كتاب خمسهٔ نخبه
تعلو ٢٣

ناظم

كوكي

ورقه
٤٥٠

مجلد اول از خمسهٔ متحیره که مسمی است بانیس
دل و از مشتملست بر دو طرف یکی طرف غزل
و دیگری طرف شرف سلام



قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الاعظم والخاقان المعظم
مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان
السلطان الغازي محمود خان وقفا صحيحا شرعيا
لمن طالع واستفاد وانا الفقير احمد شيخ زاده المفتش
باوقاف الحرمين الشريفين عفي عنهما



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذی جعل لمرآة قلب المؤمن متسعا مالا یسعه ارضه ولا سماؤه والصلوة علی محمد
النبی الامی الذی شمل العالمین بل العالمین بارسال رحمة لهم آلاؤه ونعماؤه
وعلی آله واصحابه الذین حصل بمظاهرتهم اظهار دین الحق واعلاؤه اما بعد
چون مجلاء دل از جملهٔ مجرده که هریک بجمال معانی مجیرهٔ عقول وبزیب الفاظ مصور
اصولند مسماست بآئینهٔ دل والحق اسمیست درخور چه مسمی آئینه البیت منور مصراع
وز دو طرف روشن وپرداخته واین آئینه محل انطباع صور حقایق وانوار دل وجلوه گاه معانی
دقایق واسرار اوست پس تقدیم مقدمه ای که طرح مقال درو متضمن شرح حال دل
باشد حکیم علم با حاکم اراده در محکمهٔ خیال بحکم رنگ مناسبة پیرنگ زد فصل
روح انسانی که اورا النفس الناطقه گویند جوهریست بسیط مجرد ومدرک بالذات ومتصرف
در بدن بآلات وآن جوهر نه جسمست ونه جسمانی ونه محسوس بیکی از حواس خمسه
یک ازین امور در حکمت نظری ببراهین متعدده بیان یافته واصحاب کشف یا ارباب
نظر در تجرد نفس که منبع این امورست موافقند وچون روح انسانی ببدن
عنصری تعلق گیرد در ابتدا احکام طبیعت بر آثار عقل غالب بود وافعال او بمقتضای
شهوة وغضب باشد چون ابتدای ظهور نور عقل شود غالبا ظلمت اخلاقی که از ان
افعال در روح راسخ شده متراکم بود وسطوت آن نور عقل را فرو نشاند وافعال واقوال
بطریق سابق بمقتضای شهوة وغضب بود بی ملاحظهٔ حسن وقبح ان شرعا وعقلا وروح
انسانی را درین مرتبه نفس گویند که معدن افعال نکوهیده واخلاق ناپسندیده
است وروح درین حال چراغ عقل را در راه هوا بیش دو چشم شهوة وغضب دارد

وبدان راه یقظان حصول مقاصد نفس می برد وبر بعضی که درین مرتبه سابقهٔ عنایة الهی
ایشان را مدد کند در اشراق نور عقل خصوصا که صبح صادق اخبار انبیا بدانی پیوندد قبح
افعال ذمیمه که در ظلمت اخلاق رذیله پنهان بود پیدا گردد وچون انقیاد احکام
شرعیه عوده بدایرهٔ اسلام درآیند وتعدیل افعال وحرکات بمیزان شرع وعقل نمایند
وعدالت در اخلاق از تعدیل افعال تولد کند ومنشاء افعال وحرکات معتدل شود
بی کلفتی وروح را جمعیتی میان عالم غیب واحکام آن که من حیث التجرد اجابت
ومیان عالم شهادت وآثار آن که من حیث التعلق از ان بابرست حاصل شود
پس روح را درین مرتبه دل ریزه گویند واین اول دخول در دایرهٔ ایمانست ومبداء حصول
علم الیقین وچون دادا این مرتبه داده در دایرهٔ احسان ان شاء الله افتتاح باب تجلی غالبا بروی
از مرتبهٔ اسم الظاهر بود یعنی اسمائی که در حیطهٔ این اسمند وما دام که اسمی ازین اسما
حجاب دیگری شود روح در مرتبهٔ تلوین بود واین مرتبهٔ اول تلوینست وچون بمرتبهٔ
رسد که هیچ یک از اسمای که در حیطهٔ اسم الظاهرند حجاب دیگری نشود مرتبهٔ اول
تمکین که مقابل مرتبهٔ اول تلوینست اورا حاصل شود وتجلی باسمای که در حیطهٔ اسم
الباطن منتقل شود وبر همان قیاس مرتبهٔ دوم تلوین وتمکین حاصل شود اما هر یک از
الظاهر والباطن حجاب یکدیگر شوند واین مرتبهٔ سیوم تلوینست وچون کار بجایی
رسد که هیچ یک از ظاهر وباطن حجاب یکدیگر نشوند مرتبهٔ سوم تمکین حاصل شود
وروح را درین مرتبه دل متحیر گویند ودل حقیقی که جامع حقایق وجوبیه وامکانیه
واحکام وآثار هر دو باشد اینست واین مقام را مرتبهٔ کمال گویند ومرتبهٔ اکملیة
که بحقیقت از ان خاتم الانبیاست علیه افضل الصلوات واکمل التحیات واقطاب
محمدی را بطریق وراثت از ان نصیبی بقدر متابعه هست وفوق این مرتبه یعنی
مرتبهٔ کمالست فصل در سخنان اکابر هست که دل را پنج وجهت
اول مقابل غیب حق وهویة او که ان غیب وهویة را باعتبار [illegible] یه با هر کس ومقابله
با دل او وجه خاص آنکس گویند وفنا عبارتست از استهلاک در ان وجه خاص ومیضی

که از آن وجه بدل رسد در واسطه بنا شده اولیات خواطر مستند باین وجه بود و هر دلی که روزنی ازو بوجه خاص باز شود در بسیاری امور از واسطه مستغنی بود دوم مقابل عالم ارواح و ملائکه ملکی ازین وجه بدل در آید و استفادهٔ علوم از ارواح کمل چه در عالم حس و چه در برزخ ازین وجه بود و احیای رقیقهٔ مناسبة این وجه با عالم ارواح بتغیر قوهٔ غضبیه و شهویه و اعراض از عالم حس و لذات آن بود چنانچه احیای رقیقه مناسبة وجه اول باعراض عما سوی الله باشد سیوم مقابل عالم افلاک و قبول فیض ازین وجه بحسب صورتی بود که هر کس را در هر فلکی هست و احیای رقیقه مناسبة این وجه بر تسنق و جمعیت که مقابل عالم ارواحیست چهارم مقابل عالم عناصر و تزکیه و احیای رقیقهٔ این وجه تا امور نافع ازو در آید و امور حادثه در و مدخل نیابد باعمال حواس و قوای بدنی بحسب موازین شرعیه بود پنجم مقابل عالم مثال مقید و مطلق و احیای رقیقه مناسبة این وجه بطریق احیای رقیقهٔ مناسبت وجه مقابل عالم عناصر بود کما یفهم من قوله علیه السلام اصدقکم رؤیا اصدقکم حدیثا فصل پوشیده نماند که از دلها بدلها روزنه مناسبتی هست که از مشاهدهٔ احوال طاریه بر بدن دیدهٔ بصیرة مشاهد احوال دل مشاهد تواند [illegible] وگوی حجابی بران روزنها مسدودست که بمشاهدهٔ آن احوال طاریه بر بدن مرتفع می شود و اظهر و اعم آن احوال از وی دلالت بر آنچه در دلست تکلم تواند بود [illegible] دلالة او بر آنچه در دل متکلمست وضعیفست و آنچه کسی در دل نداشته باشد و تکلم بالفاظ آن بر آن کند نادرست بلکه احوالی در زمان آن نوع تکلم بر بدن متکلم طاری شود که نسبة باهل فراست دلالة ذاتی بر کذب متکلم داشته باشد والله اعلم فصل احوال طاریه بر بدن که آن بر آنچه در دل بود دلالة ذاتی داشته باشد چون هیأتی که در زمان غلبهٔ سرور و حزن و قبض و بسط و امثال آن عارض شود و از مشاهدهٔ آن هیأت آن احوال دل معلوم شود بناید که مشاهد در زمان طریان آن احوال بر دل خود هیأت بدنیه خود در ابران وجه یافته بود و اگر کسی بتکلف بدن را متکیف بآن هیأت سازد

بی عروض آن احوال بر دل نسبة باهل فراسة چون کذب متکلم ظاهر بود فصل چنانچه هیأت طاریه بر بدن دلالة بر احوال دل کند هیأت خلقی نیز دلالت کند و بحث از ان در علم قیافه بود که آن را علم فراسة حکمی گویند و طریق در ان معرفت مشابهه اعضاست باعضاء حیوانات و اثبات خلق غالب بر ان حیوان در کسی که عضوی در و مشابه عضو آن حیوان بود و بثبوت افعالی که آن خلق منشأ اوست لازم ثبوت آن خلق خواهد بود فصل هیأت خلقی و طاری بدن را دلالات ذاتی بر احوال دل هست که منشاء آن کمال ایمان و نور الله است نه مشابهة اعضا بحیوانات و نه بازیافتن آن هیأت در بدن در حین طریان آن احوال که مدلول آن هیأتست بر دل چه در حدیث آمده که اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله و این دید را فراسة ایمانی خوانند و آن بجایی رسد که چون صاحب فراست نظر بر عضوی از اعضای کسی اندازد افعالی که از ان عضو در مدة عمر صاحب آن عضو صادر شده تفصیل معلوم کند و بسا که فاعل را علم باحوال خود باین تفصیل نباشد مثنوی اهل دل چون بشنود آواز تو ... پی برد او یک بیک از راز تو ... بلکه پیش از زادن تو سالها دیده باشد مر ترا با حالها ... فصل می شاید که بعضی دلها را ببعضی مناسبتی روحانی بود که در دانستن احوال یکدیگر محتاج بمشاهدهٔ هیأت بدنیه نباشند بلکه مجرد توجه و التفات کافی بود و چون دلی در دانستن احوال دلی محتاج بمشاهدهٔ هیأت بدنیه نباشد قرب و بعد جسمانی تفاوتی نکند چه نسبة روح مجرد بهمه امکنه علی السویه است و چون دلی را حیطه و وسعت زیاده شود بر بسیاری از دلها مشرف گردد و تمکن استعلام احوال همه او را حاصل شود فصل کیفیت تعلق نفس ببدن حضور بدنست در علم او و خصوصیة تصرفی که نفس از عقل بدان ممتاز است چنانچه در طرف شرف ازین محل مبینست و بملاحظهٔ تجرد نفس حضور را بدان متعدد در و تصرف او در انها ممکنست و متعذر نیست که بعضی نفوس قویه در اجسام غیر حیوانی تصرف کنند و حکما صاحب چنین نفس را گفته اند

فصل

صارت بنفسه کانها نفس ما للعالم جمه قوه تصرف در همه اجسام عالم
بعضی نفوس را قوة اتصال بعالم ارواح و لوح محفوظ پیش از قطع تعلق از بدن عنصری
ممکنست بل واقع وچنین نفسی در حین اتصال بآن عالم صور بعضی حوادث پیش از
حدوث مشاهده تواند کرد و از حدوث حوادث پیش از حدوث اخبار تواند نمود
بلکه چون روز نزول بعالم مثالی باز شود صور جزئیه بعضی حوادث که در عالم مثالی باشند
و هنوز در عالم حس ظهور نکرده باشند مشاهده تواند کرد و از آن اخبار تواند نمود
چه گاه باشد که حقایق که متوجه ظهور در عالم حس اند در عالم مثالی بواسطه فقدان بعضی
شرایط ظهور در عالم حس مدتی متوقف شوند چنانچه الفاظی که کسی اراده تلفظ
آن کند گاهی در خیال او متوقف شوند و او بسببی از اسباب از تلفظ بدان اعراض
نماید این قدر شرح حال دل جلاء آیینه دل را کافی نمود والسلام علی من اتبع الهدی

بسم الله الرحمن الرحیم و علیه التکلان طرف اول از آیینه دل که مسمات بطرف عز مقابل
وجوه علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین و افتتاح صباح سخن در وی ببسمله
و تکمله و تمدید آن بتحمید که یکی نوید خطاب جدید کرم
در قدم ابتدا و دیگری کلید باب
مزید نعم در رقم انتها ست

بسم الله الرحمن الرحیم | هست ز رحمت نفسی خوش نسیم | یک نفسست این ابد الدهر و بس | هر دو جهان زنده بدین یک نفس

این نفسست آنکه چو دم در دمد | از چمن تن گل جان بر دمد | هر چه بجز اوست بدین دم نخست | هست شکستش دم آخر درست

بسته ز خط رقم عنبر فشان | آب حیاتست بظلمت نهان | کشته خط و نقطه اش مشک ناب | طره و خال رخ ام الکتاب

لام در او جاره و طره مثال | آمده هر جار بجای دو دال | نقطه نون کایت تزیین اوست | خال خم ابروی مشکین اوست

فاتحه رحمت و فتح کلام | خاتمه اش نیز برحمت تمام | نامه شه و تاج سر نامه اش | حرف نخست از قلم خامه اش

ساز ده پرده سازندگان | پرده در ساز نوازندگان | ساز ولیست این همه سازنده اوست | وز پس هر پرده نوازنده اوست

خوان کش نه سفره رنگ نان نمود | نان ده خور بر فلک از خوان جود | شام کن شمع قمر شب فروز | صبح نهد کرده خود پیش روز

صبح از و چاشت طلب کف گشاد | قرص خورش گرم بکف در نهاد | روز و شب این هم ز مه و مهر | سکه او گرد روان در سپهر

نزل

نزل قدوم آور آیندگان | خرج اقامت ده پایندگان | خلعه نو دربر آینده زو | تاج کهن بر سر پاینده زو

روح دمنده ز دمان قدم | حرف دهنده بزبان قلم | شاهد هر دل که شهود وی است | ساقی هر باده که بود وی است

پرده در او گاه و گهی پرده کار | پرده خود و پرده کی و پرده دار | چرخ ده گوی زر آفتاب | جسم کن خاک و روان ساز آب

روشنی چشم نظر پروران | صیقل آیینه دانش وران | نغز برون کن ز درون پوست | مغز درون ساز به بیرون کس

رشته کش سوزن باریک عقل | شمع فروز شب تاریک عقل | عقل بسنجیدن یکموی او | کفه خود یافته چون کف زهو

بازده پاک گزینان پاک | رازده خاک نشینان خاک | حرف نگار خط تدبیرها | محو کن نقطه تقصیرها

سکه کن نقد وجود از حیات | نقد روان کن ز کان نبات | مایه ده ماوای هر استادگان | کو بیکتایی شناسندگان

از ازلش تا ابد یکدمست | زآب حیاتش دو جهان یکنمست | نیست درین عرصه هستی نمای | هستی اگر هست بغیر از خدای

از لمن الملک گرامی خطاب | چون بجز او نیست که گوید جواب | محرم او کس نه بگفت و شنفت | کس نشنفت از وی و هر چه گفت

گر همگی نیست شود هر چه هست | بحر بجایست حبابی شکست | بحر چو جنبید همه رخت خواب | از سر نو سر بدر آرند از آب

هستی هر سر که در و زد نبست | بو جز هستیش سر نبد گیست | پرده شناسان مقامات راز | پرده ازین راز نکردند باز

گر عدم این قافلها کی رسید | وز نقط این دایرها کی کشید | وان نقط از نقطه اعلی جدا | کی شد و چون بود و کجا و چرا

هر که بدین راز دهان باز کرد | راستی آهنگ کجی ساز کرد | چونکه ز دریا سخن این در نکرد | گوش کسی آوازه او پر نکرد

قعر و کنارش نه چه دریاست این | راه کنارش نه چه صحراست این | مجلس احباب ترا سور از وست | شمع دو محراب ترا نور از وست

سایه طوبی مطلب ای مقصود | نور کن این سایه نه سایه نور | پرورده زر شد چو فشاند [illegible] | دامن گردون کند از زرین

نور وی از سایه چو مستور بود | سایه نه همسایه همه نور بود | برزمان دلق طمع ندا [illegible] | ابلق او زین مرصع ندا [illegible]

بود نهان پست و بلند جهان | در کره رنگ زمین و آسمان | منتق میان بست کشاد از کره | پست زبون زاد و بلند فره

هفت ملک زاده قصر بلند | شیفته چار کنیزک شدند | در طلب نسلی ازین هر چهار | در همه بشکفت گل خار خار

تا گره عقد قضا در بست | آن گسسته پیوند نیاید بدست | تا نشستند بهم شب فروز | دود نشد زلف شب از روی روز

هفت گهر بود بیک رشته بند | هر یک از آن بر سر تاجی بلند | رشته چو بگسست پراکنده شدند | روز و شب انگیخت علمهای چند

نور کفش دست چو در خاک زد | برگذر چنبر افلاک زد | ره بخود از نور که در خاک کرد | خاک سر افراز نور بر افلاک زد

چنبر چرخ آمد نت را در دست | چو نکته روی هم گذر از چنبر ست | راه دگر ساخت تنزا سوی خویش | گشت در آن ره ز بوی خویش

این ره نزدیک بسوی بهشت | هر دو جهان یک قدم این رهست | شحنگی انور شب و شاهی روز | داد بماه و خود گنبی فروز

شکر دوم سپیه رنگ را / داد شب و روز بهر یک جدا
زهرهٔ تجب آب شد از قهر او / تلخی آتش اثر زهر او
لطفش از آن زهر نمایی چشاند / آب حیاتی که بدان زنده ماند
آتش رنگین به دل سنگ ریخت / قدرهٔ می رنگ وی این ریخت
هیبت او در دل که چون نشست / خون شد از اندیشه و یاقوت بست
جنبش جان در دل حیوان نهاد / هر طرف از جسم رگی زان گشاد
آب چو یاقوت ز لعل شکر / داد بهر عضو ز جوی دگر
هر نفس از نطق دری تازه کرد / گوش جهان زو پر از آوازه کرد
قطرهٔ دم را بسخن ساخت در / زو صدف گوش جهان کرد پر
بحر روان را در بهوش سپرد / در صدف تن همه روپوش کرد
کرد حسن از خواب بهشت آب نشست / باز بآب از رخ حسن خواب بشست
داد ز آدم بدو عالم شکست / باز عصی بر سر آدم شکست
سرزنش آورد بر آدم عصی / کسر عصی اد به ثم اجتبی
یار عصی چون ادب آموز شد / نادم از جه عصا سوز شد
ز ابر بهاری غم باری نشست / کرد رخ باد بهاری بشست
رنگ صدق از سینهٔ شب سترد / رنگ شب از آینهٔ روز برد
خواست کلابی ز گل دل گرفت / روح بدش کوزه در گل گرفت
طعم سخن در شکر لب نهاد / در قمر در سینهٔ شب نهاد
آب روان بیخود و جوشان از وست / باد وزان مست و خروشان از وست
خامه که او یافت بهر حرف دست / سرزنش حرف و بیت شکست
وهم چو آب از اثر مهر نفت / گشت بجادو سوی خورشید رفت
یک دو قدم راه جو تخیل یافت / خفت زبان خود تخیل یافت
بیک خیال ار چه بسی ره دوید / خواب و مش بست حیاتی تنید
عقل بمشکفت عجب خواند / بو العجبی کرد عجب راند
بخت و دان حلقه و شست در زدند / سخت سران بین که بگلها زدند
در دل مهر آتشی از شوق اوست / سرکشی گردنش از طوق اوست
جان که نقش از سر پاکی زند / ذرهٔ آتش در خاکی زند
مزرع نور دشت صباخانه است / مهر ز صد خرمن او دانه است
دیدهٔ جان آینهٔ دید اوست / در صدف گوهر توحید اوست
کوکبی این ذرهٔ بودت نبود / پرتو خود داد عدم را نمود
سر چو زند مهر الهی ز تو / ذره نماید کما هی بتو

مناجات اول در اظهار شوق بظهور وحدت بوجود و خفا کثرهٔ مشهود که ساغهٔ شهود تام محمود محمدیست صلی الله علیه و علی آله و سلم

ای شده پیدا و نهان وا شده / باز نهان در همه پیدا شده
جاک زده قدرهٔ تو جیب میغ / پرتو خورشید کرم بی دریغ
تافته بر روزنهٔ کاینات / یافته ذرات از این نور تاب
گرچه وجودی که نه پیوند تست / رشتهٔ تسبیح بر رشته چو ماند گسست
رشتهٔ کس را بتو پیوند نیست / بند عدم دارد و در بند نیست
رنگ عدم آنچه بگیرد توی / زندهٔ دایم که بمیرد توی
زنده تویی همه در تو هلاک / رنگ بر جمله کف از رنگ پاک
نه چمن باغ مسدس ترا / گشت گره گشت مقدس ترا
دشت و چمن پر ز تو و از تو دست / غنچه مهر و گل خود روی تست
جز تو بخود دست ز افشانه داد / درج بدن را گهر جان که داد
عشق بر ابلق چو جهان طی کند / تیغ کشد ابلق خود پی کند
دم زد با همه مطلق زند / جز تو در آن دم که انا الحق زند

اشارتست بخلق شرابین ۵

اشارتست بحکم خلق آورده ۵

یعنی تقریر و تحریر از بیان او قاصرست ۵

عقل بر چون وهم و خیال عاجزست زیرا که اگر چه او مدرک را از صور تجرید کند از مرتبه اطلاق ذو تا مجرد نیست چیزی یعنی با ادراک جزئی نتواند کرد ۵

کرم

کردیم کرم ریخت می لعل رنگ / داد از آن جرعهٔ جامی به سنگ
گر نشدی نقل و نی آرام تو / کی بدی طاقت آن جام تو
کنج نهانت چو سفر بر گرفت / خاک ره آن کنج بسر بر گرفت
کوی ز هر پیش روی در ربود / گرچه پس افتاده پیش افتاده بود
دست کرم بر سر افتاده است / نقش رقم بر دل ساده است
روزهٔ زعزت همه بر در دوام / تا ابد آن روز نیابد تمام
یاد زمانی با تو فراموش نه / شام و سحر دست در آغوش نه
گوش کش شیر فلک نام تست / پیسه پلنگش جو بره رام تست
فرد برابر ده ز خود در نورد / تا همه از خویش نماند فرد
موج زد بحر احدیت بر آد / پاک فرو شوی ز کثرت عناد
چند بود از شب کثرت نقاب / بر رخ این وحدت چون آفتاب
مغلطهٔ عقل بباد و ... / این گره وهم زده واگشای
عقد عناصر ز فلک فسخ کن / شکل موالید ز مان مسخ کن
نقش جهان محو کن از لوح هست / بشکن و بنمای که در کش شکست
وهم وجودش بعدم باز ده / زادهٔ او دار بتسلیم باز ده
سکهٔ افلاس زمان کن تمام / سیم دغل وش بعدم ده بوام
سایهٔ عالم ز دورت دور کن / ظلمت سایه بمکی نور کن
نرگسش از شش جهت در کن / کلبن نه شاخ فلک را بزن
چار سوی کون و مزاد فساد / جمله در آب افکن و برده بباد
نه صدف چرخ بهم در شکن / هفت در ش بشکن و بر خاک زن
تا بکی این مجلس لهو سپهر / بادهٔ لعل شفق و جام مهر
زهره در و چند بود چنگ ساز / شمس و قمر چند بود نرد باز
گردش این جام ز گردون بگیر / تشنه و مخمور جهان گو بمیر
چنگ همه نو بسر زهره زن / طاس فلک بشکن بر مهره زن
سلسلهٔ روز و شب از هم بپاش / عقد بلور و ششهٔ کو کجاش
کرم شب افروز فلک را بسوز / عنبر شب نیز جو کافور روز
اشک نجوم از رخ گردون بریز / چشم فلک را بخمار ستیز
نقش نوشت این همه برباد ده / نقش قدیمی همه را یاد ده
ابرش این ابلق تند حرون / دور کن از سر کش کاف و نون
تا بچراگاه عدم وا رود / خود سر گردد و آنجا رود
آتش سوزنده بیاد هلاک / برده در آب فرو بر چو خاک
زیج رصد خانه گردون بسوز / چشم رصد بند ز گردون بدوز
پرده زرخ بفکن و بنما جمال / کو بدر این پردهٔ مشتی خیال
پرسشی گرچه بسی راز ما / باز کنی هر مکسی راز ما
پشه چو عقاب نهی پر پوش / شهپر سیمرغ کنی هر پرش
کشته که از داد تو او بریش / زندهٔ جاوید بر انگیزیش
هم تو بدل کنج نهان دادهٔ / هم تو کلیدش زبان دادهٔ
راه عدم را تو دراز آوری / قافله زان راه تو باز آوری
جز تو که آینهٔ خورشید را / داد بخاکستر گردون جلا
بسته کمر بخت که بندهٔ ام / هست شکست تو شکر خنده ام
دل که بمیدان سر کوی تنست / در خم چوگان قضا گوی تست
گوی کی گشته خود آن دولت است / زان سر میدان تو شاخ منت
جان و دلش از غم خود شاد کن / بیخودیش از بند خود آزاد کن

مناجات دوم در باب عرض نیازمندی بجناب حضرت خداوندی تعالی شانه

ای همه پیدا تو و کم بودهٔ ما / بود ترا بوده و نابوده ما

انا عرضنا الامانة الآیه ۵

مهر که گشته میدان تست   **و نواله احسانه**   کوی زری در خم چوگان تست
عشق خر عقل فروش تو ایم   پخته این کار ز جوش تو ایم
غیر تو خود نیست نوازنده   گرچه بود پرده سازنده
هم تو بسازنده نوازنده   هم تو نوازنده سازنده
گرچه بمهر تو نه اندر خوریم   ذره از مهر تو جان می خریم
هم بتو امید هم از تست بیم   منت و امنت همه را از قدیم
بهر شکار تو سگی داغ دار   چرخ برد داغ نجوم آشکار
خود همه ما را اثر داغ تست   داغ تو بر ما گلی از باغ تست
لاله تو کشته باغ تو ایم   غرقه بخونیم و بداغ تو ایم
قمری و با طوق تو گردن کشیم   دست بگردن بهم و خوش خوشیم
کشت کنان در چمن جان خوش   طوق تو مان دست بگردن کشان
دل چو نهایت بمیان آورد   گفت زبانش بزبان آورد
من که و با مهر مقال از کجا   شب پره را این پروبال از کجا
پشه چه داند ز نیستان و آب   کاب شکر گشت بنیش شد خلاب
دل که جگر گوشه نفس است و عقل   از پی این نقل نخورد کرد نقل
علم تو دانست جگر خوار شد   حلم تو بشناخت جگر دار شد
گوش برین در سفر بحر کرد   چشم برین گوش ببینی نه بر خود
صورت خود یافت به بحر شهی   همچو کدو بر سر آب و تهی
دست شناور نه چه عوا صنعت   پای نه و سر نه چه رقاصیست
همچو کمان سخت دو تو مانده ام   سوی خودم کش که فرو مانده ام
در خطرم از سفر خام خویش   پخته کن این کار بانجام خویش
پیش تو با عیب و ریا آمدم   بنده خود بین بخدا آمدم
ای کرمت جاده بیچارگان   خاک درت منزل آوارگان
چاره من ساز که بیچاره ام   منزلم بخش که آواره ام
از همه کس و آیسی من به بین   بیش کسان تا کسی من به بین
مشتبه و نظرت نه نوبی نظر   از تو گریزنده تو بی تا گریز
چنگ و شم برده خود کوشست   جز تو درین پرده که یارد نوا
این جگر ریش که دارد که من   وین کله از خویش که دارد که من
سوی نواز خویش بنا هنده ام   جز ز امانی ز تو خواهنده ام
ساغرم بخش و بگو نوش باد   نام توی از تو فراموش باد
کوکبی از پرتو خورشید تو   شد نیوا کوکب ناهید تو
چون سخنش یافت تمامی بتو   نامه او شد همه نامی بتو
بوی یقینی بگمانش رسان   هرچه گمان برد بدانش رسان
ای ز وجوب تو را امکان وجود   غیر وجودت عدم اندر شهود
در تو جهان بود نهان تا کهان   شد ز تو پیدا و تو در وی نهان
بود نهان در تو جهان از نخست   تو گل خود روی و باغ از تو رست
ز آب حیات که بود عین ذات   گلشن امکان خورد آب حیات
در تو نگنجد نه کجا و نه کی   پای اشارت ز درت گشته پی
آنچه بدان مدرکه را انتهاست   آن تو نه مدرکه را منتهاست

مناجات سیوم مشتمل بر ایما بمرتبه احدیه بعد در اشتغال وحده او خاشاک کثرت و احدیه مضمحل و از اشتمالش اعداد فروع بیکی اصل منقلب و منتقی بر اوضاع حضرات خمس که پایندگان محفل یکرنگ متجلی از طلوع و غروب شمس و آیندگان منزل پر نیرنگ متجلی بدو رنگ غدا و امس در و منطوی اند

ز نغمه [illegible]

هست جهان کوه و در و دره سخن   لعل تو از قصه عشق کهن
در دل او لعل تو کارد ندا   وز دهنش باز برآرد صدا
حسن تو کند فرق صدا از اصل   نیست حزین موجب هجران و وصل
در همه و با همه در گفت و گو   نی همه و هم همه در جست و جو
خود همه هیچند و تویی هر چه هست   هستی تو بر همه آرد شکست
از خم نیلی فلک این هفت رنگ   قدرت آورد برون نی درنگ
منطقه چرخ مرصع ز تست   خلعت ایام ملمع ز تست
نور تو در آینها جلوه گر   معنی جانست نهان در صور
عکس وجود تو در آیینه تافت   پرتو آن نور چو آیینه یافت
بردگمان آینه کو مست شد   دیدمی از بوی خوش سرمست شد
هست از آن مستی و کوتاه دست   غیر و سوی دیدن و بیگانگی
آینه ات علم و جو سر ز جیب   پرده نشینان شبستان غیب
با تو چو در جلوه گری بوده اند   چهره در آن آینه بنموده اند
همچو الفها همه را هیچ نه   در عدم صرف و خم و پیچ نه

اشارت بتعین اول و عالم اعیان که ظرف کنف یکی صدف مکنون در مکنون مشئون و غرر در ر دیگری صدف مشحون بگهر مخزون ظاهر از فاعل کن در قابل فیکون است

عشق و کرم چون بهم آمیختند   رنگ وجود از عدم انگیختند
هر الف از خلعت کن گشت کان   گوهر هستی شده در وی نهان
جمعی از ایشان پی تجرید ذات   چاک زده جیب جلو و جهات
جون ثمرات قلب نگردد و پیش   خیمه عزت زده بیرون ز حد
آب حیات همه صافی ز ظرف   گفت شنود همه بی صوت و حرف

اشارت اجمالی بتجلی عالم ارواح منزه از اشباح که صباح نهار وجود و مصباح انوار شهود اند و دیگر تفصیل بر سبیل تذییل

خلعت ایشان ز ازل با طراز   تا ابد و امن خلعت دراز
هرچه که در حوصله گنجید شان   جود تو بخشید چو سنجید شان
بر درت این جمع دو صف بسته اند   یک صف از ان با تو ز خود رسته اند
باده عشقت همه را کرده محو   بی شده از کوی همه پای صحو
مست تو و فکر کم و بیش نه   بلکه ز مستی خبر از خویش نه

اشارت بجمعه از ملایکه کروبی که آتش محبت بشعله محجوبی خرمن هستیشان در هم سوخته و سوزن عزت بر رشته حیرت دیده بصیرتشان از عالم و آدم دوخته

غصه عالم نکشیده ز هوس   قصه آدم نشنیده بگوش
آینه شان صاف ز زنگ خیال   طلعت خورشید در وی زوال
صف دوم صدر نشینان کون   یافته از قدرت و علم تو عون
آینهای همه عین صفا   در همه علت شده صورت نما

اشارت بعقولی که فحول محفل دانایی و اصول منزل توانایی اند

نور تو در هر یک از ان تافته   رو و گران نور دگر یافته
گشته قفای همه زیشان جو رو   روی به پیسوی و قفا سوی سو
جسته ز بی سو گهر شاهوار   بر سر سو کرده ز هر سو نثار
مایده در پیش بزرگان نهند   خرده پس خورده بخردان دهند
موکب شه کرده بر ایشان گذار   باز پسان دیده ز موکب غبار
گشته همه خامه صورت گری   خود ز هیولا و ز صورت بری

کروبیان ارواح را گویند که تعلق تدبیر و تصرف در اجسام نداشته باشند و حکما آن را در عقول منحصر دارند و نزد ارباب کشف دو قسم اند مهیمه و عقول و اشارت بمهیمه در حدیث است [illegible] سلمه

چون تو انسی که ارواح متصرف در اجسام ایشان را روحانیان گویند با آن در بیان حال اجسام معلوم [illegible] خواهی اجسام آثار نفوس است اینجا ترک ذکر آن شده [illegible] دوم [illegible] خواهد شد ۲ سلمه

فیض مصوره را بدوام / صورة عالم شده زیشان تمام

جلوه حسن رخ تو هر دگر / یافته زینت ز لباس صور

اشارة بجمع صور مطلق که جامع را وقت خیال مروق در سوب حسی مختفت و تفرقه و تقسیم بعد از جمع و تعمیم

قدرة تو کسوت محبوبی / دوخته بر قامت هر خوبی

گرچه بود خوب بخوبی سمر / کسوه خوبش چو بود خوبتر

این صف صورة که دو صف گشت باز / صف بنشیب آمد و صف فراز

اشارت بعالم مثال که ینبوع تابع خیال خاص و عام و برزخ جامع غیب ارواح و شهادت اجسامست و ابتدا بکیفیة سفر سالک از غربة خیال و پریشانی بوطن جمع اعیانی

صف فرازش ز معانی مثال / صورة بی ماده محض خیال

مظهر ارواح گرامی به اند / آن همه نور این همه چون سایه اند

آب روان گشت بصد بخشش و زود / چهره بصد رنگ ز بستان نمود

هر که رخ آینه پیش دید / صورة بی ماده خویش دید

پرده از رخ صورتش اینجا گشود / بود در آن عالم و اینجا نمود

آینه بخشد بصفا در نظر / کشف صور لیک ز راه بصر

هست نتوان از نظر مقبلان / کشف وی و صحبت حجاب حسی و فانی

پیر ز روشن دلی آینه است / کاشف هر صورة دیرینه است

آینهها بهر حواس دگر / پیش نی نور روشن بود ای داور

تا نشوی کاشف و نگر حواس / آینه را کس نشود او شناس

جون تو او آینه ام صد هزار / گرد هوا تیره ز گرد و غبار

صیقل جذبت چو بجنبد ز جا / آینهها را همه بخشد صفا

هر یک از آن منزل ماهی شود / برکه و محفل شاهی شود

عشق نماید بدلم پیش کی / صورة و آینه یکی در یکی

رفته ازین بحر صور بهر بهر / سوی خیالات همه نهر نهر

صاف ز هر ماده ان آب خوش / باغ خیال همه ز ان آب کش

طرفه خیالی که ز دستان پر / دست شناور سوی [illegible]

چاک زند بر تن خود لبس خواب / سینه برین جوی نهد رو بر آب

تا طلب بحر شناور شود / چون برسد زود در او در شود

چشم بپوشد ز عجبهای او / تا که نلغزد ز عجب پای او

بار تن خاکی سنگین چو سنگ / بفکند از گردن جان بی درنگ

در جسد پاک مثالی رود / در شده در سلک لآلی رود

بگذرد از بحر چو آب روان / چون بدگر سوی رسد بعد از آن

دلق جسد نیز بصحرا نهد / پاک مجرد بزمین پا نهد

صورت روحانی او کفن زمانی / آید و گیرد دیرش در زمان

شرح وصالش که تواند نمود / پرده ز حالش که تواند گشود

جوشش چو زین گونه زند دیگ حال / بیرزم مطبخ بود اینجا خیال

زین پس اگر سالک فرخنده رای / رای نماید که نهد پیش پای

زلزله افتد ز سما تا سمک / غلغله آید چو جرس از فلک

غیرت از آن در ملکوت او فتد / حیرت از آن در جبروت او فتد

ملک و ملک هر دو بهم در شود / چون نشود کار چو دیگر شود

جذبه عشقش باشارات خاص / راه نماید بطریق خلاص

چون قدم از خویش فراتر نهند / افتد و بر جای قدم سر نهند

سیل فنا در رسد از کوه غیب / شوید از و حرف شک و نقش ریب

صاعقه در خرمن هستش زنند / در دو جهان طبل شکستش زنند

با عدم اصلی خود وا رود / آمد از اینجا بهمان جا رود

از جمع الهیا که اعیان ثابته منه سلمه الله

منقلب بینی که بعد از وست و متعلق باو تمام می شود منه سلمه الله

عالم

عالم اعیان که وطن بود باز / شد بوطن از ره دور و دراز

حب وطن همره مؤمن بود / عاقبتش سوی وطن ره نمود

سیر الی الله چو بدینجا رسید / مرد مسافر بوطن آرمید

ای وطن آرای سفرآفرین / بهر سفر مرد مسافر گزین

جز تو خلیفه بوطنگاه نه / جز تو رفیق سفر و راه نه

باز رسانم بوطن یک رهی / راه نمایم بره کوتهی

بر دلم از درد تو داغی بنه / در رهم از جذبه چراغی بنه

ره چه بود یک قدم بخشش خاص / وز دو جهان تیز بیکدم خلاص

صف بنشیبست ز جمع صور / عالم حس شش جهت و پنج در

اشارت بعالم حس که ششدر شش جهتش راه بهر مهره بجانه قرار بسته و سر پنجه پنج حسش سر پنجه بهر پنجه دار شکسته و تعقیب ترتیب آن بتحقیق پست و بلند و تفریق چهار ما در از سه فرزند

پنج درش پنجه سخت بلا / شش جهتش ششدر این مهرها

مهره چو آرد بسوی خانه رو / ششدر او راه به بندد برو

پنجه او پنجه شیران بتافت / مهره از ششدر او ره نیافت

بازی و مشعوبه بسی ساختند / تا همه سرمایه در او باختند

تا نزند جذب تو نقشی بر آب / کی شود این ششدر محکم خراب

تا نه بد قوة عشق تو دست / پنجه او کس نتواند شکست

اشارت بافلاک که شمعهای نیل رنگ ز ان خاک و باد شمعهای فروزان چرخ زنان چالاک و بدوران در آرزوی که فرزند هلاک و در گشتن او می باک اند

جمعی ازین صف سوی بالا شتافتند / همقفس همت والا شدند

ننگ صدف لؤلؤ لالا کشد / همت والا سوی بالا کشد

مخزن اسرار نهان پیر ثقف / مطلع انوار حکیم لطیف

حالة و وجدی همه پا بر دوام / چرخ زنان گشته بجالی تمام

بوی تو بشنیده و بر بوی تو / کام زنان تا باید سوی تو

ساخته هر گام ز ره مقصدی / یافته در مقصد خود مشهدی

در حرکتشان بنمود اختلاف / زانکه بسیطند و ترکیب صاف

کام باندیشه حیرت نهند / بیخبران را همه عبرة دهند

اطلس کحلی که بر اندوختند / برد فرسیه است و برز دوختند

خلعت زربفت مکلل به بر / دامن خلعت ز عطا پر گهر

صبح فشانده بدامن زر دُر / شام ز جود تو دگر کرده پر

تاج ز اکلیل نهاده بسر / خلعت زربفت مرصع کمر

قرص زر آن کمر از آفتاب / هر طرف از قرص سه در خوش آب

دیده دوشش همه را صد هزار / باز نشانده شب بره انتظار

تا سحر از گرد رهت در عبور / کحل ربا بیند و فزایند نور

موکب ره همه چو سحر تاخته / بر همه گردش نظر انداخته

صبح گذر کرده ز افلاکیان / نور فشان رفته سوی خاکیان

نه پدرند این همه فرزند جو / شد همه را گشتن فرزند خوی

چون بیتیم و پوی بدست آورند / بر سر او پای شکست آورند

بهر سر و دوانه خود آسیا / کرده بگردش همه را تو تیا

بر کف ایشان شفق صبح و شام / خون شده فرزند بود در دو جام

اشارت باجسام سفلیه علی الاطلاق که بدانه توی و دام اشباح قید پای طبیعه وا دوخند

جمع دگر سوی نشیب آمدند / بر گنه مکر و فریب آمدند

ورد فی الحدیث انت الرفیق فی السفر والخلیفة فی الاهل منه سلمه الله

[illegible]

یعنی حرکات افلاک ارادیست

ینزل ربنا کل لیلة الی السماء الدنیا حین یبقی ثلث اللیل الاخیر الحدیث منه سلمه الله

گیست کمر بسته ایشان شدند خار بنی چند برین ره گذر بر سر این جمع پریشان شدند سخت گریبان کشش پس جلوه در
دامن ره او چو بگیرند سخت اشارت بعناصر که چهار چمن گلستان کون‌اند ره نرود تا نکند آن درخت
چار از آن مادر فرزندها و منبت ریحان سه برکه حیوان و نبات و جماد آمده هر چار سه فرزندها
میل دو زیشان همگی سوی شوی گرم ز جذب آن دو بالا گرای وان دگران سوی دگر کرده روی سر زده زین دو پستی نمای
ای بکعبت گشته میل همه سوی تو باشد همگی میلها بحر تو سرچشمهٔ سیل همه جانب دریا رود این سیلها
سخت شده حلقه است بزنجیر چار هست سه زندان و بود چار بند بسته بود حلق هزاران هزار در همه زندانی بسیار بند
آمده فرزند نخستین جماد اشارت بجماد که جوهر ذاتش از عارضهٔ عرض صفات نشو ساکن افتاده و سکین نهاد
حلم و تواضع شده او را سجاد و نما متعالی و آب حیات و علمش از خاشاک حس و حرکت خالی‌ست در ره تسلیم و رضا استوار
عالم ذات خود و از حس جدا حمد تو بی علم نباید درست پاک ز نشو آمده صاف از نما بل تو بهم علم بباید نخست
چون همه تسبیح تو گوید و شکر با همه علمی ز تو همسره بود وین دو نه از بیخبری زاد و سکر هر کس از آن لیک نه آگه بود
علم و وجود ندز ملک قدم پای چو بنهاد بجای که وجود در ره امکان زده با هم قدم علم ز بی چهره بر آن خاک سود
آمده فرزند دوم زان نبات اشارت بنبات که اگر چه از حلیهٔ حس عاری است همچو خضر سبز ز آبش حیات
از پی این زاده والا گهر حیات در وی جاری و رنگ علم در وی ساری است بسته از آن چار سه ما در کمر
گشته ز پستان یکی شیر خوار مام سیوم بر سر مهدش دوتا آمده مهدش دگری را کنار مروحه جنبان نسیم بند پا
مادر چارم ز میان بر کنار ابر روان دوش تو تازه کرد زانکه بود گرش و فرزند خوار باد از دو گوش بر آوازه کرد
عشق بزنجیر غمش بسته پا دفتر صنعت ورق تازه‌اش مانده ز حیرت سرش اندر هوا سوزن قدرت زده شیرازه‌اش
بر ورق او بود این رنگها رنگرز قدرت بنیرنگیت از قلم صنع تو نیرنگها گفته بصد رنگ ز بی رنگیت
ریخته تخمی که چو یابد درو پشت زمین گشته کش خوان او باز در او جلوه گر آید ز نو روی زمین حوزه ز احسان او
عقده که بر تخم فرو بسته است عقل و حسش رفته بتاراج عشق دار وی صد گنج در او بسته است در ره از این گونه بود باج عشق
در تن خود یافته جذب غذا زانکه برین دید بود حس حجاب با خبر از نشو و خبیر از نما رفته حجاب آمده دید صواب
چهرهٔ هر دید در پی دیگر هر که در دیده نه هر دید دوخت هست پس پردهٔ دید دگر شد نظر حس آنکش هر دید سوخت
خور چو ببالای سر آید مرا اشارت بحیوان که از اشارات حس علم او سایه بجا در نظر آید مرا
شد حیوان آخر فرزندها معروف و از امارات فعل دور ز سر رشته به پیوند ما

پنج در از حس بجهان کرده باز قدرت او مکشوف است کرده بجوان دست ز هر در دراز
یکدر از آن بر گذر رنگ و نور بر دگری صوت نموده مرور پرده بوی و مزه آمده دو در زان دو در و زین دو در آید چه خبر
خشک چو سنگین و سبک سخت و نرم رطب چو هموار و خشن سرد و گرم از در پنجم همه آید درون چون بدرون روی نماید برون
بر گذر شش جهت این پنج در وا شده وزان پنج در اندر گذر عالم حس در شد و جای دگر عالمی انگیخت خیالی دگر
صورهٔ حسی چو نماید جمال نقش مثالش بنگارد خیال ذات نشش اگر چند ز بیرون بماند نقش مثالش بدرون بماند
خازن گنجینهٔ حس مشترک در تلف نقد خزینه درنگ تا نرسد صورت حسی بدو بر رخ عزت نگشاید ز رو
جانب محسوس چو بشتافت بیقین تافت درو صورت در یافتنی عکسی از و تافته شد بر خیال هر چه درو بود نمودش مثال
صورهٔ امثال خیال از درون تافت درو گاه ملال از برون آینهٔ یافته روشن دو رو تافته در وی صور از هر دو سو
گر ز برون تافت بود حس و بود ور ز درون تافت خیال نمود صورت بیرون و درون را مقام مشترکش زین سبب افتاد نام
معنی و همی که نه محسوس بود گرچه ز محسوس رخ خود نمود حافظ شد درج نگهدار او واهمه شد خازن بیدار او
این دو خزینه بدو خازن مصون آمده هر چار ز حس در درون پنجمشان حس بتخیل طراز دست چرا دشش بخزاین دراز
صورت و معنی همه بی پیش و کم باز بترکیب و بتفصیل هم نزد حس مشترک آرد همه تا که بتفصیل سپارد همه
از سپه علم بدین ده علم عالم حس کرده همه زیر قلم باز ز قدرت سپهی ساخته در صف افعال به بیرون تاخته
ز ارز و خشم دو لشکر شدش عالم اغراض مسخر شدش سوی ملایم همگی کرد میل قطره بسی جمع شد و گشت سیل
نقره از آن گشت نتیجه از بخت میل بدین دست چو بیخ درخت نقرهٔ میلی که بود در دلش همچو دو تخمند نهان در گلش
آب حسی چو بکه در آید بجو از نم آن تخم بر آید از او چون بکشد آب کند بیخ سخت شهوت و خشمست بر این درخت
زاده از این ریشش این دو نوع جمله اخلاق اصول و فروع این همه اخلاق که در وی برست هست از آن نقرهٔ میل نخست
نقش ملایم چو شود رخ نما میل بدان نقش بجنبد ز جا میل چو جنبید زند نار شوق شعله و در گردنش افتد طوق
قدرت تخییل ز شورش چو دید یافت ز عزم ره شورش کلید عزم چو شد جزم در آمد ز در بست بخدمت همه اعضا کمر
چون حرکت یافت اعضا ز صدور فعل قدم زد ز بطون در ظهور جذب کند نفع بجود ز بی تسبق دفع ضرر را دگر زین ورق
عزم بجذبش بود ایجاد نفع جزم بدفع ضرر ایجاد دفع ای ز تو سرمایهٔ سود همه جود تو بخشیدهٔ وجود همه
غیر تو نایست درین کهنه دیر منع و عطا نفع و ضرر شر و خیر قدرتت ار چار همه ترکیب کرد حکمت تو این همه ترتیب کرد
زامر تو نه خازن این چار گنج داده سه بیع سرای سپنج این همه مشکاه تو بی نور او را بحما رشته بجو را او

اشارت بانکه هر شانی در انسان کامل جامع جمیع شئون است و مظهر کل منه بسمه الله

غایة آینه خواسته است ه

اذا وصف الله ذاته [illegible] السموات والارض [illegible]

از کان [illegible] ه

اول ما خلق الله نوری ه

عرصه تنگیست زمین و آسمان
گرچه نمود آینه خرد رنگ
آینه خواست جمال بسیط
هرچه ز رخ پرده فرادی گشود
غیب و شهادت همه اش در کنف
کثرت فرق همه در وی پدید
آینه ای جامع هر آینه
عشق درین مرتبه جولان کنان
وهشت این واقعه فتنه بار
بیت اش در دل که جون بنشست
زانکه جهولست ز خود گم شود
شعله شوقش جو بر آرود
کوکبیست ای شه ملک و ملک
کر سگ و کر شیر برو داغ بست
هستی او هست کنابی عظیم
فال جهان را جو قضا قرعه زد
قرعه سر هشتی بالا و پست
سکه جو بر دولت سرمد زدند
حمد جو زان میم بمن تاج یافت
حرف مدش نقش خود از مد نمود
چشم گشاد و دو میم آمدند
حد کمال این دو دریا فتند
چشمه دو میم بحث لب

اشارة بعالم انسان که دایرۀ جمع او محیط جمیع حقایق
وجوب و امکان و نقطۀ جمعیتش مرکز جامع درجات ودقایق
پریشان و منافق کثیف صور موجود و دانش صرف که هر مقصود است

او همه را جمع تواند نمود
مجمع بحرین و گهر را صدف
بر همه از وحدۀ جمعیش برند
سر بسرش آینه در آینه
خواست مبارز ز زمین و آسمان
تا بابد بر در گردون قرار
خون شد از اندیشه و خون لعل بست
قطره او غرقه قلزم شود
هست فنا آتش او در درود
کوکبی از بخت کبودش فلک
کر کل و کر خار ز باغ نور رست

جامع اسماء الهی بود
جلوه که صورت بیکیک جدا
هر یکی از وی بآینه رنگ همه
تا جو در جلوه گر آید جمال
حمله ز سهمش سپر انداختند
حرفی ازین نامه زمین جون بخواند
از همه این خلعت زیبا و حسبت
در بستم وجود ظلام جوش
برسر آتش جو رسد پای موم
گرچه بعلمت ملکی کرده است
از خم نیل فلکش سر برآورد

نعت اول در بیان آنکه افتتاح ظهور صباح نور سرور انبیا
محمد مصطفی است علیه من الصلوات اصفاها و من التسلیمات
اسناها که تاج معراجش بر سر برزخیه کبری و کبر سفر
قاب قوسینش بر میان مرتبه ذاواد نی است

نقش محمد شد و معراج یافت
محو بدین نقش محمد نمود
گوش براز درین میم آمدند
رشته در و گشته دو تو یافتند
همچو دو حشمت زر روی حبیب

محو خدا بود ز عهد الست
بود بنبوة بولایت بهم
دایرۀ دور دو جامش شدند
هر دو بهم در حد او بر حد زدند
در دم و حیت دهان پر شکر

لشکر حسن تو نگنجد دران
در بر صورت بود آن جامه تنگ
آینها ساده ذاتش محیط
علم باسماش کماهی بود
معنی جمعش همه را یک [illegible]
کرده درو جلوه بیکیک همه
حسن ز عشق به بیند کمال
بر قدم عجز سر انداختند
شد زمین از حیرت بر جا بماند
نامده جز بر قد انسان درست
سنگ دل آمد که بوی خوش
نور شود سر بسر اجزای موم
بخت کبودش فلکی کرده است
وز ملکوت و ملکش ده گذار
این کهنش داده ای کریم
اول دو دال محمد از ان جرعه زد
از همه بر نام محمد نشست
نام خداوند محمد زدند
عهد قناعت و برانی بود و هست
نقطه هر دو جو چکید از قلم
حلقه زنان بر در نامش شدند
سکه از نام محمد زدند
جون نی از ان لب شکر کر

جون مدد از سر جو امیم یافت
دولة تو دین گشته یکی زاتحاد
داغ هوا دور ز اندام او
نور نبوت جو از ان مهر یافت
بر کس پیش از جه که لشکر کشید
سفره سفکند ز خود و انکشار
گفت نبیا جز از پیش داد
هر که کهی حلقه شود کر بکیش
خوردن حلوای شهادت نکوست
بوسش جبرئیل عیسی و از بهر او
لوح ظروف همه بر حرف او
هر بنی زو علمی داشته
مرکز یک پایۀ پرگار کش
خاتم او در است همه اندازه
دیدۀ جان تربت او با وطن
فتنه ازین فتنه نشان گو گیر
از ازل اکسیر در آمیخته
از علمش ظلمت از ان رم گرفت
رفته بر افلاک به نخجیر شکار
بر ره باز آمدنش داشته
واو ولی خواجه ز صید شبی
طرفه شبی آمده روز از فروز
نور ز پروین که بست چراغ

نام ز جا میم و مد میم یافت
یکسره سر بر قدم او نهاد
وز رقم نقطه تهی نام او
صبح همه نور از ان مهر یافت
میوه که شاهست درش در رسید
بخته و شیرین خوش آمد بکار
ختم نبوة جز از خویش داد
خاتم انگشت و یست این چنین
شهد محمد جو شکر ریز اوست
طبل بشارت زده در شهر او
محو حروف همه در ظرف او
وز دل جان جون الف افراشته
پای دگر گرد از و کار کش
وز شکر اوست نی آوازه
غربت او ماند از خویشتن
فتنه تر بن بخت جوان عقل پیر
گنج ازل تا ابد اندوخته
لشکر بودش همه عالم گرفت
وآمده میر آخر ابلق سوار
مشعله هر سوی بر افراشته

نعت دوم معراج آنحضرت که اعتدال مزاجش در امتزاج
وحدة ذات با کثرۀ علم واقع و اشتعال نور سراجش
در ان شب بحکم برزخیه با اطراف را جامعیت

جلوه حا میم وی اندر مدست
خدمت او جون ز سر بندگیست
نی کلفی بر قمر جسم او
بر که نهالست که در زور کار
میوه شکوفه شد و جون گل شکفت
سفرۀ او بود که گسترده اند
فتح ازو آن همه او بیشتر
گاه شود حلقه ز کردش عیان
چشم دو میمش جو سر افراخته
امی پروردۀ ام الکتاب
حرفی از و تخته ظرف همه
یک نبیست او ز علمها جدا
هر دو جهان در نظرش بد عیان
پرده کی پردۀ پرور دکی
دین علمش در همه عالم کشید
قطب ثبات و همه در سیر ازو
خود علم از لشکر او بر کشید
نعل سمند شب معراج او
نعل مه از شب زده شبرنگ را
آن مه شب رو سحری گشته باز

دولة حا میم و مدش سرمدست
تاج سر او کمر بندگیست
نی مگسی بر شکر اسم او
مهر پس از صبح شود آشکار
بود جو حلوا و بسفره نهفت
میوه جو حلوا همه زو خورده اند
ختم بدو از همه او بیشتر
گاه بکین ظاهر و حلقه نهان
حلقه گوش دو جهان ساخته
درس خرد گفته ز لب کتاب
تخته زده بر سر حرف همه
شد ز الفها علم انبیا
گرچه نیفکند نظر در جهان
کرم ز کری وی افسر دکی
دولت از و هم بسعادت رسید
بر شده جون صومعه دیر ازو
لشکر بود و علم زر کشید
بر سر مه بر سر جه تاج او
تنگ بود بسته زیر تنگ را
بسته بفتراک سی صید راز
بخشش غلام در خود کوکبی
ماه در و مهر از و شب جو روز
مانده و در سبزه جراغ بافراغ

عذر تاخیر او از سایر انبیاست ه

از جمله احاطه و جمعیت ه

[illegible]

بس که شده کوکب و مه شب فروز / عنبر شب آمده کافور روز
داد عروس فلک از جلوه داد / تخت شب صندلی مه نهاد
پر در و گوهر سر و پای عروس / صندلی از صندل و تخت آبنوس
مجمره کرده فلک پر ز عود / گنبد گردون شده زو پر دود
رفته بافلاک ز هر سو خبر / زآمدن موکب خیر البشر
پیک فلک را شده گم از شتاب / در تک و دو رنگ ز رخ آفتاب
در ره این قافله چون زنگله / گنبد گردون شده پر غلغله
صف زده چون کوه ملک بر فلک / گم شده زانبوه فلک در ملک
هفت فلک بر در او یک قطار / تیزکشان چرخ بهمشان مهار
بر ره افلاک دران مشغله / شمع زنان بید و زهره مشعله
برشده آن برق قدم بر براق / کر شده گوش فلک از طمطراق
هر قدمش گشته ز گام چو برق / روشن از غرب جهان تا بشرق
نیم شبی چشم ملک پر ز خواب / چشم شدش روشن ازان آفتاب
مه ز شرق مشعله داریش کرد / وز دبران چرخ عماریش کرد
یک دل و یک رو ز جهان رو بیار / پشت برین سقف و شش چار جهات
رو بجهان سو که نشانی نیافته / رفته ز هر سوی عنان تافته
جان جهان بر ره رفتن نیاز / زآمدن آورده ره‌آورد باز
راه دو کون آمده یک گام او / منزل آرام و ... لا دام او
در پرسش اجراش همه پر شده / قالب و قلبش پر و شپهر شده
سر بسرش راه پر از سرکشان / دست بدستش همه بر سر کشان
بر سر ره صف زده ارواح پاک / در هوس یک نظر از وی هلاک
گوشه جنبش چو پریشان فکند / آتشی از شوق در ایشان فکند
چون بحضورش همه بیت غایت شدند / مست وی از خود همه تا بیت شدند
سوی قدمهاش بسر تاختند / با قدمش گوی ز سر باختند
بر قدمش سوده شهان سر نهان / زین قدمش بوده جهان در جهان
شست درش زده تیر شکست / بر دل هر پست ز بلندی که هست
خفته بسی روز ملک بر درش / تا که نهی پای نهد بر سرش
نعل مه افکنده سمندش ز تک / تاج سرش کرده ز غره فلک
عنبر شب را بشب عنبرین / غالیه بو ساخته مشکش ز چین
قوس فلک زه شده زانو تار او / کشته چو تاتار ز هر تار او
بخشش مه از بخشش او در گذر / تاج ز اکلیل و ز جوزا کمر
ماه رخش داده بافلاک تاب / زیر زمین رفته ز شرم آفتاب
سنبل ازان زلف به بند حسد / سنبله‌اش سلسله بند اسد
ریخته جو آخر رخشش ز مهر / سنبله در آخر گاو سپهر
رفت به میزان فلک گوهرش / خواست ملک وزن کند اخترش
پله بیفتاد و ترازو شکست / گوهرش از بند ترازو برست
بر کف هر او ز میزان خلاص / ششم چو تیش نظر بای خاص
تا ز فلک بر ره این گل طرازی / باز شده غنچه نیلوفری
ترک کمان دار دو چشمش بتیر / کرده دل و جان ملایک اسیر
تنگ شکر لعل شکر بار او / طوطی ارواح شکر خوار او
خوش بنشش آمد که ندیدان نیش / این بنش روز بود زان بنش
بیضه چرخ آمده بر باز او / خرد شکسته که پرواز او
سوی شه آن باز چو پرواز کرد / پر ز خود از بیضه دری باز کرد
چرخ گرفت از ره باریش راه / بیضه شکستش پر او در کلاه
میل شکارش نه و بادست باد / دست شهش اول داد و گشاد
عرش نه کرسیش مرز و پایه / پر همای از فر او سایه

دست بیفشانده ز دامان عرش / سر زده پایش ز گریبان عرش
پس ز روانش همه پس ماندند / گرد خود از دامنش افشاندند
با شرفش گرچه در او تاختند / زو همه چون برگ غرور ریختند
گفت بجبرئیل که ای پیک حق / برده بسبقت ز ملایک سبق
همره من شو که کنون ره / باز چمان راه بهمره خموشت
گفت که ای دست کش شهریار / باز هما بون فر عنقا شکار
از پر شب یافت پرم پرورش / ورنه کجا بود مرا این پرش
از قدمی کان بدیم پیشتر / پیشترم صد قدم پیشتر
بالم اگر یکسر مو پر زند / آتش غیرت ز پرم سر زند
تاج فنا خلعت خاص شهست / دست مرا از کمرش کوته است
بی دم خود در دم تا بی نهست / من که دم از خود زنم آنم که هست
او نه همه طاق چو در یتیم / گوش دلش فهم ندای کریم
گر چه همی دید عیان بارگاه / شد متحیر که کدامست راه
جذبه عشقش ره خاصی نمود / دست کرم باب خلاصی گشود
شد بطریقی که نگنجد دقیق / وز اثر پای ز بخت طریق
نی قدمی پیش نهادن مجال / نی قدم پس شده پیش خیال
یک قدمش بود بیابان بسی / راه نرفته از بیسان کسی
خود بخودی بر در این داد ماند / خود بدرون رفت و خودی باز ماند
عرش که بر فرق جهان تاج بود / طالب این گوهر و محتاج بود
خواجه چو بر عرش قدم راست کرد / رحمت حق هر چه همی خواست کرد
درج تن اندر در جان غرق شد / هر دو یکی شد ز میان فرق شد
تن چو همه جان شد و جان شد خیال / دم زدن اینجاست خیال محال
جوش سر این کار بسامان رسید / دامن خلعت بگریبان رسید
خویش رها کرد و ز خویش برد / برد ره از پیش بهی پیش برد
پرده حیرت چو به پیش آمدش / حیرتی از خویشتن خویش آمدش
در یتیم صدف کاف و نون / رفت بدریای تحیر درون
ظلمت حیرت چو همه نور شد / پرده غیرت ز میان دور شد
ماه دران منزل بی منزلی / محو وحق آمد و خورشید جلی
پرده تن از رخ جان بر گرفت / پرده جان هم ز میان بر گرفت
رفت بجایی که ز پیش بی نشانست / جا نه کجا دور ز مان کی بماند
چونکه جلالش بنجیه رسید / ذوق سلامش بطویه رسید
خوان سلامش چو نهادند پیش / خورد خود و داد بیاران خویش
دست کرم بر سر خوان وصال / پرده بر افکند ز روی جمال
دیده جان نرد نظر باخته / با همه خود را و دگر باخته
رفته ازان آینه زنگ خیال / تافته خورشید در وی زوال
حق چو عرض نامد و بی جوهر است / دیدن او را نظری دیگر است
دیده دیده شده در کوی دید / هر دو مناسب شده از روی دید
دیده نه در دیده نه دیدش یکی / دیدنی و دیده و دیدش یکی
هر که رهی بر در دیدار یافت / بار خود افکند که خود بار یافت
در ره تحقیق صفاتش بپوی / نکته نبند دقیق ز ذاتش مگوی
در همه جا حاضر و جا پیش نه / کو و کی و چون و چرا پیش نه
خواجه که بد چشم سرش چشم سر / بلکه بد او چشم همه سو بسر
دیده ز چون دیدنش آمد فزون / دیدن بیچون نتوان گفت چون
دیده مردم ز مشش او نجست / کرد خود از دامن خود در نخست
پرده خود از رخ خود کرده باز / وز بر خود راند خودی را بناز
عقل بود گشته بنازی جهنی / ناز خود و ناز کش و نازنین

بر قدم خواست چو برخاسته یافته هر چیز که در خواسته شمع ز سر رشته منور شده یافته نور از سر و سرور شده
آمده در کار که از بارگاه بار که افراشته در کارگاه چون همه را بهر راز آمده رفته و ره دیده و باز آمده
ای ز حدیث تو زبانهای ما صیقل آئینهٔ جانهای ما کوکبی از خویش چو مستور بود کم ز خود و تیره و بی نور بود
مهر تو بر روزن جان منت ذرهٔ خود روشن از آن تو ساخت شو چو ماهش تماشای رسان کوکبهٔ او بتماشای رسان
شمسهٔ عقد گهر هفت کان شمس منیر فلک عقل و جان
نه فلک و گوهر یکتای او یک صدف از ساحل دریای او
مهتر و بهتر ز همه مهتران پایهٔ او سروری مهتران
احمد مرسل گهر کان جود در گرانمایهٔ بحر وجود
خواجهٔ جان کاب روان خاک اوست کان گهر نه در گهر پاک اوست

نعت سیوم در درست کردن آنکه سنگ گوهر دندان مصطفی را علیه الصلوة والسلام شکست و لعل لب شکرخا را بخست بلکه دندانهٔ تیغ زبان ما ینطق عن الهوی را سود و رنگ لعل کان عادت را بصر افگان اهل بصیرت نمود

بحر از آن جا دو افلاک بود گو صدف گوهر لولاک بود بست فلک خلعت او از کمر زان کمرش بسته ز خود قرص زر
یک علم سبز ز حبیش سپهر ماهچهٔ آن علم سبز مهر گوش شهنشاهی و جاهش فلک صبح ز زرش مهر و سیاهش حلک
هم کنف آهوی صحرای ناز هم صدف گوهر دریای راز داد بسنبل زد و زنجیر تاب برد ز نرگس بدو بادام خواب
یافت شکرخندهٔ چون شکرش پستهٔ خندان خود اندر خورش سنگ زند بر لب و دندانش تنگ لعل و گهر سنگ ندارد ز سنگ
شاخ ز سنگ ار چه ثمر افشاند شاخ نبوت ز کرم در فشاند صورت تقویم غزا جنبش حکیم ساخت ترکیب چو او هر تقویم
بر شکر خاص که در حقه بود دست قضا گوهر یاقوت سود سنگ سماق از شرش [illegible] سود ز یاقوت گهر را نکو
سنگ چو با لعل لبش یار شد چون لب او لعل گهربار شد تیغ زبانش که گهر کار زار گرچه بدندانه بسی کرد کار
از پی آن خسرو کشورگشای سنگ ز تیغ آمده دندانه سای سنگ زدش صیقل تیغ زبان شد ز صفا جوهر تیغش عیان
در که بپاشید نه از سنگ بود بلکه بر او درج دهان تنگ بود سنگ چو شاخ گل و سنبل فشاند قطرهٔ شبنم دهن گل فشاند
سنگ قضا از فلک آمد فرو تا ز سنگش دست بپابوس او در دهنش آمد و چون دره کرد در عقد ثریا بشکست از قمر
سنگ ز سنگین دلی خویشتن شد یکدلی بر آن دهن گرچه همان دم ز درش باز گشت معدن چندین گهر راز گشت
سنگ ز ناتش چو گهر می برند نی گران شه شکر باخوند زو رست جهان پر گهر و سنگ نیست تنگ شکر از شکرش تنگ نیست
هشت بهشت از چمن او فصلیت عشق گلش کار نه بهر بلیت کوکبی از گشت بدعوی هزار مغنی او نیست یکی در شمار
ای سر زلف تو بر حلقه طوق نه گردن سر حلقه

نعت چهارم بر نهج تکلم باسلوب خطاب و نزدیک [illegible]

مراد در مرتبهٔ شیبت دو عالم اعیان و عقلاء از خود و بعید ز ان بانیت خود بنیض [illegible] سلمه الله

یعنی حنیط بادوح او که حقایق بالدواح بمنزله جواهر که از آن کان بیرون می آیند

مراد از آهوی نازنیست صحرای ناز اسرار شارده از عشق سلمه الله

آب روانی تو و جانها نهانست خاک از تو بود پاکی جانهای پاک
دایرهٔ نعمت و رحمت توی مرکز دولت بسعادت توی
بارخ تو شاه خود و فرزانه بیدق راهند و تو در عرصه شاه

ترنم بطریق غیبت و خطاب جهت ایما بلطیفهٔ حضور نوران آفتاب با ذرات روز نهانه منشور و روشنها السایب و تابش آن بر همه معمور و خراب

راه نماینده بره ره توی رهبر آن شهر ازین ره توی خوان جهان بهر تو گسترده اند خردهٔ خوانت دگران خورده اند
مائدهٔ خاص که خود خورده زلهٔ آن نیز هم آورده خوشتر بود از خوان فلک زله اش خوشتر از آن جان ملک زله کش
از همه خوشتر که چو نی کان قند بسته کمر با همه شکر خورند حلقهٔ زلف تو دری از نجات مردهٔ خاک در تو آب حیات
عقل که دیوانهٔ روی تو شد سلسله اش حلقهٔ موی تو شد از لب شیرین تو جان خنده زان شده شیرین بر هر زنده
سنبل تو کو علم از گل کشید خوش شب قدر است و روز عید ناف شب نافهٔ مشکین او آمده یک نافه ز صد چین او
فقر تو از ملک سلیمان به است خاتم و خاتم تو زان بهست نعل سمندت مه و شد بهر آن بر سر مه تاج سر آسمان
نور تو در سایه ز بس سایهٔ زانکه تو همسایهٔ نور اللهی گلخن گلها شده گلشن بتو دیدهٔ دلها شده روشن بتو
هست مناره علم لشکرت بر در مسجد که بود آن در رت پنج اذان روز و شبی پنج بار زیر علم نوبه تشنت آشکار
با دل و دستی بکرم بحر و کان پا چو نهادی بسر آسمان شد فلک انجمیت [illegible] نیم ظاهر از احمد و نهان هم ز میم
بحر نوال دامن کان ز استینی سرو رو در گرد همان و عیق ذیل عیان پر ز گهر شد عیان کم نهان پر ز زر آمد نهان
ذیل عیان پر ز گهر شد عیان کم نهان پر ز زر آمد نهان سوده صبا بر گل روی تو دو یافته از سنبل موی تو بوی
سوی سفینه چو مسیح تاخته کوی ز سر در ره همش باخته آنچه ز زلفت بردار زان دید گر دل و جان دهد از آن دید
عرش که تاج سر کرسی از اوست بر سر او پای تو تاجی نکوست عرش بر آب دل تو چون حباب هستش از آبت شکستش و ز آب
ذرهٔ از مهر تو چون صبح یافت بر همه آفاق از آن مهر تافت گر نبود مهر تو اندر خورش کی علم نور کشد لشکرش
ای شده خاک ره تو جان پاک چند بود گنج نهان زیر خاک گر بگل اندوده شود آفتاب پرتو او وا نبود گل حجاب
سایهٔ نیست آنکه درین خاک خفت پرتو خرشید کی از گل نهفت آب حیاتی تو و عالم سراب وز هوس گنج تو عالم خراب
یوسفی و مسیح جهان چاه مصر جان تختگه جاه تست نور تو نایافته در دیده راه دیده از آن نور سپید و سیاه
عقل برهنه و طبیش توی عشق محبت و حبیبش توی خیز و مه وصل شب افروز کن وین شب هجران جهان روز کن
تیره شب کوکبی از روی خویش منزل مه ساز چو گیسوی خویش

نعت پنجم در طلب تعیین خلیفه غوث صاحب ورانه کر بعد از دفع ظلمت ظلم و جفا شاه از نور عدالت و اغاثه

ای گل نو رفته ز گل در نقاب خیز و نمیده ای بگل آفتاب

[illegible] ملک نباشد [illegible] از [illegible] سلمه الله

بسته شد اندر لب جانها نفس / **اهل استغاثه باب علم و تخم عمل مزرعهٔ آخرت را در دو آخر** / جسم ناکشادی ز نو دادند و بس
خواست سواریت زمان رکیب / **بحرارت معمور آتش حرص سود نهود و تکبر را در آب حلم** / اشهب واخ هم کشندت روز و شب
تخت فلک نیز بزین هلال / **و تواضع منخفض و مغمور دارد و فتح باب شفاعت بر حلقه** / هر سر همه پیش کشند زین خیال
راه شد آشفته پی تازه کن / **ارباب کسر و شناعت که جز ما لق عصیان و ابنات** / طعم شکر رفت بنی تازه کن
پی بنا تا همه در پی روند / **طاعت بدان مضمومست** / ور تقای همه در عی روند
سکهٔ نیکی کن بزر ده دهی / تا شود از سکهٔ قلبان تهی / سکهٔ عدلی امرا را نمانه / خطبهٔ وصلی خطبا را نماند
جیب سرا سوده درین سایه چند / دامن آلوده بران پایه چند / پردهٔ را همه برانداز شان / در خور جا همه در انداز شان
سایهٔ چتر از سر ایشان و آه تان / پایهٔ منبر هم از آن پای تان / برده دنیا همه غارت کرند / طرفه که دین نیز بغارت برند
تخته تخت و شه افسرده / تختهٔ تابوت و برو مرده / شد سر منبر چو کلوخی براه / جای سیه بخت کلاغی سیاه
امر ملایک که غوغای او / بابه قوقوست نه قاقای او / باز نشان فتنه که سلطان تویی / شحنهٔ دیوان چو سلیمان تویی
چون علم نشت که بردا شتند / باز ستان چون که کج افراشتند / قلب و جناح سپه شه نژاد است / کوس و علم پیش کدامان چراست
گرز چو کمان کرده ز گوشه کمین / تیر کمان راست بچشم یقین / هر تنی از جور و ستم خیبریست / بر سر خیبر ز شیاطین سریست
یا بعلی کرد ز خیبر برار / یا ز عمر ده بشیاطین فرار / گر نه علی در خیبر کند / یارب شیاطین عمری سر کند
بر شود آفاق همه خیبری / بر سران هم ز شیاطین سری / تا نشود قلعهٔ خیبر خراب / نخلهٔ دین تیج نراند در آب
تا نزند تیغ ز خیبر بخیل / اصل چنین نخل نگردد اصیل / مشتقد و اندست درنگست بخواب / سنگ هزار است بمیدان شتاب
صور سرافیل بدم در نهش / ور نتواند که دمد دم و هش / گو بنشین این دو سه تیره چراغ / هست بجو خورشید از دیشان فراغ
حمله بخوابند جنود ار کنی / خواب و کر شان ده بیدار کنی / از جه عصیان همه دا بر سر آر / پای نه و دست شفاعت برار
هر چه دلت خواست چو خواست / کاهشت از خواهش و درها بیست / امه خود را جو عنایت کنی / هست حمای تو حمایت کنی
بیدو بیک ار تو براری دو دست / بیت شود کرده ناکرده هست / بحر شفاعت نشود تیره خوی / زانکه نشوید دو سه تیره روی
بهر سبقهای تو استاد کار / لوح دو سه طفل نشست ازین غبار / از تو دو چوگان بیر انداختن / وز دو جهان گوی ببر انداختن
گو کسی از اصل نداردر مد / چشم دلش تیره شد از دید خود / چون دل مومنش صفای بخش / جام جم ای شه بگدای بخش
ای سر و تاج سر از کان / **نعت ششم در اختصاص آنحضرت بشفاعت عظمی** / تخت تو بر تاج فرستادگان
نور بر از سایهٔ تختت همه / **و استخلاص و امتیاز از سایر انبیا در بودن این کوی** / تاجور از پایهٔ تختت همه

جون

چشمهٔ هر یک نمی از سیل تو / **از همه در میدان پیشی بچوگان جمعیت و بیشی** / سیل تو سر خیل و همه خیل تو
جمله نه پیکانه که خیل تو اند / طفل نو آموز و طفیل تو اند / پیش رست شمع بکف انبیا / بیش روانند و تو بی پیشوا
صبح بخت ارچه برآورد دست / ظلمت شب نبود آخر شکست / چون ز قفا غو در پس قافله / قافله سالار پس قافله است
از تو بآدم چو اشاره رسید / شهر نبوت بعمارت رسید / تخم نتیجه چون فکند تخم کار / برگ و شکوفه دهد و میوه بار
بار نخستین پی تزیین بود / بار پسین قصد نخستین بود / فرع اگر چند و پدید بر دوی / اصل یکانه نه بود از دوی
بلبل آدم که شد از دانه خود / رست بخاکش ز نخل دانه خار / مینبت آن دانه خود گوی نشست / وآب کشش آب کشش از [illegible]
گرچه نخست از بنجرش رست خار / بار پسین داد گل نو بهار / خار ز نخل شعلهٔ آتش فرد / آتش گل شعله زد و خار سو
مست میت گشت و ز خود توبه کرد / جام فنا از قدح توبه خورد / صبح قیامت چو دم اندر دمد / وز گل ایوان گل جان بر دمد
ارض و سموات مبدل شود / صورت اشکال جهان حل شود / باز دهد نفس ز پندار خویش / خود شود آیینهٔ دیدار خویش
هر عمل و خلق که بودش نخست / صورت آن باز نماید درست / صبح قیامت کند اندر فروز / راز نهان همه پیدا چو روز
تخم وجودی که قضا داشتی / وز کف دهقان قدر کاشتی / علم کهن چون که شود تخم ریز / از پی نو رستن این رستخیز
سال جهان چونکه بپایان آورد / مزرع امکان همه بار آورد / اسم حکم حکم کند بر سما / از قبل قاضی دار القضا
شق کندش درج و شود منجلی / طی کندش درج کطی السجل / درج در سش چون صدف از انفطار / در کواکب همه سازد نثار
زلزله بر ارض فتد از نهیب / هر چه نهان داشت برارد ز جیب / گوید از آن حال خرد مالها / بیخبر از حالت اوحی لها
هر چه فرو برده گلوی تنور / باز بیاید ز دهانش صدور / خامهٔ تقدیر نماید رسم / صورت اعمال همه چون نشر
صورت خلق همه خلق همه / خلق همه خرقه دو لق همه / پرده بیصد ز هر زشتیات خویش / در کفن کسوت اخلاق خویش
سر ز گریبان شفاعت زنید / دست بدامان شفاعت زنند / بهر خود آن دم همه ماتم نهند / نوحه کنان روی بما دم نهند
نسبت جمعیت بخلق است نسبت / ور زه خاطر بخیط او [illegible] / در نظر خود چه پسند خلق / گنج و نهان زیر طلسمند خلق
جاذبهٔ نسبت جسم از طلسم / جذب همه کرد سوی اصل جسم / رست ز آدم همه را اصل تن / او شجر و دو ثمری هر بدن
اصل در تبعیت که میل فروع / سوی اصولست بوقت رجوع / چونکه بر آدم همه گرد آمدند / گرم چو پروانه بسوزان چو شمع
در تب و عرق عرق خشک لب / مجرم و ترسان و شفاعت طلب / سینه کنان ناله کنان اشکبار / نعره بر آرند بزاری زار
کای پدر هر خلف و ناخلف / بحر تو بر در خلافت صدف / از صدفت موج زنان بحر در / ساحل کون از در تو کرده پر
طینت آن لحظه که تقدیر بافت / در کف حق صورت تخمیر یافت / طفل ده علم تو شد عقل پیر / عقل ملایکه ز تو تعلیم گیر

یوم تبدل الارض غیر الارض والسموات ع

اذا السماء انفطرت واذا الکواکب انتثرت ع

اذا زلزلت الارض زلزالها واخرجت الارض اثقالها وقال الانسان ما لها یومئذ تحدث اخبارها بان ربک اوحی لها ع

گوهر پاک تو ملک را صدف / سجدهٔ خاک تو ملک را شرف
بر سر تو تاج زد اصطفا / در بر تو خلعت ثم اجتبی
چون مدد از حضرت اسمات هست / علم با سماء مسمات هست
دست زاکام شفاعت برآر / ذیل کرم گیر بدان استوار
در دم تهدیم و غم انتقام / سوخته بار خود از کار خام
نور لطیفی چو کنی اقتباس / ظلمت ما فهم کند ز انعکاس
آدم از آن حال دمی بر کشد / وز پی دم آه غمی بر کشد
دست زند بر سر و گوید که آه / من که و این پایه و این پیشگاه
من که خودم زخم ز چوگان خویش / چون برم این گوی بچوگان ز پیش
سوخته خرمن من از آن خوشه ام / ای همه دلبند و جگر گوشه ام
مرغ دلم چون ز پی تو شد رفت / دانه همی جست سوی خود ز پیش
روی نهید از بر من سوی نوح / تو که از او روی دهد این فتوح
نغمهٔ بعثت ز تو آغاز شد / اول این پرده از او ساز شد
خلق بر نوح شکایت کنند / قصهٔ پر غصه حکایت کنند
کای پدر ملت و اصل نحل / آمده با اصل تو وصل ملل
بحر نکر قهر برآورده موج / خلق نکر غرقه در آن فوج فوج
کف شفاعت چو کنی بهر ترحم / وصل شود تخته کشتی بهم
هر که کند روی به پشتی تو / وارهد از غرق بکشتی تو
جفن بدعاینکه بود مستجیب / بحر فرو داد جهانی به آب
گر گفت از بحر شفاعت کنان / صورت کشتی بنماید عیان
پیشک از آن کشتی فرخنده فر / وارهد از غرق جهان سر بسر
نوح جواب همه گوید که من / عاجز و درمانده ام از خویشتن
کار خود و من بزبان می برد / من نیم آنجا که گمان می برد
پرده کشیدم من از این روی کار / لیک درین پرده مرا نیست بار
از پی آن سود مرا مایه نیست / پای مرا خود سر این پایه نیست
راه بجالت نتوان پیش رفت / من بجلم زانچه از این پیش رفت
چون ز سر علم نباشد سؤال / مخجلهٔ جهلش بود آخر مآل
و اعظمن خلق شد و عظتش / کردم زین نوع سؤالم ملول
کاستم افزون شود از خواستنم / من ز سر خواست از آن کاستم
چشم مرا گرچه که چشمان رسید / سیل از این چشمه بطوفان رسید
لیک شما را بخلیلم دلیل / بو که کند سد خللتان خلیل
خلق از او رو بخلیل آورند / راه سوی او بدلیل آورند
جمله بصد حسرت و بیچارگی / نعره برارند بیکبارگی
همچو اسیران که ذلیلی کشند / یا چو یتیمان که خلیلی کشند
کای ز خلعت رسد عطا تخت / بت شکن از فقره ورای درست
برده و سلامت شده نار نزار / داده گل از شعله و غنچه ز جمر
کعبهٔ ظاهر ز تو بنیاد شد / کعبهٔ باطن بتو آباد شد
شد ز تو ارکان قواعد تمام / ساخته کعبه حرم و مقام
کعبهٔ تو قبلهٔ دلهای خلق / خلق تمام تو مصلای خلق
کعبه تو و ما همه طیف نغم / مکرم صنعی تو و ضیف نعم
انجا ده ما ساز که بیچاره ایم / در خود و در کار خود آواره ایم
تشنه لبیم و ز تب افروخته / وز تف خورشید غضب سوخته
کف بگشا دست شفاعت برآر / بر سر ما سایه فکن چون چنار
چون که تکلف زد این قال و قیل / عذر همه خواهد و گوید خلیل
کز از لم نیست درین نامه نام / پیشتر از حال منست این مقام
منزل این خطبه نه جای منست / پایهٔ قدر تو نه پیمای منست

رب انی اعوذ بک ان اسألک ما لیس لی به علم

پایم از این پایهٔ فرخنده پی / بیکده و سه جا تیغ زبان کرده پی
تا نخورم زخم ز تیغ خلاف / تیغ زبان کرده ام اندر غلاف
از پی این خواست بموسی روید / پای ز سر ساخته آنجا روید
درد شما راست کلامش دوا / بندهٔ خاصست و کلیم خدا
خطبهٔ تو راه بنام و نسبت / قرب مناجاة مقام و نسبت
عرصهٔ محشر همه غوغا کنند / نعره زنان روی بموسی کنند
کای بتو تکلیم تحوی ندیم / برده ز رسالت رسول کریم
قلب تو در مکتب تعلیم حق / لوح ز تو راه بوحیت سبق
در غم و جحیم درین تنکنا / بند غم و حبس تو ما بر کشا
یک کلمه بهر سعید و شقی / عرضه بحق کن تو کلیم حقی
با همه موسی بدم معذرة / باز نماید عدم مقدرة
کین ره مشکل نه بپای منست / منزل عالیش نه جای منست
شیشهٔ از علم آب حیات / ساخته قدرت ز دم صنع ذات
بر سر آن شیشه کنم خاک بیخت / آب حیاتش همه بر خاک ریخت
سنگ من آن شیشه بغفلت شکست / شستم از این کار بدان آب دست
از دم عیسی طلبید این نفس / کاتش موسی نه بد این قبس
او کلمه حضرت و روح الله است / بندهٔ خاص و رسول شهست
موسی عمران همه را در دم ره / بر سوی عیسی مریم دهد
خلق ز دهشت همه از جا روند / مرده ز غم سوی مسیحا روند
کای ز دمت یافته جان مرغ گل / زنده ز دمهای چو جان تو گل
بر سر تو رایت شاهنشهی / داشته حق آیه روح اللهی
بسته نبوة بتو در مهد عهد / معجزه دعوی نبوت بمهد
مرغ گلینیم و دو مرده حال / دم بکش تا بگشاییم بال
گر شفاعت تو براری ز جی / زنده شود از دم تو عالمی
از همگان عذر بخواهد مسیح / کز طلبم این کسر نگردد صحیح
دستم از این راه تتابد عنان / خود نکند پای رکابم گران
پایهٔ من چون که بشارت و بس / دستم از این نوع اشارت تهنیت
ملک گرفت احمد و من بر درش / طبل بشارت زنی از لشکرش
نیست جز او قطب مدار علیه / اوست درین کار شفا یا الیه
ظاهر و باطن شده معمور حق / اول و آخر بده مغفور حق
قد غفر الله له ما سبق / ضم الی ما سبق ما لحق
عرصهٔ محشر همه گردند جمع / بر تو چو پروانه حوالی شمع
کای سرت از تاج لعمرک بلند / تخت شه از پایهٔ تو ارجمند
نزد شه اسپهبد رایت نشین / رایت تو آیت فتح مبین
کوس تو لولاک بر افلاک زد / سینه مه از شوق رخت چاک زد
کار شفاعت ز تو گردد تمام / جز تو کسی را نبود این مقام
بر قد تو خلعت زیباست این / دست برآور بکرم تا ستین
دایره در گردش پرگار تست / پا بمیان آر که این کار تست
پای چو بر کار نهی در میان / ور نه ز بیم رخت مدار جهان
نصر عزیزت ز بلندی چو هست / نصرت ما کن که ذلیلیم و پست
تو طلب اذن کنی از ادب / زین ادبت حق دهد اذن طلب
عرضه کنی در طلب آن مجد جود / غرقه چو غواص سر اندر سجود
گو هر عفوی که تراد دل کشد / رخت جودت از بحر بساحل کشد
هر چه بجویی همه یابد حصول / قول تو مسموع و شفاعت قبول
لب بطلب باز دگر تر کنی / خواهش چون قند مکرر کنی
بحر دگر موج زن از در شود / دامن تو باز دگر پر شود

و کلم الله موسی تکلیما
اذ قالت الملائکة یا مریم ان الله یبشرک بکلمة منه
آتانی الکتاب وجعلنی نبیا
مبشرا برسول یأتی من بعدی اسمه احمد
انا فتحنا لک فتحا مبینا
و ینصرک الله نصرا عزیزا

یکدو سه نوبت بهمین یک نسق   از تو بود خواهش بخشش ز حق   تا رهد از پستی و بود بلند   هر که نه زان آتش کند جنس بند
حبس ثقران چه بود حکم حق   حق علی العبد لعلم سبق   علم حکم در پی معلوم رفت   بندهٔ معلوم نه مظلوم رفت
ای بتو محمود مقام همه   در تو نشانهاست نظام همه   ابر کفت شد بشفاعت بلند   بر دو جهان سایه در افکند
اهل جهان گر در حرمان بدند   محرم خاص حرم جان شدند   از رخ جان پرده برانداختی   طرح جهانی دگر انداختی
لطف ازل گوی گریبان تو   عطف ابد دامن دوران تو   قطب توبی بر تو مدار همه   وز تو بود سیر و قرار همه
با همه در سیر قراری بکن   بی همه تعیین مداری بکن   چرخ که چون گوی بمیدان تست   گردشش از صدمه چوگان تست
از خم چوگان تو این گوی پست   از همه گو برده و میدان تراست   آب حیات آب ز جام تو خورد   زنده شود خاک چو نامت برد
خلق دو بینند یکی چاره کن   جامهٔ تن بر تن جان پاره کن   ای قمر تیر اهل کی   تیز دو داه ز خود دستگی
راه بر دل بحد آبستگان   قافله سالار ز خود رستگان   عقل چو شرع تو شدش رهنمون   رفت درون و ز خود آمد برون
سلسلهٔ روز بر و بیت درست   حلقهٔ شب نیز بمو بیت درست   سر بسر این سلسله در هم شود   حلقهٔ از موی تو گر کم شود
هم ز برون لوح درون خوان توی   هم ز درون حرف برون دان توی   حرف ز انگشت اگر چه شدی   حرف تو انگشت نمای شدی
مهر سر انگشت که شد حرف سای   بر سر حرفش نهد انگشت پای   حرف همه انگشت تو چون سخن   نسخ خط و حرف محقق بخود
از شکرت پی شده پای مگس   بر قمر انگشت تو زد آنگه بس   جسم فلک عکس غبار در تست   جان ملک بهر نثار سر تست
ابر و باران ز تو دریای عشق   پر گل و ریحان ز تو صحرای عشق   مایه ده سود حیاتی مرا   در شب غم صبح نجاتی مرا
باد سر کوی تو جان منست   خاک در تست آب روان منست   با نفسم همنفس این جان پاک   هر نفسم آب روانی ز خاک
کو کی از خاک تو شد سرمه ساز   تا شودش چشم بروی تو باز   دوختهای خسرو ستیاره ها   جامهٔ این نامه زمه پارها
دامن او گر تماشا می کشم   بر رخ مه داغ غلامی کشم   اهل دل این جامه چو در بر کنند   مهر گریبان ز نفا بر کنند
من که نوا ساز بزین تو کلم   برگ گلی گرد جنبش بلبلم

در ترتیب این کتاب و سطوع طلوع این آفتاب که در صبح اشراق از آفاق النفس و الفس آفاق پرده‌گشای ظلمت حجاب و در راه طلب راهنمای گمراهان بادیهٔ احتجاب است

در ره عشقش قدمی میزنم   تا نفسم هست دمی میزنم
یا شود این غنچه گلی زین چمن   یا سر بی خون رود اندر کفن
یا چیدم راه در این باغ گل   یا بنهم لاله صفت داغ گل
یا شوم از صبح امل آفتاب   یا روم از شام اجل در حجاب   یاره این خار بکاش دهند   یا بسرش ابد ز ره گلخن دهند
یا ز لب جام کنم کام دل   یا شکند سنگ اجل جام دل   یا کشدم نو دبیر شمع واد   یا کشدم آتش هجران باد

معنی مقام اطمینان

شمع در آتش چو بسی رشته تافت   رشتهٔ او نور ز سر رشته یافت   گر کشدم پای بسر و پای یار   ور کشد اینک سر و این پای دار
آتش جان شعله ز دو تن سوخت   ز او من و ما را همه خرمن بسوخت   هر نفس از باغ مرا داغ نو   باغ کهن خود چه کند زاغ نو
دل دل من برد که دید این بلا   دلبرم اندر بر و من زو جدا   شمع صفت روشنم از ذوق نور   طوق کشان کردنم از شوق دور
سوختنم از شوق و برافروختنم   غافل از آن بود که در سوختنم   سوخت ز دوری دلم خود جگر   آتش نزدیکی خویشم دگر
دل چو فراق از چه او اندازه برد   درد کهن زاد و غمم تازه کرد   درد لم آمد که کشم خامهٔ   بهر دل خویش کنم نامهٔ
حرف ز خون دل سودا زده   نقطه بر آن حرف سویدا زده   بیاض مکتوب دل و دکشیم   صورت شمعی و درو آتشیم
بسته سر حال پریشان او   آتش دل آمده عنوان او   شمع وش اندر سخن مالش فشان   دود خطش جاده ز آتش نشان
آتش دل در سخن افروخته   هر که شنیده جگرش سوخته   هر خط او سلسلهٔ از جنون   طوق نه گردن عقل از فنون
حلقهٔ از سلسله هر حرف و باز   بسته بر و سلسلهای دراز   حلقهٔ غل گردن فرزانگی   سلسله پر حلقهٔ دیوانگی
سوی دل اهل طلب نامهٔ   بر قد زیبای طلب جامهٔ   بیاض هر نقطهٔ مشکین او   شکل سویدا و ز خون داده او
مرهم ریش دل و داغ جگر   گرچه شود هر دو از و تازه تر   گر همگی شرح دهم طرح او   نامهٔ دیگر شود از شرح او
بود دو نامه ز دو ناموسگاه   آمده بر نام دو بهر اشتباه   داشته هر یک ز سخن رایتی   چون همه و خود هر دو ز نور آیتی
یافته غزنی ز یکی تاج زر   وز دگری گنجه چو گنج گهر   غزنی از آن ماه شده شب فروز   گنجه ازین مهر لب دیده روز
خطبهٔ غزنی همه را دم گرفت   سکهٔ گنجه همه عالم گرفت   بحر شده غزنی و در داده است   گنجه چو کانست و گهر زاده است
جمله ز غزنی سپر انداختند   گنجه خود از تیغ سر انداختند   کرم ضعیفم چو کرمان کند بست   بر سر میدان دو سلطان کد ست
در دلم آمد که نهم کژ کلاه   دست کنم در کمر هر دو شاه   بر سر میدان دو چو چوگان کنم   گوی برم شهرت میدان کنم
چتر سخن سایه کند بر سرم   سر برود از سر این بگذرم   چونکه بمیدان نظر انداختم   بر سر میدان سپر انداختم
بود قلم نیزه ز دستم فتاد   ناوک اندیشه ز شستم فتاد   لرزه بر اعضا و ز چوگان دست   چرخ زنان گوی دوانم شکست
تیغ زبان شد ز دهان در غلاف   زه رس افکند کمانهای لاف   پشت بمیدان من و در رو گریز   اسب روان تو به کنان از ستیز
رعشه برون برد عنانم ز دست   بس که ز دوم پاشنه پایم شکست   بس که چنین سخن هم تاختم   سست شدم اسب بینداختم
لشکر دعوی بهزیمت برفت   در عقبش رخش عزیمت برفت   من بره افکنده پر خون جگر   نی دل و نی جرئت نه پا و نه سر
کز چپ میدان دلم آواز داد   پر ز حکیم کرد و دلم باز داد   گفت چه بودت چه فتاده چه شد   دل بجه بستی چه گشاده چه شد
بیک دله شو این همه پیچت ز چیست   تیغ که زد دل بد و نیمت ز کیست   گفتمش این بیم ز سلطان و شیر   گفت دلت هست بدل شو دلیر

مخزن الاسرار و حدیقه

گرد جهان پر شود از شیر و پیل / لیس دوت یک مدد از جبرئیل
گرچه ز کشتیت بسی سیرت / کرد قضا حکم نذر گریت
پشت تو خم ساز که میدان تراست / گوی در انداز که چوگان تراست
از سخن دل چو قوی دل شدم / باز بسر منزل مشکل شدم
باز دوات و قلمم گشت ساز / باز شدم گوی زن و نیزه باز
لاف کمانکش دگر آورد قاف / از زه تحسین و کمان گزاف
تیغ زبان بار دگر آختم / سینه سپر ساختم و تاختم
آخته و ساخته و تاخته / کوس زبان علم افراخته
برده گرو چنجم از آفتاب / تیر زبان و کمان از سحاب
ناوکم از فضل ستاره فروز / با همه بیهوده ستاره بروز
سینه ز رخنه شم زمیان دو صف / کرده دل و زهره شاهان تلف
حمله من صرصر و صحرا چو دل / حامله از حمله ام افکنده حمل
یکه و سه میدان چو فرو تاختم / گوی چو تیغ و نیزه نکو باختم
در دلم آمد که تماشی کنم / نام شهی سکه باداش کنم
گرچه که زر هست تمامش عیار / تا نشد از نام شهی سکه وار
نقد روان در همه بازار هست / با کسیش تیز خریدار هست
زر چو زده چیزی ش بر محک / آمده با سکه و بی سکه تک
قیمت با سکه فرون لیک / نیک تر از سکه شود نقد نیک
از دو لب نامه من شنید زبان / زین سه گهر کان سخن را دهان
ماه و خورست آن خود خرج برین / با همه خود این چو ستاره درین
نامه خود را چو دلم زد رقم / نام دل آمد بزبان قلم
تا نشوم در صف شاهان خجل / گردمش از نام شه دل بحل
نامه ز هر شاه که شد نام جو / آن بسر خامه نیامد فرو
وز دگر شاه برارد علم / پای نهد بر سر نامه قلم
جان چو در دیده دل تمام / در خوش آینه دل یافت نام
ساختمش روشن و پرداختم / آینه دل لقبش ساختم
آینه از دو طرف پر صفا / بر طرفی غیب و شهادت نما
مهر وجه از نو بهر دو طرف / یکطرفش عزت و دیگر شرف
چون بمیان زین دو طرف طاق و جفت / در کمر عز تو شرف کرد ست
یکطرف از پی دو آمد عزیز / وان دگر از خود شرفی یافت نیز
یکطرف از خویش برآورد نام / وان دگری از فطامی نظام
خواجه غلام زر و کالای او / بنده غلام دل والای او
بیکسیت آنکه غلام دلست / خواجه قبول ار کندش مقبلست
زنده ام زنده دل و دردم شاه / فارغم از گور دو بهرامشاه
مرده بهرام بود صید گور / زنده دل قید کند صید نور
حق که کند زنده دلم نام شاه / زانکه نیم مرده بهرامشاه
بو العجب نکته عجب گفته بود / در سخن طرز عجب سفته بود
گشته چو خورشید یگانه بکود / نور وی از دیده خفاش دور
عاریه جستم ز سخن طرز او / بخیه کشیدم ز پی درز او
سخت بدان بخیه و خرد و جوز / راست بهم رشته از او گشته پر
بخیه من با کژی اندر قطار / سست و درشت آمد و ناهموار
آمده بعضیش ز راه صواب / بعض دگر رفته ز راه صواب
آنچه بد و آنچه نکو گفته ام / گنج گهر رفته در سفته ام
گرچه از و شمع بر افروختم / شمع صفت ز آتش خود سوختم
از پی خامه شکر انگیختم / چاشنی خاص در او ریختم
یکدو سه شمع ز رخ افروخته / چشم بد از روی نکو دوخته

یعنی تیر زبان و کمان ... رنگ سحاب سحاب برده
یعنی آن ... ز نور ... [illegible]

بر

۱۵

بر شکر او شده جان مگس / بر مگسش پرده شکر هوس
موج زده بحر الهی درو / گوهر اسرار چو ماهی درو
مهر ازین نور سپر افکند / مه کله نور ز سر افکند
موج گهر بیت ز دریای غیب / قطره ما را بود اینها غریب
چونکه برافروخت بخویش این چراغ / هست نه هر شمع و چراغش فراغ
همه عالم بدیت سخن / میوه نو چید ز شاخ کهن
صاحب ذوق از خور شکوش باد / وز دل می ذوق فراموش باد
شعر بر افلاک چو بنهاد خوان / یافت کسی گردن و گردنکشان
خواست قطای چو حساب همه / طبع من آورد جواب همه
گرچه که او مرحله ها پس نا دراند / پیش نهش مرحله ها پیش ماند
پیش پس این راه چو غایت ندا / عاقل از و چشم نهایت ندا
گرچه ز نقشش سپر انداختم / این سپر از تیغ زبان ساختم
تا چو ببیند سپرم می دریغ / خنده زند بر سر من تیغ تیغ
گرچه نه آن پایه سخن سر بلست / کو سر یم نیست برو هم سرست
زو عرض شعر بغایت رسید / حد سخن هم بنهایت رسید
گر نتوانم که ز حد بگذرم / راه نبسته ز حد خود بگذرم
در عدم آباد نهم پای خویش / تا ز دل آباد کنم جای خویش
گر سبک تیز بگردد کسم / بگذرم از خویش نه بود چون رسم
منزل همه دور و شه دل درو / منزلی از نور و مه دل درو
من کلف و روی مهم آرزوست / منزلی از کوی شهم آرزو
چاه خودی در ره من در گهم / خود بخودی کنده چهی در رهم
گور کسی نور در آید بچاه / سایه ام از چاه برآید بماه
گرچه بدل بسته بپیوسته ام / بسته خودی در ره دل بسته ام
گنبدی در تماشاید دری / بر من و بر تو نگشاید دری
چون هوسم هست درون آمدن / بایدم از خویش برون آمدن
گرچه مرا در ره دور و دراز / خشم چو شیر است و شمشیر آز
ز آهن تر کم دم شمشیر تیز / شیر هم از آتش عشقم گریز
سایه نور ارچه بسی رانده ام / در پس دیوار خودی مانده ام
گر فکند پرتو نور آفتاب / کنج کند سایه خود را خراب
چونکه نی خامه شکر ریز شد / نامه چو حلوا شکر آمیز شد
روز من از دل همه تیره ز باد / شام ام از صبح و شبم روز باد
هست امیدم که ببینم اختری / کوکبی از دل خود بر خوری

در فضیلت سخن مطلق که طیور معانی در اقفاص مبانی مقید نوای عاشقانه او اند و قطرات انفاس جمهور درر منظوم و لآلی منثور از مدد دریای بیکرانه اوست

چون که در انداخت سخن او کن / پرده بر انداخت ز روی سخن
پیک قلم چون که قدم بر گرفت / ره بسخن برد سخن در گرفت
گرچه از و پرده بر انداختند / در تتق پرده از و ساختند
پرسنده نه پرده ز آواز او / وز پس صد پرده نهان راز او
چون سخن از چشمه دل سر نهاد / آب روان پای بگل در نهاد
گل ز سخن با گل دل بر نداد / آب روان دست بگل در نداد
چون لب پر نوش سخن ساز کرد / چشم دل از گوش سخن باز کرد
بحر سخن موج دمادم نمود / چهره درین موج بعالم نمود
رونق جهان پر شده از گفت و گو / کم شده قطره از بحر او
ما دم عشقیم و سخن جان ماست / آن سخن ما و سخن آن ماست

یعنی سخن ظهور کرد دل را بدین معانی ... [illegible]

یعنی مرتبه کمال ... [illegible]

مرغ سخن چون ز هوا در رسید / دام خط و دانه نقطه بدید
دانه بدین دام چو پیوسته شد / گردن مرغان سخن بسته شد
بیش رو پا و دو بسیار کار / غیر سخن نیست سخن یادگار
هر کس از او داده نشانی دگر / گفته سخن زو به زبانی دگر
نه بشناسان که سخن خوانده‌اند / گوهری بحری دگرش خوانده‌اند
گاه نشانی علمش بر کشند / گاه به بند قلمش در کشند
از علم آن شاه نماینده‌تر / بند چو شد کارگشاینده‌تر
اصل سخن رونده از خیال / کاینه زان رخ بنماید جمال
آینه بهر صور ما هست / اصل سخن جوهر دریاییست
آب حیات است و تن از کیف و کو / ماهی موییست فکنده درو
مرده در بحر دوی افکنده‌ام / ز آب حیاتش چو خضر زنده‌ام
بر گل سردان دمش از بیشتان / وز دل کرمان نفسش از بستان
راه روان راه بدو یافتند / کم شد کانی روی از او تافتند
بینده نه و از فلک آزاده‌تر / بنده ده از فلک استاده‌تر
برده ز نو گوی ز کهنه گرو / کهنه گویا بر پا نهای نو
پر سخن اوست دهانی که هست / در دهن اوست زبانی که هست
گرچه فلک طاس زمین تخته ساخت / نرد سخن کس نتوانست باخت
حرف سخن در خور افهام نیست / نقش ز بادست و بجز نام نیست
چون سخن آید ز دهان بقدم / قطع کند تیغ زبان قلم
خامه چو شمع ز پیش وجود شد / دود سیه خط و سخن دود شد
رشته شمع ار نه سخن تافتی / نور ز سر رشته کجا یافتی
آب روان خوش بسخن خورده‌اند / آتش دل هم بسخن کرده‌اند
سیم روان نامد و کبر آمدند / تا ز سخن سکه بزد بر نشاند
گرچه نگین ساخت ز لعل کانی / بی سخن از حکم ندادش نشان
آب سخن کانش زر و خاک اوست / سیم و درم چون کس و خاکستان اوست
همنفسی راز سخن نیست کس / همسخنش هم سخن افتاد و بس
گرچه همه گوش گرست از سخن / در همه گوشی خبرست از سخن
قطره دهها بسخن در شود / تا صدف گوش از او پر شود
گر نه سخن پرده برانداختی / این سخنان را که در انداختی
کی قلمت بهره در سخن / پس چه بود کون سراسر سخن
تا قلم افراخت بعالم علم / کرد دو عالم بسخن یک قلم
هر شکری را که عدم در دهد / آن ز نیستان قلم بر دهد
خامه درین نامه چو کامی نهاد / حلقه هر حرف چو دامی نهاد
حلقه اکش از دانه پنهان غیب / بسته بسی خلق ز مرغان غیب
تا قلم کن علم افراخته است / کار دو عالم بسخن ساخته است
هر نفسی با همه همدم سخن / جان دهد از دمدمه هر دم سخن
هست سخن گوی و سخن پرورد / گوش جهان از در این پر برد
آمد و داد و بسخن داد کار / رفت و از او ماند سخن یادگار
تا نفسی پر سخن از گل نزاد / گوهر جان از صدف دل نزاد
خامه چو دانسته زبان سخن / کشته زبانی ز دهان سخن
مرغ سخن چون ز قفس رخت بست / بال و پرش گشته خط سخن است
ور نه پریدی بجهانهای غیب / غیب شدی با سخنهای غیب
چون که سخن حرف جنون آورد / مغز خود از پوست برون آورد
خط اگرش سلسله بر پا نهد / عقل بدان سلسله سرها نهد
سلسله‌اش سلسله شوق عقل / حلقه او طوق نه خلق نقل
بر زمین گر بدی اندر جهان / آن ز زمین آمدی از آسمان

مراد از گوهر جان معنیست که دل را
متولد از جان و بدن است و جامع آثار
روحانی و جسمانی محل اوست و
ظهور معانی بالفاظ است بر غیر
سلمه الله

مراد از دانه پنهان غیب
موجودات معانی
مرغان غیب ...
... می نمود
سلمه الله

بیک

پیک سخن را چو سبک شد قدم / کز عدم آورد خبر دم بدم
طرفه‌تر آن کین ره دور و دراز / در نفسی آمد و رفته باز
تا بود از باغ جهان گل سخن / بر گل خود آمده بلبل سخن
کوکبی از بلبلت آوازه باد / باغ جهان هم ز گلت تازه باد

در فضیلت سخن منظوم که از روی حسن مطلع در صحرای آفاق خورشید دلربای و از راه نغمه و علم جهت نوای عشاق ناهیدی نغمه سراست

تازه عروس سخن از حسن و زیب / بی حلل وزن چه باید دلفریب
زیور نظمش نه و او در جهان / شهره به نیکویی در هر زبان
نظم چو پیرایه بیان حسن است / رونق حسن همه خوبان بگفت
چون که بحسن از همه در پیش شد / در قد مشن حسن همه پیش شد
قامت موزون چو ادا آستند / جان و دل از دل و جان خواستند
وزن طلسمیست سخن را عظیم / سحر کسی کرد بر او ور دو نیم
آنکه طلسمش نه و افسون کند / هر نفس از سحر دلی خون کند
چون ز طلسمی دهد افسون او / عقل شود بیخود و مجنون او
نکته که او خود در مکنون بود / وزن چه یابد ز در افزون بود
بحر بسی بهر در این نظام / وز همه بحر آمده وزنش تمام
بحر سخن چون در مکنون نزاد / از صدف خاطر موزون نزاد
چون که بر او این همه خورشید چهر / گشت بر او گرم جهانی ز مهر
هر سر از او کرده هوایی دگر / ناله هر درد ز جایی دگر
چشم همه رفته ره بنالش / گوش همه آمده در ناله‌اش
تا سخنش نقل کند همچو در / کرده زر در دامن و لاله پر
گرچه بسی عاشق آشفته داشت / چهره خویش از همه بنهفته داشت
خواهش او را همه برخاستند / از دل و جانش همه بخواستند
ذوق بدو داشت نظر بازی / در قد مشن دعوی سربازی
هر کس از او گرچه دلی گرم داشت / از همه با ذوق سری نرم داشت
زانکه در حسن رخ خویش دید / بود صفا ز آینه‌اش پیش دید
آینه خواهد رخ صاحب جمال / تا رخ خویش به بیند جمال
گرچه بسی بود نظر سوی او / آینه بنمود همه روی او
روی دل از عشق بود سوی خوب / عاشق آیینه بود روی خوب
حسن چو بر چهره خود عشق باخت / عشق خودش عاشق آیینه ساخت
تا نزد از آینه نقشی بر آب / روی نکو بود ز خود در حجاب
آینه رو پرده بر انداخته / روی خود از آینه بشناخته
تا نکند ز آینه اقتباس / روی نگردد بر خود روشناس
آینه صاف است ز عهد الست / با رخ خوبان بصفا عهد بست
گر بصفا ماند و بعهدش درست / از رخ خوبانش صفا در صفاست
ور زغمی یابد و می زنگ خورد / شیشه آن آینه بر سنگ خورد
آینه چون جیب صفا بر درید / روی نکو دامن از او در کشید
دلبرش از خانه بصحرا افکند / از سر دستش نه بپا افکند
جاده این تر کی و اتر کی / نیست بجز صیقل و روشنگری
گر بزند صیقل و روشن شود / باز دم از گل و گلشن شود
گلشن او از گل روی نکو / باغ جهانی پر کند از رنگ و بو
ذوق وفا کرد و بعهد صفا / روی نکو نیز بعهدش وفا
فتنه بر آن این یک و آن یک درش / این شده زو فانی و آن هم درش
بود غم عشق بسی با خبر / یا ستم عشق بسی ساختند
بادیه هر چند که بشتافتند / راه ده وصل نمی یافتند

غرض حسن از و بر دل کند
که بعشق و طلب او بر
و دل را انگیزانند
سلمه الله

عاشقی هر دو چو زاندازه شد / گوشش چون بیت در آن پر آوازه شد
عاقبت الامر بر آن شد قرار / کز پدرش ذوق شود خواستار

آن بت مه طلعت زیبا جمال / طبع پدر بود و پسر در خیال
ذوق چو آمد ز پدر خواستش / ماشطه شد مادر و آراستش

مشت چو دو مطلع ابروی حسن / داد بدو مصرع موی تاب حسن
مطلع حسنش چو غنوده جمال / دل ز خرد برده و جان از خیال

زلف دو مصرع که در آن ابتدا / سلسله پای خرد ساخت حسن
ساخته از قافیه خلخال پا / خال یمین صدر و بسیار ابتدا

طوق نه ذوق در آن حالها / ساق بلورینش تجلی‌ها
خلوتی این هر دو چو در خواستند / حجله ایشان ببدل آراستند

بر قد موزون چو آن شوخ و شنگ / دوخته صد خلعه نور رنگ
گشته روان جانب حجله عروس / گوشش نه تا از دو طاق طبل و کوس

آمده در خلوت دل این دو مهر / ماه خود و خلوت ایشان سپهر
هر دو ز هم مست بهم داده دست / کرده ز مستی خرد و هوار مست

با سخن خوش چو در آمیختند / شهد و شکر لعل و گهر ریختند
آنچه بخلوة پس ازین در گرفت / پرده ز پیشش نتوان بر گرفت

گرچه نبی در سخن سفته شد / قطره از بحر سخن گفته شد
در شنوان کف کف موج اوست / بر لب ساحل صدف موج اوست

چون قلم از نظم علم برکشید / رومی و زنگی بعلم در کشید
جمع شد از ترک و ز هندش سپاه / یک قلم کرد سفید و سیاه

شعر ز نوک قلم تیز کار / چون شکر آمد ز نی و گل ز خار
بس که در آمیخته با یکدیگر / هم شکرش گل شده هم گل شکر

شکرش از بوی ز گل برده رنگ / داده گل از طعم شکر را شکست
کس نچشیده است چنین گلشکر / شکر او خود گل و گل خود شکر

آمده ترکیب خوشش ز اعتدال / پخته و پرورده بحد کمال
گلشکر مصلح سودا مزاج / خشکی سودای خرد را علاج

گلشکر نظم سخن ساز زد / عقل ز سودای جنون باز زد
نظم سرایان بنوا زندگی / سوز فزایند بسی زندگی

گوهر معنی بسخن برکشند / بحر بیک دم بسخن در کشند
گنج سخن مرد سخن سنج راست / طبع کلید است بدان گنج راست

کاس سری گو ز سخن تخته ساخت / با دل خود نرد بر آن تخته باخت
قدر سخن دان بسخن پرور است / پرورشش جانب سخن پرور است

جان جهانند سخن پروران / زنده از ایشان جهان دیگران
کی ز سخن روی نماید سخن / چون بسخن راست نیاید سخن

بر سر سلطان شعرا است باد / از در اندیشه بپیشان گشاد
چون ز صف پیش به پیشان شوند / خویش ملایک ز کسیشان شوند

نظم سخن نی سخن سرسری است / پایه او بر همه سرها بری است
شعر چو آمد ز در سر بپا / خاک رهش کرد خرد توتیا

وزن و معانی چو دو مغز نکوست / لفظ چو یک پوست برای دو دوست
خوان سخن را خورش از جان بود / خورد خرد خورده این خوان بود

خود روش جانی و بر خوان دل / سست بجز و لب و دندان دل
مرد سخن دان که غم نان خورد / آب کی از چشمه حیوان خورد

آب حیاتش چو سخن دان نخست / خضر چرا در غم نی نابست
هر که ازین ناله صدا ایش مست / بر سر این کوی سر انداختست

از پی دستان بگذشته داستان / سر بنهد بر سر هر آستان
سر بسر زانوی خود بر نهند / یکسره سر پیش دو عضو نهند

هر سر و سرور که شد آیینه جو / جز سر زانوش نیارد فرو
دست ز زانو چو سرش در کند / هر دو جهان در خم چنبر کند

گر سر زانو جدا از چنبرش / هر دو جهان دست فشاند بسرش
دست چو در گردن زانو کند / سر طرف آیینه آنش رو کند

چون سر از آن آیینه بد خواستش / آیینه بنهاد چو جیب راستش
دل چو کشد جانب سر مرکبش / جز سر زانو نکشد محملش

زانو و سر چون که ره دل روند / هر دو بهم دست حمایل روند
مرد سخن گوی ز اندیشه مست / در کمر زانوی خود کرده دست

همچو فلک دور کنان گرد کار / کرده ز خود مرکز و قطب و مدار
کرده چو پرگار دو حلقه قدم / دایره پیوسته دو دستش بهم

دایره دور ده جام دل / ز و لب اندیشه کشد کام دل
در خم آن دایره جان بسیط / گاه شده مرکز و گاهی محیط

فکرت و معنیش بهم در شده / گاه فرود آمده گه بر شده
فکرت و معنیش بهم در شده / گاه فرود آمده گه بر شده

گرد کشش هر طرف از کشمکش / رشته جان یکسله از دست کش
روح قدس جانب جستن کند / باز به پیوند درستش کند

گم ز خود و بر در دل حلقه زن / گاه سخن گو شده گاهی سخن
بر در دل حلقه زده از دو دست / کرده در آن حلقه ملایک نشست

حلق ملک گشته از و طوق دار / گوش فلک جسته از و گوشوار
سنجیده فکرت او داد چنگ / مهره نه حقه پیروزه رنگ

هر نفسی کان گذرد از لبش / آب حیاتی شود از مشربش
تا ببرد مرغ سخن را سبق / در شکند بیضه صفت اسحاق

تا گل اندیشه بچینند طری / عشق کند این غنچه نیلوفری
گرد سخنهای بنا در بیست / بسته طبعش بطبیعت چو دست

چون بسخن گوهر کانی دهد / کان دلش گوهر جانی دهد
گوهر جانی دل او در او / نی غلطم جانی دل افزاد

هم صدف گوهر جانها شود / هم که تیغ زبانها شود
هر که سخن را بطمع منسخ کرد / آیه دل را قلمش نسخ کرد

منسخ شد نسخ صورت نقش و نسخ / طبع از عقد سخن گیرد فسخ
وان دگری کز در شاه سخن / پیشکش رفت برده سخن

ره بسخن برد سخن پرور اوست / کم شد کان را سخن دهبر او
گوهری کان سخن خواهش / معتقدش جان سخن بخشش

روشن ازو گشت چراغ سخن / نیست جز او بلبل باغ سخن
برق سخن گوهر چو باران گرفت / خرمن یک کس بهزاران گرفت

وین دگران خار نی گندنی / شاخ گلی بی بر و افگندنی
سود دو عالم بزبان داده اند / آب سخن برده بنان داده اند

رای کسی راه بدین رای برد / کز نفس نفس خود آرای برد
آب حیاتی که بجانی دهند / چون بلب آمد به نانی دهند

گرچه جوی چند نگه رسته اند / یا نفسی زنده نپیوسته اند
آمده نر ماده و خنثی نما / وز ده دعوی همه مشکل کشا

باخته سرمایه و زر برده اند / مرده سیمند و چو زر مرده اند
هر که بزد گوهر این کان فرو / خاک خریدار سعد و جان فرو

چون شب تیره در شب افروز داد / بوم بدان شوم شب روز داد
شعر جز از پیت روان نیست / ورنه چو این پایه از آن دست

دایره آتش جمع پریشان گرفت / سر زنش این پایه از ایشان گرفت
بر در شاه سخن این دو صف / یکصف از آن گوهر و دیگر خزف

گاهی مستغرق ذات خود گشته و از تفاصیل معانی که بهر یک از جهتی باو منسوبند غافل و گاهی ملتفت معانی شده که نسبت باو چون اجزای محیط بمرکز

کسستن رشته جان کنایه است از اعراض از معنی که متوجه است و انجذاب بمعانی دیگر و درست کردن آن به پیوند اتصال اوست بمعانی معنی و زوال غفلت از معنی متوجه الیه

یعنی بروح مجرد خود منفعل شود و از جهات منسلخ گردد

مرغ سخن او در مشتمل بر معانی لطیفه که پنهانست حافظ آن معانی گردد و گوهر معانی بجا ماند چنانچه صدف حافظ در است و زینت و آرایش تیغ زبانها گردد چون بر آن گذرد

این شده خرمهره ان گشته در / رشته اندیشه ازین هر دو پر / کشتی تمیز کنان غرق شد / سنگ و گهر از خیالان فرد
اهل سخن گرچه که بالا نشند / در صف حسن از همه زیبا نشند / قبح طمع حسن سخنشان شکست / پستی همت همه را کرد پست
هر که زرش در غل آهن کشید / حلق دلش لقمه آهن چشید / قوت جو از خنجر سنج خورد / همچو علافیست که خنجر خورد
خاک ز گنج ار چه که زر داد شد / خوار و خرابیست اگر خوار شد / از نی خامه شکر ارزان مکن / خرمگسان را شکرافشان مکن
بی طلبی گر رسدت در بدر / رزق خدایست ز خود وا مگیر / چشمه فیضت برو سد مکن / بخشش حقست برو رد مکن
ور طلبی رزق ز ابنای دهر / گر بدهد مرگ و گر داد زهر / گر نفروشند جو کوئی رواست / ور نه خرند تو مفروشی رواست
شعر ثنا شرع چو باید شعار / از کثرت عرضش کند گوشوار / بلبل هر طبع که اینجا رسید / نغمه اش از گلشن بالا رسید
شعر جوابت برو آئی دهد / باغ دولت میوه جانی دهد / شعر شود شعری تو در ظلام / منزل این نور همت را تمام
تا سر این رشته بیابد بدست / چون فلک از چرخ بیاید نشست / روز چو خود شب چو قمر زنده باش / در شب و در روز فروزنده باش
پای تفکر چو شود راه پوی / عقل و دولت ره طلب شاه جوی / از ره شعرت چو بدر که برند / که بره گاه بنی ره برند
مرغ گران پای سبکتر شود / جسم ز جان نیز سبکتر شود / گر نخوری ز هر خوری جان بری / ره به سر سفره این خوان بری
بر سر این خوان چو نشستت چه بند / شکر و لوزینه بدستت دهند / گر نخوری خود ید ها نیت دهند / ور تو نگوئی بزبانت دهند
چونکه ز خوان خبری از و شنید / بیعت دست تو کند هر چه هست / شعر خود و خود چو پسند آوری / صید چنین کی بکمند آوری
صیقلی گو سخن راه برد / زنگ کلف ز آینه ماه برد / تیره ز دم آینه یکدم نکرد / نور بیفزود صفا کم نکرد
هم قدمی نیز دمی گو مرا / هم ز خود و گفته خود شرم داشت / گرمی دم چون ز سر افتاد یافت / مروحه از سینه جبریل یافت
راه به دهقان ز سر رشته برد / رشته او راه بسر رشته برد / من که ازین راه غریب آمدم / خسته و جویای طبیب آمدم
رو سخن رای صنم کشید / بر سر این سفره بضم کشید / گر چه سخن صومعه آباد بود / شاعری از مصطبه آزاد بود
گشت بتی صومعه آباد تر / شاعری از مصطبه آزادتر / صومعه اش حلقه ذکر منست / مصطبه کودکی فکر منست
خامه چو هاروت و فسون نامه ام / چاه دو دانست و درو خامه ام / رفته فکندن تا زچه آرد خبر / بادم پر سحر بر آورده سر
سحر دمش آتش هاروت سوز / سوزن نوکش لب هاروت دوز / عاشق و آشفته خیالم هنوز / شاعر و در بند خیالم هنوز
گرز قنادر دهم آوازه را / بر همه بندم در دروازه را / شعله زدم های چو آتش دهم / دست زنان پای در آتش نهم
حرف نو و کهنه لوح کهن / محو شود در من و من در سخن / مخزن من پرده ز معنی فکند / نسخه هاروت بچه در فکند
شعر چو سحرم بدم دلفریب / برد ز جان صبر و ز دل هم شکیب / خوان سخن بهر کسی ساختند / سفره ولی پیش من انداختند

سحر سخن قوت حلالم دهد / سیم و زر از گنج خیالم دهد / سحر حلالم سخنم قوت شد / زان شب آب چه هاروت شد
سحر حلالم که وبال منست / غنچه از گلشن حال منست / کوکبی این دعوی بیهوده چند / لاف قدم بافت ز کم بوده چند
خاک شو ای عنصر خاکیان / کوکبه بگذار با فلاکیان
شب چو فروزنت بخوار آفتاب / چشم گشادند کواکب ز خواب
گشت جهان از شبه شب تیره تر / وز دل من بر دل من تنگ تر
شته شده در خوابم بگرد درش / صف زده با مشعلها لشکرش
چادر شب روز بسر در کشید / حاجبه زر روز زبر بر کشید

خلوت اول در استفاده علم الیقین که مسمات بعقل مستفاد ولیکن بسبیل ریاضت و استرشاد از ارباب ارشاد و طریق سدید اقتدا و سلوک بر مسلک سداد من یهدی الله فاله من مضل ومن یضلل الله فاله من هاد

طفل شب از مادر گیتی چو زاد / ساعت فلک مهد و شش شیر داد / کرد ببازی چو بگهواره دست / مهره اش از ثابت و سیاره بست
عیبت خود کرد شفق را هلاک / شد پس از او با دل پر خون بخاک / تیره رسو داشت شب از رای او / هست شفق آتش سودای او
چتر سیه شب بسر افراخته / روز زسر تاج زر انداخته / روز کشیده سوی مغرب سپاه / لشکر شب کرده جهان را سیاه
رومی و زنگی بهم آمیخته / هر دو بخون ریز در آویخته / ساحل مغرب شده دریای خون / موج بر افلاک زده لعل گون
کشته شفق تاری و شب دود او / دود چو از نار بود بود او / زاده نار آمده ظلمت نشین / گو لیس از و کان من الکافرین
کرده فلک شعبده تازه بساز / لعبتش از حقه شده مهره باز / باخته بر تخته گردون لعب / لعبت انجم فلک بو العجب
مشرق و مغرب شده چون دو چهار / یک بیک از دیده لعبت گذار / ساخته از شرق سرافرازی / تاخته بر غرب ز سر بازی
آمده زان کوی سرافراخته / رفته بدین سوی سر انداخته / همه چو فرود آمده در منزلی / منزلیان کرده برو محفلی
گشته بروج یکی شمعها / هر یکی از آن روشنی جمعها / همه چو سر گشتگیش دل ربود / هیچ قراریش بمنزل نبود
چون سفری بود و قدم تیز کرد / منزلش از اشک گهر ریز کرد / تا نکشد پرده ز راز سپهر / چیست و سبک شعبده باز سپهر
موج سیه از بحر زمان چون رسید / روز چو ساحل شد ازو ناپدید / رفت فرو کشتی یاقوت رزد / گشت پر از در صدف لاجورد
بلبل جانم بسر آغاز چنین / کرده نیوخوانی باغی چنین / با خردم صحبت خاصی فتاد / رو طلبم راه خلاصی فتاد
شیفته بوی تو بحی شدیم / دست بهم داده بکنجی شدیم / چون سخن از رشته پیوند رفت / با خردم عربده چند رفت
بحث کی و کو و کجایی گذشت / چند و چه و چون و چرایی گذشت / کار خرد بود گره بر گره / سلسله بافته چون زره
حلقه بسی در هم و هر حلقه / بافته پیوند بسر حلقه / حلقه بسی بود در آمیخته / جمله رتبه حلقه در آویخته
دایره اش دایره المحیط / یافته از نقطه وجودی بسیط / کنج از نقطه بسیط حروف / کی شد و چون کرد پر از خود ظروف

دایره ان حلقه که عقل اول است بیانی باعتبار ... باطریق ...

رز چه حروف این همه ترکیب یافت   تا کلمات آمد و ترتیب یافت
حرف ز ترکیب کلام از چه شد   داشت چه نقصان و تمام از چه شد
هست چو وصف متکلم کلام   یافت ثبات آن ز چه این انتظام
صورت معنی چو بهم بسته شد   از چه لجام این همه پیوسته شد
با خردم بحث چو اینجا رسید   سنجهٔ عشق آمد و غوغا رسید
بست دو دست خرد لشکر کشش   تختهٔ اندیشه بزد بر سرش
خامه شکست و ورقش پاره کرد   او همه را در عدم آواره کرد
ساخت ز خود آتش و زان آتش کند   دست بپیچید و در آتش فکند
از دل آتش علم آواز داد   خسته دلم دید و دلم باز داد
زآتش خود سر چو سمندر زدم   گرم چو آتش سوی او بر زدم
گفت که ای نور تو همسایه ات   سایه نبود تو شده سایه ات
گرچه ز نزدیکی خود سایه   دور ز خود بود گرا [illegible]
ای بنزدیک و ز خود دور شو   سایهٔ خود محو کن و نور شو
خضر تویی بیم هلاکت چرا   آب حیاتی غم خاکت چرا
شاهی این مرتبه تخت تو نیست   تخت بدن درخور بخت تو نیست
تخته کن این تخت بنا بخت تو   عالم ناسوت بلاهوت بخش
یوسفی و کون زلیخای تست   تن چه و بجست نه ماوای تست
بی طلب راز نباید نشست   بیضه بوین باز بباید شکست
پشت کن از آینهای حواس   کاینهٔ دل کندت روشناس
از خودی آنان که عنان تافتند   راه بدل از دل خود یافتند
جان خود اندر پی دل بسته اند   وز خود و جبرئیل و بر جسته اند
حس بنو با روزی و فیروز نیست   کهنه چو شد میر کی نو روز نیست
قطرهٔ الفاظ در از هوش نیست   پرورشش در صدف گوش نیست
پیش ره از عقل چه داری چراغ   هست بخود شد دلت از آن فراغ
دیدهٔ تن بر سر دریا خس است   دیدهٔ دل گوهر مغزش بس است
بلکه کیست اوست که بیکسی   هم گهری آید و هم خسی
دیدهٔ حس گرچه بود دوربین   نیست بجز دیدهٔ دل نوربین
از گل و از برگ نوا بیست   بلبل جان نغمه [illegible] نیست
حیث بدن گر بس [illegible]   کاو پرستیدن و کو سالکیست
بگذر از افسانه و افسون مخوان   عشق طلب لیلی و مجنون مخوان
بهر دو رنگی دلت چاره جوی   یکدله شو چارهٔ یکباره جوی
دیده بدست ار که دیدار هست   آینه کو ورنه رخ یار هست
پیر طلب این ره بیهوده چند   رهبرت اندیشهٔ فرسوده چند
یکدمت از پیر اگر خدمت است   غم نبود گر دو جهان محنت است
شد دم عیسی نفس پیر بس   مرغ کلیمی تو پرد زان نفس
صبح تجلیتی ز تو چون سر زند   حالتی عجبی ز تو چون سر زند
گر نرسد از نفس آن مهر پیر   صبح دوم کی کندت مستنیر
گر نه خود این صبح بیاری رسید   غرهٔ آن صبح بخوار کار رسید
جوش نوجوانی و زنهٔ پیر کار   پیر طلب کار به پیران گذار
یار نو پیرست و دگر یار نیست   پیر طلب کن که دگر کار نیست
بر سر این ره که نبود ما کتر پیر   پای نزا پیر بود دستگیر
سلسله‌گان بجز ره بند   حلقه صفت بسته برون درند
در روش و در روش رای تو   نیست بجز پیر و پای تو
پیر حقیقی دل دانای تست   چون تو پری پر جود وی پای تست
بر سر نفست ره دین تو   راهنمایت دل ره بین تو
صید تن و جانت بنظر اگر قبول   آب حیاتت بجان خاک دل

خالق

خالق انوار چو جان آفرید   حلقهٔ تن صورت آن آفرید
سایهٔ نورست برآمیخته   زلف وار زوی در آویخته
هر نفسی شان ز نوا آمیزشی   دم بدم آمیزش و آویزشی
بلکه یکی آینه وا داد و داد   تا فتنه در روی صورا ز هر دو سو
عقل چو جوید پی این اتصال   جز ره تشبیه نپوید خیال
مملکه و شاه گهی اندیشش   عاشق و معشوق گهی خواندش
هست بدیهی و نیابد بکنه حجت   زان کل تحقیق زبانش عبث
قطرهٔ جان را چو جسم و پیچ   مطلق ادراک و دگر هیچ نیست
بستهٔ صورت چو بجان شد درست   علم حضوری بتن از وی برست
آب حیاتست چو تن خورد ازو   زنده شد و سر بدر آورد ازو
تا که ز جان هست بتن التفات   هست بدن معدن علم و حیات
هست حیاتش بدوام حضور   عیب جنین گفت و ز زیست دور
جسم چو در درک در آید بذات   از حرکه تازه کند التفات
هر نفسی از پی آن با جرس   سلسله جنبان تن آمد نفس
هر نفس از تن چو نشان بیچ او   ملتفت تن شد و جای ش [illegible]
مرغ کهن رفته بران باز نفس   آمده مرغی ز نو اندر قفس
آمده همراه نفس رفته باز   برده خبر از ره دور و دراز
پیک نفس دم بدم از کر و فر   بیخبر آرد ببرد صد خبر
همره آن نفس رسد هر زمان   سوی تن از عالم جان کاروان
یا همه یکنفس چو کرد و ند باز   دست بعد جنس نبود بیشان دراز
تن چو ز جان خرج عمارت گرفت   مایهٔ جان سود تجارت گرفت
گرچه ز نقصان دل تن خون شود   مایهٔ جان دم بدم افزون شود
گر بدن از جان همگی نور شد   جان ز بدن نیز چه معمور شد
فایده سود سفرها بنگر   منزل و ده بین و خطرهای نگر
خوی دل حضله ارواح بین   وصل بکر و حلت اشباح بین
کشف عطائی و بصری جدید   خلق بلبسند ز خلق جدید
کشف همینست سخن شد تمام   جان و بدن راست چنین التیام
این لقمهٔ نوشتهٔ هر هوش باد   هر که پر غبته خورد ش نوش باد
گر نشوی پا یل این مایده   نیست بلا طایل و بی فایده
گرد و سه تن نیست خرید از او   طوطی جانست شکر خوار او
لقمه جواز حکمه لقمان [illegible]   مایده در خورد لب جان بهم
لقمهٔ لقمان چو عطای حقیقت   مایدهٔ آتش خاص برای حقیقت
جان چو تن الفقه ببر در کشید   زین دو جگر گوشهٔ دل در رسید
چون خلف از بهر خلافت بزیست   خوشهٔ نفسش بنفیداقه بزیست
چون صدف گوهر از مایاء دوست   علت غایی ز تن و جان دوست
روح چو تخم آمد و بار است دل   اول فکر آخر کارست دل
قطرهٔ تو همه سیل دوست   میل بدریات ز سیل دوست
چون دم دل آتش من تیز کرد   شمع وشم دوش [illegible] کرد
شمع و شش آتش چو تمام نسوخت   رشتهٔ اندیشه‌ام خام سوخت
چشم گشادم چو چراغم رسید   درد شد و مرهم داغم رسید
همت من تیر و کمان ساختم   دست چپ خویش نشان ساختم
پر شدم از همت از خود تهی   ساختم از لازم فربهی
آتش عشقم چو بدم گرم کرد   دمدمهٔ آتش آهن من نرم کرد
پای مرا آهن من بود بند   نرم چو شد بازوی تیغم نکند
خوش نفسی آمد و حامل شدم   بیخود و محمول سوی دل شدم
[illegible] روز و امروز بی عجب   سر زده خورشید ز مشرق [illegible]

ای برادر تو همان اندیشه‌ای   ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای

یعنی التفات درک دارالجود

وان وجود است که همراه نفس
بحسب خلق جدید فایض می‌شود
وان کمالات نمایندهٔ وجود است

یعنی وجود [illegible]
[illegible]

من شده چون نرگس بهر نظر / گشته همه چشم فرو برده سر
میوهٔ شاخی شده رو جانم / گوی سر و قامت چوگانیم

شاخ من از بار چو گشته دوتا / بار سر شاخ رسیده بپا
گردن و پایم چو رسیده بهم / گوی سرم یافته چوگان زخم

دره دل چون نرسم نبود پای / دامن من گشت گریبان نمای
تنگ چو درین بادیه بر داشتم / همسفران را همه بگذاشتم

همسفری نی و سفر پر خطر / جان شده بی مرکب و توشه درو
تعب زتنگی دم جانم گرفت / نعره زدم عشق دهانم گرفت

از در دل بانگ برآمد که گفت / نیمشب این گریه و فریاد چیست
گفتم ازین قطره دلی گم شده است / زان سوی سخن جانب قلزم شتافت

من ز پی آن دلی گم کرده ام / تا در این خانه پی آورده ام
بس که دمم آتش دل بر فروخت / ناله در آمد همه دل در بسوخت

از در دل پرده بر انداختند / صدمه و خورشید برون تاختند
گفت مهی از در پرده سرای / کوکبی از درج گهر اندرای

آنچه کنون یافتی از تو گمست / قطرهٔ از لجهٔ این قلزمست
هر که درین بحر دمی در شود / قطرهٔ او معدن گوهر شود

وانکه بجان ظلمت شب جسته است / شعشعش از این بود شید آورد
قصهٔ نه قصر چه افسانه است / آن همه یک گنبد ازین خانه است

قصر فلک را که زمین خاک پاست / صفه و ایوان همه زین خاک جاست
عکسی ازین بود برون تافت روز / گشت چو خور یافت جهان زان فروز

قطعهٔ یاقوت کبود زحل / گوهر بی جنس که شد بی بدل
لعل گرانمایهٔ مریخ تیز / هر سه زیک کان دلست ای عزیز

زهره که با ساز خوش او شنید / نغمهٔ آتش ز پردهٔ دل بازند
تیر که جز جست کمان پیش او / نیست بجز خانهٔ دل کیش او

مه که شب افروز جهان شمع نوست / بوده همش از دم دل نور جو
در ثوابت که ندارد شمار / ریخته ازین بحر گهر بر کنار

چرخ نهم کو همه را چرخ داد / حالهٔ دو جنبش ز در دل گشاد
گرمی دل آتش سوزان شود / وز نفسش باد هواجان شود

آب روان صورت علم دلست / خاک گران معنی حلم دلست
شش جهته آمده همه منظور دل / چون سر پا کرد دران فوج دل

پست و بلندش همه پیوند داد / زان نه و زین چار سه فرزند داد
عکس دلست این همه ای عکس بین / عکس چو بینی شو و عکس دین

بر پری دل همه دیوانه اند / اوست چو شمع و همه پروانه اند
نیمشب ای آمده مهمان دل / هان بادب زن در سلطان دل

ای رخ جان از دو جهان تافته / ره بسر چشمهٔ جان یافته
در سر دستان بکن این داستان / سر بنه از دست برین آستان

چون همه جلوا شدی محمود نیست / ذوق تماشا غیر تو مقصود نیست
نور چو بر دیده ز دل تافتست / آینه آتش نور ز دل یافتست

بگذر از افسانه و افسون خویش / لیلی خود خود شو و مجنون خویش
من شده آتش ز دم گرم او / آب ز سر تا قدم از شرم او

سر چو بگندم ز سر افکندگی / گردنش آزاد ز خود بندگی
خود بخودی باز دل آواز داد / همنفسم گشت و بسی راز داد

عهد کهن گشتهٔ من تازه کرد / دفتر ویران شده شیرازه کرد
گفت که هان غرهٔ مشو کودکی / پیر نیی کودکی و یکشبی

تا تو تویی راه درین خانه نیست / خانهٔ دل منزل بیگانه نیست
جادهٔ خود ساز و ز خود دور شو / سایهٔ خود محو کن و نور شو

آنچه درین بعد از نست
ازلیان مرتبهٔ دل
متبحرست ع

این سخن بنابان حلت
که عالم تفصیل دل متبحر و
مرتبهٔ انسان کامل است ع

که جانب علو افتاده است ع

خلوة

چون که شدم طفل نوآموز پیر / پرورشم داد چو طفلان بشیر

خلوة دوم در استکمال چشمهٔ سریرت و استبصار مادهٔ معین و استکمال چشم بصیرت و استبصار تکحیل عین الیقین که امر اطلبوا العلم لوا در بحرای ولو بالصین جهت تکمیل امداد او افراشته و برای تکحیل او در افراشته

علم به شیر طفل نفت بود / پیر چو پستان حقیقت بود
طفل ز پستان چو چکیدن گرفت / جان بدل شیر چکیدن گرفت
خلق جهان جمله بجان زنده اند / علم بود جان چو با تن زنده اند

جان چه بود علم حضوری بتن / دیدن چنین دیدهٔ جان بین من
علم بهر پیش ره دین چراغ / گو شب نیست بجز این چراغ

کون که شد مثبت دعوی علم / نیست بجز صفحهٔ معنی علم
هر که رهی رفت و ندانست راه / بی رهبر شد منزل او بود چاه

خاصه رهی چنگل پر بیشها / منزل دزدان و بد اندیشها
نیمه ره بحر و دگر نیمه بر / جادهٔ آتش بسر خشک و تر

بر همه پر اژدر و شیر و پلنگ / بحر خطرناک و نه هر سو نهنگ
علم ره و رهبر اگر نیست نیست / در گذر از ره که گذر نیست نیست

علم ره الفقه در آموختم / مشعلها پیش ره افروختم
علم و عمل هر دو بهم راست شد / وانچه دلم نیز همی خواست شد

برده ز خود در ره تسلیم پیر / زنده شدم از دم تعلیم پیر
نغمهٔ اول که ز من ساز کرد / پردهٔ پندار ز من باز کرد

در اشارت پیر بادب اقامهٔ قدم عبادت که سبب ادامهٔ سعادت و ثمر شجر ایمان و شجر ثمر

عرفانست

گفت کلای پیر گره هیچ هیچ / رشتهٔ در کر هست نیست هیچ

این گره رشته که جز هیچ نیست / به همه سستست و دران پیچ نیست
گشت چو فیناچه حلقهٔ جاهد او / رو تو بجاهد شو و بپنای او

راه پرستش رو و احسان گزین / زانکه خدا هست مع المحسنین
ره چو با حسان روی آسان شود / هر قدمی رهبرت احسان شود

پیش عبادت چو با حسان شوی / ظاهر حق بینی و پنهان شوی
هیکلت گوش کشان سوی شاه / گر بودت چشم کانک تراه

هر قدمی گر که رودت مار پای / بر سر این گنج نگه دار پای

اشارت بر نفی اخلاق ذمیمه که از اثبات طبیعت بشمهٔ قدیمهٔ نفوس لئیمه است

ره چو بجان میروی و سوی خویشتن / جان خود آزاد کن از خوی خویش

خوی بتعلی چو ز نو رستهٔ است / حق خود آن خوی ز نو جستهٔ است
رشتهٔ از جان تو پیوند اوست / بستهٔ جان تو در بند اوست

کی نفست مرغ تو اند شکست / هر پر او رشتهٔ خوی جو بست
گر سودت فهم که پرواز چیست / خو ز چه او بند شده باز جیست

باز چو پرواز شود پای او / بند به پیند چو گشد پای او
ره روا گر حاضر حال خودست / ناظر نقصان و کمال خودست

خار بنی چون بر هش سر زند / تیشهٔ زند از ره خود بر کند
رفتن و ره جو بکه تنها شد عیان / مانع ره کی شود از تو نهان

خوی بهر فعل که شد پیشه است / جانب آن میکشد اندیشه است
چند که از ترک شود پیشها / وا رهد از کشمکش اندیشها

شد چو صد اندیشه مهد دل یکی / ره شود دوره رو منزل یکی
چون صفت خوی بفعل آمدست / فعل صدش داد و ترک احمدست

یعنی علم عین الیقین بودن
و اطلاق و اوقات ان
مسکه اسه

جمع علم و عمل و وصول دیلواره
الا الان در شام نو نقص ع

والذین جاهدوا فینا لنهدینهم
سبلنا ع

الاحسان ان تعبد الله
کانک تراه ع

مسکه اسه

دررهٔ تو خوی تو چون خار رست
می خورد اندر ره دل خار تو
دامن تو گیرد و نگذاردت
ست کند تیغ و درآید ز پای
گفتمش این مسئله ام مشکلست
خوی بد من چو بره بند پاست
از چه یکی در ره دل شد جهم
گفت که هر فعل تو دارد سه روی
خوی سوم در وسط و ز اعتدال
منشاء او حکمت و عقلست و شرع
ضعف مشامت ز چمن زنده
چون تو کنی سوی دل خویش رو
گفتمش از خوف امان دادیم
لیک غباری بدلم مانده است
من چو نه از مردم فرهنگم
از گفتش ار حصه نه بیرون برم
گفت نکو دیدهٔ ای دیده پاک
ای صدف گوهر ابداعیان
مغز سخن بود که گفتم ولیک
حل شود از منزل قرب ابیات
نفس و هوا هست دو همسنگ راه
نفس تو چه بر گذر تنگ تست
نفس چو سنگست و هوا چون زناد

وان همه نه فعل و نه کردار تست
آب ز فعل تو و کردار تو
زخم زند سخت و بیازاردت
روید از آن خار گل رهنمای

سوال از پیر و عرض اشکال

خوی نکو را ز چه حکمی جداست

اشارت پیر بجواب و اظهار صواب

روئیش از آن روی که بود در خوی
شرط عدالت شد و حد کمال
این همه چو اصل و شدند آن خوی فرع
عطسهٔ تو راه تو ناگه زند

عرض آنکه بقیهٔ از اشکال مانده و دامن از آن گرد تمام بیفشانده

دامن از آن پاک بیفشانده‌ام
ساده دل و طالب بی رنگم

تحسین پیر در بقیهٔ اشکال و تبیین آنکه جواب اقناعی از سؤال جهت مصلحهٔ حال و ملاحظهٔ صلاح مال گفت

روغن آن مغز کشید تو نیک

اشارت پیر بمخالفت نفس و هوا که مرکب و زاد راه حب راست

بر تو گذر تنگ نه جز سنگ نیست
آتش سوزنده ازین هر دو زاد

قطرهٔ تو زین همه خود پاک بود
سود نکنی از آب چو نشتر کنی
یکدو سه روز آب چو بندی بخار
آنچه ز تو خار ببرد از نخست
هر یکی از آن را چو ز خود پا نهاد
زان دو ز افراط و ز تفریط رست
چونکه نه مفرط نه مفرط بود
نیست هوایی که ز کام آورد
فعل نکو زین سه چو یابد وجود
خوی نکو نیز بود رنگ من
خوی نکو حصه ز من کم گرفت
راه ترا توشه ازین بیش نیست
گر نکنی پاک ز هر سنگ راه
سنگ و زنادی که چو بر هم زنی

این همه آلایش از خاک بود
آب ببین نشتر و خنجر کنی
در ره تو باز نگردد دو خار
گل شد از منبت آن خار رست
در رهم این صعبترین همرهیست
داده ام و بنود ازین چاره
وان دگری شمع نهد در رهم
منشاء آن نفس بدآموز نیست
خیر الامور است در اوسط بود
خسته کند ضعف مشام آورد
خوی تو خوب نیست که گویی نکود
جان تو در بند نماند بخو
فوت دل و قوت جان دادیم
در ره بی رنگ بود سنگ من
نیست کم و بیش ولم هم گرفت
راه بجمعیت خود چون برم
چشم بدان دو ازین دیده پاک
بیستی از ساحل اقناعیان
منزل آن نیز ترا پیش نیست
چون چنانست دو ره سیاست
ره رو و همسنگ بود سنگ و چاه
بر گذر تنگ در افتی بچاه
آتش آن در همه عالم زنی

۲۱

بحمود ابلیس تو ماده اند
خانه پر از آتش و مهمان تست
خانه اش از بتکده مغبوض تر
هست هوا نفس ترا بند ها
قطع کن این وصلت و پیوند و ستاقی
میل هوا سوی شد و سوی او
کی شود از شیر هوا منقطع
از نفس شرع نصیحت کنی
ابر نصیحت چو شود قطره بار
کوشش ازین قطره اگر بر شود
ذکر ضررهای هوا تخم نیست
تخم نصیحت که در و کاشتی
ظالم اماره چو کرد تلف
مادر اماره که لوامه زاد
چونکه بحق راه ملامه گرفت
نفس تو چون گشت برین راه راست
منزل او ساز ز اعمال خیر
تخم نکوکاری در وی بکاد
نفس همان مزرعهٔ پاک است
شد ثمره مختلف و بی حساب
مختلف افتاد بر هر یکی
تیز نشد افهام در آیات ازین
فیض نخستین چو سپه بر کشید

هر دم از آتش بچه زاد اند
نان تو بی نان خوردن اعمال تست
پیش خر از بت شده مغبوض تر

اشارت پیر بنفس اماره که سالک در راه از دو چاری او بیچاره است

نفس ترا میل همه سوی او
دایهٔ نفس ار بنود بی زحم

اشارت پیر بنفس لوامه که دوامه بر ایقاظ طبیعت لوامه است

زان صدف این قطره همه در شود
نفس زمین چون که فکندی درست
رزق بیاد آمد و بر داشتی
عادل لوامه شدت زو خلف
مرد جو زاد آنچه بدش در نهاد

اشارت پیر بنفس ملهمه که اعلام اعلام بصالح اعمال در میدان افعال منصوب بالهام او و ارقام افهام بخیر نتایج بر صحیفهٔ طویات مکتوب با قلام اوست

تخم تو امسال نکو کار نیست
تخم بود مرجع این اختلاف
طبع و کر در نظر هر یکی
مر عقلا راست چو دو آیات ازین
علم سپهبد شد و لشکر کشید

شعلهٔ آتش بنظر گر خوشست
موش هوا نفس تو چون خانه
ترک هوا آتش او داب
سوی شری چونکه هوا آرزو
نفس چنین تو که خود خواند
تا زند اخته شود و فرود
کشت شجرهای عقاید بیض
پیکر هر فعل تو بیچاره
هر تلفی کان ز برای شهوتست
بست جو در نهی ز منکر کم
نهی ز منکر بد از و باد پاد
جنتهٔ اعناب و زروع و نخیل
آید آبی نه فزوده نه کاست
هستی اعیان همه زنگ وجود
لشکر اعیان که پی روی تاختند

دامن خود در کش از و نشست
جغدی و این خانه چو ویرانه نیست
ز آب در آید سر آتش بخواب
بست ترا سخت به بند بلا
ور نه ترا بند کند بند شاق
نفس ترا امر بدان سو کند
بر تو امیر آمد اماره نیست
ور نکند ترک نصیحت کنیش
کوش نیکی کش که سخن گو شود
خاره معا کرد داز و سوخته
لوم بر افعال بدان زاثر
کاشتنت راز در و چاره نیست
آن تلفت را خلقی در بست
دست قسم تاج نهادش بسر
مرتبه پهلوی فنا به گرفت
راه نمایش بفزودن ز کاست
در ره اثبات حق و نفی غیر
تا دهد الهام به نیکیت یاد
امر بمعروف شد امسال باد
حوز و نه یک آب و درین نیست قیل
فرق و تفاوت همه از تخم خاست
مختلف آثار ازین رو نمود
جز علم علم نفراختند

فیض دو گونه است فیض اقدس و اعیان بالمتعدادات ... مکتف و ...

[illegible]

شد ز کرم بادهٔ این فیض عام / ممتنعان را همه در داد جام
هر یک از آن ما جوزی هوش شد / بر خود و اصحاب فراموش شد

هر یک از آن تخم در جنتی کرد / دانهٔ و خانهٔ رخی جمع کرد
ظل شیوتنا همه بی خلاف / تخم وجودات و دران اختلاف

فیض دوم نیز چو پیوسته شد / آب روان تخم زمین بسته شد
ممتنع الذات بفیض نخست / شد عدمش ذاتی و تخمش نرست

سبز چو شد مزرعهٔ کاینات / تخم نبودش بجز از ممکنات
هر یک از آن تخم بری داد خاص / آمد و یافت بدو اختصاص

تخم چو ماهیة و مجعول نیست / فرق خلافیست که معلول نیست
ساخت بسی قید که قیدش نشد / کرد بسی صید که صیدش نشد

ملهمه الفقه ملواعه باد / کشت و بر آورد دو شیطان چو دار
آمر معروف تو ابر یمین / ناهی منکر ز یسارت قرین

خیر ام گشتی ازین نهی و امر / نحو تو شد صرف کن زید و عمر
این دو امیرند بره چاکرت / میمنه و میسرهٔ لشکرت

پیشترت زین چو هوا بود خود / نفس ترا شاق بد از کشش او
ترک هوا سنگ بد و نقش آب / دست تو و آتش او سنگ اضطراب
ترک بود سخت‌تر از سنگ بود / مضطرب از دست تو در تنگ بود

اشارت بنفس مطمئنه که آن از اضطراب بجهت هوا سکون یافته و عکس آفتاب دانش گاهی در درون تافته

آتش تیز کش چو کله دوختی / شمع و ششش سر ز کله سوختی
بس که نبودش سر این کلاه / بر سر این ره نفتادی ز راه

در ره دل چون قدمی گرم کرد / سختی را هم رگ و پی نرم کرد
نرم شد و سختی ترکش نماند / رام شد و توسنی و سرکشی نماند

گرد هوا ترک چو بر تیغ آب / زاد طمأنینه و مرد اضطراب
آب حیات تو چو آرام یافت / سبزه چو خضر از لب او کام یافت

باد چو بر آب تو نامد هجوم / منزل مه کرد و مهر و نجوم
عکس در او از همه بود نخست / لیک ز جنبش ننمودی درست

خود همه بودند در او مستکن / لیک نمودند چو شد مطمئن
هست درین مرتبه سر عجاب / بنمود ازین نوع سخن در کتاب

نفس تو هر چند طمأنینه یافت / راه بسر منزل دیرینه یافت
بینش حظ از پی فعل صواب / هست در او سایهٔ اضطراب

آیت ازین نار چو شد دیگر / عکس مه و مهر بپوشد دگر
که کهی این وقت بدست آیدت / نی همه این صفه لشب آیدت

بر قدم انس بهشیار پای / مجلس قربت نگه دار جای
نفس تو در جنت و نصیحت بهاء / کار در جنت درین فصل یاد

لوم بد اکام و بیامد نخست / نو شد الهام و ز اکام رست
میوهٔ طمأنینه که از بس رسید / نخست در و طعم رضا شد پدید

پخته و شیرین شد و در خورد ذوق / میخورد و شش ز ذوق بنداق شوق
باز تو چون صید بسی ساز کرد / امر شه آمد طلب باز کرد

امر چو زد مقرعه بر طبل باز / داد صدا ارجعی آن طبل راز
وصف طمأنینه رضا حال کرد / بندهٔ مقبل شد و اقبال کرد

در شده در سلک غلامان خاص / رفته بجنة ز در اختصاص
باز شهنشه گر فکند در شکار / باز بپرواز در آید شکار

ترک هوایت چو بغایت رسید / ره ز بدایت بنهایت رسید

اشارت بپیر برای طالبان کمال مقام

بیان آنست که اعیان را دو مرتبه ثبوت علمی از خود و غیر خودست

بانگ خروس سحرت پار ز پیش راه / راه بر و جانب رحمی گاه گاه
پیشترک تو آمده بحر ره بری / منزل راحت ببر مه بری

سکینه بعضی احوال مرتبهٔ طمأنینه جهت تکمیل شوق و تحصیل ذوق بطریق تخییل و تسهیل تمثیل

پیش ره آیند عروسان حی / پیش کشندت عسل و شیر و می
با رجز و نقش علمهای خاص / نغمه سرایان بغزلهای خاص

گر قدح بی‌کلفت در نهند / مست جبینت سر بجی اندر نهند
جانب حق بیخود و مستت برند / بستهٔ بیغل بادهٔ پرستت برند

بیخودی از ساقی و مستی ز می / مرده ز خود زنده بجویان حی
ور قدح شیر هدایت بدست / باز نمایند بتو هر چه هست

بحر علوم از تو در آید بموج / موج فهوم از تو در آید باوج
ابر بخارات ز دریای تو / سبز کند زیر قدمهای تو

چون که ز بحر تو بر آید سحاب / خاک جهولت چو زد از علم آب
لؤلؤ تو حکمت لقمان شود / وآن همه در معدهٔ دل جان شود

عالمی از علم تو یابد حیات / تو ز خود و خلق ز تو در نجات
سایه نشین علمت عالمی / ور ز دم تو چشمهٔ حیوان

ور عسل آرند ترا پیش راه / لب شکران از شکرستان بشاه
چون ز عسل کام تو شیرین کنند / بوسه ز لبهات شکرچین کنند

زین عسلت لب بچو شکر خا شود / مغز تو پالوده و حلوا شود
نوش تو چون گشت شکرها بجود / هوش تو گردد همه ذوق و شهود

جذب محبة چو ترا بر کشد / از همه سو نیت بخود در کشد
ذوق محبة چو بدل خوش نهند / رخت محب جمله در آتش نهند

خرمن بیچاره چو شد سوخته / نار محبت شود افروخته
پیرهنت گشته چو انان حی / بر تو ره ما دمنی کرده طی

لب عسل آلوده و هان پر شکر / کرده ز تو بوسه لب جان پر شکر
دست بگردن بحبیت در برند / ور ز تو ره آورد رهت بر برند

گو سر این داری ازین سر ببر / و ز پی خوبیش ازین در ببر
تا سر تو زیر قدم پست نیست / جفتی دیر طاق نزاد دست نیست

دست تو گر سر بنهد زیر پای / بر سر این طاق شود دست سای
ور ز تو خود از کرم روی طلب / داری از ایشان وی ای طلب

از لب خود آب حیاتت دهند / وز دهن ترس نجاتت دهند
آب حیاتی که از آن چون خوری / ره بسر چشمهٔ حیوان بری

ور ز دم تو چشمهٔ حیوان دمید / همچو سر اقبال همت جان دمید
چون که بری از قدم ذوق و حال / ره بدین منزل فرخنده فال

شاه عرب گر کندت یک نظر / در همه اطراف حی افتد خبر
پیش تو آیند و تعظیم تو / گشته همه چاکر و تسلیم تو

دست تو گیرند و بسر بر نهند / پای تو بوسند و بدان سر نهند
منزلی از بهر تو تعیین کنند / ساحت منزل همه تزیین کنند

هشت بهشت آمده از رنگ و بوی / در چمنش گشته روان چار جوی
آنچه بره پیش تو بنداشتند / آن همه از جوی تو بر داشتند

ساخت حواس تو ازین پنج بخش / آمد ازین پنج ترا گنج بخش

اشارت بپیر برفع حجاب حواس که نکشش پرده کشف و نظر خیال و پرده آتش زنگ آئینه صور معاینه

گنج ترا دزد ازین پنج راه / برد و نهان کرد درین پنج چاه
دزد بدین پنجه ترا تا قوت است / گرد ز دست تو ز دست هر چه هست

صح

خانهٔ تو میکند این پنج سیل خلق تو آن کاو دف گنج سیل
پنج حرف از او بوامت جهان پنج کهار تو هستند رهن آن
تا بند هر جان تو این دام باز ی بند هر رهن تو ایام باز
چون سفر دیگر کنی نام جوی منع کن از سفرت دام جوی
خطره ای خواجه جو بر هم نکنی برده دهراد کذر چون نکنی
خطره خویش نوبی بی خطا رهن حسی ماندهٔ از خود جدا
در سفر حس ز برای کمال منزل تو بود این شهر خیال
هر چه ترا بود دراین خطهٔ باز بر تو نوشتست همه باج دار
بعضی از آنها جو کنی رهن حس بر در آن شهر شوی محتبس
تا بری هر چه تو آوردهٔ بر در آن شهری و در پردهٔ
جون تو ز حس قطع کنی التفات باز دهی وام حدود جهات
ملتفت حس چو نهٔ وام هست دانه اگر بر نکنی دام هست
مرغ تو چون دانهٔ کس بر نچید دام کسش حلق نخواهد کشید
وام جو دادی سفرت بر درست وز ره تو دزد ید الله بس
کشت مقام تو بشهر خیال خانهٔ از کوچهٔ بازار خیال
هست خیال تو حجابی دگر پردهٔ از غفلت خوابی دگر
هر چه حجاب رخ جانانی بود پردهٔ راهست اگر جان بود
پرده بر افکن که درون جانی پرده نشین هم دل دانای تست

اشارت پیر جهت طالب کمال برفع حجاب خیال که
هر که مثال اسباح صورتش محجوب کرد اند از جمال
ارواح نقشش محجوب ماند چنانچه ان بزرگ گوید
پاسبان حضرتش آمد خیال کرد بر کرد سرا پرده جمال

جون تو به پرده نظر آوردهٔ بر در دل ماندهٔ در پردهٔ
پردهٔ حس تو که بس تیره بود نغمت از آن قطع نظر کرد زود
در نظر این پرده از آن خوشترست صورت و نقشش همه دلکش ترست
هر چه حس آورد ازین پرده بود هیچ یک از خویش بیاورده بود
بلکه درین پرده بسی نقش هست کز قلم حس نتوان نقش بست
علم تو انجاست بدین چون فزون قدرت تو نیز شد اینجا فزون
گاه پری گاه روی ره بر آب گاه شوی غرقه چو ماهی در آب
هر یکی از این منزل راه تو بند خواب برین حال کو او تو بند
از جهت این پرده که رنگین ترست سنگی و در راه تو سنگین ترست
چشمهٔ تو از گل حس راه کرد در یک شد این آب تو در چاه
جانب مصرت سفری کرد و نیست یوسف ازین چاه بر آورد دست
دلو کشش بو گفت از چه بر آر تخت شبی کن ز جهت بر آر
آب تو چون سایه نشین شد ز چاه عکس درو نیست ز خورشید و ماه
آیینهٔ نور جهت در جهت ظلمت چه سازی تو نور جهت
آرزو چه کر نکنی بهر راه تشنه عیری بره آبت بجاه
چونکه بدین شهر رسید کاهل تخت جمع بدت خاطر و غفلت درست
بر سر این سفره جو مهمان شدی عقل تو بشکست و پریشان شدی
تا نشوی جمع درست آنچنان نام تو از عقل بیا بدنشان
عالم غفلت که زین بیش بود پاکی آن مرتبه زین بیش بود
پردهٔ تو نقش مثالی نداشت آب تو خاشاک خیالی نداشت
صورت هر نقش که بر پرده تاخت خامهٔ تصویر درین پرده ساخت
آب که شد منزل حس خاک پوش بود درین مرتبه خاشاک پوش
چشم دل از نقش بدین پرده دوخت تا شودت نقش نما نقش سوخت
آب روانی تو بخود ره مده کو حس و خاشاک نما باش جو

جون

جون نظر آب تو هم آب بود خود بخود از حس بزود در حجاب
پرده چو از نقش صور شسته شد مرتبهٔ عقلیش آماده شد
کم جو شود آنچه ز صورت فزود ساده ز نقش همان گشته بود
پردهٔ عقل تو که نقشش فشاند نقش و فرد رخت ولی پرده ماند
پرده بجایست بر افکن ز پیش بس نیک چهرهٔ زیبای خویش
پردهٔ در پرده ز اهل نظر وز پس صد پرده رخش جلوه گر

اشارت پیر برفع حجاب عقل که با وجود دستگیری
سالک در اکثر مهالک عقال پای اوست
در مرور بر منزل فنا و عبور از خود دران مسالک
از یکی از ائمه منقولست که فرمود العقل آلة اعطینا
لحفظ العبودیة لا لدرک الربوبیة

پرده نشین باز همه این پرده هاست بر در دل بار ببین پرده هاست
بافته امر تو کوی جود بوده صفا تار رخش تیره بود
بوده درین تار چه خوش سفته بافت تا رز پود خوش نتوان بار یافت
امر تو بار و فروغش کشید تو قه سر رشتهٔ پودش کشید
دولت و اقبال چو گفتش بیا راه تو در دید بتار صفا
ممثل امر شد و بهره مند اکرم خلق آمد و خالق پسند
باز پس این منزل راه تو است راه فنا از سر این منزلست
رشتهٔ عنبر که بود بیست خام بگسل و در تار فرو رو تمام
بود تو جون رخنهٔ در این بارگه میکشدت تا رسوی کار که
تار تو جون بر درست تا تو بود راه بود دیده بشا ای رهنمود
گو ز نیکی شده گر از بدی از همه اعمی و بصیره خودی
پرده برخ گر کند این گل ز خار بار نه بهم در کشد این پود و تار
این سوت شرح کنون وقت نیست شرح درین وقت بجز معیت نیست
جون سفر این بار تو کاهست راه نمودن بتو بی راهیست
گر رسد الهام بحین طرح آن نسخهٔ دیگر کنم از شرح آن
ور نکنم رهبر تو دیده است رهبری دیده پسندیده است
هر که سر رشتهٔ پیوند یافت ره بخدا برد و خداوند یافت
گر چه فنا منزل جان منست ره برمن پیر و ضمان منست
دل چو دری باز ندارد درمنی پردهٔ او ساز ندارد زمنی

قدم پیش نهادن پیر در راه پس از دم دادن راه
رو آگاه و شتافتن سالک
در طریق اقتدا بعد از یافتن رفیق اهتدا

پیر ز خود پردهٔ من ساز کرد نغمهٔ جان گوش دلم باز کرد
من چو بردم بکف او زمام گوش نفس من از او گشته رام
جونکه طلب پای عزیمت فشرد بود سر گنج غنیمت شمرد
جان سحری از چه کنعان خوش رفت سوی مصر عزیزان خوش
یوسف جون آب حیاتم براه بی رسن و دلو بر آمد ز چاه
پیشتر از آنکه رسد آفتاب بر سر ره صبح بیفشاند آب
خرگهش از نور بپا داشتند وز در خرگه همه بر خواستند
از شفق آتش چو برافروختند عنبر شب جمله درو سوختند
تار شفق چون فلک افروختند سوختت در و غم شب او سوختند
بر سر ره پیر بیاید بگاه دست بدو دادم و رفتم براه
رهبر نیکی راه خلاصم نمود ره بسوی گلشن خاصم نمود
نرگسم از لاله چراغی گرفت گوش دلم گوشهٔ باغی گرفت
گل دلم از خار غم آسوده کرد لاله دهانم بمی آلوده کرد
آتشی چون بدهانم سپرد دود دل خویش بجانم سپرد

تنگ دل و غنچه صفت خنده ناک / کرده گریبان الم چنده چاک || لاله صفت بود بباغ دلم / تازه بخون تر شده داغ دلم
ساز دهم پیر و بهم آوار من / یافته زو برگ و نوا ساز من || پرده این ساز بجائی رسید / کز پس نه پرده ندائی رسید
حی عربی بود بنزدیک راه / بر سر ره تا حنت ملیح چو ماه || خوش نفسی همدم جانم فصیح / چون دم احمد زدهان مسیح
از تنم آورد فرود از نفس / شد قفس مرغ هوائی قفس || از نفسم جان چو عماری گرفت / آتش من باد سواری گرفت
جان مرا چون ز نفس ساخت تن / مرده حس و تن تنش شد کفن || آب حیات آمد و کشتی شدم / همنفس باد بهشتی شدم
تخت مرا باد سلیمان کشید / هر نفسم باد دگر جنبش کشید || سوی دل از جان چو حرور دمم / از نفس و نفس فرود آمدم
گرم چو شد چشم خیالم بخواب / داد برون چشمه گرم آفتاب || تا فتت بباغی که ز گلزار او / نخ گل حسن شده یک خار او
مرکز نه دایره سبز فام / دایره زان نقطه نموده تمام || هر که دلش بوی ازین باغ برد / از جگر لاله خود داغ برد
باغی و سر چشمه باغ جهان / باغ بگو چشم چراغ جهان || غنچه او کوی گریبان کشای / چاک ورد دامن گل زیر پای
شاخ گل از خار که سوزن گرفت / دوخت چاک زده دامن گرفت || چشمه فراخ از لب خود خواسته / کرده خروج و سپه آراسته
تا نخورد زخم و کند زخم دار / کرده سپر از گل و نیزه ز خار || نیشکر او که پراکنده بود / طوطی سبز شکر آکنده بود
پیر ز شکر طوطی و شکر پرست / آهوی نطق از شکر نیش خست || ناف غزال از دهن گل شمال / بر سر گل خار چو شاخ غزال
کرده نفس بر دل غنچه فراغ / مروحهای پر طاوس شاخ || شاخ سمن چرخ مکوکب شده / لاله و سنبل شفق و شب شده
آینه آب ز لطف و صفاش / سبز چو افلاک بعکس گیاش || عکس سمن کرده در و هم نجوم / چون فلک سبز شده پر نجوم
مهد و مسیحا چمن و گل بهم / آتش و موسی گل و بلبل بهم || سوسنش از مهد گشاده دهن / در بر خضر آمده عیسی زبان
صبح صبا در چمنش چون دمید / از کف موسی دم عیسی دمید || از قلم باد نوشته بر آب / هر نفسی نامیه چندین کتاب
نامه او باد دل صافی پاک / برده روان آیت سبزه ده || هر خط او سلسله از ابد / داده بر حلقه زرنگی نوید
آمده بی خار گلش در بهار / کانش گلهای پرش سوخت خار || لاله ز داغ دل سودا زده / خال رخ از خون سویدا زده
آمده چون هندوی آتش پرست / سجده کنان بحر آتش نشست || هر نفس از سجده برآورده سر / باد سرش برده بسجده دگر
چون که دلش برد بآتش نیاز / خاست سیه دل پس چندین نماز || باد سحر صبح چو باز آمده / خط بسته بار نو نماز آمده
زاله چو دندان شده لاله دهن / در عدن زاده عقیق یمن || سبزه ز شبنم شده قاقم فروش / شبنم از و قاقم سنجاب پوش
بر لب جو کرده گل و سبزه جای / لعل زمرد شده زان آب تای || ساخته ترکیب جو ابر بهار / بهر دل قمری و مرغ هزار
سبزه ز ترکیب بگلهای زرد / ساخته تذهیب زر لاجورد || باد چو بر لاله نسرین ریخته / صبح و شفق را بهم آمیخته

کرده

یعنی ان آفتاب روح عروج کرد جلوه گر مر دل صنوبری بیرون داد بر جبین طبق تا فتنت وان عالم ...

٤٢

کرده جو از شاخ زر افشان بر آب / سیم روان گشته زر آفتاب || تیغ صبا کرده رخ گل بزخم / گشته زر خمش دل بلبل بزخم
شاخ نهاده بکمان تیر خار / گل سپر افکنده پی نوبهار || حجره جان باغ و فلک روزنش / زنده چمن در آب روان در تنش
نور در افشان سمن از جا بکی / سایه جان بستر ن از نازکی || نیشکرش زاهل و روق آمده / غنچه اش از خوبیش سر و آمده
سوسنش از سبزه که بر جوی بود / عیسی و با خضر سخن گوی بود || چرخ سمن کرده بسبزه نهان / تا شده پیدا گل از آن آسمان
ریخته گلهای ترنج سپهر / تا که بیاد آمده نارنج مهر || چرخ بدعوی زمین جا شکسته / چشمه خود سبزه ازو اش شکسته
مهر فلک گشته زمین زا چو جان / حسن زمینی برده دل آسمان || سبزه که سبز آمده و سبز زاد / کرده فلک را سبز سبز باد
چشمه چو چشمی ز خود عین نور / چشم بد از نور جهان چشم دور || سبزه گران چشم شبنم افروخته / کرده خضر غسل و وضو ساخته
تا که کند سجده شکر و وضو / می نهد از باد بر آن خاک رو || گل بخیه تخت سلیمان نهاد / هر طرفی می برد آن تخت باد
مرغ بدان تخت نظر کرده باز / ناله داود سر کرده ساز || لاله شده آتش کاوس و سرو / رفته در آتش چو سیاوش تذرو
خط خوش سبزه که بنوشت باغ / فتوی غزالست بر اخراج زاغ || بلبل خوش خوان چو خوش الحان بخط / زاغ و زغن راه ز چمنی باز داد
بوم ندیده ره آن طرف باغ / گرچه بره شد ز چشمان چراغ || راه بنوری چو ز خضر نفس / یوز چرا غش شده رهبرش
داده نشان از دم عیسی نسیم / گل ز درخت آمده دست کلیم || لاله جگر غرقه بخون یافته / ز آتش سودای درون تافته
سوده حنا رش ز سایه درست / آمده همسایه آتش پرست || شب شده در غنچه سمن بره فام / صبح مه از زهره نموده تمام
یوسفی از چاه زنخ یاسمن / آمده زان چاه برون بی رسن || عکس گل از آب نموده شراب / خاک روان خورده شراب آتش جو آب
وز نفس باد سخن ساخته / راز دل خود در اندر ساخته || شاخ ز نسرین ید بیضا نمود / موسی از آن کام خضر کف گشود
شاخ جو با نور بر آورده چنگ / ره زده بر روی بکذر مانی تنگ || ساخته بر نور کذر تنگ شاخ / سایه از آن یافته میدان فراخ
سایه گرفته لب خورشید را / لاله زده ساغر جمشید را || باد زمان عود زن از شاخسار / وجد کنان کف زده بر بم چنار
مجمره لاله پر از دود بود / زانکه در و عنبر تر عود بود || لاله قدح پر ز می مشکناب / رفته ز مستی سر نرگس بخواب
خور شده بر شاخ شجر زر فشان / بیشه و دقهاش ازو زر نشان || سایه کشان کنج امن خود ز آفتاب / رفته سوی برکه سرابیه
رفته صبا تند و خروشان بباغ / زو دل گل خون جگر لاله داغ || سایه شده سرمه کش چشم نور / چشم بد از سرمه آن چشم دور
چشمه خضر آمده ز آبش ز دی / آب حیات از لب جوشش نمی || سایه سپر ساخته شاخ بسیج / از سپرش کرده گذر تیغ خود
خسته تن بار گر او زخم تیغ / خاسته از شیناش دریغ || چون حرکت یافته از باد شاخ / تنگ شده زخم گهی گه فراخ
نور روان آب تن او چمن / سایه جان یاسمن از لطف تن || من شده حیران ز تماشای باغ / پر گهی چشم و گاهی چراغ

یعنی غنچه شمس شب آغاز شکفتن کرده و صبح تمام شگفته

گر بجو ذوکه زجوی برکنار | گاه چمن زان چو نسیم گاه بهار | گاه بدریوزه سوی گل شدم | که نفسی همدم بلبل شدم
گاه شدم همره آب روان | در گل و در سبزه زراه نهان | که شدمی نغمه زبان چون هزار | گاه چو قمری بدمی طوق دار
گر ببرم سایه ز چتر درخت | گه نه پاییم زده از فور بخت | بود گهی پای درختم نشست | سود گهی بر سر من شاخ دست
گوی یکو در طلب مرغ جان | فاخته وش رفتم و کوکو زنان | چون نفس صبح دم در گرفت | سایه نقاب از رخ خور بر گرفت
بود مهی غیرتش این طرفه باغ | شمع رخش چشم جهان را چراغ | برده دل از عقل بافسونگری | آمده دیوانهٔ حسنش پری
بوسهٔ از لعلش و صد خم شکر | پرتوی از رویش و صد آفتاب | شکل قدش منبع وهم حلول | وهم دهانش گره راه عقول
از خط موهوم میانش خیال | چون کمرش گشته بگرد جمال | چشمهٔ حیوانش لبالب نبود | ظلمت خضر از لب آن چشمه دود
صبح بناگوش شب افروز او | واسطهٔ عقد شب و روز او | غمزهٔ او جذبهٔ حال فنا | بوسهٔ او وصل مقام بقا
پر سخن از غمزهٔ او گوش دل | برده شراب لب او هوش دل | خال لبش دانهٔ آدم فریب | برده ز عالم دل و ز آدم شکیب
قندلبی بود شکر خنده | تنگ شکر از نمک آگنده | آتش چنباره برافروخته | خرمن عقل دو جهان سوخته
گیسویش از حلقه زره بافته | چون زره از حلقه گره یافته | هم شکر او نمک آمیز بود | هم نمکش قند شکر ریز بود
کان نمک از شکر انگیخته | آب شکر با نمکش ریخته | جان نمکین از نمک خوان او | شور جهانی ز نمکدان او
از شکر او لب دل کام جوی | ور نمکش ریش جگر تازه روی | از شکرش طوطی جان صد هزار | کشتهٔ شکر خوار و شکر کشته خوار
آمده طوطیش ز هندوستان | سبز و لبان سرخ شکر در دهان | لب چو طبرخون و طبرزد فروش | آمده رو خون طبرخون بجوش
کشته طبرخونش طبرزد پرست | داده طبرزد بطبرخون شکست | هم بطبرخونش طبرزد نهان | هم ز طبرخونش طبرزد عیان
سحر عیان کرده ز بادام تر | گشته نهان معجزه اش در شکر | کشتهٔ سحرش همه جان شیتها | معجزه اش زنده کن کشتها
ناوک چشمانش جگر دوز بود | وآتش رخساره جگر سوز بود | خال رخش کرده ز نخدان پناه | سایه ز خورشید گریزد بچاه
عارضش از عقل دل افروزتر | غمزه اش از نفس بدآموزتر | با دهن او نفسش جنگ داشت | بس که برو راه گذر تنگ داشت
بر دهنش هر که جگر خواره گشت | چون خط بن در عدم آواره گشت | کرده لب و چشمش از افسونگری | معجزه پیدا و نهان ساحری
حقهٔ لعلش پر آب دار | مهره نموده ز عدم آشکار | سفیدهٔ حقهٔ او در وجود | مهرهٔ حقه ز عدم می‌نمود
بوالعجبیهای عدم دل چو دید | جست ز من مهرهٔ من باز الجید | سوی عدم راه نهانم گشاد | بند وجود از دل و جانم گشاد
ماه دل از منزل تن در گذشت | طوطی معنی ز سخن بسته گشت | جان ز گلاب از گل دل مست گشت | از بدن آن شیشه بگل چنگ گشت
گرچه گلش تازه و خوشبو شکفت | بوی گلابش گل جان می‌شکفت | مهر گل از شیشه چو برداشتی | کرد مشامت گلاب آشتی

ره سوی خورشید نداری نبود | راه نماینده بوی وی بود | از خود بیت ره بخود چون نمود | بند تو بی تو ز تو برگشود
چون تو نماندی بنود غیر او | پس همه در خویش بود سیر او | سرو قدی کو گل آن باغ بود | ز جگر لاله دل داغ بود
معنی جان بود شده خاص حق | آمده در صورت اخلاص حق | باغ دلم بود فنا باب او | نفی خواطر شده بواب او
سبزه و گل بر طرف جویبار | بود مقامات و تجلی یار | بیخبر از درد غم و داغ حق | راه نیابد بسوی باغ حق
هر که زجان پاک نشست دست | بر سر این خوان نتواند نشست | راه روان چون ره دین دیده اند | از قدم صدق و یقین زنده اند
چون تو درین راه نه مرد کار | در گذر و کار بمردان گذار | فرجهٔ باغم چو بغایت رسید | کار تماشا بنهایت رسید
پیر که بیدار همایم بباغ | روز چو خورشید بتب چون چراغ | داد سرم بوی و ستم کشید | از طرف بیت بهشتم کشید
صورت باغ از نظرم می‌برد | حرف گل و سبزه ز لوحم سترد | پردهٔ غفلت ز رخ باغم گشود | راه بسرچشمهٔ باغم نمود
چشمهٔ از چشم بد خلق دور | چشمهٔ مهر و در و آب نور | سرو و گل و سبزهٔ آن باغ جوش | جمله از و رسته و زو آب کش
داشت ز رنگ آب در آن چشمه تنگ | گرچه در آن باغ نمودی بر نیک | دیده ام از واسطهٔ دیده بر | کشت بدان آب روان مستنیر
سرو و گل و سبزه که دیدم بخواب | جمله خیال بد و عکسی در آب | همچو حباب آن همه آب آمده | آب در آن شکل حباب آمده
چون که کند آب خراب این حباب | شکل حباب رود و ماند آب | گو کسی این دعوی عین الیقین | نیست تلون بیک بجو و باز بین
هرچه نه حال تو بود در مقال | گرچه در آری نشوی زاهل حال | نیست شگفت ار ز نوای گل شکفت | شاه نه فردوسی و شهنامه گفت

خلوت سیم در طلب حق الیقین که اعلی مقامات دین و دور از چشم دور بین و نزدیک بمردم نزدیک نشست

پیر بشستی با رخ چون آفتاب | گرد شبم روز و دمی بر دو خواب
تا ز هوا از کثرت غوغای انس | خلوتی انگیخت بانبای جنس
مجلسی آراست بستان بهار | ساقی مجلس گل مطرب هزار
دود بجو از ابر بهار آمده | ابر صفت باد سوار آمده | سنبله شاخ بر و جای مرغ | بر سر او مقعد حقه نبای مرغ
بهر کباب آتش او لاله زار | سوده نمک ساخته شبنم نثار | نرگس او آمده در حوض او | جام بلورین و می رز داو
مجمر بید آتش او لاله بود | آمده داغ دل آن لاله دود | سنبل او زلف بتان طراز | بر چمنش سنت تطاول دراز
از رخ خوبان و دهنهای تنگ | رسته ز گل غنچه و لاله رنگ | قامت شمشاد قدان سرو او | دیدهٔ پر آب حریفان جو او
سایهٔ آن سرو درین جوی آب | یافته همسایهٔ سر آفتاب | از رخ و سینه در آن کس نداد | آمده یکسیب میان دو نار
قرص شکر ریخته اندر طبق | چون گل و نسرین که بریزد ورق | چرخ ندیده سرو کاری حبق | چشم جهان نیز نهادی حبق
ساقی مه روی جوی داشتی | هر کرک بوسه زیبی داشتی | نقل می از قند لب انگیخته | پستهٔ تر با شکر آمیخته

از شب گیسو علم افراشته — شب لب و روز علم داشته
پسته نقش رشک گفته برار — کرده دهان را شکر خنده بار

ماه رخش کرده ز نخدان سپاه — سر بدر آورده چو یوسف ز چاه
زآتش عشقش که بر افروختم — شمع صفت ساختم و سوختم

با دم تیغش چو سری داشتم — سر چو نگنجی دگری داشتم
ساقی یوسف رخ عیسی نفس — لعل لبش بر کف موسی قبس

آب خضر پیش وی داشتی — مهر کیا در دل از آن کاشتی
دامن او دامن فانوس بود — زانکه درو ساق چو شمعی نمود

پرتو شمعش چو برون تافتی — مجلس از او نور دگر یافتی
داده بهر یک حرکت دامنش — صد خبر از یوسف و پیراهنش

کاس فلک شیر سحر ریخته — کاو زمین عنبر تر ریخته
پرده سرایان نوا پرده ساز — کرده بساز از رخ جان پرده باز

پرده نشینان ادب پرده فرود — پرده شب دوخته بر روی روز
گرم سخن شمع و با آتش ندیم — کرده زبان تیز چو نار کلیم

شمع لبش چون دل شمع سوخت — تا دل این شمع شبی بر فروخت
جام چو گوش رخ ساقی جو روز — عنبر شب عود و قمر عودسوز

آتش دل شمع چو بر می فشاند — بر سر مجلس گهر زر می‌فشاند
مست لب جام لبان تنگ ریز — چشم سیه دام و شکر کرده تیز

یا رخ ساقی و نقش در نیاز — زهره بچرخ سند قران کرده ساز
یافته عنعنه بذوق اتصال — زهره بپرورده چنگ از هلال

غمزه بغارت سوی هوش آمده — بوسه و قند دوش بدوش آمده
هندوی سودا زده در آتش دلم — آهوی چشم آمده صیاد شیر

زآتش دل شمع کشیده زبان — گفته غم عشق پر آتش دهان
نوری و شمع شده می ترست — سایه بیوی از می افتاده

عنبر شب مشک تر انداخته — شمع برو درکش زر انداخته
نی بدم زنده چو پیوند جست — خنده دم کرده و کم صحبت جست

چون نفس زنده دمش ساز کرد — گوش دل از ناله جان باز کرد
از نفس زنده چو آکنده شد — برده ز جان نفسش زنده شد

از ره چشم آمده نور چراغ — پرده برون ظلمت خواب از دماغ
هر که رهی برده بدان بزمگاه — رسته ز هر رزم ز هر رزمگاه

عمر ابد در نفسی یافته — زین نفس از عمر ابد یافته
وهم و حس نفس و تن و عقل و جان — جمله یکی آمده در یک زمان

خوش دهنی چون سخنی ساخته — طرح وجود از عدم انداخته
بود می کهنه و از جام نو — گشته از او کهنه سر انجام نو

از می کهنه عدم ساختند — طرح وجودی ز نو انداختند
هر نفسی آمده مرغی ز غیب — نامه آورده خبر از ریب

بر پر مرغی که دل از نامه بست — باد پر شیشه عنقا شکست
مرغ سخن بود و نفس بال زنی — دیده ز شور آب بر و آب زنی

بسته بلنگر شده کشتی ما — تا نکشد صبح شرابش نگاه
عقل در آن حلقه زده بیلکان — نقش خود از حلقه بیلکان

حلقه شده چرخ و نگین مشتری — کرده ورا انگشت دل انگشتری
بنده بندی دل آزادگان — در شکن زلف پریزادگان

سبزه خطش که سر افراخته — مهر کیا در ره جان کاشته
هر یک از آن نور فزایی کمی — سایه این جنس پری آدمی

گلبن جان پرتوی از خندشان — سرو بدن سایه از قد فشان
پسته دهانان شکر پسته تنگ — پسته عناب شکر گرد تنگ

یعنی خطاطی بیاید
نماید ع

غمزه جراحی سحر حلال — برده دل از جان و سپرده بحال
زلف هم از حال دل او نشان — پرده مسلسل شب هندو نشان

چون که بر آن طلسم آمد گزند — تا حنق آورد بهر سو نظر
راه نظر دیده پسندیده رفت — دل بسوی جان ز ره دیده رفت

چون گره زلف شدی بار بار — روی گشاده گره از کارها
چشم ابرو چو کمان دار شد — غمزه به تیر مژه در کار شد

نغمه بخود چنگ بهم آغوش دار — بسته نگه بسته برو گوشش دهان
هر نفسی نغمه شیرین زبان — جان نوی ساختن از تن زبان

کز لب ساقی شکر آریخته — کاه خطش مشک ز کافور بیخت
هیأة مضراب زبانی شده — در سخن از پرده چو جانی شده

هر سخن او بزبانی دگر — پرده برافکنده ز جان دگر
داده بیوسه لب ساقی پیوند — باز بغمزه ز ره راه امید

تاب رخش داده بلب تنگ تاب — رنگ ز لعل بود آفتاب
سنبل تر زلف ز گل گستریش — ماه رخ و بر چم شب در خورش

غنچه ز گل رسته و خندان شده — پرتو مه شمع شبستان شده
زلف نهاده ز سر افکندگی — بر قد پای سر بندگی

لب بشکر خنده چو شیر شده — مرکز مه منزل پروین شدی
چاک گریبان شده از سینه دور — مشرق جوزا بدنه از صبح نور

عقل در آن خانکه از غایت میان — وز بهر بابات چو سر سیاه میان
شمع اگر چند ز سر سیم داشت — گرم بزر بود و سر سیم داشت

آتش آن مجلس پر سیمیا — سیم تنش کرده زر از کیمیا
چشم در و باز و دهان بسته بود — راه سخن تیغ زبان بسته بود

غمزه سخن گوی بوعد و وعید — چشم شده گوش و شنیده نوید
تیر سخن را شده ابرو کمان — وز سپر گوش دل اورا نشان

عقل بیک جرعه بی مست ماند — رفت ز معقول نهی دست ماند
سوی دهان راه نگاهی نبود — جز عدم آن سوی چو راهی نبود

بر نظران راه گذر تنگ داشت — کز نظر تنگ دلان تنگ داشت
زآتش دل شمع بشب در گداز — چون دل محمود ز زلف ایاز

گوهری انجاز خود افتاده دور — سایه شده غرقه دریای نور
کرده زبان چشم و دو غز طوفان شده — سرمه کش چشم غزالان شده

شمع دلش نور دگر یافته — زندگی نور ز سر یافته
غمزه بعتاب نشسته ز ابروان — در جگر او دایم اوراد خوان

ابرو و مژگان شده استاد او — آیه نون و القلم اوراد او
تنگ تر از پسته خندان شکر — رنگ بر لعل بدخشان نظر

شمع من آنجا چو رخ افروخته — خرمن پروانه خود سوخته
دل ز لبش در غم جان مانده بود — کز همه ز جان دست اسیرانه بود

با نظر هر که برابر شدی — در دلش از راه نظر در شدی
بار رخ او همه کلف از رشک داشت — خیر لبش از رشک پر از اشک داشت

چون گره از زلف دو تا از سر گرفت — دل چو خدنگش ز پی بر گرفت
گاه روان گشته بحکم آب — که شده زو سایه من آفتاب

تا بخود از خود خبری داشتم — پنجه کارا خبری داشتم
جفت چو مهر بر رخ بر سیم زر داشت — بحیری سایه زره دود داشت

من شده قربان عدم گشته بود — غمزه او خود همه با خویش بود
از شب آن زلف و رخ شب فروز — روز چو شب گاه که شب چون روز

یعنی دوران عیسی ع

یعنی علاقه یکدیگر داشت همرات
و منع بیکدیگر باید ع
یعنی بیره کنایش مستوره‌ات
تا پرده از او نهاده ع

تعینات که منتقش بدان است از نور شب یعنی ظلمت تعین ه
روز اطلاق بحجب

یعنی مطلق در مقید مقید منمود
مقیدست با کمال استعداد و قابلی اطلاقی ه

جان بدلم گفت که ای همنفس / بال گشا بر زن و بشکن قفس
کز سبب نفخ نفس سالمه شدی / رفت شب و روز قیامه شدی
روز ترا هم شب تو شد حجاب / زانکه نهان در شب تست آفتاب
بهر چنان روز شبم خوش بود / مطرب و ساز طربم خوش بود
گر شب من پرده روز منست / روز به نسبت شمع فروز منست
روز و شبان زاری و یاری کنم / چاره روزی که از شب کنم
روز که هم بر سر شب تاج بود / گاه شبم پایه معراج بود
طالب روز از نه بشب کار کند / بیهده از بهر کهی جان کند
روز که پیدا شدش از نسبتست / در دل شب گشته نهان نسبتست
روز فروزنده که جان شبست / گوهر یکتا و ز کان شبست
چون شب من گشت نهان در سحر / صبح برون تاخت بکف تیغ خور
سر ز شب افکند و همه روز شد / آتش خورشید جهان سوز شد
رفت شب و ظلمت کیوان من / نور خود آمد سوی ایوان من
بر سر تیغ آمده بازی کنان / جامه بدان آب نمازی کنان
صبح بیکدم ز می مهر مست / ریخته خون شب آلوده دست
تافته در حجره من آفتاب / رفته شب و رخت برون برده خواب
تیغ خود از چرخ فلک بر کشید / بر سر شب صبح بخونریز شد
تیغ چو دیدم سپر انداختیم / وز شب خود خانه بپرداختیم
بو که شبم از روز چو ماه شکست / نور من از ظلمت من باز رست
پی روی پیر خرابات من / جام قفا داشت مکافات من
برده دل پست رسی داشتم / دست چو در دست کسی داشتم
موج کرم خاست ز دریای جود / نیست شد آن قطره که هرگز نبود
بستم خودی کز چه مرا بنده کرد / آتش عشق آمد و آن بنده خورد
رفتن تن آمدن جان بود / در برود جان بهمه جانان بود
صبح که از کشتن شب خون گریست / شب چو همه روز شد او هم نزیست
بس که دم صبح فسرد از دمم / گرم شد آن سود از آن ماتمم
بانگ خروس سحر امید داد / مرغ شبم بیضه خورشید زاد
بیخبر از خود چو خبر یافتم / روی خود از راه خودی تافتم
هر که درین منت جان راه یافت / راه ز نور دل آگاه یافت
ای ز خیال شب سودای تو / چون شب دوش آمده فردای تو
هر چه بشب بسته عقد تو شد / روز چو شد آن همه نقد تو شد
من ز فنا کر صفتی کرده ام / نی ز سر معرفتی کرده ام
حال شبها گفته ز پیشان نیم / پیش حرم از صف پیشان نیم
بر در غارم چو سگ پاسدار / منتظر صحبت اصحاب غار
بسط ذراعین وفا با وصید / بوده بتسلیم و رضا در صعید
گردن جان بسته بطوق وفا / در رسن عشق ز شوق صفا
داده سررشته بدستان پیر / وز ره تعلیم شده صیدگیر
داغ طلب یافته معلم شده / علم ادب جسته معلم شده
برده پی صید بصحرای چین / رفته ز پی بوی گل نافه چین
گر ز دل غار برآید ندا / سوی دل من که فلانی درآ
پوست بعلم از سر سگ بر کشم / صورت انسان به پرش در کشم
دشمن خویشم چو درین پوستم / پوست ز سر گر بکشم دوستم
از در پنهان بدرون در روم / بل ز درون نیز درون تر روم
بر سر انوار درون ره برم / گوی ز مهر دگر از مه برم
کان فنا کو بر بنیا نیست / جای که هر خفته بیجا نیست
صورت مجلس که بهم بسته شد / چند گل از گلشن دل رسته شد

[illegible]

گر ننماید بتو گلشن ورد / نیست شد آینه زنگار خورد
شب که بلبل دو دم از روز داشت / عشق رخ روز بهم از روز داشت
گرمه که پروانه بخود سوختست / سوختن از شمع در آموختست
زانش شمع از تو بداغی رسی / چشم گشای بچراغی رسی
کو کسی این قال میندار حال / حال بحالست ز راه مقال
حال تو ناید ز در قال تو / قال تو نسبتست در حال تو
آن طرف بوی گل و گلشن شگفت / جستنست از جوی ز خود در شگفت

در تتمیم تکمیل سخن مقام و تعلیم تحصیل سنن مرام

چون شدم القصه ز مستی خراب / رخت خرد حیله بکندم در آب
شهره دل هوش پر آوازه شد / جان ز ره گوش بدروازه شد
حیرت و مستی دلم از جای برد / کو کا مستی سرم از پای برد
بیخودیم ره زنی هوش کرد / راه خودی هوش فراموش کرد
بجه ز خود پاک بپرداختم / رخت خودی زو بدر انداختم
کشتی تمییز خرد غرق شد / از صف مجلسیان فرق شد
در طلب منزل آسودگی / تیز شدم در ره کم بودگی
سر ز گریبان فنا برزدم / دست بدامان عدم در زدم
در عدم آباد گرفتم قرار / تا ابد از خویش نمودم فرار
شمع بدین سوختن از سر چو دود / رشته جان بود مجرد نمود
نور شده هر نفسی شمع ریز / شمع هم از نور زبان کرده تیز
شعله اطلاق بر افروخته / حرمت تقیید فرو سوخته
مست شده از عقل و دل و جان جدا / بیخود و حیران و سر اندر هوا
روز خود و مجلسیان تافته / کم شده و رفته امان یافته
ذره صفت رقص کنان آمده / بی سر و پا دست فشان آمده
چشم من و روزن تو بیدار بود / چشم تو بر خلق دهن گشته بود
نور در روزن چو درون تافتی / در نظرم شکل صور یافتی
صورت مجلس که برای نمود / بود همه پرتو نور وجود
آن همه خود غیر نمودی نداشت / هیچ بجز نور وجودی نداشت
نور یکی وز صور اعتبار / گشته بمرآت مدارک هزار
یافته در حد که صد قید بیش / خارج ادراک بر اطلاق خویش
تابش آن نور چو پیدا شدی / ذره در آن نور هویدا شدی
دور ز هر رنگ بفرسنگها / یافته در آینها رنگها
آمده در عین تعین گری / مطلق و از قید تعین بری
گرچه بصد قید تعین نمود / هم بهمان حالت اطلاق بود
دیده درین دید چو بد مست شد / بسته دیدم بخود از دست شد
دیده بجا لیک او سوخته / چشم بد از روی نکو دوخته
آن همه خود بود و بخود می نمود / خود همه می دید و جز او کس نبود
آب حیات و خضر و زندگی / هست یکی در ره پایندگی
این سخنان نی ز مقام منست / در خور این باده نه جام منست
هست حدیثم بلبستان تمام / وز سبب گفتن من ناتمام
گر بدمد در نی من جذبه دم / از دم من جان دهد و جذبه هم
گرچه گریبان ز سرم تافته / دست من و دامن لا تقنطوا

حکایت در تمثیل حال کسی که سخنان اکابر شنیده و بحقیقت آن نرسیده

کودکی و منزل بیچارگی / در ره کم بودن و آوارگی
ابلهی از ده بتماشای شهر / کرد ملک عزم تماشای شهر

بران صورة محتی پروازه و معانی مرده خود را از آن کفتی ساز زد بحال ابلهی که از ده بتماشای شهری رفت و حلوا فروشی را دید که لوزینه قند و بادام داشت وآن را عکس و [illegible] پنداشت ه

[illegible]

چون خبر شهر شنیدی نگوش گرچه بمعنی نرسیدی بهوش
آتش شوقش بدل افروختی شعله زدی خرمن او سوختی
شوق چو طوق آمد و گردن فشرد طوق کشانش بسوی شهر برد
بس که دلش منتظر ما بود هر قدم از ره جگرش پاره بود
ره همه ره جست چو دروازه باز با در و دیوار همی گفت راز
چون قدمش راه بدروازه برد گوشش از غوغا بدل آوازه برد
بر سر پل پای نهادن گرفت پل چو بجنبید فتادن گرفت
زان حرکت لرزه بدو راه یافت زیر قدم خندق چون چاه یافت
لرزه ز پا چو بسر اندر گذشت از سر پل خواست بده پا گذشت
گرد قطاری شتران دم گذار سینه برو زد شتری کار از قطار
سینه چو زد تند برو در گذر از پلش افکنده بدروازه در
شخصی از آن جمع چو آن حال دید در بر خویش آورد و بکنجی کشید
بود ز بیمش در دیده فراز کرد چو دروازه بدروازه باز
در عجب افتاد که چون آمدم کی ز برون من بدرون آمدم
جذبه چو آورد بیغما میان جمله بیک لحظه شوی غیب بین
در عجب افتی که کجا بوده‌ام غافل ازین حال چرا بوده‌ام
بر من ازین بیش حجاب از چه بود گنج بر خویش خراب از چه بود
ابله اگر ره بمسیحا برد در نظرش دیده بینا برد
گوید ازین عالم پهن فراخ از چه بدم غافل و اینم مناخ
قصه او حالت مجذوبیست جاده این غمزه محجوبیست
درتو نهانست مسیحا دمی زخم ترا نیست جز او مرهمی
ره بمسیحا بزد چشم تو زانکه چو شب تیره شد از خشم تو
گو کسی این کار مکن بر نبود قصه خود باف که ابله چه کرد
لحظه آسوده و دستش ز دست شد سوی تماشا که همی خواست شد
تند بهر کوی گذر ساز کرد تیز بهر سوی نظر باز کرد
گرد گذر بر سر بازارها حیرتش افزود ازان کارها
چون نظر افکند بسوی چارسو دید چو خوبیش بر و جاری چو جو
خلق چو آب آمده از جویبار رفته بسوی حوض و درو بیقرار
دید دکانی خوش حلواگری چشم دهان ساخته بحلوا خوری
لب شکری آمده حلوا فروش پسته تنگش ز شکر داده نوش
در سر هر سنگ سودای او شیفته هر مغز ز حلوای او
چون لبش از پسته شکر ریختی پسته تو با شکر آمیختی
از دهنش پسته شکر بسته تنگ کرده لبش پسته بعناب رنگ
پسته تنگش ز شکر راز گفت نکته سربسته دهان باز گفت
یافته لوزینه و یاقوت او چاشنی از رنگ زیاقوت او
غمزه ز تنگی که بیادام داد از شکرش بوسه به پیغام داد
طرفه بسر آمده لوزینه ساز ابله چو کاو دهان کرده باز
کاو بلوزینه شکر خوری چشم دهان کرده ز کون خری
شکر و بادام سرشته بهم ساخته لوزینه ازو بر شکم
ماهی لوزینه ز جلاب قند غرقه آب شده در طاس بند
طاس برو آمده چون حوض قند کرده خریدار ز هر سوش صید
آمده آن ماهی آب سیم تند خریدار بقلاب سیم
ابله ازان حال چو حیران بماند در طلب معرفت آن بماند
گفت گزین شهر بده چون نسیم معرفت ساختن این نسیم
صورت لوزینه که بر خانه بود در نظرش نقش نگینه نمود
قند سپیدش چو نمک در خمیر صورت بادام مقشر چو سیر

وان وجه خاص است هه

مرکه

سرکه ز جلاب نمودش مثال بست چنین نکته ازان داجبال
گفت عجب صنعتی آموختم می سفر بحر در اندوختم
در صدف معده چو این در کنم گوشش همه ده ز خبر پر کنم
دست زنان جانب ده باز رفت ره همه ره مست و سر انداز رفت
رفت فرو زان سوی خانه چو شمع کرد همان دم همه اسباب جمع
کار زد اسکنبه بصد پاره کرد بهر مزور سیلش چاره کرد
چون شکمه پر از سیر و نمک ساختش در قدح سرکه در انداختش
سرکه داغی که جگر سوختی آتش ازو در شکم افروختی
خوان چو شد آراسته مهمان کشید خانگیان را بسر خوان کشید
گفت بسی دیده برین دوختم تا که چنین صنعتی آموختم
طرفه که استادمی از خوان خویش داشت دو صد کرده مگس زان چو نیش
خوان مرا این همه چنین نعمتی نیست برو از مگسی زحمتی
چون شکمه زین گونه بسی کرد باز کرد بخوان دست خود اول دراز
دست چو سر کوشش خوا... سر زدم سیر فغان در گرفت
لقمه اول که سوی لب کشید سیر بر و نیش چو عقرب کشید
سیر نکا منش چو دندان برزدی شعله آتش بدهان در زدی
چشمش ازان نان عجب خیره شد خانه و خانی چو شب تیره شد
خواست دویدن دو سه جا خان او فتاد گشت سرش سخت ز دنپای او فتاد
سخت فتاد و ز تنش هوش رفت بیخودی آمد دلش از هوش رفت
خانگیان ولوله بر داشتند بیخودیش مرگ چو پنداشتند
هر یک ازان یاد گری در سخن با دل پردرد سر ما در سخن
کین نه طعام خوش شهر بود لقمه نبود این که ز بر بود
این مگر از مطبخ دجال بود بود همه زهر و چه قتال بود
شکر که ما هم نچشیدیم ازین دست بخود باز کشیدیم ازین
ورنه چو او گشته بدین هلاک مرده بدیم از طمع کوشش پاک
صحبت ترکش چو چنین کرد... عطسه زنان سر ز زمین برگرفت
گفت ره من خبر شهر زد کوشش طلب کردم و پرزهر زد
اهل خبر راه زنان مردمند مردم بسیار ازین ره گمند
من چو شنیدم خبر شهر یابی کام زدم بر اثر شهر یابی
ره زن نا اهل ز نامم فکند پی روی جهل بجاهم فکند
عقل و دل از شهر چه یابد این عاقل شهری چه محالست این
شهره شهر از چه بری بی هرام شکر خدا را که نه من شهریم
شهری آن خلق چو سودا زده لقمه چون زهر درو در گذار
خاوده و نان جو و شیر گاو برده بپیه آبه ز لوزینه داو
برده بیدا نکه غوغای او شلغم ما کوی ز حلوای او
هر نفسی زادی ازو مهملی هست ز تفصیل وی این مجملی
اهل دهش گوش برو داشتند مهمل او فایده پنداشتند
صاحب حال آمده بشنیدن مقال ساخته لوزینه بشیرین زحال
از شکرش ذوق خبر یافته در خود ازان نوع اثر یافته
دیده ز طعم شکرش در دهن منت آن شکر از خویشتن
بوی گلابش چو شنیده مشام یافته گلزار دماغش تمام
تربیت مغز کند مغز او مغز جو یابد اثر نغز او
بو برد از پسته و بادام خویش رز همه آغاز و سر انجام خویش
چون ز سر حال بر آید مقال یابد ازو حالت سامع کمال
وانکه ازو نقش و مثالی نمود گرنه مثال از سر حالی نمود
ساخت مثالی نه ز حالیش بهر ابله ده بود و تماشای شهر

یعنی بیند بهرزدم هه

یعنی حاصل از آن بیدا هه

منتقل بر بیت ثانی اوست هه

صورت لوزینه ز اشکسته نبات   چاشنی و حشو بنذر شناخت
کوبکی از حال بر آور مقال   ورنه شوی سخرهٔ ارباب حال
زابله ده ساز نسوز و گداز   شهری حلواگر لوزینه ساز
شکر خدا کز مدد جان پاک   بردم از آینهٔ دل زنگ خاک
تیشهٔ امداد بزرگان من   داد برون این گهر از کان من

ذیل طرف اول از آینهٔ دل در بیان آنک اخراج پد آنمام ازین اکمام بپای مردی کرام دست داد

گرچه چرا تیشه زدن پیشه بود   این نه جز آن تیشهٔ اندیشه بود
شد ز من اندیشه درین پیشه کم   کان نکند تیشه و دیگر تیشه کم
هست بنا تا همان نسب یکر من   زانکه پدر آدم و پدر فکر من
گر نبود تربیت آفتاب   خون دل کان نشود لعل ناب
کان طبیعت نه بهر کوهری   تا نبود پرتو نیک اختری
خندهٔ صد گل بلب جویبار   هست ز رنگ گریهٔ ابر بهار
صحبت مشک ار نپذیرد ورق   از ورق بوی نگیرد سبق
صحبت گل جو ادیگل بو رخ خویش   صاحب دل را دل خون رخ خویش
ره روا امید ز ره بوی برد   بی او خرشید ز ره کوی برد
دمدمهٔ من که در از امدادست   جون دم پولاد که از امدادست
جوهر پولاد جو یکد اختیم   صاف بشد آینهٔ دل ساختیم
آینهٔ صافی و زین صفا   جون دل صوفی همه عین صفا
آینه مجو تمر نوز ناک   بلکه جو آینهٔ خود نور پاک
آینهٔ سعد سعادت لقا   آینهٔ عیب شهادت نما
مشکل ما نیز همه زو حل شده   بهر دل آینه و صیقل شده
آینهٔ زان رو که رخ دل نمود   صیقل از آن روی که زنگش زدود
جوهر پولاد هر انگو شناخت   آینهٔ آینه ز آینه ساخت
ز آینه جون آینه آتش بسازند   در برخ او هم ازو باز بشد
آینهٔ دل ز دل آمد برون   صورت دل باز نمود از درون
هرکه دلی پاک دل اندیش یافت   بوالعجبیهای دل خویش یافت
کوی بکو هر طرف از شهر دل   آینها ساختیم از بهر دل
تا بهران سو که دل آورد رو   حسن رخ خویش ببیند اندرو
طبع ز اصول از تقسیم کرد ساز   سنجهٔ از اصل مقامات راز
شعبه ام ار دوست نمود دو تمام   هست ز سادات حسینی مقام
وانجه ز عشاق کج آوازه کرد   طبع کج من ز خود انداز کرد
گرچه جو خود غرقهٔ نور آمدم   معترف عجز و قصور آمدم
هیچکس از جمع بزرگان پیر   کودک خود را نشود خرده گیر
پیر کو هست که پیر کودکان   نکته بگیرند مگر کودکان
طفل بود با سر پیر جنگ مست   دامن پیر سنگ گرفته بدست
سنگ بکف دست درازی کند   سر شکند گر همه بازی کند
در ره این منزل اگر کس بود   طفل دهم عذر من این بس بود
پیر هنر گوش شو عیب پوش   گرنه تو طفلی به سخن دار گوش
جون تو کنی عفو کنند از تو عفو   صاف شوی جام و دهندت ز صفو
جون که جزای عمل آمد یقین   نیک شو و نیک کن و نیک بین
صافی این جام ترا نوش باد   دردی من از تو فراموش باد
صاف جو نوشی بدلش صاف ده   جان پدر صاف شو انصاف ده
کوبکی این ترشن مذمه بمان   کیست که رست از بن حرز جهان
ترس مذمه جو ز خود بینیت   بگذر ازین ره نه دهی دینت

گر تو رفیق ره و یار خودی   درگذر از راه گداز خودی
شد سحری شیخ جهان بو سعید   جانب گرمابه بجمعی مرید

حکایت در بیان آنکه سنه قیاجنب ثمره ایست از شجرهٔ مناجات

شیخ روان پیش و مریدان ز پس   پرده بران جمع ملایک بهوس
روی ملک سجدهٔ آدم کند   پشت فلک خدمت او خم کند
صیقل مرآة وجود آدمست   وانجه ز مرآة نمود آدمست
جامه برون کرد و تنش در نهاد   زیر قدمهاش زمین سر نهاد
پا کی جو بنهاد سر استیاق   تاج سرش ساخت سر آستان
رفت درون یکنفس استاده   بهر درون تن شدن آماده شد
رفتن گرمابه بتعلیم بود   راه نجسترد بمریدان نمود
عالم ارواح جو گرمابه است   با تو درین خواب تو همخوابه است
گر بکشد جامه بجان ز سر   برخورد از سینهٔ همخوابه بر
سینهٔ همخوابه بسی راز داشت   جامه از ان سینه ترا باز داشت
تا نکشی جامه تو همخوابه است   می نه بدل بگرمابه است
هرکه بگرمابه شد از مرد و زن   ره به درون برد ازین جامه کن
جامه برون کن کرت این آرزوست   زانکه دل مغز تن جای تو است
بر همه کم کرد جو همخوابه راه   کس نبرد جانب گرمابه راه
یک قدم این راه کنون ساختست   تا که درو بر قدمت جا ساختست
طرفه که هر شب جو نبرد که روی   راه تو هست و از پی ره روی
شد شب عمری تو در تن راه ذوق   پی بسر راه بنزدیکی شوق
زانکه تو پرورده ناز آمدی   خواب کنان رفتی و باز آمدی
جون تو روی خواب کنان مست ناز   کی ببری پی بسر راه راز
راهبری همره بیدار نیست   غافل اندازهٔ هشیار نیست
گر تو شوی از خود و ره روان   عاقل و بیدار درین ره روان
پی بری از راه و شوی مهتری   ورنه پی نوز راه برد کهتری
عالم خوابت جو مسخر شود   در ره آن حال تو دیگر شود
در روی از میل درون آیدت   باز برایی جو برون بایدت
بر در گرمابه جو گرمابه دار   در شدن و بر شدنت زد جلتاد
جامه شود تن جو تنت جان شود   جامه برون کردنت آسان شود
در روی از جامه ز رنز برکشی   باز برایی و ببر در کشی
جون دل بیدار و بیداریست   خواب نه بیند در بیداریست
کوبکی این قصه ره در نوزد   سوی ره قصهٔ خود باز گرد
شیخ جو القصه درون زد قدم   نور ز گرمابه برون زد علم
خانهٔ گرمابه جو کرد او عبود   خانهٔ جسم آمد و پر شد ز نود
نور رخش جون گذر از جام کرد   پرتو خورشید از او وام کرد
گرد گزین گنجی از آن سر زمین   گوشه نشین گشت دو چشم دین
خادم بکرد بی و خلیت ز جا خاست   کاسهٔ سر کرد ثنا و سپاس
گفت که کارم همگی راست شد   هرچه همه عمر دلم خواست شد
یکنفس ار خدمت این شیخ کنم   همجو نفس در دل خود ره کنم
هر که نفس وار بدل راه برد   از نظر مردم آگاه برد
خوش نفسانی که ره دل زدند   از ره خدمت سوی منزل رسید
شکر کنان زو بسوی خویش گام   با ادبی کامل و شوقی تمام
گرم و خنک را بهم انبار کرد   زین دو طرف معتدلی ساز کرد
طاس بکف وقت که شیخ شتاب   خواست اجازت پس از آن ریخت آب
بوتن شیخ آب دوید از سر   قطرهٔ جان گشت چکیدن گرفت

مرده شود زنده چو با جان نشست / قطره در آمد چو بعمان نشست
صیقلی کیسه ز آینه پاک / برد برون تیرگی زنگ خاک
بود گل آن جرگ چو با گل نشست / بوی خوشش رونق عنبر شکست
جرگ جدا گشت ز اندام پاک / از رخ جان آب فرو شست خاک
خواست که از چینی و چاپانی / عرض دهد صنعت و دانش کیش
جرگ کشید از سر و گردن فرو / در نظر شیخ و بدو وا نمود
گرچه ز اصل آینه اش پاک بود / همنفس مردم و ناک بود
جرگ بیاورد فرا دوش شیخ / سر پس از آن برد سوی گوش شیخ
گفت که ای شاه فتوت پناه / تاج مروت ز تو سوده کلاه
ای یکجوانی شده از اهل ناز / پیر چو آمد جوانمرد ساز
باز خر از نجل و زنج زردیم / راه نما سوی جوانمردیم
شیخ بدو گفت که ای راه جوی / جستن ره نیست هنر راه پوی
گر بجوانمردیت آمد هوس / جرگ نهفتن بود این کار و بس
جرگ نماینده عجب جرگ نیست / در پدیش جرگ مرض جرگ نیست
گو کیا جرگ تو چون از وجود نیست / چارهٔ آن یجوی سر خود نیست
چند شوی بیهده افسانه گوی / جرگ خود کا روز تن خود بشوی

زآینهٔ دل طرفی ساختیم

طرف دوم از آینهٔ دل که ملقب بطرف شرف در جهت اقبال مردم مقبل که بر تفصیل آنچه در طرف اول از اجمال یافته محتوی و تکمیل آنچه در آن طرف اجمال پذیرفته درو منطویست در تقسیم عزیمت بر تقسیم طرف دوم

دل ز غم آینه پرداختیم
از پی دیگر طرفش ساختیم
بر سر بولاد برم تا ختیم
از دل کان جمله هر او بر گشتیم
وز دم گرمش بدم اندر کشیم
در دم گرمش بکید از آدم
رو بدل آینه ساز آورم
نکر کنم مطابقه از خیال
یک زمش بر سر سندان کمال
گر ز هوا سرد شود بیکرش
زآتش دل گرم کنم دیگرش
از یک سند آتش دود رکنم
زافضل اشکال و شود منتدیر

بجو مهش آینه خود کنم / در دم گرمش کنم اندام گر
دود وداکر کم و بیشی بود / گرد برایم همه سوهان کنم
ور برش زخمی و ریشی بود / تیغ زبانی را همه دندان کنم
صیقل اندیشه بدست خیال / خلعت رومی برش در کشم
در تنم از بهر صفای کمال / کسوت زنگی ز سرش برکشم
جوهر جانش بتمام بدل / من ز دل خویش به پیشم مثال
هر نظری جان بر بائیم دل / حسن دلم رو بنماید جمال
ور پس من بیش دل اللهٰ / حسن دل خویش به پیشم عیان
آینه دار شود آینه دار / مثل شده در چشم دل خود نهان
دیدهٔ هر کس که دل زنده شد / ترک سخن گیر چه داری بیار
دیدهٔ دلش دولت پاینده شد / گو کیا بگذر از این گیرودار
از سخن قوم ز خیره مکن / چشم گشا هرچه ببینی بگو
وز دم لاف آینه تیره مکن / صاف کن آینه بینه پیش دو
یوسف صدیق صدیقی گزین گرفت / بهرهٔ عشق رفیقی گرفت

حکایت یوسف صدیق با صدیق علیه السلام که چون سفر

گر تو شدی از اهل طریق ای صدیق / بست رفیق اول و زان پس طریق

در ره تو شاه ز بیتی رست / کرد بنقش سوی اختیار

بپایان برد جهت او آینهٔ ارمغان برد

اهل نظر از نیر خلیفه شهت / گشت ز خورشید جدا ذره وار
ذره جدا از خود و پیوند او / رشتهٔ نور است گلوبند او
ذره اگر چند ز خود دور ماند / نور خور از خود بدر می فشاند
دور بسی روز سفر ما گذشت / کرد سوی شمس قمر ما گذشت
راز جو جو عرچون بحیف نغمگی / پشت خم از بار فراق گریم
بر در یوسف چو شد از گرد راه / آینه در دید در آورد راه
گفت بگشتم همه روی زمین / در خور روی تو ندیدم حزین
روی بنه آمده دار السلام / منزل او ماه رخ خندا تمام
روی نکو عاشق دید خود است / کشته عشقت و شهید خود است
دید خودش ز آینه چون داد دست / روی با روست بدست نشست
حسن بخود ذوق همی خوش داشت / جام میش آینه در پیش داشت
روی نکو بود بخود می پرست / جام صفا آینه دادش بدست
گرچه ز خود حسن خبر دار بود / مست ز دید خود و هشیار بود
حسن کهن آینهٔ نو چو دید / ز آینه هر دم خبری خود شنید

اظهار بعضی اسرار تقیس از انوار حدیث قدسی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق

گنج نهان چو ز عزت وجود / ساکن زد در انه اطلاق بود

لا عرف و طهور آن حروف کنز از مکامه ابن کلمات نور در بیت و بیت پرتو پرتو اول در مرتبهٔ اطلاق و لا تعین که تجلیهٔ خفا کنز انبت و تبعهم از جهت اطلاع جمعا اقرب

کرده عبارات تعین طرب / مست خرابه آمده بل خم شراب
بحر بار آتش موج حباب / غرقه در آب آمده عین آب
گرچه در آن مرتبه عقلست لال / دم زدن آنجا ست خیال محال

پرتو دوم در بیان ظل اطلاق در مرتبهٔ جامعه

لیک چو حق معرفت حق بر ست / در گره معرفت نفس بست
تو شنهی معرفتش تاج تست / معرفت نفس تو معراج تست
چون سفر غربت تو تیار کرد / از تو بتو راه بخود بار کرد
در تو ز هر شان چو نشانی نهاد / شان زنشان یا تو زبانی نهاد
در تو ز پایان نهاست از آیات او / گفته همه یا تو حکایات او
شمع بصر علم و ارادت کلام / در تو همه هست ولی ناتمام
حادث و گو بید ز قدیمت خبر / راه نماید بکو ثر اثر
ور ز گل باغ تنا بوی نیست / راه خبر سوی تو دان سوی نیست
مظهر جامع شد از اکوان نشر / هست ز هر مرتبه او دا خبر
در تو ز آن حالهٔ اطلاق شاه / باز نماید اثری گاه گاه
خواب گرانی که نه بینی صور / بلکه ز خود نیز نیابی خبر
گر ز تو پرسند خبر یا مدد / ز آن نتوانی خبری باز داد
ور بتکلف شوی افسانه ساز / هم نشود فاش با فسانه راز
گویی از آن حال ندادم خبر / در من از آن هست کنون شیخ اثر
هیچ نگفتم نشنیدم درو / نقش خود و غیر ندیدم درو
خرقهٔ اضداد تو پر در ز سلب / وصل و طراز تش همه از طرز سلب
وان خبر سلبیت از نقد نغز / هم نبود حال تو و نقد نغز
زانکه تو هی محدث هر شان نغز / شاغل ننست بدوران تو
آنکه از این مشغله آمد سلیم / نیست بجز حضرت ذات قدیم

خواب تو کز جهت حضرت اطلاق شد بحران حالة اطلاق شد گرچه این فانی دان یافتنت طلی از ان حالة اطلاقیت

ذات تو در خواب گران هست بود

پرتو سیوم در بیان تعین اول

گرچه ز خود بیخبر و مست بود

گفت چو ادمان تکلم گشاد در تعین صدف تا شد داد گشت تحیر گو متعین تحیر خویش حاکی حالی که از آن داشت پیش

ما و ما جهت ترتیب بود رتبهٔ اولی ز تعین بود قید بر اطلاق چو ترتیب یافت در پی او آمد و تعقیب یافت

چون متعین شد و در خویش دید حسن رخ خویش ز حد بیش دید چون که جمیل آمد و حب جمال لازم ذات است ز روی کمال

کاشف اطلاق که بود از نخست زو کل خود روی محبت بجست حب جمال و نظر دید او آمده ملک دانه تو حید او

جمله درین حضرته وحدة شوند ذره وجدة سوی کثرت روند کثرت انواع کمالات او آمده تحیر سنده ذات او

غفلت از کثرت حالات خویش

پرتو چهارم در بیان ظل تعین اول در مرتبهٔ جامعه

باخبر از ذات و کمالات خویش

جمله نهان در تو ی امتیاز دست تو کوتاه و بهر یک دراز

حب تو با حالة اجمال خود غرقهٔ خود بودن آن حال خود یا تو از ان مرتبه گوید خبر چشم به بند از خود و بگشا نظر

موی شود اندر وه باریک او

پرتو پنجم در بیان تعین ثانی

دور ز خود میرو نزدیک او

کوی محبت چو با جمال یافت زود نمیدانکه تفصیل تا خست حب چو با جمال تعلق گرفت میل بتفصیل تحقق گرفت

نور حبی مشرق اجمال تافت عکس اینه تفصیل یافت دانه اجمال نکند از نخست خوشهٔ تفصیل از ان دانه رست

دانه یکی بود در اول شمار گشت درین خوشه هزار ان هزار هریک از ان طالب تفصیل خویش در طلب صورة تکمیل خویش

نیست حب کشته بهر یک درست از اثر لبنهٔ حب نخست صحبته اجمال حق تو چو یافت درپی تفصیل و دقایق شتافت

کرد سرایته بمراتب تمام نظم هر یافت ازو انتظام میل همه سایهٔ آن میل دان قطرهٔ از و او کان سیل دان

میل ملک سوی مقام خاص دور فلک در پی وضع خاص میل عناصر سوی علو و سفل جذب غذا در بدن و دفع ثقل

میل ارادی سوی افعال خاص صید علوم از کمر اختصاص اصل همه اوست ازو بسته اند حقهٔ مراتب همه ز و جسته اند

جاری از ان میل شد این سیلها بحری و سرچشمهٔ این سیلها اصل جهان غیر محبت نبود بند عدم دست محبت گشود

حب شده در مرکب تجمل سوار کرد ز میدان تعین شکار وحدة مجمل چو مفصل نمود بار دگر شد متعین وجود

وحدتش از کثرت این اعتبار بود یکی شد ز یکی صد هزار داشت بسی اینه در دور خویش دید ز هریک رخ نیکوی خویش

رخ یکی ز اینه بسیار شد یک عدد از کثرت تکرار شد گرچه که این دایره آمد بسیط وهم ز خط کرد و نقش محیط

زان خط موهوم چو تمثار شد جا بنه هر قسم دو کار باز شد یک جز از ان پرده عین وجود وان دگر سوی علم و شهود

در بین مرتبه منقش اول وفیض اقدس که معید قابل وجود ست ... گویند وافاضهٔ اعیان و استعدادات او را اعنی اعیان و استعدادات او ... منه سلمه الله

بتجلی عین وجود باعتبار ذات در مرتبه عین و تجلی دیگر باعتبار ذات در مرتبهٔ علم اعنی نیز بصور علمیه بشئون ... منه سلمه الله

حضرت

حضرت اسما شده یک قسم او قسمت آن بر حسب اسم او قسم دگر حضرت اعیان او منبت گلهای گلستان او

حضرت اسماش وجودات خاص یافته ز اوصاف قدیم اختصاص نور تعین ز صفت یافته پرتو خویش از روزن او تافته

جسته درین مرتبه بعد از ظهور هریک از ان مظهری از اصل نور وین طلبه از حب تحقیق اوست در همه این دگر ز تعلق اوست

جود وجود مفتاح طلب یافته بود قفل در فیض تحشین گشود مهر ز سرچشمهٔ اطلاق خویش نور فشان گشت بر آفاق خویش

روزن هر اسم کز و تافته نور یافت از و ذرهٔ عینی ظهور گشت برین گونه تعین نخست نسبهٔ هر عین با سمی درست

گشت بوضعی چو معین وجود صورت علمیهٔ آن عین بود صورة علمی شئون عین شد خال عدم بر رخ او غین شد

در عدمش دست بدامان علم وز قدمش سر بگریبان علم خفته خوش و مست بخواب عدم نی ز خود آگه نه ز غیرش خبر

هریک از آن قابل حالی دگر مظهر اوصاف کمالی دگر جسته ز اسمی که از و یافت نور غنچهٔ او شبنم فیض وجود

خوانده بر او حب نخست این سبق

پرتو ششم در بیان ظل تعین ثانی

فیض دوم جسته ز اسمای حق

ذات تو ز اجمال کمال صفات

در مرتبهٔ جامعه

چون سوی تفصیل کند التفات

علم شود آینهٔ حال تو جمله مفصل کند اجمال تو منطق او بسط فنون کند شرح ریاضی چو فنون کند

با تو و هر شرح کماهی تو فن طبیعی و الهی تو نحو تو و صرف و اصول کلام فن معانی و بیانات تمام

شعر و صنایع خط و انشای تو خلق تو و خلقت اعضای تو گشته ز اعلم تو آینه دار جمله نماید بتو آینه وار

ذات تو یک دانی و ز بنیاد تو حد شده از کثرت تکرار تو هریک از آن حاکی حالی دگر آینهٔ روی کمالی دگر

گرچه بصد آینه بنموده تو یکی و هیچ نفزوده ذات تو بر وحدة خویش ثابت است کثرت از کثرت آینه است

مرتبهٔ ثانی ازین حال خویش دیدن تفصیل ز اجمال خویش بوی بر از ز انکه و ماغیب مست راه روان از انکه چرا

پردهٔ امکان چو طلب ساز کرد

پرتو هفتم در کیفیت ظهور اسما از اعیان در مطلق مراتب

گنج بر اعیان در خود باز کرد

یافت جواز رونق اسمی وجود پرتو خویش از عرصهٔ اعیان نمود

عرصهٔ هر عین ز هر او روحی یافته جانی شده او را تنی یافت چو هر عین ز اسمی سهوت قوة از و جست و از و جود قوت

یافته زو سلک وجودش نظام زو مدد و زینتش بر دوام کرد روان بحر ز اسماء ذات گشت از ان عین پدید آب حیات

او بیان در همه اعیان جود داشت علم ز هر عین بر اسمی گماشت از نظر خاص در ان اسم دید وز همه اقسام همان قسم دید

چون نظر خاص بر ان اسم بود اسم در ان عین معین نمود غیر سوی کثرت بدین اعتبار بحر شود قطره که در انحصار

ذات مسمی شده ظاهر باسم عین بر ان گنج نهان چون طلسم اصل وجود است که او هست بود لیک در آیینهٔ اعیان نمود

حصه هر عین منشی از خصوصیت خاص که ذات باعتبار ان خصوصیه خاص ... ودجود هر عین از انیت او منشی از خصوصیت ... اشارت بعدم خارجی اعیان با ثبوت در مرتبهٔ علم

فیضان وجود ... بر اعیان در مرتبهٔ عین ... فیض ... گویند

آینهٔ معدوم ز خود بی‌خبر / وجه وجودیست درو جلوه‌گر
بر عدم اصلی خود ثابتست / دعوی هستیش ز روز اینست

نیست بدو نیستیه هستی درست / گرچه که از نیستیش هستی رست
نیست کز و هست وجود هستیست / ساغری می شد و مستی نیست

نور ز آینه برون تافتست / هیأت آینه از آن یافتست
سینهٔ هر عین بر یکی دگر / تافته ز و نور به یکی دگر

داشت رخ اسم بسی مقتضا / آینهٔ علم شدش رونما
آن همه در اسم کمالات و زین / تا به ز در اعیان به احوال عین

کرد در اظهار همه علم جد / صورت علمیه بدان مستعد
چون بظهور آمده حالات اسم / پر شده عالم ز کمالات اسم

شان بدو اعیان شد و بعد از ظهور / عالم موجود شد آن عین بود
روز زه علم سوی عین کام / یافت درین مرتبه آثار نام

پرتو هشتم در بیان سر وهم کثرت وجودات و اثبات ماسوی و توهمی

وهمی ازین مرتبه انگیخت باز / زان قدم وهم شد این ره دراز

گشت ز اعیان چو معین وجود / آب ز هر طرف بر یکی نمود

غفلی چو تمیز وجودات کرد / وهم در آن کثرتی اثبات کرد
هر یک از آن حصه از وهم داشت / چون بخود از وهم نظر میگماشت

مایهٔ آن وهم چو سودیش داد / در نظر خویش وجودش داد
چون که ز خود کرد قیاس همه / خورد همین باده ز کاسش همه

حلقهٔ پندار چو بازار بست / هر چه خریدی همه پندار است
سلسلهٔ هیچ مپندار هیچ / نیست بجز حلقهٔ پندار هیچ

پرتو نهم در بیان ظل ظهور اسما از اعیان در مرتبهٔ جامعه

چون تو شوی حاضر حالات حق / وز پی تحقیق کمالات حق

هر نفس انشای بدایع کنی / دم بدم اظهار صنایع کنی

گه دم افسون دمت از سامری / گاه کنی ساحری از شاعری
موج زنان سر بدر آری ز بحر / گوهر منظوم برآری ز بحر

بهر کتابت قلمی بر کشی / بر رخ لوحی رقمی در کشی
گه سوت عشق و طریقت جنون / گاه رهت عقل و [illegible] فنون

گاه شوی مرکب تازی سوار / گاه کنی با سگ تازی شکار
گاه ز طب آمده قانون نواز / گاه منجم شده زیج ساز

این همه کز علم تو اول نمود / یافت ز فعل تو در آخر وجود
آنچه تو در علم خود اول بدی / علم بعین آمد و آخر شدی

پرتو دهم در بیان کیفیت ظهور عالم ارواح

از تو جدا هست بتکرار باز / کرده توئی تو بربیت فراز

کرد چو اسمیش ز اعیان ظهور / آینهٔ عین از آن عکس نور

در نظر خویش وجودی گرفت / رتبهٔ اولی ز نمودی گرفت
جلوه که معنی ارواح بود / خلوتی از صورت اشباح بود

آینهٔ پاک ز زنگ صور / آنچه ز اوصاف ز زنگ کدر
صورت او نقش پذیر خیال / وهم ز معنیش ندیده مثال

تالی فهرست کتاب وجود / فصل نخست اول باب وجود
بحر عمیقی و نه عرضش نه طول / کرده درو گوهر اعیان نزول

عرصهٔ این دشت کز و رست اصول / یافت چو در حیز امکان حصول
لوح وی از حرف صور صاف بود / بسته بغیر یا و صاف بود

بابنه

یافته هر قسم اسمی ظهور / تافته هر اسم ز قسمی چو نور
کثرت اوصاف چو لون زجاج / نور درو مختلف از امتزاج

عقل چو زین حال نمود اقتباس / کرد ز کلی طبیعی قیاس
آنکه مثل گفت همین خواستست / ور زده این خواست سخن راستست

اسم چو از عین بخود باز دید / حسن خود اندر خور صد ناز دید
از بر خود راند صور را بناز / کرد سوی معنی خود دیده باز

گشت مجرد ز لباس صور / کرد برهنه بخود از خود نظر
خلوت محبوب در و بی لباس / سایر احوال برین کن قیاس

پرتو یازدهم در بیان ظل ظهور عالم ارواح در مرتبهٔ جامعه

خلوه جانت درین مرتبه گاه / نیست بدانسوی این ترکتاز

چون تو در اظهار صفات کمال / ز آینهٔ عقل نهای جمال

آنچه در اول تو علمت نمود / دیدهٔ غفلت کند آن را شهود
علم تو اول که درین سو شنید / بود حصولی نه ز وجدانیات

علم حضوریست بدات کمال / هست درین مرتبه از روی حال
هست خودی نقل تو از نقل خود / نقل تو در مرتبهٔ عقل خود

این نه همان مرتبهٔ سابقست / در پی آنست و بدان لاحقست
علم تو شد غیر شهود تعقل / بون بعیدست از آن تا بدین

گر نماید بتو روی این سخن / روی سخن نیست بتو پشت کن
وحدت تو کثرتی انگیخته / در همه و با همه آمیخته

کثرت اوصاف تو صاف از جحود / وحدت ذات تو درو جلوه‌گر
صحبت عقلی تو با خویشتن / ساختن جان تو ز اوصاف تن

پرتو دوازدهم در بیان کیفیت تنزل ارواح و بعد از مرور بر مراتب اشباح در جوع بجهان عالم و تمیز فرع از اصل بعد از انفصال باو

صورت بخبر یا تا ر تو / گشت ز ارواح نمود از تو

عالم ارواح چو بحریست ژرف / زاده بهر قطره‌اش آهنگی شگرف

کوهی در پیچش جای او / جای جهت دامن صحرای او

بر سر آن کوه بسی سر گروه / کرده برون سر ز گریبان کوه

کوه صفت ثابت و بر یک قرار / کرده بر آن دامن صحرا شکار
هر نفسی قید بسی صید شان / صید بد نهاد نفس قید شان

هر طرفش چشمهٔ آب حیات / هم حیوان زنده بدان هم نبات
بلکه جمادات و بسا بطن از آن / گشته همه زنده و تسبیح خوان

سبزهٔ چرخ از نم آن چشمه است / بسته سبزه است بچشمه درست
شبنم آن چشمه چو انجم نشاند / سبزه بشب قطرهٔ کوکب فشاند

آب حیاتش چو فلک کرده نوش / همچو خضر زنده شده سبز پوش
گشته ز هر چشمه روان نهرها / بر گذر نهر روان شهرها

تازه ازو باغ و گلستان شهر / شهر تن و آب روان جان شهر
شهر تحقیق چو روان خورده آب / نیز از آن شهر گذر کرده آب

رفته روان جانب شهری دگر / شهر دگر یافته بهری دگر
داده روان آب بهم یا عها / رفته از آن پس بسوی داعها

سبزهٔ دشت آمده معمور ازو / جنگل و بیشه همه معمور ازو
بر همه یکذشته و باز آمده / باز بسر چشمهٔ راز آمده

هر کس از و خورد و ز روی شسته / کم شده قطرهٔ از آب جوی
آمده با رنگی و بوی دگر / وآمدنش نیز ز سوی دگر

واو روان آب همه با غنها / رفته از ان بس بسوی راغها
بحر جبران کرده کز بوی او / همره او آمده در جوی او
گرچه کهنه آمده آن چشمه سار / بوی نوی هر دمش از جویبار
سیر تو وز ابره دوری فتاد / بند نو ده نیمی دیگر گشاد
نیم رهت بعد فزاید مدام / نیم دگر قرب نماید تمام
آمدنت را گذری ساز شد / بهر شدن نیز دری باز شد
جون بسفر در ره رازت کشند / راه همان نیست جو بازت کشند
نیمهٔ راه تو ز جان تا تنست / نیمهٔ دیگر ره برگشتنست
نقطه جو بر دایره جولان کند / گرد محیطش همه دوران کند
منزل او گرچه همان کوی شد / لیک ز سوی دگران سوی شد
جون برد انجام بآغاز خویش / خود بر خود باز کند راز خویش
آن شود آخر که در اول بود / یک دو نه بیند جو نه احول بود
نقطهٔ ارواح درین کهنه دیر / نو جو شدند دایرهٔ خود بسیر
جون بصور دست در آغوش کرد / معنی بخزید فراموش کرد
جون بمی از جام صور مست شد / دامن هشیاریش از دست شد
ذره خود جشم نه خود دوخته / گشت روان ره ز خود آموخته
زابر بون تافت بر و آفتاب / نور مجرد شد از و در حجاب
مست خود و بی‌خبر از اصل خویش / خواب کن از رفت ره وصل خویش
غافلی او نه ز بی حاصلیست / آگهی خاصش ازین غافلیست
بی‌خبر از اصل خود و غرق خویش / بینشش از مرتبهٔ فرق خویش
اصل که سر فتنهٔ غوغای اوست / دانش خود دارد و بینای او
عضو تو پس بی‌خبر است از تو لیک / با خبری تو ز بد عضو و نیک
اصل که داننده فرع خودست / خود بخودی دانه ز فرع خودست
جون که جو دین مزرعه از خویش رست / علم ز فرعش بکم و بیش رست
هر بر دانش که ز خود فرع یافت / دانه اصلیست که در زرع یافت
فرع جو عضویست ز اعضای اصل / وز رخ او تافته سیمای اصل
لب جو گشاید ز دهان وی است / هرچه سراید ز زبان وی است
یافت بود دانش او اختصاص / آلت او گشت درین علم خاص
علم یکی رشتهٔ بسته دو سر / هر سر آن بسته بپایی دگر
جون که همین علم کنی اعتبار / عالم آن فرع بود ز اختصار
ور بعلوم دگرش ضم کنی / صافی و دردی همه درهم کنی
عالم آن اصل بود زین نظر / هست ز هر فرع خود او را خبر
دانش اعضات بخود یک بیک / دانش تست آن ندارد تو شک
پرتو علم تو بر اعضا فتاد / علم باعضا هم از اعضات زاد
نفس خود از عالم ارواح بود / در سفرش مرکب اشباح بود
بود بهشتش را سفر از منزلی / خادم محفلی بد و از محفلی
از پی نقلیش فرستاده‌اند / نقد روانش بهما داده‌اند
گرچه که پیدا سفرش زیانی بود / آن ز پی سود نهانی بود
هست زیانی و ز بهر نظام / آمده سرمایهٔ سودی تمام
شر قلیل از پی خیر کثیر / خیر کثیرست قلیلش نظیر
شر اضافی که بود در وجود / خیر حقیقت بحسم شهود
ترک جنین شر بکند خیر محض / نیست شری جون نبود غیر محض
شر حقیر از پی خیر عظیم / خیر عظیمست بنزد حکیم
هر که خریدار زیان آمدست / هر جه خرید از پی آن آمدست
کج رود و گر راست رود راه خویش / راست برد ره بدر شاه خویش
نقطه جو بر دایره گردد مقیم / بر خط کج سیر کند مستقیم

ما من دابة الا هو آخذ بناصیتها / ان ربی علی صراط مستقیم

بیر

سیر کشش بسته خط خود است / ره بفزونیش ازین کاستست
برخط فرمان سر او جون قلم / رفته بره اشک فشان هر قدم
دایره افزوده نی کاستست / گردش پرکار برو راستست
جون سر ازین رشته به پایان برد / قطرهٔ خود باز بعمان برد
پیرهن قطرگی از بر کشد / غوطه زند بحر ببر در کشد
جون که شود قطرگی از بحر آب / قطره نماند رود آبی بآب
قطره جو در آب روان غرق شد / گرچه نظاهر ز میان فرق شد
قطرگیش فانی و باقیت ذات / بی سر و پا غرقهٔ آب حیات
گرچه که شد غرقهٔ بحر عمیق / هست در و مشتاء فرقی دقیق
از سفر و سیر منازل تمام / حال دگر یافتن از هر مقام
هر ندیه کار دگر ساختن / سوی وطن بار دگر تاختن
باز کشادن بوطن بارها / عرض نمودن اثر کارها
روح جو بحری و بموج از درون / قطره شد و رفت بساحل برون
از پی سودی سفری ساز کرد / قطره بجود در سفر آغاز کرد
قطره بران بحر جه مدهوش شد / بحر بران قطره فراموش شد
جون ز سفر جانب خود رفت باز / گشت دگرباره همان بحر راز
قطره گیش داشت ز خود در حجاب / گرد حجاب از رخ خود شست آب
جون که ز خود بحر کهن کرد یاد / بحر نوی دیگر از ان قطره زاد
بحر گر از قطره بدین اعتبار / در نظر وهم شود صد هزار
او بحقیقت نبود جز یکی / عقل درین حکم ندارد شکی
لیک بود فرق و تفاوت بوهم / قطره شود بحر عمیقی بوهم
گر تو سفر بهر تماشا کنی / در طلبی روی بدریا کنی
گر بسفر فقر بود حال تو / در وطنت هست بسی حال تو
لیکن ازان رست تو کو نه بود / قدر کف فی نبو همه بود
کار سفر جون که کشاید تمام / عزم کنی بستن بار مقام
جون بوطن باز رسی از سفر / بینتی ای خواجه تو شخصی دگر
لیک ترا انس حضوری بود / ذوق و نشاطی و سروری بود
کان بندی از سفرت بیشتر / شوق سفر زین بشود بیشتر
غیر خودی خواجه بدین اعتبار / یک شعه از کثرت وهمی هزار

پرتو سیزدهم در بیان آنکه آن بیت که
صد هزاران سایهٔ جاوید تو غرقه
بینی در یکی خورشید تو اشارة بمثل این معینست

سایهٔ جاوید که عطار گفت / غرقه خورشید بر انوار کیفت
خور یکی و سایهٔ او صد هزار / گشته نهان در وی و زو آشکار
پرده ازین راز نهان باز کرد / لیک نه در روح سخن ساز کرد
هر که درین درس سفر اوفتاد / در وجو نقش بجز بی‌شعله زاد
من سبقی از این ورق آموختم / زان ورق درس و سبق سوختم
گر ورقی من سبق آموختست / آتش این درس ورق سوختست
ورنه تو نشناسی کرد کتاب خودی / درس نو از اول باب خودی

پرتو چهاردهم در تنزل ارواح عالی بمنازل صور مثالی

یافت تعین جو در اول ظهور / بود در آن رتبه شئون عین نور
سایهٔ از نور شد انگیخته / نور بدان سایه شد آمیخته
تافت ز اسمای الهی برون / کثرتی از وحدة نور شئون
کثرت اسمائش که مشهود شد / ظل شیونند که ممدود شد
بار دوم نور جو آمد فرود / ظل دوم باز بر اول فزود

کم نشود نور چو تابد به پست   سایه فزون خیزد ازو چون نشست
کثرت اعیانی و غوغای کون   سایهٔ اسماست بصحرای کون
سایهٔ دیگر چو بنی سایه ساخت   تختگه روح درین پایه ساخت
سایه ز ارواح فزودن گرفت   نور ز اشباح نمودن گرفت
روح ز اجساد مجالی نمود   رخ ز صورهای مثالی نمود
سایه چو افکند ز شخص مثال   عالم حس وی نمود از خیال
سایهٔ او بین چه در افزایش است   تا که در آن سایه ات آسایش است
نور ز کیفیت بمزید ظل   ساخت چو کمیت هر مستظل
سایهٔ چتر از سر شاهنشهی   شد بنوای سایه نشین منتهی
دور نزولی بتو گردد تمام   سیر صعودی تو گیرد نظام
در تو شد این سایه ز عقل و خیال   که زمین ظاهر گاه از شمال
در حرکه گرد تو پرگار وار   دور روی از مرکز تو پایدار
این حرکه هست بدستور او   گر کند آهنگ سکون نور او
نور تو از سایه برد غیرتی   سایه ات از نور برد حیرتی
مهلت حیرت چو سکونت دهد   غیرت از ره بدر رونت دهد
بر تو نهان تو شود آشکار   دیده ات از دید تو گیرد قرار
از ره اندیشه چو بازت کشد   سوی ره منزل رازت کشد
سایه ات از مرتبهٔ سایگی   بو برد از نور و زهمسایگی
معرفت نور دگر آمایه است   هست چو در معرفت سایه است
در طلب خویش قدم در نهی   همچو قلم هر قدمی سر نهی
تشنه رو و سایهٔ خود سلسبیل   نور بجو سایهٔ خود راه دلیل
در سفر منزل صاحب دلی   سایه کند در ره خود منزلی
مهلت راهت چو بغایت رسد   کار سفر هم بنهایت رسد
موج تجلی رسد از بحر ذات   قطره شود غرقهٔ آب حیات
قطره چو شد غرقهٔ بحر وجود   بود شود ظاهر و پنهان نمود
نور کند از افق خود ظهور   محو شود ظلمت سایه ز نور
مدد چو از جای برد پای او   نور بگیرد همگی جای او
سایه چو شد نور بود غرق خویش   جانب جمع آمده از فرق خویش
قبضهٔ خورشید بیک بسط بود   قبض کند سایهٔ خود را ز دور
فرق چو شد جمع بنور قدم   سایه نهان ماند بزیر قدم
ظلمت سایه که نمودی ز دور   بود غلافی و درو تیغ نور
تیغ بر آورد چو نور از غلاف   سوخت بیک برق غلاف خلاف
نور چو القصه ز ارواح تافت   ذرهٔ ارواح نمودی گرفت
گرچه که الواح همه ساده بود   بهر حروف صور آماده بود
هریک از آن داشت دو قسم از کمال   آمده در هریک از آن بی همال
قسم از آن ذاتی و همراه او   بود درین مرتبه هم ذات او
آن بالفعل در وجا جلت   دانشش از این روی که مجموع کاملت
آنکه نظر خاص برین پایه داشت   دانش او در سفر این پایه داشت
ز آینهٔ او چو همین رو نمود   هرچه نمودش همه بالفعل بود
گونه که بنعت کمالات عقل   منتظره نیست ز حالات عقل
ور بنحی از عقل درین پایه گفت   سر کی از آن نور درین سایه گفت
او چو از این نکته همین خواست گفت   کج منگر چون سخنش راست گفت
قسم دگر یافت بصورت حصول   روح از آن کرد بصورت نزول
جز بمرایای صور آن کمال   رخ ننمودیش ز راه خیال
بعض کمالات چو صورتیش بود   مظهر صورتیش ضروریش بود
چه بختیتن چو برین عرصه تاخت   گوی بارواح درین عرصه باخت

یعنی عالم ارواح

نغمهٔ خود کرد درین پرده ساز   پرده نشین گوش برو کرده باز
از رگ جان رشته چو بر چنگ بست   گوش از آن رشته به آهنگ بست
نغمه چو از گوش سوی هوش شد   هوش ز نغمه همگی گوش شد
وجد طلب در دل ارواح زاد   گرد ز رقص خود و اشباح باد
بهر کمالات خیالی خویش   جست مرایای مثالی خویش
شکر شیرین ز نی آمد پدید   زان همه در بند نی آمد شکر
گر کمرنی بندی در میان   تا شکرم تنگ شبدی دهان
دیدهٔ عقلی که بخود باز داشت   بر رخ صورت نظرش تا ره داشت
کرد ز اسما طلب پیکری   بهر کمالات دوم مظهری
روح طلب کرد ز اسم این سلب   اسم هم از اعظم اسما طلب
اعظم اسما سوی وحدت شتافت   وحدت از اطلاق چو سرمایه یافت
فیض کند سوی مراتب نمود   کار مراتب ز روایت فزود
جون سفر از عالم ارواح کرد   منزل خود عالم اشباح کرد
تخم تخیل که در ارواح بود   مادهٔ صورة اشباح بود

پرتو پانزدهم در بیان کیفیت ظهور مجالی مثالی منفصل و خیالی متصل

روح زمین تخم تخیل و مبنی   ساخته دهقان ازل در زمین
فیض با ارواح چو پیوسته بند   صورة اشباح از و رستند
خامهٔ تصویر برنگ خیال   عالمی انگیخت ز نقش مثال
پرده ز رخ صورة او چون گشود   منفصل از قوة جسمیه بود
جبر اجسام نه ماوای او   کاشف او فوق روحانیت
روح مجرد شده پینای او   دیدهٔ آن کشف نه جسمانیت
در کشش اگرچه که صوری نمود   مدرکش از ماده دوری نمود
صورت اجسام نه زین قسم شد   آلهٔ ادراک چو از جسم شد
سایهٔ او مام خیالات جسم   مدرک روحست بآلات جسم
تخم تخیل که بخود روح داشت   چون بزمین تن بدن آن تخم کاشت
شد ز تن آن تخم نهان زیر گل   رست خیالی که بود متصل
خاست بسی شاخ صور زین خیال   انگشش جمله از آن یک نهال
گرچه نه از ماده رست این صور   جان کند از ماده دوری نظر
هست ز یکجنس مثال و خیال   هر دو ز یک اصل و یکی در مآل
منفصلش شهر مثالی بود   متصلش کوی خیالی بود
در رگ یکی ذاتی و روحانیت   وان دگری آلی و جسمانیت
گر تو سفر سوی تخیل کنی   بر سر آن کوی تحمل کنی

پرتو شانزدهم در بیان کیفیت خروج از خیال متصل و عروج بمثال منفصل

چون کنی از عالم حس انقطاع   ملک خیالت همه گردد مطاع
جاذبهٔ روح تو غالب شود   سوی حقوق جاذب طالب شود
جامهٔ تنگ بدنت بر کشد   از بر و تنگت ببر اندر کشد
آلت از دست چو افکنده شد   مدرک بی آلهٔ تو زنده شد
ذات تو گوشت چو سوی خود کشید   چشم تو بی آلهٔ جسمیه دید
در رخ خیالیت چو راق شود   صاف مثالیت محقق شود
یاد کنی زان سفر خویش را   منزل و راه که ز خویش را
عزم سفر جانب بالا کنی   باز بسر منزل خود جا کنی

پرتو هفدهم در بیان ظل ظهور عالم مثالی در مرتبهٔ جامعه

خواجه چه تو در عالم معقول خویش   چون که بدیدی همه محصول خویش

یعنی صورت خیال متصل

بازکنی میل حضوری و کر — در نظر خویش ظهوری کر
چون ز تعقل بتخیل روی — هر قدمی ره بتامل روی
عالم عقلیت خیالی شود — صورت روح تو مثالی شود
چون که شدی کاتب لوح خیال — باز نمود کار ز کتابت مثال
زد بخیال تو دوات و قلم — دست تو بر لوح خیالی رقم
حال خیالی تو حالی ز تو — کاتبی انگیخت خیالی ز تو
ور بسوی نقش صور تاختی — نرد بران تخته جبینی باختی
خامهٔ تصویر بتقدیر نو — نقش بی سنت ز تحریر نو
وآن همگی محض خیال تو بود — نقش و مثال از کمال تو بود
یکیک ازین گونه کمالات تو — عقلی و سرد ز خیالات تو
از صور عقل و خیالی شدن — بوی بیراز روح و مثالی شدن
صد خبر آورد حضور خیال — نزد تو از ظهور روح مثال
لیک تو در خوابی و بس بیخبر — نیست از آن صد خبر یک اثر
چشم گشا یک بخود بازبین — قطرهٔ خود لجهٔ این راز بین
گلشن تو هست گلستان از — لیک درو نرگس تو نیست باز

پرتو هژدهم در بیان تلبس ارواح بلباس حواس بعد از تلبس جهة کمال بابدان عالم مثال

روح چو از بهر تمام کمال — کرد تنزل بمقام مثال
خلعت صورت که بپوشید باز — بود بر او چست ترین طراز
رشتهٔ هر تار ز خلعت فکند — نغمهٔ بقانون تختین بلند
پرده چو آهنگ طلب ساز کرد — گوش صد نغمه بر او باز کرد
کرد بهر گوش گذاری دگر — گردن او بست بتاری دگر
هر جسبای نغمه جو کرد استماع — وجد کنان خاست ز نقص سماع
از خوشی نغمه و حال ظهور — جست ز جا جست کمال ظهور
دیدهٔ امکان چو بجو باز کرد — مظهر حسی طلب آغاز کرد
چون که ز حس یافت ظهورش کمال — عزم سفر کرد بحس از مثال
در طلب مظهر اشباح رفت — حلقه زنان بر در ارواح رفت
حلقه چو زد سلسله در باز کرد — تا که سلسله آواز کرد
کوه مراتب چو پر آواز گشت — فیض ازو همچو صدا باز گشت
چون که بارواح عوالی رسید — زو بجسدهای مثالی رسید
چون ز جسد گرد عزم کمال — عالم حس یافت ظهور از مثال
روح که بد خلقت او سالها — پیشتر از جسم و ازین حالها
پیشتر از حس در و دیدهٔ خویش — دید جسد بودش و نخرید خویش
چون که ز ساقی خود این جام جست — وز دهن جام لبش کام جست
دور جسد جام مثالی تمام — پر شد از آن بادهٔ خورشید فام
باده چو از جام جسد نوش کرد — خفت و بد دست در آغوش کرد
شد ز می انس هم آغوش خویش — مست هم آغوش و در آغوش خویش
عالم تجرید ز یادش برفت — وآن جسدیه ز نهادش برفت
شکل مثالیش چو فراموش شد — در نظرش عالم محسوس شد
کون خیالیت نماید بخواب — صورت آبست و بمعنی سراب
گنج خرابیست سراسر جهان — آمده معمور ز گنجی نهان

پرتو نوزدهم در تنبیه بر آنکه هر جسم که محسوست همان جسد مثالیت که درین مرتبه در رنگ او بر آن وجه مدروس است

چون که تو در خلوتی و در گوشه خویش — فارغ و وارسته ز هر فکر خویش
در پس صورت بمقام خیال — معنی حال تو نماید جمال

یعنی ظهور در مرتبه حس ... انم ظهورات

یعنی ظهوری که ... از جمله ... بیان

... خلق الارواح قبل الاجساد بالفی عام

آب تو چون صاف شود از کدر — باز نماید ز معانی صور
وآن همگی محض خیالات بود — با تو جدایی ز مثالات بود
چون تو دران حاضر حالی شوی — صاحب تعبیر خیال خودی
آن همه دانی که خیالات تست — صورتی از معنی حالات تست
ذات تو تعبیر بسی نازکی — و اندکی فکر درونی نظر
واقعها دیده و در عین آن — خود همه کرده معانی بیان
حس تو چون سر نه زنیت به — نفس تو از بند تشکیک بجه
در رگ تو سوی هوا بدیان — قطع شود از جهت اتصال
حال تحقیق چو فراموش شد — با صور دست در آغوش شد
آن همه موجود نماید ترا — هستی و مشهود نماید ترا
زرع تو چون کشت تهانی در نقص — نوم شد آن واقعه در یک نفس
گر نظرت از پی تعبیر هست — خواب همین حالهٔ بیداریست
دیدهٔ حس تو شهودی که کرد — عقل بر آن حکم وجودی که کرد
چون تو بخوابی و بتجسیم خیال — نقش تراهست شهود و مثال
عقل دران حالت موجود تو — میکند آن حکم بمشهود تو
تا تو بخوابی و شهود تو هست — بر همه آن حکم وجود تو هست
چون تو بحس بازکنی انتقال — آن همه دانی که بد جز خیال
منزل صعبیست از حس تو — راه بدو یکنفس از حس تو
صورت حسی بود اجا خیال — آنچه بد اول بنمود اندر مآل
رشتهٔ حس تو که بر هیچ بود — حکم کند عقل تو کان هیچ بود
حالت بیداری تو خوابست هم — هست همین حال به پیش کم
آنکه شنیدی تو که بنیست حلم — از چه ندیدی اگر بینی حلم
خواجه تو در خوابی و بند خیال — بسته دو دست تو کمند خیال
خواب گرانیست درین زودگاه — طرفه گرانی مرگ بود انتباه
مرگ تو از دولت بیدار شد — بر تو ازین خواب تو دشوار شد
زرع تو در خواب تو چون خورد آب — خاستی از بهر حصادش ز خواب
گرچه نبینی غفلت ازین خواب دست — زرع همه خلق بدین آب رست
مزرعهٔ آخرتست این جهان — تخم فشان خلق بخواب گران
جست بسر از خواب چو برداشتند — رست ازو هرچه درو کاشتند
شرع درین زرع جو استاد بود — تخم بد و نیک بد و اعلام بود
بار بد از کار بد آید بیار — تخم بد از کار بد خود مکار
کار نکو راست جو بار نکو — تخم نکو کار ز کار نکو
چون که تو از بهر ظهور کمال — سیر کنی جانب حس از خیال

پرتو بیستم در بیان ظل ظهور عالم حس بنحو از عالم امثال در مرتبهٔ جامعه

هر چه ز تصویر خیالت نمود — جمله بتقدیر تو یابد وجود
چون که خیال تو سپارد بفعل — قوت تو جمله در آرد بفعل
بر طبق حس تو حالات تو — آمده بر طبق خیالات تو
علم تو انگیخته نقش از خیال — جلوه ادات ز ظهورش کمال
قدرت تو داده بانبساط جود — قسطیش از عالم حس در وجود
نقش و خیالیت که مانوس شد — بر تو ز تمهید تو محسوس شد
سیر تو در عقل و خیال و حواس — بهر تو بنهاده مراتب اساس
بر همه کس جز تو ندارد شهود — در همه غیر از تو ندارد ظهود
کس بنبود غیر تو در دیر تو — سیر تو در دیر تو بی غیر تو
از تو بهر مرتبه راهیست باز — راه تو بر تو تو بی شد دراز
چون تو بنا شی همه را منزلست — منزل تو همه شده منزلست

جان تو علمیست که در علم جان هست همان جان تو معلوم آن
چون که شود جان تو مفهوم خویش علم بود عالم و معلوم خویش
علم مجرد که بخود بی نسبتست مدرک و ادراکش و مدرک یکیست

پرتو نیست یکم در توزیع ملکوت عالم ملک و خبیر آنکه در هر صورت جسمانی معنی روحانی روی پوشش و بدو دست در آغوشش است

خواجه نهان تو همان دانسته است ذات تو جان تو جان دانسته است جان تو نهانه چنین است و بس خلقه ارواح همینست و بس
زهره هر روح بجود ذات هست هم خود و هم غیر برو ظاهر است هر چه برو یافت بعلمش ظهور گر ز حصول آمد و گاه از حضور
صورت جسمی که در او حاضر است دیده معنیش بدو ناظر است صورت آن جسم تن مشتاق اوست مزرعه خرم و دهقان اوست
زندگیش هست دوام حضور مردن او عین خفا زان ظهور آنکه تو گویی که فلان زنده است در پیش جان و بدان زنده است
یافت چو شد ملتفت جان میرد اگر قطع کند التفات هست در آن تن خبری واضح زندگی اثبات کند از اثر
آن خبر از خویش که دارد فلان هست حضور تن او نزد جان چشم گشا گوش بدین دار کن دیده انصاف بخود باز کن
در تو گر از نفس تو بود ظلام آنچه شنیدی که همه بینی تمام صورت هر جسم که کرده ظهور یافته در حضرت جانی حضور
حاضر جان گشته نهان او نزل حیاتش خورش از جان او تا ملکوتی نبود در وجود صورت ملکی بتو اندر نمود
رست خیال از ملکوتی نخست گشت بدان صورت ملکی درست ملک نه هر پرده نوایی که ساخت یافت ز چنگی ملکوتی نوا
تا ملکوتی نکند نغمه ساز هیچ صدایی ندهد ملک باز ناوکی ملکی همه از شست اوست چون ملکوت همه در دست اوست
سایه خود روح چو افکنده دید سر بسر اجسام همه زنده دید دید ز هر جسم حضوری دگر کرد بهر قسم ظهوری دگر
یافته هر جسم بنوعی حضور جان متنوع شده زان در ظهور جان که شد آغشته با آن جسم زوست اثر لیک بمقدار جسم
خلعت آثار که اندوخته است بر قد هر جسم نکو دوخته است مظهر جسم از پی اظهار اوست پست و بلندش همه آثار اوست
بحر حیاتی همه زنده درو ماهی اجسام فکنده درو غرق حیاتند جماد و نبات هر یک از آن راست بنوعی حیات
با خبر از خویش و ز آثار خویش قایم دایم همه در کار خویش لیک چو نوع حیوان از حیات غیر جماد است و نبات از جهات
و آنچه تو یابی ز خود است از بیش زین جهت است مختصص [illegible] در تو چنین نوع چو پیدا شد نوع دگر بر تو هویدا شد
هر چه در این عرصه ندارد حیات بینش تو مات است شهیش در ممات خود تو در آن مرتبه ها بوده گرچه بر آن نقش افزوده
بلکه درین حال ز آغوش نیست گرچه ز خواب تو فراموش گشت در تو کنون هست حیات نبات نشو و نما زوست نزاد در جهات
هست چنین لحظه خیوه جماد حافظ ترکیب تو در این نهاد این دو حیاتست که در مغز تو کرد نهان حس تو در پیچ پوست
در تو هم این تخم ز جان کاشته است حس تو محجوب از آن داشته است چون که تنزل بود جمادی مقر بودی از آن نوع حیات خبر

باز چو شد منزل را هست نبات نوع دگر رست بچشمت حیات جذب غذا چون که ز خاک تو رست نشو و نما ذره در رگ تو رست
اصل تو زین فرع چو نوع یافت در رگ تو سر فعل تو توزیع یافت ملتفت غیر نباتی نماند در رگ تو دامن ز جمادی فشاند
نعل جمادی بود اندر نبات روح نبات ار چه نکرد التفات راه دراز تو درین پهن دشت چون که بسر جنبه حیوان گذشت
جان تو زان آب چو سیر آب شد غفلت حس آمد و در خواب شد گر فراموش حیات نبات گشت بحس غافل از آن التفات
گر نبود نعل جمادی تمام ظاهر از آن روح در این انتظام خاصیت لعل و گهر در نبات بود ظاهر نشود زان حیات
آن نه از این دو است که سیر جماد مظهر آن قسم همه با نقراد روح در او نشو و نما چون نیافت در پی آثار جمادی شتافت
قابل افعال نباتی بود در همه احوال جمادی نبود چون ز جمادی به نباتی رسید تغذیه و نشو و نما شد پدید
وان اثر عام جمادی تمام یافت درین مرتبه هم انتظام قابل آثار خصوص جماد چون بشد این مرتبه در [illegible]
بود اثر عام جمادی [illegible] در حیوان نیز بما و همسفر تخم نبات آب حیاتش چو یافت ز و غضب و شهوت و حس نیز رست
روح نباتی و دو قسم از اثر خاص یکی بودن و عام آن دگر خوردن خاص از نبات [illegible] کردن عام از حیوان هم ظهور
یافت درین قطع و بدین انتظام بر نسق روح جمادی نظام گرچه تو کردی عزائب سفر هم تو تویی خواجه نگشتی دگر
وصف تو در مرتبها کرد گشت مرتبه ذات تو یکی نگشت
چون که شد آثار منازل نهان گر شودت میل رجوعی بدان
چون تو ز حس قطع کنی التفات ملتفت تو نشود این حیات

پرتو دوم در بیان کیفیت رجوع بمرتبه نبات و جماد و شهود احوال عامه هر یک درین نهاد

غفلت از حس چو بگیرد کمال در کم تو زین رتبه کند انتقال گردد از آن مشهد موجود تو روح نباتی تو مشهود تو
در نظر خود تو نباتی شوی زنده بدان نوع حیاتی شوی روح نباتیت یقین گردد نور یقین رهبر دین گردد
هر چه نه آنی تو ندانی یقین آنت یقین است که آنی یقین چون اثر عام نباتی تمام شد بیقین حال تو در این مقام
در تو چو باشد اثری ز اختصاص راه بری سوی اثرهای خاص روح نباتی تو از او چو جهد دانش بسیارت از آن رو دهد
از خم خود راه بدریا کنی سوی نباتات سفرها کنی گاه شوی [illegible] گهی زنجبیل گاه نمای بقم و گاه نیل
صورت تو ثابت و جانت بسیر همسفر خود تو ولی نیست غیر چون تو درین مرتبه نیز التفات قطع کنی از همه حال نبات
قطعت از این مرتبه چون گشت حال روح جمادیت نماید جمال کشف شود اولت احوال عام وز پس آن خاص بقدر مقام
تا حیوانی ز مقام نظر هم ز جمادی سفرت پیشتر راه تو نیست و تویی همرهست عشق بود رهبر و همره بس است
آنکه شنیدی تو که علم نبات لازم او تا دید از نقات بلکه بسی علم گرانمایه است کان همگی لازم آن پایه است

انکه سخن کفت ازین کشف تام خواست ز هر علم کند برو نام علم حضوری بسلوک ست سفر نی که حصولی بطریق نظر
فکر و نظر جون که قیلیت بود قال بود توشه ز قیلیت بود تا سفرت از ره قیلیت و قال منزل اجابت نشود ذوق حال
جان تو از وجد جو مهمان شود رقص تو ا همنفس جان شود
پر تو بیت سیوم و راشام عطری فایح از حالات روحانیة ملکوتیه که شطری لایح از هیئات جسمانیه ملکیه اجرام علویه که اصول عالم ملکند فرع آنست
وجد تو جون حالة نقدی بود آن حرکه از پی فقدی بود
روح تو جون طالب آن فقد شد جسم تو از و حرکه نقد شد
روح تو در وجد نظر کنان جسم تو در وضع تقلب کنان
رسته باوضاع ارادات خاص وان حرکه یافته زان اختصاص زاده ز هر وضع تو موجود تو وضع دکر موجد مفقود تو
جسم تو با روح موافق شده حس و خیال تو مطابق شده صورت هر فعل که حسمت نمود آن همه در ذات تو بالقوه بود
قوتش از فعل جو دیده کمال قفل دری بر تو کشوده ز حال زادن هر وضع ز حالی دکر وز پی آن زاده کمالی دکر
جرخ تو از شوق کمالات تو شوق کمالات ز حالات تو رقص تو کان هیئة جسمانیست تابع حالیست که روحانیست
جسم تو کان ملک تو شد در وجود صورت حال ملکوتت نمود رقص فلک هم ز جنین حالتیست روح در و فاعل و جسم آلتیست
حالة و وجدیش ز موجود خویش وز حرکه طالب مفقود خویش کرده ز هر وضع کمالی خیال طالب آن کشته ز بهر کمال
جون حرکه منشی اوضاع اوست در حرکه نشاة ابداع اوست وضع بود مقصد او بالعرض وز حرکه نفس کمالش غرض
کرچه مرادش حرکه شد مدام از حرکه هست کمالش مرام جون ملکوت فلک آمد ملک فعل ملک شد حرکات فلک
زان جهت آمد همه بر یک نظام جمله ز یک پرده در یک مقام هر فلکی از ملکی یافت [illegible] [illegible] از روشی یافت
جنبشش از حال در مقام و [illegible] نظم مسیرش ز نظام و [illegible] کوکب فردی که در و حالتیست در روشش منزل جانی جو [illegible]
در بر او جون دل حیوانیست زندکیش زان دل نورانیست کثرة کونی صفاتش تمام یافته از وحدة ذاتش نظام
کرده ظهور این دو ز یک اصل نور یافته وحدة غلبه در ظهور وحدة معنی جو برو غالبست صورت او شکل کری طالبست
حالة او اعدل احوال شد شکلش از آن افضل اشکال شد داده در او دار باهل نظر صورتش از معنی وحدة خبر
شکل جو زان وحدة کامل نمود قابل تغییر ز فا پسر نمود وحدة عنصر جو ندارد کمال دست فنا سر کند [illegible]
منزلش اوضاع سفر دورها کشته بهر دور ز سر طورها بر نفسش عزم دکر منزلیست حالة وجدیش بهر منزلیست
وضع که شد بسته او با اصول جون ز بطون کرد بنا بر ظهور ظاهرتیش بباطن نمود نسبتی خاصی که در اول نبود
فیضی از آن بسته وضعی خاص یافت بجسم فلکی اختصاص جون زخم نیل فلک رنک یافت سوی موالید و عناصر شتافت

درخور آن وضع کز و رنک برد بوی از آن رنک بهر یک سپرد جون فلک از وضع نوی تازه شد بر کند فیض جو در او ره شد
فیض ز افلاک و ز اوضاع او سوی عناصر شد و اتباع او شد بسوی عالم کون و تباه بر کذر فیض جو این در کشاد
لشکر فیضی که در و در رود کوی بکوی همه زین در رود جار جمن داکه کلشن طرازیست آب زنند جشمه نیلوفریست
فیض حق آید بجهان از دو جو آب یکی لیک روان از دو جو زان دو یکی آمده بی واسطه وان دکری یافته صد رابطه
وجه یکی فیض بود فیض خاص طی شده زو واسطه در اختصاص جذبه ازین وجه تنزل کند رفع علل قطع تعلل کند
وجه دکر سلسله کاینات حلقه بحلقه شده زو فیض ذات واسطه افلاک درین ره بود راه دکر در بدرش ره بود
حکمت او واسطه افلاک ساخت قدرتش از واسطه ره پاک ساخت این ره عشق آمد و آن راه عقل جشمه کشف این شد و آن جاه عقل
جون قدم عقل درین ره نبود زین ره بی واسطه اکه نبود انکه قدم زد ز ره عقل و بس این ره از و قفل بکردست و بس
تا زجه عقل بیابی بدر جشمه کشفت نشود آبخور آید ازین راه ترا بس خبر کان نبود در ره عقل و نظر
لیک ندانی تو کزین ره رسید دیده کشفیت جو این ره ندید هرجه ترا شد لازم معلوم تو کی شود از فکر تو مفهوم تو
تازه کل کشف دو کونه شکفت زان دو یکی رخ ز نظرها نهفت رنکی از آن کل جو ببیند نظر زو ببرد بوی دماغ فکر
وان دکری کاست میان دو راه کشف و نظر هر دو برو شد کواه کشف در اثبات شهادة تمام شاهد انظار ادابش بنظم
سقم ادا بین که کند شرح او وهم بانواع کند جرح او شاخ نظر جون کلی آرد ببار وهم خراشد رخش از خار خار
وآنچه ز صد شاخ نظر رسته شد در کف کشف آن همه یکدسته شد کلبن این باغ کشف کلش کل ز تنورستت و تو بی بلبلش
بلبل تو نغمش آتش فروز ناله جون آتش او خار سوز وهم که خارش کل انظار سوخت زآتش آن مهای تو جون خار سوخت
از نظر افسرده شوی یخ شوی یخ جو شوی بسته این فخ شوی برق قدم شو که کشف بوی کرمی و نور از قدم کشف جوی
یخ بر آتش جو نیاز آورد آتش کرمش بکداز آورد اول یخ بود و خود آب روان کرم جو کردد شود آخر همان
شعله آتش جو علم بر کشید سر بسپهر فلک سر کشید
پر تو بیت جهارم در بیان ملکوت عناصر که صورة وحدت در ملکش متغیر نبود اسیر و منکسر بکواسرست و بتقسیم این پر تو جهت فرق و انقلاب در جهار برق و یک شهاب برق اول در عنصر ناری
در ملکوتش غضب کبر خوست سرکشی و خونیت ملکش ازوست
جون غضب خلق او کاملست خوف مطلق ز خشش حاصلست
از غضبش هست حرارت اثر وین اثرش داده اثر با کر
کاه باحراق بود خانه سوز کاه بتنویر شود شب فروز
کرده کهی فرق و که آورده جمع کاه بتذویب روان کرده شمع کاه بتحجیر برآورده علم کاه ز تدخین نکارد رقم

چون که ز تصعید بهار آورد   از تر و خشک این دو بیار آورد
این همه از ماده تعیین شود   و اول ابهام به تشخیص شود
جسم شد قابل تشخیص و بس   زو اثر انجاست همه این و بس
ور اثری هست جز اینش قبول   در پی تشخیص کند آن هم حلول
آنکه غضب خاصهٔ حیوان بود   سر به تحقیق در این آن بود
کامل غضب در دگر اجسام هست   حلق بسی مرغ در این دام بست
بر بسی اجسام فتادش عبور   کرد ز هر جسم بنوعی ظهور
در حیوان گاه قوی گه ضعیف   که اثر او خفی و که لطیف
چون که بود مظهر او جسم نار   باشد اثر دایم او بر یک قرار
نغمهٔ آثار و کار از یک مقام   شعبهٔ یک اصل و بیک انتظام
هرچه بیک جاده شد گام او   طبع نهند اهل نظر نام او
او نه همین حالت حیوانیست   علة تخصیص لغت خواه نیست
گرچه ز بس جسم علم بر فراخت   وضع لغت خاص بحیوانش ساخت
آنکه ز جسمی بنماید اثر   هست در او طالب شرط دگر
در تو غضب هست و ندارد قصور   گرچه بنا شد اثرش را ظهور
شرط ظهورش ز تو چون سر زند   آتش او شعله ز تو برزند
آنچه تو او را غضب انگاشتی   خاص بحیوانش همی داشتی
آن اثری بود ز آثار او   در تو ز اصل غضب اظهار او
اصل تحفظ چو غضب بیش زد   همت اظهار بر آن هم گماشت
پیشتر و فرع از این اصل شد   فرع حرارة چو بدین وصل شد
زین دو در قوة تخفیف زاد   داد بتخفیف ز تخفیف داد
خوف تصادم ز تو چون سر زند   قوتی از جسم تو سر برزند
جسم تو زان قوة والای خویش   حفظ کند سر بسر اجزای خویش
لفظ تحفظ که در انداختیم   پرده از این حال برانداختیم
صورت لفظیش که ادا ساختیم   معنی این قوة او خواستیم
در ملکوتش همگی منشود   مصدر آثار در او بی قصور
هر یک از آن با اثری ساخت جفت   عمر خود اندر طلبش باخت جفت
نخل طبایع از همه روح زاد   جرعهٔ آثار کف روح داد
رشتهٔ همت ملکوتش که تافت   تا به چه آن رشته ز سر رشته یافت
وان سر رشته است چو پیوند دست   بیند و گشادش بود از بند دست
تابش اگر داد اثر کار او   دیدهٔ عادة و آثار اوست
در همه تاب از او بسته است   فعل دا اثر بود و عادة نیست
از ملکوت است اثر ملک را   باد وزان کرد روان فلک را
هست بدستش ملکوت همه   در کف او قوت قوت همه
حکمت او پردهٔ عادت نهاد   قدرتش آن پرده ز هم بر گشاد
پرده گشودن اثر قدرت است   باز کشیدن ز سر حکمت است
قدرتش از حکمت او پرده کرد   حکمتش از قدرت او پرده در
تا به ز سر رشته بود امر کار   امر چو بشود بزند شعله نار
آتش اگر برد ز سلام اثر   شعلهٔ او در خلیل الله نشست
محمل روحش که مقبل در وست   آن ملکی دان که موکل بر وست
مصدر انفعال در و جای او   **برق دوم در عنصر هوا**   مشتق از او روح در اجزای او
تخت هوا پا چو بعید آن نهاد   تاج ببر ز آتش سوزان نهاد
گرم خود و همنفس خویش شد   وز حرکت گرمی او بیش شد
صحبت گرمیش چو با ... نشست   گرم شد و صحبت گرمان ...

مراد از ماده محل این تاثیرات است و همه این تاثیرات مسبوق بتعین است ۱۲

یعنی غضب ... در حیوان ... غضب ... ۱۲

یعنی حرارة که فرع غضبست ۱۲

بیان مراد از لفظ تحفظ است ۱۲

مراد از دست قدرت حق او است ۱۲

یعنی سر رشتهٔ همه ۱۲

چه در همه او و بهمه او موثر است ۱۲

تغییر تابت در بیت سابق اعنی تابش اگر داد ۱۲

[illegible]

عل غشش ز صحبت آتش بسوخت   صحبت او هم رخ آتش فروخت
بود غضب روز و شبش همنشین   کرد بآتش غضبش همنشین
چون که دماغش ز غضب بو کشید   جاذب جنسیتش آن سو کشید
روح چو گردش بغضب گرم باد   گشت سریع الحرکه در نهاد
شرعهٔ جنبش ز حرارت خبر   داد و حرارت ز غضب شد اثر
علم در و یافت کمال ظهور   داد مقامیش ز حال ظهور
از صفت علم و وفور خبر   شد نتیجه صدور برودت اثر
هست از این علم که راندم نفس   قصد من اصل صفت علم و بس
نی که باشیا متعلق شود   صورت علمی متحقق شود
مقصد از علم شد اصل خبر   فقط ظهور است و وفور اثر
در غضب از علم چو آمد قصور   یافت حرارة ز برودت فتور
حلق حرارة چو برودت فشرد   سوزش این گشته شد آن یک ببرد
چون غضبش یافت بعلم انتقال   رفت حرارت بسوی اعتدال
شعلهٔ نار غضبش در شکست   زان سبب از نار فزونش نشست
حالت روحش چو شد ارسال جسم   کیف رطوبة شد از آن حال جسم
چون تحفظ بود ارسال ضد   گشت باد و در اثر و حال ضد
صورت ارسال غضب چون نمود   رطب شد و حار هوا در وجود
در ملکوت این دو صفت منتج   وآمده در ملک اثرش مستکی
هست چو مستجمع شرط حیات   زو حیوان راست ز گرسنه نجات
دم بدم از دولت اقبال او   تازه شود در نفسی حال او
تخت نفس بهر شه جان کشید   تابع امر است و بفرمان کشید
یکنفس ار امر نیاید بشش   بشکند آن تخت و بیادش دهد
زاجر بنیخبر چو فرمان رسید   سخره شد و تخت سلیمان کشید
شد ملکی نیز موکل برو   گرد اثرهاش شکل برو
آب روان در چمن کاینات   **برق سیوم در عنصر ماء**   در حیوان رست نبات حیات
صورت علم آمد و ارسال جسم   بر دو رطوبة شد از او حال جسم
این دو صفت در ملکوتش چو بود   یک بیک از صورت ملکش نمود
حلم و وفا زین چو خود یار یافت   همت او جانب پستی شتافت
از غضب و کبر چو آزاده شد   طالب پست آمد و افتاده شد
میل بلندی اثر خفت است   لازمهٔ ثقل بود میل پست
خفت آنان ز غضب شد تهی   چشم تو بین خود بگشا و ببین
ثقل بدن شد اثر حلم جان   جان نی ار کشف طلب علم آن
چار طبیعت ره پست و بلند   هر دو بیک سوی ز همت روند
مصدر آثار همه همت است   بهر اثر کار همه منت است
غایة حلمش چو محقق نبود   ثقل در او کامل مطلق نبود
حلم ز خود فقط نه وا ... داد   منبسط آنان ثقل ... داد
هست برو هم ملکی قهرمان   کرده در اجزاش سرایت چو جان
گر نظر از چشم بصیرت کنی   روشنش از کحل بصیرت کنی
با تو دهد صورت ملکش نشان   روشش و صاف از ملکوتش بیان
این همه آثار که ملکش نمود   صورت وصف ملکوتیش بود
آنچه قلم بر ملکوتش نوشت   دست حق اندر ملکوتش سرشت
میوهٔ هر شاخ ز پیوند اوست   پنج درخت همه در بند اوست
امر از او و ز مکان امتثال   فعل از او و ز دگران انفعال
امر بآتش کند آیینه بست   در کمر صاعقه آورده دست
زو دم فرمان چو درآید بباد   تخت سلیمان کشد و پای عاد

بیان سبب انحطاط حرارة هوا از حرارة نار است ۱۲

یعنی منصود از علم ... [illegible]

یعنی حرارتی که مقتضای غضبست از برودتی که مقتضای علمست منکسر شده ۱۲

نسخه باد الریح الآن ۱۲

[illegible]

یعنی دو ... خفیف جانب بلند و ثقیل جانب پست ۱۲

[illegible]

چون که ورزد باد حکمش بر آب ‌ ‌ گرد ازو خاک بطوفان خراب

برق چهارم در عنصر ناری

خاک چو شد مرکز حلم و وقار ‌ ‌ مرکز او گشت فلک را مدار ‌ ‌ ‌ مغز جهان در درون جای اوست ‌ ‌ چرخ عناصر ز برون پوست چو پوست
تاج خلافت چو نهاد از شرف ‌ ‌ چتر فلک بر سر او شد هدف ‌ ‌ ‌ در بر خود آینها داشت صاف ‌ ‌ ساخت ز افلاک و عناصر غلاف
زاد چو در کون سکوین شاه ‌ ‌ از عدم این طفل خلافت پناه ‌ ‌ ‌ دایهٔ او چرخ بعد جاده شد ‌ ‌ گشت دو تا بر سر گهواره شد
در برش آورد فرو برده سر ‌ ‌ از مه و خورشید دو پستان ببر ‌ ‌ ‌ در دل او کرد چو مهرش ظهور ‌ ‌ گشت ز پستانش روان شیر نور
تربیتش کرد چنین سالها ‌ ‌ یافت بهر سال ز سر حالها ‌ ‌ ‌ مدت ادوار بر او چون شکست ‌ ‌ هیأة اطوار در او در نشست
قابل انوار ز ادوار شد ‌ ‌ فاعل آثار در اطوار شد ‌ ‌ ‌ جملهٔ آثار در او جمع شد ‌ ‌ قابل نطق و بصر و سمع شد
دست حق آنها همه در هم سرشت ‌ ‌ عالمی از طینت آدم سرشت ‌ ‌ ‌ پشت فلک بهر رکوعش دوتاست ‌ ‌ روی ملک سجدهٔ او را سزاست
صورة خاک ار چه که پستی نمود ‌ ‌ معنی پاکش به بلندی فزود ‌ ‌ ‌ گرچه که سر داده سر دوشش خوشست ‌ ‌ گرمی هنگامهٔ عالم ازوست
ذکر تواضع چو هر او داستان ورد ‌ ‌ گشت برو حلقهٔ احباب گرد ‌ ‌ ‌ چون که نمود او ملکوتش جمال ‌ ‌ حلم و وقاری که بود فوق کمال
وین دو عملکش اثر ثقل داد ‌ ‌ ثقل در او کامل مطلق فتاد ‌ ‌ ‌ شد ز تحفظ بپیوست گرای ‌ ‌ وز برد علم برودت نمای
آن ملکی کوست خریدار او ‌ ‌ زوست همه گرمی بازار او ‌ ‌ ‌ گرچه فروشندهٔ آثار گشت ‌ ‌ شحنهٔ بازار و خریدار گشت
صورت هر جسم ظهوری که یافت ‌ ‌ معنی روحیت گر از جسم تافت

شهاب در کیفیت انقلاب

جسم چو شد مظهر آثار روح ‌ ‌ تافت ازو پرتو انوار روح ‌ ‌ ‌ جملهٔ خصوصیهٔ اطراف او ‌ ‌ تابع روح آمده اوصاف او
وصفی اگر یافت ز روح انتقال ‌ ‌ صورتش از جسم کند ارتحال ‌ ‌ ‌ وصف دگر نیز چو آرد عبور ‌ ‌ صورتش از جسم نماید ظهور
پس غضب نار چو یابد شکست ‌ ‌ کبر و تحفظ کند ارسال پست ‌ ‌ ‌ صورت ناریتش پذیرد فساد ‌ ‌ برد هرش کون هوایی نهاد
خوی هوا چون که ز روحش برست ‌ ‌ صورة او کرد و فتوحش درست ‌ ‌ ‌ تابع روحست چه در انتقال ‌ ‌ عکس شود چون که بود عکس حال
کون و فساد همه شد زین نمط ‌ ‌ منشأ آن روح بود نی غلط ‌ ‌ ‌ وصف هم از روح که گرد انتقال ‌ ‌ باخت با سباب دگر اتصال
وان همه اسباب هم از واح بود ‌ ‌ گرچه که اشباح نظر هر نمود ‌ ‌ ‌ آهن و سنگی که بهم برزنی ‌ ‌ زو بجهد شعلهٔ ناری ستی
باد بر آن شعلهٔ نار بسیط ‌ ‌ چون که بود از همه جانب محیط ‌ ‌ ‌ چون که محیطست و برو غالبست ‌ ‌ وز غلبه سوی خودش طالبست
صورة ناریش ز سر برکشد ‌ ‌ لبس هواییش برو در کشد ‌ ‌ ‌ حرف ز ناریش چو بدین محو کرد ‌ ‌ فعل هوا اسم ازو محو کرد
چون نظر عقل برین ظاهرست ‌ ‌ او شده مقهور هوا قاهرست ‌ ‌ ‌ وانکه نظر کرد ز کشف و شهود ‌ ‌ در نظرش این اثر روح بود
گرچه خبر بود همه از عیان ‌ ‌ رنگ معانی نتماید بیان ‌ ‌ ‌ تابشش از پرتو آن آفتاب ‌ ‌ با تو درین باب در آرم نقاب

برقی از آن شعله کشف اتم ‌ ‌ آدم در خرمن غفلت زنم ‌ ‌ ‌ خرمن غفلت چو شود سوخته ‌ ‌ مزرع کشفت بود افروخته
کثرت کمیت جسم هوا ‌ ‌ داد ز کیفیت روحش صدا ‌ ‌ ‌ کیف نفوسی که بود منطبع ‌ ‌ از شغب جسم شود منتشع
کثرة کمیش درین اتساع ‌ ‌ شد ز کیفی وی از آن اجتماع ‌ ‌ ‌ شده این کیف چو ز و در وجود ‌ ‌ یافت بلی روح که در شعله بود
روحش از آن نور شد اندر افروخته ‌ ‌ خشم و تحفظ شد ازو سوخته ‌ ‌ ‌ باد ازو برد درین انتظام ‌ ‌ اندکی از خشم و تحفظ تمام
خوی تحفظ چو ازو رخت بست ‌ ‌ بوی از ارسال بجایش نشست ‌ ‌ ‌ خوی در آموخت ز روح هوا ‌ ‌ گشت در و باقی و از خود فنا
دید چو اوصاف هوا بر کمال ‌ ‌ جانب او کرد ز خود انتقال ‌ ‌ ‌ پرده چو از روح هوایی گشود ‌ ‌ صورة جسمیش هوایی نمود
صورت ناری شده زو منتقل ‌ ‌ روح وی و روح هوا متصل ‌ ‌ ‌ جسم چو پیوست بجسم دگر ‌ ‌ آنکه یکی در دگری کرد اثر
روح یکی بر دگری غالبست ‌ ‌ جانب اوصاف خودش طالبست ‌ ‌ ‌ روح هر آن یک که تأثر گرفت ‌ ‌ صورت جسمیش تغیر گرفت
صورت معنیش چو تغییر یافت ‌ ‌ معنی تغییر بصورة شتافت ‌ ‌ ‌ هیأة و حالی که فتوح وی است ‌ ‌ آن اثر حالت روح وی است
روح وی آن یافت ز روحی دگر ‌ ‌ روح دگر هم ز فتوحی دگر ‌ ‌ ‌ جسم اگر از جسم اثر یافت هم ‌ ‌ هست بتحقیق اثر از روح هم
آن اثر از روح ز تدبیر اوست ‌ ‌ جسم در آن آلت تأثیر اوست ‌ ‌ ‌ جسم چو نی در دم روح وی است ‌ ‌ دمدمه و ناله ز دم در نی است
جسم خودش زو چو پذیرد علاج ‌ ‌ نیست در آن واسطهٔ احتیاج ‌ ‌ ‌ ور بدگر جسم کشندش رابطه ‌ ‌ روح همان چون جسم بود واسطه
چون که در آن روح دمی ساز داد ‌ ‌ جسم همان روح صدا باز داد ‌ ‌ ‌ بود اثر جسم ز روحی که داشت ‌ ‌ روح دگر گرچه بر آتش گماشت
چون که اثر یافت ز روحی دگر ‌ ‌ مبدأ تأثیر شدش آن اثر ‌ ‌ ‌ گرد و بیشتی اثر رو بجسم ‌ ‌ واسطه شد در اثر او بجسم
همت از آنکه موثر شود ‌ ‌ جسمی از و چون متاثر شود ‌ ‌ ‌ روح وی از همت تو گرم شد ‌ ‌ جسمش از آن بر اثر نرم شد
قابل اصل اثرت روح بود ‌ ‌ صورت تأثیر تو جسمش نمود ‌ ‌ ‌ در حیوان همت اگر کار کرد ‌ ‌ یار خود از کار دبر و یار کرد
کارش اثر گشت درین کارزار ‌ ‌ همت اثر داد در و عزم کار ‌ ‌ ‌ عزم چو دید او نبی کار خاست ‌ ‌ گرچه ندانست که عزم از کجاست
در تو ازین گونه بسی عزم زیست ‌ ‌ نفس تو در کار کم از همت است ‌ ‌ ‌ وان اثر همت ابدال بود ‌ ‌ حال تو غفلت از آن حال بود
قابل هر حال که آمد بچل ‌ ‌ گرد در و همت از آن رو عمل ‌ ‌ ‌ عیب نه ما گوی بهم زاده بود ‌ ‌ بافته در عیبهٔ ما آنچه بود
گر تو دمی همدم مستی شوی ‌ ‌ از دم او باده پرستی شوی ‌ ‌ ‌ مستی او در تو سرایت کند ‌ ‌ از می او با تو حکایت کند
هر که شبی پهلوی مستان نشست ‌ ‌ صحبت مستان کندش نیم مست ‌ ‌ ‌ کار کن و دست ز پیران مدار ‌ ‌ صحبت پیران کندت پر کار
جسم تو چون رفت بر جسم پیر ‌ ‌ روح تو از آن روح شود مستنیر ‌ ‌ ‌ در تو چو آن نور سرایت کند ‌ ‌ ظلمت تو از تو کفایت کند
آینه از نور چو شد مقتبس ‌ ‌ نور در آیینه شود منعکس ‌ ‌ ‌ گرد چو گل صحبت گل اختیار ‌ ‌ طبع دلش زاد نسیم بهار

شد سبقش از ورق روی کل   یافت بتکرار روشش بوی گل
حق بتجلیش چو تکرار نیست   کون بجز کون نوشش کار نیست
چون غرضم حال عناصر فتاد   مقصد من آمد ز کون و فساد
تا نشود نار هوا سوی آب   راه بیابد چو هوا شد سحاب
گر کنی از نور قیاس اقتباس   کون صعودیت نماید قیاس
چون ز تنزل بتدرج روند   رتبه برتبه بتدرج روند
کون صعودی عناصر بنوع   یافته از سیر عروجی شروع
چون بود از راه سلوکت سفر   از تو بتدریج و بهمت گذر
ور ز ره جذبه بخویشت کشند   تو ز تو پس مانی و پیشت کشند
این ره دورت قدمی پیش نیست   عمر دراز تو دمی بیش نیست
هر چه ز اجسام عناصر نمود   صورت اوصاف در ارواح بود
ذات چو وصفی دگر بار آورد   شد ز نهان صورت ادا آشکار
هر و منش اوصاف بعد غم نهند   همچو صورکان ز هیولی برند
حال صور گرد حکایات روح   گفت هیولی سخن از ذات روح
ذات چو بی پرده اوصاف نیست   آب هیولی ز صور صاف نیست
ذات در اوصاف چو شد منتقل   گشت هیولی بصور متصل
عین نوای خواجه هیولا نیست   حق بتجلی صورآرای نیست
گرد برت صورتی آواره کرد   سر زنش تو بر پنی پاره کرد
گاه گراز گرمی آتشت گداخت   گاه گراز دانش دگر گاه ساخت
دم بدم از پرده چو بیهشی نمود   نغمه دران پرده بگوش هشی شنود
نغمه چو زین دست کشد گوش هوش   هوش سراپای شود جمله گوش
آتش هوشش از دم او دیگ گوش   دم بدم آورد بجوشش از خروش

جشن کشم سنگ نجوم وانکه   کون و فساد همه اجزا اگر
کون و فسادی بتو دارد دوام   لیک دران جاریه تدوین و نام
نغمه ازان پرده ام آغاز گشت   باز بدان شعبه کنم باز گشت
باز هوا تا نشود آب پاک   ره ندهندش بسوی کوی خاک
سیر در ارواح و نزول و صعود   هست برین گونه ز روی شهود
منزل از ارواح و سفر ز اتصال   کرده بتدریج در انتقال
کون در اجسام دگر و انفصال   صورت ارواح شد و اتصال
برق هدایت ز سحاب کرم   راه نماید بتو در هر قدم
منزل تو در ره نمی شود   منزل و ره در قدمی طی شود
بر سر خود نه قدم و دم مزن   ورنه درین راه قدم هم مزن
وصل چو از روح بتحویل رفت   صورتش از جسم بتبدیل رفت
روح در اوصاف خود از خیر و شر   همچو هیولاست محل صور
در بدل اوصاف دگر داد هند   همچو صورکا هیولی دهند
مظهر ذاتست صور چون صفات   زو شده پیدا و نهان ذات او چو
وصف چو بی ذات بیابد قرار   گرد صور گرد هیولی مدار
وصف بود فانی و باقیست ذات   دید صور صورت هیولی حیات
چون ز تجلیش بیکرنگ نیست   بر تن تو لبس صور تنگ نیست
غم مخور از کاسه صورت شکست   تا که بود کاسه گرت کاسه هست
هر نفس این نغمه بسازی دگر   آمده از پرده رازی دگر
بار دگر نغمه ز سر کرد ساز   نغمه ز سر گوش دگر کرد باز
هر نفس از هوش چو گوشی نهد   نغمه دران گوش خروشی نهد
می چو لبش بر کف هوشم نهاد   راه بد و نغمه ز گوشم گشاد
هوشش ز می مست شد و راز گفت   گوشم از نغمه خبر باز گفت

پرتو بیست و نهم در ترتیب و منهاج ترکیب و مزاج که مقالید معرفت موالیدست

جار طبیعت چو بجستم علاج   یافت ز ترکیب بهم امتزاج
صورت هر یک متکسر شود   معنی وحدت متکثر شود
کثرة اجزا بطریق تماس   علت تکثیر بود در تماس
هر یک از ان با دگری متحیز   کاسر ان دیگر و زو منکسر
زاده درین کسر و بدین انکسار   صورت یک کیف ازین هر چهار
مرکز او گشته محیط کمال   آمده در دایره اعتدال
قسم وسط هست مقام نبات   واسط در وصف جمود و حیات
آنچه حقیقی بودش اعتدال   در جولان مرکزش افتد مجال
حسن اثر گفت خبر ز اعتدال   کثرت او داد نشان کمال
بعد مسافت که ز هر قسم خاست   عرض مراتبیست کران قسم راست
حصه هر نوع بر اصناف او   منقسم از قسمت اوصاف او
تا طرف قسم نبات از محیط   زاده بترکیب جماد از بسیط
دست طبیعت ز طرف چون افق   بست میان دو بلد یک تنق
تا طرف قسم دگر زین طرف   یافت بر انواع جمادی شرف
طبع مزاج از دل جانی زنده بند   مرد نبات و حیوان زنده بند
وان طرفش هست بمرکز قریب   آمده آثار مزاجش غریب
این ز ترکیب تفاصیل آن   امزجه صورت تحویل آن
یافت در انواع معانی وجود   صورتش اجسام صور وانمود
چون ز بهم ارواح در او بحثند   صورت اجسام در آمیختند
روح دگر شد متأثر ازان   جسم دگر گشت خبر نیز ازان
صورت آن وحدت آن امتزاج   هست در اجسام مرکب مزاج
امر حقش گرد چو بر جسم امیر   جسم شدش خادم فرمان پذیر
تا سفرش گشت درین ره تمام   کرد بتر لکه انسان مقام

هر یکی از قاسر و تاثیر او   یافته تکثیر ز تغییر او
کرده بهم وصل تماس و صال   علة فعل و سبب انفعال
گشته حرارة ز برودت ضعیف   باز رطوبة ز یبوست نحیف
مزج از آتش آمده ام امتزاج   نام نهادندش ازان رو مزاج
دایره بر قدر ترکیب جسم   مرکز او تا بمحیطش سه قسم
زو حیوان جانب مرکز نهاد   گرد سکون سوی محیطش جماد
قرب بدو هست کمال مزاج   بعد از و ماسوء حال مزاج
صورت وحدة چو در و گشت   آنچه که اقرب بوی اعدلیست
امزجه در قسم چو تنویع یافت   عرض بران قسمت توزیع یافت
یافته اشخاص باسباب خاص   از نقط حصه صنف اختصاص
زین طرف ارکام قدم نهاد   گشت نبات و بگذشت از جماد
عین غروبی که بود در یکی   هست طلوع از دگری بیشکی
وز طرف قسم دگر چون مزاج   کرد گذر در سفر امتزاج
این طرف از قسم مزاج حیات   شد افق اندر حیوان و نبات
نوع بشر قسم اخیر و بست   چون عرض از غایة قرب بست
علة تکثر سبب انکسار   نشر مزاج و طلب انتشار
هیأة وحدانی کیف مزاج   صورت اوصاف شد و امتزاج
معنی روحی اثر از گفت   صورت جسمی حرکتش بار گفت
یافت چو تاثیر و تاثر صفات   وحدت آمیخت ز اوصاف ذات
حق ره ترکیب چو مفتوح کرد   جسم دران همسفر روح کرد
جسم بسیطی که بترکیب رفت   هر قدمی راه بترتیب رفت
او ز سفر هیچ نماند خبر   بار مسافر کشد اندر سفر

کرچه منازل همه شد منزلش / روح مسافر بود و او مرکبش
نقل بسی کرد ز حالی بحال / حالت روحش سبب انتقال
یکدمش آرام نه در منزلی / همدم او روح بهر منزلی
فتح صور کرچه فتوحش نمود / آن همه جز صورت روحش نبود
خواجه تو بسیار سفر کرده / از ره منزل ز چه در برده
در ره ادوار سفر کار تست / منزل راه تو در اطوار تست
کرد خودت همچو فلک دور ماست / وضع تو در دور تو از طور ماست
منزل تو ترکیب و بساطت تمام / در ره احوال تو باشد مقام
کار سفر کرچه ترا بار بود / مایه هر سود تو این کار بود
بار تو کار تو نه همین بار شد / گر تو خود صرف همین کار شد
کر نه چو خر میل تو سوی چراست / غفلتت از راه و ز منزل چراست
خواب کنان کردی ازین ره گذر / زود بدت راه خواب تو خبر
چشم تو در خواب تو کر باز بود / خواب کنان مست تو ناز بود
خواب تو در راه تو چون ره دراز / چشم تو در خواب چو خرگوش باز
سگ سوی خرگوش تو و آسمان / چشم تو باز است تو در بند خواب
خواب ده خرگوش تو چون هوش تو برد / نفس چو سگ آمد و خرگوش برد
نور تو تا گشت ز تو سایه گیر / ظلمت تو بود بتو همسفر
زاد و شب تیرگیت ره زنست / عذر تو چون صبح دوم روشنست
بر در تو حسن تجلی شکیب / تا هوش تو زاد و دلی و نشیب
از می آثار منازل مدام / ره بر بهمت هر قدمی داشت جام
هوش تو چون از می نوشت کرد / هر چه کهن بود فراموش کرد
منزل پیشینه بیاد تو ماند / زو اثری هم بنهادت نماند
کثرت آثار تو مست کرد / تا دک پایه کهن از شست حجت
مستی خواب تو ز اندازه رفت / وز کبت حفظ تو سیر آزده رفت
هوش تو را گر سر هشیار نیست / در هوس بخت تو بیدار نیست
هوش تو صاحب دل هشیار جوی / جاده خواب از دل بیدار جوی
هوش تو چون گشت ز هوش بار / مستی تو رفت و شدی هوشیار
زاد چو بیدار دلی یار تست / زاد هم از خواب تو بیدار تست
چون دل هشیار تو بیدار شد / مستی خواب از تو بیکبار شد
پای چو زین بند کشاد آیدش / هر قدم از راه بیاد آیدش
کار بود خدمت پیران کار / هرچه جز این کار خراب است بار
از طلب شه با میر کار رسی / وز ادب پیر بپیری رسی
راه جوانان چو به پیران برند / پیر شوند و پی پیری خورند
هر که بخود ره بدر شاه برد / همت پیرش بدرگاه برد
او نه بخود قطع تو سنگ و درشت / همت پیران مددش کرده است
پیر طلب کوست بهار طلب / این طلبست اول کار طلب
میوه خود روی بود جنگلی / چاشنی باشدش از حنظلی
شاخ جدا در کف دهقان جست / آمده پیوند باصلش درست
وصل تو با اصل تو در بند او / اصل درین وصل چو پیوند اوست
پرورش کار ترا یار هست / جز طلب پیر ترا کار نیست
کار تو با رتو شد ای مرد کار / بار مکش کار به پیران گذار

پرتو بیست و ششم در آثار ملکوت موالید ثلاث و تجزیه آن جهت این بخش به سه درخشش

درخشش اول در جماد

صورت اجسام جمادی تمام / یافته در نظم ز روحی نظام
نشاة آن روح در ابداع خویش / منشا آثار در انواع خویش

وحدت

وحدت جنسیت سبر ابای او / کثرت انواع چو اعضای او
او دل و در هر رگ اعضای خویش / روح روان کرده ز رگهای خویش
چون رگ روح همه در بند او / رشته جسم همه پیوند اوست
نوع چو عضویست مرکب ز روح / صنف چو اعضاش مرتب ز روح
صنف چو در نوع بود مندرج / شعبش از آن شعله بود منتسج
شخص که او پرتوی از شعله شد / تفرقه ایش جمله درو جمع شد
پرتو نور همه اشخاص صنف / تافت ز نوری که بود خاص صنف
یافته اصناف ز نوع التماع / حصه هر صنف از و یک شعاع
پرتوی از روح کل و نور او / تافته بر نوع بدستور او
نور در اجسام جمادی تمام / شد اثر روح جمادی عام
در همه انوار از آن روح زاد / وز همه آثار همان روح داد
روح جمادات از و منشعب / باز بتدریج در و منجذب
فیض چو در سلسله او ازو بر کرد / کوش نخ هر حلقه بخود باز کرد
روح جمادی چو شنید آن ندا / رفت بانواع ز صوتش صدا
نوع چو آوازه باصناف برد / صنف باشخاص در اطراف برد
یافت خبر سر اجزای روح / داد باجسام اثر فتوح
حفظ صور کز همه اجسام زاد / شد اثر مطلق روح جماد
منشا آن در همه یک نظام / روح جمادیست باوصاف عام
در همه جسمی نه خصوص جماد / اصل درو وصف تحفظ نهاد
منشا آثار دگر اختصاص / هست همان روح باوصاف خاص
گرچه من از کثرت تفصیل آن / ترک بیان کردم و تعطیل آن
کشف نگوید بزبان اثر / با تو در اوقات ز هر یک خبر
روح جمادی چو مبدا از نبات / تازه و نو رست ز آب حیات

درخشش دوم در نبات

عاشقانه خضر کشیده بدوش / یافته زو خرقه سبز پوش
با سر سبز آمده دامن کشان / دست بدست همه گردن کشان
روح نباتی چو کشیدش ببر / او ز گریبانش بر آورد سر
جوف بسر سبز از و تاج بافت / جست کمربند بخدمت شتافت
چون کمر خدمت او بسته بود / بسته او بود و ز خود رسته بود
منفصل از خویش درین اتصال / کرد بدو نقل ز خود انتقال
دست چو در بیعت خدمت کشاد / خدمت حفظ صورش دست داد
حفظ صور در همه اجسام کرد / در همه جا این اثر عام کرد
روح نباتست بانواع او / وز همه اصناف باتباع او
در مدد فیض خصوص و عموم / بر نسق روح جمادش رسوم
چون که درو نشو و نما از غذاست / غاذیه اش خادم نشو و نماست
پایه نشد غاذیه در جای کار / پایه او داد در آن جایگاه
هاضمه در طبخ غذا کرم بود / پخته چو شد جاذبه خویش نمود
جاذبه چون جذب خود از دفع کرد / دافعه ثقل و صورش دفع کرد
صوت انفعال وی اندر نبات / کر نبدی چنبر غذا اثبات
غایة افعال نکشتی تمام / نشو و نما را بندی این نظام
زین سبب آنها که دارو گمند / تا کندش بهر تاثیر بند
چون که غذا یافت در اعضا او / صورت عضوی بندش آشکار
تا روی از عضو چه تغذیه یافت / صورتش از قوت تصویر یافت
نامیه را غاذیه ترویج داد / صورت ترویج بتدریج داد
حب تبقا چون همه را فطرت است / میل بدو زین نما فطرت است
حب بقا چون ز کیا رسته بود / بلکه خود از حب بقا رسته بود

نوع نباتات پس خود دید بیش / وز پی ابقای بنی نوع خویش
جزو لطیفی ز غذا فصل کرد / جمله آثار بدو وصل کرد
خواند بر و چون ز خود افسانه / رست لب افسانه در و دانه
قابل کلیه اسرار او / جامع جمعیت آثار او
بهر بقا دانه ز تعقید او / شد اثر قوة تولید او
این که شنیدی جز او تمام / شد اثر روح نباتی عام
کشف تو خود برده از اختصاص / در تو جز ما زاثرهای خاص
این همه آثار در و بی قصور / رست نه روح و نمی شود
فاعل آنها همه اوصاف او / مقتضی همتش اوصاف او
همه هضم و عضب التفات / سوی غذا با همه راگشت ذات
ناخورده روح بمعنی جالیست / جسم در آن هم عدو الیست
همه جذب صفتی التفات / جاذبه الکیفیت ز روح نبات
روح غذا را دو صفت شد جزئیت / جسمش از آن گشت لطیف و کشیف
آن دو صفت چون ز هم او بخشند / لطف و کثافة بهم آمیختند
زان دو صفت شد یکی مختذی / روح غذا باصفت مغتذی
وز صفتی دیگر و روی دیگر / روی بگرداند بسوی دگر
جون که بهمت ملکوت نبات / کرد سوی جسم غذا التفات
روح غذا در طلب وصال / یافت زیک وصف بدو اتصال
بود بوضعی دگرش افتراق / یافت از آن جسم غذا اشتیاق
کرد لطیفش به نبات انتقال / صورت روح آمد از آن انتقال
ماند کثیفش بعنام جماد / صورت روح خود و وصف تضاد
روح غذا بود یکی در غذا / در همه اوصاف نه هر یک جدا
در دلش آمیخته با صاف بود / هیاة وجدانی اوصاف بود
روح نباتی جو بخود بیش کشید / بود پس افتاده به پیش کشید
گشت زیک وصف بدو متصل / وز دگری سوی دگر منتقل
چون ز نهان روح دو بشد ز اعتبار / صورت جسمی دو بود آشکار
همتش از نقره و وصف خلاف / دافعه شد تیغ کشید از غلاف
ملتفتش وصف عنایت خود / همه امساک بران بر گماشت
در برون از همتش امساک کرد / صاف غذا از کدرش پاک کرد
تا همه از جذب و ز دفعش نظام / زینی دو کند کار غذا را تمام
همت مسک صفت و التفات / ماسکه را گشت سر رکن حیات
روح نبات از همه حالات خویش / دید جو با لفعل کمالات خویش
گشت ز اجمال جمیع قوا / ملتفت روح لطیف غذا
جون که بهمت بخودش وصل کرد / جزو لطیفی بتنش فصل کرد
جون صدف خویش از آن دانه / کو هر یکتایش دران خانه
آن همه پیدا و مفصل که داشت / مجمل و پنهان همه در دانه کاشت
همت و اجمال قوا و التفات / قوة تولید بود در نبات
شاخ نباتیست همه کاینات / ایکش از چشمه آب حیات
آمده پیوند با آتش درست / خرم و سرسبز از آن چشمه رست
خوانده ز آثار خود افسانه / رسته ز افسانه در و دانه
گنج حقایق شده افسانه / جو هر آن دانه جو ویرانه
هر جه و هر مزرعه کون یار / جمله در آن دانه بود یادگار
مزرعه گر خشک شود سر بسر / آتش از آن دانه کند سبز و تر
حاصل این زرع جز آن دانه نیست / هرچه جز آن دانه جز افسانه نیست
جون که حق این مزرعه آباد کرد / دانه آن آدم و اولاد کرد
تخم جهانی تو و از خود نهان / رسته ز تو و آمده پیدا جهان

یعنی باصفت روح مغتذی چه مقصود ساق الاتصال روح جسم غذا بروح جسم مغتذیست

یعنی همه ظهور تفصیلی در دانه مجملست

یعنی هر کمالات که عالمست

عکس

عکس دلیت بر کل تو تافته / صورت مشهود جهان یافته
هر نفسی در تو نهان آمده / صورت پیدایش نوع آمده
یکنفست بیست سر کار خویش / غافلی از دانه و از بار خویش
دانه و پیر تو دهقان تست / هم ز تو پیدا کن پنهان تست
دانه بیا به دهقان سپهر و خاک شو / خرم و سرسبز بر افلاک شو
دانه جو دهقان نشود و ش آبدار / هر چه نهان داشت کند آشکار

در خشش نسیم در حیوان

روح نبات از حیوان جون که رست / در نظر عام کم ربت جیست
کرد و صیت اثر عام خویش / شهره شد حیوان نام خویش
آب حیاتش جو روان شد ز جو / رست نی هر نوع اثر خاص او

در کیفیت حصول حس لامسه

همره جسمش جو سفر ساز شد / از بد و نیک رهش آگاه شد
معرفتش بود ببین کیف جسم / کیف و کر جون که شدی ضعف جسم
ضد جو بکیفیه جسمش بدی / واقف ضدیه آن می شدی
معنی تمیز کرد ذاتش بود / صورت فرق همه و امی نمود
درک ضدش جون بسوی خود کشید / همره این خوی بهر سوی کشید
هر جه نه کیفیه جسمش بدی / مدرک آن کیف و خلافش شدی
جون بعمام حیوانی رسید / لامسه زین حال ز در و شد پدید
کرد جو در منزل عنصر قرار / گشت بر و میل بر جسم آشکار
تا حیوان جون که رهش ساز یافت / ره همه ره میل ز خود باز یافت
جسم ثقیلی جو کند آزمون / میل وی از ثقل نماید فزون
علة افزونی میل نخست / کرد و از آن جسم بر او در است
ثقل در آن جسم بداند یقین / میل بود را بهمالیش زاین
ور کند از جسم خفیف امتحان / میل وی از قسمه شود عکس آن
جسم گران میل بپایا کند / جون بسر جسم سبک جا کند
خفت آن جسم دگر زین نسق / باز و هد این سبعتش زین ورق
قوة تمیز نماید عیان / فرق میان دو سبک با گران
یافت جنین گرمی از جسم خویش / هم ز ملاقاة دگر جسم پیش
گرمی آن جسم دگر باز یافت / بر سر این ره پی این راز یافت
جسم خود ار یافت خوشش ره نورد / گاه ملاقات دگر جسم سرد
سردی آن جسم دگر بوی برد / ره بجس لامسه هر سوی برد
عاقلا از قوة تمیز کرد / در نظرش فرق دو گرم و دو سرد
مرتبه داشت ز لین جسم او / شد ز مزاج آن در جه قسم او
مدرکه آتش جون که بدان عشق باخت / در کش از آن لین و صلابة شناخت
هیاة صورت جو در و جا گرفت / دیده معنیش بدو ناظر است
حصه تعدیل مزاجش بجسم / داد ز نرمی و درشتیش قسم
جون که ملاقاة بهر جسم یافت / نرم و درشت همه زان قسم یافت
از تری جسم خود آگاه شد / سوی تر و خشکش از آن راه شد
لامسه اش مدرک ده قسم خویش / گشت هم از واسطه جسم خویش
درک عرضهای خودش در شنو / داد ز اعراض دگرها خبر
هر که ز خود واقف و آگاه شد / جانب هر آگهیش راه شد

در کیفیت حصول حس سامعه

سامعه اش نیز بدین گونه زاد / هیاة جنبیه اش این در گشاد
صورت جو بر سطح صماخش گذشت / هیاة آن سطح ز صدمه بگشت
دیده در گوش جو بدان بار شد / هیاة تو صورة او داد شد
صورت هیاة جو بتکرار گرفت / معرفتش نیز تقرر گرفت

هیاتی از نغمه ز نوی نواست　　مدرکه اش صورت آن شی است
صورة حرفیة همین هیات است　　کامده در فقره همانش نشست
یافت چو تمییز نشان حروف

در کیفیت حصول حس باصره بنسبة باشکال

فرق بیان کرد میان حروف
چشم بصیرت چو بخود باز داشت　　باصره هم گوش اگر آواز داشت
هیأة جسمیة ز حال حضور　　در نظرش داشت کمال ظهور
چشم کشی بانه عودی با او　　هیأة تن رگ و پی و موی او
جان تو بی هیأة آب و گلست　　هر نفسی دید بچشم دلست
کور بدل هیأت تن سر بسر　　بیند اگر چند ندارد بصر
دید که دارد بزمین فراخ　　کاو تنش بر سر کیف بیخ شاخ
رؤیة این تن که ترا حاصلست　　صورتی از معنی دید و لست
روح چو یک جوهر ربانیست　　نیست در او کثرة وحدانیست
کثرتش از کثرت اجسام شد　　با چه یکی گر چه بچندش حکام شد
چون که در اجسام سرایت کند　　صورة هر جسم حکایت کند
چشم بصیرت چو زبانش شود　　دیدن اشکال بیانش شود
جان چو گذر از بیان زبان　　چشم تنش گوش بود بهر آن
هر چه بتو دیدهٔ تو وا نمود　　صورة دیدیست که جانی دیده بود
دیدهٔ جان دیده بدش تخت از　　لیک نه جائی که معین بست
جان ترا هست درین آب و گل　　دیدن تن حصهٔ آن دید دل
نیست جزین حصه ترا از آن نصیب　　تن بتو مانوس و دگر با غریب
چون که بدین تن تو معین شدی　　در نظر خویش همه تن شدی
دید دگر ما نتت از یاد برد　　دیده تنت ماند و دگر باد برد
چشم دلت زان همه گرد ستر ماند　　با تو چو ابرو همه پیوسته ماند
آنچه شد از چشم دلت در حجاب　　چشم تنت دید همی در نقاب
گر چه سر از بام درون بر کشید　　رفت برون از در و لنگر کشید
از تو دران مرتبه پوشیده روی　　با تو درین معرکه در گفتگوی
گر فکنی رخت تعین در آب　　جان ترا جسم تو نبود حجاب
دید کهن نو شود اندر نهاد　　هر چه فراموش شد آید بیاد
پای تو از بند تعین چو رست　　باز سر رشته ات آید بدست
با تو حجابیة جسمت نماند　　یافت شدت گنج و ظلمت نماند
راه طلب کن که نشانت دهند

در کیفیت حصول الوان

زنگ برون گیر که جایت دهند
نور بود صورت اصل وجود　　اصل عدم راست ز ظلمة نمود
این دو بیا عیان چو در آمیختند　　رنگ سفید و سیه انگیختند
رنگ سفید از اثر نور دان　　رنگ سیه راست ز ظلمت نشان
رنگ زر و قرمزه از این هر دو رنگ　　ریخت بسی رنگ دگر بی درنگ
رنگ چو بر جمع یک شاید زرد

در بیان شدة غلظت از رؤیة نور در زمان رؤیة الوان با انکه اول نور مرئی شود

نور بود آینهٔ روی او
شب چو گرفت آینه نور رنگ　　چشم نبیند بجهان روی رنگ
چشم درین باغ چو شد رنگ جو　　یافت بدین آینه از رنگ بو
هر گل رنگین که درین گلشن است　　روشنیش آینهٔ روشن است
نیست جزین آینه اش جلوه گاه　　دیده در او دید سفید و سیاه
صورة و آینه که رنگست و نور　　هر دو بیکبار نماید ظهور
گر چه که چشم این دو بیکبار دید　　دیده در اول رخ انوار دید
دیده شود هر دو بیک التفات　　لیک بود نور مقدم بذات
نور که شد آلة ادراک رنگ　　آب نهفتست بخاشاک رنگ

و در ... یکی از سلاطین اهل کشف ... که ارض وسعة عباد ... یا عبادی الذین آمنوا ان ارضی واسعة فایای فاعبدون است ببیت هم

از این روح مراد نفس کلیه است هم

مقصود آنست که ... نفس ... [illegible]

این سخن بنا بر آن است که محسوسات صور معقولات است هم

گر چه که هست آینه منجلی　　هست بالوان صور ممتلی
مدرکه چون جانب صورة شتافت　　صورة و آینه بهم باز یافت
لیک چو این آینه بس لطیف　　روشن و صاف آمد و صورة کثیف
یافت ز خود دید صوری صاف　　کثرة لطف آینه را شد غلاف
آینه را دید و ببیند که دید　　پرده چو بر دیده لطافت کشید
علم لطیفست و معلوم او　　گشت درین علم لطافت دو تو
دیده ببین علم لطیفست جفت　　علم ببیداره چو رخ خود نهفت
زانکه لطافت چو بگیرد کمال　　صورت آن فهم نبندد خیال
هر چه تو پندار وجودش کنی

در بیان آنکه نسبة وجود مطلق با وجودات در تقدم ادراک آن بر ادراک اکوان نسبة نورست با الوان

حکم وجودش ز نمودش کنی
آن همه هستی ز نمود و وجود　　در نظر عقل تو دارد نمود
پرتوی از هست بر اشیا چو یافت　　هستی اندر نظر عقل یافت
هستی اشیا همه داخل هست　　هر دو بیکبار نظر آمد درست
بلکه چو هستیت اول جز　　از خود و آنکه ز وجودی دگر
گر چه از هست نه پیدا عیان　　غایة لطفش ز تو دارد نهان
الطف اشیاست وجود ای عزیز　　علم بدو الطف هر علم نیز
نسبة هستی و وجودات کون　　نسبة نورست و ظهورات لون

در بیان حصول حس ذائقه

نسبة نورست و ظهورات لون
کیف مزاجی که زبان راست خاص　　یافت بدو از همه اعضا اختصاص
صورة عضو مزاجی که جست　　معنی آثارش ازو شد درست
صورت نوعی طعم زبان جو بهم　　بازه نخوانند همه پیش و کم
داشت چو کیفیت طعم آن زبان　　بوی خلافی بمزاج زبان
گشت بر آن صورت طعم از خلاف　　تیغ زبان آینهٔ بی غلاف
دید در آینه صور جسم جان　　کرد بتمییز خرد فرق آن
گشت ز آینه جدا در نظر　　صورت هر طعم ز طعمی دگر
فرق دو صورت که ز یک طعم بود　　قوة تمییز بجان می نمود
مدرکه می داد ز هر یک نشان　　آلت ادراک مزاج زبان
طعم مزاجیست که مطعوم راست　　یا خود از او کیف دگر برخاست
زین دو کدامست ز خود باز جو　　و زره گشتت سوی این راز پوی
علم بتعیینت چو شد کشف میان　　سرمه کشد دیدهٔ عین الیقین
عین تعین نبز بوام دوام

در کیفیت حصول شامه

حق یقین بود در ارادة دوام
هست برین گونه مزاج دماغ　　بر گل و ریحان و دواح چو باغ
هر گل بوی که جنس بیا شد　　از دم اعدا و صبا باز شد
خوانده چو ذو دایه افسون بهم　　باد هوا دردمد افسون او
غنچهٔ آن بوی چو طلسمش شکست　　دست دماغ از گل او دسته بست
این همه اسباب بهم در شود

در بیان آنکه ادراک صور محسوسه بحواس ظاهره احتیاج بحس مشترک ندارد بنا بر آنچه محققان اهل نظر بر آن رفته اند

تا که دماغ تو معطر شود
زمرهٔ تحقیق ز اهل نظر　　جمله بر آنند که نقش صور
باشدش از نفس محل و مقام　　گر چه شد آلة سبب از مشام
پس چو کشند از صور حس ...　　نفس بود لوح و حواسش قلم
آنکه حس مشترکش بود رای　　بهر محل صور انگیخت جای

یعنی با دیده

یعنی لطافت علم و دیگری لطافت آینه از دو تو است هم

بلکه از عضو کار مزاج است خاص باو هم

علم الیقین ... عین الیقین ... حق الیقین ... [illegible]

نفس چو شد جای صورتهای حکم / حکم حس مشترک آمد سقیم

در بیان آنکه باقی حواس باطنه قوای روحانیه اند و مخال جسمانیه که اهل نظر جهة حواس باطنه اثبات کنند آلات نفس فقط قوای روحانیه را

نقش چو لوح آمد و حس شد قلم / کاتب احساس بر وی زد رقم

صورت ارقام چو نگر اد یافتند / یافت آن عدد که بسیار یافت

داد نگر چو نقوش اثر / یافت ز سوخی نگر اثر / نقش جان گشت ز نگار او / کز پس غیبت کند احضار او

یک یک از آن داد هم اندر خیال / نوع حضوری که نه بوجه کمال / حس چو درین هر نفسش شد محل / گشت ز احساس خیالش مستقل

کاتب صفا چون که بوقت منام / شست ز لوح حس رقم حس تمام / فیض وجودی چو رسد سوی او / وآیت جانش رود از جوی او

روید از و تخم گیا هم صور / هر چه قضا حکم کند آن قدر / آنچه در آن حالت پیدا رسش / با همه آگاهی و هشیاریش

بست خیالش نه بوجه کمال / کامل و محسوس نماید جمال / هست چو پیدا ز حس مختبس / پر بود ش لوح ز ارقام حس

نقطه از لوح چو خالیش نیست / جای رقمهای خیالیش نیست / نقش حس از لوح چو شد ساده گشت / بهر نقوش دگر آماده گشت

قوة جسمیه که خوانی خیال / آلة نفست در این اتصال / تا که تو محجوب در این حالتی / قوت جسمیه کند آلتی

چون که روی ره بسلوک و سفر / نی زده فکر و طریق نظر / کار بجایی رسدت در کمال / کآلة ادراک تو شود خیال

گر شود آن آلة جسمی تباه / سوی صور بر تو نبندند راه / نقش مثالی که بود منفصل / با تو در این حال شود متصل

محرم اسرار و حالت کنند / مهبط انوار کمالت کنند / چون که در این حال تو گر کاملی / جسم تو فارغ شود از خیال

عالم حسی و خیالی بهم / هر دو شود در ره تو یک قدم / هر دو بهم از نظر پاک تو / درک کند قوة ادراک تو

حافظه ذاکره پس از خیال / هست بدین گونه دو وهم متعال / حال معانی ز صور کن قیاس / این دو بنا را چو یکی شد اساس

واهمه خود قوة روحانیست / مدرکه و درک نه جسمانیست / کار تخیل چو تصرف بود / گر بکند نفس متصرف بود

چون که تصرف همه از نفس جاست / خواندن غیری متصرف خطاست / آلة ای این فعل درون دماغ / اول و اوسط ز بطون دماغ

روح چو شد مطلق علمی بخویش

پرتو بیست و ششم در بیان کیفیة فتوح وصول دو روح و تکمیل کلام سابق بدین مرام ناحق که بمنزلة شرح و ایضاح مقال اتصال ارواح اطفالست بروح حضرت موسوی صلوات الله علیه جهة تقویة معنوی جنانچه آن بزرگ گفته است

کز ره لیس آمد جهان گرد بیش

چون که بمعلوم تعلق گرفت / کثرت علمیش تحقق گرفت

یافت چو ارواح تنزل بحس / حبس جسمش کرد بخود محتبس

هر یک از آن یافت بعلوم خاص / از تن و اسباب دگر اختصاص

هر یکی از علم دگر گفت راز / یافت بعلم از دگری امتیاز

روح یکی لیک بدین اعتبار / در نظر عقل نماید هزار / گر چه درین جمع پدر بینست / این همه یک جوهر روحانیست

یعنی بعد از تفرق و صورت حالته باید ادراک نفس که بدل حس مشترک جنانچه گفته شد

آمده

آمده صورتک علوم صفات / لیک بود در همه یک رنگ ذات / صورت معلوم یکی چون تمام / یافت بعلم دگری انضمام

این چو شد اجزاش در آن مندرج / آن شد ازین زاویه اش منفرج / زاویه خود بود یکی ای حکیم / گرچه که از وهم خطی شد دو نیم

این دویی از یک خط موهوم خاست / وهم خطا از فرق دو معلوم خاست / چون خط موهوم رفت از میان / درج شود زاویه این در آن

روح چو علمیش حق آموختی / دیده ز علمی دگرش دوختی / باز چو تعلیم دگر دادیش / غافل از آن علم خبر دادیش

چون که در علم دوم بار کرد / غفلت از اول در هم سار کرد / ور نه بد غفلتش از علم پیش / بی دوم افزون نکند علم خویش

روح بدین گونه ز تعلیم حق / هر سبقی خواند ز دیگر ورق / بر ورقی چون سبقش می نوشت / با سبق اندر ورقش می سرشت

هر سبقی چون که در افتادنش / غفلت از اوراق دگر دادنش / هر سبق غفلتی از غیر او / راهب دیگر شده در بر او

روح که مجموعه اوراق بود / جفت بهر یک ورق طاق بود / هر ورقی صورت معلوم خاص / یافته و جهتش ببند اختصاص

جسمی از آن وجه برو کرده باز / دوخته از غیری آن چشم باز / نوری از آن چشم برون تافته / از خود و معلوم خبر یافته

ذاتش از آن بود چو در جلوه دید / ذاتی از آن دید شد از وی بعید / ذات یکی دان که بدین اعتبار / در نظر وهم نماید هزار

منشأ کثرت همه معلوم بود / کثرت ذاتی نبود جز نمود / پس چو بروحی رسد از حق فتوح / باز شود بر دگری چشم روح

چون که ببیند همه معلوم او / رفع شود کثرت موهوم او / علم در آن علم چو شد منطوی / ذات در آن ذات شود منزوی

منشأ این کثرة و فرق حواص / حصر نظر بود بمعلوم خاص / چون ز علوم دگری شد خبر / آن دگری نیز نماند دگر

علم دگر دید و نشد منحصر

بیان رمزی درین مسئله

ذات دگر گشت درو منتجر

چون که بیک جانب ازین مرد و روح / کشف علوم دگری شد فتوح / جانب مکشوف بعلمی که داشت / یک علم از لشکر کاشف فراشت

جنبه کاشف شده ماوای او / آمده یک عضو ز اعضای او / کاشف ازین کشف که ناگاه یافت / سوی علوم دگرش راه یافت

وان دگر از کشف چو بخشیش نیست / لاجرم از نور خبر بخشیش نیست / در بر کاشف چو بغفلت نهفت / کاشف و علمش همه از وی نهفت

ذات خود و علم خودش در نظر / بیخبر از ذاتی و علمی دگر / عضو تو بیدی شد و عضو نکوست / غافل از آن شخص که عضوی ازوست

عضو ندارد خبر از شخص لیک / شخص ز عضویست خبردار نیک / کاشف اگر چند درین کشف خاص / یافت بافزونی علم اختصاص

لیک چو مکشوف ندارد خبر / ذات وی از وصلت ذاتی دگر / ور خود ازین قصه خبر یافتست / آن خبر از کشف دگر یافتست

گر ز دو سو کرد خلا کشف راز / آن دو نوا گشت یک از [illegible] / گرچه یکی زرد و یکی شد کبود / هر یک از آن سبز در آخر نمود

سبز از آن رو که از زرد او

اظهار سری عجائب درین باب

زردی اصلیش بماند بیاد

سبزی خود بیند و داند که او / زرد بد و یافت ازین نیک بو / لیک نداند که کبودی برزد / وصل شد و زردی او سبز کرد

رنگ نخستین خود در انتقال داند و غافل بود از اتصال علم چو بگذشت ز تغییر او زرد شود سبز بتغییر او

باز همین سبز چو هست از کبود بی‌خبر از حال کبودی بود گرچه کنون سبزه او سبز هست بود کبودیش نخست

لیک ندانست که زردی دگر چون ز کبودش بدر آورد سر بود دو در رنگ و چو شد آمیخته سبزی از آن هر دو پدید آنگیخته

سبز شد آیینه ز زرد و کبود چون رخ او چهره هر دو نمود زرد بود سبز و ز زردش خبر غافل مطلق ز کبودی دگر

باز کبودی که همین سبز اوست سبز شد غفلتش از زرد خوست گرچه بجز سبز ندارد وجود هم اثری هست ز زرد و کبود

در نظر خویش بود سبز زرد آنکه پدید آورد و حقش سبز کرد چون جز از سبز کبودی نداشت در نظرش هیچ وجودی نداشت

این دو نما هست چو بر یک اساس سبز کبود ار کند از خود قیاس در نظر خود چو کند بازجست سبز کبودست و کبود نخست

چون که پر او خبر سبز زرد نفی شد اثبات وجودش نکرد سبز دو رنگست بر آمیخته هر دو ز یک رنگ در او ...

رفته دو و آمده در یک شمار باز یکی گشته دو در اعتبار هر یک ازین دو ز خود معتبر با خبری و ز دگری بی‌خبر

زین دو همی کن بطریق قیاس وجهه انوار کثیر اقتباس تا بنماید بتو زین اتصال کثرة از آیینه وحدة جمال

یک رود اندر نظرت بی‌شکی در صد و آن صد همه باشد یکی هر یک از آن صد ز خوشش آگهی پر ز خود از تو و نه تهی

راهب خمخانه شده در دیر خویش مست خود و بی‌خبر از غیر خویش چند ازین پرده کنم نغمه ساز تا کی ازین راز کنم پرده باز

چون که درین میکده هشیار نیست فایده در گفتن بسیار نیست

اشارت بر نوع امتیاز در صفات غیر علم در انتقال ارواح

حال صفات متجانس تمام مثل علومست درین انجام

شد چو یکی در دگری مندرج شمعی از آن هر دو شود منتج نوری از آن شمع قوی و لطیف سر زند از جمع دو نور ضعیف

گر ز دو سو دست بهم داد اتصال از دو طرف نور بود بر کمال ور بود از یک طرف این وصل جمع بر تو از آن سو فکند نور شمع

وان سوی دیگر ز حجاب کثیف نور بر آن حال بماند ضعیف چون دو صفت ضد بود از دو سو سوی هم آیند به پیوند رو

منتشر آیند ز هم اندکی وان دو بهم بند و بر آیند یکی ور نه مجانس نه ضد آمد صفات چون که شود از دو طرف ذات

هر دو بهم بسته و پیوسته اند گشته یکی ور دو یکی رسته اند

اشارت بانکه آنچه درین باب گفته شد تانیس مستوحشانست و تقریب مستعدان اهل انتباهست جهت مجازیه بیانی از ذات حقیقة این نوع معانی کوتاهست

گرچه بالماس گهر سفته شد تا که درین نظم سخن گفته شد

بس گهر دیگر که نا سفته ماند بس سخن نغز که ناگفته ماند

گوهر تحقیق چو نا سفتنیست گفتن آن گفتن ناگفتنیست بلکه بگفتن نتوان سفتنش گفتن آنست چو ناگفتنش

گوهر معنی ز سخن داشت تنگ ظرف بر آن تنگ شد این ظرف تنگ هرچه نه در حیطه گفتن بود گفتن آن عین نهفتن بود

کشف

یعنی سبز باعتبار رنگ بینش عوض سبزی زرد بود و سبز کبود ...

چون بجا نماند بسبر و اطلاع ... ازین ... غفلت اعتبار ... ستره متحقق شود ...

یعنی نور قوی کو از اتصال حاصل شده

٤٥

کشف چو از پرده کند نغمه ساز بر تو ازین راز شود پرده باز کشف زبان گر ز دو چشم تو گوش حال تو گویا و زبانت خموش

هم تو در آن حال بدانی که حال نیست مقالی که در آید بقال نقش نشد الفاظ کند انتقال جانب محفوظ خود از مفردات

ور بسبب آن همه با یکدگر هیات ترکیبش آرد خبر صورت معنی چو گرفت انعکاس آینه لفظ بود و نماش

وانچه نه ملفوظ نه محفوظ بود چهره در آن آینه بارد نمود معنی مفقود ازین گفت و گوی حفظ ترا خود ننمود است روی

صورة معنیست چو محفوظ نیست آینه اش صورة ملفوظ نیست نیست چو محفوظ تو معنی حال چون کنی از حال بدان انتقال

جنبش نخستین چو در اظهار گنج خواست که ظاهر کند از کنج گنج

پرتو بیست و هشتم در مرتبه جامعه انسانیه که در جمیع جامع حقایق وجوبیه اسمائیه و شئونات امکانیه اعیانیه است و در مرآتش صورت کل اجزا نماید و در هر جزو بصورت کل بر آید

هر چه بویرانه اطلاق دید رو به بیابان تعین کشید

در خود از درج تعین وجود در نظر اهل بصیرت نمود

رشته سر رشته شد و اسرار او ز اهل بصیرت همه بازار بر

یافته هر دیده ز اسمی نظر گشته شناسنده قسمی دگر نور بهر دیده ز اسما چو تافت هر یک از آن یافتی از خویش یافت

دید خودش معرفت خویش بود دیده دگر با همه بر وی فزود ذات خود و غیر که مشهود از وست معرفتی بود که مقصود از وست

هر یک از اشیا ز ره اختصاص معرفتی یافت بیک وجه خاص آینه اش از وی بس منجلی لیک ز یک وجه شده منجلی

پس چو شد آینه ز وجهی نکو وجه دگر تافت نه آینه او هر حسب صورت وجه و صفا معرفتی یافته هر یک جدا

هر یک از آن جمع بعرض شهود معرفتی خویش فزاد او نمود باز در اظهار خود آن گنج راز معرفت انگیخت دو نوع دگر

آینه هست محیط جمیع جامع هر وجه و جهت بر جمیع برزخ اعیان شد و اسما همه یافته در دایره اش جا همه

وحدة از اظهار چو کثرت گزید کثرة از و باز بوحدت رسید صورت فرق همه زو جمع شد بهر کلام همه او سمع شد

گشته شناسای معارف همه معرفتش جمع معارف همه داده ز مجموع معارف نشان جزوی از و معرفتی این و آن

گفته ز هر یک بزبانی جدا گشته زبان همه وقت دعا گاه نشهد همه زو در شهود سجده او سجده جمع وجود

جمله در و جمع شده هر یکی مظهر مجموع چو او بی‌شکی یافته اجزاش همه رنگ کل جزو در و آمده بر رنگ کل

هر یک از و عضوی او شخص خاص یافته هر عضو به شخص اختصاص چون تو بعضوی نظر انداختی عضو چو آینه خود ساختی

علم بعضو تو چو عین تو زینت آن عضو چه زین تو عضو تو کآینه ذات تو شد مظهر مجموع صفات تو شد

دید تو در دیدن سیمای تو ز آینه صورة اعضای تو عضو ترا خاصیت شخص داد جزو ترا حال کل آورد یاد

آنکه شنیدی که حقایق تمام یافت چو در سلک کمال انتظام هر یک از آن یافت کمال تافت بر و پرتو حال همه

زنگ خود آیینه رویش زدود		روی همه ز آیینه او نمود
جلوه آن حسن نکیک جمال		شد اثر بینش اهل کمال
چون همه آیینه رو روی بیند		وز همه سو روی بسوی نهند
هر یک از آن آینها در شهود		هر چه درو بود بدو مینمود
کو کسی از گفتن حال کمال		می‌نشود هیچ کمالیت حال
یکدم از این حال و کمالی بجوی		سوی کمال از ره حالی بپوی
قال کمالی که نه حال تو شد		سد ره حال کمال تو شد
ذوق کمالی چو شود حال تو		خنده زند حال تو بر قال تو
هر چه در آیینه امکان نمود		اول آن علم بد آنگه وجود
علم با جمال ازل عشق یافت		صورت تفصیلی معلوم ساخت
عالم مقدور که آمد مراد		شد اثر علم وز معلوم زاد
جنبش ارادت شود از علم باز		علم بگوشش فکند صوت راز
علم ز معلوم چو یابد شرح به		قوة تمییز مرادش ...

در اول عنایت اعنی صفت علم که مرآة ذات و مبادی صفاتست وسع ربی کل شیء علما عجب مرآتی جامعه که ذات با جمیع صفات درو در آید و مرآت خود را در خود بصورة خود بخود نماید

از خیال و وهم و فهم خلق دور		نور نور نور نور نور نور

کار روی از علم چو گیرد نظام		بی مدد علم نگردد تمام
علم چو مقدور بقدرت نمود		یافت بمقدار اراده وجود
قدرت حق هست و ارادت دو اصل		یافته با یکدگر از علم وصل
علم دو اصلش چو بهم وصل داد		عالم از آن وصلت فرخنده زاد
هیچ دو هستند بدامان علم		با جو دو سر بر خط فرمان علم
هر که از این دیده نجنبش نگست		با خود از این نور در جنبش بست
فهم از او روشن و این اصل نور		وحدتش از کثرت افهام دور
لازم فهمی چو بود کثرتی		وحدت از آن فهم کند نفرتی
فهم بترکیب همه آغوش شد		علم بسیط از همه او پوش شد
فهم بکثرت چو بود منغمس		نور بسیطی که شود منعکس
عکسش از آن فهم نماند بسیط		به همه چون اصل نباشد محیط
چونکه نماند اثر وهم تو		کثرت و حکمش رود از فهم تو
بسته فهم تو که قید عینیت		گشت با صلش ز بساطت درست
فرع تو چون دوله این وصلها فت		صورت عین تو در اق اصلهات
دیده فهمت چو ز خود غیب براند		بعضی از احوال تو در عین خواند
از رخ عین تو چو شد غین دور		کاشف عینیت شدی ای عین نور
نقطه علمیه که آمد بسیط		دایره او همه را شد محیط
رنگ نمودی که ز بود نیست تو ست		بودش از او بود و نمودش از تو
عقل و حس و هم خیال و مثال		وجد مقامات و وجدان حال
شعبه از اصل مقام وی است		بلکه بهر مرتبه نام وی است
در همه این همه آثار اوست		درک همه پرتو انوار اوست
پرتوی افتاده از او بر وجود		یافته ذرات ز نورش نمود
هر چه بخود هستی و بودیش نیست		ظل و نمود است و وجودیش نیست
وآنچه درو جلوه کر آید نمود		نیست بجز علم ز روی شهود
علم کند هم وجود همه		علم بود جای نمود همه
علم شود وهم بود هو خاص		چون شد از آن مرتبه معلوم خاص
شعبه علمیه مدارک تمام		نغمه مستی همه در این مقام
گرچه بهر مدرکه رنگی نمود		از همه رنگیست مراد وجود

انکه

انست اگر چه در محل جود و وصف علم نیفتاده اینجا در بیان حال او از تقدم بر سایر اعتبارات و بعد حقیقة او از مدرک شدن من حیث البساطة و عدم تعلق بمعلوم غیره مناسب نمود

یعنی ظهور اشیا جز در علم نیست

آنکه شنیدی که بزرگان کیش		کامل و جود بر اطلاق خویش
گرچه بقید و بقید مقید نمود		هست معرا ز جمیع قیود
رهگذر قید ز اطلاق نیست		وان سر کوی از کو قید رست
هیچ تغیر و ز تقیید نکاست		حالت اطلاق صرافت بجاست
منشاء وسعش آنست که قید وجود		جمله در افهام مدارک نمود
خارج ادراک ازل باز آید		هست بر آن حالت اطلاق خود
نور وی از دیده چو تقیید یافت		دیده باندازه آن دید یافت
نور چو در قید ز خود راز گفت		دیده بر آن وجه بدل باز گفت
فهم مقید که ز تقیید زاد		دیده بر اطلاق بنا بر گشاد
در نظر دیدن اطلاق نور		کور بود دیده افهام کور
معرکه گیری که سفر هند کرد		رنج سفر دید و بر هند خورد
گرد سیاحت چو بهر ساحتی		رنج سفر داد بسی راحتش
در سفر خود ز عجبهای راه		یافت بسی گنج و بسی اشتباه
گر نه سفر از ره عادت بود		رنج سفر گنج سعادت بود

حکایت چهار نابینا که خبر فیل شنیدند و چون بعد از سعی بسیار بفیل رسیدند هر یک از ایشان اعضای اورا نوعی دیدند و چون با یکدیگر راز میگفتند هر یک بحسب فهم خود چیزی باز میگفتند

منزل ار اینست چو نگردد تمام		حل نشود حال منازل تمام
پشت بخود رو بره راز ده		در خود و از خود سفری ساز ده
هر نفسی سعی طلب بیشتر کن		راه فنا رو بنظر از خویش کن
همچو الف فی خم و بی پیچ شو		هیچ مبین در خود و خود هیچ شو
مرکبی از هیچ و سواری ز هیچ		منزلی از هیچ و رهی هیچ هیچ
هیچ رهست چونکه به پایان رسد		هیچ بسر منزل هیجان رسد
رشته بیجان که دران هیچ نیست		درک همش هم همه هیچ نیست
معرکه گیر از سفر القصه باز		سوی وطن رفت ز راه دراز
گرنه غربت نبود بر دوام		خانه است این وطن احتشام
حب وطن همره منزل و بیت		بعد که اگر هست ز تست ای غریب
زانش اندیشه غربت مسوز		در شب غربت وطنت هست روز
غربت صد ساله دمی عیش پیش نیست		تا وطن از تو قدمی بیش نیست
حب تو کو صورتی کو معنوی نیست		جا خوش ز نسبت ان لیس قربت
چون وطنت پیش تو محبوب شد		سوی وطن جان تو مجذوب شد
معرکه زین سخنم دست داد		شد سخن معرکه گرم ز یاد
چون بوطن باز شد او از سفر		معرکه ساخت بهر ره گذر
گشته چو طوطی ز روایات هند		چون شکر آورده حکایات هند
صحبتی معرکه ساز کرد		در طلب حاجت دری باز کرد
تشنه شده از حلق سپاهی گرفت		معرکه بر سر راهی گرفت
بس دل سخت از سخنش نرم شد		از دمش افسرده بسی گرم شد
چون سخنش او ز سر هوش بود		در سخنش هوش همه گوش بود
چونکه زبانش خبر از دیده گفت		خوب پسندیده و سنجیده گفت
هر خبری کان ز عیان خاستست		همچو الف در دل جان راستست
گفت زبانی که از آن دیده بود		پیش همه خلق پسندیده بود
طفل زبان چون سبق از چشم خواند		بر سبقش گوش همه باز ماند
کرد حکایت ز عجبهای هند		در همه افکند تماشای هند
قول نوی ساخت در آن قال و قیل		نقل سخن کرد ز احوال فیل
گفت بتفصیل سراپای او		شکل وی و هیات اعضای او

یعنی مقام ... اهل فنا

لغ ای موحد با عتبار الایمان بدا غریبا باای ممثل امرکن فی الدنیا کانک غریب یا انکه غربت با عتبار خروج از وطن حقیقی باشد

وطن اقرب الیه من حبل الورید

کوه‌ها و بحر و زو از دری / در وی بین از هر طرفی خنجری
چون ارم از خلقهٔ ذات العماد / خلق نشد مثل وی در بلاد
گفت در آن عرصه دستی تر نمات / کرده ببازی همه را فیل مات
رخ بر خش خلق و ای بکند / کرده چو بیدق همه را فیل بند
دست بهم پیچه زنان چار کور / غلغلهٔ خلق شنیدند و شور
گوش ضریران چو شنیدند خروش / چشم طمع کرد بران باز گوش
حال همه حرص و گدایی مقام / بر طمع و کدیه لوعی تمام
گوش بر آواز براه آمدند / بر سر آن معرکه گاه آمدند
بر سر آن معرکه جا ساختند / تکیه که سر ز عصا ساختند
بس که بعیان قصه شنیدند هوش / هوش همه گشت فقیه گوش
چون ز عیان خواند پریشان خبر / شوق عیان داد پریشان اثر
چون که شنیدند ز حالات فیل / عزم نمودند ملاقات فیل
هم بهانجا همه یابید نکر / عهد ببستند بعزم سفر
بهر تماشا همه چون دوستان / روی نهادند بهندوستان
چون که برفتند پس از صدنگاه / چشم سفیدان نه ببین سیاه
فیل بجستند تماشا طلب / خود بود از کور تماشا عجب
تا شود از فیل خبرشان عیان / داده عصاها بکف فیلبان
ره چو ز فیلبان بدلیل آمدند / خال زنان جانب فیل آمدند
چون که نمودند مساس التماس / هر یکی از آن کرد بعضوی مساس
جانب خرطوم یکی برد دست / وان دگر از جانب دندان نشست
کور سوم بر شکمش فرق بسود / چارمشان چار قوایم بسود
چون که خبرشان ز عیان یافت عین / بد پریشان شان خبر نو بنو
آنکه ز خرطوم خبردار بود / در نظرش فیل دهان مار بود
وانکه همی داد ز دندان نشان / بود عمودی بر او استخوان
وانکه بزیر شکمش سر نهاد / سقف معلق لقبش بر نهاد
وانکه شد او با ز قوایم دلیل / در نظرش چار ستون بود فیل
جزم یکی داشت گمان دیگری / هر یکی از آن منکر آن دیگری
جمله خلاف همه باز از وفاق / کرده در انکار خبر اتفاق
آن خبر صدق که بود از عیان / کو همه هیات جمعی بیان
دیدهٔ کوران چو بنقص غرق / نیست خبرشان مگر از حال فرق
هر یکی آیینهٔ جزوی دگر / صورت آن جزو درو جلوه‌گر
مانده گرفتار بهانجا بدل / نی خبر از جزو دگر نی ز کل
حسن وجوه حسن خویشش دید / وجه ز چشم آیینه پیشش دید
نوع دگر گرد د هر چه ناز / چشم دگر گرد بهر وجه باز
تا تو بهر چشم نیازی نظر / از همه وجهت بنا شد خبر
در خود هر وجه که جمعیت داد / بینش آن وجه در آن چشم زاد
چشم تر اچون همه باز کرد / بینشت اندر خور این داد داد
کو کی این کوری خود دور کنی / چشم بد از بینش خود کور کنی
تا نکنی جمع مدارک تمام / کی رسد از بینش جمعیت کلام
چون فقط دیدهٔ نه اشد جمیع / دایرهٔ بینشت اندر وسیع
وا نتوانیت ز عذرا کلام / برد نظر داد تمامی تمام

نقل سخن دیوانه که با کمینه کاهی فاینده میگفت و تقریب این ترتیب آنکه سخنش نبایرانست که ظهور جز در مدارک نیست اگرچه درین سخن کسی با او مشارک نیست

گاه ز تمییز ملالم شدی / بال و پری عقل و بالم شدی
گرد می از محفل فرزانگی / عزم ره منزل دیوانگی
در طلب کنج بویرانه‌ها / یافتمی صحبت دیوانه‌ها
میل دلم بود بدیوانه‌ای / از خود و خلق آمده بیگانه‌ای
با همیان داشته پرگار وار / وز همه در گردش خود بدکنار
سلسلهٔ گردن فرزانگان / و آمده سر حلقهٔ دیوانگان
یکنفس از بند جنون یافتی / عقل ببیک داد و فنون یافتی
صبحدمی گفت بمن کای فلان / با تو کنم عالم حس را بیان
چون که بجز محض نمود نیست / خارج حس هیچ وجودیش نیست
هست محلش حس و درو گی نمود / بی محل این حال ندارد وجود
حس یکی غیر حس آن دگر / عالم محسوس دو شد زین نظر
چون دو محلیت درین منتقال / چاره نباشد ز حلول دو حال
حس که محلت چو تکثر یافت / عالم حس کثرت بسیار یافت
عالم محسوس با حساس خویش / خاص بز پیدست ز حسش نه بیش
باز بود چو محسوس اوست / مختبس از حسش و محبوس اوست
هر که درین خوابگهش خز دست / عالم محسوس خودش در خود است
یافت چو این عالم و هم خیال / صورت حس در همه بر یک مثال
خارج حس و هم وجودش کنند / نسبت کثرت به نمودش کنند
در همه گویند نمود است و بست / خارج حس جای وجودی نیست
بی همه موجود خیالش کنند / یا همه اثبات مثالش کنند
چون دو سر آشفته که هر یک بخواب / دید که شد باد گران در حطاب
هر چه یکی گفتن آن خواب دید / دید بخواب آن دگری کان شنید
هر یکی از آن را بگفت و شنود / با همه در سایهٔ یک خیمه بود
گرچه بجواب آن دو سر آشفته حال / این همه بستند ز بیرون خیال
هر یکی از آن خیمه و اصحاب خویش / وانچه دگر دید در آن خواب خویش
جمله درو بود در خواب گران / خارج خود برد ز غفلت گمان
سر چو از آن خواب گران برزنند / بر زر خود سکهٔ دیگر زنند
هر یکی از آن جزم کند کان صور / جمله درو بود نه جایی دگر
خارج از و هیچ وجودش نبود / بلکه درو غیر نمودش نبود
هر یکی از آن خواب و لذران الیه / جفت تحیر شود از خویش طاق
در تو کوا هست بدین را حلم / کرت منکر خواجه که و نیا حلم
عالم حس در تو بحس تحسیس / تو ز بیرون دیدهٔ درین خواب حس
هر که چو از خواب جست بر کند / فکر تواند نه به دیگر کند
در سفر خویش از آن اشتباه / باز شناسی تو که گم بود راه

اشارة بانکه در سخن آن بزرگ که فرموده که فلک بهیاة خیمه است نه کره بدین تقدیر اشکال نیست چه محسوس برین وجه است

خارج حس نیست چو محسوس هیچ / در سخن نغز بزرگان مپیچ
آنکه یکی شکل فلک خیمه گفت / گفتش ازین روی بنا سیلفت
خیمه نمود و نبود جز نمود / پس نتوان گفت که جز خیمه بود
لیک چو این خیمه بخلق جدید / دیدهٔ حس مختلف الوضع دید
کثرت اوضاع وی و اختلاف / یافت چو در وهم بهم ایتلاف
عقل می وهم در آن جام خورد / مست شد آنجا که به نام کرد
وضع که هر لحظه همی شد جدید / عقل چو بر هیات دورش بدید
آنچه بنوعی حرکه گفته بود / در نظرش وضعی و دوری نمود
خیمه در اوضاع بوی انتظام / گرد چو دیدار همه دوری تمام
عقل که بر وهم نهاد این اساس / شکل کری کرد خیالش قیاس
خرده بر احوال بزرگان مگیر / تا نشوی نزد عظیمان حقیر

هرچه نه از فر خود نهمت بود | پیش تو مردود و بهمت بود | تا نکند چشم نظر اکشف باز | گوش نفوذ خارج شود صوت راز
هرچه قبولش نتوانی نمود | رد مکنش نیز بانکار زود | عذر تو کن عجز قبولت بود | قاعدهٔ ردش ز فضولت بود
چیز امکانت مکانی وسیع | جمع کن اینها همه اجا جمیع | هست از این بادیه ات ای حبیب | لمعهٔ تصدیق اهل نصیب
عشق همه با هم و این شوق جمال | میل جبلیست بسوی جمال
حسن ترا در اکه چو شد عشق باز | مدرک حسنست برو عشق باز
دیدهٔ هر علم که در حسن دید | عالم آن طعم محبت چشید
حسن ازل بود بخود جلوه گر | علم برو داشت همیشه نظر
آن نظر علم و جمال قدیم | منشاء حبی شد و عشق عظیم
عشق محبت که چو علم و جمال | بود و کنون هست بود لایزال
زان دو پیش عقل کند آشکار | گر چه همه هیچ نهند این پایه

در بیان منشاء عشق که چون عشقه در عاشق آویزد و اول بخط و خط خویشتن از معشوق در آمیزد و در آخر چون او را اعدای معشوق ساخت بتیغ فنا خونش ریزد و بعد از آن از معشوق فنش برانگیزد و چون عاشق در معشوق فانی گشت از معشوق نیز بپرهیزد و چون از سر هر دو برخاسته با خود نشست باز بطلب عاشق برخیزد

رتبهٔ تعقلیه چو ترتیب یافت | عشق عنان جانب تعقیب یافت | لمعهٔ از پرتو این آفتاب | تافته بر روزنهٔ بر خراب
کرده در آن لوذ نهان شکیار | رقص محبت همه را ذره وار | عشق همه با هم و این واهها | هست ز حب ازلی سیاهها
نغمهٔ عشاق که در پرده ساخت | عشق بخود عشق در آن پرده باخت | گاه بمعشوق ز خود داده زیب | گاه ز خود خورده ز یک شق فریب
گشته که این آینه اش گاه او | گاه ز آیینه بخود کرده رو | عاشق خود هم خود و خود یار خویش | خود شده آیینهٔ رخسار خویش
گه شده بی رنگ نه نیرنگ ذات | گه شده آشفتهٔ رنگ صفات | گاه ز اسما شده مظهر طلب | گه ز مظاهر شده جویای رب
گاه ز کونینش بکوی نظر | گاه ز کونش بمکون سفر | طایر عرشش ز عزم نشیمن کند | تن همه جان سازد و جان تن کند
بیضه ز جان سازد و پرورش | باید از آن بیضه پرش پرورش | در هوس دست شهٔ آن شناه باز | رخنه کند بیضهٔ جان نیز باز
عزم در شهر چو او سر زند | حلقهٔ دیوانگیش در زند | شعله کشد آتش دیوانگی | سوزد از خرمن فرزانگی
سلسلهٔ حلقهٔ فرزانگان | کرد دراز و حلقهٔ دیوانگان | عقل و دل آن آتش فرزانه سوز | سوزد و سازد شب دیوانه روز
چون شود افسونگر و دیوانه سان | در دمد افسونش ز افسانه راز | لیلی لیلها شود افسانه اش | خلق چو مجنون همه دیوانه اش
عقل ز افسونش چو دیوانهٔ | قانع ازو گشت با فسانهٔ | چون بگشاید سر حرف جنون | سر بنهد عقل و رشد هم فنون
کرد در اطوار بسی شورها | دید در ادوار بسی طورها | گاه ز عشاق نوا کرده ساز | پرده ز معشوق در آن پرده باز
گاه ز معشوق شده جلوه گر | کرده در آن جلوه ز عاشق نظر | گاه عنان تافته از هر دو سو | پشت بر ایشان بخود آورده رو

رشتهٔ جانها همه پیوند اوست | مهرهٔ دلها همه در بند اوست

ظهور عشق در سامعه

نغمهٔ ز آواز چو آغاز کرد | سامعه را گوش بدان باز کرد | از نی هر نغمه که جایش داد | مستی آن عشق مقامش داد
باز چو می ز حیث بجامی دگر | مست شد از عشق مقامی دگر | نو بنو از خود کرده ای را می برید | نعره بر آورده بهل من مزید
جوی دلش از حال کرامات برد | گوش کشانش بمقامات برد | گوششان از باده چو بیهوش شد | هوش ز سر تا بقدم گوش شد
گر چو در پردهٔ خوبان نوا جست | باصره را آن نغمه ساخت

ظهور عشق در باصره

از مژه اش تیر و ز ابرو کمان | غمزه کماندار و نظر بانشان | کرده اش از چشم بتان فتنه ساز | کرده ز هر گوشه در فتنه باز
گه بدها نشان دهد آواز غیب | خنده زبان تاش کند راز غیب | گه ز میان نشان بجز و داد هیچ | چون کمرش داشتم در بند هیچ
این خط و آن نقطه برو دم بدم | طفل خرد خوانده ز لوح عدم | کرده ز چشمان سیهش نگاه | برده دل و جان ز سپید و سیاه
غمزه ز چشم آمده و لاله اش | رفته دل از راه بدنباله اش | سحر ز بادام بر انگیخته | معجزه اندر شکر آمیخته
گشته سحرش ز رخش صبح تمام | دیده بیک معجزه او حیات | حلقه کند زلف بتان طراز | ساز داد از آن سلسلهای دراز
سلسله حلقه چو پیوند کرد زان | حلق خرد حلقهٔ آن بند کرد | داده بدل ز آتش سودا سرور | عنبر خود کرده سویدا لحد
هر نفسی دلجوی که بر پای کرد | بهر الف در دل جان جای کرد | دیده ز قامت چو نشان خواست گفت | حال الف در دل جان راست گفت
جان چو بدید آن قد و قامت قیام | داشت ز خود بهر ملاقاتش قیام | داده ز لب جام می و نقل وی | ساغرهٔ عناب و شکر بهم
هر که میش داشته زین جام نوش | مست میش گشته تا بی ز هوش | تو ز جز طعم چو نشنید هوش | بهر نخلهاش زبان ساخت گوش
نکتهٔ شیرین چو زبانی گوش کرد | هر چه جز آن بود فراموش کرد

ظهور عشق در ذائقه

پرده ز شیرین چو دهان بر گرفت | شورشش فرهاد زبان در گرفت | یکدو سخن خواند ز افسانه اش | عاشق شیرین شد و دیوانه اش
بر رخ شیرین چو نظر تازه ساخت | در دهن از کام صدا آوازه ساخت | گاه چو خسرو سر شیرین پیر | گاه چو فرهاد بکندن تیز
عشق برو تلخ که و حرب جوی | که شده شیرین سخن چرب گوی | شور بر انگیخت که و چرب ساخت | گاه بوعده سر او چرب ساخت
گشت زبان در دهن جان طعام | شهرهٔ هر شهر بعشق طعام

ظهور عشق در شامه

شامه را رایحه چون باد داد | خرمن خود شامه بر باد داد | رنگ محبت چو نه بو بر گرفت | ز آتش آن خرمن او در گرفت
بوی خوشش برد دل از روی خوش | گشت هوای ز غم بوی خوش | عشق به بوی خوش بهشت در دماغ | هر نفس از باد فروزد چراغ
گر چه چراغ همه از باد مرد | عشق چراغش به ره از باد برد | یاد چو آید ز سر کوی او | در نفسش عشق کشد سوی او
عشق گر از بوی بود گر ز رنگ | جاذب معشوق شود بی درنگ | مایدهٔ وصل نهد خوان عشق | هیچ نبود خواجه ز نقصان عشق

رخ چو زبرآه ملامت غنود — لامسه را اول بملامت ربود

ظهور عشق در لامسه

گفت ز معشوق سخنهای نرم — ساخت بنرمی دلش از عشق گرم
یکنفس از عاشق مسکین نبرد — عشق بگرمی دلش از دست برد
گرمی عشقش چو نهد در گداز — عشق کند عاشق سرسبز باز
چون درش از حلقه دیگر زند — عشق نزد خشک از او سر زند
ساخت بدین گونه ره پرده چنگ — کرد نه پرده نوایش ورنگ
عشق زیک نغمه ده آهنگ ساخت — لامسه هم عشق بده پرده ساخت

عقل نظر عاشق مشغول اوست — شیفته علة و معلول اوست

ظهور عشق در قوت نظریه

سلسله زین هر دو چو پیوند کرد — کردن عقل از دو طرف بند کرد
شکل دلایل بعد مستقیم — منتج عشقیت ز عقل سلیم
چون که بود شکل نکو جاده گیر — عقل شود عاشق نقش از نظیر
داشت مطالب ز دلایل غرض — عشق دلایل بودش بالعرض
بر ده مطلوب حقیقی نیاز — عشق دلیلش بود ار چه مجاز
لیک دلیلست چو دلاله اش — چشم نبر روی فرت ز دنباله اش
عشق مجازش چو مستی دهد — بیخودی و باده پرستی دهد
عشق حقیقیش مطلوب او — چون نکند سالک و مجذوب او

ساخت ز غایات غرض حسن و زیب — داد بافسون دل فاعل فریب

ظهور عشق در قوت عملیه

بست بصد حیله افسون طلسم — تا که زیک فعل بر آورد اسم
چون سوی فعل کند در طریق — علم و ارادت شد و قدرت رفیق
عالم فعل آمده یک کشورش — وین دو سه صاحب علم از لشکرش
فاعل افعال ارادی تمام — عاشق فعلند برین انتظام
بر همه معشوقه جانیست فعل — گر فلکی گر حیوانیست فعل
فاعل اگر ساخت طبیعت اساس — عشق طبیعتش برین کن قیاس
حاصل اینها همه آن کین سپاه — لشکر عشقند برین شاه راه
مست میش لشکر و در سر خوشی — میکند این شاهی لشکر کشی

واهمه گر جانب موهوم تاخت — جذب ویش عاشق موهوم ساخت

ظهور عشق در واهمه

راهبر راه گمان شد ز عشق — محرم اسرار نهان شد ز عشق
عشق پذیرنده معشوق سان — ساخته معشوق و شده عشقباز
گر بوجودی برد از عشق راه — عاشق معدوم شود گاه گاه
در ره ادراک گشوده نظر — عشق تطلع بودش بیشتر
حس چو ز محسوس نشانی دهد — واهمه را عشق گمانی دهد
عشق گمان سوی نشانی کشید — در رود آنجا که گمانش کشید
آنچه ز محسوس محسوس بود — در نظر او همه باید شهود
گر زکجی ره زنی عقل کرد — بس خبر راست که او نقل کرد
از اثر صحبت اهل کمال — حسن گر یابد زیب جمال
روشنی چشم کیا شود — خود همگی نور فراست شود
خانه چو لها همه روزن کند — سر ضمایر همه روشن کند
فعل نیز کیست که در راه دین — چشم فراست چو شود تیزبین
گر گذرانند نظرش را گهی — بر اثری از قدمی در رهی
صاحب آن را [illegible] — ز اهل بشنت و بیاید [illegible]
ای همگی وهم ز سر تا بپا — هر قدمی وهم نزار بنما
وهم فراست شود از کاملان — دل طلب از صحبت صاحبدلان

یافت گل از صحبت گل بوی گل — بوی گرفت از اثر خوی گل
طفل بهشت گشت و سبق برگرفت — بر همه اقران سبقی از نو گرفت
خوی گل استاد دبستان بوی او — لوح سبق هم ورق روی او
کرد چو تکرار سبق از ورق — بی ورق از یاد بخواند سبق
گه ز گلی بهشتی ای خاکسار — صحبت گل کن بسه روزه اختیار
هست چو بخشیدن بو خوی گل — بخشش خود از گل بطلب بوی گل

گل رخ خوب ار بکلت وانهد — بر سر خوبان گل نو با نهد
شورش مجنون لیلی شنید — شهرت عشقش بنهایت رسید

حکایة نظرات عشق مجنون بر لیلی در اول و اوسط و آخر

همچو شکر در دهن خاص و عام — شد سخن از قصه شیرینش کام
گشت زبان شمع بهر انجمن — قصه او گفت بر آتش دهن
جنت و دهانها ز زبان خامها — کرد بهر گوش از او نامها
گوش بهر گوشه که آن نامه خواند — لعل و گهر چشم نثارش نشاند
هر طرفی عشق از او نامه — گرم فرو خواند بهنگامه
گفت صبا حال غم او بسنگ — سخت بسنگ آن فرماید و تنگ
در دل سنگ آتشش افروخته — شاهد این حال دل سوخته
آتش عشقش چو علم سر گرفت — خشک و تر از شعله او در گرفت
عشق کهن از خبر تازه اش — گوش جهان کرد پر آوازه اش
سوخته زان خرمن دل — وز هوس عشق چو آتش فرو
قصه مجنونش جنون ساز کرد — در برخ او در جنون باز کرد
عشق بافسونش چو دیوانه ساخت — در نفسش عاشق افسانه باخت
طاق شد از خویش و با قسا جفت — شب شبه جنون بخود افسانه گفت
دولت تصدیق خبر گر چه یافت — در پی تحقیق اثر می شتافت
چون بحقیقت خبر راز جست — شد سوی مجنون خبر باز جست
گفت که ای سرور اصحاب درد — فصلی از احوال غمت باب درد
ای علم عشق برافراخته — پای علم رفته سر باخته
غم ز جنون آتش افروخته — خرمن شادی خرد سوخته
رفته سوی عشق ز راه جنون — و آمده سر خیل سپاه جنون
ز آتش غم کرده دل خود کباب — نقل جگر ساخته و خون شراب
ناله شب مطرب از زیر و بم — ساخته در پرده غمها نغم
مجمره دل و آتش سودا درو — عنبرت از مشک سویدا درو
سینه شده منقل آتش تشت — ور دل بریانت کباب درشت
کرده نمک در قدح باده آب — ساخته شورابه ز بهر کباب
بیخود و مجلس ز بیابان خودی — بهر خودی ساقی رعنا خودی
مجمل عشق تو شنیدم بسی — واقف تفصیل نبودم کسی
هر که سخن از تو و این حال گفت — قصه عشق تو باجمال گفت
عشق تو ام کرد ز احوال خویش — عاشق تفصیل ز اجمال خویش
هم تو سوی حال خودم شو دلیل — باز رهان جانم ازین قال و قیل
بد تو بجا کی در لیلی قسم — کانچه بپرسم همه از پیش و کم
جمله بتفصیل نشانم دهی — ره بمعانی ز بیانم دهی
چون خبرت هست ز روی عیان — حال معانی ز تو یابد بیان
نغمه عشق از تو چو آغاز یافت — از چه نوا پرده او ساز یافت
باز در اوسط چه مقامت نمود — اصل چه و شعبه کدامت نمود
راز هم از آخر این سازگوی — نقش و علمهاش همه باز گوی
گفت بدو عاشق مجنون جواب — کای بخود از عشق عجب در حجاب

سر غم عشق که بنهفتنیست   وا نتوان گفت که ناگفتنیست
زندهٔ عشقست نه کشتان سعید   کشتهٔ او نیز ز کشتان شهید
عفت و کتمان چو کنی بار عشق   مزد شهادت چه بود کار عشق
ز آتش دل شمع گشاید زبان   زان سرش از تیغ نیابد امان
قصهٔ عشق از هوس بو الهوس   خود نتوان گفت و نگفتن بسی
چون سخن از عشق دهان بسته است   دامنش از دست زبان رسته است
لیک نخاک در لیلی قسم   موجب اظهار غم او بسم
عشق در اول که دل من ربود   پرده ز حسن رخ لیلی گشود
خوبی او در نظرم جلوه داد   دیدهٔ تمییز برانم گشاد
هر نفسش چون دلم آراستی   میل بغیرش ز دلم کاستی
چون می لعل لب او در وصال   داشتیم وهم ز جام خیال
هم ز میم نقل بدی دم بدم   پسته و عناب شکر در عدم
شمع تنم رشتهٔ جان تافتی   و آتش عشق از سر آن یافتی
رشته ز آتش چو شدی بند بند   نور شدی جمله ز پیوند نور
غمزه اش از گوشهٔ هر منظری   برد دلم از فتنه گشادی دری
هر سر موییش چو دلم بند ساخت   رشتهٔ جان با همه پیوند ساخت
می ز لبش جام نظر دادیم   نقل می از پسته شکر دادیم
خوانده می از شکر میان درد هیچ   چون کمرش دور کنم گرد هیچ
آتش رخساره چو افروختی   خرمن صبرم همگی سوختی
درد دلم از دانهٔ هر خال او   رسته شدی خوشهٔ صد آرزو
هر سر مویم بکامی دگر   گشته زبان خواسته کامی دگر
لیلیم از حسن چو غایت نداشت   کامم از او نیز نهایت نداشت
وامق من خسته ز عذرا اش کام   کو فتد در وصل بدا او تمام
عشق در لطف و عنایت گشاد   پیش رهم شمع هدایت نهاد
گفت ببین تنگ که بد بوده   خود همگی عاشق خود بوده
چون ز لبش بوسه بود کام نو   عشق نهد عاشق خود نام نو
از ره کامت چو برون شد کام   ننگ بیار و ببر از عشق نام
از خرد و خواست چو بیرون نهٔ   عاشق لیلی نه و مجنون نهٔ
مردهٔ و هست مرادت گفتن   دم ز مریدی مرادش مزن
راه فنا رو سفر از خویش کن   هر قدمی میل کمی بیش کن
تا بود از هستی مجنون اثر   عشق ز لیلیش نیارد خبر
عاشق مجنون چو شد از خود برون   لیلی معشوق در آید درون
عشق چو بنمود بمن راه خویش   جست برون آمدم از جاه خویش
نوع دگر شوقی و میلم داد   بار دگر سر سوی لیلم داد
نزد غمش نقش کمر باختم   خود هوش خود را همه در باختم
پیش که می باختمی نزد پیش   خوانده می از برد همه نقش خویش
وامق من داشت ز عذرا نوید   برد همی دید ز نقش امید
من ز سر برد چو برخاستم   داو تمامی ز عقب خواستم
بازی خود عشق چنین ساخت   برد فن عاشق همه در باخت
شد چو فدای شدنش رای من   گشت فدایش همه اجزای من
تا ز سد خال و رخش راکزند   آتش دل ساخت سویدا سپند
بهر دهانش که نهان شد ز جان   جان بعدم رفت ز راه گمان
یا سر زلفش چو نظر باختم   کو بکجو کانش بسر تاختم
چون الف قامتش آمد به پیش   نقطهٔ هستی همه راندم ز خویش
وهم میانش چو جدا او داد   جان بعدم چون کمرش عهد بست
تیر چو زد غمزهٔ اش از شوق آن   از پی سینه به برون جست جان

موی بمویم همگی جمع ساخت   عشق و بدان موی کمانچه نواخت
یافت ز هر مو بنوایی دگر   هر سر مویم نفسی دگر
رنگ خودم رفت شدم رنگ او   یافت ز سر تا قدمم رنگ او
گرد خود از خویش چو مجنون نشاند   خود همه لیلی شد و مجنون نماند
پردهٔ غفلت چو بر انداختم   حاضر و آگه نظر انداختم
دیدهٔ معدوم ز نور وجود   بی غلطی دید بچشم شهود
عاشق خود لیلی و معشوق خویش   و آمده در دو همه مجنون خویش
نقطهٔ این حال بر اثر مقام   گشت درین دایره سیرم تمام
عزم اقامت چو دلم جزم کرد   بار دگر عشق سفر عزم کرد
جانب خود کرد ز لیلی فرار   گشت نهان لیلی و آشکار
کرد ز معشوق سفر سوی خویش   ساخت ز خود آینهٔ روی خویش ~~و آمده در دو همه مجنون خویش~~
نقطهٔ این حال بر اثر مقام   گشت بدر زین دایره سیرم تمام
صحبت لیلی چو فراموش کرد   دست بخود تنگ در آغوش کرد
یافت ز خود صحبت خود اتفاق   پیوند را کرد و با طلاق راند
خود ببرون باخته با خود نظر   عاشق و معشوق ز بیرون در
خود دل خود برد ببروی نکو   پشت بلیلی و بخود کرد رو
گشت درین مرتبه دردناک   عاشق و معشوق بهم عشق پاک
رنج سفر رفت کنون در نظر   خود چو بخود نیز گشایم نظر
در نظرم عشق بود ذات من   عاشق و معشوق دو مرآت من
روی خودم گشت بخود همچو   حاجت مرآة ندارم کنون
ذات چو شد چشم و رخ خود بدید   منت مرآة چه باید کشید
رخ ز صفا دید رخ خویش صاف   ماند رخ آیینه اندر غلاف
آینه ام چو بهر صاف منت   لیلی و مجنون دو غلاف منت
حاصل این شرح و بیان آنکه من   همسفر عشق شدم با وطن
چون سرم اول به رهی راه داد   سوی حظوظم سفری ساز داد
برد ز کام دلم آرام من   کام دلم ساخت دلارام من
آرزوی من شده لیلی مرا   لیلی من بود طفیلی مرا
گرچه ز لیلی دل من ریش بود   روی دل من همه در خویش بود
بار دوم چو سفر آهنگ کرد   راه بدلبر چو دلم تنگ کرد
گفت مرا در دل خود ره بیاد   کین ره نزدیک بنگشد مراد
بلکه درین راه نگنجی تو هم   در سر ره بر سر خود نه قدم
تا تو تویی نیست رهت سوی او   پشت بخود کن طلب روی او
چون ز من آهنگ فنا ساز کرد   گوش من از جشنم بدان باز کرد
دل بخود و چشم بره چیست زود   رفتم از آن راه که عشقم نمود
پشت بخود رو بفنا تاختم   هستی خود را همه در باختم
رفت چو مجنون خیال ز سعی   پیر شدم از لیلی و خال رخ خویش
بار سیوم گفت که بیدار شو   بگذر از این مستی و هشیار شو
منزل معشوقی و نازت بمان   عزم سفر کن ز ره بی نشان
عشق طلب عشق ز عشق بشو   رو سوی عشق کهن از راه نو
کسوت معشوقی خود پاره ساز   تا همگی عشق شوی چاره ساز
عشق چو در گوش من این راز گفت   گوش بهوشم ز صدا باز گفت
پردهٔ معشوق بر انداختم   عاشقی عشق در انداختم
عاشقی عشق جدا ساختم   دیده ز معشوقی خود دوختم
عشق چو معشوقیم از یاد برد   حرمت معشوقی من باد برد
آینه ام عشق شد و روی خویش   دیدم و رفتم بسر کوی خویش
حب وطن باد وطن بر دیار   عزم سفر دارم از راه دراز

تکرار همان سه مرتبه اوست
بوجه اخصر و اظهر تا [illegible] منظور بود
لازم [illegible] تکرار نقوش

هم بوطن جست وطن میکشد / هم سوی غربت دل من میکشد
غربت اگر داد بسی کرب بتم / زاد بسی معرفت از نوتم
در وطنم گر نبود جمعیت حال / نیست وطن منزل کسب کمال
چارهٔ این کار همان شد که من / گه بسفر باشم و گه در وطن
هم بسفر گاه بشروعی کنم / هم بوطن گاه رجوعی کنم
از وطن خویش چرا در سفر / هست غرض آنکه لیلی گذر
لیلی من یار قدیم و یکی / هست یقین چهرهٔ او بیشکی
لیک بدو ره که سفر میکنم / چارهٔ مجنون دگر میکنم
گو کسی از عشق چه گوید نشان / عشق طلب لیلی و مجنون بخوان
کنج بهر گوشهٔ ویرانه هست / قصه مخوان عاشق افسانه هست
علم بتمییز چو شد عشق باز / عشق از ان برد و شود عقل ساز
آن دو بیک ذات بد آمیخته / عقل از ان ذات شده آمیخته
رنگ دو بنهد عقل یکانه اساس / طرفه که هم عقل کند این قیاس

بیان منشاء عقل که رابطهٔ قبول امر باقبال و ادبار از ان او و آیهٔ تفصیل اجمال حقایق و اسرار در شان اوست

جانب اطلاق بود میل علم / منجذب از بحر شود سیل علم
منزل او عالم بی رنگ بود / رنگ در ان خطه برو تنگ بود
لیک چو تمییز فرودش کشد / دل بسوی رز دو کبودیش کشد
جامهٔ هر بعد کز اطلاق خاست / بر قد تمییز قضا دوخت راست
عقل بود صادر اول بنقد / باز نظر کرد و چنین دید عقل
حق چو در خلق جهان باز کرد / خلق جهان را ز وی آغاز کرد
گفت که اقبل کن مقبلی / بست و در آمد در مقبلی
باز بادبار چو مامور شد / امر بتو برفت و ز در دور شد
صورت و دورپیش که او بار بود / معنیش اقبال بر اسرار بود
هر دو طرق ز امر چو جولان نمود / گوی که از بته بدو جو کان ربود
پستی ازو شد چو بلندی بلند / اکرم خلق آمد و خالق پسند
وانکه اقبال بعکسش منشرد / راه با دبار ز تمییز برد
از دو صفت کرد دو امر امتثال / آن دو مقامش بود و این دو حال
عقل ز تمییز چو خالی نشد / راه برو ذوقی و حالی نشد
چون اثر قوة تمییز شد / عقل در ان مرتبه ناچیز شد
قوة تمییز نکو رفت پاک / عشق نو شد زنده و عقلت هلاک
انکه شنیدی ز مشایخ بنقل / کین ره پنهان نتوان شد بعقل
از سر صدق است چو جمع این نفس / منشاء آن قوة تمییز و بس
عقل تمیز شد و تمییز دوست / ضعف وی از قوة تمییز اوست
صاحب تمییز نشان گفت از ان / ره ندهدش بسوی بی نشان
وحدة صرفست مقام ای عمو / کثرت تمییز نگنجد در او
خواجه که تا سدره بمعراج تاخت / سدره ز خاک قدمش تاج ساخت
سدره بند در سفرش منتها / راند سوی منزل راز لقا
پیش شد از عقل و سوی راز راند / او شد و جبریل پس باز ماند
گفت بجبریل که ای خوش رفیق / همره اقامة نکند در طریق
باز همان عزم ره راز کن / شهپر خود باز بپرواز کن
داد جوابش ز سر عجز باز / کای بقضا راه بقا کرده ساز
من چو ز قربانی شدم گر بهست / قوة پروازم ازین بیش نیست
صد پرم از عزم درست ار بود / صد پرش افزود مرا از محبت
جاذبهٔ شوق تو دامم در کشید / صد قدم از جای خودم بر کشید

خلق الله العقل فقال له اقبل فاقبل وقال له ادبر فادبر فقال وعزتی وجلالی ما خلقت خلقا اکرم علی منک ع

یعنی منشاء ادراک این راه بعقل نتوان رفت لزوم قوة تمییزست عقل را

این

لو دنوت انملة لاحترقت ع

این نه همان جای قدیم منست / پای من افزون ز گلیم منست
انملهٔ برتن ازین کر پرم / شعلهٔ این نور بسوزد پرم
سرمهٔ مازاغ تو داری بچشم / هیچ بجز یار نبینی بچشم
سرمهٔ جمعیت چو کند غیر دور / چشم تو سرمه شود عین نور
غنچهٔ این گل چو تو بینی بر من / بشکفد از شاخ گیاهی چو من
گو کسی از عقل تو بیگانه شو / عشق طلب عاشق و دیوانه شو
پی روی عقل ز بیگانگیست / ره بسوی عشق ز دیوانگیست

در بیان نفس که طلسم گنج عقل و گنج طلسم جسم است

علم چو شد عقل برای کمال / دید در آن جام بچشم خیال
بود نهان در پس دیوار آز / بر رخ خود کرد در از جسم باز
رابطه با جسم چو محکم نمود / صورت نفس از دو بهم جسم نمود
خفت چو با جسم بدو کشف راز / کرد برو دست تصرف دراز
جسم شد اندر نظر وهم خویش / عقل مجرد نکند فهم خویش
مرتبهٔ خویش چو در نفس داد / عقل فرو مرد و ازو نفس زاد
رفت چو از خانه ببازی فرود / باز کی از شطرنج خیالی فزود
گرچه شد از خوف در این عرصه مات / خانهٔ اصلیش بسی بر ز جهات
کرد همه عرصه ببازی تمام / گشت و برون شد از ان خانه کام
گرچه سوی مرتبهٔ نفس راند / مرتبهٔ اصلی چو ورا نماند
نقطهٔ علمیه کزو خاست نفس / عقل درا جا و درینجاست نفس
نقطه همانجا بهمان یک قرار / گرد خود اینجا کند از خود مدار
نفس چو القصه نهان شد بجسم / جسم بر ان گنج نهان شد طلسم
ساز تصرف چو ز اجسام ساخت / نغمهٔ هر یک بمقامی نواخت
اول ساز از فلک آغاز کرد / زیر و بمی از حرکه ساز کرد
هر فلکی سازی و اجزاش گوش / کرده بهر گوش ز تاری خروش
قابل هر تار که گوشیش بود / از حرکه نغمه برو لب زدود
زیر و بم از تار بسایط چو ساخت / از همه یک ساز مرکب نواخت
از حرکه گفت بجو هفت راز / ساخت بقانون خرد هفت ساز
هشتمی انگیخت بر نه محیط / ساخت ز یک پرده نوائیش بسیط
از همه باز نوا در گرفت / راه بهر یک روی از سر گرفت
گفت ز یک پرده در یک مقام / آن همه آهنگ مخالف تمام
راز که در پردهٔ هر ساز گفت / جمله بیک پرده در و بار گفت
چون ز نباتات بر آرد نوا / ساز دهد نغمهٔ نشو و نما
در حیوان نقش عمل ساز اوست / گوش ادادت بر آواز اوست
دم چو درین نی بدمد ز راه / می رود از نقبهٔ حس بیگاه
چون حیوان صورت انسان گرفت / نغمهٔ آهنگ دگر سان گرفت
ساخت ز جمعیة این ساز نام / نقش و عمل نفس بچندین مقام
ره بمقامات ازین ساز برد / وز پی او ده سر راز برد
بلکه مقام از شعب تازه ای / هست ز او ذیک آوازه اش
هر چه بهر پردهٔ هر ساز گفت / آن همه در پردهٔ او باز گفت
گه چو کواکب ز سپهر ابتداع / دایرهٔ رسم کند در سماع
گاه ز نقریه مقام فلک / وجد کنان چرخ زند چون ملک
گه شود از نشو و نما نغمه ساز / گه کند از نغمهٔ حس پرده باز
گاه ز اماره بر آرد نوا / گاه ز لوامه شود رهنما
گه دمش از پردهٔ الهام خاست / گه ز بطانیة نفس کرد راست
گه ز رضا نغمه اش آوازه گفت / هر نفس القصه دهی تازه گفت

کو کی از نفس جدا شو تمام | راه چند از و بجنا کی مقام | نفس تو کو مرکب این راهست | منزل آخر ز رمست جاه

پیشتر از دستش حسن ایدخیال | جسم چند بود و مجلس مثال

اشارت بمکان که با جسم توامانست

عشق ز اجساد صور ساختی | یا صورش روح نظر باختی | روح ز تجرید خودش بی‌خبر | در نظرش بود مثالی صور

در نظر حضرت او آن زمان | بود معلق صور بی مکان | حسن تجلی چو دلش می‌ربود | مستی عشق صورش می‌فزود

شد ز می عشق چو یکباره مست | شست ز تجرید بیکباره دست | خفت و با اجسام هم آغوش ماند | جسم شد و روح فراموش ماند

بعد چند شد صدف و روح در | ز و صدف بعد چند گشت پر | در چند از راه مقام مثال | چون که فرو رفت بعلم و کمال

در برش افسرد و ببر در گرفت | هر نفس افسرد و لش از سر گرفت | گفت ز شکلش بنشر دون نشان | گشت چند جسم فراغش مکان

اولش افتاد مروری بعلم | شکل چند یافت حضور بعلم | چون بهم افسرد و ش و در بر گرفت | شکل حضوری دگر از سر گرفت

در نظر قوة علم و حضور | شکل چند یافت کمال ظهور | چون تو بخود زور در آری بجوی | فوقی از خویش بر آری بخوی

جسم تو هر چند نه دیگر شود | در نظر علم تو اظهر شود | از چند و شکل ز وهم و فراغ | جسم و مکان زاد بدین یکدماغ

جسم و مکان دست بهم داده اند | هر دو بیکبار بهم زاده اند

تنویر این مقام جهة دفع ظلمت اوهام

نی چو تو در واقعه بینی صور | ور خود و واز و واقعه داری خبر | کثرت دگر تو و هشیار نیست | داد در آن واقعه بیدار نیست

تا همه در دید تو بحض خیال | آمده هر یک ز معانی مثال | زان صورت عقل چو گوید نشان | آن همه دانی که ندارد مکان

دید تو از حس نشانش نکرد | عقل هم اثبات مکانش نکرد | غفلت از خواب چو آورد زور | وان صورت همه او فریب و غرور

خواب در آن واقعه غفلت فزود | وان همه محسوس و مکانی نمود | کو کسی از راه مکر دان عنان | ره ز مکان نیست سوی لامکان

تا نزنی بر سر اجسام پای | کی شودت عالم بی جای جای

در بیان زمان که تابع مکانست

حرف تعین چو بخلق جدید | تو بتو از لوح کهن شد پدید | واهمه انگیخت که دید او | غفلتی از سرعة تجدید او

شد مجدد ز تعین نقط | مغلطه واهمه اش ساخت خط | نقطه اول که نهان گرد دات | مدرکه زان قطع نکرد التفات

نقطه دیگر چو پدید آورد سر | مدرکه شد ملتفت او دگر | نقطه یکی حاضر و آن حال بود | مدرکه ماضی بتصور نمود

چون نقط از مدرکه دید اتصال | کرد خطی واهمه از خیال | کرده بتجدید نقط کشف راز | خطی از آن وهم کشیده دراز

آن خط وهمیست که خوانی زمان | دهر با اوهام دهد زان نشان | نقطه نماید خطت اندر نزول | منکر این بحث مشای فضول

نقش تعین چو ز رخ لوح شست | نقش دگر ساخت شبیه نخست

تقریب دیگر که درین سخن باقیست

کرد نخستین چو نه دانی نشان | در دوم ادراک نخستین نماند | مدرک اول چو نماند بتیق | با دوم آن مدرکه بنود قرین

در دومین چونکه ندارد ثبات | سوی نخستش نبود التفات | نقطه اول چو برفت از خیال | با دومش نیست در اتصال

واهمه دیگر شد و بنمود نقط | مسئله وهم خط آمد غلط

دفع وهم

چون دومین هست شبیه نخست | مدرکه در حرف نخست ای پسر | هر چه در و بود از این بنگریست | داشت چو بر نقطه اول نظر

در دومین غیر نخست لیک | ملتفتش نیست همان نقطه لیک

اظهار بعضی اسرار زمان مشتمل بر دو بیان بیان اول

در ذکر لازمی از لوازم اختلاف ادوار و ذکر کون اول و مدت عمر حوادث زمانی

مدرکه در هر چه زمانی فتاد | این خط وهمی بودش در نهاد

قلة نقط مفرقة خط | طول خط از کثرت عد نقط

نیز بود مختلف الارتسام | یک خط معلوم درین انتظام

ذکر لازم اختلاف ادوار

زانکه کند مدرکه نقطه نگاه | گه ز سر غفلت و گه ز اشتباه | ملتفتش زان نقط دل پدید | گاه قلیل آید و گاهی کثیر

نقط چو در مدرکه مشغول شد | قلة و کثرت قصر و طول شد | مختلف آمد نقط مؤتلف | زین سبب ادوار بود مختلف

نقط تعین همه بی خلاف | مدرکه در وی همه داد اختلاف | واهمه هم کرد درین کهنه دیر | بر حسب خلق در ادوار سیر

مختلف الحکم چو شد منعقد | کی اثر وهم بود متحد | وهم چو آورد بادوار رو | خط زمان مختلف آمد در او

لازم ادوار درین طور فهم | غفلت و آگاهی گشت و وهم | نقط چو گاهی کم و که بیش بود | خطش از ادوار مخالف نمود

نقش حبابی چو فرو شست آب | گر ز همان نوع برآرد حباب

ذکر کون اول و مدت عمر حوادث زمانی

گر چه نماندست ز اول اثر | ثانی از است ز اول خبر | در نظر خویش همان اوست | یک دو نه پیوند چو نه او اوست

داد در ورود الشهود بقا | خط بقا کاتب دار القضا | واهمه بر خواند و دان حسب ورود | جهة او بهر بقای وجود

در بود از نوع دگر آن حباب | جلوه در و نوع دگر کرده آب | آینه کرد اول از و در غلاف | و آینه آتش ز اول گشت صاف

اول و دید از خودش داده دست | رخ برخ آینه خود نشست | حرف نخستین همه دو شسته بد | حرف خود از لوح خودش بر نشد

داد ازین مرتبه تا منتها | خلق جدیدش بتجدد بقا | موج تعین چو ز نوع دگر | باز این بحر برآورد سر

اول کون دگری داد باز | راه بقای دگری کرد ساز | زاول خود و آخر خود هر یکی | عمر ازین نشاه برد اندکی

مدة این نشاه چو آخر شود | عمر ابد بر همه ظاهر شود

بیان دوم در طی زمان و نشر آن

خط نماند زانکه دهد در نظر | غفلت از افراد تعین قصر | غفلت و مستی چو بغایت رسید | کو نهی خط بنهایت رسید

دافتی خود مدرک ز عادت فتاد | طی زمان آمد و عادت نماند | بعد سه صد سال نه اصحاب کهف | باز چو گفتند بهم خواب کهف

مدت ده قرن بر آن خواب نوم | بود همه یومی بل بعض یوم | بعث عزیز از پس صد ساله بود | در نظرش روزی کمتر نمود

یعنی طول خط زمان و قصر او راجع بکثرة نقاط تعین و قلة اوست بحسب انتباه مدرکه بر مرور نقطه و غفلة از ان پس زمانی معین در مدارک مختلفة الطول و القصر تواند بود بلکه در یک مدرکه در دو وقت و این معنی لازم اختلاف ادوار است و منشا طی و نشر زمان و بسی اسرار دیگر سلمه الله

یعنی تعینی که تجلی ظهور یافته چون باستتار مختفی شود اگر تجلی دیگر بعد از ان بهمان نوع ظاهر شود کذا و اگر غیر ان نوع ظاهر شود کذا سلمه الله

باز چو در مدرکه بنود ز هول / خط زمانی شود از نقش طول
طول ز عادت چو زیادت شود / نشر زمان آید و عادت رود

تقریر واقعهٔ یکی از اساطین ارباب کشف که مبتنی بر نشر زمانست

تازه حریفی که ز سر ذوق حال / نشر زمان کرد ز پیری سؤال
پیر ز رویش خبری باز گفت / واقعهٔ خویش درین راز گفت
گفت که من در طلب سلوتی / داشتم از خلق جهان خلوتی
در طلب جمع نمودم فرار / ساختم از تفرقه خلوة حصار
چون نظر فکر مرا کرد دود / پختگی ذکر تو لم مکر سوخت
جذبهٔ ذکرم چو رحیق در ربود / حال مقامات خیالم نمود
باد وزان دیدم و بحری شگرف / کشتی افکنده در آن بحر ژرف
موطنم آن کشتی من در سفر / کرده چو ملاح بدریا مقر
در نظرم سال سفر شد هزار / نی بشبم خواب و نه روزم قرار
قصهٔ هر سال تفاصیل حال / بد همه محفوظ مرا در خیال
هر روزه رمضان گرفتم تمام / عید نمودم بصلاتش تمام
سایر حالات همه زین نمط / یک بیکم یاد بدی بی غلط
باز چو گشتم بحس خنّاس / مدة آن واقعه کردم قیاس
از سفر غیبت من تا رجوع / بود همه ضجعهٔ من تا طلوع
نیست نهان نشر زمان آشکار / کردم ازین گونه سفر چند بار

تحریر اشکالی درین مبحث که به بعضی خواطر راه یابد

وهم درین واقعه دارد شکی / مانع تصدیق شود اندکی
گوید ازین مبحث نوعی غلط / طول چه خط زمان را نقط
دور شود بیشک و بی اشتباه / راه زمان در قدم انتباه
خطوه تعین شده چون راکهی / گشت بسی بیت زره کوهی
لیک درین لحظه بخلق جدید / این همه تکرار نماید بعید
گرچه که تکرار تعین رواست / این همه در لحظهٔ واحد خطاست

رفع اشکال

عین چو یابد ز تعین وجود / کثرة مشهود نماید شهود
کثرت اگر چند خیالی بود / وز صور و نقش مثالی بود
در حس اگر زانکه مکان نقش بود / عادت ترتیب زمانش ببود
آن اثر حکم حس اندر خیال / وهم ز عادت همه بندد خیال
فی المثل ار در حسش افتد شهود / وهم زمانی کند نقش در نمود
قدر زمانی که بحس باید آن / وهم همان قدر نماید زمان
حالة و نعی چه زمانی نمود / نیست بعجب که زمانی فزود
یکنفس از عمر درین حالها / از مدد وهم شود سالها
عمر تو از وهم فتد این چنین / تا خرد و عشق چه زاید به بین

تقریر منشاء زمان بر وجهی که همان دیوانه میگفت

گفت همان عاقل دیوانه رو / گنج نهان کردهٔ ویرانه رو
کز نفست حال زمان کن قیاس / عمر بر انفاس چو دارد اساس
در تو بتدریج در آید درون / باز بتدریج بر آید برون
گر چه شود هر نفسی منفصل / وا همه سازد بهمش متصل
سازد از انفاس تو وهم امتداد / بند زمان بر تو نهد در نهاد
خط زمان را که گشادی تو / نقطه آن هست نفسهای تو
پاک نفس دار که آگه شوی / زود بمنزل که ازین ره شوی

این تسلیم منقدمه است که نشر زمان بیان منسبت و بعد ازین منع ثبت نشر زمان بیان مقدمه خواهد رسید ه از نقاط تعین که خط زمانی از اتلاق افتاده در آن مدرکه منتقل هم شود ه

سوی تو انفاس با جمال تاخت / با دل تو عشق با جمال باخت
از دل تو گر چو تحویل بساز / گشت سوی اصل بتفصیل باز
زآمدنش در تو چو نو شد حیات / دادندا سوی بدن التفات
باز برفتن چو سفر ساز کرد / چشم بتفصیل ترا باز کرد
هست شهودت که بتحویل او / بی شک و بی شائبه تفصیل او
آنکه ز تو پرده برین راز بست / خلق جدیدت بنفس باز بست
چون برود جان تو تعیین دهد / آمدنش باز تعین دهد
گو گیی ز حال مکن انتقال / ماضی و مستقبل خود ساز حال
حال وطن سازد ز خود کن سفر / پیش و پس راه منعکس نظر
طی زمان کن همگی حال شو / همره آن آنی و سیال شو
هر چه بوجدان تو منظور نیست / دهر در آن تابع مأمور نیست

اشارت بمنشاء خوارق عادت و احوال علی الاجمال

خارق عادت همه آسان بود / قدرت آنت چو بوجدان بود
آیه آنها همه در شان تست / شان تو وابسته بوجدان تست
چون ز خدا اذن نبودی قصور / خارق عادت ز تو باید ظهور
اذن حق آن حالهٔ وجدانیست / فعل خود از قدرت ربانیست
اذن در آن فعل چو بنود ز حق / حالهٔ وجد ایک تدالحق
رشتهٔ وجدان همه در دست اوست / صید خوارق همه در شست اوست
آنکه کهی نقش تو بیند بخواب / مشی تو بلی دغدغه بر روی آب
قدرت آن نقش تو در خویش یافت / وز ره این یافت سوی آن شتافت
یافت تو آتش نبدره فرو سوخت / دغدغه و خوف در آن شعله سوخت
قدرت آن بود ترا پیش ازین / لیک نه دیدی چو بچشم یقین
قدرت تو بر تو فراموش ماند / دید تو با عجز بهم آغوش ماند
بود ترا قدرت رفتن بر آب / دیدن عجز تو بر آن شد حجاب
چونکه کند خواب حجابت رفیق / بر تو ز نو حق بگشاید طریق
رفع حجب گر کنی ای خواجه تاش / بر تو شود راز نهفتی خواب فاش
خلق چو دریافت به بیدار نیست / مست شود عقل ز هشیار نیست
گر کسی اندر ره عاده ماست / راه ز عادت بسعادت چو نیست
خارق آن هم بر هنست در سفر / منزل خوبیست روان در گذر
سالک ره را بسوای سلیم / هست ز قدرة خطری بس عظیم
رهبر کل صدر رسالت پناه / نی سوی حق برد ز قدرت پناه
وحدة مطلق که بود آشکار / منشاء کثرت شود از اعتبار

بیان وجوه خاصهٔ مطلق بمقیدات

هر یک از آن کثرت آیینه سان / نیست خوش از رنگ تشخص نشان
دیده چو مطلق برخ خویش بست / هر یک از آن آینه پیش نشست
دیده در آن آینها روی خویش / کرده ز هر یک نظری سوی خویش
فصل هر آینه ز باب خفی / بود چو فهرست کتاب رخش
اصل مباحث چو ز فهرست یافت / در پی تفصیل مسائل شتافت
آینها بود مباحث وسیع / آمده فهرست علاف جمیع
آینهای همه صیقل و صاف / هر یک از آن آینها را غلاف
آینه در آینها روی خویش / دیده افکنده نظر سوی خویش
تا بتشخص بهمین یک نسق / آینه از آینه میساخت حق
نیک چو آیینه اطلاق بود / وجهی از اطلاق در و می نمود
آینه نیک چو بسیار یافت / وجهش از آن کثرت تکرار یافت
صورت هر شخص که گردد عیان / هست در و معنی وجهی نهان

[illegible]

بیان سبب عدم انحصار فیض در بین وجهت

هست بمطلق ز مقید دری | در نرود از در او دیگری
قید مقید چو بود عین او | شیئی مقید نشود غیر او
نسبت عینیه این اختصاص | هست ز مطلق بسوی او وجه خاص
فیض ز مطلق چو بدین رابطه | یافت مقید بود واسطه
واسطه در فیض بود سر بسر | بهر مقید ز وجوه دگر
زانکه بیارد که کند اختصاص | شارد و هر فیض ازین وجه خاص
وانچه نتواند که نماید قبول | از ره این وجه کرا در نزول
گاه در انعام چنین نعمتی | واسطه باشد ز پی حکمتی
داد ز منعم بتو نعمت نشان | واسطه خواجه ببین در میان
گفت بزرگی ز بزرگان دین | کانکه سفر کرد در راه یقین
منزل آخر ز رهش در سفر | هست بدین وجه فکندن نظر
پیر که شد رهبر راه خلاص | راه نماید بسوی وجه خاص

حکایت پادشاهی که بر قصر بلند نشسته و بر بنین و حفدهٔ خود در بسته و از مشغلهٔ ایشان رسته و بجانب هر یک دریچه ساخته و بر هر یک از دریچهٔ او نظر انداخته بود

بود شهی را بجهان ده پسر | هر یک ازان ده پسران دگر
تختگهش بود یکی قصر بلند | کنگره‌اش شسته ز دست کمند
شاه بر ایشان در خود بسته بود | مجلس از مشغله‌شان رسته بود
لیک بهر یک نظری با اختصاص | شاه جهان داشت بیک وجه خاص
هر پسری را طرف جای او | روزنی از قصر بسویش کشاد
کودکی ازان روزنها شاه نگاه | شاه نشستاد ازان [illegible]
نوبه شه از روزنها تافتی | هر یکی ازان حصه خود یافتی
دل چو یکی را به پدر سوختی | دیده ز خود بهر پدر دوختی
جذب شه از روزن او بر کند | بستیش از پست کشیدی بلند
چون سرش از روزن خود بر شدی | بر در آن روزنه اش سر شدی
شاه فسونی چو برو خواندی | محو شه از خویش جدا ماندی
چون بشدی کاهش هوش کسی تباه | خواند پیش افسون دگر بار شاه
چون بفسون دگرش بر زدی | سر ز در خویش بدر بر زدی
هوش ز دل رفته چو باز آمدی | محرم شه صاحب راز آمدی
کوکبیا قید تو زاندازه شد | هر نفست قید دگر تازه شد
جهد کن و قید مشو طاق شو | قید رها کن ره اطلاق رو
ذره پستی تو و روزن بلند | نور فروهشته ز روزن کمند
روز شب از نور چو شد [illegible] | پست مشو سوی بلندی گرای

اشارت بهویة قوة فاعله که بمعونة عاقله منشأ صناعات و مبدأ شعب حروف و مقامات اصوات است

هست ترا قوتی ای خواجه [illegible] | در تو ز احکام اثر بر تو فاش
گاه بدان وضع تصادم کنی | گاه بدان دخل و تزاحم کنی
گاه رسانی بعدو زان ضرر | گاه کشی تنگ صدیقی ببر
هست بدو کیر تو و دار تو | بل همگی کار تو و بار تو
آنکه تو گویی که ترا داد نور | هست ازین قوتش آن شور و زور
بر تو ازو چند شمارم اثر | هست بوجدان چو ترا زو خبر
نی چو تو دلوی ز چهی برکشی | تو کشش اگر با تو کند سرکشی
قوتی انگشت تراخم کند | بر رسنش چنگ تو محکم کند
دست ترا میل چو بد بر هوا | در پی آن دلو بجنبد ز جا

میل ارادی که ز دست تو رست | بود ازان قوه چالاک و چست
دست ترا میل ارادی کشید | دلو بغیر از نی دست تو دید
زور تو کان دلو بر آرد ز چاه | در تو بود فاعلی بی اشتباه
قوه و زوری که ز خود یافتی | جانب افعال چو بشتافتی
فاعله در نفس خودان را شناس | ور دگران نیز ز خود کن قیاس
نقش بدایع ز عمل زو بود | کار صنایع همه زو شد [illegible]
قصد کتابت چو کنی بی خلل | در طلب نقش حروف از عمل
لوح بدست تو نهد از او | خامه در انگشت تو بگذارد او
در پی علم تو نهد بر قدم | اوست که تحریک نماید قلم
علم تو چون راه بحرف نمود | او قلمت برجهد آن راه زود
زو چو قلم راه رقم بر گرفت | نیز در آن راه قدم بر گرفت
بس که قدم تیز کشید از تعب | خشک زبان مانده بره تشنه لب
داد سرش باز براه دوات | تا ز سیاهی خورد آب حیات
علمش اگرچه مدد کار شد | بار درین کار برو بار شد
سایر اعمال برین کن قیاس | چون همه بر فاعله دارند اساس
راه ز نای بدروی اندر نفس | طایر حرفی که پرید از قفس
بر در مخرج چو نفس در زند | فاعله چون حلقه ز در سر زند
بوسه زند روی بش و در کشید | کسوت حرفی بسرش در کشید
ور کند آهنگ مقامی نفس | فاعله بد حنجره‌اش پیش و پس
سازد ازان پرده نوازندگی | راه مقامات نوازندگی
اوست رونده بره پیشها | گرچه بود رهبرش اندیشها
نیک در اجسام صناعی نگر | کان همه دارد از اثر او خبر
هرچه ز اعمال بشر شد تمام | یافت ز ترتیب وی این انتظام
ز و حیوان هم همه افعال خویش | سازد و ترتیب دهد حال خویش
گر تو درو سینه تفکر کنی | کثرت آثار ببند بر کنی
او ز مراتب نماید مثال | گشته ز یک شعره معلق جبال

حکایت غلامی که جهت پادشاهی در خدمت آثار مختلفه بسیار اظهار کرد و پادشاه بعد از اطلاع بران در صدور آن همه ازو بتنهایی متعجب و حیران ماند

قطره نماید بتو خود در زمن | بحر دران قطره نهان موج زن
بود شهی داشت وزیری حکیم | در شب و روز آمده شه را ندیم
حاجتی ار در دل شه تافتی | او بتوانست همه دریافتی
بر در شه بود فراوان غلام | هر یک ازان داشت بشغلی تمام
بود غلامی ز غلامان وی | زیرک و چالاک بسی نیک پی
مقبل و قابل بدو فرمان پذیر | خدمت شه را نبد از وی گزیر
جبههٔ او داد ز سعادت رقم | در همه راهیش مبارک قدم
حاجت شه عرض بخود می نمود | جمله بران زیرک فرمان پذیر
بر سر کاری که وزیرش گماشت | یکسره میل و تجاوز نداشت
رفت برین گونه بسی روزگار | زیرک مقبل همه روزه بکار
کار غلام از حد و اندازه رفت | هر طرف از ملک شه آوازه رفت
شاه صباحی بتماشای ملک | گشت کنان رفت بصحرای ملک
دید عمارات و بساتین و باغ | کشته مزارع همه اطراف راغ
هر طرفی ساخته قصری بلند | کوته ازان نور بصر را کمند
شرح عملهای غلامش تمام | من نتوانم که کنم والسلام
طرفه که چون ملک شه آراستی | بود که ازان گونه که شه خواستی

شاه که سرتا بقدم شد نمود
بانگ ما گفت که اینها که ساخت
گفت وزیرای شه عالی مقام
هر نفسی هرچه دل شاه خواست
کانچه نهان بود مرا در ضمیر
وین همه تصویر عجب هم تمام
کو کسی از فاعله غافل مباش
شکر که این آینه شد ساخته
شکر که پولاد دیدم گرم شد
شکر که شد آتش دل کوره ساز
شکر که سوهان زبان گشت باز
شکر که عشق آتش حسرت فروخت
شکر خدا کین همه انعام او
ریخت که بحر کرم بی فسوس
حور چو خوبست ببهشتی سرشت
صاف ده صاف حور و صاف [illegible]
از گل تو آب چو شد تیره رنگ
ور بود آب تو زانصاف صاف
زآینه خود ببر این زنگ میغ
روشن و صافش بمعنا خوش کنی
نقص کسی از همه او نیز هست
بلکه درآن نقص که بردی گمان
من که بدو مستمع گفتم شنید

چشم بهر باغ چو نرگس گشود
کز پی این ساز و تجمل که ساخت
نقش همه شد عمل این غلام
من همه را کردم و او کرد راست
روشنش پیدا ز چه شد بر وزیر
بی حدی چون شود از یک غلام
عاقله خود هست بتو خواجه تاش
تیزی دندانه او گرد کار
خرمنم از شعلهٔ غیرت بسوخت
نعمت انعام ز اکرام اوست
ساختنش بود این نوعروس
نور حقیقت که رخش چهره دید
سوی صفا از ره انصاف شتافت
آینه دید تو بگرفت رنگ
وز جهت آینه باید خلاف
صیقل اصلاح نداری دریغ
تیره در پیش فراخوش کنی
رو تو و بردید نقایص ماست
هست یقین چه کمالی نهان
گفتهٔ من واند بدو اهل [illegible]

شد همه تن نرگس و در حسن جمع
صاحب این ساز نوا باید کس
صورت او هست یکی در شمار
شاه چو این قصه شنود کرد منت
واجبه باید است چو تقریر کرد
هست فرو بردم ز عجایب غریب
عاقله با فاعله چون یار شد

ذیل طرف دوم در شکر نعمت تمامی و عذر خواستن از جراة با شیخ نظامی روح الله روحه و فتح علیه من ابواب الرحمة فتوحه

شکر که دل صیقلی کرد بجنگ
شکر که این لحظه که خاکسترم
بحر کرم کرد با مواج خاص
چون رخ این حور بیاراستم
مشربت ای خواجه گر انصاف شد
آب تو ماهیت مکن اضطراب
آب تو چون تیره شد از خاک جو
برتو که هر بار که پاکش کنی
ور تو نداری سر اصلاح این
وجهه کس را ز جمیع وجوه
وجه کمال همه می بین بجال
من که ازین بحر شدم مغترف
ورد بدم یار کسی کین شگفت

رفت سر شه بتحیر فرو
در خور این فضل و عطا باد کس
لیک بمعنیست فزون از هزار
حیرتش از غصه فزود از [illegible]
هم بهمان وجه که تصویر کرد
باز غلامم ز عجایب عجیب
بر در بار آمد و کار شد
وز دو طرف روشن و پرداخته
ز آتش دل پیکر او نرم شد
داد دران جوهر او را گداز
از رخ آینه خود برد زنگ
آینه را بهر جلا در خورم
دامن من پر گهر اختصاص
آمد از آن گونه که میخواستم
درد من در خور مدحت حاصل شد
تا نشود از گل تو تیره آب
آینه ام رو بنماید درو
چارهٔ اصلاح فسادش کنی
این قدح از دست بنه بر زمین
نیست کمالی بر انش [illegible]
هست کمال تو ز دید کمال
ناقص و بر نقص خودم معترف
گفتهٔ او باز دهد آنکه گفت

لیک چو او مرد و نهان شد زخلق
طرفه که با نقص تمامی کنم
در جز حجت چو او مقتدا است
گوهر نظمی که ازان بحر زاد
دست هر پنجه به سختش چو بست
می سزد از آنکه کند آفتاب
گرم زند نام سر مهرش رقم
هرچه برین مایده گستردهام
چون نفسش باد همم راز گفت
چون بچه خود کرد بعن شاعری
بهر دل آینه بسی ساختند
آینه خوش روشن و صورت نماست
گرچه بود آینه صورت پذیر
روشن صافست و نظر خیره ساز
لاف تو بیهده است و سخن نشان
مرده شود ساز خموشی کفن
در طلب منزل پایندگی
باد بهی هست نه از انتقال
چون که خموشیست ز گفتن فره
هست سخن چون گره و رشته باد
چرخ با نفاس زدن رشته بافت
رشتهٔ عمرت که زتن یافت بیاد
نفس چو روی از گره رشته یافت

رقص کنان رفت بشیدا جنب دلق
همرهی شیخ نظامی کنم
مقتدیا بزاویه او مقتدا است
ساحل ایام ندارد بیاد
جای نهادند برش تربیت
بر فلک از نسخهٔ او انتخاب
تیز کند خط شعاعی قلم
زانکه زمهمانیش آوردهام
همنفس من شد و خود بار گفت
خود نکند عیب من از ساحری
لیک چنین پاک نپرداختند
نور دل و دیده بینا کجاست
هیچ در آینه نه بیند حریر
در دم نفسش چکنی تیره باز
میدهد ار هستی تو در گمان
جان پدر مرده نگوید سخن
نیست بجز مرگ ره زندگی
زنفس اوست نه از این کمال

خاتمهٔ کتاب در فضیلت خاموشی

در گره رشته نباشد گشاد
عمر شد آن جمله چو پیوند یافت
گشت ز پیوند نفسها دراز
دل ز نفس ره ببر رشته یافت

گرچه جوابی بودش ناصواب
نی غلطم همره او کی روم
هست ستاره بجهان بی حساب
پنج گهر کرد چون بحر یافت
دستش ازان پنجه گران گنج داد
بهر بیانش بود اندر سواد
بود چو بیمارهٔ دل جان او
شد دهن من سخنش را زبان
راه نمون گشت براه صواب
شعر چو سحرم بدم دلفریب
هرکه درو صورت دل نقش بست
هرکه دل او نبود دیده اش
گو کی آینه دل چون صفاست
دست بکش چند کشی تیر آن
دعوی تو مست زهستی تو
گر تو بمیری ز خودای بوالهوس
چند بمانی تو چو نی بند جوش
در نفسش چون نفس تو گداخت
چون سخن از باد گره بست بست
از سخنش هرزه گره بر جده
چون گره اندر دل رشته نشست
تا بر آنچه مراد در رست

معترضا مرده نگوید جواب
پیش قدم اوست من از پی روم
لیک یگانه است و یکی آفتاب
پنجه نه چرخ بدان پنج تافت
تا بسی دست بسر پنجه داد
صفحهٔ مه کاغذ و پر تو مداد
دل سحری رفت بمهمان او
پس سخن او بود در دهان
ور نه که کفتی سخنش را جواب
بوده ز دل صبر و ز جان هم شکیب
معنیش از صورت و از نقش دوست
آینه ام نیست پسندیده اش
وا دلش از غش کدورت خلاص
در رخ مردم ز گمان گزاف
رست بلندیش ز پستی تو
عشق کند زنده نه زاد نفس
دم زنی از خویش و ز پیوند هوس
آن نفست زنده جاوید ساخت
بیهده بر باد چه بندم گره
خامشی از بندگره رستنست
رشته نه کوتاه شود از گره
بر نظرت راه ببر رشته بست
رشتهٔ انفاس مراد بهر است

[illegible]

[illegible]

من بکره رشته چو کوته کنم / منزل خود در دو سطره کنم — قصر سخن سست تر است از حباب / ناشده معمور شود خود خراب
کنگره از باد کشد بر هوا / لیک هم از باد در آید ز پا — گفتن و سنجیدن شعر از هوس / بیهده بیهوده بود باد و بس
گرچه جگر گوشه دل شد سخن / نادره در حسن بود چه سخن — این نه بس عیب که آزاد مرد / خوبی و حسنش همگی باد برد
گر هوست هست ز تر دامن نجاة / ظلمت صمت است پر آب حیات — بیهده از گفت میفکن خروش / یا سخن خیر بگو یا خموش
تیغ زبان را ز دهان شد غلاف / بر مکش این تیغ پی دستان و لاف — تیغ بخون ریز چو بیرون کنی / حلق غلافش همه پر خون کنی
جوهر تیغست که دل آرای تست / تیزی سوهان جگر سای تست — بود چو اژدر دهنت زهر پاش / زهرتر از مار زبان کردی نیش
زهر نهان تو زبان چو مار / کرد ز سوراخ دهان آشکار — گرچه زبان جوهر زیبایی است / تیز چو شد تیغ پی سینه است
شمع که از تیغ زبان سر فراخت / تیغ سر افکندش و در دم گداخت — طوطی اگر زانکه ببستی نفس / بند نکردی کسش اندر قفس
خامه که شد تیز زبان در بیان / تیغ بریدش سر و شق زد زبان — عنبر تر گرچه دهانش فشاند / گشت زبانش سیه و خشک ماند
رفت نکو تا ز تهی و تباه / سر زده پی کرده پا آب سیاه — غنچه بطفلی که دهان بسته بود / جمع بد از تفرقه وارسته بود
دادلبش از مهر بمهد سحر / دایه شب شیر ز باد سحر — شد چو پریشان و گشاده دهان / کنده و آواره شد از خانمان
صبح که در دم نفسش نو داد / وز دم صدقش بصفا مهر زاد — حال دل از کوشش خود گفت پس / گشت بخون غرقه از آن یک نفس
شعر نه بر راه بداینه رود / پی رو شاعر بغوایة رود — کرد با یمان و صلاح عمل / سیئه شعر را حق بدل
گر نکند نشتی از من آفات شعر / مغلطه دادیم ثبات شعر — من شده مرکز شعوم بسیط / خط خطایا شده بر من محیط
و در شد کثرت و کرم پناه / کشتی از غفلت دنیا تباه — ظلم سخن کرد مرا منکسر / جز بخموشی نشوم منتصر
عذر سخن چون بسخن خواستم / شد کم من بیش و فزون کاستم — عذر گناهم چو گناهی بود / بر که نهم عذر گواهی بود
چند به بیهوده خروشان شوم / به که بوادی خموشان شوم — گویی این گفتن بیهوده چند / بر مکش آهنگ سخن بس بلند
گرچه ز عشاق سخن خوش نواست / راه مقامات خموشیست راست

حکایة پادشاهزاده که از سر هوش بنصیحة خاموشی از استاد گوش کرد و بتکرار آن سبق و تذکار آن ورق یاد سخن فراموش کرد و دانیوه آتش حی واسطه الفاظ با شکرستان معانی پیوند ساخت وطوطی زبان را در قفس دهان از پرواز بیان بند ساخت

بود شهی را پسری ماه روی / ورد همه روزه و شب بود شاه
سرو قدی لاله رخی گلعذار / حسن رخش باغ جهان را بهار
در زده دل دست بدامان او / بر زده جان سر ز گریبان او
چون لبش از تنگ شکر گفته راز / مانده ز حیرت دهن پسته باز
چون دهن او ز شکر تنگ بود / پسته بعناب شکر کرده رنگ

سیه [illegible]

[illegible]

والشعراء یتبعهم الغاوون

یعنی بحسنات الا من تاب وآمن وعمل عملا صالحا فاولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات

الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات وذکروا الله کثیرا

ستور

شور شکر خنده چو انگیختی / پسته ز عناب شکر ریختی — داده ز بادام به پسته نوید / جان بشکر بسته ز پسته امید
چشم سیاهش بیکی نیم نگاه / کرده بسی خانه مردم سیاه — جان بدهان برده بنطقش گمان / سوی عدم رفته ز راه نهان
غمزه ز چشمش چو کمین ساختی / فتنه بهر گوشه در انداختی — راز خود از عقل دهانش نهفت / را همه در خفیه بدو باز گفت
زان جز آهنگ عدم ساز کرد / بینیت شد و عزم ره آغاز کرد — شمع مه ارواح چو پروانه اش / کنجی و عالم همه ویرانه اش
غمزه او بند فنا میگشود / لعل لبش راه بقا می نمود — غمزه او پیش رو جذب حق / درس فنا داده خرد را سبق
هر که ز عشقش سبقی گوش کرد / درس خودی جمله فراموش کرد — طفل ره غمزه او عقل پیر / کودک و در مکتب عشقش اسیر
غمزه او کشته جهانی بناز / لعل لبش کرده ز سر زنده باز — سحر ز بادام بر انگیخته / معجزه اندر شکر آمیخته
داده ببادام فریب ملک / وز شکرش رفته شکیب فلک — کرد سمندش تکیه دار و گیر / ساخته ارواح مقدس عبیر
ماه رخش چون ز روی از گرد تاب / کرده دران تاب شدی ماهتاب — نخل ز ناوک چو بدل کاشتی / خنجر او آب همی داشتی
از غم گیسوش سیه مشک ناب / رز دوز رشک رخ او آفتاب — عشق ز رخش آتشی افروخته / عقل چو خاشاک در او سوخته
تا ز سد خال و رخش را گزند / آتش دل کرده سویدا سپند — در لب او چشمه حیوان نهان / خضر خطش راه نموده بدان
ماه رخش را چه نخشب بیاه / مطلع آن ماه چو یوسف زچاه — صورت جسمش که همه نور بود / پرتوی از معنی روحش نمود
روح گرامیش ز صف عقول / تاخته بر نفس و بدن در نزول — برده بمبدا انکه کسب کمال / کوی مقامات بجو کان جلال
قوة هر مرتبه کز عقل زاد / آن همه بالفعل بدش مستفاد — در سفر قدس شده انتباه / قوة قدسیه نمودیش راه
از حدق حدس نظر کرده باز / وز نظر و فکر شده بی نیاز — کرده چو از فطرت خود اقتباس / زد نظری آمده فطری قیاس
آتش حدسش چو بر افروختی / خرمن افکار در او سوختی — منزل صد ساله فکر و نظر / یک قدمش بود زده در سفر
در دلش از خلق حسن صد نهال / رسته همه در چمن اعتدال — اصل همه ایکتش از عقل و شرع / رفته بر افلاک ز بهر اصل و فرع
داده همه خوشه احوال نیک / میوه ز اقوال و ز افعال نیک — گرچه ز هر فضل بدش راتبی / بود ملک زاده بنطق آیتی
نطق بلیغش بکلام فصیح / عیب نموده بکنایه صریح — حسن معانی که تصور او / برده دل عقل بتقریر او
مادر طبعش همه ایجاز زاد / زیورش از لفظ گهر بار داد — لفظش از ایضاح معانی نکر / بسته در حاجة مفتاح فکر
برده بتحریر ز هر مدعا / ظاهر تقریر در ستنش خفا — بس که بتقریر عیان می نمود / مسئله را حاجة برهان نبود
گرچه ملک زاده بفضل و کمال / بود در آن ملک علیم المثال — گرچه بحکمت ز جهان گو ربود / شاه جهانش بحکیمی سپرد
صحبت داناست بدانا نکو / کرد و ازو رشته دانش دو تو — نی که دو آیینه چو یکدل شوند / روی بروی هر دو مقابل شوند

[illegible]

صورت نقشی که یکی یافته / جمله شود در دگری تافته
آینها هست ز ارواح پاک / روی برو می‌نود درین تیره خاک
پاک ز هر زنگ شک و زنگ ریب / روشن و صافی همه بر نقش غیب
لیک چو آیینهٔ تو زنگ داشت / صورت غیبیه ازان ننگ داشت
هر نفسی چون تو دم از خود زدی / تیره شد آیینه ز زنگ خودی
دیده بجا نیست خبره کرد / وآیینه‌ات نیز دمت تیره کرد
عکس چو در آینه نتابد ز غیب / دیدهٔ تو نیز نه بیند عیب
بود شه الفضه قرین شد پسر / ماه قران کرد بمهر منیر
آینه‌اش بود چو مه منجلی / کرد تقابل بخودش ممتلی
نور کموده ز قمر کرد دور / صحبت شمشش بهمگی ساخت نور
گفت پاسخ که ای چون مسیح / در نفست معجز احیا صحیح
از دم تو پردهٔ من ساز یافت / مرغ گلینم ز تو پرواز یافت
گرچه فزون گشت مرا علم و حال / خایفم از آفة عین الکمال
شادیم افزود و زغم کاستم / چارهٔ این غم ز تو شد خواستم
از کلماتت که همه جامع است / هر یک ازان جان تن سامع است
چشم ملک دفع کند زان غبار / گوش فلک سازد ازان گوشوار
یک سخنم گو که بر دو مات / در دو جهانم دهد از غم نجات
چون که بران علم نمایم عمل / ره روم ایمن ز خطا و زلل
گفت حکیم ای به سخن بی همال / طوطی شکر لب شیرین مقال
می برد از عقل حدیثت شکیب / نطق تو افسون ملایک فریب
نطق تو چون خوان کشد اطعمه / چون مگسانند اولی اجنحه
کنگرهٔ نطق تو کان شد بلند / رخنهٔ پستیست ز بهر گزند
ترسم ازین رخنه پست فراخ / تنگ شود بر تو ز دردان مناخ
پند من اینست که خاموش باش / ترک زبان کن همگی گوش باش
گر بود آب خضر نوشیست / چشمه درین ظلمت خاموشیست
گوش ملکزاده چو بشنید پند / ترک سخن گفت و خموشی گزید
تیغ زبانراست خموشی سپر / گر سپرت نیست بود بیم سر
تا نشوی کشته بزخم خلاف / تیغ زبانرا ز دهان کن غلاف
بود شه اندر سفر و در حضر / شیفتهٔ حسن بیان پسر
وحشتی از خموزدگی در غمش / البس شهزاده بخوی محرمش
حال خطابش ز مقام کلام / برده زشه قبض و بسط مقام
بهر سماع سخنش شه هوش / رفته بیرون هر نفس از گوش شاه
داشت یکی روز ز حالی عظیم / شاه جهان قبض و ملالی عظیم
قبض بود در خود بسط ای پسر / وجد مقامات دهد زین خبر
چون که عروجیست بقدر نزول / در همه بر قدر طلوعست افول
از همه اعلاست چو انسان بحق / اسفل ازان شد همه سافلین
حسن ز خرش احسن تقویم شد / جانب سفل از پی تعلیم شد
اقرب اعلاست که انتقال / ابعد و ادنی ز ره انتقال
خواند پسر را بر خود شهریار / تا بودش در غم دل غمگسار
بار غم از گردن دل طرح کرد / وان غم و اندوه جگر شرح کرد
داشت بسی رنج جگر ماتمی / تا ز جگر گوشه رسد مرهمی
گفت پدر را چو پسر گوش کرد / بسته دهان دم زد و خاموش کرد
حبس نفس کرد و نظر بر گماشت / مرد و در انفاس لفرق گذاشت
هر نفس از غیب جو بی عیب زاد / عیب نظر رفت همه هش نهاد
شاه چو آن دید فرو برد سر / آه برآورد ز سوز جگر
گفت که ای بلبل بستان نطق / از تو برآوازه گلستان نطق

[illegible]

هست

مکرر

شاه جوان دید فرو برد سر / آه برآورد ز سوز جگر
بست لب لعل تو کان سخن / بر گهر از لبت دهان سخن
گوهر کان تو چو در کان نهفت / جان سخن از همه چون جان نهفت
کوه شدی هیچ نجنبی ز جا / لیک ندا از تو نبود صدا
شاه بدین گونه بسی حرف شمرد / گفت و جوابی نشنید از پسر
پس بهمه گفتند وزیران بشاه / کای شه دریا دل کان دستگاه
هر که کمالیش بود بیشتر / عین کمالیش بود در کمین
گفت نکو داشت چو شهزاده خو / چشم بدی یافت ز گفت نکو
آنچه دران داشت کمال و جمال / بود همان حشمت عین الکمال
از سهر و کثرت تکرار او / در نظر و دقت افکار او
روح و معاش خللی یافتست / وز سخنش دل مللی یافتست
نورش از خلق سکوت از سخن / شد اثر خلوت او ز انجمن
اصل مزاجش چو سلیمست و پاک / زین اثر عارض سوداچه باک
شاید اگر ز انکه بعزم شکار / شاه کند جانب صحرا گذار
بشکفد از نزهت صحرا گلش / برگ نوا ساز کند بلبلش
غنچهٔ لعلش بگشاید دهن / بلبل نطقش بسر آید سخن
از طرب کشت و نشاط شکار / در دل شهزاده نماند غبار
ز آینهٔ صاف شهنشه مگر / طوطی او در سخن آید دگر
رای وزیران بپسندید شاه / رفت برون با سپهی صبحگاه
برد ملکزاده بخود هم رکاب / همچو مه اندر قدم آفتاب
بر سر رهشان ز قضا بلبلی / بود خروشنده بگرد گلی
باز رها کرد برو باز دار / باز بی افگند برو روزگار
بلبل از آوازهٔ خود صید شد / در دم از اطلاق نفس قید شد
گفت ملکزاده که استاد من / داد دران نکته بمن داد من
بلبل اگر ز انکه ببستی دهان / زخم نخوردی بسنان زبان
گر نشنیدی کسی آواز او / ماندی ازین قوم نهان راز او
بازی چرخش نکشیدی بدر / چنگل بازش نخلیدی جگر
چون که ملکزاده دهن باز کرد / شرح غم بلبلک از باز کرد
کا بچه برو رفت ز چنگال باز / بود همه بهر زبان دراز
چون که شنیدند حدیثش سپاه / زود رساندند بشارت بشاه
کان لب شیرین سخن آغاز کرد / باز در تنگ شکر باز کرد
قفل عقیق از در درج گهر / باز شد و ریخت بیرون زان گهر
گفت دهانش و گر اسرار غیب / غیب عیان گشت باخبار غیب
معدن یاقوت گهر ریخت باز / بر گهرش بسته شکر ریخت باز
باز دهانش به سخن باز شد / باز وجود و عدم انباز شد
زین خبر خوش بجو نسیم بهار / خوش شد و بشکفت چو گل شهریار
گشت ز غم خسرو فرزانه شاد / نقد بسی گنج شکرانه داد
زود جگر گوشهٔ خود را بخواند / پهلوی خود بر سر تختش نشاند
گفت ز هر گونه حدیثی بدو / تا شنود گفت وی از گفت و گو
کرد شه آهنگ ز هر پرده راست / لیک ز شهزاده صدایی نخاست
بسته لب از ذکر و سر افکنده پیش / رسته ز فکر خود و احوال خویش
از ره و آوی خموشان بیک / رفته درون جسته برون از فلک
نشسته در پهلوی شه مسند خوش / بود سوی باز خود اندر خوشی
هر چه که شه کرد سؤال و خطاب / داد جوابش بسکوت از جواب
با تو بگویم که بگفت آن شگفت / تا تو بدانی که خموشی گرفت
گفت که من مرده‌ام از خامشی / ای شه من مرده نگوید سخن

شاه برآشفت که ای بی وفا / گشته ز اندازه برونت جفا
از پی مرغی بودت صد عطاب / من ز تو پرسم تو نکو ده جواب
گر ز خموشیت نداره بوصل / از چه فراموش کنی حق اصل
اصل تمام فرع منی در شمار / قطع ز اصلت نه بود وصل یار
چونکه ازین گونه بسی گفته شد / از غضب و کبر شه آشفته شد
نیست بجز کبر و غضب اصل نار / بلکه بود نار از آن یک شرار
رنگ رخانش بکهی التهاب / بر نظر عاقله کرده حجاب
در تف یک شعله که افروزد او / خرمن صد مهر و وفا سوزد او
گفت شهنشه به امیری که خیز / زود بر و نش ببر و خونش بریز
دست ببر گیر و بیفکن سرش / نزد پدر نیست جز این کیفرش
زود ببر او و سر این پسر / تا دگری این نکند با پدر
برد امیرش بدر از خوف شاه / مانده دران خیره و حیران [illegible]
چون که ملکزاده [illegible] / آه بر آورد ز سوز جگر
گفت که آه از جگر ریش آه / آه که دل کرد نصیحت تباه
دوش خرد مایه نصیحت کشید / ترک نصیحت بفضیحت کشید
آه که من پند پدر رفته ام / ترک خموشی به سخن گفته ام
پند حکیم ار بپذیری فتی / گفته بلبل ز چه واگفتمی
گر ز جوانی و خلاف و جدل / بر سخن پیر نکردم عمل
از چه نشد تجربه از بلبلم / تا نوزنو باد فنا بر کلم
گر بدی اندر دل من حضرتی / بودیم از قصه او عبرتی
عبرتی از بلبل و از کار او / وادیم اندیشه گفتار او
پیش کس این طوطی نغمه سرا / از پس بلبل نکشیدی نوا
هر که چو بلبل هنرش گفتنست / چنگل بازانش غل گردنست
گر نه چو بلبل شدمی نکته گو / صید اجل کی شدمی همچو او
عیب سخن گفتنش و عیب تنست / هم بسخن گفت زبان سخن
گفتمش از عیب سخن [illegible] / خود به سخن نیز شدم عیبناک
عیب وی از گفتن و من از نگفت / کشته ام امروز جواد عیب
ای چو هنر عیب بخشم شهود / یافته از رحمت عامت وجود
حلم تو کرد مرا عیب گوش / مغفرتت گشت مرا عیب پوش
عذر من از گفته من در پذیر / گفته من بر من بیدل مگیر
اصل عبارات بالفاظ نسبت / وصل اشارات بمعانی نسبت
نسبت گفت ار بتو باشد عطاست / لیک چو نسبت بمن آمد خطاست
نقص اگر هست بوهم و خیال / آن همه نسبت بتو باشد کمال
نقص من آمد ز کمالت بجوش / هست کمال تو مرا نقص پوش
گفته من خود نسزد در شمار / در گذر از گفت من و درگذار
اصل گناهان همه من بوده ام / گر بسکوت ار بسخن بوده ام
هستی من عین گناه منست / منشاء احوال تباه منست
نامه من زین گنه آمد سیاه / محو کن از نامه من این گناه
بیخودم از خود کن و از یاد خود / باده خودم باده مده تا ابد
جذبه تو پخته کند کار خام / شد سخن ناقصم اینجا تمام

لله الحمد في الاولى والاخرة والصلوة
على محمد وعترته
الطاهرة
م

لناظم الكتاب

هر چیز که از خلق شنیدیم همه / وان نیز که خود بدان رسیدیم همه
سر همه در مخزن خود مانده نهان / نقشی و مثالیست که دیدیم همه

ایضا

اسرار وجود حق که پیش چو درست / آن در که نماند به سفتن دور است
در مخزن خود گرچه نهان از همه ماند / پیدا همه است و ز گفتن دور است

ایضا

ره از قدم صدق و یقین باید رفت / رفتند چنین و ره چنین باید رفت
خواهی که چو دروان تمکین برود / در مخزن اسرار امین باید رفت

والسلام على
من اتبع الهدى
م

مجلد دوم از خمسهٔ متحیره که
مسماست بفهرست جهان در
اسرار علم و وجود

خداوندا دلی ده راز دانم / که رازت از دل خود باز دانم
ز پای روح بند عقل بگشای / رهی بیرون ز طور عقل بنمای
زبانی ده که راز دیده پوید / چو گوید حال را از دیده گوید
مده اغیار را در دیده ام راه / که بینم شاه را در لشکر شاه

بسم الله الرحمن الرحيم والصلوة على محمد وآله اجمعين مناجات با حاضری از غیبت مبرا که از فرط پیدایی پنهان و در عین پنهانی پیداست

ز نورت در رهم شمعی برافروز / که چون صبح از شبم آرد برون روز
دلم را بحر بی اندازه گردان / درو در درو کهن را تازه گردان
نشان من ببر از یاد جانم / بکوی بی نشانی ده نشانم
چو کردی سایه ام همسایه نور / ز نورت سود کردم مایه نور
بدان مایه که کردم سود انوار / شدم از نور همسایه خبردار
گر از من سایگی کرد فراموش / در آرم نور همسایه در آغوش
چو شخص از پا در آید جای سایه / نشیند نور بی غوغای سایه
نیارد کس ره وصلت سپردن / که در اول قدم شرطست مردن
چو ره رو مرد واصل کیست یارب / ز رنج راه حاصل چیست یارب
بپایان چون رسد درگاهی / قدمها را همه بر سر بود بی
بقا بعد از فنا گردند اثبات / ولی غیر از تو باقی نیست هیهات
الهی یا الهی یا الهی / بجانبازان در راه صبحگاهی
بفیض اقدست کامد مقدس / بران ایجاد در فیض مقدس
بعلمت کاصل عین آمد ز ایجاد / که عالم را بر آن اصلست بنیاد
بجز رحمت عام محیطت / بنور ظاهر تام بسیطت
بقدر قدرتت بر خلق معدوم / بعز حکمتت ز اظهار معلوم
باسرار قدر در عین مقدور / بانوار قضا در کشف مستور
بستر سر تقدیر الهی / که کس جز تو ندانستش کماهی
بحب اصلی و بنیاد عالم / بستر جمعی و ایجاد آدم
بدیدی کاندرو هر جزو از اجزا / چو کل باشد محیط کل اشیا
باستغراق ارواح مهیم / باستراق اشباح مجسم
بقرب دایم انوار عقلی / بشرع قایم آثار نقلی

بعز

بنور حرمت مقصود اول / بجاه حشمت موجود اکمل
باقبال قبول مقبلانت / بسوز سینهٔ صاحب دلانت
بدرد داغ داران فراقت / بداغ دردمندان ز اشتیاقت
بشادی غم فرسودگانت / برنج در غم آسودگانت
بپاکانی که پاک از خویش رستند / ز بند عقل دوراندیش جستند
بجانبازان خط بر خود کشیده / بخود پیوسته و از خود بریده
بدید کامل ارباب توحید / بترک شامل اصحاب تجرید
بمحبوبان مجذوب عنایت / بمرتاضان مطلوب هدایت
که از لطفت نسیمی یار من کن / ز جذبه نشئه‌ای در کار من کن
ز وصلت جرعه‌ای در کام من ریز / بمیران از خودم وز خود برانگیز
از آن جرعه که چون از من برد هوش / ترا بینم کنم خود را فراموش
بدان مستی ازین هستی چو رستم / ز خود برخاستم با تو نشستم
بجود و لطف تو امیدوارم / که بخشایی هر آنچ امید دارم
اگر عمرم سراسر در خطا رفت / خدایا رحمت کلی کجا رفت
اگر عفوت کشد خط در خطاها / خطاها سربسر گردد عطاها
زهی عفوی که در وی بی خطایی / خطایی را جزا باشد عطایی
بنور معرفت جانم برافروز / بیان آن زبانم را بیاموز
بنایی کردم از توحید عالی / اساسش جمله بر توحید حالی
فکندم در جهان طرح کتابی / بهر حرفی درو سر حجابی
نوا عشاق را زو تازه گردان / چو گردونش بلند آوازه گردان
جهان را گشت فهرستی بپایش / نهادم نام فهرست جهانش
فسونی را که جانم کرد انشا / قبولی ده که در دلها کند جا
بدین صیقل ز دلها زنگ بزدای / بجانها چهره زین آیینه بنمای
چو چشم آمد سوادش معدن نور / ازین چشمم بکن چشم بد دور
بده تعلیم تا معناش دانند / بصورت گوهر یکتاش خوانند
ز پستی صورتش را وز نژندی / بمعنی ده عزیزی و بلندی
جهان شیرین کن اندر دل مقالش / که کام جان کند شیرین خیالش
بر اهل سر خود اظهار او کن / درونشان مخزن اسرار او کن
بجانبازان راهت در بر آری / بدو بنما طریق جانسپاری
حروفش هست از معنی مستور / سوادی چون سواد دیده پر نور
سوادش دود و معنی همچو آتش / فروزان چهره زان گیسوی دلکش
نقاطش گر پی دفع گزندست / میان دود و آتش چون سپندست
چو مهر آمد رخ فرخنده فالش / خداوندا نگه دار از زوالش
جهان کاینه‌ای دل را ز دودی / درو چهره به بینایان نمودی
بابنای جهان بنما مفصل / جهان را جمله زین فهرست مجمل
درو ناسفتنی گر گو کسی سفت / حدیثی نیز اگر ناگفتنی گفت
جوان ناسفتنی سفتن نشاید / همان ناگفتنی در گفت ناید
بس آن ناسفته این ناگفته ماندست / مگس را زین شکرها عیب راندست
نشد ناسفتنی جز سفتهٔ او / بجز گفتهٔ ناگفتهٔ او
گناهش عفو او را محو خود کن / کلامش جمله صرف نحو خود کن

توحید واحدی که موحد او در اضافه توحید مثبت کثرة و نافی توحیدست و دید مجازی کثرة در شهود حقیقی وحدت او نابدید

بنام آنکه نامش جان جانهاست / ز هر نامیش در جانها نشانهاست
هر عالم نمود از بود او یافت / عدم رنگ وجود از جود او یافت
ازو هستی بلندی را چو بستی / نمودی از وجودش جمله هستی

اگرچه گشت ظاهر از مظاهر   مظاهر شد عجب بین عین ظاهر   باثارش همه دانند و خوانند   چو بشنیدش ز پیدایی نهانند
کشاید چرخ هر شب در سجودش   هزاران دیده از بهر شهودش   ز علمش عقل کلی حکمت اندوز   ز حلمش نفس جزوی شهوت اموز
فراغ آموز جبر تهای باریک   چراغ افروز فکرتهای تاریک   فراغ جبرة از فکرة بتو بنیق   دهد دانکه نماید راه تحقیق
گل شادی ده از گلزار امید   چراغ مه فروز از شمع خورشید   بجوهر ثبت از بهر عرض جای   عرض را کرد در وی جوهر آرای
یکی در دید پاک پاک بینان   یگانه در یقین هر پاک دینان   برون از حس و وهم و عقل و ادراک   فزون ز امکان کنجایش در ادراک
خرد مبحث از فکر و قیاسش   بدان آیینه نامد روشناسیش   بسی گردید سرگردان حیرت برداشت   ندیدش دیدهٔ فکر انجه دل خواست
بسر پویان پیش میجویند افلاک   دو تا یا صد هزاران دیده در خاک   چو عارف نسخه اش از خویش   حجاب خود بخود از پیش برداشت
ز خود آیینه چون از بهر خود ساخت   درو هر صورة خود بازشناخت   ازینجا خاست هر کس را بیانی   بقدر خویش ازو گفتن نشانی
پس آن ذاتی که زو عالم نشانست   بدین پیدایی از عالم نهانست   بلی پیدا با ثار و صفاتست   ولی ذاتش نهان در غیب ذاتست
زمانش نیست پیش از زود و دیر   مکانش هم نه فی بالا و زیر   اگر دورش و گر نزدیک جویی   تو تا نزدیک خویشی دور ازویی
چو لاله رو درون خون کن بدین داغ   که نامد زرگشت پیدا درین باغ   تو اینجا دیدی وز آنجا رمیدی   مرم انکار کن کاینجا ندیدی
عنایة گر نبود آسان نشود کار   وگر آن نیست آسان هست دشوار   بمیر از خویش و فانی در خدا شو   ز خود بیگانه با او آشنا شو
چو سار و سایه با نور آشنایی   بود آن آشنایی روشنایی   عزیز من طریق حق شناسی   ضروری دان نه فکری و قیاسی
وجود آفتاب از چشم بینا   شود معلوم نی از بحث و غوغا   طریق معرفت بحث و جدل نیست   بجز تقوی و اخلاص عمل نیست
بود حاضر بری زانشاء و فکری   شود معلوم نی انتاج فکری   دگر گویی که دانستم بفکرش   چو دانستی مشو غافل ز ذکرش
چو دانایان او در خدمتش گوش   مکن دانسته را هرگز فراموش   چو برداری نقاب از چهره مقصود   بدانی کانچه دانستی نه او بود
بصارت داد تا نقد شناسیم   بصیرت نیز تا از وی هراسیم   بموت خود حیات او شناسی   ولی از موت خود تو می هراسی
جهان یکسر چه ارکان و چه افلاک   چو قشر است از برون مغز درون خاک   تو ای منفود پستی و بلندی   چو روغن در میان مغز بندی
ز مغز ار روغنت بیرون کشد رخت   ز نار عشق گردی نور بکلخت   تنت بتخانه و هر آرزو بی   بتی سویش نزا در سجده رویی
ازین بتخانه بتها را بر انداز   که این بتخانه گردد کعبهٔ راز   تو با این بت پرستیها و پستی   سخن رانی بلند از حق پرستی
دلت در ملک ذاتش تخت شاهیست   تنت ویرانه گنج الهیست   درین ویرانه گر بر خود نهی رنج   برون آری ز هر کنجیش صد گنج
بجستن جوی گنج ار رنج یابی   مکن سستی که آخر گنج یابی   بدین چشم هوا را میل در کش   رخ دین را بتقوی نیل بر کش
مخوان خود را بوصلش کین خیالست   بجو حالی که تا هستی محالست   نزا جز نور روشی رهبری نیست   بران خانه جز بن روزنی دری نیست

تو هستی از خودی در پرده زین راز   خدا خواهی زخود پرده بر انداز   ازو محجوب را هرچند بخشیست   درو از نور بی پایان درخشیست
چو مرد از رنج و پهلوی طبیعت   سر و گر گو بیش نی بی نصیبت   ز حور خفاش اگر گرم است از دور   نصیبی نیست چشمش را از آن نور
درینجا هر کسی مشغول کاریست   فلک گردان زمین را خوش قراریست   دران جنبش چو جنبانندهٔ هست   درین آرام خوابانندهٔ هست
بود در چشم اهل دانش و دید   یقین افلاک و ارکان و موالید   چو آلاتی بفاعل جمله قایم   وسایط گشته در تاثیر دایم
فلک را در ظهور فعل و تاثیر   قیاس از آلة و صانع همی گیر   مکن فعلش بآلتها حوالة   مدان شرط حقیقی نیز آلة
چو خرق عادة آمد ثابت از نقل   شرایط را همه عادی نهد عقل   شکست آلة ار بینی درستش   بس از افعال شد قصد نخستش
شناسی فعل گردون ای خردمند   چو گرد خویش گردی دوره چند   بنزد عارفی کو حق شناسست   همه افعال گردون زین قیاسست
ره از ینجا بدست نور خدایی   دهد از ظلمت فکرت رهایی   رسد هر دم ز غیبت نامهٔ نو   ز اوصاف قدیمت جامهٔ نو
تو همچون سایه پیوسته با نور   بخود نزدیکیت کردست ازو دور   چو در هر ذره بنمود او جمالی   پدید آمد ز هر ذره کمالی
پس از هر ذره مهر بی زوالش   جمالش میکند عرض کمالش   گهی رخسارهٔ گل آب داده   گهی گیسوی سنبل تاب داده
درختان کهن از غنچهٔ نو   بنو راز کهن گو بید بشنو   ازان پنهان شد اندر چشم مردم   که پیدا باشد و خود را کند گم
تو زین اسرار اگر در پرده باشی   درین ره عمر ضایع کرده باشی   مگو کافلاک و انجم کارسازند   که سرگردان چو تو در راه آزند
گر از غیبت شود حالی حوالة   کند صد حکم بر افلاک حالة   چو شمع از نور عشقش دل پر آتش   بر افروز آن مقام جمع را خوش
دمادم جان ازو دل را خبر داد   خبر زو هر نفس نوعی دگر داد   گهی از معرفت نقشی نگارد   که از هر کنج دل گنجی بر آرد
ز جان خلعة چو تن را در بر افکند   بجان و تن ز دل طرحی در افکند   مدار کون را گرد آنچنان ساز   که در پیوست انجامش بآغاز
چو مردان برد و عالم گر نهی گام   یکی گردد ترا آغاز و انجام   بیک جرعه میت جذب خدایی   کند بیخود ز خود یابی رهایی
ز جود اوست بود و بود ما   وز و فرسایش فرسود ما   بهر کس داد بخششی لایق از جود   بدان سرمایه گردند این همه سود
وجود آمد یکی و زو در اشخاص   ریا رست از یکی وز دیگر اخلاص   باستعداد هر یک زو عطایست   یکی اخلاص و آن دیگر ریاست
سوال سایلان معطی چو داند   عطا زانسان که داند می رساند   نه سیری سایلان را از نهادن   نه بخلی مانع معطی ز دادن
ز شوق اوست آتش گرم و سوزان   بیادی کاید از کویش فروزان   چو در راه بغیتش گرد شکنیست   ز و همت زیر پا خار درشتیست
قدم بر سر زده می رو براهش   ببیند از خود نظر میکن نگاهش   محبت آرزوی بر نتابد   وصال از غیر موی بر نتابد
عجب کاریست که رفت از خود تن   زعین کاستن باشد فزودن   بگفتن کو کبی بر نابدت کار   ز ره رفتن شود منزل پدیدار
بگه با شمع انجم یا رب افلاک   دو تا گشته چه میجویند در خاک

اشارت بدین وضع غریب و نظام عجیب که بغیرت برده حیرت بر سر آن کشیده تا دیدهٔ هیچ بیننده چهرهٔ آن ندیده و قدم هیچ رونده بدان نرسیده الا ماشاء الله

رکوعست این درین معبودشان چیست | وگر ننهند سر مسجودشان کیست | برای چیست این لشکر گردون | براه کیست این بر سر دویدن
یکی تند و به تیزی میزند گام | یکی کند و همی جنبد بآرام | اگرچه جمله را با هم خلافیست | ز هر یک تیغ قدرة را غلافیست
بیک ره ثابت و سیّار جمعند | پریشان لیک در یک کار جمعند | همه در خدمة ضبط نظامند | کمر بسته بخدمة بر دوامند
چو در دوارشش ز غیرش نیست دیار | چه بندی بر میان بگشای زنار | تمامی در محاقت ای گرامی | قناییس از ماه گیر و از تمامی
مگو کین نقشها موجود و هستند | که از بند عدم هرگز نرستند | همی آیند در دیده بدیدار | ولی یکسر خیالاتند و پندار
عدم را از وجود امری چو آید | مدارک صورت آن مینماید | مدارک چیست علم اندر مراتب | مراتب جای تعیین رواتب
محلها نیست و همی اعتباری | در او امر حقیقی گشته ساری | بصورتها چو در زمان بیاید | بمرآة مدارک آن بیاید
پرستش پیشه کن کز خود برستت | بخوان یزدان پرستش خودپرستت | وجود من که منکوسی درو نیست | ولیکن از وجود حق فرودست
نکو ناید دروغ و حق پرستی | مثل شد راستی و آنگاه رستی | کسی در معتقد صدقش نشیند | که بگشاید نظر خود را نه بیند
ز رحمش کوکبی چون حبل مخروش | چو کوشش مالد و گیرد در آغوش

حدیثی از حادث با قدیم و سؤالی از حضرت کریم

خدایا نام ما در بیض اول | براوراق عدم کردی مسجّل | پس از هستی رقم بر ما نوشتی | وجودی با عدم در هم سرشتی
ز معقول بهشت جان قرض کردی | دیه بر ذمّه خود فرض کردی | تو بی جان ما چو تن زنده جانیم | تو بی سر رشته ما پیوند آنیم
بجا بنیادان ره در جانسپاری | مدد از تست همراهی و یاری | ز هر بو بی تو رتا بیابند | بتو باقی و در تو فانی آیند
بدعوی شد بلند از سرکشی شاخ | بلی پیوند بخشش کرد گستاخ | نبودیم و تو بودی جمله کاشیم | وزین پس هم تو باشی ما نباشیم
بهرچه آریم و روی تو یابیم | پس از دیدن چگونه روی تابیم | ز ما دعوی هستی راست ناید | بهست این نیستیها مینماید
چو ما را این نمایش گوش کرست | بجوی چشمی نکندن ناگزیرست | چو رای شه بود لشکر کشیدن | ز لشکر کس نیارد سر کشیدن
اگر پندار ما برداری از پیش | کنی بیگانه مان از خویشی خویش | درین سودا میان بود و نابود | زبان هیچ اندر و باشد بسود
دم آخر بیا بنما ز روی | که نگذارد ز ما برجای موی | تو شمعی و فلک پروانه تست | تو گنجی و جهان ویرانه تست
بقدرة جان باکم آفریدی | تنم دادی ز خاکم برکشیدی | چو شمعی ساختی نورش برافروز | گداز و گریه سوزش در آموز
بنور خویش روشن ساز کارم | مکن از ظلمت خود شرمسارم | ز تو من در پس دیوار خویشم | بفتحی در کن این دیوار پیشم
نظر چون در تو دور از خویش کردم | بترک عقل دور اندیش کردم | زمار خویش در ره کارم افتد | نماند کار ره گر بارم افتد
گلی در چشم خود دستم بگلزار | گل اندر چشم باشد گشته خار | گل اندر چشم مردم گرد خاری | ز غیرتش مردمان راهست خواری
زیادت آتش گل گر فروزد | فروغ شعله آتش خاری بسوزد | چو گل در چشم نبود نبودم خار | توانم چشم واکردن بگلزار

چو

چو هستم از می خود مست پندار | ز پندار ار بغیری در زنم دست | بجو دانا بی تو هم دان غیر بنمای | ز من بند کهن زان در بگشای
بتن دریا دیده تشنه دوانم | ولی در کعبه سیر است جانم | حریم در کهف ماوای حیاتست | چه سودش چون بتن محجوب ازانست
بغیرت هر کرا از خویش راندی | ز وجهی راندی از وجهیش خواندی | چو در راندن خواندن آمد در نهال | چه باک ار درانیم خوانی چو رانی
چو تنگ از راندن آید در مقامم | چو اندر خواندگان شد ثبت نامم | ولی تا نامی از من هست و هستم | ز تنگ خود درست آید شکستم
ز کار من فزاید بار بر بار | مگر منّت شود در بند این کار | بود کارم سیاه اندر ترازو | که بار من همه زاغست و بازو
ترا چون کار با قربان خویشست | مرا قربان شدن بهر تو کیشست | بمن بنما رخت از من نهانی | و زان لب آشکارم کش تو دانی
چو کردی گرد من پرکار گردان | مکن گرد خودم بسیار گردان | بخوابانم آنچنان بیدار خوابم | که بنمود مینجد در ظرف آبم
زبان چون بر لب آرد جان بیاوت | دهانم پر کن از شهد شهادت | ز لوحم حرف غیرت منجل دار | چو میرانی بخویشم زنده دل دار
اگر خواهی که یابی کوکبی کام | شوی بینای ره ز آغاز و انجام | برو جا در جوار مصطفی کن | ریاضت کش درون روضه جاکن

در نعت مقصود اول و موجود اکمل محمد مصطفی علیه من الصلوات ازکاها و من التحیات اسناها

محمد کافرینش زو نمودیست | برو از آفرینش درود است
بگویم کافرینش زو مددیافت | که تفصیلش مدد ز اجمال خود یافت
شعاعی مهر از نور بسیطش | حبابی چرخ از بحر محیطش | روان بخشد فلک را نور پاکش | کشد چشم ملک را سرمه خاکش
از و بینایی اندر چشم هستی | رخش چشم و چراغ آفرینش | چو بینایی ز نورش در هم آمد | رخش چشم و چراغ عالم آمد
سپاه نور امة تا بنهایت | سپه سالار انوار الهیت | ز نورش روشنی ارض و سما را | نبوة زو نیابة انبیا را
عقول از درک او دل ساده چند | حواس اندر خیال افتاده چند | نظر انداز بر اشیا گاهی | گهر اندوز از گنج الهی
مدد زو جمله عالم را دمادم | تن او عالم و او جان عالم | پدر ارواح را ذات کریمش | صلاف توحید را در یتیمش
ز خود در از کهن را چون نوی داد | بصورتها حیات معنوی داد | نبی و غایة خلق جهانست | بر او ختم نبوة بهر آنست
نه چون غایة پدید آید ز افعال | بر او افعال را بد ختم فی الحال | نشانها انبیا زو در زمانها | چو آمد خود چه کار آید نشانها
بترکان و زبان بر کفر و دین جبر | بسوزد دور زود در دم شمشیر | نظر تیز ان مردان رسیده | بره گرد سمندا و ندیده
زیبی دانسته گو رفتست از این راه | به پی ره برده پی بر پی بدرگاه | ز دل سختان بتیغ افروخت آذر | رخ ایمان چو آتش زاهن و سنگ
چو خورشیدش طلوع از آب و گل کرد | بخار شرک و شک را مضمحل کرد | از و شد کفر غمگین دین بدو شاد | بدو شد جور ویران داد آباد
هنر سدا کن اندر عیب پوشی | خصومت سست ساز از سخت کوشی | فلک شد سقف شرع استوارش | در و چون چار ارکان چار یارش
عروجش عرش را تاجست فی معراج | که بر سر یافت از نعلین او تاج | ملک نوعی شد از جنس سپاهش | فلک شد خیمه دربارگاهش

اگر پنهان شد اندر کنج غاری | ز پنهانی ندارد کنج عاری | اگر سنگی لبش لب بر نهاده | گهر لعل لب و دندانش داده

چو سنگی را لب لعلش دهد رنگ | نیرزد زو طمع دلهای چون سنگ | لبش را چون گدایان سنگ در زد | ز در بر گشت و دامن پر ز گوهر

چو کردی بسته بر فتراک ادیم | ولی نازم که گویم خاک ادیم | چو آب زندگی ز تشنه میرد | کجا خاکی چو من دامانش گیرد

مرا ز اندازه بیرون شد شناعت | شفاعت یا رسول الله شفاعت | گر اندازد نظر حشمت برین خاک | کشد چون توتیا در چشم افلاک

زبانم چون ز رخنت فال بگشاد | دهانم در برخ ز اقبال بگشاد | نهانم کنف با من در نهانی | که گفتم کوکبی سری تو دانی

ز رحمت عقدهٔ پندار بگشای | تو بی زنار خود زنار بگشای | تو خود بر رخ خود بگشای در از | بمیر و روی در آسایش آر

ز رحمت گر چه ضیق پیکر است | سعة در رحمت حق بیش از آنست

در بیان تسطیر این کتاب و تحریر این خطاب

چو صبح از مشرق انوار سر زد | بجو کان زر دکوی زر زد

ز خور چون لوح سیمش زرفشان شد | ازو گردون چو چشم زرنشان شد | نهان بد در درون مهر و نیازش | نفس چون زد برون افتاد رازش

شب از در بود و خور گنج نهانش | شفق مانند آتش در دهانش | فلک چون غنچهٔ بسته دهان بود | گل سرخ شفق در وی نهان بود

چو با صبح با او در سخن شد | گلش بشکفت و آشوب چمن شد | گل سرخی که آن غنچه بر آورد | بجز غنچه بهر گلی زر زد

فلک زان سرخ گل یک چتری انگیخت | که از رنگش هزاران سنبل انگیخت | فلک بد غنچه خور زر در دهانش | چو گل بشکفت پیدا شد نهانش

فلک سبز و شفق سرخ و در او خور | چو در منقار طوطی بیضهٔ زر | برون آورد از هند شب تار | جهان طوطی سبزی لعل منقار

نهان شب در شکم چون صبحدم داشت | تو گویی زاغ طوطی در شکم داشت | بنا شد در جهان زین طرفه تر زاغ | که زاید طوطی از مهر او زاغ

بر آمد صبح روز از بند شب جست | در آمد نور و ظلمت رخت بربست | چو روی از مهر نورش در جهان کرد | جهان هم کین ظلمت زو نهان کرد

ز رنگ آمیزی صنع الهی | برون آمد سفیدی از سیاهی | چو سلطان گشت روز عالم افروز | فلک افراشت چتری بر سر روز

چنین چتری چو از قبه نشانیست | مراد را قبهٔ از زر بیابیست | ز نسیم صبح چون تزیین او کرد | ز خور هم قبهٔ زرین او کرد

سحر کردند مرغان هم آواز | ز هر شاخی بنوبه عود و نی ساز | همین بد نشان نوا بر چنگ ناهید | که شه روز و سپه دارست خورشید

درین روزی که نوروزی ز نو بود | سخن بهر چنین روزی گرو بود | بر اقلیم سخن گویی شدم چیر | قلم نیزه زبانم گشت شمشیر

بعماری من شد شعر معمور | مرا در شاعری دادند منشور | بشمشیرم که یاری قلم کرد | فلک منشور شعرم بر علم کرد

ز سودی کابس بلندم نیست مانده | چه سودا در مایهٔ در دست مانده | ندانم تا کدامین در کشایم | چه بکشاید ازان در چون درآیم

چه کار آرم که بخرد جهان را | بسوزد اشکارا هر نهان را | درین فکرت شدم یا رنگ جیحون | ز هر سو گوشی و چشمی بهر سوی

شدم چون غنچه خون آلود و دلتنگ | که ناگه یافتم بوی ازین رنگ | درین صبح بوی فرخنده فالی | بر از اقبال و از ادبار خالی

سعود افکنده از بهر کمالش | نظر بر طالع فرخنده فالش | بیوتش مطرح انوار گشته | ز هر جانب بیت برخوردار گشته

نظرها کرده بر بیتی مشرف | ز هر جانب چو تحسین مطرف | باجزایش سعادة بوده مایل | ز اوتادش نحوسته گشته زایل

کواکب را ز اجزا شهادت | نصیبی تام و سهمی از سعادة | مناظر گشته از بهر تفاخر | در آن طالع نظرها با تناظر

عنایة ناگهانم بانگ بر زد | که دولت آمد و اقبال در زد | بر آمد آفتاب عز و تمکین | چو سایه در پس دیوار منشین

بلندی کوکبی کم جو ز افلاک | مشو پست فلک چالاک خاشاک | فلک هر صبح سازد کاسه پر شیر | مخور شیرش که بیرون آردت تیر

کند اول قدح پر شیر گردون | دم آخر شود شیرش همه خون | چو طفلان بهره خوبا شیر او کرد | چنینت بی‌چون در حبس خو کرد

برون از حبس جسمانی قضائیست | تنزه زان خطه بجای بجائیست | فضولی کم کن اینجا جای کم زن | سخن بشنو بجای خویش بنشین

دگر اینجا تنزا یافتیت کامی | درینجا بس بود کام تو نامی | همای جاشو جهان از اولین بس | لسان صدقت اندر آخرین بس

بحمد الله ترا طبعی بلند است | پی نام بلند ابیات بستست | ملک شیرین لب از شهد چو قند است | فلک پست از سخنهای بلند است

بتلخی لب مبند از کامرانی | دهان بگشا که بس شیرین نوایی | جهان کاسرار مخزن وا نمودی | وزان روی نکو برقع گشودی

ز بخت گنجه را آباد کردی | نظامی را بگنجه شاد کردی | جواب مخزن الاسرار گفتی | در و بس گوهر شهوار سفتی

بگو از خسرو و شیرین بیانی | وزان صد بار شیرین تر جوابی | ز اسرار کهن شوری فکن نو | که دل مشعوف از شیرین و خسرو

در چون گفتیها شیخ گفتست | در سفته کسی دیگر نسفته است | مخوان افسانه کم کن قصه خوانی | گذر کن از صور بهر معانی

مشو از خسرو و شیرین شکر ریز | بیا تا زان شکر شیرین تر انگیز | قوی دل شو سخن از جان برانگیز | وجود علم را اسرار بیان کن

هر آنچش بودی از روی شهود است | نمودی در مدارک از وجود است | مدارک چیست نور علم روشن | معین در وجودات معین

همه اشیا نمود از وجود اند | که در مرآة علم حق نمودند | زغیرت چون بغیر خود نپرداخت | نظر از علم خود هم بر خود انداخت

عنایة چون مراد این بشارة | هدایة کرد سوی من اشارة | که طرحی دیگر افکن این سخن را | ز نو شرحی بکن این راز کهن را

صدور کثرت از وحدت بیان کن | در اعیان عین واحد را عیان کن | بشارة از عنایة چون شنیدم | هدایة کرد اشارة راه دیدم

بدر بستم ز جاه و هم و پندار | کمر بستم بعزم راه اسرار | حدیثی از قدیم آغاز کردم | دری در گلشن این راز کردم

ز نور کشف کردم اقتباسش | نه از فکر و نظر کردم قیاسش | فکندم طرح نو از کهن را | بلندی دادم از بینش سخن را

بطرزی نو سخن را داد دادم | سخنهای کهن بر باد دادم | معانی را بهم پیوند کردم | بالفاظ مناسب بند کردم

دلم بحر و معانی زو گهر شد | که خوش طعم و شیرین چون شکر شد | دواتم ز آتش حسن معانی | ز نوک خامه آتش دادم زبانی

سخن چون این زبان از آن دهن یافت | جهانی شد معطر چون سخن گفت | سکندر بود گویی خامه زان | بظلمت رفت و آورد آب حیوان

نی خامه بلفظم نیشکر شد
پر معنی از بحرم گهر ریخت
ز الفاظ شیرینم شکر ریخت
قلم مسرع قیمت چون گهر شد

روان گشت آب حیوان اندر او جو — ولی خضری که آشامد از آن کو
خدایا رشته رحمت دو تو کن — مقال کوکبی را حال او کن
بفضل خود ز خویشش ده رهایی — خداوندا بکن آخر خدایی

اشمام رایحهٔ فتحی بر سبیل تخییل و طریق تمثیل

بهار عالم جان فتح غیبست — گل علم اندرو بی خار ریبست
نوای بلبلانش راز عشقست — صفیر و نغمه شان آواز عشقست
بهار آن بفتحی آشکار است — دگر نی دایم آن عالم بهار است
ز آب فکر آنجا گل بروید — و گر روید گلش هرگز نبوید
گلش بوی یقین آرد بهمت — نباشد خار خار خار تهمت
بود سایه لب جوی کرامات — ز سرو استقامت در مقامات
هوایش معتدل آبش گوارا — زمینش نقره خاکش مشک سارا
زمستان اول افسردگی داد — در آخر زد بهاری معتدل زاد
بهارش تا که بنمود روی — ز گلزارش دماغم یافت بویی
بحمدالله بهاری خوش در آمد — ببستان سبزه با گل خوش برآمد
جهان پیر را در شادمانی — شد از نوروز نو روز جوانی
عروسان ریاحین را دگر بار — گهر بارد بسر ابر گهربار
سرود سار و قمری بر لب رود — فکنده زهره را از کف بر رود
غزل خوانی چو بلبل سار کرده — فلک گوشش کواکب باز کرده
گشاده روی خندان در چمن گل — بدورش آب را دایم تسلسل
زبان خویش سرو آزاد مانده — بدست از هرچه بودش باد مانده
زمین خورده ز جام ابر صهبا — نهاده راز دل جمله بصحرا
نهانی هرچه در دل داشتی خاک — بجنبدین رنگ میگوید بافلاک
غم دل گفته با گل بلبل زار — ز حیرت شاخ سر جنبان در آن کار
حدیث بلبل از گل خود نهانست — ز در ژاله چون گوشش گرانست
صبا گفته دعای جان نیرزن — گشاده کف چنار از بهر آمین
بمدح باغ سوسن ده زبانست — هزاران مدحش که گویند جای آنست
چو قمری سعی آمد سخنگوی — برفت و گنگ شد زاغ سیه روی
ز بلبل مطربی هر سو غزل خوان — ز غنچه چاک هر دم جیب جانان
طلسم غنچه پنهان گنج زر داشت — دمید افسون صبا بشکست و بر داشت
فلک بر مهد گل چون دایه پیر — دو تا و ز ابر پستانهای پر شیر
ز رشک آنکه گل چندین زر اندوخت — چو آتش ارغوان دارم بر افروخت
کف ساقی نرگس لاجورد است — بلورش جام وی یاقوت زرد است
بنفشه رود از آن می در سرآمد — ولی گل سرخ خندان خوش برآمد
سمن سرسبز گشت و لاله خفته — ستاره در شفق دارد نهفته
چو خون در سرخ بید افزوده باده — ز بستر تا پای خود رگها گشاده
درختان جمله در رقص و سر افشان — زر افشان مهر و شبنم گوهر افشان
برای صید مرغان گربهٔ بید — نهان در برگ و دل صد شاخ از امید
اگر صد نی بسی در بید خود بود — کمر در خدمت گل بست و نگشود
چو زخم خنجری برجست ناگاه — سپر از ناله بر رخ میکشد ماه
شکوفه ریخت چون خیری شکفتست — ستاره در طلوع خور نهفتست
دمید از کوه لعل لاله خوشرنگ — برون جسته آتشش بنهفته در سنگ
چو تیغ کوه خون لاله ریزد — گرفته دامنش از خاک خیزد
ز آه کوهکن خون شد دل سنگ — نخوانش لعل یا یاقوت خوشرنگ
بیتش هر لاله را اشکیست از خون — که می آید ز چشم کوه بیرون
سحاب از رعد آه آتشین داشت — مگر که ناله‌ها زار و پنهان داشت
که چون گوشش صدای ناله بشنود — برفت از چشمها بر دامنش رود

چمن وادی ایمن گشت و گلنار — درو چون آتش موسی پدیدار
چو موسی فاخته چوپایی آنست — که کوکو میزند هر سو دوانست
چو لیلی گل مگر با سرو آزاد — بر زمنق وعدهٔ یار آمدن داد
که چندانی چو مجنون ایستادست — که در عشقش آشیان بر سر نهادست
چو نرگس مست مرد و باده در دست — پیاله در کفن از خاک بر جست
جهان خیزی که هر کس هر که هستی — بگاه هشیار خیزی گر تو مستی
چمن ز ابر سیه در جلوه و شاد — چو طاووسی که از هند آید و باد
چو شبها غژد ابر پیل پیکر — خیال هند او گرده مصور
ز شادی بالهای نو برآرد — دم رنگین خود را در سر آرد
جهان را دید که اکنون در بهشتست — بهشت عدن را هر کز نهشتست
فریدون وار گل بر تخت بنشست — بهاران دست ضحاک خزان بست
درفش کاویانی شاخ بر داشت — ز میوه نیز گرز گاو سر داشت
شقایق آتش کاوس برکرد — سیاوخشش تذرو از وی گذر کرد
کمان رستم ابو بلیقی باز — بزه کردست و دارد رزم را ساز
مگر نرگس بدشت اسفندیار است — که بر چشمش ز باران تیر بارست
چمن در جلوه چون خوبان مهرروی — بزیورهای رنگارنگ خوشبوی
ز سنبل تافته گیسوی بر تاب — ز نرگس یافته چشمان پر خواب
گلاب از شبنمش بر رخ هو تحت — عبیر از گرد دامانش صبا بیخت
بزیر دامنش از لاله مجمر — بر آتش مجمر آتش بر ز عنبر
برای خوع جسم از روی گازرش — کشید نیل از بنفشه بر عذارش
شنیده خورشید کرم از مهر او شش — هزاران دیده بر افلاک سوزش
عطارد کرده هر شرح فراقش — قلم سوزد بدست اشتیاقش
نگوش سبعه سیاره از دور — همی گردند سرگردان و مهجور
ز عشقش حال هر یک در نفیر — مه و خور زرد و باقی در تحیر
بباغت گو کسی چندین چه کار است — بس این شوریدگی گرچه بهار است
بدین دستان و فن در نغمه ساز — هزار از صد بود نو صد هزار ای
بیا یاد ابر و خورشید و بس کار — کنار نیسان گلی روید بگلزار
نه شعرست این که سحری دلرباست — که دلها از فسونش ناشکیبست
ز خط از نقطه دام و دانه گسترد — بصنعت مرغ جان را صید خود کرد
درو هر بیت قصری از بهشتست — که مأوای بتی حوری سرشتست
نظام در این نظم گرامی — کشید در رشتهٔ تحسین نظامی
هر آن شعری که آن سحر آفرین گفت — بیار در گشی چنان دری ثمین سفت
ستاره هست بسیار و شبی نیست — ولی خورشید تابان جز یکی نیست
چه سود از چشمهٔ حیوان برابست — چو بر غیر خضر عین سرابست
بجان شیخ و شعر جانفزایش — به روی این بکر دلربایش
با شماری که خود دستش بجد نیست — چه میگویم در خیش کس نه بدست
بگوهرهای غواصان بنگرش — بزیورهای رقاصان بنگرش
بصافش کان بنده هرگز مگدر — بعیدتش کان بشد هرگز مگرر
که این شعر ار فرو خوانی بر آن خاک — بر آید نعرهٔ تحسین بر افلاک
بسمعش گر جهد یک قطره زین دمع — حواس خمسه اش کرده همه سمع
و گر خود لمعهٔ زین شمع مهتاب — شبی بر قبر او تابد چو مهتاب
روانش را اگر بخشند دستور — چو پروانه زند خود را بر این نور
برین گفتار او خود دار اقرار — تو چون او نیستی بگذر ز انکار
تو شیرین شو مکن تلخ و مکن شور — که صید شیر نبود لقمهٔ مور
چو مهرست او و من چشمی پر از ضو — تو ابری از میان بر خیز و گم شو
ز چشمی آنچنین بینا و پر نور — نکو باشد که باشد چشم بد دور

مرا با روح پاکش اتصالیست
تن خاکی ام از خاکش مثالیست
زبان اوست گویا در دهانم
معانی زو رسد گاه بیانم
درین ویرانه ده گر هست یک کس
چه حاجت این همه یک حرف ازین بس
چو بشکفت این گل باغ بهشتم
حدیث باغ و وصف گل نوشتم
دوات از موم مهری بر دهان بست
قلم نیز از سخن گفتن زبان بست
بدل گفتم که این بس نادر افتاد
که را شنوی چنین در خاطر افتاد
دلم گفت این سخن والحق نکو گفت
که بگذر از خودی کین خود بگفت
تو بیخود شو قدم از خود نه ای دوست
که پیشت بیخودی مغز است و خود پوست
خدا در بیخودی بیخود توان دید
تو بیخود شو که خود پیش آید آن دید
خدا از خود ز تو نبود جدایی
چو بیخود با خود آیی با خدا آیی
خدایا از خودم آزاده گردان
بتنهای خودم دلشاد گردان
ز گلزار یقین بفرست بویی
که بگدازد ز من بر جای مویی
وجود صرف چون معلوم خود شد
چو آمد منشأ و اصل عدد شد

بیان مرتبهٔ اول ظهور وجود در علم که آن را تعین اول گویند

چو شد معلوم عالم زین تنزل
یکی بود و دو آمد در تعقل
ز علم اینجا بعالم گشت موسوم
مناسب مدرکی با نفس معلوم
درو معلوم از خود صورتی ساخت
ز صورت عالم آن معلوم بشناخت
بقدر مدرک او اندازهٔ او
برآمد صورت و آوازهٔ او
صور آمد بمراتب زین قیاسست
بناها را مدارک چون اساسست
بهر مدرک که در وی صورتی ساخت
علم در وی بسلطانی برافراخت
بهستی نیست کس با او مشارک
ولی هستش نمودی در مدارک
نزاد از کس کسی او هم نزاید
بعلم خود بخود خود را نماید
نمود او مدارک را رواتب
مدارک علم او اندر مراتب
بیفکن تن بچشم جان نظر کن
درین وادی بی پایان سفر کن
نظر کن کانچه بر خود گشت پیدا
ز علم خود بر خود شد هویدا
بخود خود را درین مدرک چو بنمود
برو غیر از نمودی هیچ افزود
نمودش در مدارک صد هزار است
وجودش تا ابد بر یک قرار است
برین شاهد بود آنکش شهودیست
که عالم از وجود او نمودیست
وجود نور را از رنگ ننگست
نمودش ز آبگینه رنگ رنگست
بخود چند آنکه خود را مینماید
نه کم گردد از او نی فزاید
نمود او برنگ ارچه ملونست
وجودش همچنان بی رنگ [illegible]
نه بیند از فنا اینها تکثر
بیابد از نمایشها تغیر
ازل را با ابد پیوند کردند
میان هر دو خلقی بند کردند
چو در بندی ز تو بندت فزاید
چو بگشاید در حیرت گشاید
در هستی خود بر خویش در بند
که کار تو بدین ماندست در بند
قدم بیرون نه از خود در ره او
که ره نارفته بینی درگه او
براهش ره روان را این قدم بود
چو ره رفتند منزلشان عدم بود
عدم آیینه است از بهر هستی
ببین رویش در آیینه گر هستی
بدست خویش بند خویش بردار
حجاب خود تویی از پیش بردار
نمی گویم که واحد شو عدد مان
خدا را این خودی بگذار و خود مان
خدایا جذبهٔ بفرست ناگاه
که سازد گو کی را از خود آگاه
سرش اندر زه کم بود کی ده
ز رخشش کان خوشست آسودگی

بیان صورت معلوم درین مرتبه و ایراد مثال آن در مرتبهٔ جامعه

درینجا صورت معلوم اول
بود جامع شئون را لیک مجمل

عددها در یکی از یک شمارند
درو بالفعل تمییزی ندارند
همه یکرنگ و با شد رنگ هر یک
ز یکرنگی همان رنگ دگر یک
نسب با او درست آید نسب را
حسب هم زو پدید آید نسب را
درین مبحث مثالی گر کاهی
برای صورت معلوم خواهی
ز ذات خویش با اوصاف مجمل
نقابی گیر از معلوم اول
مجرد شو ز تن کسوت ز جان کن
ز خود تفصیل اوصافت نهان کن
بخود در علم خود خود نظر کن
ز خود سوی خود آغاز سفر کن
نظر بگشای بر اجمال نعتت
تفحص کن در اجمال صفاتت
که چون از عشق ذاتت مست و شیدا
نهان در وی همه گشتند پیدا
بیک معنی ز رخ پرده گشودند
ز یک صورت همه چهره نمودند
وجود خالص معلوم اول
لوازم دارد اما هست مجمل

بیان مرتبهٔ دوم ظهور وجود در علم که آن را تعین ثانی گویند

قرین وحدت بالفعل ذاتش
بود بالقوه کثرت از صفاتش
بعلم آمد برون بی جهل و تعطیل
ز قوت فعل و از اجمال تفصیل
لوازم چون در اول رخ نمودند
همه برقع ز یک صورت گشودند
همه اجمال را بگرفته دامان
برآوردند سر از یک گریبان
چو بر رخشان در تفصیل بگشود
ز هر یک صورتی علمیه بنمود
شد اینجا مجمل اول مفصل
از آن شد مدرک اینجا غیر اول
در آن مدرک یک صورت نماید
درین مدرک بصد صورت برآید
همان معلوم اول کان وجود است
بصورتها درینجا رخ نمودست
همان یک صورت اجمال سابق
چنین صد صورت تفصیل لاحق
همه آیینه روی وجودند
رخش هر یک بقدر خود نمودند
بوهم اینجا مزن از پیش و پس دم
که این اجمال و تفصیلست با هم
جداجاییست در تفصیل بسیاری
تقدم اعلیت و اعتباری
فرو رو در خیال این دو مدرک
ببین چون شو برای از لجهٔ شک
چنین کاندر دو مدرک جز یکی نیست
همه حکمش همینست و شکی نیست
برون از مدرک از رنگش بود رنگ
نماید لیک در مدرک بصد رنگ
بنا شد شان مدرک جز نمودن
ز مدرک بوی رنگی ربودن
ازین گفتند آنکو را شهودست
که عالم از وجود او نمودست
ازان ممکن نشد کنه وجودش
که در مدرک بیابد جز نمودش
بهر صورت که در مدرک درآید
بدان صورت دل مدرک رباید
وگر زان صورتش غمزه فزودست
دل او صورت معنیش ربودست
گهی گشت از لب لیلی شکرریز
ز مجنون کرد دندان بر شکر تیز
گه از عذرا برآرد گلعذاری
بوامق زو درآرد خار خاری
لب رامین کند که ویس را کام
رماند از خودش با او کند رام
گه از شمعی چو آتش رخ فروزد
وزو پروانه را خرمن بسوزد
گهی پرده ز روی گل کند باز
نوای بلبلان را زو دهد ساز
بچشم هر که در عشقست صادق
بود عالم همه معشوق و عاشق
طراز عاشقی جایی طرازد
بجای ساز معشوقی نوازد
درین ناز و درآن دارد نیازی
وزین هر دو برونش هست رازی
بیا رنگش با خود بر خویش بازی
جز او نبود کسی انباز رازش
بنا رد غیر کاینجا سر فرازد
غیورست این همه با عشق بازد
دگر گر شد ز غیری سرفرازد
ز غیرت وجودش از پا درآرد
درین تفصیل معلوم نخستین
بتعیین معانی یافت تزیین

بیان صورت معلوم درین مرتبه و ایراد مثال آن در مرتبهٔ جامعه

جمال هر یک از اجمال اول درین مرآة پیدا شد مفصل معانی راز علم آمد اشارات درو ممتاز گشتند اعتبارات
همان معلوم کاجمالش یکی بود هزار آمد چو از تفصیل بنمود نه واحد چون مکرر شد عدد شد خود اینجا موزه تکرار خود شد
یکی بود و عدد گشت و یکی نیست عدد ما در حقیقت جز یکی نیست بنا بر معرفت را نو اساسی قیاس از خود کن این امر قیاسی
وجود تست نسخه آمد مطابق باصل اجمال و تفصیلش موافق سواد نسخه اصل از خویشتن برگیر ولی خود را لخت از پیش برگیر
پس از اجمال تفصیلات نظر کن ز راه علم خود در خود سفر کن ز هر وصفت به پیش آینه نه در آن آینه خود را جلوه ده
بجو و بنما ز هر آیینه رویی ز رنگ هر یکی خود بردار بویی ز ذاتت کثرتی ساز اعتباری در آن کثرة بوحدة باشش ساری
ببین کان شاعر و کاتب درین فن که کردی هر دو را بر خویشتن عرض در آن دو چون نمودی ای یگانه کسی غیر از تو بود اندر میانه
ز دو آیینه چون بنمود بودت یکی بودی دو گشتی از نمودت تو ذات واحدی وز علم اشیا کثیرست از وجوه اعتبارات
بوحدة بود تو در جمله ساریست تو اکثره نمود اعتباریست بجو و نزدیک شو غیر از تو دورست مبین غیری که ذات حق غیور
چو بینی غیر او غیرت نماید ز غیر [illegible] دیدن غیرت فزاید

بیان مرتبهٔ سوم ظهور وجود در علم که آن را عالم ارواح گویند و ایما بتوفیق میان آنکه گویند الاعیان ما شمت رایحة الوجود و اثبات سمع و بصر و سایر صفات اعیان را که یکی از بزرگان گفته

درین تفصیل کز اجمال بگشود ز وحدة کثرتی در علم بنمود
صور در علم چون عکسی در آیند ز خود غافل تو گویی عین [illegible]
صور علمی ولی علمش بخود نی درو دانا و بینا جز احدی
نه چون تو کثرتی کردی تخیل صور انگیخت عقلت در تعقل بجود علمی نباشد آن صورها گذر زنند گرد خود چنبرها
بدینسان صورة علم مفصل ز علم خود بخود باشد معطل ولی بودی که هست اینها نمودش صور گشت اعتبارات وجودش
چو ذاتش هست با هر اعتباری بود با ذات آنجا اختیاری چو آن جبره شد مخصوص هر یک بود در هر یکی آن دیگر یک
نباشد هر یکی را علم خاصی که آن باید بهر یک اختصاصی چنان علمی که آن بعد از وجودست درین رتبه چو اعیان را نبود
وحیدانی که در توحید فردند ز اعیان جمله نفی علم کردند چو در علمت شد این نکته مقرر قیاس از علم کن اوصاف دیگر
ز جمله هر یکی باشد مزین چو دیگر یک نه بر وصف معین بزرگی ز اهل علم و عدل و انصاف در اعیان کرده است اثبات اوصاف
سماع قول کن گفتند دارند از آن رو کاین دو فرمان کز او نو چو این اوصافشان قبل از وجودست بسی را این سخن مشکل نمودست
همانا آنچه مقصدش زین کلامست نه مخصوصات بل اوصاف عامست همه اوصاف با ذاتت ساری چو آب از جوی اعیان گشته جاری
اگرچه عام مخصوص یکی نیست ثبوتش در همه هست و شکی نیست بفهمت گر در آید آنچه گفتم ز وهمت بشکند دری که سفتم
ازین مجمل که من کردم مفصل نماند مشکلی در قول کمل دگر با نیست اشکالی هنوزت نهم سر در ره کوی رموزت

ای جبری

نو

تو خود را کاتب و شاعر چو بینی یکی باشی و با هر دو نشینی تمامی ذات و اوصافت ز هر یک بود ظاهر همانسان کز دگر یک
ولیکن کاتبی کان نیست شاعر درینجا باطنست نیست ظاهر همان شعر و که کاتب بنمود ای دوست بود مغزی نهان در زیر این پوست
ازین رتبه بود غیر و سوی دور درینجا سایه‌ها فانیست در نور نمودی غیر از حصر نظر نیست که در خود منحصر از خود خبر نیست
ز هر مویی کنون صد گوش کن باز که یک یک مو شرح خواهم کردن این راز چو ذات علم در تفصیل ساریست تفرق نیز در معلوم جاریست
معیت هست دایم با تو حق را مکن هرگز فراموش این سبق را بود بی کیف حق با تو هر آنی اگر علمت این نو [illegible]
چو لفظم کرد ازین معنی حکایت اشارة در عبارة شد سرایت چو ذات از علم تفصیلش نظر کرد جدا بر هر یکی علمش گذر کرد
چنان علمش نظر بر هر یکی دوخت که غیر او ز تاب آن نظر سوخت ز معلومات حق شد علم مقسوم بدینسان قسمتی بر قدر معلوم
ز معلومی علم چون علمش افراخت در آن معلوم از آنش عالمی ساخت بعلم آن عالم اندر خود فرو رفت چنان کز یاد عالم غیر او رفت
ز علم خویشتن خود را ایا وقت ذاتی بقدر ذات خود خود را صفاتی چو ذاتش در صفاتش بود محصور ز علمش هم نظر بر خویش مقصور
اگر معلوم دیگر ملتفت یافت مخالف با خودش در هر صفت یافت صفاتش چون نه اندر خود دید ضرورت ذات او را غیر خود دید
ازینجا عالمان بسیار گشتند همه در چشم هم اغیار گشتند فزون زین کم توان کردن اشارة نگنجد بیش ازین خود در عبارت
بدین گونه ظهوری یافت ارواح درین رتبه مجرد جمله ز اشباح از آن بعضی صف کروبیانند که تا پیدا شدند از خود نهانند
ز جام حب ذاتی مست و مدهوش ز هستی ذات خود کرده فراموش خبر از عالم و آدم ندارند شهید عشق و فانی در شهودند
نهان در وجه باقی وجه دیدند دگر بعضی از آن صف عقولند که اندر محفل ذاتش فحولند بعلم خود نه جسمانند آگاه ..... ولی دست از تفرق کرده کوتاه
ز نزدیکی مبرا و ز دوری بود با جمله‌شان علم حضوری کنند از اهل عقل اندر کتب نقل که باشد علم جزئی منفی از عقل
چو جزئی مادی باشد نشاید که اندر مدرک عقلی در آید همانا قصدشان علم حصولیست که جزئی حصولی را اساسیست
نه جان دارد بتن علم حضوری بذات خویشتن بی آله ضروری برون از حس نه علمی بتن هست مکن انکار و بنگر جان تن هست
چو جزئی جسم مادی آید بفهمی حضوری باشد آن بی شک و وهمی حضور مادی منفی معقولست حصولش گرچه ممنوع از عقولست
حصولی را حلول لازم آید چو قسمت در محل او نشاید ز حال منقسم باشد محل پاک بود آب زلالش صافی از خاک
چو معلوم حضوری بی حلولست حصول او به پیدا [illegible] قبولست محل او نشد مدرک در ادراک ز قسمت پاک باشد بود پاک
حصولی چون مخالف با حضوریست ثبوت این نفی آن ضروریست بدین برهان او گشت ظاهر که اجسامند نزد عقل حاضر
بذوق خود درین منزل فرود آی مرو زین دور و منشین در برون آی چو از صحبت کنی ترک تفرق شوی عقل مجرد بی تکلف
تفرق کم کن از جسم و هیولی مجرد شو که در صف عقولی چو نفس از ما تنم تن اگند [illegible] حضور تن ز غفلت نفگند دور

چه بیجا بوده‌ام من از خود خبر نداشتم

ز غیرت یکنفس گر باشد این حال | تن آن یکنفس بهتر ز صد سال || تو عقلی در بدن از خود نهانی | بدن را گر بیابی تو همانی

چنین چون یافت در عقلی حضوری | در آن ظلمت بیابی تا فتیت نوری || تصرف را چو قابل شد در آن نور | ز حق آن نور در خود یافت مستور

درون آن نور عقلی بی تکلف | تصرف کرده شد نفس از تصرف || اگرچه بست شد از مایهٔ خویش | نداد از دست خود سرمایهٔ خویش

در آنجا عقل و بخشش جلوه است | بجذبه قایم اینجا از نفوس است || تنها و هم سر تنرا در راه مشکل | همین ره است می رو تا بمنزل

بمنزل چون رسی از خود فرود آی | که آنجا نیست از بهر خودی جای || وزان بعضی که وصف نفس کردند | که در جسم از عقول اینجا عکسند

همه اجسام در عقلند حاضر | وزان حاضر شدن گشتند ظاهر || حضورش چون در آن ادراک ظهور است | ظهورش پس همان نفس حضور است

چو عقلی جسم حاضر در بر آرد | ز حاضر نفس غایب سر بر آرد || تعلق هست تن در بر فشردن | ز قطع این تعلق را و مردن

نه چون دفع تصادم فقد آید | ز جانت قوتی در تن بر آید || بود آن قوتت در جسم دایم | بدان قوة بود جسم تو قایم

اراده چون بعقلی مشغول شد | تن آن قوه اندر تن فرود شد || جز از آن یابی وقت فرونی | شدی مشغول فعل از درونی

چو اصلش با تو دایم هست همراه | نباشی از دوام صحبت آگاه || بدن گر هست تا نفس و فشرد | چو بگذارد فشردن تن فسرد

فشردن جسم را کار نفوس است | در از عالم عقلی عکوس است || بر من نفس باری بی تکلف | همان غفلت از وی تصرف

تصرف چیست تن در بر فشردن | زمام فعل در دستش سپردن || تعلق چیست اصل این تصرف | که هست اندر بدن پنهانی تعقف

تعاسی چون کند آن اصل زایل | ببیند تن شود فی الحال مایل || مراتب دارد این نوع تصرف | ولیکن نبود از جنسش تخلف

همه اجسام گر پست ار بلندند | بدست این تصرف پای بندند || همه دارند در راه عدم روی | بمنع از نفسشان منزل درین کوی

بنفس آمد قیام جسم یکسر | عرض شد جسم کو بی نفس جوهر || ز قدرت مظهری کس زود مدست | نگهدارنده پست و بلند است

جو افعالست ظاهر در مظاهر | بود این فعل حق و نفس ظاهر || و گرنی خود گرا با راست یارا | که او دارد نگه ارض و سما را

نگهدارنده شان حق از زوال است | که این فعل از کسی دیگر محالست || یکی شد چو هر نفسی در اجسام | ز فعل مختلف او راست صد نام

هزارش فعل جزئی و شکی است | ولیکن نفس کلی جز یکی نیست || اگرچه نبود از جسمش تخلف | کند در هر یکی نوعی تصرف

ملک را او بتحرک مستند است | بتعقل و خفتش ارکان اسیر است || ز حیوان مرکب تا جمادی | در افعال طبیعی و ارادی

همه آلات افعال نفوسند | مظاهر بهر احوال نفوسند || ز عقل افتاد عالم را بدانه | وسط شد نفس و جسم آمد نهایه

عروق نفس آب از عقل گیرد | ولی چون نفس زاید عقل میرد || رخی بهر عروجش در عقول است | رخی دیگر سوی جسم و نزول است

دمادم فیض میگیرد از آن رو | وزین رو میدهد بر جسم آن بو || جو ظل حق شود بر عقل ممدود | کند بر نفس از امداد حق جود

بجسم از نفس آید فیض دایم | بود عالم بدین ترتیب قایم || درون جان طلب از تن برون رو | برون خواهند کردت خود کنون رو

تو در خاکی از آن چون خاک پستی | بیفشان دامنت زین خاک و رستی || درون جان طلب از تن برون مکرر | برون خواهند کردت خود مکرر

ازین خاکت بره گرد است تیره | وزان گردت چشمان تو خیره || به آب دیده از ره گرد بنشان | وزان پس دامنت از گرد بفشان

تو اندر لامکان کان جهانی | ز تن بگسل چه پیوند جهانی || ز هر سویت جهت چاهیست در راه | عزیز مصر برآور یوسف از چاه

زمانی از بدن گر فرد مانی | نمانند آن زمان جانت زمانی || رود نسیان ز عقلها زیادت | شود بالفعل عقل مستفادت

بیک دفعه به بینی هرچه دانی | رهی از بند تدریج زمانی || شود معلوم تو نزد تو حاضر | درو دانت بچشم عقل ناظر

جزئی در عالم جان را نهانست | دهد دست از تن گو یکی نیست || چه جلوهاست آنجا ملکها | ولی ناخورده طعم آن چه دانی

نباشد لفظ را سویش اشارت | ندارد بویی از نکتش عبارت || چگویم آنچه در گفتن نیاید | نزاد سنگ کش دست آید

ور آید نیز هم گفتن نشاید
بلفظت آن بی لفظ شنفتست

چو سنت را شد ست این استنشق | تو آن دست اندر آستین چند || چه گیری گوی کی قال تجرد | مقام خویش کن حال تجرد

ز تن بگذر بسوی جان قدم نه | ز جان هم بگذر و در عدم نه

بیان صورت معلوم در زین مرتبه
تمثیل آن در مرتبهٔ جامعه

چو معلومات کلی در تنزل | شدند ارواح معقول از تعقل

بهر یک علم چون تنها نظر کرد | ز هر یک ذات موجودی دگر کرد || بوصفی شد ز هر معلوم ظاهر | بدان وصف معین علم ناظر

بوصفی خاص علمی محتبس شد | در آن ذات ظلی منعکس شد || دو ذات خلق آن اطلال ذاتند | که پنهانند و پیدا از صفاتند

چنین ظاهر کسی دیگر نگشتست | بدین منصب کس این گوهر نسفتست || فزون گر زین همی خواهی ظهورش | بجود نزدیک شو مندیش دورش

چو خود تفصیل گردی ز اجمال | مجرد شو ز تن کلی در آن حال || صفات کلی خود را ببینیدش | ز هر یک سا نه معلومی بر خویش

بذات خود در آن معلوم در رو | ولیکن غافل از وصفی دگر رو || ببین خود را در آن معلوم محصور | ز علمت غیر آن معلوم مستور

بهر یک چون شوی غافل از هر یک | تو در هر یک شوی غیر دگر یک || چو خود را زین نسق بر خود شماری | شود دانت ز دوانی اعتباری

زنی چون نقطه گرد خویش دوری | ز هر نقطه بود دور تو طوری || بود آن ذات تنها اطلال ذاتت | وزان ظاهر شود احوال ذاتت

جو این مجموعه هر یک جز تو کس نیست | نزاد در دل بغیر خود هوس نیست || بود سیر تو در دیر تو نی غیر | نباشد غیر را در دیر تو سیر

جو سیر خود حال خوبی تو کی غرض | شود ذات تو ارواح اینی انقرض || ز هر یک ذات تو دانی کند باز | بوصفی از دگر یک گشته ممتاز

کنون در فکر این معنی فرو رو | بیرون آی از خود و بخود درو رو

بیان مرتبهٔ چهارم ظهور وجود در علم که آن را
عالم مثال گویند

وجود و علم کان ذات و نظر شد | جو در مرآة اعیان جلوه گر شد

ز رخ پرده در آن مرآة بگشود | بعکسی صورة ارواح بنمود || بجمال صورة معقول ارواح | درین رتبه مجرد بد ز اشباح

معانی آن صور را پیکران بود | ولی چون گوهر اندر کان نهان بود || تو گویی صورت ارواح عالی | صدفها بود و معنیها لآلی

مصور چون ز معنیهای معقول   کند ترتیب صورتهای مجعول   معانی را صور سازد مناسب   بود بر جمع این هر دو مواظب
باصناف صور جنس معانی   بنوعی نسبتی دارد نهانی   بدان نسبت چو بر صورة گذر کرد   ازان نسبت حکایتها صور کرد
صور شد معانی را جنس گویند   ولی کی پیش هر اوباش گویند

تنویر ظهور معانی در صور

نه بیدار تو در خواب تو آخر   معانی در صور کردند ظاهر   نه بهر خود صور را در منامات   کنی تاویل احوال مقامات
نه از نسبت کنی فکر و قیاسش   نه بی نسبت بود تعبیر اساسش   چنان کاوصاف نورانی و عالی   صور کردند در خواب خیالی
دهد هر صورتی را وصف خاصی   بخود از راه نسبت اختصاصی   بدان سان عالم ارواح یکسر   ز تفویض مصور شد مصور
ذوات روح و اوصاف کمالی   صور گشتند و تمثال مثالی   بهر روحی ز اوصاف معین   ز معنی صورتی آمد مزین
پدید آورد قدرت بی زمانی   پس از ارواح پیش از جسم جهانی   صور بی ماده محض خیالی   ز معنیهای گوناگون خیالی
خیال منفصل این عالم آمد   ز ارواح و معانی در هم آمد   مکاشف را نبود زین هست نی وهم   کنند کشفش بی قوای مادی فهم
خیال نفس کل گویند اثبت   بدو بی ماده دایم قرینت   مثال مطلقش خوانند و الحق   ز قید ماده پاکست و مطلق
خیال متصل و غیبت زین اصل   بدو دهقان قدرة کرده اصل و وصل   اساس عالم حسی بر خیالست   خیال از بهر تزویج کمالست
قیاس این سخن از حال خود کن   نظر در صورة افعال خود کن   ندارد این سخن اصلا غرابة   نظر در خود کن و نقل کتابة
بدل آید ز غیبت معنی چند   ز لفظ اندر خیالش بر نهی بند   خیال از نقش خط سازد مثالش   چو در حس خواهی آوردن خیالش
نماید جامه ها بر لوح جالی   خطی محسوس بر طبق خیالی   ز غیب ذات حق غیب نوع غربت   ز اعیان هم معانی در نو رحمت
مثال روح الفاظ خیالیت   نقوش خط چو اشباح مثالیت   وجود حرف از خامه دمادم   مثال صورة موجود عالم
درونت گلشن این راز گردد   در و گر نرگس تو باز گردد   بگویم در تو چون گویا نهایا بت   نشان آنچه در تو ز نشانهاست
خدا چون کرد بعد از خلق عالم   بخود بر صورت خود خلق آدم   نبی گفت این مکن انکار و بشنو   ز جان و دل بکن اقرار دیگر و
فرو رو در خود و زو بین نشانه   ولی خود را مبین اندر میانه   تو تا هستی حجاب خویش باشی   بخود نزدیک و دور اندیش باشی
ز خود دوری گزین نزدیک حق باش   بحق حق که گفتم راز حق فاش   چو چشم از خود به بندی بهر ایمان   خدا چشم خدا بینت کند باز
خدا بین داند اسرار الهی   کما هی بیند از مه تا بماهی   سخن زین راز کاندر وی نگنجد   اگر صد نوع گویم جز یکی نیست
مکرر گر شود صد بار دیگر   بود شیرین تر این قند مکرر

بیان وجهین عالم مثالی

ظهور عالم امثال و اشباح   بود برزخ میان جسم و ارواح   چو مرآتیست روشن هر دو رویش   مقابل هر دو رو با هر دو سویش
رخی کان جانب ارواح پوید   ز ارواح اندر و اشباح روید   رخی دیگر که از حس بهره ور شد   ز عکس عالم جسم بر صور شد

بدان

بدان صورة که در حس هست موجود   در آن مرآة نبود هیچ مفقود   بدان هییاه که هست از شکل و احوال   ز صورتهای حس نماید امثال
چو یابد صورتی در حس تغیر   تبدل یابد و حد بایستکر   شود عکسش بدان منوال حاصل   چو مرآتیست دایم در مقابل
ز مرآتی چو پیش خویش داری   مثال خویش ازو در پیش داری   در آن مرآة چون عکست در آید   نه زان سان که با تو مینماید
و راز تغییر یابی وضع دیگر   در و عکس تو هم گردد متغیر

بیان فرق میان مرآة معتاد و عالم مثالی در نمودن صور

ازان مرآة تا مرآة معتاد   بسی فرقست خواهم شرح آن داد
نه عادی هر مبصر نماید   چو در وی غیر مبصر در نیاید   و زان مرآة مبصر تا بملموس   نماید هر یکی بر طبق محسوس
هر آنچ از ظلمت حس رخ نماید   در آن مرآة نورانی در آید   ز حیوان چون در و تابد مثالی   مثال او در و یابد کمالی
که در مرآة عادی آن نیابد   بدن یابد مثال و جان نیابد   تمثل دارد در وی نقص و تعطیل   حواس ظاهر و باطن بتفصیل
نه در خوابت چو تن گردد خیالی   تو موصوفی باوصاف کمالی   حواس ظاهرت بر جای خود هست   اگر چه در خیالت میدهد دست
ز مطعوم و ز مشموم و دگرها   حواس ظاهرت یابد اثرها   ز محسوس خیال هم نهانی   کند وهم تو ادراک معانی
صداقه زین یکی با صد تودد   و زان دیگر عداوة بی تردد   کند ادراک همت در منامات   مشو غافل ز حالت در مقامات
جز این اسرار آن عالم نیست   بست این حرف اگر اینجا کسی بست

تقریر اشکالی درین سخن و جواب آن

ز وهم اینجا غباری بود ناگاه   نسیمی از عنایة رفتش از راه   صدیقی گفت بعضی از اهل تحقیق   که صدیقان کنندش جمله تصدیق
همی گوید که مرآة آنچه بنمود   در آن عالم نقاب از چهره بگشود   ازان عالم برون هرگز نیاید   در اینجا روی از آنجا مینماید
بنا بر آنچه آن قطب زمان گفت   برین گفت تو اشکالی توان گفت   چو مرآة آنچه بنماید مثالیست   و زان عالم ز حس بهره خالیست
جوابش گفتم این مشکل سوالیست   ولیکن هم جوابش را مجالیست   ز هر صورة که ظاهر شد ز مرآة   تو جز مبصر نیاری دید هیهات
بکس خود را چو بی مرآة ننمود   یقین مرآة شرط کشف او بود   ولی چون شرط بود از روی اظهار   بجز مبصر نیارد کردن اظهار
بشرط باقی ار گردی موفق   شود دیگر ترا ادراک محقق   اگر حس مورا از تو نهانست   ز حس تست کت مانع از انست
حواس تن در آیینه نبیند   چو جانت با تن حسی نشیند   درین چون دید خود را و در آن نی   درین باشد بود در وی نشان نی
چو اینجا عین خود را نیست ناقد   حواس خویش را گشتست فاقد   بخوابی چون حواست گشت زایل   نماند این تن حسیت حایل
توانی دید خود را در مثالی   بود همراهت اوصاف کمالی   مثالی شد تن و جانت تو بینش   حواست گشته با تو همنشینش
بدان روزن که در وی تافت نوری   و زو دل یافت چون ذره ظهوری
نشد مانع چو ظاهر شد کمالش   خیال از حس و حس نیز از خیالش

بیان آنکه هیچ یک از حس و خیال حجاب دیگری نشود نسبت با کامل

تواند هر دو را در بر کشیدن بیک دندان لب هر دو گزیدن
خیال متصل در نقش حس جوی برین بنیت ار کنی آن را روی
وزان چون بگذری ذوقی و حالی بود دروازهٔ شهر مثالی
دران کشور ز هر سوی بسر پوی ز جابرقا و جابرسا خبر جوی
وگر با رفته ره خواهی سخن گفت بنگر اف نه خواهی چو من گفت
خدایا رحمت خود یار من کن ز ظلمت سینهٔ در کار من کن
ببخش این قال و بر حالم ببخشای رهی بیرون ز قال و حال بنمای
ز یاد من وجودم کن فراموش که گیرم در عدم خود را در آغوش
بهجران خود از غم کردم آزاد ز وصل خویش بایستم در عدم شاد
چو شادی از وجود آرد نشانی نخواهم در عدم هم شادمانی
نخواهم گشت و خواهم سد راهم نخواهم هم که چیزی گویم نخواهم
فنای مطلق از تو خواستگارم ولی بی خواست این درخواست دارم
چو از گوش مثالی راز گفتم صدا ورا الحبه آمد باز گفتم

بیان فرق میان وجهین عالم مثالی

نه گفت من که هر گفتی صدا نیست صدا را اصل تحریکی هوا نیست
بود تحریک بر قدر هواها ازان شد مختلف حال صداها
سخن در شرح آن بر قصد من بود معانی جوده و الفاظم کفن بود
دو او بیش گفته بودم کز دو سوست کنون مفقود فرق آن دو را نیست
دران رویی که دارد سوی ارواح صور ز ارواح نو ز ابنیت اشباح
بنوع نسبتی کان هست بالذات صور را با معانی در منامات
چو آن نسبت لبن با علم دارد معبر صورت علمش شمارد
ز علم ارواح نامی در کمالند چنان کاطفال خرد از شیر بالند
وگر نه علم را صورة نه شیر است دران جایی که معنی جای گیر است
معانی را بود ارواح منزل شبیها در خیالات حاصل
شبیح دارد ز معنی بوی نسبت مثال او شود از روی نسبت
چنین کردند ارواح عالی تنزل در شبیهای مثالی
مثال روح صورة زین نسق شد ز درس علم روح این سبق شد
وزان رویی که دارد رای محسوس پذیرد عین صورتهای محسوس
نماید آن صور بی نقص و تبدیل نه تغییری بود آنجا نه تاویل
چو مرآتی بود با حس مقابل در اعیان محسوسات حاصل
چو هر دم زین سخن صد شاخ روید نمیگوید تمامش هر که گوید
اگر تفصیم در طول کلامست نطول قصه عذر من تمامست
نباید این سخن هرگز تمامی اگر من گویم ار گوید نظامی

بیان صورة معلوم درین مرتبه و تصویر مثال آن در مرتبهٔ جامعه

همان معلوم کاول بود مجمل شد اندر رتبهٔ ثانی مفصل
بدو پیوسته شد از علم اشارات بتفصیل معانی و اعتبارات
چو با علم اعتبارا تش در آمیخت ز وحدة کثرتی علمی بر انگیخت
بوحدة باز ازان کثرة سفر کرد ز هر فردی جدا در خود نظر کرد
در اعیان دید واحد وجه خود را بدو بالفعل شد نسبت عدد را
چو در خود دید اجمالش تفصیل بخود ارواح را بی مهل و تعطیل
ازان دیدار جانها مست گشتند وزان مستی بر خود هست گشتند
چو سرمستانه اندر خویش دیدند ز بد مستی بدعوی سر کشیدند
ازین لبس از صنع لایزالی ز نسبت روح را نقش مثالی
اگر اجمال وگر تفصیل بنمود وگر شد در مثال و روح مشهود
وجودش بود در علمش مقرر بعین علم خود در خود نظر کرد

اگر

اگر خواهی که بندی زین خیالی برو در خود طلب کن زین مثالی
برون کن جامهٔ تن از تن جان ز خود تن دامکن در جامه پنهان
بهر وضعی جدا در خود نظر کن ز حصر هر نظر جانی دگر کن
ز او هامت بنیتهای عالی تخیل کن شبیهای مثالی
بذات خود دران اشباح در رو بهر یک هست غافل زان دگر تو
درین فرض ار کنی با عقل سیری تو باشی با تو جمله بود غیری
ز جانها جانت ار گوید خبرها خبرها باشد از حصر نظرها
شبیها صورة تو در خیالت برای جانت از جانها مثالت
ترا جانها که جانت جان جانهاست رها و اندرو از تو نهانهاست

حکایت

شهی بود است در ایام ماضی رعیت زو بداد و عدل راضی
نه شه را کار چون لشکر کشی بود نه لشکر را ز حکمش سرکشی بود
زدی در قلب لشکر بارگاهی ز قلب اندر سپه کردی نگاهی
مگر میخواست تا باشد سپاهش همیشه حاضر اندر بارگاهش
ولی در بارگه لشکر بیکبار نگنجیدی نبودی جمله را بار
وزیری بود شه را حکمت اندیش چو عقل کل ز کل بخش و ز کل بیش
برای شه عجب تصنیفی انگیخت میان بارگه گویی در آویخت
کری الشکل و از پولاد مجعول بسان آینه صافی و مصقول
بغایت روشن از هر گوشه صاف نمودی صورة اندر وی ز اطراف
بهر حالی که بودی هر سپاهی در آینه بدیدی شه گاهی
بدی حاضر چنین هر خاص و عامی بجلوه پیش شه بی ازدحامی
بدین رای وزیر عالم آرای بجلوت یافت لشکر پیش شه جای

چون ظهور ارواح عوالی بصور اشباح خیالی در وجه روحانی عالم مثالی بمناسبة میان صور و معانی بیان یافت و بر تو مناسبة آن معانی با صور از روزن مناسبهٔ صور منامات با معانی تعبیری بیرون تافت کشف نقاب از چهرهٔ بعضی مخدرات خواب که درون پردهٔ خیالند بخطابی وا از جنس این لاحق بان سابق از خواب به بیداری فتح بابی لایق نمود

بیداری اول

چو نفس از حس کند در خواب دوری ز صورة دیدنش بنمود صبوری
کند احوال ماضی که تذکر ز مستقبل شود خالی و زو پر
دران حالت بنوعی از تعقل تصرفها کند نفس از تخیل
ز صورتها بصورتهای دیگر حکایتها کند از خیر و از شر
معانی را بصورتها در آید بعینهای دیگر هم نماید
بنسبتها خالی از تکلف کند انواع تبدیل و تصرف
علاقات مجاز و استعارات بود مرعی درین نوع از اشارات
نداند کس ازین تبدیل و تغییر که نفس احوال ماضی کرد تصویر
کسی کو محرم این سر نباشد وگر باشد برو ظاهر نباشد
که حال ما حصلت این گشته حاضر ز مستقبل که ظاهر کرد آخر
کند تعبیر ان خواب از جزافی بیابی آرد و طامات لافی
که این صورت بدان معنی شبیهست تنبه بر شبیه کار نبیهست
شود تعبیر خوابت راز ظاهر بحمد الله که من بودم معبر
چو آن تصویر آینده نباشد در آینده نماینده نباشد
بکن تعبیر این قسم از منامات که تا یابی سلامت از ملامات

بیداری دوم

چو نفست حال ماضی کرد تصویر بدان صورت که بد ماضی بیاد
و زان صورة که بودش وا تغییر وقوعش بود اندر اعتقاد

کنون گر صورت دیگر پذیرفت … دلت عقد و فروعش در پذیرفت
درین صورة ز رنگ او چو بو یافت … ز خود حکمی که میکردی برو یافت
جو آن را گر تصور بود درین دید … بجو عقد و فروعش را درین دید
دگر شد صورة واقع ز تصویر … ولیکن در فروعش نیست تغییر
ازینجا خواست کاندر خواب بینی … که داری با عقاید هم نشینی
که دیدم من فلان را در فلان کوی … سلامش کردم و بوسیدمش روی
از آن بگذشته است امروز سالی … نقیضش را بیابی احتمالی
چو زان خواب گران بیدار گردی … وزان مستی خود هشیار گردی
بیابی زان عقاید هیچ در جوش … ز خود هر چند واجویی کم و بیش
ترا زین گونه خوابی گر عجابست … مرا باری بسی زین گونه خوابست
فلانی را که دیدی بود بهمان … که گردانند فلان روی از تو پنهان
سلامت بود با او اختلاطی … همان بوسیدن روی انبساطی
بدینها بود در حس اعتقادت … در آن صورت که از جنس تو بود عادت
وقوع این همه در صورت خواب … به بیداری بیابی نیک دریاب
ترا حس مانع آید زانکه دانی … که بهمانی بود عین فلانی
نه در خوابت کسی کاهی در آید … که هر شکلی دگر خود را نماید
تو خود را مجزم یابی که این اوست … همان معرفت اگرچه شد دگر پوست
بران شکلش به بیداری چو بینی … بود نزد تو غیریت یقینی
ز حس حکمت رسیدی باز دیده … که او عینیت و غیریت شد عقیده

نقل سخن یاری که برین کوی گذاری کرده بود

مرا باری ز اخوان صفا گفت … دری بس با بها و بی بها سفت
که گر ناگه شوی مغلوب احوال … به بیداری نماید رؤیت این حال
عقاید یابی از خود در اموری … که آن گر دست در ماضی ظهوری
بود جزمت بران بی شک و بی وهم … بتفصیلش کنی در خود هم فهم
چو در پرواز آید مرغ آن حال … بر آن نا مهار است بر بال
بیابی زان عقاید هیچ در هوش … ز نی از جیرة آن خنده بر جوش
بدست این سخن پایم ز جا برد … ز دستم قوة جنبش ز پا برد
فرو رفتم بدریاهای حیرت … مکن عیبم که هست این جای حیرت
دلم از تیغ اندیشه دو نیمست … که دارم بیم و الحق جای بیمست
علومی کان بود ما را یقینی … بدان داریم دایم همنشینی
همی ترسم که آید موطنی پیش … که عکس آن همه یابیم در خویش
نقیض آن علوم از ما زند سر … بوجهی زان یقینها هم یقین تر
درین فکرت دلم زاندیشه خون شد … که ناگاهم عنایت رهنمون شد
بمن بنمود راهی از تذکر … بعلمی کان نمی باید تغیر
بنای خود بران باید نهادن … چو گیری انچه باید باز دادن

بیداری سیوم

چو در علة بود معلول مستور … حوادث در مبادی هست مسطور
بیک وضع بود آنجا نکو نقش … ترتب هست اینجا در وجودش
همه آنجا بود محفوظ و ملحوظ … مبادی حوادث در لوح محفوظ
شرایط یا علل چون جمع شد … حوادث قول کن را مستمع شد
ز دیوار عدم کن در چو بگشود … ز روزنها حوادث روی بنمود
چو جانی در خواب حس بیدار گردد … فتد تن مست و او هشیار گردد
ز مستقبل بود کاهش خیالی … چو افتد با عقولش اتصالی
در او آید حوادث را معانی … بوجه کلی از راه نهانی
چو بیند آینه در آینه روی … درین پیدا شود از رنگ آن بوی
تصرف گر کند اینجا خیالش … کشد از جزئی نقش مثالش

اگر جزئی آن کلی نماید … بباید که معبر گاه یابد
اگر حادث همان جزئی خاصست … ز تاویلات تعبیری خلاصست
وگر حادث بود جزئی دیگر … که شد بر شکل آن جزئی مصور
ازین جزئی بدان تحویل کردن … بود آن خواب را تاویل کردن
وگر جزئی کلی را نکو کرد … وزان جزئی بدین کلی خبر کرد
ازین جزئی بدان جزئی خاصی … که حادث دارد با او اختصاصی
بجو و لازم آید بهر تعبیر … معبر را نشاید کرد تقصیر
برو تعبیر اینجا معبر نشد … چو حادث فرد کلی دیگر شد
وگر معنی کلی ماند خیالی … ز صورتهای تصویر خیالی
به بیداری بیابد زان اثر نقش … بیارد داو از آن معنی خبر نقش
چو او تمییز آن آثار در خویش … نکرد دست از سر خیرة ازین بیش
چو او را دارد معنی ندم بیت … بر او غیر صورة جز عدم نیست
ولی در کوی روح آن کو گذر یافت … ز معنیهای روحانی خبر یافت
کند تمییز معنیهای عالی … بجود بی نقش حسی و خیالی
به بیداری بود بر یاد خوابش … نکرده محو آن حرف از کتابش
مدارس عقل در خوابش سبقهاست … به بیداری بر از نقلش طبقهاست
چو دانشمند باز آمد ز اصحاب … بمکتب رفت طفل او نه در خواب
مکن خواب چو بیداران پیشش … ببین خوابی به از بیداری خویش
ز نزدیکی تعبیر و ز دوری … بگویم نکتهٔ اینجا ضروری

بیداری چهارم

چو معنی را بصورة نقش در داد … وزان صورة بنزد خود خبر برد
گهی بر صورت اول بماند … وزانجا پیشتر نقشی نراند
سخن در ماسبق چون زین نسق شد … کنون تقریب درس این سبق شد
که از صورة بصورة انتقالات … نماید بهر نسبتها و حالات
برا اهار حش خود چون باو تاند … وز آنها آخرین بر باد ماند
تذکر را بود بر آخرین دست … جزو را پای نسیان سر شکست
جز آن یک یا دو و از صد یکی یاد … ز صد غم بسته ماند یا یکی شاد
که تعبیر این خواب آید معبر … نباشد مطلع بر این سر ابو
کند از صورت آخر تاویل … بمعنای مناسب نقل تحویل
ولی معنی حادث غیر آنست … که اول دست و آخر زو نشانست
اگر واقع نشد زین گونه تعبیر … نه از خواب از معبر بود تقصیر
یکی علمی که افزاید کمالش … مجرد دیده شد شیر از خیالش
چو علمش شیر گشت از روی تصویر … حصول علم هم شد خوردن شیر
ز تغییرش باز میلش آمد بخاطر … وزان گرگی خیالش کرد حاضر
چو شیر او بعیش آمد مبدل … ز خوردن گشت دوشیدن مخیل
چو میلش با گرگ شد دوشیدن شیر … ز نقش اندر خیالش یافت تغییر
نمود از میل و دوشش در گرفتن … خیالش گرگ را در بر گرفتن
ز نسبتها بدینسان انتقالات … تنقل کرد نقشش در خیالات
ز بند حفظ شیر و گوسفندش … شد آزاد و گرگی ماند بندش
چو شد بیدار و با اصحاب خود گفت … ز گرگ و اعتنافش خواب خود گفت
چو غیر آن بند محفوظ او را … به بیداری نشد ملحوظ او را
یکی گفتش که دشمن داری ای دوست … بعینه گرگی که در خوابت بود اوست
تو با او دوستی او با تو دشمن … نمود آن دوستی در بر گرفتن
دگر گفتا نه افسانیست این خواب … که در تهذیب اخلاقست این شتاب
چو کار او همه تبدیل خو شد … رخ نقشش بسوی خوی او شد
غضب را دید گرگ و اعتنافش … بود با خشم نفسانی وفاقش

بجوانش داد حق بیداری از غیب عنایت کرد الحق یازنی از غیب
ازین تغییرها تا علم کان بود که اول چهره اش در خواب بنمود
نکو بنگر تفاوت بین که چنداست نه تعبیرست این بل ریشخند است
ره تعبیر در این نوع احلام چو بویی یابی تو کشف و الهام
ره فکرت برین گنجینه بستست برین بام بلندان زینه بستست
چو فکر از صورة آخر خبر یافت ز نسبت در ره تعبیر بشتافت
چو نسبت یافت تاویلی دران کرد ز خود ترکیب و تحلیلی بیان کرد
و لیکن صورة اول که آن بود که اول چهره اندر خواب بنمود
همان تعبیر واقع نیز آنست وزان این صورة آخر نشانست
ز نسبت فکر را ره سوی آن نیست بنزد او ز نام آن نشان نیست
باول نقل از آخر زین خیالات ز راه فکر باشد از محالات
ز حق تعلیم تاویل احادیث چو نبود لا تنقطع البرا عبث
براغیشند او کار مشوش که بر تو خواب نفی داند ناخوش

بیداری پنجم

چو جان گیرد بخواب از تن جدایی ز تاریکی رود در روشنایی
کی با عقل افتد اتصالش ز معنیها صور سازد خیالش
که افتد سافل از ارواح عالی بمنزلگاه اشباح مثالی
مثال مطلقش مشهود گردد خیال متصل مفقود گردد
نماید صورة از عکس مثالش خیالی لیک بیرون از خیالش
چو اسیار در اظهار کمالی مروری هست بر کون مثالی
حوادث اول انجا رخ نمایند وزان پس در لباس حس درایند
نهان از حس درانجا هست پیدا بهر آن چیزی که محسوست اینجا
همه اول دران گویند ظاهر بران وجهی که محسوسند آخر
دران وجهش که زین عالم مثالیست ز هر محسوس این عالم خیالیست
چو نفس از حادثی بیند مثالی اگر نبود تصرف را مجالی
ز تبدیل و تغییر ماند آزاد ببیداری تذکر زان دهد یاد
چو واقع مرتبت بیند تبدیل ندارد حاجة این رؤیا بتاویل
گر از حق راست بر بینی رؤیاست که این رؤیا نصیب راستانست
چو مرد راست گویا راست خو کرد سرانه راستی در خواب او کرد
زبانت راه گفت ار درست ملک در خواب با تو در سخن گفت
نبی گفت از شما انکوست اصدق بود اصدق برؤیای محقق
و گر نفسی بنسبتها و حالات در انواع صور کرد انتقالات
ز آخر باز گردیدن باول معبر نیست کس را غیر اکمل
ز بیداری سابق شرح این خواب چو گفتی یافت حاجة بنود اطناب
چو گفتم شرح و بنمودم مثالت مکرر گر کنم گیرد ملالت

بیداری ششم

چو روحانی شود نفس لطیفت علاقه با بدن گردد ضعیفت
چنان کز خوابت آن عالم نمودی درو حادث نقاب از رخ گشودی
درون خواب بیرون از خیالات نمودی رخ ز مرآة مثالات
ترا معلوم گشتی از نمودش وجود حادثی پیش از وجودش
ببیداری نماید همچنان روی چو نفست باز یابد راه آن کوی
خیال منفصل با انفصالش بتو چون متصل هست اتصالش
وصال تن ترا مهجور از او کرد بنزدیکی حقیقت دور از او کرد

بیداری هفتم

ز نفس تو بگویم با تو رمزی ترا از خویش بستانم بغمزی
ترا حالیست فارغ از عجبها بروزت همچنین همچو بخوابت شبها

بسی در خواب از آن منزل گذشتی نگشتی منتبه غافل گذشتی
چو تو این راه پیمودی همه عمر از آن غافل چرا بودی همه عمر
کسی در خواب شد غمگین ببغداد همی که دید خود را خرم و شاد
بد انجا مست و در طوف خرابات شد اینجا در طواف و در مناجات
در انجا کارگل را بود مزدور شد اینجا خواجه بزاز مشهور
چو آن جنبیده شد در خواب پیری امیری بود و شد تا که اجیری
تعجب کن ز نفس و این تقلب که الحق هست این جای تعجب
بیکلحظه ازین نوع اختلافات برو وارد شود با این منافات
عجب نی با و روزش گر ز نسبت عجب آنست کو را این عجب نیست
چو در خوابش خیال ادهم آغوش برو شد حس و بیداری فراموش
بیندیشد ز بیداری خود هیچ نیارد یاد از انها نیک و بد هیچ
ببزازی که رفتش از یاد که بود آهنگری در شهر بغداد
بمزدوری اسیر کارگل بود که گردش میر بزازان چنین زود
جوانی بود و قدی داشت چون تیر ز جبر پیریش کمان گشت و جوانی پیر
غم و فسق و سرود اندر خرابات چرا شد شادی و ذکر مناجات
پیمبر گفت مخلوقند ارواح بالفی عام قبل از خلق اشباح
ترا جان بی بدن بس سالها بود بقدر آن مقامات حالها بود
گر آن احوال هرگز ناوری یاد ببیدادت مده در داوری داد
مگو گر بودی آنها در زمانها خبر بودی مرا فی الجمله ز آنها
تو با انسی که دادندت بمحسوس بخوابی گر شود حس تو محسوس
چنان مشغول خود سازد خیالت که شوید حرف حس از لوح حالت
ببیک عهد که از حس دور ماندی ز یاد وصل او مهجور ماندی
مقام روح با طول زمانش که وا دخواب حس از تو نهانش
عجب نبود اگر گردد فراموش که در خوابی چنین با حس هم آغوش
تو گر بیگانه و دور از آن بهست بلند و خویش و نزدیکش بسی هست
چو نفس اندر مواطن و اعتبارات ز علم آرد بمعلومات اشارات
کند از موطن سابق تغافل تغافل بود شبه تجاهل
ز نسیان آن تجاهل چون شود جهل فراموشی آن موطن بود سهل
بسابق کاهی از فرط تغافل بود این جهل او بی آن تجاهل
ز خود گر منشاء این باز جویی بخود در خود ره این راز پویی
بدانی کز نقوش این را دو اصلست بدان اصل این همه چون فرع و وصلست
دو اصلش غفلة و نسیان نفست که هر یک آیتی در شان نفست
مگو کین غفلة او را نقص حالت که این یک نقص اصل صد کمالت
فراموشی موطنهای اول نمودش موطن آخر مفصل
در آخر گر ز اول ماند جاهل بآخر علم خاصی گرد حاصل
ز غفلت جهل اول گر نبودی کی این علمش بآخر رخ نمودی
فنا کان نفس را اقصی کمالست مقامش فوق هر وجدانی و حالیست
چو غیر از غفلتی او را ز خود نیست بدان کین غفلة او را جز مدد نیست
چو هجران از خود او را عین وصلست ز فرع ار غافلست آگه ز اصلست
صدور کثرة از وحدة درین راه که دارد آگهی زان زان آگاه
بنای آن برین اصل اصیلست سوی آن آگهی غفلة سبیلست
چو گشتی گو کجی ز غفلة آگاه ز خود غافل قدم در نه درین راه
اگر غفلة ز خود گردد تمامت خدا حال فنا سازد مقامت

بیداری هشتم ۸

کسی در خواب با مادر زنا کرد پشیمانی ندارد کان چرا کرد چو خوابش خبث حس افکند در آب برو شد قبح آن پوشیده در خواب
نکرده مادری او فراموش کشد همچون عروسانش در آغوش جدا ز دست اعتقاد خوش حجت ز شهوة مست زد در پای او دست
نگو کو نیکری این حکایت که رفع اعتقاد را نا نسبت عجبتر زین چرا آن شد که اشعار گهی در خواب میخوانم تکرار
بخوابم وزن مصرعها سنت یکایک قرنانی چون نخستین ببیداری چو آدم یاد ازان کند نقص در آن خوض زهر باب
همان اشعار و آن الفاظ محفوظ ببیداری مرا کردند ملحوظ مرا چون بر زبان کردند جاری نماید از لباس وزن عاری

بیان منشاء مضمون این بیداری

بهر موطن مقام نفس حالیست ز هر حالی مقامش را کمالیست
مواطن کرد بر ابعاض روان حکم بیارد گر کسی عقد سر از آن حکم چو هر موطن برو حکمی دگر کرد حکیما نه ازان حکمت خبر کرد
بود از اختلافات معاطن خلاف سیر ناقه در مواطن وحید عصر که شیخ و فن جاهی که بر داین نرد عزداد از کمانی
برین طاس کهن تا دیری دیر کنند این کعبتین ماه و خود سیر که تا نقشی بران خوبی بر آید کنزان مهره در ششدر آید
اگرچه نرد عشق حق عیب باخت بمیدان تسابق از عیب ناخست دران وادی که طیش بی نهایت کنون با سابقان غیبش عنایت
سهام العیب را بود او نشانه نشانی بود و خود نی در میانه که بود او بحر کل مقامش صدفها بود بر ساحل کلامش
گلستان کمالش را ز اشعار برای منع نامحرم بدی خار بهر آن کین خارش از گل مانع آمد ز گلزاری بخاری قانع آمد
مقامش بهر که جویدار کلامش بود بحر از صدف جستن مقامش نهنگی غرقه در بحر فنا بود خدنگی در خم قوس بقا بود
چنین مکیفت این بحر کمالات که گاه الفاظ در بعضی خیالات بود موزون چون آید بگفتار نماید لنگ و ناموزون رفتار
مرا تکیف این کاهی دهد دست مجنبان سر مشو منکر که این هست بهر نطق خطا بر روی در بین گفت صواب اینست و جرمم کن نهفت
تامل کن نه این معنی عجایبست که این بر لفظ ما احکام صعبست بهر آن موجود کاندر موطنی هست بزیر حکم آن موطن بود پست
بگردم مرکز حکمت که دوران چو پرکارش قدم بر خط فرمان برون از خط اگر گاهیش ره هست ز خرق عادتست آن گاه گاه است
نسوزد آتش ابراهیم در حس فلا تنکروا وجهل تعسس بحکم دیگری از خط برونست که زیر حکم او موطن زبونست
بود هر چون زبون حکم بیچون اگر بر خط ور از خطست بیرون چو موطن را بود حکمی بر اصحاب ببیداری همان باشد که در خواب
کنون یک نکته اندر گفت از پیر بباید گفت و جایز نیست تقصیر بحکم چون موطنی شد بر مواطن بود مغلوب او دیگر مواطن
تغالب در مواطن آشکارست یکی زان گاه غالب بر هزارست ببینی موطن حس کز اثرها چه پوشید احکام دگرها
خیالش غیر موزون را ببندد اگر موزون عود و بود بیند ببیداری روان حکم خیالش نشد تا حس نشد مغلوب حالش

خیالش

خیالش از کمال آن یگانه نهاد این راز با او در میانه بدست آمد حکم معلوم مواطن در آن دم ظاهرش مغلوب باطن
نگویی کین ز نقص طبع او شد کمالش را درین رشته دو تو شد ترا ظاهر ببیداری چو دایم بود بیقظان و باطن خفته نایم
ببیداری نشانی زان نداری تو در خوابی که از نقصان نداری همانا فقد آن هشیار بیدار ازین سر فتح بابی بود ادرار
عمودت بحر زخاری که یکدر از آن اینست و باقی بحر از آن پر اگر خواهی گهرهای شب افروز نخست آداب غواصی بیاموز
مجرد شو ز تن کان لبس تیرست کسی با جامه کی در بحر در شد کمند جذب ذاتی بر میان بند ز شرح بحر و اسرارش دهان بند
بدست حاضری بسپر کمندت که تا غایب نگردد چون و چندت ز خود بینی بگیر و دم فرو بند که گر بینی بگیری میری از کند
چو این آداب را ترتیب دادی قدم در کوی غواصان نهادی چو خوردی غوطه در بحر مثالی برآیی چون صدف زو پر لآلی
قدم دیگر بود غواص ره را که پای از سر سزد رقاص ره را ز روجه بحر تا فوقش بپیمای به قعرش چون رسیدی دیده بگشای
ببین اصناف گوهرها و بر چین بهر مو کن ز خود و هستی گهرچین چو فرصت یافت شد و انجا نشستی اگر جنبش کنی بر خود شکستی
ز جنبش ماهیانت زنده بینند ز نوا این یکروت کی نشینند چو بوی زندگی از تو شنفتند رمیدند و گهر چیدند و رفتند
از اینجا ره سوی بحری دگر هست زبانم لیک در شرحش فرو بست اگر خواهی بسوی آن سفر کرد بکلی بایدت ترک صور کرد

نقل سخن بزرگی که با این مقام مناسبتی دارد

یکی گفت از اساطین تصوف امامی محیی دین تصوف
سر و سرهنگ سرداران طریقت نهنگ لجه بحر حقیقت بمعنی کاشف اسرار لاهوت بصورت حافظ اطوار ناسوت
که کس باشد که در کوی مثالی بود صد خویش و پیوندش خیالی ز فرزندانش شود در حس مشوش رود آنجا نشیند با همه خوش
نشیند با زن و فرزند در باغ وگر گیرد دلش خیزد از آن لاغ کند در پرده حس نغمه ساز شود با اهل آن موطن هم آواز
رهش هرگز نسازد حق فراموش گهی این گیرد و گه آن در آغوش عجبتر آنکه فرزند خیالی اگر خواهد شود محسوس حالی
بچشم حس نماید پشت و رویش بگوش حس درآید گفت و گویش بلی ظاهر شود این حال فاخر ولی بر وجه ندرة از اکابر
نباشد جز اکابر را بدین راه سپهداران و سرهنگان درگاه الوالایدی که تاییدش ز حق هست بامر او نهد بر خوان او دست
تو در چشم خود از اهل کمالی ببین حالت کنون تا در چه حالی چو دزدی آیدت از زیر گم خود بیا لا کن نظر در زیر منکر
همان شیخ زمانه این حکایت کند جایی بتقریبی روایت

حکایت

که مردی بود او را جوهری نام عجب حالیش پیش آمد از ایام بخانه در عیال و کودکان داشت خمیری کرد صبحی از پی چاشت
بفرنی برد تا آن را پزد نان بخانه پیش فرزندان کشد خوان چو نان او بفرن افکند خباز قضا نان گردش از خوانی بساز
خیالی آمدش و ز حس نهان کرد حضور کی دید و غیبت نی ز جهان کرد بشهری دید خود را غیر شهرش در او هر گونه بهری داد دهرش

در آنجا بازنی پیوندش آمد وزان پیوند بیش فرزندش آمد چو بود القصه آنجا چند سالی ز غم آزاد در بند خیالی
زمستی تا کمش هشیار کردند وزان خواب خوشش بیدار کردند بخود باز آمد و در خود نظر کرد ز نوز نهای حسی سر بدر کرد
چو گرد اندر افاقه چشم خود باز نشسته دید خود در پیش خباز درین ما بین کو غایب ز خود بود وزان نقش خیالی محتبس بود
خبر پرسش بخت خباز و با زرم نهاد پیش بیش نان بخته و گرم عجب ماند و ز حیرت سر فرو برد چنون از جای بای عقل او برد
که چون با او خیالی سالها بود که بر ساعتی در حس بیفزود چگونه مدتی آنجا بسر برد که اینجا نان گرم او بیفسرد
دماغ آشفته و شوریده زین راز سراسیمه بسوی خانه شد باز قدم در خانه چون بنهاد از کو زنی در کوفت کاین شوهر کو
کنون عمریست تا پیوند اویم بحل حرمت پیش فرزند اویم چه دانستم که او عزم سفر داشت وطن جز شهر من جایی دگر داشت
نشان دادند کاینجا خانه او ستت کنون دردت این کاشانه اوست جو آمد جوهری از خانه در کوی فغان بر داشت زن اندیدن شوی
بگردش کودکان غوغا کشیدند همه افغان کنان بابا و بابا ز بهر سود امن بابا کشیدند در او انجمنه کردند غوغا
به هر دعوی و هر اقرار ایشان نکردی جوهری انکار ایشان چو بود اخبارشان از روی تحقیق خبرهاشان همی میکرد تصدیق
کنون بنگر که معشوق خیالش چسان بنمود اندر حس جمالش ببند خود عالم حس جز خیالی ظهور حس شد باینت اندر حس کمالی
هر آنچ آخر شود محسوس اول ببند جز صورت و نقش مخیل کنون در فکر این معنی فرو رو چو بوی یافتی از پی بیو رو
گر این معنی شود عین الیقینت از آن پس حق دهد قدرت برینت برین معنی چو حقت ساخت قادر بود حظیت ز اوصاف اکابر
مکن مستی چو کردی این تو فتح بدان ظاهر مشو اندر ادب کوش چو بد مستی کنی در مجلس شاه بدان کز مجلست رانند ناگاه
بقدر اذن حق میکن تصرف بدان قدر خود و کم کن تعسف

بیان مرتبه پنجم ظهور وجود در علم که آن را عالم حس گویند

چو بهر جلوه ارواح عالی مجالی یافت ز اشباح مثالی
کمال ثانیی کان در تخیل بود کردند حاصل زین تنزل وزان بعضی که بر حس بود موقوف ببند روحی بدان بالفعل موصوف
هر آنچ اینجاست بالفعل اندر ابدان بد آنجا عین آن بالقوه در جان معانی بود در ارواح مستور حروفی از قلم بر لوح مسطور
ز مرآت مثالی وجه ثانی نمود اول عکوس آن معانی بدان عکس التفاتی کرد ارواح گرفت انسی بدان اشکال و اشباح
درو در رفت و از خود بیخبر شد بچشم خویش نفس آن صور شد درین رتبه اگر خود را صور دید نکویی کو خطایی کرد در دید
که باشد آب گل چون در گل آید در آن صورت بلبل رخ نماید چو در وجه دوم القصه ارواح ز مرآت مثالی یافت اشباح
عروسی یافت خوش در بر گرفتش سر و کاری ز عشق اندر گرفتش بشادی در شب عشرت غنوده فسرده در برش میداشت تا روز
ز جان باشد تعلق این فسردن ز تن خود را بدست او سپردن تصرفهای نفسی بی تکلف بود در جسم ناشی زین تصرف

در اول این تصرف میکند جان تعلق چون همی گیرد بابدان بقدر فعل در عضوی کرد و اردو برین افزونش در بر می فشارد
همان عضوی که فعلی کرد از و ساز دهد این قوتش چون تا ز پرواز چنین هر لحظه از بار صحبت ولی هردم ز صحبتش باز قبض است
در آزست این سخن چون روح عالی تصرف کرد در شکل مثالی بتهر این قوتش محسوس او کرد خیالی با تن محسوس او کرد
چو آن پیراهن آنجا در بر آورد ز جیب حس در اینجا سر بر آورد تصرف در مثالی کرد ارواح وزان ابدان حسی گشت اشباح
تن حسی همان نفس خیالیست مشو منکر نه این حالی محالیست بموجی هست بحر لا یزالی صدف بهر لآلی از لآلی
خیال محض حسی مینماید چو اندر مدرک حسی در آید خیالی یافت در حس نمودی نه ذاتی دیگر آمد نی وجودی
بخواب آن تن که بیداری مثالی همین حسی نمود ست خیالی گر آن را جنبش این را باشد آرام وزان یک صح کرده است این یکی کام
یکی در مصر از خواب گران مست یکی در شام بیدار و بیک دست مشو منکر مبند این محالست خلاف حال از جنس خیالست
مواطن را بود آثار و احکام برین دارد بنا آغاز و انجام مراتب بیت معنی دار و آیات مدارک در زوایا چون مرایاست
نماید مختلف از حکم مرآت صور با آنکه باشد عکس یک ذات سپاه کشور حس چون رهین شد علم تن بود و جان صاحب علم شد
درین کشور سپه چون جای سازند بدان قوة علم بر پای سازند با فتادن کند تن میل دایم همی دارد نفس نفس قایم
نه در خوابت بترک این تصرف بود فی الحال افتادی تخلف بغایبی نفس را چون کرد غافل تن از ثقل طبیعی گشت سایل
ز اصل این بود غافل همه کس چو زاید شد بفعل بیند نفس پس ضعیفت او در اول زمان نهانست قوی چون شد که فعلت عیانست
بدین قوة که در نفست مضمر کند میل طبیعی را مسخر بهر جانب که خواهد بی تعلل دهد میل طبیعی را تحول
طبیعی میل و زین تسخیر عادی نهند اهل نظر نامش ارادی بتسخیر طبیع خود تابعی میل زاید اگر قسریش هم خوانند شاید
طبیعی چون مسخر گشت ز این خوانی اراده کرد تعیین جهاتش جهانش از اراده مختلف لیک همان ذاتست اگر تو نیک بینی
نفوس خلق با یکدیگر و همی ازین قوة همه دارند سهمی اناث هر نفس را حسب درش ولی در بعضی از بعضی دگر بیش
بود نفسی که آسان بی تکلف کند در غیر جسم خود تصرف وزین رو نیز شان باشد تفاضل مراتب دارد این نوع از تکامل
تصرف بعضی را در بعض خاصیت بدان مخصوص او را اختصاصیت بقدر قله و کثرة در اغیار ازین رو هم تفاوت هست بسیار
بود نفسی قوی کز قوة حق تصرف باشدش در جسم مطلق تو گویی جمله عالم خود تن اوست در آن تن این تصرف نهانی
از آنست هر کس را نصیبت نه نشر طالب لب و لبیت کزین خوان هست خود کلی نصیبی وزین بستان گلی هرگز نبوید

حکایت

سحر گاهی ملک گوید محمود خزاین در گشود و امر فرمود
که هر کس از رعیت و سپاهی شود غارت گر اموال شاهی ز نقد جنس و انواع جواهر لآلی و یواقیت و زواهر

ز خلعتها و دیبای ملمع ز انواع کمرهای مرصع ز تخت و کرسی و دیهیم شاهی که گشتندی بدان شاهان مباهی
گزینند هر که خواهد هرچه بیند بگیرد هرچه آن را برگزیند ندیمان و خواص مجلس شاه سپهداران و سرهنگان درگاه
امیران جمله با حکام و نواب سپاهی و رعیت شیخ تا شاب همه یکسر بغارت درفتادند سراسیمه دوان بر سر فتادند
ز خاصان مجلسش گشت خالی همه رفتند فی الحال از حوالی ایاز و شه بجا ماندند و دیگر همه سیماب گشتند از پی زر
ایاز ماه پیکر ماند با شاه تهی شد از ستاره منزل ماه چو گوهرش بود در جوهر لیاری جبل با خود جبله شد وقاری
به پیش شاه بر پای ایستاده هوسهای دگر از سر نهاده حضور شاهش از خود کرده غایب شده مست شهود از خویش ذاهب
پر از شاهش همه چشم و دل و هوش نهادش پا به خود کرده فراموش ز موج بحر بشکسته حبابش نهان در آب دریا گشته آبش
شهش گفت ای وحید اندر زمانه ببین سیمای یک روی یگانه ز چندین رخت و تخت و کرسی و تاج که خلق از هر طرف کردند تاراج
نکردی قصد مقصودت چه چیست چه سرمایست این سودت درین چیست ایازش گفت کای سلطان آفاق بسلطانی در آفاق جهان طاق
بصیدی گشت هر یک را پسندید منم مطلق ز هر قید و شهم صید بقصدی گر روم زین طرف معبد ز مقصد رفته باشم عقب مقصد
بجز محمود ام مقصود باشد مرا کی عاقبت محمود باشد چو شه بشنید تحسین داد از بن ز مهرش خاتم دل را نگین کرد
بگفت ای طوطی گویای تنها بغیر از چون تویی باید چنینها چو از هر خواستی بالاست رایت بود هر خواست را سر زیر پایت
چو تو از خواستها برخاستی نشستند با تو هرچه از خواستی تو هم گر عاشقی ترک هوس کن ز هرچه آن غیر معشوقست بس کن
بدل گر غیر معشوقت حجابست خیال عشق و دعوای محالست چنین تا کی محال اندیش بودن گرفتار هوای خویش بودن
گریبانی که در وی سر نگنجد چه جای سر که مویی در نگنجد ترا گز سر لبی شاخ هوا رست نشاید آن گریبان مرد را جست
گریبان بایدت رو ترک سر کن وزان لب نی سر از وی بهر در کن غرایم خیمه ات را شد دعایم تهی شو از ارادات و غرایم
ارادات طناب خیمه هردم بر او تا دو هوا بستست محکم طنابت را ببر و او تا دو برکن برون آی از حجاب خیمهٔ تن
همی دارد غرایم چون دعایم باو تا دو طناب این خیمه قایم هوا ها و ارادات چو شد نیست وزان بندگران جانت سبکبار
و لنگر کندی طناب از وی گسستی فکندی خیمه بر صحرا نشستی در آن صحرای خرم شادمی باش ز بند هر غمی آزاد می باش
نمرده چون تو تن را مرده دیدی در او کرمی عزم افسرده دیدی بخسبیده شنو در این مقامات میسر شد مقام انسلاخت
بیان آن مقام اینجا همین بس بگویم شرح آن مشروح ازین پس

رجوع ببیان ظهور عالم حس

خیالی چونکه شد القصه محسوس تن محسوس جان را کرد محبوس تن پیدا نهانش کرد شیدا نهان از خویش در تن گشت پیدا
بغربت یافت با دلو هم آغوش وطنگاه کهن گشتش فراموش چو در حس آشکارا گشت فانی نهان شد بروی آن راه نهانی

چو منزل داد حس را در دل خویش بیابد ره بسوی منزل خویش برون قصری میان باغ حس شد درون بشنو که جان چون محتبس شد
چو بر قصر تن حسی گذر کرد ز منظرهای حس هرسو نظر کرد چو مشغول تفرج شد زمانی ز هر منظر نظر در بوستانی
بگرد قصر و منظرها بر آمد فراموشش شد آن در کاندر آمد ز یادش رفت راه قصر و شد حصر بجو و بیرون بیا در رفتن از قصر
بخواب تن شود بیدار و زان راه که آمد وا رود سوی وطنگاه وزان ره باز در بیداری تن درآید قصر خود سازد مزین
درین آمد شدن عمرش بسر رفت که گاهی اندر آمد گه برون رفت عجب دانم که چون این ره بداند ز نادانی چنین در چه بماند
برو پوشیده ره فی لکالیت متاعش داد این بحر حالیت اگر جان مدتی در تن بماند تن جیلی جهان کی باز داند
اگر با خاک ناآمیزد زلالش میسر کی شود کسب کمالش چو آب از چشمه سوی گل سفر کرد ببستان آمد و در گل مقر کرد
در آنجا مدتی با گل قرین شد هنوز او غنچه بد کش همنشین شد چو جان از گل برون آمد در آخر بوضعی غیر اول گشت ظاهر
صور را زو خواص معنوی شد دماغ از وی معطر دل قوی شد دهد بویی که در اول نبودش ببست اندر سفر این مایه سودش
ره آمد شد جانها بدان که از خلق آشکارا ماند پنهان

اشارة بطریقی از طرق انسلاخ

ببیند چشم کس آن ره بتحقیق چو نبود مکتحل از کحل توفیق ز باریکی نیاید در عبارت ولی خواهم بدان کردن اشارت
همان زوری که باشد کار علت که آن برتو گشاید راه فعلت ترا در تن از آن نیرویست دایم بدان دایم تن تو هست قایم
لطیف اندکست آن قوت پنهان نیاید دامنش در دست وجدان اگر خواهی که آن قوت نهانی ببینی در خود و سرش بدانی
برو در خلوتی و در فرو بند دل از فکر و زبان از گفت و گو بند بیک یک عضوت آرام سکون ده ز سر تا پایت این قوة برون ده
بدان کاندر تنت زوری که سازد در و نقص و زیادة اختیار نیست تو بس بنشین و اندر نقص آن گوش بوضع و زر تن داده دل و هوش
درینی نکته ره آمد بیاد دم چو مستم راز بر صحرا نهادم درین نقصان ترا بجون زیادة بود اعمال تن بی شبهه عادة
در اول گر چه پیش آری تکلف که نقصان گنی در تن تصرف ولیکن مدتی آن را ندانی ز نادانی به ره در ره بمانی
بترک زور نقصانش ز تن کنی نه کف آن بتن از تن چو من کنی چو بر تن کرا اختیارت واد دزد کنون ره رو که پایت یا ویران
برو تا نقطه اول ازین ادر بجان شیرین شو و از تن مکش شود بهر آن کان نقطه حرف آفرید دری کز روی درآمد جان بعرفان
ترا گر حال قصد این مقامست بگویم با تو کان نقطه کدامست چو کم شد از تن این نوع تصرف بترک آن نه از کف و تکلف
توان گر کرد و تن و امن فشاند ولی در روح حیوانی بماند تنت جان روح حیوانی کفن شد کفن در بر نهان در قبر تن شد
بترک از تن چو بیرون برد ما این زود کفن در بر برآوردی سر از گور ز روح اندر شرا این هم برون بر درون دل رو و زان هم درون بر
بجا رو کش حرارة از دل انگیخت بدین قوة درون دل در آمیخت عروسی بکر و دل خلوتگهش بود در آن خلوة که فتنش جان برافزود

چو شد در دست قهر نفس مضطر / بزور ورزش گرد زبیر خود مسخر
تو زور خود درون دل چو دیدی / بحرف نقطهٔ اول رسیدی
نیارد کس بخود زینجا گذشتن / لیسی راهست زینجا تا گذشتن
بکوشش گرچه برجی تا بدین کار / ترا کوشش بباید کرد بسیار
ز کوشش گرچه نتوان مخلص جان شد / بکوشش مستعد آن توان شد
چو رنج کوشش ببیند خداوند / بلطف از پای جان برگیرد این بند
شود گر انسلاخت حال و طاری / ولی نبود مقام و اختیاری
چو گردد اختیاری انسلاخت / شود در تنگنا میدان فراخت
ازین منزل گر از حرکت بناهست / لبسوی سوق جنة شاه راهست
اگر داری هوای گشت بازار / قدم در ره نه از تن کام بردار
دران بازار از بهر حوایج / بود جان مجرد نقد رایج
دران سوق انکه او بیع و شرا کرد / خریداری بهر صورة جدا کرد
بهران صورة که اندر وی نهان شد / تنش گشت و دران تن رفت و جان شد
بذوقی خاص کز هر صورة اندر جنت / ره در رفتن اندر صورة او ...
ز هر نقشی که خواهد رخ نماید / بهر صورة که اندیشد برآید
ز جان سرمایه سازد رو ببازار / تطور در صور سود است بازار
ببنداری که من این راه رفتم / بلی از ره روان و حقش شنفتم
نگفتم از خود این در ها که سفتم / بگفتند و شنفتم هرچه گفتم
تو گر زانسان که بشنیدی ازو راه / درین نخشب برون آری مه از چاه
ز گفتم چون رسد کارت بجاهی / کنی در کار گو بنده دعایی

حکایت

شنیدم من که پیری داشت پوری / ازو پیوسته سرکش را سر دوری
مدامش بود پندی از پدر خواست / که گرد کار دین او بلا دربست
پدر میگفت کای آرام جانم / فدای تست پیدا و نهانم
بگویم چون در آید وقت گفتن / در آن وقتت بود نفع از شنفتن
پسر چندانکه میکرد از پدر خواست / نمی شد خواستش حاصل بدر خواست
ز تقدیم سؤال پور و الحاح / جواب پیر بود تاخیر انجاح
در آخر پیر روزی محتضر شد / پسر گریه کنان پیش پدر شد
کهای بابا کنون وقتی نماندست / هما به از نشیمن پر فشاندست
نماند امهال را وقت مجالی / نه جز تفویت و اهمالش مآلی
نصیحة کن رهانم از فضیحة / مکن اهمال الدین النصیحة
بده پندی برفتن باد کارم / که چون رفتی تو رفت از دست کارم
باخر پیر گفتش کای جوانمرد / چو افشاندند دامانم ازین گرد
مرا تا راجعی بازم بپرواز / ز سر سازد نشیمن دست شهباز
رو و باک و مجرد جان پاکم / نهان در خاک ماند باز خاکم
چو فارغ گردی از تکفین و تدفین / بسوی خانه گردی باز غمگین
بود مردی فلان جای ایستاده / ازو کن این نصیحة استفاده
نثار خاک پایش نقد جان کن / بهر آنچت گوید او روا آنچنان کن
پسر القصه چون دفن پدر کرد / ببر گشتن بران موضع گذر کرد
در آنجا دید شخصی بر سر راه / ز نور او شده ره منزل ماه
فگنده برخ از برقع نقابی / بابری کرده محجوب آفتابی
پسر گفت ای بتو جان و جهان شاد / پدر از تو مرا اینجا نشان داد
ز خوان لطف او جستم نواله / مرا کرد از دهان تو حواله
بده پندی که من چون کار بندم / مدد کارم بود چون یار بندم
شود همراه من در دین و دنیی / بود زاد من اندر راه عقبی
چو از چه رفت و شد خواهش مکرر / فگند از رخ نقاب و گفت بنگر

چو طاری گشت باری این حالت
بود اصل استعدادت اکمال
ازان پس فضل حق سازد تمامت
کند این حالت عالی را اقامت
همان حالت که حالت بود و طاری
ز اکند مقام و اختیاری

نظر بگشا به بینم تیز و تشناس / بحقوری لب لبالب ما جز این کاس
بسر تیغ گنبد بر رویش نظر زود / چو نیکو بنگرست او خود پدر بود
بکوشش بندم این بیت ار بنیری / که چون حرکت رسد زین کوه جبری
بلرزد و ادای بسر گر زانکه مردی / بمردی زنده مانی گوی بردی

رجوع به سخن انسلاخ

چو باید انسلاخ از تن تکمل / رسد جان را زحق اذن تمثل
مکن وهم تناسخ این نه ابنست / تفاوت از زمین تا آسمانست
تمثلهای ارواح عوالی / بصورتهای اشباح مثالی
تناسخ هست نوعی از کمالت / شد این یک حال روح آن یک
چو حسی هست صورة کار سهلت / تناسخ گفتن آن را محض جهلت
اگر روح الامین در جیه نماید / درین عالم بدان صورة برآید
و گر در صورة مردی سخن گو / نشیند با نبی زانو بزانو
بپرسد از پی تعلیم و افهام / ز احسان و ز ایمان و ز اسلام
و گر گردد بشر آرد بشارت / بعیسی بهر مریم در عبارت
تناسخ گفتن آن را بحت سستست / شکست این توهم پس درستست
براهین کرد ابطال تناسخ / محال آمد بتحقیق حال تناسخ
محالست آن ببر نهلی مساطع / بما شد آن محال این حال واقع

تنبیهی فایق که بدین مقام لایقست

چو گردی بر تن جان جیب چابک / فشاند آب حیاتت دامن از خاک
بکلی دست شستی از تفرق / بجو آن با خود نشستی بی تکلف
محقق شد ز اجسام انفصالت / شدی عقل و بعقلت اتصالت
چو تدبیر و تصرف نیست کارت / نهند ارباب دانش عقل نامت
تصرف باز اگر آغاز کردی / مقام نفس دیگر ساز کردی
بنفسی گردی از عقلی تنزل / شدت احساس هبذو عقل تخیل
گهی عقلی و گه نفس این عجب نیست / چه در اصلت کان در منبحت
تصرف کرد عقل و نفس شد زود / بترک نفس گردد عقل کان بود
تصرف هست و ترکش ای موحد / دو نوع از اعتبار ذات واحد
دو لفظ عقل و نفس از اعتبارین / دو اسم از بهر یک دان نسبت یک عین
چه عقل و نفس هر چه ان هست مجعول / زیکی ذات اعتبار است معقول
از ان یک ذات موجود اعتبارات / بذیرفت این صور در علم ان ذات
وجودش اعتبار دیگر ان داشت / نظر بر خود ز علم خویش بگماشت
بعلم اندر مراتب چون نگر کرد / وجودش ز اعتبار انش جو کرد
چو علمش با وجود او نظر ساخت / بقدر آن نظر جوش صور ساخت
صور چون در مراتب مؤتلف شد / نظر از علم در وی مختلف شد
نظرهای که از حس یا خیالست / همان گز وهم و عقل بی مجالست
همین اطوار وهم طور ولایت / که شد مخصوص ارباب عنایت
تعینهای علمست از مراتب / که میگیرد ز صور تهار و اتب
وجودست از تعینها صور ساز / برو علم از تعینها نظر باز
تقیدهای مشهود و شهودش / تعینهای علمست و وجودش
نه علمی غیر علمش نی وجودی / وجودش راست در علمش بخودی

کشف و ایضاح سری محقق در ارواح

چو غیری نیست خود با خود نشیند / بچشم خویش روی خویش بیند
چو روحی کرد در جسمی توغل / ز عقلی کرد در نفسی تنزل
تصرف کرد و از وی زاد نفسی / ز عقلی گرچه نارد یاد نفسی
تصرف اول از وجه تکلف / بخود میفزودی در تصرف
چو افعال از اعاده گشت عاده / تکلف کم شد و عاده زیاده

زعادت در وی خلق هر فعل ... شروعش بی تکلف گشت در فعل
بکسب خلق حاصل کرد اعمال ... مبادی بی تکلف بهر افعال
چو بر عادات و افعالش زمانی شد ... ارادتهاش ز افعالش نهان شد
بعاده چون اراده رفتش از یاد ... طبیعی گشت فعل و طبع از آن زاد
مثل شد در زبانها گشت شایع ... که عادات کهن گردد طبایع
چو غفلت از اراده حال نفست ... طبیعی تر از افعال نفست
طبیعت نقش آن بی خواست فعل ... چو خواهش نیست کاهش بود فعل
بنزد طبع افعالش هویداست ... اراده گر نهان شد فعل پیداست
نه در علم نظر کردند اثبات ... که فعل حفظ ترکیب جمادات
شود از صورة نوعیه ظاهر ... بفطرت او بر آن فعلست قادر
چه آن حفظ و چه تولید و نمایم ... که در ذات نباة آمد فراهم
همه افعال و آثاریست ذاتی ... موثر در همه نفس نباتی
چو با حس جمع شد در غیر انسان ... صدور جمله هست از نفس حیوان
در انسان نطق عقلی وین دگرها ... بود از نفس انسانی اثرها
درین مغز سخن یک نکته نغز ... بگویم برکشم روغن ازین مغز
کنون نزدیک شو بنگر چه دوری ... که از افعال خود هم بی شعوری
ببینی جنگ و غوغای عناصر ... که هر یک از دگر یک شد منافر
تو با ایشان بهمت جمع داری ... اگرچه یاد از آن همت نیاری
ببینی فعل خود جذب غذایت ... کز تو پیدا شد این نشو و نمایت
همه فعل تو و ذات تو جزئی ... جز از فعل دادر تو اندنی
ببینی فعل خود ای یار جانی ... طبیعی خوانی آن را چون ندانی
اگر یابی بجان خویشتن راهی ... بچشم دل کنی در وی نگاهی
ببینی جان خود و آثار جانت ... شود نزد تو پیدا هر نهانت
بدانی سر جسم و راز جان را ... پر از آثار خود بینی جهان را
دمی گر کرد این وجدان قرینت ... دمی دیگر نباشد همنشینت
ولی چون شد مقام تو چو خواهی ... کهی وجدان افعالت کماهی
ببینی در تن افعال از کم و بیش ... طبیعی چون آزادی صادر از خویش
ز ذات خویش بینی ذات و فعلت ... قوای تو شود آلات فعلت
چو این منزل مقامت شد گذر کن ... اقامت را نمی شاید سفر کن
نظر از ذات و فعل خویش برگیر ... حجاب خویش را از پیش برگیر
بذاتی وهمی و فعلی خیالی ... نزیبد دعوی صاحب کمالی
مگو دید خودم فهمست و پندار ... که خود بینی همه وهمست و پندار
گره بر رشته وهمی مزن بیش ... در و فانی شو و خود را مبین بیش
گره زین رشته پر تاب و پیچ ... چو بگشایی نیابی در میان هیچ
مکن نسبت بخود جز نفی اثبات ... که توحید است اسقاط الاضافات
جهان یکسر اموری دان خیالی ... که شد امری حقیقی را مجالی
بخود گر نیستش بود حقیقی ... درو بنمود موجودی حقیقی
بخود نسبت مکن اصلا شهودی ... که شاهد را همی باید وجودی
شهود تو نبود نوع وجودت ... وجودت نیست چون باشد شهودت
شهود و علم این موجود معلوم ... بموجودی بود قایم نه معدوم
تو اگر وهم پنداریست بودت ... نشاید دم زدن از علم و شهودت
نخود نسبت چون در ذات موجود ... نباشد شاهد اینجا غیر مشهود
چو شاهد در شهود از خود فنا یافت ... شهود او بمشهودش بقا یافت
شهودش در فنا شد عین مشهود ... فنا را در شهودش این اثر بود
ز خود چون در شهودش بیخبر شد ... شهودش باقی و نسبت دگر شد
بعلم خویش خود را دید هستی ... تو خود را از میان برگیر و رستی

تعالی الله چه مکشوفست این نور ... ز غیرت گر چه از غیرت مستور
شد این حلوای شیرین ملکانی ... نخورده طعمش ای خواجه چه دانی
چو معلوم نخستین شد مصور ... باعیان و بارواح منور

بیان صورة معلوم در مرتبه حس و ایما بانکه همان معلوم اولست که در مراتب بصور مختلف می نماید و تمثیل آن در مرتبه جامعه

وزان پس هم بارواح عوالی ... مصور شد باشباح مثالی
پی فرط ظهور آن نور باهر ... ز محسوسات بر حس گشت ظاهر
پس آن ذاتی که اعیان گشت و ارواح ... وزان پس گشت صورتهای اشباح
همو از عالم حسی عیان شد ... چو پیدا گردش اندر وی نهان شد
بهر رتبه وجودش صورتی داشت ... بران صورت نظر از علم بگماشت
وجودش صورت و علمش مدارک ... درین دو نیست کس با او مشارک
نه غیر آمد نه از غیرش مدد شد ... بعلم خویش خود معلوم خود شد
ببیند هر که چشمش راست نوری ... بجز علم و وجودش را ظهوری
وجودش در مراتب شد صور ساز ... ز مدرک بر صور علمش نظر باز
ز معلوماتش معشوقها ساخت ... برو از عالمیت عشقها باخت
چه معقول و چه موهوم و مخیل ... چه محسوسات مجمل یا مفصل
اگر فکریست علمش یا ضروری ... حصولی در تصور یا حضوری
ظهورش از تجلی وجودیست ... شیون او دران صوره نمودیست
عقاید نیز نوعی از تجلیست ... که دلها را بدان ربط و تسلیست
چو ظاهر در مظاهر شد صفاتش ... ظهورش بود هم بر علم ذاتش
مظاهر صورتی دان از شیونش ... که علم آورد بیرون از کمونش
شیون او لوازم ذات او را ... نموده علم ذات آیات او را
شیون را بد صور در علم حاصل ... دران رتبه شد اعیان و قوابل
دران قابل چو فاعل گشت ذاتش ... مظاهر با نیت ظاهر شد صفاتش
چو ذاتش با شیون ذاتی خویش ... نهاد از علم خود آیینه در پیش
تنزل کرد ز اعیان و جهان شد ... بخود بر صورة عالم عیان شد
بهر آنیش در شانی ظهوریست ... جهانی ظل و هر شانیش نوریست
بعلم خویش خود را میکند یاد ... نزاد از وی کسی نی او زکس زاد
نه غیری بود و نی هست و نه باشد ... ز عین خویش غیری بر تراشد
احد او و عدد زو اعتبارات ... سوی خود ز اعتبار آنش اشارات
بلی غیر احد اندر عدد نیست ... ولی هرگز عدد کفو احد نیست
ببند از گفتن این گوهری لب ... که نتوان دیدن این خورشید در شب
وطن در گفت و گو کم کن سفر کن ... خطرناکست این منزل گذر کن
زبان آور مشو چون نیست گوشی ... چه حاجت گفتن از کس ذات بشنو
غلام گوش را بند زبانست ... مرید چشم فرزند عیانست
زبان از چشم و گوش از دل چو شد جان ... دران گفت و شنو گردد سخن دان
هر آنکو از جز ذوق غیبان جست ... سخن در چشم و بینش از زبان جست
ازین شان باز جو در خود نشانی ... بخوان زین قصه بر خود داستانی
پس از اجمال و تفصیل معانی ... بهم نی وهم تا خیز زمانی
جدا هر یک چو آمد در تعقل ... بهر یک کردی از غیرش تغافل
تعقل ساخت از ذات تو ارواح ... تخیل از صفاتت نیز اشباح
بدان ارواح در اشباح دررو ... بهر یک از دگر یک چیز شو
بدست آور ز هر یک خوی دیگر ... بفعل خاص او کن روی دیگر
بجایی شاعری شو غیر کاتب ... بجایی کاتبی از شعر تایب
بهر یک ذات تو چون مؤتلف شد ... بجمله چند ذات مختلف شد

دوات مختلف اند شهود ظهور عالم حسی بوحدت نهان بالقوه بود اندر قوا ایها که شد بالفعل یکیک از تو پیدا
اگر عزمت از تحقیق این هست بفرض این مثالی هید بدهست ز وحدت چون مصور شد مثالی ممثل را در او میکن خیالی
درین منزل بمان یا از قوافل

تحریض مرید بر طلب دید توحید

قدم زن در ره قرب نوافل
بود قرب نوافل کوشش نغز ز حق دان دوستی آن تو را نغز اگرچه مغز مقصود است ای دوست نه دست آن مغز کس را جز ازین پوست
مثل شد نزد هر هشیار و هست که در هر کوششی آن دوستی هست تقرب در نوافل چون کنی ساز بمحبوبی حق گردی سرافراز
بحق باشند ترا ای دوست دیدن بحق گفتن بحق نیز است شنیدن بحق گیری بحق باشد ترا سیر شوی در فعلها مستغنی از غیر
نه اگر زند هر این قول نبی روی ز ظاهر بگذر و تاویل مجوی فبی یسمع و بی یبصر چنین گفت ندارند اندرین اهل یقین گفت
درین حال از خود بر خود بپوشی کند گوش تو جنبش چشم کوشی شود دست تو پای و پای دستت برین ره دست او گیر و پای
قوا بیت چون شود یک نور باقی بود با هر یکی هر یک ملاقی کند هر یک از آنها کار هر یک چو بالذات عین آن دگر یک
همه گردند چشمت گاه دیدن همه باشند گوشت در شنیدن همه دستند گر بطشت شود رای که مشیت همه سازند سر پای
چو هر یک جمله گشت و جمله هر یک نماند در طریق وحدتت شک ز وحدت کثرتی اندر قوا بود ز هر یک ذات دیگر یک جدا بود
چو آن کثرة بوحدة گرد منزل ره توحید روشن گشت بر دل بدینسان کثرة مشهود محسوس بود در وحدتی معکوس
نماید حق اگر باشی موفق

تقریر وهمی درین تحریر

ازین توحید آن توحید مطلق
ازین تقریر میترسم که ناگاه کنی را کثرت جسمی نه ندراه که قوتهای روحانی ز یک ذات بود ممکن که باشد اعتبارات
بود یک ذات و کثرة اعتباری در او بر اصل واحد گشته طاری چنان کاندر کتب نقلیست مقبول ز ارباب نظر در علم معقول
که ذات نفس مرآتی دو رو هست دو روی او شن حاشش دو سو ز یک رو قوة علم و نظر شد ز دیگر قوة فعل و اثر شد
دو اسمند این دو بهر یک مسمی چنین گردند حل این معما ولی این کثرة اجسام مشهود نشاید کان بود یک ذات موجود
قوای نفس روحانیست یک

دفع وهم

ز ذات اعتباری خاص هر یک
چو آتش با قوا در حس درآید در آن عذر کی تشکیل تن برآید لباس حس چو علم اندر سر آرد در آن معنی این صورت برآرد
نه علمت در تخیل گاه سیری کند در خواب با تو نیست غیری بچشم تو معانی صفاتت شود اجسام از نفخ بر ذات
چو اوصاف مجرد در تنزل شود اجسام در چشم تخیل مجرد چون شد در خیالی اگر در حس شود نبود محالی
بود اوصاف از ذات اعتبارات اثر بر اعتبارات امارات صفاتت گر شود اجسام در خواب تو باشی جمله ای پیدا در این باب
ز هر وصفی بوحدت ذات جسمی ز هر جسمی ترا زو داد اسمی ز جسم و اسمت از کثرة نمودی تو هستی بر همان وحدة که بودی

بگفتن

بگفتن کس نیابد دید توحید ز گفتن فرق بسیار است تا دید هر آنکو دید هم گردید خود را ز دید خویش چشم او ببست
رمد در چشم نارد فرق چون دید ز نور پیش پای خود ندید چو در توحید بود دید غیرش نه توحید است بلکه توحید غیرش
هر آن فانی که توحید احد کرد از او واحد نمود توحید خود کرد ز خود در راه توحیدش فنا شد و زان پس مرد توحید خدا شد
حدیث ذات نفس و وصف زورش

ایما باصناف تصرف نفس در انواع اجسام

کز ان پیدا شد اندر جسم کورش
مفصل جلوه دادن خوش محالست ولی فی الجمله تنبیهی مجالست بود آن قوة اندر جسم افلاک ز میل علو و سفل عنصری پاک
بود نزد یک اهل علم مشهور که باشد خفت و ثقل از فلک دور نفوس جمله افلاک املاک همه در بر گرفته جسم افلاک
بزور هر یکی جسمی اسیر است در آن زور میل مستدیر است ز هر یک میل و زوری در تمامست چنان کز آب جو در آسیا است
بدان سان کاسیا بر گرد گردد چنان کان نیز در آن گشتن دو گشت فلک بر گرد خود زان میل گردد در آن نفسش مدد چون سیل گردد
چنان کان میلها در آسیاها همی یابد در آن گردش فناها تجدد دید مدد امداد آتش چنان قایم همی دارد حیاتش
که پنداری مگر یک میل دایم بجسم آسیا گشتست قایم فلک را هست زان سان از مسیرش تجددهای میل مستدیرش
بقدر خرج میل اندر تردد ز نفسش هست دخلی بر تجدد تجدد بر دوامش در تفضل نماید میل واحد بی تبدل
ز چون سنگی تو بر گیری ز جایش نگه داری بقوة در هوایش چو طبع او کشد سوی هبوطش شود دست تو مانع از سقوطش
نگر کان زور کز دست تو سر زد که تیغش گردن طبع حجر زد نه نفست هر نفس تجدید او کرد بقدر خواستن تجدید او کرد
بدینسان میل افلاک دایم بامداد نفوس خویش قایم فلک در سیر دوری گشت باوی با بر نفس و امداد ارادی
چو افلاک و نفوس اجزای عالم

اشارت بخلق جدید

بگیر از عقل اول تا با آدم
هر آن ذره که در کونش ظهور است ظهورش قایم از امداد نور است تجددهای امثالست دایم ظهور آن یک موجود قایم
وجوب از آب امکان سیلی انگیخت روانش کرد و در خاک عدم ریخت چو خاک آن آب را هر دم نهان کرد مدد بارش ز نو پیدا آن کرد
اگر آب روان ریزد بجاهی کنی غافل ز چه در وی نگاهی نبیند تیهای امثالش ندانی بماند از تو احوالش نهانی
چو همت دید چه لا گشت فاقد نمودش نهر جاری عین راکد جهان سیل و عدم جاه است در راه بطبع آن سیل می ریزد در این چاه
ورای سیل بحری موج ریز است که ساحلها ز جوشش سیل خیز است چه از سیل آنچه بگروند نهان کرد بدل بخشش بموج از پی روان کرد
همه ابدال و امثالند دایم که می پنداریش اشخاص قایم چو مثل رفته می آید پدیدار نماید عین آن در وهم و پندار
شبی تا روز شمعی بینی از دور بود در دید تو یک شعله نور همان یک شعله شخصی باقی شود بارشته سر تا پا ملاقی
نماید این چنین و زهیچ باقی بنا شد تکیف بی انقلابی ندارد از هیولایش جدایی فساد ناری و کون هوائی

از جزوی که ملصق با هوا شد   هوا شد چون در او از خود فنا شد
چو فکرش را دهد نقصان فسادی   پذیرد از تو قدرش ازدیادی
ز بولی هر زمانش بر تجدد   نمایی نیز دایم از توقد
ز بولش چون زبر پیرا نمی کند   نمایش مثل آنی دربر افکند
چو از دار موم کهنه بر تو نو   کهی ناگشته نوسند باز پرتو
جهان چون شعلهٔ شمع وجود است   که هر آنی بتجدیدش نمود است
چو از امثال یک مثلت موجود   نگردد غیر از آن بالفعل مشهود
عوام از این تبدل غافلانند   هزاران مثل را یک شخص خوانند
شبیهند و قوی وجه تشبه   ضعیفان را از آن نبود تنبه
ثبت و راه این تمییز باریک   نبینی راه با چشمان تاریک
اگر خواهی که بندی زین خیالی   شود مشهودت اندر حس مثالی

ایراد مثالی محسوس در خلق جدید که یکی از فضلا نموده

جهان خورشید عکسی یافت بر آب   ز تار نور پودی بافت از آب
ز آب آن عکس در دیوار سر زد   بسان حلقه بر دیوار در زد
بجنبدهای آن عکس و تجدد   ببین مکشوف و ظاهر بی تردد
بود امثال او اول غیر آخر   شود یکشخص با دیّ الرای ظاهر
حقیقت دان که عالم عکس نور است   که بر دیوار امکانش ظهور است
اگر وهمت پس از تحصیل این دید   ترا پیش آورد تاویل این دید

ایراد وهمی درین مثال و دفع آن بحکم مشاهده

بگوید عکس بر دیوار از آنست   که دایم در تحرک و اضطرابست
بجنبش زان اصالت این اثر کرد   چو هر دم عکس را زیر و زبر کرد
ز شکلهای آب اندر تنقل   ز هر در عکس اثر وهم تبدل
چو وجه آب را نبود قراری   شعاعی کان کند بروی گذاری
از عکسی که بر وجه جدار است   چو آب اندر نمایش بیقرار است
چو در حس عکس را مضطرب شد   ترا وهم عکوس منقلب شد
ز سر تیمی غلط کردی حسابش   شمردی اضطرابش انعکاسش
ترا گر ذرهٔ ادراک و فهمت   بدانی کین تجدد محض وهمت
جوابش گر که احساس این تجدد   بمی بنمود و دیدم بی تردد
چو بر دیوار دیدم عکس بسیار   برو اکنون تو سر میزن بدیوار
بلندی داد احساسم ز پستی   تو وهمش خواندی و بر خویش بستی
کنون راهی غلط پیشم نهی باز   که عقل این گفت و وهمش بست آواز
نمی شاید بشخصی افتد اگر ره   که او بر غیر و بر خود افترا کرد

حکایت

بعزم عید که عیدی ز بغداد   برون شد سادهٔ از جمع زهاد
ز مکر و حیله خالی مرد گولی   بصدق نفس در دل هر کس قبولی
دروغ و حیله پیشش از محالات   وجود مکر ز اوهام و خیالات
وضو کرد و مرقع بر افکند   بگردن سبحهٔ الفی در افکند
هم از شمله سبر گردن کشی داد   هم از نعلین با پا سرخوشی داد
عصا در دست و پشتش کوژ شد   ز دوشش خلوة سجاده نو شد
نماز عید را گشته مهیا   بند تکبیر گویان تا مصلی
ز ذکر گرم چون آتش خروشی   چو دیگ آورده آن آتش بجوشی
جماعت یافت و آن سنت ادا کرد   وز آن پس ساعتی ذکر و دعا کرد
چو فارغ شد براه شهر واگشت   رفیق شکر در راه ثنا گشت
قطیعی دید و گردش خلق بسیار   همه از بهر قربانی خریدار
شعار کیش را شد کاربندی   خرید از بهر قربان گوسفندی

بهر انجش گفت بایع کرد تسلیم   بر آن افزود صد اکرام و تعظیم
رسنش را کرد آن بایع بدل جست   سبکدستانه از وی بدل جست
مکرر چند بار او این عمل کرد   در آن نادیده هر باری بدل کرد
ببایع چونکه تسلیم سگی کرد   وز او قبض مبیع خویشتن کرد
نبودش ریسمانی بهر بستن   ز گردن کرد تسبیحش بگردن
گرفت آن سبحه در دست و روان شد   بسوی خانقاه او را کشان شد
کشان چون صوفی مجرم براهش   بگردن سبحه سوی خانقاهش
یکی آنجا ز طراران بغداد   نظر افکند و دید آن داد و استاد
ز مکر بایع و گولی شیاری   قبول قول آن قلب شیاری
که در قیمت بقول او عمل کرد   بهر آن قلبی که دادش هم بدل کرد
بزاهد در سرش شاخ طمع رست   شنیدش چون که گوسفند از پی دوان جست
بگفت ای مرد زاهد پیشوایی   ولی هستی درین کسوه مرایی
ترا در دست ای شیخ این مرکب جست   تو در پیش و دوان این سگ ز پشت
طهارت از جنبت شرط صلوات   درو بی شرط صحت کی نجات
ترا زیبا نه با سگ همنشینیست   نجاسته در تن و ثوبه نفیست
بگفت این و روان از وی گذر کرد   بحیله صورت خود را دگر کرد
قبایی دیگر و دستار دیگر   بپوشید و ز راهش آمد بار دیگر
بگفتا با سگت شیخا چه کارست   همانا شیخ را عزم شکارست
شعار دین بود قربان درین عید   عمل اینست علم دین بیاموز
شعار عید ثانی کرد دانی   بود قربان نه صید و سگ دوانی
عجب دارم که تو با این تباهی   چرا در زی اهل خانقاهی
چو تسبیح تو دانه شمله دامت   ترا سجاده خرقه حرامت
چو می افزود در کذب و فریبش   ز وهم صدق کم میشد شکیبش
چنین تا وهمش از راه ظنون برد   ز حکم جزم احساسش برون برد
بگفت این جانور کامد بدیدم   سگست اما نماید گوسفندم
خبر داد او و لم آن مرد صادق   دوم هم گشت با اول موافق
شهادة چون دو شد نبود گریزم   که قول این دو صادق بپذیرم
چو ثابت شد بر آن گول زاهد   سگی گوسفند از قول شاهد
خبر را بر عیان خویش بگزید   شنود و گوش را بر چشم بگزید
بگفتا سحر هم اجری عظیمت   از و چون موسی با خوف و بیمت
همانا بود با بیع چشم بندی   بچشمم کرده سگ را گوسفندی
ز رم رفت از میان و زد بجاده   نه بشکیبائی کنم باری کناره
چو اندر وهم او عقلش نهان شد   رها کردش همانجا و روان شد
چو رفت او آمد آن طرار کیشی   ببرد و ساختش قربانی خویشی
اگر گفتار وهمت گوش کردی   بچشم اهل دید آن سیاه گردی
چو مرکب از پی وهمت دوانی   تو با آن گول زاهد هم عنانی
کهی گر این هوس آید بدیدت   که گردد منکشف خلق جدیدت

اشارة بطریقی از طرق کسب شهود خلق جدید

طریقش پاس انفاس است دایم   که آن بینش برین پایست قایم
شهود هر نفس باید نمودن   دمی ز آمد شدنش غافل نبودن
شهودی پاک صافی بی تکلف   فشانده دامن از گرد تصرف
اگر در کوزه ریزند آبی   کشند از خاک آبی یا جهانی
بمیل طبع در کوزه درآید   درون او بشکل او برآید
چو زان آبش تهی سازند پیکر   همان دم بر کشندش آب دیگر
درون چون آید و بیرون رود آب   بناشد کوزه را خلی از آن باب
ارادات و عزایم مرده در دل   تصرف رخنه بردن برده از پی

برض ار کوزه را باشد شعوری جو افتد آب را بروی مروری
در آن آمد شد آب مرورش تصرف بنود و باشد شعورش
ز آبش در تصرف دست کوتاه ولی آمد شدش را دیده در راه
نفس آبیست جو در کوزه بنشان که جون آید درون بیرون رود باز
بر آن حاضر شوی در هر عبوری بتجدید شود حاصل شعوری
تصرف باشدت از هر تصرف تعقل هم نه بر وجه تکلف
بود ترک تصرف صعب اول در اوسط سهل گردد آخر اسهل
جو عادة کردت ترک تصرف مکن زنهار ازین عادة تخلف
که رود این عادت گردد فراموش جو مرد آتش بیفتد دیگ از جوش
جو دیگ از جوش بنشیند طعامت بماند سرد و خام از کار خامت
ز ذوق پختگان دورند خامان تمامی نیست حال ناتمامان
مقام پختگان در حال خامی تمامی باشد اندر ناتمامی
تمامی ناتمامان را محالت ز خامان پختگی محض خیالت
تمام و پخته جون شد پاس انفاس کنون الانفاس خود کن صرف انفاس
جو کردی صرف آن از غیر شرطی بجوی حل شد این ترکیب بسطی
در اول جون برین افتد عثورت مجدد جون نفس بینی شعورت
شعور خود با نفاس معدد ببینی هم جو انفاست مجدد
ازین پس گر علمی بدان بود کنونت گردد آن معلوم مشهود
برین جون بگذرد جندی زمانت نماید خویش را پیدا نهانت
ببینی کان شعور نو که نو شد ز نو با هر نفس هر دم گرو شد
تو بودی با نفس در هم سرشته که گاهی دیو بودی که فرشته
شعوراتی که بموجودات معدد ظهورات نو بود آن مجدد
بقا بعد از فنا اینجا دهندت بیا اینجا طلب کن تا دهندت
جو فی الجمله مقام اینجا رسیدت بوجدان یافتی خلق جدیدت
بدان کاجزای عالم را بعینها جو تو خلق جدیدی هست هر آن
وگر فانی شوی در اسم جامع که جمع آورد مجموع مجامع
شود خلق جدید جمله اشیا بهر آنی مجدد بر تو پیدا
ترا این نور پاس آن نفس داد که هر آن بر نوی از پیش او داد
جز این پاس نفس را هست انوار کز آن انوار گردد روشن اسرار
جلیس حق بذکر انفاس یابند که در ذکر وی از خود باز یابند
بود شان عیدی سعیدی در آن از نفس قربانی جو عیدی
کمینگاهی که دارند اندر و پاس بر آن صید معانی راند انفاس
نشستن در کمینگه جهل و قید است ولی هردم در او از علم صید است
بهر آنیت جون خلق جدید است ترا باقی گمان بردن بعید است
جو رفتی پیش از آن گامی دگر بار ز پیش خود حجاب خویشتن بر دار
حدوثی بینیت آن دم قدم بین وجود حق نگر خود در اعدم بین
وجودی گشتی در آن آن بودی بتو در علم خود دارو نمودی

رجوع به بیان تصرف نفس در اقسام اجسام

کنون بشنو حدیث میل افلاک کز آن گردند گرد مرکز خاک
شمار آن جو افلاک محیطست مرکب هست از آن دو و بسیطست
ز افلاک اول آمد عرش اعظم دوم زان گشت کرسی مکرم
بسیط انگیخت نفس این هر دو را میل ز اصل خشبه نامیه منشعب سیل
در اول میل شرقی و عنفیست دوم غربی و قدرش بس لطیفست
جو نفس کل بجسم کل درآمیخت در و میلی و دوری شرقی انگیخت
جو شد از نفس کل آن میل ما در بتحریک هر زمان گشت قادر
بنوری خاص کز معتوب کان برد بدان سو رفت باخود شان کشان برد

بسیطا

بسیط ار میل دارند ار مرکب دوند اندر پیش هم روز و هم شب
بگرد خود زند هر یک بطوری بخود دوری و با او نیز دوری
جز این دو میل باقی شد مرکب جو اجزا گشته در اجزا مرتب
مرکب هم بسایط شد بتحلیل جو اجمالش باجزا یافت تفصیل
سوم زان سو که هفتم گشت ازین سو سه جزو کش هست و اندر وی سه نیرو
جو گرد ارض جنبش در نیابد گهی غربی و گه شرقی نماید
جهارم کان ششم شد زاعتباری جو نجم کان نگردد در شماری
سوم هم انکه هفتم گشت از آن سو همین نوع اند در اجزا و نیرو
میول از نفسشان زینسان ببوست تفاوت قوة و ضعف میولست
دوم از زیر کان هشتم ز بالاست جهارش میل از یک نفس والاست
سه زان همجون سه میل جار سابق جهارم شرقی با آن سه لاحق
روان از پنج نفس این شانزده میل جنان کز پنج جشمه شانزده سیل
بهر جزو از فلک میلیست ساری ز عین نفس جون سیلیست جاری
بجنبش لایزالش گر زوالست مدد را نیز دایم اتصالست
اگر خاک آب را جو خود نهان کرد بدل جشمه بسیل از پی روان کرد
بمیل اجرا جو گرد خویش گردد باجزا کل مسافة در نوردد
ز هر سیارهٔ سیری معین شود مرئی باجزاء مفتن
بسیط آن سیر در اجزا جو زاید مرکب گردد و در کل نماید
مرکب را شود حکمی مصادف که باشد مر بسایط را مخالف
مرکب گه سریع و گه بطی شد ز افراد بسیط این منتفی شد
گهی راجع گهی واقف نماید بسایط را جنین سیری نشاید
ششم زان سو جهارم زین طرف باز دو میل غربیش باشد هم آواز
نهم زان سو که اول زین طرف شد بسه هم جار میل او هم هدف شد
یکی شرقی دو غربی جارمین میل بشرق و غرب تا زد در جهان خیل
محیط ارض جون بنود از آن او گهی زین سو نماید گاه از آن سو
جمعه هست و عدد در وی جو منکوس گر از ثانی شد و ثامن ز علوش
شد این دو خلاف پنج اول در احکام و در آثار مفصل
وقوف و رجعة اندر دو نیابند بغیر از سرعة و بطوی ندارند
ز حق یک نفس کلی هر فلک راست تصرفهای جزئی آن ملک راست
جو در ذاتش قوای مختلف زاد باجزا میلهای مختلف داد
ز نفست ای یگانه جز یکی نیست درین یک هیج یک را خود شکی نیست
بهر قوة ز خود یاری دگر ساخت بهر یاری دگر کاری دگر ساخت
ز هر جزو از تنت کاری شود راست بترتیبی که نفس کلیت خواست
یکی شد نفس جون تو هر فلک را بتو تنها کند تحریک اجزا
بجنبش هر فلک را نفس بایست از آن رو جنبش افلاک ارادیست
درین جنبش سبب شد رای هر نفس که آمد غیر رای آن دگر نفس
برای مختلف جنبش مضافست جو رای ار مختلف شد نیز گزافست
برای جزئی و ایقاع جزئی شود مستخرج اوضاع جزئی
جو جنبشهای جزئی مینماید ز رای کلی این جنبش نشاید
در و رایست جزئی بی تردد که یابد وضع جزئی زان تجدد
جو جزئیات اوضاعش گذشتست ز رای کلیش هم ناگزیرست
که سازد مطلق اوضاع مقید شود آرای جزئی زو مجدد
نه جون رایت شود در دشت گشتی بوجهی عام بی تعیین دشتی
بدشتی خاص از آن ره جون نهی پی ببایدت رای خاصی بهر آن پی
ز رای کلیت این رای جزئی برویدت بهر آن صحرای جزئی
مسافة هم بدینسان تا باید آنجا بجزئیات ار اگردد اجزا

دو زان غربی سوم زان شد دو نیمه
نه بنه اندر ... دارد خود در نیمه

شود در راه آن اجزای مخصوص | بیکیک رای مخصوص تو منصوص | بیان از نفس گوئی زین معانی | دو رای اندر نفوس آسمانی
یکی کلی برای وضع مطلق | دوم جزئی باجزای محقق | ز کلی بند چون جزئی جز داد | بی کار است جنبشان زبیکار
چو از قوة بفعل آرند اوضاع | بود اوضاع را حالات اتباع | بهر آن در حصول وضع خاصی | بحالی خاص باید اختصاصی
بود شرط اندران حال کمالی | وجود وضع حسی و خیالی | خیالی از برای رای جزئی | کزو ناشیست جنبشهای جزئی
وجود حسی از بهر تمامی | در استعداد آن حال گرامی | چو آن حال کمالی گشت حاصل | وزان قاصد بمقصد گشت واصل
کمالاتی دگر گردد مصور | که شرط آن بود حالات دیگر | بروید بعد از ان زان رای کلی | که جستی وضع و جنبشهای کلی
بدان اوضاع جزئیات آرا | چو نور از شمس و بوی از مشک سارا | بجنبشهای جزئی هم برین طور | بروید رای جزئی نیز فی الفور
چنان کز مشک و شمس آن بو و آن نور | نشد کم گر شدند از نزدشان دور | شود زان قرنها این نور تابع | بود زین سالها آن بوی فایح
بسی زین نور و بوی از ان بزرگیست | نه این کم شد نه آن نقصان پذیرفت | زرای کلی آن ارای جزئی | باوضاع و بجنبشهای جزئی
که دایم بر نفوسش افاضاتست | چه میگویم که میداند حسابش | نشد زین افاضات دادم | زبحر رای کلی قطره ای کم
بران حالت که اول بود نه | درو ارای جزئیه پنهان بود | نه کم گرداندش اظهار اینها | نه افزون سازدش اخفای اینها
مدام از رای جزئیشان هدایة | دوام رای کلی از عنایة | زترتیب عنایة یافت ترکیب | همه اجزای این عالم بترتیب
عنایات الهی گر نبودی | نگشتی از عدم ظاهر وجودی | چو این ترتیب محکم نیز گرانیست | بعلم و حکمتی بیشک مضافست
بدین اتقان که وضع این نظامست | صدورش بیشک از علمی تمامست | زعلمی فعلیت این وضع عالی | نمی شاید زعلم انفعالی
هدایة هر وجودی را بحالی | کزان حاصل شود او را کمالی | کند پیدا بفعلی حالتی کان | درو بد قوتش بالفعل پنهان
بدان میلش طبیعی و ارادی | وگر از قسر و اجبارش مبادی | عنایة داد و از آن هدایة | هدایة نیست کس را بی عنایة
اگر کوتاه کار و گر دراز است | عنایات الهی کارسازست | نیابی دارد این گفتار فی پیچ | ندارد بی عنایة هیچکس هیچ
عنایاتش قدیمست و هدایة | شود حادث بقدر آن عنایة | عنایة مایه و آن در ازل بود | هدایة تا ابد باشد بران سود
درین مبحث کنون بر وجه تمهید | بگویم نکته لایق بتوحید

اشارت بتحقیقی درین مقام

نه نفس هر یک از افلاک سیار | بود مغلش بنوعهای بسیار | قوای مختلف را مؤتلف کرد | بدان تحریک اجزا مختلف کرد
بجنبشهای اجزا کان بسیطست | مرکب جنبشی کل را محیطست | باحکامی و آثاری نماید | که آن در جنبش اجزا نشاید
اگر یک نفس باشد نه فلک را | بود تحریک هر نه آن ملک را | قوا باشد درو بر قدر افعال | که گردد جمله زو منتظم حال
ازو در هر یک از افلاک سیار | کند با چند خادم قوتی کار | چنان کز غاذیه با چند چاکر | شود کار غذا در تن میسر

مران یک را قوا باشند اینی | بود یکدست و دارد آستین نه | درین لازم نمی آید محالی | وزین نقصان نمی یابد کمالی
نشاید خود جزین در طور توحید | نیابد غیر این در دیده دید | نمیدانی بپرس این ره روان راه | که یک کامست این منزل از ان راه
چه جای نه فلک بل جمله اجسام | اگر در جنبشند و گر در آرام | اگر بالا بلند از زیر پستند | بر یک نفس پست و زیر دستند
تصرف هست در اجسام حالی | وزان صاحب تصرف را کمالی | بود نفس از تصرفها نتیجه | کمال خویش را طالب بتدریج
تصرف گر بسیطست ار مرکب | بیک نفست این رتبه مرتب | ولی آن یک چو افعالش هزارست | بقدر فعل ذاتش در شمارست
بقدر قابلیت جسمها را | شود ظاهر اثر هر جا قوا را | تمیزهای جسمی در تحیز | دهد صاحب تصرف را تمیز
تمیزهای این آثار احکام | موثر را دهد کثرت در اوهام | هزاران فعل جزئی شکی نیست | ولیکن نفس کلی جز یکی نیست
نفوس جزئی از وی در تعلق | بقدر جسمها یابد تحقق | باجسامش تعلقهای خاصست | بهر جسمیش نوعی اختصاصست
تعلقهای او راجع بدو بیند | همه چون خوشه زان یک تخم رویند | اگر چه تخم در خوشه فزودست | همان تخمست کز خوشه نمودست
عقول اندر تعدد چون نفوسند | که از یک اصل ناشی چون عکوسند

اشارة بانکه عقول بعقل کلی چون نفوس بنفس کلی راجعند

زخود انگیخت عقل کل بستر الله | چو عکس شخص واحد در مرایا
همان اصلست کاندر عکس پیدا | بران یک اصل اصلا هیچ نفزود | چو عقل کلی اصل این فروعست | بود هر فرع جزئی را رجوعست
عقول جزئی انوار است ساطع | بنور عقل کلی جمله راجع | چو نور خور که بر صد بام و در تافت | وزو هر بام و در نوری دگر یافت
زصد روزن گر آن انوار تابند | همه راجع بنور آفتابند | چو عقل و نفس هر چه اندر جهانست | همه راجع بیک اصل نهانست
چه میگویم جز او خود کیست پیدا | نگوید این سخن جز جز خرد شیدا | تعالی الله چه پیدایی نهانست | جهانی روشن از وی بی نشانست
زخود مظهر بخود ظاهر چو نورست | خفا او ز افراط ظهورست

اشارة بتصرف نفس در عناصر

نه نفس اندر فلک انگیخت میلی | وزان پیمود هر یک را بکیلی | ازان گردان که گرد خویش گردند | همه چون آسیا بر خویش گردند
تصرف در عناصر نیست زین طور | بباشد گرد خود از میلشان دور | بعلو و ثقلشان میلیست دایم | مدد آن میل را از نفس قایم
دو زان مایل بسفل و دو بعلواند | بران دو کان زیکسو بیند بلند | چهار و دو ثقیل و دو خفیفست | یکی از دو قوی دیگر ضعیفست
دو دو یکسو طلبشان مستقیمست | هر یک نیز از خلافش مستقیمست | اگر سنگی گران بر گیری از جا | وگر دلوی بچرخ آری ببالا
بود در دست تو میلی ارادی | بعلو و سفل در فعل تو بادی | دو سنگ و دلو اگر مفروض گردد | بدستت هر یکی منبوض گردد
اگر بالفرض بود سنگ همسنگ | بباشد دلو هم چون سنگ همسنگ | شود از جابه میلت دو خاکی | دو افلاکی از ان جا ر و دو خاکی
یکی از هردوی زان بیش و افضل | دوم از هر یکی کمتر ز اول | درین فرض ار ضرر از دست بستنست | زمام جار میل آید بدستت

ربوجدانی بری از وهم قاصر   جو میل علو سفل اندر عناصر
زنفس کل بدین کونه طبایع   در اجسام طبیعی دان ودایع
بهر جسمی از و باشد شعوری   بهر او زان ازو در یافت نوری
ز نهر جسمیش افعال عجیبت   که هر یک مورث حالی غریبت
کر از عادة نهان شد زو ارادة   شعور فعل خویشش هست عادة
ارادة کشت منفی در شعورش   نکرد اثبات این نفی شعورش
جنان کافعال عادی کر مبادر   شود بنجواستی از شخص صادر
ارادة زو نهان ماند در ان حال   ولی بیدا بود علمش بافعال
در افعال این نسق نوعیست شایع   شبیه این بود فعل طبایع
نباشد از طبیعتها جز نفی   اکرجه میکند اهل نظر نفی
نباشد صورتی از روح خالی   اکر حسی بود آن کر خیالی
جو خالی نیست هر صورة ز روحی   بود از علم آن او رش فتوحی
جو اشیا حمد حق کویند و تسبیح   کند تسبیحشان بر علم تلمیح
وجود و علم با هم همنشینند   رفیق راه و در منزل قرینند
جو لازم کشت فاعل را وجودی   و هر آن مایه اش از علم سودی
بدان علم ار بود اندر فعل خود را   نشاید نفی این کردن خرد را
زراه بحث و تفتیش طبیعت   خرد اهل نظر راید ذریعت
بدستی زاستین این ذرایع   نیامد دامن علم طبایع
نقیض فعل را بسیار کردند   نظر در فاعل از آثار کردند
ز قسری و طبیعی و ارادی   فرو رفتند در فعل و مبادی
ز آثار را ادای علم شد فاش   نهفت اندر دکر نرخ زاویاش
نظر نبود طریق اهل بینش   بجشم کشف بینید آفرینش
کند جذبه مقامی از قیاسات   شود انجامشان بیوند اغاز
بود بعد از فناشان در تنزل   کذر بر روح و زان بس بر تخیل
وزان کرما بجون سوی در آیند   لباس حس بپوشند و برایند
بجشم خویشتن جون راه دیدند   منازل را همه آکاه دیدند
شود معلومشان کاشیای موجود   وجود حس جه اندر انسفر بود
کذر بر منزل ارواح سازند   وزان بس مرکب اشباح تازند
بران مرکب بسوی منزل حس   جو آب آیند نهان در کل حس
بس اندر عالم حس هرجه بینند   بران کو را بود روحی یقینند
جو علم روح نقش ذات او شد   اکرجه در اثر زایات او شد
اکر روحی بود از علم مهجور   ز ذاتی خویشتن ذاتی فتد دور
جه میکویم بهران کو یافت نوری   زراه او رسش در یافت نوری
ز کشف نفس در یقین جون حضوری داد   که برد از آب علمش هر کسی باد
بجشم کشف خود جون در صور دید   صور با علم در وی جلوه کر دید
ز صورة هر کجا در ره جهی زد دید   دراو از جشمهٔ حیوان رهی دید
صور در ظلمه حس کر بدانی   بر تد از آب حیوانی نهانی
حیاة جسم جز علمی درو نیست   اکر در وی نمی بینی مکو نیست
برای دید این جشمی طلب زود   مکحل سازش از کحل ادب زود
نشد نزد تو دیری این خبر فاش   بزودی فکر این کن زود نزد باش
نظر بکشا که این دم کر ببینی   دمت جون بسته شد دیکر نبینی

اشارت باتکه صور منامات جون صور حسیه بزیب حیاة و زینة علم اراسته اند

بخوابت صورتی کان رخ نماید   تهی از معنی علمی نشاید
بناهای مثل برای مهندس   اساس از علم شد جون صورة حس
وجود ار حسیست و کر خیالی   نباشد صورتش از علم خالی

نه حیوانات را در خواب شبها   طلبها کاه بینی که بر بها
بهر بزین را که میداد در بیابانش   طلب آن را که سودی هست از انش
جو هست افعال او آثار علمش   مجنبان سر مکن انکار علمش
نه در حس نیز ای خواجه برانی   جو علمی میکنی اثبات جایی
بود رای ترا روی اندر آثار   کند بر تو ظهورش علم اظهار
وکر نه علم او مشهود تو نیست   بوجدان جز عدم موجود تو نیست
اکر علم او علت جز کفت   نمی بیند عیانش از اثر کفت
اثر در خواب و بیداری بکی شد   جرا در صورة خوابت شکی شد
عجب دارم ز تو کت هست عادة   ز صورتها که خواب استفادة
کی زیشان بهرشان خشت وخوها   بود شان تو با هرسان کفت وکوها
کنند اوقات تعلیم و تعلم   بقدر فهم تو با تو تکلم
در استعداد فهمت جون فزایند   دری دیکر ز علمت میکشایند
جو علمت هست ساز تعلیم ایشان   فرود ت فهم از تفهیم ایشان
مکن نفی از معلم علم بهات   که در تعلیم کرد او علم اثبات
مکو دیدم فلان را دوش در خواب   خبر دادم جو بیداران ز هر باب
بدو کفتم سخنها زو شنیدم   بر او دیش ز ان خبر کردم جو دیدم
از ان اخبار مطلق بیخبر بود   تو کویی آن نه او شخصی دکر بود
اکر نقش مثالی را بری علم   بدان اخبار و ظاهر شدی علم
جو نقش اوست کر علمیش بودی   از و هم علم نقشش رخ نمودی
بوهم این مکن از عقل دوری   که این شکیت نی علم حضوری
تواند کان خیال غیر باشد   که بر شکل فلان نفت نزا شد
تواند نیز نقش نیستی بود   که بودت با فلان نفسی نبود
جو این حالات هست اندر خیالات   نباشد این خیالات از محالات
بخوابت از صورتی سازد خیالی   جو بنود از فلان نقش و مثالی
زاخبارش فلان را کر اثر نیست   ز صورة موجب نفی خبر نیست
وکر صورة بود نقش فلان هم   فلان کو آن خبرها را مدان هم
اکر ز احوال خود اندر خیالی   ۳ ندارد کس مکر صاحبکمالی
کنون در خود نکر کاندر خیالات   جه بی اندازه ات علمست و حالات
اکر بر خود شوی در جمله فاشی   تو باشی هر یک و جمله تو باشی
جو دانستی برو تفتیش خود کن   ز خود خود را تفحص تا ابد کن
نه آن قوة که شرح آن شنیدی   باول نقطهٔ حرفش رسیدی

اشارت بتصرف نفس در موالید

حدیث طرح تن در شرح آن بود   تجرد در بدن در طرح آن بود
اراداتت بدان که در مواطن   کشد اجزا ظاهر را بباطن
نخواهی کز کمی در خود نشانی   تمامی خویش را لاغر میانی
کنی اخفاء شبع را از فتیله   شکم بر پشت جسبانی بحیله
بران خود را بداری هم زمانی   جو خواهی صدق دعوی را نشانی
جو سرمای بود یا خوف وبیمی   بدان در دزد ز تن نفس تو نمی
تن از نقصان کم در زدی عیان کرد   ز وجدان کرجه آن دزدی نهان کرد
ز نفس اندر جماد انست شایع   بدبینان حفظ ترکیب طبایع
ارادت از طبیعة رخ نهان کرد   ولی فعلش ارادت را بیان کرد
بفعل تو در ان صورت که کفتیم   زراه درک تو خاشاک رفتیم
بود حفظ صور اندر جمادات   بدان فعلت مشابه بی ارادات
ز نفس کل نهان در جسم شان بس   نهاد رتن از ان شان با نشانها
ز نشانها کر نشانها باز جویی   نشانها دیده راه راز بویی
بدانی حال استکمال اجسام   زحال خویش یابی حال اجسام

بود عاقل بسی نبود محال ۲
حالتی از بود ...
بلی در ان خیال از ...
وران حس شد حجاب ان خیالش
خبر از حال خویش اندر خیالش

زنفس کل بقوتها و آلات بود این حفظ سازی در نباتات بضد این بود نشو و نماشان که گردد از جمادات انجماشان
نه خود را منتفخ سازی تو گاهی کنی خود را بی تخمین نگاهی که بودم من بایام جوانی چنین فربه ز عیش و کامرانی
بدان قوه شکم چون طبل سازی وزان هم چون علم گردن فرازی بدین طبل و علم گویی بدم شاه ز فوت آن برآری از جگر آه
چو در خود رنگ این افعال دیدی بوجدان از نمابوبی شنیدی بود در جسم انس قوه ودیعت وزین قوه نمارست از طبیعة
ودیعتهای نفس کل در اجسام کمال جسمها را داد اتمام بوجدان فعل خود را اندرین فرض تو بر خودبین اراده کو کنی عرض
بود نشو و نمای هیچ فرقی ببین زان هست کنون چون جست برقی بنور ذوق خود کن عقد این فرق که گردد شمع راهت غرب تا شرق
ارادت ضم این نشو و نما شد کز اجسام دگر حیوان جدا شد اراده را محل در جای وسعت بجز روح مجرد جای او نیست
بذوق کشف از احوال روحیست چنین دید آنکه از کشفش فتوحیست برین تقدیر در انواع حیوان بود روحی مجرد همچو انسان
ز ارباب نظر بعضی بر بینند بچشم کشف گویی غیب بینند چه حیوان بل بهر جسمی که بینی کند روح مجرد همنشینی
بعینی کز شهادت جلوه گر شد معانی ظاهر از نقش و صور شد

اشارة بکیفیة ظهور ارادت در حیوان

نباتی را غذا چون آب و گل شد که در غالب باصل خویش متصل شد بند حاجة بجنبیدن ز جایش برای مصلحت بستند پایش
اگر ما بیش بکل در ره فرو رفت مگو جذب غذا از دست او رفت چو عشق آب در غوغا فکندش روان معشوق سر از پا فکندش
چو یکی در طلب ثابت قدم شد روان مطلوبش انجا از کرم شد عروقش نیز کالان طلب بود وزان سرمایه میکرد از طلب سود
زجنبش گو بجا بماندی بجایش بجنبیدی طلب کرد غذایش گسستی بعضی و بعضی شکستی شکستش آب را مجری ببستی
زجنبش هم هوا بنیش فزودی رطوبة در مساماتش نبودی چو از آبش تهی گشتی مجاری بکشتی در وی آب از جذب جاری
ز ابر بینی پر آب این حال دریاب کز ابنوبش دهان آسان کشد آب ورا بنوبش تهی ز آب زلالست دهان را جذب آب از وی محالست
ازین قدرة و علم تمامش بحکمة جای داد از یک مقامش چو حیوان را غذایی چون نبات است نه با او متصل بل در جهات است
چو تحلیلش دهد هر دم فنای بدل بهر بقا باید غذایی غذایش چون نشد پیوند جایش بباید جنبشی بهر غذایش
غذا را چون جهة نبود مبین جهات جنبشش نبود معین بود در یک جهة گاهی و گاهی بباشد سوی او زان سوی راهی
مکان مطلبش هم مختلف گشت گهی بازار و گه کوی و گهی دشت توجه مهلکاتش هم بذاتش کند مختلف باشد جهاتش
برین پیشینی چو آرد یا بران رو بباید جنبشی او را ز هر سو دران جنبش بهر سوی معین معین کرد اندر وی مبین
نشاید آن معین طبع را داشت جهات مختلف چون زان اباداشت در و تعیین اراده پیشگی کرد ز معلومات تعیین یکی کرد
بگوییم کان اراده در بدایة چگونه گشت ظاهر از عنایة بحیوان چون گذر میکرد دایم منافر گاهی و گاهی ملایم

برد

برد چون زان و این میلی که کرد ازان قوه بدین میلی اثر کرد چو میل و نفرة اندروی فزون شد بجذب و دفع طبعش رهنمون شد
خیال و وضع نفسش را غضب داد ز وهم جذب هم شهوت در او زاد تصرف در تن خود کار خود دید دران هم قوه خود یا خود دید
ز لطفش بود در جلبش قوایم برای جنبش آلاتی ملایم رباطات و عضلها بود و اعصاب معین تحریک اجزا از هر باب
مفاصل بود در اعضای جسمش که کردی سهل جنبشهای جسمش چو این آلات در جسمش کان بود بنور علم نفسش ره بدان برد
چو نفسش دید در تن حال اینها نه این تفصیل بل اجمال اینها بسوی مقصدی کان قصد بودش بحرکت ظاهر الامکان نمودش
ز شهوة یا غضب نفسش بجنبید اراده را بغایة مستعد شد چو کامل گشت استعداد ذاتی که سازد حق اراده از صفاتی
حیاة از حق ظهوری کرد در ذات چو در ظاهر مراو را مظهری هست بی اظهار اسم حی متحا تصرف کرد در مظهر با سما
مرید از علم تعیین محل کرد ز قدرة جود انشا عمل کرد ز مقسط قسط استعداد اذن نیز بتعیین یافت اندر علم تمییز
توجههای اسما مجتمع شد اراده قول کن را مستمع شد اراده هرکجا زین گونه بنواخت بران در زندگی چون حلقه در زد
اراده آمد و رفت از میان طبع طبیعة مرد و نفسی زاد از آن طبع برین ترتیب جزئی یافت بخشید ظهور نفس کلی در موالید
جماد از مرد نو زاید نباتی نبات از رفت پیش آید حیاتی چو حیوان مرد انسان زندگی یافت ز مرگ تن در و جان زندگی یافت
چو جانش داد جان گرد پیشه بجان جان بود زنده همیشه ز مردن زندگی چون میفزاید نشاید بیم از مردن نشاید
ز تیغ بیم حرکت دل دو نیمست چه بیمست این نمیدانم چه بیمست بمیر و زنده جاوید میباش نهان چون ذره در خورشید میباش
چو بر سر پا نهی وز خود بمیری کند دست عنایة دستگیری کلاهست این که سر بنهاد انتی بجای سر کلاه افراشتستی
ز سر بفکن کلاه ای طرفه شهباز نظر بگشا نشین بر دست شه باز چو عشق از پا در آرد سروران را بگردن دست آرد بی سران را
درین ره سروری جز بی سری نیست بغیر از بی سری خود سروری نیست اگر داری سر او ترک سر گوی چو گوی از زخم چوگانش سر کوی
چنین در راه او اسرارها هست بجز سر با خنق هم کارها هست بزرگان کی برین اندیشه نازند که طفلان گوی بازی پیشه سازند
بگویی من چو مردم ره بماند که گوید این کسی کو ره نداند ترا منزل بسی بعد از فنا هست رهی بی منتها پیش از بقا هست
اگر سیرت الی الله یافت غایة ندارد سیر فی الله نهایة

اشارت بکیفیة ظهور تصورات کلیة در انسان
متعارف که مابه الامتیاز اوست از سایر حیوانات
عند اهل النظر وحصول تصدیقات بدیهیة
اعنی مبادی اول در عقل هیولانی که محل استعداد
قریب عقل بالملکه است و بعید عقل مستفاد

چو حیوان صورة انسان پذیرد ز نور عقل حسش فیض گیرد
چو معقولات در حسش در آیند بصورتهای محسوسش نمایند
شود معقول محسوس از تنزل تعقل گردد احساس از تبدل
همان معنی که در مرآة عقلی نمودی صورت او ذات عقلی

چو در مرآة هستی جلوه گر شد   ز جزئیات محسوسش ظهور شد

باعتبار حصول و العبد عقل بالفعل که معید استعداد قریب عقل مستفادست باعتبار بقا

معانی را خلافی نیست در ذات   بود این اختلاف از حکم آلات

نیابس از مهر تابان گیر و نورش   که گویا بشد ز صد شیشه ظهورش
ز رنگ هر یکی بویی چو گیرد   بهر یک رنگ دیگر در پذیرد

معانی همچو نور آفتابند   مدارک شیشها در وی جو تابند
در او از رنگ آن صیقل دارند   بذات خویشتن نقل از نگل دارند

بعیب اعیان همه پرده نشینند   چه جای غیر خود خود را نه بینند
معانی بهر خود آنجا بیان کرد   رخش از مدرک کونی نهان کرد

چو در مرآة کونی در نیایند   برنگ شیشه آنجا بر نیایند
تنزل چون کنند اندر مدارک   ز بی رنگی خود ناگشته تارک

بهر مدرک که اندر جلوه آیند   برنگ خاص آن مدرک نمایند
چو این در حس از مدارک گشت محدود   روم با مبحث احساس محدود

چو انسان کرد احساس این جهان را   بحس تمییز داد این را و آنرا
جدا کرد آب ز آتش باد از خاک   مرکب از بسیط ارکان ز افلاک

ز حیوان تا نباتات و جمادات   در احساسش مخالف یافت بالذات
شتر از گربه پیل از پشه وادید   وحوش و طیر را از هم جدا دید

چو از گندم زر و نقره ز ارزیز   بنور حس برو یافت تمییز
شد از تمییز حس افراد هر نوع   درو ممتاز از افراد دگر نوع

ز انواعش بدین گونه خبر شد   که هر یک غیر آن نوع دگر شد
مثالی در وی از هر یک نهان گشت   نهان او مثالی زین جهان گشت

برو اشیا بجنس خود بود ممتاز   بتخییل ساخت ممتازش ز جنس گر باز
مدبر داد ازین تدبیر و چاره   درو تمییز اشیا را دو باره

به بیداریش اشیا یافت تمییز   چو بیداریش در خواب گران تیز
چو تمییزش ز احساس و تخیل   تر سنج یافت در نفس و تکمل

از آن تمییز نفسش یافت قوی   در و بهر ممیز رست شوقی
ز شوق اندر طلب تفتیش عقلش شد   برای درک بعضی مستعد شد

بنور آفتاب علم کامل   شد استعداد ادراکش مقابل
از آن خورشید بروی پرتوی تافت   ممیز را در آن اشراق وا یافت

چو در بعضی ممیز شد مقرر   از آن شد مستعد بعضی دگر
وز آن بعضی دگر بعضی دگر تیز   بتعیین ممیز یافت تمییز

تنشش انواع چون کرد این نظر باز   بجزئیات فصل و خاصه ممتاز
نظر در خاصه هر نوع خاصش   تنبه داد بر دیگر خواصش

نظر در نوع از بنیان یافت تکرار   خواصش اندک آمد کشت بسیار
ز هر نوعی چو فرد بیکران دید   درین فرد آنچه می دید کی دران دید

بهر فردی که هست از وی نشانی   ز نوع و فصل و خاصه دید شانی
ز جزئیات هر کس یافت بخشی   که بود از نور کلی شان درخشی

ز هر فرد این سه معنی در تشخص   یکی می یافت ممتاز از تشخص
درین چون نفس خود را گشت رابض   سه معنی بی تشخص یافت فائض

چو استعداد فیضش یافت اکمال   برو شد بی تشخص منکشف حال
چو معنی بی تشخص عقلش اندوخت   ره نوع تشخصها در آموخت

نظر بگشاد و بر اشیا گذر کرد   ندید اندر تشخص چون نظر کرد
ز یک یک نوع در کش کرد تعیین   سه معنی مشترک بین الکثیرین

ازین لبس حس چو ز افرادش خبر کرد   گر از مرآة انواعش نظر کرد
برو کثرة ز وحدة جلوه گر شد   بوجهی از در توحید در شد

نمود آن کثرة حس و خیالش   بدو در وحدتی عقلی جمالش
چو عقلش بعد از آن از نوعها گفت   حدیث کثرة انواع واگفت

چو حسی و خیالی کثرة عقل   که نزویش کرد عقل از نوعها نقل
در و شوقی بادراک وحدتش رست   بجستن بر میان بستش کمر چست

ز جستن یافتن را مستعد شد   باستعداد از حق مستمد شد
سؤال علم از باب کرمش   جواب آورد از علم قدیمش

دران معلوم علمش داد او داد   ازو علمی بامر مشترک زاد
همه انواع در وی مشترک دید   نه وهمی اندر آن شرکت نه شک دید

بنوری کامد و زین مشترک یافت   پسی در دگر هم مشترک یافت
خبر آورد عقلش در دو نامه   ز حال جنس و از اعراض عامه

بدستش این دو چون مالش مسلم شد   بدین بنجه کفش صاحب کرم شد
کف بخشش بدین بنجه چو بکشاد   بدان نقدی ورای نیج حس داد

کتابهای علمش را متابع   بدستش نیج کلی چون اصابع
درین ترتیب اگر گفت بهانه زند   نکردی از ره انصاف ناگاه

بیاد و هم در حشمت زند چاک   که عام اول بود از روی ادراک
مکن از گفت او در گردنت طوق   مشو در بند او محروم ازین ذوق

بذوق این اقربیت و نیز شاید   که در بعضی برین ترتیب ناید
در استعداد مردم چون خلافست   یقین تعیین ترتیبی گزافست

چو بنود حصر در وجهی مبیّن   نشاید کرد ترتیبی معین
بترتیبی دگر شاید یقینست   ولی از روی ذوق اکثر چنینست

کنون رمزی ز وحدة باز گویم   بپای عقل راه راز پوییم
اگر چه بند بد این سلوی تسلی   درین ره میکنم جهد المقلی

بیارد عقل بیدق راند بیهات   دران عرصه که بردش هست در مات
برو راه از نشانها چون کشادند   بسوی بی نشان راهش نمودند

ز بی بیس در و چو بنیت این بای   بیارد کش بدان جنبیدن از جای
بسعی و حیله با این پای چوبین   روم افتان و خیزان در ره دین

نگر این کثرة موجود عالم   که چون در وحدت آید فرد ابهم
ببین کافراد هر نوعی ز تمییز   هزار انند و در وی جمله یک چیز

ز کثرت نوعها هم بی کرانند   ولی در وحدتی جنسی نهانند
کثرت در کثرة جنسی تشکی نیست   همه در جنس عالی جز یکی نیست

چو فرد از نوع و نوع از جنس و اجناس   بجنس عالی از وحده حوزد کاس
شود اشیا بدین سیر کمالی   همه در جنس عالی جنس عالی

کنون در جنس عالی کان عرض شد   نظر کن بین که جوهر با عرض شد
عرض با جوهر اندر ممکن خاص   دوی بر داشتند از راه اخلاص

دوی هم واجب و ممکن نمودند   ولیکن هر دو قسم یک وجودند
چو رفت این اعتبارات ار عیانه   وجود مطلق ماند یکانه

از و ظلی وجود خارجی بود   جز آن ظلی دگر در ذهن نمود
نه عقلی و نه وهمی نی خیالی   چو جینی از وجودی نیست خالی

چه نوری کز دو جانب مد ظل کرد   وز آن خط جهت هستی سجل کرد
و گر خواهد هر از مد سکونش   یکی سازد برون از دو روشش

بمد ظل مربوبات از رب   مراتب ذهن و خارج شد مرتب
بطرز عقل گفتن راز توحید   نباشد در خور اعزاز توحید

بسوی مبحث انسان روم باز   نوا را با ز آن پرده دهم ساز
که چون در نفسش اول گشت بادی   تصورهای کلی و مبادی

ز کلیات و ترتیب حصولش   بگفتم شرحی و کردی قبولش
کنون تصدیقات بشنو   بدین تفهیم و تنبیهات بکرو

تخییل

چو نفس احساس محسوسی نماید / بجستش بار دیگر گرد آید / برین ثانی کند حکمی معین / که این آنست کاول دیده‌ام من
ز نفس اول این احکام سر زد / قوی شد دست در حکمی دگر زد / ز اطرافی که حکمش اولی بود / درو جز حکم اول حکمی افزود
بحس ظاهر احکامش روا کرد / بوجدان نیز گاهی حکمها کرد / بنور حدس گاهی دید راهی / بی حکمی بران هم دید گاهی
گهی اخبار محسوسش ز اخبار / ز هر حکمی چو مخبر گشت بسیار / بدین احکام فطری القیاسست / که در وی علم کسبی را اساسست
ز کسب و کردن احضار مکسوب / مرورا عقل بالفعلست مطلوب / چو علم مکتسب آرد بیادش / بود بالفعل عقل مستفادش
نظر چون در کمالات بشر شد / نهایة این بر اهل نظر شد / بود در کثرت علم و هدایة / نهایة را تفاوت بی نهایة
دو ره گفتند بهر استفاضة / یکی فکر و دوم راه ریاضة / سخن از راه و منزل چون شنیذ / دو راه از بهر یک منزل نماید
چو شد راه ریاضة سخت و دشوار / نمودند اختیار راه افکار / نهایة بهر کرا علم الیقینست / نهایة بیش او بیشک همینست
ولی اصحاب کشف و اهل تحقیق / که بگذشتند ازین منزل بتوفیق / چو رخت خود ازین منزل کشیدند / دو منزل بعد ازین در راه دیدند

اشارة بمثالی که در مراتب ثلاثه ایراد نموده اند

یکی عین الیقین از دید معلوم / دوم حق الیقین از خود بود
چو برقع زین سه چهره وا گشودند / مثالی بهر هر یک وا نمودند / وجود نارت از آثار موسوم / بود علم الیقین چون گشت معلوم
و گر دیدیش کز چراغ فانی / تصرف کرد در جسمی بنانی / بناتی زو تحلیلش جدا شد / درو شد شعله وز خود فنا شد
چو دیدت رهنمای نو بدین شد / وجودش با اثر عین الیقین شد / و گر چند بتسکیند تا که سوی خویش / شوی قربان درو سازی تنا کیش
شوی یک شعله در وی تا ببینی / درون نار خود را نار بینی / گرد حق الیقینت آن زمان لب / شود در روز نورانی نهان شب

نقل سخنی از یکی از اکابر اهل نظر و توجیه آن بر وجهی موافق اذواق

یکی ز اهل نظر گفتست کاجسام / اگر در جنبشند و گر در آرام
چه ارکان و موالید و چه افلاک / محیط آسمان تا مرکز خاک
همه در عالم عقلیست موجود / با وصافی که در حس هست مشهود / درو میل عناصر مستقیمست / فلک را سیر در وی مستدیمست
جمادش از نما و نشو معزول / بحفظ صورة خود هست مشغول / نبات آنجا بود نشو و نمایش / قوای او کند جذب غذایش
درو حیوان او احساس دارد / بحس خود از آفة پاس دارد / برای فوت و تحصیل سعادت / بهر سو پوید از راه ارادت
کند انسان درو ادراک معقول / ز معلومات هم تحصیل مجهول / گر از اهل نظر این راز جویی / دران وجهی و شرحی باز جویی
نه آنکو بیند هر جسمی و حالش / کزان حالت نقصانی کمالش / مرکب گر بود یا خود بسیطست / بدو علمی مبادی را محیطست
همه اجسام و احوالش باجمال / بود معلوم نزد عقل فعال / نه تنها او که هر عقلی چنینست / بجسم و حال او علمش یقینست
نه هر کو علم حکمت کرد حاصل / مسایل ساخت معلوم از دلایل / ز تکرارش مسایل ماند یادش / ظهوری یافت عقل مستفادش

وجود

وجود عقلی اعیان موجود / نمودش عالمی عقلی مشهود / حکیمان عالمی عقلیش خوانند / چو عالم را درو معقول دانند
حکیمی کین سخن زو گشت منقول / کلام او برین وجهست منقول / که این اجسام و احوال شهادی / بود در غیب معلوم مبادی
چو جسم و حال او در عقل بنمود / یقین در عالم عقلیست موجود / همان حالی که بودش آن نمودست / تخالف این و آن را زان نبودست
مشو در بند این تاویل مکی بند / مخوان آن را که کالابیت کاسد / ز راه دوست معشوقش از فسادست / بیا زار بصیرت آنش کسادست
یقین دانم که آنکس کین سخن گفت / وزین گرده ره اهل فطن رفت / بعقل و عالم عقلیست هادی / ندارد قصد ازین علم مبادی
تامل چون درین معنی نمودم / در آمد صورتی وز خود ربودم / بدان صورة که ذوقم کرد تصویر / کنم توجیه این را با تو تقریر
نه علم تو بتن کان شد ضروری / بود در ذوق تو علمی حضوری / بفرض ار بودت در تن تصرف / شود نفس تو عقلی بی تکلف
بود با عالم عقلی وصالت / شود از عالم نفس انفصالت / چو تو زان مرتبة افزون نشانندی / رهین نفس و افعالش نمانندی
شراب صاف عقلی است کم کرد / ارادتهای نفسی از تو کم کرد / همه افعال تن زین عقل شید / شود مثل طبیع بر تو پیدا
ز دو لغت بجواب و عقل پیدار / ز جنبشهای تن باشد خبردار / ارادتهای نفسی هم بجانست / ز بر با سایهای این همانست
ره نفس ار دو یی پیداست در وی / درین منزل ز تو پنهان کند پی / چو غفلت خورد صاف این سعادة / بیفشت داد دردی ارادة
مگو گشتم بصاف از درد مفلس / تو خوردی هر دو لیکن در دو مجلس / چو مست مجلس علوی و عاقل / بحال مجلس سفلی تو جاهل
ز جمع هر دو گر آید فتوحت / یگانه در دو مجلس گشت روحت / ز مستی شراب عقل هشیار / ز حال هر دو مجلس شد خبردار
عنان در دستت اکنون فرض مانند / بطول این قصه بر تو عرض من خوانند / اگر بر مرکب فطرة سواره / بمیدان آیی از بهر نظاره
ببینی آنچه بر تو عرض کردم / دران صورة که در تو فرض کردم / بود در علم تو حاضر تن تو / تصرف بنود اندر وی فن تو
حضور تن دهد علمی حضوری / بجزئیات احوالش ضروری / بجسم و آنچه در وی شد حلولش / حضوری هست از نسیان در عقولش
بود در جوهر هر عقل نوری / بجسم و حال او علمی حضوری / نه چون نفس ار چه در جسمی اسیرند / چو نفس از جسم و احوالش خبیرند
حضور جسمشان دارد خبردار / ز جزئیات حال او بیکبار / چو جسم از عالم عقلی نماید / وجودش گر درو گویند شاید
نه اندر عالم حسی چو بنمود / برین وجهش درو گفتند موجود / وجود جسم اگر چه یک وجودست / چو هم در عقل و هم در حس نمودست
بود در هر یک ادراکش مخصوص / وجودش گر درو گویی بود حق / نظر بر وجه ثانی کن چو اول / بعلمی در مبادی شد ماول
بلی اینجا همان علمست مقصود / ولی علمی بجزئیات موجود / چو دانی زید را در ضمن انسان / بماند زید جزئی از تو پنهان
چو کلی دانیش با حال کلی / ندانی هیچ جز اجمال کلی / بزید جزئی موجود محسوس / بماند در حس آنش در تو محسوس
و گر بینی بحس زید معین / بجزئیات احوالش مزین / بود علمیت دران حال جزئی / بزید جزئی و احوال جزئی

دو وجه دانش ز یوار بدانی جو وجه اولست و وجه ثانی
ازان تا این تفاوت بین که ضدست بگیر و در پذیر آنکه پسندست
ازین در خود فتیت کو بیت دراو وگرنه پی روا هل نظر شو
بکوی عقل اگر زین ره درایی وزان غرقاب فکره بر سر آیی
بر اسراری شود سر تو فایز که با تو گفتن اینجا نیست جایز

بیان مرتبهٔ ششم ظهور وجود در علم که آن را عالم انسانی گویند

جو پیدا گشت اسما را مجالی ازو وحی و ز حسی و خیالی
بقدر قابلیت در مظاهر بهر یک زین رتب گشتند ظاهر
ظهوری یافتند از روی تحقیق ولی در جمع ظاهر بود تفریق
بمرآة مدارک جمع بودند ولی هر یک فرادی مینمودند
جهان بد جون تنی کاعضای آن تن بود زنده بجانهای معین
تن جانی بود هر عضو از اعضایش شود زنده سر آن جان در جهانش
در اعضایش بود جانها محقق ولی مجموع بر اعضا موفق
ز هم اعضا جدا جون عضو مقطوع نباشند وحدتی طاری بمجموع
اگر جه هر یکی را زندگی هست بگیرد جمله را یک زندگی دست
ز کل میخواست قدرة بر نوا شد یکی کین جمله زو یک زنده باشد
بود جانی همه عالم تن او تصرف در همه عالم فن او
جو این سر با ملایک در میان شد بر ایشان حکمة ایشان نهان شد
نمودند از سر جهل و گزافی باستفهام انکاری خلافی
خلافت را خلاف اغاز کردند در طعنه بر آدم باز کردند
بر ایشان سر جمعیت نهان بود خلاف سر جمعی شان ازان بود
برای هر یکی زیشان معین مقامی بود معلوم و مبین
جو هر یک را مقامی بود بالذات بنودند اگه از جمع مقامات
تعرض گر کم و گر بیش کردند دران اظهار جهل خویش کردند
جو آدم در مقام علم و ارشاد جز از اسم خاصی هر یکی داد
درو اثار جمعیت بدیدند بسجده پیش او بر سر دویدند
جو جهل خود ازو بشناختستند بدو کردند بعلم اقرار خستند
ملایک نشأهٔ او را قوایند بسجده بهر تعظیمش درایند
اگر تعلیم ایشان از نبید کرد دران تعلیم هم تتمیم خود کرد
بدان علمی که از حق کرد تحصیل قوای خویشتن را داد تکمیل
بدو این کثرة از وحدة نشان یافت وزو یک زندگی جون تن جهان یافت
ازین گفت آنکه او اسرار گو شد که عالم شد تن آدم جان او شد
جهان بی او جو جسمی بود بی روح جو روح او شرح اعضا کون مشروح
جهان و هر جه در وی گشت حاصل نباشد زنده بی انسان کامل
ز وجدان این سخن را مستند هست که هر عضوی ازانرا علمی بخود هست
بود علمیت در اعضا محقق ولی بر جمع اعضا نیست مفرق
بفرض ار صورة جمعیش نبودی بجود آن فرق بی جمعی نمودی
بنودی ملتیم از جمع آن فرق نگشتی کثرتش در وحدتی غرق
جو یک جان بر همه حکمی نراندی تنت بیشک تنی بی جان بماندی
تن هر عضو تو جانی نمودی ولیکن یک تن و یک جان نبودی
نبودی در تنت ربطی یگانه بعد جان مرده ماندی در میانه
بهر عضو ار جه جانی میکند عرض تنی بی جان بود بی تو درین فرض
بجان اعضا بود اکنده بی تو بنا شد لیک تن یک زنده بی تو
بتو یک زنده شد تن وین جهان هم همه یک تن شد و زنده بادم
خلیفه زادهٔ جای پدر گیر جهان را زنده کن کارت بگیر

اگر با جان ز تن یکجا نشیند بخود تن صورة خود را نه بیند
تن بی جان بخود جون زنگ نما نیست جو مرآتی بود کو را جلا نیست
ازین رو گفت آن اسرار گویان ز کشف خود برای کشف اینان
که بعد از خلق عالم خلق آدم بود دادن جلا مرآة عالم
جو این مرآة از آدم جلا یافت بوحدة کثرة عالم صفا یافت
وجودی کان بصورتها برآمد بصرکهای گوناگون درآمد
هزاران صورکی از هر طرف کی شد همه در صورتی آدم یکی شد
هران کثرة که در هر صورتی انگیخت درین صورت همه با وحدة امیخت
درو خود را بجود و احد جو بنمود بر بین دید او ز دید یکی افزود
که هر یک شد درو مرآة هر یک برو می دید در هر یک دگر یک
ز هر نقشی درو بنمود نقاشش بهر یک جزو گشت اسرار کل فاش
جنان کاندر ظهور اول او که ظاهر دید علمش مجمل او
بدی هر شان او بعین دگر شان نمودی جمله از مرآة هر شان
تخلیق آدم و افراد کمل در آخر کرد ظاهر حکم اول
جو مظهر گشت در وی رنگ ظاهر بر رنگ اول آمد رنگ آخر
بنود اول جز اجمال معانی که تبیین یافت در تفصیل ثانی
وزان تفصیل باز اجمالی انگیخت بعقل اول آن مجمل در آمیخت
بنفس کلی آن هم شد مفصل جو تفصیل دوم ز اجمال اول
وزان پس مجملی کان گشت مخلوق زمین بد و اسمان مخلوط و مرتوق
ز نفس کلی و این جسم مطلق مفصل گشت موجود و محقق
نفوس جزئی و اجسام عالم شد این تفصیل هم مجمل با آدم
بکمل گشت آدم هم مفصل جو تفصیل دوم ز اجمال اول
بدین اجمال و تفصیلست دایم بقیوم نظام این نظم قایم
دو صورة سنة این تنزیل واجب بکامل داد از اجمال و تفصیل
تن او صورة اجمال او شد جهان تفصیل و کشف حال او شد
بکن جهدی بذوق این حال واجی ز خود تفصیل این اجمال وا جوی
جو خود را بینی اندر هر جه بینی شود اجمال و تفصیلت یقینی
ازین اجمال و تفصیل تا جند تعلل تا یکی تعطیل تا جند
تو گنج نوری و عالم خرابت ببین پیش از غروب افتابت
هران ذره که در وی نور تابد اگر در نور خود را وا نیابد
جو در ظلمت فتد از غیبت نور بماند تا ابد از خویش مستور
نظر بگشا و اندر دید خود کوش نتابد نور دیده از درون کوش
وگر جون من تو هم فرزند گوشی بود جشم بدو جاره خموشی
سخن بشنو مشو بند شنیدن بود فرق از شنیدن تا بدیدن
کمالی گر شود از عین حالت شود حق الیقین حال کمالت

بیان مرتبهٔ انسان کامل

بانسان داد حق در کاملیة دو رتبه از کمال قابلیة
یکی زان جامع اسما و اعیان نوا ساز وجوب از شان امکان
ز امکان و وجوب افتاده در بین میان هر دو قوسش قاب قوسین
ظهور علمی ثانی بعینیت که با تفصیل و کثرة همنشینیت
درین رتبه بود که در شهودش صور ز اعیان و مرآة از وجودش
درین مشهد وجودش گو بود مرآة ازان مشهودش اعیان گشت بالذات
بود این بینش از قرب نوافل که شد منزلگه بعضی قوافل
جو در کار نوافل بود مختار وجود خویشتن میدید در کار
نتیجه داد کار او شهودی که خود را دید اندر وی وجودی
نماید گاه دیگر در شهودش رخ از مرآة اعیانی وجودش

وجود آیینه [illegible] در اعیان با احکام و آثار

در آن آیینه صافی زدوده با آثار و با احکامش نموده
ز رنگ شیشها گشته پدید رنگ نموده رنگها آن نور بی رنگ
درین مقصد وجودش بود مفقود وزین مشهد شد او بالذات مشهود
ره قرب فرایض این اثر داد ز کوی اختیارش چون گذر داد
نبود اوش چون در آن کار اختیاری بوجه اضطرارش بود کاری
شهودی گشت از آن کارش حواله که خود را دید مضطر همچو آله
بفعل اضطراری بود در خور شهود خویشش را افعال مضطر
گهی قرب نوافل گیرد دستش گهی قرب فرایض سازد مستش
گهی زین گو بود گه زان ترانه ز جمع هر دو باشد که یگانه
چو حال وجد در رقص کمالش مقام جمع هر دو ساخت حالش
ز جمع این دو منزل یک وطن ساخت وز آن پس رخش همت تا وطن تاخت
بسیر عاشقی ذوقی و حالی نهایت یافت در دور کمالی
درین برزخ که کل را مقامست وزو سیر کمالیشان تمامست
اگر چه جمله را دارالقرار است تفاوت کاملان را بیشمار است
دوم زان شد مقام الکلیه بگویم شرح آن وافضلیه
ظهورش جمع واحد با احد کرد بوحدت هر دو جانب را احد کرد
ظهور اول وحدت همین بود که پنهان علم ذاتش در کمین بود
ز یکسویش بود اطلاق ذاتی ز دیگر سوی تقیید صفاتی
بوحدت زان گریبان سر بر کرد بهر سو زان آستینش دستی بر کرد
بدرستی گرد رفع اعتبارات بدرستی سوی کثرت کرد اشارات
با او دنی از و باشد عبارت برو شد منتهی علم و اشارت
نشد این برزخ اعلا مقدم بجز ختم نبوت را مسلم
چو قطبی احمدی را این وحدت هست در آن بحر احمد قطره‌ای هست
بود گر چند این برزخ حواله بارث و پی روی نی بر اصاله
دو نوع قرب و جمع هر دو باهم که آورد چند پیش کل فراهم
بود در کل آن ز اطلاق الکل نه تقیید جمع هر دو همچو اول
ز هر یک تا نقش ناید گو یکی اگر خواهد شود ظاهر بهر یک
ز تقیید هر یکی رسته باطلاق شود جمعیت هر وز هر یکی طاق

اشارت بتقیید اقبال اهل مرتبه کمال

چو کامل چو بیابد راه نقش بوی بسوی برزخ اول کند روی
نسیمی چون وزد زان سو بیاغش ز جان جانی دهد عطر دماغش
ببو زنده است و چون آید از آن بو بدان سو رو کند کاید از آن بو
مکن جز بوی آن باغ آرزوی که زو کامل بود زنده ببوی
نفس آرد بجو آن بوی بازش ز اوادنی بسوی قاب قوسین
نشد سرهای جهد این منزل حق ولیکن تو مکن ترک کشاکش
بجد و جهد تیری در کمان نه بسوی بی نشانی اش نشانه
تو بی آن تیر خود خود را بینداز چو افتادی میان در کمان باز
وگر آیی و این اندیشه سازی خیالات ابی صرف این اندیشه سازی
چو نبود قدرة کامل درخشید کرم بر عجز و نقصانت ببخشید
کند بر تیر تو جذبه کمانکش برد تا قاب قوسینت کشانکش

تنبیه بر آنکه هر قالی در برزخ ثانی فرود نیاید

نه هر کو برق جذبه خرمنش سوخت ز نور شمس برزخ ثانی برافروخت
بجذب حق ز خود آری جدا شد ولی در وجه خاص خود فنا شد
ز جذب عشق عشقش کشته شیدا نهان از خویش در وی گشت پیدا

و از زبان مرتبه جمع جمیع اسما و اعیان بدو درو و نیاید

ز اسمی خاص او را مصدری بود ظهور اسم خود را مظهری بود
مکنند آن اسم چون دیوار مظهر در او شد مصدر و در شد از آن در
چو اندر حضرت اسما در آمد مقیم آستان آن در آمد
اگر بود از ائمه اسم خاصش بود برزخ مقام اختصاصش
مه او بود و مهرش بی زوالت مقامش برزخ و حالش کمالت
درو مجموع اسما مندرج شد سراج از نور جمعش منبلج شد
چو آن اسما که هفت امهاتند بیقین میدان که کل منسوب اینند
وگر غیر از ائمه اسم دیگر درو ظاهر شد و زو ساخت مظهر
بقدر قربش از صف با امامی نشانی از کمالش هست و نامی
نکوستر درین مجلس ز اسرار بخواهم کرد بیمستانه اظهار
ز هر اسمی که سالک را فنا کرد تعینها کونی ز وحید اگر کرد
رهی تا برزخ و حال کمالیت در آن مرکب ز منتهای عالیت
بدان مرکب در آن سیر شهودی بود سیار از سر وجودی
کند قطع منازل بر رواحل رواحل شد همه اسما منازل
منازل یک بیک چون در نوردد مقیم اندر مقام جمع گردد
ز خود فانی و باقی در امامی بود در مسجد جمعش مقامی
مقامش کنج محراب امامش بجمعیت نشیند در مقامش
وزین برزخ که جای کل اینجاست رود تا برزخ اول رهی راست
بگویم شرح راهی کان نرفتم بقدر آنکه گفتند و شنفتم
ائمه مرجع اهل کمالند محلهای تمیز و اشتمالند
بوجهی هر یکی از جمله ممتاز ز وجهی مشتمل بر دیگران باز
بود ظاهر بوقت کارسازی ز کل حکم وجه امتیازی
در آثار و در احکام کمالی بود پوشیده وجه اشتمالی
چو کامل از تمیز شد ملالش شود مشغول بوجه اشتمالش
نهد از برزخ جمع کمالی قدم در راه وجه اشتمالی
گریبان تمیز را کند چاک فشاند دامنش از گرد آن پاک
عموم و اشتمالش یابد اظهار در احوالش باحکام با آثار
چو افزون گشت حکم اشتمالش تمیز را اثر کم شد ز حالش
کمالش را خود داشت و شوبی نظر الکلیه یافت بویی
درین حال ار چه حکم اشتمالی بود غالب در احکام کمالی
در اسما همچنان باشد تغالب بیابد اعتدالی در تجاذب
احد بر کامل اینجا گر ببخشد ز نور احدی برقی درخشد
عروجی یابد از حال کمالی بر آید بر مقام اعتدالی
تغالب از خود اسما به پیند درو هر یک بجای خود نشیند
جواهرها سقم را بو هم شد درو طغیان اجزا منتفی شد
بعید الکلیه و اشنیند مقام از برزخ اعلی گزینند
ز حوض احمدی جامی دهندش نشانی آرد و نامی نهندش
چو شمع آتشی در سر گرفتست وز آن دمهای گرم در گرفتست
ز سوز و بیش ازین شمع ار فروزم همی ترسم که سر تا پا بسوزم
ز دم آبی بکشت از شمع پرتو فرو مردم زبانم گو ببنشو

نقل سخنی از سلطان العارفین در طلب ذوق مقام الکلیته

یکی ز اوتاد جایی در حکایت کند از قطب بسطامی روایت
که گفتی داشتم در دل زمانی ز ذوق احمدی چیستی نشانی
ز خود وایافتن ذوقی و حالی بوجدان شمه زان ذوق عالی
ز نور آفتاب ذوق احمد شعاعی دیدن اندر ذره خود

جو کردم عزم آن کین راه پویم   غبار موکب آن شاه جویم
قدم چون در ره آن شه نهادم   زخود برداشتم در ره نهادم
زنعل مرکبش برقی برافروخت   سرم تا پای در اول قدم سوخت
مرا گوید همین اندیشه شد باز   که سوز پای بی دی داد همساز
جو نفسم از رعونت این طلب کرد   بدین ترک ادب عقلم ادب کرد
کجایی گفت حد خویش بشناس   درآمد دزد و منتین غافل از پاس
زخواب غفلتم چون کرد بیدار   زمستی رعونت نیز هشیار
عنان رخش عزم وا کشیدم   نشستم وز رکابش پا کشیدم
گشادم چشم و دست عزم بستم   ازان سر خط و زپا نشستم
جو بنشستم ادب کردم رعایت   نسیمی خاست از کوی عنایت
زبوی آن دماغم شد معطر   دل و جانم قوی چشمم منور
بدیدم پرتوی زان نور شامل   چشیدم قطره زان بحر کامل
ادب با احمدم فیض احد داد   دران فیض از احد احمد مدد داد
گل از باغ طلب دست ادب چید   رخ مطلوب را چشم ادب دید
هر آنکش از ادب دادند حالی   مقامی یافت در طور کمالی
جو مطلوبت بماند در طلب غیش   ادب چشم انتظار دارد در ادب گوش

اشارت بوجه توجهات نایب مرتبهٔ الکلیة و ایما ببعضی احوال صاحب او که خاتم الانبیاست صلی الله علیه و سلم

باطلاقت ح ایم روی اکمل   جو او شد برزخ تعیین اول
ز اطلاق آنچه میگردد معین   درو مجمل شود اول مبین
صور علمی و عینی ز انعکاسش   بناهای همه بروی اساسش
نزول چون کند ز اطلاق نوری   نخست از شمع او گیرد ظهوری
ز سر بر شمع او روشن کند راز   چراغ جمع او روشن کند باز
ز جمع آن بود بر ارواح تازه   وز انجا عشق با اشباح تازه
بعکسی از شبحهای مثالی   کند از عالم حسی مجالی
جو تفصیلش بحس ممتاز گردد   سوی اجمال اول باز گردد
ز مظهر دفته در اسما مظاهر   باول ز جمع سازد حکم آخر
ز اسما باز در برزخ شود جمع   مقام جمع را روشن کند شمع
وزان پس در مقام الکلیة   کند خطبه بنام الکلیة
ببیر اندر نزول و در عروجش   جو شد دوره تمام اندر بروجش
شود ز اجمال و تفصیل صفاتی   نهان در نقطهٔ اطلاق ذاتی
ازان بر تو بجو اعتبارات   بکلی منقطع گردد اشارات
درین آمد شدن آن شه اطلاق   که هم جفت تعین گشت و هم طاق
بسوی برزخ اول جو برگشت   ببوی دیگر و رنگ دگر گشت
بجود چون برد آثار منازل   جو با اطلاق ذاتی شد مقابل
دران برزخ بوجهی یافت تا بود نقش   خلاف وجه اول در ظهورش
تفاوت باز یابد در خود الکل   میان آخر و ظاهر در اول
باجمال از جه آخر یافت تحویل   شد آن اجمال من بعد التفاصیل
بس از صد علم اجمالی بجود   نه جون اجمال علمی بی تبین
نیکی اجمال بود و هر دو مبادی   باجمال دوم شد فکر هادی
خیال فکر کامد در میانه   ز کا ملاح می آرد نشانه
بدین تشبیه ان النبی و سکینه   جو کالبحر آمد و شد کالسفینه
ز ملاحان فقر بحر اسرار   بسی فرقست تا ملاح فکار
نهندش هر نفس از غیب خوانی   دران طعمی ز هر شان نشانی
جو نوش جاشنی ازجمله کرد   مراتب باقی او در بذیرد

[illegible]

جهان یکسر باقی خوار او بیند   جو نیکو بنگری در کار او بیند
جو نور فیض از ایشان باز کردد   دران برزخ بدو همراز کردد
بر اندازد اشارات از هر یک   شود در راز ها ابناز هر یک
جو غیب الشمس از اطلاق سفت   نه بیند آنچه اندر شیشه یافت
بود باقی درین آورد و بردش   ازو پنهان نماند صاف و دردش
نشان زین رتبه جون یابد   بما اوری زما یفعل بنا کفت
سبق جون خواند از اطلاق حق   بود نا خوانده اش مجمل مطلق
نهان جون ماند در اطلاق اسرار   بیارد کرد پیش از وحی اظهار

اشارت بانکه ملاقات با ارواح کمل از اولیا و انبیا پیش از موت اضطراری ممکنست چنانچه کریمهٔ واسئل من ارسلنا من قبلک من رسلنا بدان مشعرست

جو این حال نهایت در کمالست   نه این کفت از سر نقصان حالت
بصدری از صدور حقهٔ بو دینی   کنند استاد و نقلی ز اهل تمکین
کمانبیائی را عکس بهت ز زدات   که با ارواحشان افتد ملاقات
ببقصد و اختیار خود تلاقی   بود شان نی بوجهی اتفاقی
بجا نهایی که آن از حس تن رست   همه نوع این صحبت جانی و هدست
یکی در عالم حسی ظاهر   باستنزال روح اندر مظاهر
مگر روح الامین زین وجه بنمود   که در احساس مریم جون بشر بود
دوم در خواب با قصد و اراده   بود بخت یکی با این سعادت
بقصد دیدن روحی کند خواب   برو در خواب باشد فتح ابواب
شود پیدا برو این روح عالی   نهان در صورت و نقشی خیالی
بگوید با وی و زو بشنود باز   برو کردد ز روی کشف بسی راز
کند از وی بانواع استفاده   رود جهل و شود علمش زیاده
سوم آن شد ره این طرفه منزل   که داند موطن آن روح کامل
بدان موطن رود اورا ببیند   ببوسد دست او پیشش نشیند
بگوید درد خود جوید دوایی   دران بستان کند نشو و نمایی
بپرسد روح ان کامل زحالش   بدان پرسش بیفزاید کمالش
نهد از بهر مهمانش خوانی   کند همره جو برکشت ارمغانی
گهی آید بلطف از موطن خویش   باستقبال بیاید بر منزلی بیش
همان صدر الصدور کرکین کهر سفت   ز شیخ خود درین معنی خبر گفت
که با ارواح صحبتهای جانی   بهر یک زین سه وجهش بد نهانی
بجنب اکنون مکو پیران نماندند   همه زین خاکدان دامن فشاندند
مکو کاینجا ندارم دستگیری   جوانم بنودم چاره ز پیری
بفرض ار نیست پیری در میانه   بد آنجا رو مکن اینجا بهانه
براهی زین سه ره زان سو عزم کن   روان بر منزل پیری که خود کن
ببیعت بست خود در دست او ده   جو پیری خویش را در دست او نه
جو پیرت جست ازان تیت یگانه   نماند در ره آید بر نشانه
سخن کوتیم بر زعم تو نو نو   وگر دنیست عالم خالی از پیر
جهان راهست از پیران جهانی   مکو کو پیر و بگذر از این جوانی

حکایت

بیت

کنند از شیخ خرقانی حکایت   که بودش در طفولیت هدایت
محبت کرده در طفلی تنکارش   شد از بیشش سالکی آغاز کارش
جو فیضی از ره ارشاد جستی   ز روح بایزید امداد جستی
شدی نزدیک قبر او نشستی   کشادی جستی از خود چشم بستی
بدو گفتند پیش از تو بقرنی   خبر داد از تو ذات جزنی
بگفت آری منش در خواب دیدم   خبرهای خود از وی خود شنیدم

بدیدم پاکش و زبصیرت / بستر او سپهر و ستیم سربرت / صباحی سرد و باران کشته برفی / برون شد مست در حال گرفتی
چو سیم برف باد ... / بهر سو کنج باد آورد می ریخت / جهان پر پنبه ابر و هوا خوش / چو حلاجان برو کرده کمانکش
کمانکشهاش چون پنبه پراکند / فلک را کرد مالش زان در اکند / چو پنبه ذره باد وزان بود / بهر سو باد می بردش روان زود
بر ان آتش که برق از پنبه انگیخت / چو پنبه داشت نم در روی ما ریخت / فلک چون غوزه پر پنبه از برف / ز پری شق شده آن غوزه را ظرف
زمین و کوه پشته در میانه / دران پنبه نهان چون پنبه دانه / چو دم نی مهر صبح از دل برآورد / زمین را کرد پنبه آسمان سرد
بصحن سرد از نیسان کرم جست / کشادی جست بر عزمی کمر بست / زمین پر برف و چون یخ سنگ صحرا / چو شیر از بیشه کرد آهنگ صحرا
ز دل بود آتش بر آتش منقلی خوش / نشد وقتش از آن سرما مشوش / مزار باید دیدنش قبله که بود / بدان سو رفت و رخ بر خاک سود
رسید آنجا فقیر از برف کم دید / زباد و سرد و سرما تشتلیم دید / زمین از برف یکسان مینمودش / محل قبر به تمیزی نبودش
نظر افکند هر جانب چپ و راست / ندادش دست در دست التجا خواست / چو کم شد شوق افزایش آورد / برو پیر از کرم جنبانیش آورد
ندایی آمد از قبرش که پیش ای / بما شو خویش و بیگانه ز خویش ای / تصیدی می برزی علمه ایت / وگرنی پیر دایم در کمینت
یکی ز اقطاب آورد ... بیانی / زحال قطب عالم در کتابی

نقل سخن بزرگی در طریق تعیین شخصی برای حفظ مرتبهٔ قطبیت بر سبیل عادهٔ الهی

که چون حق در یکی ز افراد کمل / کند اثبات قطبیه مسجل
میان گلشن باغ مثالی / نهد تختی مثال عرش عالی / نمایدم کرد کو بید وصف آن تخت / که آرا بند بهر آن جو ابخت
بر آن تختش بسلطانی نشانند / بنامش خطبه در عالم بخوانند / ببیعت جمله عالم تحت و فوقش / دهد دست و نهد گردن بطوقش
بود ارواح کمل را وظیفه / نمودن تازه بیعت با خلیفه / هم دستش دهند ارواح کمل / زبهر بیعت اول عقل اول
ز لشکر هر یکی در بیعت شاه / بپرسد بر مرتبش از علم بالله / بگوید شافی و وافی جوابش / جهان ... کور حافی شرابش
دران ره پیش هر دیدی علمی / که در خود بیش از آن هرگز ندیدی / چو بیعت کرده از مجلس برآیند / فزون باشند از آن دم که درآیند
شود شان علم خاصی استفاده / بود بر نورشان نوری زیاده / چو حق خواهد که استحقاق اقطاب / بقطبیه شود روشن بر اصحاب
کند الهام او در هر جوابی / بقدر سائلان سری بجایی / ازو هر یک بعلمی باز کردند / یکایک محرم هر راز کردند
بستر جمع او نده جمعش / چراغ هر یکی روشن ز شمعش / بود دیگ لقمهٔ او خوان عالم / تن او عالم و او جان عالم
بود مرآة عالم حق چو بنمود / دو وجهی که مقصود است بنمود / هم جامی دگر گوید که افراد / بناشد شان ز قطب وقت امداد
بحق محتاج و مستغنی بدو بیند / مراد از غیر او هرگز نجویند / بریشان نور حق بی واسطه تافت / از آن وجهی که از وی واسطه یافت
در انسان باشد این صنف مکرم / چنان کاندر ملک روح مهیم / کند حق مجلسی مخصوص این جمع / زنور خاص خود آنجا نهد شمع

عینشان دارد او قطب مکرم / چنان کز عقل ارواح مهیم / بود هم که دران رندان آگاه / ز قطب اعلم کسی در علم بالله
ز قطب آن شد که در علمش ثبات است / کاین بحثی و تخصیص الهیست / جهت تخصیص با چون هست بسیار / بود در علم حصرش در دیوار
وزیری کم کند تخصیص شاهی / که باشد بر رعیت پادشاهی / جهت تخصیص شه را بیشمارست / یکی زان گاه راجح بر هزارست
بود در علم شه آن را جهاتی / که نبود علم آن در هیچ ذاتی / پس از آنها بجوی بوی شاهی / باسرار نهانیش هم گاهی
که نزد شه وزارت شد ادا شاید / برای نقد شرطی کان بباید / وزارت در ممالک کار ذات است / مدار آن نه بر اسرار ذات است
بقدر آنچه میباید ورزیدنش / بباید علم و زان نبود گریزش / فزون زان باشد اسرار عقوبت / فزون زد مجلس اقطاب از آن شمع
از این رو قطب در اقطاب آگنت / که هم اسرار وان هم کار داد است

حکایت

یکی را عزم راه جانی آمد / بعبد القادر گیلانی آمد / بد او حالش در اکمال مریدان / ز نبود آن شیخ حال مریدان
جوان کل را و مایع شیخ بود کرد / ... شناختش انکار او کرد / چو بوی کاسته خود ز بیمی یافت / عنان از راه ارشادش ...
بجو کاهی شسته گفت از منی طیبی / نتر آن شناختم بر من غریبی / چو طالب حسن ظنی در طلب داشت / بجرد کاو با بزرگان هم ادب داشت
بزان گفتار حسبت جوی کم کرد / دران فی شیخ را هم متهم کرد / بدل گفت این چو قطب روزگارست / برو هر قابلیت هر آشکارست
چو نشناسد ز من سر نهانم / من از افراد خواهم بود دانم / برین شد جزم و عزم راه چون کرد / ز درس شیخ تعطیل سبق کرد
بزرگی از مقام او نشان داد / که گشت آخر ز سرهنگان افراد / بخود دیدم گاه من ... بست ... / رسد کار نو هم تا که بجایی
نکوی کر بعید و جهد فردی / زجد و جهد زاید در تو وردی / دل مردی چو بر در دق بسوزد / زشمع خود چراغت بر فروزد
بزرگی گوید از اهل کرامة / تیقیم هر مقامی تی اقامة

نقل سخن یکی از اکابر در باب کرامتی از کمل که بو کردن شیخ عبد القادر قدس سره مریدرا از آن جمله است

که در شخصی اگر زیشان نشانیست / ز جنس اصحاب را ... پیدا
بر بعضی رو نبدن کرده آن ... / بر بعضی دگر از لمس اعضاش
بجنس سمع بعضی در پی راز / همی آید نزد آن با واز / زوجه شخص که کشف عامه / کند بر بعض شم آن شمامه
خورد هر کامل از خوانی نواله / بعبد القادر این خوان شد حواله / ز میدان وید بین چوگان چو بربرد / بسوی او جهز زین رنگ بو برد
کند که کاملی اینجا بهم جمع / نهند اندر رهش از هر جهة شمع

نقل کرامتی دیگر از همان بزرگ که با کرامت اول مناسبت

همان اسرار وان از ... اسرار / کند بر اهل ساحلها گهربار / که کامل گاه کرد و حسن مطلق / جو در اعمال حسی شد موفق
یکی زیشان شود شم دیگری ذوق / نه این علم و ... نه آن طوق / یکی گرد و بصر زیشان دگر سمع / یکی لمس یکی سازد به جمع
اگر جمعند جمله ور پریشان / بنا شد حکم جزئیه بریشان / ز جزئیه چو حسشان تحت بنست / خود اندر بینش خود غیره حسنست

ازین مجمل تو تفصیلت ناشی / لوازم نیز ازین ملزوم فاشی
تفاصیل و لوازم را درین حال / برون آوردن از ملزوم و اجمال

بتو کردم حواله خود ز خود جوی / چو جستی یافتی هم خود بخود گوی
اگر خواهم که گویم شرح این حال / زبان فی الحالم از دهشت شود لال

زبان از گفتن این حرف بستم / درین نقطه قلم را سر شکستم

شکر انعام اتمام

درین نقطه قلم را سر شکستم

خدایا شکر تو هست آرزویم / ولیکن شرم میدارم که گویم
که باید نعمتی را شکر ادا کرد / که پشت آسمان بارش دوتا کرد

ز هر مویم اگر سازی زبانی / کنی هر منبت مویم دهانی
نهی در هر دهان چندین زبانم / ثنا بر هر یکی چندان برانم

که گر گردد چو مو ز باریکی زبانها / برون افتاده ماند از دهانها
بماند تا ابد همهای و هویم / هنوز از شکر تو حرفی نگویم

عدم را علم تو آرایش آورد / وجودت هم بر و بخشایش آورد
زهی احسان زهی انعام وجودی / که بخشد در عدم ما را وجودی

بعلم تو عدم سرمایه بنمود / وجود از جود تو بخشش بر آن سود
عدمهایی که یک رنگ وجودند / درو هم از عدم رنگی نمودند

درین سود اگر ما را وجودست / همه سودست چون مایه نبودست
وجودم سود و آن خود هست موجود / لوازم سود را سودست بر سود

منم هیچی میان تاب و پیچی / نواز جود این همه دادی بهیچی
میان منشش چندین قصر کم دادی / درو از هیچ پس روزن گشادی

ز یک روزن ز تو بوئی شنیدم / ز دیگر روزن آوازت شنیدم
نسودم از یکی آثار نعمت / نمودم دیگری انوار نعمت

چو ذوق و طعم تا نیز از یکی یافت / درو نور حواسش نیز دریافت
سفر دادی قوا را زین گذرها / چه آوردند اجناس از سفرها

خزاین بهر آن تعیین نمودی / در هر یک بروی من گشودی
چو رفتم خواب از حس شد کلالم / بعرض آن کنی دفع ملالم

لباس از بهر معنی زان طرازی / توارا پرده دیگر بسازی
غلاف معنیش سازی و وافی / سخن گویی درو با من علانی

معانی در صور تفهیم کردی / زبانی دیگرم تعلیم کردی
ورق چون باز کرد اندر کتابم / سبقها زان زبان گویی خطابم

سبق بر تو باستحقاق خوانم / که از انفس کر از آفاق خوانم
بلطفم زین زبان کردی سخندان / به بیداری کنون خوانم سبق زان

زمن راهی بهر منزل گشودی / بهر راهی خود را هم نمودی
ز آفاقه در سفر بودت وظیفه / بدی بر اهل و بر منزل خلیفه

بفهرست کتاب این جهانم / نمودی راه از بابی نهانم
بفتحی زین کتاب آن باب خواندم / بقدر فهم بر خاطر نشاندم

بمن زان باب شرحی وا نمودی / بفهرست جهان بابی گشودی
چه مجمل گفتم اسرار نهان را / کتاب هم کتب فهرستی جهان را

بصورت گر نهادی پیش من خوان / بمعنی عالمی خواندی بمهمان
برین خوانی که من مهمانم آن را / بمهمانی خود خواندم جهان را

ز نعمت این خوان و مهمانی جهانی / بدان دادم بحکمت من نشانی
شد این سکه روان هر جا نعامت / نه خاص خویش این انعام عامت

ز خوانی چون جهانی لقمه خاید / بخود تخصیص خوانی کردن نشاید
نه تنها این که هر انعام خاصی / بظاهر گر چه دارد اختصاصی

جواز و جهتش دخلی در نعامت / چو عام آن خاص هم انعام عامت
نه بی نوری که بر هر یک چو تابد / از آن پرتو دگرها نور یابد

خدایا

خدایا نعمت خاصت که شد عام / بکن بر خاص و عام از لطف انعام
مقال من بلطفت ساز حالم / ز نقصان جذب کن سوی کمالم

کتاب این جهان نیز ای جهانبان / ازین فهرست بر اهل جهان خوان
چو حال من شود این سر مکتوم / شود اهل جهان را نیز معلوم

درین اتمام این انعام عامت / جهان را سر بسر باشد کرامت

در نصیحت نفس

بگفتن کوکبی برنا بدت کار / بی کاری رو و بگذر ز گفتار
قدم زن در ره اسرار جویی / برین دم کم کن این بسیار گویی

زبان تیغی دهان آمد غلافش / تو هر دم میکشی تیز از گزافش
چه پیدا میزنی زخم از گزافی / نهان کن تیغ چون دارد علافی

اگر دانای اسراری دهان بند / وگر نادانی ای نادان فغان چند
سخن چند از برای نفس گویی / همه راه هوای نفس پویی

ز تو بتخانه نفست بنا کرد / بهر یک گنج او صد بت بپا کرد
درو هر سو بتی از آرزویی / ترا در هر بتی هر لحظه رویی

تو با این بت پرستی نا بدت شرم / که از توحید رانی معرفت گرم
چو پیوست بت پرستی بتر تندی / مگو از عز توحید و بلندی

دم از توبی هوا چون بر نیاید / ز عشقت دم زدن در خود نباید
مگو پیری قدمت چون کمان کرد / که تیرت را کمان شست نشان کرد

چو در اثبات بت قدرت دوتا شد / مگو در نفی غیر این نفس تا شد
ز ابروی بتان و زلف ایشان / قدت خم گشت و حالت شد پریشان

کمان شد قامتت در صدمه شست / عصا در دست تو زه بر کمان بست
بزه کرد از تو نفس تو کمانی / چو تیر انداز دست بر هر نشانی

بگشت ناوک ابرو کمانان / بتنگی حرص از شیرین دهانان
سوی خود چون کمان ناکی کشندت / کمانکش سوی ایشان تا بجنبت

سیه ابرو تو در کافور باری / طبیعت نیز در کافور خواری
چو بر سر عنبرت کافور بیزد / ز سودای خط مشکین چه خیزد

سنانت شد کمندی بر تو و بند / کمند افکندیت بر صید تا چند
سواری تاکی ای مرد شکاری / سمندت لنگ شد بس کن سواری

باب از مشکها چون برشتی / رسن تا چند در چه میو بستی
سرت چون پشته زیر کوه برفست / روانه بیوه منت رودی شگرفست

بلی بر پشته چون برف شد تود / رود از چشمها بر دامنش رود
درین برفت که تن سرما بنیرست / دم سرد تو باد زمهریرست

ز رعشه لرزه کرد در دستت / ز برف و باد سرد این داد دستت
بوجهی پیری ار چه داغ و دردست / درو بس اشک گرم و آه سردست

بوجهی هم از و آسوده گیهاست / درو نی کیسی بیهودگیهاست
درخت گز بهار او سفیدست / ترا از میوه شیرین نویدست

قدت چون لا دوتا شد این اشارت / بنفی غیر حق دادت بشارت
سبق دادند تکرار سبقت / ببین لا نفی جنس غیر حق کش

اگر شد زار تنعاشت دست لرزان / در آن رمزیست کرداری خزان
نشانی دادت آن بی اختیاری / که فعلت هست یکسر اضطراری

بزور حرمان این راز فاشت / که جنبشها چون ارتعاشت
مؤثر در جهان غیر از خدا نیست / بغیر استناد تاثیری روا نیست

چو فعلش در مظاهر گشت ظاهر / بظاهر می نماید از مظاهر
بغیری گر شود فعلی حواله / ز باب نسبه فعلست و آله

در افعال اضطرار خویشتن داد این / ز جبر است اختیارت نیک و این
بود فعلت سراسر اضطراری / تو جبر بر قبول اختیاری

لله الحمد فی الاولی والاخره
والصلوة علی محمد وآله الطاهره

ز پیری کم کن این زاری و شیون که شام تیره زو شد صبح روشن
خدا چون گفته است الشیب نوری مشو ظلمت مجوی از نور دوری
سفیدی‌ها که از موی سفید است چو صبح روشن از وی امید است
لقا شد آرزوی اهل تقا را بروز مرگ یابند آن لقا را
بیاض موبدان روز است اشارت وز و چون صبح می‌آرد بشارت
بموی من چون خیر زان نکهت آرد چو صبح اندر دل او مهر کارد
چو باشد پختگان را رو تمامی رسید بهار از وحیت خامی
بموت آمد تمنا اولیا را خریداری کنند از جان فنا را
بموتوا امر شد قبل ان تموتوا فنا دان امتثال امر چون تو
فنا گر نیست میکن تفنی بیارا مردمی بیرار از تنی
اگر بر نفس اسرافی ز تو رفت چو رفت از پی مرو زغم مشو تفت
مکن دست امید از فضل کوتاه بخوان لا تقنطوا من رحمة الله

مناجات وختم کتاب بر ان

خدایا چاره پندار من کن بلطف جذبه در کار من کن
مرا از ظلمت من ده فراغی ز نور خود بچشم نه چراغی
چو از نور تو در نور تو بینم شود روشن ز نورت راه دینم
چو روشن کردم راه خدایی ز خود بینی خود یابم رهایی
ز کرده جرم و زلت گر ستوهم در امید از تو تا نبجو کوهم
بر دو صد کوه زلت را چو کاهی بصحراهای غفرت باد آهی
قدم ننهادم اندر راه دردی که نفس سرکشم نگذاشت گردی
ولی چون ابر رحمت شد بنامم نشاند قطره زو گرد راهم
چو بنمود راه حق از گرد تیره نگردد چشم اندر راه خیره
پی آنان که گردستند ره طی ببینم زره برم پی از پی
ز حجرت دل بتنگی سیر گشته است ولی در بند نفس سگ اسیر است
بشرع ره بتعلیمش نمودی طریق سیر تیش برمن کشودی
بتعلیم از سگ خانه نهد سر ز شیر بیشه گردد شیر دل تر
سگم گرچه عقورست و جفاجوی بفطره حق شناس است و وفاجوی
معلم گر شود از فیل و قالم ز صید خود دهد رزق حلالم
شود بر صیدگاه دین مشارف نهد سر در پی صید معارف
خداوندا کشادی ده ز بندم که آزادی دهد از بند چندم
مرید معرفت دارد مرادی هنوز او هست در بند کشادی
ندارد استلاخی از مرادات درو نیفتد از بسط ارادات
بعقد معرفت چون هست موصوف بنا شد فانی اندر ذات معروف
هوای معرفه گرچه بلند است بر اهل همم بستن دربند است
هوایی و اندر و نشو و نمایست ولی چون بنگری آن هم هواست
بکلی گر کنی پشت از هواها فنا را رو دهد بعد از فناها
معین چون شود اطلاق خوشتر سوی بی رنگی و بی رنگ و بو شو
خداوندا ثبات سعادت رهم بنما سوی نفی ارادت
بگوی نامرادی منزلم ده چو آید وقت جان دادن دلم ده
چو از دل داده‌ام سازی جگر خوار شوم در کار جان دادن جگر دار
چو جان دادن که روز وصل جانم کنی پیوند جان با اصل جانم
ز جام وصل جانم مست و شیدا شود پنهان ز خود در اصل پیدا
خدایا حجتت دریای نور است درو هر عینیتی از خود حضور است
ز آب صاف آن دریای صافی دو عالم را بود یک قطره کافی
بدان آب از منی پاکم فرو شوی بجانم رمزی از پاکی فرو گوی
در آن ساعت که بسپارم بتو هوش بیاد خود کنی از خویشتن فراموش

٩١

مجلد سوم از خمسهٔ محیره که مسمات
با نوار المحبه در بیان بعضی اسرار
عشق و محبة

بسم الله الرحمن الرحیم

توحید حضرتی با محض غیبت در عین حضور تحمید
ذاتی با کمال نزدیکی از شایبهٔ اطلاع دور
و مناجاة با ظاهری مختفی از فرط ظهور

ای کوه عدم ز تو پر آواز / زو گشته وجود چون صدا باز
ای شان تو هر دم از نهانم / پیدا ز تو داده صد نشانم
ای از تو گشاده هر چه بستند / هست از تو شدند هر چه هستند
ای هر چه در آخر آمد اول / از حکم قضای تو مسجل — ای هستی تو به نیز دستی / در نیت نموده رنگ هستی
البدو بک تبارک الله / والعود الیک بارک الله — ای چون ز تو کرده کسب چونی / بیچون و برون ز چند و چونی
ای با همه عالم آرمیده / وز تو همه سوی خود رمیده — ای بوده ترا نموده اعیان / پیدایی و در نمود پنهان
ای پاک وجودت از تغیر / الواح عدم ز حرف تو پر — ای ذات تو در صفات مکشوف / معروف تو دانیست و معروف
ای مصدر هر چه هست مطلق / در هر یک و هر یک از تو مشتق — ای پست درت سر بلندان / درد تو دوای دردمندان
ای گوهر پاک پاک دینان / پاکی ده دیده پاک بینان — ای حارس گنج تو ز افهام / ثعبان سیه سفید ایام
ناقص همه و بتو تمامند / خود جمله تویی دگر کدامند — ای جلوهٔ وحدة کمالی / بنهفته بکثرة مجالی
هر کز بدرون نخواهیش پیش / آن را که برون نیاید از خویش — در ملک تو غیر چون نشایست / خود جمله شدی چنانچه بایست
تسبیح تو در دو شنبه در اکام / ذکر تو همی شمارد ایام — یک دانه نعمت به هر که دادی / شد خرمن صد هزار شادی
در آینها چو رخ نمودی / زنگ عدم از همه زدودی — آن را که ز راه خویش راندی / از راه دگر بخویش خواندی
بر پا ز تو شد بکاف و نونی / نه خیمهٔ چرخ بی ستونی — هر حرف وجود کان شگرفست / بر لوح عدم ازین دو حرفست
منع کسی از عطا نکردی / هر چه آن طلبید ابا نکردی — بی گفت زبان ز بی شنیدن / خوان در خور میهمان کشیدن
هر اسم تو شد طلسم گنجی / بنهفت بدان طلسم گنجی — گنجی که چو بند خود گشاید / گنجی دگر از طلسم زاید

شاهان

شاهان که ز قسمت الهی / کردند گدایی از تو شاهی — مطلوب همه کس است معلوم / بر قدر طلب ز تست مقسوم
دانی طلب همه نهانی / پیدا کنی آن نهان که دانی — ره دید ترا چو موی باریک / و آینهٔ دیده روی تاریک
گر صیقل عشق رخ نماید / زنگ از رخ آینه زداید — دل شمع نظر چو بر فروزد / در آینه نقش غیر سوزد
در حکمت بی نهایت از تو / اضلال بود هدایت از تو — گر منزل گمرهان هلاکست / چون راهنما تویی چه باکست
کارم همه بند من شد و بار / از لطف تو میگشاید این کار — گر بار غم مرا گرانست / چون بهر تو میکشم گران نیست
گر زهر دهی که میرم از قهر / پا زهر نهی ز لطف در زهر — لطف اول و قهر خاست آخر / شد قهر بلطف راست آخر
در دست تو گر بقهر اسیرم / لطف تو بود دستگیرم — لطف تو چو چراغ داشت پیشم / بنمود رهی بقهر خویشم
لطف تو بلند و چون دهد دست / قهر تو نعیم کند پست — قهر تو چو بند میگشاید / لطفیست که قهر مینماید
آشفته و مست و رند و گیجم / اینها همه چیست من چو هیچم — هستی حباب چون شکستی / شد غرق و نهان در آب هستی
گشت از تو بلند خاک پستم / کردی شده بر عدم نشستم — بادی که بمن وزد ز کویت / بر باد دهد هوا ببویت
از دیدن خویش چشم بنداد / زنهار دهم بخویش زنهار — پیدایی و از همه نهانی / پیدا و نهان جمله دانی
گر بوی وجود در پذیرم / رنگ عدمست تا گزیرم — وجهی که بمن نموده خاص / آیینهٔ آن کنم باخلاص
صد گونه برو ثمر ز هر باب / رویاند قدرتت ز یک آب — هست ار چه سفال پایمالم / پر آب حیات تو سفالم
بر خلعت تن ز ماء و طینم / از دست تو کردی آستینم — از ذکر خود ار شناعة آدم / نسیان خودی شفاعة آدم
آب تو چو بشکند حبابم / بنمای درست باز آبم — با یاد تو چون در اوفتادم / باده دگران ببرد یادم
در نور حقایق الهی / بنمای حقیقتم کماهی — از تیره دلان جداییم ده / پیوند بروشناییم ده
شد تیره دلم ز ماه و خورشید / دارم ز تو نور خاص امید — از نور چو می دهی نوالم / بر معدن نور کن حوالم
جز ملک تو زیر پا و بر چیست / بل این همه خود تویی دگر چیست — از ظلمت خویشتن ده نجاتم / در نور تجلیات ذاتم
پنهان نشود بخاک و آبی / گنج تو چنین درین خرابی — بیگانه ز خویش کن بخویشم / خویشی پس ازان بپرده پیشم
تا پیش درت ز خویش فانی / پیدا شوم ز خود نهانی — از پا چو در آورم ز سر باز / در سایهٔ خویش کن سرافراز
در نور ز خود چو سایه دورست / آن سایه نه پرتوی ز نورست — از ظلمت خود چو دور کردم / نزدیک تو محض نور کردم
زانجا چو دهی که دارم اینجا / گیرم ز تو و سپارم اینجا — مانم بتو زنده جاودانی / چون خضر ز آب زندگانی
یابم چو ترا بهر چه یابم / تا یم نه که روی از تو تابم — هر کز تو پر و ز خویش خالیست / شهریش ز ملک لایزالیست

کرخارجیات او حیات   موتش جمع کل حیات
بوی تو کز نفس نماید   زو بوی حیاة کس نیابد
اول که ز تو رمیده بودم   با خویشتن آرمیده بودم
با من کرمی عظیم کردی   مستم شد و همدمم کردی
عینم که ز هست نقش هستی   میخواند ز خویش نقش هستی
اکنون که عدم بجود نمودم   جود تو بجود دهر وجودم
جون سایه بخاک اگر نشستم   نور تو بلند کرد پستم
نورت جو رسن فکند در چاه   از جاه مرا کشید بر ماه
جاه آمد و ماه دو مکانم   من کاه درین دو که رانم
سوی تو دو راه اگر نوردم   از راه یگانگی نگردم
عینم که عود در تو مجمل   باز از تو بتو شود مفصل
از عاریت جان چرا هراسم   عاریت که چو جو می‌شناسم
آن جان که کهی که جان ستانست   بخشندهٔ جان تو همانست
فرزند حیاة موت من زاد   موتم ز حیاة من دهد یاد
پرکار روشم کنون دو پا نیست   کرد آن یکی و یکی بجا نیست
پایی بیکبار برده راهی   پایی بمیان بزم گاهی
این بر خط امر تست راسش   وان مرکز حکم تو پناهش
در خدمت اگر ازانه بیزم   در صحبت از میانه خیزم
هر کرد که کو کسی نظر کرد   پیدا تو بدی نهان در آن کرد
کردی که ز نست حسبت و خبرتش   هم در تو بود ز تو کبیرتش
از خاک در تو جون بر آید   جون جرخ ز خاک بر سر آید
یک روی تو با هزار تقوید   کر نیست زبان عذر تقصیر
هستند دهان بسته لالان   پیستند زبان حال نالان
معنیم خطی بلوح نوشته تست   در صورة من سر نوشته تست
کو لوحم ازین دو حرف شوئی   هم تو شنوی و هم تو گوئی
که جان دهی و گهی ستانی   داد و ستد تو هم تو دانی

در نعت نقطهٔ اول دایرهٔ وجود که بحکم اول ما خلق الله نوری موجد در بدو ایجاد در ابداع بر روی جهان آرای او کشود و ثمرهٔ آخر شجرهٔ امکان که بموجب لولاک لما خلقت الافلاک علة غائیه کون آینهٔ جهان نمای او بود صلی الله علیه و علی اله و اصحابه و سلم

اندر ره جذبهٔ قبولم   بجنتی بشفاعة رسولم
ای نور تو برده گوی هستی   از پیش همه به پیش دستی
شد جهت نور تو متجلی   جون صبح دوم بنور اول
افراخت بنوه از نور رایة   در سایهٔ رایت ولایة
شرع تو بغرار هستی   بر کوشش تنها دو دستی
ای نور فزای چشم بینش   وی چشم چراغ آفرینش
هرکز تو جو شمع نور گیرد   روشن ز تو بود بنور میرد
ای حب تو ارفع الوسایل   شمشیر تو اقطع الدلایل
اسپهبد لشکر آگهی   روشن کن راز صبحگاهی
ای ابروی تو بچشم کوبین   پیوسته نموده قاب قوسین
ای پیرون سفرت ز عرش والا   در راه برون ز زیر و بالا
ای روی تو پشت آسمان خم   خورشید یگانهٔ دو عالم
ان شب که شد آسمان ز منت   بود اول صبح روز بیعت
حق بند جهت ز تو کشوده   ره پیچهت بجود نموده

ای

ای عقل غبار آستانت   جان همه پرتوی ز جانت
هر جان که تنست و دل سپرده   زندست بتو ز خویش مرده
ای روح قدس بتو مؤید   رسم تو جو اسم تو محمد
منشور شهادة از تو گرفت   طغراش خطی بلند فرخت
تو تبع مؤیدی ندارد   کر مهر محمدی ندارد
ای سرور سرخوشان آگاه   خوش وقت مقام لی مع الله
آهنک تو شد مقام مقصود   احسنت زهی مقام محمود
صورت کر عالم معانی   خاک در تست آب زندگانی
ای عالم جان و جان عالم   فرزند طریقت تو آدم
خورشید بره فتادهٔ تست   بر خاک جبین نهادهٔ تست
بر کرد در تو دور می تاخت   با روی تو عشق نرد می باخت
از روی تو یافت این مخیم   کز نور رخش کند انجم
هستان بلند را بهستی   در نور بلندیت هستی
جون یار کهت زند بیرون   شد مشعله مهر و خیمه کردون
بحری تو و کاینات سیلند   جنبی تو و در بهشت طفیلند
سر چشمهٔ علم کاینانی   جاری کن چشمهٔ حیاتی
رست از نم تو سپهر خضرا   پر غنچهٔ یاسمین بیضا
این بس که امیر پنج نوبت   از شرع تو در شکنج نوبت
در داد تو پنج در جو بکشاد   شد بسته ز پنج راه بیداد
اسلام که پنج گشت بنیانش   از چار خلیفه کردی ارکانش
هر چار پس از تو پیش و آیند   هادی و امام و مقتدایند
هر چار بگلشن تو هم عرس   در مدرسهٔ تو نیز هم درس
این چار یکانه فرد بودند   درمان هزار درد بودند
سقفی که ز شرع عالیت خاست   زین چار بچار رکن برخاست
کوی تو ازین جهار خانه   شد رشک بهشت هشت کانه
در بهشت خود بشادی   زین چار جهار جو کشادی
هر چار یکانه در آفاق   جون مهر بنور گستری طاق
جون خامسی از فداش این فرش   شد فرش نشین ترا عرش

در صفت معراج انحضرت که کان قاب قوسین در بندت او و نیز او ادنی را کشاد از شست او علیه افضل الصلوات واکمل التحیات

ای رفته براه آسمانی   ره دیده واده صد نشانی
از نه فلکش بعرش در کشاده   بر پای تو عرش سر نهاده
شد غنچهٔ جرخ بر کلت تنک   بشکفت و برون دمید خوش رنگ
شب رنگ تو شب جو راه برداشت   مشعل بره تو ماه برداشت
تاج سر عرش گشت پایت   شد پست دل بلند رایت
رفتی ز سرای ام هانی   بر اوج فضای آسمانی
جبریل بخدمت کمر بست   آمد بدرت براق در دست
گفتند بدر اگه بر جه بستند   بر کرد در تو حلقه بستند
پیدار دلانه وقت خوابست   هنکام طلوع آفتابست
تقویم عطارد از حروفت   آورد رجوعی از وقوفت
جنگ جو هلال زهره بر فرق   با نور و نوا رسید از شرق
بر جیس بطیلسان پر نور   در راه تو شمع دار از دور
کیوانت سیاه حلقه در کوش   بهرام غلام حربه بر دوش

کرسی به رهت نثار کرده   خوان بر در شاه هوا کرده
تا روشن و خوش کند نگاهت   بر شمع و چراغ کرده راهت
صف بسته عقول از کناره   گشته همه چشم در نظاره
ارواح مقربان دگر سو   بر خود همه پشت و در تو شان رو
گر بست جهان دگر بلندست   بر آتش شوق تو سپندست
گه سوی فلک شوی خرامان   حلقه زده گردت از غلامان
پروانه و شب ز هر کرانه   گیرند چو شمع در میانه
تنگست مجال و وقت بشتاب   وقت تو رسید وقت دریاب
خوش خوش وقتی سرمدیست امشب   وقت خوش احمدیست امشب
آوخ چه شبیست عالم افروز   چون زلف تو گشته منزل روز
با این شب قدر روز عیدست   چون زلف تو برزخت سعیدست
نه پیچ ز پیچ در کشیدی   وز دست جهات سر کشیدی
مرکب ز براق و برق کامش   شمع ره و عزم تو زمامش
در راه زمان چو بیک بجستی   همراه تو شد چو گرد لختی
مرکب ز مکان برون چو راندی   دامن ز غبار او فشاندی
در گلشن هشت باغ مینو   حور از ده صف چو سرو هر سو
چشمان تو از هزار گوشه   برده ز نظر هزار توشه
چشم تو بنور کحل مازاغ   بسته نظر از فضول آن باغ
عالم ز زمان رخ و مکان دم   در هم شدی و زدیش برهم
هم سلسله زمان گسستی   هم دبدبه مکان شکستی
طاوس ملایک سبک پر   با باز تو شد ز بط گران تر
چون با تو براه داد را بنده   در نیم ره از تو باز مانده
در دمدمه ات دم سرافیل   شد سوخته همچو بال جبرئیل
از بس که دمش گرفت نای   در دم زدنی بماند بر جای
چون بر رف رفرفت نشاندند   رفتی تو و کائنات ماندند
زان برج خجسته فال ماهت   بنمود با فتاب راهت
از حد دو کون در گذشتی   ملک و ملکوت در نوشتی
در تخت تو کرد فوق فرشی   در عالم استوا ء عرشی
بر منبر نور رفعت پایه   خورشید تو چون فکند سایه
سلطانی ملک شد تمامت   خطبه ملکوت را امامت
دامن ز حجاب خود کشیدی   نور اسم بی حجاب دیدی
در آب حیات رختی رخت   سلطان شدی و گذاشتی بخت
نه پایه عرش چه شکستی   بر کرسی هیچ نه نشستی
در قبضه گرفته قاب قوسین   وز هشت فکنده سهم کونین
گفتی بحق و ز حق شنیدی   حقست که دیدی آنچه دیدی
آن دیدن و آن شنیدن پاک   پاکیست ز لبس و لبس ادراک
اورا نه بجز عدم سبیلی   جز عجز نه سوی او دلیلی
در خطبه زبان چو خواست کامت   زد سکه روان قفا بامت
باز آمده و بحکم شاهی   محکوم تو ماه تا بماهی
بنموده یدالله آستینت   در دامن حشر دست دینت
آورده گشاد بستگان را   آراسته باز رستگان را
خواهیم ز جود خود پناهی   ما مشت گدا ز تو چون شاهی
بنو و عجب اجرا افتاده   بر خاک نشیند اگر بتاده
بالای سپهر زیر پایت   و آنجا که رسید جای جایت

پیش تو گشاده در مروت   در بسته پس از تو در نبوت
هر کو علم تو بر کشیده   از نور علم چو خور کشیده
عهدی بتو در حیات بسته   وز دغدغه جهان برسته
کرده دل عالمی دو نیمت   تیغ دو دم امید و بیمت
خورشید شده وز آسمان گذشته   نور تو بخاک باز گشته
رمزی ز عروج آسمانی   بنما که بمن زمن نهانی
این در ثمین ز گنج اسرار   جز در صفت نباید اظهار
نام همه از تو گشت نامی   گر گو کیست و گر نظامی
رخ چند درین نقاب پوشی   تا کی بگل آفتاب پوشی
چون عرصه تراست رخ برافروز   شاهی بدو سه گدا در آموز
دردی دو سه رابدار بر کش   خط بر سر روزگار در کش
از رشته پیه تاب بگشای   یکرنگی خود بدهر بنمای
یک ساز ده این دو ول نوا را   یک قطب نه این نه آسیا را
فکر تن تو حیات کردی   تدبیر پس از ممات کردی
شک نیست که از چو تو طبیبی   ما را ز شفا رسد نصیبی
آیات تو هست بی نهایه   ستر دو جهان از ان یک آیه
از تو خوار بما کنی صرف   بهر دو جهان بست یک حرف
گر نی ادبیم و نا تمامیم   این بس که در تو از غلامیم
ای نامه بنده نامی از تو   نقصان هر انجامی از تو
صدره پس قلم از تو در شد   یک عیب من از تو صد هنر شد
چند انکه ز خویش عیب راندم   معیوب ز دید خویش ماندم
بس ستر چنین شفاعتی کن   پیش آی و درین شفاعتی کن
تا پیش تو از عدم در آرند   و اندر پس پرده ام ندارند
بر خوان خودم کنی حواله   عمر ابدی بیک نواله

در بیان حدوث عالم از قدیم و رسیدن نوال وجود عدم را از خوان کریم جلت آلاؤه و عظمت نعماؤه و تحریص بر فنا

در دیده هر انکه اهل دیده است   ملک و ملکوت آفریده است
این کار بجود نمی شود راست   بنشین که نه این بخویشتن خاست
ممکن چو بعلت معلول   ذلت ملکش از خلاف معقول
حاجت چو ز ذات لازم آید   علت بیقین ملازم آید
در راه خرد چو کج نهی گام   گو بیرزن حدوث بر شتام
چون صورت خوب باید از خویش   موزه گر او درو ببیند بیش
در هفت رواق لاجوردی   از بینش جهنت زردی
بی رنگ شنو و ز خود بشو رنگ   بر خود مکن از جهت گذر تنگ
تا در جهت از فلک خروشی   چون نو خرگهی کبود پوشی
گر جذبه فنا و هم ز خویشت   خوانی ز بقا نهند پیشت
چون شمع بنور رشته می تاب   سر رشته خود ز نور وا یاب
تو چون گرهی و رشته پیچ   پیچ و گرهی و در میان هیچ
گر جذبه کند گره گشایی   سر رشته خود بخود نمایی
این رقعه چو جذبه گرد پیدا   دل یافت سوادش از سویدا
بوئی ببری که چون جهان کرد   لیکن نتوانی آنچنان کرد
این گفت گر از سر خیالست   هر چند خیال نی محالست
سوی ره قدرت خدایی   از علم و لبت رهنمایی
گر خود فند هم ز خود نشانی   پیدایی او کند نهانی
از خویشتن چو من نهانم آنجا   پیداست که من چه دانم آنجا

عمری پی هیأة بجوی / میکرد جهولیم ظلومی
هر چند که در پیش دویدم / در گرد رهش کسی ندیدم
چون بر در عجز حلقه گشتم / وز دانش خویش درگذشتم
آن در به رخم فراز کردند / وز غیب دریم باز کردند
دیدم که اگر بلند اگر پست / خود نیست ولی علو از وست
بو بر که نهان هر خزینه / نورست بر شکل آبگینه
پیچود بخزینه گر شتابی / آنچه از تو گمست باز یابی
بر شد عدم از وجود چالاک / چون شیشهٔ ز هر نور تریاک
بر شیشه هر آنکه او نظر داشت / تریاک نه بدو ز هر بر داشت
تریاک نه دید او نهان بود / دیدنش سبب هلاک جان بود
هر نقطه که بر مدار دیدست / یک دایره بر همه کشیدست
وان نقطه که جای بازگشتست / در مرکز دایره نشستست
تا هر که خطوط نقطه خواند / مرکز ز محیط باز داند
هر نقطه که جایش بر محیطست / رخ در رخ مرکز بسیطست
وجهیست ز مرکزش مقابل / فاعل شده وجه اوست قابل
با وجه چو اختصاص او بود / آن وجه طریق خاص او بود
رفته ز وجوه مرکز اقطار / پیوسته بنقطهای دوار
بر دایره نقطها دقایق / اقطار حقایق رقایق
بر نقطه چو ره دراز گردد / با مرکز خویش باز گردد
بر نقطه ز خط نشانه بستند / نه دایره زین بهانه بستند
تا دور چو آخر آید از سر / گیرند بطبع دور دیگر
یارب چو مسجد الحرام / چون کعبه بلند کن مقام

در مدح قطب زمان که کمال کاملان از تکمیل او و جملهٔ پیکرها صور تفصیل اوست رزقنی الله لقاءه
قطب شیر و صید کردن کار او / باقی این خلق باقی خوار او

زان قطب که احمدی جماعتست / محسوس کن آنچه در حجابست
ای در نفس تو جان آدم / پیدا بر تو نهان عالم
عکسی ز دلت دماغ خورشید / شمع سحرت چراغ ناهید
گردون صدف در کرامت / بسته کمر از پی علامت
بنوشته شهنشه ممالک / بر فرق کلهٔ تو صبح ملک
اطراف جهان ترا مسلم / حکم تو بر آن روان محکم
بر نام تو سکه کرده ایام / وز بهر تو خطبه خوانده اسلام
خوانندهٔ خطبهٔ تو املاک / بر منبر هفت پایه افلاک
دارد رخ زر ز سکه‌ات رنگ / کان نقد روان تست بر سنگ
معمور شد از بزرگواریت / شهر دو جهان بشهریاریت
دهقانی همت گشودن کار / تخم دو جهان نزاد انبار
گردونت ز ثور گاو دانست / کاه و علفش ز کهکشانست
مزرع فلکت بسبز رویی / بر زرع مجره کرده جویی
بحر تو که موج او حیاتست / سرچشمهٔ فیض کاینانست
جنبد ز تو جسم در مطیعی / قسری و ارادی و طبیعی
قطبی و درین نمی زنم لاف / بر تست مدار قاف تا قاف
گنجیست بزیر اسپ اسباب / محروس باژدهای پاست
از شاه بدین سپاه بخشی / گیری ز خور و ماه بخشی
اسپهبدی دو جهان پناهی / شاه سپهی بحکم شاهی
عالم همه با دلت موافق / چون صورت و معنی مطابق
شانی همه راستان تو دانی / سر دل این و آن تو دانی

نامت

نامت بعینی کران رسیده / عبدالله وقت خود گزیده
عقل همه از تو پای برجای / عزم همه از تو کارفرمای
راه از تو بهر دلی گشادست / زان ره مددش دل تو دادست
آنکو فتد از ره آنکه خیزد / این در تو و آن ز تو گریزد
هر چیز که دیده هر که دیدست / از عکس دل تو آفریدست
قطبی و بگرد خویش گردی / تا تو بنه خویش در نوردی
چرخ از تو شناخت گوهرش را / نور از دل تست اخترش را
در بیعت تو دهد ملک دست / وز دست بلند تو فلک پست
در شش جهت چهار بازار / هستند عناصر از تو کار
سوی تو ز طبع تیز راهیست / آن نیز ز احواله گاهیست
همره تو کنی بجان نفس را / زین مرغ دهی نوا قفس را
نه خود که چرخ را تو سازی / یک خیمه درین خیال بازی
در پردهٔ تو نواخت نتوان / وز پرده ترا شناخت نتوان
بیرون چو ز پردهٔ قیاسی / خود پرده ساز خود شناسی
با دمدمات زمانه دمساز / در زمزمات جهان پر آواز
خورشید رخت ز اهل تمکین / در پرده چه جای اهل تلوین
ای خیمه برون زده با وتاد / بر عرصهٔ ملک خرم و شاد
ابدال جنیبهٔ تو رانند / نقشت نقبا ز غیب خوانند
از لطف زحل تنان نهانی / راز همه یک بیک تو دانی
بر غیب و شهادتت بازست / در راز دو تیز کارسازست
حلم تو گذاردم که نامت / گیرم بزبان در احترامت
من کور شده که و کدامم / کین حال ز تو شود مقامم
چون ذره ز مهر اگر چه دورم / در رقص فکند وجد نورم
خور چون بخرابه افکند نور / از نور شود خرابه معمور
ذره ز شراب نور مستست / بر مهر ولی ز دور بستست
غم نیست بدل ز راه دورم / چون رهبر و رهنماست نورم
ای نور تو ره بمن نموده / در راه خودم ز خود ربوده
چون ذره براه نور خورشید / خالی ز خودم ز تو پر امید
دارم هوسی که از تو روزی / یابد شب تیره ام فروزی
از نور تو ام رسد درخشی / وز بخشش خاص نیز بخشی
در چون نگری بگوشهٔ چشم / گیرم ز رخ تو توشهٔ چشم
روزی شودم بصبح امید / از نور رخت طلوع خورشید
بینم رخ تو ز خود برایم / در دیده نکو ز بد بر آیم
پیدا چو شوی بگو نهانم / هان گو کجا ببین من آنم
حاشا که گدا ز تو چو شاهی / محروم شود بیک نگاهی
پیدادت اگر که بر نتابم / همای رخت کجی بخوابم
هر آرزوام که بد نهانی / پیدا گفتم دگر تو دانی

در بیان افروختن سبب این شمع در انجمن عشاق و داشتن این چراغ پیش راه اهل استحقاق

گشتم سحری بعیش شادی / کیخسرو بزم کیقبادی
بر رخ در غیبم گشاده / دیوار شهادتم فتاده
پشت فلک از ادب دو تویم / اقبال چو بخت روبرویم
صبح از می لعل جام می داد / وز مهر بدل پیامم می داد
بر لاله سمن چو بسته میکرد / با سبزه همه دسته میکرد
من گشت کنان بباغ سرمست / لاله بر هم چراغ در دست

آتش زده در علم کشیده / خطی بسر قلم کشیده
بسته دهنم زبان ز گفتن / دل گوش نهاده بر شنفتن
گفتم بدلم که بخت یارست / گفتار بیان که وقت کارست
تا چند رقم تهی گزینم / چون خامه میان تهی نشینم
بر هشت فلک نهم تهی کو / چون لوح خود از رقم تهی کرد
زین عرصه فرس چو میتوان تاخت / تا کی به پیاده کی توان ساخت
آتش بهوا چو در نسازد / گردن زندش چو سر فرازد
چون آینه هر که ساده باشد / صد روی نکو ز خود تراشد
با هر که شود رخش مقابل / حالش همه نقش بندد از دل
هم طبع ولی خلاف جو نیست / هم نفس ای خلاف خو نیست
هان ای دل ازین دو کن کناره / یک دل شو ازین میان بکاره
من جرعه زمان ز قرعه فال / دل مست خوشان ز جرعه حال
بی رنج طلب دل گهر سنج / از نقد وجود یافته گنج
اندوخته از عطای شاهی / گنجی ز محبت الهی
از ابر کرم چو رفت ناگاه / با دیده بر و محبت شاه
گفتا بنگر که گوهر ریشم / پر مرهم زخم دل ریش خویشم
از نور محبتم چراغت / وز شمع خورم بدان فراغت
در نعمت دوست شو محدث / انظر حدثنا بها فحدث
زین شمع که خانه گرد معمور / فانوس صفت برون فکن نور
از باده مهر گرم و سرخوش / چون صبح دمی بصدق برکش
چون صبح ز مهر کوش تانی / پر نور کن از نفس جهانی
از عشق کهن بنو در آفاق / بر دار نوای راه عشاق
نوری که ز محبت الهی / بنمای بماه تا بماهی
در نه قدمی به تیز گامی / با پیش رو سخن نظامی
بر ساز حکایتی دلاویز / باز از نی خامه شکر انگیز
در معرکه سخن گذاری / پیش آی و بیار تا چه داری
بگذار فسانهای مجنون / کم خوان ز جمال لیلی افسون
از مطلق عشق عشق مطلق / در ده دو سه ساغر مروق
از عشق و جمال جاودانی / بر گو دو سه رمز اگر توانی
هان از نی خامه شکر ریز / بر نامه کن از رقم گهر ریز
یک نامه نو بکن ز خامه / کو کهنه کند هزار نامه
خاص از پی اسم خود کن این حرف / از نحو کسان مکن درو صرف
در زلف بتان بعشق بازی / ز اندازه ببر سخن درازی
زان سان که دل سخن شناسست / گوید بزبان جان سپاست
چون گوهر کان خویش بسفت / بر گنج کسان مسای دست
بر دار ز بحر خویشتن در / زان رشته نظم خویش کن پر
از طبع چو سر بلند همت / اندر سخن بلند زن دست
طبعی چو فلک بلند باید / تا زو سخن بلند زاید
دل زآتش خود چو داد جوشم / شد تخته کار عقل و هوشم
چون رشته شمع داد تابم / تا از سر رشته نور یابم
آورد ز عشقم استمالت / خود کرد بمهر من کفالت
آماده شدم که راز گویم / گفت دل خویش باز گویم
گویم سخنی نو گرامی / نی قصه کهنه نظامی
خورشیدم از آستین برون جست / چون سایه بدامنم زده دست
عشق آمد و داد بر لبم بوس / گفت ای بدمت سخن زده کوس
شیرین سخنی و خسرو آیین / شورت نه ز خسرو است و شیرین

زان

زان شعر کهن چو باج کردی / از نو دل خلق شاد کردی
غواص دلت چو سر بر آورد / زان بحر در دگر بر آورد
دیگر نه بلیلی و بمجنون / از بحر برار در مکنون
تا سازی ازان دو طاق یک جفت / زین جفت شوی تو طاق در گفت
هر چند که در نسفته بهتر / وز عشق سخن نگفته بهتر
سلطان قضا نوشت فرمان / فرمانش ببر که نیست درمان
من عشقم و عالم از من آراست / با این همه آدم از تو درخاست
گر من دو سه رمز باز گویی / با من چو براه راز پویی
بنویس برای شرح حالم / یک نامه بنزد هر دو عالم
بنما ز سواد شرح این نور / پر عنبر تر بیاض کافور
تا خلق چو بشنوند بویم / آیند بسوی من بکویم
گفتم چو شدست این زهی رای / اندر ره تو کنم ز سر پای
هر چند دلم چو سینه تنگست / ره صعب و درشت و ناقه لنگست
با سینه تنگ و ناقه لنگ / بویم بر هی که کردی آهنگ
ره بر سخنم چو تنگ آید / ناچار بره درنگ باید
خورشید محبت مشهور / لیکن رخ خود نماید از دور
افسانه عشق کان دراز است / از گفتن اگرچه بی نیاز است
نظم آورم آن در گرامی / زان بحر که موج زد نظامی
عشق کهن از دمم شود نو / از مهر دمم چو صبح پرتو
زین پرده چو ساز پیش گیرند / عشاق نوای خویش گیرند
در خرده اگر رسند این صور / از ظلمت قبر روبدش نور
یک لقمه اگر خورد ازین خوان / از عظم رمیم او دمد جان
در سیرت عاشقان کتابست / هر فصلی ازو ز عشق بابست
بر سمت او طراز شاهیست / کین بهر خزینه الهیست
بر لوحه چون مه تمامش / انوار محبتست نامش
پایند بحل این معمی / این اسم مناسب مسمی
یا رب تو بسینهای پرسوز / زو آتش عشق خود برافروز
زو هر که حدیث راز خواند / تعلیم دهش که باز داند
چون کوکبی شهید عشقت / شیدا کنش و مرید عشقت

در تصمیم عزم شروع در مقصود و شکایت گونه از مدعیان حسود

گفتم بقلم چرا خموشی / از نی نکنی شکر فروشی
گفتا که زبان اگرچه بستم / هست از تو گشاده با بدستم
گر بسته دهن ولی چو بخت / از جوشش درون شد صد جوه
آیینه چو بر صفاست امروز / طوطیست خموش چراست امروز
سوداست چو سود در بجویم / تو مایه بده ز گنج خویشم
گفتم بلی آن قدر که دانم / از خوانده خویش بر تو خوانم
در گوش چو در کشد سروشم / بخشم بزبان تو ز گوشم
پران کنمت ز بس فصیحی / چون مرغ گل از دم مسیحی
نظمم چو ز تو زبان گشاید / صد سحر بیک بیان نماید
آتش ز بیت چو بر فروزد / زو خرمن عالمی بسوزد
هر چند شکار کار شیرست / روبه بشکار یار شیرست
برخوان همه نی ز خوان خودانند / پس خورده و استخوان خودانند
از لقمه نمی برند حلقی / پس خورده ولی خورند خلقی
عیسی بفشان بپاک رایی / روزی خورانش ز ژاژخایی
تا رو سخنی بلند هر پست / پا را ز کجا دهد سری دست

در مصطبهٔ غزل سرایی | تا عشق بیاوری بجایی
ور در ره قصیدهٔ روی جست | از بیخبری راه و امان بست
در صحبت خود ز قصه خوانی | میگویش که جان قصه دانی
گفتار ز مهر و رانه خوب | زشتست بر حسود معیوب
بس سست سخن که سخت روست | بد گوی سخن ور نکوست
لیکن به سخن وران نیکو | کو بیند بخشش نکو بد او
روشن بشست نور انجم | چون روز رسید او شود کم
لیس است که گر بخود نمایش | ز آیینهٔ طبع کج نمایش
بس روشن و ظاهرست گر نور | از تیره دلیست سایه مهجور
از سردی این دو جاری گرم | بیچاره ز خود بیابد شرم
از لشکر ظلمت این طلایه | بر نور کمین کند چو سایه
مه را که تمام نور پاکست | از بانگ سگان نشیب باکست
چشمم ز سرشک خونست جوشان | از دود سیهی زده کوشان
خود دوشیم ز جیره کوشی | پوشند ز خود بتیره پوشی
با این همه چون ز جمع ایشان | گردد دلم از یکی پریشان
زان تلخی و شور و حرب جویی | شیرین کنمش بچرب گویی
هر ناوک طعنه که زد جست | نخلی که برآورد رطب رست
چون آینه گر رخش به بینم | روشن دلی و صفا گزینم
در ده دین نگر که هر دم | درمان کنمش وز دوست دردم
گو بیند عیب که نکته در دوست | زین کار نه مستحق مزد است
در پی غلطی چو دزد جو بیند | دزدانه براه دزد گوید
دزدیم ز گنج عیب باشد | دزدی چنین نه عیب باشد
این دزدی من هنر ندانند | از عیب خود این فزون ندانند
گر می نکنندم از هنر یاد | یارب همه عیبشان هنر باد
دایم در تو به چون گشادست | دیوار گناهشان فتادست
از زر چو پرست آستینم | دامن ز نثار در بچینم
بر کرده ام آستین بدستان | از بهر نثار زیر دستان
او زان چو ز سنجشست گنجم | بخشش چو کنم از آن نرنجم
گنجی که بهر نفس قلم داد | باد آمده بود رفت بر باد
بر دایره میروم چو پرگار | دستی و بدم بپای رفتار
پای بمیان گرفته آرام | پایی بکنار میزند گام
از دایره گرچه در حصارم | در نقطهٔ مرکز استوارم
آن نقطه ام استوار دارد | زو دایره ام مدار دارد
با گنج نشسته ام چو با رنج | رنج از چه کشم بجستن گنج
بر گنج نگاهبان شود مار | با شکر و گل بود نی و خار
هر عیب که غیر خود گمان داشت | خرسند بکل ز خود نهان داشت
بر رشتهٔ هیچ عقد می بست | می داد بعقد نقدش از دست
شد مایه بباد و نیست سودی | چون ز آتش خود ندید دودی
نورش چو بجست پی طلب بود | آن بود نه نار بو لهب بود
یک بود باین و آن قوی نیست | گو مرهم آن و زخم این نیست
بشر انکه بدست جور و زوری | نارزد به پنجه پای موری
صد شکر که گوهمت دستم | در دست دراز فتنه رستم
در پس بد هیچکس نگویم | دانم که نهند پیش ادبم
بنهفته بود نکو نه بهتر | بنهفتن هم نهفته بهتر
بد گویی تن بود زبانی | بد گویی جانست بدگمانی
در هر که صفای آشنا نیست | چون آینه رو برو شناست

والکی

وانکس که به تیرگی زده دست | بیگانه و تیره روشنست
هان گو کی این چه بانگ غوغاست | پیدا و نهان تو چو پیداست
کوتاه کن این دراز گفتن | گفتن سخنی و باز گفتن
چون روز طلب سفید رویی | بگذشت شب سیاه مویی
چون صبح ز مهر کوس میزن | رخسارهٔ روز بوس میزن
رو در ره باغ خویش میدار | در چشم چراغ خویش میدار
زار ار مساز گرم بازار | مازار اگر کنندت آزار

در نصیحت نفس که بحکم سلطانی بالشکر قوا از اقلیم روح بر مملکت جسم تاخته و در ان تختگاه علم سلطنة افراخته

ای منتخب کتاب کونین | در جسم ز روح قرة العین
از جان چو بتن حواله بودی | طفل و در هزار ساله بودی
وامروز که چار و هفت دیدی | نه پرده ز پیش جهة کشیدی
این خیمه که در خیال بازیست | در خوابی و او بکار ساز نیست
افزونی نور خود بیاموز | بفزا چو هلال روز بر روز
گر چه نسبت ز عقل عالیست | نسبت بحسب ترا معالیست
آتش چو ز نور بر آورد دود | فرزندی عقل کی کند سود
جان پرور و در شکست تن باش | مانند خلیل بت شکن باش
از دیدهٔ معنیه کمالی | نقشا نقشی مباش خالی
خواهی که بنا شدت بحالت | در خود منگر بهیچ حالت
با نور شوی چو شمع پیوند | سر رشته بنور اگر کنی بند
در گوهر نظم و سفتن او | از دید حماق بگفتن او
می بین ور خویش کن کرانه | نیکویی و میباش در میانه
چون جام سخن وری مدامست | ساقیش مفیض بر دوامست
این دور چو دایمیست در گرد | چون دعوی ختم ان توان کرد
ختم ار چه بگشت بر نظامی | زو نامهٔ شعر گشت نامی
کرسی سخن که بی گزندست | از پایهٔ معرفت بلندست
بنیان شناخت اساسی | بر تست بنای حق شناسی
انگوئیت آفرید و جان داد | از غیب بشهادت نشان داد
علم الابدان و علم الادیان | شد معرفت خود و تن و جان
جان و تن خویش هر که نشناخت | در معرکه گاه معرفت باخت
مجبوب حبیب کو طبیبست | درمان کن درد هر غریبست
گفت آنکه شناخت نفس خود را | بشناخت ز نفس خود خدا را
روز تو بجان شود بدن کش | هش دار ز خویش باش بیهش
بر پست و بلند چند گردی | گر پست شوی بلند گردی
بر جان چو ولیعهد باشی | عیسی وز تن بمهد باشی
هر چند سبق تمام خوانی | دعوی نکنی تمام دانی
در گوش مکن نکویی خود | تا چشم بدت نیابد از بد
آن کن که زمان بار بستن | کار تو بود ز کار رستن
این عالم حس که عین خوابست | در شیشهٔ خود آفتابست
نور سخن ار چه آفتابیست | بر خالق نور هم حجابیست
از پیش حجاب خویش کن دور | ظلمت بود آن حجاب اگر نور
تا چند هوا و بت پرستی | بشکن بت خویشتن که رستی
از حرف حس و خیال تو همت | در نحر بشوی لوح فهمت
وانگه ز خودی خود برون آی | چون رفت خودی تو خود درون آی
خود جو چه که شدی ز خود فراموش | با یاد خدا شدی هم آغوش

خلق الارواح قبل الاجسام بالفی عام ح

بر بخته سخن که خام نگفت   جون کوکبی و تمام نگفت   از خود بتمام کو سفر کن   وانکه بسوی وطن گذر کن

صد سوخته را که کار خامست   یک آتش جذب حق تمامست

در تحسر بر فوت بعضی اکابر که گاهی بحضرت حضور انگیز شان حاضر و بصحبت سرور آمیز شان متفاخر می بود

ساقی بمن آنکه می پرستم   مستم بکرم بگیر و رستم

آن می که بنشوه حال بخشد   جون مست کند کمال بخشد

جون عقل حرام بر خیالست   جاهیست حرا ز مرگ در راه   بر عشق جو خون من حوالت   خواهم که بگیرم آن سر جاه

مست ار جه نشاط ره نمودم   زین ساغر می که داد دستم   غافل بد بهم زرجبه بودم   سرمست شدم ز جاه جستم

ساقی جه نهی در آتشم نعل   آن می که جو عقل خوشگوارست   یاقوت دهم ز آتشین لعل   بر نغمه جو عشق سازگارست

شیخ و بدر طریقتم رفت   انکو بخودم نمود بیخود   رهبر بسوی حقیقتم رفت   عبدالله مست عشق سرمد

جوشیم جو خم می و خروشم   جون عقل برون نشد ز عالم   بسته دهن از خروش جوشم   رخ لیلی نهفت از خیالم

پیوند با وجه بر گزیدم   تا زخم جدایی ارزند بیش   از رشته بجان خود بریدم   بی او جزم بنا شد از خویش

بنشست دو سال در تنوری   کان کنده ز بهر گور بهر حال   تا ز آتش خود بدید نوری   در کوه نشسته جارده سال

هم صحبت مار و مور می بود   روزه همه روزه و شب تار   ز صحبت خلق دور می بود   از پنج گیاه کردی افطار

آخر که فکند طرح دیگر   رفت او و منش ز پی روانم   بد پیر ره و مرید پرور   پس مانده ز پیش کاروانم

ساقی دو سه ساغرم ده از می   آن می که از و جو کوه نوشد   یکبوسه ز بی گزک هم از پی   لعلش ز درون جو خون بجوشد

فریاد ز جور چرخ و بیداد   گر مست درون و آه سرد است   فریاد که نشنوند فریاد   سر جست سر شک و چهره زرد است

بحریست فراق و موج او درد   این بحر جو نیستش کناره   تا جند در و شنا توان کرد   بشنت قضا و دست جاره

ساقی ره بیخودیم بنشست   آن می که بآتشم در آرد   می ده که حجاب من ز خویشست   دود از من و کار من بر آرد

کو آنکه از و کمال من بود   میداد ز معرفت نو الهام   بخشنده وجد حال من بود   میکرد بجذب حق حواله ام

جون ناله کنم ز فوت آن پیر   در کعبه امام و مقتدا بود   جون ناله شود مرا گلوگیر   پیش همه خلق پیشوا بود

جون قطب بمکه اش اقامت   حق داد در آن مقام نامیش   در کعبه مقام او امامت   توفیق نشست سال امامیش

بود کاز برای دردمندان   کردی جو مسیح دردمندی   یک فاتحه اش هزار درمان   از درد نماند نیش گزندی

اینها همه بود غیر اینها   دیدم من ازو بسی خوارق   دیدیم و فزود از آن یقینها   وز برق سحاب او بوارق

در دین حبیب راه پیش بود   روشن نفسی جو صبح انور   وز حق لقبش محب دین بود   شب دید بخواب خویش پیمبر

کز بحر خطاب در فشاندی   بر منبر کعبه خطبه خواندی   رفتی بر او امام مذکور   جون قطره شدی ببحر مستور

جون پیش رخ نبی رسیدی   بیننده ازو اثر ندیدی   در درج نبی شدی که درش درج   نقدش همگی در و شدی خرج

پنهان شدی و می نمودی   پیدا جز از نبی نبودی   رفت او و روند جمله در پی   این بادیه هر بیی کند طی

در سجده جو رفت امام مقصود   من نیز متابعت کنم زود   ساقی ز شراب عاشقانه   سازم خمی از شراب خانه

تا گرم شوم ز آتش می   در جوشش ز می برون دهم خوی   زان پس دهم پیند جندی   تا ناید م از هوا گزندی

یک شاه دهم جو در رسیدم   وز جوشش و خروش خود شنیدم   می ده پس از آن بهر که دانی   می زین خم عشق خسروانی

آن می که جو در خمی نشستست   خمی نه برای آن بشستست   کو همدم مهر و همقدم کو   روشن نفسی جو صبحدم کو

جون شمع بنور همدمی کرد   روشن شد و بر ز همدمی خورد   رازی طلبند بگذر از زور   شیرین شود بعکس از خود این شور

جون دف جه شوی بجنگ و نی ساز   خوش نیست میان تهی هم آواز   در پرده جو راست کردی آهنگ   در زن بنوای عاشقان جنگ

زین بی ندمان که خوش نمایند   بگذر که بهم بهی نشایند   پشمینه و از حریر بافند   زر دوز نه بل حصیر بافند

وحشت نه طریق انس و یاریست   یاری همه مهر و سازگاریست   افسوس که سر خوشی شد از دست   خمی نه ز عشق و حال شد بست

در دست نماند دوست کامی   بی جام جهان نمای جامی   جشم دلم از جهان بپیچند   تا جام جهان نما شکستند

دورش بزمین جو سرنگون کرد   از رشک زمین سپهر خون خورد   بر خون شفق و دو جام او بین   خون خوردن صبح و شام او بین

بر اهل نظر نشد حجابش   اندود بگل بنا نبش   نور سخنان بر فروز بس   جون صبح نشان دهد ز روز بس

جون نیست نزاع بذات او کار   صحبت بصفات او دوار   گر جمله نوشتهاش خوانی   میدان که نه منتهاش دانی

دانستن او از آن محالیست   کز بانگ کالش این نهالیست   مستغرق لجه فنا بود   با بحر حقیقت آشنا بود

زو ساحل بحر بیکرانه   بر کو بدر او نه در میانه   وقتش خوش و حال او مقامات   کشفش نه ز روی شطح و طامات

میکرد بذوق بی تکلف   تحقیق مسایل تصوف   روزی سخنی بحکم تقریب   کردم بر او بنقل ترتیب

کاندر دل مومن از کیاست   در هر نظره بود فراست   کاندر پی ره روی براهی   گر گاه گذر کند نگاهی

داند که زخوبی و ززشتی   او دوزخیست یا بهشتی   تقریب دگر بروز دیگر   پیش آمد و کردم این مکرر

شد گرم و درین جهان گرمی   میگفت سخن بحرب نرمی   کین مرتبه نه بس بلند ست   در مرتبه زین بلندتر هست

شاید که رونده تیز گامی   بر سنگ نهد قدم براهی   زان پس جو رونده پیش راند   بر سنگ اثر قدم نماند

باشند بسی ز اهل فرهنگ   کانجا جو نظر کنند بر سنگ   دانند که سر گذشت او جیست   وانگو بسرش نهاد پا کیست

از بود لی و نکو سرشتی   او دور جنیت با بهشتی
از گرمی حال و تندی پیر   در نوع اداو طرز تقریر
دارم بیقین که حال خود گفت   یک نکته ز صد کمال خود گفت
زین گونه حکایتم بسی هست   یک حرف بست اگر کسی هست
تا مهر رخش بزیر میغست   افسوس و دریغ بی دریغست
افسوس که مهر او فرو رفت   من چون شب تیره ماندم او رفت
من هم پس او فرو روم زود   مانند شفق پر آتش و دود
ساقی می لعل رنگ بردار   بر شیشهٔ عقل سنگ بردار
شادی کن و باده شاد در ده   وز باده غمم بباد بر ده
آن باده که مستیش حیاتست   هشیاری جان از و مماتست
این گنبد سبز پوش تا کی   مهر و مه رزده گوش تا کی
نه حلقهٔ چرخ دام باشد   در دام نجوم دانه باشد
هر شب ز فلک نگر شبیخون   دامن ز شفق کشیده در خون
بیرون رو ازین حصار بیدر   باشد که بر آستان نهی سر
این برج هبوط کان و بالست   میدان که شرف در و محالست
کو آنکه جهانپناه بودی   زو حشمت عز و جاه بودی
چون خود بیگانگی نشانه   محمود یگانهٔ زمانه
در عرصهٔ ملک شه نشان بود   سیمای رخش بر آن نشان بود
فرمانش چو بر جهان روان گشت   مشهور بخواجهٔ جهان گشت
خورشید یگانهٔ زمان بود   پر نور و بلند و زرفشان بود
تا رفت و ز جهان فسرده است   مانند غلام خواجه مرده است
فیض کف او ز غرب تا شرق   در قطرهٔ آن سحاب زر برق
از خطهٔ فارس تا نهاوند   تبریز و عراق بادماوند
روم و حرمین و مصر و بغداد   کشمیر و هری و بلخ و نوشاد
از آب فرات تا بجیحون   القصه بسی ز ربع مسکون
بودش همه وظیفه خواران   بر زرع همه عطاش باران
بیرون ز عطای او مکرر   از چار جهت بهفت کشور
جانها نمکین ز خوان جودش   شیرین دهن از زبان جودش
الفاظ خوشش که دلربا بود   با جان معانی آشنا بود
سیل از قلمش چو سر نهادی   رخت بلغا بآب دادی
رایج شد از و زر فصاحت   چون سکه بر و زد از ملاحت
چون نیزه ز خامه راست کردی   در معرکه هر چه خواست کردی
خامه بدی از کفش گهربار   بر نامه ز موج بحر زخار
بد فن بلاغتش مسلم   نزد عظمای فن معظم
در دایرهٔ سخن شناسان   طبعش بدی از بلند اساسان
طبع همه زیر پای کردی   بر نقطهٔ اوج جای کردی
با آن همه جاه و ملک و مالش   کز وهم فزون بدی خیالش
ترتیب امور ملک و شاهی   احوال رعیت و سپاهی
بنهادن خوان و کارخانه   وان بخشش و جود بیکرانه
ترتیب مراتب و رواتب   ارسال رسل هم از جوانب
هر سوی ز منشآت غرا   کردن رخ نامها مطرا
در مجلس او قریب یکسال   بودم شب و روز در همه حال
تا در بدی ار بداد دینی   گفتی سخنی ز کار دینی
نقل سخنی ز کشف باهر   یا مسئلهٔ ز علم ظاهر
تاریخ غریبی از عجایب   یا شعر بدیعی از غرایب
اکثر همه زین مقوله گفتی   ز الماس زبان چو لعل سفتی

کرد

گرد او ز اجل ره عدم ساز   من نیز شوم بدو هم آواز
این ره چو برای جمله سازند   در پردهٔ او همه نوازند
چون فرق بود ز ساز تا ساز   نیکوش بساز و نیک بنواز
ساقی قدحی بخاک من ریز   تن شد کفنم درین کفن ریز
تا مست ازین کفن برآرم   برخیزم و رو بحشر آرم
دارم هوس از لب شکر چین   در ده می تلخ و نقل شیرین
آن می که برای اهل دردست   کز مستیش دوای هر که سردست
چون خانهٔ تن همی برد سیل   جان را بعمارتش مده میل
زین هفت سرا ازان که جز خست   بی گنج خودت نمیرسد دست
از رنج خراب تن که رنجد   با گنج نهان در و چه سنجد
بگذر ز خرابات در و بام   معمور ز گنج کن سرانجام
چون بام خرابات درافتاد   از بام فنا دمت برافتاد
آهنگ سفر چو کردی از عیش   اندر سفر از خطر میندیش
چون منزل این سفر بلاگست   بر راه روار خطر چه باکست
در رنگ جهان که بازی رنگ   دارد ز جمیع رنگها ننگ
ساقی قدحی صبوح در ده   از باده دمی بروح در ده
رقصی بنوای چنگ بر گیر   بشتاب و ز من درنگ برگیر
می ده که دلم ز غصه خون شد   وز راه دو دیده ام برون شد
آن می که در و فنای روحست   مستیش گره گشای روحست
تا کی غم کار و بار خوردن   اندیشهٔ روزگار کردن
زین بیت بیار باده داری   کز هستی خویش یاد ناری
از لوح سترونیست این حرف   بنگر که شکستنیست این ظرف
ناخوانده و نانوشته گیرش   چون هشتنیست هشته گیرش
میدان که چو حرف خویش خواند   وابستهٔ ظرف خویش ماند
از دفتر این ورق چو بر گشت   حرف تو نماند و ظرف در گشت
تا قطره بخود ز بحر غرقست   غرق خود و در میانه فرقست
چون جذبهٔ عشق اشتلم کرد   بحر آمده قطر کیش کم کرد
ساقی قدحی بیا مدادان   پر کن که زمی تهی چه باد آن
آن می که چو شعله بر فروزد   اندیشه در و چو خس بسوزد
در آتش او چو تاب گیرد   مه سوزد و آفتاب گیرد
ای زنده بس این فسرده بودن   در آب حیات مرده بودن
تا چند بدعوی نکویی   در باغ جهان چو گل دورویی
گل را که ز خار عار باشد   با فخر و صلف چه کار باشد
نفس تو چو مار اشتلم کرد   در اشتلم از تو گنج گم کرد
ویرانهٔ تن که گنج راز است   وین رنج درش بگنج باز است
گر بندد غم این که رنج از و بود   وان گنج ربود و شاد خندد
زین یک نه بعجز و ضعف کم بود   وان یافتنش نه ز اشتلم بود
گم کردهٔ گنج بی شمارند   و آیافته نیز صد هزارند
خرابیت یکی ببار چون کرد   بار دگری فتاد و خو کرد
هر سر که بجانبی کشانست   بر دست کشنده نشانست
با او دگری چو بر نیاید   از دست خوشی بسر نیاید
ساقی قدحی بخاک من ریز   زان آب که آتشم کند تیز
آن می که ز سینه زنگ شوید   بر چهره ز بوش رنگ روید
با آینه چون که خواجه تاشی   بنمایدت آنچنان که باشی
چون عهد شکست بی وفایی   گردن بنه ار زند قفایی
رو نه بجهاد و بشتی کن   با نفس حرون درشتی کن

چون آب کراز حیاة لافی میگوینش بروشنی و صافی
گل چربه نهد ز خار بر دوش زان آب شود در آتش از جوش
آن می که بود خویش چون خود بهفت نجوم عقل انور
رندانه و مست و لاابالی پر نشوه شو و ز خویش خالی
در ملک خلافتت بشاهی شد خیمه فلک ملک سپاهی
آتش چو ز سرکشی بلند است گردنش بطنابچه سر بهوا بست
هر شمع که زو چراغ افروخت سر تا قدمش نگر که چون سوخت
آن می که نزی عظیم دارد کرم از کرم قدیم دارد
در پای درخت خود مکن جای بیرون ز گلیم خویش نه پای
رشته بهمه تاب خود بپیچید بر خویش از آن ز غصه پیچید
خودبینی و دید حق نشاید خود را چو نهفتی او نماید
ساقی می عقل نوش در ده تا چند ز بیش نوش در ده
در بر رخ دید خویش در بند زنهار مکن بخویش پیوند
بسیار بجستنش شتابند کم نیست ز جستنش نیابند
آن را که ز خود گرفت سیری بخشیش دهند ازین دلیری
تا فرق کنی دعا و دشنام هرگز نشود رمیده ات رام
بی رنگ بود بذات خود نور هان تا نشوی ز شیشه مغرور
ساقی ز غم زمانه برخیز تا چند کنی بهانه برخیز
آن می که بدل سرور بخشد وز مهر چو صبح نور بخشد
گرد بدنت ز جان فرو روب طبلی بتجردی فرو کوب
در عرصه شش قناد کی کن بگذار فرس پیاده کی کن
ساقی می شادمانیم ده وز ساغر کامرانیم ده
چون آینه زنگ خویش بزدای تا روی نکو بتو کند رای

چون بیش و کمی فزونی آرد پس دست فره زبونی آرد
ساقی دلم از زمانه سیر است می رو دیده که روز دیر است
آن می که چو نشوه اش عیان شد ز و پیر کهن چو نوجوان شد
می نوشش مپی بچنگ ناهید می نوش و پیاله ساز خورشید
در آتش خود مکن نظر تیز پس گرم خود از خود بپرهیز
از گرمی خویش اگر چه نور است سرکش شد و طبع ازو نفور است
ساقی چه نهی پیاله از دست می ده که بمی ز خود توان رست
مردانه قدم برون نه از خویش در ره ز هلاک خود میندیش
هر زنده که نی ز خویش میرد پیشکاره مرگ پیش گیرد
کم نیست بجستنش چه کوشی بالنت ز خوبیش چند پوشی
لیکن نه ز خود نمی شوی سیر گر زانکه خوری هزار شمشیر
آن می طرب فزای شادیست جام جم بزم کیقبادیست
آنها که نظر ز خویش بستند رستند و ز بند خویش جستند
از دوست جو آیتی ندارند جویند و هدایتی ندارند
از خوان قناعتی نواله اش ملک ابدی شود حواله اش
از ماه رخان چو تاب گیری بترس که چو آفتاب گیری
بنگر بصفا و پاکبازی بی رنگی آب و رنگ سازی
در ده می لعل آتش افروز کو خرمن عقل خام من سوز
بشتاب براه بی درنگی نو کن پی اگر نه کهنه لنگی
بگذار زمین و بر فلک باش بگذر ز صف بشر ملک باش
خود غرق مشو و گر توانی آن به که غریق هم زمانی
آن می که چو ساز عشق سازد در پرده جان و دل نوازد
پستی زمین ز بهره مندیست سرگشته فلک ز سربلندیست

می باش گشاده روی چون گل بیهوده فغان مکن چو بلبل
هر کس که چو شمع سر فرازد در دم سر خود به تیغ بازد
قاروره تن اگر شکستی از سنگ اجل درست رستی
نان تا نشود بجوان شکسته بر رویش در دهانت بسته
ساقی ز عطش بسوخت جانم آبی که در آتشی نهانم
غوغای فلک چو جوز بوجست نی نی که دهقان طبل کوجست
در ها برخ از کرانه در بند خود رخت هم از میانه بربند
این نسخه ز وهم چند خوانی در خواب خیال چند مانی
می جوی چو کوکبی درین راه برقی ز سحاب جذبه ناگاه
می باش کنون چو در مکنون در لجه بحر عشق مخزون
جام می ناب عاشقانه پیش آر ز مغانه جاجعانه
آن می که ز مستیش قرار است عقل و دل و هوش چون گیاه است
نورش ز بصر برون در بخشد سوزش ز درون سرور بخشد
یک قطره ز بحر جود در ده اکسیر مس وجود در ده
تا چند ز ننگ عقل و فرهنگ در آب میم بشوز هر رنگ
راهی که کند ز عشق شادم فکر و غم خود برد زیادم
راهی که فلک برقص از و خاست شد بهر ملک مقام از و راست
می دار بدور کهم که شاید دست کرمی درم گشاید
گفتست یکی ز اهل تحقیق کین ره چو روی بپای توفیق
هان تا نکنی ز خود برون شد کانجا نتوان بخود درون شد
او راست کلید گنج شاهی هان تا ز کسی دگر نخواهی
خورشیدی و ماه تا بماهی هر ذره برین دهد گواهی
دست تو مگر باذن فتاح مفتوح کند درم بمفتاح

با تیغ قضا سپر بیفکن از پای درای و سر بیفکن
از مرکب تن درین سواری لنگی چه خری برا هواری
خم گرد دل شکسته گردد نشکن که شکسته رسته گردد
برخوان چو شکسته گشت و خوردند در محشر جانش حشر کردند
آبی که حیات بخش جانست سرچشمه عمر جاودانست
بی باده روان گذار دشوار هشیار و بیار ده بهنجار
بیهوشی وجود نو ز نو داز آهنگ رهی کن از علم ساز
در مطلع آفتاب می رو با ناله روان چو آب میرو
چون آتش برق خرمنت سوخت شمعی که بمیرد از تو افروخت
ساقی بده آب زندگانی در ساغر عمر جاودانی
آن می که حیاة بخش روحست یک جرعه از و صد فتوحست
آن می که چو بر قبور ریزند اموات حی از قبور خیزند
شد خشک ز تشنگی زبانم تر ساز بقطره دهانم
هشیارم و از خرد بتنگم دیوانه و مست ساز و دنگم
مطرب ره عشق و بیخودی ساز در پرده ز هوش و عقل بنواز
راهی که ز خود زنده من جان ریز کند چراغ این تن
رویم بره آر و در رهم کش وز راه کشان بدار کهم کش
بر فتح درم رجا قریب است مفتاح چو در کف حبیب است
از ره چو بآستانت آرند در منزل راستانت آرد
مفتاح در نهانی شاه در دست محمد است از و خواه
ای بر در شه نقیب و سرهنگ قدر تو فزون ز عقل و فرهنگ
توفیق کرم کند هدایت کایم بدر از ده عنایت
دست من و دامن ولایت ای رحمة ذاتستین ولایة

انوار محبت دایم   عالم بمحبت قایم
گردون بمحبت گردان   مردان بمحبت مردان

در بیان سریان عشق در اجزای عالم اعلی و اسفل و طریان او بر ناقص و کامل و اکمل

در هر دل ازو نهند نوری   در هر سر ازو بود سروری
هر دل ز محبت پر خون   بر لیلی خویش گشته مجنون
در نفس فلک ز حب اوضاع   افکنده شعاع نور ابداع
خم گشته قدش ز بار عشقست   سرگشته جبین نگار عشقست
عشقش که بوصفها نشان داد   معشوق نویش هر زمان داد
در دست یکیش جون در افتاد   عشق و گریبش در سر افتاد
رقصش که جنین علی الدوامست   از عشق و محبتی تمامست
جوگان صفتش غم دو تو کرد   جون گوی بسیبش لسیب رو زرد
مطلوب ازو یقین نهانست   کاندر طلبش بسر دوانست
تنها نه فلک همه جنبند   با عشق و محبتی فرو بند
ارکان بنگر که عشق احیاز   جون کرد ز هر یکی دری باز
هر یک بهوای جیزی مست   آن سوی بلند و این سوی پست
در وصل بانسش آرمیده   در هجر ز وحشتش رمیده
معشوق یکی جو داد بارش   در صحبت او بود قرارش
گر دلبر ناز نبیش از ناز   مهجور ز وصل خود کند باز
آشفته شود ز بیقراری   بو یه بسوی او بزور زاری
هر یک بنوای خود در آفاق   افکنده نوا بسی ز عشاق
در فعل همی دهند اثرها   از عاشقی فوا خبرها
این گرم لعاشقی جهان سوز   وز پرتو عشق عالم افروز
در هجر ز وصل جون بپیچد   بر خویش ز تاب عشق پیچد
گر گشته خراب لطف تلطیف   گه طالب بیس و گنج تخفیف
گه جمع موافقانش محبوب   گه فرق مخالفانش مطلوب
آن عاشق حلم و بردبارست   در عشق بناش استوارست
با ذلت عشق گشته خوگر   در مرتبه از همه فروتر
در عشق امین و سر نگه دار   ویرانهٔ گنجهای اسرار
از ساغر عشق خورده باده   سرمست میان ره فتاده
این یک ز هوس شده هوایی   از هر در دل کند گدایی
از عشق کند فغان و غوغا   بر نالهٔ اوست کوه و صحرا
عشقش چو کشد بسوی جیحان   در هر نفسی بتن دهد جان
دردی ز تهٔ خمش برآرد   وز صاف بدل درود آرد
سرگشته ز عشق باغ و بستان   آشفته روی در بیابان
آن یک ز صفای عشق روشن   روشن از جنش چراغ گلشن
لب تر کن تشنگان عشاق   زو تازه بعشق جان مشتاق
نالان رود ز عشق جوشان   با سنگ و کلوخ ره خروشان
از عشق حیات جاودان یافت   زو هر بدنی حیات ازان یافت
در دست نهاده مقالید   بگشای خزینهٔ موالید
تا جهرهٔ خود جماد بشناخت   با صورهٔ خویشتن عشقها باخت
کارش همه حفظ وصل دلدار   دل داده بکار او جگر خوار
در وجلهٔ او نوا و برگش   ز هجرهٔ او فنا و مرگش
از عشق نبات نشوه یافت   زان نشوه براه نشو بشتافت
از آب حیاة عشق سر سبز   سر بر زده گرد دشت و بر سبز
معشوق خود و بقای خود جست   شد دانه و از برای خود رست
حیوان هم ازین نمط تباهست   بر فرقش ازین نمد کلاهست
از پرتو عشق زنده دل شد   با علم و اراده متصل شد

معشوق

معشوق طلب ز هر کرانه   بو یه بجواس بیچگانه
از لمس جو راه عشق بوید   معشوقهٔ خویش را بجوید
ره گاه درشت و گاه نرمش   گه سرد کند و گاه گرمش
معشوقه گهش کند گرانبار   وز عشق گهی شود سبکسار
گه عشق حلاوتش نماید   گه نیز بکین دلش رباید
گه خشک کند دهانش از غم   تر نیز کند لبش گهی هم
ور از سر ذوق عشق بازی   در وصل کند زبان درازی
طعمی ز طعام وصل بر خوان   خواهد که جشد بذوق و وجدان
گه شور ملاحتش کند تیز   گه ذوق حلاوتش شکرریز
گه تلخ ز صبر غصه جانش   شیرین جو شکر گهی دهانش
معشوقهٔ عذب گشته با او   گه جرب زبان گهی ترش رو
گاهی ز مزاز عشق دیده   گه بی مزگی ز خود جشیده
ور ز آنکه رود ببوی معشوق   از راه هوا بکوی معشوق
جون شمع دماغ او فروزند   از باد جو جراغ او فروزند
از جود محبت ار بگیرد   ترک هوس و هوا نگیرد
بادی که وزد ز کوی محبوب   رنگین کندش ببوی محبوب
با وش جو جنبر ز بوی گفته   از باد جو گل شود شگفته
بادی که وزد ز دلبرش باد   جان تازه کند ببوی آن باد
ور ز آنکه هوس کند شنیدن   معشوقه بجشم گوش دیدن
جون با نفسی شود هم آواز   صد پرده ز عاشقی کند ساز
نقش و عملی که صوت سازد   در راه هواش جان ببازد
در هر قدمی ز راه و گامی   تحقیق کند ز خود مقامی
دل داده بجنگ و رود گی جند   بار رشتهٔ جانش کرده پیوند
هر دم مرضش ز عشق افزون   قانون شفای او ز قانون
از نای عشق اگر شود تیز   آوازه نیش کند شکرریز
گوش از نیشکر نهد بر آواز   زان برده رهی دگر کند ساز
جون نقش حروف باز داند   در دل همه را جو جان نشاند
پر در ز حدیث عشق گوشش   بر ساحل بحر فهم و هوشش
دل جو سخنی ز دست داده   گوشی بره خبر نهاده
از عشق خبر جلا جو در داد   معشوقه وصالش از خبر داد
از صوتی اگر رمید جانش   زان گرد محبت امتحانش
طعمی ز محبت ار جشیدی   از تلخی عیش کی رمیدی
در عشق تمام نا تمامند   زو سوخته و هنوز خامند
بر عشق کسی جو بنگرد عشق   خود لایق عشق خود بود عشق
ور راه نظر جو عشق بازد   معشوقه ز رنگ و نور سازد
از رنگ بعشق بوی گیرد   وز نور سرور در پذیرد
بر هیات رنگ نور هم باز   صد رنگ دگر شود نظرباز
گاه از جمن و بهار نازد   با سبزه و گل جو آب سازد
گاه از غم لاله آتش افروز   در آتش عشق او جگر سوز
گه سبزه و یاسمن گزیند   گاهی ز شکوفه میوه جیند
گه آب روان و جشمه خواهد   گاه از غم مرغزار کاهد
گاهی بسپهر دست یازد   با ماه و ستاره عشق بازد
ز البستان جو در نظر کند باز   در عشق دری دگر کند باز
یا روی بتان جو مهر ورزد   یک ذره دو عالمش نیرزد
گر سبز خطی نمود جهرش   زان مهر گیا فزوده مهرش
اشکش که جو خون ز دیده جوشد   جون لاله سواد دیده پوشد

چشمش چو بغمزه ربوده ‌ ‌ از غمزه بر او دری گشوده
بر لحظ رخش ز ابروی خوش ‌ ‌ صد فتنه بر او کند کالکش
افکنده ز گل رخان چو بلبل ‌ ‌ در باغ جهان خروش و غلغل
زلف از کژی ز سر گرفته ‌ ‌ با او همه راست در گرفته
فکر دهنش چو ذره بین کرد ‌ ‌ وهمش عدم گمان یقین کرد
بود از هوس هنود در بات ‌ ‌ وز بهر عدم وجود در بات
یکچند ز وهم با گمان ساخت ‌ ‌ آن نیز عدم از او نهان ساخت
که جسته ز زلف جاندرازی ‌ ‌ کاهش بمیان خیال بازی
گاهی ذقنش فکنده در چاه ‌ ‌ گاهش چبین کشیده بر ماه
دیدار دهان ز رخ رسیدش ‌ ‌ چون ذره در آفتاب دیدش
تا گشت به رخ رخان مقابل ‌ ‌ در کوکب اشک ساخت منزل
آشفته گهی ز زلف و سر مست ‌ ‌ در رشته جان خود زند دست
ور نیز کند قدم ز انسان ‌ ‌ پوییده عاشقی دگرسان
از فرع باصل راه گیرد ‌ ‌ وز خود بخدا پناه گیرد
ز افعال صفات خود بدانند ‌ ‌ وین حرف ز لوح خود بخواند
وز معرفت صفات مطلق ‌ ‌ میلی بکشودش بذات مطلق
اطلاق بروجه قید پوشد ‌ ‌ در رفع تعینات کوشد
تا مایده وصال بوید ‌ ‌ دست از همه ملک و مال شوید
اول قدمش بود درین راه ‌ ‌ بر دیده مال و تارک جاه
چون آتش عشق او زند تاب ‌ ‌ سیم و زر از او شوند سیماب
با دست تهی چنار وارش ‌ ‌ سرسبز درخت سایه دارش
با خوانه و فقر عشق درکار ‌ ‌ وز عز و غنای عقل بیزار
سرمایه خود ز دست داده ‌ ‌ بر روایه سود دل نهاده
چون در ره عشق از سر حال ‌ ‌ با پیش سر مال کرد پامال
پنداشت گر او چو بر کند دل ‌ ‌ ره یابد از این قدم بمنزل
مفلس شد و از غنای معشوق ‌ ‌ جاهل نشدش رضای معشوق
عشقش چو بر آه دیده در گرد ‌ ‌ پیش و پس راه خود نظر کرد
دید از نظر یقین که جاهش ‌ ‌ در راه حقیقت است چاهش
بگذشت ز عز و جاه بگذاشت ‌ ‌ بنشست بخاک و جاه انباشت
با خواری عشق گشته همراه ‌ ‌ رو در ره و پشت کرد بر جاه
برخاست ز غرو سر بلندی ‌ ‌ شد پست و نشست در نژندی
چون حشمت و جاه خویش در باخت ‌ ‌ وین پرده ز پیش خود بر انداخت
گفتا که رهم کنون بسر شد ‌ ‌ وز منزل و مقصدم خبر شد
چون قطب کنون قرار گیرم ‌ ‌ بر نقطه خود مدار گیرم
چون این دو قدم بجهد بنهاد ‌ ‌ هادی سبل رهش نشان داد
محسوس شدش که حس حجابست ‌ ‌ چون ابر نقاب آفتابست
هادی شد و ابر راز خود راند ‌ ‌ دامن ز غبار حس بیفشاند
گر هو نگر و ذات محسوس ‌ ‌ شد ماحی التفات محسوس
در نفی حواس مجتهد شد ‌ ‌ سر تا بقدم جهاد و جد شد
چون ملتفتش نماند محسوس ‌ ‌ جان در حس حواس کرد
زنگ حس از آینه چو بزدود ‌ ‌ در وی صور خیال بنمود
جانش چو در آن صور نظر کرد ‌ ‌ از عالم حس دلش گذر کرد
در بحر خیال سر فرو برد ‌ ‌ حق ساحل حس زیاد او برد
شک نیست که بر نفوس ادراک ‌ ‌ ادراک شود حجاب ادراک
نی تو چو بحس نزول کردی ‌ ‌ وین نقش و صور قبول کردی
محجوب شدی بدین مجالی ‌ ‌ از دید عالم مثالی

نی

نی گاه توجه از خیالات ‌ ‌ بنمود ز صورتی مثالات
پیدا ز برون نظر فکندی ‌ ‌ ور حس بتمام بر فکندی
آن نقش چو جای در دلت کرد ‌ ‌ کلی ز حواس غافلت کرد
الفقه ز حس چو گشت غافل ‌ ‌ در کوی خیال کرد منزل
پنداشت که منزلش بمانست ‌ ‌ وآن خط مقام جاودانست
دیگر ز غنایتی که داشت ‌ ‌ شمعی دگرش به پیش ره داشت
دانست که معنی کمالی ‌ ‌ دور است ز صورت خیالی
از آتش شوق باز جوشید ‌ ‌ در رفع خیال نیز کوشید
چون حس ز خیال التفاتش ‌ ‌ پیچید عنان بسوی ذاتش
دامن ز خیال نیک در چید ‌ ‌ رخت صورش ز خانه بر چید
عقل از بنجرش شکوفه انگیخت ‌ ‌ اوراق خیال از او فرو ریخت
در فرصه گوشهای باغش ‌ ‌ دل چشم شد و خرد چراغش
عقلش که بهار ناگهان بود ‌ ‌ بر باغ خیال او خزان بود
هر یک گل آن بهار عقلی ‌ ‌ انگیخته صد هزار عقلی
چشمش چو بدید چهره گل ‌ ‌ گوشش بشنید صوت بلبل
با بلبل و گل نشست در باغ ‌ ‌ پنداشت که هست جاودان باغ
گفت این چمن قدیم من بود ‌ ‌ نشو گل من از این چمن بود
با معنی عقل خوش نشستم ‌ ‌ وز ماده صور برستم
چون حس و خیال پایمالت ‌ ‌ من بعد فنای من محالت
زین گونه ترانه همی گفت ‌ ‌ غافل ز بهانه همی خفت
ناگه خبر آمدش ز جایی ‌ ‌ بشنید ز خود بخود ندایی
کای گشته بقید عقل معقول ‌ ‌ معقول تو علت و تو معلول
بر وحدت صرف کاف بینست ‌ ‌ این کثرت علم هم حجابست
علم تو چو سایر صفاتست ‌ ‌ نی نسبتش بود حجاب ذاتست
از علم خود التفات بگسل ‌ ‌ یکرویه ذات باش و یکدل
تا ملتفت صفات خویشی ‌ ‌ محجوب ز نور ذات خویشی
چون راه بذات و وحدت آموخت ‌ ‌ از کثرت علم خود نظر دوخت
با وحدت ذات شد هم آغوش ‌ ‌ شد کثرت علمیش فراموش
انسش که بذات خود در آمیخت ‌ ‌ وحشت ز فنون عقلش انگیخت
بیگانه ز عقل وز او جدا شد ‌ ‌ با ذات یگانه آشنا شد
در صحبت خویشتن یافت آرام ‌ ‌ خود ساقی و بزم و باده و جام
گفتا چو بذات خود نشستم ‌ ‌ از هر شکلی درست رستم
از خود بوصال جاودانی ‌ ‌ بر خوردم و هیچ گشت فانی
از پای نشانه ها همی گفت ‌ ‌ در خواب فسانه ها همی گفت
عشقش ز عنایت قدم باز ‌ ‌ برکرد ز خوابش از کرم باز
گفت ای همه و بهیچ در بند ‌ ‌ پندار و خیال و وهم تا چند
ای محض گمان و عین پندار ‌ ‌ در وهم خودی بخود گرفتار
ای رشته پیچ سر بسر پیچ ‌ ‌ پیچی دو سر همی و دگر هیچ
تا کی ز شراب وهم مستی ‌ ‌ تا چند ز نیست و هم هستی
تا چند ز خود بجه تنادن ‌ ‌ تا کی بخودی کازره تنادن
ظلمت چو کمان برد که نورست ‌ ‌ میدان بیقین که در غرورست
تا تو تویی و ز من زنی دم ‌ ‌ نبود ز تو عشق او مسلم
خود محو شو از خدات باید ‌ ‌ با او تو یی و منی نشاید
دعوی وجود از عدم چند ‌ ‌ ای است قدم دم از قدم چند
از پای در افکن و ز سر کن ‌ ‌ بر خود قدمی نه و گذر کن
در خود منگر که راه دیدی ‌ ‌ ره رو که بمنزلت رسیدی

چون باده تو از تو شد فراموش   بی تو کشدت فنا در آغوش   چون هستی خویش نیست دیدی   با منزل اصل خود رسیدی
پای تو ره خیال پی کرد   وین باده بهای وهم طی کرد   دیدی بیقین که هر چه بنمود   در نیست نمود هستیی بود
عکسی ز وجود در عدم تافت   وین سلسله را چنین بهم بافت   هر حلقه سلسله چو طوقی   در گردنی و بدست شوقی
هر سوی که عشقش آورد روی   شوقیش بود کشان بدان سوی   عشقش چو ز خواب کرد بیدار   وز مستی خویش گشت هشیار
دانست که خود حجاب خویشست   خود ابر بر آفتاب خویشست   معقول بهانه است و محسوس   در بند خودست مانده محبوس
خود اصل حجابهای خویشست   فهرست کتابهای خویشست   از خویش وجود خویش بنهفت   شد طاق ز خویش تا عدم جفت
در صحو قدم حدوث سکرش   شد محو وجود گفت شکرش   تیزی نظر چو آتش افروخت   خاشاک تعینش در آن سوخت
آتش چو بقفسیش در زد   ققنس بچه زان حبابه سر زد   چشمی که ز دید خویش در بست   بگشاد و بدید نیست در هست
عین خود و غیر دید معدوم   قایم بوجود حق و معلوم   دانسته بعلم حال هر یک   ظاهر شده در کمال هر یک
در علم حق آن چنان که بودند   در نور وجود او نمودند   سمع آنچه ز علم خویش بشنید   در نور وجود خود بصر دید
قدرت ز اراده چون مدد یافت   خرشید حیات بر همه تافت   قایل بکن آنچه امر فرمود   اسقاط نمود قدر آن از و
بر وحدت ذات حق نظر دوخت   کثرت ز صفات هم در آموخت   دانست که وحدت وجودش   پوشید ز کثرت نمودش
از عقل و خیال اهل پندار   در وهم وجود گشت بسیار   گر نسبت این وجود ظاهر   کافتاد برون ز جود باهر
دارند بهستی که او بود   گر نیست بدیشان هست بنمود   در نسبت واقع حقیقی   بنمود ز مجاز بی طریقی
ور نسبت آن وجود معلوم   دارند بدین ذوات موهوم   آن خلعت ازین طراز عقلی   باشد بیقین مجاز عقلی
بس نسبت و حمل کون فی العین   کان شد ز ظلال عین فی این   در راه مجازی و حقیقی   با عقل همی کند رفیقی
عاشق چو درین مقام عالی   ره یافت بمنزل کمالی   بر مسند جاه عز خود شاد   بنشست بمقام خویش وا داد
اسما و صفات بر یمینش   اعیان ز یسار هم قرینش   کون از پس و پیش و دو در حق   وز قید مکونات مطلق
در مجلس عین غیر یکذات   آرام گرفت و سیر بگذاشت   باز از علیان و بیقراری   گشتش حرکه ز شوق طاری
از کثرة علمی و صفاتش   با وحدة خویش خواند ذاتش   بنمود عزیمة درستش   ره سوی تعین نخستش
با وحدة صرف ذات بنشست   ز اعیان و صفات و کثرتش رست   جمع آمد از و هزار در یک   هر یک شده عین آن دگر یک
یک فتنه شد از فنون ذاتی   یک رنگ درو شئون ذاتی   اندر نظرش نماند با ذات   جز علم اثری ز اعتبارات
در علم بعین این اثر نیز   رفت از کف او عنان تمییز   ذاتش شده عین ذات وحدة   غافل ز همه صفات وحدت

برخاسته از مرام اکمل   بنشست درین مقام اکمل   در مطلع اول ظهوری   دادش حرکه طلوع نوری
از ظلمت وهم فهمها دور   هم مطلع نور گشت و هم نور   بالا تر ازین خفای مردست   خاموشی آنان دوای دردست
جایی که ز علم اثر نگنجد   در فهم از آن خبر نگنجد   بنهفت ز چشم چون اثرها   لب دوخت دهان هم از خبرها
مجهول چو یافت صف اطلاق   از جفت جز نقش شود طاق   نی خواب گران چو دست دادت   با خود و غیر شد ز یادت
چون هوش به بیهشی سپردی   در خواب گران خود نمردی   بی حرکت تو بدان نه حرکت   نفکند ترا ز سار و برکت
رفتی ره عمر خود خضروار   گه خواب کنان و گاه بیدار   دانی که بخواب زنده بودی   رخ گر چه بخود نمی نمودی
سریست درین نهان ز ابرار   مستانه کنم کنونش اظهار   زان خواب گران چو سر برآری   بیدار بخود نظر گماری
دانی که تو بودی آنکه در خواب   پوشید نظر ز خویش در احجاب   رفتی تو ز یاد خویش و بودی   باز آمدی و نظر گشودی
هر چیز که داشتی همه بست   بر جمله تصرف تو از دست   رفته ز طبیعتت ملالت   وز عقل و حواس تو کلالت
هم قوت جسم تو فزوده   هم بند تعب ز تو گشوده   بس خواب گران خزینه بود   سرمایه تو ز بهر سود
نقد تو درین جهان بازار   چون یافت کمی ز خرج بسیار   رفتی بوثاق و با سکینه   در خواب گران سوی خزینه
زان مخزن پر ز زر نهانی   بر داشتی آن قدر که دانی   برگشته بگشت باز دیگر   دامن کشتی ز آستین پر از زر
دایم چو خزینه بر قرارست   هر چند که خرج بیشمارست   چون حاصل و خرج هست بسیار   پس وارده دخل گشت ناچار
از خرج چو ناصبوریت هست   دخلی بیقین ضروریت هست   اکنون ره دخل خویش واجوی   وز ره خبری بخویش واگوی
دانست هر آنکه ره بخود یافت   کین دخل ز خرج او مدد یافت   میدان که ز خواب هر فنایی   گر یابد خودت دهد بقایی
تو زنده شدی و مرگ تو مرد   از خانه برفت و رخت خود برد

در بیان عشق مطلق بطریق اضافه که اطلاق صفت معشوق شود و تقیید او

عشقی که نه مطلقست با ذات   دور است ز اعتبار و جهات
چون عشق ز بوی رنگ خیزد   با عشق دویی چو در نگیرد   بی رنگ نه تنگ آن گریزد   جز ذات یگانه کی پذیرد
مطلق ز قیود غیر اطلاق   جفت متقیدست و ز طاق   چون جفت و نیست طاق عاشق   معقول هوای فراق عاشق
عالم که جمال عشقش آراست   وز خواب عدم بعشق برخاست   بازی که جفت و طاق عشقست   اینها همه طمطراق عشقست
پرتو چو فکند آفتابش   بر سنگ و کلوخ تافت تابش   بی رنگ بدو کلوخ و سنگش   دادند ز طبع خویش رنگش
آن نور بهر کلوخ و سنگی   دل برد ز هر یکی برنگی   هر ذره ز عشق آفتابی   برخاست برقص و اضطرابی
نور کهن بلند پایه   برپست ز نو فکند سایه   زان نور حقیقی هویدا   رنگی بمجاز گشت پیدا

عشقی که بگونهٔ مجازیست آن عشق نه کودکی و بازیست
آنکو ز ازل شقاوه اندوخت با ریگ کلوخ و سنگ آموخت
روزی دو سه چون در آن بسر برد معشوقه نماند و عشق او مرد
در پای گریست با گل بلبل چون رفت برون ز چنگ او گل
شد نور جدا ز شمع و او مرد پروانه و آتشش بیفسرد
چون رخت ببرد زکار لیلی از باد اجل بهار لیلی
مجنون چو بهار او نهان شد افسرده چو آب مهرگان شد
معشوقه چو فانیست عاشق در دعوی عشق نیست صادق
معشوقه چو رفت از میانه از عشق همی کند کرانه
زو دعوی بود بد دروغی چون نیست کنون در او فروغی

حکایت

زیبا پسری بشهر بغداد بود از غم عشق دختری شاد
لب بر لب لعل او نهادی کام دهن از زبانش دادی
ساقی لب لعل یار و هر شب جام می لعل او لبالب
چون سینه بسینه اش نهادی بر سیب ذقن دهن گشادی
بستان ز چه سینه یاد کردی اندر بغلش دو نار کردی
سیبی بدهن دو نار در بر خوردی ز درخت وصل او بر
در شرح وصال یار با یار زین بیش روا نباشد اظهار
گفتم بتو نکته زین باب باقی تو بذوق خویش دریاب
القصه چنانچه رسم دهر است کاخر قدحش همیشه زهر است
بفکند اجل ز برگ و سازش برکند ز بیخ سرو نازش
ماهش بمحاق مبتلا شد انوار حیاة ازو جدا شد
جان ببرگ ز غصه خون شد وز راه دو دیده اش برون شد
فریاد و فغان و ناله برداشت بر گل ز سرشک لاله میکاشت
برجست ز درد رفته و جست آمد بر شبلی و دوا جست
کای پیر زمانه دست من گیر کز غصه شدم بکودکی پیر
لله نظری بکار من کن فکر دل بیقرار من کن
در آتش و آب شمع وارم جز گریه و سوز نیست کارم
آتش نفسی و درد من بین سوز دل و روی زرد من بین
تن ز آتش غصه در گداز است بر رشتهٔ جان ستم دراز است
زاندازه چو شد برون شکایة گفتندش که بگو کنون حکایة
هان بر تو بگو که اشتلم کرد در کینهٔ تو جهان چه کم کرد
برگو که نزار چیست فریاد وز فرق تو ز کیست بیداد
گفت ای پدر ره طریقت حقانی و رهبر حقیقت
معشوقهٔ من بمرد امروز بگذاشت مرا در آتش و سوز
چون زنده نمی شود دگر باز وین پرده نمیکند ز سر ساز
بس چارهٔ کار من چه باشد باری ده و یار من که باشد
آخر نظری بکار من کن لطفی کن و فکر یار من کن
شبلی چو شنید راز عشقش وز خارج پرده ساز عشقش
گفت ای مرضت ز عشق اغیار هستی بهزار ازین سزاوار
معشوقهٔ ناقصی که میرد کامل ره عشق او بگیرد
حسنش چو حیاة میگزیدی چون تیغ ممات او ندیدی
خواهی که غمت نفس نگیرد شو عاشق آنکه او نمیرد
چون هرچه جز اوست هست هالک عشق دگرانست از مهالک
هان عشق بهالکان مکن ساز در تهلکه خویش را مینداز

رجوع به بیان عشق مطلق

آن

آن کز مدد عنایت شاه با بخت و سعادتست همراه
رنگی چو نظر کند ز سویی فی الحال برد ز نور بویی
رنگش نشود براه خرسنگ داند که بنور بیند آن رنگ
معشوقه بنزد او نشاید جز نور که رنگها نماید
چند آنکه نمود رنگ بیند بی رنگی و نور برگزیند
نوری که بدوست رنگ قایم چون هست بذات او ملایم
از رنگ بخویش جذب او داد وز نور شراب عذب او داد
از رنگ مظاهر صفاتی عشقش بمناسبات ذاتی
با ذات یگانه آشنا کرد وز رنگ دویی او جدا کرد
در رنگ ملایم ار نظر کرد زو آتش عشق شعله برکرد
زان شعله که عشق ازو برافروخت خار و خس عشق رنگها سوخت
فی الحال بنور شد هم آغوش شد رنگ ز خاطرش فراموش
بی رنگی ز رنگ این جهان شد در نور و محبتش نهان شد
عشقش بنمود ره بنقاشش در نقش نماند همچو اوباش
گشتش ملکه ز دیدن رنگ بی رنگ شدن چو نور زو رنگ
چون بود ملایهٔ بنورش بالذات ز ذات بر حضورش
هر گه که برنگ گشت ناظر شد غایب از آن بنور حاضر
بنمود ز رنگها چو نورش افزود ببینکها حضورش
از عشق چو بهره مند گردد کارش بس ازین بلند گردد
بی نقل ز رنگ و دنگ ماندن زین مرحله بی درنگ راندن
این ظلمت رنگ پر ز نیرنگ بینند همه عین نور بی رنگ
وین کثرت رنگهای نوری بینند ز تنوع ظهوری
هر رنگ چو شد نمود خاصی ناچار دهد شهود خاصی
در ذایقه شهد هر شهودش طعم و مزهٔ دگر نمودش
تبدیل قدح کنند هر دور کیفیت هر قدح دگر طور
از ساغر بیشمار هستی یک باده دهد هزار مستی
آنها که اسیر رنگ ماندند در بند کلوخ و سنگ ماندند

اشارت بآنکه بنیرنگ عشق گاه از محبت رنگ مجازی بترقی نموده با حقیقت نور بی رنگ عشق بازی حقیقی آغاز کند و بدین انجام رساند

از عاشقی جمال آن نور نزدیکی رنگشان کند دور
کاهی ز عنایت الهی وز رحمت عام بی تناهی
باشد که ز رنگ مظهری خاص از نور برند بو باخلاص
از رنگ بنور راه یابند در چاه شعاع ماه یابند
زان جام که این مدام نوشند این باده نه بر دوام کوشند
باشند که هم ز دگر مظاهر ببینند ز رنگ نور ظاهر
مستی ز شراب جام دیگر در عشق دهد مقام دیگر
زین گونه فزون شود مقامات احوال جمال و کرامات
تا آنکه چنان شود که هر رنگ در نور وجودشان کند دنگ
هر ذره ز خود دهد نشانشان آرد ز زمین بر آسمانشان
رهوار روند این ره دور تا دیدن رنگها همه نور

اشارت بآنکه عشقهای مجازی در نظر کاملان راجع بعشق حقیقیست

عشقی که ز رنگ و بوی خیزد ننگیست که آب روی ریزد
معشوقه و عشق می نپایند در یک دو قدم بسر در آیند
حرمان زدگان عشق مولی مجنون ببوی رنگ اولی

پستند و برنگ و بوی بندند / محروم ز دولتی بلندند
جفتند بهیچ و از همه طاق / نزدیک بنید و دور از اطلاق
لیکن چو بچشم اهل بینش / نورست تمام آفرینش
از رنگ دوی وجود دورست / وین ظلمت رنگ عین نورست
چون جوهر شیشه مختلف بود / یک نور هزار رنگ بنمود
عینیت رنگ و نور می رنگ / شک نیست که با خرد کند جنگ
گر آتش عشق بر فروزد / ور شعلهٔ او خرد بسوزد
چون سوخت خرد تو بیخود و دنگ / بینی شده رنگ عین بی رنگ
غیریت رنگ اعتباریست / در عقل ز اعتبار تاریست
شد وحدت صرف محض یکذات / کثرة ز ظهور اعتبارات
کامل چو ز عاشق مجازی / بیند اثری ز عشق بازی
او رنگ چو عین نور بیند / عشقش ز مجاز دور بیند
ما هی دو ز نظم این سخن پیش / در خواب بعقل حکمة اندیش

تقریر واقعهٔ که مناسبت با این مقام دارد اعنی مقام عشقبازی با مطلق در مشاهدهٔ مقیدات

در شرح شهود نور با هر / از رنگ تعینات ظاهر
با یکدو سه تن ز راز جانی / میرفت حدیثم نهانی
گفتم که شهود اهل احسان / باشد بمناسبات پنهان
از راه مناسبه بدستور / بو بیند ز رنگها سوی نور
بی زحمت و کلفتی ز هر قید / اطلاق کنند هر نفس صید
در دیدن مطلق از مقید / باشند بنور حق مؤید
با رنگ اگرچه همنشینند / در رنگ همیشه نور بینند
نی عقل ز جزئی بحالی / گر گردد بکلی انتقالی
از ماده بی نزاع کلی / گاهی کند انتزاع کلی
باشد که نگر زات جالش / بخشد ملکه در انتقالش
ملکی ملکه چو ملک او شد / درها ز صدف بسلک او شد
جزئی صدف و نهان او در / کلی شده در میان او در
بحر ملکه بکف در آورد / کلی در او ز صدف بر آورد
بر ساحل حس صدف چو بیند / انواع در از صدف بچیند
از جزئی و ساحلش بر آید / در کلی و بحر او در آید
در نور ز رنگ آفرینش / زین گونه روند اهل بینش
این نیست ولی چو آن بتخییل / خوابم ز خیال کرد تمثیل
اینها که بخواب وا نمودم / بیدار از آن خبر نبودم
زان پیش که من ز روی تصویر / این نکته کنم بخواب تقریر
نی جان بطلم از آن خبر کرد / نی خود بضمیر من گذر کرد
نی گفت کسی و من شنودم / گوینده مگر که من نبودم
ترتیب چنین ز خود نشاید / تا از دگری مدد بیاید

تمهید در مقدمهٔ جهت بیان آنکه عاشق چگونه عین عشق گردد و خود را لفس آن یابد

شک نیست که ذات روح نوری / علمیست بذات خود حضوری
بی دغدغه هست ذات جان علم / معلوم بخویش ذات آن علم
عالم شد و علم خویش معلوم / یکذات و بدین سه نیست مقسوم
هر قسم ز ذاتش اعتباریست / او را بهر اعتبار کاریست
چون گشت بچشم علم ناظر / اشیا بر او شوند حاضر
حاضر چو حضور تام یابد / در حضرتش از دوام یابد
گاهی که نظر برو کند حصر / بهر خود از او بنا کند قصر

با هم بقصر خود در آید / بر بام رود بمنظر آید
در خواب رود بدو هم آغوش / گردد ز خیال خود فراموش
چون قصر مکان خویش بیند / در وی سریان خویش بیند
بر منظره آتش چو این قصرست / پندار کند که عین قصرست
بر خویش حضور خود لطیفست / از ورکه ظهور ان انفیست
چون داد حضور دیگری داد / بر داد حضور خویش بر باد
بر جنبهٔ او سهو شکستنش / جز دسته نماند از او بدستش
چون نیک بذات خود فرو بیند / حاضر چو جز و نیابت او شد
بیدار و بخواب مست و هشیار / او شد بر خود بوهم و پندار
یا بی چو فرو روی بدین غور / جان را بر خویشتن ببین طور
بر صورت خاص امر حاضر / آثار شود ز روح ظاهر
مظهر چه عرض بود چه جوهر / پندار کند که هست مظهر
عاشق چو بعشق خویش در آمیخت / آشوب فکند و فتنه انگیخت

بیان آنکه عاشق در نظر خود گاه عین عشق گردد

آشفته و مست گشت و شیدا / در باخت همه نهان و پیدا
شد عقل بلندش از جنون پست / از بند فنون او کنون رست
اندر علیان عشق گاهی / در عشق خودش بود نگاهی
چون عشق ز خود ببندش آید / در بند خم کمندش آید
عشقش چو بعشق خویش خواند / معشوقه پرستیش نماند
من بعد بعشق عشق بازد / معشوقه ز عین عشق سازد
معشوقه دوی بود درین راز / با عشق یگانگی کند ساز
معشوقه چو از جفا ستیزد / در عشق ز جور او گریزد
در مطلع او شود بجز عشق / معشوق نماندش بجز عشق
عشقش نهد از فریب معشوق / در دل نهدش شکیب معشوق
معشوقه ز خلوتش بر آید / عشق باز در سلوتش در آید
مجنون چو بعشق یافت جبلی / شد عاشق زار عشق لیلی

حکایت

گویند که آن یگانه در عشق / وز یکجهتی نشانه در عشق
در عشق چو مدتی بسر کرد / جان و دل و درد دل جگر خورد

بیت

میکرد بهوای روشنایی / با آتش عشق آشنایی
در آتش و سوز و گریه بگذید / چون شمع بنور کرد پیوند
در آتش غم قدم نهاده / سررشته بدست نور داده
چون ظلمت تن گداز میداد / جانش همه نور راز میداد
فی الجمله چو داد عاشقی داد / وز کندن جان نهاد بنیاد
روزی بسرش رسید لیلی / دیدش ز سرشک غرق سیلی
خشک و تهی و چونی سبکسار / پر کرده جهان ز نالهٔ زار
گفت ای بغم فراق در بند / این گریه و سوز و ناله تا چند
ای داغ نو تازه هر دم از درد / وز آه نو باد صبحدم سرد
ای روشنیت ز ماه رویم / بس تیره درهمی چو مویم
بر خیز که آفتاب سر زد / اقبال رسید و بخت در زد
بر خیز که تافت صبح امید / بالای سرت رسید خورشید
لیلی منم ای ز عشق مجنون / آمد فرحت مباش محزون
چشمی بگشا جمال من بین / در هجر جان وصال من بین
مجنون چو شنید سر بر آورد / آهی دو سه از جگر بر آورد
گفت ای ز دلم گسسته پیوند / از تو شده ام بعشق خرسند
معشوقه نمیکنم تمنی / با عشق خوشم الیک عنی

بر صورت اسمها عیان شد | وندر همه یک بیک نهان شد
عشقی که بذات او قرین بود | با او همه را چو همنشین بود
در هر یک از آن بر شکل دیگر | معشوقه بخویشتن ساخت مظهر
زین عشق شکفت باغ اعیان | چون داد وجوب آب امکان
در صورت عین نیز با ذات | از معنی عشق بود آیات
اعیان ز عدم چو نغمه سازند | در پردهٔ روح عشق بازند
زین عشق بود ظهور ارواح | آن ساده دلان ز نقش اشباح
چون ذات بروح شد مصور | ز معنی عشق باز از سر
روح از پس پردهٔ خیالی | شد عاشق صورت مثالی
این عشق بنا نهاد اشباح | تا گشت قرارگاه ارواح
از شجی که روی بنمود | سرمایهٔ عشق جست از سود
سودی که بمایه زان شود داد | از عشق حواس باده در داد
روح از شجی چو محبتش شد | آشفته در و ز عشق حس شد
زین عشق اساس عالم حس | بنهاد چو علم شد موسس
در عالم حس دگر بدینسان | چون ذات کند ظهور از انسان
زاینده شود ز عشق اول | عشقی ز مفصلی بمجمل
زین عشق بود سلوک سالک | وافکندن خویش در مهالک
چون شمع در آتش ایستادن | سررشته بدست تو نهادن
بر سوز و گداز کرده دل خوش | در رشتهٔ جان فکندن آتش
تن ز آتش غم گداز دادن | هر لحظه سری بکار دادن
از عقل و خیال و حس و از وهم | وز هر چه در آید از در فهم
رفتن یکبار و روز آن میانه | گردن ز خودی خود کرانه
اندر طلب بقای مطلق | رفتن بره فنای مطلق
از بام وجود در فتادن | در کوی عدم قدم نهادن
گرد خودی از وجود شستن | وانگاه خود از وجود رستن
معشوقهٔ آخر ار بدانی | شد عاشق اول نهانی
او عاشق اولست و آخر | در عاشق آخرست ظاهر
زینجاست که در شهود کل | شد آخر عشق عین اول
خود عشق و جمال بیکم و بیش | معشوق خودست و عاشق خویش
بر خویش چو در ازل عیان بود | عشقیش ز حسن بیکران بود
از عاشق کمال اسما | می نقل سفر گزید از آنجا
اسما شد و بعد از آن با عیان | در رفت ببارگاه امکان
در عین بروح شد مصور | در روح شبح گرفت مظهر
وانگاه بمظهر مثالی | از عالم حس شدش مجالی
بر هر چه درین سفر گذر کرد | خود بود و بعشق خود سفر کرد
چون رتبه برتبه در تنزل | ز اول بگذشت بی تنقل
در هر رتبه که بود عالی | شد عاشق سفلی بر توالی
ز انسان چو بعشق مجمل آمد | بیرونش همه عکس اول آمد
راهش همه هست رو ببالا | از سفل بعلو تا باعلی
مجمل بمفصل آمد اول | تفصیل رود کنون بمجمل
ره شد بسلوک اینچنین پی | وز جذبه بیک قدم شود طی
این عشق برد سوی وطنگاه | باقی همه شد منازل راه
شد حب وطن نشان ایمان | غربت چکنی وطن طلب مان
حبت بوطن کند طبیبی | بیمار همیر در غریبی
یارب بمحبت امینان | وز حب وطن وطن گزینان
کین گوکبی غریب مانده | دور از وطن غریب مانده

عشق توام از تو کرده معزول | با عشق توام بعشق مشغول
من یاد تو کرده ام فراموش | عشق تو کشیده ام در آغوش
معشوقه نبست عشق نغزم | زین نغز بیا دگر نلغزم
بازیچهٔ عشق پیشمارست | صد زین بکیش ز صد هزار است
عاشق چو بعشق عشق جو گرد | پشت از دگران بعشق آورد

رجوع به بیان ممهد

بگرفت چو عشق جای معشوق | رفت از سر او هوای معشوق
چشمش همه سوی عشق بیند | رایش همه روی او گزیند
سرّش بسپرد عشق قایم | میلش بحضور عشق دایم
باید چو حضور او دوامی | در دید خودش دهد مقامی
بر چهرهٔ عشق دیده دوزد | دید دگران در او بسوزد
از دره خودی شود مروّق | گردد بر خویش عشق مطلق
مست می عشق تابیب از خویش | حاضر بر او و غایب از خویش
نزدیکی عشق در حضورش | افکنده ز دید خویش دورش
در عشق خودی او شود غرق | برخیزد از او و عشق او فرق
دامن چو ز آب و خاک چینید | خود را همه عشق پاک بیند
این پیشه نباشدش همیشه | اطلاق گهی شود به پیشه
مشغول گهی شود میسر | این پیشه همیشه نیست در خور
اندر ازل آن یگانهٔ فرد | بر خویش بخویش جلوه میکرد

اشارة بآنکه عشق بمقتضاء فکنت بجهتهم اولا از جانب صانعت و بنابر فحوای ورد بجوئه اخر انورش

از نور مصنوع ساطع

می دید قدم ز روی اجمال | بی شایبهٔ حدوث آن حال
ذاتش بحضور خویش حاضر | در خویش بچشم علم ناظر
این کثرة نقشهای امکان | بر وحدة او نبود پنهان
پیدا همه آخری چو اول | در دید مفصلش نه مجمل
این علم کمال ذاتی اوست | این مغز دگر کمالها پوست
از خلق در آن ندای مطلق | اینجا بودش غنای مطلق
فی الجمله درین ظهور اول | کاسما و حقایقند مجمل
ذاتش که بعلم او در احببت | عشقی بجمال و حسنش انگیخت
چون علم رخ جمال بیند | عشقش بسدد کمال بیند
عشقست که اصل هر کمالیست | بی عشق کمال خود محالیست
در راه وجود هر کمالی | باشد ز مقام عشق حالی
تا پردهٔ عاشقی نوا زند | در پرده ز نغمهای راز ند
شد لازم این کمال ذاتی | میلی بسوی جمال ذاتی
سرچشمهٔ میلهاست این میل | میل همه قطرهاست زین سیل
این میل ز نور رایة افراخت | بر ظلمت خلق سایه انداخت
با نور بظلمتی چو ره یافت | چون گوهر شب چراغ از آن تافت
بنیاد بدوست مست احباب | پیدا از دوست عاشق خواب
از بار دوست آسمان خم | سرگشته از دوست گرد عالم
فی الجمله معادن مجالی | از کوه عشق نیست خالی
رفتم بحدیث اول خود | العود الیه عندی احمد
معشوق ازل کمال و حاضر | علم ازلش بعشق ناظر
لیکن ز پی کمال دیگر | کز هر ظهور دست مظهر
حق کرده اراده خلق اشیا | ظاهر شد از آن کمال اسما
ز اجمال ازل نکرده تحویل | آمد بسوی مقام تفصیل

بر کونه غرتمش بنجشای   رو در وطنش کن ای وطن رای

بیان آنکه در غلیان عشق هر چه از ذاتی نسبتی بمعشوق داشته باشند معشوق عاشق گردد

ساقی شده عشق و جام در دست   عشاق ازو مدام سرمست
جام می او مدام در دور   هر دوری و مستیش دگر طور
که عاشق و مست ذات باشند   که شیفتهٔ صفات باشند
با نعل کوی کنند پیوند   گاهی ز اثر شوند در بند
هر پرده ازین که ساز دارند   آوازهٔ عاشقی بر آرند
عالم همه پر ز نور عشقست   سر تا همه پر سرور عشقست
بحر لیست گهی فزون و گه کم   گه سیل بیرون و پر گهی نم
ماه شب تیرهٔ جهانست   روشن کن راه شب روانست
گه تیره و گه زلال باشد   گه بدر و گهی هلال باشد
بر عاشق زار چون کند زور   شیرینیش افکند در و شور
از هجر و غمش نجات یابد   وصل از متعلقات یابد
بر روی متعلقات معشوق   معشوق شود چو ذات معشوق
هر گرد که دامنش فشاند   بر دیده چو توتیا نشاند
جایی که کهیش بیند آنجا   بر باغ جنان گزیند آنجا
پاشد ز سرشک دیده آبش   جارو کند از مژه ترابش
خور تابد اگر بران ز افلاک   چون سایه فتد ز رشک بر خاک
رضوان سگ کوی یار دارد   در روی ز بهشت عار دارد
انفاس نسیم کوی جانان   در دل خبریش آرد از جان
در کوی وفا چو سر بر آرد   سگ دست بگردنش در آرد
در کوی کشان کمند شوقش   دست سگ یار گشته طوقش
کویی که چو سگ وفاش دیدند   با همدم و همنشیش قرین شد

سر بر در دل شب درازش

حکایت

در پایش چو سگ دو دیده بازش

روزی نگران یگانهٔ عشق   آن زانش غم زمانهٔ عشق
آن اده جه عقل جسته بیرون   بیگرنگ طریق عشق مجنون
شیدای سگی و مست افنی بود   وز عشق بلند پست او بود
پایش بکنار در نهادی   بوسه زدی و بسر نهادی
دستش چو بدست خویش دادی   بیخود شدی از کفش فتادی
گرد از دم او چو در فشاندی   بر سینه عبیر تر فشاندی
سر بر قدمش نهاده سرمست   وز پای فتاده دست بر دست
گه روی بروی او نهادی   گه بر کف پاش بوسه دادی
گفتش یکی این چه کار زشتست   آخر سگ این چه عشق بازیست
سگ چون ره مردمی بپوید   مردم ره عشق او بجوید
گفت ای ز کمال عشق غافل   وز عشق و کمال فارغت دل
گر با سگم الفتی و میلیست   این هم اثری ز عشق لیلیست
در کوچهٔ لیلیش چو دیدم   بر جان غم عشق او خریدم
تا دیده امش بکوی لیلی   پنجاست مرا بدوست میلی
ذرات جهان بنزد عاشق   معشوق شود ز عشق صادق
چون در رخ آفتاب بیند   نور رخ او بخواب بیند
مهری نشودش بمهر پیدا   از نسبت او شش هویدا
افلاک و کواکب مدارش   از نسبت سبز سبزوارش
با سیر کمال و بیقراری   شد موجب عشق اضطراری
ارکان و خانهای ذاتی   نسبت بمقابل صفاتی

اضطرا

منسوب

منسوب حبیب گشت و منسوب   مانند حبیب هست محبوب
نقل در عشق با موالید   بکشای بمثل این مقالید
مصنوع و جمال او بصانع   از نسبت صنع هست راجع
زین نسبت اگر نظر شود دوست   آن مغز محبتست نی پوست
عشقی که بود بامر منسوب   باشد ز کمال عشق محبوب
مجنون که بسگ نمود میلی   بود آن ز کمال عشق لیلی
میلی بوصال سگ نبودش   لیلی ره عشق سگ نمودش
افکند کمال عشق و مستی   او را بیلای سگ پرستی
جان ده بهوای روی معشوق   در عشق سگان کوی معشوق

اشارت بآنکه گشته شدن جهة معشوق گاهی معشوق عاشق گردد

چون عشق نشاند از خیالی   در باغ دلی کسی نهالی
هر ثمر وصال معشوق   آبش ز هر از خیال معشوق
بیخش چو ز آب تازه دارد   شاخش بر و بار تازه آرد
از نشو چو در چمن نوا یافت   هر سو حرکت هم از هوا یافت
برگیش ز هر کمال روید   سر سبز شود وصال جوید
عاشق چو که خیال معشوق   اندیشه کند وصال معشوق
چون راه خیال وصل پوید   وز عشق کمال وصل جوید
هر چیز که پر شدش از اطراف   خواهد که براه او کند صرف
تا بو که کمال وصال بوید   ترک همه ملک و مال گوید
بهر گل وصل خار رخسارش   کمتر ز یکی شود هزارش
خواهد که بتحفهای جانی   در بر کشدش چو جان نهانی

کو دل طلبد بناز دلبر

حکایت

بهر سگ او برآرد از بر

کو بیند یکی ز جمع عشاق   در شیوهٔ عشق و عاشقی طاق
در دل غم عشق دلبری داشت   با تیغ جفای او سری داشت
آن مه که چو مهر بد یگانه   همتاش نبود در زمانه
جنبش که بغمزه همنشین بود   چون فتنه ز گوشه در کمین بود
گاهی در فتنه باز کردی   وز غمزه گهی فراز کردی
انداختی از کمان ابرو   صد تیر ز دشت غمزه هر سو
خال لب او که بادهن بود   بر خاتم جم جواهر من بود
صحبت بدهانش تنگ میداشت   لعل از نسبت گرچه تنگ میداشت
خویش بخلاف دلبران بود   بر عاشق خویش مهربان بود
عاشق سر کوی او نشستی   بر دست سگانش عهد بستی
گفتند بکار خش رقیبان   کین نسبت تر از عندلیبان
صحبت که کاذبست مهرش   زان نسبت صفای صدق مهرش
مهرش بدل ار سرشته بودی   چون صبح دوم همی نمودی
چون صبح دمی که باشد از صدق   مهر آرد و نور یابد از صدق
در صبر و شکیب او نظر کن   وز مکر و فریب او حذر کن
در دست غرور او مده دست   وز مادهٔ لاابالیش مشو مست
در کورهٔ امتحان نشد گداز   تا آتش از و برون کشد راز
خالص ز خلاص اگر بر آید   رو زیور حسن در خور آید
رخشی نطویله دارد این مرد   چون خنگ فلک بتنگ جهان گرد
رخشش ملک ار زمان دواند   تا در تک و پوی از و نماند
چند آنکه فلک بتنگ نشیند   از گرد رهش اثر بیند
از سایهٔ تازیانه بر خاک   چون نور برون جهد ز افلاک

مهمیز برو اگر شود تیز / پرون جهد از جهان بیک خیز
راکب جو شکار گیرد آهنگ / با آنکه عنان برو کند تنگ
اندر شب تیره گر سیاهی / از دور کند درو نگاهی
با زد بکه ار جوی کند کم / بر صحن سپهر کاسهٔ سم
شخصی بعزیمت زو طلب کن / در دعوی کاذبش ادب کن
در راه بمرکبی جو ماند / مرکب چه براه عشق راند
لیک از پی آنکه تا شود فاش / بر دیدهٔ کور یکدو خفاش
جون قاصد یار دلنوازش / آمد که خبر دهد ز رازش
سر بر سم مرکبش نهاده / رخ داد بدان فرس پیاده
زان پیش که گویدش که جو داشت / بنشاند و ز بهر خدمتش خاست
گفت این جه خبر دهم ز یارت / از یار عزیز یادگارت
در عرصهٔ ملک نیست بی هیچ / زین اسب مرا عزیزتر هیچ
زین عید که آمد است پیشم / قربان نسزد جز این بکیشم
مست از طرب و نشاط بسیار / آورد بپیش قاصد یار
کان اسب که در بساط یکتاست / شرح بتو کرد و از تو درخواست
در عرصه جو فرزین کژ رو / بگذار فرس پیاده اش شو
آهنگ شکار هی که کردی / بهر تو کباب کشته خوردی
عاشق جو بخفت دامن اوخت / حکایة
عشقش جو بخود زیان داد / سودی بعوض بزرگ ازان داد
جون دید که هر جه پیشتر یافت / اندر ره وصل بیشتر یافت
جون هیچ نماندش از کم و بیش / جز خویش روان گذشت از خویش
گوید که برای او بهر دم / در داو پسین تمام بردم
در باخت جو برد خویش دیدم / من بازی خود ز پیش دیدم

از سینه جو افکند قفا ها / در زلزله افتد آسمانها
زیر پی او ز بیم شیر و / در شیر عرین گریزد آهو
گوشش که دو خنجرست خونریز / در فصد دو چشم او کند تیز
این پارهٔ ره نورد چالاک / گو برد ببیر گوی از افلاک
بشتاب درین به بینی ار نکش / وز کوه بران جو سیل بیتکش
هر جند که بود مهر عاشق / روشن بر او جو صبح صادق
گفتا یکی که خیز مان زود / آن اسب فلان کس طلب زود
سر در قدمش نهاد و بر خاک / میکرد نثار گوهر پاک
از بشر جو بدل بروی فرش آورد / در خانه بجان فرودش آورد
در حاضر خویشتن نظر کرد / فکری ز برای ما حضر کرد
در ما حضرش نه عزة یا به / کز غیر اعز کشم لود عار
عیدیم جبین سعید بنود / قربان کنمش لعید بنود
بربیدش رو زبالیش انداخت / سیخی دو کباب گرم از آن ساخت
قاصد دو سه لقمه خون از آن خورد / مقصود رسالتش بیان کرد
بین ناوک غمزه در کمانست / هکر بیز که تیر امتحانست
گفت ار جه بگفتنم از بین پیش / مقصود خود و رسالت خویش
آن صید کنون جو بر کرانست / جان بهر شکارش در میانست
نکتة اشارة / وز مایهٔ عشق سود اندوخت
سودا کر سود عاشقی شد / وندر خور جود عاشقی شد
شد باد خزان و از درختش / در آب فکند رخت و بختش
خواهد که روان بشهر معشوق / او را بکشند بهر معشوق
در برد خود این قمار خانه / بر خویش کنم نگار خانه
پس مانده نیم که بیش بینم / در موطن جان خویش بینم

دلخوشش لبانه درین باب / حکایة
جمعی ببغرا اسیر گزیدند / بر امن و امان خطر گزیدند
مرزوق ورزند بهر غنیم از او / وز فضل حقیقت خرم و شاد
افتاد مگر دران سو شان / بر عاشق صادقی گذرشان
عهد که و گر ز سر شکستید / وز بهر جه این سلاح بستید
از بهر جه ابجنگ و خونریز / داریم بجنگ خنجر تیز
خسته همه را و کشته سازیم / وز کشته بدشت پشته سازیم
دولت نگر از برای کفار / کز بهر تو میکشندشان زار
کز بهر سکان کشتگانت / بکشند چرا بر آستانت
عاشق جو ببرد و با حسنت خورد / یک روی براه عشق رو کرد
جامی ز می عشق اینچنین مست / در عشق حقیقتی ارد بهر دست
از صدق قدم بهند دران راه / همره سو دوشش بهر قدم شاه
از جس خیال و عقل و هوشش / وز هر جه بدید چشم فهمش
عشقش جو بخود دهد دگر باز / گیرد ره عاشقی ز سر باز
زاهد خود شود درین راه / بر پست و بلند راه آگاه
کارش برسد درین بجایی / کز حق جو رسد بدو ندایی
سر بر کف و ست جبر دا ز جایی / حکایة
یک روز جنید پیر ارشاد / میرفت بکوچهٔ ز بغداد
آشفته ز عشق او شنید / میکرد نهان خویش پیدا
تا جند کنی ز من بهانه / من رفته ام ابک از میانه
بر جان غم عشق تو گزیدم / بار ستمت بجان کشیدم
از عشق تو لیس که زیر بارم / جون جرخ دوتا و بیقرارم
پر کو هر عشق نشت و اسرار / اندر صدف بیان و گفتار

بیت / تا در چه خیال کردش خواب
مقتول سبیل حق نمرده است / زنده ست جو جان بحق سپرد
او نزد خداست زنده در کار / زنهار که مرده اش مپندار
پرسید که این جه شور و غوغاست / این فتنه و جنگ از جه برخاست
گفتند که غازیان شاهیم / جنگ از پی صلح شاه خواهیم
تا هر که برو ندارد اقرار / زو قطع شود به تیغ انکار
عاشق جو شنید بر کشید آه / در حسرت و درد گفت کای شاه
من کشتهٔ این هوس بمانم / وز دیده جو کشته خون فشانم
اظهار سری درین مقام / صحیح
رو کرد جو داشت رای معشوق / در کشته شدن برای معشوق
عاشق جو برین صفت بپاید / حق راه فنا بدو نماید
ترک سر و برگ خود کند ساز / بر خود در مرگ خود کند باز
بیرون رود و خود از میانه / از هستی خود کند کرانه
خواهد که ز عشق مست میرد / سربازی خود بدست گیرد
علمش جو دهد خلاصی از جهل / رفتن بر هش خدا کند سهل
اندر طرب و نشاط و مستی / فی الحال برون رود ز هستی
بیت / مردانه ز خود برون نهد پای
بگذشت پیری اندران کو / دیوانهٔ کودکی پری رو
کز بهر تو ترک خویش گفتم / وز راه تو گرد خویش رفتم
پیش آی و مرا ز پیش بردار / بس خود ره وصل خویش بردار
دل داده ام و همی دهم جان / جانا پس از این دلم مرنجان
بر ساحل تن ز بحر جانم / هر موج که آورد زبانم
جون لابه ز حد گذشت و زاری / در دعوی عشق و دوستداری

گفتش پسر ای پدر ز معنی / کو شاهدی از برای دعوی
پر کرد کلاه این نفس جهانی / چون صبح ز مهر کو نشانی
گفت ای لبت آب زندگانی / سرچشمهٔ مهر و مهربانی
از عشق که سر آن نهانست / جانبازی عاشقان نشانست
بر دعویم این و بس گواهی / گفت جان بدهم اگر بخواهی
گفتا بده ار دروغ گویان / افتاد ز پای و گفت بستان
شد زنده بدلبر و ز جان مرد / جان داد و ز دست عشق جان برد
از کودک و عاشق این چه بنمود / بر شیخ کرشمهٔ عجب بود
اسرار حقیقت از مجازش / هم ناز نمود و هم نیازش
با ناز حقیقتش بنازی / آموخت بنازکی مجازی

در بیان آنکه چون عشق کمال یابد عاشق را مدح و ذم تفاوت نکند

چون عشق بدل قرار گیرد / اغیار راز و قرار گیرد
ذرات جهان شود مرایا / خورشید وجود ازان نمایا
ظاهر بصفات ذات معشوق / افعال هم از صفات معشوق
تفصیل جهان که بود اجمال / مجلای صفات اوست و افعال
مدح و ذم خلق فعل او شد / زان بر دل عاشقان نکو شد
عاشق بر دوز غصه در هم / گر دوست بدشمنش کند ذم
دانست که ذم دشمنان زوست / زان داشت چو مدح دوستان دوست
دشنام اگر دهد ببازی / معشوقه بعاشق مجازی
نی عاشق ازان نشاط یابد / شادان شود انبساط یابد
در عشق حقیقی این خود اولیست / معشوق دران چو ذات اولیست
ای معنی جو بنا زموده / در دعوی عشق حق فزوده
گر ذم کند کسی درین لاف / بیرون روی از مقام انصاف
هیچ از تو نکرده ذم او کم / بسیار مکش بگوئی و ذم
جنگش مکن و زبان درازی / معشوق تو با تو کرد بازی
افعال حق ار درون ببینی / بر خلق گروی ز حق نرنجی
گر رنج رسد بسی ز معشوق / رنجش نکند کسی ز معشوق

حکایت

گویند که خواجهٔ ببغداد / ترتیب ضیافتی نکو داد

بیت

برخواند ز راه مهربانی / یاری دو سه را بمهمانی
دهلیز برفت و کوچه زد آب / آراست بفرش صفهٔ تاباب
مسند بکنار صفهٔ بنهاد / درها بجمن صفه بگشاد
ده کوزه بر آستان هزار / بنهاد و پر آب رشک کوثر
دامن زده بر میان غلامان / هر سوی بخدمتی خرامان
بسته ز دو سوی بر درش راه / صف بستی خادمان چو ماه
بودش پسری بخرد سالی / در کار اثر بزرگ حالی
مهری ز مهینه در دلش بود / وز چهرهٔ او چو صبح بنمود
آمد بر شیخ و کرد زاری / کای عین مروّة از تو خواری
خوانی بدرم بکام راسخ / تنها و برای میهمانی
بر مایده دوستان خود خواند / وز هر طرفی بصدر بنشاند
بنشست بدوستان خود شاد / ناورد ز دوستان حق یاد
ای دوست حق تو و مریدان / خواهم که قدم نهید بر خوان
هر چند که فرمان خوان اوست / برخیز که هست میهمان دوست
اخلاص و نیاز کودک درد / در شیخ دمی عنان اثر کرد
زان طفل قبول کرد درخواست / برگرفت عصا بدست و برخاست

شد

شد شیخ روان بحلقهٔ خویش / کودک ز فرح دوان شد از پیش
او می‌شد و حلقه بجمعیش / پروانه صفت بگرد شمعش
چون بر در خانه حلقه بستند / حلقه زده ساعتی نشستند
کودک ز در سرای در شد / بیخود ز فرح سوی پدر شد
گفت ای پدر آفتاب سر زد / اقبال رسید و بخت در زد
اقبال بخدمتت کمر بست / با بخت رسید و دست در دست
مهمانت جنید رهبر آمد / با حلقهٔ خویش بر در آمد
چون خواجه ز نجل بود در قید / بر جست و دمید از جهان صید
آمد بدر سرای پر قهر / پیچان و دهان چو مار پر زهر
گفت ای همه شیبلاق و سالوس / تا چند فریب و مکر و افسوس
ای پیشرو جمله و ابلیس / تا خوانده بمهمان رود کس
آخر تو ندانی این حرامست / حالات تو جمله زین مقامست
شیخش ز جواب لب فرو بست / نگشاد و در گشاد او بست
گفتا ربنا کسان ز خوشیت / لایق بجوانبان خوشیست
در خانه نداد خواجه راهش / برگشت براه خانقاهش
نا رفته ز کوی خواجه بیرون / آمد پسرش دو دیده پر خون
بر لالهٔ تر فشانده ژاله / وز یاسمنش دمیده لاله
رفته خردش ز رفتن شیخ / زد دست و گرفت دامن شیخ
با گریه و سوز و اشک و زاری / بر خاک نهاده رخ بخواری
گفت ای کرمت بعذر خواهی / واسع چو کرامت الهی
در سایهٔ لطف تو جهانی / عفو تو ز عفو حق نشانی
گفت پدرم ز جهل او خیانت / علم تو گذر ازو گنه راست
شد بحر محیط علم پاکت / زالایش جهل او چه باکت
بر زاری زار من ببخشای / ای عمر ز دست رفته باز آی
جان ز آمدنت بتو سپردم / گر زانکه روی بدانک میردم
برگشت جنید و بار دیگر / با حلقهٔ خود نشست بر در
خواجه بدر آمد و دگر بار / گفت ای بشکم شده گرفتار
در جستن پیش سعی کم کن / رو در حق و پشت بر شکم کن
در جوع و فنا غنیست حالات / پر خواره تهیست از کمالات
دو دست چو نیستی بهستی / صوفی گری از شکم پرستی
اول لحظات رفت کاری / این بار دوم چه بود باری
آن سست قدم بسست رویی / زاول که براند سخت گویی
وان کوه وقار و حلم و تمکین جنید / از باد پریشت نجنبید
برگشت و لب از جواب او بست / وز هرزه و ناصواب او رست
گامی دو سه چون براه بنهاد / آتش بنهاد کودک افتاد
بیخود ز قفا دوید سرمست / در دامن شیخ زد دگر دست
زاری و فغان ز بار اول افزود / بر خاک رخ از نیاز می سود
کای باز بروی تو در راز / باز آی و مرا بلطف بنواز
باز آی و امین راز من شو / مهمان من و نیاز من شو
من دست ز دامنت ندارم / شو تا قدمت نگیرم ار گذارم
سر ریست درین نهان خدا را / باز آی که گردد آشکارا
القصه چهار بار از ایشان / راندندی و آمدی بر آن خوان
هر بار پسر چو باز می‌خواند / می آمد و خواجه باز می راند
چون وحدة فعل بنیکی دید / آن راندن و خواندن از یکی دید
با هر یکی آن بدش بنازی / وز هر دو بروش نیز رازی
هر چند حدیث عشق خوانی / تا عشق بنا شدت ندانی

می آمد و می شد او بتکرار … تا صاحب خانه کی دهد بار
در بار بر او اخیر در گشادند … قفل از دل خواجه بر گشادند
وا دید که آن همه تحکم … کو کرد بشیخ در تحکم
آیینهٔ آن دل منور … هیچ از دم او نشد مکدر
با آن همه تلخ از و شنفتن … در شور نشد بتلخ گفتن
نی کرم شد از حدیث سردی … نی یافت ز زخم طعنه دردی
دانست که صبر او ز جا نیست … در دش که نکرد از دوا نیست
عشقیست چنین فرو گرفتست … از دست عنان او گرفتست
غفلت همگی زبون عشقست … اینها همه از جنون عشقست
در دست کسیست اختیارش … کو داد مقام اضطرارش
افتاد بپای شیخ و بر خاک … میکرد بآب دیده ره پاک
گفت ای بجهان خلیفهٔ شاه … بر سر نهان امین و آگاه
کوه آمده سایهٔ ز حلمت … دریا شده قطرهٔ ز علمت
در راه دراز سیر فی الله … پای تو دراز و دست کوتاه
با سر قدر چو شد دلت راست … جان تو ز خویش عذر خواهست
در دست تصرف جهان بست … در راه ادب کشیده زان دست
عیب آن قدرم که از درون زاد … ستر قدر آن ز من برون داد
قدر تو نگشت هیچ از آن کم … ای عالم ماورای آن هم
چون علم تو عذر خواه جهلست … اهلی تو و با تو کار سهلست
جز عذر نماند راه دیگر … وین نیز بود گناه دیگر
عفوت چو نمود راه عذرم … ره پاک کن از گناه عذرم

اشارة بانکه الم منسوب بمعشوق گاهی سبب التذاذ عاشق شود و در غلبهٔ سکر عشق از ملذ لذة و از مولم الم نیابد

در حب متعلقات محبوب … محبوب محب چو گشت مرغوب
باید ز حضور آن سروری … ذوقی و حلاوتی و نوری
معشوقه اگر الم رساند … وز جور بدو ستم رساند
لذة ز الم کند نهادش … وان جور و ستم بود چو دادش
تاثیر ز غیر ابا کند عشق … لذة ز الم بنا کند عشق
معشوق مجازی چو خندان … گیرد لب عاشقی بدندان
چندانکه بعمد سخت خاید … سستی بوی از الم نیاید
بیند چه از آن دهن و نوشش … گردد الم لبش فراموش
خون گر ز لبش روان کند نیش … از لذة آن مکد لب خویش
اینها چو مجاز عشق و لیست … در عشق حقیقت این خود اولیست
سرگشته چو فدا ید از می عشق … کی آوردش الم کی عشق
عشقش چو دهد مقام اطلاق … از لذة و از الم شود طاق
در کشش چو ز هر دو دامن افشاند … رفت آن دوی و یگانگی ماند
تمییز چو حکم عقل راند … چون عقل نماند او نماند
بسیار بود که مست باده … چون مستی او شود زیاده
با همنفسان خود کند لاغ … بر پای مصاحبی نهد داغ
چون بیخبری دهد فراغش … نبود خبری ز درد داغش
در مستی می چو این دهد دست … می دانکه ز عشق اگر شوی مست
آن بیخبری بی نهایت … هرگز نکند خبر حکایت

حکایت

در مصر بجو اجلی عزیزی … شد بندهٔ بردهٔ کنیزی
پابست بدام آن کنیزک … وز عشق غلام آن کنیزک
دیوانهٔ عشق آن پریسان … وز زمزمه بهر خود پری خوان
چون شمع شده ز آتش آب … نی روز قرار و نی شبش خواب
روز از غم او چو شمع بودی … شب ز آتش ستاره میشمردی
در سوز و گداز کرده منزل … میسوخت چو شمع ز آتش دل
از ساغر دیده خون شرابش … بر سیخ مژه جگر کبابش
نقلش غم و خون دیده باده … عیشش ز عشق دست داده
در عین جمال گل چو بلبل … پر کرده جهان ز بانگ و غلغل
یک روز کنیز خواجه تب کرد … شد خسته و روز خواجه شب کرد
از دهر بهار او خزان شد … وان لالهٔ روی زعفران شد
سیمش بیرقان بزر بدل کرد … زر نیز نحول عشق حل کرد
در موی تنش نهان چو بودی … یکتار ز موی خود نمودی
خواجه در هر طبیب میرفت … خاک درش از مژه همی رفت
می رفت ز دستان تر ابش … می زد ز سرشک دیده آبش
میجست ز بهر او دوایی … کو را بود اندر آن شفایی
جمع آمده گرد او طبیبان … وز تفرقه اش همه پریشان
از مفرد ادویه بترکیب … کردند همه دواش ترتیب
گفتند که این بهم بجوشان … از جوشش چو دیک شد خروشان
نیکوش بهم زن و بپالا … بر زین بنود دواش حالا
امید که این دوا چو نوشند … حق خلعت صحتش بپوشند
شد کفچه ز دستش فراموش … زد دست و بهم زدش جو خورده
مدهوش ز عشق و مست انکار … بر هم چو زدش بدست بسیار
از پنجه انا ملش بریخت … در دیگ بادویه در آمیخت
او مست و بدست عشق پابست … نه سر خبرش بود نه از دست
انگشت بلب چنین گرو عشق … حلوای خود این چنین پزد عشق
در شورش تلخیست و بلوی … شیرین همه کار او چو حلوا
حلواست ولیک ملامانی … ناخورده حلاوتش چه دانی
مخصوص حقیقت حب ذاتی … اندر حق غیر نیست آنی

بیان آنکه همه محبتها راجع بمحبت حقیقت جلت آلاؤه و عظمت نعماؤه بوجهی غیر بیان سابق

وان حب که نه ذاتیست در جان … ناشیست ز حسن یا ز احسان
هر حسن و ظهور آن ز شاهیست … وز حسن و جمال او نشانیست
هست آیه حسنها نشانش … تا دل چه شود دهد نشانش
در چشم ز گوشها کمین ساخت … ناوک ز کمان ابرو انداخت
در غمزه فریب دل بهم اوداد … او وعده ز رخ بجان نکو داد
در چاه زنخ چو کرد منزل … افکند بچاه یوسف دل
از خال برخ چو دانه افکند … دل کرد بدام زلف در بند
در موی میان بخط موهوم … از عقل ربود حرف معلوم
از میم دهان بنقطهٔ خرد … در سینه ز مهر گره بست دل برد
فی الجمله جمال و حسن ظاهر … از جلوهٔ اوست در مظاهر
وان حسن که باطنست و معقول … در هر حسنی از وست مجعول
بر هر چه کنند حسن اطلاق … از فضل و کمال و علم و اخلاق
هستند چو سایهای آن نور … افتاده بهر خرابه معمور
هر خلق حسن که در جهانست … از خلق الهی نشانست
هر گوهر علم خود گواهست … کین در ز خزینهای شاهست
حسنی که ز فضل یا کمالیست … از روضهٔ حسن او نهالیست
حسن آن و نیست در حقیقت … شد پردهٔ مجاز بر حقیقت

حسن از مجاز جلوه گر شد / کو شونه حقیقتش دگر شد || هر لعل گهر ز کان حسنش / آرد به جهان نشان حسنش
در حسن همه چو حسن او بود / کز آینها جمال بنمود || پس عاشق اوست هر که باشند / بر حسن و جمال هر چه باشند
راجع بو بینی هم بدین ساق / عشقی که بود برای احسان || احسان ز وی است محسن آلة / احسان چه کنی بدو حوالة
آلة حرکة کند بتسخیر / وز قدره فاعلست تاثیر || خود ساز و هم بکار سازی / احسانش ز حسن مجازی
جیزتة آن بدو نماید / تا عزم بفعل از ان برآید || جون جزم نمود عزم احسان / ار است بفعل بزم احسان
احسان ولیست کننده ظاهر / در صورة محسن از مظاهر || کر نیست بفعل با حق انباز / هر چند ز غیر میدهد ساز
او کرد هم اول و هم آخر / تاثیر درین وجود ظاهر || احسان ز ویست و محسنانش / پیش همه می نهند خوانش
منسوب بمنعمست انعام / هر چند رسد ز دست خدام || آشفتهٔ حسن و مست احسان / کرداد بدین دل و بدان جان
از دست دلش ز دست او شند / وز بادهٔ عشق مست او شند || کویم بکسی دگر نکوییم / می گفت ز عاشقان اویم
دانیم همه دگر ندانیم / معشوقه پرست و عاشقانیم || معشوق یکی و در مرآیا / بنموده هزار روی زیبا

رویش بنموده هر نکویی / عاشق شده هر کسش ز رویی

اشارت بمراتب محبت و آن بحث اول
محبت ذاتی

حب ار چه شریف گشت مطلوب / باشد شرفش بقدر محبوب
معشوقه چو شد شریف و عالی / عشقش شرفی دهد کمالی || پس ذات چو اشرفست و اول / شد عاشق او اعز و اکمل
عشقی که و آن سبب ندانی / معشوق بود ز تو نهانی || حالت شود انجذاب تامی / الست نه نهد بما مقامی
شوقیت بمطلبی نهانی / ذوقی دهد و سبب ندانی || عشق و محبت طاری / کردد بطریق اضطراری
دفعش نتوانی ار کنی عزم / عجز تو از ان نه ابود جزم || آن عشق بود بذات مولی / ناشی نشد از صفات حولی
عشق ار بصفات اگر بدانست / حکم و اثر مناسبانست || ذاتی چو بود مناسباتت / آشفته کند ز عشق ذاتت
دانی که مناسبه چه باشند / معشوق مناسبت که باشند || وادان که گر این قدر ندانی / زان حکم تمیز اثر ندانی
حکمی که دو زان یگانه باشند / در یکجهتی نشانه باشند || زان گشت مناسبه عبارة / جون کرد کسی بدان اشارة

پس نیست بجز جهات وحدة / زان شد اثرش ثبات وحدة

اظهار رمزی عزیز

جون عشق اثر مناسبة بود / کو صورت دو یگانه بنمود || کر بر دل عاشقان طالب / کردد غلیان ز عشق غالب
شمعی ز یگانگی فروزد / کر رشته دو نبود بسوزد || معشوقه بعاشق اندر آید سوز / یکباره شود ز جسم بد دور
الفقه طریق عشق بازی / شد رفع امور امتیازی || همت جو برفع بر کاری / ناکه رسدت ز جذبه یاری

آید

آید جزی ز سوی معشوق / پیچو دکشدت بکوی معشوق

رجوع به بیان محبت ذاتی

در باب مناسبات ذاتی / کز وی شده حب ذاتی آتی || تصنیف ز صدر صفهٔ دین / سر جیل و امام اهل تمکین
در باب ش جو در راز سفتست / آن را دو وجه باز گفتست || بر قدر نصیب از ان دو عشاق / یابند کمال قرب اطلاق
بخلعت قرب راستیشان / باشد ز دو وجه آشتیشان || اول سعتی همه در و کم / یکدست برون کنند این کم
ثانی عدم تاثر از فیض / نا یافتن تغیر از فیض || تا فیض تجلی از تاثر / بنود ز تجلیش تغیر
تغیر جو نهد پیش تجلی / ماند بصفای خود تجلی || این کم دوم ز خلعت خاص / جون واطلبند اهل اخلاص
خلعت ز سر و ر دو سر آرند / وان دست دکر از این بر آرند || لیکن ز کلام شیخ اکبر / مفهوم شود بنوع دیگر
کوید که بر عین آن تمامیست / کز فیض تاثرش مدامست || فیض ار بهش نهد جراغی / بر کرد دار و بانضباغی
در عین تاثرات دایم / خالی بود و بذات قایم || در صدمهٔ موج و بیقراری / کشتیش بیک قرار جاری
جون چرخ که سیر بیقرارش / بر قطب خودست بر مدارش || زین پیش ندانی حدیث مجمل / بر خاطر من خلاف اول
آمد مددی ز شیخ و بر من / شد مجمل قول او مبین || از فیض حق انصباغ موجود / کو داشتش از کمال معدود
صبغی و تاثریست خالی / از رنگ تصرف مجالی || در جنب در آید آن سعادة / بی دست تصرف ارادة
این را که کمال داشت آن پیر / نسبة بکسیست کو بتقصیر || خواهد که بقوة و تکبر / از خویش برابدان تاثر
زان خواست کمال فیض کم کرد / نقصانش بعیب متهم کرد || بی رنگی خود بسعی همت / سخت آمد و رنگ فیض شد بست
آمد باراده در میانه / ز و رفت کمال بیکرانه || سد ره فیض شد فضولش / گم کرد بر خود قبولش
پس هست بزعم شیخ کامل / کامل بتاثرات حاصل || نسبة بکسی که از ارادة / راند ز طریق خود سعادة
وجه دوم از کمال منصوص / نسبة بتاثریست مخصوص || خالی ز اراده و تکلف / بی منع قبول از تصرف
این نوع تاثر کمالی / کامد بر شیخ از معالی || بر قلة آن فیض مذکور / کر دست بما کمال موفور
حاصل برانکه شیخ جالست / نوعی ز تاثر از کمالست || وانکس که فیض کمال بنمود / گفت از کمیش کمال افزود
پس هر دو درین مصادفتشان / با هم نبود مخالفتشان || اکنون تو اگر نظر کنی باز / در دیدن وجه کنه این راز
یعنی تو که خالی از تاثر / از کثرت وجه قرب شدتر || آخر نه بر تو هست ظاهر / بعد متاثر از مؤثر
جون شدة و کثرت تاثر / جیز و ز تمیز و تغیر || کر ضعف و قلتش مثبت / از قرب یا بعد یا ستیت

این قرب بود بحضرت شاه / دانند مقربان درگاه

دوم محبت شهود و معرفت حق جل و علا

عشقت بمعارف الهی دانستن رازها کماهی
در آتش شوق سوز و جوشش وز بهر وصول و قرب کوشش
جستن بطریق عقل و بینش نزدیک وجود آفرینش
از علم ازل نزول در عقل وز عقل بنفس با فنن نقل
وز نفس بعالم مثالی گشتن جسدی درو خیالی
زان باز دگر نزول کردن در مغرب حس افول کردن
از خانهٔ حس سفر گزیدن وز بیخ درش برون دویدن
از قبر قرارگاه جستن وز خاک بامر شاه رستن
بودن بتنعمات در قبر کردن بعذاب هم درو صبر
از عربدهٔ نکیر و منکر کردن بر دو دست خاک بر سر
وز نفخ دوم شدن بپیکار یابد چنان ز خواب بیدار
در عرصهٔ محشر ایستادن زانجا بصراط پا نهادن
چون برق برو روان گذشتن وافتادن از او ز جان گذشتن
از آب بهشت شاد گشتن وز آتش دوزخ آب گشتن
از بادهٔ قرب مست بودن مخموری بعد آزمودن
کردن ز لقاء شاه شاهی گشتن ز حجاب او سپاهی
کردن بمعونهٔ وجودش در هر یک ازین رتب شهودش
این مبحث مبداء و معادست بر عشق بخوان که او ستادست
شاگردی عشق یار خوبست استاد کند بکار خوبست
گفتم بتو مجملی و تفصیل یا تو کند او ستاد تا دلیل
عشق تو بدین علوم کامل گر سعی کنی بکشف حاصل
تالی محبت بذاتست کان معدن گوهر نجاتست

سوم محبت صفات

عشق تو ببعضی از صفاتش کان بعض شد از شیون ذاتش
تالی محبت شهودست کان دید مراتب وجودست
زان بعض تجلیت چو آید بر جبههٔ قرب در گشاید
ور آید از مقابلاتش از بعد نشاندت در آتش
در عشق جوابیت جلال باشد که هجر دهی گهی وصال بخشد
گاهی بنعیم وصل خرسند گاهی بعذاب هجر دربند
دریای وجود و جزر و مدش در کشمکش قبول و ردش
از قطره بپرورش کند در تا گوش جهان از آن شود پر
محبوب نواز و دود بسیار مطلوب کند چو یافت تکرار
انسی بمقابلات یابی وز وحشت محو نجات یابی
در گیسوی قهر او جلالی بینی رخ لطف و جمالی
نی بود بکودکی ز مکتب دیدت کسل و گریز مذهب
تکرار سبق ز مهر بستی وز لوح و قلم دلت شکستی
علمت چو جمال خویش بنمود عشقش دل تو ز دست بربود
پوییده مدرسه بتعجیل چون ذات ببغل ز خوی تعطیل
مبغوض شود ز عشق محبوب زشتی ببرد نمایدت خوب
از بادهٔ او اگر شوی مست زین طایفه برنتابی دست
علمت چو فزود هر تجلی مطلوب تو شد بدان تجلی
معشوق تو شد همه صفاتش دل برد بهر یک از نکاتش
با جمله بعشق عهد بستی وز دوست تناقضات رستی
در لجهٔ هر یکی شدی غرق در غرق شدن ولی بود فرق
آب یکی از کمر گذشته وان دیگری از سر گذشته
سرخوش زیکی و مست دیگر بیهوش ز خود بدست دیگر

کرا

گر آتش عشق بر فروزند تمییز فزون و کم بسوزند
عشقت بهمه شود مساوی در دست زهمه کند تداوی
لیکن ز تعددات محفوظ باشند تعینات ملحوظ
کثرت چو بود ز عشق ثابت این عشق هنوز با صفاتست
زین پس مگر عشقت ادا کند دگر رنگ وز مدرکات برون برد رنگ
با خویش حدیث عشق رانی معشوقهٔ خود ولی ندانی
عشقت ز تقلب صفاتی مقلوب شود بعشق ذاتی
سرمایه ز بهر سود عشقت اکسیر مس وجود عشقت
یارب مس کو کنی ز اکسیر در بوتهٔ عاشقی بتدبیر
زر ساز و بسکه معتمد کن در ملک روان بنام خود کن

چهارم محبت افعال

بنمای صفات نیز بینت بر صید ز دور در کمینت
در معرکهٔ شکار این دشت زان هر نظری ز فعل بگذشت
بر صاحب صنعتی و کاری گاهی اگرت فتد گذاری
آرایش صنعتش چو بینی یکدم بتفرجش نشینی
در چینش دست او و آلات هر دم رسدت ز عشق حالات
از زیب و جمال کار هایش گویی که هزار جان فدایش
غافل ز صفات او که افعال در خارج از آن پذیرد اکمال
کیفیت آن عمل که ذاتست قدرت که نمودنش توانست
علم و ملکه که آلت کار بی فکر کند بکار رفتار
القصه از آن صفات موجود کان مبداء فعلهای او بود
مانی بشهود فعل غافل زان جمله نکرده هیچ حاصل
افعال صفات را حجابند چون ابر نقاب آفتابند
فعلت چو بخویش کرد مشغول شد باب صفات بر تو مقفول
فی الجمله مقام عشق افعال بخشد بمقیم خویش احوال
یا فعل غریب عشق بازد در غربت از او وطن بسازد
معشوقهٔ او وجود افعال وز عشق غرض شهود افعال
بیند چو نی بدست نایی در خود نفس از دم خدایی
هر پرده کزو دمش چو سازد زان پرده از او برآید آواز
از هیچ کشش جدا کند بند گاهیش چو هد بوصل پیوند
هر سو دمی کند از او باز گویا کندش بگفتن راز
تا در دمد او دم عشق نالان کند بیان غم عشق
در دست کسی و از دهانی در هر نفسی گرفته جانی
از جان بدهان کسش دو وانگه بدهان او سخن گو
از خویش دری درو گشوده افعال خود اندر او نموده
او عاشق فعل یار و در جوش وادیده دقایقش کم و بیش
زین پس چو شهود فعل تکرار یابد ز تجلیات بسیار
افتد کشش از کمال حالی از فعل بوصف انتقالی
چون عاشق وصف یار گردد یک معرفتش هزار گردد
از فعل فزونست حسن اوصاف باشند ز کدورت انصاف
افزودن حسن در صفتها افزود چو علم و معرفتها
ز اقدانش این دو اصل موزون یک عشق شود هزار افزون
بس کو نمود کارسازی تا در کشدت بعشق بازی
زین پس بتجلیات اوصاف عشقش بتو رو کند ز اطراف
غفلت ببرد ز هر کرانه تا دنگ شوی تو در میانه
در عرصه کند ز عشق ذاتت ناگاه بجذبه شاه ماتت

راه تو بسوی عشق ذاتی زین پیش بخودم از صفاتی | تکرار همی کنم اگر چند اصالت مکرر است قند
آثار ز فعل باشد اظهر

پنجم محبت آثار

زان عشق ولی اکثرست و اشهر
معشوق نهان چو دیر بنمود پیدا نشوند عاشقان زود | تا جلوه همه رخی نماید از دیده ستاده کس نباید
آثار دل همه ربا بیند چون رخ نبهه همی نماید | خون گشت دل بسی جگرها از تن ز محبت اثرها
هر روی که بر دلی نکو شد جستش اثری ز حسن او شد | بر پنج حواس چار بازار شد منظر شش جهة پر آثار
مه روی اثر چو رخ ز منظر بنمود درین حصار ششدر | از پنج حسش هزار یکدل کردند بجوم اشک منزل
آثار چو نغز و دلپذیرند در عشق اثر همه اسیرند | بگذشته بهر یکی ز کوی دل برده ز هر یکی بر وی
عشقت باثر نکو و زیباست زین رو کاثری ز فعل مولاست | گر عشق باو نمی و هر دست باشش اثری ز فعل او مست
این قافله کو ز عشق آثار در خانهٔ دل بیفکند بار | آرد پس ازان بمنزل دل افعال ز عشق چو فواصل
فعلت بصفت چو ره نماید عشق صفتت بمنزل آید | وز عشق صفت بعشق ذات سر مست کشد بتجلیات
یک روز یکی بعقل یکتا

حکایت

بگذشت ز عاشقی بصحرا
در گریهٔ زار و ناله آتش دید از موجب زاریش بپرسید | گفتا بکمند عشق بندم در بند و اسیر و مستمندم
گفتش ز سبب تعشقت چیست معشوقهٔ دلربای تو کیست | گفتا که محب این جهانم کز صانع خود دهد نشانم
بر سنگ ز رنگ او نشانیست کین لعل گران بها ز کانیست | گفتش ز جهان چو دادهٔ دل خوش باش که اندر است منزل
ای ساده دل از جهان دلت برد در غصه و غم چه بایدت مرد | معشوق تو دارد است در آغوش بر خود غم عشق کن فراموش
گفت این همه دردم از جدائیست معشوقه چو خوش بیوفائیست | زان هیچ که بایدم برون تاخت خواهم که ببینم آنکه این ساخت
با صانع او چو انس گیرم وحشت نبود اگر بمیرم | گفتش که برون ازین جهان جست بر صانع او دلیل تو چیست
کسبیست چو این و نیست قبلی ناچار بیایدش دلیلی | گر ره بخود این ره از کان رفت این ره بدلیل میتوان رفت
گفتا اثر پی دونده باشد بره روان پسنده | ز آثار قدم ضمیر آگاه داند که کسی گذشت ازین راه
آسوده شوی چو در بناها بر بانی آن کنی دعاها | بر هر در مسجدی نویسند کین کرد فلان و مدتی چند
باشد ز مناره که بر پاست بر بانی خود گواهیش راست | بس عالمی اینچنین که بینی چون صانع آن نشد یقینی
سیر فلکی محرکی خواست نابود حرکه بدون آن راست | ارکان که بطبع شان خلافست ترکیب در آن نه از جزافست
این وضع چو خود ز خود نشاید شک نیست که واضعی بباید | در راه طلب دلیل عشقست از قوت و تلف کفیل عشقست

عشقت

عشقت چو دلیل و رهبر آمد معشوقه بدانکه در بر آمد | عشقت بجنان و حوض کوثر زین عشق اثر بود فروتر
عین اثرت چو گشت مقصود نی نسبت آن اثر بمعبود | راهش بخودی نکوی نسبت با عشق اثر از وی نسبت
عین اثری کزین جهانست عشقی که بود درین و آنست | از عشق اثر فروتر نیست چه در ره فقر و زهد و نیست
ورز آنکه غنا بیت شود یار امعان نظر کنی درین کار | عشقت بهشت جاودانی بینی چو نعیم این جهانی
عین اثرند این دو دلخواه خالی ز جمال نسبه شاه | عشق تو بود از قصور است نزدیک من آن ز عشق دور است
چون عشق نگارخان این باغ

بیان آنکه چون عاشق در راه رضای معشوق قدمی چند برگیرد معشوق گردد چنانچه

خار هوسیست در دل از لاغ
چون عاشقی از هوای معشوق بوید بره رضای معشوق
در راه تقرب نوافل

حدیث قرب نوافل دران صریحست

هر لحظه روان کند قوافل
بر جادهٔ طریق مامور وز منهی و راه بی رهش دور | که روزه و گه نماز و گه ذکر در خلق سما و ارض که فکر
عزلت ز خلایق و سهر شب چون شمع گداز و سوز هر شب | رخسار ز شکم ز جوع پر چین سر راز خشوع سینه بالین
از حمت پر از شکر دهانش شیرین شده زان شکر زبانش | از ترک نهاده تاج بر سر وز خلق حسن کشیده لشکر
زهد و ورع و توکل و جود ایثار و وفا و بذل مجهود | اخلاص و سماحه و مروت احسان و سخاوت و فتوت
تسلیم رضا و صدق و تجرید توحید و فنا و فقر و تفرید | بر تخت قناعت او شاهی و بنهاده لشکر و سپاهی
لشکر کشیش چو شاه بیند ناگاه بتختش نشیند | این مرتبه نیست کار بازی کی باز شود بیار بازی
بازی بگذار و کار خود کن فکر خود و روز کار خود کن | در لفظ حدیث از تقرب آیاتست بینه تطلب
یعنی عرض تو از نوافل جز قرب نبیدای معامل | کارت چو برای قرب حق بود محبوب و قریب او شوی زود
محبوب حق چو دست دادت شد کار ز قرب بر ارادت | خالی شدی از خود و از و پر درج بودت کند پر از در
جمعت شد و زبان و گوشت اعضا و قوا و فهم و هوشت | بطشی تو بود و مشی و دیدن گفتن بوی بد و شنیدن
آلات و قوای تو چو زین رو در فعل کنند روی نیرو | اندیشه ز شرح حال فعلت عاجز بود از کمال فعلت
فعل تو بصوره ار چو زشت است معنیش ز شرح و وصف بیشت | عقل ار چه جنیبه تیز راند در بیکده حیرت و خیز ماند
هرگز نبرد ز فعل تو بو کس جز تو و یار کان یا بو | این سر خوشی که داد دستت یکباره مگر دو نیک و مستت
آلات و قوا اگر چه شد پست ذات تو هنوز پیش تو هست | نی باقی و هستی و نه فانی این نیست شد و بیاید آنی
گردید نوا ز تو ز افعال حق واسطه بودت اندرین حال | اوصاف تو فانی و تو هستی از بادهٔ عشق نیم مستی

نی دست ونه پای هوشیاران نی بیخودی شرابخواران نی سایه ز دست داده مایه نی نور گرفته جای سایه
نی هوش و خرد براه و رفتار نی مستی و بیخودی بیکبار نی عقل و دانشی که بودت نی غفلتی از خود و وجودت
اسباب شهود شد ز دستت لیکن تو فریبی شهود مستت
معشوق عاشقان سرمست در عشق مجاز هم ز دوست

اشارت بآنکه در عشق مجازی نیز گاهی برعایت آداب عاشق معشوق معشوق گردد

هر که او در عشق صادق آمدست بر سرش معشوق عاشق آمدست

در راه مجاز عشق طناز جون پردهٔ عاشقی دهد ساز
بازیچهٔ او کند ببازی معشوق ز عاشق مجازی معشوقه بعاشقی در آید در عشق ز عاشقان فزاید
عاشق چو کهن شد و نهم ریخت معشوق نوی از او بر انگیخت معشوق شد او گشت عاشق معشوق برو بعشق صادق
معشوقی و عاشقی ز هر یک انگیخت بنیت دگر یک کاهیش نیاز و گاه نازست این مجازی عشق در مجازست
جون کنه حقیقتش ندانم افسانهٔ از مجاز خوانم

حکایت

شاهی بد و دختری چو مه داشت وز چشم بدش نکو نگه داشت خورشید ز روی او نشانی روشن ز مه رخش جهانی
بارشتهٔ جان ز زلف دل بند سرهای بریده کرده پیوند تنگ شکرش عبثه زان افشانده شکر ز لب بخندان
چشمانش ز ابروان طناز جون فتنه ز گوشهای کمین ساز بر پرورخش هلال ابرو انگشت نما شده ز هر سو
از طاق دو ابرویش در آفاق یک جفت ز جفت در جهان طاق نطق از دهنش رهی نهانی بنموده آب زندگانی
ماهی رخ او ز زلف او شب پیرهٔ ز هلال بسته غبغب جون زهره ذقن در آن جمالش مایه ز هلال در کنارش
تصویر دهان او محالی تقدیر میان او خیالی چو بنده آن محال جویی کو بنده ازین خیال گویی
زان نقطهٔ صفر و خط موهوم جز هیچ نگشته هیچ معلوم آن زهره ذقن چو مه نمودی یوسف رخ خود زچه نمودی
کافور نما ز کوی پستان وز زلف بروز مشک چوگان کنجی و دو زلف بر شکنجش ثعبان و نگاهبان گنجش
چشم دل و جان ز روی چهره وز موش دماغ عقل تیره مه پرتوی از بیاض رویش شب سایهٔ از سواد مویش
خال رخ او ز چشم بد دور مانند سواد چشم در نور زلفش ز ند بلند پایه افکنده بر آفتاب سایه
رفت آن مه نیکوان ایام از منزل خود شبی بحمام با ماه رخش زنان زیبان افروز رخ ستاره جبینان
پروانه صفت بگرد او جمع روشن همه از فروغ آن شمع صد مشعله پیش و پس روانه وان شمع یگانه در میانه
بر مشعله نور رویش افزود در بر تو خود ستاره بنمود جون دود شب سیاه مویش از گو هر شب چراغ رویش
القصه شب آن مه نکونام میرفت ببرق روش بحمام جون جامه زبر کشید و در شد گرمابه جو منزل قمر شد

گرمابه که در درون یافت خورشید ز جام او برون تافت نور مه روی او ز جامش افکند شعاع خود ببامش
بر حوض چو سود چشم نرمش برگشت دهان ز آب گرمش در حوض نشست و خرمن گل بنهفت بخوشهای سنبل
میکرد قران بآفتابی ماه رخ او ز برج آبی شد آب گلش گرفته در بر از بوی خوشش از گلاب خوشتر
جون شست غبار تن بآبی آمیخت عبیر با گلابی صف بسته پری رخان دلخواه افروز رخ ستاره گرد آن ماه
دل داده همه بحبت و جویش مشغول ز جان بشست و شویش دلاک جو گیسویش بهم بشست سنبل ز میان لاله می رست
بر خرمن لاله و گل تر می شست ز گرد مشک عنبر مو بین چو بشست پاک حالی بر دست گرفت کیسه مالی
بد گلخنیی بیام حمام بد مست شد و شکست با جام در دیده نظر بسوی او کرد نظارهٔ روی و موی او کرد
بر پشت چو زلف او نظر کرد سینه شب گلخنی سحر کرد زیر کمرش ز کوه کافور افکند نظر بجنبهٔ نور
کوه ارچه بجنبه تا بهمون دید زان آتش تشنگی فزون دید سیب ز نخش جو آرزو برد در پای درخت آرزو مرد
بر سر دو قند تیغ بارش شد بیکه عاشق دو نارش پر گشت ز شوق کیسه مالی با کالبدی ز روح خالی
دلاکه بکیسه چرک بردی وز خسته تن حور و بد و سپردی پاکشته بدست او گرفتار با پا بر دوست رفته در کار
خواباند گهی کهیش بنشاند که کیسه زد و گهی آب فشاند خواباند به پشتش و ز سینه برد از دل گلخنی سکینه
بالشش نهاد و بر کرانه گستاخ نشست در میانه جایی که نبرده وهم کس راه او دست رسانده بنخت ناگاه
گاهیش کج و گه راست میکرد القصه هر آنچه خواست میکرد خسبیده به پشت آن پریرو بر سقف نظر فکند هر سو
تا که نظرش فتاد بر جام از رخنه کسی بدیده بر بام سرمست نظارهٔ خودش دید بیهوشی ز عشق او بسندید
از دید نظر که او بد اند وز فخر جهٔ خویش باز ماند پیدا و نهان هر آنچه بودش یک یک بکرشمه مینمودش
میخواند برو کن حسنش تا مست کند شراب حسنش خود را بتکلفی که بودی غافل ز نظارهٔ اش نمودی
غفلت بدروغ کرد از آن راست کافزونی عرض حسن خود خواست آگاهی او بیرون دل میداشت ز گلخنی غافل
حسن همه از برای عشقست اینها همه مکرهای عشقست از عشق جمال حسن آراست آوازهٔ او ز عشق برخاست
عشقست که کشف حسنها کرد برقع ز جمال حسن وا کرد هر روی چو مه که بینی از دور از پرتو عشق یابد آن نور
مجنون چو ز عشق یافت میلی مشهور جهان گشت لیلی گر نیک نظر کنی هم اکنون عالم همه لیلیند و مجنون
آیینهٔ عشق اگر نبودی کی حسن و جمال رخ نمودی بر هر که ز عشق تافت تابی هر ذره نمودش آفتابی
عالم همه کار و بار عشقست میدانکه شهسوار عشقست بر نوک سنانش چه سواری صید دو جهانست یک شکاری

چون کلخنی اوفتاد در قید وز آهوی چشم یار شد صید
هر لحظه خیالش ربودی حالیش ربود کی مزدودی
آشفتهٔ زلف یار و شیدا سوداش نشسته در سویدا
ماه نو ابروی نگارش افکنده ز صرع در بوسارش
از زلف چو شام و صبح سینه رفته شب و روز از دو سکینه
از کلخن خویشتن ابا کرد در گلشن کوی دوست جا کرد
از آتش عشق گرم و سرمست چون دود ز کلخنش برون جست
زان دوزخ ناخوش پر آتش شد سوی بهشت کوی او خوش
هرچند که یارکان کلخن گفتند بگو که چیست این فن
در سر هوسی بهانه افتاد پیداست که از غمی نشد شاد
واگوی بیا که در چه حالی در دست غمی که پایمالی
تا ما همه ات کنیم یاری بوییم طریق دوستداری
سرما برسید و برف در پی آورد خبر که میرسد دی
در فصل چنین که برف از باد هر دم دم زمهریر در داد
یک کلخنی گرم بر دل مرد بهتر ز هزار گلشن سرد
خاکستر نرم بستر خویش بگذاشته کرده سر خویش
از اول شام تا سحر خواب بر بستر گرم نرم سنجاب
بگذاشتهٔ بجای ما را در قاقم برف کردهٔ جا
در کلخن خود نشسته خوش حال با لعب قمار و بنگ و چنگال
زین بگذر باشی اندرین کو در بند و گشاده چشم هر سو
سر نیست یقین درین نهانت بر گوی بیا که بی گمان هست
جمعیت خود نهفته زیشان میگفت جوابشان پریشان
عقل خود و فهم خود دگر ساخت خود را بجنون محض بر بست
گر رفت ز آسمان خطایی او گفت ز ریسمان جوابی
از عرض و ننگ خود نمی کاست بدنامی یار خود نمی خواست
کم نشنی که بود اختیاری با غصه و صبر اضطراری
دادند شهادت سعادت بهرش ز تمام بر شهادت
چون کلخنیان جنونش دیدند یکباره ز صحبتش رمیدند
یکرویه جهانیان دورو بیند دور است روی دروغ گویند
چون آینه گر مقابل آیند روشن رخ و آهنین دل آیند
عیب تو نکویان بجویند گاهی بدروغ نیز گویند
جز جور و جفا اثر ندارند از مهر و وفا خبر ندارند
هرچند در الفتی بمانند هرگز حق صحبتی ندانند
مجنون ملسان بگرد هر خوان بجهند و جو خورده شد پریشان
از صحبت خلق بر حذر باش تنها شو و صافی از کدر باش
بدر روشن و صاف آبرادو شد تیره ز خاک و صحبت او
سیمرغ الف و شست یکتا زان رو کوه قاف رفت تنها
وحدت طلب و وفای وحدت کثرت ببر و صفای وحدت
بگرفت چو کلخنی سر شیدا در جنت کوی دوست ماوا
خود را بجنون همی نمودی وز عشق جنونش می فزودی
دیوانگیش چو گشت مشهور شد عاشقیش ز خلق مستور
از ماه دو هفته هر سر ماه از منزل خود شدی بدر شاه
در رفتن و آمدن دو بارش بر کلخنیک بدی گذارش
هر ماه که پیش شاه رفتی در منزل مهر ماه رفتی
از نعره های هوی خدام خود لرزله اوفتادی ایام
نظارگیان ماه رویش ماندندی از آستان کویش

نوبت چو به کلخنی رسیدی وان آتش و دود او بدیدی
گفتی مزنید بس مرانید همسایهٔ ماست می ندانید
دورش مکنید همچو او باش دیوانهٔ کوی ماست گو باش
هر سو نظری براه کردی تا خفیه در او نگاه کردی
چشمانش بغمزه ساز کردی ابروی در فتنه باز کردی
کردی بنوید بوسه آن شنگ بادام بوعدهٔ شکر تنگ
زینگونه بهر مهی دو بارش بر کلخنیک بدی گذارش
عمرش چو برو روان گذشتی هر بار بنو ز جان گذشتی
در رفتن و آمدن بر شاه دیدی ز رخش دو بدر هر ماه
سالی دو سه چون برین بسر شد عشق از ره دل بجانش در شد
خامی شد از و و نو نیازی شد پخته بکار عشق بازی
تا پرتو آفتاب چندی بر پست بتابد از بلندی
پیدا نشود بخون و سنگی از مشک و ز لعل بوی و رنگی
در هر صدف که بحر پر کرد از قطره برون کار در کرد
گر آرزوت وصال عشقست تدریج ره کمال عشقست
بس تجربه کرد در بسی جا آن گلشن حسن کلخنی را
هرچند که در کمین او بود دیدش همه جا امین او بود
چون بخت مست بی خیانت در بار رشیدی امانت
چندانکه فزون نمش آزمودی بر صدق و یقینش یقین فزودی
صحبتش چو ز صدق نور او تافت در خود اثری ز عشق او یافت
نوری که از و بکلخنی رفت واگشت و بمعدن نخستین رفت
عشق از رخ او چو پرتو انداخت چون تافت بکلخنی مکرر
پرتو سوی اصل خود ضروری واگشت بانعکاس نوری
از بوالعجبی عشق آن ماه شد عاشق کلخنی بناگاه
شد عاشق عاشق امینش اینست طریق عشق و دینش
بر عاشق صادق موافق معشوقه شود بصدق عاشق
چون حسن بعشق با نمسد کار از کلخنیان نبایدش عار
کی باشد چو عشق پاکباز معشوقه بعاشقیش نازد
سردی و فسردگی بود کانش گو گرم ز عشق کلخنی باش
آن آب حیات رفت خوش خوش از حسرت کلخنی در آتش
گر آتش عشق بر دلش کار شد عاشق کلخنی بیکبار
عشقش ز عیان جان نهان داشت وز همنفسان نهان چو جان داشت
بنهفتش عشق یار دلکش در پنبه نهفتنست آتش
در پنبه نهان چو گشت نورش از شعله فزون شود ظهورش
فی الجمله چو گشت فاش طاق برداشت نوا بزم عشاق
بوی خوش زمستان همراز در باغ جهان سر آزاد
بودند امین و رازدارش و اندر همه کار همره یارش
مهر در کنج راز برداشت افکنده شد و بنیاد برداشت
از اول قصه تا باخر القصه تمام کرد ظاهر
شد تیره بسی در روشنی کرد تا ختم بعشق کلخنی کرد
گفت از دل من قرار رفتست چون دست دلم ز کار رفتست
عشقش دل من فریب داده است پیچید غمش شکیب داد
اندیشهٔ من کنید و کارم در دست نهید دست یارم
آتش غم کلخنی در آورد دود از من و کار من بر آورد
خواهم که شبی بگریه و سوز روشن کنمش چو شمع تا روز
هان چاره این هوس بجویید وین راز نهان بکس مگویید

گفتش یکی از آن سه همزاد   کای سرو صنوبران نوشاد
این دل تنگی مکن بجود یار   وین سهر سبکی ز دست بگذار
خرشید بر آستان بکویت   بر خاک فتد ز عشق رویت
بر آتش عشق پیکرانه   رزدی رخش بود نشانه
یا این همه مهر نو بیا کی   گر عاشق ذره ایست خاکی
هرچند که نیست ذره خور نو   من استنش آورم بر نو
گفتش دگری که این نه راست   نا خوش غلطی و بس خطاست
او جو بدین مقام یابد   زین مه شرفی تمام یابد
من بعد همیشه گاه و بیگاه   اندر شب و روز پوید این راه
نی وقت کهی ز در در آید   از پیش و پس این خبر برآید
از گوش و کن ره شمانند   ترسم که بگوش شه رسانند
من باده برم برش شبانه   نی مطرب و جنگ و نی جغانه
یا داروی بیهوشی برم می   بدهم دو سه ساغرش بیاپی
جون مست و خراب و بیهش افتاد   رفت از خود و داد بیخودی داد
در پیش تو آرمش چو بیهوش   خوش گیر تو زان لبش در آغوش
هشیار نگشته همچنان مست   زینجاش بریم و پست بر دست
تن گو خبرش بود نه از کی   نی زانچه ز تو گذشت بر وی
هم لب گزیش بکامرانی   هم ادنت ازو بود نهانی
جند آنکه برین جهان بماند   رازت ز جهان نهان بماند
گفتش سوم این بهست از اول   لیکن زوجوه هست مختل
این جه که زادت بزادست   وین مهر بذره آتش افتاد
جون ذره زخویشتن بکرد   او لذة وصل از که گیرد
ذره جو بمرد و رفت از هوش   با مرده جه سان شود هم آغوش
آن به که جو ذره پیش این خور   بیهوش درآور و نیز از در
تا ره نبرد که خود دگر بار   نی بار درآید از در یار
زان پس بسعوط داروی نفع   بیهوشی او کنیم ازو دفع
وانکه قدحی دو سه بیاپی   با نغمهٔ جنگ و نالهٔ نی
زود دوش بدهیم تا شود مست   بیرون رود اختیارش از دست
پس جمله کشیم رخت ازینجا   او ماند و بخت خویش تنها
جون مهر ز ذره کام خود یافت   کارش بنسقی ز نیک و بد یافت
بازش قدحی کشان رود هوش   داریم که زخود شود فراموش
در بیهشی و فراموشی زود   انجاش بریم کاندران بود
پیند جو ز خود کند حسابی   بیهوشی اولیست خوابی
گوید که هر انچه بعد از ان بود   خوابی بد و در خیال بنمود
صد باره اگر ز در در آید   بیهوشش درآید و برآید
هر بار که آفتاب گیرد   او دیدن آن بخواب گیرد
دختر جو بدید فکر نغزش   روغن کشی از درون مغزش
گفت از همه راهها ست این به   احسنت زهی ای صواب بین ره
این کار برای من نهانی   زان گونه تمام کن که دانی
یکبارگی بعزم کار برجست   با آن دو نهاده دست در دست
از خم می لعل در سبو کرد   پس داروی بیهوشی درو کرد
جا در طلبید و کرد بر سر   بنهفت سبو بزیر جادر
آن هر سه بدلبری یگانه   رفتند روان بکوی خانه
کردند بگلخنی گذاری   رفتند برش جو غمگساری
جون روی بگلخنی نمودند   در آتش گلخنی فرودند
با آن خسته مهرخان جو همراه   کردند برو گذار هر ماه

وایافت زهمرهان نشانش   جان داد برای همرهانش
بو برد ز رنگ همرهی او   جان داد بهمرهانش بر او
گفتند که ای غریب مسکین   آشفتگیت ز چیست چندین
نی خواب شبت نه روز آرام   نی صبح تر افراز نی شام
انسی محبت بکوی ما هست   گویی نظریت سوی ما هست
بر گو بما که حال تو چیست   نقصان ده هر کمال تو کیست
او لب ز جوابشان فرو بست   وز دست بهزار گفت و گو رست
بگرفت عنان صحبت محکم   وز راه نجات خود نزد دم
دیدند که از جواب ابلهیست   سوداش قوی و او ضعیفست
یکشان دگری زبان با فسون   کین نی غم لیلییست مجنون
سودائی و تیره شد دماغش   خشکست فتیلهٔ چراغش
جامی دو سه گو شراب درکش   تا تر شودش دماغ و دل خوش
گفت آن دگر این فسوس بگذار   گر می قدحیست هست پیش آر
بنشست سیوم پیاله پرساخت   نقلی جو شکر ز لب درانداخت
کین باده بخور بیاد آن لب   کز تاب غم ویست این تب
آن لب که لبالبت دهد جام   شیرین کندت دهان ازو کام
آرد خبر از دهان نهانت   کام دل تو دهد ز جانت
آن لب که شکر ز پسته ربود   تنگ شکرش ز پسته خرد
خالش ز شکر جو افکند شور   بر خاتم جم حکم شود مور
بر یاد لبی که برد هوشت   بستان نی و بخور که یاد نوشت
از ذکر می لبش بیغستان   بگرفت قدح جو می پرستانی
رندانه قدح گرفت در دست   ناخورده شراب گشت بدمست
گفتا که بترک هوش کردم   گر داروی بیهشیست خوردم
زهری که خورم بیاد آن لب   زنده کندم ز یاد آن شب
آن شب جو مرا ز خویشتن دیدم   گویم بمراد خود رسیدم
دست ارجه ز قصد بود کوتاه   می برد نظر بمقصدم راه
دیدم جو هر انچه دیدنی بود   گویم که رسیده ام بمقصود
فردا آن شب قدر منی جو آرم   یاد آرم و باز زنده دارم
ناخورده شراب زند او باش   شد مست و بگفت راز دل فاش
ز زبان جو بشنید بوی معشوق   بیخود شد از آرزوی معشوق
رازی که ز خود همیشه بنهفت   در مستی و بیخودی فرو گفت
عشاق که راز ها نهفتند   جون مست شدند باز گفتند
از پردهٔ عشق راز هستی   افتاد برون ز سازمستی
از هست جو نیستی شود مست   مستانه ترانه گوید از هست
هر راز که در بیان هستیست   وا گفتن آن نشان مستیست
کتمانش بنیکی ... کردند   جون مست شدند فاش کردند
ز افشای بیت شیشه ای   رو فاش کند تنک شرابی
بو ... لطافت از چه بنهفت   رنگ می عشق راز خود گفت
اسرار خدا ز رند اوباش   بی مستی و بیخودی نشد فاش
هر معرفتی که در بیانست   بر مستی عاشقی نشانست
رازی که ز جان و دل نهفتی   در مستی اگر نه باز گفتی
زان رنگ عجب نشان کنه   بوی بمشق و بو که رسیدی
مستان شراب عشق گنجی   بخشند بهر ندیده رنجی
گنجی ز نشان گنج اسرار   بخشند بهر لوند بازار
تا در طلب آورند و بخشش   گویند نشان راه گنجش
ای گنج طلب جه رنجی از رنج   نی رنج طلب بیابی این گنج

هرحال که داری و کمالی اول طلبی بدو خیالی هردم خبری ز نو دهد خوب رنج طلبت ز گنج مطلوب
ویرانی تو که رنج راست آیا دگنت ز گنج شاهست القصه قدح چو خورد افتاد عقل و دل و هوش داد برباد
از جاش چو مرده برگرفتند تابوت وشش ببر گرفتند بر فرق اسجان کرفته یک تن رفتند چو آب سوی گلشن
بالا بسر چو تن سپرده میرفت بر آب حیات مرده میرفت نی نخ حسنش جهاندارکان زاهدادسه روح یافته جانها
چون آب روان به بین بیازش بردند بپای سرو نازش آن ماه رخ مهر یکدل آراسته کرده بود منزل
بزمی چو فلک بلند پایه وان مهر در او فکنده سایه صد ماه برافتاب اوجمع وافزون زستاره کرد او شمع
کرده می نور سایه را پست افتاده بپای شمع سرمست شمعش چو قدح ز نور داده مستانه بپایش سر نهاده
تا چرخ بخور عنبر و عود در آتش رشک چرخ ازان دود میگشت کباب گرد خود خوبیش در چرخ چو عاشقان بر آتش
مستنبش زده سنان بکینه بو لشت و گدگشته اش ز سینه خونابه زدیده اش روان بود مشتاق لبی شکرستان بود
بر داشته بی زبان فغانی کامش ز جهان لبی و نانی بزمی چو بهشت و گو نه رشکی ساقی شده حور و طوبیش نی
بر چنگ ز نغمهای او تار از رشته جان ستان تار هر لحظه ز دست گوشمالی نالان بمقامی و ز حالی
مضراب بهر رگی چو نشتر زخمیش زمان ز دست دیگر وز هر رگ او بزخم مضراب خون جسته بطشت گوش اصحاب
در طشت فکنده خون فغانی هر قطره دلی فغانش جانی رگهاش چو قطره بار کردی هرسو دل و جان نثار کردی
دف چون صدفی که پر بود در از غلغله کرده گوش جان پر از کاسه دست خورده باده راز بخش همه بر طبق نهاده
خم ساخته چنگ بهر او دوش او حلقه چنگ کرده در گوش آورده ز تار چنگ بودی رو یافته اطلس سرودی
دریافته دیگری یا گسون زر رشته تارهای قانون طنبور دو تار و سه تاره پرده دل و جان هزار پاره
قولی ز لسان عود هرسو ز رشته دماغ شمع خوشبو افکنده بنغمه عود آتش جان سوخته زان نوای دلکش
بربط ببر سمن بران در خورده ز درخت آرزو بر هر موی کمانچه نالها داشت هر ناله ز می پیاله داشت
از آب میش بیک پیاله می شست غم هزار ساله هر موذ مینوش ارغنونی می برد دلی بهر فسونی
باقی شده ساز ها هم آواز وان پاک نفس بجمله دمساز هر دم بنغمهیش از دهانی وز هر نفسش حیات جانی
از ناله چو بکدهان نیستی افغان ز نکر دهانش جستی یا خود چو حدیث خود سکالید از عمر بیاد رفته نالید
این ساز و نوا بباغ بزمی وان گو هرشب چراغ در کی بر شاخ درخت بلبلان باز کرده ز صفیر عود تن ساز
از قمری و فاخته دو صد جوق همگردن هم روان و هم طوق در زمزمه از نوای عشاق آورده دهی بوای عشاق

این

این جسته نشان سروش از جو وان در طلبش دوان که گو کو وان ماه دو هفته یگانه بنشسته چو شمع در میانه
گردش چو ستاره همه جا جمع پروانه صفت ز عشق آن شمع شب کم شده در سواد مویش چون روز ز افتاب رویش
از آتش گلخنی شده گرم گشته دل آهنین او نرم سیم بدنش ز آتش تاب لرزنده ز شوق همچو سیماب
هر موشده بر تنش چو مژگان جنبیدش به ره ز منت آن جان هر نفسی از نیاز میداد هم خود دل خویش باز میداد
کین لحظه چو جان ببر در آید کام دل و جان من برآید اینک بکنار من نهد سر دستم بخورد ز کنج شکر
از بیت شرف نشسته آن ماه با خویش بگفت و گو که ناگاه بردند بنات نعش وارش بر دوش کشان به پیش یارش
از دوش چو بر زمین نهادند بر روی در آسمان گشادند از پستی خویش گفت رستم با بخت بلند خود نشستم
چون دیده یافت اشتلم کرد بیخود شد و دست و پای گم کرد رست ورز دست رفته زین بار میگفت ترانه با صحاب
گردند سبو و هوش نی آید بانگ دف و نی بگوشش آمد آواز نی چو کرد بیدار برخاست ز جا نشست هشیار
خود را ببهشت جاودان یافت گم گشته ز خویش اندر آن یافت آوازه چنگ و عود و قانون بگذشته ز سقف هفت گردون
بربط بنوای نی هم آواز طنبور و کمانچه گشته همساز در زلف کمانچه کرده جان رو آویخته صد دلش ز هر مو
ساقی سر شیشه باز کرده مطرب دف و چنگ ساز کرده ساقی سر عقل کنده از تن مطرب زده جان ز ده بتن تن
در دور ز دست ساقیان می نقل از لب مطربان پیاپی ساقی عرقش نبید خندان وز لب شکرش نبید خندان
مجلس چو سپهر و چون ستاره در روی همه ماه و ماه پاره وان مهر میان عرصه چون شاه گردش چو ستاره پیدق از ماه
گرچه همه مهر مینمودند نسبت برخش چو ذره بودند نور رخ مهر خان و تابش پنهان چو ستاره ز آفتابش
مهرش چو نمودی از مقابل گشتی همه را محاق منزل آن بزم چو گلخنی نظر کرد در حیرت آن ز خود سفر کرد
هر خجالیش ربودی در حیرت و دهشتش فزودی بیداری خود بخواب برداشت در خواب بخود خطاب برداشت
کین حال که صورت محالیست خوابیست خوش و نکو خیالیست خوابی که دهد چنین خیالی وحدیست خوش و بلند حالی
در خواب بگلشن بهشتم زان دوزخ گلخنم بهشتم اینست مرا بهشت موعود چون یافته ام لقای مقصود
بیدار بدم بخواب ناخوش در دوزخ گلخن پر آتش در خواب خوش از ره نهانی رفتم ببهشت جاودانی
در خواب چو بود فتح این باب بیداری من مباد ازین خواب چون بر همه خود نگاشتی چشم تا بر رخ او نداشتی چشم
در چشم فکندی از دگر سو تیرش زدی از کمان ابرو هر سوی که طاقت نظر داشت آن شوخ به تیر غمزه بگذاشت
زان سو که نمود و داد دستور میسوخت نظر ز کثرت نور بیچاره دو دیده بر زمین دوخت وز آتش شوق دیده میسوخت

نی قوت دیده باز کردن / نی طاقت در فراز کردن
جان رفته و دل بخویش برده / در آب حیات تشنه مرده
عقل و دل و هوش داده بر باد / میسوخت که تا کی آن همه داد
بر می قدحی بدست هر یک / هر یک زده دست در دگر یک
با او بکرشمه در فتادند / وز مکر دری دگر گشادند
گفتش یکی ای چو سایه از نور / در عین وصال مانده مهجور
اندوه و غم فراق تا کی / سوز دل و اشتیاق تا کی
درکش قدحی و مستی کن / کافر شو و بت پرستی کن
از لاغ و کرشمه کرد مستش / می داد چو مست شد بدستش
مستانه و عاشقانه زو جست / بگرفت و بخورد و دیگری جست
آمد دگری بجام دیگر / در لب خضری ز کام دیگر
کای ذره بمهر آشنا شو / در نور ز ظلمت جدا شو
آن مهر کز او بود ضیا نور / نزدیک بنشست ز او مشو دور
وجد کنان سر در پیش آر / رقصی ز مقام نور بردار
از پای درآی و ترک سر گیر / وانگاه قدم ز پیش برگیر
اول سخنی فرو گرفتش / در لابه و گفت و گو گرفتش
دیگر به پیاله شرابی / افکند در آتشش آبی
نوبت بسوم رسید و او باز / کرد از ره عشق پرده ساز
کای مرده بتشنگی در آتش / چون آب حیات هست درکش
چون مرده چرا فسرده ای آخر / لب تر کن از او نمردی آخر
زین آب چو تازه گشت برگت / تو زنده شدی و مرده مرگت
داد از ظلمات خود نجاتت / آورد بچشمه حیاتت
زین آب روان چو خضر برخور / محروم مباش چون سکندر
چون سر بره وصال دادش / جامی ز می زلال دادش
زینسان ز قدحش داد هر یک / وندر پی هر یکی دگر یک
آن هر سه بمهر همره او / دادند بدادن میش داد
وآن مهر چو مه شده شب افروز / کرده شب کلخنی ز رخ روز
گاهی سخن از نیاز گفتی / که نیز بکبر و ناز گفتی
زین داروی بیهشی و آن می / بر نغمه چنگ و ناله نی
عشق آتش کلخنی بیفزود / هوش از سر او برفت چون دود
بیخود شد و ز خودی برون رفت / بگذشت ز عقل و در جنون رفت
اعضا و قواش رفت از کار / بنشست بجای آن همه یار
آشفته و مست و رفته از دست / شد پیش قد بلند او پست
اسباب خودی ز خانه برچید / از خود اثری ندید جز دید
دیدش که بماند بر آن بود / کان مایه نقد جنس بر بود
زان دید جمال دوست بپسند / گرچه نه چنانکه دوست پسند
دیدند چو اهل مجلسش مست / افتاده ز پای رفته از دست
انسیش بچشم یار دیدند / چون آهوی وحش از او رمیدند
از غیرت عشق جمله اغیار / رفتند و بماند یار با یار
شد مجلس عام خلوت خاص / می صدق و صفا و نقل اخلاص
دختر چو بکلخنی نظر کرد / رو داز وطن حیا سفر کرد
برداشت پیاله در سیاست / بس دست بگردنش درانداخت
گفتا که بگیر دست کامی / دادی مطلب درین تمامی
چون سخت بعشق پا فشردی / عذرا ز حریف نیک بردی
آن جرعه چو خورد مست افتاد / رو داز در کنج بند بگشاد
هر پرده که بود بر در گنج / افکند برو دش از سر گنج

در پیرهن آن همه بیفکند / نامد بازار نیز در بند
وان نامه سر باف کرد بهم چاک / گفت از ره سینه دور خاشاک
لب بر لب او زبان بدر کرد / وز بسته دهانش پر شکر کرد
دستش بگرفت و گفت برخیز / شب رفت ز دستت ای سحرخیز
برخیز عنان ملکش کن تیز / بگذار که وقت جست و خیز است
سختش بدوان که وا نمانی / تا بر لب چشمه اش رسانی
چون بر لب چشمه اش رسانی / تشنش بمیان آب رانی
بگذار که سر فرو برد خوش / کین آب در او فروزد آتش
آب خوش چشمه بی لگامش / خوش طعم کند دهان و کامش
زان آب چو قطره ابر بارد / بر هر طرفی چو سر برآرد
در چشمه چو غرق شد دهانش / بر آب حیات شد دهانش
شوق لب چشمه بزم بنشست / برکرد دهان ز آب گرمش
چون از ره چشمه خیزد آن آب / او باز بچشمه ریزد آن آب
چون ریخت بچشمه و دهان بست / از چشمه روان برون جهاد جست
چون راه نرفته پی سپر کرد / وز تنگی راه خون بسی خورد
از سختی سر گشاده ره را / وا بنا شت بره سنگ چه را
زان پس ره چشمه باز داند / چون تشنه شود بره نماند
نی زحمت کلفت و تکلف / در چشمه خود کند تصرف
تشنه نتوان بجز منش گرد / خود کند جهی و آب از خورد
رخش ار خورد آب چاه بیژن / تهمت زده کی شود بهمن
پیراهن شرم چاک کرده / میگفت سخن برون ز پرده
می برده عنان عقلش از دست / گشته ز جنون عاشقی مست
لغزیده ز جای خویشتن پاش / عشق آمده گرفته جایش
او طاق ز خود بعشق بد جفت / ابهام بزبان عشق میگفت
چون عشق طریق کشف پوید / اسرار برون ز پرده گوید
ستری که ز جان و دل نهان ماند / او بر سر جمع فاش بر خواند
چون شرم و حیا ز عقل خیزد / از عشق چو عقل میگریزد
شرمست نشان عقل و تمیز / این هر دو چو سوخت سوزد این نیز
چون لجه عشق موج راند / بر ساحل عقل کس نماند
در عقل اگرچه این ادب نیست / از عشق هزار از این عجب نیست
در عشق چو خلوتی شود ساز / اینست ادب بخلوه راز
آخر نه بهر مقام و حالی / در علم ادب بود مقالی
القصه ز مجلسش برون برد / در خلوه خاص خود درون برد
دستش بگرفت و شد بکنجی / داد از زنخش بکف ترنجی
در حلق فکند طوقش از دست / وز بازوی کمرش بر میان بست
گرد از کمرش غلام درکار / وز طوق کشی سگ وفادار
بسپرد بزیر سینش او میم / دادش بزبان حروف تعلیم
نی عین ز عین چشمه بنهاد / جای الفش ز نام الف داد
بنمود رهش بزلف و پستان / یعنی که درین میان میدان
چوگان بدو دست چون فشردی / خوش سخت بزن که گوی بردی
ره یافت بگلشن جمالی / بنشاند در آن چمن نهالی
از بیخ نهال خشک او جست / صد لاله ز تیز یاسمین رست
بشکفت شکوفه از نهالش / چون خورد عرق از زلالش
شاخش چو شکوفه ناز بشکفت / با لاله چو لعل و در در ابحت
دستارچه پر ز لعل و در شد / دامان دو یار نیز پر شد
آن سخت سر از کلید پولاد / بر خود در گنج سیم بگشاد

ازبس که زحرص اشتلم کرد / در کنج کلید گنج گم کرد
آن گنج چو کوره پر آتش / می زد دم گرم در کشاکش
پولاد کلیدش از آتش گرم / وز آه دم چو موم شد نرم
چون سختی او شکست گرمی / بنهاد منی ز سر بنرمی
نی کبر و منی ز نیکبختی / شد نرم و بخواست عذر سختی
فی الجمله بیکدگر فتادند / چون آتش و پنبه در فتادند
کس ره نبرد بکار خلوة / زین گونه مگر که پای خلوه
هر چند که تخته ناید ای خام / از خلوة خاص قصه با عام
از آتش گلخنی رموزی / گفتم چو کباب نیم سوزی
نزدیک بصبح چون شد آن شب / رفت آن سه مه هلال غبغب
هریک بنغل صراحی می / با چنگ و چغانه و دف و نی
سرمست ز باده در رسیدند / در چهرهٔ هر دو یار دیدند
خواندند ز لوح هر دو ظاهر / از اول قصه تا بآخر
بر گلخنیک زبان گشادند / شرم آشکنی بنا نهادند
کامشب چه نمود مه بخوابت / چون بود قران آفتابت
از خوان وصال او چه خوردی / یا آب زلال او چه کردی
این آب حیاة اگر چشیدی / عمر ابدی چو خضر دیدی
ره جانب چشمه گر نمودت / بر رخ در زندگی گشودت
برلب اثر است ز دندان / گویی برخ تو گشت خندان
بر سینه عبیر کو که سودت / شب سینه بسینه که بودت
این مه متغیرست حالش / در خانه خود که بد و بالش
زلفش ز چه شد چنین پریشان / تکمه که گشودش از گریبان
در زیر و زبر ز هرچه او داشت / جز پیرهنی برو که نگذاشت
وان نیز که تا بناف شق کرد / در سینهٔ او برهنه دق کرد
سیب زنخش گزیده اند آه / دندان که خورد آب از بن چاه
این زخم که در دلش اثر کرد / سینهٔ مهش تماتر کرد
آشفته ز چیست جامهٔ خوابش / بر دوکار که بود پیچ و تابش
چند از بسترش که داد دوش / کز زیر سرش برفت بالش
از زود و نهیب سینه مالی / رفتست ز جای خود نهالی
پیراهن او بخون که آلود / وین زخم که خورد بر کجا بود
بر زانو و ساق چیست این خون / وز زخم سنان کیست این خون
چون بر در خلوتش رسیدیم / از دور همه بوی خون شنیدیم
از زخم سنانت ار نخفتست / خون از چه بگردن تو بستست
زخمش تو زدی و این عیانست / سر تا قدمت ز خون نشانست
رانش ز دهان بغل نغم / تا ساق نشان خون کند نقل
از ساق چو پی بزند بیرون / در گردن تو کشید این خون
گر شحنه ز کار می برد بو / روشن نشود زین نشان خون گو
ای خونی گلخنی چه کردی / ونکه بیکر که پا کردی
این کار چو کردی و شد از دست / اکنون در چاره چرخ در بست
بخت تو بلند شد ز پستت / بر منزل مه کشید دستت
من بعد بکن هر آنچه خواهی / بگذر ز خمی بپای تخت شاهی
بر سر همه ات چو تاج گیریم / بهر تو ز شاه باج گیریم
صد تاج فدای تارکت باد / دامادی شه مبارکت باد
اکنون که بدین رسید کارت / درکش قدحی بروی یارت
بس داد بکف مه تمامی / پر داروی بیهشش جامی
چون خورد ز پا فتاد و بیهوش / کرد آن همه حالها فراموش

رنگت

[illegible]

رنگت چو پرید و گرد دنگت / آید بس از آن ز رنگ ننگت
رنگیت بند نگارشش باز / در گلخن خود کنی خود این ساز
چون بند خودی ز خود گشودی / پر رنگ شدی چنانکه بودی
بیخود شو و عقل و هوش در باز / در راه فنا قدم ز سر ساز
بیهوشی عشق خوش مقامیست / کم نام شدن بلند نامیست
بیهوش چو گشت آن سمن بر / بردند بمنزل خودش باز
آتش چو بر زمین نهادند / بر جای بخفت تکیه دادند
کردند بهیأتش موافق / با هیأة پیشتر سابق
سنگی که بدی سرش بر آن سنگ / گاهی که بخواب کردی آهنگ
چون دست بمکر بر گشادند / زیر سر او همان نهادند
رویش بهمان طرف که از پیش / آورد زمان پیشتری رو
کردند چو باغ گلخنی ساز / رفتند بباغ خویشتن باز
چون باد سحر وزید بر وی / هوشش چو مید در رگ و پی
صبح از دم عیسوی نشان داد / کاندر نفس صباش جان داد
از خواب گران بسکل بر جست / مخمور و خمار آرزوی مست
افکند نظر بسی چپ و راست / بنشست گهی و گاه برخاست
در منزل خویشتن نظر کرد / وز هر طرف وطن سفر کرد
هر چند ز هر طرف که بشتافت / هر چیز بجای خویشتن یافت
حال همه دید بی تغیر / گم گشت ز خویشتن در تحیر
گفت آن همه کارها که دیدم / وان حال که گفتم و شنیدم
با خواب بدست یا خیالی / زین نادره تر که دید حالی
گر خواب بدند کنون چرا نیست / ذوقی ز شهود آن مرا نیست
در خواب ندید این نشانه / یا من ز چه ماند در میانه
از بوی بخود ز عود و عنبر / می یافت دماغ خود معطر
از خود اثری ز مستانه / میدید و جز این بسی نشانه
بر سینه عبیر و مشک سوده / می یافت بدست خود بسوده
می دید ز سینه یادگاری / بر سینهٔ خویش یادگاری
بر راز شب وصال چیدن / می یافت نشانهای رنگین
آتش نه و خانه یافت پر دود / میسوخت میان بود و نابود
وصل از چه محال می نمودش / می شد ز اثر خیال بودش
گفت از نه فراخور وصالم / آن وجد نیست از چه گشت حالم
ور زانکه ز واصلانست نامم / آن جا چرا نشد مقامم
حالی نه که گفتنش توانم / نی نیز نهفتنش توانم
در دل شررست از نهفتن / بر جان خطرست هم ز گفتن
دست از چه ز جان خویش شستیم / دل بار نمی دهد که گوییم
راز شب وصل و خلوة یار / چون فاش کنم میان اغیار
از گفتن این فضول در عشق / عذرم که کند قبول در عشق
چون نیست مرا ز پا بگفتن / شد چاره کار من نهفتن
ترسم که بخواب بر زبانم / این راز برون فتد ز جانم
از بس خطا صواب کردم / من بعد وداع خواب کردم
تا یار بخوابدم دگر یار / در خلوة خاص خویشی بیدار
محجوب خدا چو با خود آید / در مرتبهٔ فنا نپاید
از خلوت خاص صحبت یار / آید بمقام عام اغیار
بالفعل نماندش وصالی / از وصل ولی کند خیالی
آن کشف جمال بی حجابی / گوید که خیال بود و خوابی
گر خواب همی نهد ز فکلش / واندیشه نه بود نقدش

کر رفت ز چشم جام و ساقی / پیندار ز شراب باقی
باشند ز خمار در کشاکش / وز لذة مایه باده سرخوش
از بهر چه بجلوه آفتابش / هردم اثری دهد بتابش
از خلعة خاص پادشاهی / کردد همه خلق او الهی
هر لحظه برو وزد بگلخن / یا هر نفسی نسیم گلشن
از گلخن او نفس جو دودی / پو بید سوی گلشن شهودی
یا بوی بهار گلشن راز / جون باد بگلخنش وزد باز
بیدار شو این نه شرح خوابست / یا ذره حدیث آفتابست
ور زانکه نظر کنی بتحقیق / روشن شودت بنور توفیق
کانکس که بخواب در خیالست / در عین حقیقت وصالست
خود نیست وصال جز شهودی / در علم وجود را نمودی
شک نیست که خواب هم نمودست / در علم و دران نه از شهودست
کفتم سخنی وکرنه این کار / حاشا که بود بخواب و پندار
آن کو کبیا بجو کمالی / در خواب ببین جنین خیالی
دنیا که ز خواب خوش مثالیست / خوابی ز پی جنین خیالیست

نقل سخن بزرگی که سوره اعتراض خرده
کیران بر مثل این بیان بدان منکسر شود

کفتست مکملی ز کمّل / در شیوه عاشقی مکمل
کاندر سخنان پاک رایی / کردم نکاح هست جایی
پیش تو کرش حجاب خوانند / ذکر حق آنت آفتابست
در ظاهر اکر حجاب تم آن کرد / نسبت بتو نقص آن بیان کرد
آن اهل حجاب را حجابست / بر اهل بصیرة آفتابست
محجوب جو قدر او ندانند / والبته لذتش بماند
ماهیت کشف بهر کمّل / ظلمیت ز بیخودی اول
بر کمّل از آن درست آنی / آنا بتجلیات ذاتی
او کوهت خود این تو خود نظر کرد / بر کو جسته عاشقی کدر کن
عشق تو بملک و جاه و حالت / کاورد بسر بسی وبالت
عشق تو بمرکبان تازی / با صید و شکار عشقبازی
عشق از دهنت بحرب و شیرین / وز چشم بنقشهای رنکین
وز کوششن بنغمها و الحانی / وز شامه ببوی ورد و ریحانی
ور با همه با ملائنة و لین / حال همه را ببین و ابین
وز عقل بجستن اثرها / وز وهم بکفتن خبرها
آرایش تن بزیب جامه / کان هست محل عشق عامه
در این و جزین ز عشق جبر / بکشن نظری بذوق و تمیز
کان کر وی و شوق هست واز / کز عشق نکاح و ذوق آن کاد
کام دل و جان نهانست اینجا / جا بازی عاشقانست اینجا
وان عشق که بیغرض بود باز / کردد بمحل این غرض ساز
از عشق مجاز بر حقیقت / این قنطره کشت در حقیقت
هر عشق مجاز کان نه زین روست / هر چند که با کمال نیکوست
هرکز نبود بهیچ بابی / اورا بحقیقت انقلابی
هرکز نکند ز عشق جلوا / کس نقل بذوق عشق مولا
وز زلف بتان ماه پیکر / جستند بسی کسان ز جیفه
زان کاد بیا ز حسره و درد / زین عشق شود مصاحب مرد
جان باختن و ز سر کذشتن / یکباره ز خویش در کذشتن
زین عشق همی دهند سنت / کیفیت او جو کرد مسنت
از عشق طعام سر بیازند / جان بهر لباس در ببازند

در لذة وصل عاشق نیز / بفکن نظری ز روی تمییز
کان بیخودی که زین وصالت / کردد بتمام عشق حالت
در وصل دکر همی چو هردست / جون از می عشق میشوی مست
کر نیست بقای او زمانی / دارد ز فنا بخود نشانی
در عین شهود وصل دلدار / غایب کندت ز خویش از یار
زان غیبة اکر تو راز بینی / بر در غیب یار ز پی بلتی
هر لذة وصل اختصاصی / مخصوص بود ببعض خاصی
از لذة حسن جو جان جز نیست / در خود اثر از محل آن یافت
وین لذة غیبتش که یکباست / از غیب جو جان محیط اعضاست
این راز نهد پی بها نه / معشوقه تو با تو در میانه
شیرین جو کند بیان و ها نت / جانی بدر آورد ز جا نت
معشوق تو قیمتش جو داند / جانی بها ز تو ستاند
تا جان ندهی جنانچه باید / آن لذة خاص در نیابد
لذة ز وصال و دادن جان / این هر دو بود نه از پی آن
انصاف و نظر کمست ورنی / آن کیست که زین ورا خبر نی
در لذة ست خود جو بندی / ره نیست نه ز این بلندی
راهیست سوی فنا نهانی / لیکن تو بجه ذره بمانی
این راه نرفته خرد شاد / آنکس که براه درجه افتاد
آن را که رسید فتح بابی / در جه فنا دو حوزه آبی
آخر نظری بکن که جون بود / کین شوق در انبیا فزون بود
حبیبت که رسید رسل کفت / زین راز اشارتی بکل کفت
اجبت نکفت تا بدانی / کان بد ز تصرف نهانی
جون طبیب و نساش بود محجوب / مهروب نترید ابی مطلوب
لیک ار بود بوجه مشروع / کرده ز قضا طریق مقطوع
پراهه هر آنکه تند راند / در جاه فتد ز راه ماند
رمزی که با هل راز کفتم / زین راز که فاش باز کفتم
حقانه ز حرص و نز شبق بود / در مکتب هشتم این سبق بود

بیان آنکه جون عاشق امتثال اوامر معشوق نماید عشق
هستی او را از میان برگیرد و عاشق بمنزله آلة معشوق
شود در هرچه خواهد استعمالش کند و مانند
قطعهٔ موم هر صورة که خواهد ازو سازد
اللهم اجعلنا من الصالحین

در قسمت عدل عشق صادق / معشوقه نصیب حسب عاشق
معشوقه عنا و ناز بدرفت / عاشق بنیاز و فقر شد جفت
حاکم بود و عزیز دلدار / محکوم و ذلیل عاشق زار
او امر کند ز عزة حالش / ذلة کشد این ز امتثالش
ننهد قدمی مکر بامرش / کاری نبود بغیر امرش
از امر بود کشاد کارش / کارش همه بر مراد یارش
هر جا که کند کرفت و دادی / اورا نبود بخود مرادی
جون خواهشش از میانه برخاست / معشوقه هر آنچه خواست آن خواست
کر خواهشش بکار باشد / تحصیل مراد یار باشد
کر زانکه اراده نیست حالش / زان هست مراد امتثالش
جون فضل و عنایتش مدد شد / تسلیم مراد یار خود شد
عمرش جو برین کذشت جندی / در خواست برو نماند بندی
بخشش جو مدد شد و سعادت / فانی شود از دو ارادت
فعلی که بدینش اختیاری / در خود همه بیند اضطراری

عاشق شود از دانش حال معشوق بود مرید افعال
هر چند که جاهلان محجوب افعال برو کنند منسوب
خود را چو بچشم وی ببیند نی فاعل و نی مرید بیند
بیند که چو آلتست مغلوب در دست تصرفات محبوب
چون نقش زبان داده او معدوم شد از سعادة او
لیکن که لعب و کارسازی در وی ز اثر خورند بازی
از قرب فرایض این بود مست زان باده شوند انچنین مست
زان می چو شوند مست و بیهوش کردند اراده را فراموش
این قرب برانکه کرد وش حال چون آلت حق شود در افعال
دستی که نهاد دین پیمبر در دست خدا بجان بسرور
الله چو خواندش ید الله زالیه اوست سازد آگاه
بیعت بتو گفت بیعت ماست زین نیز فنای تام او خواست
از قرب نوافل این نخست در همه طالبان نخست
این قرب همه فنای ذاتست وان قرب فناش در صفاتست
هر دو چو شوند جمع در عین اینست مقام قاب قوسین
کان رتبه جمع کمالیست وز نقص نهای کون خالیست
او ادنی کان ورای اینست جایی که بوجه جای اینست
آنجاست که محو آن و این شد آن جای محمد امین شد
آن زان ویست بالاصاله او کرد بدیگران حواله
زان نور که وجه خاص او بود انعام بهر که خواست فرمود
بهر خلفا بداد بخششی بر قدر متابعت درحقی
اقطاب ز نور وجه خاصش دارند نصیب ز اختصاصش

اشارة بآنکه در عشق مجازی نیز گاهی ارادات معشوق در دل عاشق تابد و مصدر افعال او شود و بمنزله آلت معشوق گردد در فعل

در عشق مجاز نیز جایی با عاشق اگر بود صفایی
آیینه او برابر یار چون پاک بود ز زنگ اغیار
در آیینه یابد اختیارش عکسی ز اراده نگارش

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
برزبان بود مرا هرچه ترا در دل بود

در خویش چو دید از دیار بر وفق مراد او کند کار
زو بنده بدو بود گشادش تحصیل مراد او مرادش
وز عز علیان عشق هم گاه نبود ز مراد خویش آگاه
عشقی که چنین بود کم افتد تسکین نیست درین ولی هم افتد
از عشق ترا چو نیست بویی قانع شده به گفت و گویی

حکایت

چون گلخنی از کمال اخلاص شد محرم راز خلوة خاص
خوشبختش بمراد یار در ساخت خود را و مراد خویش در باخت
فارغ ز غم مراد و شادی بنشست بکوی نامرادی
دایم دل خود بیار همدل چون آینه داشت در مقابل
معشوقه چو داشتی مرادی عکسیش در آینه فتادی
چشمش چو مراد دوست دیدی اندر پی آن بسر دویدی
گر لعل و گهر نثار میخواست میکرد بچشم کار او راست
ور آب روانش بود میلی میکرد روان ز دیده سیلی
ور دلبر مست در شرابی کردی هوس جگر کبابی
صد باره جگر به سیخ مژگان بر آتش دل کباب بریان
بر خشم نهاده پیش بردی وین رنج بجان خویش بردی

از دل چو بدل گشاده شد راه این گر چه گدا و آن شه و شاه
از شه چو ارادتی برآید عکسش بدل گدا درآید
تا ترک مراد خود نگویند زین بادیه منزلی نپویند
چون گلخنی از مراد فانی می رفت ازین ره نهانی
یارش چو اراده نمودی چون آینه عکس آن ربودی
با خویش چو نسبتش نکردی غم در بد و نیک آن نخوردی
بستی کمر از برای تحصیل بیچون و چرا و بحث و تعلیل
رو بندگی خدا چنین کن وانگاه حدیث حب دین کن
بگذشت برین چو روزگاری بنیاد نهاد عشق کاری
دختر بر دختران همزاد راز دل خویش باز بگشاد
کان عاشق ما کنون بسی رفت کاحوال بما نگفت و بشگفت
شوقش بلقاء من لقد طال من خود بلقاش شوقم حال
از حب لقای من شد او مست زان حب لقای او مرا هست
زین پیش در آتشش بسوزم چون شمع شبیش بر فروزم
چون روز کنم برو شب تار در خلوت خالی از اغیار
یکبار رو گر ز غمش بسر آید بیهوش کنیدش و درآید
خواهم که خورد ز دست من می نی چنگ و چغانه و دف و نی
از من شنود ز من بگوید کام دل خود ز من بجوید
زانگونه بگیرمش در آغوش کز ذوق شود ز خود فراموش
باشیم بکام خویش بی غیر رهبان منی و من اندرین دیر
او بیخود و مست چون نهد سر من خود ز وصال خود خورم بر
آن هر سه حریف راز دارش رفتند که آورند یارش
چون ناله گلخنی شنیدند ره سوی گلخنش بدیدند
از دور ز ناله آتش افراز نزدیک شدند ازان سه طناز
گفتند که ای تهی میان نی در بند شدن بناله تا کی
عمر تو بناله رفت بر باد یکدم نزدی ز دست غم شاد
نی از دم خود چو میکنی ساز بانی قدحی ز می در انداز
کردند بگفت و گوی مستش پس زان سه یکی گرفت دستش
در خلوة لاغ ساغری می پر کرد و نهاد بر کف وی
گفتا غم تو ز عقل و هوشست این هوش برد و عقل پوشست
یک جام می چو داد مستی از دست هزار فتنه رستی
از ریو کسی چو جست گردش خورد آن قدح گران بدستش
افتاد حریف بحر آشام از دار وی بهشتی بیک جام
با هوش بکوی وصل ره نیست در خلوة خاص شه تبه نیست
سر عشق بجای پا نهادش پس راه بکوی وصل دادش
آنرا که بره قدم ز سر شد در خلوة خاص عشق در شد
القصه چو او فتاد بیهوش بردند چو مرده اش بر دوش
در خانه مه ازان هبوطش دادند شرف یکی سعوطش
بنشست و بدید نیک و بد را با یار نشسته دید خود را
با او چو بخلوتش نشاندند رفتند و زان بگاه خواندند
گشتند همه ستاره در روز او ماند و شب مه شب افروز
در خلوة تنگ یار با یار گنجایش خود نیافت اغیار
آن ماه دو هفته گشته ساقی خود خوردی و دادیش باقی
جز باقی ساغرش که خوردی باقی همه را وداع کردی
کام از دهنش چو قند شیرین وز عکس لبش چو لعل رنگین
تلخی فراق ازو ببردی زردی غم از رخش ستردی

نقلش بدی از پی می ناب / در پستهٔ تر شکر ز عناب
گم گشت ز یافت جست و جوها / ور نار دو بنار کفت دکوها

ابرو دهن و حدیث کفته / چشم آمده کوش و در شکفته
رازی که بیکدکر نکفتند / ور غایت غرش نهفتند

خرشید رخش بنور باهر / چون ذره همی نمود ظاهر
بیحس رفته و بیخودی شده هوش / احوال زبان و چشمها کوش

از خود شده کلخنی بیکبار / وز خواب خودی خوش بیدار
از مستی جرعهٔ نکارش / وز یار رعنا بده ور دیارش

از حقد و اراده کشته خالی / در دست تصرفات آلی
بیزار ز کار و بار خود شد / چون آلهٔ فعل یار خود شد

او آلهٔ فعل و نعل از یار / مغلوب بقهر و جبر در کار
هر چند نکاه بیش کردی / این نوع شهود خویش کردی

شد نقد بجنس شهر شهودی / از مایهٔ بیخودش سودی
آن مه چو ز کلخنی بپرداخت / کاری بمراد خویش از ساخت

از خویش چو کلخنی جدا بود / خود صورت شد او و خود صدا بود
او کرده ز خویشتن کرانه / جز یار دکر کسی نه در میانه

آلودهٔ از ز خاک میباخت / با خود همه عشق پاک می باخت
بدرفت چو سیر مه تمامی / دریای عشق و نیک نامی

لب بر لب او نهاد از آن پس / کین داروی بیهشی ترا بس
از چشم بغمزه کرد غمزی / در کوش دلش بگفت رمزی

بوسه ز دهن دمی که دادش / ز آنجا بعدم دری کشادش
بر چشمهٔ خضر زنده پی برد / و آنگاه در آب زندگی مرد

افتاد بزندگی چو مرده / حس و حرکت درو فسرده
باز آن سه پری بکرد تلبیس / بردند بدوش تخت بلقیس

بردند بکیفش بجایش / چون باد صبا بسوی سیاش
هوشش چو کر بسر در آمد / کرد خود و کار خود بر آمد

کفت این نه بخواب و نی خیالیست / کاری عجب و غریب حالیست
کر هست کنون بجز خیالی / دانم بیقین که بود حالی

بیخود که ندم بخود چو خواند / در بیخودیم ز خود براند
چون می ببردم ز خود بهانم / و آن ره که میروم ندانم

زانسان که برد چو بازم آرد / غافل ز ره درازم آرد
غافل ز خودم برد بدان حی / وز غفلت خویش کم کنم پی

چون راه بسوی او ندانم / در حسرت و جبر نقش مانم
زین کونه ترانه همی کفت / در خواب فسانه همی کفت

معشوقه که غایب و نهان بود / ظاهر بابتو برد چو جان بود
چون در بد و نیک خود نکو دید / از خویش ظهور فعل او دید

در دست تصرفش بهر کار / مغلوب چو آله و کرفتار

اشارة بتقسیم محبت

حکم و اثر مناسبتها / کان نیست بجز مشارکتها
عشقست و شود ز روی تعلیم / بر قدر مناسبات تقسیم

یک چیز که در دو مشترک شد / زان یک دو باعتبار یک شد
آن یک چو بهر دو کشت منسوب / زان سان جهت دوی هر دو مغلوب

عقل از دو چو کرد بار و نسبت / یک شد دو ز اتحاد و نسبت
اینست مناسبت و را دو / زین روی کنون دو دا مخوان

عشقی اکر این دو افتادست / حکم و اثری ز آنجا دست
عشقی که بذات بحث اینست / آن حکم مناسبات ذاتیست

ناشی چو ز اتحاد ذاتست / افضل همه مناسباتست
و ز آنکه دهد مناسبتشان / در چیز دکر موافقتشان

چون زان اثری همی برد غیر / کر شر بود آن اثر و کر خیر
مغلبست مناسبت درینی / چیزی ز مشارکه در افعال

و ز آنکه ز روی شتر و خیری / زان می برسد اثر بغیری
بنود چو بجای خود قرارش / که میل بود کهی فرارش

حالیت مناسبت درین حال / چیزی ز مشارکه در احوال
ور هست بجای خود قرارش / هرکز بنود از آن کذارش

کز مرتبه ایست از مراتب / زو کشته مشارکان مصاحب
ترتیب مناسبت چو بنهند / در مرتبه مرتبیش خوانند

ز هر مرتبه نیست او منسوب / اندر نسب محب و محبوب
این قسم مناسبت صفاتیست / کان چار چار غیر ذاتیست

اقسام مناسبت که بحثست / چون پنج طریق حس بکنجست
هر قسم چو زلف پر شکنجست / وز عشق رنجی درد چو کنجیست

شد قسمت کنج عشق بی رنج / در پنجهٔ بخشش بر این پنج
اول چو ز پنج قسم ذاتست / وین چار دکر همه صفاتیست

پس ضابط جایکی که چیست / قسمت بدو کر کند درستست
بی کثرة لانی و لوانی / کویدکه صفاتیست و ذاتی

دوری که ز عشق کشت دایم / دایم بسه طور هست قایم

اشاره باطوار عشق و آن سه طورست طور اول

یک نقطه دو سیر صد هزارش / لیکن رشتهٔ دایره مدارش
چون اول دور ساز و آغاز / معشوقه و عاشق کند ساز

پس خوبی آن بدین نماید / دل زین بجمال آن رباید
هر لحظه دلش کند ز سر صید / بر قید فزایدش دکر قید

هر دم بکرشمه و جمالی / در دل نهدش ازو خیالی
چون غمزه ز چشم آن کند ساز / سازد بوصال چشم آن باز

کوید بدلش که این نشانست / کویا بنوازدش نهانست
با تو جز وصال کو ید / کر چه نه بزبان حال کوید

در کریه چو عرض حال کردی / پنهان طلب وصال کردی
میلی بقبول اکر نبودش / آن چشم بهم زدن چه بودش

طعنه ز برای وصل تو یافت / موی مژه رشته بهر آن تافت
تعجیل وصال بین که رودی / در بافت بهم چو تار و پودی

چون در طلب وصالش افکند / در خانهٔ امید و بالش افکند
در آرزوی وصال معشوق / کردش ز کمی خیال معشوق

کرد از دهنش بهوس محالی / بیت اندکی بش میان خیالی
چیزی موز خیال مضمحل شد / وز بهر محال تنک دل شد

در حلقهٔ زلف شد بسودا / سوداش نشست در سویدا
نطقش بدهن چو آشنا کرد / کامش ز عدم بلب روا کرد

از قامت او قدش نکون شد / در آرزوی الف چو نون شد
از یاد دهن در عدم زد / بر هیچ بنام خود رقم زد

همش بخیال جزو وانی / ره برد بسوی عدم نهانی
در جزوهٔ زلف و رخ رسیدش / اندر شب قدر روز عیدش

نزدیک برو روز و شب خوش / بنمود صباحی از بنا کوش
صبحش ز بیاض مهر بنمود / هر چند بشام متصل بود

روز و شب ازو ببرد آرام / مهری که بصبح تافت در شام
چشمانش همی نمود در خواب / صد فتنه ز کوشهای محراب

هر موم زکان زده بپیر تنش محراب نشین گوشه گیرش بر عضو حبیب زاختصاصی محبوب شده کشش بوجه خاصی
هر موی ربوده آتش ز روی وز هر سر موبش آرزویی بر هر سر مو نهاده چشمی وز هر بن مو گشاده چشمی
گر بی هوس هزار پایه هر پایه ز صد هزار وایه او مست هوس اگر دهد دست بر پایه آخرین دو دست
این طور بدایت است و عاشق ور رو بعوی عشق بنیست صادق چون کرد مراد خود کند دور او عاشق خود بود درین طور
در راه طلب قدم نهد چست هر چند بهوای نفس خود جست کوهی بره او بود چو کاهی دور افکندش بباد آهی
راهش بشود بکوه در بند از ناخن اگر بیابدش کند دریا ده بیکسرف خون خوار باشد بره وصال دلدار
هر سو ز سموم کوهی آتش کوه از سر آن چو دود سرکش دریای سراب پای آن کوه کوه آتش و آب جای آن کوه
آتش ز سموم چون فزوده وز آب سراب آن بفزوده چون کم شده آب و آتش افزون آمیخته کوه آب با خون
از بادیه چنین گذر پیرکوک و پلنگ و شیر و اژدر در آتش تیز شوق مقصود چون ماده وزان گذر کند زود
ور بحر چنین اندیشش از آتش دوزخ آب ازو بیشش دریای محیط ازو سر آبی وز موجه او فلک حبابی
تلخ آمده چون وداع یاران تیره چو شب سیاه کاران هر موج ز لجه اش نهنگی افکنده بساحلش نهنگی
موجش زده بر سپهر او جوش چون کاسه فلک بر آب موجش در تنگ چو قدم کند بره تیز چون جوی ازو جهد بیک خیز
گر کارد زند بکار خونریز در جستن وصل ازان شود تیز در کارد و کاستخوان رساند در مغز بجای جان نشاند
در ناخوشی فراق جانان زندانه بجوشد لیچ هر جانان گر دولب او بر تبسم لاغی گوید مگر شمه اش بباغی
کای از گل من نیافته بو چون سرو مجنب از لب جو آزادی و راستی کن اظهار ثابت قدم آنچنانکه دیوار
تا یار دگر نگشت با غم گر میل شود که فراغم آیم بسرت چو خرمنی گل برگیرت بوه زمن چو بلبل
چون زنده کند کلم برگت ره پاک شود ز خار مرگت فی الحال خورد فریب آن لاغ گیرد چو درخت جا در آن باغ
گر خشک شود بجنبد اصلا زانجا که بگل فرو شدش پا از مغز سر خویش بودش سبز گر بر سرش آشیان کند طیر
باشند عرب همیشه راغب بر فصل بهتر لی مناسب

حکایت

در گرمی و سردی زمانشان لایق بزمان بود مکانشان رحلة بشتا و صیفشان جست دادند بالف و طبع آن دست
بر عادت خویش قوم لیلی کردند بار نخال میلی از بهر حریم در سواری بستند بر اشتران عماری
از گرمی کار قوم جوشان وز بار سران شتر خروشان هر کس ز میانه کناری مشغول بضبط کار و باری
مجنون ز همه کناره جسته بهر غم یار چاره جسته در پای درختی ایستاده چون سایه بپایش اوفتاده

داده چو مرید حق پرستی در پیچش او بشاخ دستی در سایه پیر یافته جا پیوسته بادب ستاده برپا
از عقل قدم برون نهاده بر خویش در جنون گشاده خالی ز خود از خیال لیلی پر ز آرزوی وصال لیلی
لیلی بسرش آمد و بدو گفت کای طاق بعشق و با غمم جفت دیری شدی از وصل مهجور زودت کنم ای خراب معمور
اینجا بنشین در انتظارم تا بر تو فتد دگر گذارم در سایه این درخت می باش سر سبز چو شاخ بخت می باش
این پای درخت اگر نشینی از بخت گلی ز ره بچینی چون قوم قدم بره در آرند بانگ جرس و حدی بر آرند
سازم بر اهل خود بهانه وز خیل حشم کنم کرانه گویم که قلاده ام ز سوادم افتاد بمنزل از کنارم
افتادن آن مرا بیاد است دانم که کجا ز من فتاد است نی رفت محل آن ز هوشم نی صوت فتادنش زگوشم
بد مهر گرفتنش مرا هوش در مشغله شد ز من فراموش فارغ کنم از خیال این دل چون ماه روم بسوی منزل
چو پرم کبوتری و در دم برگیرم و زود باز گردم این گفت و چو شد بقوم پیوست بگذاشت زمام عهد از دست
مشغول حدیث گفت و گو شد وان گفته همه ز یاد او شد در وعده دلبران وفا نیست خوشان چو زمانه جز جفا نیست
با جور و خلاف عهد بستند وین عهد همه بعهد بستند در عهد جفا وفا نمایند جور و ستم و جفا نمایند
چون آینه گر مقابل آیند روشن دل و آهنین رخ آیند مجنون بخیال آنکه لیلی از هجر بوصل کرد میلی
چون صبح دمش ز مهر بنداشت کذب نفسش بصدق برداشت در غنچه وعده داد بختش امید گلی ازان درختش
شاخی ز امید رستش از دل بالینش چو درخت رفت در گل پا در گل و سر سوی هوا ماند در پای همان درخت وا ماند
بر پای ستاده ماند لختی پهلوی درخت چون درختی چون شاخ شجر بپا نخیز است با برگ امید شاد و سبز است
چون سوختی از تف آفتابش اندیشه وصل وادی آبش در بادیه بدان تف و تاب بودی بخیال وصل سیراب
نفسش بخیال کرده تحویل تعطیل نموده درس تحلیل نی نفس چو دافع مرض شد مشغول حصول آن غرض شد
در جسم مریض کار تحلیل یابد ز قوای نفس تقلیل نی کاه مریض وقتی دیر نی واسطه غذا بود سیر
چندان ز غذا کند ره گیرو وز ضعف بقطع آن بپرد کانکس که قوی و تن درست است بر صحت و فطره نخست است
کس در مرضی چو بی غذا زیست در عشق اگر زید ابا چیست مشغول مرض بنقص تحلیل محتاج غذا گشت و تبدیل
در شغل مرض خود این نفیست مشغولی عشق بیش ازینست عشقت چو بخود نکرد مشغول این حال بر تو نیست معقول
مجنون بامید وعده او از گریه چو سرو بر لب جو شد پای درخت ایستاده بر میوه وصل دل نهاده
هر مویش بوعده گاه لیلی چشمی و همه براه لیلی از بس که خیال در ربودش میل حرکات حس نبودش

کر بعمد وار غذا نبرد
در عشق زمان زمان نمیرد

جنبش نه و چون درخت یکجا   بودی شب و روز بر پا
مرغان همه زان سکوت و آرام   گشتند انیسش و بر بام
چون انس و سکون او بدیدند   در وحشت از او نمی رمیدند
کردند چو امتحانش لختی   زآنها زغنوده شان درختی
خوش بر سر و دوش او نشستند   وز دوش بسوی گوش جستند
سر کج نشد و نه دوش جنبید   نی چشم زد و نه گوش لرزید
دیدند سرش خوش آشیانی   بهر بچه منزل امانی
بهر بچه خوش نشیمنی گرم   افکنده ز موی بستری نرم
حاجت نه بجمع خار و خاشاک   پر موی خوش آشیانه پاک
بیضه بمیان مو نهادند   بر بیضه نشسته بر گشادند
چند آنکه ز جنبشان جفا دید   رگ بر تن او ز جا نجنبید
در صدمه پای و پر بپا پی   مویی حرکت نکرد بر وی
نی العیش بحس نه میلی   در خواب خوش از خیال لیلی
بر روی کسی چو عشق خندید   وز راه ندیمیش نسندید
بس بیضه بهزل در کلاهش   بشکست حینی میان راهش
بر زلش چو ازین عمو نه باشد   چندش بهار چگونه باشد
در آخر دور طور اول   چون عشق قدح دهد بیکدل

طور دوم

افتد بنپانه دگر باز   سازد ز ترانه دگر ساز
کای کرده مراد دست تو بند   پا بسته مراد تا چند
این دور که داشتی درین طور   از عدل تهی بود پر از جور
در عشق چو کام خویش جویی   کم قدر شوی ز پیش جویی
پا بی سپر مراد بر نه   سر در ره کوچه دگر نه
از ظلمت خود حجاب نو دک   نزدیک خودی ز عشق دوری
نزد خود آرزوی خویشی   در راه نه گرد کوی خویشی
از خانه آرزو برون آی   وز کوچه عقل در جنون آی
تا چند چو کودکان درین کو   باشد در خانه بازیت خو
از خانه و کوی خود سفر کن   وز همرهی خودت حذر کن
بیخود سفری ز خویشتن کن بساز   آوازه بخود مکن هم آواز
با بر سر نفس خویشتن رو   بس مانش و خود بپیش رو
مردان ره سهمناک توحید   رفتند بپای ترک و تجرید
تجرید خود از خودی خود کن   نفس تو بدست ترک بدکن
تا تو تویی و ز من زنی دم   بنود ز تو عشق او مسلم
معشوق خودست عشق از او خاست   کار از من و تو نمی شود راست
عاشق چو حدیث او کند گوش   یاد آیدش آنچه شد فراموش
داند که ز عشق دور بود است   مست هوس و غرور بود است
در سر هوس هوای خود داشت   وز غایت جهل عشق پنداشت
چون عاشق آرزوی خود بود   در ره نه مقیم کوی خود بود
عاشق چو فسرده کیش بشناخت   از شرم چو یخ در آب بگداخت
افسردگیت بنده رو   ای تو چو یخ مبند دره را
تا آب بیفسرد دود زود   وز سر وستش رسد بمقصود
ز افسردگی هوا چو افسرد   آن جوشش و روندگی از او برد
چون عشق بخود نمود راهش   شد شمع رهش ز برق آهش
جذب ازلش بخود مدد کرد   ترک خود و آرزوی خود کرد
شد زنده کیش بیاد معشوق   کارش همه بر مراد معشوق
از منزل آرزو سفر کرد   عزم ره منزلی دگر کرد

در معرکه گاه عشق مردانه جست   مردانه وجود خویش در باخت
از ره گذر وجود خم زد   خود حلقه شد و در عدم زد
در کوی فنای خود روان شد   پس کوچه زد و ز خود نهان شد
از خویش نهان چو گشت پیدا   عشق آمد و عقل رفت شیدا
خالی ز خود و ز یار پر شد   رنگ صدفی گذاشت در شد
شد در رگ و در پیش نهان یار   چون در حجرات شعله نار
از مغز چو نغز پر شد پوست   در پوست خود ندید جز دوست
وان پوست که گرد مغز خود دید   هم صورت مغز نغز خود دید
اصل رگ او ز خون گسسته   خون باز درون خون نشسته
رگ پوستی و شده پر از دوست   وز دوست نموده صورت پوست
گر بر رگ او زنند نشتر   ترسد دل او ز زخم دلبر
دلبر چو نشست در رگ و پی   ترسد که زنند زخم بر وی

حکایت

گویند مریض گشت مجنون   جوشید ز عشق در تنش خون
خون شد دلش از کشاکش عشق   در جوش فتاد ز آتش عشق
آتش چو بقهر بر خروشند   در دیگ هر آنچه هست جوشد
جستند دوا لیش از طبیبی   در تجربهای طب لبیبی
آمد بسرش طبیب بنشست   در کرد بجامه خواب او دست
دستش بگرفت و نبض او دید   قاروره بجست و حال پرسید
افروخته دید رنگ مجنون   جنبانش دو گه یافت پر خون
در نبض و عروقش امتلا یافت   افزونی خون بجسم دانا یافت
بر کثرت خون چو دید اماره   فی الحال بفصد کرد اشاره
فصاد چو آمد و بفصدش   نشتر بکشید و کرد قصدش
مهره بکفش نهاد محکم   بکشاد بفشار پنجه برهم
از دست نگاهش کرده ساخت   زان مهره فصاد و بینداخت
زان سنگ شکستن سرش خواست   کج کرد سر و نیامد آن راست
گفت ای بجفا وجود خون ریز   خنجر چه کشی بخون من تیز
برگشت ز لیلیم رگ و پوست   تا هیبت زخم دیگر هم او ست
با هم هم ازو مرا نشانیست   کین شاخ گیا ز بوستانیست
زین خانه چو پای عزم بستست   خود در رگ و پی مرا نشستست
نشتر چو مرا برگ رسانی   بر لیلی من زنی ندانی
اندر رگ و پی نشست یارم   من زخم بر او روا ندارم
چون طور دوم رسید با تمام   آغاز شود ز دور انجام

طور سیم

انجام بود بطور ثالث   در آخر سیر دور ثالث
زان سدره رسد عنیهتا عشق   انجاست رجوع عشق با عشق
عاشق که بدی چو غیب معشوق   چون کرد فنا شد عین معشوق
از خود اثری ندید باقی   جز دوست نیافت در تلاقی
در خلوت انزوای معشوق   میخورد می لقای معشوق
از جام فنا بقا چشیده   طعمش بمذاق وا چشیده
امکان ز وجوب کرده دریاز   معشوقی و ناز کرده آغاز
خورشید وجوب گشته رخشان   گم گشته ستارهای امکان
بر رخ اثر نشاط هستی   در قبضه اش انبساط هستی
معشوق جهان ز حسن کامل   در عاشقیش زمانه یکدل
معشوقی خود چو شد پسندش   وین رتبه بخویش کرد بندش
عشق از پس پرده داد آوازش   کین پرده چو عاشق بر انداز

آن پرده زهمه تو در بدیدی / این پرده چو پیش خود کشیدی / جستی که ورای این دو پرده است / نی پرده رخم نظر نکرده است
از پرده برای و سوی من بین / جستی بگشا و روی من بین / معشوقی و عاشقی دوبی داد / وین هر دو زیک یگانگی زاد
مردانه ازین دو کون کرانه / با عشق یگانه شو یگانه / چون نی ز دو سر مساز آهنگ / در زن بره یگانگی چنگ
عشقست یگانه راه از دوی / وز جود دوی پناه از دوی / عشق آینهٔ جلی و صافست / معشوقی و عاشقی غلافست
بیرون ز غلافش ار ببینی / وندر دل صاف او نشینی / معشوقی تو ز تو رباید / در خود رخ تو بتو نماید
رنگ تو چو با صفاش آمیخت / پس رنگ ترا ز خود برانگیخت / معشوقی تو چو رفت از یاد / عشقست سبقی زیاد خود داد
رفت از نظر تو یا دو بودت / جز عشق نماند در شهودت / این راز چو بر تو گشت فاشی / نی شایبه محض عشق باشی
این نقطه آخرست از دور / بر خط مدار آخرین طور / عاشق چو حدیث عشق بشنید / معشوقی خویش قید خود دید
معشوقی خود گذاشت از ناز / برداشت بنا ز عاشقی باز / معشوقی او بر او سر آمد / با عشق بعاشقی در آمد
از جفت شدن بعید شد طاق / بنهاد قدم براه اطلاق / نقشی خوش نو ز عاشقی ساخت / در پردهٔ عشق عشق بنواخت
بر مطلق عشق چون نظر دوخت / جز عشق ز تاب آن نظر سوخت / در عشق بعاشقی فرو رفت / معشوقی او ز یاد او رفت
در آخر دور سیر عشقش / مشهود نماند غیر عشقش / در دید چو خود ز خود نهان شد / جز عشق ندید عین آن شد
مجنون چو گذر برین مقر یافت / از لیلی خود رخ نظر تافت / ببرید ز وصل او تمنّی / ماجرتمّ کنت الیک عنّی
هر چند که لابه کرد لیلی / زو جانب خود نیافت میلی / در عشق تو گفت بیقرارم / پروای تو از غمت ندارم
عشق تو مرا ز تو بخود خواند / رفتیم من و تو عشق خود ماند / عشق تو مرا ز تست شاغل / آگاه ز عشقم از تو غافل
معشوقی و عاشقیم طی شد / یک نور بدل ازین دوئی شد / از کم شدن دوئی چه باکم / دریافت خود چو نور پاکم
من عشقم و عشق عین من شد / شبنم همه برد و زین من شد / ای در تو کمی عشق افزون / غفل تو کم از جنون مجنون
تا چند بعقل کار سازی / با عشق درا بعشق بازی / قانون رهی ز عاشقی ساز / در پردهٔ عشق عشق بنواز
با عشق نشین بعشق خو گیر / پر رنگ شو و بعشق بو گیر / بیرنگی عشق رنگ ساز است / زان خانه دری برنگ باز است
معشوقی و عاشقی دو راز دست / ناز است درین و زان نیاز است / نازیش گهی و گه نیازی / وز هر دو برون شوی ز رازی
بر کن ز نیاز و بگذر از ناز / باز از برون ز هر دو در ساز / چون راز برون ز هر دو باشی / بیرون و درون همه تو باشی
چون رنگ نماند و رنگ شد یکرنگ / پس رنگ شوی قرین هر رنگ / مطلق بمقید است دایم / مقید ار چه بمطلقست قایم
دایم بهمند این دو فاشی / وز یکدگر احتیاج ناشی / اینجا چو رسید عشق بازی / کوتاه کنم سخن درازی

زین بس دهن دوات بستم / وز دست زبان خامه رستم / در ضبط سخن بوقت تحریر / زین هر دو نبود هیچ تقصیر
ای خامه ز نی شکر فشاندی / وز بحر سخن گهر فشاندی
درج گهر تو گوش جانها / شکر شکر تو بر زبانها

خاتمه در شکر بعضی اسباب تتمیم کتاب و انتقال بشکر مسبب الاسباب

نظم گهرت که آبدارست / در گوش سپهر گوشوارست / نثر شکرت ز شعر رنگین / در کام لبست جان شیرین
عنبر ز تو بر بیاض کافور / آمد چو سواد چشم بر نور / خط دام تو بود در زمانه / در دام تو نقطه گشت دانه
در صید که جهانت زین قید / مرغ دل و جان خلق شد صید / صید ار چه مرا ز دام کار است / از دام تو صیدم آشکار است
مرغی که ز غیب صید من شد / اطلاق بماند و قید من شد / گر دام تو گرد نقش بستی / از بند خیال من نجستی
در دود تو آتشم نهانست / دود تو بر آتشم نشانست / خه خه ز دوات عنبرین هم / آن مشک دهان عنبرین دم
ای نافهٔ مشک پر ز عنبر / از عنبر تو جهان معطر / ای چشمهٔ عمر جاودانی / در ظلمت آب زندگانی
یک قطره ز چشمه ات فلک کرد / در ظرف حروف شعر من خورد / عمر سخنم که جاودانیست / زان قطرهٔ آب زندگانیست
شعرم ز صور حلل بیر یافت / وز مادهٔ تو آن صور یافت / این نامه چو پیشه و دمادم / شیرانه در و قدم نهادم
هر دم چو ز دو آتشین دمم تاب / شد ز و نی خامه خشک و بی آب / از چشمهٔ تو دادی آب نی جست / تا سبزهٔ تر ز پای نی رست
ای تیغ زبان بقطع اعدا / طول تو قصر نداشت قطعا / از جهت قاطعت برین قطع / شد کردن دعوی همه قطع
در معرکه که کار کردی / پشتیم چو ذو الفقار کردی / چون از دم تو قلم رقم زد / عقد سن و روز را بهم زد
بند سخنم چو کرد لشکر / زین نیزه و تیغ هفت کشور / سیفم ز قلم همی زندم / من صاحب سیفم و قلم هم
تیغ ارچه بسی بود گهر دار / تیغی نبود چنین گهر بار / نخلی که خیال نخل بندم / ثبت از سخنان بهره مندم
گر دست تو زان رطب نچیدی / کی بهره ازان بکس رسیدی / ای طرفه خیال بو العجب رای / از صورت خوب معنی آرای
از گنج تو آمد این سفینه / پر چون صدف از در سکینه / ترتیب معانیش تو دادی / وز لفظ مبانیش تو دادی
حوری که در بهشت من زاد / رضوان تو جای قصر بیش داد / هر بیت چو قصر سقف و زری / بر منظر او نشسته حوری
دل گرچه مجید قصر ار است / گشت از تو بنای قصر آراست / ابکار معانی ار چه دل زاد / دادی تو جهیز و بیش داد
خوبی جمال وز بود خوب / گردوش بر جمله خلق محبوب / حوران نگوز چشم بد دور / در حلهٔ تو شدند مشهور
این گلشن چون بهشت پر راز / بر روی من از تو گر در باز / ای دل تو خود اصل کار و باری / در کار مرا ز تست یاری
معنی که اساس این بنا بود / زان ها به شد این همه سواد / تو واسطه در قبول آنی / با هم ز بیان تو معانی

صیدی که درین کتاب بشنید   در قصیدهٔ تو شد مراصید
در روح چو مجلسی درآید   فیض از تو معلقش نماید
من بحل اوج راندانم   جز در تو معلقش نخوانم
تفضیل تو در مقام اکمال   آورد خبر ازین زا جمال
از منقب خود درین شنفتم   گفتی و شنفتم آنچه گفتم
از لمعهٔ خود براری آوان   وز پردهٔ نقش من همی ساز
با این نعمت نشست بر زمانه   من هیچ و نموده در میانه
چون نغمهٔ تو بنام من شد   شکر نعمت مقام من شد
شکر نعمت که کار خود کرد   صد شکر که عمر هم مدد کرد
ای عمر چه گو بهر کجا ندانم   کز لذت حیات جسم و جانم
پیرایهٔ حسن و شوق و حالی   سرمایهٔ سود هر کمالی
نی بی تو نهد کسی اساسی   نی بی تو نتیجه در قیاسی
بحر تو بموج در انفاس   بنشست از اوج من غبار افلاس
انفاس من از او چو در شد   گشتم غنی و خزینه پر شد
طبعم در این خزینه بگشود   بنمود بخلق بخشش و جود
چون ابر ز بحر نم کشیدم   بر اوج شدم علم کشیدم
چشمم که چو رعد رفت هر سو   افکند صدایی از دگر سو
نور سخنم ز رعد چون برق   از غرب جهان گرفت تا شرق
برداز هر سو در معانی   آوازهٔ من بهر فشانی
گویم ز تو شکر و گر نگویم   ای عمر نعمت های تو جویم
ای جود تو گشته واهب عمر   میجود و نعمت صاحب عمر
صد عمر خوش هزار ساله   از خوان تو هست یک نواله
هر مایده که عمر گسترد   از خوان کرامت تو آورد
پیمانهٔ عمر پر چو سازی   راهی ابدی بر آن نوازی
رندانه هر آنکه تاک تو شد   خلعت ز ابد بر آن بپوشد
دلها ز تو هم چو دیگ در جوش   بر دیگ خیال دیگر سرپوش
زین دیگ بذوق می چشانی   سر جوش معارف و معانی
از آتش نعمت جوش این دیگ   وز جوشش نعمت خروش او دیگ
کاهش ز تو شین و گاه ز نیست   در حکم تو بین الاصبعینست
طبعی بکند خیال بازی   تا تو نکنی خیال سازی
خرم ز تو گلشن خیالم   آب از تو خورد درو نهالم
هر گل که از او شکفت و چیدم   بوی خوش تو از آن شنیدم
از بوی گلت زبان چو بلبل   در باغ جهان فکند غلغل
غلغل چو خیال این رها کرد   در بستن آن دلم مدد کرد
نه هیچ ملک همه بهم زد   خوان لبس قلم زبان رقم زد
هر نقش و رقم قلم که بنمود   از جنبش دست قدرتت بود
احکام قلم درین مراتب   آثار بود ز دست کاتب
زیبا ز قلم و دوات عرفی   در نعل و مکاتبات عرفی
با دست و اصابع دبیران   مستقر بدست تو اسیران
مجبور تو اند و مضطر اند   مقهور تو و مسخر اند
در پیشه قلم بجود نوید   در راه رقم بجود پنوید
تا دود ز شعله بر کشیدی   وانگه بصلابه درکشیدی
با ما ز صنع کرده ترکیب   دادی بدوات و لیقه ترتیب
در چشم هر آنکه تیز بینست   ترکیب ز مفرد آفرینست
در صنعت این دکان خانه   کاور ز صنع تو نشانه
عمار چه بجهد من وفا کرد   دل نیز اگرچه جان فدا کرد

ور زانکه خیال صورت اندیش   انگیخت صور برای خویش
هر معنی خوب کاندرو بود   خویش ز لفظ خوب افزود
ور کرد زبان در آن معانی   هنگام بیان گهرفشانی
ور بهر دوام این سرو کار   گر گشت دوات یا قلم یار
کاسرار نهان ذوق این راز   چون کرد زبان و دهان بر آن باز
از باطن او مدد قلم یافت   تا آن همه یک بیک رقم یافت
اینها سببند و تو مسبب   در مرتبه شان تویی مرتب
بر هر سببی که شکر گویم   سوی مسبب آفرینت پویم
وان هم که سوی سبب کند رو   شکر سببی که میکند او
آن شکر مسببست کو گفت   زان رو سبب اگرچه بنهفت
جز در تو جو نیست روی شکرم   می دارد منعم کوی شکرم
در هر سببی تویی جو منظور   گر هست درو بجز تو مشکور
اسباب نعم جو از نعم شد   انعام ز کثرتش اتم شد
یک لقمه ز نان که خورد حلقی   پیش سبب اندر است خلقی
بد خام و یکی بپخت گرمش   زان پیش کسی بسود نرمش
تا دانه که کند خوشه نو کرد   این تخم فکند و آن درو کرد
این پوست از او بچوب واکرد   وان دیگر پیش ز که جدا کرد
آن یک که تنور بهر نان ساخت   وان هم که نشاند و جاش پرداخت
سنگ آسیای جلد آسیاساز   آهنگر جست میخ پرداز
بنا که بنای آسیا کرد   نجار که چرخ او بپا کرد
هر صنعت از این چند آلت   در عالم حس شود حواله
هر آلت از آن بصنعتی چند   موقوف و بصانعانش دربند ٣
تفصیلش اگر کنم شماره   عاجز کنندم هزار باره ٣
یک لقمه اگر خورم طعامم   باشند مرا هزار خادم
زین گونه کمر بعزتم طوع   بستند بخدمتم بهر نوع
اسباب دگر که بیشمار است   افزون ز هزار و صد هزار است
دانه چو جز از زمین نیاید   در رستن آن زمین بباید
چون نشو گرفت و در نما شد   آبش خوش و مدد هوا شد
از نضج غذا شد این گشادش   وان تابش آفتاب دادش
گر تابش خور مدام بودی   از سوخته کار خام بودی
خور چون که بحکمتت روان شد   پیدا گهی و گهی نهان شد
وین جنبش او چو از فلک خاست   وان کار بنفس میشود راست
در جنبش خور برای دانه   اینها همه هست در میانه
از جنبش اگر دهند نقلی   باید فلکی و نفس و عقلی
اینها همه جملت و ظاهر   تفصیل و نهان ندارد آخر
اسباب نهانیش که داند   غیر از تو و آنکه بر تو خواند
بر خوان تو هر که نیم نانی خورد   با این همه نان خورش ز خوانت
چون لقمهٔ نانی ای خداوند   با این همه نعمتست پیوند
علا نعمت بکی حد ماست   آن عد چو فزون ز حد احصاست
بحر نعم تو بیکرانست   قوت همه قطره از آنست
گر زانکه قلم شوند اشجار   وآید مداد بحر در کار
وین قطره ز نعمتت شمارند   و اوراق همه بدان نگارند
وز لجهٔ بحر نم نماند   جا بر ورق از رقم نماند
انعام همه عدم پذیرد   و اوراق همه رقم بگیرد
آن قطره ز موج بحر انعام   بر ساحل حس نیابد اتمام
زان بحر که قطره ای بجنبش خاست   شکرش بزبان کجا شود راست

یک لقمه اگر خورم ز نانش
باشند هزار کس بخوانش

هر شکر تو نعمتی جدید است — کان در پی نعمتی رسیده است
بعضی ز عطاء تو که خاصند — منسوب تو و اهل اختصاصند
سبحانک انت واهب الجود — من جودک جاء کل موجود
آغاز چو آیدم بانجام — عبد الله ام از کرم نهی نام
ان صرف کنی ز منی بری بجو
آثار ظلومی و جهولی — ورتی ز چه منی ببین خیانة
گر گو کبیک اهل آنست

جون شکر دگر بران بیابد — این سلسله کی بآخر آید
از کثرة شکر اگر شکورند — ز اتمام مقام شکر دورند
دارم ز تو نعمتی عجب خواست — یارب کنی این خیال کج راست
گو زانکه بعرصهٔ حسابم — نامی دگر است در کتابم
اثبات ببین کنی و آن محو — شکل بنیت که هست این نفقولا
دادم سر حل این امانة
شنا ها کرم تو بیکرانست

و آخر دعویهم ان الحمد لله
رب العالمین
آمین

مجلد چهارم از خمسهٔ متحیره که مسمات
بابواب الجنة... در بیان طریق اربعین و شروط
ثمانیهٔ آن که سید الطایفه جنید
رضی الله عنه مقرر داشته و ایما ببعضی
طرق دیگر که طایفهٔ دیگر از اکابر
بر آن سلوک فرموده اند

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد کشنده خوان مواهب جود در ضیافتخانهٔ مراتب وجود و گشاینده چشم شهود بمشاهدهٔ نور بود در ظلمت سرای نابود عمت آلاؤه وعظمت نعماؤه

ای جهان یافته نمود از تو / بر عدم تهمت وجود از تو

از تو پیدا بدایة همه چیز / در تو پنهان نهایة همه چیز

خالق جسم پست و جان بلند / در کف این دو رشته یکسو بند

نقد هستی ده از خزاین جود / سکه پرداز نقدهای وجود

بر خط امر تست کار همه / زیر پرگار تو مدار همه

عاقلان کز دلیل خوانندت / کی بحق الیقین بدانندت

نه نهان بلکه پس هویدایی / هست پنهانیت ز پیدایی

هفت قندیل چرخ سازنده / هم فروزنده هم فرازنده

هر چه از آغاز تا بانجامست / از خم وحدة تو یک جامست

نقطهٔ اولین و اصل مدار / آخر دورها و آخر کار

پرده از ساز چرخ سازنده / وز پس پرده خود نوازنده

شد شکست عدم درست بتو / چون ز خاکش وجود درست بتو

رفته عقل از در تو کرد خیال / در شدن را شمرده وهم محال

کو رخ از صد هزار بنمایی / یکی و در وجود یکتایی

آنکه مهر تو گشت رهبر او / پرتو ماه نیست در خور او

شام را داده از تو شب افروزی / صبح را قرص خور ز تو روزی

جود تو روز و شب بمهر و بماه / داد روی سپید و موی سیاه

روز و شب کان دو بیک راه تواند / هندو و ترکی از سپاه تواند

خرد ار چه ز نیک و بد نکنند / بر مجرد ره تو سد نکنند

تو برافروختی ز چشم چراغ / در شب حسن برای فرجهٔ باغ

یافتنت کان نه در خور خرد است / بیخودی خواهد و خرد بخود است

راه اندیشها چو طی گردد / مرکب عقل تیز پی گردد

هستی تو فزون ز چون و چراست / ذات پاکت برون ز کو و کجاست

هم همه جای و هم نداری جای / عقل اینجا در او فتاد از پای

اولی و ترا بدایت نه / آخری وانگهت نهایت نه

بی تو ما کز رشک در خونیم / لاله‌ای بر کنار جیحونیم

کس نیارد رخ تو کرد نگاه / بر نظرها چو بست نور تو راه

بحر کاینات چون امواج / در وجود بقا بتو محتاج

ای بهر آن ز جمال بهر جانی / کرده ظاهر کمال در شانی

هستی موجها بجود بنود / نبود بحر جز رو مد نبود

در ریاحین و سبزه از گل و سنگ / تو برآری بیک آب چه رنگ

چون شود قدرة تو راه نورد / بوجود از عدم برآرد گرد

پرده چرخ ساز کرده ز تست / این نواها درون پرده ز تست

نغمه از پرده کی برون آید / زخمه از نفس پرده چون آید

آتش تو نشست در دل سنگ / چون در و بست لعل آتش رنگ

سرکشی گر فلک بره وادی / خود بسرگشتگی بیفتادی

بر قدم بسته است راه قیاس / ره بجادوی برد ستاره شناس

بیکی داو آن ربود این گنج / کامدش نقش بردی شش رنج

زده اطلاق تو ورای فهوم / خیمه بیرون ز تنگنای علوم

رقمت اول از ودی جستم / حرف خود آخر از ورق شستم

نه فلک در ضیافت خوان تست / قرص خور بر کنار نان تست

در ره خویش چنینم بازم کن / راه بنما ز اهل رازم کن

روز محشر بده چو تاجوران / جشن ما باز خویش بیخبران

دورم از تو بخویش و هم بر تو / از در تو جدا و بر در تو

از غم خویش ده مرا شادی / وانکه از بند خود هم آزادی

نیست کس دستگیر و هستم پیر / او فتادم ز پای دستم گیر

از تو عشاق را نواست همه / کرده آهنگ با تو راست همه

زیر پرگار تست کار جهان / هست بر قطب تو مدار جهان

دلبر خلق و دلپذیر توی / دست و پا بخش و دستگیر توی

سوی تست ارچه پر پریده کسی / بجشیده است شکرت مگسی

راز من بر تست پنهانی / من نمی‌دانم و تو میدانی

گفتی آن من از تو میجویم / گر بگویی مگو که واگویم

چون عزیز و بزرگوار شوم / حیف باشد که باز خوار شوم

کوکبی هست سایه برور تو / سایه‌ای او فتاده بر در تو

با همه آفتاب پیوندی / رخ نهاده بخاک خرسندی

تا بروزی که گیر و دار بود / ذره نور خاکسار بود

باو نها که ابی و آدم / شرم دارش فکنده پیش آدم

کان بزرگی که او خلیفه تست / واسطه ذره وظیفه تست

فیض نور تو چو بر دلش تازد / عکس بر کاینات اندازد

جمله ماموم و او امام زمان / مقتدا او و مقتدیست جهان

بنمای عین جمالش را / سر جنبی در خودم وصالش را

موزه عنصر نشین زین عالم / بنمایی ز روی افضالم

تا دلم صاحب شناسایش / گردد از صحبت دل آرایش

جون امام زمان خود ز اغیار / بشناسم نماندم انکار

جون بشناسم یقین امام زمان / یابم از موت جاهلیة امان

دردها را همه ز تست دوا / حاجة من تست از تو روا

نعت حضرتی که خیمهٔ افلاک زیر سراپردهٔ لولاک جهتهٔ او بر پایست و قدمش با وجود فراشش قدم اندرونش آن خیمه عرش فرسای

گر فزون شد ز قدر کمتر است / کرم بی نهایة تو کی است

اولین نور محفل انوار / آخرین شمع مجلس آخر کار

خطبه پرداز وحی چون بسخن / سکه نو بساز نقد کهن

بندهٔ خاص و خواجه دو سرای / همه بندگان رسول خدای

عرش کو شد سر جهان تاج / تاج سر ساختش شب معراج

[illegible] ۲

سایه نستد ز شخص او مایه / که نبود آفتاب را سایه
از وی‌اش و پنج و چار آمده پاک / رفت بیرون ز کانهٔ افلاک
مقصد آفرینش و مقصود / نامش احمد مقام او محمود
منکر آتش عنبری موصوف / احمد او نزد عارفان معروف
آفتاب سپهر شاهی بود / بر زمین سایهٔ الهی بود
سر بستان بلند از و پیوست / سربلندان بدست آتش پست
نیکی نیکوان دو تو میکرد / باید آن هم بدی نکو میکرد
تیغ قهرش بوقت خونریزی / کردی از زخم مرهم انگیزی
آهن تیغ او ز سنگ دلان / کردی آتش براه تنگ دلان
باوی آنها که راه دین بستند / برخود از شک ره یقین بستند
گشت آخر بدین فرخ فال / همه را سر بدست او پامال
کرد موسی تمنی از دو هرش / داد عیسی بشارة از هنرش
بصرش را که کحل ما زاغت / غنچه که باغبان نزاین باغت
یا یکی راست در حساب و شمار / بی نه و شش بر فن زنج و چهار
هر سر مه شوند بر سر گوش / نه سپهر از هلال حلقه بگوش
ز اصل پاکش اصول عالم فرع / بعضها فرع را باصل ز شرع
هر چه بود اندر آفرینش او / همه را دید نور بینش او
من تکوم کش آسمان جسته است / آسمان و زمین تمام خود است
هر شب از زلف خویش مشک افشان / عنبر تر ز مشک خشک افشان
عقل و نفس جسم او و جانست / باد انفاس او سلیمانیست
از یتیمی کجا بش بیم بود / عیب در نیست گر یتیم بود
آفرینش بچشم بلبیته / آفرینیت ز آفرینیده
بر دل و جان چشم بینش او / همه اجزای آفرینش او
گفت بر وی هر آنچه یافت وجود / بزبان وجود خویش درود
سرور سروران بتاج و تخت / تاج بخش سران بدولت و بخت

ذکر شبی که در آن لوای معراج بر سر تاج نبوت او افراختند و عرش را کرسی تخت سلطنت او ساختند

تخت معراج و نور حق تا چند / عرش کرسی تخت معراجش
شبی از وشبی جو دو جهان / گشته در نورش آفتاب نهان
جبرئیل آمد و براق آورد / خبری بس بطمطراق آورد
گفت برخیز کآفتاب رسید / صبح دولت ز مشرق تو دمید
مرکبت راست آفتاب ... / جای سایه بآفتاب سپار
ابر شو بر بلند تا ز نسبت / بر براقی چو برق ساز نشست
پای دولت درین رکاب درار / بر فلک او چو ابر برق سوار
تا بهر کرم حستنش چون برق / گردد از غرب رو نشستن تا شرق
امشب ای ماه روی افلاکی / منتقل شو ز منزل خاکی
یکجهت شو بهر منزل اخلاص / بر میان بند صد کمر ز اخلاص
جنت عالم مشو که طاق تراست / بر نهم چرخ طمطراق تراست
نامهٔ اشتیاقت آوردم / عزم راه کن برافت آوردم
سرو سرخیل این سپاه توی / عرصه زان تو گشت و شاه توی
سر ز ویرانهٔ سپنج برآر / پا برون نه سری ز کنج برآر
سربلندان چرخ پست تواند / تا بپای اندر خویش جمله مست تواند
پست شد در ره تو چرخ بلند / تاج بر سر نهش ز نعل سمند
انجم و چرخ بیقرار تو اند / دیده برده در انتظار تو اند
نه زلیخای مصر نیل نگار / بر تو یوسف ز خنده عشق دار
روی بنمای تا نظاره کنند / بر کف این نه ترنج پاره کنند

عرش را جای کن بسایهٔ خویش / سربلندیش ده ز پایهٔ خویش
هست با بت میان سبزه و باغ / بر سر ره شکوفها چو چراغ
لی مع الله رسید وقت اداست / با معیت نشین که وقت تراست
نیست لایق بپایهات این فرش / پای نه بر فراز پایهٔ عرش
پای بر عرش نه که سر تو شدی / تخت تست این و تاجور تو شدی
یکند راز آسمان بتاختنی / ملک لستان بنیزه یاختنی
خوابگه را ز خویش خالی کن / وز بساط عدم نهالی کن
همره تو دمست و دم بدمست / بتقدم ره برو بدین قدمست
خواجه زین پرده چون شنید آواز / کرد بیرون ز پرده رفتن ساز
مستی عشق را تمامی داد / عقل را جام دوستکامی داد
ماهش از آفتاب یافت دلیل / کرد از برج خویشتن تحویل
رفت نزدیک و آمد از خود دور / گشت گنج نهفته را گنجور
نورش از آفتاب یافت پیام / ماهش اندر محاق گشت تمام
کرد چون مه بر آسمان شبگیر / با رخی همچو آفتاب منیر
در ره حق عنان ز خود چون تافت / گم شد از خویش و راه منزل یافت
ابر رحمت چو بر براق نشست / برق کرد از بر او بجست
شد او در ره فلک پیمای / نعل خنگش چو مه فلک فرسای
همرهش طوطیان فردوسی / پر خود دیده پای طاوسی
رفت چون باز تیز پر شتاب / برتر از آشیان هفت عقاب
از ره نخ جس الکام کشید / هفت میدان بزیر گام کشید
مردیش بین که در جهان کردی / دو جهان یافت در جوانمردی
جهتش لنگ داشت از تنگی / جست بیرون و رست از لنگی
برق عزمش بجستنی ز آفاق / سوخت این نه صحیفه را اوراق
چون مکان از ره زمان برداشت / بی زمان راه لامکان برداشت
درگذشت از منازل فلکی / وز مقامات رتبهٔ ملکی
در رهش هر سری که سرور رفت / بحضوری رسید و نوری یافت
ماه را داد تاب مهتابی / بعطارد پرند سیمابی
زهره را بر فروخت شمع سحر / در گرفت آفتاب را در زر
لعل گون داد خلعت بهرام / سرخ زیبد لباس خون آشام
مشتری را چو یافت عالم آرای / ساختش او سعید و روشن رای
گشت کیوان ز زلف مشک دمش / عنبری مشک سای در قدمش
راه را ز رخش چو بیش و کم افتاد / بی رخش نوبه باز افتاد
هر که نزدیک او بد از دوری / خواست از راه عذر دستوری
سوخت از پر زدن پر جبریل / بسته شد راه دم بر اسرافیل
بر سرش بود سایه زین چو همای / نور او رفت و سایه ماند بجای
ره بر فرق از آن بیش گذشت / آن هم آخر میان ره بگذاشت
یک بیک چون ز هر چه بود گذشت / بی دوی از خود و وجود گذشت
چون در آمد باستانهٔ راز / دید دربان درونه و درباز
نور باقی بدید و شد فانی / سایه در نور گشت نورانی
شیر دل بین که چون دلیری کرد / کاندر آن بیشه رفت و شیر شکار کرد
دید روشن ز برق ما اوحی / از دنی راه تا با و ادنی
پرده پرده هزار سایه درید / تا بیک نور سایه دار رسید
سرش از آستان چو برتر شد / پای بر سر نهاد و خوش در شد
خواند چون لوح خود ز غیر بشست / حرف خود در شکست خویش درست
رفت و دار السلام کرد مقام / بر خود از حق بحق شنید سلام
یکجهة چون براه حق شد راست / از رهش بندشش جهت برخاست

آن دایم چو تیغ تیز کند		هم زبان هم مکان گزیر کند
ذره در نور آفتاب نشست		قطره در بحر از اضطراب برست
غیر رحمن چو کس نبود آنجا		بود خود کز نفس نمود آنجا
شد بدرگاه از ره اخلاص		خاص درگه شد و ز خویش خلاص
سوی ره آمد از گذار فرود		در رکابش روان هزار درود
کو کسی این غرور و مستی چند		نیست شو چند لاف هستی چند
نقطه آتش محبت چو یافت بیدار		در مدار جهت نگرد قرار
چون جهان از نظر نهان ماند		در نظر صانع جهان ماند
بی جهت خالق جهت را دید		سخنش بی‌حجاب حرف شنید
از لبش جام می ز دست ساقی		تا ابد ماند تشنه باقی
از ره آورد یاد یاران کرد		ملک جان وقف جان‌سپاران کرد
بیخود آوره به بیخودی یابی		هم بنور محمدی یابی
ره بحق از طریق شرع شناس		کم مکن راه خود بعقل و قیاس

سبب جلوه دادن این عروس صاحب جمال بر دیده بالغان بمبلغ رجال و مراهقان بلوغ مرتبه کمال

سحری هدهد سلیمانی		خبری گفت با دلم جانی
کای بدیوان نشسته وحشی		خبر ویژه درگه سلیمانی
شب محنت گذشت و صبح دمید		مژده روز دولت نو رسید
از هلال تو رفت باریکی		بدر شد قهر کرد تاریکی
خواستند از خیال بازی تو		وز فسون نهاد سحر سازی تو
چند پیچی بلند آتش تیز		گرم سوز ده همچو آتش تیز
آتشی ده بدم که از گرمی		بدل آهنین دهد نرمی
در دل سخت هست لودی سنگ		همچو آتش نهان در آهن و سنگ
لعبتون راه آن برو بگشای		بود پنهان او باد بنمای
هر نی خامه کین صریر کند		ناله جان و دل دلپذیر کند
گنج موقوف رنج بردن نیست		قسمتش در کف شمردن نیست
گل بخندد و شکفته در گلزار		بر سرش تا نگرید ابر بهار
گرچه سرنا و در بر راه کسی		تو بزن بهر کاروان جرسی
گرسنه جان دل نو آن شنید		تا نپرد از نو زبانی چند
پرده از چهره غرض بگشای		روی مقصود بی غرض بنمای
هدهدم گفت کین خبر ز سباست		لیک از حضرت سلیمان خاست
چشمه طبع بجوشش داری		شعر چون آب نیز از آن جاری
برده آبی فشان و بنشان گرد		از ره سالکان راه نورد
کانچه افسانهای یاران بود		آن نه مختار بختیاران بود
نظم آن نیز داده اند نخست		مشکن آن نقد را که هست درست
گرد ره آنکه نظمش کرد		تو مکن باز گرد بر سر گرد
گنج نامه نویس بر گنجی		که نهان شد ز هر گهر سنجی
تا چو هر گنج را شمار کنند		گنج نقد تو اختیار کنند
نیم گفته مگو بتو گفتم		تا بگویی تمام در سفتم
آخر از هر که منقلب تخت		مشکن آن نقد را که همت درست
گنج نو اشکسته را نشست درست ص
زاد و راه خدای کن ترتیب		سوی تحقیق ره بر از تقریب
پی نبردند بر ره سخت نهان		تا در صانع جهان ز جهان
شب رواندا بناله سحری		خبری ده ز راه بیخبری
هدهد این خبر که پنهان گفت		نه ز خود بلکه از سلیمان گفت
چون سر رشته داد در دستم		من به سررشته‌اش بپیوستم

نور

نور گستردم از سواد قلم		از شب افراختم چو صبح علم
هشت شرط طریق اهل سلوک		کز بغتش شوید آن غبار شکوک
چار رکن بنای اعمالست		هشت در بهشت احوالست
بس که بر دیده راه خواب زدم		تا برین هشت پایه آب زدم
صبر امروز را بهجرانه		این شتاب از درنگ فردا به
آنکه نامش نهاد نیست انگا		که بجنبه ز هر یکی راهیست
آنچه گفتن از آن نتوانستم		شرح کردم چنانچه دانستم
تشنگان لقای حضرت شاه		آب ازین دلیمان کنند از جاه
شب روان شرط ره نگهدارد		بخت شمعش بپیش ره دارد
تو بره سر در از همه پایم		عهده بر من که راه بنمایم
پوست بفکن ز خود که مغز دروست		هم تو بر مغز خود شدستی پوست
بشکن از موج بحر خویش صدف		که درت در صدف شدست تلف
این چه شهنامه است فردوسی		که کند سهو عیب طوسی
هر که این نور و این ضیا بیند		هر چه از وی کم شدست وا بیند
چون دمد صبح سان ز صادق دم		نور بخشد سواد هر رقم
هر سری کان براه شاه بود		گر ببینید سیاه بود
با دوستان گر برد عبیر مرا		بزد بوی دلپذیر مرا
من هم اکنون براه از قدمم		گفت افسانه شگرف دمم
ره روان را من فسانه گذار		تغبانه همی کنم بیدار
محض نقصان و عین تقصیرم		تو کرم کن بلطف بپذیرم
راه گنج کهن بنو دستی		چون نمودی ز من بنو بخشی
رحمت تو سحر کند چو نزول		توبه شان ده ز خویش سیاز نزول
یا رب از خشم خود امان بخشش		مرهمی هر دلیش جان بخشش

نفس من بکار اگر بندند		زین نسیم سحر چو گل خندند
هست چون هشت آسمان زینت فرش		نردبانی نه هشت پایه عرش
شرح این هشت شرط چون گویم		هشت باب بهشت را رفتم
یا بهار رفته است و آب زده		رو بجنبه کن ای شتاب زده
هشت باب از بهشت آوردم		نام ابواب جنتش کردم
یوسف ار بابدت بغض		متفرق درای از ابواب
لا تدخلوا من باب واحد وادخلوا من ابواب متفرقه ص
دادم از همرهی و همکاری		ره روان را به راه حق یاری
مرد همراه چو یار شود		منزل و راه آشکار شود
راستی هر که راه را نرفت		جز براه کمی و کاستی نرفت
از چه خود چو آب باید خورد		چشمه برون طلب باید کرد
گنج هستی که نقد مردم شد		هم بدبینان ز پای بستان گم شد
چشم بازان اهل خبره و هوش		چون صدف بر کنند ازین در گوش
سازی ازین خوبتر کسی ننواخت		کس چنین پرده بلند نساخت
گر ز بحرم گدا گذار کنند		گوش پر در شاهوار کنند
کار من شمع وار چون سوز است		شبم از نور سوز من روز است
می برد مایه گهر سنجی		جمله حسن نقش شش پنجی
در ره افسانه ها بسی گفتند		ماند آن ناتمام و خود خفتند
دم افسانه عجاب آورد		نه چو افسانه ها که خواب آورد
ای که پیش از منی و پیش از من		کم مکن التفات خویش از من
در فسانه براه صدق و صواب		ره به بیداری نما زین خواب
سالکان را ز منزل اخلاص		راه بنما بدین توجه خاص
کو کسی تا که شادی از غم تست		زخمش از خویش و چاره مرهم تست

مدح سخن کمیت معقول خاطر اوایل شهادت

خطبه بر داز ملک جان سخنست   لوح و آن ساز سکهٔ کهنست

خامهٔ در شهادة از غیبست   کاتب نامهای لاریبست

محسوس او آخر تبایل عجبی نمای صورت آرایی اوست و تحریض بر تحصیل معرفت

رقم از لوح عشق او خواند   قلم عقل حرف ازو راند

کون یکسر چو داده است زکنی   دو جهان یک نتیجه شد ز سخنی

باسخن راه راست رو که خدای   به سخن خلق راست راهنمای

به سخن بس کره که یکتا است   کره او مکو که بر پاست

سفری ساز از ره جانی   از ده تن بشهر انسانی

هم درین زیستن بدان کانی   که ازو زیست هر که دارد زیست

نقش خود هر که خواند راست بهانست   رو فنا شو که در فناست حیات

هر که از لوح حرف خویش بخواند   نقش حرفش چو لوح باقی ماند

چون شکست حباب گشت درست   گردد آخر چنانچه بود نخست

همه از کار خویش بیخبرند   هست آینده بیخبر گذرند

همه دانست حقهٔ ز شهود   آن شهود ارچه نیست مشهود

هر کسی جوش کند بخود دل خویش   نکند کس سفر ز منزل خویش

عقل را زندگی نه درک و نشست   زنده عقلی بود که نفس گذشت

راه چون و چرا چو نگذارند   ره به بیچون و بی چرا نارند

او چو نزدیک و همنشین باشد   دور شد هر که دوربین باشد

آگه از خود نه مرد این دابست   غافل از خویش مرد آگاهست

هر که بر خود ز خود حصار کند   کی بسجای او گذار کند

صید سیمرغ شو که جان چو عقاب   می پرد ز آشیان تن بشتاب

بیستی هر که اختیار کند   هستیش هست پایدار کند

اشارتی اجمالی بطریقی سلوک ذوقی و حالی و تحذیر از متابعت عقل نظری و کدا از مقدمات و در بدری

بیخبر شو ز خویش و از دگران   خبری جو ز حال بیخبران

جست ازین دامگه برون نه بکام   تا کی از خود بخود روی در دام

کار تو گر چه بر سرت بار است   کار کن گر ترا بخود کار است

دانه زانبار خود بکار بکار   که نیابد بیار در انبار

چون شبت گرد روکه پایید   اشک چون انجمت سحر باید

شام از گریه صبح خندد در   صبح خون میخورد ز خنده بر

گر ترا عشق روی یاری هست   ور تو پنهان رخ نگاری هست

با تو پیدا همی کند یاری   خنده‌اش از خویشتن نهان داری

گر تو پیدا ز خود و هی بر باد   داد یاری او توانی داد

نسبت باز خوان که جنس عجبست   اسم او دانه کیست لقبست

کعبهٔ خویشتن مساز کنشت   دوزخ خود بسوز و ساز بهشت

صحبت غیر چون نکو نباشد   نیکبخت آنکه یار خود شد بس

حیف باشد ز چون تو گلزاری   روز و شب همنشینی خاری

جز تو چون دست تو نگیرد کس   پای خود پیش نه چه مانی پس

هر که در بند این کشاد نبود   کی وجود خودش بیاد بود

همنشینی مکن بخود منشان   نفس خود را بجای خود بنشان

شد بویرانهٔ تو پنهان گنج   رنج بر بر گنج خویش و مرنج

از گل چین چه عطر اندوزی   گنج روزیت هیر نوروزی

خواب حسّت حجاب بیداریست   مستی و غفلت ز هشیاریست

بحر در گوهر چه در صدف دارد   شد صدف خوار و در شرف دارد

پست بر خود چو رو بیار آبی   دو جهان از دو نیم بیارایی

گل باغی ببوی خوش داری   خوی خوش کن که روی خوش داری

طاق خواهی مباش با خود جفت   خواب خوش بایدت بروز خوش خفت

مردنت هست ای لب زادن   جان بده در هوای جان دادن

گل این باغ شو چو خوش رویی   رنگ گل گیر هم بخوش بویی

هفت لوح فلک درار غیبست   لیک بر حرف خود منه انگشت

گنج در خاک پا ر بود   گر همه در آبدار بود

گنج جان چون نهان شد اندر خاک   راه او بسته گشت بر افلاک

نفس بت که اژدهاوار است   بر در گنج خلعة چون مار است

خیمه بیرون ز خویش تا نزنی   میخ در چشم اژدها نزنی

رو سر اژدهات بشکن چست   تا بدستت دهند گنج درست

چشم خود واکن و ز خویش بپوش   گفت چشم من بمن کن گوش

چشم کو شست چو با وفاق افتند   جفت چون ابروان طاق افتند

چون نواز خویشتن کناره کنی   همه را در میان نظاره کنی

سربلندان کجا درین پستند   همچو یوسف ز جاه خود رستند

حاکم مصر عالمند و عزیز   حکم بر نیل آسمانشان نیز

سر نهاده به بندگی خدای   بند خود را فکنده اند ز پای

دم بدم از دم آتش انگیزند   رخت هستی خود در آن ریزند

ما چو پیوند خود بدست آریم   سر این رشته کی نگه داریم

بهر کشتن هر اسپندی چند   بر خود این دریباس ننگی چند

هر که چون لاله رفت خون آلود   نرگس آمد بباغ و دیده کشود

پیچ شو نزد خود ز پیچ مترس   رشته بگسل ز تاب و پیچ مترس

در الف بین که چون ندارد پیچ   تاب در رشته اش نیابد هیچ

ذره در خود ببر و راز امید   غسل کن ز آب نور چون خورشید

قطره اندر صدف گهر گردد   قعر بحرش اگر مقر گردد

ذره را رقص ده بتاب فشانی   آستینی بر آفتاب فشان

چشم جان بهر خود بخود بست   ببینش و چشم و ر دشمنی چو جوه بست

بگسل از خود بعشق کن پیوند   چند ازین چند و چون عقلی چند

علت از چه چو بکرد نقش   بگسلد در میان ره رشتش

بانی عقل از چه نیز پی گردد   تا رسیده بصید بر گردد

از ره بحث و جنگ و بانگی چند   جمع از اندیشه کرد ابلهی چند

عقل را راه علة و سببست   منزل عشق نسبته و نسبت

علت آبیت گر سلیم بهشتی   کی بدان آتش کلیم گشتی

دل او بین که بهر هر جنگی   میزند و هم بر سرش سنگی

چون ز بستگی شد سر خواری   دست کی گیردت ببیداری

چند از عقل نردبان کردن   سر سوی بام آسمان کردن

آنکه ازین پایه بود معراجش   شد سرش پایمال تا حشرش

تو مکو عقل بر صراط بلیست   پر ز غلغل میان تهی دهلیست

دهل عاقل و ز غلغل پر   نشنود گوش این حدیث چو در

ارهٔ عقل نیز و ندانست   لقمهٔ عشق لیک سندانست

جام نوشی بدست دادت دهر   دور کی میجت عقل و هوشت زهر

رنگ عشق از نزاد هر بویی   ها بهای خرد برد هویی

سر صد خامه لوح عقل شکست   حرفی از عشق نامدش در دست

عقل بیچاره پای بر سر گنج   وانکه از دست مفلسی در رنج

نامرادست و عاشق هوسی   چون که دارد بدل مراد بسی

یکدل و یکمراد باید مرد   دو دله عاشقی نشاید کرد

از طریق فنا که راه بقاست / در حریم آن ره مراد خداست
تا کی از غصهٔ جهان میری / بر فلک تاز اگر جهانگیری
خیمه بیرون نه حصار بزن / میخش از هفت و پنج و چار بکن
تا تو هستی تو و تو خوانندت / کی چو منی پیش او نشانندت
من که بگشاد تیر غم گرهم / تن همه چشم گشت چون زرهم
بینت آلوده ره در آن کویم / رخت خود ز آب دیده میشویم
ناخوشان زهر عشق خوش نخورند / نوش چون گشت زهر و نوش نخورند
گریه دانند شادیم اصحاب / ز آنکه بلبیند صورتم در خواب
گرچه آیند سیم و زاید سر / کی شناسند سر شمس و قمر
در شش رتبه چون بکار آمد / گر یکی بود صد هزار آمد
رتبه چون طرح شد بوس فنت شمار / بیقین هست یکی یکیست هزار
چشم صراف هست نقد شناس / نقد از دوی و نکتگی قیاس
گرد خود گرچه گشت پرگارش / ره بمرکز نبرد زاد و دارش
یکدو شب کاندرین خرابه خوشیم / گنج بیرون ازین خرابه کشیم
راه رو چون نشان ره گفتند / چند گویی که همرهان خفتند
این سپه را بتیغ شه سر طشت / منزل اینست و قطع ره طشت
عشق را اندرون مغز باشد / عقل و فکر از برون در باشند
یکنفس هوش دار و بیهش باش / یاد حق کن ز خود فرامش باش
چون سر رشته از تو در بند است / بگسل از خویش این چه پیوند است
تا ز خود وام خویش باز دهی / پشت بر مسندت بناز نهی
شمع را اندر آتش افکن رخت / تاج از زین نه و نشین بر تخت
من در آتش چو رخت ریخته‌ام / از خود اندر خدا گریخته‌ام
نو چو شد دوستی بیاد کهن / چرخ گو عهد دشمنی نو کن
شمع وش چند ازین زراندودی / قدفرازی و چهره افروزی
بکش از ماه نعل پنج انجم / هفت مخفش بجایگه سم
تا کند شقه تیغ شمس و قمر / یوسف آسا ز چاه بر کن سر
نی غم عشق دیده شاد مباش / نیک بین شو بد اعتقاد مباش
بخیال وصال جانانی / در غم هجر مبتدیم جانی
بینی گرچه کرد پست مرا / سربلندی کاند بست همت مرا
چون کسان ز خوان نهند و خوانندم / چه غم ار ناکسان برانندم
می ندانند سر حکم حکیم / گرچه خوانند صورتت تقویم
معنی من که ره در او نبود / وز وی این صورتم نمونه بود
آب از چشمه چو بر جوشد / جوشش آب چشمه را پوشد
عقل با جست و ز بوی نخست / لیک شاهی و دولت از بخت است
ره ز تن هر که سوی جان نشناخت / بر زمین راه آسمان نشناخت
چون نشد پیش اصل خود تسلیم / بس ازین کی بود ز بیم سلیم
تا درین خانه ای بکن تمییز / راه بیرون شدن ازین دهلیز
چون نه من پابپند احجابم / گرد رنگ آورند شتابم
فکر از آن محرم نمی آید / کان ره اندر حرم نمی آید
تا کی از فکر در بدر بودن / در پی علت و اثر بودن
تا بدانی که راز پنهانی / هست پیدا و تو نمی دانی
باید از خود بسی سفر کردن / وز گذار خودی گذر کردن
چون نماند بجز منت یک جو / شوی ایمن ز داس هر که درو
نور چشمی چنین که آن در خاک / جست یکذره بیچه ز افلاک
نو سر زد چو شمع از جسدم / تیغ گو باش بر سر از جسدم
کو کسی پست شو چو خاک و نژند / نام و آوازه بر مدار بلند

نیست کثرت چو کسوت ابدی / وحدت آور بحضرت احدی
ای فریبنده حرف خامه کن / خامهٔ حرفهای لوح سخن

نصیحت نفس که مرکب راه نورد راهست و حرز همراه در کمینگاه

از تو چون طلق چشم حل کردند / مس ابدان بزر بدل کردند
هوش بیدار هست در تو نهفت / هست در خوابگاه چشم بخفت
دری از بهر گوش تو سفتم / نیک در گوش کن ترا گفتم
سری و تاج سروری داری / تخت تن هست و لشکری داری
کوس شاهی بزن بمسعودی / بر تن هجو پیل محمودی
بست شد باز تو ز چرخ بلند / بال بگشا بآشیان پیوند
تا چو من در پی تو بند شوم / با تو همره بدان بلند شوم
پخته شو پیش از آنکه ناکامی / آتش از تو برون برد خامی
لقمهٔ نفس نارسیده خام / هست بر حلق عقل پخته حرام
جان نهد بر سر تو هر دم تاج / تو بمانی ز دست تن محتاج
برهان جان ازین زبون گیران / اندرین صیدگاه نخجیران
چون زمان گرد رنگ و بوی مگرد / تا نمایی بچشم مردان مرد
مرکبت سست لنگ و بر بار است / نان فرود آگه راه دشوار است
خود نه از نور خود شب امید / شمع در راه خویش چون خورشید
کار اگر چه ورای تدبیر است / کار کی کن نه وقت تقصیر است
فرد این ره خودی ز خود بگریز / وز گذار خودی گذر کن تیز
قفل تو کان کلید نهانست / گنج در رو بکنج سلطانیست
خواب و بیداریت بر خود آسان گیر / ورنه دشوار باشدت تعبیر
هر چه فردای حشر اندوزی / هست تعبیر خواب امروزی
زر مجو دل ز رنج پیغم دار / پای بر گنج خویش محکم دار
در این گنج از چو بشکستی / دیگر از رنج پی زری رستی
پیش خود هر دم آب روی مریز / بخدا روی کن ز خود بگریز
هستی تو بتو وفا نکند / هست و باقیت جز خدا نکند
تو مصیبی بخود مشو مخطی / اصل خود جوی کاصل لا یخطی
تو هستنی که کان گوهر هست / هستیت عیب و نیستی هنر است
در بروی خود از تو در بندی / برگشایی در خداوندی
ز آتش جان چو شمع تن سوزی / مجلس قدسیان برافروزی
در نثار رهست بصد تعظیم / آسمان رخت در هفت اقلیم
سر برآور ز جاه و هم و خیال / چشمهٔ خویشتن ببین ز زلال
آدمی برتر از فرشته شود / با سر رشته گر فرشته شود
معرفت در طریق کشف شناس / چند پویی بپای فکر و قیاس
ذات تو عین آب حیوانست / بر تو از ظلمت تو پنهانست
هم وجودت ز حضرت احدیست / هم بقایت بفیض او ابدیست
در وجود عدد یکی بود / واصل اعداد جز یکی نبود
تا تو با احولان بوالهوسی / یک دو بینی و در یکی نرسی
یا یکی باش و از یکی دم زن / وز دوبینان سوی یکی خم زن
یک ره راست گیر چون مردان / گذرما کن بیک دو سر گردان
تا ببینی یک از دو جان ببری / کوی توحید از میان نبری
غیر او نیست گر فسانه مگوی / بگذر از ما و من بهانه مجوی
پیش نز آنکه تیر شست آید / جهد کن تا سپر بدست آید
کوس گردون چو تیر شست انداخت / سهم آنم سپر ز دست انداخت
چند خود را ز خود نهان داری / چشم تا کی بر این و آن داری

ساز زه کن چونی کمر در بند / هر دم آوازهٔ بر آر بلند
هر دمت میرسد ز شاه نوید / رو مگردان ز شاه راه امید

چون نیِ مرده گر کمر بندی / بدمی زنده باز پیوندی
نفسی هست با تو کان هر دم / همچو نی ناله‌ات نهد در دم

بس بلندی میان بسته چنین / چون درستی مخور شکست جبین
بال تو بست دام حشمت و مال / بر پر از دام و باش فارغ بال

عالم از معنیت نمونه بود / صورتت نقل وار گونه بود
عیب خود بر شمردن از هنر است / بر حذر رو که راه بر خطر است

بر خود آنکس که عیب گیر تر است / هنری و هنر پذیر تر است
هر که دُرّی گرانبها دارد / چون صدف قعر بحر جا دارد

ای گل خود سرشته در گل من / مایهٔ جان و دایهٔ دل من
با خود ای محرم آشنایی ده / نیزه ام نی نور روشنایی ده

هر کس از تو بجود همراه است / بر تو دشوار جمله آسان است
راست گویم کنون ز خود رسته / گر نتابی جسته ز خود جسته

دام خود خود شدم بدانهٔ خویش / باز ماندم ز آشیانهٔ خویش
کی بدانه قرار من باشد / گر صفیر تو یار من باشد

هر که گردن ز سر پرستی تافت / پای او راه حق پرستی یافت
گرچه هم خوان نیست خوان کسان / نانم از خوان خاص خود برسان

گو کبی تیغ صبح شد خونریز / از دم او در آفتاب گریز
مار شب رفت و روز گوهر سنج / بر جهان زر نثار کرد ز گنج

تو هم از کان خویش لعلی چند / باز ز آفتاب در پیوند
تا کند لعلت از زر اندوزی / بر جهان همچو روز فیروزی

بیان احتجاب عین ثابتهٔ انسانی در مرور بعالم معقول روحانی و مثالی و خیالی تا محسوس جسمانی از عنصری و جمادی و نباتی تا حیوانی از فوقانی بتحتانی و اشراق نور ابینا جهت رفع آن حجب ظلمانی

آدمی پیش ازین ظهوری داشت / غایب از خود بحق حضوری داشت
بود بی علم صورتی معلوم / سرّ غیبی ز خویشتن مکتوم
نامهٔ غیبی و ز خامهٔ نور / همه احوال او در آن مسطور
بود او هر کمال کو را داد / همه بودش ز روی استعداد

هر چه فعلش علم بدان افراشت / همه در علم قوة آن داشت
صدفی بود پر در مکنون / گشته در بحر علم حق مخزون

پیشتر زین وجود حالی او / بود معلوم حق لآلی او
چونکه قطره ز علم یافت سبق / لب بلبهای خود نهاد ورق

وانوشت از کتاب علم قدیم / نسخهٔ حادث از پی تعلیم
نسخهٔ بی خطا مطابق اصل / حرف حرفش همه موافق اصل

علم کو بود اصل این مرقوم / نقش هست تابع معلوم
پرده از چهرهٔ شئون چو گشود / رخ اعیان چنانچه بود نمود

چشم بیننده راست بین باید / گر ببیند چنانچه بنماید
شان چو در علم آمد اعیان شد / عین در علم صورت شان شد

شان چو علت نکرده است قبول / عین و احوال او نشد معلول
در وجود این شهاده مشهود / صورتی دان که علم غیب نمود

لوح انسان بحر علم ازل / بود شسته ز نقش علم و عمل
تا کند حرف معرفت حاصل / موج بحرش فکند بر ساحل

بحر بافی که عزم بر کردند / از پی معرفت سفر کردند
از عدم چون گرفت راه فلاح / منزلش گشت عالم ارواح

صورت خویش دید با خویشان / بخود انسی گرفت با ایشان
چون در آمد بعالم عقلی / عقل را گشت همدم عقلی

کرد مشغولی بگفت و شنید / گفتنش عرض بد شنیدن دید
رخش دانش بطرف حرف تاخت / گو بمیدان معرفت می باخت

بر تو معرفت ز نو زد دم / تافت بر وی بعد از آن عالم
چون عقول ار چه یافت نقد کمال / داشت نقصی ز فقد حس و خیال

ثلثی از معرفت چو حاصل کرد / عزم ره سوی این دو منزل کرد
تیز چون در ره کمال نشست / رفت و در منزل خیال نشست

جلوهٔ خود چو در مجالی یافت / نقش خود صورتی خیالی یافت
خفت و شد صورتی هم آغوشش / منزل روح شد فراموشش

چون بخسپید بو لخوش افتاد / آن بخود برفت از یادش
حالهای مقام سابق او / کرد پوشیده حال لاحق او

این جهان دین گرفت و داد او / نه بخوابت رود ز یاد همه
باز گردد بطرفة العینی / زین نو بشین و شین نو زینی

چون شود حالتت بخواب دگر / بنود هیچ از انقلاب خبر
شد چو معشوق نو هم آغوشش / گشت یار کهن فراموشش

هست هر کمال روح این حال / خصلتی و نرخ همایون فال
گر نه سابق رود تمام از یاد / داد لاحق بجا تواند داد

چون ز یادش کمال سابق شد / همه مشغول حال لاحق شد
چونکه خود را بدو تمام سپرد / هر چه او داشت رو تمام ببرد

القصه با جمال خیال / داد و رسته ز روح آن احوال
سوی حس برد هم برین صفتش / شوق ثلث اخیر معرفتش

جست از آنجا بعالم محسوس / جست و در چاه رفت و شد محبوس
اندر آن چه ز تیغ در ره یافت / سوی نوری که اندر آن چه تافت

بسط اشراق نور حاضر او / باطن او گرفت و ظاهر او
از کو بیان این چو بر زد سر / آستین بر فشاند از آن بگهر

آن برفت این چو شد هم آغوشش / بازه این کرد آن فراموشش
ره بسوی حس نجیند منزل کرد / هر یکی از دیگریش غافل کرد

در عناصر نزول کرد نخست / سبق از لوح او چو کرد درست
ابجد از مکتب جمادی خواند / خامه بر لوح نامرادی راند

شد برو دوزخ جماد بهشت / برزخ عنصری ز یاد بهشت
رو سفر کرد هم بسوی نبات / جست در ظلمت وی آب حیات

کرد شیرش چو از نبات دهان / از حدیث جماد بست زبان
گشت از بهر درس حس خوانی / مکتب جارمینش حیوانی

ظاهر و باطنش چو هر یکی جست / سبق از تیغ علم کرد درست
حس حیوانی آتشی افروخت / جو بجو خرمن نباتی سوخت

گرد از تنگنای حیوانی / باز ره در فضای انسانی
مجلس اینجا فروخت همچون شمع / گشت سر رشته هنوز جمعی جمع

یافت بالفعل حس و عقل بهم / کشف بالقوه نیز با آن ضم
یافت سیر نزولیش انجام / منزلش چون شد این خجسته مقام

این که کام اخیر از ره شد / آخر سیر او من الله شد
حجب اینجا برو نز آلم یافت / نقد هر جنس خود ز خود کم یافت

نقد خود در قمار خانه حیات / زانکه بازی خود نکو نشناخت
نقد از و کم چو در تن آمد شد / کم شدن هم شد او ز کم ...

عقب شهوتش چو بند نهاد / طبعش از دفع و جذب یافت گشاد
جذب لذات و دفع آلامش / دانه پاشید گرد در دامش

دری وانه جو بر جستی دامش از حلقه دگر بستی
بر دو غرته با بی وان هوشش شد بکلی وطن فراموشش
گاه گاهش اگر ز منبع ازل میلی افتد بوطن اول
بر بلندی که زان به پست کشید ره بیابد ز ره جو جست کشید
ره نه تا رحمت خود بخانه برد رحمت پر جون بپا نه برد
راه مبدا که دید مشت از یاد جون بپاید بدیده راه معاد
بند خود گشت وی گشاد بیان غافل از مبدا و معاد بماند
خلقتش بود احسن تقویم داده تکریم خالقش تعظیم
رد قهری ازان علو تمام اسفل السافلینش ساخت مقام
رفع این جهل را ز علم ازل جاده ایمان بدو صلاح عمل
تا بآخر عمل شود مقرون ببود صاحب عمل ممنون
اندرین موطن فریبنده که نشد زو کسی شکیبنده
سرخوشی هر دم از شرابی دید هر نفس مست خفت و خوابی دید
خواب دنیا معبر تقدیر میکند جون بآخرة تغییر
پس بهر خلق و بهر عملی باشد او را دران جهان بدلی
از عمل هم ثابت و هم زللش داوند اند نتایج عملش
بود پوشیده او برین منوال معرفة جون نتایج اعمال
علم تحقیق و دانش اسرار آمد افزون ز قوة افکار
پس برای کمال علم و عمل کرد لطفی کمال علم ازل
کرد تخصیص بعضی از افراد در بر جشان زکشف و وحی گشاد
جبری داد شان ز علم و کمال جبرتی در نتایج اعمال
هر عمل را نتیجه وا دیدند بهر هر علتی دوا دیدند
در طریق معاد و طرز معاش راه کردند بر خلایق فاش
عقل را د بهمون شدند از شرع ره نمودند سوی اصل از فرع
خوان انعام حق بگسترند عام و خاص و احص ازان خوردند
نعمة حق تمام ازیشان شد رحمة خاص عام ازیشان شد
صد هزار درود باد و سلام صادر از حق بران صدور کرام
کو کسی کرد راه خود بشان دامن خود ذکر دخود بفشان

جون تو اصل حجاب هاي خودی درحجابی تو تا بجای خودی

اشاره باقتباس مشایخ کرام علیهم الرحمة والاکرام نوری از مشکاة انبیاء عظام علیهم الصلوة والسلام که بدان از ظلمت شکوک و اوهام بطلب یقین تام سیر الی الله را اتمام توان داد

ابنیا در طریق دعوت عام خاص را نیز داده اند بیام
طرز دعوت اگرچه عام افتاد حفظ خاصان درو تمام افتاد
هرچه اصل نجات ما بایست فرض کردند و آنجنان شایست
وانچه اندر ره فضایل بود نیل مقصود را وسایل بود
فضل آن را بخلق وا گفتند عاملان را بران ثنا گفتند
شرح و بسط جزای آن کردار رغبت انگیخت در امم ناچار
جون بند واجب از برای کمال در شرایع سنن شدند اعمال
جون که شرط نجات عینی نیست واجب اندر حیات دینی نیست
صوفیان کاهل حل و عقد شدند طالب کیمیای نقد شدند
خواستند از خزینه دار قضا نقد امروز نسیه فردا
بمحک تجربه بزیر بعمل آزمودند نقدهای عمل
بهر تحقیق اول و آخر صرف کردند باطن و ظاهر
هرچه ازان انبیا خبر دادند وعده در نشاه دگر دادند

شب قبر و عذاب و نعمت او روز حشر و حساب و نقمة او
غرفات جنان و آن درجات طبقات جهنم و درکات
دوزخ پر ز دود و تاریکی وان صراط جو مو باریکی
برق کردار از و گذشتن زود در فتادن هم اندر آتش و دود
نامه هر کسی بدر کردن وزن اعمال خیر و شر کردن
زیبد را در بهشت لذت و کام لب حوض و بکف ز کوثر جام
عمر در دوزخ از الم بیمار شربت از شعله و غذا از شرار
این و امثال این ز وعد و وعید کامد اندر حق شقی و سعید
کرده از روی صدق تصدیقش جزم کردند رای تحقیقش
دیده از گرد شک بسی شستند کحل عین الیقین بسی جستند
گه بپای و گهی بسر رفتند تا به بینند هرچه بشنفتند
ره بپیوند تا ول برزخ هر قدم تا بهشت یا دوزخ
همچنین کو بکو که بگذشتند تا درین خانه میهمان گشتند
سعی کردند تا بپا د آید بند غفلت ز دود کش د آید
دانش حق که اصل و انتهاست حرم خاص و مسجد اقصاست
نقد آن در زمین بها کردند غوص در بحر کبریا کردند
جون پیمبر که قول اوست اساس حق شناسست گفت کی نشناس
سالها در خود ان طلب کردند نفس را در طلب ادب کردند
گشت معلومشان در آخر کار که مراین نقطه را فناست مدار
درد خود را دوا بسی کردند جست و جوی فنا بسی کردند
پس فکندند در ره از خود رخت تا بر آیند ازان گریوه سخت
بر بسی در میان ره دم سوخت همگی دم شدند وان هم سوخت
بر بسی در گذر ز جنبر ها شد بس بار و جنبر از درها
از فنا هم بسی نشان گفتند شد یقینشان که از کجا گفتند
روزگاری درین بسر کردند همه یاری یکدگر کردند
از بس سعی و کوشش بسیار پیش ایشان بران گرفت قرار
که فنا را اختیاری نیست بجز از محض لطف باری نیست
شد بریشان درست با جو شکست که بکوشش نیابد ان در دست
رتبه جذبه آورد این زینی زان بهست از عبادة ثقلین
لیک ایزد جو می نهد بنیاد این بنا بر اساس استعداد
پس نوشتند لوح وپس شستند وز علها معد این خستند
جون که در بند شست و شو شستند در بجا رستن فرو رفتند
جمع کردند از در و گوهر آنچه این عقد را بود در خور
در ره دین جو سر نهاده بشتافتند گردن افراز زان قلاده شدند
همه رفتند راه این وادی تا زمان جنید بغدادی
بهر این صید طرفه هر بیری میفکند از کمان خود تیری
جونکه نوبت بدان یگانه رسید تیر مقصود بر نشانه رسید
جون سوی منزل یقین رفتند همه از راه اربعین رفتند
اربعینها بسی بر آوردند عمرها اندرین بسر آوردند
بودشان این قیاس رای محکم اقتباسی ز خلقة آدم
جهل روز جون که داد نشان خلقة او ز صورة الرحمن
با جهل صبح همدمی کردند طلب سر آدمی کردند
در مناجات حق و حج نجات هم جهل شد کلیم را میقات
بستن هم جو مقتدی گشتند راه جستند و مهتدی گشتند
داشت جون صبحشان بره مصباح نور من اخلص اربعین صباح
پس جهل صبح مهر ورزیدند اشک ریزان جو صبح خندیدند

خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا

ان الله تعالی خلق آدم علی صورة الرحمن

فتم میقات ربه اربعین لیلة

بعض اصحاب درین ایام / بعد سعی بلیغ و جد تمام
جون بیابیم حکمت باری / شد از قلب بر لسان جاری
نهشان شد که در ره مقصود / شرط اخلاص را قصوری بود
بد ز فقدان شرط فقد جزا / نتوان یافت بی بدست فقد جزا
کرده تحقیق شرط را پیشه / همه دادند داد اندیشه
یافتند از میان هشت مراد / قطب اخلاص را ثبات و قرار
مخلص این هشت اگر گرفت پناه / زیبد ار گوی اخلص لله
کعبهٔ دل که قبلهٔ جانست / در وی این هشت جار ارکانست
سید الطایفه بیانش کرد / جون شکر را امتحانش کرد
جندی از رحمت الهی بود / که سپهدار حق جنید بود
بر مریدان ز پیر پاک سرشت / گشت مفتوح هشت باب بهشت
ای گدا پیشگان شاه روید / پس ازین رو به پیشگاه روید
طلب مصید صید کنید / بر کمینگاه عشق صید کنید
صید کردن جو هست صید شدن / سوی اطلاق خود ز قید شدن
هر کب از خویشتن برون تازد / قید خود از خود بیندازید
تا کی این پر زدن به بوالهوسی / بر شکرهای آرزو مگسی
سوی سیمرغ پر تنید مدام / بر خود این آشیانه گیرید حرام
از سر کاف کون در گذرید / سوی سیمرغ قاف عشق پرید
زین رحم نقل جون توان کردن / جون جنین جند خون توان خوردن
اندرین رشتهٔ سراسر پیچ / جه زنید این همه گره بر هیچ
بگره رشته جند پیچابید / در گره نیست هیچ بگشایید
جون گره غیر رشته هیچ نبود / رشته بود آنکه از گره بنمود
گرهی در رشته پیوندی / رشته گرد از تو این گره بندی
گره از قید ما عیار انست / صوری بهر اعتبار انست
پیش ازان کین گره ز رشته نمود / بود در رشته لیک پنهان بود
داشت بالقوه اندرو بودی / گر چه بالفعل چهره ننمودی
قدرت از رشته جون گره در بست / گره و رشته را بهم پیوست
تکمه بندی ز رشته‌ها یکتا / جو تکمه صد نوع نشاه کرد انشا
از یکی رشته او بفرهنگی / بست صد تکمه هر یکی رنگی
رشته‌ها جون بصنعه و فرهنگ / میشود تکمهای رنگارنگ
جه شود دیگر وجود اگر بصور / بنماید روی حکم و اثر
صنع بیچون که جون و جندی نیست / کمتر از کار تکمه بندی نیست
گر تو داری هوای این پیشه / خوش فرو رو درین باندیشه
حل این عقده گر ترا سازست / از گره سوی رشته ره بازست
هر گره بستهٔ گناه خود است / زانکه خود عقده پیش راه خود است
گر تو راه گشا دوا یابی / در گشادت گشادها یابی
ره روا ر همت عزم درگاهست / منزل اینست و اربعین راهست
کوکبی خلوتی ز خویش بگیر / بجد از بنده شو ز خویش نفیر
همه تن چشم شو جو جیم ببین / اربعینی ز عین خویش یقین
کمر خدمتی به بند جو میم / سر خود کن در اربعین تسلیم
کمر میم بسته بر بهجت / صورة خدمتی و کر بهجت
میم شو گرد هیچ گیر جدار / رقم اربعین ز خویش برآر
خالی از خود جو حق در کم بیند / پر شکر همجو نیشکر میخند
خلوت از خلق هست راه نجات / ظلمتی و اندروست آب حیات

شروع در بیان شروط ثمانیهٔ اربعین که هشت باب جنت
احوال و کرسی هشت پایهٔ عرش کمالست شرط اول در خلوتست

جونکه

١٢٥

جونکه عنقا ز خلق گشت نهان / نام و آوازه اش گرفت جهان
تخم زیر زمین جو خلوه ساخت / عشق با خود درون خلوه باخت
آب در خلوتش صفایی داد / هر دمش نشوی و نمایی داد
کار در خلوتش جو گشت تمام / حال غالب شد و گرد مقام
رقص گرمی گرفت و بر در زد / در خلوه شکست و سر بر زد
خضر گو بیش رهنمون آمد / سبز پوشش ار نه جون بیرون آمد
دل بگردون بی وفا جه دهی / تخم خود را بسیاجه نهی
خلوتی کن جو تخم و پنهان شو / انس و روحی بدر برو و بجان شو
اسم پنهان جو در معما شد / طبع هر زیرکیش جو یا شد
مه نگر جون بعید و روز مکون / شد مشا دالیه روز الفرق
جون بجلوه نشست از خود کاست / هر کس از بهر دیدنش برخاست
آفتاب شتا جو در ابر است / هر کس از آرزوش بی صبر است
صیف جون شد حجاب ابر و نمود / هر کسی گرم از و گریزد زود
گرمی جذبه اش بخلوة ابر / از بهر افسرده برد سلوة صبر
آب تو را رو بشست بس پاک / در میان میز با دو سه خاکی
قطره آب روشن و پاکست / تیرگی و کثیفه از خاکست
انس با خلق کثرة انگیزد / وحدة از وحشة تو بگریزد
ستر وحدة دهد بخلوة روی / رو بیابند اهل جلوة بوی
خلوة تو دلست و پیر خدا / مشو از خلوه وز پیر جدا
هر کرا شمع روشن از درونیست / خلوة او در انجمن اینست
گر بخلوت برین سخن باشی / همه جا شمع انجمن باشی
نقش بندان رهی بر آوردند / عالی از نقش دیگر آوردند
خرقه بر خویشتن قبا سازند / عشق خلوة در انجمن بازند
زین نفس غنچه که خندانست / گلی از باغ نقش بندانست
ای پسر گر بهای دین جویی / راه خواجه بهاء دین پویی
ره ز غربة سوی وطن گیری / خلوة از خود در انجمن گیری
شرط باشد در اربعین خلوة / خلوة ظاهری نه این خلوت
خلوتی تنگ تیره بی سوراخ / جون در تنگ بر جهان فراخ
ظلمتی بر ز آب حیوانی / رحمی بر ولادت ثانی
از پی دزد نفس زندانی / بر دل آیینه‌اش سندانی
تا بزودی خود کند اقرار / گنج دزد بده را دهد اظهار
طولش آن کاندرو نماز گذار / نزند سر بسجده بر دیوار
از قیام و رکوع نیز جنین / نشود خلف راحد از قرین
رای در عرض او جنان بینند / که مربع درو جو بنشینند
سینه از انواز یمین و یسار / ننهد پشت خویش بر دیوار
عبلو از قدر بود مطلوب / که سر از سقف نبودش کوب
وسعت باب او بمان مقدار / که بنا شد در آمدن دشوار
برده از برون در بندند / وز درون هم یکی دگر بندند
تا شود روشنی درو مفقود / راه حس بصر شود مسدود
وآچه است از خرد بود بشنود / خلوة خلوتی ز مردم دور
تا ز غوغای خلق رسته شود / گذر سمع نیز بسته شود
پنج حس تحرمار گنج زر است / وین جو زان اژدهای هفت سر است
هر بلاکان بعقل و هوش آمد / همه از راه جشم و گوش آمد
جون ره جشم و گوش در بستی / غفلت آمد بهوش پیوستی
لوحت از حرف حس جو ساده شود / از خیال دلش رقم نهاده شود
نه بخوابت جو حس رود حالی / پر شود لوحت از حروف خیالی

لوح کودک ز ابجد ار شوید نه ز بسم الله اش سبق گوید
چون بلوحش حروف کهنه نماند حرفی از نو برو معلم خواند
مکتبت خلوتست روزی چند بنشین و برای دانشمند
کودکی را که علم نیست نصیب میبرد ز مکتب و تادیب
رو بخلوة که هست مکتب دین ای پسر کودکی مکن بنشین
آنچه در خواب مردمان بینند اهل خلوة بیقظه آن بینند
گرچه چون خوابشان صور کارست جزم دانند کان به پیدارست
آرد از غیبشان صور اوراق وندرو حال انفس و آفاق
ورق صورتی که برخوانند شرح تاویل آن بجو دانند
صورة از غیب آورد پیغام کند اعلام معنیش الهام
زین قبیلست دیدن انوار یافتن ز وقوف بر اسرار
گر کسی در مقام احسانست ادب او بنزد من آنست
که کند خویش را نگهبانی در نظرگاه دید احسانی
وقف حاصل بود نه در تخییل نکند واقعات را تاویل
زانکه فکر امور مفقودش بعدم میکند ز موجودش
راه خلوة باذن پیران گیر زانکه بی پیران رهیست خطیر
بی درست او ولی ز رو درهاست بر دری زو نهاد از درهاست
پیر آرد برون بر آن درها گنج تو از دهان اژدرها
بهر خلوة میان چو بست کنی اذن پیری گران درست کنی
ابتدا از شبی که موسی را بعد چل شب بخویش خواند خدا
تو چهل شب روی چو در راه فلاح هست در ضمن اربعین صباح
شب اول عشا چو بگذاری نیت غسل اربعین آری
شست و شوی کنی و پاک شوی پاک از آلودگی خال شوی
بار اول که آب را ریزی نیتی پاک از خود انگیزی
که ز سر تا بپای بی خللی پاک شستم ز جرک نهر زللی
بنود بس عجب که لطف ازل کند از نیة تو با تو عمل
در دوم آب ریختن بر سر دست در زن به نیتی دگر
که بدین آب فضل و استحقاق شستم از دل رذایل اخلاق
قصد کن رفع خلق بد تو که او دهد آرایشت بخلق نکو
توبه از سیئات بهر نجات برد آن را بدل دهد حسنات
چونکه غسل سوم کنی آغاز بیخود از خویش نیتی کن ساز
که غبار خودی ز خود شستم بدر و دم خودی و خود رستم
چون درین نیت بود اخلاص دهدت جذبه ز خویش خلاص
بانیت چون کار شست و شوی گزار پشت بر خویش و رو بخلوة آر
با دل خود بگوی کین قبرست مردم و جاده ام در و صبرست
در شدم وز جهان ببستم در زو نخیزم مگر برآرم سر
راست کن بر دل این و تن در ده بعد از آن پای راست در نه
اربعینی عکوف نیة کن پس دو رکعت بی تحیة کن
متربع بجانب اطراف بنشین رو بقبله با دل صاف
چشم گریان خود بپوش از خواب خواب را در فکن ز اشک آب
رو بدیوار آر تا نکند پشتی چون رود با تو خواب در کشتی
باش آگه ز خود که بی هنجار نزند تا کمانت بر دیوار
تن خود را بدست او ندهی پهلو از عجز بر زمین ننهی
جنگ با خواب چون کنی آغاز گر صحبتی مصاحب ساز
تا اگر جنگ خواب دور آرد او بس پشت تو تکیه دارد
ورنه زانکه قواست ضعیف صلح بهتر بود ز جنگ ضعیف
لحظه سلطنت بخواب سپار بس از آن خیز و رو دمار برآر
گر صحبت او کند یاری دل به پشتی او قوی داری

نخوری ترس و نگر دانی خویش را بر زمین نجنبانی
ور ز سستیت هم این قدر باید بر زمین سر نهی و می شاید
لیکن از خواب چون شوی بیدار بر جهی جست و رو نهی در کار
نه که دیگر بخواب آری میل خلوة خود بیفکنی از سیل
سبق خواب را دهی تکمیل درس بیداریت کنی تعطیل
خواب تو چون بود باندازه بر کتابت تو هست شیرازه
ور تو بیداری و بخواب آری خواب تو به شود ز بیداری
ورنه آن شد نشانه این خواب بازجوی وز خویشتن وا یاب
گر بخوابت بود احاطه اتم کم شدن هم ز خویش و وقت با تم
سر خلوة نشینی ار داری در نشستن ادب نگه داری
پیر را همنشین خود بینی بی ادب پیش پیر ننشینی
داده زانو بجای ساعد از بر سو سر نهاده و دست بر زانو
گردنت از خشوع نرم شده ز آتش ذکر سینه گرم شده
در خشوع و مراقبة کردن یا سرت گشته سینه هم گردن
در نشستن بدین ثبات و قرار پایت ار درد گیرد بسیار
مغز ساقت ز درد گو بگداز نکنی پا بسوی قبله دراز
نی تا که ز دست نادانی بهر پا رو ز قبله گردانی
کاندرین خود فزونست بی ادبی کم جو کودکی ادب چه میطلبی

حکایت

تو مریدی ز داغ عشق بدرد عزم خلوة باذن پیری کرد
خاست پیرو بخلوتش بنشاند فاتحه بهر فتح او برخواند
راحت نفس گفت ساز مکن با ادب باش و پا دراز مکن
پیر او رفت و آمد او در کار صبر کم شد نشست چون بسیار
لغب از بس نشستنش در یافت درد پا دست صبر او برتافت
قصه کوته در آن نشیب و فراز راحتی جست و پای کرد دراز
جام راحت بناز ناخورده پا تمامی دراز ناکرده
که در آمد ز خلوتش ناگاه صورتی سهمگین چو دیو سیاه
سر درون زد نهاده بر گردن بتری سر بزرگ کنده شکن
بی تعرض بجنبد و چون و چرا زد و پایش ز ران فکند جدا
همچنان خشمگین تبر بر دست سر خود کرد پای او چو شکست
دست بر ریش خود و هیچ نگفت نیک و بد با وی آشکار و نهفت
چون برون رفت مرد پا رفته ماند چون پای خود ز جا رفته
سر بر اندیشه رفته پای از دست چون نیارست خاستن بنشست
پس که دهشت بر و فراهم کرد همچو پا دست و پای هم کم کرد
آن شب القصه تا بصبح از شام جنبش از پا نزد فراز کام
همه عضوی بجای خود میدید پا نبودش چو پای خود میدید
همچو شاخی بریده بد بالیش کشته پای در جنب خود بالیش
تن خود دید پای از و شده فانی چون درختی بریده شاخ از وی
چونکه وقت طلوع صبح رسید از در آواز و بانگ پیر شنید
ساخت از روی آفتاب فروز تا که آن شام صبح آن شب روز
گفت و سنت بمن ده ای او باش راه رو دست پا شکسته مباش
مشو از وا همه شکست انگیز نشکستی درست بر پا خیز
این بگفت و کشید و بستش را کرد محو انتظار شکستش را
گفت من بعد ادب نگه داری سمع با من ببصر بره داری
گوش اگر با نوای من سازد چشم بر فرجه وطن تمازد
گوش کن هر چه با تو میگویم که من از راه چشم می بویم

از ره چشم رهنمای توام   رحمتی بر نواز خدای توام
ای مریدان به پیر روی آرید   سخنش هر چه خود نگه دارید
سخن او که از برای خداست   موجب رحمت و رضای خداست
خلوت و کار و ذکر نغز و نکوست   مغز این کار لیک همه از اوست
گو کجی راه خلوت از خود گیر   همره خویش ساز همت پیر
برود همتش بهمراهی   سوی آن منزلی که میخواهی
تا کی آلودگی و بوالهوسی   بر نجاسات و ریم خون مگسی

شرط دوم که دوام وضوست

آرزو شد نجاست جانت   پاک از آن کن محل ایمانت
تن جانت بشوی پاک از خاک   بهر آلوده نیست خلعت پاک
خوان پاکان همیشه پاک نهند   پاک شو تا رهت بپاک دهند
مشو آلوده از رذایل خلق   کسب کن پاکی از فضایل خلق
لقمه پاکان ز نور پاک خورند   ظلمت آلودگان ز خاک برند
چرخ با آنکه اشکش از نور است   وز رخش گرد خاکیان دور است
تا رخ خود ز اشک پاک نشست   روی خورشید را ندید درست
تیره شد چشمهات ز آلایش   صاف کن آب خود ز آلایش
تا درو عکس ماه خود بینی   هر طرف صورتی دگر بینی
اصل آلودگی تعیّن تست   بخود آلوده گشته‌ای ز نخست
گرد و جرک خودی ز خویش بشوی   تا روان است آب جان در جوی
کاب جان تنجو از حسد بستند   دستت از شست خود بشوی
چون طهور است شرط ایمانها   شرط باشد طهارت جانها
دل که شد لوح حرف ایمانی   زنقم شرک چند از و خوانی
حرف ایمان بلند و پست گرفت   پای رفتار داد و دست گرفت
زبر و زیر گاه قدیم و جدید   دور گرد او مرکز توحید
اصل توحید وحدة ذات است   وان مرکب ز نفی و اثبات است
اولین جزو نفی غیر بود   دوم اثبات کل خیر بود
حاصل نفی نیست جز تطهیر   شستن غیر حق ز لوح ضمیر
دور هم کرد حرف ایمانی   قلم کاتبان احسانی
شرتی در دو سطر بنوشتند   جامی از حل قطر بسرشتند
نفی ازین هر دو سطر شد سطری   زان ز ایمان ظهور شد شطری
روشنش حق او ز نفی ذوات   طعم اثبات او چو قطر نبات
پاک شو پاک چو بپاک نشینی   شو ز افلاکیان ز خاک نشین
در صلاة تو کان مناجات است   شرط اعظم طهارت ذات است
خلعت آن طهارت عظمی   که بپوشید ذات سر تا پا
صورتش انبیا چو بنمودند   بند آلودگان چو بگشودند
بر درون از برون قبا زدند   وز وضو نقش آن برآب زدند
پاکی جان که معنیست نکو   از وضو ساختند صورت او
نی مناجات حق چو عزم کنی   پاکی از لوث غیر جزم کنی
خلوت جان ز غیر سازی پاک   دل هم از دید پاکبازی پاک
پاکباز آنکه دل بپاکی دهی   پشت بر خویش روی بر که نهی
این جهاد تن اوزین حالت   چون سلاح وضو بود آلت
از وضو یت شود تن خاکی   صورت جان پاک و آن پاکی
بر معانی صور دلیل بود   صورت کون ازین قبیل بود
صورتی هر شهادتی بی ریب   هست عکسی ز معنی در غیب
غیب معقول از حس چو نمود   شد شهادتی حواس را مشهود
عقل و حس هر دو چون دو مرآت است   که درو انعکاس یک ذات است

در دو مرآت جلوهٔ یک ذات   مختلف مینماید از مرآت
زانبیا وضع صورت افعال   شد برین اصل بهر کسب کمال
صورت فعل در مقام حواس   از تن فاعلی چو یافت اساس
معنی غیبی گزو بنمود   آن چو گردد در آخرت مشهود
بی شکی فاعل مواظب آن   بیندش صورتی مناسب آن
در مدارک برزخ و محشر   یابد اعراض صورت جوهر
این سخن مشمر ای حکیم محال   در تو چون هست شمهٔ زین حال
خواب تو گر ترا کند بیدار   سر برون آری از چه پندار
نشماری محال این حالت   چونکه با تست شمه ز احوالت
علم در خواب مینماید شیر   چو بپیوست عرض شدش تغییر
در دو موطن نگر که یک معنی   چون دو صورت همی کند انشا
برزخ و محشر انبیا دانند   صور آنجا ز فعلها دانند
فعلهای که صورتش نیکوست   گلبن و سرو و گلشن مینوست
با دل و جان خلق بسرشتند   تخم آن در زمین تن کشتند
تا چو زان باغشان گذر آید   زان چمن یک بیک ببار آید
باز هر فعل صورتی که نمود   کاست چیزیش گهی وگاه فزود
کاهش حسن یا فزایش آن   از ادب‌ها و ترک داد نشان
آن ادبها که حسن افزودند   همه در شرع خویش بنمودند
تو در آداب بین که وا دیدند   نیک بنگر که تا کجا دیدند
اصل افعال را بیان کردند   فرع آداب وصل آن کردند
کشف شد بر محک تشف بهوری   یافت در ظلمت جهان نوری

حکایت

خضر جویای چشمهٔ لب او   آب حیوان ز چاه غبغب او
پیچ زلفش ز رخ بهر تابی   در شب خویش نموده مهتابی
خاتم حسن بود در مشتش   لیک کوتاه بود انگشتش
گفت کای مه کجاست قرّ تو   وز جهان مهر کیست در دل تو
آفتابت یکیست همسایه   سود نقدت کرا دهد مایه
گفت من صورت نماز توام   پردهٔ خوش نواز ساز توام
تو مرا صید از عدم کردی   تو بنام خودم رقم کردی
صید تو گشته و مباح توام   ابدالدهر در نکاح تو ام
گفت از آن کهین جمال و زیب داد   وین رخ و چشم دلفریب داد
چون دل من نهاده در مشتت   از چه کوتاه کرد انگشتت
گفت از آن رو که در قعود نماز   بر کف انگشت تو نبود دراز
در تشهد چو سبحت نکو   سر انگشت بر سر زانو
از سنن هر که بر تو در مشتش   بر سر زانو است انگشتش
در تشهد ترا نبوده نشست   چون بزانو نمی رسید ترا دست
بود انگشت کوته از زانو   بهر آن کوته است صورت او
من اگر کوته از دراز شدم   صورت نیات نماز شدم
هست در او تعیین بخلوت او   دوم از شرطها دوام وضو

رجوع به بیان شرط دوم

بود در وضو روا تقصیر   چون رسد وقت از مکن تأخیر
با وضو عهد خلوتی بستند   خرم آنها که عهد نشکستند
شرط بشکنیست این فسازی   ورنه گردد شکست عهد درست
عهد با تو وضو بخلوة بست   چون بخلوة شکست عهد شکست
بند زند از خلوتت وضو   مشو از بند او رها بی جو
گوهر و بند خود کشا ده‌ای   چون وضو خلوتت بیاد دهی

من نمیگویمت وضو مشکن شرط خلوة چو شد فرو مشکن عهد با او بخلوتت بستی در برون از شکست نشکستی
خواب خود بر وضو بباید بست در نشستن نگهبت چو نشست ورنه تا خواب درز مینت آرد کشتیش بر تو چون کمین آرد
نقض از دست اختیاری نیست تا نقض شرط عهد باری نیست لیکن از خواب چون شوی بیدار بو وضو باز عهد تازه بیار
چون نشینی بعهد کهنه گرو خیز و عهدی بیار تازه و نو گر بخلوت بسی چو بنشینی طلبی در خود از وضو بینی
بی توقف برون روی بی ظلال نه که اهمال ورزی و امهال ورنه مشغول سازد آن بی تو کم کند بر تو راه منزل تو
تن تو از حدث چو یافت نجات شد علی الفور واجب استنجا زان خرابی تنت عمارت کن زو نجاست بشو طهارت کن
نه همین غسل فرج نیت کن نیت پاکی طویّه کن پاکی جان سزد ترا ملحوظ از اثرهای لقمهای حظوظ
غایة غسل فرج ز اهل فلاح پاکی حل بود ز میل نکاح یافتی چون نجات ز استنجا نقل کن از پی وضو زانجا
خیر از انجا برای مسنة بین نام حق گوی و نیت بنشین چون که شوئی دو دست خود سه بار هر یکی راست نیتی ناچار
اول از چرک بخل کف شستن وز سخا پاکی و شرف جستن دومین ره کل تن از کف جان شستن و جستن انسلاخ بران
درسوم گفتن ای خدای پرست کز همه کاینات شستم دست آب چون در دهان کنی فی الحال قصد کن شستنش ز گرد مقال
دومین بار در ضمیر خود آر شستن آن ز گفتن بسیار درسوم قصد کن بذوق تمام شستن کام خود ز میل طعام
نیت اینها کر از دهانت سترد حق هم آثار آن زجانت برد مضمضه چون بدین نسق کردی ضبط و تکرار این سبق کردی
تو نه تنها ز تن دهان شستی بلکه بوی دهان ز جان شستی همچنین آب در بینی نیة قصد معتبر بینی
اولین بار نیتی که سزاست شستن نتن جیفهٔ دنیاست شد دماغت یکی چنابل هزار نثر آن قصد کن ز استنثار
دومین بار گر تو حق جوئی بینی از بوی آخرة شوئی چون ز بینی خود بدین جستی بوی دنیا و آخرة شستی
درسوم قصد کور بودن کن نیته بوی حق شنودن کن قابل بوی شو باستحقاق بو که بوئی بری باستنشاق
بر تو تا بوی من نگشت حرام از رسد بوئیه از یمن عشیلم من ببوی دوم ویمن نزدیک ره بسوی یمن زمین تاریک
در خیال خود از یمن دورم ورنه من از یمن نه مهجورم لب ایمان چو با یمن پیوست گو یمن نیستم یمانی هست
چون که روی آوری بشستن رو در سه شستن سه نیت آر نکو قصد کن از پی تنزه ذات غسل وجه اول از غبار جهات
در دوم بار کن به نیته چیز غسل وجه از توجهات بغیر درسوم قصد بایدت کردن غسلش از روی در خود آوردن
هر که زین گونه روی خویش نشست روی ناشسته بود بدرست او بشو روی خود که بنود راه روی ناشسته را بمجلس شاه
تا بمرفق چو دست خود شوئی گر ز نیة در آن مدد جوئی آن سه نیت ز سر اعادة کن جمع همت بران زیادة کن

دست

دست خود چون بمسح سر یازی پای نه در مقام سرباری بود اول بنیت درخور مسح کردن غبار کبر از سر
دست از سرکشی جدا کردن سرفرازی بزیر پا کردن کله کبر از سر افکندن سرکردن کشی درافکندن
سالکی چون شود تواضع جوی با همه کردنش تواضع خوی نفس با مکر حیله آمیزد باز کبر از تواضع انگیزد
چاه کبری بلاهش آرد پیش ناگهان دیدن تواضع خویش باد آن کبر چون برو راند بر سرش خاک خواری افشاند
دومین ره سزد به نیت پاک مسح کردن ز فرق سر این خاک درسوم ره خیال غیر و سوا کردن از سر برون بعشق خدا
سر ز سودای غیر خالی کن گذر از منزل خیالی کن مسح سر کن نه مسح خاک از سر مرد بی باک را چه باک از سر
هر که جوید شهی کشور خود برکف دست خود نهد سر خود دست تا آستین سر نکنند زین گریبان سری بدر نکنند
دست از مسح سر چو برگیری شستن پای را ز سر گیری اول این قصد کن چو پا شوئی که ز گرد ره هوا شوئی
نزجه گشت و پا کشید نهان در پی آرزو دوید نهان قدمی در ره حساب بپوی وز قدم خاک آن یاب بشوی
اینی حظ نفس کج رفتار تیشه بر پای خود زدی بسیار ماندازان زخم تیشه رو دا زود پا بیت ازدیر پا ز خون آلود
چون بغسل دوم شوی مقرون سر ذوت قصد شستن ان خون انکه گوئی بخویشتن برپایم روم آنجا که خواهم و آیم
این چنین برکران ز معنیها پا نهی در میان بدعویها کرد میان دعوی ای بی پاک بر سر پای تو فشاند خاک
درسیم نیت بود اولی شستن پا ز گرد این دعوی از وضو در جهاد بهر خدا چون بپوشی سلاح سر تا پا
شیرسان عزم بیشهٔ خود کن روی در صید و پیشهٔ خود کن بیشه‌ات خلوتست و در بیشه پیشه صیدی برون ز اندیشه
برده در طوتت چو راه بری بره آورد نام شاه آوری گر ز روی یقین آن در از نتر پس ازان پای دست زانتر
چون بخلوت شدی بصدق و نیاز بهر شکر وضو بیند نماز ذبح کن نفس خود بتقصیر این سزد نیة تو در تکبیر
در مناجات حق کند حاجات عید اگر نفس گشت قربانت پس توجه بوجه مطلق کن پشت بر خویش و روی در حق کن
رو بگردان ز آسمان و زمین فاطرش را بچشم احسان بین نفی ناکرده غیر او بجهات هوش کن از تو کی شود اثبات
چون صلاة و حیاة موت تو زو هست بویی نو رسته از جه دو تو گرنه تسلیم او شوی تمام کی مسلم شود ترا اسلام
چون تو تسلیم خویشتن کردی جرعهٔ موت خویشتن خوردی باز و هم وحدت ای فانی چون رسد از مقام شیطانی
علاوه رمعاذ خود کن روی در پناهش اعوذ بالله گوی در قیامت شهود کن قایم ذات خود را بذات حق دایم
بر همت از بلند در پستی داد فیض مقدسش هستی عین خود را نگر باستحقاق کرده قید وجود از اطلاق
همه زو دان چو حمد او خوانی عون از او جو بجو چو نتوانی خدمة غیر بر تو حکم چو راند انحصار عبادة تو نماند

خدمتت را چو خضر داد فروغ / بنود آیا که بعید از تو دروغ
هر که از غیر استعانت خواست / بنود آیا که نستعینش راست

چند باشی ز راه راست بری / کج مرو تا رهی براست بری
زو هدایت طلب که هادی اوست / حرکات تو زو چنانکه جوست

رهنمون هادی قدیم بود / بصراطی که مستقیم بود
هوست گر سلوک راه خداست / بخدا راه مستقیم فناست

گام اول فنای افعالست / وندرو بس مقام احوالست
فعل چون در تو اضطراری شد / وز کفت صاحب اختیاری شد

در همه فعلها ز خیر و ز شر / گشتی اندر شهود خود مضطر
منزل اولت ز راه فنا / رفتی از همرهی لطف خدا

گام ثانی فنای اوصافست / کان ز احکام عدل و انصافست
چون تو دیدی که وصف آن تو نیست / گر نشانی دهد ز شأن تو نیست

منشأ هر صفت که بود ترا / ذات تو شد محل ظهورش را
راه بردی بسوی این منزل / اندکی ماند حل این مشکل

داد سیری که برون ز راه عقول / در دوم منزل فنات نزول
آنکه شو بذات خود درگیر / گام ثالث ز ذات خود بگذر

فانیان را فنای خود ز نیست / منزل راه مستقیم اینست
بود انعام محسن مفضل / نزلشان در قدوم این منزل

کند انعام خویش حق تمام / در فناشان بقا دهد انعام
هر کرا این مقام مرغوبست / نبود ضال و غیر مغضوبست

در دعایش چنین نکو بینش / همه گو بید یک آمینش
فاتحه چون بدین نسق خواند / وز کتاب حق این ورق خواند

برکوع آی و در تواضع کوش / پشت خم ساز بار شرع بدوش
سر بگردن کشی چه افرازی / نرم کن گردنت بسربازی

در قیام ار تو واقفی از دین / موقف خویش در قیامة بین
در رکوعت ز کار و بار تباه / توبت نفس تو غبار گناه

باز کردی و گر زره منگیز / بنشین از ره جبل برخیز
دست در دست کرده زاری / از زمین سر بحکم برداری

سر زنش مندگی ز دو سر فرو / وز تحسر دو دست بر زانو
چون نشینی و مغفرت طلبی / باز شرم آیدت ز بی ادبی

سر بزیر افکنی دگر ز حیا / چون بیاری که سر کنی بالا
باز گو بیند خیز و سر برگیر / وز سر تو تحیتی درگیر

ذکر ما کن بطیبات صفات / تا منور شوی ز بر تو ذات
پس سلامی فرست نورانی / برکاتش ز فیض رحمانی

تا دهد پرتوی از آن احمد / به صالحان امت خود
تو شوی رسم تو ز دار السلام / تهنیت آن کند ابو القاسم

اهل دار السلام را تمام / انعکاسی رسد ز نور سلام
انعکاسش قبول راست دلیل / زانکه بعد از حلول شد تحویل

نور در آب تا تراود یافت / بر تو از عکس بر جدار بتافت
آن سلامی که تو فرستادی / عرض اسلام خود درون دادی

ظاهر اگر چه بر نبی گفتی / آن گهر بر گوش او سفتی
گشت در باطن او قبول اندیش / بر خود و صالحان امة خویش

همچون در حضور او بودند / انعکاسات نور او بودند
بر سماط کرم ز خوان سلام / همه را داد حصة بتمام

خبری باز عید هر زین راز / بر خود و صالحان سلام تو باز
گوییا گفتی از زبان نبی / شد زبان تو ترجمان نبی

جونکه دیدت بدین مقام رسید / خوش ادا کن شهادة از سر دید
اذ فنی فی الفنا شهود سواه / اشهد ان لا اله الا الله

این شهادت ز حق بحق بر حق / کرد اثبات وحدة مطلق
شهد الله دلیل معتمد است / کو بتوحید خود گواه خود است

وز مظاهر ملائکه گواه / یا اولو العلم بر وحدة شاه
در این علم هر که بر رخ بست / او نه در حلقهٔ اولو العلمست

فرض توحید چون ادا کردی / مرض شرک را دوا کردی
پس ازین بر رسالة احمد / شاهدی شو بحق درین مشهد

در رسالة چه حاجتش بگواه / شاهد اوست حق کفی بالله
شاهد این بس که در کلام قدم / شد موکد رسالتش تقدیم

بر محمد چه حاجتست گواه / که خداوند گفتش رسول الله
دو شهادة بهم چو کردی یار / زان دو گشت رشتهٔ ازار

زین دو شهدت زبان بشری / چون کند در دهان شکر چینی
پس از آن بر نبی فرست درود / که درین فیض بر تو واسطه بود

فتح ازو شد صلاة و راه نجات / ختم از آن بر درود اوست صلاة
یافت چون نغمهٔ صلاة تمام / بدرود نبی و آل کرام

زین سفر چون بخویشتن باز آیی / سوی خود زین مقام باز آیی
همه اصحاب خویش را که دهد / بره آورد خود سلامی ده

ازد این سلام تو حضرت / که بود السلام بی سفرت
در نمازی که تو ادا کردی / غیبتی از خود و فنا کردی

بجود اندر مقام ستر نماز / رفتی از خلوتت بخلوت راز
باز نزدت فنا چو یافت حضور / در دو دیوار خلوت تو ظهور

در ملاقاة تازه شان بسلام / در عهد تازه یافت نظام
آن سلام تو در حضر ز سفر / داد از آن غیبت و حضور خبر

بمناجات حق سفر کردی / از خود و از فنا گذر کردی
در سفر چون بسی بسر گشتی / با سلامش بخویشتن برگشتی

چون که میل مقام خود کردی / این سلامیست کز حق آوردی
با سلامش چو رام خود باشی / هم تو دار السلام خود باشی

این دوام وضو که نعمة اوست / شکر شکر از تو دوام شکر وضوست
از تو چون خاست شکر نعمة دین / غافل از یاد منعم منشین

اندکر آر و کار خود میکن / یاد دری لکار خود میباش

حکایت

شب معراج پیشوای رسل / مقتدای جمیع و هادی کل
چون نهادی قدم بجست و بجو / در جمهای گلشن مینو

پیش پیشش در آن جنان ابی / بود گیتی ز صوت نعلینی
خشخش نعل پیش ره جو شنید / نظر افکند جز بلال ندید

گو بیا پیش راه او میرفت / پیش میرفت و طرقتو میگفت
تا نه بیند رخش ز گرد نقاب / پیش راهش نه دیده میزد آب

از صلات صومعانه تا تاج / پایه شان شد بلند ازین معراج
چون ادا آن بهشت بود صلاح / وز بلال آن مقام یافت نجاح

گردنش سر بلند از آن تا / پیش رو در مقام معراجست
خواجه القصه زان خجسته اثر / چون بدین کار خانه کرد گذر

گفت هان ای بلال و ای کو جلال / حال تو از چه کار یافت کمال
که درین تاختن بعلیتی / موکبم را شده طلایه ز دین

نم خشم هوا سمان می خفت / برق نعل تو پیشش از آن بجست
گفت کاری ز من نمی آید / که جزا ای چنینم از آن باید

من زکار خود این قدر دانم　که وضویی جو تازه کردانم
جون که دانم وضو نعمت او　بکذاردم نماز شکر وضو

خواجه کفت آن مقام عالی قدر　که تو ساختی در هلالی بدر
بحقیقت جزای این عملست　علت نخل نیست وان عسلست

صور انجا جزای اعمالست　آن مقام ای بلال ازین حالست
ای کریمی که رحمت عامت　بر همه عام کرد انعامت

کو کبی خاکیست آلوده　آبش از خاک نیست پالوده
بوضو کار او نرفت به پیش　غسلیش ده بآب رحمهٔ خویش

آنچه کفتم ز قصد و نیت نیک　در نماز و وضو نکوست ولیک
هست در لجهٔ طوبیتها　بس کهر غیر آن ز نیتها

اشارة باکه نیاتی که مذکور شد مقصود ازان تنبیهست بر امثال آن نه خصوص آنها و ابا بمقام تسبیب

از هبوب ریاح رحمت دل　آورد انها بموج بر ساحل
صاحب وقت شو که در اوقات　تازه کرده جو وقت نیتهات

مختلف آید از طویهٔ تو　ز اختلافات وقت نیهٔ تو
بهر یکی کار نیتت صد بار　غیر هر بار آید اندر کار

فعلها را مناسبات نسبیست　قصد ما را بران جو دوست رسیست
غرضی کو مناسب افعال　خواهی از فعل خویش در هر حال

کوز تا بید باشدت جودی　فعلت آن را شود جو مستندی
کرد از فعلت آن غرض موجود　لازم قصد تو شود مقصود

فعل و قصد تو بو العجب باشد　جون نه در عادت آن سبب باشد
بس عجب آیدم که بس عجبی　کز تو غیر سبب کند سببی

جان بنیه جو تخم کار آید　ز آب فعل نیت بیار آید
جون مسیحا بنیتی هر دم　جان بمرغ کلین خود دردم

یافت بو قصد جون غرض ز نیت　نام کشت این مقام را تسبیب
بیّنه و قصد کار بیان کردم　قصد ترغیب تو بران کردم

زین نسیم بحر بیر بوی　های های زمن زتو هوی

حکایت

بو هریره بخواجهٔ دو جهان　که ز یکی درد داشت صد درمان
روزی از ضعف خود شکایت کفت　ضعف ضبط حدیث و آیه کفت

که هر آنچه آیدم ز تو بشنوم　رود از یاد من همه جو روم
هر چه تو بخشیم ز خلعه و تاج　همه نسیان کند زمن تاراج

بحر تو بر کند ز در صدفم　موج نسیان برون برد ز کفم
بنسیم بهار تو کل داد　لیک داد خزان فنا برباد

بتو آیم تهی و کردم پر　صدف کوش من کنی پر در
جون ز حرکت روم عنبر جو　صدف آید تهی بساحل خویش

خواجه کفتش که ذیل خود بکشا　ید جود نکر ز کم عطا
در هوا کرد هر دو کف پیوند　قبضهٔ زان بذیل او افکند

کفت دامان او فراهم کن　فتح نیست این سبیز ادغم کن
سبیز داده باین آغوشی　تا رود از دلت فراموشی

زان دمی کین کشاد داد بست　صید کان از بند بو هریره بجست
بس ازان هر سخن که بشنیدی　همه محفوظ حفظ خود دیدی

سر جو کردی سخن فرا کوشش　نشدی از دل آن فراموشش
کره رشته هواست کلام　که جو در بحر کوش یافت نظام

کر ببین بر هوا جو قطرهٔ آب　در صدفهای کوش ز ابر خطاب
جون چکید صدف ازان بر شد　قطرها در صدف همه در شد

بهوا جون سر سخن بربست　دست بر حفظ آن بحفظ هوا بست
ضبط آن قبضهٔ هوا در ذیل　در بر او در دلش شوق بمیل

صورتی شد ز ضبط و حفظ کلام　بطریق مناسبات مقام
قصد جون با مناسبه آمیخت　سبب آن نتی ازین بکریخت

بهر حفظ سخن بعقد بنی　صورهٔ حفظ این کند سببی
حکم حق بر تسبب اسباب　شد بحکم مناسبه زین باب

شرط سیوم که دوام صومست

ای بکی کاسه آتش مست شده　بشت بر حق شکم پرست شده

بهر آلایشی ز خوان بهوس　کرد هر کاسه پیرزنان جو مکس
تا کند لقمهٔ دهان شیرین　تلخی عمر چند بود ش دین

با بره شکم پرستی چند　بنشه بر پای خود دو دستی چند
سوزد آتش لبت بدود دهان　بارها تا شکم کند بر تاق

نانی از دست هیچکس نخرد　تا دو دستش طپانچه نخورد
که فطیر بیش یا خمیر دهند　ببیبی سوز و بس ز خبر نهند

وان هم ارند از کلوش بدر　برکنند شکم ز خاکستر
دهن از آرزوی نان بازیس　دانش حرص ان هم او از بس

خوردن از بهر زندکی و بقاست　زندکی و بقانه خوردن راست
کوز بهر خورش توانی زیست　آن قدر خور کزان توانی زیست

خوردن بود کم جو کرد هلال　زان مشار الیه شد فی الحال
آسمان سفره خودش نورش　داده خورشید نیز دستورش

بین که با این همه جو کم خوارست　بر طرف طالبانش بسیارست
بهم از طرف جو یابندش　جون بانکشت مینمایندش

زامتلا جون شکم کند بر نود　کرچه روشن کند جهان از دور
دیدن روی او ضرر دانند　همه از روی خود بکردانند

تو که از خاک میرسد خورشت　کرم خاکی بخاک پرورشت
شکم از خاک پر کنی تا ناف　کی شود آب تو ز خاک تو صاف

نورت افزون شود ز کم خوردن　در فزایش فزا بکم کردن
نی جراغی که روغنش افزود　کم کند نور بل بمیرد زود

در ادبهای سفره پیری زرف　خوانی از تربیه نهاد شکرف
کفت آداب باطن و ظاهر　بر سر سفره اول و آخر

زان کهرها که برفشاند ز جود　انکه کفت از همه است این بود
که بود اکل و ترک اهل ورع　دایما بعد جوع و قبل شبع

در خبر کفته اند اهل سیر　که طبیبی بطیبه کرد سفر

حکایت

که بیثرب جو عین مقیم شوم　صحته اندوز هر سقیم شوم
مدتی در مدینه کرد مقام　بتداوی کسی نبردش نام

نه بقانون او کسی محتاج　نه کسی را ز طب او منهاج
بس ازان کین سخن بهر جا کفت　حال خود بیش مصطفی و کفت

کفتش آن پر کرم رسول کریم　حکم اندر حکم ز حکم قدیم
که حریف قوم را دو عادهٔ ماست　زان نیاید مرض بر ایشان راست

اکلشان هست بعد جوع تمام　ترک قبل از شبع ز اکل طعام
این سخن کز نبی حکیم شنید　جون مطابق باصل حکمه دید

حفظ صحه ازین دو شد جاری　مرضی نیز اکر شود طاری
این دو خصلت جو اجتهاد دواست　که ببرند قوام صحتهاست

جست فی الحال و بار خود دربست　رفت ازانجا و بار بر خر بست

رجوع به بیان شرط سوم

ای تهی خوی پرخوری بگذار / کم کند فیض خوردن بسیار
کی نان دهد فزایش جان / در دل و جان فزای و کم خور نان
کام دل از وصال جانان برگیر / دل ازین وصلهای نان کم گیر
با تو چون حکمت لقمانی / از چه محکوم لقمه نانی
بود اعضا مغارس شهوات / رسته اشجار از آن بعرض جهات
بسته بر هر یکی ز عرق جوی / رفته آب غذا در آن هر سوی
آب هر جوی از آن که جاذبه است / همه را حوض معده سرچشمه است
تو بیان خوردن از شتاب کنی / هر زمان حوض خود پرآب کنی
رود از حوض آب در جوها / پر شود زان مغارس خوها
ده این کار بیحساب و شمار / ثمر شهوت از درخت تو بار
هر یکی زان ترا بجود خواند / رویت از راه حق بگرداند
چون تو در بند این و آن مانی / از دهقان و کاروان مانی
ره زنان حبس و نقد تو ببرند / شیر و گرگت بهم ز هم بدرند
در دو جاری تن ببیکباره / چاره جویان شدند بیچاره
چاره نیست غیر کم خوردن / آب ازین حوض تشنه کم کردن
تا ز حوض آب کم رود در جو / کم کشد نم درخت شهوه از او
ز آب حوض تو تا درخت تو رست / سایه اش کرد عزم سخت تو سست
سست عزمی براه سخت چند / خواب در سایه درخت چند
نان ده آب حوض تو کم خور / تا نبارد درخت شهوه بر
ز آب حوض تن چو بخت و مایه نماند / ریخت برگ از درخت و سایه نماند
سایه چون رفت خواب بندد رخت / سر برآه آوری ز پای درخت
جوع ابریست کان گهر بارد / حکمت اندر زمین دل کارد
بر سر خوان نصح رهبر راه / خواند مر جوع را طعام الله
خوان خاصان و محرمان جوعست / قاهر نفس و قهرمان جوعست
دل چو آیینه است و صیقل جوع / زان صفا آخرست اول جوع
نفع جوعست خود فزون ز شمار / و آنچه گفتم یکی بود ز هزار
ور زینه فزون کنی قدرش / گر هلالی بود کنی بدرش
جهد ترک طعام عزم کنی / و انگهی تا بشام جزم کنی
نیتت چون بدل قرار آید / عزم جزم تو پایدار آید
گر نیتت بجو دی پیمان کاهد / نفس نارد که از تو نان خواهد
چون سر جاه معده محکم شد / عوعو سگ هم از سرت گم شد
منشین چون ز راه مانع حاجت / بفکن از خود کرشی و میراث
دل بنیت چو گشت جوع اندیش / نفس ره زن بمنع نامد پیش
نیتت جوع راست پیرایه / بهر سود تو اوست سرمایه
سگ نفست چو قصد جزم تو دید / بهر ترک طعام عزم تو دید
نقض عهد از تو چون نبرد گمان / دم نزد و ز طلب ببست دهان
چون ز کش کرد عزم سخت تو سست / دم بجنباند و از تو لقمه بجست
نیت جزم چون بجوع آمیخت / بنیر عزم آمد و سگ از تو گریخت
سر تعیین مدة امساک / انتزاعش نفید و نیت پاک
گر زنی صوم انبیا کردند / مرض نفس از آن دوا کردند
بحر زرقی فزون ز هر خوب نیست / دفع غوغای نفس از آن حرمت
کردم از بحر بیکران یک غرف / گوینم باز داز هر آن یک حرف
زان کنی را تعلقت هوست / ذکر یک حرف اگر کنت بست
واعودم ز راه صیادی / بی یک صید اندرین وادی
بهر خود خودستکاری اسرار / از یکی تا برون برد بهزار
دفع وسواس نفس بهر طعام / قصد جزم تو کرد و عزم تمام

ازچنین نور اقتباسی کن / برد کرما ازین قیاسی کن
ترک هر شهوتی که عزم کنی / بر دولت معلق چو جزم کنی
نفت از عزم تو چو یابد ادب / کند آن مدة از تو ترک طلب
رو بهر شهوه از چنین آری / همه را لیک را بنور زین آری
ره زنان را چو دست و پا بستی / سرخود گیر و رو که وارستی
بنیتت جزم کن ز عزم تمام / مدة عمر خود بترک حرام
ترک مکروه اگر توانی هم / مکن از عمر مدة آن کم
ترک جایز که از مروه نیست / مدة آن بقدر قوه تست
نفس بر عزم تو چو راه نیافت / مرد و در خود مجال آه نیافت
صدق عزمت ترا بدان جزمی / در ولایت دهد اولو العزمی
ساز عزم تو چون بکار گرفت / و ز مقامات عشق حال گرفت
نغمها آورد ملایم تو / همه در پرده عزایم تو
باز کردم ازین عقود دم / مایه آنست و این بر آن سر دم
دست جود تو کز همین پایه / بس کس از سود من برد مایه
اربعینست راه فقر و فنا / که از آن بنده میرسد بخدا
و ز طریقی که سیر این قوم است / ثالث شرط اربعین صوم است
صوم چون باطنی و مستور است / فعلی از سمعه و ریا دور است
بس یگانه عبادتی تامست / رکنی از پنج رکن اسلام است
ریح فم را که صوم گشت سبب / نزد حق شد ز طیب ریح مسک
صوم را حق بخود اضافه داد / صائمان را جزا ضیافت داد
صوم گفت از منست و بیشتر خواند / انا اجزی به بخویشتن خواند
و آنکه باشد روانش اجزی / گو ببین از صوم حق خودت جزا
گو بیاکن روزه خود ز غیر جداست / که خدا خود برای نه غیر جزاست
مرد حق راز غیر روزه مدام / و زاید از روزه ایش در شام
حق ده هر روزه دار را دو فرح / نفس از وحشت از ان دو فرح
فرح نفس شد ز ته افطار / فرح روح لذت دیدار
شب اول ز اربعین بعیان / نیت صوم روز کن از آن
چون بخلوه نشین از عشاست / نیتش پیش از آن بود معلول
روزه در خلوتت چو باید داشت / تخم نیت در آن باید کاشت
روز در روزه چون بشام رسید / افتتاحت با ختتام رسید
بهر افطار باید تعجیل / در تعلل مکوش و در تعلیل
روز دانی بدن برات نفس / داربان جانت از کشاکش نفس
روز در روزه چون رسید بشام / مدة عزم تو گذشت تمام
جزم در زاد نه ببعد مدة عزم / نفس اگر کند برزم تو جزم
برتو از میل آن و شهوه این / کند از هر طرف طلایه کمین
مدة عهد چون گذشت کرست / عهد خود از شکستن ابشکست
ز تکشش لب که خشک گو به آبیست / سگ ولی پاسبان ایجابیست
چون بافطار نفس یافت قرار / نیت روزه کن پس از افطار
عزم روزی دگر کن از روزه / وز در روزه رو بدار یوزه
نیت روزه را مکن اهمال / چون کشادی به بندی اهمال
شمع نیت چو شام یافت فروز / در شبت تا بصبح یافت چو روز
نور از و شسته اش چو گشت بلند / صبح با نور روزه شد پیوند
نور روزه که صبح تا شام است / صبحش آغاز و شام انجام است
شام چون آفتاب روزه گذشت / خیز و شمعی ز نیت افروخت
نیت از ین نسق کنی بگذار / متصل سازیش بهر افطار
ثبت از نیت نو کرد دو روز / روزت از روزه آفتاب فروز

لخلوف فم الصائم اطیب عند الله من ریح المسک

الصوم لی وانا اجزی به

للصائم فرحتان فرحة عند افطاره وفرحة عند لقاء ربه

عمل و نیت بروز و بشب بر تو روشن کنند راه طلب
ورز افطار ناکه از تقصیر نیة روزه را کنی تا جبر
آنچه از شب تهی ز نیت ماند همچو شب تیره بر طویة ماند
شمع نیت درو فروز بیانت زان طویة شبیت جو روز بیانت
شام از روزه چون کنی افطار بی توقف نماز شام گذار
تا بخفتن مکن از طعام امساک حال بخشد درین مقام امساک
زانکه و نیت پس عزیز و نظیف معده خالی دماغ پاک و لطیف
می نشاید بمعده پر کردن این صدف را تهی ز در کردن
لیک نعمت بجست و جوی طعام نه بحالت گذارد و نه مقام
خیزد از درد پرست غوغا شحنه عزم چون نشست از پا
بهر آن ورد کهنه از ره دین شحنه کن ز عزم نو تعیین
بر میان بست چون بگینه کمر وز کله داریش گران شد سر
جزم با او بیا بود تا گفتن جز عزم ترک تا خفتن
تا میانش از این کمر بر هد کله ره زنی ز سر بنهد
ره زن کج جواز هست بر سبب جان منع این راه گیر و جیرو دار است
ظلمت ره زنان کند ره دود ور نه نزدیک تست منزل نور
وقت خفتن جو در رسید بر خیز بمناجات و در نماز و نیاز
ذکر حق گر چه اصل پیشه تست حق در آن مونس همیشه تست
پیشه بگذار و فرض خویش ادار پس از آن سنتش قبالی دار
سنت و فرض چون ادا کردی در دعا حاجت قضا کردی
بعد از دعا چو خوردی زاد علف ناقه نیز باید داد
سفری مرکب ار علف ندهد مرکبش در ره از تلف نرهد
خویش را زین قفس مکن مهجور نتوان شد پیاده این ره دور
مددکار نیست و بازگشت بار او کش مدد بکار خوست
روز در راه روزه چون زد گام بارت آورد تا بمنزل شام
آب چون دادیش بمنزلگاه بهر شبگیر هم بده جو و کاه
جو و کاهش بقدر میزان ده نه کم از حد و نی فراوان ده
کم مده ور نه لب ز بون گردد ور فزونش دهی حرون گردد
معتدل هر مقام و حال خوشست در همه کار اعتدال خوشست
قصه کوته چو بستی از نماز پس از آن دست کن بسفره دراز
بزبان ده کلید نام خدا قفل صوم از در دهان بگشا
بر نمکدان بنام او انگشت مهر بر گیر خاتم اندر مشت
چون دهان شد بمنعمش مکنس شکر گفتنش از زبان بر چین
تیز در آتش و نان جز بهوس شره از خویشتن چو مگس بران
لقمه از خوان بنام حق بر گیر جو هرش را بگو در از کبیر
خرد بر گیر و نیک خرد بخا تا برکت کند بنشو و نما
چون زبان ز آب خویش عذب گرد و آتش معده نیز خیره نگرد
بهر منعم که گرد دست این نکبه بر زبان شکر کن بدل تعظیم
غفلت ای کنه بی ادب در باز بهر هر لقمه این ادب نو ساز
لقمه چون شد ز زخم دندان خرد خرد و چیزیش بقعر معده سپرد
چون تنش در تن تو شد مجبور جانش در جان تو شود محشور
ملکش از ملک تو یافت قرار ملکوتش بتو سپرد اسرار
متصل شد بجان او جانت گشت محکوم حکم و فرمانت
دفت خوردنش وقت خوردن اوست حال تو حال جان سپردن اوست
آنچه حالش بود ز نقص کمال حشر باید مناسب آن حال
گوش جان برصدا ازین گوشت که یقین حال بعث چون موقوفست

المصلی بمناجات ربه

کرد

سید انبیا امام رسل هادی کاینات و هادی کل
چون بالماس در مکنون سفت تبعثون کما تموتون گفت
وقت خوردن ترا چو حال نکوست لقمه را در تو هم کمال نکوست
غفلت هست وقت خوردن حال لقمه زان در تو گشت وهم و خیال
شهوة و حرص نو بخوردن هم حرص و شهوة زد بدیر تو رقم
جنس هر لقمه را دهد حالی وآرد آن حال عزم افعالی
مستی بنگ و بیخودی شراب وا نیابد کسی ز نان و ز آب
در اثرهای لقمه نی تغییر جهد کسب هم کند تاثیر
نیست قوت حرام همچو حلال نیست نقصان دستی زان بکمال
گر چه یکجنس باشد آن خود نسبت حق دهد زان دو نوع پرورشت
میل عقبی دهد ز قوت حلال عزم فعل نکو و کسب کمال
فعل قوت حرام هست مدام میل دنیا و عزم فعل حرام
بود راهم که او شد شب او در ره از نقل برق اشهب او
گفت زاد رهت مکن ز حرام نه قیامت بر بود نه صیام
روز ایوار روزه پیش مگیر ور سهر نیز شب مکن شبگیر
گر بیا شد بره منزل حال این دو زادت بست قوت حلال
لقمه بی بیش و کم دهد انسی در کم و بیش هم بلقمه خودی
در فزونیش هست خواب و کسل غفلت و نقص علم و ترک عمل
ور کمی خود فزون کند وسواس سستی افتد بتن ز ضعف اساس
در تو شرط مقام حال بود هر کمالی در اعتدال بود
قوت را جز با عتدال مخور معتدل هم بجز حلال مخور
هر کسی اعتدال خاصی یافت قسطش از عدل اختصاصی یافت
معتدل چون بقدر آن شد شاید افزون این کم آن شد
آن چو قدرش مخالف است بس تو اینجا مقام تعبیست
قدر آن را چو نیست یک تقریر پیر تو بهر تو کند تقدیر
زاد راه از نبات کن تعیین تا شود تلخ سفر شیرین
جهت از نبات شیرین سیاد حیوانی مخور بخلوت راز
چون حلال و با عتدال خوری در مقامات گوی حال بری
با کمال ادب کن استعمال از نباتی با عتدال و حلال
جنس و قدرش چو هر دو بود اندر وجه کسب و ادب دو بود دگر
بر تو زین چار نور وقت حضور تا بد از جای کنج خلوت نور
اعتدال طعام مختلف است مختلف هر کسش چو تکلفست
قدر آن چون بود مخالف این چون کند کس معینی تعیین
قدر هر روزه لیک در اکثر صدم درم سنگ نان بود در خور
از برای ادام با آن نیست آتش چند انکه تر کند نانت
قدر ثلثین از آن فطورت کن ثلث باقی بمان سحورت کن
شوق شبگیر خیزدت ز فطور ذوق ایوار آیدت ز سحور
مرکبت چون علف دوباره خورد گوی شبگیر از مه و ستاره برد
خلوتی خوشش از دیو پرست گر خود گوشت گو بخور نخست
قلم اطفار خود درین شب هست عادة هر که خلوتی بنشست
ادب صوم بیحدست و شمار اندکی با تو گفتم از بسیار
گر بدین اندکت قیام بود نفع بسیارت از صیام بود
بهر کسر سپاه نفس و هوا صوم جندیست از جنود خدا
تیغ قطع عروق نحو نهاست سپر دفع تیر شهو تهاست
تیغ در قطع آرزو برکش سپر صوم هم ببر درکش
الصوم جنة چون گفت تیغ عزمت بدین سپر کن جفت

ان للجنة بابا یقال له الریان
یدخل منه الصایمون یوم
القیامة ولا یدخل منه غیرهم ح

هم نبی گفت در بهشت دریست / کوران درنتا هوس گذرست / صایمان در روند از آن در و بس / در نیاید درو جز ایشان کس
حق بسنت کلید صوم چو داد / پای درنه که در بروت گشا / نوم و غفلت ز سیرست ای قوم / صوم بیداریی آورد زین نوم

حکایت

سالکی سالها ز مهر وجود / داشت امید ذره‌ای ز شهود
در طلب بود غافل از مطلوب / حاجبی نی و او بخود محجوب / از خیالات و وهم در ظلمات / تشنه می‌مرد غرق آب حیات
سفری و مقیم در منزل / غرقه بحر و تشنه بر ساحل / مدتی اینچنین بجست و بجوی / عمر خود صرف کرد در تک و پوی
روز و شب همچو آسمان میگشت / بر زمین گرد این و آن میگشت / همچو پرگار بهر این اسرار / گرد هر نقطه میکشید مدار
ره بتر از سالکان میجست / وز همه یک بیک نشان میجست / همه گفتند کانچه میجویی / همره تست هر کجا پویی
گرچه نزدش خبر تواتر یافت / بیخبر ماند از عیان و زیافت / همچو صبح آن خبر بصدق دمید / روشنش لیک چشم تیره ندید
تا نگیرد دل از عنایت نور / دیده را دید کی شود مستور / رشته را جان او چنین نکشید / دید خود را گسسته از پیوند
تا شبی گشت بخت او بیدار / مستی و خواب رفت و شد هشیار / گفت در خواب هاتفی با وی / کای بمنزل ز همرهان واپی
آن فلان پیر گوشه خفته است / وادیت سازد و بی نوا جسته است / رو چرا فاتحه طلب نکنی / فتح این حصن بو العجب نکنی
گوشش از هاتف این ندا چو شنید / پیر را پیش چشم حاضر دید / کرد زاری بسی و فاتحه جست / تا کند کسر خود ز فتح درست
پیر چون خواند فاتحه ز اخلاص / گفت کای مستعد رحمت خاص / چون برخ ز نظرم بجمال / ماه شعبان بابروی چو هلال
تا بیابی کلید هفت حصار / بفلان کار شو سه صبح دو چار / سالک از خواب خوش چو سر برداشت / یافت راهی بآنچه در سر داشت
لیک کاری که پیر داد قرار / متعین نشد برو آن کار / نغمه از ساز اجتهاد نواخت / مجمل پیر را چنین بشناخت
عام را اجتهادش از تخصیص / حمل بر روزه کرد بی تنصیص / اجتهادش برین چو قایم شد / اندر آن مه سه روز صایم شد
صبح چارم ز آفتاب وجود / تافت نوری برو بصبح شهود / صبح چون بر درون روزن تافت / مهر در نور صبح روشن یافت
هر که این صبح بر رخش خندید / در دم صبحش آفتاب دمید / [illegible] / شود این صبح بشام افطارت
روزه از یاد غیر دار مدام / هرگز این روزه را مباد شام

شرط چهارم که دوام صمتست

لب ببند و زبان در آر بکام / تیغ بیهوده بر مکش ز نیام / زخم بر جان کس مزن زین تیغ / ورنه دل نه بزخم تیغ دریغ
ای چو سوراخ مار کرده دهان / بزبانی چو مار زهرافشان / مار تو عقربیست زخم اندیش / زهر گفتار تلخش اندر نیش
زخم مار زبان چو عقرب چند / در سوراخ او بلب در بند / چند تیغ زبان خود بگذاف / نیز بیرون کشی بجنگ و خلاف
برخود از تیغ خود بنادانی / زخمها بین دم پشیمانی / بزبان طعنه سنان تا چند / نقل اندازی از دهان تا چند

تا کی از نای حلق خود سازی / ناوکه بهر ناوک اندازی / هر دلی را ز ناوکت ریشیست / گویی از بهر ناوکت کیشیست
ریشها تازه کش ده دهان / بس که بستی درو توبنش زبان / بزبان فصیح افصح خلق / در بیان طریق اوضح خلق
گوید الناس عن او آخرهم / لم یکبهم الی مناخرهم / شیء الا حصاید الالسن / بشنو و ترک تلخ گفتن کن
زان سخن سخت سست بنیادست / که اساسش همیشه بر بادست / آتش از باد تا کی افروزی / خرمن عمر خود بدان سوزی
سخن در گره چه بندی باد / باد ناید بکف گره چو گشاد / رشته عمر سر بسر بادست / زانکه تابش بکف نفس دادست
بیهده عمر خود بباد مده / بسخن رشته‌ات مبند گره / عمر خود در سخن مساز تباه / زین گره رشته‌ات مکن کوتاه
عمر کوتاه صرف بازی بس / قصه کوته سخن درازی بس / در هوا تا فسانه سازی چند / همچو آتش زبان درازی چند
شمع را بین که تیغ سر برداشت / از زبان آوری که در سر داشت / هر کسی کو زبان درازی کرد / با سر خود چو شمع بازی کرد
سخنت گر بود در شهوار / کم کند قدر تو چو شد بسیار / سخنی آن حکیم چون در گفت / سخنی هر کو تنها در سفت
که سخن بخته گو چو نقره خام / سکه‌اش خاص و انتفاعش عام / وان سخن کو چو نقره بنهره است / خامشی زان بنزد عقل طلاست
صمت ز آفات گفتنت نجات / ظلمتی و نور هست آب حیات / هر که ایمان از وی صدق و صفا / بخدا دارد و بروز جزا
بهر گوشش دری پیمبر سفت / فلیقل خیرا او لیصمت گفت / گر درآویزه کاین دراز گوشت / صدف او کنی دل و هوشت
یا گشایی دهان بگفت نکو / یا ببندی زبان ز گفت بگو / گفت بگو در دهان صدفش / کام نفس تو از زبان تلخش
لب ببند ار دراز تانت بست / قفل یاقوت بهر درج درست / گفت احمد که غیر نیک مگو / نی که میگوی هر چه هست نکو
صمت عالم شکوه علم ویست / گوهری دان ز کوه حلم ویست / باز اگر جاهلی بصمت آمیخت / پرده‌ای زان بروی جهل او بیخت
اینت سرمایه‌ای بکن حاصل / میکند سود عالم و جاهل / صمت سری و در ویست اسرار / با تو گویم از آن یکی ز هزار
ذوق آن در تو چون قرار گرفت / وز تو شوق سخن فرار گرفت / ملک این حال چون مقام تو شد / خطبه و سکه‌اش بنام تو شد
زین گریبان چو شد سرت سرکش / دامن از دست عقل هم درکش / ترک عقل و امور عقلی گیر / وز حروفش بشوی لوح ضمیر
ترک معقول چون کنی پیشه / پیشش راهت بگیرد اندیشه / بنده آن اولت بدین آخر / در لب از نطق باطن و ظاهر
چون برین ذات تو قراری یافت / صمت بر برگزیت مداری یافت / صمت از گفت و گوی داد نجات / ترک عقلت ز فکر معقولات
صمت عقلی بجسمیت ضم شد / سر و کار و منطق درهم شد / بی زبانی شدی تو بسته دهان / خالی از هر دو نطق چون حیوان
بس ازین در زبان حیوانی / سبق از منطق دگر خوانی / مستعد گردد از دو صمت ذات / بهر ادراک نطق حیوانات
لغت آن زبان کنی معلوم / گفت و گوشان ترا شود مفهوم / هدهد و هم تو درین سیرت / خبر آرد ز منطق الطیرت

جزوی گفتم از روی ره آن / نی نباید از خبر شوی بعیان
از خبر با عیان مقارنه جوی / بعد از آن لیس کالمعاینه گوی
صمت ورز و در دهان در بند / غلغله همچو حلقه بر در چند
سالک از نیک و بد دهان بندد / مهر خاموشی بر آن بندد
اهل خلوت سکوت پیشه کنند / خامشی در خود همیشه کنند
چارمین شرط خلوتی صمتست / ره سوی منزلش همین سمتست
جرعهٔ خلوتی ز جام ویست / فرح و سکر در دوام ویست
لازم خلوتیست صمت مدام / ترک این حال را بود دو مقام
زان یکی عرض واقعه بر پیر / تا کند حل مشکل از تعبیر
از حی انفسی و آفاقی / جام تعبیر او شود ساقی
حالت از انفسی چو داند باز / سازد از پردهٔ مقام تو ساز
پرده ات چون ز زیر و بم بندد / در مقامت ز پیش و کم بندد
وحدت ره ببر دهٔ ارواح / نغمهٔ خارجت کند اصلاح
کند از بهر صحتت تدبیر / شربتت یا غذا دهد تغییر
گر غذایت از آن دهد گه ازین / شربتت گاه تلخ و گه شیرین
گر کمالت کند بقبضهٔ قبض / در کشاکش ز دست غم چون نبض
که چو تیرت ز شست بسط و گشاد / آورد بر نشانه پران شاد
گر بسینت کشد و گر به بلند / دهد این هر دو را بتو پیوند
تا تو خوکر شوی بدان و بدین / آوری در بر آسمان و زمین
گرچه پیر از برای این منهاج / نبود اصلا بواقعه محتاج
گرچه بود او ز نصر حق هادی / تو بدین نیز نصرتش دادی
شرط آن نصر داند از خوبی / که ببیضر کم خراست قرین
شرط نصرت نگر که کرد خدا / با وجود کمال استغنا
پس مرید از برای نصرهٔ پیر / گر کند واقعات خود تقریر
تا بداند ز نفسی حالش / شود آسان طریق اکمالش
این دلیلی بود احتیاجش نیست / تو مگو هین درین سرا جز نیست
زین فزون بسط هم توانم کرد / نکتهٔ قبض از آن عنان گرد
نکته دان خود بخود کند فهمش / نزند راه وهمش از وهمش
دیگر آنجاست ترک صمت روا / که ضروری بود سخن آنجا
حاجتی گر فتد که بی گفتن / نتوان خار آن ز ره رفتن
چون ضروری بود بگوی و مترس / بند لیکن ز هجو و مترس
در ضرورات نیست محذورات / الضرورات تبیح المحظورات
لیک فرق ضرورتست از غیر / خلوتی را ضروری اندر سیر
گرچه تفصیل آن محال بود / ذکر اجمالیش مجال بود
هرچه بی آن ز راه وامانی / بر سر ره شکسته پا مانی
دستت از بند آن نداده گشاد / نتوانی براه پای نهاد
آن ضروریست بهر تکمیلت / در سفر واجبست تحصیلت
وجه تحصیل او جواز سخنست / لقمه در خورد لب و دهنست
فوت از آن لقمه جوی دفع ... / سخنی کو چنین بضعف ... مر
می شود چون بیک سخن حاصل / چه ز تحصیل آن شوی غافل
وآنچه بی آن سفر توانی کرد / ور بپایان گذر توانی کرد
لیک نی آن چو ره کنی آهنگ / یک دو منزل کمی بهر فرسنگ
لنگ لنگان روی براه دراز / هر قدم دم زنی نشینی باز
پیش کز روی نفع راه یقین / هست در حکم آن ضرورت این
نی ضرورت حقیقی و حکمی / ز امتناع سخن گزین بکمی
در ضرورت سخن مگو هم زود / قصد تحقیق کن در آن مقصود

ای بسا کام نفس کان ندر فهم / در لباس ضرورة آرد هم
اول از خود ضرورتت وا جوی / وندر آخر پس از تامل گوی
بی تامل زبان دراز مکن / در فتنه و ماست باز مکوی

حکایت

کان هر علم و بحر هر تحقیق / خلف صدق مصطفی صدیق
آنکه دارد بصحبتش اقرار / ثانی اثنین اذ هما فی الغار
هرچه حق در دل پیمبر ریخت / با دل او پیمبر آن آمیخت
آینه صاف و در مقابل بود / صور از انعکاس نور نمود
با دل زنده راه دین میرفت / مرده از نفس بر زمین میرفت
در خبر هست کان امام زمن / بس که گفتی باحتیاط سخن
در دهان وا نهادی سنگ / بر سخن ساختی گذر که تنگ
سخت بستی بسنگ راه زبان / تا نیاید سخن گذر ز زبان
رخش نطقش بدان دهان بستی / چست تا رستی از زبان جستی
سنگ با سینه اش ز ره چه جوی / بهر رخش سخن دوا بندن
تا که سنگ از دهان برون کردی / در سخن فکر چند چون کردی
گر بدی گفتنی رهش دادی / ورنه سدش ز راه نگشادی
چون نیارستیش روان گفتن / جست و رود از سر زبان گفتن
شیق و زین سخن درین بابی / رخ نمودی بعین او بی عین
در ره ای سالک ره تحقیق / قدم صدق بر پی صدیق
گو بگیتی تا چند بد گو بی / بر مگو در سخن جو در گو بی
گوهر افزود از کمی مقدار / کم شدی قدرش ار بدی بسیار
طوطی از نطق در قفس پابست / وز خموشیست باز بر سر دست
ای بباطل ز حق گرفته کران / بر خدا پشت و روی در دگران
چند با این و آن هم آغوشی / یاد حق کن بس این فراموشی
او بدان خوبیت ز یاد بهشت / زشت با بند فراموشی ز تو زشت
رشتهٔ جان تست در بندش / هر نفس تازه با تو پیوندش
عهد جان بهر تن شکست مده / وان سر رشته را ز دست مده
عهد او داست با وفا پیوند / نقض عهد از تو چند و فا تا چند
رفت و نبرت بجلس اوست جلیس / وحشت از چیستت چو اوست انیس
یاد او چون ز خود فراموشیست / دلگی و بیخودی و بیهوشیست
رخ بیادش ز خود بباید رفت / تا مگر گم شوی در آن دریا رفت
جان بی یاد حق نی مرده ست / در تن از برد غفلت افسرده است
بدلش فرو او در آن مشهود / گفتنش حق و او بدان مشهود
یاد حق کن که حق کند یادت / سازد از بند خویش آزادت
شکر کن نعمتش چو یادت کرد / وز غمت وا رهاند و شادت کرد
نغمهٔ بیخودی و ذوق فنا / اثری در تو شد ز یاد خدا
نعمتی را گر شدی معمور / بر خود از کفر خود مکن مشهور
تیغ بر خود زن و سپر بفکن / خویش را کلی از نظر بفکن
روی اگر باز در خود آوردی / پشت کفران نعمتش کردی
زین طریق بیان که گشت آیتی / ذکر حق شد تجلی ذاتی
فهم قرآن طلب تدبر کن / در معانی آن تفکر کن
در تدبر همی کنی اهمال / یا که هست بر قلوب اقفال
فاذکرونی قرین اذکرکم / وان که شکر و لی جدا از شکرکم
بهر لا تکفرون نگر بدخول / ذات منعم ز نعمتش مشغول
همه اینها محل اسرارست / وآنچه رفت اندکی ز بسیارست
وقت ذکرش دهان ببند از ذکر / ذات خود را زبان کن اندر ذکر

لفظ و معنی ز یاد خویش ببر / یاد خویش از نهاد خویش ببر // دهد این جام ای خراباتی / بیخودی کاز تجلی ذاتی
موت موت آورد تجلی ذات / خضر ازین چشمه خورد آب حیات // خرمی مرگ از دو جو شوخت تمام / بر فنایش بر و صوفیان شد نام
در حجاب از حدوث جو یا زیدا / یاد خود در تو یادگار کذاشت // وحشت از یار راکه نفد بر سنت / انس با یادگار ند پرست
ذکر حق افضل عبادات است / مورث اکمل سعادات است // هر عبادة که عابدان کردند / ذکر معبود خود دران کردند
از عبادات ذکر شد مقصود / تا نکردند غافل از مشهود // نشو و غایب از نظر حاضر / چون شوند نشن بجان و دل ذاکر
زین سبب سالکان بخلوت یار / ذکر سازند زاد راه نیاز // ترک عقل و خیال و فکر کنند / همه اوقات صرف ذکر کنند
مرغ جانشان ز دام فکر رهد / دانه پیشش دوام ذکر نهد // اربعین چون تنی دو بست و دو / هشت شرطش چو هفت عضو نکو
شرط پنجم دوام ذکر خداست / که چو سر عضوها باو برپاست // ذکر حق را طریق بسیار است / هر یکی زان رهی باسرار است
ذکر هر اسم بهر ذاکر خویش / فیضی آرد مناسب معنیش // هر کسی پرده ز اسمی ساخت / و ندران پرده ساز عشق نواخت
سر یک اسم خاص از اسماشان / کز در بند یک معماشان // ذکرشان بخوان ز اسما شد / فکرشان صرف آن معما شد
نیز پنهان منتظر اخلاص / که نظرشان گذشت از هر خاص // بهر ذکر اندر اربعین زادکار / اسم الله بود شان مختار
زانکه این اسم جامع اسماست / یک دهان و نجد زبان گویاست // چون معماش جمع اسما کرد / ذکر او حل هر معما کرد
لیک با این همه جلاله و قدر / که بجلیش بود بر اسما صدر // تیغ در غیر نفی تا نکشید / نشد اثبات خطبه توحید
شد بوین تیغ قطع شرک راست / کو مش نفی و شبنش استثناست // شرع بر زخم شرک مرهم کرد / لا و الا باسم حق ضم کرد
لا و الا باسم پیوستند / نفی و اثبات را بهم بستند // صاحب شرع سنت زین بنهید / صورتی بهر معنی توحید
صورتی کش زبان چو انگیزد / معنی آن بدل در آمیزد // معنی کان بدل گره تکرار / سر توحید را کند اظهار
نیز بینان درین نظر کردند / از ره ذکر چون سفر کردند // دیده شان در طلب نکردیدید / راست تر زین رهی بسوی توحید
آنکه مختارش اسم الله بود / نفی و اثبات لا بدان افزود // تا رساند بوید توحیدش / آفرین خدای بر دیدش
بعضی اصحاب زابن عم نبی / علی هاشمی مطلبی // آنکه آن روز کو علم برداشت / کرد صبح ظفر بخیبر چاشت
کرد در رفع دین بنصب علم / کسر کفار و فتح خیبر ضم // آنکه چون سپر ز دست افکند / بر در قلعه شان بخشکست
حلقه اش بقبضه کرد و زبرداشت / سپر افکند و آن سپر برداشت // تا بر ایشان درست کرد شکست / تیغ میر اندران سپر در دست
بس که حیرت درآن و این انداخت / از کف آن در چو بر زمین انداخت // جمع گشت از صحابه هشت نفر / تا کنند امتحان گرانی در
گرچه با هم بجهد پیوستند / بر تقلیب آن نیارستند // آنکه گوید بنی یا دالش / در خطاب از مقام اجلالش

انت منی تکون اما ترضی / مثل هارون کان من موسی // سوی حق اقرب طرق جستند / نور تحقیق ازان افق جستند
گفت اثبات حق و نفی سواه / گفتن لا اله الا الله // ره جنان دو که رهبران گفتند / گر شمر و راست چون نشان گفتند
زین دو حالت باعتدال آید / از تو نقصان رود کمال آید // اول از پنج شاخ فکر بزن / بعد ازان پنج خود بذکر بکن
بنشین و آتشی ز ذکر انگیز / شعله چون زد خود از میان بگریز // دم ذکر آتشست چو گرم کند / گر دولت آهنست نرم کند
چار زانو نشستنت نکو / احوطت آن برای حفظ وضو // پنجه راست را چو جای خواست / مفصل زانوی چپت کرد راست
ور تو خواهی که پایت آساید / عکس این و سنت ار دهد شاید // پنجه چپ چو بند مفصل شد / جستن او ز بند مشکل شد
ساق را نیز نوع بندی نه / بمیانجی بکعب و پاشنه ده // تا کند در میان هر دو قرار / نکند بهر خواب از تو فرار
ورنه با خواب خویش در آمیزد / در رود از تو وضو و بگریزد // یا چو جنیدنیزا بجنباند / تمکن قعود کی ماند
ممکن است نشستن چنین بنکو / که تمکن چو بنست نیست وضو // بس دو کف بر سر دو زانو نه / زان دو رو بر دو آینه رو نه
سالکان راه راز چون تعبید /

بیان هیات ذکر اسلاف

ذکر اکثر چنانکی گویند
حرزان چون بکردن اند ارند / هیکلش را حمایلی سازند // گردن و سر ز جیب فکنده نگون / مد لا راز سر کشند برون
در کشش سر بجای خویش آرند / بس از آن راه دست پیش ارند // سر چو آمد بجای خویش و نشست / مد لا با اله هم پیوست
چون ز اقصای ز جیب بر خاست / افکنندش ز کز بجانب راست // بغرو بردن سر اندر راه / بر زبان آورند لفظ اله
بی توقف بر آورند دگر / در تلفظ بلفظ الا سر // یا ز سر سوی جیب فرود آرند / زود ز الله بدل در آرند
بالف چون رسند از الا / سخت بر فرق دل زنند عصا // تا در دو از سرش برون نبدار / شود از خواب و هم و شک بیدار
دست برد از الف چو بجنباند / قفل دل زان کلید بگشایند // رو بحق چون بذکر وی آرند / شد ز و مدی در و بجای دارند
بایدت ز لای ذکر و الله ساز / اول و آخرش دو مد دراز // مد آخر چو در رسد بدل / اسم الله کند درو منزل
صورة اسم را چو شد حادل / خبری یابد از مسمی دل // شد ز ذکرست گفتن او سخت / تا بجنباندت ز جا چو درخت
چون درخت ز جای جنبانند / کندن از جاش نیز توانستند // زاتش شد ذکر در دم گرم / لقمه چرب سخت در فم دل
چون دهانش بست لقمه او / برکشاید زبان بگفت و بگو // از سخن دل کجا زبان بندد / کرآن لقمه اش دهان بندد
هست چون شد مدام لازم ذکر / نقش و معنی هم از لوازم فکر // در خیالات بو هم ار یکگاه / صورة لا اله الا الله
لوح سبزی نکر بچشم امید / نقش فکرت بر و بخط سفید // صورتش در خیال چون بنشست / وهم تو نیز شد خیال پرست
از خیالات کند چو شد در بند / گاه با حس مشترک پیوند // جون شد از حس مشترک محسوس / خارج از خویش بینیش محسوس

افضل ذکر ... لا اله الا الله
... حسنین ...
... صورای ...
... نفی و اثبات ...
... منتخبه ...
انکیبن ... حرارت انکیزه
... برودت آمیزه

صورتش با تو چون چنین خو کرد دان که معنیش هم بتو رو کرد
صیقل آئینه‌ات چنین چو زدود در تو توحید رخ نماید زود
صورتش چون فراهم آوردی وقت شد کز معنی اگر دردی
شوق بر کار لا چو باز کنی نفی غیر از وجود ساز کنی
نفی خود کن بپای از پرگار پای دیگر بگرد کون برآر
پای پرگار بر سرت نه خوش پس خط نفی کائنات بکش
چون سرت شد بزیر پا مرکز نفی کن از محیط تا مرکز
چون بجاروب لا رهت رفتی لا اله را برین نسق گفتی
خار و خاشاک و همت از ره تست مشتمل گر کنون بجوده
کام نفی از ره تو چون پی شد کام اثبات نه که ره طی شد
هستی اثبات کن بر آن شاهی که بدو نیست نفی را راهی
آتش نفی شعله چون افروخت هیزم کون در تنور تو سوخت
سرخ چون یافت این سبوی سیاه گرم در بند باش الا الله
هست غیر خدا بچشم یقین ز آفلین دوستی او مگزین
از افقها افول غیر رواست آنکه ظاهر بود مدام خداست
چون تو در دل روان که اثبات نزد خود محو کردی اندر ذات
غیر او کس نماند اندر دل ذکر گو تا رسی بدین منزل
هست هر ذکری از رهت یک کام کام زن در ره و مگیر آرام
هر قدم گر بگنج از گذری بر سرش پا نهی و در گذری
ور برابت خیال گنج ربود باز مانی ز منزل مقصود
تا بمنزل برای هیچ کمال در ره حق وقوف نیست حلال

حکایت

شیخ او تا و قطب سمنانی خاص حق حق نمای حقانی
گفت در باب ذاکران خبری سفت از بهر گوش جان گهری
که در اثنای ذکر ذاکر گاه گر کند ناخنش بکه ناگاه
آید از ناخنی بر انگشتش چون کف بحر علم در مشتش
ادب سالک ره مقصود زین یقین که بود گذشتن زود
چون زبادان علم ره شد گل بکند زود مجو بوق از آن منزل
ورنه در کل فرو چو رفتش پا جنبشش دست کی دهد ز آنجا
چون در آن منزلش قرار دهند راه او کی بصدر بار دهند
ذکر جمعیت در ره بینا میکند بهر کور نیز عصا
گر ببینی ره خوشت دگر است ور تو کوری عصا گشت دگر
شد و هر چون بنقش معنی ضم کرد و گرد ما مت هر دم

رجوع به بیان شرط پنجم

هر دمت باده پیر باید کرد می ده این قدح نشاید خورد
چند نوبت چو خوردی از کف شاه قدح لا اله الا الله
نقل آن کن دلت بدان آگاه که محمد رسول الله است
اول آن نور کرد معمورت وین دوم نور شد علی نورت
چون بدین هر دو نور خو کردی رشتهٔ شمع خود دو تو کردی
پیش ره شمع روشنی چو فزود منزل از روشنی راه نمود
خلوتی چون که ذاکر حق شد وز وی این شش ادب محقق شد
نورش از شش جهت فرو گیرد ظلمت نفس او فرو میرد
ادبی هفتمست هر که شاد گر نگفتند قوم هست مراد
دلو ذکری ز چاه دل چو کشی تا زنی آب راه جان بخوشی
رسن یکنفس کشد زان چاه لام لا تا به های الا الله
ناله از هستی نوای ناکس آن رسن بگسلد بنقص نفس

که اگر بگسلد رسن در راه دلو تو باز افتد اندر چاه

اشارة بمقام ذاکر شدن دل

دل چو با ذکر انسش خو گیرد شوق بام درش فرو گیرد
انس با ذکر و جنبش ز خیال شوق انگیزد از مقام کمال
انس ذاکر چو داردش ز ذکر شوق مذکور آردش ز ذکر
ذکر چون جوهرش کند صقال سازد آئینه‌اش بصیقل صاف
زنگ ز آئینه‌اش چو بزداید بتو ز آئینه روی بنماید
چون زبانش بگفت ذکر یقینی صورت خویش خود در او بینی
ذات تو آینه و چو شد روشن همچو طوطی در آردت بسخن
عجب آئینه‌ایست و هم طوطی که هم آئینه است هم طوطی
ذکر چون حلقه‌اش بگوش کند گوییا او زبان خموش کند
ذکر دل چون نشست در گوشت ور زبان ذکر شد فراموشت
ادب آنست که استماع کنی همه آداب را وداع کنی
غیر معنی و فهم آن از ذکر ادبی را نیاوری در فکر
ذکر دل چون که بی اراده تست ناشی از انس تام عادهٔ تست
فهم معنیت از آن نخواهد بود که بتو غیر تو سخن گوید
گر بمعنی چو اشتغال کنی نفی و اثبات آن خیال کنی
دل بر بخندد زبان فرو بندد دهن از ذکر و گفت و گو بندد
فکر معنیت هم نشاید کرد لفظ ذکر استماع باید کرد
پس از آن حالت ار بیشش گشت جذبیت ناگهان بخویش کشد
ز آستان سماع بگذر زود پای در نه به پیشگاه شهود
باز آن حال چون کند پرواز باز تو آشیان خود کن ساز
بیضهٔ دل در آشیان پرود باز از و باز خود برون آورد
گاه بی ذکر دل کند آن حال سوی جاهای معتبران اقبال
چشم زان ایزد هر خبری از بتا شیر صبح آن سحری
پیش از آن کز خودی فنا باشد اثر آن ز خویش وا یابد
آنکه جانش ز بیش ازین تسنیم ترک ذکرش ادب شد و تسلیم
ور بود از مقام ذکرش حال نکند آن مقول را ابطال
قاصد شاه باز کرد زود ناورد سوی او ز شاه درود
این قدر گفتم آنچه شد تقصیر با تو تقریر آن کند خود پیر
رکن دین حق پرست سمنانی که بود در یافتنش ثانی

بیان طریق ذکر چهار ضرب که منسوبست بشیخ حقانی رکن الملة والدین علاء الدولة السمنانی قدس سره

خلوه دار یقین مدامش بود حال ارباب آن مقامش بود
تافت بر دوله از علوتش نور یعلا دوله گشت از آن مشهور
ذره وین نسبی ریاضت برد گوی میدان استفاضه ببرد
بیست در پیش او گرفت نظام تا بپیر ز اولیای کرام
گو یکی ز آنست بحر ژرف جنید کان اطلاق و گوهر بی قید
با چنین بیست حلقه سلسله‌اش که دو عالم شدند یکدله‌اش
شد بدین حلقه چون بدیش گرو از همه حلقهای خود منسوب
بر مریدان حرز ذکر آن پیر داد شکلی چهار پلی تعبیر
ذکر را چون چهار شد کلمات هر یکی ظرف معنیی بالذات
چار رکن بنای این بنیاد بر اساس چهار ضرب نهاد
چار تیغش ستیز از سر بس گرم با چار سوی خود جرش
زخم آن چار تیغ داده فرار دشمن از پیش و پس یمین و یسار

که اوریس [illegible] سلسله [illegible] مقدم بود تا [illegible] علیه افضل الصلوات واکمل التحیات

کرد ازان جار ضرب آرزم / جار بار از حرب بر خود کرم
اول ذکر سر به پیش افکند / تا کند سر بسینه‌اش پیوند
مد لا را ز ناف سخت کشید / تا سرش هم بجای خویش رسید
کرد نفی همه بروی درشت / گوبی افکند جمله را از پشت
سر فرو برد پس بجانب راست / تا بجایی که دل ز جنب چپ است
سر فرو رفته راه الا راست / در پی لا اله را بر گفت
باز سر بر کشید و گفت الا / تا بجایی که منتهی شد لا
سر از افکندگی بر است جو خاست / کرد عزم فکندن از چپ و راست
سر فرو برد و کرد الله یاد / در دمش کرم سر بدل در داد
بشتاه ذکر اینچنین انگیخت / جار رکنش بهم جو می آمیخت
نفس عضوی ز تن جو جنبانید / بای بند شهود آن ماند
وآنچه با جنبشش شود موجود / بود الا ز شهود او مشهود
پس درین جار ضرب جنبش سر / بود از جار رکن ذکر خبر
جون بدین جار گام آگاهی / اوفتادت بذکر همراهی
گام گام از رهت بود همراه / باشی از همرهت مدام آگاه
شیخ سمنان که همرهی تو کرد / مددی بهر آگهی تو کرد
او درین جار ضرب مستند است / باقی آداب خود بجای خود است
تا ریا نبود آن امام صفی / کرده است اختیار ذکر خفی
هر که از راه آن صفی بوید / ذکر از همرهان خفی گوید
خفی ازینک بر تو ظاهر نیست / نو دان زهره در تو ناهر نیست
با تو شرح خفا ظهور بهم / رخت ظلمت بآب نور دهم
ذاکری راه ذکر جون بوید / شد خفی ذکرش ار بدل گوید
وقت ذکر او دلت زبان گردد / وز زبان لفظ آن نهان گردد
در خفا بس که سخت کوشید / صوت و حرفش ز سمع تو شد
ظاهر ار حال مخفیت دانند / در تو این ذکر را خفی خوانند
شرط آن حصر و حبس در نفس است / تا بدان ما بیات که دست رس است
از یکی تا دو تا سه تا آنجا / که کند قوت و مزاج وفا
ذکر بر قطب دل بجید مدار / دورهٔ تام خود به تکرار
طاقتت جون ز حبس گردد طاق / بر نفس باز کن ره اطلاق
جون گشاد نفس دهی از بند / در بینی گشا دهان در بند
تا بتدریج با قرار آیی / ور بسر نو بذکر بکار آیی
تا ازان گام تیز دم تری / باز در راه دم قدم تیزی
ورنه در نیمه ره ز نادانی / دم تو گیرد و بره مانی
تیز دم جون دهی ز نقب گشاد / بی حفاظت بر نشان مراد
تا دگر نیز در گمان کردن / بی جهه مقصدی نشان کردن
نه بگیتی نظر کن و نه بابن / عین بین این ببین در این پایین
وز اشراق نور او بصرت / از تو بندد بردهٔ نظرت
چشم جانت جو در برد ان شو / اسم الله را بدل میکو
شیخ اینجا وصیتی کرده است / که مقامات ذکر ازان بوده است
گفت اسم جلالة اندر ذکر / که بر و گرد دل مدور ذکر
ذاکران را بذکر در تکرار / جون بدان منتهی شود اذکار
نیست جایز که ذکر بست و بلند / همره آن بدل کند پیوند
فارغ از عقل و حس و هم و خیال / مست تعظیم و بیخود از جلال
محو حسن جمال او هر دم / بدل اسم جلالتش در دم
جون گسستی ز خویش و وارستی / سر خود را بذکر پیوستی
از سرت ذکر تا بپای گرفت / همیاتش در دل تو جای گرفت

از گریبان کجست سر زد / دست در خون آستین برزد
شد ز نور و صفا ز ترک و بی / همه آیینه بهر صورت وی
جون باجزای خود فرو بینی / همه را جلوه‌گاه او بینی
بان بیاری وصال او در فکر / کین هنوز اتصال نیست بذکر
منزل راه ذکر مذکور است / واصلان هنوز مهجور است

حکایت

از مریدان پیر عصر جنید / انکه بودی دو عالمش یک صید
شد یکی تارک ره آدمی / دروی از باب آن فتادتی
از خجالت ز خانقه بر کند / معتکف شد بمسجدی یکچند
خر بختش جو درد و بار افتاد / شیخ را بر سرش گذار افتاد
بروی افکند از غضب نظری / بر رخ از هیبتش گشاده دری
هیبت شیخ جون تهیج کرد / دهشتی یافت دست و پا گم کرد
قوة آن نظر جو ضعفش داد / سست شد سخت بر زمین افتاد
جون در آمد ز پای افتاد ازو / سرش آمد بسنگ و سخت شکست
از سرش خون جو بر زمین محبت / نقش الله بر زمین می بست
قلم هر رگش بخون سیاه / کرد گوی کتابة الله
شیخ گفت این عجب ز دور تست / جلوه از روی زشت سیوات
کودکان را چنین بود بازی / پیش پیران بدین چه می نازی
درد هجران نداری از حد کود / وصل و کثرت ازان کند مغرور
بخود و ذکر خود مشو در بند / هان بذکور خویشتن پیوند
زین مقام بلند و پرده اخلاص / که نوا زند در ره اخلاص
این نوای عجب که شیخ نواخت / بردلش کار کرد و جان درباخت
دید یکیک مگر یکی ز اصحاب / بعد موتش بمدتی در خواب
گفت حال تو جیست کار تو جون / جه طلسمت همی و جه افسون
گفت بگذشت سالهای دراز / که کنم سوی آشیان پرواز
بعد ازان کین همه بپریدیم / بسر کوی خود رسید ستیم
نفسم از کو در غرور افتاد / دین زمین دور دور دور افتاد
کو خود را عیان همی بینم / که زمین برده بست بر دینم
بیت مارا بمجلس او بار / نکر تو دوست آن بیدار
کو کی شد قرین تو مذکور / تو تیز ذکی خودی از و ور
جون ز بیدایی این نهانی خاست / تو نهان شو که او پیداست
تو بخود غنچه وار در بندی / در جمن زان جو گل نمی خندی
ای ز سر تا بپای بند خیال / بگسل از دست و پا کمند خیال

بیان شرط ششم که نفی خواطر است

هر خیالی که هست زو از طرفی / در هبوطی فکندت از شرفی
هر یکی خانهٔ وبال تو شد / جهی اندر ره کمال تو شد
گر جه فانوس چرخ خالی نیست / صور او بجز خیالی نیست
عقل و حس تو در تو الا نیست / کرن هر یک ترا خیالاتیست
هر جه مدرک شود بغیر وجود / آن خیالی بود بچشم شهود
جون وجودی بخود نشد قایم / آن خیالیست در نبود دایم
حس و همت بعقل و حالات / فرع حالات تو خیالاتست
ای بحال و خیال خود در بند / فرع تا کی باصل خود پیوند
تخم زرع خیال هستی تست / این همه خوشها ز تخم تو رست
در توان تخم تو بکفتن من / کرم جان تو رست در پیله تن
کرده کرم قزی ز تخم منی / بس ازین رشتهٔ خیال تنی
هچو کرم از درون پیلهٔ تن / کرد خود رشتهٔ خیال متن

دست و پایت بست در ره او — بجز این رشته‌های تو بر تو
بر سمند تو این کمند خیال — شد دو دستی و ماند بند خیال
دست در بند این کمند مده — پای بند این سمند منه
آب بر خاک تو روان گذرد — لیکن از چشم تو نهان گذرد
زانکه بر روی آب تو در خاک — پرده بست این خیال چون خاشاک
آتشی شو بسوز خاشاکت — پس ببین آب روشن پاکت
خویش را در میان آب ببین — چونکه دیدی ز خود کناره گزین
رخت خود را در آب خود افکن — وین طلسم حباب خود بشکن
چون در آب این حباب بشکستی — شد حباب آب و تو ز خود رستی
آب پاک از تو چون حبابی رست — از حبابی تو باز آبی رست
ور نیاری که آتش افروزی — زان خس و خار آب خود سوزی
سر فرو بر در آن خس و خاشاک — تا شوی غرق آب روشن پاک
چون شدی غرق آب جان وادی — مرده بر روی آب افتادی
نتوانی بخود که در جنبی — آب جنباندت اگر جنبی
لیک هر کس نه از جنبیدن — زنده داند بجنبشت دیدن
ور نیاری بحرق آن خاشاک — بنگر و روی آب روشن پاک
پس از آن راه آب وا دانی — رو بخاشاک رو نگر دانی
باد رحمت چو آب جنباند — موج خاشاک از رخش راند
وین آب صاف بی خاشاک — گذرت همچو آب روشن پاک
ور ز خاشاک هم بره گذرت — تیز بگذشت و کند شد نظرت
التفات از خیال چون کم شد — خار و خاشاک او فراهم شد
حقت از آن آب گر نه وا گشت — ذکر تو همچو آب صافی گشت
ذکرت از نسبه صفا یا آب — غرق آبت کند بحرق حجاب
هر که از منزل کلالی ماند — دور ره از آفت خیالی ماند
ره سوی اولت ز آخر تست — خطر راه تو خواطر تست
ناقصان را براه صدق و ثواب — نفی خاطر کند کمال اثبات
شیخ شهین شرط اربعین بسفر — نفی خاطر بود چه خیر و چه شر
گرچه هر خاطری نه از صیدیست — مشوش صید گو نه از قیدیست
راه اطلاق رو باستحقاق — نفی هر قید کن علی الاطلاق
هر خیالی و عقل و فرهنگی — چون به بیکی نزاد هر رنگی
رنگ و بی رنگ رو ره و یکی — تا رسی در مقام بی رنگی

ذکر اقسام خواطر اگرچه نفی همه در خلوت لازم است

نفی خاطر که کرده اند اثبات — سالکان در سلوک راه نجات
گرچه شد حکم نفی بر همه عام — خاص نامد بتیمی از اقسام
ذکر اقسام خاص او بیکیک — نفع عامی دهد یقین بی شک
زانکه بر سالک ره اخلاص — نفی عامش ز اربعین شد خاص
تا نگردد ز ذکر مشغله اش — بر نیارد ز راه مشغله اش
لیک در غیر اربعین ز اوقات — گاه نفیش کنند و گاه اثبات
خیر اگر شد کنند امضایش — ور بود شر کنند از جایش
خواندن خیر از او و راندن شر — آورد جذب نفع و دفع ضرر
بهر این نکته شرح اقسامش — میکنم در مقام اتمامش
تا شود خیر آن ز شر ممتاز — رد و ناز آرد و قبول و نیاز
خیر او یابد از نیاز قبول — شر ز ناز رد شود مخذول
دانه چینند و ترک دام کنند — در سفر داد بر مقام نهند
از قضا بر دل اهل انسانی — ملکی منهیست و شیطانی

این

این یکی الهام خیر را مجهول — وان یکی از وسوسه بشر مشغول
اسم هر یک ز نقل ثابت اساس — آن این ملهم آن آن وسواس
اینش خوانند بسوی خیر مدام — وان سوی خیر و شر نقید مقام
اکثر آن یکی بسوی شر خواند — مگر آن گز ز ابابش در ماند
آن زمان دعوتش بخیر کند — و ندر آن قصد قطع سیر کند
گرچه سازد بخیر مشغولش — کش از فاضلی بمفضولش
گاه پیرش با فضلی خواند — چون در آن عجب دیگر او والله
این دو منهی مدام در کارند — هر دو سر در دو گوش دل دارند
با دل از راه راز سر گوشی — کرده هم گردنی و هم دوشی
بهر تعلیم و درس این دو شقی — این دو بر دل دو باعثند ز حق
سومین باعث قوی ز خدا — در نهاد است نفس و هوا
باعثی کان بدل رسد فی الحال — مقتضی تر و یک با افعال
طلبی نقل و ترک از او در دل — گو بحالست و گر بمستقبل
خاطر آن باعثست و اقسامش — چار گشت و چهار شد نامش
آنچه بی این سه واسطه ز حق — چون شد از قید واسطه مطلق
کرد اطلاقش از همه اقسام — بی اضافت بغیر خاطر نام
ور بوصف اسم خاص او خوانی — لقبش حقیت و حقانی
از اضافه بدان خلاص آمد — که نزولش ز وجه خاص آمد
سه باقی ز چار را چو وجود — یک بیک در دل از سه واسطه بود
بیکی هر یکی مضاف آمد — وان اضافه نداد گزاف آمد
هر یکی شد مضاف منشاء خویش — یافت اسمی مناسب معنیش
خاطر نفس و خاطر شیطان — بعد از آن خاطر ملک پس از آن
ور بتوصیف از او سخن رانی — ملکی نفسیست و شیطانی
باز بی لفظ خاطر و تنصیص — یافت اسمی بهر یکی تخصیص
گر بدان اسم ازین سه گیری نام — وسوسه یا هوست یا الهام
بنود الهام جز دلالة خیر — سوی شر خواندت هوا یا غیر
وسوسه گاه خیر و گاه شر است — لیک خیری که اندر آن ضرر است
خاطر مطلق آنکه حقانیست — گاه از بهر خیر انسانیست
تا که خواند لسان آن بتعظیم — بر بنی آدم آیت تکریم
نیز از راه امتحان گاهی — بسوی شر نمایدش راهی
تا برد گر قضا شود مبرم — حجت بالغه کند محکم
یا بدیش حج خطور آن خاطر — مفتتن یا مجاهد و صابر

تمییز اقسام چهارگانه خواطر از یکدیگر

صورت زین بعین او باشین — کرد از علم ظاهر اندر عین
زین دلالة چو در ره اقسام — از سر معرفت نهادی گام
بعد از این معرفت در خور بود — علم تمییز هر یک از دیگر
سوی فهم دو گوش دل کن باز — کین مقام از دو پرده یابد ساز
بود اول ره نو اختنش — لغة خیر و شر شناختنش
بهر این معرفت سه میزانست — کان سه بر خیر و شر دو برهانست
اصل میزان اولین شرعست — زین یکی آن دو دیگر فرعست
خاطری کاید بدل ناگاه — چون نماید بفعل و ترک راه
گر بمیزان شرع آید راست — خیر دانش نه نوع نفس و هواست
در مذاق شریعه از قباحت — شر بود بیشک آن نه الهامست
زین محک گر بامتحان و نظر — متحیر نشد مسش از زر
گر در آن ابتدا نه صالحست — آن نه افساد خیر و اصلاحست
ورنه بود بره اهل صلاح — شر بود زان مجوی خیر و فلاح

ور ببین هم عیان نشد خبر کشش / بر تو پوشیده ماند جبر و ترکش
عرض بر نفس خود کن آن خاطر / تا نشود بر تو باطنش ظاهر
رغبتی زان جو در تو باید راه / رغبت طبع نی رجا بالله
تخم شر است آنکه نفس خواست / ور زمین ولت فکند و برست
ور شود نفرتی بدو ملحق / نفرة طبع نی ز رهبة حق
نهج خیر است آن ز آن منهاج / یا بتحقیق یا باستدراج
جبر و شر چون شدت چنین ممتاز / منشاء هر یکی طلب کن باز
بر نوا ساز این مقام عزیز / دو مبین پرده هست این تمییز
کر بود شر یقین نه الهامست / بی شکی آن ز دیو افسانست
گر مصمم شد و بیک حالت / آن ز حق یا ز نفس خیالت
ور بود مضطرب ز حال بحال / گه ورا دیو رو گه ورا اقبال
بی شک از کیدهای شیطانست / که نهان در نهاد انسانست
وآن مصمم که بر قرار بماند / دامن از گرد اضطراب فشاند
بر سر پا اگر ز شهوت خاست / با غضب دست کرد با او راست
آن ز نفس آمد و هوای تو شد / ورنه از حق ورا ابتلای تو شد
شد مقامات شر ز هم ممتاز / برده اکنون ز خیر سازم باز
خاطر خیر اگر مصمم گشت / بی شک از حق بنابش حکم گشت
متردد اگر بود چو فلک / فلکش را محرکست ملک
همچنین گر پس از مجاهده بود / هادیت زان رهی بخویش نمود
چون شدی ز اهل جاهدوا فینا / لنهدین کرد هادیت ایما
ورنه بعد از جهاد شد ظاهر / غالبا از ملک بر آن خاطر
هم ز حقست صدق شد چو رسش / کر ز اعمال باطنست اثرش
ور مدرس بدرس این ورقت / داو ز اعمال ظاهری سبقت
غالبا از ملک بود تعلیم / تا دهد حکم ظاهرت تحکیم
وانچه ابلیس داد ز استدراج / ظلمت را بنور خیر سراج
آتش بعضش از جبانه دود / ظلمتی را برنگ نور نمود
ره روان زان نشانها گویند / همرهان را نشانها گویند
قصه از سرگذشت خود سازند / داستان غلط بر دارند
عجله با نشاط و امن تمام / کردن آغاز با عمی ز انجام
زین نشانها بدان که شیطانیست / ملکی با مدو نه حقانیست
ضد اینها اگر در او باشد / چون عنان سوی حسبت وجو تانی
با تانی و خشیتی که نشاط / در نوردد در آن مقام بساط
خوفی از عاقبت چو شعله نار / با بصیرت ز دید آخر کار
آن نه شیطانیست بی ریبی / کین هنرها درست بی عیبی
جنبشی حقیست یا ملکی / که کند گرد قطب دل فلکی
بیکی زان سه وجه سا تو باز / نزد تمییز چو شود ممتاز
آنچه گفتم اگر چه بی وا نیست / بهر تمییز این قدر کافیست
بجز این هم بود خواصی باز / که خواطر بدان شود ممتاز

ذکر بعضی خواص دیگر که خواطر بآن از یکدیگر ممتاز شوند

خاطر شر چو شد عقیب گناه / حقیقت و عقوبتست شباه
خواب عصیان چو بر تو شد بسیار / بعصا میکند ترا بیدار
غالبا نیست و غیر این هم هست / گرچه بسیار نیست هم کم نیست
شر چو یابد ز ذکر ضعف زوال / آن ز شیطان گذر کند بر بال
ور مصمم شد و هوا آمیز / بی شک آن نفس میکند انگیز
نفسی از منع چون رجوع کند / باز از مطلعش طلوع کند
گر ز حب آید و اگر از ذاتست / رو برویت همان کند درخواست
وانچه شیطانیست اگر رانی / بار دیگر ز مکر شیطانی

برگذاری دگر کند حاجت / ور ز کمینی دگر زند راهست
در لباسی دگر بر آمیزد / التباسی دگر برانگیزد
او بهر وجه بر تو بد خواهد / نه چو نفس آرزوی خود خواهد
آنچه بایست کند بر فتن لکن / خواه باشش آن کلوخ و خواهی سنگ
چون بجنگ تو بر سرت تازد / هرچه آید بدستش اندازد
خاطر شر چو با دلت آمیخت / از تنوع بدان که او انگیخت
گر نزاد زین روش صفت نیست / از خواص شرانی قدر کاست
خاطر خیر چونکه روی نمود / کر مقارن بود بمنحة وجود
از ملک ناشیست و الهامست / دانه او نیاده بی دامست
کف احمد که بود بحر سخا / کو هر او همیشه کان عطا
بال سویش ملک چو بگشودی / باد آن موج بحرش افزودی
رشک جودش چو آمدی جبریل / ساختی بحر را کبود چو نیل
ریختی هر طرف چو باد وزان / زر چو برگ رزان بوقت خزان
خطرها کا دل از دلت سر زد / گر در خیر و گر در شر زد
گر نباشی مصمم از باب نیست / بحقیقت بدان که حق بینست
گرچه فرق خواطر و تمییز / زین علامات شد شریف و عزیز
این نمط هر کوه کان سفتست / مبتدی را در ابتدا نسفتست
منتهی نیست جاش جنبش نفیاش / هر یکی را شناسد از احساس
نوع را از خصوص شخص شناخت / در پی فصل و خاصه است شتافت
گرچه چون از شر شدش ممتاز / بر خود از حد نکرد راه دراز
گر بر از شر جدا چو نیست / از شر کره خواطر ست
مبتدی کز علامتش داند / فرق و تمییز شخص نتواند
در پی حد دود نشیب و فراز / تا کند کره از شر ممتاز
واجب آمد در ار تعین سفر / نفی این جا به خاطرت یکسر
نفی او نیست جز رعایه جزم / قطع عزمی از او نه با او در زم
آن هوا جس که نفس انگیزد / چون تو نفی دلت در آمیزد
نفی آن مشکلست و آسان هم / نتوان کرد و نیز بتوان هم
در تو درکی بسیط بنهانست / که تو بیچون نبی و او جانست
مدرکی شد نهان در آن ادراک / ماند ز آلودگی درکت تو پاک
درک آن داری و نمیدانی / که ترا مدرکیست پنهانی
صید او بی و قید فتراکش / گرچه زو غافلی و ادراکش
گر تو بیگانه آشنا باشی / وآنچه گم گشته است وا یابی
مدرکی کز تو مدتی کم بود / کم ز تو با تو در بیستم بود
بر تو کم بود و آن تو دوی تنافت / یافتش را کنی ز خود وایافت
درک خود را بدر کشش آمیزی / ور بسیطت مرکب انگیزی
بر نهانت چو گرد پیدایی / آشکارش بخویش بنمایی
با خودش چون مصفای او بینی / همچو آیینه رو برو پیچ
نظرت آتشی برافروزد / شعله او هو احسبت سوزد
درک آن مدرکت بخویش کشد / ور بس افتی نداید پیش کشد
چون در آن پیشگاه بینش دید / دیده درک روی مدرک دید
تیغ تیز نظر به پیش وی / گرد بای هو اجس از دل پی
ببینی کز آن نفس خیزد / پشه‌های خیال بگریزد
بر شکر گر ز پشه آفتست / خوش بران پشه‌ها جو همت
بیهمتی خویش حکیم غزنی گفت / چون بالماس در حکمت سفت
پشه کی پیل را بدرد پوست / کو بر آن گوش پشه ران بادست
ورنه درک مرکبی عاجز / که شود از هوا جست حاجز

چاره جز قطع التفات نماند / ره جز این سوی نجات نماند
التفات چو قطع شد ز خیال / نکند قطع بر تو راه کمال

از علاءالدوله شیخ ربانی / آن بنای سلوک را بانی

نقل سخنی در باب نفی خواطر از حضرت شیخ رکن الدین علاء الدوله قدس سره

هست نقلی که گفت آن رهبر / با مریدان و همرهان سفر
مرج نفی خواطر هر نفسش / ذم و اثبات عیب عشوه حرسش
گفتی اصل شروط این ره است / پیش کل اندر ره یقین شرط است
بنده چون روی در خدا آرد / گر همین شرط را بجا آرد
هر نفس آیدش نسیمی خاص / بوی آرد ز گلشن اخلاص
چون دمد آن نسیم افسونش / آورد زین طلسم بیرونش
ناگهان صبحی از نسیم بهار / چون گل از غنچه بشکفد بی خار
چند ازین تاب تا بکی زین پیچ / نفی خاطر کنید و دیگر هیچ
گو کسی در ره سلوک و سفر / از کمین خواطر است خطر
تا تو بر خاطرت خطور کنی / بی خطر کی ز خود عبور کنی
صدف خود ز خویش خالی کن / وانگه از بحر پر لآلی کن

ای مرید خود و ز پیر نفور / تیز گامی ولی براه غرور

بیان شرط هفتم که ربط دل به پیر است

قطع این ره بخود نشاید کرد / طلب رهبری بباید کرد
رهبر آن شد که رفت و آمد باز / دیده و دید راه منزل راز
کعبه را دید و بادیه طی کرد / راه منزل قدم قدم پی کرد
چون برو این ره نهان شد فاش / پیر راه است کو جوانی باش
آنکه پیری ز سال و ماه گرفت / چون نه سر لشکری ز شاه گرفت
همچو او شیر طبع همواره / طفل راه است و نفس گهواره
چونکه محتاج یک نواله بود / کودکست ار هزار ساله بود
تا نهاده قدم براه نیاز / چون کند رهبری بمنزل راز
رهبری جو که راه دیده بود / رنج هر منزلی کشیده بود
تا بود رهنمای و همراهت / بگذراند ز هر کمینگاهت
گر مریدی طلب چنین پیری / که جز این نیست هیچ تدبیری
گر چه از جستنش نشاید یافت / روی از جستنش نباید تافت
آسمان سالها بجستن این / گشت با صد چراغ گرد زمین
خضر او نعل ها بسی انداخت / بس که هر سوی زیر و بالا تاخت
هر نبی چنین بسر جو دید / ناگهان گرد او ز دور بدید
گر چه گردونش بیافت ز درد / جانش کم ماند از درون نهان گرد
گر چه ناید بجستن اندر دست / نسزد لحظه ز پای نشست
طلب پیر کن بدرد و ادب / کار کش بر سر تو درد طلب
چون بیابید چو روی او بینی / رخ در آیینه نکو بینی
او چه بنمود خود رخ خوبت / خود تو دانی که اوست مطلوبت
پیش رویش ز لوح پیشانی / حرف حرف ابجدت فرو خوانی
آستین بر سرت چو او گسترد / دامنش گیر سخت و دست مدار
هست کار مرید با مرید / نظر پیر به ز کار مرید
هر مریدی که دل به پیر سپرد / لشکر نفسش دگر بزرگان خرد
کیمیا نیست غیر همت پیر / بر مس قلب خود زن این اکسیر
قطره از ابر پیر تا بچکید / سبز و خرم نشد زمین مرید
بحر از ان ابر قطره بر بر زد / تخمهای نهان ز بر سر زد
نور بر کان ز آفتاب چو تافت / لعل و یاقوت در دل خود یافت

لعل

لعل و یاقوت خود درو پیوند / رخ بدین رنگ لیک ننمودند
ابر بیرون بیاورد ز زمین / عنبر تخمی که اندروست دفین
گر چه ابر از برون بیارد هیچ / تا نباشد زمین ندارد هیچ
چیست پیدا که در نهان تو زیست / هم درونت لیک آن تو نیست
پیر در پرده ات چو بنوازد / آنچه در تست آن نو سازد
در گنجینه ات چو باز کند / دست تو بر همه دراز کند
نیست کاری بعینه خفته پیر / کار کن پیر خود مکن تقصیر
تو چو شمعی ولی فروخته نی / ز آتش عشق پای سوخته نی
تاب نورت نداده سوز و گداز / وز دمانت زبانی نکرده دراز
شمعی از عشق نور در تب و تاب / ننشستی میان آتش و آب
رشته بست تو بنور بلند / دست پیری مگر دهد پیوند
تا بدو دست بیعتی ندهی / وین سر رشته در کفش ننهی
پرتو نور در تو کی گیرد / ظلمت هستی تو کی میرد
تو جوانی مکن بعقل و یقین / ره مرو جز بگفت پیر کهن
گر مریدی بخود مشو دربند / بگسل از خود به پیر خود پیوند
شرط راه است ارتباط به پیر / مکن ای راه رو درین تقصیر
هر که ربط دلش به پیر نیافت / زیر پا ماند و دستگیر نیافت
شرط هفتم قرار بعین ربطست / رکن اعظم دران همین ربطست
شرط رابطت چو صحبت ماند درست / نشکنی گر شود وگر با تست
ربط آن شد که دل به پیر دهی / بر شوی از وی و ز خویش تهی
حاضرش بینی و بخود ناظر / باطن خویش را بدو ظاهر
ادبی کان بود بقرب ظهور / باشدت گر چه گشت غایب و دور
هر که از راه احتیاط نرفت / گامی از ره با احتیاط نرفت
نقش بندان که نقش نو سازند / این عمل در سه راه بنوازند
زان یکی هست حفظ صورت پیر / گاه و بیگاه در خیال و ضمیر
بهمین یک قدم روند این راه / تا بسر منزل فنا فی الله
پیش ازین گر کسی بچشم یقین / نوعی از ربط دل به پیر این
چونکه عزم ره فنا کردند / بهمین شرط اکتفا کردند

قطب سمنان که پای این پرگار / از بهر دور او گرفت مدار

حکایت

گفت چون رو بخلوت آوردم / پشت بر روی و بر ریا کردم
در ره آن دولتی که بود مرا / بس سعادت که رو نمود مرا
یکی از جمله آن سعادت بود / وان بقدر از همه زیادت بود
که بنده شیخ ظاهر احاضر / تا بدو انس کردم ظاهر
بملاقات کردمی هر دم / شوق باطن ز انس ظاهر کم
صورت ظاهرش چو رخ بنمود / معنی شوق باطنم افزود
حال شو تم بدو چو گشت مقام / یافت آغاز من چنان انجام
که بدو گفتمی همه احوال / کردمی مشکلات خویش سوال
او بمعنی نه از طریق خطاب / گفتی از بهر هر سوال جواب
معنیش نی زبان و گوش / گفتی از واقعات من تعبیر
ظاهر از ظاهر ار چه بود جدا / باطن از باطنش نبود جدا
باطن او و باطنم ز صفا / چون مکدر نبند ز رنگ خفا
روی در روی هم دو آیینه بود / هر چه بود اندران دو رخ بنمود
مرتبط شو به پیر گر نبود / بود از احکام ارتباط به پیر
گو کسی عمر و زندگانی رفت / پیر تو نام دو جوانی رفت
گر مریدی به پیر در پیوند / نیست کار تو جز بدین در بند

عهد بشکسته است بیعت پیر بیان شرط هشتم که ترک اعتراض است تازه ساز و جوانی از کرم
خیر محض است ای حکیم وجود شر نسبی شود در او مشهود وآنچه شد شر از آن دعی و بنهاد خیر آن آمد و صلاح و رشاد
آتش از شمع راست خوش سوزد میکند شب بر اهل مجلس روز بوجودی که شر از او شود منسوب زان وجود است خیرها مطلوب
در وجودی که شر ز خیر زیاد آن هم اندر طریق خیر نهاد وجه شری حقیر اگر بجود گشت خیری عظیم از آن موجود
چون زیکی شر نهاد خیر کثیر زآتش آن شراب خیر بر کنج بینک آن شر چو خیر بود در کار زاندک او چو خیر شد بسیار
ترک آن شر حکیم داشت قبیح تخم خیر چنین کاشت صحیح گر فتو گویی وجود را بسفر بر نبی خیر بودی آن شر
خیر عام شر ندیده وجود نفع این خیر خاص ممکن بود این جنانی نتیجه و همت فی فنایی مرتب از نهمت
بجز آن شر اگر در این منزل شود این خیر فی المثل حاصل یا بخیری جزئی از این احسن یا بشری جز آن از آن اهون
عدم آن شرار کنی تقدیر یا بی اندر وجود شر کثیر بود این ترع اهل یافت جز سنت گر بنیان خلل ز باقیست
بر تو شد خیر و شر جزو عیان خیر نسبت بکل ز تو نهان هست روشن بر عقول فطن که نشاید نظام از این احسن
ورنه نکشی چو ز جهل نشان یا ز عجز و قصور قدرت آن زانکه معلوم چون بود مقدور شود نیز فاعلش مقهور
نه چنین بود تعالی الله که بنا شد ز خیر و شر آگاه نکند اختیار جز افضل شود پس نظام از این اکمل
ورنه آن را وجود بایستی قصد ایجاد این نبایستی بر نظامی که آن وجود کمال اکملی زان خرد نسبت خیال
تو بدین مایه عقل و دانش خویش که بود در کمی ز هر کم بیش دهنت هر بفن چو باز کنی ز اعتراضی زبان دراز کنی
عیبت ای بی هنر تمام مکن عیب این احسن النظام مکن چند گویی که آنچنان بایست وین دگر اینچنین نمی‌شایست
آن چنان وین چنین همی باید این چنان وان چنین نمی شاید چون تو بی بر بساط شطرنجی بهر بردی اگر بری رنجی
بر لب عرصه‌اش نشیند خوش چون شهی در بساط لشکر کش چون دو لشکر بهم درآمیزد بر گذرها کمین که انگیزد
همه یک رنگ لشکر و یک دل هر یکی را کمینگهی منزل حکم راند شه ز روی حکم ربط هر یک بدیگری محکم
گر یکی زان بجنگ روی آرد دیگری پشت او نگه دارد که کند اختیار در صف جنگ بهر یک مات موت ده شه تنگ
صف خود را بخود شکست دهد تا بری درست دست نهد چون بعضو بهای زنگار رنگ رو میان را دراز کند بازنگ
گر تو دانی که او نکو بازد ساز کار است هر چه او سازد ننگ او گر ترا نماید بد نکنی اعتراض جز بر خود
علم او را و جهل خود دانی دم زدن ز اعتراض نتوانی از علم او چو بد بینی آن بدی را ز جهل خود بینی
حکمت فعل او بود معلوم گر چه بالفعل نبودت مفهوم تخم زشتی که کارد اول بار بر خوبی دهد در آخر کار

بارها کارش آزموده بوی ز آزمونش یکی ستوده بوی رای چون آفتاب روشن او کرده اندر مطالع فن او
اعتقاد تو تا بجوید ز فوق همچو نور هلال روز افزون اعتراضی بوهمت ار گزرد ز اعتقاد تو صد طپانچه خورد
گر کند او کمی که ناخوش آید تو نگویی که غیر این باید وهم تو شک و شبهه نکیزد وز ره اعتراض بر خیزد
گر نماید تصرفیش فساد بر صلاحیست گویی این بنیاد علم و دانش اگر خطا بینی نفس خود را بجهل وابینی
گویی آن علم و دید چون نه خطاست گر خطا دیدمش ز جهل عطاست شرم بادت که مرد شطرنجی علم شطرنج او نه سنجی
چون تو علم او نگه داری خاطرش ز اعتراض نازاری بر کنار بساط او ز ادب ننشینی باعتراضی لب
بلکه گر دولت شود ظاهر دل خود را بجان شوی ناظر وانگهی با قصور علم و عمل بر کنار بساط علم ازل
هر زمان اعتراض انگیزی بیقینی شکی در آمیزی بازیی کان ز عیب باید باز بهر آنجا همی کنند آغاز
خود بخیریست آشکار و عیان وندرو صد هزار خیر نهان تو ز آغاز غافل و ز انجام شر نهی از کمال جهلش نام
گویی آن بازی اینچنین بایست واجب است آن که این نمی‌شایست آن یگانه که شش جهت پرداخت مهر و ماه و سپهر و انجم ساخت
آتش و باد و آب و خاک انگیخت با هم این چار را بشکل آمیخت ساز نه پرده بلند که ساخت اندرین چار تار بست نوا
عقد آبا بامهات چو داد بر موالید عقده یافت گشاد عقده بند کهنه بگشاید بوجودی نو از عدم آید
دانه اندر نبات کرد نهان نطفه پیدا نهاد در حیوان تا چو شخصی شود از آن و فنا دیگری را بود از این دو بقا
نوع یابد بقا بنوعی خاص هر زمانی بشخصی از اشخاص گشت از این نوع حکمت موقوف این جهان خراب از او معمور
گر نشد هیچ جز فزون نامد گر چه هیچ از برون درون نامد این بساطی که در میان آمد ساخت معضو بها و در وی باخت
کنه آن را جز او نداند کس گر کسی این قدر بداند بس بازیی را که اوست سازنده چون بود به از اوش بازنده
اعتراضی بدی که میسازی نیست جز ادعای به بازی با که در چه گوی و چوگانی می نهی پای در چه میدانی
انگهی در میانه ره یابی چشم واکن که بر لب چاهی نیست بهر قدر ز حکیم قضا چاره جز ترک اعتراض و رضا
آخرین شرط بهر خلوت دوست از رضا ترک اعتراض نکوست تا نکردی ز اعتراض سلیم کی شوی در ره رضا تسلیم ۳
چون سر اعتراض پایان یافت درد سر تا بیابت درمان یافت کار خلوه با نتها پیوست با بقا رشته فنا پیوست
اعتراض تو از وجود تو زست سست گرد و چو گشت بود تو سست

حکایت

گفت سرلشکر معرفت پناه رهبری واقف از مخاز راه کایزد اندر سلوک راه رشاد یمن از هر مقام حالی داد
حظی از هر مقام هست مرا بجز از ترک اعتراض و رضا گشته زین دو اگر آخر این ده وندرین منزلم تنزیل قصور

گرچه خود را همی زنم بمحک   بیقین دانم و نیارم شک
که گر آن بحس تا من سوزند   همت دوزخ درو بر افروزند
مردمان را در آتش اندازند   ور بچاره وفود او سازند
کرم با دو زخم در آمیزند   طبقاتش ز چشم انگیزند
من نگویم که این قضا ز کمین   از چه بر چشم راست شد تعیین
چشم زخمی ز چشم بد گر خاست   از چه بر چشم چپ نیاید راست
گرچه تسلیم ایمچنین بقضا   نیست حالیم از مقام رضا
از گلش غنچهٔ بباغم نیست   بوی آن نیز در دماغم نیست
هر کرم خوش نگشته است دماغ   از نسیمی که بگذرد زان باغ
گرچه نزدیک منزل بودم   از طریق رضا بسی دورم
ای جوان اعتراف پیران بین   تا یکی اعتساف در ره دین
کوکبی سوی منزل فقرا   چند پویی ز راه چون و چرا
اعتراضی برین و آن تا چند   در یقینی شک و گمان تا چند
بر گزو راستی که عین تو خود است   اعتراض گزشت بنا بد راست
می توقف کرم بعین تو داد   هر چه هست از لسان استعداد
جنگ و غوغا و شور و مشغله چیست   هر چه جستی جو داد این کلمه چیست

بیان آنکه هر که بدین شرایط خلوتی نشیند بقا
از سر خود برخاسته در خود از خود سلوکی ببیند
و از شجرهٔ مجاهده ثمرهٔ مشاهده چیند
و اشارة بدانکه اگر از ان بلندیت آید بجه
دستان بانفس آن بدست آید

جون چهل روز در طریق کمال   باید این هشت شرط استکمال
گر بحالی عنایتی امداد   کند اندر مقام استعداد
فتح غیب از تعینات وجود   بر گشاید برخ دری ز شهود
قطره ها غرق بحر نور شود   همه مخفی در ان ظهور شود
سالک ره بنور بینش دل   جون نظر افکند دران منزل
نور بیند یکی و این اظلال   بهر او مظهر جمال و جلال
مخفی از دید او مظاهر نور   از مظاهر برو نموده ظهور
پرده از گوش او جو گردد باز   بشنود صد صدا ز یک آواز
زانکه یک نغمه چون صدا دردا   صد شد از پردهای استعداد
صوت اصلی جو در صدا آویخت   از یک آهنگ صد صدا انگیخت
گرچه نی را بود زیکدم ساز   نغمها مختلف شد آواز
ذات اعیان جو شیشها بنهند   نور در شیشها جو وا بود
نور بی رنگ را بصد نیرنگ   در خور آبگینه بیند رنگ
پیندش جفت رنگی و از روی طاق   منقید نمای در اطلاق
کند از قید کثرتش مطلق   هر زمانی شهود وحدة حق
جون ز مشهد شهود این مشهد   بافت ذوق حلاوتی در خود
پیش مشهود حاضر دایم   بدوام شهود شو قایم
مطلب آنچه حاضر است به پیش   رفع کن موجبات غفلت خویش
غیبت از خود جو یافتی بحضور   باش نزدیک حضرت از خود دور
آنکه هستت بدو توام وجود   پیشه کن پیش او دوام شهود
گر ز بعد حصول این مطلوب   آفتی سازدت ازان محجوب
ذکر بسیار و نفی خاطر کن   گنج مخفی خویش ظاهر کن
ور بجانب غلیظ و تیره بماند   دیدهٔ روشن تو خیره بماند
باز باید سه روز خلوة جست   بهمان طرز اربعین نخست
بو که باز آفتاب خود بینی   گنج خود در خراب خود بینی

ور سه بست هفته کن بساز   شش جهت را ز نیخ واپرداز
ور بیک هفته هم کر دیده شتافت   بر تو ی از جهه دو هفته بیافت
دهه خلوت ار نشست آید   آن ز زده دهی بدست آید
ور بده نیز صد نگردد یک   اربعینی دگر بسنز و بیشک
تا همان حال خوش که اول بود   رو دهد آخر از مقام شهود
مقصدی برتر از مشاهده نیست   غرضی دیگر از مجاهده نیست
پای در راه جست و جوش منه   چون بدست آوری ز دست مده
همچو بازی نشسته دان بسرش   که بود جانت سایهٔ زیر پرش
رگ مجنبان و گرنه برد باز   جان کند همت ز تن پرواز
باز شه چون پرد بجانب شاه   سایهٔ خود برد بخود همراه
سایه اش جان تست و بر تو غیر   پر آتش بجنبش غیر
غافل از حق در آن دو بین بدن   هست بنیفر باز و چینیدن

تحریر نقشی که از نقش بندان تصویر یافته از
تقریر سر حلقهٔ از ان سلسله که سالها
در بادیهٔ طلب در قدم پیر شتافته

بحر قلزم نگنجد اندر ظرف   گر کسی هست بس بود یک حرف
نقش بندان جو نقش بر آرند   داو خود را ز پیش بردارند
از خود و از شهود خود غافل   چون شود شان شهود حق حاصل
هوش خود را بدان دهند تمام   تا مران حال را کنند مقام
سفری خوش در ان وطن گیرند   خلوة از خود در انجمن گیرند
در دوام شهود حق کوشند   ور خود و خلق چشم خود پوشند
تا بجدی که از صفای قلوب   نکند خلقشان ز حق محجوب
بود سرمایه شان ز اصل شهود   دید بود از خود بروی سود
بهر تحصیل اصل آن مایه   که ازو دست داد این پایه
از اساطین آن طریق یکی   که بعینش نداشت گردشکی
واقفی از طریق سنج فنا   سالها رفته راه رنج و عنا
جامع علم باطن و ظاهر   ز اول کار واقف و آخر
نقش تحریر خامه اش جو خود   ورق آرای نقش بندان بود
بس ورقها که نقش بست لطیف   نقش بندی او بوقت تصنیف
خامه را چون بنقش فرمان داد   زینة کار نقش بندان داد
هر که زین سلسله درش کشود   حلقه زد بر در دوام شهود
باید اول ولی مجاهده   تا شود حودث مشاهده
باید آید ز خود فراموشی   بعد از ان در دوام آن کوشی
میری از خود خدا پرستنده   بدوام شهود او زنده
نقش بندان صوره تحقیق   سوی تحقیقشان بود ز طریق
سفر از نقش خود سوی نقاش   بر سه وجهت نزد ایشان فاش

اول اثبات حق و نفی سواه   دایم از لا اله الا الله

طریق اول

هر نفس بهر بیخودی مدام   خوردن از ذکر حق لبالب جام
بحضوری تمام و جمع هم   در نهادن براه ذکر قدم
گر درین ره نهی نگردی کام   بخته کن کار تا نیاید خام
جمع کن محدثات را یکجا   بند بر گردن از دو شاخهٔ لا
همه را دار در مقام هلاک   بر در دار وجه باقی پاک
آنکه نبود وجود را مالک   باشد آن وجود هم هالک
بنود جون بذات خود موجود   نکند اثبات منع نفی وجود
جون کنی جزو نفی ذکر اثبات   بهلاک و فنای موجودات

کمال
سنت نبی معمر را ساره
خبر دوام شهود نبود حال م

سوی محدث نکر بگشتم فنا / بحدوثش کن عدم ایما
نغمها هست عرضهٔ آفات / جمله را لیک حرب اثبات
جون الی الله بود رجوع وعود / نفی اثبات کی شود در نود
جزو اثبات کن ازین بسیار / کوست انجام جزو نفی آغاز
بعدم جون حدوث یافت فنا / در وجود قدم نکر ببقا
حاضری هست از و مشو غایب / مست او شو ز دید خود تا...
نفی شد نفی غیر از خاطر / آمد اثبات دیدن حاضر
هر که ذکری جنین نهاد اساس / باشد افزون نتیجه اش ز قیاس
نفی و اثبات در حق این کس / هست اعراض و التفاتی و بس
ور نداری حضور با حاضر / منزه نفی هم نه از خاطر
جون کنی جزو نفی بر خود عرض / کون را کیر آن جنان کش فرض
که بجود وز خودش وجودی نیست / نقش هستیش جز نمودی نیست
نفی جون کردی اینجنین اثبات / سوی اثبات رو بنفی جهات
صانع جامع جمیع کمال / خارج از حد عقل و وهم و خیال
با وجوبش قرین بقا و قدم / وز وجوبش جدا فنا و عدم
با همه نی باتحاد و حلول / همه را فیض از و بقدر قبول
همه را مبدا او و معاد همه / در کف او کرفت و داد همه
بی جهت بر همه جهات محیط / خالق هر مرکبی و بسیط
مجمل آنجه در عقیدهٔ تست / میکن اثبات ز اعتقاد درست
خلق و نقصان او و حق و کمال / نفی و اثبات کن علی الاجمال
معنی ذکر جون شدت مفهوم / نفی و اثبات آن نزا معلوم
پس ازین رو بذکر جون آری / خلوتی اندر انجمن داری
خوش زبانت بکام جسبانی / ذکر کو بی و لب نجنبانی
جون زبانت بکام شد خرسند / نکند ذکر با زبان پیوند
ذکر آسان شود بدل کفتن / خار غفلت ز راه دل رفتن
نفس از دل برون نیی میکش / وز حروفش بقید در میکش
جون و بی دل با عتماد نفس / هست آتش دهد ز مادهٔ نفس
نفس کرمت از اشارهٔ ذکر / در دلت افکند حرارهٔ ذکر
آن حرارت ز دل دهد خبرت / میوهٔ پخته آورد ثمرت
میوهٔ دل که هست پنهانی / بر درخت جو جای آن دانی
جون ز شاخش درخت تو افرا / دایمش در نظر توانی داشت
حاضرش بین و در حضورش کوش / نظر از خویش در ظهورش پوش
اعتماد نفس برو کن باز / مخرج حرفهای ذکرش ساز
ذکر میکوی نیست بر تو حرج / کر حروفش بود ز یک مخرج
همه را از یک آشیان پرواز / لیک در مرتبه ز هم ممتاز
قوتی با نفس جو سازی یار / ذکر در دل اثر کند ناجار
لیکن این قوة ان قدر باید / که بطاهر از و اثر ناید
تا اکر جه در انجمن باشی / نشود راز خلوتت فاشی
کر بحبس نفس مزاج وفا / کند آن ذکر راست نور و صفا
آتشی از حرارة افروزد / خس و خار هوا ز جست سوزد
جون ز ذکر و خیال ره شد پاک / سفر آسان شود ز منزل خاک
تجربه کرده ایم حبس نفس / جون ز حلوای ذکر راند مکس
بی مکس آن حلاوه را در کام / لذتی و حلاوتیست تمام
ذکر از نسیان جو بر دوام کنی / عاقبت کار خود تمام کنی
با دوام ار جه ذکر مقرونست / در دو وقت اهتمام افزونست
آخر شب قریب اول روز / روز کن شب بذکر صبح فروز

همدمی کن بصبح صادق باش / نور خود کن جو صبح صادق فاش
نور کن بر جهان بیکدم بخش / بر تو مهر دل بعالم بخش
باد ذکرار بروضهٔ ترکیب / هر سحر بکذرد بدین ترتیب
مرغ دل سازد از سحر خوانی / صبح تو تا بشام نورانی
همجنین شب جو رغبت خواب دهی / پیشتر ز آنکه تن بخواب دهی
شمع نورانی ز ذکر افروز / تا کند نور آن شبت جون روز
ذکر جون روز و شب دهد نورت / بد مد صبح روز مذکورت
یابی اندر خود آشکار و عیان / بیخودیی که خود شوی پنهان
دست در آستین حیرانی / دامن از کرد خود بر افشانی
باشد از صبح جذبه آن سحری / که ز روز عیان دهد خبری
خویشتن را بدو سپار تمام / در کش از دست اختیار زمام
کوهری زاد موج بحر ازل / قیمت آن فزون ز قدر عمل
آن کهر بیخودیست در کنفش / رو بجو و مکن ز خود صدفش
مرده در بحر اکر شوی تسلیم / موج او خیشتت دهد تعلیم
باز جون موج کوهر شاهی / وارود سوی بحر جون ماهی
خیز و بنشین بدیکر بر ساحل / تا دکر کوهری شود حاصل
باز جون موج کوهرت بینی / ترک ساحل کن و صدف جینی
بارها در مقام استکمال / در خود از بیخودی جو بینی حال
کر عنایة بود ز حق یارت / اندرین ره بدان رسد کارت
که ز نزدیک آن وجود ار شوی / باز بینی ز غیبة آوری بحضور
جون بدینجا رسی توقف کن / وز ادب ترک این تصرف کن
جذبه را جون تو باشی اندر بین / خیر بنود ز خدمت ثقلین
کی دهد از حضرت ثنا مطلق / در ره حق بغیر جذبهٔ حق
آن هم از حق بدست جان آید / لیک پای تو در میان آید
هر که در راه نقش بنداست / این یکی از طریق ایشانست
آورد این ره مجاهده شان / سوی حق کی مشاهده شان

طریق دوم

دومین راهشان توجه دل / کردن اندر مراقبه منزل
بدوام توجه وافی / با دل پاک از کدر صافی
معنی مرتفع ز جون و جرا / که شود منفهم ز لفظ خدا
کشتن از لفظ آن جنان محظوظ / که بلفظی نکردد آن ملحوظ
دانهٔ لفظها ز کف هشتن / معنی اندر زمین دل کشتن
آنجه از دانه آمد اول بار / پاک وی بی دانه دیدنش دیدار
درک آن معنی لطیف بسیط / نقطهٔ علم را جو کشت محیط
نهی آن قدم برون ز مدار / ورنه افتد ز دستت این پرکار
سیر جون بر مدار کردی راست / باز جو مرکز دولت که کجاست
جست جوی دولت جو کار شود / در نفس بر تو آشکار شود
مدخل و مخرج نفس دل تست / هر نفس در دو رویش منزل
نفسی جند از و جو سر دی / ره بقلب صنوبری بردی
جون حضورش بر تو یافت قرار / بجمیع قوی بدو روی آر
در درون دلت نشین و بجهد / با توجه درست بیکن عهد
جون در و روی با خدا کردی / کعبهٔ بهر خود بنا کردی
دایم اندر طواف آن می باش / تا شود بر تو سر پنهان فاش
دست در حلقهٔ اش جو بند کنی / بر کشاید برخ درت ز شهود
در از آن معنی بلندی هست / سر بسدره حضور آنت بست
اخر مقصود را که هست بسیط / در نضود نجله دار محیط

همه ذرات غرقهٔ نورش | همه محکوم حکم و مقهورش | منقود چو شد بدین مفهوم | شد بدین وجه عقل را معلوم
متصل صبح و شام لیل و نهار | پیش چشم بصیرتش میدار | تا شود صورة از میان گم و دور | علم تو باز یابدش بحضور
چونکه علم تو اش حضوری یافت | نظر از واسطه حضوری تافت | این شهودیست در دو آینه کوش | بر خود از غیر و از سوا آن پوش

ببین کیمیای صحبت پیر | **طریق سوم** | مس خود زر کنی بدان اکسیر

رمز احیای او اگر دانی | کیمیای سعادتت خوانی | گل چو در صحبت گل آویزد | گل بگل بوی خود در آمیزد
ورق روی گل چو هر سبقش | تازه سازد سبق ز هر ورقش | از ورق یافت چون سبق تکرار | حفظ گشتش ز خواندن بسیار
چون سبق حفظ کرد بر استاد | بی ورق خواندن سبق از یاد | گلرخان زو چو بوی گل بویند | بر سر گل بنفشه زو شویند
گل که پهلوی گل کند جا را | بر سر گلرخان نهد پا را | قسمت بوی خوش چو خوی گلست | خوی گل نیز خوش چو بوی گلست
خاک خود ز آب دیده در گل گیر | پس در آمیز با گلت گل پیر | بوی آن گل و نا نیست و بجوی | بگلت ناگهان دهد آن بوی
معنی گل ز گل چو کرد دفینش | صورة گل بجای خود گو باش | صورة گل چو معنی گل داد | گل در آن گل نهان ز طبل زاد
بوی مشک ار کند حریر هوس | جاده صحبت بمشک باشد و بس | ور خراجی طلب کند که بدان | یافت بر نافه بوی خوش فیضان
سالها گر دود ز هر سویی | زان مزاجش کجا رسد بویی | گر زند خیمه بمشک یکچندی | رود سازد بهوش پیوندی
صحبتش چون بمشک شد محکم | بو رود کیف بوی او دانم | پس از این کو جدا از وی باشد | بو شود پیش هر کسی از فایض
پیر مشکست و زو ولایة بو | بو نگیری مگر ز صحبت او | طلب حال اولیا بی پیر | طلب آن مزاج و آن ز حریر
لیک پیری طلب رسیده بحق | گشته از قید دید خود مطلق | رفته از ظلمت خودی بیرون | وندر ارشاد آمده مأمور
کرده برق تجلی ذاتی | روشنش حال ماضی و آتی | بر جریدان مواهب ارشاد | کرده قسمت بقدر استعداد
جان من بهر اینچنین گنجی | بر دل خود نه از طلب رنجی | گر بیابی غمی نماند و رنج | ورنه بس شادی تخیل گنج
کوه غم را ببر چو کاه از پیش | بادشاهی مرد کنج اندیش | چون بیابی بصحبتش چو کبیر | گل شو ای خاک و از گلش بو گیر
مشک او با حریر خود پیوند | و آنکه از بوی خوش چو گل میخند | نیستی از حریر و از گل کم | مشک و گل را بجوش کن همدم
چون ره مشک و گل رود قدمت | برده هم بوی این و آن ز دمت | صحبت پیر چون دهد دستت | ناگهان بی قدح کند مستت
دست او از کمند سر مستی | بر کشد بر بلندت از پستی | بیخودی از خودت چو بستاند | خود نمانی و بیخودی ماند
در خود این بیخودی چو وادیدی | یافت تکرار و یاد دادیدی | در تو راسخ شود چنان از خوی | که بود رنگ تو مدام آن بوی
جان خود را در آن مدد میکن | حفظ آن بیخودی خود میکن | مستی و بیخودی چو شد جاگیر | در درونت برون ز صحبت پیر

جون

چون بهر جا که تو روی آید | ترک صحبت اگر کنی شاید | گر ز نزدیک پیر گردی دور | نیز و غیبت دمی ز حضور
هر که خود را به بیخودی بخشد | جذبه اش بخت سرمدی بخشد | گر ز پستی نفس یا شیطان | رو نهد آن کمال در نقصان
گل کهن شد بصحبت گل نو | تا دگر بوی گیرد از سر نو | چون گسست از حریر بو پیوند | مشک تاتار یاز در وی پیوند
همچنین بار بار صحبت پیر | میکن ادبار خویش را تدبیر | تا بجایی که این مقام بلند | یا دولت آنچنان کند پیوند
که گر از نغمه اش جدا مانی | همچنان مست آن صدا مانی | چون زند نور بیخودی ز تو تاب | نشود ظلمت خودیت حجاب
بر مس قلب ای مرید اکسیر | نیست جز کیمیای صحبت پیر | ور دهد غیبتی ز پیرت دست | که نیاری بصحبتش پیوست
صورتش در خیال محکم ساز | با خودش همنشین و همدم ساز | دیده را کن بصورتش در بند | بجمیع قوی بدل پیوند
خلوتت را چو پیر شد مونس | راه خاطر مده در آن مجلس | ور چو بر روی پیر گردی باز | همه راز استان برون انداز
خلوتت شد چو خالی از اغیار | صحبتی خوش بیار خود میدار | با تو او در خیال بازی تو | نیست غافل ز کارسازی تو
از خیالش همان مدد یابی | باز آن بیخودی ز خود یابی | صورة کاملان ز فرط کمال | اثر و حکم حس دهد بخیال
هست در صورت خیالی او | بویی از معنی کمالی او | ناگهان بوی او دهد برکت | بیخود و مست سازد و نکهت
خواب مستی چو کرد بیدارت | کند اندر شهود هشیارت | بینی از نور آفتاب وجود | همه آفاق پر ز چشم شهود
چون شهود آمد و رساند سلام | خلعتی در بر افکنت ز دوام | خبری بس عزیز و محترمیست | گرد هی جان خود بمژده گسست
چون تبرک بخویشتن ده دادی | مژده کابینش جان خود دادی | مژدگانی آن خبر دادن | هست جان دادن و دگر دادن
هست درد کهن دوا کردن | **اشارة بانکه در هر سه طریق وقوف قلبی** | هر نفس جان نو فدا کردن
گشت روشن که در سه راه شهود | **که توجه تام بدلست لازم داشته اند** | زاد ره ز وقوف قلبی بود
کان بود سوی دل توجه تام | بجمیع قوای خویش مدام | از همه عضوها بری بودن | نزد قلب صنوبری بودن
حضرت خواجه گویدت تقی | بر سر دین نهاد تاج بها | چون فنا شد بهای گوهر دین | فقر آن بین که داد قیمت این
داد از خود بها دین بتمام | زین سبب شد بهاء دینش نام | چون ز حق حکم جزم این احباب | بعد سلب فناست بر اصحاب
او چو تخم فنا بسیلی کاشت | آب آن از وقوف قلبی داشت | داشت لازم وقوف قلبی باز | بو قوفی دگر نداشت نیاز
بو قوف زمانیش بنیاد | اهتمامی بخودی اندر کار | زانکه هست آن وقوف را بنیاد | بر حساب زمان غفلت و یاد
تا زمانی و هول دگر راهی | جبر با بدیر شد و آگاهی | و آن زمانی که در حساب رود | نیز در غفلت و حجاب رود
چون شمار وقوفها کردی | عددی در شمار ناوردی | زانکه هست آن عدد نگهداری | ذکر را در کمی و بسیاری

تا قیاسش کنی کمیت قویم یا ندارد نتیجه کشت عقیم وین خبر می دهد ز دید عمل کان ز امراض مزمنست و علل
فیض حق چند ازین و آن دیدن عمل خویش در میان دیدن در عملها چو مبهمست اخلاص سوی آن کی نظر کنند خواص
نکتهٔ در وقوف قلبی هست کز بلندی آن بیان شد پست

اشارت بفایدهٔ عظیمه در وقوف قلبی

علم هر کس بدل حضوری دان چون حضوری بود ضروری دان نزد دهقان علم هست درست که حضوری بزرع و کسب نخست
همه اجزای تن بود حاضر نزد نفس ار بود شود ناظر پس کسی کو وقوف قلبی داشت دیده بر حاضری بجهد گماشت
یافت نزدیک خود ز غفلت دور علم او حاضری بنفس حضور گشت بیدار چشم و حاضر یافت خاست زان علم حضوری از خواب
خوی گشتنش بچشم جان دیدن وانچه حاضر بود در آن دیدن گرچه آمد شهادی این حاضر چشم غیبی بر آن چو شد ناظر
این شهادی حاضرش تماشا کند کند از غیب حاضری انباس چشم علم حضور کو گشاد نور باید بکحل استعداد
نظری کم بود ز حق آن نور سازدش غیب حاضری منظور خوش فزود و بفزود این سخنم کامد این در ز بحر موج زنم
زخم سنگ بیان در او بستم گوهر خویش خرد بشکستم سرمه اش ساختم بسابیدن تا شود چشمها بدان روشن
تا دهد نور و روشنایی دید دیدها را چو کحل مروارید گر بصیرت بخویش یار کنی نظر از اعتبار رستنی
باز یابی که آنکه شد در راه ناگهان بر حضور غیب آگاه ره بغیب از شهادتی که گشود رهنمایش وقوف قلبی بود
هر که زین پرده گشت واقف راز نغمه کرد از وقوف قلبی ساز سازی از هر عمل که دادش دست تا ز آن بر وقوف قلبی بست
خواجه چون نقش این عمل ادا بست گرد راه از وقوف قلبی نشست در طریق سلوک و منزل دید واجبش بر مرید و لازم دید
هست آن را فواید بسیار آنچه گفتم یکی بود ز هزار این ز زده دهی ز مه تجیک بر تو عرض هزار خود بیکیک
کو کسی رنگ نقش بندان گیر بوی خواجه بهاء دین بس پیر پرتو از مهر او طلب چون ماه تا شود بر تو روشن از ره و له
در تصانیف حجة الاسلام هست صنفی سلوک را اتمام

اشارة بطریق سلوک که حجة الاسلام ابو حامد محمد الغزالی قدس الله سره در بعض مصنفات خود آورده

طور خاص از برای خلاص راه پنهانی بگوی خلاص
راه امنی منازلش معمور سخت نزدیک و ره زنان دور
جاده اش راست بر دور رفت کاروان لیک نادر آن ره رفت پای ره رو درو نه بر سر چاه تیغ کوهش نه نیز قاطع راه
چون نیامد چو دیگران مشهور نشد آن ره بکاروان معمور گر تو خواهی که زان طریق روی وندران راه کم رفیق روی
سوی شهر کهن ازین ره نو برنشانی که گفتمت میرو همچو چشم از برای بینش و نور گوشهٔ جو ولی ز مردم دور
وندران گوشه خلوتی کن ساز مکنش در بروی مردم باز خلوتی تیره چون شب هجران وندرو روز وصل تو پنهان

ظلمت شبگونش گیسوی حور بل سیاهی چشم خانهٔ نور چشم خود باز یاب و مردم شو وندران خانهٔ سیه گم شو
مردم چشم عالمی تو بنور ظلمتش چشم بد کند ز تو دور اندران خلوت سیاه نشین در شب تیره جا چو ماه گزین
شب خود روز کن بروی چو بدر قیمتت وا نما دران شب قدر دیده از خود بپوش و ذره مبین ظلمت تنگ هجر بنور یقین
گوش کن چشم خود ز خویش بپوش ورنه چشم بدت بمالد گوش سفر از خویشتن چو کردی عزم وز ره خلوتت فتاد این عزم
قدم خود بره نگه میدار شمع از ذکر پیش ره میدار لفظ الله بر زبان میران کام جانت دران نهان میدان
همزهٔ اولش کلیدی ساز تا بدان قفل دل کشایی باز محو جنبش دل کن و براز دل تا یه ها بعد ازان در آر بدل
در نفس قوتش ده و محکم با نفس همدمش بدل در دم بزبان می کنش چنین تکرار دل خود نیز با زبان کن یار
تا زبانت چنان شود خوگر که ز تنبیهی ارادت زو سر بی ارادة چو آورد بر ذکر شد طبیعی تحرکش در ذکر
دل که بودی ز ذکر او آگاه این زمان هم بدو بود همراه ذکر چون بر زبان شود طاری بر دلت نیز گردد آن جاری
تا دلت آنچنان شود معتاد که زبان گر کند ازو ش زیاد بر دلت بی زبان روان گردد در روانی دلت زبان گردد
خو چو با ذکر دل چنان گیرد چون زبان ذکر در دهان گیرد چون چنین شد لب و زبان دربند وز زبان بگسل و بدل پیوند
بی زبان لفظ را بدل میگوی معنی لفظ هم ز دل میجوی لفظ و معنی چو راه دل سپرند دست در دست هم ز دل گذرند
معنی چون روند ره ناگاه لفظ را خواب گیرد اندر راه او چو در ره درنگ خواب کند معنی او بره شتاب کند
خواب چون کرد مرکب آن لنگ رخش این تیز ره کند آهنگ معنی همچو آب روشن پاک که بدان لفظ بود در خاشاک
چون ز خاشاک لفظ شد عاری صاف در جوی دل شود جاری دل چو گیرد چنین بمعنی خو بعد ازین ذکر معنوی میگو
معنی ذکر همچو آب روان دم بدم بر دلت کند جریان نقطه اش مدتی چو کرد مراد گیرد اندر دلت چو قطب قرار
خود شود برق خویش زدراعاقد آب جاری تو کند راکد برق بعد جستن بسیار باید اندر دلت ثبات و قرار
دیده باید بر او کنونت گماشت بنگاه هش نگاه باید داشت حلقهٔ در بگیر و در وی بین که رسیدی باستان یقین
روی ازین در باضطراب متاب منتظر باش بهر فتح الباب نتواند کسی بقوة و جاه که بجز در رود ازین درگاه
کسب سیر و سلوک تا اینجاست بعد ازین هرچه هست محض عطاست فتح این در بروی هر که گشاد در رود او بگوی استعداد
یک در و بر هزار کو ز اله دست فیض ار کشایدش ناگاه گر از و کم درون روند از پیش هر کسی کوی خویش گیرد پیش
رود از کوی خود بخانهٔ خود مرغ او دانه آشیانهٔ خود از قفس بر پرد چو شه باز جانب آشیان کند پرواز
هر که از راه منزلش خبرست کار او سیر و پیشه اش سفرست داند از ذوق و بیند از وجدان کانکه این راه راست داد نشان

هست صاحب وقوف منزل راه ره بریده و دیده منزلها چند ازین پای بند چون و چرا گر تو هستی غزال آن صحرا
سفری زین مقام کن حالی بطریقی که گفت غزالی ره اعیان عود رو بتمام ور نه برلست حجة الاسلام
کوکبی روز خویش تن بکسل حرف ره چند و قصهٔ منزل تا نهاده ز خویش برون گام ره بمنزل کسی نبرد تمام
نعمه شکر نعمة الاتمام

قدم نهادن قلم در راه رقم اختتام بشکر نعمت اتمام

منت یا ذو الجلال و الاکرام
شکر گین میوه ام تمام رسید لب و دندان ازو بکام رسید نعمة شکر بر ذوی الالباب شکر نعمة چو میکند ایجاب
شکر بر شکر واجبست مدام پس بحالت شکر را اتمام نعمت را نهایتی نه که چند شکر با هر یکی چو شد پیوند
ساخت پیوندی نهایت او رشتهٔ بی نهایتش دو تو سلسله بی نهایت و دراز شکر هر حلقه چون کند آغاز
تا ابد گوشهای سر حلقه بر شود از صدای هر حلقه گر بگوید زبان قال ان شکر بشنود گوش دل ز حال اش شکر
میوهٔ تر ز چوب خشک دهی در دل نافه خون مشک نهی جان بهر جانبی که گردد هوس تخت تن داکشی بباد نفس
از تو بر تخت تن سلطانی مرغ جان میکند سلیمانی ای بخاک تنم ز آتش جان هر دم آب حیاة کرده روان
نفسم گر نوا آرد آوازه هر نفس نعمتی کند تازه باد شیر از خاک تو چو بو آرد جان بود نعمتی که او آرد
جان من پس بشکر آن خیزد نعمت شکر نعمت انگیزد باد انفاس کامد از کویت جان غباریست باد از کویت
طرفه کویی که جان غبار ویست بر سر خاکیان نثار ویست باد دولت چو آن غبار آورد بر سر جان فواتشا آورد
دیده ام زان غبار بینش یافت دولت دید آفرینش یافت داشت اکرامت از عین و بسیار دو چراغم بره دین شب تار
نه کسی از تو ام بباغ منت که بهر تو شم هم چراغ منت هست ازین دیده بان قلعهٔ سر ملکوت مرا ز ملک خبر
وز جیب و دستم دو منهی گوش خبری دیگر آورند بهوش بیک آواز کرده دم تازه زین دو منهی هزار آوازه
ز استماع کلام تست مرا دو صدف پر ز گوهر یکتا تشنه بر ساحل از جیب آیم خبر بحر ازین صدف یابم
الله الله طوطی زبان دادی قفسش نیز از دهان دادی در سخن با دلم بناله زار بلبل از نغمه طوطی از گفتار
از نیستانت چون نیشکر چینیست چون نیشکر هر چه گفت شیرینست شعر من کو بهرین اشعار از بهشت در بحر تو و اید ادا ز تست
از کتاب تنم زبان ورقیست سخنم هر نفس از آن سبقیست هر دم از تو مذاق او پر ذوق گاه ازینش بذوق و گاهی شوق
ورق شکر این نکو دانم که کلام تو زان ورق خوانم شور تلخی چو سازدش غمگین فرح جر بیش کند شیرین
منهی ادیم دگر ز مشامم کار و از بوی تو بیغامم در دکانم چو طبلهٔ عطار گرم سازد ببوی خوش بازار
از جهان فراخ در دل تنگ خبر آرد ز بوی رنگارنگ باز وا دی کلیدیم در مشت بر درم گرم سرد و نرم و درشت

تا نهادی ز لامسه خوانم حسک و نیشتر گشته اند مهمانم گر سبک روح گر گران جانند همه بر خوان لمس مهمانند
جای جانم بقصر تن دادی پنج در زو بملک بگشادی خبر پنج حس ز پنج درم یکیکی احساس آورد ببرم
باز دادی بملک اقبالم در خیالم مثالی از عالم هر چه محسوس شد ز پست و بلند همه دادی درو بهم پیوند
صور جزئی و معانی او همه انجا بمن نماید رو با حسم از جهان چو کیفی ساز کردی از من جهان دیگر ساز
کهنه در حس من گرو کردی وز خیالم جهان نو کردی عینی کرد هی ز محسوسم بود آن در حضور ما نوسم
نسخه با اصل از حروف و رقم انجهان ساختی مشابهم که بخواب از نظر کنم بخیال همه محسوس آیدم بخیال
اندرین مملکت بسرداری هست دست تصرفم جاری در حق من که کلیت عقلست هست این جزئی محسوسات
در کلی نمودیم محسوس در صدفهای جزئی محسوس فیض بحر بمن چو شد واصل در بسی کردم از صدف حاصل
موج بحر از درون چو ملحق شد در برون آمد و صدف بشکست نظرم چون درین گهر گشت عالمی عقلیم مسیر گشت
ملکوتیست غیبیم بکمال باز ملکی سنهادیم ز خیال این همه محض جود تست و کرم ور نه من خاک خاک ز خودم
خاک من هم نبود جز نابود در عدم از تو یافت رنگ وجود بجز این نعمت لبشی دانم گر بزرگی اداش نتوانم
نعمتی را روا بود کتمان که در اظهار آن بود کفران و آنچه از نعمت تو می دانم بی نهایت بدو هست ایمانم
ای سماط وجود گسترده عدم از خوان نعمت خورده کو کسی کو بنعمت امرجت هر چه اندازه زان بهی افزود
بر وی انعام کن دلی گاه

ذیل خاتمه در تحسین نی خامه در شکر ریزی
وبسخنان شیرین شور انگیزی و مدح او بفصاحت
وتیز زبانی در مقام بلاغت وبیان معانی

که ز نعمت برد بمنعم راه
خضرای خامهٔ شکر گفتار چه شکرهای تو کرد نثار
از زبان تو و دهان دوات خورده جانها بکام آب حیات
چون سخن سخت بست تا دهان گره چند بود بسته یا دست باد با ز آن گره کشاده دهد در نفس عمر او بباد دهد
هست بر هر چه هست ز بینش وز بقاییست غیر یک نفسش چون سکندر تو بهر آب حیات سر قدم کرده در ره ظلمات
در سیاهی بسی سفر کردی قطرهٔ آب با خود آوردی طلب خضر سخن جوان تر کرد در وجودش بقا مقرر کرد
سبزه خط که بهر او گشتی خط سبز نقاش بنوشتی از معانی نجوم در شب تار ساختی بر بیاض صبح نثار
تا سواد شب نگر بهجوم ننمود از بیاض صبح نجوم چون خضر هر کجا نهی تو قدم در قدم سبزه رویدت از نم
گرد تو تبع تو بدین تعلیق نسخ ریحان محقق از توفیق طرفه مرغی که سازی از خاشاک آشیانی برای معنی پاک
خس و خاشاک حرف را ترکیب دهی و آشیان کنی ترتیب چونکه منقار اشیان بردا طایر قدسیش نشیمن ساخت

بر تو نامه ام چو پرتو فتاد سایه افکند بر بیاض سواد
نور آن نامهٔ گرانمایه آفتابیست اندرین سایه
گشت از آن نور دیده بخش لطیف سایه ات چون سواد دیده ظریف
چون سواد بصر ز ظلمت دور سایه در صورت و بمعنی نور
تا ز برج تو نور این خورشید بر تو افکند بر سیاه و سفید
بر تو نقش و ز زلف چو مهر و ماه کرد روشن ره سفید و سیاه
از درخت تو شاخ و برگ سخن سایه بر نسترن فکند و سمن
زین بنفشه که بر سمن کشتی شرح باغ بهشت بنوشتی
زلف مشکین نهاد بر رخ حور مشک افشانی تو بر کافور
تو چو شمعی ز نور تیز زبان نور تو در میان دود نهان
سخنم آتشست بدل در زد دود آنست کز سرت سر زد
سایهٔ آتش منست این دود نور در ظل خویش شد محدود
بمجوی مغز استخوانم سوخت تا دمم آتش از نیت افروخت
دود آن هست آتشی نی دود نه چو دودیست ز آتش مفقود
ور بود دود آتش انگیزست شعله اش گرم ناله آتش ریزست
دم گرم آتشم بتو پیوست دود آن گر زنی تو بر آن جست
با دلی سخت اگر در او بر زد گرم از آن سنگ آتش انگیزد
تو چو سروی و رسته در پایت سبزهٔ سایهٔ سمن سایت
هست در سایه ات بباغ جهان شعر جان پرورم چو آب روان
سخنم نور و با تو در صحبت رفعت سایهٔ ز نور منت
فلک از سایهٔ چنین نوری بر زمین ساخت بیت معموری
علم از جنه این سواد افزا بر بیاض کتیب فضل ساخت
قصر شد معنی گرانمایه پای حیوان او است این سایه
وندرین سایهٔ نور قرین گشته حوران خلد سایه نشین
سایه نی کین سوادی از نورست چون سواد بهشت پر حورست
سایه هر بیتی و در و حوری داده از سایه جلوهٔ نوری
هر یک از بیت خود به تزیینی رخ نموده ز زلف مشکینی
گو کسی نور و سایه سازی بس با سفید و سیاه بازی بس
چون قلم این نهی میانی چند کار کن گفتن زبانی چند
تو قلم را بهانه ساختهٔ زو بدعوی علم بر افراخته
قلم از گفت خود ببود آگاه زان زبانش بماند خشک و سیاه
گر بود گفته ات لبش ز دیده پیش مردم شود پسندیده
ای نموده عیان ز لوح عدم قلم قدرتت وجود رقم
نامهٔ من که سر بسر گنهست دودی از آتش دل آهست
گر سیاه آمد از کنه روشی زو سیاهی باب عفو بشوی
خط عفوی بکش بر اوراقش رحمت آغاز کن در الحاقش
تا چو انجام من شود آغاز بود آغاز رحمتی نو باز

م

١٥٧

مجلد پنجم از خمسهٔ متحیره که مسماست
بطراز النبوة و مشتمل بر دو طرف طرف اول
در اثبات نبوة و ولایة و مسمی بدر البحرین طرف
دوم در شرح احوال خاتم الانبیا علیه الصلوة
والسلام و مکنی بجمع البحرین

جهان پادشاها خدایی تراست
ازل تا ابد پادشاهی تراست
نگویم بلندی و پستی توی
که هستی ده همه هستی توی
چو سبزه هزاران گل جان پاک
بیک آب رحمت برآری ز خاک
زنا بند ماکرکشاهی درست
شکست هوا نمایی درست
رخ روز روشن ز خود کرده
بشب شمع انجم تو برکرده

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد مبدعی که بفتح نور ختم نبوة در وجود بر روی استعداد عالم انوار گشود و بطریق انعکاس از آن نور در آیینهٔ ولایة صور حقایق معارف و دقایق اسرار نمود جلت انواره و عظمت اسراره لا احصی ثناء علیه هو کما اثنی علی نفسه

بلند آسمان را تو افراختی • زمین را تو بر آب انداختی • ز بحر تو هفت آسمان یک حباب • ز نور تو یک ذره صد آفتاب
تو بر گنج خود ساختی کن کلید • جواهر ز گنج تو آمد پدید • ز هستی چو بوی دهی بحر را • کنی لعل و پیروزه روشن گرا
بکار در فلک چون تو گویی بکار • برآرد زمین چون تو گویی برار • گر افزونی و گر کمی خواستی • فزودی و فزونی کمی کاستی
ازین چار مادر دوران نه پدر • بصنع آفریدی سه زیبا پسر • بفیضی نهان در جهان زین چهار • سه در گردی از نه صدف آشکار
چو خوانند خوانندگان راز شان • بسوزد درین پرده آواز شان • خوشا صنع پاکت نظر کردنی • ترا دیدن از خود گذر کردنی
بتو یافتن حکمت کار تو • ز خود گم شدن بهر اسرار تو • براه تو غیر از فنا کم رهیست • بکوی تو غفلت ز خود آگهیست
نیاز همه بر تو بند طراز • تو در ذات خود از همه بی نیاز • بگرد زمین در ره آسمان • ز خورشید مشعل تو کردی روان
اگر پست کیفیت و در خود بلند • ز نور خودش کرده بهره مند • زمین و آسمان گر نماند بجای • درت بی نیاز است از ین دو گدای
چو هستی نیست این نموده ز دست • دو بینی نیست ز ان رو که هست • ز تو پیغار ست افلاک را • بتو هست آرام دل خاک را
ز چنگ فلک نغمه کردی بلند • بدان گوش ارکان شد از بند بند • ازین چنگ زهره بجنبا گری • یا مر تو کرد این طرب گستری
من و ما و او بر نتابد ترا • کسی کو نشد گم نیابد ترا • بود منزل نیستی راه تو • شود غافل از خویش آگاه تو
چو شمع آنکه روشن شد از نور رای • سر اندر دم تیغ نهند پای • چو سر رشته اش گشت با نور بند • شود نورش از سر فکندن بلند
همه در غم بند خویشم اسیر • تویی غم گذار و تویی دستگیر • بفریاد ما بی چو در ضعف زور • دهد تا به سر پنجه پشه مور

نگویم

نگویم ز نور تو شد آب و خاک • تویی زنده جمله در تو هلاک • گل از تو کنی بار غمزه دورا • بران گل بنفشه کنی دو درا
ابابیل شد بهر رمی ثقیل • ز تو منجنیقی بر اصحاب فیل • گهی از بدی نیک بختی کنی • ز نیکی بدی نیز لختی کنی
گهی کعبه سازی ز بتخانهٔ • گهی گنج بخشی بویرانهٔ • پی جستن گوهر خاک جنز • ملک را کنی بر فلک خاک بیز
دو تا پشت گردون بتعظیم تو • زمین پست در پیکر تسلیم تو • من و ما و او در ثنا بار نیست • که راهی بسوی تو ز اندیشه نیست
گر اندیشه سوی تو ره یافتی • دل از راه او کی عنان تافتی • چو اندیشه آرد عدد در شمار • ز اندیشها وحدت ذات عار
بیا و خودم کن همه عمر شاد • غمم یاد خویشم میاور بیاد • ز خود ذرهٔ در حساب آورم • درفشنده چون آفتاب آورم
چو من نیستم نقش نیست این براب • مکن برمن از هستی من حجاب • بره رهنمونی را هم نیست • بمنزل هم از خود بنا هم نیست
چو با هستی خود کنم داوری • طمع دارم از جذبه ات یاوری • نوازش ز تو خواهم ای دلنواز • نیازم بنیست ای زمین بی نیاز
چو شمع ده از نور دل زندگی • فرازندگی و فروزندگی • ز ویرانه ام راه بنما بگنج • درین خانه ام راحتی ده ز رنج
بقا ده بفیض دمادم تویی • وجود آفرین از عدم هم تویی • کلید عنایة گر آید پدید • کند گنج پنهانت پیدا کلید
من آن روز بنیاد بد کرده ام • که غافل ز لطفت یاد خود کرده ام • نخست از تو این قصه آغاز گشت • بپایان تو آری هم این سرگذشت
ز انداختنها نه اندوختن • نشانم ز غیر تو آموختن • ز تیغ تو سر سرفرازی کند • چو طفلی که در آب بازی کند
بدم آشکار و نهان بود کار • نهانم کنون چون شدی آشکار • اگر آشکار و نهان میرزم • چنانم که داری چنان میرزم
بکاری رهم ده درین کارگاه • که بارم نگردد دران بارگاه • فرود آرم از عقل و ترتیب خویش • کشادم ده از بند ترکیب خویش
بجود کن رخ جان پاک مرا • بشوی از رخش گرد خاک مرا • چو تو تافتی رشتهٔ همت من • بنا شد سر رشته در دست من
ره رفتنم چون دهی زین سرای • بگو در ره افسانه دلگشای • چه غم گر تنم را کنی خاک جفت • چو جان خاست غم نیست
اگر جان رود هم آیم بتو • ز خود بند او هم کشایم بتو • بلی چند دستاند و یار منند • ولی در ره دوستی دشمنند
سر از سرفرازی در آید بپای • رود جان و دل هم نماند بجای • چه کم گردد از من چو تو یافتی • بفقرم تو کردی از ینها غنی
برین آستان گر سر پا میزنم • بامید فتح دری میزنم • گر از در زند بر سرم حلقه تیغ • ازین آستان سر ندارم دریغ
ز تیغ ار بجرم قلم رانده • سرم را بپای علم خوانده • ز تیغت گر آب حیاتیست خویش • خوش آن دم که حلقم شود آب ریش
چو شمع ار بتیغم سر افتد در آب • چه غم کرد بودم دعا مستجاب • زبان ده ز نورم که خوانم ترا • چو میرانیم زنده دانم ترا
قلم گردن شاخ بر ورد دست • سر رز بلند از قلم گردنست • همان کو سر خود به تیغت سپرد • نیاید ز تیغ اجل دست برد
تو کی آشنا را جدایی دهی • به بیگانه چون آشنایی دهی • چه هستی من شد مرا سد راه • بتو هر دم از خویش گیرم پناه

ز ایوان [illegible] ز دولت بیست ۲
نوا از بلبلان گلستان نار
بجنبش در آر از نسیم بهار
[illegible] عماری [illegible] جان بار
[illegible] اندیشه زان بیست
[illegible]

گمشی

ز نور تو پیدا ره زمان نهان دوستی تو در دشمنان بویرانهٔ من نهادی چو گنج مدارا ببخشیم در افلاس رنج
بنزد تو بد سایه ام غرق نور بنزدیکی خود شدم از تو دور من اندر بلای خودم مبتلا خدایا ز من دور دار این بلا
گهی بر تو گردم که از خویش سیر مرا جسته این گرم سیر تو گرد در آسودگیها ثنا خواهمت چو رنجی رسد مستی دوا دادمت
تو هستی که از ازل تا ابد ایستی دگرها همه نیست در نیستی بتو دید پیدا ازا هر که دید تو بر گنج پنهان خویشی کلید
کسی کز تو چشم استغنا کند تواند که رویت نظاره کند ببایید رخ از خویشتن تافتن بکم کردن خود نشاید یافتن
چو ره رو بود مرد منزل شناس ز جان باختن کی کند دل هراس همان بهتر است آشنا کش را که بیگانه سازد ز خود خویش را
خدایا تو یاری و یاری رسیم نه یاد بیست گر گو عیب بکیم
مناجات با حضرتی که هر ذره با او بلسان حالی در مناجات است و کرمش همه را در هر سوالی قاضی حاجات
تن از تست و در تن تو منیدیم برآ زین در جنت برومندیم
وجودم ز جود تو آمد نخست شکست عدوم شد بدانم درست چراغ دو چشم از عین و بسیار دو شمع از تو شد در رهم نور بار
درت دور و من سست و راه تو سخت مگر آرم بر در از کوی بخت ز من بسته شد پل درین رود بار دهد از پلم پل شکستن گذار
چو عفو تو امیدگاه آدمم چه غم گر سراسر گناه آدمم سیاه ار بود نامه ام گر سفید امید است کاید بر کل امید
حدیث نه دوزخ نه یا بهشت بود سر گذشت من از سرنوشت تو بی زنده ما بتو زنده ایم بحکمی که فرمان دهی بنده ایم
هزار آفرین چشم بیننده را که بیند یکی آفرینده را دلی ده که گردد نظرگاه تو سری کان شود پای در راه تو
بر آنکس که در عشق سر باخت است بود منت آنکه سر ساخت است اگر دست فتنه نه سر ساختی بدستش چه بودی که بر باختی
ز راه تو وا مانده بودم بجای تو کردی مرا دستگیری بپای چو یقینم شود ثابت از لا بتو رساند با ثباتم الا بتو
چو ذاتت فزون از فزون و بمیست فزون از حد فکرت آدمیست صفاتت شود فکر را رهنمون سر از کنه ذاتت بیارد برون
چو ره بر سر کوی عرفان رسد سر کار فکرت بپایان رسد چو شمع خرد سوخت از نور ذات نهان ماند در ظلمت آب حیات
ز مستی بماند کس افزون ازین که هستی و کو نیست بیرون ازین ز بیچارگیم ای نکو خواه من بگردان ز کوی بدان راه من
بدیدار خویش از خودم رسته دار برآرم چنین تا ابد رستگار چو شد سرنوشت آنچه بود در سرشت نشد سر گذشتم بجز سرنوشت
سرشت من آمد ثنا گستری بران گوهر کان پیغمبری جهانی که چون عالم از جا رباید شد ارکان ترکیب سر جوش چهار
پی قطع طعن از حدیثش زبان برآرم چو تیغ از غلاف دهان امیدم که در محشر این تیغ تیز برآرد ز صف گنه رستخیز
ز مهر زخم کرمش که شد طوق سپهر بمرهم ز زخم و آرام درد خدایا شکستم بدین کشتی در برین بسته ام دل گشادم ز درد
من از خوار دم نسبت و اندازه عزیزا بلندی و ز اندازه پیش بقدر خود اندازهٔ میکنم جز نی و آوازه میکنم

ز بیرون چو باز درون خوانده ام ز در همچو حلقه برون مانده ام مرا دیده و دستان دور اندیش ز خود غافلم دار و آگاه خویش
هم از تست گشته درون ز تو چو تن کاستن جان فزودن ز تو تنم را بجان چون برآراستی بر آن صورت آمد که میخواستی
چو دادی چنین زیب آرایشم گذر ده ببازار بخشایشم تو کردی خریداری من نخست ز دست شکستم تو دادی درست
میفکن ز سازم چو خود ساختی مده گوشمالم چو بنواختی چو پرواز بازم تو کردی بلند درین دام پستم مکن پای بند
گدای تو ای شه دادوران بود ننگ از نام نام آوران چو شمع ز نور تو بر سر کلاه وزان نور روشن مرا پیش راه
زبانم چو بندی نظر باز دار بده چشم و گوشم برآواز دار ز بار من آمد گران کار من ببیند از آن کرد نم بار من
شفاعت باذنت شود کار ساز باذن شفاعت مرا کار ساز خدایا باذنت چو اهل شفیع نبی باد هر کو کسی را شفیع
رسول خدای و خداوندگار ز نجر شهی کو بهر شاهوار
برو پا ببردی از او کان ورو دستگیری افتادگان
نعت حضرتی که فتح نبوت از نور او و ختم رسالت بظهور او و باطن عالم معانی و حقایق او و ظاهر صور و دقایق اوست صلی الله علیه و علی آله و اصحابه
محمد که هر جا آن قلم نقش بست ز معینش حرف بنیت بر لوح هست
هم افزایش نور بینش بروست هم آرایش آفرینش بروست دو دم ساخت شمشیر بیم و امید که یکرنگ سازد سیاه و سفید
گشایندهٔ راه از بند شرع نماینده با اصل پیوند فرع بزرگی ده ذره با این خاک بپاکی سر پاک را این پاک
ز چراغش بخشی که افکند نور ز نزدیک او ظلمت افتاد دور ز زلفش سیه چتر عباسیان وز نور رخسار شماسیان
با گاهی از عقل با هوش تر ز معدوم بر خود فراموش تر ز ارکان بدن چار طاق الکنش حواس اندرو پنج نوبه زنش
فلک خاتمی بهر انگشت اوست زمین قبضهٔ خاک در مشت اوست ز اندازه اش پای اندازه بی با آوازه او کمر بسته نی
خور تیغ کو بهر نشانش چو میغ گرفته جهان را بیک برق تیغ ربوده از او ظلمت دی کاسته فزوده در و نور و آراسته
بجنبش اگر تیغ خود زد بدم سر این تیغ و یا فوت بر سر دمد بسی عقل و نفس از هوس سوختند که تا زان دو یک شمع افروختند
فروغش چو افتاد در پای او نهان گشت در پرتوی رای او چو نور دگا اول ز جا خاسته است گران شمع بشت از او راسته است
برو پیر شب از بام نیلی حصار نظاره ز انوار علوی هزار بجوبی دهان بخت آهنگ را زبان تیز و گویا کند سنگ را
چو رحمت هنر پروری گشته جوش چو غفران شده بر همه عیب پوش شبی کو بتاراج اقلیم راز بر افلاک بر دوز زمین ترکتاز
ز زلفش بدان شب مگر سایه که خورشید را داد پیرایه
شبی بر فلک شد شب افروز گرد شبش را ز خورشید رخ روز کرد
برآمد بدین عنب پایه سریر برآورد از عرش و کرسی نفیر
اشاره بمعراج آن درة التاج انبیا که بر تخت سلطنت قاب قوسین متوج بتاج او ادنی است علیه من الصلوات اعلاها و من التسلیمات اسناها

بکف شمعها باغبان بهشت رهش کرد روشن بوین بهشت نه تنها درین عهد شد این نهاد بهر عهدی از حق ولی عهد بود
کشادی دلش خاست از وجد خاص ز بند جهت گشت جانش خلاص بیفکند خیمه درین کارگاه وزین فرش بر عرش بارگاه زد
چو چوگان بکوی زمین پای ختنه بمیدانکه آسمان نام ختنه ازین چار دیوار پست نژند وری کرده بر همت بام بلند
مهش چون بدان بام افکنده تاب نهان گشته در پرتوش آفتاب براق چو ابر عرشش بکام چو برق ره از غرب روشن کنان تا بشرق
چو ابر کاو چون باد بشتافته چه ابری که خورشید از و تافته چو نور بصر تیز رو مه سمی بران نوری چشم بد بردمی
بدوش پشت و سینه چو یاقوت در چو نافه شده نافش از مشک پر چپ و راست پیچنده تیز از کمان لبس پیش گردنده تیز آسمان
چو اندیشه پنهان رو و خوش خرام وزو گنبد مکرة بتر بکام چو آتش بسوی فلک سیر کیش روان زیر آب حیاة آتشی
بصحن فلک گاه سم نهاد قدم بر سر چرخ هفتم نهاد چو نه صحنش از چار گاه شکست بیک حمله چون برق از رخنه جست
ز پیدایی سرعت کام او نهان ماند جنبش در آرام او بهر جا که دیده نظر میکشاد قدم از نظر پیشتر می نهاد
سم سخت آن توسن ره نورد ببره سنگ هفت آسیا آرد کرد چو بد شاه پایش درین شاه کار بر این شاه راهش بخود داد بار
خضر ز آب حیوانش آوازه کرد فلک خرقه سبز از و تازه کرد کواکب دران شب مزین بدو چراغ همه گشته از شب بدو
ز آب حیاتی ز بهر کرد پاک بشست از رخ جان خود گرد خاک باطلاق نشکست عهد نخست بکند از خود این قیدها را درست
ازین پنج نغمه برین چار تار دو انگشت در گوش کرد استوار بهم باز داد آنه خواب را رطوبات وار خارة اعصاب را
قلمهای فکر عطارد شکست که این حرف از فکر نامد بدست نزاع نزوعی بناهید داد حیاة طبیعی بخورشید داد
بیفکند مریخ را خشم پیش که فرمان حق را نشد خشم کیش نشد درس تعلیم دل مشتری ببیبش رو کرد بر مشتری
سیاهی و ظلمة بکیوان سپرد ز روی چو ماهش کلف را سترد بیفکند باری بهر منزلی جگر خورد تا ماند ازو دلی
صدف ریخت از گوهر پاک او بدر یافت فرصت ادراک او جنیبت چنان شد بر چرخ راند که ارکان و اجزا بره باز ماند
نشد پیش آسمانی ز بهر آسمان مرحب رسولی بهر آسمان چو بینش بیک چشم بر هم زدن چو دانش بعقد از کدم رزدن
ز نه گلشن آسمان درگذشت چو بر سبزه آب روان بر گذشت ز لطف ره بر دو آورد او نهان شد ز چشم خرد گرد او
ز پرواز بازش سوی صید راز پر چرخ بشکست و رو ماند باز بل راه نور آیتش در عبور با رواح بودی جسدهای نور
ز سختی آن راه آوارگی فرود آمد از خویش یکبارگی ز سر غنه سر جبرئیل را دم بسوخت پر جبرئیل از پوشش هم بسوخت
پر این ز باد فنا ریخته دم آن ز باد آتش انگیخته ز رفرف بر آورد آهنگها در او تار عصمت از او چنگها
ز زیر زمین تا بیابان عرش بزیر قدم توسنش افکند فرش ز سر حد ملک جهة درگذشت بپایان رسانید این سرگذشت

مکان و جهة چون بپایان رسید زمان بسر فرو برد و دران خزید زمان و مکان را لبس انداخته شده پیش و تا لامکان تاخته
چو غیر از خودی هیچ با او نماند خودی را لبس افکند و خود پیش راند چو شد بر در بینشی جلوه زن در آمد چو بیرون شد از خویشتن
کسی راه یابد بدرگاه او که بر سر نهد پای در راه او بسر شد و در رفت بی چون دلیر بسر تند چو آید سوی پیشه شیر
چو جا گشت ویران و او شد ز جای غنی شد ز گنج سلام خدای نخسته فرستاد و آمد سلام بدید آن جمال و شنید آن کلام
بچشمی که با بیت و بیون خو ندید بگوشی که شاید شنیدن شنید شنیدی و دیدی که این را مثال نه دیده خرد نی شنیده خیال
شده جان او دیده و دیده تنش دران جان و تن زندگی دید نقش چو چشمش سیه کحل مازاغ داشت سوی باغبان دیده از باغ وا نشست
بقوتی که او را ازل خاص کرد کرم بین که با اهل اخلاص خورد سلامی که شد خاص او زان مقام بر اهل صلاح از کرم کرد عام
مگر بوی از رنگ شاهی گرفت که گیتی ز مه تا بماهی گرفت عبیر الکه آمد ره آموخته ازل با ابد در هم اندوخته
نفس هم بس کرده با او بس چو جان رفتنش و آمدن یک نفس ز گرمی آمد شدش نزد شاه نشد سرد تا آمدن جایگاه
دران شب که آن ماهش آن حال بود بنیتر زمان شب مگر سال بود کو آن نور چشم جهان عالمی به پیمود و باز آمد اندر دمی
بعقل نو بهمت نکو بد خطاست که از نور چشم ابخیبها رواست چو بکر نگی چار یارش کنم دو جادی کری با دو چارش کنم
جهانی و ارکانش از چار یار بر ارکان او سقف دین استوار ابو بکر سر و شه بعنه چو باغ عمر گلبنی رو معطر دماغ
یکانه است عثمان بجمع دو نور دو نورش بدیبا ز جنة چو حور علی خود چو هارون ز موسی و باز بعقد اخوة شده سرفراز
بدوش بپرآوازه کر چون بنم درین دم زدن بی دمنده کیم بصدق و بعدل و حیا و سخا شده یک بیک در جهان مقتدا
باو ماده ان چار قطب تمام سراپرده دین بپا والسلام خه ای بنده ات جان آزادگان بتو پیشه و پس افتادگان
جهان را حیاة و مادم توی عجب نیست این جان عالم توی در گنج پنهان تو کردی پدید تو دادی بما قفل آن را کلید
شدم ذره ای روی خاک تو که گیرم حکر و امن پاک تو ز صحبت چو شد کوکبی بهره مند ببعض از کرمش ندارد گزند

شبی زهره از روی صبح خاسته رخ مه ز زلف شب آراسته
بآب شعاع مه تابناک فلک رخ ز خون شفق شسته پاک
عمارات حس برده سیلاب خواب جهانی ز یک سیل گشته خراب
صور گشته از چشمها روی پوش گذر که بر آوازها بسته گوش

سبب پای نهادن بر بساط خسروی و بیت
کشادن بریق سماط مصطفوی که قوت جان بزرگان
صاحب پرورش خرده آن خوانست دقوة دل
خردان بزرگ منش از بوی اطعمه آن

برافشانده سنبل زمین مشک ناب فگنده بران فرش زر ماهتاب من از کار و باد جهان شسته دست درست آمده با هزاران شکست
ز سر تا قدم شمع سان سوخته ز ترانی سوزش انوار اندوخته چو شمع سر گردن افراختن پر آتش دل و گرم سر باختن

چو سایه بخاک اندر افتاده خوار	ز نور کسی سراسیمه و بیقرار
نهاده ز مغزم خرد تخت پای	بکرسی زانو سرم کرده جای
بهر جانبی کرده روداری من	بهر ره نهاده سر و پای من
تکل ز خشش اندیشه ره نورد	ز میدان فکرت برآورده گرد
نظر جز دم از گوشه بگذاشته	هم از دید خود توشه برداشته
بصورت تن اندر شها ده اسیر	بمعنی دل از عیب صورت بذیر
شگفته بهاری عجب باغ من	گلش آتش و لاله اش داغ من
در آتش چو شمع بدن گشته آب	نه در دل قرار و نه در دیده خواب
بآتش چو شمع کرم سوختند	ز جمع مجلسی جمعی افروختند
دماغم ببهر کرده ناندیشه خاک	دلم لیل از گرد اندیشه پاک
من از ظلمت فکر خود تیره مغز	که ناگاه نوری بدل تافت نغز
که در پرتوش پیش پا دیدمی	ره از فکرت زن پرسیدمی
گشادم نظر راه رانی جواب	بدیدم دران نور چون آفتاب
دلم خورده بی فکر و اندیشه قوت	تکلم کنان جان و تن در سکوت
ز خود گم دران پرتو ناگهی	نگاری عجب با فنت آگهی
که بعضی ز اجداد ختم رسل	کنم نظم بر نیت نعت کل
ز نخل نبوة رطب چین کنم	دهان خود و خلق شیرین کنم
چو صبح از دم صدق آرم خبر	بدم در دمم در جهان نور خور
فروخوانم از مهر دل آیتی	برافرازم از نور ان رایتی
ز آیات صدق روایات نغز	جهان پر کند نور آیات من
کنم پرتو خود مداد در قلم	برآرم ز خط شعاعی قلم
کنم صفحه‌ها را بیاض سواد	نویسم رقم زین قلم وان مداد
رقمهای نور از قلمهای نور	چو هر صفحه نور یابد ظهور
کند شعر نورانیم زین کتب	جهانگیری از نور چون آفتاب
کشم بر بساط سخن گستری	سماطی ز آثار پیغمبری
بمولود احمد یکی خوان کنم	بران نعمتش جمله مهمان کنم
دهد دستشان چون برین خوان نشست	ز خوانهای دیگر بشویند دست
کند فخر و احوال پیغمبری	غنیشان ز تاریخ اسکندری
چو نوشند آب خضر زین سواد	فشانند خاک سکندر بباد
چو زین نامه احمد کند زرفشانی	که پرسد ز نام سکندر نشانی
بس آیینه ات دین پیغمبری	مکن رو در آیین اسکندری
دلم را چو زان شب روی صبحگاه	برین منزل روشن افتاد راه
جهانگیری از رزد او خواستم	چو خورشید شمعی برافروختم
قلم در دوانم بافسون گری	چو هاروت گرچه کند ساحری
چو آوردم این سکه‌ها نو بدست	ز کهنه را قدر و قیمت شکست
نوای ولاویز من زین سرود	بگوشش ز پیغمبر رساند درود
گشادم بافسون در افسانه‌ها	بگنجی ره از کنج ویرانه‌ها
گدایی که نو بید دران راه بخت	بدین گنج شاهی شود نیکبخت
ز طرز نبی چون نسب دادمش	طراز النبوة لقب دادمش
چو نثر و خرد یشته زین طراز	ز طرز نبوة سزد کشف راز
ولایة چو در وی بود مندرج	سراجی دران پیشگه منبلج
مناسب بود از ره اهتمام	سخن زین دو اندر فتند قیام

از دو وجه

ازان رو فکند این کتاب	دو پرتو چو نور مه و آفتاب
نبوة چو خورشید شد اصل نور	که دارد ز ماه ولایة ظهور
یقین دان آن نیز بین کاکهت	که آن نور مهرست کاندر مهست
ازین روی کردم دو بخش این کتاب	بیکجوی دادم دو گلزار آب

بیاراستم

بیاراستم از معانی دو باغ	پر از نور هر یک چو چشم و چراغ
سواد و شش جهان را دو چشم سیاه	گرو برده در نور از مهر و ماه
یکی نی دو مهمان سرا ساختم	بهر یک جدا سفره انداختم
دو مهمان سرا بل دو بستان سرا	پر از عندلیبان الحان سرا
سر خوان چو گلزار آراسته	درو نغمه بلبلان خواسته
ز خوان میهمان گر لبی تان خورد	ز خوانم دهان جز دو جان خورد
شب و روز چون ماه و مهر از درخش	دو بخشش کتابم کند نور بخش
ز بخشی چو سعدین بر آسمان	نبوة کند با ولایة قران
ز بخشی دگر نور خاتم چو مهر	زمین را منور کند از سپهر
یکی آیینه بر دو چه حسن	چو یک در دو بحر اندرو موج زن
ز در ساختم بر دو دریا طلسم	ازان گردش در بحرین اسم
دگر یکی در احوال پیغمبری	بر انگشت خاتم شد انگشتری
دو دریا که آن در شد او را صدف	دو در گشت یکی بحر ژرف کنف
ازان بحر یکتا بموج این دو در	فلک راز در نه صدف کرد پر
زیک بحر گشت این دو در آشکار	که شد هر یکی عرش را گوشوار
چو آن قاب قوسین تزیین نور	ز بحرین این بحر یابد ظهور
دُر امواج این بحر در نامه ام	نثرشیم کند رشحه خامه ام
ز بحر دو در داده نظمش نظام	نهادمش خرد بحر در این نام
درین عکس اسمی مسمی نمود	که بحرین در کان بحر بود
چو این نامه بر نام احمد نشست	کند نامها را بلندیش پست
چو زو قصه احمد آرم بیاد	دهم داستان سکندر بباد
شرف نامه را داد عرشش سقوط	ز اوج شرف بر حضیض هبوط
ز اقبال این نامه نزد عقول	در اقبال نامه نماند قبول
در آنها گر از شاعری ساحریست	درین شرح اعجاز پیغمبریست
گرفتم دران شعر و شاعر بهست	شعار پیمبر نه آخر بهست
نسودم بگنجی چنین شایگان	بگیرند کو مایه بی مایگان
چو غواص گوهر فروشان منم	بموج گهر بحر جوشان منم
برآبی که ابرم کند قطره باد	اگر دیده کارد کسی کو بکاد
ز زاد رهم کو درین دزدگاه	بمان توشه بهر دزدان راه
درین باغ شش رخنه‌ها جاده سو	که آیند دزدان ز بسیار سو
ز شاخی اگر میوه چید دزد	نه زر دیدگان چیدنش سنج او
بباغی اگر شد معطر دماغ	بود منت از باغبان نی ز باغ
گر گشت اندر و سنبل و نسترن	ورو شد چمن پر گل و یاسمن
فضایل گل و فاضلان همچو باغ	معطر کند بوی خوشش شان دماغ
بفیض باغ هر فصل و هر بخردی	بود خوان گسترده ایزدی
دماغی ز باغی چو شد میوه چین	خورد لقمه از خوان باغ آفرین
چو آمد بمهمانی باغبان	اگر دز که برد دزدیش مخوان
شنیدم که در عهد نظر یافته	بمروی کار رخ از سیم و زر تافته
بویرانه‌ها رفت و بنهاد گنج	که تا واخرد مفلسان را رنج
بدل کرد می نقد بخل از نکال	ز زر گنج بر هر که گیرد جلال
ولی چون نزار و بزر گر شد	روی دل نزار و ازان بر کشد
بهر مفلسی حرف گنجش رسید	ولی نقش نقدش نیامد پدید
گرت رند کاسبکی دست جست	که سازد بدان زر شکستش درست
ز دیوار در رفت و زر برگرفت	چو با دوزان راه در برگرفت
چو آهنگ بیرون شدن ساز کرد	ز راز درانش لطیف آواز کرد
بر شنید از آواز زر در چنین	بر او بسته شد راه بکر چنین

جز شد مگر پاسبان زان خروش / دو چشمش ببست و بمالید گوش
شتابان برفت و بزد در درش / ز رسن باز کرد و درآورد یکش
زرش بستد و بخت خاکش بسر / کشیدش به پیش خداوند زر
کشانش چو در آستان درکشید / بزد حلقه بر در فغان برکشید
که این دزد پر حیله از ابلهی / دو صندوق زر کرد یکیک تهی
بآواز زر بر سرش تاختم / ببستم زبانش در انداختم
که این دزد زر کرد و آویخته / نه دزدید زر بود و ریخته
بجنبید در روی آن دزد گرد / بگفت این نه دزد است دزدی نکرد
زر از بهر او من نهان کرده‌ام / برای همین بردن آورده‌ام
ببسیار خود کرد دست اندکی / هنوز او نبرد است از صد یکی
گدایان نه دزدند در راه من / که و نعمت گنج زر شاه من
چو فضل خود افزود از من بکاست / نه دزد من او میهمان خداست
گدایی که بر خوان سلطان نهد / برد زله از هرچه بر خوان بود
چو بی رنج ازین خوان نه دزدید دزد / ز بخشش بود هرچه دزدید دزد
همه زله از خوان شه میکنند / نه دزدند تاراج ره میکنند
اگر مشک شب خورد کافور روز / وگر گشت کافور او مشک سوز
نه دزدند همه این سیاه و سپید / ز یکدیگر ار چه برانند امید
اگر صندل ار مشک سار آورند / نه دزدیست چون آشکار آورند
گدا چون بر شاه مهمان بود / بدست گدا زله ارزان بود
گر ارزان فروشند مدارا کند / دران جو شاه آشکارا کند
همه طفل و در مکتب روزگار / یکی دیگر برابست آموزگار
بماند کی زمانی نماند نشان / ز دزدان و کالای دزدیده شان
ز چرخ ار خورد رشته با پیچ پیچ / نماند چو واگشت ازان پیچ هیچ
بیا ساقی آن آب آتش فشان / بمن ده وز آبم در آتش نشان
بیک جام می مست و بیهوش کن / بو جو کین و دزدی فراموش کن

ملامت نفس خود رای در خود آرایی و ذکر وخامت عاقبت خودبینی و خودنمایی و بر جوانی سرفرازی دادن پیری بپای مردی و دستگیری

چو نی گو کی بانگ و آوازه چند / ز نو هر نفس دعوی تازه چند
نهی همچو نی بس بر آوازگی / بپژمردگی تا کی این تازگی
درین باغ کان نیست جای درنگ / نه بیند چو گل دعوی بوی و رنگ
گل از رنگ و بو جلوه گر چون عروس / خود و هر دم از شاخ دیگر فسوس
ز بر بفکند حله لاجورد / بشبنم بشوید تن خود ز گرد
بدان چادر لعل زیبای خویش / دهد زیب و زنگی با عصای خویش
چو آتش نهد آینه پیش رو / در آب افکند آتشی روی او
به پیرامن او ز نزدیک و دور / بر آتش کند لاله عنبر بخور
چمنها پر از رنگ و از بوی او / همه بلبلان عاشق روی او
چو کهنه شود روز فیروز بس / بگیرند چون میر نوروز پس
فرود آورندش ز تخت درخت / بریزند در آتش برگ و رخت
بدان رنگ و بو قصد خونش کنند / باشک از دو دیده برونش کنند
با ظهار بوی پسندیده‌اش / چکانند خون دل از دیده‌اش
ازین رنگ و بوها برآراستن / گدازی که امنیت خواستن
چو سبزه گل آسا خود آرای نیست / نه آب و در آتش جای نیست
مکن چو هر دل ز اندیشه رنگ / که گیرد ز رنگ آینه بوی زنگ
مباش از شب و روز امیدوار / که یک رنگ را از دو رنگیست عار
ببیا چشم و لها که گرد از امید / سعید و سیاه این سیاه و سپید

بس

بس این پایه از آب گل ساختن / بخاری شدن بر فلک تاختن
چو برق آتش دعوی انگیختن / چو رعد از فغان آب رو ریختن
کم از دیده خود شو اگر مردمی / که پا بند و پا فتن در کمی
ترا این درستی پدید شکست / گر این گنج پنهان بیاری بدست
چه کلهاست بر این لب جویبار / و در دیده‌ات داده‌اند پر زخار
به پیرانه سر گر جوانی نماند / بکن کان مکو لعل کانی نماند
هوای جوانی غم آدمیست / مخور غم که پایان غم خرمیست
شکست تن و استخوانت مخوان / که مغز تو هد گر شکست استخوان
تن از دست جور جوانی چو رست / خرد نفس را بند و از عدل بست
بشهر آفت و فتنه خندان بود / که در شهر شحنه بزندان بود
چو نور خرد بر فروزد چراغ / رود ظلمت ظلم نفس از دماغ
چنان بر کشد شعله نورش بلند / که بر کنگر عرش بندد کمند
ره آسمانی چو گردد پدید / در آسمان را بیابی کلید
به پیری ار رخ سر خشت ار گشت زرد / مس زر شد از کیمیایی که کرد
بسر گر پر زاغ شد کاسته / ببال هما بست آراسته
فلک منتظر بود پنجاه سال / که تا این همایت کشد زیر بال
چو روز فراخی در آمد ز تنگ / شدت صبح روشن شب تیره رنگ
ببر شد شب محفل آراستن / کنون وقت روز است برخاستن
رخت زرد اگر گشت و مویت سفید / ز سر سبزی خود مشو ناامید
ز رز دو سپیدت شنو این خطاب / که در صبح دولت دمید آفتاب
رخ آفتاب ار چه زردی گرفت / همه دو جهان را بمردی گرفت
ز مشرق بمغرب درین ترکتاز / بجز خنجر خود نبودش نیاز
کمیت هوس گر در آمد ز پای / بکش نیز ازان ابلق عقل و رای
در آرزو را چو گم شد کلید / ره آستان شه آمد پدید
چو تنش از هوا گشت کافور خوار / دماغ خرد را کند مشکبار
بسوی فنا دل گرایش کند / وجود عدم را ستایش کند
دلت چون درآید بدرّه سماع / کند هر دم خویشتن را وداع
در کار بازی‌ش زود از این کنج کاخ / درین تنگنا بر جهانی فراخ
نشستن درین کاخ چندان بود / که ده روزنش باز و خندان بود
چو روزن بگیرند کاشانه را / ز ظلمت نه بینی دگر خانه را
ز افکن سرو پای افتادگی / برون نه از ان در با زادگی
بر آیم گریزان در برادرم سری / سوم همچو حلقه میتیم دری
بران در بغم شادمانی کنم / ز پیری کاری در جوانی کنم
چراغی فروزم درین تنگ کاخ / چو لاله نهان کرده شب در چراغ
چراغی ز خود چشم بد کرده دور / ورد ز ظلمت شب شده غرق نور
بعهد نهم پشت آسایشی / یقین راد هم و درا فزایشی
کهی نگر را پیش رو کردمی / پی این ره کهنه نو کردمی
چو صبح عنایت ز مشرق دمید / ره آسمان شد و منزل پدید
بر آسمانست ره گر قدم می‌نهم / توانم که از خویش بیرون نهم
سر من به پیرانه سر یافت تاج / ز تاجم نشاینست این تخت عاج
اگر چرخ بر من کشد تیغ تیز / نه پشت آورم رو نهم در گریز
ببیک چیز حرزا ز حسب خویش / بلندی او را کنم پست خویش
چو در خیمه آتش کارسازی کنم / به هر مهره آتش حقه بازی کنم
بیک حمله خنگم چو زین بالگشت / ببرّم بینش از ره باز گشت
بست این قدر بلکه این هم بسیست / که یکحرف ازین پس کرا بیکسیست
ولی تا تو از خود روان نگذری / ره منزل پنجوان سپهری

درین ره چو خاک ار شوی بیخته   هم از گرد خود گردی انگیخته
بسر منزل عشق راه از فناست   ره نیستی و منزل بقاست
اگر بشنوی گفته پاک من   کند فیض هر تو تن پاک من
چو مه بر تو هر چند تابد ز دور   کند حجره تیره ات پر ز نور
سخن گر بلندست ازان رخ متاب   بپستان رسد گرمی آفتاب
چو خور از آسمان گرچه تابد فرود   زمین را رساند بپر نور دود
بجان زنده شو جان من بین تنی   کزین قیر تن جو است گلخنی
بحق گفتن ار برگزینی مرا   به اندر میان گر ببینی مرا
زیادم بگویم که خامش مکن   ولی هم بکلی فراموش مکن
درین جنگ از خود گیری چو جام   درودی برخوان رسان والسلام
چه جامی کزان جام نوشی چو می   بر آ کز تو بر تشنه خضر پی
بجام رحی ار دمی آشنم   زمی باده سرخوشی خواستم
چو بیخود شدی سرخوشی نیستست   سراسر خوشیها همه بیخودیست
بیا ساقی آن آتشین آب را   بیار و در آتش فکن خواب را

بیان آنکه اگرچه سخن گرهی بر باد است بحقیقت در
یک بند او هزار گشایش است و با آنکه مرتبه او بلند نیست
این کمینه نسبت ازو بهره مندست و اشاره خرد
بنظم این کتاب و بشارت بشایستگی
فتح این باب

ازان آب کاتش خیال آمدست   چو آتش در آب زلال آمدست
دلا گر بشوی زجان پاک دست   توان بر سر خوان پاکان نشست
چو صبح از دم صدق داری هوس   ز نور سها و کابر او نفس
دهان بند و خود را زغم رسته دار   در فتنه بر روی خود بسته دار
اگر چند هرگو سخن یاد کرد   سلیمان شد و حکم بر باد کرد
چراغت ضعیفست در راه باغ   مده قوت باد با این چراغ
زسر تا بپایی از ان گشته بند   که آوازه از ماه و سها زد بلند
چه حاجت بباد و آتش افروختن   وزان خرمن خویش را سوختن
سخن بشنو ای نابیوشنده مرد   مکن در ره خویش ازین باد گرد
من از تیغ لاف سخن میزنم   مخور زخم تیغی که من میزنم
سر اندر دم تیغ دادم بسی   که تا شمع دارم براه کسی
تو سر بهر توری چو مادر گرو   بیابد ز نور منت دیده دو
بلندست این گوهر ار چند چند   ولی گوش پستش نسازد پسند
درین تیره شب میکنم گوهری   فلک وار گوهر فشان بر زمی
گهرهای اسرارم از روزگار   در آموز گر جستنی آموزگار
فراوان زدم تیشه بر جان خویش   که تا یافتم گوهر کان خویش
نفس بسته غواص جان پر ز در   که تا قعر بحرش بکف در نهد
کسی کو به گنجی کند پای بست   درین ره بیاورد گنجی بدست
ره ار نیست بر بام قصر بلند   بر و بند از رشته جان کمند
ز رشته ترا رو بره داشتن   سر رشته از تو نگه داشتن
گذشتن ز خود کان سرشت منست   صراطی ز منی بر بهشت منست
کسانی که از جوی خود جسته اند   چو من بر لب حوض بنشسته اند
چو گل خوی کن با همه روی خوش   ز بوی خوشش گل به این خوی خوش
چو گل لخت لخت ار شود پیکرم   درین گلشن از خوی خوش نگذرم
سخن خوی من گشت و خویم خوشست   بنزد سخن دان چو جان دلکشست
مرا خوی بد هست بسیار لیک   بسی داده ام داد این خوی نیک
خرد گفت با من که خوی نیکو   عیان و جهان کن براز گفت و گو

درین

درین ره چو آخر شبی خفتنیست   نه بهر خود افسانه گفتنیست
بنزد سخن دان بهر روزگار   سخن زان سخن گو بود یادگار
بنه از ره آورد این تازه پیر   بشو یادگاری درین کهنه دیر
چراغ سخن گر فرو مرده بود   خریدار و بازار بس افسرده بود
کنون زنده شد ز استفاضت بتو   نمیرد دگر تا قیامت بتو
ز آوازه ات بی فسوس همه   نشستست آواز کوس همه
یقینت بسیری چو تیر از کمان   رساندت بجایی که بردی گمان
چو چرخ ار گهرزای تر از تو نی   نداری ز گوهر تن ار تو تهی
چو ابر ار گهر ما ولی پر شرار   کنی بر سر خلق گوهر نثار
در آتش بسی شمع وش سوختی   ولی بزم خود روشن افروختی
چو آیینه در رو مشو عیب جوی   بود سخت دل دشمنی دست روی
ز راز گنج معنی چو بخشی مسنج   چه سنجی چو نه اندازه برون گنج
چو نقش دو دو یکی نماند بجای   یکی چو یکی بین یکی وا نمای
نگر بود داشش جبهه چون نیکست   شد نقش عکس بسیار و در آینست
یکی را چو احول دو کم بنگری   نه یک نیکی صد خجالت بری
تو عیبی گر از خویش پنهان نشوی   هنر جو هنر بین هنر دان شوی
جدا از خویش بیگانه شو بیش خود   که بیگانه از خود بود خویش خود
تو سر پیش خود گر بناری فرود   بلندان دهند از بلندت درود
چو مردم بچشم از عزیزان شوی   گر از دیده خویش پنهان شوی
چو شمعت ز تابست آتش فشان   سخنهای گرمت بر آتش نشان
درین باغ پنهان نه گلجنت بکنج   وزو باغ برگشته بوی ترنج
شبی بس درازست و بلغی شگرف   در او گوهرت شب چراغی شگرف
درین گلشن آمد ز هر سو گلی   چو گوشی بصوت چنین بلبلی
باواز خوشش نغمه آراسته   بهر بزم رقصی ازو خاسته
در نظم تو در سواد و سنی   چو گل جلی ورزو دیده را روشنی
بشو جو آب روان ریختن   توانی ز آب آتش انگیختن
ز شعرت چون روان گرد و آب   به بینید روشن در آب آفتاب
توانی چراغی بر افروختن   ز نورش بخلقی ره آموختن
ولی تا سخن نکرده درست   شود یابت از سخنی راه سست
اگر صد شود جلوه ات گوهر آر   چو هستی یکی بیستی در شمار
چو آید ز خون مشک سارا شدن   ببود در نهان آشکارا شدن
نشاید ز دل قطع امید بخت   دگر غرقه در خون شود لخت لخت
سر از جز فقرت شود عرش سای   دهد سلطنت سایه این همای
درین پهن میدان که تاختن   بود گوی که بردن بسر باختن
سخن گوش کن ای سخن گوی نغز   گلی چند بنشان به بین جوی نغز
ز شوق نوای چو تو بلبلی   درد جامه بر تن ز هر سو گلی
اگر زن تو بلبلی دیدمی   ز بستان چو نقش گلی چیدمی
ازین جو سخن چون روان گرد آب   درینجاست آب دگر جای سراب
تو چون مردم چشم در گوشه   ز نور روز بینا بیت توشه
ازین گوشه بر گهر بار بخش کن   بهر یک ولی بخش و جان بخش کن
بهم آتشی ور دم ایام را   که آتش کند پخته هر خام را
ز قفل خودی بند خود تا بچند   روان بشکن از این قفل و بر داد بند
ملوحش تر آب جهان میرود   جهان خود چو آب روان میرود
بمیر از خود و بر سر آ از جهان   که شد مرده را بر سر آب جان
چه ای غافل از خود نفس میزنی   ازان دم ز باد و هوس میزنی
فضایی برون زین دل و جان و تن   بیابی چو گم کردی از خویشتن

کسانی که از خود عنان تافتند / بگم کردن خویش ره یافتند — جو از جان و دل عاشق خود شوی / ز دین نزد معشوق مرتد شوی
مجو یاری و همرهی از کسان / بخود بار خود خود بمنزل رسان — کسی کز خود و خلق وارسته است / که بی خود دل اندر خدا بسته است
چو قاضی حاجت خدا است و بس / مکن دعوی حاجت کس بکس — مکو جاه شد تشنگان را پناه / که داد آب جاه آفرینشان ز جاه
مشو بهر لقمه فلک را زبون / که خالیست این کاسه واژگون — مکر خوردنی از کاسه خون بود / که هر صبح و هر شام پرخون بود
جو در غم رزق فرسوده / بر آساجه در رنج بیهوده — بکیر اربعینی بخلوة مقام / که خلوة کند حال ناقص تمام
درین شش بوین پنج تا کی درنگ / برون آی ازین چار دیوار تنگ — سخن ور سخن دان جو در بیت ژرف / که اوقات در نظم درکرد صرف
نفس قطره فیض او در شناس / ازان قطره بنی جو در کرد اساس — چه دریا دلست آن سخن پروری / که در وی شود قطره گوهری
نزد فوق ظاهر در عار او / که گنجیست در زیر دیوار او — دل از رنج هر کنج بر داخته / که کار خود از کنج خود ساخته
بسته ره منزلش در سفر / کمینگاه خواب و گذرگاه خور — بدیوار بشتش نهد گوسری / کشاید برو دست غیبش دری
بعیشی که چون سنگ و آهن است / ز عشق آتشی هر دمش او بهشت — ازان میل سختی فزون آیدش / که انوار آن رهنمون آیدش
بسا نو عروسان درهای بکر / که او سفت بنهان با الماس فکر — سخن گفتن ای خواجه در سفتنست / نه دست تهی با کل و پر گفتنست
بشکل گهر بیضه سفته گیر / جو در گفته نیز واگفته گیر — بزور حنه کامهای فراخ / که بر گرد و نت تنک کرد و دو شاخ
درست انجنان زن جو زر جعفری / که گویند بکفد جبیر فی زنسکینی — بزن هر که آهن زر اندوده کرد / بعمدا آن زر زیان سود کرد
زرش باز ناید ز آهن بدست / زری خاست زو چون با آهن نشست — نه از شاخ طوبیست هر میوه / جهان کدخدا نیست هر یوه
گل و خار ازین آب ای دوستان / زیک شاخ روید بیک بوستان — من از جیه بحر و فغر ملاک / بر آورده ام گوهری تابناک
رطبهاست با من ز نخلی بلند / کز و دست اندیشه بستست و بند — جو کوتاه شد دست خلقی ز شاخ / بباشم درین تنگنا خوش فراخ
ز سختی نکشتم درین کار سست / شکستم بسی تا بر آمد درست — بسی خورده ام اندر تنگ و پوی گرد / بسی بردم از داغ اندیشه درد
با هنگی آوردم آن را فرود / که گویی ملک بر مقامش درود — زمین گشت پر چون صدف گوشها / بدرّی عجب با بهای بها
برین نغمه چون چنگ ازباب هوش / سرافکنده پیش نکیرند گوش — درین پرده سازی چنین ساختن / بدین خوبیش نیز بنواختن
شناسند پرده شناسان راز / که آن را عنایة بود کارساز — بالفاظ شیرین جو جان دلپذیر / بمعنی روشن جو عقل منیر
بدین گونه دستان واین دست برد / بنزد بزرگان نه کاریست خورد — بمن ختم شد قصه راستان / جو از خاتم آورده ام داستان
شد این نامه بر نام خاتم درست / وزین نامه شد تازه عهد نخست — شکست از سر خامه ام خامها / وزین نامه طی شد دگر نامها
ز مهری که این مشرع ایام اوست / بسی صبح روشن که در شام اوست — جو اعجاز احمد در و کوفت کوس / فرو بست دم جادوی طوس

بگوشش کسی کین در سفته خواند / همی گفته او چو ناگفته ماند — جز آن داستان دلپذیرش نبود / چنین دولتی دستگیرش نبود
رها کرد حلوا و نان پاره خورد / مگر بهر من از کرم زله کرد — ز دستان شعرم درین داستان / بشد رونق نامه باستان
جو این جام می گو کجی در کشید / بر آورد مستانه های من خرید — جو نی از نفس عهد جان تازه کرد / بیکدم جهانی پر آوازه کرد
بیا ساقی آن جام چون آفتاب / که معمور روشن کند هر خراب — بمن ده که راه نوایی زنم / بران ره روان را صلایی زنم

اشارت بتعلیم خضر دل از طریق الهام بذکر مقامات تصمیم عزیمت بر اتمام و مباهات درا ... ببعضی محامد احوال نبی محمود مقام علیه صلوات الله و السلام

مرا خضر وی سر نهاده بدوش / بلاذری که رامی گران کرد گوش
که ای خامه نقش و تصویر حق / بسی نامه کرده ز تحریر حق
جو شمعت ز رخ نور دل تافته / تن از تاب آن مشعل یافته
به پرانده سر جون بخت جوان / ز جوی نو آب سخن شد روان — مرو کج ره از پرده کج مساز / کن کج رو بیا بدره راست باز
نگر سرو چون رست در راستی / بیا بو بسر سبزیش کاستی — شد از راستی سربلند و عزیز / بازادگی شهرتی یافت نیز
جو آتش زند شعله کج بی درنگ / بسختی در آهن بهبندست و سنگ — بابروی کج شد قران دیده را / سیه گشت از آن خان و مان دیده را
سخن گو بهر وسفتش انگشت گفت / که سر سفتنش زیبد ار راست سفت — سخن نیست جز راست چون دلپذیر / ولی هست زاد آینش ناگزیر
بکل کر نبدی سرو را راستی / نکردی بآرایش از راستی — در از نظم نیکش جو آراسته است / بکوبی ز نظمش در افراشته است
فروشنده گو نظم سنگینش نبود / بچشم خریدار حسنش فزود — کند شعر بر نکته گو گذار / جو شعری ز یک نقطه سازد جدار
مدارش جو از سیر ان نقطه خاست / نه کج بلکه بر نقطه خطیست راست — شنیدم که در مجلس بوستان / ز دستان احمد نهی داستان
سپهر کهن زین روش انوری / نهد سر بپای تو در پی روی — برین سفره یکی نان تو لاشکست / کر از خود بشویی بهفت آب دست
سر حرف مستانه واکرده / ندانم که این می کجا خورده — بسختیت این گوهر آید بجنگ / رهت سوی گوهر بسفتست سنگ
بکان کندن از لعل جوبی زبخت / قدم آهنین کن که راهیست سخت — ز آلودگی تا نیالود پر کی / بر بخت رهنی بآسودگی
مگر خاک بر سر از آن گرد گنج / که جو پای خود او ز دست رنج — فلک بین که دوری بسر تا نگشت / نیاورد بر لعل زرینه طشت
خروش آهنگیت زین مقام بلند / با واز خوش ساز آوازه چند — جز گوز احمد جو عیسی نفس / که مرده کنی زنده در هر نفس
سخن نقش با دیت علوی نهاد / فلک وار چون سینه پرز باد — زمین را بدان سینه زینت بنه / فلک سا ز و بر کن قنادیل نور
زبان قلم در سخن تیز کن / دهان را از آن نی شکر ریز کن — بیر گو بمیدان روشن گری / ز آیینه سازان اسکندری
ز احمد جو شد گرم بازار تو / شود روح قدسی خریدار تو — بها جستن یکدو در کن رها / که او خود دهد هفت دریا بها
جو یاقوت و لعل این دو ریزه سنگ / که از آفتابش گرفتست رنگ — رساند بهای یکو هر فروش / که نی چشم دیده نه بشنید گوش

جو پشت از قذر سنگ این حساب بود نیت بر نوا آفتاب
جو خضرم ز امواج دریای هوش بدر نصیحت بیاد است گوش
ز جان گفت و شد درد لم جای گیر سخنهای جانی بود دلپذیر
نهادم بحکم سخن پروری قدم بر بساط سخن گستری
گرفتم در آفاق هنگامهٔ بر انفس فرو خواندم افسانهٔ
بدین نامه از خاتم و یاوران برین ختم شد نام نام آوران
بقانون جو کوشش سخن تافتم ره پردهٔ راست را یافتم
در انگشت بسی خوش خنتم شمع وار که تا تیغ زن گشتم و تاجدار
کشیدم زبانی جو تیغ ز نور که خشم بود از تاج می گرد دور
جو صبحم ز مهری جهان مستنیر جو خورشید از آن گشت آفاق گیر
ز دستان احمد بدستور او نمودم سوادی ز منشور او
نهادم در آثار پیغمبری کتابی همه دین و دین پروری
جو تخلیت قایم که دستم نشاند که خواهد رطب تا قیامة فشاند
جو حلقه بسی سر برین در زدم برین آستان هم بسی سر زدم
ازین در جو لاف گدائی زنم سزد گر دم از پادشاهی زنم
جو نو کردم از حکمة دین سخن شود حکم یونان جو یونان کهن
جو حکم خداست و پیغمبرش که احکام یونان بود باورش
برین خوان حکمة که نی نیست بسی مغز حلوای ایمانیست
بنوة شهنت و ولایة جو گنج دهد شاه گنجم جو فرمود رنج
ز شعری شعرم بنظم جو در فلک جون صدف گوشش خود کرد پر
زدم سکهٔ نو بنام جهان که نو ماند ار کهنه گردد جهان
جو این نامه خوانند اصحاب درد بآهنگ این نامه شوبید گرد
درین دست بردو جنین دستکار دلم پای مردست و جان دستیار
عروسیست در جلوهٔ جان من نهان خانه اش ستر پنهان من
جو بر خود ز خود آشکارش کنم دل و جان خود اول نثارش کنم
بر آواز گوشش فلک بود باز کز آواز من باید این پرده ساز
نوای نی خامه ام در صریر بگوشش بلند آمد و جای گیر
بصوتی فریبندهٔ دلنواز بنام سنهی کردم این خطبه ساز
که نقد شهادة در ایام او روان نیست بی سکهٔ نام او
جو گل نامهٔ کرده ام سوی او کز اوراق آن می دهد بوی او
جو در هر ورق بوی یادش بود نه پژمرده گردد نه بادش برد
بدو می برم زوره آورد راه بخورشید هم نور او برد راه
جو شمع از و گر نگاهی رسد سرم راز نورش کلاهی رسد
زخورشید اگر جه زمین گشت دور شد از کرم مهری او غرق نور
جو دام از افتادگی گشت خوار عزیزست جون بود بر دستگار
بره گوگبی گر جه بس رنج یافت بحمد الله آخر ره گنج یافت
نه گنجی جنین نیست کار او که انبهاز قدر خریدار اوست
بسی سوختم روغن مغز را که افروختم مجلسی نغز را
جراغم ز خشم بدان دور باد وزو بزم نیکان پر از نور باد
بدو نیک تا خامه ام در صریر ز خود قسمتی کرده بس دلپذیر
بجشمی اگر تیز ناوک بود بگوشی نوای جکاوک بود
جو دربند تدبیر خود مانده ام خدا را بیاری بسی خوانده ام
که نامم ازین نامه نامی کند جو در نظم یا لکم گرامی کند
ز زلف خط و نقطهٔ خال او رود جشم جانها ز دنبال او
دهد صورتش جان بخوانندگان برو معنیش دل ز دانندگان
شود سرد افسرده ز و گرم کار رود گرم از و بر فلک شعله دار

نهد مرهمی هر دل خسته را کلیدی شود هر در بسته را
جو با دل سخن بی مدارا کند نهانش برو آشکارا کند
کسی کو بعهدش دهد تازه دست بیاد آردش عهد روز الست
جو بیرون ز فکر منت این قیاس نتایج نهد بر مواهب اساس
خوشا آن کزین می خورد صبحگاه رود مست و پنجه سوی بزم شاه
بیا ساقی آن لعل یاقوت بار بمن ده درین جام یاقوت وار
دلفروز لعلی که جان کان اوست بجان خاتم دل نگین دان او
فلک گز شفق مست میخورده است بهر صبح خوبیش در گردنست
بسنی ز اولاد خود بخت جون بماتم شدش جامه زان نیلگون

ذکر شوق بطریق حال و ذوق و افتخار بنظم آثار حضرتی که فتح ظهور بنور او و ختم نبوة بظهور اوست و عذر خواستن از اولو الالباب در تکرار وصف این کتاب

برین ساز و این پردهٔ دستگیر بود از نوا زندهٔ ناگزیر
خیال شدم نزد خود زین خیال که بیرون ازین پرده جونست حال
برآنم که سیری خیالی کنم برون تازم این پرده خالی کنم
برون از مثالی و از پیکری برانگیزم از خویشتن دیگری
روم تا بانجام ز آغاز خویش قدم بر قدم ره بآواز خویش
روان بگذرم ز آنچه بینم شگفت که دوزخ بیت کو راه بر من گرفت
بیابان برم این ره دور دست نمانم بنزدیک خود پای بست
بشمعی برم ره ز پروانهٔ کز و نور تابد بهر خانهٔ
ز سستی نکردم درین عهد سست که گر بشکنم عهد ماند درست
جو در بیخودی دارم از خود گریز جنین بند خود باشم اسیر
جو هر نقش دیوار بر نقش بند دری شد جه مانم بهر نقش بند
گره بسته ام رشتهٔ پیچ پیچ گشایم گره جون در آن نیست هیچ
نشینم زمین وار با کوه درد نه جون آسمان گردم آفاق گرد
دلم کاشکار ابر آگنده بود بکنجی نهان جمع و آگنده بود
گرفتم از آن گنج رشتش رها بران سود کردم بسی وا بها
بآواز این ساز نو از نوی کهن کردم آوازهٔ پهلوی
بنو روز دین عرب زین سخن مقامات ترک و عجم شد کهن
بر از مغز بد قصهٔ نغز او کشیدم بسی روغن از مغز او
جراغی از آن روغن افروختم در و جان فتیله صفت سوختم
سزد خوانمش گر جراغ بهشت که روشن کند راه باغ بهشت
جو این قصر عالی برافراختم بر افلاک بس منظرش ساختم
ز هر منظری هر که آگه بود ببیند کزو بر فلک ره بود
بسی کوشش اندیشه را تافتم که تا راه این پرده را یافتم
دلم ساز داد این مقامات راست براه نوای که عشاق راست
گر آرایشی با سخن ضم کنم فزایم نه زو راستی کم کنم
مقامات احوال ارباب راز بتقریب سازم ز هر پرده ساز
اگر جه سخنهای خاصان تمام حرامست گفتن بگوش عوام
ز کشف معانی اهل کمال بیارم بیانی جو سحر حلال
جو این سفره ز انعام جانم بران میهمانی عالم کنم
نبی کو مه مهر پرورد بود جو خورشید بی او جهان سرد بود
جو باغ جنان بهر آنکه خرید حلاوتش همه یک بیک باز دید
با حوال عالی پیروز پردی براه مقامات نی گو دمی
جو شد نوبتم خوش از بحر پاک فرو شد جمل بحر ساوه بخاک

چه موجی که از مکه چون بر شکست — ازان آب در فارسش آتش نشست — ز گنج وجود اول او در گشاد — ز مهر نام شه سکه بر زر نهاد
بحکم تجلی که لولاک بست — غرض اوست از هستی هر چه هست — معانی جان راز دین پروری — بوضع صور کرد کسوة گری
موذن بهر وقت در هر مقام — بود پنج نوبة زنش بر دوام — براهی درونی ز فکرة برون — بحق شد همه خلق را رهنمون
بجانانه آموخت آهنگ را — کفش ساخت تسبیح خوان سنگ را — بسلطانیش روز و شب تا بنوس — دو تخت از عاج و از آبنوس
رخ مهر و آن نور سیمای او — جهان را فروغ از ادای او — ز یک آن دایم بدوش ماه و سال — که ماضی و مستقبلش بود حال
ز کثرة بشی سوی وحدت شتافت — عنان دل از راه کثرة بتافت — چهار و سه و پنج و ششش هفت بر و — ببک کام خود باز پس کرد رو
ازو فتح پیغمبران را سری — برد ختم هم کار پیغمبری — شب کفر از نور او در گذشت — وزو روز دین نیز فیروز گشت
نهان در حکایات گنج بهشت — بآیات دین گنج نامه نوشت — بدین گنج نامه وزین دین پاک — برآورد بس گنج نامی ز خاک
ازین ده که آمد خرابیش بهر — نشانی داد راه عمارات شهر — ز یثرب بپیک جنبشش در هجوم — الم دیده مغلوب از کشت روم
چو بگشاد لعل شکر خنده را — بگفت از بدخشان شکر قند را — چو فرزین رسید صف بالا گرفت — دران قرب پیچ و رخ شاه دید
زهی عرصهٔ بندگی گستری — که بنمود رخ شاه را از وغی — چو نی یا دم وحی پیوند یافت — مقام کشادی ز هر بند یافت
نظام جهان شرع و آثار اوست — ازو آمد این نظم و این کار اوست — بمیلاد آن شه ز بخت بلند — ملک راه چون از فلک کرد بند
بنایی ز تعلیم بنیاد کرد — که بس طفل را پیر و استاد کرد — چو وقت آمد آن گوهر پاک را — که در آب بر افکند خاک را
بیک برق نعل سمندش که تاخت — شش و پنج و چار و سه و نه گداخت — چنان نقلی از بزم تاریخ او — جهنم کباب است بر سیخ او
بیکدم می هفت دریا کشید — دلش همچنان مست و مل می گزید — چو ز دبارگاه اندرین کارگاه — شد این کارگاه از رخش بارگاه
چو راه ثنا گفتن آغاز کرد — مقامات هر پرده اش ساز کرد — دران راه سخت و گذرهای تنگ — که باید شتاب و نشاید درنگ
چو نیکو ببند نفس سرکش بلا — دو دستی نهادش بهر مرحله — برو بند و بست ازو داد و گیر — همو پای گیر و همو دستگیر
ازو راه پنهان هویدا شده — منازل بره نیز پیدا شده — بمردی میان بست و بگشود راه — منازل نشان کرده بنمود راه
بجود و کرم ابر دریا کش بود — که هر دم نم از فیض دریاش بود — نم ابر بادا چو پیوسته بود — ز خشکی و بخل ابر او رسته بود
چو بیگانه را مهر کش از خویش راند — پس افتاده را لطف او پیش راند — فروغ دل سخت از دای داد — چو آتش بسنگ اندرش جای داد
بکار زمین گاه پرداختی — گهی تیز بر آسمان تاختی — ز انوار سر عرش که کرد اقتباس — که ره دان نشد زود در منزلش
کز زخم تیغش جراحت کشید — کز آن رنج روزی بر آسمان رسید — ز راه ثنا نور او رهنماست — بجایی که گی طی شد و گو کجاست
چو بر رخش همت ازان راه رفت — بیکدم زدن نور در شاه رفت — ببرقی که می جستی از نعل رخش — کی و کو فرو سوخت از یک درخش

چو از تنگنای مکان در گذشت — بصحرای آن بی زمان گرد گشت — بهر آن کار کو اندر آن نیست بار — همه نابکار است ناید بکار
همه حرف او بود از پیش و کم — که بر لوح هستی رقم زد قلم — ز گوهر نیش گنج بیست آن بی نظیر — ولی کون از وی ندارد گزیر
بگنجد در الفاظم اسرار او — که کون اندکی شد ز بسیار او — اگر چه بر الغز گفتار نیست — ز مغز سخن گفته ام عار نیست
بسی کرده هر قصه و داستان — بگشتم جز جستم از آن راستان — شدم رشته بر خود بسی تافتم — که تا این سر رشته وا یافتم
برین گل چو زد بلبل جان صفیر — نوایش برد در جهان دلپذیر — درین نامهٔ نو چو شد سخن — بنو کهنه شد نامهای کهن
نبی را درود و حق را سپاس — ز عنوان نوان نامه کرد اقتباس — چو شمعیست در راستی و فروغ — فروغش کند هر چراغ دروغ
لب بیست بر قافیه و قصه راست — گز و کوتهی و درازی جداست — چه شد شهر حیش ار شکر اربسی — نه بخند ز قند مکرر کسی
ز قند مکرر کسی چون کند — حلاوة بعالمیش افزون کند — اگر در نهان دارد آیا تنی — ازان صاف کرده بتالا تنی
نظامی چو این نغمه آغاز کرد — نوا زهم بران پرده کو ساز کرد — مگر چو زد بلبل او صفیر — ز تکرار باشد مرا ناگزیر
قدم بر پی او نهم هر قدم — و گر خود شود در هم سر قدم — گهی راه او نیز بگذاشتم — چو قصد مقامی دگر داشتم
معانی او در بیانی که بود — ز هر قصه و حال نشانی که بود — عنان از ره او چو بر تافتم — براهی که مقصود خود یافتم
بمقصود جزوی خود در عبور — بکلی نگشتم ازان راه دور — بره تا نکردم ز همره جدا — بران قافیه شعر کردم بنا
ز تحمید حق تا سر داستان — برین گونه رفتم ره راستان — دو باغست پر سرو و گل هر یکی — که شد هر یکی رشک دیگر یکی
گرایی بگل گشت این هر دو باغ — چو سازی ز هر یک معطر دماغ — نهاران درو ضد ابر تو باد — گر این یک و صفیه نمایی زیاد
که در هر یکی زین دو گاهی فزون — سوی باغبانش کنی ره درون — دو نظم درست از یکی بحر خاص — بلغزانیش هر یکی اختصاص
دو نسخه است با هر یک انداز ساز — فسونهاست در صنعه بیناوری — بتمیز هر دو اگر دل کنی — بهم بیت بیتش مقابل کنی
بتمیز هر دو اگر دل کنی — بهم بیت بیتش مقابل کنی — بدانی مگر صنعه و پیرایه ام — وزان قیمت و قدر اندیشه ام
بنهاد او گر کی خوی کنی — بحق پشتی از کس بخود در کنی — مخور غم اگر غمگساران شدند — تو خود یار شو چو یاران شدند
ره چشمهٔ زندگی پیش گیر — چنین تشنه در آب حیوان بمیر — مگو هر چشمه دیگر نماند — خضر زنده است ار سکندر نماند
بیا ساقی آن بادهٔ مشکبوی — که خون رنگ از دیر و مشکبوی — بمن ده دمی و بگو نوش باد — خیال نوازنو فراموش باد
نسیم صبا بر چمن کن گذر — خبر ده به بستان که آمد بهار
بگو باغبان را قدم نه بباغ — ز لاله برافروز هر سو چراغ
د گشت چمن کو کی کرد عزم — بده ساز مجلس بیارای بزم

خبر دادن متخیله را که باغبان بستان معانی و قهرمان گلستان مبانیست از عزم گلگشت آن چمن و آراستن بزم سخن بحسب اقتضا

نوا در گل از بلبلان ساز کن / گره از دل غنچه‌ها باز کن
بزن تخت گل زیر سرو بلند / بنی کو کرهای نخشین بند

حال تمثیل در مقام تخییل و ذکر تقدیم چهار رکن
حالی ساقی برین پنجمین سقف عالی لاحق

بیا وا ز رخ گل در افکن نقاب / به پیش رخ آیینه آتش ز آب
سوی طفل سبزه که آمد صغیر / زبستان چشمه روان ساز شیر
سحر مهد غنچه بجنبان ز شاخ / نفس بر دل تنگ او کن فراخ
نی بلبلان بر دف گل نواز / که شاخ از صبا عود تر کرد ساز
بیا پای سبزه بخیری زرد / که از زر بود زینهٔ لاجورد
بنو ناله را خون در آور بجوش / ز باد ار شود کهنه و خاک پوش
بسر نشتر توق ز ابر سعید / بر اطراف بکشا رگ سرخ بید
طبقهای گل بر زر سوده کن / قفای طبقها زر اندوده کن
به بلبل دو رنگی گل وا نما / نقاب از دو رویی او وا گشا
بهار است و دیوانه سرو جوان / به بندش نه زنجیر آب روان
ز گرد ار شود تیره گل را جبین / بشبنم بشوی آن رخ نازنین
خزان دیده را باشش پای رسان / سلامش ز باد بهار رسان
وداع گل اندر چمن بس خوش است / که بس عنبر از لاله بر آتش است
ببلبل بگو جان با آوازه ده / ملایم بگل پردهٔ ساز ده
بمیقار ازان گونه زن چنگ را / که غنچه درد جامهٔ تنگ را
چو بلبل رخی بر رخ گل نهد / گل از لطف خود را به بلبل دهد
نو در گردنش دست گل طوق ساز / چو قمریش ده گردنی طوق باز
چو بلبل کند جنبش در شاخ بند / بگو بهر گل نغمه بر کش بلند
گل ناله برده بیاو بهار / بر انگیز از آتش بیادی شرار
سحر روز چون عهد گل تازه شد / ز بلبل چمن هم پر آوازه شد
بیستان شدم بجواب روان / سراسیمه و مست بر سر روان
ز بوی گلی زیر سروی بلند / چو سایه بخاک او فتادم نژند
بمی نار گلنار بر نار بن / همی گفت چون نار موسی سخن
که نعلین کونین بفکن ز پای / درین بقعه نعلین را نیست جای
ز خر سنگ بنیاد و جاه منی / گذر کن که در وادی ایمنی
درین گفت و گو او و من زاستماع / بپیچید رگی کرده خون در وداع
که آمد دلفروز شمعی بباغ / که از نور شش افروخت چشم چراغ
بمنع آب حیوانی آتش نشان / دو گیسو چو دودی بر آتش نشان
جبینی مراد و وهم را تاب و پیچ / دهانی ازان حاصل عقل هیچ
ز آب حیاتش خط بندگی / خطش خضر سرچشمهٔ زندگی
نماینده ره غمزه‌اش در فنا / کشاینده در بوسه‌اش بر بقا
چو غمزه زنان مست گردی گذار / کرشمه کنان جذبه کردی نثار
چو لاله می اندر قدح ریخته / بمی مشک و عنبر در آمیخته
ترنم کنان پیشم آمد نشست / بر از لعل جامی بلورین بدست
چو گل داد خندان بمن جام را / پی بوسه چون شکر لعل و کام را
که این دو ستکانی ز من نوش کن / لبم گیر و کام فراموش کن
زبانت بسیم من و هانت بیند / بگوی زبان حرفهای بلند
چنان گو سخن با جهان دیدگان / که باشد پسند پسندیدگان
بسی استخوان سختهای نغز / که از نظم پاک تو شد پر ز مغز
بیا خطبهٔ نو که برد اختی / بسا سکهٔ کهنه کانداختی
دلت گو دو چون فتح مخزن بسیج / ز دست تو قفل درش یافت پیچ
بران قفل چون دست کردی دراز / درکان گنجی دگر گشت باز

ازان

۱۶۷

ازان کان چو بوتا و بگداختی / برای دل آیینه ساختی
بآیینه سازی و روشنگری / ز نو نو شد آیین اسکندری
مه رو و گل رو نماید تمام / ازان گشت آیینهٔ دل بنام
وزان گنج بر تخت کیخسروی / ز شیرین و خسرو بدی خسروی
ز علم و وجود آتش انگیختی / بدان آب حیوان در آمیختی
ز نو زنده شد آتش آب نوش / گرو چشمهٔ زندگی کرد جوش
کتاب جهان راز علم و وجود / دو فهرست جامع ز یک اصل بود
هزاران فزونها گشت فصل کتاب / ز یک اصل و فهرستش آمد دو باب
چو شد این دو باب از کتابت بیان / کتاب تو فهرست شد بر جهان
جهان تا ز فهرست تو شد خبر / نهاد دست بر پای فهرست سر
چو دری نبود آن کتاب شگرف / که نامش نگنجد درین بحر ژرف
وزان پرده سازی که بنواختی / بران جزوه عشق نواختی
وزان ساز حکمت بقانون زدی / نه بر پای لیلی و مجنون زدی
سخن راندی از مطلق عشق و حال / که عشق مقید نبخشد کمال
ببزم جهان شمع افروختی / درو رشتهٔ جان خود سوختی
ز سوز دل و تاب جان شمع سان / سخن گرم راندی پر آتش زبان
چو انوار و نسبتی یافتنت / بشمع محبت وزان تافتنت
بدان نسبت آمد و رستنش رسان / ز روی نسب هم مناسب لقب
چو از نام آن نامه انوار تافت / محبت بسر تاج انوار یافت
زهی نام نامی دل افزانیش / که بوده درین شعر گنجانیش
وزان پس شدی در سلوک و نیاز / بر ابواب جنت مفاتیح ساز
چو مفتاح هر باب ازان ساختی / علمها بفتحش بر افراختی
چه بید او روشن ز راهی نهان / بجنت گشادی دری از جهان
چو حوران ازان در بر اهل نظر / معانی بکثرت بر آرند سر
ترازوی این نظم دُرریز گشتی / نباشش ندارد ازان سیم گنجی
که در وزن ازان گوهری بها / نخواهد که ماند ترازو جدا
کنون ختم کردی سخن پروری / ز روی نوبت ختم پیغمبری
بدان ختم ختم این فتح نیز / جز فتح مبینت و نصر عزیز
ز انا را احمد بیادای خوان / که روح القدس گرددت میهمان
درین فتح و نصرت ظفر پیشه شو / ز خود خالی و ز دو پر اندیشه شو
نگنجد بعقل تو فرهنگ او / که بوییت عقل کل از رنگ او
بمیر از عطش آب حیوانت بس / ببین اندران آینه روی خویش
ز بینی که جانش نهانی گرفت / نمی چشمهٔ زندگانی گرفت
ز سر چشمهٔ جوی فرخندگی / گرو نم گشت چشمهٔ زندگی
سوی چشمه بسیار کس راه جست / ولی چشمه جو پای آگاه جست
سکندر بسی گرد آن راه خورد / ولی آب ازان خضر آگاه خورد
بجو چشمه گر زیانت نشست / گر گرد امی یافت ناید بدست
همین بس که گویند گویندگان / فلان هست از صف جویندگان
فنا را اگر گوی در خودی / ز باغ بقا عاقبت برخوری
ز خوان بقا چون شدی لقمه جوی / بآب فنا دست از خود بشوی
بیا ساقی آن آتش آب وار / بمن ده که چون آتشم بیقرار
گر آن آتش آبی بمن در دهد / در آتش مرا آب گو نشر دهد
چو مغنی انسان ز صورت گشاد / دکانی ببازار کون و فساد
در یافت سرمایه از پنج گنج / ز هر یک ترازوی او نقد سنج

شروع در خطاب بطرف اول این کتاب
اعنی درّ البحرین و افتتاح سخن در و به بیان

احتیاج خلایق بمبینان حقایق که انبیا اند علیهم الصلوة والسلام

درین جا دیا زار اداّن پنج نقد دو دستش به بیع و شری بست عقد
یمینش بشهوة زبون و مطیع یسارش ز غضب کرده ره بیع
درین داد و استد زر دو قبول جهان گشت بازاری و بو الفضول که بر آستانش شهش ره نماند برانندش ز اهل درگه نماند
سبقهای وسواس تکرار کرد وزان کسب اخلاق بسیار کرد بهر سو که رو کرد خلقی ذمیم رهش بست مانند کوهی عظیم
جو سایه بیفتاد بست خراب بدان کوه محجوب شد ز آفتاب ز هر خلقی افعال بسیار رست بجنبشش گل و زیبا خار رست
ز زنگار افعال بد تیغ خار جو وا داب شد خنجر آبدار ز زحمتش آن کی بود خنجری که هر سو برو تیز شد خنجری
بتن جون ز جان فعل باید صدور بدان فعل کیفی کند رو ظهور بفعلی دگر جون کند انتقال ز کیفی دگر یا شدش انفعال
ازان کیفها جونکه شد منفعل وزین نشاة گردش اجل منتقل بجنبشش صور کرد دان کیفها کزان کرد بر نفس خود حبسها
عطامش کزین نشاة شد باخره شود زنده در نشاة آخره بماند رهین صور سالها ببرزخ گرفتار در حالها
جو بر آتش حرص و افعال بد دم نفس او را هوا شد مدد جو حرص آتشی در وی انگیز کرد هوا دم بدم شعله اش تیز کرد
بهر کام در آتشش تیز لست ولی سخت مشغول و زان غافلست درین نشاة طبعش در آتش نشاند ز غفلة ببرد گرجه پوشیده ماند
جو آتش بخاکستر حس نهفت نهان ماند و او مست غفلة بخفت جو خاکستر حس بود باد مرگ زند شعله آتش کشد شاخ و برگ
بهر یک ز ما نار بینای حال نه گفت اقترب از شر اکل نعل جو افعال آنچه ز روی شهود بد و صورة حشر در برزخ نمود
بکوران ز بینش خبر باز داد ببرج حرز عین الیقین شان گشاد ازان آتش ناپدید قوم کزین نشاة شان جشم حس داد نوم
صور همو طی خواب دیگر کنند عرض را که عرض جو هر کنند عرض علم و در خواب بنمود شیر ز جو هر دار گشت صورت پذیر
اگر بر تو دنیا نه پیداست حلم نبی گفت یکرو که دنیاست حلم ازین نشاة پر غرور و هوس عرض نشاة آخرة بود و بس
وجود و عدم در هم آمیختند وزین فانی آن باقی انگیختند ازین نشاة تا آن جو دار بسیت دور که بروی ضرورست جان را عبور
وزان راه تنگ و گذر بس سخت ببایده کشیدن بنا رخت ضعیفی حالش جو بشناختند ز تن بهر او مرکبی ساختند
حکیمی که این حکم و تنزیلش اوست بتن جان مرکب نه ترکیب اوست در اول بدن را ضعیف آفرید که قوة بتدریجش آمد پدید
جو قوة بتدریج تهییج یافت ز تن جان مراتب بتدریج یافت جو جان اندک اندک بتن خو گرفت باعمال اعضا و حس ره گرفت
باحساس تمییز آن کرد و این بر افعال اغراض گشتش معین ز احساس افعال اشکال خویش بتدریج آموخت افعال خویش
جو طوطی در آیینه عکسش جو دید که مردم سخن گفت و گوشش شنید سخن ز آیینه جون بدو در وی کرد جو طوطی نه تا که سخن گوی گرد
ره خود درین حال و جدی تمام بهم رفت تا شد بلوغش مقام اگر فی بتدریج این ره شدی برین پایه دفعی و ناگه شدی

مقامات سابق برین با بهوش بنوعی بره سود سرمایه اش در اعمال اعضای خویش حواس عملهای او را بنودی اساس
عمل جون ز احساس ناموختی عرض زو جگونه بر اندوختی در اطوار و تدریج حکمت بسیست بسست انچه گفتیم گر آگهیست
باطوار انواع و را انتقال بتدریج بو بیند ره کمال جو در حکمت حق بتدریج فن بود ابتدا ضعف و ترکیب تن
طبیعت سزد حاکم و جان فرو جند و تن تخت شاهنشهی که تا حکم طبع هوا مدتی بتدریج تن راد بد قوتی
جو بالغ شد و جسم نیرو گرفت باعمال آلات تن خو گرفت باخلاق جان و با فعال تن دلش مرد و بیچید سر در کفن
جو در عالم حس فرو شد بخواب شد از عالم عقلی اندر حجاب ز الواح حس حرف مطلوب خواند بدان ز ابجد روح محجوب ماند
موزع شد ادراک او بر حواس بصد قسمتش کرد یک التماس جو اصل هوا نیز تفریع یافت بران همتش باز توزیع یافت
بیک آرزو جون کند اهتمام بود همتش را هزار انقسام حجابش ز ادراک و همت دو بال که بپرد بدان در هوای کمال
ز پرواز ان آشیان بلند شدندش هر پری بسته صد کمند ز پیوند حس بال ادراک بست بسنگ هوا بال همت شکست
همایی که جعد انش بستند بال همایون کجا ماندش فر و فال بجس ابجد عشق در پرده خواند ز اسرار هر حرف در پرده ماند
جو بگرفت جشمش غبار حجاب معارف کشیدند رخ در نقاب بسر رشته طبع پیوسته ماند طریق حقایق برو بسته ماند
ز غفلة بس پردهای سموم درین نشاة محجوب ماند از علوم بس بر بود با جهل شد همنشین بپیشش نیاید ره علم دین
جو از راه عادة برای عموم فرو نامید از وجه خاص این علوم برای جنین بیضی ارباب جد نگردند بی واسطه مستعد
ز غفلة تناسب جو گم گرد جان ضرورة بود واسطه در میان مقابل جو با شمس نبود جدار ببغتد بر و پرتوش را گذار
صقیلی سزد واسطه در میان که تا نورش از عکس یابد بران جو فیض از دو جانب ز روی قیاس بنا بیست او را تناسب اساس
مناسب سزد واسطه با مفیض کز از راه نسبت شود مستفیض بود هم در انفیض و احسان او مناسب سزد مستفیضان او
جو آیینه ای از دو رو صاف و پاک سوی پاک روی دگر سوی خاک بیک روز پاکی حق مستفیض ز روی دگر خاکیان را مفیض
جو مهر بر جهان در شب احتجاب کند منبسط پرتو آفتاب رسد اگر از وجه خاص علوم علومی ز دقة ورای فهوم
ور از واسطه علمش آید فرو بود واسطه نیز مخصوص او بوحی ملک انبیا اند خاص برین واسطه هستشان اختصاص
بانواع انواع در دیده است کمال تناسب بنی نوع داست بشر را ازان انبیا د هر بند که امة بدین واسطه در خورند
اگر در زمین بودی امة ملک ملکشان رسول آمدی از فلک که امة باو نسبتی داشتی بدان بهره از فیض بر داشتی
ازین شمع نورانی بر فروز گر ز ظلمة شب شود نور روز ره احتیاج خود اندر جهان ببینند مردم به پیغمبران
جو اندکین دانش پیش و پس ز انوار ایشان بود مقتبس بجز انبیا کس بنوع بشر ز انجام و آغاز نارد خبر

وگر عقل بویی برد زین مقام بباشد یقین و بیابد تمام سراجی که در نور شد مندرج ز مشکات ایشان بود منبرج
خردمند در مبدا و در معاد بر اخبار ایشان کند اعتماد باحوال روحانی از بعد مرگ درخت خرد گر کشد شاخ و برگ
باجمال تفصیلش حاصل شود ز تفصیل آن نیز غافل بود چو پرسند از در معاد بشر ز لذات و آلام عقلی خبر
بود حاصل علم آن بوالهوس غم جهل و شادی علمی و بس رهی پیکرانست و او در دو گام فرو ماند در راه بر یک مقام
فتند سالکان را بره بیشمار بلذات و آلام عقلی گذار درین راه بعد از اجل بهر روح بجز شادی و غم بود صد فتوح
بهر منزلی رهروان در سفر بیابند پس از اجل زان خبر بود هم حزین در پس پیش و کم به پیغمبران احتیاج امم
به بس پایه زیشان بود دسترس نه در علم آغاز و انجام و بس چو هر کس نیارد که آرد قیام بهر چه آن ضرورست او را تمام
ضروری بود خلق را در معاش بهم اجتماع از پی انتعاش در ان اجتماعی که با هم کنند وزان زخم هم جمله مرهم کنند
بداد و ستدشان بود احتیاج وفاق اندر ان با خلاف مزاج غرضها چو با هم کنند اختلاف بدشواری افتد بهم ایتلاف
ضرورت بود حاکمی در امم که در هر خصومت بود شان حکم مرضهای خصمان کند چون علاج بقانونی افتد در ان احتیاج
که نواب او چون سفر کرد ساز بقانون او حکم رانند باز متین رسولست و قانون ز حق قوانین شرعی بود حیثش سبق
قوانین عقلی بضبط معاش که گشتست در علم معقول فاش بود جهت کز اختلاف امم نگردد بادوار آن بیش و کم
بباشد بعصر اختصاصی درو بهر امتی حکم خاصی درو مناسب بهر عصر شود چنان که آن عصر از وضع باید جهان
بباشد بافعال در خیر و شر خصوصی مزاجی در و معتبر چو باشد بهر عصر نوعی مزاج بقانون خاصی بود احتیاج
بهر قوم شرعی فرستاد حق که آن کودکان را سزاوار سبق چو احوال اطفال دیگر شود سبقهای ایشان متغیر شود
ز حق کار عالم چو تدبیر یافت شرایع ازین وجه تغییر یافت مزاج جهان و اهل آن هر زمان نداند بجز خالق این و آن
جهان را بهر عصر از آن کردگار به پیغمبری داد و شرعی قرار باحوال مخصوص هر قوم شناس خرد راند است بی شرع راه
چو حال مخاطب نداند تمام نگوید سخن ز اقتضای مقام جز اینها که شد گفته حاجت بسی به پیغمبران باشدش هر کسی
چو افعال و اخلاق در روز حشر صور گشته بر خلق یابند نشر شود بعضی از وی جنان نعیم بود بعض دیگر سعیر و جحیم
درختان خلق و عمل بیشمار ببرزخ همین میوه آرند بار یکی حنظل آرد رطب دیگری دهد هر درختی مناسب بری
درختان ز کار ار چه کارند خلق ندانند کاندر چه کارند خلق ز تخمی که کارند اول ز کار ندانند کاخر چه آید ببار
تمیز آن عقل را راه نیست ازین راز جان کسی آگاه نیست خرد را درین بحر گردد غریق بجز وحی و کشفش نباشد طریق
ضرورت بود وعد و وعید نبی بانوار حق گشته نورانی سبق خوانده بر حق از وجه خاص معید سبق خلق را از اختصاص

ز ایام اول بدید آمده ور و بی وسط منبسط آمده گر افتد وسط هم بود بیکران باو در میان و ز همه بیکران
بهر عصر باید چنین بنده بحق خلق دارد همه بیننده که افعال و اخلاق رای فکر ببینند و صور چون کش آید نظر
کند پی روی چشم او در زبان خبر گوید از آنچه بیند عیان بفعلی که لازم بود در نجات کند امر و آن دارد از واجبات
ز فعلی که قادح بود در مرام کند نهی و بر خلق سازد حرام چو فعلی جهد زینت کار و بار و گر نیست موقوف آن اعتبار
نه واجب کند مستحب دارد ش مراعات و حفظ ادب دارد ش و گر نقص باید ز فعلی ظهور کز ان حال فاعل پذیرد فتور
فتوری نه کز وی عقابش رسد عقوبت نماند عذابش رسد حرام دانسازد برایه حرام نهد لیکنش فعل مکروه نام
چو فاعل ز فعلی نیابد اثر ز نفع و ثواب و عقاب و ضرر مباحش کند تا برای نجاح ز ضیق محارم بود انفتاح
نگردد مرکب نفس تنگ ز تنگی ره نایدش پا بسنگ دهد خلق را بهر فعل انقسام بمسنون و واجب حلال و حرام
مقالش دهد نفع عام از نصوص در ان مندرج نیز نفع خصوص خواص امم صوفیان گزین که پیشند از عامه در راه دین
بمسنون و واجب بود شان قیام ز مکروهشان اجتناب و حرام بعذر ضرورت دهند از مباح بره نفس را از کرب ارتیاح
کند از پی فتح و نصرت عزیز بسی از مناجات دارند نیز ره عزلت و صمت جوع و سهر سپارند در ره قدم کرده سر
بود در وشان روز و شب برقرار قیام لیالی صیام نهار بدل ذکر حقشان بود بر دوام بنفی خواطر کنند اهتمام
اگر تیر بارد کمان قضا چو ترکان نهندش بچشم رضا بنو بیند هر گز ره اعتراض نه در انبساط و نه در انقباض
بافعال ظاهر طهارت کنند باخلاق باطن عمارت کنند ز غیر خدا روزه شان بر دوام بیارند این روزه هر گز بشام
رود در کثرت نفسها واد ببا دخدا یاد خود شان نیاد چو رو در احد بشت بر خود کنند بواحد عددها همه عد کنند
عدد گر بود صد و گر صد هزار نیارند غیر از یکی در شمار ز نور و صفا هر دو دیده احد مرایای واحد شود شان عدد
کشند از رخ ذره ذره نقاب ببینند روشن در و آفتاب بچشم یقین در عدد بیشکی نبینند غیر از یکی در یکی
چو بینند نور از مظاهر بنور حقاشان نماند ز فرط ظهور ز چون رخ چو در راه بیچون نهند قدم اول از خویش بیرون نهند
در افکنده از دوش بار خودی کناره کرده تند از کدار خودی ز خود بسته چشم و بخود کرده باز بخود گفته بیخود خبرهای راز
سر رشته چون شمع پیوند بود در افکنده در ماتم خویش سود زمان را بتغییر آن کرده پی مکان نیز در لامکان کرده طی
بپایان رسانیده فقر و فنا ز کنج فنا در غنا کرده ناز من ار چه تصوف ندانم که چیست نشانی بگویم ز صوفی که کیست
گدایی و شاهنشهی با نسب بغفلت ز خود آگهی یافته ز اسماش بر میمنه لشکری ز اعیانش بر میسره دیگری
جناحین او این دو در گیر و دار بخود کرده در قلب برزخ قرار خلافت که میراث بود اشته بدر بر بدر از پدر داشته

باسما چو آدم کند همدمی / بود زنده زو نسبت آدمی
وزو تا گشته بهره گوش فلک / بتعظیم کرده سجودش ملک
عطا یافته ز ابنیا در کمال / مقام وراثه بعلم و بحال
ره معرفة صوری و معنوی / قدم بر قدم رفته در پی اوی
محب حق و درره اتباع / ز خود کرده بر منزلی انقطاع
محبة شعار اتباع عشق و دثار / بمحبوبی حق رسانیده کار
چو محبوب شد چشم و گوش و قوا / ببیند چو بیند بغیر از خدا
ز مهر نبوة که نوریست عام / چو مه صوفیا نراست خطی تمام
کمالی که مه یافت از نور خور / نیابد ز اجسام جسمی دگر
ز خور بر همه نور یک نوع تافت / ولی قابلیة مه این نوع یافت
نبی کور و دو چون ولایة بجاست / بنور نبوة ولی رهنماست
ز خور چون فروشد مه از نور او / جهان کرد روشن بدستور او
شب از نور خور دیده ره یافتست / اگر چند نورش نه مه تافتست
ولی کو ندارد مریدی بر آه / بما هش بر آرد سر از قعر چاه
چو راه از کمی در فزونیش کرد / بنور نبی رهنمونیش کرد
همه خلق را ابنیا رهبرند / بحاجة بدیشان همه درخورند
ولی چون ولی یافت اگر شرع روی / بدیشان بود اکثرش احتیاج
بیا ساقی آن آب آتش فروز / که فکرة گداز است و اندیشه سوز
بمن ده که سوز و گدازم دهد / سر اندر ره کوی رازم دهد

نقل سخن بزرگی در معنی نبی و رسول و اولو العزم از رسل

یکی از بزرگان اهل کمال / گذر کرده از هر مقامی بحال
فروزنده شمع ز جمع جهان / چو خورشید از نور شمع جهان
چنین گفت کانکس که از وحی حق / نویسند بر لوح غیبش سبق
زا بیزد بیامش گذارد ملکی / ز حجره بیامش برادر فلک
تعبد باعمال خاصش دهند / بدان ز ابنیا اختصاصش دهند
بنوعی تعبد چو مخصوص گشت / بدان امر شد از وحی منصوص گشت
بمامور خویش چو در کار داشت / زمنهی هم از امر حق عار داشت
بتبلیغش ار امر نامد ز شاه / نبی شد ولی نی رسالة پناه
وگر امر بروی نه مقصور شد / بتبلیغ آن نیز مامور شد
بتبلیغ آن وحی باشد رسول / دران قومش ار رد کنند ار قبول
رسالة بقومی بود گاه خاص / گهی با نهد بر سر اختصاص
بخلق آمد از حق رسالة پیام / بیامش گهی خاص و که نیز عام
چو احکام شرعی بوحی خدا / بود خلعتی بر قد انبیا
بران خلعة از وحی کاندوختند / بر اندازه خویشتن دوختند
رسولی که بد مستعد قبول / ز وحی و بتبلیغ آن شد رسول
گر افزون بد آیینه اش ز اتساع / فزون یافت از نور اول شعاع
چو مرآتش از وسعة افزون بود / فزود الفکاسش اندر نمود
چو در وسعة مشرب آمد اتم / بود شرعیه دعوة او اعم
ترقی کند دعوة اندر عموم / بوضع قوانین شرع و رسوم
بنوعی که حکمش بر ابنای جنس / بود شامل جمله افراد انس
تجاوز نماید هم از انس گاه / رساند جن نیز پیغام شاه
بود انس بر خوان احسان او / خور و جن هم از خرده خوان او
بقدر شمول مزاج امم / بقانون شرعیه بر بیش و کم
چو با هر مزاجی بود سازگار / بماند بران مدتی روزگار
وگر در احاطه پذیرد کمال / دران شرع هرگز نباشد زوال
ازان روضه یابد نفوس ارتیاض / بماند نزو تازه تا انقراض
جهان را بدان استمالة کنند / بران ختم وحی رسالة کنند
در احد احاطه چو غایة گرفت / محیط همه شد نهایة گرفت
حقایق در وبد همه مندرج / وزو شد سراج همه مبتهج
بوجهی از ان پایه در سروری / بر و ختم شد کار پیغمبری
ز راه یقین اوست هادی کل / بنص مبین اوست ختم رسل
ثباتش چو در عزمها جزم شد / بدان عزم جزم از اولو العزم شد
اولو العزم را شرح معنی ثقات / نگفتند جز اهل عزم و ثبات
شمردند مشهور در این فتوح / براهیم و موسی و عیسی و نوح
ز فهم من الله نه از عقل و هوش / مرا معنی دیگر آمد بگوش
رسالة که جز عزم پیغام نیست / در و جبر و اکراه و الزام نیست
رسولی چو وحیش فروزد چراغ / برو نبود از نور الا البلاغ
وگر تیغ بیرون کشد از غلاف / بر انکس که او دم زند از خلاف
ز نفرة کند عاجزش در قبول / بجزم از اولو العزم گشت آن رسول
ازین رو رسل ز ابنیا اند خاص / اولو العزم از ایشان اخص خواص
بیا ساقی آن شمع قلب و دماغ / که از چشم خرد راست نورش چراغ
بر آتش زن آبی از ان آتشم / که در آتش افتاده و سر خوشم

بیان کیفیة حصول علم کمل بحوادث ماضی و مستقبل بی وسیلة تسبب و ذریعة تطلب

جهان را وجود یست در نفس امر / که آن خارج از حس زید است و عمرو
بوجهی که در خارج است آن صور / بود در حواسش وجودی دگر
وز احساس آن نیز اندر نهان / وجودی خیالی شود مستفاد
بود هم پس از نزع حس از خیال / وجودیش عقلی برون از مثال
پس از نفی امری و حسی که بود / خیالی و عقلی بما رخ نمود
تأخر درین هردو نسبة بماست / تشخص چو ما را ز احساس خاست
وگرنی بود این دو را در وجود / تقدم بران دو و زوی شهود
جهان را در آیینه ای بی کدر / خیالی و عقلی بباید صور
مهندس بنای چو آغاز کرد / نه اول خیالی ز خود ساز کرد
خیالات جزئیش هم در نهان / ز کلی عقلی بود مستفاد
چو از عقل انگیخت در خود خیال / بران ساخت مبنی وجود و کمال
جهان را دو صورة که پیش از وجود / در آیینه لوح محفوظ بود
دو رو داشت آن آیینه از دو سو / ز هر سو یکی زان دو روی نکو
ز یک روی اجسام عالم تمام / بصورة در و یافته ارتسام
معانی عالم ز روی دگر / شده با لوازم در و جلوه گر
ز زنگ ز هول آیینه پاک بود / چو بود آن آیینه ادراک بود
دو آیینه شد لوح محفوظ و دل / بهم متصل هم ز هم منفصل
دو آیینه با هم در آمیخته / ز بولاد یک معدن انگیخته
بنظرة دل آیینه روشنست / اگر تیره شد از غبار تنست
چو منظور بر روشنی و صفاست / تو ان بردن از تیرگی کز صداست
چو ذکر و ریاضة برد زو صدا / شود روشن و صاف و صورة نما
برآة لوح ار مقابل شود / در و صورة از لوح حاصل شود
خیالی و عقلی صور ز انطباع / پذیرد باندازه اتساع
بآیینه از صور ممتلی / مقابل کن آیینه منجلی
بقدر سعة بین که چون آن صور / بیک دفعه گردد در و جلوه گر
درین منزل اندر نفوس از عقول / حقایق کند با لوازم نزول
حوادث چو در لوح محفوظ ثبت / ببینید بدین پایه چون یافت دست

چو آید درین حال باز از سفر ز ماضی و مستقبل آرد خبر نظر چون گشاید در آن فیض نور که گذشته چه آینده یابد ظهور
درین منزل آنان که این ره روند ز بگذشته و آینده آگه شوند یقین بعضی افراد نوع بشر بدبینان دهند از وقایع خبر
وقوع حوادث چو دوش کنند کهی وقت آن هم معین کنند

حکایت

یکی از مریدان پیر شگرف بمن گوهری داد از آن بحر ژرف شبی گفت پیرم در آمد ز در گذر کرد بر برج خاکی قمر
بمن گفت چیزی بده ساز خوان که فردا بگه میرسد میهمان بنه زود بنیاد و انعام کن طعام چهل کس سرانجام کن
شبی سرد و برفیست در ره سحر چو آتش بچرخم این ماحضر فلک زد آسیا چون کند آرد ریز که سازد خمیرش نه یا دان تیز
از ان پیش کاره برون قرص خود تو نان از تنور رخود آورد که قرصی ندید گرسنه در حساب فزون آید از کرده آفتاب
نظر کردم آن ساعت از شب که پیر خبر داد از ان برف و آن زمهریر نبند ذره ای ابر بر آسمان نه آواز رعدی که نه بادی وزان
جهان روشن از پرتو ماهتاب شب از روشنی روز وجه آفتاب بترتیب آن سفره برخاستم بشب چون فلک خوان آراستم
چو خوش پخته و سهیر شد طعام بخلوت شدم با فراغی تمام دمی گشتم آسوده خوابم ربود چو بیدار گشتم دم صبح بود
چو عزم برون رفتنم گشت باز که سازم وضو و گذارم نماز گشودم در و دیدم اندر گشاد بدیوار کی از برف در بسته باد
ز سر در رونی چو آگه شدم برون آمدم بر سر ره شدم قضا را نگر حاکم آن دیار برون رفته بود بهر شکار
بریشان چو کروست برف استلم ز وحشت همه دست و پا کرده گم نهاده همه سر بسوی خانقاه رسیدند از برف حیران تباه
شمردم که در دل نماند شکی عدد شان چهل یافتم کم یکی در ان آزمون کرده تکذیب خود دو یا ده سه باره شمردم عدد
در اندیشه ماندم که چون در شمار یکی کم شد از گفته پیر کار فکندم نظر بر پس و پیش راه سواری بدیدم چو کردم نگاه
که از برف و سرما فرو مانده بود چو گردون کبود و دو تو مانده بود بدو گفتم از ره چرا مانده ای ز یاران خود چون جدا مانده ای
دریغ برف گفتا و این زمهریر جدا او فتادم ز خیل امیر دم گرد باد و نهیب دمه چو گرگم ربود از میان رمه
چو در خانقه رفت و برخوان نشست بر پیر با جمله یاران نشست تو گفتی مگر قطب با جان پناه نشست و کشیدند ابدال خوان
بیا ساقی آن باده کنز صفا شود جام از و جام گیتی نما بمن ده که از پرتوش گشته مست ببینم بعین الیقین هر چه هست

بیان فرق میان وحی و الهام

درست و معلوم کاندر نجوم کهی بی تعقل در آید علوم
نهجم کند که بود اهل نجم چو باران ز فیض سحاب کرم علومی که از فکر نابوده است چو مست از بلندیش اندیشه است
ثمر زین شجر از بلندی شاخ بر اندیشه بشکست و بود دل فراخ وگر نیز بر اندکی تن نماند رسد دست اندیشه جنبد زباد
زخامی بود بی مزه از خودش چو در سایه و همش بد پرورش بمن گفت پیری ز اصحاب حال که بود بیش در هر مقامی کمال

که دل چون شهودی کند معنوی بمشهود باشد تعینش قوی نه بر شرح ده سازد گلش از دکار نه از خار و بهمش بود خار خار
بمحسوس ظاهر که آزمون بمشهود باشد تعینش فزون گر از نور وجدان کند اقتباس تفاوت درین هر دو گیرد قیاس
چنان باید از روی وضع مثال چو آن قوه ضعف بند خیال که آواز نیز ار فتند استماع وجودیش ثابت شود بی نزاع
ز ابصار او هم بحس شهود یقین نیز را ثابت آید وجود وجود از دو وجه ار چه گردد یقین بسی فرق باشد از ان تا بدین
یقین از سماعست چو ابصار نیست که هرگز شنیدن چو دیدار نیست شنیده بجا مثل دیده بود مثل گشته هر کس شنیده بود
یقینها بمشهود ز اهل شهود چو ابصار نیز ست و حکم وجود یقینها بمحسوس یا لا و زیر چو حکم وجود ست ز او ان نیز
چو حال یقین زین دو گشتت یقین تفاوت کنون در یقینها ببین علوم یقینی کشفی ز حق بود بهر اطفال دل ها سبق
کتاب مبین بر علوم نکو سبق خوان اگر دانشت آرزوست سبق ان کند بر معلم درست که از لوح دل حرف و سواس شست
چو در اصل این لوح آینه بود خنک آنکه زنگ از رخ او زدود چو بر خود و آینه سیماش کرد مقابل بر خسار اسماش کرد
بر اسما چو از ذات انوار تافت ز اسما بر و نور اسرار تافت چو شد سینه علم اسما درست نسب گشت با آدم اینجا درست
علوم کونی کو نه آید بدل که مقصدی و فکری بتابد ز دل کهی افتد از بند لفظش گشاد کهی باشد از لفظ هم مستفاد
اگر آن چنان آید و گر چنین نیفتد در ان شک دو باشد یقین علی الجمله القاء این علم خاص که بعضی بدان یافتند اختصاص
اگر ملقیش غیب و مستور شد نه القاش دل گرچه بر نور شد ز نفثست در روع و الهام نیست بیا بی خوش و نامه تا بیست
وگر ملقیش نیز و ملقی الیه اشارت بدیدست موحی الیه بود وحی آن علم و ملقیش ملک فرود آمده بر زمین از فلک
بوحی اختصاص انبیا یافتند ز الهام بخش اولیا یافتند ز یک مشرق این ماه و خور شد بشارت شهود ملک در میان فارقست
بیا ساقی آن می که بی کسب و جهد کند با ازل هر دم تازه عهد بمن ده که بر خود فراموش و مست بیاد آورم عهد روز الست
مقامیست مخفی و پوشیده حال

بیان حکمت اعجاز انبیا

نبوه که غایه شد اندر کمال چو بر خلق حق خواهد اظهار آن کند شمه ای کشف اسرار آن کسی را که این در بریخ کرد باز کند دست او در تصرف دراز
دهد قدرتش بر اموری که آن کشد کردن از طوق گردنکشان بر اثبات دعوی بیانش دهد در اثبات آن معجزاتش دهد
کند خرق عادت ز عادات او که عاجز شوند از معادات او در اثبات دعوی پیغام شاه ز علم و ز قدرت بیارد گواه
گواهان عدلش گواهی دهند گواهی باذن الهی دهند که دعویش حقست و از انبیاست در ان صادقست و رسول خداست
ز محسوس غایب نشان آورد چو حاضر خبر و عیان آورد نهان ضمایر همه ذره وار چو خورشید فورش کند آشکار
بهر دل ز فیضش منظری مقابل بمنظر از ان دل دری ز منظر بر آن چون گمارد نظر به بیند عیان هر چه آرد خبر

درآید دران حجره شمعی بدست ... به بیند در اطراف آن هر چه هست
ز حالات برزخ که در غیب ماند ... بسی نقش از آن در شک و ریب ماند
بگوید بلفظی بلیغ فصیح ... کتابات بعد از شهود صریح
خبر گوید از ساعة و نفخ صور ... ز بعث و حساب و ز حشر و نشور
ز اهوال دوزخ ز حال صراط ... گذشتن بران و از آن احتیاط
ز احوال جنة بناز و نعیم ... ز اهوال و سوز و گداز جحیم
ز مبدا و برزخ و زان تا معاد ... نماید ره و سازد از علم زاد
بصدق از شهادة چو اخبار کرد ... باخبار او هر دل اقرار کرد
ز صدق شهادت جز اهای غیب ... یقینی شد و نه شک ماند در دل نه ریب
چو علمش گواهی ادا کرد درست ... که دعویش حقست و او ز انبیاست
در اثبات دعوی برای دگر ... ز قدرة بیارد گواهی دگر
کند چشمه در سنگ گاه از عصا ... کند گاه نیز از عصا اژدها
ز آتش کهی ورد و ریحان کند ... کهی از تنور آب جوشان کند
یا کمه دهد نور بیند کی ... بود مرده را از دمش زندگی
بمرغی ز گل گر دمد و خیال ... ز نقش کشاید پر و از بال
شود مه شق از تیغ انگشت او ... کند سنگ تسبیح در مشت او
بتایید و نصرت ز کلما به راه ... فتد رعب او در دل هر سپاه
بره در کند باشش از هر مقام ... ز اشجار و احجار آید سلام
چو بود آرزو چشمه در آفتاب ... بود سایبانش ز ابر سحاب
کفش در قدح بهر لب تشنگان ... کند چشمه ها از انامل روان
بجنگی عصا گر نهد روز جنگ ... دران جنگ تیغی شود بی درنگ
بهمه چو تیغی کند جوهرش ... نگردد از آن صورت و پیکرش
اگر سمش اندر آن ما حضر ... بگوید که مسموم از من مخور
اگر چشمی از خانه بیرون فتد ... خورد چشم زخمی و در خون فتد
چو سنگش ندارد بکاشانه اش ... ز سر باز دوش کند خانه اش
گر امتحان هم و چشم و کر ... بود شعله نور آن تیز تر
چو بر دعوی آن که او ز انبیاست ... شد از علم و قدرة گواهیش راست
بحکم رسالة ز دار القضا ... قدر کرده بر امتش پیشوا
گواهانش از بهر انکار بود ... وگر بیشش معجزه در کار بود
بعجز خود از معجزات رسول ... رسالة نمودند امة قبول
بهر عصر چون خلق را پیشه است ... وزان پیشه در هر دل اندیشه است
شود بیشش چه روز و شب آموزگار ... کمالی بیابد دران روزگار
چو باران هم را بدان میل خاست ... بهم قطرها جمع شد سیل خاست
بسیلی هم از قلوب رجال ... شود سهل اگر هست قلع جبال
بود بیشش هر تنش دست آورند ... دران یک گروه انکست آورند
نماند بکهنش چو پایند راه ... دران چشمشان هیچ نوع اشتباه
از آن گونه گر معجزی از رسول ... به بیند بیشک فتد شان قبول
چو خود را دران یا کمالی که هست ... از آن رتبه کوتاه یابند دست
بدانند کان هست از نزد شاه ... بر اثبات دعوی رسل را گواه
چو در عهد موسی رسول کریم ... بدی سحر را رتبه بس عظیم
تفاخر دران مینمودند قوم ... و زان جاه خود میفزودند قوم
از آن گونه شد معجز موسوی ... دل قوم را جاذب معنوی
چو پیدا گرد از نفس هوا ... گفتش ساحران را بنزع عصا
یقین گشتشان کان نه سحر و نه نیست ... دل تیره را معجز و بشست
بسحر خود از خود مدد یافتند ... بعجز ره از سحر خود یافتند
چو بر علم و دانش نهد سحر اساس ... شود ساحر از سحر معجز شناس

مقامات علمت اصل کمال ... ز نقصان علمت نقصان حال
براه خدا علم باشد دلیل ... نگیرد خدا جاهلان را خلیل

حکایت

دران عهد گویند بد ساحری ... عظیم او استادی عجب ماهری
ز احوال موسی خبر جست باز ... که تا کشف گردد برو گنه راز
فرو رفت در کار او بارها ... که سحرست یا معجز آن کارها
چو گفتند سازد عصا اژدها ... همان اژدها باز گردد عصا
ز چوب و رسن مارها ساختند ... بمیدان دعوی در انداختند
ز سحر و حیل چون نمودند مار ... بهامت نکرد او ز میدان فرار
عصا از کف افکند و شد اژدری ... شکم همچو غاری دهان چون دری
دهان باز کرد و بیک التقام ... فرو برد آن مارها را تمام
ببرسید کان اژدر سهمناک ... چو این مارها را فرو برد پاک
همان اژدر اندر کف او چو باز ... عصا گشت و نگذاشت از آن اثر آثار
شکم پر شد از لقمه حجمش فزود ... بدان یا همان حجم اول نمود
بگفتند کاخر هم از وی کم ... همان بود کاول نه افزون نه کم
چو بشنید گفت او رسول خداست ... یقین معجزاتش و او ز انبیاست
چو شد دور عیسی دران روزگار ... طبیب و حکیمه بدی افتخار
بدل میل کردند اهل جهان ... کهان در جهان زان شدند بندگی
بهم یافتند اجتماعی شگرف ... طبیبان حاذق حکیمان ژرف
بود رونقش چو حکمت بنهایة گرفت ... علاج مرض نیز غایة گرفت
بدان تا بود در نبوة صریح ... از آن جنس شد معجزات مسیح
دمش در تن مرده را زنده ساخت ... باکمه بصر داد و بیننده ساخت
ز گل ساخت مرغی و در وی دمید ... بپرسش برست و ز اذن حق پرید
دمش افزون احیا چو شاه داشت ... نفسهای او روح همراه داشت
بیاض برص را چنان رنگ برد ... که شبهش بتن عقل را از بگرد
حکیمان چو دیدند از آن فنون ... که از طب و از حکمت آمد فزون
ز طب را دران پایه بد دستگاه ... نه حکمت نه فکرت بدان یافت راه
باعجاز او شان یقین شد درست ... قدم کرده در راه شک و سست
چو بودند در طب و حکمت خبیر ... نظر تیز و در هر یکی بی نظیر
کرفتند آن سقف عالی اساس ... نه حکمت نه طب بود اندر اساس
ز طب فهم کردند کان تربیت ... طبی معجز و حکمتی معجبت
بدیدند کان نغمه زین ساز نیست ... دمش با جز اعجاز دمساز نیست
یکی با فلاطون ز اصحاب او ... فرو خواند یک فصل از باب او

حکایت

که شخصی بدعوی پیغمبری ... طلب میکند پایه سروری
خبر جست از معجزاتش حکیم ... که تا باز داند صحیح از سقیم
بگفتش کند مرده را زنده باز ... پس از مرگ عمرش بخشد دراز
بگفت آنکه او تا زه میرد نفس ... کند زنده یا مردهای کهن
خبر داد کاهل قبور قدیم ... دمور و حشان در عظام رمیم
فلاطون چو بشنید جنبان او ... فرو رفت سر پیش در سر ادا او
درین گفت با او کس ابیات نیست ... رسولست و این غیر اعجاز نیست
سخن هر چه گوید ز بیم و امید ... بجان بشنوید و بدل بگروید
چو نوبت بر آمد بختم رسل ... نماینده راه اجزا بکل
همه خلق را دعوت عام او ... خورش داد از خوان انعام او
نفوس همه یافت زو ارتیاض ... بشرعی که با فنیت که تا انقراض
مناسب شد این شرع با هر مزاج ... بتغیر از آن نیستش احتیاج

نه وحی دگر آورد نسخ او	نه احکام شرعی کند نسخ او
قیامش بران داد چون دادگار	ازو تا قیامت بود یادگار
بود وحی بر قدر موحی الیه	بر آن قدر و اندازه یوحی الیه
چو خاتم محیط همه عالمست	مراتب همه جمع در خاتمست
بر او وحی چون ختم اسرار کرد	در احکام خود جمع ادوار کرد
نوامیس دورش که ظاهر بجا	ازان دور تا دور آخر بماند
گواهانش بود اندر اثبات کار	ز علم و ز قدرت فزون از شمار
در اجرام علوی کس از انبیا	تصرف نکردست جز مصطفی
در اعجاز گسترد خوانی عظیم	بران قرص مه کرد دستش دو نیم
در اول چو انداز شش از بهر دین	بانذار عشیرة شد و اقربین
چو نوروز این دین نو ساز کرد	نخست از عرب نغمه آغاز کرد
عرب را چو با هم دران روزگار	بنطق و فصاحت بدی افتخار
بدر کلام بلیغ اهل هوش	بیاراستندی صدفهای گوش
بلاغت هنر بود و دیگر هوس	تفضل دران فاضلان را و بس
کلامی مطابق بحال مقام	جهانی هنر بود و فضلی تمام
بنظم قصاید در آمیختند	بدعوی ز کعبه در آویختند
چو آویختندی ندا در ندا	فزودی و بودی صدا در صدا
بدین گونه هم خطبها ساختند	عبید ان دعوی در انداختند
ازان رو نمود این امام همام	بقوم اعظم معجزات از کلام
که هر کو چنین خطبه سازد او	بر اندازه این و در اندازه او
کلامی نمود انچنان دلفریب	که جذبش ربود از دل و جان شکیب
کشید از بلاغت بدان آیه	که گردنکش آمد نطوق سخن
بهم انس و جن گر کنند اجتماع	شوند عاجز از مثل آن در طباع
نیارند کارند آن را نظیر	شوند ار همه یکدگر را ظهیر
کلامی که کوه ار دهد زان صدا	شود زان صدا کوه جنبان ز جا
ازان لوح ارض ار پذیرد رقم	رقم لوح را شق کند چون قلم
اگر مرده را در رسد زان خطاب	شود زنده در قبر و گوید جواب
بکوه ار نزول آورد ان صدا	شود پاره پاره ز بیم خدا
فصیحان اعراب آن عصر را	نمودند جمله بعجز اعتراف
کسانی که معجز طلب بی درنگ	شنیدند در خاطر آواز سنگ
که گفتی محمد رسول خداست	بحق خلق را رهبر و رهنماست
لب چهره و دندان انکارشان	زبان بست در کام زنهارشان
بگفتند کین نوعی از ساحریست	نه معجز در اثبات پیغمبریست
بدین منع و انکار و با این جحود	چو از وحیشان آیتی وا نمود
در طعنه بر رخ دهانشان ببست	شکستند و تیغ زبانشان شکست

حکایت

دران عهد بودست پیری مگر	ز علم بلاغت عجب باخبر
بفضلش همه فاضلان معترف	ز بحرش همه شاعران مغترف
بلیغی سخن با وی از وحی راند	ز طه بر او آیتی چند خواند
چو بشنید از وحی پیر آن صغیر	ز خود رفت و در خود [illegible]
نظر باز چون نرگس دیده دوز	همه چشم گشت و فرو برد سر
پس از مدتی سر برآورد و گفت	که این در نه الماس نطقش بسفت
نه آلت زبانست او را نه کام	زگو یا بی النت این کلام
بیا ساقی آن جام آب حیات	کزو شد روان جسم معجزات
بمن ده که اعجاز ان باده ام	مگر سازد از نقش خود ساده ام

ایا لب [illegible] در نبوت

بود فطرة ارواح را سادگی	ولی بهر نقشی آمادگی
ز صورت تهی چون هیولی بذات	ولی از صور ذات او بر صفات
بذات از صور گرچه جان ساذجست	پذیراستنش چون هیولانیست
سپید و سیه زین چرخ کبود	بدین گونه گیرند رنگ وجود
چو بی رنگی کامل هر هیئت	ولادت بران فطرة او هست
نبی گفت هر کاید اندر وجود	تمامت بر فطرتش مولود
ز نیک و ز بد صافی آید بشر	کند کسب از اقران خود خیر و شر
ز جمعی که با بد دریشان وجود	کند مایه آتش که زبان گاه سود
پذیرد اگر بد بود ار نیکو	ز امغاثشان رنگ و ز اخلاق بو
عقاید پذیرد هم از این نمط	ز آبا و اقران صواب و غلط
هر انکو پس آید ز اولاد پیش	رود ره آبا و اجداد خویش
بفطرة همه پاک و ز آبا پلید	ز آبا یهودی و نصرانیند
بحکمت چو خواهد حکیم علیم	که ماند باعصار دینی قدیم
دهد بنده را بوحی اختصاص	کند نیز الهامش از وجه خاص
بنای دین را اساسی نهد	کند پاسبانی و باسی نهد
پی تازه سازد ز راه کهن	دران ره بیرو پی راه زن
بصورة بود هم درین معنیش	ز معجز گواهی برین دعویش
ز معجز برو امتی بگروند	سخن هر چه گوید بجان بشنوند
دهد نیز جذبیش تایید حق	دهد قابلان را سبق زان ورق
ز مغلوبی جذبه و انقهار	بود شان در ایمان بدو اضطرار
چو پر شد بصرشان ز انوار او	ببینند مصدق اخبار او
عقاید چو بنیان یقینشان شود	معدات اعمال و بنیان شود
ز دلشان برد جذبه آثار نفس	برون آرد از ظلمت انوار نفس
شود تیرگی دفع و روشن شوند	باخلاق نیکو مزین شوند
ز علمست اعمال و اخلاق نیک	مقامات عالی و احوال نیک
کند فتح بابی ز بهر بتان	سرایة با اولاد و احفادشان
ز گل چون بگل صحبت آغاز کرد	گل از بوی خویش دری باز کرد
ز صحبت بیابد چون خوی گل	چنان شد که آید ازو بوی گل
ز اولاد و اولاد اولاد باز	بدین طرز یابند از دین طراز
درختی که بنشاند از دین رسول	چو تخمش کند ارض قابل قبول
شود اصل او ثابت از نما	کشد فرعش از اصل سر بر سما
ز جمعی بجمعی سرایت کند	یکی دیگری را هدایت کند
ز آبا چو اولاد گیرند خو	ز اولاد ذریه یابند بو
چو صبح از فزودن جبین نور دین	بگیرد چو خورشید روی زمین
فتد روح را از رسل این فتوح	چو در اصل خود قابل افتاد روح
بهر ان کفو هم کار نزد و جا گرفت	بدان قابلیة ز آبا گرفت
ازان حجه کفو عذر آبا	بدین سان کذا کان آباؤنا
هم القدوة انا بهم مقتدون	هم الهاد انا بهم مهتدون
کسانی که مانع بدشان فتوی	بدین بود شان نسبتی معنوی
پذیرفت جانشان پیام رسول	جزهای او کرد دلشان قبول
ز ذات و تصرف اثر یافتند	ز توحید حالی خبر یافتند
با اولاد ازیشان سرایة نمود	رسل را بدین گونه امة فزود
ز اولاد و اولاد اولاد باز	گرفتند از طرز آبا طراز
نه دهقان اگر کشت تخمی فزود	درود و دگر باره کشتی فرود
درود و چو کارد چنین بارها	ز یک تخم بر سازد انبارها
زاید و بیابی رسولی که او	چو تخمش در ارض ارواح کاشت

در اولاد کشتش چو ز آبا درود / ز اولاد و ذریه حاصل فزود
ز نوح و صلاحیهٔ او نخست / کزو تخم دین خوشه‌ها رست و رست
بدی روح پیغمبران را خبر / در اخبارشان زان خبر هند اثر
نه دهقان چو داند زمین را قیاس / بهنگام کشتن بود بر شناس
ز هر فرد امت بدین فرقه نیم / بدیشان طریقی بود مستقیم
ز پیغمبران جانب هر فریق / رقایق بود منتقل زان طریق
بجمعیتی هر نبی بی نزاع / کنند از رقایق امم اجتماع
نه دهقان ز کشت خود و کار خویش / کند دانه جمع اندر انبار خویش
نه شاه رسل گفت حاشر منم / عقوبت کن این مظاهر منم
ببین تخم دینی که احمد فکند / چه حاصلش غلیظست و میوه بلند
جهان سر بسر کشته ابنا او / بر انداخته دین و اسرار او
رسولان که هستند زراع دین / وز ایشان بود تا ده زرع یقین
بتعجب کنان حمله از زرع او / همه ختم کردند بر شرع او
نخست اندر انجا بشد تخم کار / زمین بود بس قابل اندر بهار
بر کشتشان کشت در تابعین / فزود اندر آن مرتبه تخم دین
چنین رتبه رتبه فزاینده رفت / نمایش جهان از نمایش گرفت
درین گونه اسرار پوشیده هست / بیابی بر آن تا نپوشیده دست
فرو رو بخود وز خود آن باز جوی / برون آی از خویش و این باز گوی
بیا ساقی آن جام ماء معین / کزو زرع دین داد بار یقین
بمن ده که زرعم درین خشک سال / شد از تشنگی خشک و پژمرده حال

اشارت بمعنی ولایت

بود در صف قرب پیش خدا / پس از انبیا رتبهٔ اولیا
جنبر از خدا و ز خود بیخبر / تعبد فروشان اطلاق خر
قریب خدا اند و از خود بعید / شب قدر گم کرده در روز عید
بریده ره و سر قدم ساخته / سری در قدم هر قدم باخته
بباد فنا داده خاک وجود / بدان آتش از خود بر آورده دود
بمحو خود اثبات حقشان تمام / بمحاق مه از مهر دیده تمام
نظر بر حق از خود نظر دوخته / خودی کار از تاب نظر سوخته
تجلی اطلاقی از وجه خاص / و هر شان ز قید تعین خلاص
هر آنکس که جویای این باده شد / وزین کوی بیرون کی آزاده شد
چو حیثیت تعین شد طاق تام / چو قید از میان رفت اطلاق نام
شود آب اگر غرقه گردد حباب / حبابی از وجهی فرو شوید آب
گر این حرف را در پذیرد کسی / بسست این و دیگر نگوییم بسی
ولایت چو از خود نهانی بود / نشان زو همه بی نشانی بود
بکنهش نیابد اشارت گذر / که از لوازم عبارت خبر
کسی کز معارف دلش آگهست / ولی نزد او عارف الله است
بود نزد او عارف از اولیا / رسوم عبادت چو آرد بجا
بسی از بزرگان ارباب علم / که زرع عمل رستشان ز آب علم
مکاشف چو شد علم کشفش تمام / شمارندش از اولیای کرام
بتقریب جایی یکی زان خواص / چنین کرد تفسیر این علم خاص
که نور سبب کان چو در آید بدل / شود ظلمهٔ مطلق بد منجلی
حقایق ز ذرات خرشید وار / در آن نور بر دل شود آشکار
امور بکا که کردی ز خلق اطلاع / نکردی معاینش کشف قناع
شود آشکارا همه جلوه گر / عیان گرددش معنی هر خبر
بعلمی که حاصل شود زان حیات / بداند خدا را بذات و صفات
باوصاف از ذره تا بیکران / از آن شمه گشت خلق جهان

بداند

بداند بعضی که تعقیب داد / چگونه بدنیاش ترتیب داد
بهم هر دو را وجه بسته چه بود / که گشتند آخر آن اول این وجود
ز وحی و نبوة بیابد خبر / شناسد نبی را ز نوع بشر
ز شیطان خبر یابد و ذات او / با نسان بداند معادات او
بهشت از چه دارد بداند ملک / نزولش چگونه بود از فلک
ظهورش چه نوعست بر انبیا / چگونه گذارد پیام خدا
نبی وحی ازو چون نماید قبول / چگونه بود صورت آن وصول
ز ارواح و اجسام زیر و زبر / بود گر کنند اختبارش خبر
بداند که جان چیست و دل کدام / ملایک درو چون کنند ازدحام
ملایک چه در دل تزاحم کنند / در آنجا بهم چون تصادم کنند
کند فرق هر خاطری کایدش / که حاجت باندیشه نایدش
ز لیل لحد تا بیوم القیام / همه حال برزخ بداند تمام
ز میزان عدل و صراط و حساب / خبر یابد و خواند زام الکتاب
حساب خود از خود بخود چون نمود / بداند که اقرأ کتابک چه بود
خبر یابد از جنة و از نعیم / ز نار و جحیم و عذاب الیم
بیابد از آن چو آرد مقام فنا / خبر دار گردد ز حال لقا
نظر چون گشاید بوجه کریم / بداند که حادث نگردد قدیم
غبار تعین چو از خود فشاند / وجودش که بود اعتباری نماند
بدی بود او را چو بودی بتوام / ببوده کی که بود و بود بر دوام
وجودش نمودی بد از اصل بود / نمودی به بنداد بودی نمود
شود باطن قرب حق ظاهرش / چو اول نماید باو آخرش
بداند که چون پا شد از اولیا / ز رفیق ملایک شدن و انبیا
سعادة چه یابد در آن همرهی / وزان جوشش در جیش شاهنشهی
تفاوت بداند در اهل جنان / که چون از زمینست تا آسمان
که بعضی ببعض از بلندی جا / نمایند چون نجوم از سما
در ایما بکشف آن امام کبار / بایجاز کوشید و کرد اختصار
ز کشف اندکی گفت و این بس کمست / ز صد بحر زخار یک شبنمست
ولایت بدین گونه تعریفها / بسی یافت در ذیل تصنیفها
همه از لوازم خبر داده اند / وزان هم بقدر نظر داده اند
ابا کرد کنهش ز فهم بشر / بشر زان نیابد که آرد خبر
بقرآن خدا کرد چون یاد ازان / با یمان و تقوی خبر داد ازان
بوصفی که بودش بدان استناد / خبر بهر تعلیم و ارشاد داد
ز علم لدنی چو خواهی سبق / بدانی که آن نیست جز قرب حق
ولی کنه این قرب دارد ابا / ز نقص بشر بی کمال فنا
اگر از دو بینی دهندت خلاص / بیک جذب حقانی از وجه خاص
رخ قرب از آیینهٔ ذوق و حال / بچشم یقینت نماید جمال
مقابل چو گشتست با کاینات / بهر ذره وجهی ز خرشید ذات
بهر آن ذره کز ظلمهٔ خود جلا / در انوار آن وجه گردد فنا
نماند چو آن وجه ازو در نقاب / ز وجهیش قربت با آفتاب
ازین بیش سر حق ای خواجه تاش / نشاید که بر خلق سازیم فاش
بیا ساقی آن جام آیینه فام / کزو ماه حق رخ نماید تمام
بده تا بمستی ز خود بیخبر / درین بعد بر قرب افتد نظر

ذکر بعضی خواص ولایة منقول از بزرگی

یکی از بزرگان ارباب حال / که بوده پیش در هر مقامی مقال
نشان از مقام ولایة چو داد / همه خاصیتیه از اولیا کرد یاد
یکی زان سه شد اکل ایشان ز کون / ز کون مجرد بنا بید و عون

زکون که ان وقت باید وجود   نه کونی کران پیش موجود بود
جو رزق کسی زین نسق حق دهد   ز تقیید اسباب مطلق دهد
بتدریج عادتش نبود صدور   بیک دفعه از غیب یابد ظهور
کسی را که رحمت کند پرورش   ازین خوان دهد قدرت او خورش
نه از طور عادة خورد رزق حق   جو زور شی این بود در ما سبق
برین خوان نیارند یکبارگان   بهشت آب از خویش تا شربتی دهد
کی این خیال سعادة کنند   نه دایم برین طور عادة کنند

حکایت

براهی یکی می‌شد از انتباه   همی کرد پیش ره خود نگاه
سر زره پیش ره مرد ره را نظر   که ایمنی بود از چه اندر گذر
وگر جایی آید ز لغزیدن پای   ازان بگذرد سازد آنجا جای
نظر کرده رهبر بره می‌شتافت   زخود گم شده در ره از بهر یافت
فراز تلی دید شخصی ز دور   بر آن تل نشسته چو کوهی ز نور
ز بهر دعا دست افراشته   کف خواهش اندر هوا داشته
ز شکر و شکایه دری کرده باز   همی کرد نازی بصوت نیاز
همی گفت کای غایب اندر حضور   بنزدیکی از خویشتنم افکنده دور
تو دانا همی ای خالق جان و تن   که هم گرسنه هم برهنست تن
بها نه کنان نانی و جامه‌ای   گرفته بحق گرم هنگامه‌ای
که بی سعی و بی کسب و کوششی چرا   خدایا خودش بخش و پوشش مرا
درین بوده زین گونه حرف اند   که ظاهر شد از غیب خوانی شگرف
بران خوان که بودش دران انچه وجود   دو برد و یکی خوشه انگور بود
ومش گویی از خوان عیسی جدید   دران دم که مرغ دعا زان پرید
کران مایه ز آسمان قبول   بذیرفت اندر صعودش نزول
دو برد نش که آورد خوان کرم   جو شد در دعا میهمان کرم
نعظم رها کرده و سیر باز   یکی کرد ازار و دگر یک ردا
فکنده ازار کهن نو چو بست   بانگور نو باده یکسان دو دست
رونده جو آن دید حیران بماند   ز حیرت دلش دست بر جان بماند
بشد عقلش از دست جون آن بدید   سراسیمه شد بر سر خوان دوید
دهان خشک و مست و ز خود بیخبر   لب از آب انگور تازه تر
بانگور خوردن جو شد دست باز   ازان صاحب دعوتش وانت
مخور گفت حقی نداری درین   بباطل ز خود مشو دانه جین
بگفت اندرین هست حقی مرا   که آمین همی گفتمت در دعا
برین حبله ز انگور باغ بهشت   بهشتش که می‌جوید بی رنج گشت
جو خوردند انگور گفت ای امام   کز آمین تو این دعا شد تمام
شریکم شدی جون بهنگام خوان   هر آنچه آمد از غیب نیمی براست
برین خوان که خوان می‌خواست   دو برد آمدست دیگی آن
شریکم هردو بخوان کرم   روا کی بود بر شریکان ستم
رونده ازان لطف و انصاف او   که شد جامها در دعی صاف او
بجان مست او گشت و نایب ز خویش   حضور دلیش جست غایب ز خویش
بمی گفت این تو نه اندر خورست   ز تو جامها را کمندانت برست
جو در کهنه زنست بخت نوم   بدین نو که کرده کهن نگروم
ز پیراهن تو به پیرا منم   رسد بوی یوسف ز پیراهنم
ز پیراهن یوسف روز کار   شود روشنم دیده یعقوب وار
پس آورده را بدین پیشبرد   ببرد و کهن نو بدل کرد و برد
جو زان تل فرود آمدان ره نورد   بجمعی دران پای تل بازخورد
بپرسید ازان جمع کیی شمع جمع   که هر جمع را زو برافروخت شمع

جنامت از کیت او را نسب   که بود از همه خلق گوی حسب
بگفتند کین در زمانه امام   حسینیت موسی کاظم بنام
بعضی روایات ارباب نقل   که از زرع خبر را دهند آب نقل
بود نسبت ابن با بن الحسین   علی آن که زو عابدان راست زین

خاصیت دوم از خواص ولایت

دوم شد ز خاصیة اولیا   خبر دادن از غیب جز انبیا
امور که غایب بود از نظر   عیان دیدن و باز دادن خبر
گهی صورت آن امر گه معنوی   گهی دنیوی نیز و گاه اخروی
ز محسوس و معقول پیش از وجود   خبرها بود نزد اهل شهود
بود شان هم از حال مولی خبر   گهی گو فند شان ببرزخ نظر
بهر دم جو از چشم کشتی نگاه   نگاهی کنند از سر انتباه
بشکلی که باشند بران حشر شان   ببینند در طی این نشرشان
تو انند کز صورت آن جهان   بهر کس خبر آورند از عیان
جو غایب شود حاضر اندر حضور   بنزدیک من او خبر هست دور
کسانی کزین باشان رانده اند   با انکار محجوب ازین مانده اند
بود گوشش ازین منازل ملل   جو چشمی نه پیند سبیل از سبیل

حکایت

یکی از بزرگان اسرار دان   که بس جزوه بین بود و بسیار دان
بدی غوص بحر سهی کار او   سفاین پر از در اسرار او
بعلم حقیقه کتب ساخته   حقایق در و پاک پرداخته
بوجهی که در جلوه گاه کتب   وجوه حقایق نداد و حجب
بهر حرف هر سطر از هر کتاب   بطرزی عجب گفته سر عجاب
بشکلی که در جین هر سطر اوست   دماغ جهانی پر از عطر اوست
بعطاری او تا دکان کرد باز   دماغ خرد گشت پر عطر راز
دکانی که رضوان نظاره اش   بر و عطر حوران ز معطاره اش
خبر داد آن صاحب اسرار دین   ز سری که دیدش بعین الیقین
چنین کرد اندر کتابی خطاب   که بهر کسی ساختم این کتاب
که صد سال دیگر درین راه دور   ز غیبش فتد بر شهاده عبور
بنزل قدوم وی این ماحضر   نهادم که اینک رسید از سفر
همو در کتابی که این راز گفت   بعینه وی از قتل خود باز گفت
کز و حلقم از تشنگیها کشید   ز تیغش دمی آب خواهد چشید
ازین لب بیکسال و نیم از کرم   بلطف افکند تیغ تیزش سرم
جو دور و سرم زین سریر شهیست   بقطعش مرا قطع درد سریست
سرم جون پر درد دوران خوشی   ز دو شم فتد بار گرد نکشی
بجید آن حرد سر افراختن   ز سر دان بود گوی سر باختن
قدم گشت جو گان و جانان حی   بجوجه گوی بازد ز جوگان پی
نگنجد سری در گریبان وصل   بدستی ازان نیست دامان وصل
جو میعادی آمد کز ان وعده داد   قدم در ره عشق بر سر نهاد
بعلم بسیط آنکه ره یافتست   درو حال عینش برو تافتست
ز حال منازل که در ره بود   خبر یابد از خود جو آگه شود

خاصیت سوم از خواص ولایت

سوم شد ز خاصیه این خواص   بهمت وجود عدم اقتناص
بهمت عدم را ز علم و نمود   بعین آورند و دهندش وجود
جو باب کرامت گشاید کرم   ز اسباب ایجاد گردد دهم
همه ان کران گر شود بر خیال   بسبک آورندش بجبس از خیال
بغایت رسد شان همم از غرض   اگر عین باشد غرض ور عرض

[illegible]

بجای رسد شان درین باب کار	اگر چه نگفت آن امام کبار
که در قید صید وجود از عدم	بناشند محتاج ربط اهم
رسد تیرشان بر نشان مراد	جو یابد ز رشت ارادت کشاد
نهانی در ایشان مکر قول کن	بمعدوم گفت اشکار اخنی
صدیقی چرا بود صادق مقال	ز ارباب ذوق از اصحاب حال

حکایت

بمن گفت در طفلیم با پدر	فتاد از بیابان گرمی گذر
که بادش بسی گرم آتش انگیختی	در و چون شرر خاک می بیختی
سموم اندران شوره خاک از سراب	جو امواج آتش ز دریای آب
جو کوره تن اندر دم باد گرم	در و چون عصب آهن عظم نرم
نفس از هوا چون دل اندوختی	ز گرمی بدل آتش افروختی
بدن سوختی آتشش ز التهاب	بشوی اگر از عرق غرق آب
نفس چون ز دل آتش افروختی	جگر درو را ز تشنگی سوختی
هوا آتشین و آب همراه نی	در آن خاک هم چشمه هم چاه نی
عطش با کم آبی و من خرد سال	بزرگ آفتی بد فزون ز احتمال
ز بس کاتش تشنگی از جگر	جو زد شعله از دل بر آورد سر
خیال از روان کردی آبی جو تیغ	جو بر دل گذشتی شدی آتشی
ز آبی خیالم بهر دم بدل	شدی آتشی حسی مشتعل
ز نفت اندر دلم چون جگر بسته خون	زبان از دهانم فتاده برون
جو آتش نفس گرم و دود اشتعال	دهانم جو داغش و زبان جون سفال
دلم آتش تشنگی سوخته	نفس هر دمش از سر افروخته
بدر جون مرا آن چنان دید حال	که رفتیم ز دست و شدم پایمال
مرا گفت این جایگه کن مقام	فرا تر شد از پیش من چند گام
ز بس تشنگی از پیش ره گرد جای	وز آن بس مرا گفت بیش آی های
ز پای او فتاده ز سر بیخبر	سر آسیمه پیش دویدم بسر
نگه کردمش پا بها کرده بکش	دران سایه سنگ بنشسته خوش
بدان تو ک نازی ز ساط کریم	ربوده یکی هندوانه دو نیم
مگر کرد بر حوض جنت و رود	که پر آب کوثر دو کاسه ربود
مرا گفت در کش ازین کاسه آب	مکن ز آتش تشنگی اضطراب
نشستم دل از سینه آتش فشان	بخوردم از آن آب آتش نشان
نبات از جسره کدار در آب	نه بیند ز طعمش خیالی بخواب
جنان سرد و شیرین که آب حیات	تو گویی نهان کرد یخ در نبات
بیک کاسه زان دو که و ستم بسود	بدر هم دران کاسه همگاه بود
ز سردی آب آن نوان گرم سیر	ز یک کاسه ما هر دو جون دم سیر
جو یک کاسه آب آتشم ماند	بر نشستم بیک گه بر جای ماند
بیالیز غیبت گر افتد گذار	شود خار بر حکمت این ببخار
موثر بود بی تردد همه	بمقدار جمعیت از بیش کم

اشاره به تاثیر مطلق همه ز نسبت به همه افراد بنی آدم

بهمه ز جمعیت بد کمال	وجود از عدم گشت صید رجال
بعقد از جمعیت آید وجود	بربط اهم از عدم دیر زود
جو جمعیت دل بود بر کمال	هم آرد اسباب جمعی از خیال
بجمعیت دل وجود از عدم	تخلف نیابد ز ربط اهم
وگر راست جمعیتی نی تمام	نباشد هم از اثری دوام
ز جمعیت کم که آزمون	شود عقد ربط همه فزون
جو جمعیت دل فرا دید کمی	بجا می رسد همه آدمی
گر تنها بیارد دل شکار وجود	گرفتی بکوشش نه دیر و نه زود

جو جمعیت دل چنین گشت کم	شود جمع اگر چند کس را بهم
باتحاد چیزی در آن ائتلاف	وجودش ز هند از علم بی خلاف
ز نیکوست حمل تقلیلی محال	ولی چند موبش کنند احتمال

حکایت

رسولی فرستاد خاقان چین	بهندوستان نزد رای گزین
دلفروز رایی که از نور رای	دلش برهمن را شدی رهنمای
جو دانش ز حکمت برافروختی	از و برهمن رای اندوختی
رسولی ز حکمت بسی مایه دار	درختی ز علم و بسی سایه دار
بهر ابی از خویش فرزند او	جهل شاخ نو رسته پیوند او
درختی ارزو از زر دانش برگ ریز	میان خزان و بهارش ستیز
قران سنی کرده بر گشت نثار	بهار کرم باز آورده بار
بهر حنظلی زان درخت و شاخ	شده برگ بر پشت ترکان فراخ
فرستاد خاقان ز شوقی جنین	برای گزین بهر رای زرین
که شاهان جین را نباشد دوام	نه در سلطنتشان بود انتظام
ز اصلی شهیشان رافقه بهی	نه در نسل ایشان بماند شهی
بسر بازی ار شان دهد ملک دست	در ستش نگیرند و گیرد شکست
جرا ملک را این فرخنده رای	دهد زود دست و بود دیر پای
جه کردند تا شاهی هر کسی	بقا یافت در خاندانش بسی
ز جشم خرد ستر این رمز نهفت	بسی بازپرسید و دیگر نگفت
درین مشکلم بسته شد پای	کند حل این رای مشکل گشای
فرستاده آمد بهندوستان	که جیند گل حکمت از بوستان
جو شد پیش رای و خبر باز گفت	بالماس نطق آن در راز سفت
وزیری طلب کرد رای از خواص	بدو گفت کین میهمانان خاص
که جون سایه نزدیک نور آمدند	بنزدیکم از راه دور آمدند
فلان باغ کو جای خاص منست	درو بزم من با خواص منست
درو رسته است آن درخت عجاب	که بر سایه اش عاشقست آفتاب
ولی از بلندی و سرمایه اش	نخورده است هر گز بر از سایه اش
جو آسوده گردند از رنج راه	بخلوه بخوان نزد مهمان بگاه
جو گلشان دران باغ بگشای در	لب حوض در سایه آن درخت
وزیر از بر شاه روشن ضمیر	بدان باغشان برد با چند امیر
بیاورد در باغ شاهشان فرود	ببای درختی که گفته بود
جو لاله نشستند پای درخت	ز یاقوت تاج ز فیروزه تخت
جه دیدند باغی جو باغ بهشت	بر از حوض و رضوانش خوی کرده گشت
بهر کنج آن باغ برج مهی	زده نارون کرد او خرگهی
بهر خرگهی نازنین مهی	بتاراج بردی ز عقل آگهی
دران باغ جون میهمان بهشت	نهادندشان پیش خوان بهشت
بخواب خود آسوده گشتند شب	جو روز آمد و رفت رنج و تعب
بر شاهشان برد با خود وزیر	مه آورد انجم بمهر منیر
تو گویی ز فردوس اهل تقی	گرفتند راه کیتب و لقا
بلطف و کرم شاه بنواختشان	بنزدیک خود جایگه ساختشان
بگفت آن سوالی که دی بود دوش	جوابش سحر گفت با من سروش
سوال شما را جوابی صواب	شنیدم ولی نیست وقت جواب
بود بند اوقات خود کارها	کشادم من این عقده را بارها
جو نا آمده وقت جوی مراد	بجا یا شد از بند یا ست کشاد
وجودش جو موقوف آن وقت بود	نشاید گزان پیشتر یابد وجود
گرفتی اگر حسب بی وقت او	همان وقت حرمان دهد مقت او

نه بینی خروسی که بی وقت خواند | بر و سیف قاطع همان دم براند || بسی نیز طلب کردن افراختند | بدین تیغ سرها بسی باختند
سرپای صیدی از آن چیز جست | چو وقتش نباید نباید بدست || کنون ای رسولان حسنی نژاد | که جستید نقد مصر زین سواد
چو از بهر حکمت ره ای دوستان | بر بید از چنین تند بوستان || بیاسائید در سایهٔ آن درخت | ز گل تاج و از سبزه سازید تخت
چو از شاخ آن خشکی آید بیار | شود زرد برگش کند زر نثار || سرش کج شود بیخ جنبد ز جای | باندک نسیمی در آید ز پای
چو واقع شود این امور عجاب | سوال شما را بگویم جواب || بوقت دگر آن سوال جواب | بیابید ز حال و نماید مجال
رسولان شنیدند چون گفت شاه | جهان گشت بر چشمشان سیاه || ز دوری آن وعدهٔ دیر باز | که چون زلف شب تیره بود و دراز
سراسر پریشان و در هم شدند | چو چوگان زلف بتان خم شدند || شتاب وطن ساختشان بی درنگ | دوتا کردشان بار غربت چو چنگ
ز هر رگ بناله در آن کو شمال | مقامی نمودند از درد و حال || خروشان و جوشان چو آب روان | سوی باغ رفتند بر سر دوان
همان باغ کامد بخوبی بهشت | بر ایشان ز غم دوزخی گشت زشت || غم غربت و آرزوی وطن | خردشان ز جان برد نیرو ز تن
درختی که دادی ز طوبی خبر | بر آن حوض کز کوثرش بود اثر || ز شوق وطنشان نمودی اثر | مغیلانی اندر میان شرب
بدستان شده آتشی لاله زار | گل آتشی ز آتش او شرار || ز غربت بجان جان و دل با وطن | نشستند با هم بتدبیر و فن
بگفتند کین درد را چاره نیست | دریغا که گشتیم یکباره نیست || درختی که خود دیده در سایه اش | بیابید ره از برگ و سرمایه اش
ز یک سو نیش این برکهٔ بیکران | ز سوی دگر جوی آبی روان || رزو گاه زمین تازه شاخش برآب | بر نیز زمین بیخ او هم در آب
خرد خشکی او شمارید محال | وگر تا قیامت بود خشکسال || یکی بود از ایشان بهمت بلند | نه چون دیگران مانده در بست و بند
بگفت این بهمت درآید بدست | بهمت توان چرخ را کرد پست || ببندید همت درین کار سخت | که تا که شود سست بیخ این درخت
بهمت چو قلع جبال از رجال | بود ممکن این حال نبود محال || اگر کوه باشد بیک باد آه | ز جا بر کنیمش بهمت چو کاه
درین کار با هم وفاقی کنیم | بهمت همه اتفاقی کنیم || بجمعیت خویش هر یک تمام | بگیریم در حال همت مقام
سوی که همه از ره وحدت دویم | ز سر تا قدم جمله همت شویم || چو در حلقهٔ همت آریم دست | به بندیم بر خود در [illegible] هر چه هست
جز این همت اندر ضمیر و خیال | خیالی دگر را نماند مجال || چو در [illegible] همه شدیم | شد این نکته در اهل دولت شدیم
سر این همه از دست باید رها | سر این درخت اندر آید ز پا || ز همت بلندی آن ارجمند | همه همتشان شد بلند
همه جمعیت همه ز اندیشه طاق | نمودند با هم در آن اتفاق || همتشان بهم یافت حسن اتصال | ز کثرت بوحدت نمود انتقال
بسا صورت و وحدتی لیس قوی | که ظاهر شد از کثرت معنوی || چو شد چند روزی بوین روزگار | درخت همتشان اندر آمد ببار
درختی چنان تازه پژمرده شد | بهارش خزان دید و افسرده شد || عروق بدان سخت بنشست سست | بتر خرد و آمد شکستش درست

فی المثل همم الرجال تقلع الجبال

رسند

شد آن شاخ سرسبز پر برگ زرد | زر افشاند از معدن لاجورد || چهل روز همه بدین داشتند | تخم بدرودن شان کاشتند
تو چه بهمه چو بسیار شد | باندک نسیمی نگونسار شد || چو شب شت از پای بر خاستند | شدند نزد شه را بیاراستند
چو گل شاد و خندان ز بستان سرای | برفتند با بهترین بیش رای || بگفتند کافکند باد آن درخت | کنون وقت آن شد که بندیم رخت
فتاد آن درخت و سرافکند بید | وفا کن بوعدت که موعد رسید || جوابی صواب از بیان سوال | بگو تا سوی چین کنیم ارتحال
رسولان چنین را چنین گفت رای | که هم سخت بودید و هم سست رای || اگر در شما هست عرقی ز هوش | جواب درخت از چه نامد بگوش
بهر برگ گفت از زبانی فصیح | سوال شما را جوابی صحیح || جواب سوال از چه گفت او صواب | بگوشش شما در نیامد خطاب
ملک چون کند بر رعیت ستم | توجه بقلعش نماید عجم || هم او بر سر او همت زند پای | اگر کوه باشد کندش ز جای
دهد تن چو جوها هم خلق آب | برد رشک بر سایه اش آفتاب || ز آب هم چون بود مایه اش | جهانی بیاساید از سایه اش
وگر شاخ او جور بار آورد | خزان بهر خود در بهار آورد || همان آب کز جوی او همه کشید | هر روز گشت نشود نمایش پدید
نهد چون ستم بر رعیت های او | روان ارهٔ تیز بر پای او || اگر پیش از این این که گفتی | بگوشش شما این سخن گفتمی
مقالم شما را نبودی چو حال | در آن حال گفتم نمودی محال || کلید طلب قفل حکمت گشاد | بدرگاه شه باز گردید شاد
چو از شوق حکمت شنیده سوال | جوابش بگویید از ذوق حال || بیا ساقی آن جام گیتی نما | که از نشوه اش یافت همت نما
بده تا شوم همت زان بلند | وزین بت برون جهانم سمند

بیان معنی تمثل ارواح نوری مجردانی در اشباح صوری جسدانی

بود ممکن ارواح را در نظر | چو خواهند اظهار خود در صور
در اشباح صوری کهی از کمال | نمایند ارواح نوری مثال || بمعنی مثالی کهی بی حلول | کنند از محل اگر دنزول
از ایشان در ایشان بود حال | برانند بهر خود از خود مثال || ز بولاد خوشنند آئینه ساز | در ایشان بصری بیابند باز
معانی خود را لباس صور | کنند از برای که خود جلوه گر || معانی بسی چون فر ارواح هست | صور بس و هر شانی ز اشباح هست
بهر پرده معنی در او شناخت | ز صورة مقامی نوانند ساخت || نه جبریل را صورة دحیه بود | چو در عالم حس رخ خود نمود
ز اعرابیش گاه بودی کی سوال | ز ایمان و احسان نمودی سوال || نه بوده قبش تمثل بشکل بشر | ز عیسی بمریم چو دادی خبر
چو این عالم حس که بینی تمام | بدین نظم و ترتیب با انتظام || از آن بیش کز حس نماید جمال | بد ارواح ز عالی ابر مثال
وجودش بوجه تخیل بوی | بدان روحها را تمثل بدی || کهی سالکان از لباس التسلخ | بود در سفر منزلی زین منازع
توانند از ناقهٔ جسم فرو | وگر بار خواهند چنین برو || پرند از زمین همچو مرغ از قفس | بدو باز گردند هم در نفس
چو این حال یابد رسوخ تمام | از آن سه نماید شهودشان مقام || ز راه شدن در بون گاه گاه | بدیگر صور هم بیابند راه

ای حضارها

بهر صورتی کاو فتدشان خیال / توانند از خود نمودن مثال
ز خود صورتی گر تخیل کنند / جو خواهند در وی تمثل کنند
جو زین بادهشان دوستکامی دهند / وزین برده واو تمامی دهند
توانند خود را بجشم شهود / بیکبار در جند صورت نمود

حکایت

شنیدم ز نورانیی تیزرو / ز مه برده در تیز رفتن گرو
که قطبی جهان را مدار علیه / جو مه در بدایه مشارالیه
ز دنیا بنسوان جو میلیش بود / ازان قوم در خانه خیلیش بود
جو در دل بسی مهر فرزند داشت / بهم پارهٔ جند پیوند داشت
بدی مهر او را بوقت وقاع / بیکبار با جند مه اجتماع
جو زان کسب مهرش شدی منجلی / نه نودش بدی جند مه ممتلی
ز کمل بسی هم حکایت کنند / جو زان خرق عادت روایت کنند
که زیشان یکی را بجندین مقام / باکرام جستند یکشب کرام
ز هر داعیی کرد دعوت قبول / برو خاطر کس نشد زو ملول
دران شب بوعده نموده وفا / بیک آن نموده دران جند جا
جو شد ملکی با صورة آمیختن / ز وحدة توان کثرة انگیختن
بیا ساقی آن بادهٔ لعل فام / بده تا رسد ز آن لب دل بکام
میی کش دلی کو تخیل کند / درو از صفا جان تمثل کند

اشارت بعلم حضوری که دل بعلم الیقین ازو دانست و دیدهٔ عین الیقین بدو بینا

حقایق ز بهر کمال نمود / جو یابند در ذهن و خارج وجود
ز موجود خارج کهی در شهود / بموجود ذهنی در آید خبر
وجودات ذهنی شود رابطه / کند فهم خارج بدان واسطه
جو بر خارج از ذهن شد اطلاع / بصورة بود علم و از انطباع
جو حاصل شود از حصول صور / حصولیش خوانند اهل نظر
کهی نی وجودات ذهنیه نیز / کند علمش بخارج عزیز
جو در علمش اشیا بوجه حضور / پذیرند در نفس خارج ظهور
در ادراک خارج بنور سنی / بود از وجودات ذهنی غنی
ز خارج جو در ذهن حاضر شوند / بصورة جه حاجت که ظاهر شوند
جو بر خارج افتاد از ذهن نور / برون تابد اشیا ظهور از حضور
درین قسم نی آلتی بل بذات / بود اطلاع بشر بر ذوات
ببستان افق بهار حضور / ز علم آورد بار کلها ز نور
درستست حق با حضورش نسب / مناسب حضوریش آمد لقب
بصیرة که جان زو شود مستنیر / جو تن از بصر دل بود زو بصیر
بدان جشم بیند دل اسرار غیب / که اقتباسی ز انوار غیب
بدان دیده ارواح در یکدگر / جو بینند یابند از هم خبر
فتد بر ضمایر برو اطلاع / جو تابد ازو بر سرایر شعاع
یقین نیست این جشم جز نور دل / بجز نور علم حضوری دل
بدین علم تن هست معلوم جان / جو بی صورتی گشت مفهوم جان
بود سخت ظاهر بر اهل فطن / که بی صورتی جان کند درک تن
بر جان ورا درک جسم از صور / ز اعماق جسمی بیابد خبر
هم اعصاب تن هم عروق عظام / بر نقش دارد حضوری تمام
ز لذات و آلام اجزای تن / خبردار باشد جو اعضای تن
ز علم حضوری بود بی صور / که وجدان از ینهاش گوید خبر
ز علم حصولی باحساس غیر / بر ینها نیابد نظر راه سیر
شود قید عمرو ار جه احساس زید / نگردد ز اینها باحساس قید

ز لذات

ز لذات و آلام او جان عمرو / بیابد نشانی بوجدان عمرو
باحساس اگر ظاهرش شد عیان / ز وجدان بود باطن او نهان
حیات بدنها بود پیش من / ز علم حضوری جانها بتن
بود موت تن غیبتش زین حضور / بلی وصل ظلمت بود هجر نور
شنیدم که بر هر جه بگذشت روح / حیاتش دهد بالوازم فتوح
جنینست پیش که هست این یقین / ببینید گرش دیدهٔ راست بین
گذشتن بر اجسام بست نزند / نفوذیست علمی ز روح بلند
کلوخند اجسام آن علم آب / در آید بهر جزوشان بی حجاب
جو آن علم در جسم یابد شیوع / شود غرق آب حیاة آن کلوخ
بر روح بی صورة و انتقاش / شود ظاهر و باطن جسم فاش
حضوریست در علم روشن بذات / حیاتی درو رست از ممات
پر و روح ازان علم دارد نظر / وزان علم او دارد از خود خبر
خبردار از خویش در دار کون / حیاتش بعینیت بی جند و جون
حیاتی که گردند ثابت کرام / در اجسام نیست و بلندش تمام
حضوریست در علم روح آن حیاة / وزان حی جو حیوان جماد و نبات
ازین علم جو فرد فرخند کی / کر زو یافت عالم همه زندگی
بعین الیقین دید انوار غیب / بعلم حضوریست بی شک و ریب
دل ار دید ارواح نور یقینش / دران دیده علم حضوریست بینش
وقوف از ضمایر باشراق قلب / که صفتیست عالی ز اوصاف قلب
بود واقفان را وقوف تمام / که علم حضوری بود آن مقام
ز علم حضوری در اشراق نور / ضمایر جو ذرات یابد ظهور
وجودی که آمد بر اشیا محیط / وزو هر کسی راست درکی بسیط
خطی روشن و هر کسی خواندش / نداند که داند ولی داندش
جو جشم بصیرة کشاید بصر / در اول بیان نورش آید نظر
جو آن نور را لطیفست ذات / نه ضدی نه تمثیلش در مدرکات
برادراک آن نفس اگر یافت دست / بیابد که جیزی در ادراک هست
جو مدرک ز مدرک نه بیند اش / بماند ز ادراک او بیخبر
درو هیچ مدرکی مثل او جون نبود / عدم کرد بیدار و بود آن وجود
بنوعی کزان شمع تافت / عدمهای خاص اندرو جمع یافت
درو جمع شد جون عدمها همه / کمان برد کوهست عین عدم
ندید اندرو هیج نوع از وجود / نمودش عدم اصل هستی نبود
ببرق سحاب کرم ز التماع / بر آن مدرکش کرد جند اطلاع
بداند که آن اصل هستی و نور / برو بود مخفی ز فرط ظهور
جو مثلی نه و ضد پیشش در صور / همی دیدش از دید او بیخبر
نه جون کلی از جزوئیش انتزاع / محیط همه ذاتش از امتناع
جو ظاهر شود سر مکتوم او / کند علم او لحیث معلوم او
بداند که معلوم این مشت خاک / بعلمی حضوری بدان نور پاک
حضوری که زغیبت محالش زوال / وصالی که هجران زوالش محال
نه کمی نه کیفی بود همنشین / بهر این با مدرک خود قرین
جو معلوم او شد که علمش مدام / ازان بادهٔ صاف خوردست جام
وزان جام کاندر نظر داشتی / صفای میش بیخبر داشتی
جو علمیش بر علم اول فزود / مرکب شد اینجا بسیطی که بود
دران علم اول که آمد بسیط / جو هر کس بعطره بدان شد محیط
همه ره روان را بود یک قدم / نگنجد درو رتبه بیش و کم
بدیهی هر نفس را حاصلست / اگرجه ندانند وزان غافلست
تفاوت درین علم ثانی بود / درین رتبه عالی و دانی بود

جو هر قابلیة بگردش قبول تفاوت بود که در اصل حصول یکی را دران دست زان سربلند تهی دست ازان دیگری نژند
درا بها که روید ز علم این شجر تفاوت بود نیز که در ثمر جو این دانه ز ابنار علم الیقین شود در اراضی دلها دفین
ز احکام معلوم علم نخست بسی خوشه روید بیقین و درست بلی دانه در هر یک آمد ببار ولیکن تفاوت بود بیشمار
یکی را صد انبار هر گوشه یکی را ده دانه از خوشه همان بود اول که از محض جود بهر کس رخ خویش مجمل نمود
درین رتبه از عین اجمال خویش نماید تفاصیل احوال خویش ظهورات انوار اسرار خود در آفاق اطوار ادوار خود
بروز شئونات ذات از کمون ظهور جمال صفات از بطون ببعضی نماید ز مرآة فکر جو خورشید تابان ز ذرات فکر
صور جون نمایا شود بی خلاف بحکم مرایا بود اختلاف بسا آینه کان بود کج نما فتد راست در وی نماید دوتا
ببعضی دگر از صفای نفوس که جون آب صافی پذیرد عکوس بدیشان نماید بقدر قبول ز احکام و آثار خود در نزول
جو فطرت در قابلیة بسی تفاوت بود از کسی تا کسی شد این علم ثانی اول نژاد که مهریست روشن فروزان صباح
حصولی و کسبی در اصحاب فکر خیالات آشفته در خواب فکر ز اضغاث احلام گاهی درست گهی سخت حق و فنونش درست
در اهل ریاضت حضوری گهی بود پرده کشف ضروری رهی حصولی گهی نیز و از فرط بود ز نزدیک او ظلمت فکر دور
کلی رسته بی کلفت کشت و کار نه از شک غبارش نه از وهم خار کند دست فکر از رخش نقاب نماید خطا گاه و گاهی صواب
دگر در ریاضت نماید جمال رخش بی نقابی بوجدان حال مکدر نگردد ز وهمش صفا نپوشد رخش زلف جین خطا
طریق ریاضت ولیکن حقیقت نبی ره روان هم در و محققیت جو این راه بر خلق بند از حقایقت ره فکر خود دور و اکثر خطاست
عنایة در اعلام این علم خاص رسل را بتعلیم داد اختصاص باخبار کردند ما را خبیر بصیرت شد از نور ایشان بصیر
نشانهای راه ریاضت تمام بگفتند هر منزلی گام گام جو رفتند ره سالکان بر نشان خبرها بمنزل همه شد عیان
هر آنچه آن شنیدند از نشان بکوش بدیدند چون چشم بکشاد هوش ز هر مقامات علم و عمل که تعیین شد انبیا در ازل
غرض غایة ذوق این علم بود عمل ذوق را ده بغایة نمود چه علمیست مستتبع تحصیل آن که خیزد نبوة بتکمیل آن
سلوک ره حق بعلمست و حال اشارت بانکه سیر الی الله بر طریق مستقیم تا منزل قدم بر قدم تا محط رحال
منازل علومست و احوال تو فنا که اضمحلال علم حادثست در علم قدیم فنا آخرین منزل حال تو
تو در راه دار البقا و انفنا بتلبسانست بعلوم حضوریه و تحققات بمعلومات نوریه خودی رحل خویش و محملت فنا
بران آستان تا فتد اتفاق دری تنگ دان بر جهانی فراخ ز تنگی دران در نگنجد سرت ز سر تا بگذری در گذارد درت
نگنجد جو سر غیر بی سر شدن بران در شد جاده در شدن کسانی که سر سوی آن در نهند در اول قدم پای بر سر نهند

گر از حلقه کوشان آن در شوی برون آی از خویش تا در شوی اگر باشدت ای پسر دل ستان سپر سر نهادن بران آستان
سفر کن ز علم حضوری بتن بعلم حضوری سوی آن وطن در اول قدم نقض محسوس کن بره زادت از رفض مألوف کن
ز منزل بمنزل ز حالی بحال برو تا رسی در مقام خیال خیالی که آمد بتو متصل بدان تا که از حس شوی منفصل
خیال تو جون بر تو باید حضور بعلمی حضوری بود آن ظهور ز حس تا خیالات منازل تمام بحالات حاضر شوندت مقام
بحالی جو علمت حضوری دهند مقامت ز کشفی ضروری نهند باندازه ره رو رهنمون منازل شود گاه کم گه فزون
جو همت بود سیر را پیشکی دو منزل شود بر مسافر یکی شود نیز یک منزل از ره دو گاه ز بطؤ مسیر رونده براه
توقف براه ار جه گردیش مألوف ز تو قوتش نه ره خست صاحب وقوف فزونی منزل نه کاهش بود جو هر منزلی علم را بیش فزود
خیالی که گشتی بدان منتقل محلش تویی و بتو متصل جو لذات و آلام جسمانیت یقین در کران هست وجدانیت
حضوریت آن علم وجدانیت ولیکن بآلات جسمانیت شعورت بوجدان که در کار شد بدان اندک اندک جو بسیار شد
ز روحیه وانسی آید تمام بجایی رسد حال تو زین مقام که ادراک خیالات وجدانیت نباشد بآلات جسمانیت
جو بی آلتی دیده بکشود دل به بینی خیالی که شد منفصل ببیند دلت عالمی از مثال که زین پیش هرگز نبستی خیال
جو آن منزلت جای آرام شد شکاری وحشی او دام شد در دیده بر روی صورت ببند که صورت بود لعبت و معنی بلند
بدست خرد بند صورت ز پای بیفکن سوی معنی خود گرای نظر منحصر ساز بر ذات خویش برون آ ز قید خیالات خویش
جو روحت مجرد بتو رخ نمود بارواح پیوستی اندر شهود رسیدی درین منزل سهمناک بانوار علوی و ارواح پاک
ازین پس حریفی براه دور تو بر انوار منزل کند نور تو درین سیر نوری ازین راه دور بهفتاد نوبت لازم عبور
که هر یک از آن را بنوبت وصول جو سالک کند در جوارش نزول در اول کشش افتد از آن انفعال کند منزل آخرینش خیال
بر آید جو شد نور زیرش مقر که بالای آن هست نوری دگر جدا هی وره رو عجب منقلبیت که نوع علی نور هر منزلیست
ز هر نور باید گذر کردنت وز آن قصد نوری دگر کردنت برین گونه تا نور پر مایه که این نورها هست از و سایه
جو آنجا رسی آستان بهشت سر آمد ره و منزلت در بهشت جو تا معدن نور گردی سفر دهد نورت از ظلمت خود خبر
بدانی که تا سایه دارد وجود محالست کز نورش آید درود شوی آگه از نور و همسایگی برون آیی از ظلمت سایگی
جو سیل فنا برد ویرانه ات شود نور همسایه خانه ات جو خیمه بسوزد ز اشراق نور نماند دگر سایه اش را ظهور
کنون در رهت ای ره زاد پوی منازل که کردی ز خود باز جوی بهر منزل از راه نوری خویش بجو نور علم حضوری خویش
در اول که نورت جو دیدت بر تو تافت حضوری بد اندر توان علم و یافت بجز علم هر کس حضوری بود بر اهل علم این ضروری بود

برانوار دیگر همت درعبور   نبند جز بعلم حضوری عبور   مرور مجرد بر انوار غیب   بعلمی حضوریست بی شک و ریب
زعلم حضوری براه کمال   بود نفس را با عقول اتصال   بیا ساقی و ذره آن جام نور   که در غیبت از خویشم آرد حضور
می کنه کز نور تو ذره وار   نهانها کند حاضر و آشکار
تن از جسم ظلمت شد و روح نور   و زان نور و این ظلمت آمد ظهور
درین گنبد از روزنی ذره وار   تو در نور و ظلمت شدی آشکار

بیان روشن معید استعداد جزئی تنا و توحید حالی نسبت بکلی که در استعداد کلی عین ثابتهٔ او باشد و وصول بمقام کمالی

جو نوری بظلمت بیاید قران   دران نور ذره بماند نهان   بجز آنکه ظلمت ندارد ظهور   نهانست ذره ز اشراق نور
جهان خانهٔ روزنی باشد   وزان روزنش نور هم راز   بدان نقطهٔ نور پاک بسیط   جو شد ظلمه از خانه هر سو محیط
دران نور با ظلمت آمیخته   شود ذره را هستی انگیخته   ز خورشید جون یافت در خود نشان   برقص اندر آمد ز کبری آن
ز اجسام عالم جو گیری قیاس   تن خویش بگذشت زان اساس   جهان را همه یک عبارت نگر   بران جثه تنها میفکن نظر
جهان را مکو صدتن جون منست   تنت روزکی وین جهان یک تنست   تنت را بکلی فراموش کن   ز جثه بیفکن سخن گوش کن
نه که بر تن خود کاری نظر   ز غیبیز رکهای خود بیخبر   جهان را تنی دان بغایت کبیر   تنت دان رکی زانها صغیر
حباب تنش جون کنی اعتبار   مباد وردو این رک اندر شمار   بدان سان که اندر تن خود نگاه   ز رگهات غافل کنی گاه گاه
باجسام خود را جو بینی قرین   تنت کان رکی زوست بهر یقین   بود بهر توی هم ز ارواح پاک   ترا جان روشن درین تیره خاک
بجسم تو روحی که دارد ظهور   ز دریای نور است یک قطره نور   دران بحر این قطره را ساز غرق   برون آ ز کشتی تمیز و فرق
بدان کونه کاجسام عالم تمام   جو یک تن شدت در نظر اهتمام   تن خویش را زور کی ساختی   ز دل پایهٔ تمیز انداختی
در ارواح کن روح خود ممتزج   سراجی مدالش جدا ممتزج   ز تمییز و فرق انقالبش ده   با نوار پاک اتصالش ده
یکی ساختی جونکه اشباح را   یکی بین دران جمله ارواح را   در اجسام و ارواح زین رس دگر   جو یک جسم و یک روح میکن نظر
جهان را جو آیینه دان روبرو   ز هر رو درو عکس روی نکو   بدین دید جون دیده ات یافت خوی   ببینیش از دید خود یافت روی
جو دیدی جهان را خود از خود نهان   شدت جسم از ان دیده جسم جهان   بر اعضا از ان جسم را شد خبر   که هر عضو را دید و خود را نه دید
جو جسم از تن و جان خود دوختی   براه فنا رفتن آموختی   بکن پیشتر دی درین والبی   برین ره برو تا بمنزل رسی
جو یک شخص دیدی جهان را بفرض   وزان فرض بر خویش کردی عرض   رود جون برین حقی روزگار   نماید هزارت یکی در شمار
بیا ساقی آن می که هستی من   زباید برد گاه هستی من   نهان از خودم سازد و آشکار   هزارم یکی گردد اندر شمار
کدایان ره راز شاهنشهی   غنی ساخت فقر عبیداللهی

شکر نعم نوالهای نوال معانی که بر خوان کرم بحواله

شده از دمش تا دمیده صبا   جو گل خرقهٔ سبز پوشان تبا
نفسهای پاکش که رحمانیست   نسیم جمنهای ایمانیست
ز انفاس رحمانیش زان جمن   حسد بر سمرقند دارد یمن
بغواصی او گهرهای جود   بسا پاجل بسی رحبت بحر وجود
بسا طالب گنج نابوده رنج   که از یک نظر بر درش یافت گنج
بسا رفته در ظلمت از ره برون   که شد نور آن رهبرش رهنمون
بسا قطرهٔ مانده در بند فرق   که در بحر جمعیتش گشت غرق
بسا ذرهٔ مانده از مهر دور   که در نور او یافت بر خود ظهور
بسا پاشکسته بره مانده سست   که بالش پر پا ساخت تخت درست
جو مه منزلش آسمان یقین   جو خورشید نورش محیط زمین
ز نورش که بر هر مکان تافته   فروغی دل سالکان یافته

های احوال روحانی از حضرت مربی ربانی خواجه عبیدالله قدس الله روحه العزیز فی النشاء الجنانی بتخلیته الرحمانی فی ملاقات جسمانی باشکار کنندهٔ این اسرار نهانی علاء الکرمانی و علت و سبب تحدث با جلال این نعمت و تشبث باذیال این دولت آن بود که در مدینهٔ مشرفه علی ساکنها السلام در حین نظم طرف اول این کتاب این ذره را با آن آفتاب با وجود شدة ضعف بعد و قوة خیالی ملاقاتی در عالم مثالی بطریق واقعه واقع شد بروجهی که مقتضی کشف این راز و اظهار این نیاز گشت

گشاید جو سالک بامید او   ز دل روزنی سوی خورشید او   بیک پرتو از مهر او ذره وار   نهانش یکایک شود آشکار
بدان نور بیند جو ذرات خویش   شود آگه از رقص ذرات خویش   جو هر رقصی از حالی آرد پیام   شود حال اجزاش یکسر مقام
برو رقص ذرات پوشیده بود   ز روزن جو شد حجره روشن نمود   بسا حجره کز نور ان آفتاب   نمود آنچه بود اندرو بی حجاب
جو شد خامه اش نقش بند سلوک   ز لوح نوین رفت نقش شکوک   بسی بند هر نقش و بندی بها   شد آزاد از نقش بندی او
طریقی که خواجه بهاالدین سپرد   ز بالای او بدین پیشوا دین سپرد   از ان خواجه دین یافت تاج   وزین خواجه بخت تنها دوباج
ازین دو سپهدار فرخنده بخت   علم فقر افراخت در تاج و تخت   نهفتن جو شد زینه پیش   نهفتند در خواجکی فقر خویش
شهانی که در ملک ظاهر شهند   غلامان خواجه عبیدالله اند   شهان بر در او که آستان   جو در حلقه گوشانش دوستان
جو املاک حرثست شر و فساد   شد احیاش خیر و صلاح و سداد   صلاحش مقام آمد و خیر حال   شدش زان بجای حرث اشتغال
جو بینی همه مزرع عقبی است   حصاد اندرو زرع دردنیاست   بر کشتهٔ خود بعقبی درو   اگر چند کشتش ز دنیا نمود
هنوز اندکست از حب بیناد گشت   یکی ده جو باد آمد اندر بهشت   مکو مال دنیی ز یابیش داد   که از جاه عقبی نشانیش داد
جو صالح بود مرد و مالش حلال   بیا نعم الاحوال و نعم الرجال   جو حق ساخت بر مال دستش دراز   کرفت از حق و هم نجی داد باز
جو فارغ ز مال و نکهبانیست   تصرف حقیقت وفا داربنت   مهر آن مال کاندر دلش جای یافت   گشادیت در دست بی بند یافت

علی گفت گر هست کوه هست زر   چو در دل بنا شد ندارد ضرر

حکایت

جوانی ز اهل طلب نو مرید   بشد نزد پیر جهان بو سعید
که در نور ارشاد آن رهنمون   ببیند ره رفتن از خود برون
بیابد ز خود راه کم بودگی   سوی بیخودی وز خود آسودگی
در آن ره برون نقش نیرنگ   بیک خبر جستن ز صد [illegible]
چو شمع از سر گرمی و سوز و درد   شبی چند در خانقه روز کرد
چو تیز اندر آمد براه یقین   ز راه شک آورد وهمش کمین
که این حشمت و جاه این ملک و مال   عنایت یا فقر جمعش محال
چه نوک جهان این جهانبانی است   نه فقر است این بلکه سلطانی است
نه این زیب دارد بساط شهان   نه این زینه اندر بساط شهان
سگان شکاری و مردان کار   بر اسبان تازی ز بهر شکار
ز درویش ترتیب شاهنشهی   بود غفلتی بود از آگهی
چو این وهم در خاطرش راه یافت   همان لحظه عکسش بران شاه تافت
در انوار دل بر صدور کبار   چو ذره نهانها شود آشکار
بخود خواندش گفت کای راه جوی   بو همی مگردان ازین راه روی
دل ما که منزلگه کبریاست   نگنجد درو غیر کانجا خداست
چو ما خود بنا هم در دل مجال   کجا جای گیرد درو جاه و مال
مگردان رخ از راه بدین آزمون   که در راه تعلیت این واژگون
شد این پرده بهر امتحانات   کز نشان بود بردگی را امان
تو با بردگی کی توانی نشست   ره اندر حرم بر تو چون پرده بست
جوان گفت کای پیر پیران کار   بدین دعوی خویشتن برهان بیار
ببخشان ز خود کرده این قال و جاه   سوی کعبه با من قدم نه براه
ببینم سفر میکنم زین مقر   روان شو اگر با منی همسفر
درین راه مان زاد تقوی بسست   توکل رفیق ره ما بسست
چو زاد و رفیقی چنین یافتیم   قدم نه که راه یقین یافتیم
ز رهبهای سردش نشد شیخ گرم   بسختی معلمش همی داشت نرم
بکوه ار کند باد تندی گذار   از او کی برد رخت حلم و وقار
در آن امتحان رهبر راه شاه   بزد دم قدم زد همان دم براه
چو رفتند از خانقه یک دو میل   بآبی رسیدند چون سلسبیل
وضو ساختند از برای نماز   پس از عرض فرض و ادای نماز
جوان گفت کای رهبر و پیر راه   ز تعجیل عزم تو در خانقاه
ز بس دهشتم آنچنان هوش شد   که کشکول آنجا فراموش شد
تو تنها درینجا زمانی بساز   که من میروم بهر کشکول باز
ندارم از و من بیکبار دست   که در راه از و نفع بسیار هست
بدو گفت شیخ ای ز انصاف دور   بدردی که در مانده از صاف دور
کنون ای جوان هم تو انصاف ده   ز صد ساله طاعت یک انصاف به
که کشکول تو جز تا بود چند   و با مال و جاه هم اگر کرد صید
چو کشکول تو در دلت یافت جای   ترا در ره کعبه شد بند پای
چو در دل نبد خانه مال ما   نشد مانع حج و اقبال ما
ز بسته شود مال بر دل حجاب   ازان گنج زر کرد دل را خراب
همان عین مالی که آن ملک نیست   وز آن بسته ملکی در سلک نیست
چو باید ز تو نسبتش انقلاب   بشخصی دگر بر تو بود حجاب
چو نی نسبتی با تو پیوند نیست   چو نسبت بریده شود بند نیست
تصوف چو اسقاط هر نسبتست   برین نسبت اعتباری مانیست
بیا ساقی و درده آن آب پاک   که شوید ز لوح دلم نقش خاک

شکر انعام اتمام این خطاب و با خر آمدن طرف اول این کتاب

جهان بند نقشم بر آر دل سلیم   بیا داردم نقش بند قدیم
عزیزا دو صد شکر کین یک طرف   بعز تو دید از تمامی شرف
درین افتتاح است امیدم تمام   که چون کرد طرف اولی اختتام
تو در در بحرین بودی بدو   بساحل بیا و دوم آن را بجو
رباح کرمهات از بحر جود   با مواج بحرین در در غنود
ز نظمم که هست آنچنین آب نوش   دو دریا بیک در برآورد جوش
بغواصی بحر درین باز   چو از ساحل آیم بدریای راز
امیدم که لطف تو نظمی تمام   دهد بحر درین را انتظام
اگر کان لعلست و گر بحر در   خلا نیست و همی ز نور تو پر
چو نور تو تابان شد از آفتاب   ز تابش بکان سنگ شد لعل ناب
صدف چون شکم سازد از قطره پر   کند قطره اش بحر نور تو در
به بیند هر آنکو نظر یافتست   کز آن قطره نورت برون تافتست
چو نورت بر آورد از آن آب جوش   در و گنج تو دارد چه شد خاک پوش
بچشمی که از نور تو یافت نور   چو خورشید در آب باید ظهور
بشکر تو در گفتن آرد شمال   ز برگ درختان زبانهای حال
شمال آن همی آورد سوی گوش   و گرنه همیشه بود آن خموش
چو برگ درختان سراسر جهان   دعا بیند شکر تواش بر زبان
ز هر مو زبانی اگر ساز شد   دهانی بشکرت از آن باز شد
چو خامه کنم شق زبانهای مو   وز آن رشته شکر سازم دو تو
بدین موشکافی چو گیرم شمار   نگویم ز شکرت یکی از هزار
چو نعمت در احصا نگنجد ز عد   وگر تا قیامت شمارم عدد
بتوفیقت ار زانکه گردم شکور   بیابد ز من شکر نوعی قصور
چو هر شکر تو نعمتی شد جدید   شود نعمت از شکر بر من مزید
چو شمع تو دادی سر پر سرور   دهانی لبریز زبانی ز نور
در آتش چو شمع ادبی سوختیم   بسی جمع را مجلس افروختیم
زبان از دهانم چو افشاند نور   ز نزدیک من ظلمتم گشت دور
دخان طبیعی مستور من   اگر ظلمت آمیخت با نور من
نبود خود آن ظلمتم نور کش   ز روی نکو چشم بد دور کن
چو صبحم زبان از تو شد نور باش   که اسرار مهر ترا کرد فاش
مرو کو کسی از زبان در غرور   مبادا که ظلمت فشاند نه نور
بسا ظلمت وهم کوشیده حال   که غافل کند نور عقلش خیال
شب از نور افشاند شمع از دهان   بپوشش سیه شد ز ظلمت زبان
شب احتجاب ار کند کشف روز   درو شمعها را نماند فروز
نجا چه اگر نامه کردی سیاه   بود هر دو بر دل سیاهی گواه
مبنوار کیتها سیاه تواند   گواهان بخت سیاه تواند
خدایا سیاهی ازین لوح خاک   بدریای رحمت فرو شوی پاک
نواز نامه ام نام منی بر تراش   درین نسخه یکحرف منی گو مباش
ز حرفم تهی کن ظرف من   شود ظرف عالم پر از حرف من

دلم را بیادت هم آغوش کن
برو غیر خود را فراموش کن

وصلی الله علی محمد و آله واصحابه اجمعین

طرف دوم از طراز النبوه که
مسماست
ببحر الدّرین

بسم الله الرحمن الرحیم

والصلوة علی محمد نبیه الکریم و علی آله و اصحابه اهل الرضا و التسلیم شروع در طرق دوم طراز البنوة که مسماست بحر الدرین و افتتاح او بعوض در بحر تحمید جهة استخراج در توحید که طلب کلید باب فتح هر امر ذی بال و سبب مزید هر نعمت و نوالست

خدا کز دهان درج حمد آفرید — زبان ساخت آن درج در را کلید
بدان درج آرایش هوش کرد — خرد را از آن حلقه در گوش کرد
خداوند جان پرور دلنواز — خرد آفرین خردمند ساز
وجود آفرین از عدم هر چه کن — پدید آورنده ز دم هر سخن
خرد تا درش گر چه شد رهنمون — چو حلقه معلق بماند از برون
اساس افکن سقف نه بارگاه — ز یک چار دیوار سه کارگاه

بدو جان علیم از دل خبیر — ز خود مانگریست و ز او ناگزیر
وجود جهان کامد از جود او — عنود لیست در وهم از بود او
بر اوصاف خود دانش اندر نهفت — سپاس انکار را با فعال گفت
درش رفته از گرد او هامگان — بران در شده عقل در جستجو
ز یک چار مغز اندرین هفت پوست — سه روغن کشیدن یکی کار اوست
جهان شد ز هستیش هستی پذیر — که ممکن ز واجب ندارد گزیر
چو تقیید را سوی او راه نیست — ز اطلاق وی جزوی آگاه نیست
علوش ز جای ار چه اعلی بود — بهر جا که روی آری آنجا بود
چو بر بست بگشاد بنیاد هست — ز هستی او هست شد هر چه هست
چو از علت کون رانی سخن — ممکن امری اثبات جز او مکن
وجود است گنج و کن او را کلید — عدم دید از او هر که شد دیده دید
در آرد بجاه ار برآرد بماه — چه غم چون که با ماست هر جایگاه
ز نورش کند مهر روشن چراغ — ز عشقش نهد ماه بر سینه داغ
چو وحدت تعینست و کثرت شکست — همه یک بیک خود یکی بیکست
چو این خاک کز آب حیوان سرشت — نشد دیش زندگی ابد سر نوشت
میندیش از مرگ یک گاه برگ — که شد زندگی منزل راه مرگ

بگوی

۱۸۹

بگوی فنا ره نماینده اوست — بروی از بقا در گشاینده اوست
وجودی گر از جنبش ممکنست — عنود لیست و او در عدم ساکنست
ز انوار او سایه کاینات — وز او خاکیان غرق آب حیات
تمام اوست از هر چه گیرند نام — تمامت اینجا نسخ و السلام

مناجات و عرض نیاز بی نیازی که نیاز همه نیازمندان بدرگاه بی نیازی اوست و ناز همه نازنینان ناز پرورد از حقیقت بود ناز او نمودی مجازی نیکو

خدایا مرا نیست از تو گزیر — بهستیت کس نیست زاد در پذیر
تو بنما بدین جان فرسوده نی — ره منزل از خود آسوده نی
تو در رستن از خویشتن یارم ده — سر اندر ره رستگاریم ده
چو یک بار نام از مرادی نیست — بشوی از مرادم بهمت دو دست
فلک گرد تو جوید مراد کسی — بود کاسه بر آتش از اخترش
مراد تو گرد از مرادم چو پاک — مرادی گر از نامرادی چه باک
مشو چون بود مهرت اندر سرشت — بجحیم جحیمش بنعیم بهشت
جنان ما کن از خود کم و بیخبر — که خود را نیابیم هرگز دگر
بکوی خرابات کن جای ما — در آن جنة ارای آوای ما
کند هر کس از تو هوای هوس — من خسته را از تو خود تو بس
دهد هر کسی را مقامی نوید — مرا بی مقامیست از تو امید
چو شد نفی از اهل یثرب مقام — بود بی مقامی مقامی تمام
چو بر آستان تو بنهم سری — بود حلقه وش بسته هر دری
چه گفتم جز این نیست کان تو — سری کو که بر آستان تو
بگویم یکی ده که در امتحان — بود سودی و مایه صد زیان
بمن ده ز من جز [illegible] — بود به مرا گر ستانی ز من
بهر جا چو تو با منی رو برو — ز پشت افکنم این جستجو
بود هر که را عزم درگاه تست — قدم بر سر هر چه در راه تست
دو بین چشم از دیده مردم مکن — ز من یافت یکیفس کم مکن
چو جا ساختی حلقه وش بر درم — مگردان دگر ز آستانت سرم
بگوشم صدای ندا بی رسان — که رو شد صدای ندای کسان
بخون غرقه گر گرد داغ توام — چه غم لاله چون ز باغ توام
وجود عدم را چو در بر کشید — ز بود تو نمود جهان شد پدید
ز هستی تو بر عدم تافت نور — چو ذره جهان یافت در روی ظهور
بدستم چو دادی کلید سخن — دری نو گشادی بگنج کهن
بدست از تو چون آن کلید آمدم — ز هر کنج گنجی پدید آمدم
برین پایه چون دادیم دستگاه — ازین [illegible] سر در آور براه
بده روشنی چشم تاریک را — که بینم ره این کار باریک را
مکن تنگ رایم درین تنگنای — برویم دری از فراخی گشای
ببخش کرم راست کن کار من — بکش ها برون بر ز گفتار من
ببخش آنچه کردم جوابم بر ترت — پس سرهنگ درگاه پیغمبرت

بعث سرهنگ درگاه شاهی و سردار سپاه نامتناهی اعنی نبی موعود و صاحب مقام محمود که افتتاح صباح انوار بنور اوست و اختتام شام اظهار ظهور او صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم

محمد که در پای تختش چو تاج — ز نفس آورد عقل بر سر خراج
سپهر کهن با همه دار و گیر — دو تا بر در او غلامیست پیر
از آن یافت نه درج افلاک نور — که اصداف آن در لولاک بود

بر احکام و شرع و دین را اساس ز انوار او عقل را اقتباس
نماینده روی خوب بهشت رباینده خوی زشت از سرشت
ز ظلمت ببودش عدم را نجات طفیل وجودش همه کاینات
ز بحر وجودش حبابیست عرش پی گنج جودش خرابیست فرش
بدو حق خبرها فرستاد و ما عیان دید هرچه آن خبر داد ما
ببود یقین پیش آموز ما مه و آفتاب شب و روز ما
نماینده ره بینش راست گشاینده در بر بلندی که زیست
شده پایکاران او سروران وزو بوده نواب پیغمبران
در آدم چو امیخت نورش بخاک شدش خاک مسجود انوار پاک
چو حسنش نهاد از ملاحت کلاه فرو برد سر حسن یوسف بچاه
شد از جان جان زنده ز جان گذشت نه چون خضر بر آب حیوان گذشت
شکارش ز دریا در آید بدار چو یونس نه بر ماهی را شکار
بدرع شد بری ز عصمت که داشت به داود درع حدیدش گذاشت
ازین درکش بر عرش بگشاد دست گره چون سلیمان نه بر باد بست
ز بهر قدومش چو لشکر کشید بشارت رسانی بعیسی رسید
ز معراج او عرش پر نور بود بعرش چو موسی نه بر طور بود
زهی نور چشم چراغی که هست معطر ز تو پرده باغی که هست
بنورت که آیینه صافی و پاک ز رخ ظلمت و تیرگی شست خاک
محب تو حق شد حبیبش توئی مرضهای جان را طبیبش توئی
لطیفت هر آنکو در آورد چنگ ز طب حکیمانش عارست و ننگ
ز تو نور در چشم افلاکیان بتو دود ظلمت هم از خاکیان
در آغاز آن راه کانجام نیست بیابان نه جز رخ یکی کام نیست
کسی کو بگرد رهت باز خورد دگر ره روانش نه بیند گرد
امیدست کز سرمه آن غبار شود چشم روشن من خاکسار
شفاعت پناها امیدم بتست چو بهر شفاعت نویدم ز تست
نویدت ز بحر کرم چون سحاب ریاض امید مرا داد آب

استرشاد از آن حضرت علیه الصلوة والسلام بر نظام خطاب و استمداد در اتمام کتاب

امیدم که گلدستهای نوید بدست آیدم از ریاض امید
قضا هستی من چو تقدیر کرد ز وقت ظهور تو تاخیر کرد
از آن صبح روشن فتادم بخواب بدین شام تیره که رفت آفتاب
نشد بخت بیدارم بصبح ظهور که تا بد ز حضرت بر بی ذره نور
در آن نور پاکی از سر وجد و حال چو ذره در آیم برقص کمال
سرم را بزیر قدم جا دهی نهم سر بر آنجا که تو پا نهی
شوم زیر پای تو چون خاک پست بدین حیله دامانت آرم بدست
چو دامن کبری نشینم درست چو جنبش کنی باشم از لشکرت
غباری که خیزد چو گردی سوار کشم سرمه در چشم جان زان غبار
ز نعل سمندت کنم تاج سر برخ زیر پایش نهم تخت زر
گدای درت را به نیروی بخت رسد شاهی و فقر ازین تاج و تخت
بزیر پی اسب تو چون غبار کنید این تن خاکیم جان نثار
بقطع ستم تیغ چون برکشی علم بر فرازی و لشکر کشی
بزخم آهن تیغت آرد برون چو آتش ز دلهای چون سنگ خون
زبان را کنم همدم تیغ تیز زنم زین سنان طعنه [illegible]
بطعن سنان زبان هر زمان ز ریش جگرشان گشایم دهان
بخار نفس ابر غران کنم چو باران ازان تیر باران کنم
اگر مرغ تیری برد ناگهان سوی لشکرت ز آشیان کمان

ازان

ازان پیش کو در رسد تیر پر کنم سینه خویش پیشش سپر
چو دستم نداد از قضا این قدر که از خاک پایت کنم تاج سر
ز حال ظهور تو در ما مضا زمانم چو مستقبلست از قضا
ز جیب عیان برنیاید چو سر ز روم دست همت بذیل خبر
بر آنم که از بحر اخبار تو بساحل کشم در اسرار تو
چو دامان آن شد ز دستم کنون ازین آستین دستی آرم برون
کنم شرح اخلاق و افعال تو در و جلوه گر نور احوال تو
بدل تخم علم الیقین کاشتن ز عین الیقین آب ازان داشتن
ز حق الیقین کردن انبار دین بر از بار تخمی که کردی دفین
ستم دیدن از دشمنان بهر دوست نهان یافتن لطف در قهر دوست
بدین نقل و از وی نگشتن ز راه بلشکر فرو خواندن احکام شاه
روان کردن آبی که تا انقراض بود تازه اسلام را زو ریاض
نمودن بانوار شرع قویم سوی حق صراطی چنین مستقیم
بکوران نمودن شبهای تار نشانهای راه نهان آشکار
بجود نامه این عزم در من پدید بدستم تو دادی بدین در کلید
ز گنجور لطفت مدد یافتم نه این گنج نامه بجود یافتم
چو راهم نمودی بدرگاه بخت کنون همرهی کن درین راه سخت
که این راه مشکل بپایان رسد بهر پایه دستم اسان رسد
چو بردار ستانی شوم دست باز بسری نهان بند بر روی طراز
بهر قصه کن کشف رازی دگر مقامات بنما بسازی دگر
در آغاز و انجام اخبار خویش بده اطلاعم بر اسرار خویش
بنظم آن در داده چون نظام سر رشته در دست حق نه تمام
تو جان جهانی و فرمان جان بحکم قضا هست بر تن روان
فلک را بگو تا دهد یاریم بروح القدس کن مدد کاریم
مغنی بیا نقش آغاز کن ز نه پرده بیرون رهی ساز کن
رهی کان ز بندم رهایی دهد ز پیوند خویشم جدایی دهد
بحکم قضا از حکیم ازل بود در جهان هستی بی بدل
در احکام اقدار و تفصیل آن روانیست تحویل و تبدیل آن
که از غیب معنی امور خطیر شود در شهادت چو صورت پذیر
امارات آن پیش در روزگار بر آن امر پنهان شود آشکار
نکرده هنوز آن بروز از مکون امارت نماید ظهور از بطون

ذکر تباشیر صبح ظهور نور آن آفتاب که سپیده دم روز دولتش ماحی ظلمت و سیاهی کفر و حجاب و حرکت دهنده ساکنان مقعد غفلت و بیدار کننده خیال بازان مرقد خواب گشت صلی الله علیه و آله و سلم

ببینی که هر روز چون آفتاب شود رایتش از روی کشف حجاب
بر اهل جهان پیشتر آن اثر کند صبح روشن بصدق خبر
چو شد بود آن بحر گوهر فشان ز نور کواکب نماند نشان
شکوفه خبر میرساند بهار که در صیف خواهد رسیدن ثمار
خبرهای بستان هر چون دو چند شنو زابر نیسان بیانگ بلند
ز داغ دل لاله گوید نشان بدین ناله و آه آتش فشان
نه بهر نیامد علامت بسیست بیست این علامت گراینجا نسبت
چو شد وقت کان صفدر صف شکاف ز قلب اندر آید بصف مصاف
بگو شنو این سنت پایدار علامت بسی سر زد از روزگار
هلال ظهورش فزایش گرفت در آفاق و انفس نمایش گرفت

طلوع

علامات بعثت دران روزکار / بیان ظهور علایم آن نور بروجهی که ملایم / ببی گشت بر کاهنان آشکار

بهم زو بسی گفت وگو داشتند / مطالع انفست / به دیده بر راه او داشتند

خبرهای آن مهر و صدق و صفاش / در آفاق کردند چون صبح فاش / بدی بعثتش بر رهابین صریح / ز توراة و انجیل و کشف صحیح

بسی با هم این قصه پرداختند / بسی خلق را هم خبر ساختند / کسی را که دادند ازان اطلاع / وصیت نمودند بر اتباع

که قایم بود گشت دین قویم / وزو گشت روشن ره مستقیم / بدو گشت ختم نبوة تمام / وزو یافت فتح و ولایت دوام

جو راه از عقیده بطلق نمود / ازو نسخ ادیان محقق نمود / کژی کز ره راستش روی تافت / سوی منزل راستان ره نیافت

زخاشاک شک رفت راه یقین / سوی آسمان ره نمود از زمین / درنگ اندرین ره کژی و خطاست / شتابید و یابید از وراه راست

مگر جمعی از دودمان مضر / حکایة راهبی که در ناحیهٔ شام از قافلهٔ که از مکه / سوی شام کردند وقتی سفر

دران راه شد شان بدیری گذار / بدان نواحی سفر کرده بودند نسب ایشان پرسید / در او راهبی زاد لیای کبار

ریاضت کشی پاک عالی مقام / و بظهور آن حضرت دران قوم ایشان را بشارة / سلوکی نکو وجد و حالی تمام

جو راهب بهم گفت و گوشان شنید / داد و بایمان بدو تحریص نمود صلی الله علیه و آله و سلم / لغتشان نه جون اهل آن بلده دید

نسبشان بپرسید و اصل و نژاد / وطن گفت هست ار که امتی بلاد / بگفتند کز مکه مان شد سفر / ز فخر قبایل ز قوم مضر

جو بشنید راهب ز شرم آب شد / سفر کرد از حس سوی خواب شد / دران خواب کان محض بیداریست / نه مستیست بل عین هشیاریست

دران سرخوشی نغمه ساز کرد / ز اسرار مستانه سر باز کرد / بشارة رسانید و گفت از شما / بود بعثت سرور انبیا

ز بحر کرم موج لطفی عظیم / بساحل کشند زود در یتیم / رسول خداوند و ختم رسل / مربی اجزا و هادی کل

ز احوالش اهل مقامات دین / دران سال او رحمة عالمین / جو مبعوث گردد بدو بگروید / به امر و نهیش بجان بشنوید

کسی کز خط حکم او سر کشد / بسر حکم شرعش خط اندر کشد / بجز راه او نیست راه نجات / خضر خورده از جوش آب حیات

بگفتند مارا نشان ده ز نام / کرد و در بیانش تمام / بگفتا محمد بود نام او / صباح ابد شام ایام او

جو عشاق با شوق و سوز و گداز / نمودند آهنگ راه حجاز / جو سوی وطن آمدند از سفر / کسی را ز بنیان که آمد بسر

نیابید آن دولت و آن گشاد / حکایة روایتی که عامر بن ربیعه از زید بن عمرو / علی الفور نامش محمد نهاد

کند عامر بن ربیعه دگر / بن نفیل در زمان جاهلیت در شان بعثت / روایة ز زید بن عمرو آن خبر

که خواهد رسولی نمودن ظهور / آن حضرت کرده صلی الله علیه و آله و سلم / کزو بر شود جمله آفاق نور

ز دستور او نسخ دین بزرگ / بقانون او ختم پیغمبری / شد این سر منطوق معلوم من / ز توراة و انجیل مفهوم من

بدان دینم ایمان پاک درست / بایمان ز توراة و انجیل رست / باهل زمین ز آسمانی کتاب / خدا کرد در بعثت او خطاب

نبینم من اندر خود آن مایه عمر / که دستم رساند بدان پایه عمر / که سر در قدمهاش مالم جو گو / جو جوکان شوم خدمتش را دو تو

تو گر دست یابی بعمر دراز / که از آستانش شوی سرفراز / سلامم رسانی بدان آستان / که شد سجده گاه سر راستان

بگویی که در حسرتت جان سپرد / زبان بنیتش سوی ایمان جو برد / بوقتی که با عامر این زید گفت / رسالة بعثت بر اندر نهفت

زمان داشت از جاهلیت شعار / ببند علم دین بر کسی آشکار / جهان بی چراغ یقین تیره بود / نظرها بهم از گرد شک خیره بود

جو کوس فلک نوبهٔ احمدی / فرو کوفت در دولت سرمدی / جو آوازهٔ ارشش از حد اندازه رفت / باطراف و اکناف آوازه رفت

بر آوازه‌اش گوش عامر جو بود / بآوازه ره سوی او برد زود / جو شوق حضورش بحضرت کشید / بجنبش بدید آنچه گوشش شنید

رساند از مقام خشوعی تمام / ز زید بن عمرو درود و سلام / بگفت او اگر چه ز صحبت بماند / درین دار محنت ز دولت بماند

ز ایمان بتو بود بس بهره‌مند / ولی زین کشادش اجل کرد بند / جو اخلاص زید از سر صدق خاست / برو رحمة از حق بنی کرد خواست

بدو گفت در جنتش دیده‌ام / بصدق و نیازش پسندیده‌ام / دران باغ خوش دیدمش سرخوشان / بتبختر کنان بود و دامن کشان

سلامش نگر کاندرین داد تاش / جزا داد و دار السلام نقاش / لعبرة درین گفت و گو کن نظر / ز عبرة شود معتبر معتبر

بهر وقت کسری جو گشتی سوار / حکایت کسری و عادتی که داشت وجون / بدندی دو حاجب یمین و یسار

که گفتندی ای شاه فرمان روا / در رعایة آن تقصیر نمود دولت او تغییر یافت / ز داد تو دارا ستم را دوا

همه بندگان را نوازنده‌ای / ولیکن خدا هستی بنده‌ای / بهر لحظه تکرار کردندیش / وزان خواب بیدار کردندیش

جو گفتار ایشان یقین داشتی / بتصدیق آن سر فرود آشتی / گشادندیش جون در بندگی / نهادی کمر ان در سر بندگی

مگر غفلتی روزیش زاره بست / سرش را از ان گفتن کوتاه دست / بدی کرد و از بهر قول نکو / نیاورد سر پیش قایل فرو

ازین قصه کردند با او جواب / خطاب درشتی ز روی عتاب / که تو عادهٔ خویش بگذاشتی / بدعوی کنون سر برافراشتی

بیاری کنون سر به پیشم فرود / پس تخم افکندی از پیش او / جزای تو آن شد درین نقل حال / که دولت نماید زنو انتقال

تو بس نا تمامی و بسیار خام / با حمد سپردیم ملکت تمام / جو نقش تو تغییر حالی کند / زنو حال تو انتقالی کند

تعز نقصان حال و کمال / بود نقشها را ز تغییر حال / که عزم تغییر هر بشره / بکن در بدو بکنش اندیشه را

ز بد جانب نیک حکمی بتو / ز نیکو ادکی جانب نیکتر / کرا حرمت از وی بیامد فزون / تو معقولی امروز و فردا زبون

ظهوریست هر ازو در شبانیش / وزان در تو عکسیست هم آتشی / همه انتقالات تست ای فنون / بود ز انتقالات اذکر شود

دران شب که سر زد ز افق آفتاب / حکایة خوابی که عبد المطلب در شب ولادة / جنان دید عبد المطلب بخواب

که کعبه شدی منحنی از قیام آن حضرت دید صلی الله علیه و آله وسلم نهادی سر خود بپای مقام
دران وقت کان سجده کردی ادا زبان برگشادی بمجد و ثنا بگفتی که جز کرد کار جهان نه بوده نه هست آشکار و نهان
خدای محمد رسول امین کزو کرد آباد بنیاد دین کنون پاک گشتم ز آلودگی برآسودم از رفت و فرسودگی
بنجاسات کفر از کلم شسته شد ز اعیان کلی در حلم رسته شد جو این گفت و بر جای خود بازگردید برو هاتفی هم هم آواز شد
که زاد آمنه منتسب آن نور پاک که خورشید ازو شد جنین نور پاک نبی مکرم رسول امین بعلم و بهدی رحمة عالمین
محمد که محمود گشتش مقام سر و سرور انبیاء کرام کند او هدایة ز ظلمة بنور ضلالة ز نزدیک او گشت دور
ملک بر فلک هست یکسر گواه که اسپهبدش کرد شهر سپاه شبی اثنین و هر بهر گزیده خذا لیل میلاده یوم عید
کنند اهل تاریخ نقلی درست که بود ست در روزگار نخست

ذکر علایمی که شروق انوار آن ملایم شارق آفاقت حکایة ابرهة بن الصباح که قصد هدم کعبه کرد که اصحاب الفیل در قران اشاره باو و جماعت اوست و علما گفته اند که ببرکه حضرت خاتم الانبیا بود صلی الله علیه وآله وسلم که ولادت آنحضرت بنابر مشهور دران سال بود

امیری بنام ابرهه در حبش حبش را جو زنگی از و طبع خوش
سپهدار و سرهنگ و عالی مقام بنزد نجاشیش عزتی تمام
بنا کرد در ملک خود معبدی بدان قصد کان را کند متصل
بی حاجیان بی کند از حرم ره عدل را طی کند از ستم
رسد کعبه را زان کنیسه شکست شود پایه بر سر بلند ار نیست
بعز آن کنیسه جو کرد و بلند شود کعبه را رتبه پست ار نزند
نها دار زر و نقره بنیان او بجو مهر بیاراست ارکان او عملها و نقشش نکو ساز کرد درزان پس بدو دعوه آغاز کرد
پس افتاد هر کوش در بس خوانند جو از کعبه با معبدش خوانند جو شد روزگاری کران تا بکار در افکند طرحی ازین نوع کار
عرب زان خبر در خروش آمدند ز نار حمیة بجوش آمدند یکی ز اهل مکه سفر کرد زود بسوی دیار که آن دیر بود
شبی در شد و کرد انجا مقام بیا غشتش ابد بنجاست تمام بنجاست در انجا بسی توده کرد تمام کنیسه که آلوده کرد
جو زان کار فارغ شد اندر سحر جو باد و زان کرد از انجا سفر بصبح ابرهه زان خبر دار شد ز تاب غضب جون شفق سرخ شد
بهر خلق را جمع کرد و گریست بگوئید گفتا که این فعل کیست بجشم ارند بدیدای مرد مان درین کار تمان نیز کرد آنند
یکی گفت کاینجا کسی از عرب بگرد کنیسه همیگشت شب برانم که بود از حجاز و سفر برین قصد فاسد نمود از مقر
ز بس حب قیجوی خلاف و نفاق بر و کرد رای همه اتفاق بر آشفت و گفت این زمان مرا تاب این نوع پیغاره نیست
سپاهی برآرم بملک حجاز که در کعبه افتند ازان ترکتاز بنیان آن جنگی مانند کوه که در زیر شان کوه گردد ستوه

هم ارکان آن بیت ویران کنم بسقفش با عرصه یکسان کنم نماند جو بر ارض آثار او بگردش بگردند زوار او
درین لاف و دعوی دور و دراز کشید از حبش لشکری تا حجاز بدیشان فیل مستی جو کوه بشکوه دهانش جو غاری ز بیلی کوه
بران غار خرطوم ماری شگرف جو از شور دهان برود غار ژرف دو دندان جو دو معول کوه کن که دیدی از و سنگ خارا شکن
قوایم ستونهای زفت از سیاق بر ایوان که پیشون جار طاق بیک صدمه کوهی بکندی ز جا نکندیش جون خاک در دست و پا
بهر جنگ کاهی جو منکور بود بمحمود معروف و مشهور بود دهان پرستایش از و خاص و عام شنده زر ز یا نهاشش محمود نام
جو القصه آمد بقرب حجاز عملهای جور و ستم کرد ساز بظلم و بغارت کمر بر نهاد درافتاد واز پای و بر سر فتاد
شترهای عبد المطلب ز راه بغارت ببردند جو می سپاه دوم جزو بد ز اسم آن بی نظیر ز بحر تقارب بتا عو بدیر
جو زین بحر شد نظم و زر منتقال بتفعیل بردیمش از افتعال کند ور اسای و در حرفها عروض ات شعرا بجنین جرفها
رسولی بعبد المطلب ز بیش فرستاد و خواندش بنزدیک خویش رسولش جو آمد بشیخ العرب که کرد ابرهه نزد خویشت طلب
جز بنش از ان ز اشتران شد جو بعد ملاقات با ابرهه خواست زود روا در فکند و شتر بر گشت سوی ابرهه راند نیزه بدست
ز تخت العنق صدر آراسته رخ از روشنی بدر ناکاسته نعیبان سوی ابرهه تا ختند ز اقبال شیخش خبرساختند
که شیخ العرب آمدست از حجاز مگر خواهش کعبه کردست بیاز همان لحظه او را بر خویش خواند همیخواست بر تخت خویشش نشاند
درین بود کاورد دیگرش بجوم ز مجرای عادات و راه رسوم بخود گفت کین نزد او راستست خصوصا که وقتست و مهمان ماست
ولی نزد او را جو دارم نگاه نماند جرا قدر نزد سپاه بتختش جو بنید بهلوی من بگوید شود هم تراز وی من
وگر پای تختش بدارم بپای بود دسر بزرگی و خردی رای فرود آمد از تخت و با انبساط نشاندش به بهلوی خود بر بساط
بتعظیم و اکرام بنواختش بعز و شرف سربرافراختش بگو گفت شیخا بهر جت هواست بخواه آنچه خواهی که حاجه رواست
بگفتش که چو پای حق خودم جو قصد تو کردم بدین مقدم ز من صد شتر لشکرت برده اند رعایا تو بسی نیز آزرده اند
نکو بم عطا می کنی ساز ده شتر ها که بردی ز من باز ده تعجب نمود ابرهه زین مقال بدو گفت کای شیخ صاحب کمال
بکعبه است این خشتهام شما بزرگی و ناموس و نام شما من آهنگ ویرانیش کرده ام بدین عزم این لشکر آورده ام
ترا نیست عزم شکستش بدر شما زد از بی بیج سخنتیم بیست تو از بهر این خانه در خواستی فزایش مجوع این کار سستی
زمین کعبه را فیل یا آن شد کفیل که سنگش کند عرصه در بای نیل بدین فیل بازی پس دانده ام درین عرصه داوی عجب خوانده ام
درین فیل مات جنین اشکار جه وقت شتر کردن آمد قطار جوابش جنین گفت شیخ العرب که بنود شتر جستن از من عجب
شتر آن من که بجویم رواست حکیمم ز کعبه که آن خداست جو این خانه او کرد معمار شی برو لازم آید نگه داریش

بگفت این و برگشت سوی حرم / دماغی معطر ز بوی کرم
بحفظ الهی و توفیق تام / همی تیم توکل رجایش مقام
بدو ابرهه اشتران باز داد / بفیلان سپه بعد ازان ساز داد
بجود معجب بسخن معز و خویش / همی راند وان فیل جنگی ز پیش
ز مکه یکی مرد نامش نفیل / دران چند بود اجنبی و طفیل
سر آورد در گوش فیل و بگفت / بسر گوشیش حال اصحاب گفت
که ای فیل ممدوح محمود نام / مزن اندرین راه مذموم گام
شتابان مزن گام ای فیل در / که نام ترا هست ازین کام ننگ
ازین گرم رفتن بس افسرده شو / طراوت ببینید ازو برخورده شو
بسوی حرم گر کشیندت بدست / که در پای تو کعبه سازند پست
مرو آن طرف ور بتیغت زنند / ببر نیز کز نی در تیغت زنند
بهر سوی دیگر که رانند رو / بجان از من این راز جانی شنو
سخن آفرین چون سخن در گوشش کرد / سخن آگه از راز پنهانش کرد
از انجا قدم پیش ننهاد فیل / بزانو در آمد زبون و ذلیل
ببر چنگکش زد بسی فیلبان / تو گویی بند بر سر فیل آن
چو بالیش خدا از ده کعبه بست / ز سر کوبی چنگکش پا شکست
بهر سوی دیگر که کردند میل / روان گشت ازان سو عنان
ازان ابرهه در تفکر فتاد / در از تفکر تحیر بزاد
فرو ماند انجا گرفتار فیل / ز حیرت شده مات در کار فیل
بتعجب کنان او و لشکر همه / دران کار گشتند متحیر همه
که ناگه ز هر سو طیور سیاه / کشیدند صف بر سر آن سپاه
چو عصفور خرد و با عضای ضعیف / چو صعوه هنر کیب و اجزا نحیف
ازان هر یکی داشت با خود سه سنگ / یکی زان بمنقار و دو در دو چنگ
بدان خردی جسم اندر هوا / بهر یک معلق سه کوه بلا
ز سجیل هر یک بعونی کفیل / مسجل برو نام اصحاب فیل
زمین راز مرغان گسترده پر / نموده هوا آسمانی دگر
بهم درکشیده برو چون سحاب / نهفته ز گیتی رخ آفتاب
سحابی که ببید اجو شد تنگ / بران قوم چون ژاله بارید سنگ
چه سنگی که از منجنیق قضا / زمرمای تقدیر نامد خطا
چو باران شد آن سنگها شان دو فرق / ز سیل اجل قوم گشتند غرق
ادب با مشاعر شعارست نیک / نکو کار شو کش که کارست نیک
هر آنکه از رهی بر در شاه شد / ادب رهنمونش بدان راه شد
ادب در مقامات سر بایدت / مقامی ده از سر افرازیت
ادب بینت با دید حق دید خود / بود دیده زحشم نکو دید بد
ادب یافت احمد ز تادیب حق / ازان یافت بر جمله عالم سبق
نمی مختصر زان سپاه عظیم / بجز ابرهه کس نیامد سلیم
چو باد وزان کرد از انجا فرار / خروشان بهنجار چی بر غبار
در آمد بنزد نجاشی و حال / در آورد با او همه در مقال
دران حال ناگه یکی زان طیور / فراز سرش کرد انجا ظهور
بمنقار سنگی و اندر هوا / فراز سرش بر زمان کرد جا
خبر چون همه گفته شد بی درنگ / زمنقار بر فرقش افکند سنگ
بدان تا کند فضل کعبه بیان / خبر کرد حق بر نجاشی عیان
عرب چون بدیدند آن فتح و عون / ز چند الهی و آن حفظ مصون
بیفزود در کعبه شان اعتقاد / فزودند در سوق بد کار زیاد
چو دیدند آن عز و جاه و شرف / نمودند روی کردند از هر طرف

حکایتی جماعتی از قریش که در شبی معین از

جو سیل ص

سال نزد بتان اجتماع نمودندی و در سال ولادت آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم آن شب موافق شب ولادة افتاد و دران اجتماع اثری از آثار ظهور نبوة ظاهر گشت

ز جمعی عرب عادتی بد مشاع / که گرد شدندی اندر شبی اجتماع
شدندی بنزد بتان جمع شب / بحق زان نعبد تقرب طلب
شتر ذبح کردندی و ز انبساط / همه بطن وادی شدی پر بساط
بتوبان تقرب کنان هر یکی / در افزوده بر ذبح دیگر یکی
دران شب بدی بهر ناموس نام / در اطعامشان سعی و جدی تمام
گرفتار ناموس ناچند خلق / بدین دانه در بند داخند خلق
سراسر مجبور بند و جور و جفا / نه عفت در ایشان نه عدل و وفا
تمام احوالشان نا تمام / گشتند این همه ننگها بهر نام
جو ره بی نشانی و کم نامیست / بناموسها سوختن خامیست
بسالی که بت گشت از آن ماه روز / وزان مهر شد روز را صد فروز
بحکم قضا آنجهان دست داد / که میلاد حضرت دران شب فتاد
بدستور خود با غنا و سماع / نمودند آن شب قریش اجتماع
رجزها بمدح بتان خواندند / بسرشان زر و گوهر افشاندند
دران منهد اندر حضور شهود / به سجده در افتاد و هر بت که بود
جو بر جای خودشان نهادند باز / از انجا بسر در فتادند باز
تن بت پرستان ز بیم آب شد / ز دل صبر و از دیده شان خواب شد
گهی پیش بت گاهی از پیش شدند / جو بستندشان زبان بست از آنچه شدند
بگفتند کین قصه سهمناک / که گرد از غم و غصه مارا هلاک
دلیلیست بر کارهای نهان / که پیدا شود بعد ازین در جهان
درین حال ناگه ندایی عجیب / ز غیب آمد و صوت حرفی غریب
سخنهای غیبی چو نظم دُرر / ز حال نهادی در و صد خبر
شده بر شهادة ز غیبش گواه / سخن کو نهان و سخن آشکار
که هر جانبی هست چون این زمان / نهادست سر بر زمین این زمان
بیاید ده بر فلک چون دگر / نکو بید با کاهنان زان خبر
سلاطین عالم ز غم سوختند / که اندر اختند آنچه اندوختند
نمودست خورشید کامشب ظهور / که از پرتوش پر شد آفاق نور
اثرهای آن پرتو قاهرست / که در شرق و غرب جهان ظاهرست

حکایتی بعضی امور که در شب ولادة آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم واقع شده

دران شب که آن مه شب افروز شد / شب از پرتو روی او روز شد
بجنبید ایوان کسری ز جا / سرار بسینه افکند در دست و پا
بیک زلزله کاندر ایوان فتاد / لب بت چارده شرفه آن فتاد
جو بحری که موجش جو بر که بخت / ازان آب در فارس آتش گریخت
بمرد آتش کفر در آن دیار / بر آمد ز آتش پرستان دمار
بجهد ار چه کردند امداد آن / نگشتند قادر بر ایقاد آن
بند مردنش نزد شان کار خرد / که ده قرن از آن پیش هرگز نمرد
ز امواج بحرش جو شد شهر خاک / فرو برد و سر بحر ساوه بخاک

انکسار کسری جهت کسر ایوان و تقال گرفتن بزوال شرف افتادن شرفه آن

جو شد اوز کسری گرفت انفعال / ملالت گرفتش ز بیم مآل
فرو مرده چون شمع افسرده روز / لبش گرم فکر و درون نده سوز
بدین گونه میز بیستی اوز و شب / گهی مرده که زنده در تاب و تب

برا حقارت خویش را میگماشت / بتخفیف آن حال نو شیوه داشت
عش در دبهان زاندازه رفت / هم از دفتر صبر شیرازه رفت
همه موبدان را بر خویش خواند / بتعظیم بر کرسی زر نشاند
بگفت ای بزرگان خرده شناس / بگوئید با من از وی قیاس
که بهر چه تان نزد خود خوانده‌ام / چه کار او فتادم که درمانده‌ام
بگفتند کای شاه روشن ضمیر / که فکر طفل رهست عقل پیر
نهان ضمایر نداند کسی / وگر دفتر علم خواند بسی
نهانت بما گر کنی آشکار / شویم آشکار و نهان یاوه‌وار
بدیشان چنین گفت شه کای کرام / نشد پیرتان کار ملکم تمام
ازین جنبش طاق جفت عجم / وز افتادن شرفه در ماتم
بترسم که بد باشد این را مآل / مرا یاری این نیک نامد بفال
یکی گفت از موبدانش که دوش / بخود دست خوابی بمن هم سروش
که بر رفته آمد آن هم دلیل / که گردنکشان پس عربان دلیل
ببردم شترهای جنگی و مست / ز لبشان سواران نیزه بدست
ز دجله گذشتند با طمطراق / پراکنده گشتند اندر عراق
برنجید کسری و تعبیر خواب / ز موبد بپرسید و گفتش جواب
که اندر عرب حادثی بس عظیم / بدید آید وزان عجم راست بیم

رسیدن خبر آتش فارس و آب بحر ساوه در همان مجلس

درین لحظه از فارس آمد خبر / که آنجا ز آتش نماندست اثر
در آتش که آتش افسرده مرد / از او گرمی و زندگی باد برد
بسی بهر افروزشش سوختیم / بیفروخت هر چندش افروختیم
ز روزی که زردشت دادش فروغ / شب از شعله آتش بود [illegible]
همانا هزاران فزونست سال / که ننشست این آتش از اشتعال
درین قصه بودند کامد خبر / ز برگشتن کار بحر خزر
بیکباره کسری برون شد ز دست / درست آمدش زان اثرها شکست
ز آتش برو گشت روشن چو روز / که آتش پرستی نماندش فروز
ز بحر خزر قطره راز یافت / که بحری عجب موجش آغاز یافت

حریص شدن کسری بر تاویل این امور و فرستادن رسولی بجانب یمن بطلب کاهنی که از حقیقت این وقایع خبر دهد

چو بد مضطرب کسری از کنه کار / خبرهای مجمل ندادش قرار
ز تعبیر موبد نشفی ندید / بران موبدان کاهنان برگزید
رسولی فرستاد زاهل فطن / بنعمان منذر امیر یمن
طلب کرد ازو کاهنی بی‌نظیر / باخبار جن عالم و پس خبیر
نجوم و کهانه فرد از روزگار / شدی چون سهیل از یمن آشکار
فرستاد نعمان بشه کاهنی / مبارز در ایران ز هر کاهنی
بدستش نام عبدالمسیح آن فصیح / ز جنبش جیح خبر با صحیح
چو کاهن بنزد شه آمد ز راه / ازان حالها کردش آگاه شاه
بگفت این نه در قدر حال منست / خبردار ازین قصه خال منست
روان سوی او باز گردم جواب / وزان چشمه روشنش آرم جواب
مرا خال ازین دوست صاحب جمال / درین باب خطی نباید ز حال
بگفت این و فی الحال عبدالمسیح / روانه سوی خال شد با سطیح
چو آمد بر خال در نزع بود / نه پروای گفتنش نه برگ شنود
دم آخر و جان ملب آمده / فرو رفته خورشید و شب آمده
بکلی جواب از سؤالش نگفت / دهان بست و سر در کشید و بخفت
بجود گفت عبدالمسیح این گرست / و یا گنگ و در خامشی مضطرست

منم شخص قوم و ز کسری رسول / بگوئید جواب من ای بوالفضول
همانا غمی اند این حال را / من امروز بشناختم حال را
سطیح این چو بشنید از جای جست / برآورد سر از لحاف و نشست
بزد نعره و گفت عبدالمسیح / بگو با و گیر این سخن از سطیح
چو نیران فارس نشیند ز تاب / شود آب در بحر ساوه سراب
کسی دینی از نو کند آشکار / که کهنه نگرداندش روزگار
نماند ازان آب آتش نشان / ز آتش پرستی و آتش نشان
همان خواب موبد و لیلیت بان / که کرد و عرب بر عجم سرفراز
بگیرند تخت ملوک عجم / بران تخته ز ایشان نماند رقم
عجم را رسد صبح دولت بشام / عرب ملک ایشان بگیرد تمام
از ایشان کند چارده کس شهی / وزان پس شود ملک از ایشان تهی
بمقدار شرفه که ایوان فکند / شهان سر برارند ز ایشان بلند
بر انجمن اخوان چنین شد خبر / بر رواز گفتم بتو ای پسر
برو خواند چون حرف حرف این ورق / زبان بست و جان کرد تسلیم حق
چو مکتوب خود خواندی انجام / درین گفت نیست دیگر مقام
بکسری چو برگشت عبدالمسیح / برو خواند یک یک خبرها صحیح
چو بشنید زاهمال مغرور گشت / غمش شادی ماتمش سور گشت
ز ما گفت چون چارده شهریار / بگیرند بر تخت دولت قرار
نه زودست این مدت دیرباز / که کوته شود زان امید دراز
چو در ظاهر این مدت آخر شود / که داند ز باطن چه ظاهر شود
ازان چارده ده شه از ملک و مال / بنوبت گذشتند در چار سال
شمار زمان چون نه پاینده است / گذشته شمر هر چه آینده است
نه فردا بماند نه امروز دی در نظر / چو فردا در آید شود دی دگر
مشو غافل اندر حیاة از ممات / الا کل آت آت
شب کوته عمر در اندر گذار / شود روز مرگ این سخن آشکار
مکن روز دوری حالات شست / کلمح البصر بل هو الاقرب
خیالات این شب چو تعبیر خواب / در آن روز روشن شود ز آفتاب
مغنی بیا نغمه‌ای ساز ده / ز آواز غیبم صدا باز ده
صدای بجا بهانه اشاره رسان / ز میلاد ثانی بشاره رسان

ذکر نسب انحضرت صلی الله علیه وآله وسلم محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف بن کلاب بن مرة بن کعب بن لؤی بن غالب بن فهر بن مالک بن النضر بن کنانة بن خزیمة بن مدرکة بن الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان الی اینجا متفق است و بعد ازین اختلافست و درین که عدنان ولد اسماعیلست خلاف نیست بل که در عددها بست میان عدنان و اسماعیل

چنین گفت خاتم باصحاب خویش / که از تا بآدم ز اصلاب پیش
پدر بر پدر با طهارت گذشت / بصلب و رحم از طهارت گذشت
گذر کرد هر منزلی بر نکاح / نه پر اهمه در زد گاه سفاح
چنین زبید آن گوهر تابناک / که بر خود صدف سازد از آب و خاک
صدف گوهرش را چو افلاک بود / ز آلایش خاکیان پاک بود
چو بحر آن گهر در صدف گرد جوش / که سازد پدر خاک را حلقه گوش
ز عدنان بعید آمد آن در صاف / صدف بیت منزل بدش بی خلاف
در اول نزل بعز و شرف / بر آن در یکتا شد آدم صدف
وزو تا بعدنان کنند اختلاف / که بر در کدامین صدف شد غلاف

بهر یک صدف صد هزاران کمال   بیفزود بر در ز زیب و جمال   نیارد درین کس خلافی نمود   که عدنان ز نسل سماعیل بود
خلاف اندر آنست ای هوشمند   که زو تا سماعیل آبا است چند   حقش غایت خلق افلاک گفت   خبر زان بما قول لولاک گفت
چو او بود غایت ز خلق وجود   ظهور از مظاهر در آخر نمود   کند غایت از علم اول ظهور   سوی عینش افتد در آخر عبور
بغایت کند فاعل از فعل میل   بود غیر او نزد فاعل طفیل   ازین روی خلق ار خجیل فند   برین سفره جمله طفیل ویند
حقایق بهم یافت زو انشعاب   بود اصل را با شعب انسحاب   چو زین چشم بینی در آن عین نور   جز و خود نه بینی کسی را ظهور
معنی بزن بر رگ چنگ نیش   ببر از دلم عرق پیوند خویش   نسب چون شود قطع در بارجهت   نسب جز با سما نکرد و درست
چو انوار غیبی صف عقول   پذیرند اندر شهاده نزول

اشارة بظهور نور آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم در جبین آبا ظهرا بعد ظهر

ظهور از پیغمبرشان بود قصدگاه   ز هر سو بدین مقصد آرند راه
سفر چون بدین سو کنند از خفا   مراتب منازل بود در سفر   کهی در جماد و کهی در نبات   کهی جسته از آب حیوان حیات
مسافر شده زین سه ده بهر او   برون برده ره تا در شهر او   نه مقصد نباتی و حیوانیت   چو مقصود تحصیل انسانیت
حقیقت بسی افتدش در مجاز   توقف درین راه دور و دراز   نبات ار شود زان بنا تند حیات   تناول چو حیوان نکرد از نبات
دگر فی المثل نیز حیوانش خورد   ازو چون کند سوی انسان نبرد   نیاید بمنزل ز ره گشت باز   برو راه دور و سفر شد دراز
سفر از جمادی بگیرد ز سر   دگر ره کند بر منازل گذر   ز ره باز گردد چنین چند بار   که تا نزد خود بخشد انسانش بار
بمقدار تعویق و طول سفر   غبار رهش تیره سازد نظر   بغربت وطن چون فراموش ساخت   ز نسیان بغفلت هم آغوش ماند
درازی که با خود هم آواز داشت   حجابات تعویقش باز داشت   ازین دوست در کشف حال وطن   بغربت تفاوت درین انجمن
بدیری و زودی درین انکشاف   بود با هم افراد را بس خلاف   بود در کم و بیش کشف امم   تفاوت بسی نیز در پیش و کم
ازین نکته شد روح کامل سلیم   نکردند اندر منازل مقیم   سفرهای جزئی چو نبود دراز   بکلی نکردند غافل ز راز
حجاب از وطن گر فتند در میان   باندک سلوکی شود رفع آن   ازینجا ره سالکان نیاز   کهی کوته افتاد گاهی دراز
ز هر منزلی کاملان در سفر   نمایند چون برق خاطف گذر   عنایت مدد کرد و تایید حق   که بر همرهان یافتند این سبق
بسرعت رود راه کامل ز پیش   نسازد بهر منزلش بند خویش   کهی همره شوق انسانیش   دهد طفره از جاه حیوانیش
کند غیر کامل بهم این طفره ساز   ولیکن بس از حکمت دور و دراز   چه سودش با آخر تقدم گرفت   زبا بها جو از مکث بسیار یافت
چو کامل بر انسان نماید مرور   همانجا کند که کمالش ظهور   کند صلب بر صلب ازو انتقال   کمال ظهور و ظهور کمال
بهر صلب کافتد کند ابتهاج   فتد عکسی از نور او بر جبینش   بود مختلف اندر آن عکس تاب   ستاره بود گاه و گه آفتاب

تفاوت

تفاوت بود عکس را در ظهور   بقدر تفاوت در آن اصل نور   بابها و چون عکس نور وجود   در اول ز مرآت احمد نمود
جبین واسطه یافت آن عکس نور   برو یافت در وی کمال ظهور   شد انوار از آن نور چون یافت تاب   ستاره صفت کم در آن آفتاب
ستاره هزاران بود پیش یکی   ولی هست خورشید تابان یکی   چو خورشیدش از دور افلاک نور   در ادوار خود کرد ز آدم ظهور
ازو تا بعبد الله آن نور پاک   بهر جا که افکند عکسی بخاک   همی داد آن عکس زان خاک تاب   چو از شیشه‌ها پرتو آفتاب
اگر آفتابش نبیند دو گل   نهفته نشد نورش از چشم دل   چو نزدیک آن شد که خورشید او   برون آرد از مطلع خویش رو
بر آفاق انفس ورای حجاب   فزون تافتی نور آن آفتاب   در آبای او هر که کردی نظر   بدیدی از آن نور با هر اثر
ز خورشید چون شد قریب افق   افق برخود از نور بیند شفق   بعبد الله آن نور چون نقل یافت   ز پیشانی او چو خورشید تافت
معنی رهی زن که از راه گوش   در آرد ز انوار غیبی خروش   رهی زن که عقل از تعقل کند   ز عقلی بنفسی تنزل کند
چو او دست اصل صلاح و رشاد   بود فرع بیداد و غی و فساد
بر او دست آباد ملک و ملل   برین نقطه آمد مدار دول

حکایة خروج جرهم از مکه بعد از استیلا بران و دفن پیر زمزم در حین خروج

ستم بر رعیت چو خو کرد شاه   ز هر سو کشد فتنه بر وی سپاه   چو گل بهر خود سازد از صد سپر   کند تیر آهی ز هر یک گذر
سپر نفکند گل ز کف صد هزار   بیک تیز باران ناچد بهار   بظلم از رعیت گرفتن خراج   وز آن کردن آرایش تخت و تاج
بود خاک ز اصل بنا کاستن   بتزئین آن سقف آراستن   هنوز آن مقرنس نگشته تمام   نهد سقف بر عرصه سر انهدام
ز نفس ستمکاره و از کون   ستم گردش از کعبه دل برون   بر اعضا ز اخلاق بد جور کرد   همه کرده اغراض خود دور کرد
بسی در تک و دو براه هوا   شد از دست جور وی آزرده پا   بسی از پی لذت انتقام   ببد کرد بر خلق بطش حرام
چو افشرده پای و بر آورد دست   بسا کاندر آن بطش دستش شکست   چو از جور او دست او شد خجل   برو لیش در نفع ازو بسته بند
بسی بر صنایع نظر بر گماشت   که تا زان شکم بر کند شام و چاشت   دو چشمش چو بر کار بد باز شد   ازو روشنی رفت و تاریک ماند
ز اندازه چون ظلم او در گذشت   وز آن جور پیدا خود او بر نگشت   برون گردش از کعبه دل ستم   درونش نیارد نهادن قدم
ولایت بجرهم چو کرد انتقال   حرم را همی داشتندی حلال   در آن ایام قوم بی اعتبار   حرم را نبد حرمتی آشکار
نه حجاج را حرمتی نی وفود   نه زوار را در حرم امن بود   ز فعل حرام و ز جور و ستم   بانواع کردند هتک حرم
سماعیلیان را چو بودند حال   نمودند پیداد شان احتمال   چو قدر حیوله نگه داشتند   بدیشان همه سر بره هشتند
خصومت نکردند و جنگ و قتال   که اندر حرم بغی نبود حلال   چو دیدند از آن قوم این ابتذال   نکردند اقوام دیگر خلاف
چو جور و ستمشان ز اندازه رفت   از ایشان باطراف آوازه رفت   بنی بکر و غبشان بعزم نزاع   نمودند با یکدگر اجتماع

دراخراج جرهم ز ارض حرم / همه یاد کردند با هم قسم / بعنف و بقهر و بحرب و قتال / ازان ارض دادند شان انتقال
جو در رفتن از کعبه مضطر شدند / وزان خانه جون حلقه بر در شدند / بکلی دل از کعبه برداشتند / جه زمزم از غصه انباشتند
دران ظلمت ظلم آن کمرهان / جو آب خضر ماند زمزم نهان / طلب تشنه آب زمزم نکرد / ز غفلت کسی یاد او هم نکرد
جو آن آب در خاک بنهفته ماند / درو مدتی خاک نارفته ماند / زمین حرم جون ازین جند سال / نه آبا یاد و نا کرد انتقال
نه دیدند اولاد قومش اثر / نه ز آبا شنیدند ازوی خبر / جو نادیده نابنوشیده ماند / سر جاه بر قوم پوشیده ماند
زمینش معین جو نشناخت کس / بجز آن زمان هم نپرداخت کس / برین کرد جرخ فلک دورها / بکردید حال جهان طورها
دو بت بود آن قوم را بی خلاف / یکی نایله نام و دیگر اساف / میان دو بت داشت زمزم مقام / جو ایشان شنیدند حال این لیام
بقربان تقرب کسی را که بود / تبرک بقرب بتان مینمود / ز داین وهم بر عقل آن قوم راه / که بنشان بود بر تقرب کواه
جو هر دو بر بیند انجا سری / سر جاه پوشیده شد منکری

حکایة حفر عبد المطلب بیر زمزم را جهت خوابی که دیده بود دران باب

کهی کشف حالی ز تعبیر خواب / دری از شهاده بغیبت خواب
ره از خواب جون سوی بیدار نیست / نه مستیت آن بلکه هشیاریست / اگر فطرتت هست بر جا سلیم / مخوان غفلة ابن انباء عظیم
اخو الموت خوانند شر و انبیا / بموت است بر قول پیغمبر راه / اخوة جو هست ای پدر خرده تر / که اندر بزرگین برادر خبر
تو مینیست در هر دو جی ارتیاب / شمر یک با هم دو موت و خواب / تو ای درین هر دو خون یاد کرد / یا مسال و ارسال تعبیر داد
کر ارسال نبود بود خواب موت / بس از خواب خود خواجه در باب موت / مشو غافل از خواب بیدار شو / بجوسته او صاحب اسرار شو
بسی شرح مردن بتو خواب گفت / بسی سر پنهان ز هر باب گفت / عجب نیست فهم ار نکردی خطا / جو در خواب بودی که میگفت خواب
ازو حال مرک ار نشد بر تو فاش / دگر حالها هست غافل مباش / ز احوال مستقبل و کارها / نه در خواب آمد خبر بارها
بطرز حقیقه کهی و صریح / خبر گفت با تو ز واقع صحیح / ز حالی که مستقبل آرد کذر / بماضی و هر که رغبتش خبر
اموری که باید بجا درج وجود / هم از عین آنت نماید نمود / کهی نیز باشد که این کشف راز / بطور کنایت کند یا مجاز
عنایة کسی را که بنمود راه / بدین منزل و موقف انتباه / جراغش جو زین خانه افروختند / رهش سوی این کوهر آموختند
جو خواهد که یابد ز حالی خبر / بند حلقه وش بر در خواب سر / ز عبد المطلب حکایة کنند / بنقل از علی این روایة کنند
که روزی مکر کشت حجر مقام / در آنجا ز خود برد خوابش تمام / جو جشمش ببستند آنجا بخواب / کشادند کوشش بسوی خطاب
یکی گفت در حفر طیبه بکوش / بمی دار جشم و سخن دار کوش / بدو گفت طیبه جه باشد بگو / جوابش نداد و ازو تافت روی
جو آن خواب بگذشت بیدار شد / ز خود غایب و حاضر کار شد / در اندیشه و در تفکر فتاد / ز اندیشه آتش جز بجه نزاد

دگر روز رفت و هم آنجا بخفت / همان شخص باز آمد و باز گفت / که گفتم برو حفر مضنونه کن / مکن ضنة کار و بشنو سخن
بدو گفت برگو که مضنونه جیست / جه جیزست این حفر و ضنه ز کیست / نهان کرد ازو روی و بگریخت باز / جو اول بدو در بیان جیست باز
جو بیدار شد حیرتش تازه شد / تعجب خود از حد و اندازه شد / باومید تفصیل و شرح خطاب / دگر روز انجا شد و کرد خواب
بخوابش درآمد همان شخص باز / بدو گفت تا جند ازین کبر و ناز / برو حفر زمزم کن از بهر حاج / که سقی حجیجست فزاید رواج
بگفت آخر از زمزم ده نشان / معین بجوی و انما جای آن / بدو گفت جایی که آن زمزمست / کنون میخ و پر زمزمست
ز روزی که گشتست آن جشمه کور / گذر هست آنجا بسی خانه مور / بنقرت نماید معین غراب / مکانش جو بیدار کردی ز خواب
جو بیدار شد معولی بر گرفت / شد آنجا و حفر زمین در گرفت / بهیج جو آمد پدید آن غراب / که از نقر میکرد بنشر تراب
دران کار از خویش و پیوند او / بند بار جز حرث فرزند او / دران حین نبودش جز او یک بسیر / که کشتی مدد کار کار پدر
جو مشغول شد ناکهی ز آشکار / ز حفره بر و طیبه شد آشکار / علامة جو بر صدق رویاش دید / با مه اکبر ندا بر کشید
ندایش درافکند هر سو صدا / شنیدند قوم از صدایش ندا / برو جمع کشتند از هر طرف / که ای سید و دومان شرف
نه ما را خلیل الله آمد پدر / نه اعضا زمارست از یک شجر / بجوی که درین آب ما را شریک / مکن نفی جنس و حکوما شریک
همه بجونوما هما عیلیم / نه ز اصحاب فیل و ابابیلیم / پدر بر پدر این جو میراث ماست / خصوص تو این تصرف جراست
بده شرکتی بخش ما زین نوال / ازان پیش کش تیره سازد قتال / ستیزه مینکیز و کم کن ستیز / مکن روز بر ما و خود رستخیز
جنین داد عبد المطلب جواب / که من خود ندارم نزاعی در آب / ولیکن خدا این عمل کرد خاص / بمن یافتن زو بای ان اختصاص
درین حکم انصاف آیین کنید / حکم هر که خواهید تعیین کنید / اکر حجت جهل از نعل مست طاق / دران من کنم با شما اتفاق
همه بر خط حکم او سر نهیم / در فتنه را مهر او بر نهیم / زنی کاهنه در بنی سعد بود / که اندر کهانة زمردان فزود
سوی او همه قرعه انداختند / دران دعوی او را حکم ساختند / در اطراف کشتش خبر یافتند / همه سوی او صبح بشتافتند
بعبد المطلب دران اختلاف / بر فتند ابنای عبد مناف / بزرکان قوم و قبایل تمام / نهادند آن جمع سر سوی شام
بیابان بی آب در ره بسی / ندیده درو جشمه و جه کسی / جنین جند روزی جو رفتند راه / شد از تشنکی حال ایشان تباه
بعبد المطلب نماند آب او / باصحاب او نیز جز آب رو / بجستن جو در خواهش آویختند / نماند آن هم از بس بکو ریختند
[illegible] از هر که جستند آب / ندادی و دادی تلخی جواب / درین بادیه بیت کفتند آب / نبینید درو آب کس جز بخواب
اگر قطره هست کس را بجای / بکس دادن از هیچ روی نیست رای / [illegible] بجا اندکی هست ما / نه کافیست از بهر ما و شما
شما خود هلاکید [illegible] خاک / جه کردیم بیهوده ما هم هلاک / بی زندکانی موهوم کس / کسی مرک معلوم نکند هوس

جو عبد المطلب شنید آن جواب | ز اصحاب خود جست رای صواب
بگوئید گفت ای جهان دیدگان | برای و بفکرت بسنجید کان
که ما را درین ابتلا چیست رای | کجا می شود فکرتان رهنمای
بگفتند کای از همه بیشتر | برای و بفکر از همه پیشتر
براهی که رهبر در آن رای تست | سر ما در آن راه بر پای تست
مرا گفت آن می نماید درست | کز آن پیش کز سختی آید شکست
کند حفره هر کس از بهر خویش | از آن پیشتر کاید عجز پیش
یکی جون بمیرد در آن دیگران | تنش را کفن سازند جون دیگران
جو ماند یکی کو خورد نیش سباع | بباشد تن دیگران را ضیاع
تن صد کس آخر نه جون یک تنست | خرد نیز کی بنود این روشنست
بگفتند رایی درستست این | نه اندیشه سخت سستست این
جو سر رشته جان برون شد ز کف | بسازیم باری بدن را تلف
فرو برد هر کس بخود قبر خود | بجست اندر آن دیگران را مدد
جو شد حفره هر یکی مختفی | نشستند اجل را همه منتظر
خوشا آنکه کار اجل ساختست | دل خود ز هر کار پرداختست
ز خود بسته چشم و بحق داده هوش | گشاده دست دایم بر آواز گوش
مقامش طمانینه حالش رضا | بجان کشته تسلیم حکم قضا
بنفسش کند ارجعی گر خطاب | ز جان بی توقف بگوید جواب
بود عاشق مرده در انتظار | که بخشش کند زنده روزی بیار
جو کس مرده زان زندگانی دهد | بدو جان خود مردگانی دهد
حبیبش بود موت و نبود غریب | جو در موت بیند لقای حبیب
نه حق گفت هر کو لقااش رجاست | اجل میرسد وان زمان لقاست
بکن جنبشی که پیش از اجل | کند جذبه بر تو این نکته حل
جو در موت باشد ملاقات شاه | بود تحفة المؤمن انتباه
تو در خوابی و انتها موت هست | لقا منزل جان و راه موت هست
درین عرصه پیش از اجل هر که مرد | ز میدان سبق باختن گوی برد
بمیر از خود ار زندگی بایدت | فنا جو جو پایندگی بایدت
فنا چشمه خضر و آب حیات | نهانست در ظلمه آن ممات
نشستند القصه در انتظار | که تا مرگ آنجا کی آرد گذار
فرو برده سر هر یکی پنجه بر | که عبد المطلب بر آورد سر
چنین گفت کای قوم فرخنده بخت | نه رایست سستی جو حالت سخت
که عاجز نشینیم و تن در دهیم | بجنبیم و بر پای تا سر نهیم
مر آن جنان می نماید صواب | که گردیم هر سو روان بر آب
هنوز اندکی هست قوت بجا | بدان میتوان زد بسی دست و پا
جو یکباره قوت ندارد سقوط | جه پوییم بیهوده راه قنوط
پس آنگه بر اشتر ببستن قطار | شود هر کسی اشتر خود سوار
بگفت این و بر اشتر خویش جست | زمام هدایت گرفته بدست
جو برکرد آن اشتر از جا عصا | روان چشمه سر زد ز زیر کف پا
جو آن دید تکبیر گفت و درود | روان آمد از اشتر خود فرود
بجو زد آب ساقی اصحاب گشت | غم تشنگی رفت و شادی نشست
تو گویی که موسی عصا زد بسنگ | وزو چشمها شد روان بی درنگ
همه مشکها آب پر ساختند | بهم حوضها نیز پر ساختند
بزرگان قومش چه شیخ و چه شاب | که از خرده بینی ندادندش آب
بران آب شد چشمشان دوخته | ز آتش ز حسرت بر افروخته
همه نیز خود گشته خوار و خجل | جگر خواره زان کار و در زده دل
ز عبد المطلب بعذر گناه | همه جهره سودند بر خاک راه

نمود از کرم عذرشان قبول | مباشید ازین گفت اصلا ملول
بنزد خرد حزم نیکوست جزم | در آن وقت تنگست کاین بود حزم
بیایید و زین آب عذب زلال | که بر تشنگان عیب گیرش حلال
بنوشید و سازید از آن مشک نیز | وزان پس چه سیراب گردد شتر
براه اندر آیید یکسر قدم | که همراه پوییم سوی حکم
همه بر شنیدند یکسر خروش | که آبی چنین کی شود خاک پوش
خدایی که این چشمه بر تو گشاد | عجب نیست جاهی گرت نیز داد
حکم حق شد و حکم بیرون ز تست | صوابی چنین را خلاف از خطاست
جو حق داد بر زمزمت اطلاع | در آن با تو کس را نشاید نزاع
جو شد بر تو روشن ز حق کار نو | خدایا ده در کار نو یار نو
برو بر سر کار و در کار شو | کهن گشت زمزم بدیدار نو
جو شد حفر زمزم بسعیش تمام | بسقی امم کرد از آن پس قیام
بلب تشنگان جگر سوخته | جو آتش زده آبی افروخته
بحجاج و زوار بیت الحرام | جه هنگام ظعن و جه وقت مقام
از آن چاه آبی روان داشتی | لبی را لب تشنه نگذاشتی
بوقتی که زمزم بید آشکار | بر ابیار دیگر بدنیان مدار
جو جاری شد از خاک آن آب پاک | نماند آب ابیار را قدر خاک
ز حجاج و زوار و غیب و وفود | بنزدیک بد جست هر کس که بود
بنی هاشم از جاه زمزم بجاه | فزودند در نور رفعت ز ماه
مغنی بزن نغمه بر رباب | که اطفال حس را برارد بخواب

حکایة نذر عبد المطلب در قربان کردن یکی از اولاد و افتادن قرعه بر عبد الله

جواب آید و کودکان را ببرد | برآورد سر از خواب پیر خرد
جو عهدی و نذری کنی با خدا | ادا ساز این و بدان کن وفا
جو گفتی بلی بندگی کن بعهد | روا نیست با مالکان نقض عهد
بود بندگی ترک هر اختیار | بجون و چرا بنده را نیست کار
مقید کن با مشیت ز اطلاق او | بکجا زیبدش نقض میثاق او
بلی عهد و بستن دل با الست | درستست کار ار بیابد شکست
جو نذری کنی در وفاش سر مباز | جو عهده شدی عهد دیگر مساز
اگر سر بود خوش بجوکان در آر | بدین گوی گردی ز میدان برار
بهر سوی شمع از نظر تاختن | که نورش فزاید ز سر باختن
جو قربان در مدح ابرار گفت | ببو نون بالندشان مدح جفت
شنیدم که بد شهریاری عظیم | فرو ماند وقتی بکاری عظیم
بدل نذر کرد از سر انشراح | که گر حق ازین کار یابم فلاح
خزاین بدرویش بخشم تمام | کنم خوان انعام بر خلق عام
بدلخواهش آن کار رسید جنانکه | وزان خاطرش گشت پژمرده
بعهدش وفا کردن آغاز کرد | ز دل قفل بخل و حجاب باز کرد
در گنج بسته گشادن گرفت | بهر کس زر و نقره دادن گرفت
وزیران از آن کار در هم شدند | اسیر غم و بند ماتم شدند
بر شاه رفتند کای شهریار | فزونست این زر ز حد شمار
ز ظرف و فقیران و بخشایشش | جو بشکست کم کن بخشایشش
بترس از حوادث که اندر مآل | شوی ناگهان نیز محتاج مال
وزیران درین قصه با شهریار | که دیوانه کرد آنکه گذار
شهش خواند و ترحیب کرد حزن نشستند | برو قصه نذر خود باز راند
ز رای وزیران و تدبیر حزم | ز عهد خود و حزم امضای عزم
بشه گفت دیوانه یاری کرد | کمرت با خدا هست کار رکرد

مکن نقض عهدش که در بندگی   خجالت دهد بار و شرمندگی
وگر با خدایت وگر نیست کار   مباشت بدو عهد گو استوار
من امروز ان بار دیوانه ام   سخن بشنو ای یار فرزانه ام
جو عبد المطلب دران جهر جاه   مشقت بسی دید و نقصان جاه
ز رنج و عنا آنجه دید و کشید   نه جشمیش دید و نه گوشی شنید
ازان تشنگیها و بیم هلاک   و زان ریختن آب رو با خاک
نمودن بجود تیر خود افتقار   در او داشتن مرگ را انتظار
ببای روان خواهش انگیختن   بر خاکیان آب رو ریختن
بجود گفت اگر بودی آن جرم بعوض   که بر من عود ندان خواب عرض
ز اولاد و احفاد من جند کس   کسی را نبودی بمن دسترس
با جبار آنجه فرو برد می   کی آن غصه در دل فرو خورد می
جو تصویر این ذوق او برگرفت   بدان آتش شوق او درگرفت
جو با ذوق دل شوق جان گشت جفت   ز الهای جان با دل خویش گفت
که من کردم این نذر و دادم قرار   که گر بخشدم ده پسر کردگار
جو نیرو پذیرند در استداد   مدد گاه حریم توانند داد
بقربان تقرب بیزدان کنم   یکی بر در کعبه قربان کنم
جو بحر کرم قدر نذرش شناخت   ز ده قطره ده دُر بیک موج ساخت
باندک زمان آمدش ده پسر   بسر پنجه هر یک جو ده شیر نر
گرفت این نواله ز خوان خلیل   در اولاد باشند ز آبا دلیل
وگرنه که یارد که فرزند خویش   کند ذبح و برد ز پیوند خویش
جه خوش گفت فردوسی نامدار   که فردوس بادش دار القرار
پسر کو ندارد نشان پدر   تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
جو سرو قد هر یکی شد بلند   ز قامت بگیتی قیامت فکند
بتن هر یکی همجو فیلی دمان   بزور و بسر پنجه شیری ژیان
ز گیسوی ایشان خجل مشک ناب   ز رخسارشان سایهٔ آفتاب
محقق جو شد شرط و عهدش تمام   براه وفا اندر آورد گام
صباحی پدر جمله را پیش خواند   نشست و بنزدیک خودشان نشاند
ببوسید گریان جبین همه   نمود آزمایش یقین همه
خبر داد از نذر خودشان پدر   فرو خواند آن قصه را سر بسر
جه گویید گفتا درین حیث رای   جگونه من این نذر آرم بجای
جواب پدر گفت هر یک پسر   که ما را سمعیل آمد بدر
نکرد ادا با در قضا با خلیل   براه رضا اوست ما را دلیل
بجوی پدر هست روی پسر   ازان رو که آمد ز پشت پدر
اگر جمله را سر ببری بتیغ   جو قربان حقیم نبود دریغ
ز ما هر کرا میکنی اختیار   بجان میکند بندگی بیشمار
جو پای اندرین زخم خون کام شد   نه سر باخت از دیگران کام بود
با ولا در وگر دو گفت ای کرام   بیکایک نویسید بر قدح نام
جو نزد هبل مرد صاحب قدح   قداح شما را کند اقتداح
بران یک که آید بنامش برون   بقربان دهم سرخ ریش خون
جو نزد هبل قرعه انداختند   بران سهم سینه سپر ساختند
قداح همه قرعه زن زانجون   جو زد نام عبد الله آمد برون
جو یوسف بخوبی ز اخوان فزود   احب همه بر پدر نیز بود
شده مکه مصری ز سیمای او   زنان قبایل زلیخای او
پدر با خودش سوی منحر کشید   بخاکش در افکند و خنجر کشید
بیزدان ز جان عهد قربان ببست   بعهود خود داد یزدانش دست
وفا بین که بر جنان خنجری   بقربان کشی برکشد خنجری

ازان

ازان قطع قطعا نبود آگهیش   جو جنبید عرق خلیل اللهیش
میان دو بیت رفت خنجر بدست   جو می ساخته شوق قربانش مست
قریش آن جو دیدند از هر طرف   بزرگان هر قوم اهل شرف
بپیشتی عبد الله از جب او   بعبد المطلب نهادند رو
که عزم جه داری باین تیغ تیز   بدین راه بد رهنمون تو کیست
بدیشان خبر داد از نذر خویش   که قربان مرا واجب آمد بکیش
بگفتند کین را فدایی بود   همه دردها را دوایی بود
دران گر نه مال تو کافی بود   بیاریم ما آنجه وافی بود
جو خون بر تو و ماست مال   شماریم اگر خون او را حلال
زنی هست عرافه اندر حجاز   ز اصحاب اسرار و ارباب راز
طلب کن از او درد خود را دوا   کرو ذبح تعیین کند یا فدا
براهی که او گرددت رهنمون   برو ره جه پای ازان ره برون
جو مردانه هر سوی بشتافتند   ازان زن بخیبر خبر یافتند
جو رفتند پیشش ز بهر سوال   که آرند آن حال را در مقال
برو خواند عبد المطلب خبر   ز حال خود و نذر ذبح پسر
بگفت اندرین نذر شاید فدا   فدایی که دارد بدان حق رضا
ولی ذبح فرزند ست ان جاره   فدا زان بجز غار و بیغاره نیست
جو بشنید عرافه گفت ای پدر   مرا صاحبی هست صاحب خبر
جو فردا بیا بدعی این خطاب   برو خوانم و زو بپرسم جواب
جو نزد منی آیی جواب تمام   بگویم ز هر حال در هر مقام
دگر روز عبد المطلب جو باز   بعرافه شد تا کند کشف راز
بگفتش جو قتلی رود بر خطا   دیه زان جه باشد بنزد شما
دیه گفت ما را بود ده شتر   جو قتلی رود بهر مقتول حر
بقدر دیه گفت اشتر بیار   پسر نیز بنشان برابر دو وار
بزن قرعه بر اشتر و بر پسر   اگر بر شتر قرعه آید بدر
شتر ذبح کن کان پسر شد خلاص   خدا گشت راضی بدین قدر خاص
وگر بر پسر قرعه آید برون   بقدر دیه بر دیه کن فزون
ره قرعه زدن ز سر گیر باز   سوی امتحان راه برگیر باز
بقدر دیه میفزا بر دیت   همی کن فدا را جنین تربیت
بحکم خدا قرعه ات قامت   جو بر اشتر افتد خدا را رضاست
بکش اشتر از زنده ماند پسر   جه غم جون خدا را رضاست از پدر
جو عبد المطلب ز عرافه یافت   دوایی که از بهر آن می شتافت
سوی مکه دردش دوا یافته   روان گشت راه شفا یافته
بکعبه درون رفت و اندر عمل   تقرب بحق جست نزد هبل
بزاری ز یزدان همی کرد خواست   که ظاهر کند آنجه او را رضاست
خود از اندرون در حضور و دعا   بپا و ز برون کرده حاضر فدا
بهم ده شتر بسته در یک قطار   سپرده بعبد الله آن را مهار
جو داد از پی او فدایی که داد   زمام فدا در کف او نهاد
رضای خدا جست و کرد اقتراح   که قرعه زند مرد صاحب قداح
جو قرعه فکندند در آزمون   بتعیین عبد الله آمد برون
ده افزوده جون بیست کردند باز   بعبد الله آمد برون قرعه باز
جو ز آغاز ده شد صد انجام او   بیامد برون قرعه بر نام او
بقرع شتر قرعه جون زد عصا   که فال فدیه بلغت القضا
برین گونه تا بار ده تا نبود   برو قرعه افتاد جون قرعه زد
بعبد المطلب همه خاص و عام   بگفتند کین آزمون شد تمام
ز عبد الله این صد شتر شد فداست   بهر گوشش آواز غیب این صداست

جو بر نذر خود قوه عزم داشت بدان عهد محکم وفا جزم داشت
بیکبار نامد بسر او فرود دو بار دگر قرعه را آزمود
بیکبار اول چه شد این دو بار سه نوبت شد و یافت آن قرار
جو بهر فدا صورتش کرد عقل بهر قوم از آن عقل کرده نقل
بجای پسران عقل وقت آگهی مثل شد درو عقل عبد اللهی
معنی بران برده سای لست که یاد آورد مان ز عهد الست
بران پرده داهی نزن گر صفا نماید بدان عهد راه وفا

حکایت تزویج عبد الله با آمنه

جو موجودی از علم آید بعین کرانی بود در مقارن زاین
بود اجتماعی در اسما حق کزان می بود صورت او سبق
سبق میدهد هر وجودی که هست ولی نیست خوانندهٔ حق پرست
که بر تختهٔ صورت اجتماع سبقهای معنی کند استماع
عجب آن کزین استماع اتم نگشته ز خارج برو هیچ ضم
بمرآة جودرک زعکس وجود بدیرند اشباه اسرار بود
بمرآة عقلی درین اجتماع نماید ادواح عکس شعاع
نماید ز مرآة حس و خیال همان اجتماع معین مثال
گهی صورت روح عالی شود گهی حسی و گه خیالی شود
بتحقیق هر اجتماع وجود سه نوع نسبت بود در سه حدود
کس از رنگ این نسبت نشنید بو که بی رنگ رنگین نماید درو
بهر اجتماعی که افتد چنین ز اسما یکی غالب آید یقین
وجودی که ناشیست زان اجتماع بغالب بود نسبتش بی نزاع
چو غالب ظهور و داطالب است بظاهر هم او مظهر غالب است
از و گیرد و باز گشتش بدوست شد این مغز و این مظهر او پوست
موالید را هر مزاجی که هست درو ز امتزاجی چنین دادست
چو اسما بهم یافتند امتزاج از آن صورتی خاکی آمد مزاج
مزاج موالید را اعتدال از آن امتزاج است برقدر حال
بود ز اعتدال آن بعید از قریب پذیرد از و هر مزاجی نصیب
چو گشت اعتدال حقیقی محال باندازهٔ قرب آن شد کمال
ز جنس مزاجی که حیوانیت بدین اعتدال اقرب انسانیت
ز انسانی آن اقرب و اکملست که در صورت غالب اکملست
بهم جمله اسما کنند اجتماع ز اجسام جسمی کنند انتزاع
از آن اجتماع همه و امتزاج دران جسم صورت نماید مزاج
شود مظهر جمله اسما تمام بر نشان یکی از ائمهٔ امام
بهم امتزاجی بود شان دگر که غالب همان ماند اندر اثر
از آن امتزاج این دو اقرب افضلست مزاج اندر و مظهر اکملست
با حمد احمد خاص کرد این مقام ورزو وارثان را شود خوش مقام
بپوید ز کل ار این اعتدال سوی اکملیت روند از کمال
چو هنگام آن شد که آن نور پاک بتابی کند روشن این تیره خاک
از آن بارگاه اندرین کارگاه فرود آید و بر کند بارگاه
پی راه گم گشته پیدا کند ره آسان و منزل هویدا کند
سپهبد شود بر در شاه راه نماید سپه را بدرگاه شاه
شکسته سپه را درستی دهد بو اماندهٔ جلد کاو جستی دهد
شود رحمه خاص و عامه بدین بارسال او عام بر عالمین
بهم یافت اسباب عین التیام چو شد تمالیقات عینی تمام
چو زان بعد عبد المطلب شد سعید وزان مهتدی شد براین بدید
بدل کاشت چون تخم رای سداد بتزویج عبد الله عزم رشاد

دران وقت وهب بن عبد مناف بزرگ بنی زهره بد بی خلاف
پدرش چو خیزی بحو ماهی تمام ز نقص آمن و آمنه داشت نام
ز رویش بنی زهره را نور بود بماه بنی زهره مشهور بود
بستر و بعصمت بنیک و بنام مشارالیه از بنات کرام
بران داد عبد المطلب قرار که او را شود از پدر خواستار
بخواهد از و بهر عبد الله اش بخورشید سازد مقارن مهش
بماهی جنان و آفتابی چنین کند آسمان را فتابی زمین
زحی نی ها منضم آمد برون نه گی بنی زهره در شد درون
خود از پیش عبد الله اندر قفا بس و پیش بگرفته نور و صفا
بد اندر که زیور ره آن کرام زنی نزد کعبه گرفته مقام
بعبد الله آورد روگای پسر کجا میروی ای در رفقای پدر
بقدر فدایت دهم صد شتر بیکی در صدف گوهرم از تو پر
عجب نوریت از جبین تا فنیت خوشا آنکه او بهر نوری یافت
بدین غره ات ای پسر غره ام ز بحر تو جویای یک قطره ام
بدو گفت من با پدرم هم میبندا ز بی همره اندر جهم
نهادم من اندر کف او مهار روم در رفاقی معین بیار
بخود اختیاری ندارم تمام چو او اختیار دم بدستش زمام
تو مضطری ای خواجه در اختیار باو نسبت هر چند با او ست کار
چو بر اختیاریت مجبور کنند دران خواهشت دگر مضطر کنند
چه و نکی که در عین آن اضطراد بخود میکنی نسبت اختیار
شد آن هر دو را چون دو راه صاف تقابل بو هب بن عبد مناف
چو رخسار عبد الله از دور دید جبینش چو مه او شش از نور دید
بخود گفت کان زهره مه جبین نزید جز این آفتابش قرین
چه خوش باشد از خواهش او کنند بخواهش گری سوی من رو کنند
درین بود و این حال میکرد فرض که عبد المطلب برو کرد عرض
چو وا یافت مقصود کرد حصول بجان کرد ایجاب او را قبول
همان ساعت سعد و فرخنده روز مه از نور خورشید شد شب فروز
مه و خور بهم یافتند اجتماع بمه کرد خورشید طرح شعاع
صدف قطره را شد قرار مکین ولی بحر از و ساخت در ثمین
چو گشت آمنه حامل آن امین قران کرد با مه بجور شد قرین
بخوابش کسی گفت بعد از وقوف که ای بنت وهب بن عبد مناف
تو حامل بفخر بنی آدمی بره محمل سید عالمی
بمنزل جو از محمل آید فرود بنه پیش معبود سر در سجود
محمدش نام هم دران حال نام که محمود گردد بنام او مقام
اگر چه کسی را بدو نسبت داه بو احد برا ز حاسد انس پناه
از و نقل کردند جمعی کثیر که در حمل آن آفتاب منیر
ز خود هیچ احساس ثقلی نداشت بجهد از چه جو ز را بدان مینگاشت
امارات حمل آنچه او را نمود همین بد که عذر زنانش نبود

حکایت گذشتن عبد الله بر همان زن و اعراض او در آخر از عرض اول

دگر روز عبد الله از عرس گاه سوی منزل خویش بردش راه
بجا یاران زن فتاد ش گذر خرامان جو بودی فتاد ش نظر
ز نش دید و هیچ التفاتی نکرد تمنای آب حیاتش نکرد
لبش دید و کام دل و جان نجست ز خضر خطش آب حیوان نجست
بدو گفت کای از جهت بر تو نیزی من آنم که دی بودیم مشتری
مذاقت چه شد از چه دوش تشنه بخت که بر آتش شوق تو آب ریخت

ز آن آرزو دی ز نو عرض یافت باعراض امروز دو بیت تا چه یافت
من آنم که دی بودم آن عرض کو جرا گشتی امروز اعراض جو
بنو گفت دی بود نوری قرین که امروز آن هستیت در چنین
ازان نور دی رفت تا نیم جای که جون سایه افتی ز بی پای
جو امروز آن هستیت در تو نیست جو دی کی شوم زیر پابست تو
مرا بود مقصود آن نور پاک نه آلودگیهای آب و خاک
جو آن یافت در مرکز خود قرار مرا نیست کرد تو اکنون مدار
بدو ابن نوفل خبر داده بود کز ین قوم باید رسولی وجود
بر آن قصد کو داکند روزگار صدف بهر آن گوهر شاهوار
شد از بحر عبداللهی قطره جوی کز آن قطره باید دگر آبروی
جو ورقه برو خوانده بود این سبق بدی کی دامنش در نظر این ورق
مغنی دم از هر مقامی بزن ز نا و تار طنبور راهی فکن

ذکر وفات عبدالله بن عبدالمطلب

دران جام نه دانه آن مقام کز و طایری قدسی آید بدام
مکان در صدف داشت آن در پاک که شد ابر آن قطره در بحر خاک
بر آمنه بود حامل هنوز نگشته فوائل مقابل هنوز
که عبدالله از خاک بستر گرفت سر از بستر آمنه بر گرفت
جو آمد از و آنچه مقصود بود برفت و جهان کرد بدرود زود
جهانا جزین خود نه اندیشه نیست مگر غیر ازینت خود اندیشه نیست
که هر دم سری را ز پا افکنی گلی را ز سروی جدا افکنی
بکاری درختی براری بلند وزان پس بخاکش دراری نژند
چه خونخوار و بدمستی ای آسمان که هر صبح خونین کنی آستان
می از خون اولادت تا کی خوری جو لاله درین جام نیلوفری
شدی پیر این می پرستیت جند دو تا گشتی این رقص تا جند
دو جام شفق بر کف صبح و شام وزان میخوری خون مردم مدام
درین شب که تا رنگ بینی زشت نزا عذر جون روز بین زرد شست
تو محکومی و بار حکم قضا گر آنت دو حرز پیر آنی دو تا
درستت که ابها بدستت نیست رود گر شکستی شکستت نیست
بتقدیر دانست این ماجرا که در فعل او نیست جون و چرا
کسی گفت کان مه جو در مهد بود وفات پدر اندر آن عهد بود
دو ماهه کسی گفت و زین بیش هم کسی گفت حق داند و بیش و کم
ازین نقلهای که مذکور گشت اصح همه آنست کاول گذشت
دران وقت جمعی ز نزدیک و از حجاز سفر جانب غزه کردند ساز
بدان جمع عبدالله آمد رفیق از و سهل شد بر رفیقان طریق
جو رفتند و مقصود خود ساختند ز بیع و شری دل بپرداختند
ز غزه بصد عز و صد گونه ناز یکایک سوی مکه گشتند باز
دران باز گشتن بحکم قضا که بر حکم او واجب آید رضا
تبش گشت قوسی ز بیمار مرض تنش گشت سهم اجل را غرض
میان رفیقان دران خستگی همی رفت راهی با هستگی
جو آمد بشان بر مدینه گذار گذشتند و او کرد آنجا قرار
فرستاد با همرهان زان مقام بعبدالمطلب درود و سلام
خبر آنکه اینک من اندر قفا رسیدم جو زین رنج یابم شفا
فرو کش هم آنجا دران خاک کرد مقام و سکون نزد اخوال کرد
بدستش در مدینه بود در جبال ز قوم عدی بن نجار فال
شبی جند جون داشتندش نگاه پس از جند روزی فرو رفت ماه
که داند که در زیر این آسیا جه دردا نهانی شود توتیا

مغنی بزن نغمه‌ای کز هوا جو صوتش بگوش اندر آرد صدا
هوا زان صدا جون نفس جان دهد بقا نیز جون آب حیوان دهد

ذکر ولادت آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم

شبی کان مه بدر سر زد ز شرق شبی بود جون روز در نور غرق
مه روی او جون شب افروز گشت مه از نور خورشید شب روز گشت
زمانی که شان بود آنجا حضور بجشم همه بر نوا افکند نور
بجز نور آنجا وجودی نماند درو رنگها را وجودی نماند
بجو در نور هر جیز مستور شد گمان رفت کاشیا همه نور شد
ز نورش خبر شد ز انذار عیان بمردان جو کردند روشن بیان
شد اول بتاثیر نور و صفاتش جو صبح دوم بر زمین گرد فاش
ز ما در جد ابن عاص این خبر که گفتی بدو مادرش گاه سیر
دران شب که آن نور بود ظهورش بجشم من اشیا همه بود نور
نجوم اندران شب فرود آمدند تو گفتی بعزم سجود آمدند
نجوم جهان بست شد در نظر که بردم گمان کو فتندم بسر
رطوبات خونی که عادت بود که آن لازم هر ولادت بود
ز آلودگیهای آن پاک بود تو گفتی نه زین خطه خاک بود
ز حاجت جنان داشتی قطع ناف از آن در دما عیبش آنکه جاف
ز ام سره منقطوع و مختون جو زاد بزادن در خرق عادت گشاد
نهاد از رحم پای خود در جهان دو کف بر زمین سر سوی آسمان
بزانو و کف خلق را سجود که در دل مرا هست قصد سجود
سوی آسمان زان برافراخت سر که از بهر معراج میکوفت در
جو بد صاحب مسند و جاه وحی ملک جشم میدوخت بر راه وحی
نهاده بتوحید در دل جو دست سر انگشت بهر شهادت فراشت
اشارت مگر کرد زانگشت دست که در روی نیکی ز نو خنده بست
بران جشم بیش بجای جفون ملک کرد کس جفنه سر نگون
بنوری کزان جشم شد منسطع بیک لحظه زو جفنه شد منقطع
شدان جفنه جون جفن دو ز اشتیاق که از نور آن جشم دید انفلاق
بمردم جو آن جشم شد رهنمون نه لایق بد او را حجاب از جفون
یهودی بد و یوسفش بود نام دران عصر در مکه بودش مقام
بروزی که اندر شبش آن قمر ازین برج خاکی بر آورد سر
ز هر جانبی مضطرب میدوید به هر نادیی این ندا میکشید
که امشب رسولی که موعود بود ز قوم قریش آمد اندر وجود
بهر خیمه گشت او فتادی گذر ز میلاد شب باز جستی خبر
جنین تا بعبدالمطلب رسید خبر زان ولادت دران جا شنید
که آمد ز عبدالله ابن او بنی زهره را کودکی ماه رو
یهودی بتو راه سوگند خورد که هست او رسولی که حق یاد کرد
جنین گفت حسان ثابت خبر که من یاد دارم ز رسم صغر
که در یثرب آن شب بیامی بلند یهودی بر آمد ندا در فکند
که یا قوم قد بان امر علی علیکم بموسی هلموا الی
جو گشتند بر گرد او مجتمع فقالت له القوم قل نستمع
جنین گفت با قوم خود کای یهود بعین آمدست آنچه در علم بود
نمود امشب آن نجم احمد طلوع یقین یافت او را ولادت وقوع
شبی کان قمر ساخت قدرش رفیع بد اثنین و ثانی عشر از ربیع
دوم نیز و هشتم ازان گفته اند ولی اکثر آن را پذیرفته اند
جنین نیز گفتند بعضی خبر که بود از مه روزه ثانی عشر
مخالف شد ایام این جا قبل ولی اتفاقست در عام فیل

یگانه ازین چار و مشهور نیز ز شهر ربیعست ثانی عشر در اخراج آن آینه از غلاف کسی را دو شنبه ندارد خلاف
مغنی بزن نغمهٔ کافتاب ز ذره نماید بمن پیچ و تاب بدان نغمه اجزای افغان چون دهل برآرند در سور میلاد کل
چو شب زاد صبح آمنه در نفس بعبد المطلب گفت با دگر کس

ذکر سبب تسمیهٔ انحضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم

که خورشیدی آمد ز عبد اللهت بیا و ببین چهرهٔ آن مهت بجنبید مهرش خبر چون شنود سوی منزل آمد دوان گشت زود
چو دیدش بعجز و بسودش نیاز بدو آمنه خواب خود گفت باز که چون آید این طفل فرخنده پی تو باید محمد نهی نام وی
که محمود خلقست و عالی مقام بغیر از محمد نشایدش نام بدان داد عبد المطلب رضا ضرورت چو آن بود حکم قضا
بنوعی دگر هم خبر میدهند ز اسمش بنای دگر مینهند که نا آمده روز این آفتاب شبی دید عبد المطلب بخواب
که زنجیری از نقرهٔ آبگون بتدریج آمد ز پشتش برون سری تا سپهر و سری بر زمین بشرق و بغربش دو سر همچنین
همان لحظه از انقلاب صور درختی شد آن سلسله در نظر درختی مکلل باوراق نور ز هر برگ او کرده نوری ظهور
درخشان ز هر برگ نورش چو برق معلق بدو خلق از غرب و شرق چو تاویلش از اهل تعبیر جست ز معنیش کردند تقویم درست
که از نسل تو شخصی آید برون که خلق جهان را شود رهنمون جهان ملک او را بود اتباع که در شرق و غربش کنند اتباع
بود حمد او هر زبان را قرین شود حامدش آسمان و زمین چو عبد المطلب بدید آن و بعد هم احوال وقت ولادت بدید
همان خواب مادر که گفت از بشر که گفتند او هست فخر بشر دلش یافت تعبیر خوابی که دید نمودش در آب افتابی که دید
چو کردند او را خبر اینچنین که حمدش کنند آسمان و زمین ز حمد زمین و آسمان نام او محمد نهادن نمودش نکو
همان خواب تصریح مادر بنام چو پیوست با رای او از منام سبب شد که نامش محمد نهاد چو قفل از در گنجیه برگشاد
گواهی بیک نام از دو منام چو بشنید خواندش محمد بنام مغنی بران نغمه ده جام می که گوید بگوشش دلم نام وی
بنامی الهی که پیوسته ام درو ساز داز خویش گسسته ام

ذکر رضاع انحضرت صلی الله علیه و آله و سلم

بود نفس در مهد طفلی صغیر چو دایه دهد شیر او عقل پیر ز پستان او طفل اندیشها کشد شیر در دانش پیشها
بود نفس طفل ارشود نیز پیر چو هرگز فطامش نباشد ز شیر بهر جا بود علم تدبیر زیست ز تعلیم و تدبیر عقل سیست
چو بادان کند علم از فطر ماش بهر کس رسد علم عقل معاش ببین مور در خانه تدبیر وی که دانه کند دای از بهر دی
چو دردی بنا بید ز خانه بدر ز دانه کند قوت خود ما حضر چو در خانه اش دانه گیرد قرار ببرند که تا که بروید بهار
بخانه کند دانها را دو نیم که تا دل دو نیمش نگردد ز بیم چو گشنیز دو بید دو نیم از زمین کند چار قسمش چو سازد دفین
نه مقصود مورست ازین گفت و گوی چو او حمله در عقل راند زوی چو طفلان همه شیر او میخورند ز هر رنگ علمی که بوی میبرند

بتعلیم او بود باشش همه که زو بود علم معاشش همه ز فکر ار دماغی بنایی نهاد بران از نتیجه دری او گشاد
بظاهر بر ارباب عقل و فهوم از و گشت قابض جمیع علوم نظرها بفکر ار یقینی اهم است ولی چشم تحقیق بین دیگر است
بود عقل بر لوح دلها قلم که از حرف علمی نگارد رقم بتمییز دستی نگارد حروف بلوح از سر خود بیارد حروف
بود در کف کار فرمای خویش نهد بر خط حکم او پای خویش نظر چون بود قاصر از کنه کار چو پیچد گرو حرف گشت آشکار
ز تحقیق جستن تو اندی کنند بدو نسبت نقش بندی کنند چو آلت شد و واسطه در اثر بفاعل از و نیست جایز خبر
بنزدیک ارباب فکر و هوس بود منتبس علم از عقل و بس ولی نزد ارباب کشف و یقین طریقی بود علم را غیر این
بسی علم آید ز راه نهان که اصلا وسایط نباشد دران در آید بدل از ره اختصاص که خوانند صوفیه اش وجه خاص
علوم معاش وحوش و طیور پریشان از آن وجه باشد ظهور مرا بود وقتی بر آبی گذر بمن کودکی شد دران همسفر
بتخمین و ترتیب اندر خیال فزون نامدی عمرش از هفت سال بره مان گذر بر درختی فتاد که مرغی بر آن آشیانی نهاد
دران آشیان بود کودک نظر بمن کرد رو بعد از آن کای پدر ازین مرغ و این آشیان باز گوی درین هست سری نهان باز گوی
که او چیستش آشیان ساختن درو بیضهٔ خود نهان ساختن خبر زین کرامت شد بمن بیان و گر کنم بر تو من آن عیان
ز خواب آن سخن داد بیداریم بدل کرد مستی بهشیاریم بگفتم تو پیری و من طفل راه بطفلان ز پیران رسد انتباه
چو حق داد این علمت از وجه خاص تو داری بدان لاجرم اختصاص ولی خوان انعام خاص از کرم کرم گاه بر همرهان کرد عام
بگوی آنچه الهامت آمد ز حق که من زین ورق بر تو خوانم سبق مرا گفت کین مرغ در خود چو دید که هنگام بیضه نهادن رسید
بحق گفت کای خالق وحش و طیر نداریم ما جز تو چون نیست غیر به بیضه تو پیوندیم داده وز آن مهر فرزندیم داده
بوضعش چرا موضعی ده نشان که نا رفته بود بیضه ام در امان بدو گفت بر شاخی از این درخت که در شاهبیت بخت از آن ساحت بخت
برو بیضهٔ خویش را جای ده وزان در سر تخت را تاج نه بحق گفت مرغ ای خداوندگار برو بیضهٔ من بگیرد قرار
فرو افتد و بشکند این صدف شود قطره آتش در دست تلف بدو گفت خاشاک بسیار گیر براجا بترتیب در کار گیر
چو بکبک بترتیب بر هم نهی بنایی از آن سخت محکم نهی دران جا ز دیوار امن و امان با منی و فراغت در بیضه مان
در انواع تدبیر هر جا تو ز گر افتد با لطاف در قطره نظر نه دو رست گین علمهای معاش که نزدیک هر جا نوز گشت فاش
ز هر نوع تی او ز اختصاص تنزل نیابد جز از وجه خاص در اطفال ارواح آن شیرها دهد قوت رای و تدبیرها
چو گرد آن مه آسمان سطوع بدولت ز برج سعادت طلوع طلوعش جهان روشن از نور کرد از و ظلمت دیر کی دور کرد
ز مادر چو بر طالع سعد زاد قضا دایه اش از بنی سعد داد زنی زان قبیله در ارضاع او ز مردان آن قوم بر بود گو

بحلمش چو حق تربیه خواست داد   قضا نام دایه اش حلیمه نهاد
رسید این سعادت بآن باسعاد   بدان سعد سعدیه بنت ذؤیب
روایت چنین است از او در سیر   که چون داد از رضاع آن خبر
بنی سعد را گفت معهود بود   ز ابنای مکه رضاع و لود
چو رفتندی از مکه سوی مقر   بهر یک رضیعی بدی همسفر
بمکه شدندی بقصد رضاع   که بودی در ایشان بسی انتفاع
ز آبای اولاد بعد از فطام   بدی دایه را خیر و نفعی تمام
در اثنای ارضاع هم بارها   از ایشان کفایت شدی کارها
چو رفتندی از مکه سوی مقر   بهر یک رضیعی بدی همسفر
بنی سعد بر رسم معهود خویش   بسوی حرم ره گرفتند پیش
بدان قصد من هم شدم شان رفیق   قدم با رفیقان زدم در طریق
خری داشتم کاهل و کهنه لنگ   چو بودی شتابم نمودی درنگ
بدست و بپا صورتش عنکبوت   کشیده بدان تارها دام قوت
ملخ بود از دقت دست و پا   ولیکن بدی تن بجستی ز جا
روان از جراحات او قیح و دم   سر اندر قدم باختی هر قدم
بره چون فتادی در آن قیح و خون   فزودی که جیفه بیاتن سکون
بجنبیدی از جا و گر صد عصا   زدی ده کسش بر سر و دست و پا
بسی از درنگش بوقت شتاب   رسیدی مرا از رفیقان عتاب
که تا چند باشیم در بند تو   گسستیم دل ز پیوند تو
بره بهر تو چند مانیم ما   که پس مانی از پیت رانیم ما
همی رفتیم آن راه با همرهان   گهی پیش پیدا گه از پس نهان
ره و منزل اندر شتاب و درنگ   گهی آشتیشان بمن گاه جنگ
بدین گونه تا مکه رفتیم راه   چو کردیم منزل در آن جایگاه
بامید عرض رضاع از کرام   بگشتیم گرد قبایل تمام
چراغ همه همرهان در گرفت   ببر هر یکی کودکی بر گرفت
من از غصه همرهان مانده خوار   نبد زان میان طفلم اندر کنار
بر خویش هر دایه طفلی نشاند   ز طفلان بجا جز محمد نماند
چو احمد یتیم آن رسول کریم   نشد کس خریدار در یتیم
بهر کس که کردند عرضش قبول   نکرد و باعراض از او شد ملول
چو نفع از پدر داشت هر دایه   بنودش طمع سود بی بابیی
بمن نیز کردند عرضش بسی   قبولم نیفتاد چون هر کسی
مگر بحر غیرت بر آن داشت بود   بوصف یتیمی نهان داشت در
من و همرهان جمله گشتیم باز   من افکنده سر همرهان سرفراز
چو سودی که ز سودای آن دایگی   بیامد بدستم ز بی مایگی
چو آتش ز گرمی شدم در فروش   بر افروختم غیرتم کرد جوش
که فردا بمنزل ز عار و عیار   بر آرند قوم من از من دمار
گر افتد ملک مالک با جهول   لقد ذال فی القوم عنک القبول
رضاعت نیامد قبول کسی   بجهد ار چه در پی دویدی بسی
چو اندر دلم نقش بست این خیال   بگفتم بر صاحب خویش حال
بدو گفتم اکنون جز آن یک پسر   نماندست در قوم طفلی دگر
بگیریمش ار چند هست او یتیم   یتیمست لیکن ز قوم کریم
ز مطرح برفتم سوی مادرش   چو بنهاد اندر کنارم سرش
دو چشمم برخ خوب او چهره اش گشود   دل من بیکبار مهرش ربود
همی شد دل از تیغ بیمم دو نیم   که تا که ز من باز گیرد یتیم
چو دادش بمن باز گشتیم روان   که تا که پشیمان نگردد از آن
میان رفیقان گرفتم قرار   گرفته مراد دل اندر کنار

نهادم چو پستانش اندر دهن   روان ساخت حق بی لبانش لبن
ز شیر گزیدم بیک شیر او   هم او خورد و هم طفل همشیر او
از آن پیش تر بیم ز جوع کثیر   لب طفل من تر نکردی بشیر
شب کودک من نخفتی دمی   ز گریه همی داشتی ماتمی
ز گریه شدی ساز چون نای او   نخفتی و ما هم ز آوای او
بخفتند خوش هر دو آن شب تمام   شد از کثرت شیرشان خوش خرام
بشد سوی ناقه شوهرم بهر شیر   بیدامتش شیر چون شهد و نوش
لبی تر نگشتی ز شیرش تمام   وگر تر شدی لب نبودی بکام
بپستان اول که بنهاد دست   لبن زو چو دوم اول قصد جست
تو گفتی دو چشمه است پر شیر ناب   ز هر یک روان شیر خالص چو آب
قدح پر چو شد همچو طفلی بشیر   سوی من دوان شد ز شیرش بشیر
نه جز شیرمان بود زادی دگر   نه جز سیر خوردن مرادی دگر
ز پستان بر آن طعام و شراب   همان سفره نان همان خشک آب
چو شب رود از آن شیر خوردیم هم   چو طفلان بماندیم در خواب دیر
سر از خواب چون بر گرفتیم صباح   بمن گفت شوهر که آمد فلاح
ببین سعد این طفل فرخنده پی   که فرخنده کیهاست در سعد وی
برین خوان بیفتی ما وا این طفل   طفیلیم این طفل فرخنده را
ز پستان غنیمت این شیر ما   ندوشید از دست تدبیر ما
چو شب روز شد با رفیقان خویش   ره منزل خود گرفتیم پیش
شدم با محمد بر آن خر سوار   سوی منزل خود مهی بر کنار
خرم شد بره استری تیز تک   یقینم در آن گوشت این با فلک
شدم پیش و جمله ز پس ماندند   بجا در بجهد ار چه می راندند
همی گفت هر کس که این است خر   نه آن خر چه خر بلکه این است بت
بنودست هرگز بدین سان خری   نزادست اسبی چنین استری
بدیشان همی گفتم این خر همو ست   مگر داشت مغزی دگر زیر پوست
مرا و راست گفتند شانی عجب   نشان میدهد مان نشانی عجب
نشان می دهد در روانی دوان   که گر دست یابد چنین زوان
از آن بار کو جنبشش بار بود   عجب نیست چون جان بر او بار بود
ز ره چون بمنزل گشادیم بار   همه او فتادیم در بند کار
عجب خشک سالی بد آنجایگاه   لب چشمه تر نی و نی حلق چاه
نرسته نباتی در آن خشک سال   نه اندر اراضی نه اندر جبال
شده بی علف گوسفندان هلاک   علفشان بسوی علف گشته خاک
قطیع کسی شب چو باز آمدی   بسیر تش عشا گو نیاز آمدی
بیک قطره گر چه شدی پای بست   ز صد گوسفند آن ندادیش دست
خلاف همه گوسفندان ما   بمهمانی طفل مهمان ما
چو باران روان کردی از شیر سیل   بکام آن طفل و ما زان طفیل
ز مرعی چو باز آمدندی بشام   ز بار شکمشان گران بود گام
همه یک بیک چار پهلو شکم   بهر یک دو مشک پر هم از شیر هم
ز ما قوم را داشت غبطه خراب   بر عیان خود داشتندی عتاب
براعی خود هر کسی لعن کرد   برو از سنان زبان طعن کرد
که رعیت چرا نیست ای ابن عیب   بمرعای راعی بنت ذؤیب
بگفتند رعیان ز ما نیست این   که در سقی و رعیم ما او قرین
درین کار خوش بنت الکار او   که این هست سری ز اسرار غیب
برین گونه بگذشت بر ما دو سال   که مستقبل از ماضی افزود حال
بهر ماه و هفته چنان میفزود   که هفته مگر ماه و مه سال بود
چو شد در رضاعش دو سال تمام   بماه از پس او دو هفته فطام



بس از مطلع بردم سوی مادرش گرفته چو جان خود اندر برش شدم وز غم فرقتش جان غنیم ز بیم جدایی او دل دو نیم
جدایی از و بس تنی کرد خیال نمودی مرا زندگانی محال یقینی که زو او یقین کرده بود بیشتی او دویم آورده بود
بمکر و بچاره درو بختیم ز بیچارگی چاره انگیختم بگفتم که چون لکه گر هست سخت طراوت بیاید در این درخت
چو بس باز گشت و قرب الفطام درین گر بسیرش نشاید تعلم ننوشید درافزایش مغز و پوست بدو جز هوایی که مالوف اوست
بمن ده که با خویشتن باز برم بدان مرتع جان نواز خرم در آنجا چو نیرو پذیرد تنش ز گرمای اینجا نیابد شکنش
چو زو سایه بر ما فتد یک دو سال رسد آفتابت بتو بی زوال زبانم ز جان این سخنها گرفت چو جان لاجرم در دلش جا گرفت
بمن جان رفته ز نو باز داد مراد دل اندر کنارم نهاد چو در منزل خویش کردم قرار گرفتم بکردم مه خود مدار
معینی بیوتی دران مقام مغیر که اطفال جان در عدم خورده شیر چو آن شیر خوردن بیاد آورد ز بند وجود دم گشاد آورد
مه دل بجو بهره ز آب و گلیست

ذکر شق صدر انحضرت صلی الله علیه و آله و سلم

اگر چند آب و گلش تربت است
فرو نست حرفش ز نقش و مثال برونست از جسم و هم خیال چو وا نیست ز انوار ربانیت مفارق نه جسم و نه جسمانیت
اندرو نور او چون شود منقطع اشارات حسی کند منقطع ز جا چون بدو نیست راه رجا نه کو سوی او ره بردن کجا
در ادراک خود چون برآرد نفس بود صدرک و صدرکی ادراک وس بذات ابجینیت ان بود پاک ولیکن سو چون کند سوی خاک
درین گوشت پاره که دل نام اوست بغرفه وطنگاه آرام اوست دو تجویف کش زین دو ایسر است دو مخزن ز نیک گشنده ست
ز نه بر حق ایمنش بهوا درایسر تعدیه خون کرده جا حرارة چو آنجا درآمد بکار سفیدید انگیخت از خون بخار
دلی گوشت جان چون فتاد سنرد گرفت آن بخار از لطافت پیر بخار از تشرابین با عضا شتافت ز شریان بسوی هر اعضا ره یافت
چو دل بر بخار کل آمد سوار بران مرکب افتادش انگیز کار چو بر تخت تن صاحب تاج بود بهر عضو داد آنچه محتاج بود
ز قصر تنش بهر مد نظر گشادند بر پیش چشم فخر ز جمعیة عقل و جمع حواس ببیکند از جامعیة اساس
چو آئینه گشت صافی ز عیب رخی در شهاده رخی سوی غیب مبرطن که شد قبضه دل تمام درین دل شر بکند جمله عوام
چو این دل منور ز ایمان شود با سلام تسلیم رهبر شود بود از رذایل تخلیتش نام کند در فضایل تحلی تمام
شود روی افعال و اقوال او در آئینه شرع و خلق نکو عمل را ز ایمان کند اقتباس نهد در عبادة ره احسان اساس
چو دل شد چنین دروی از اتساع هم اسما هم اعیان کنند اجتماع شود برزخی جامع هر دو سو یکی آئینه وا ز دو جانب درو
دل انیت و بس ای گنج راز کل جز این را نخوانند دل اهل دل چو آن گوشت پاره نه دل کی ظهور بود مظهر این تجلی نور
نه سو می امی بیدار ای شمع مس که نوری فروزد ز شمع لگن چو آن موم صافی بود از کدر فتد ایدبر ان نور نوری دگر

چو نور علی نور خواهد خدا دهد موم را از کدورت صفا صفاییش مزاجی بود معتدل که گردد بدان قابل نور دل
چو حق خواست ز احمد کمال صفایی برافزود بر اعتدال دل گوشتینش بشستند پاک ملایک ز آلودگیهای خاک
حلیمه حکایت کند کان قمر چو شد بر جنش از منزل ما دگر برین گفته بگذشت چون چند گاه نباگاه روزی لب از خنده ماه
بشد با رضاعی خود از آن مقام سوی گوسفندان برای خرام بلهو و لعب در هم آویختند ز خود هر زمان لعبی انگیختند
بهم چون شدند از بر ما روان پس از ساعتی کودکی ما دوان بیامد چو آتش رخ افروخته نفس در درون بر او سوخته
رخش زرد و لرزان چو آتش ز تاب در آتش چو شمع از عرق غرق آب فرو برده دندان بلب همچو میخ ز بیمش زبان در دهان جا بمیخ
زبان گشته پنهان بجاه دهن دهان بر نفس بسته راه سخن گرفته ز گریه دمش در گلو ز دیده دو دیده سرشکش برو
تعجب کنان ما از آن حال و کار سنده بر زمین چون فلک بیقرار چو فی الجمله دیدیم در وی مجال بگفتیمش آخر بگو چیست حال
بگفت آن رضاعی من از فرقتش که بودی ز چند آمده در حیش نباگه عجب حالتیش داد دست درختش عجب تند بادی شکست
دو شخص عجب جامه ها سان سفید شکستند سخت آن در امید فکندندش از پا و از تیغ ستم کشیدند و بشکافتندش شکم
ندیدیم با برکه بی کینه چرا شق کنند آنچنان سینه بهر سو دویدیم در جستجویش بصحرا چو باد و زبان در خروش
روان هر کناری چو بشتافتیم میان غنم قایمش یافتیم ز شکلش عیانی نشانه انکسار برنگش نهان بوبی از اصفرار
روانش ببر در گرفتیم چو جان ز دیده بیرخ سیل اشکم روان چو پرسیدمش حال در زو مقال ز درج گهر بخت بد حسب حال
دو کس گفت با جامه های سفید لبی پر ز نوید و رخی پر امید نباگه ز نزدیکی شدشان ظهور ندیدم از آن پیشتر شان بدور
بپشتم فکندند و بر سینه میخ نهادند خندان و خوش بی دریغ بدان سینه ام تیز بشکافتند ره از رخنه سوی دلم یافتند
در آن میجوید بدو چیزی طلب ندانم چه بود آن نمودم عجب همین لحظه رفتند و من خاستم ندا فزون شدم هیچ نی کاستم
در آمد بما حیرتی زان سخن ازین حال نورفت عقل کهن سراسیمه در هشتند و اقتراز سوی منزل خویش گشتیم باز
بمن گفت شوهر که پیش از شتاب بما نا شد این طفل مگر مصاب نمودش ز جن آنچه گویید خبر وگرنه چرا نیست در وی اثر
بشمشیر آن خون کینه جو کجا ریخت خون زخم بر سینه او از آن پیش کش اهد با یابد ظهور خبر فاش گردد بنزدیک و دور
برو زود و او را بمادر سپار وگر دیو کرده ی شوی آشکار رضاعش چو شد پیش دایه تمام بمادر سپارش لب از انفطام
بکن مدحتی کسب قبل الفوات که من بعد بنود ز لومت نجات چو آن وقت کین امر باید ظهور بنزدیک مادر بود از تو دور
بباشد در آن امر عاری ترا بیاید ز عاری عیاری ترا نکو بیند در حفظ تقصیر کرد ز نقصیر شن این طفل تغییر کرد
ز منزل گرفتم ره مکه پیش ز داغ جدایی دلم گشته ریش چو آنجا رسیدم بهمان لحظه جست بمادر رسانیدمش تن درست

بعن گفت مادر که بعد از فطام … گر نیتش از من بشوئی تمام
کنون از چه گشتی پشیمان کرباز … نه آزی بدو همت نی نیاز
بگفتم کنون کار من شد تمام … بدایه چه حاجت پس از انفطام
همان به که بعد از فطام این پسر … بمادر کند خوی اندر حضر
همی گفت و میگفتمش من جواب … بجز راستی نامد آخر جواب
برون نامد از تاب و پیچم جو هیچ … برو خواندم آن قصه پیچ پیچ
بدو گفتم از وهم کردم قیاس … که تا که ز شیطان بود در مساس
جو بشنید گفتا که هرگز مباد … که یابد بشیطان صلاحش فساد
برین طفل را هست شانی بزرگ … ندادست هرگز کس از کس نشان
زحملش مرا هیچ باری نبود … بمن ثقل را او گذاری نبود
جو می زادم این طفل بر پایه ام … بدیدم من و هر که بد دایه ام
که نوری ز من تافت تا که ظهور … که بنمود در شام و بصری قصور
همه مهتر آیات هر روز باز … جو مهرش تر آمنه برگرد باز
درخت برومندش اینجا جو رست … زجا گر بجنبید کنید هیچ بیست
ببود از شرف هست حال سفر … شد از خانه دوری وبال اثر

ذکر بعث دیگر بردن حلیمه آنحضرت را نزد مادر عیراز خوف اصابه که از شق صدر عارض شده بود

حلیمه از ان طفل فرخ نژاد … پس از انفطام اینجنین کرد یاد
که چون مادر او را بمن داد باز … گرفتم جو جان در بر از عز و ناز
گرفته در آغوش مقصود خویش … ره منزل خود گرفتم بپیش
بره بر قضاری ز حسنش جوش … دو دیدند سویم جو دیدند دوش
ز ز کهای سر جشش که در جشم بود … ز مهر نبوت که نقشش نمود
دران جست و جوشان گهی و گهی … بسی رفت و پس را بها داد اوی
علامات دیگر بسی بیش و کم … بدیدند و گویند شود کاهم
که این پیشکی آن شخص معهود ماست … یقینش سود و سرمایه سود ماست
ز من حال او نیز جستند باز … سخن گونه آنجا سخن شد دراز
بگفتند کو راست شانی عجب … بهر عضو او زان نشانی عجب
بجان گو فرو دشتیش نامی خرم … و زینجا بلک خودش برم
که هرگز نیا شد ازین خوبتر … بنزد ملک از معان سفر
حلیمه از ان وهم بسیار تافت … عنان از رفانه بیکبار تافت
همو گفت که مکه چون گشت باز … مجاز لیش افتاد بر ذی المجاز
بدان سوق و موسمی کشت خاص … درو اجتماع عوام و خواص
دران سوق بود از هوازن کسی … بعرافی افکنده شهره بسی
ستاده بسی شیخ و شاب پیش … برو مینمودند صبیان خویش
نکندی جو بر هر صبیتی نظر … خبر دادی از حال او خیر و شر
نظر تا کمان بر محمد فکند … برآورد فریاد و نعره بلند
همی کرد هر سو ندا کای عرب … الا قاربوه وکم اقترب
زاجلاف هر قوم اهل شرف … برو جمع گشتند از هر طرف
جو گرد میان او و خلق از کنار … گرفتند بر نقطه او مدار
بگفتند بهر چه ما نخوانده … بگو ای ازچه خامش چنین مانده
فقال اقتلوا قلت هذا الصبی … سیبدو لکم منه امر جنی
لئن عاش عیشا لا رغامکم … فقد صح تکسیر اصنامکم
الا فاقتلوه قبل ان تقتلوا … فلیس العلی وقت ان تشغلوا
درین کار سخت ار بجنبید سست … شکست شما بر شما شد درست
جو او بر شما غالب آید تمام … دران حال یاد آورید این مقام
بگفتند بنهای مان آن صبی … که قتلش کنیم ار بود خود نبی

صلی الله علیه و آله و سلم

جو بشنودم آن من بنمودم فرار … شد از سینه تو سلیم شعار
همه در فتادند در گفت و گو … ز هر سو دویدند در جست و جو
بهر ره که رفتند جو باز خبر … ز پی ما نه دیدند پویان اثر
گرفتم ره خویش و بگریختم … بره با کسی در نیامیختم
ز بیمی که در دل از ان داشتم … ز خلقش از ان پس نهان داشتم
ز عراف مردم یکی از فحول … همین لکه ما فتادش نزول
گرفتند قومش همه گرد و پیش … بدو مینمودند صبیان خویش
جو در طفل دیدی ز سیمای او … بگفتی خبرها ز آبای او
بعراف ننمودمش من ز بیم … که ناید شکستی بدر یتیم
جو مشغول ترتیب منزل بدم … زمانی ز احقاقش غافل شدم
نا که ز خیمه برون کرد سر … جو عراف بر وی فتادش نظر
بنزدیک خود خواند او را ز دور … بزد نعره و ربطه نه پیوست زور
بدل گفت مادر که این صبی … شود آخر الامر روزی نبی
برو داد بست خوبی دلم زان سبب … نگهبانیش کردمی روز و شب
یکی روز در خیمه خوابم ربود … بسایه جز آفتابم نبود
خود و خواهرش هر دو در گرم روز … بصحرا در آن آفتاب تموز
که در کوه کبک از تف آفتاب … بیکلحظه بر سنگ گشتی کباب
بهم گاه پیدا و آن می شدند … ببازی که از هم نهان می شدند
بدعوی تسابق کنان هر زمان … جو آهو بجه از هر سو دوان
جو در خیمه بیدار گشتم ز خواب … بسایه ندیدم رخ آفتاب
برون رفتم و خواهرش را بجنگ … بیازردم و دست بردم بسنگ
که آخر چه بازیست این گرم روز … درین آفتاب و هوای تموز
ندانی که این تازه گل بی نقاب … ندارد بتن توش این آفتاب
بمن گفت کای مادر او را مدام … منظلل همی داشت تا این مقام
بهر جا شدی این شه از آفتاب … بسر سایه گردیدش ابر سحاب
شدی گر شدی ور ستادی بپای … بدی سایه بالای سرش بجای
در آرام و جنبش بدش از غمام … رفیق سفر همنشین مقام
جو هر لحظه کرد این اشارات خاص … بنوعی اشارات بر اختصاص
ز چشم بد خصم مکر حسود … بیکباره خوف حلیمه فزود
جو شد منقضی مدة ارتضاع … پس انفطام تمام رضاع
جو چشمش بروی نکو کار داشت … ز چشم بدان ترس بسیار داشت
سوی مکه اش برد تا مادر امان … بر جد و مادر بگیرد مکان
جو پیوند با مادرش را برید … رگ جان او بود زان می برید
دران خوف چون زاد و زد امن برد … سوی مکه بردش بمادر سپرد
بود ابن عباس را این مقال … که آن روز بد عمر او پنج سال
بوقت رجوعش بدار القرار … ز عمرش خبر دیگران راست چار

ذکر شق صدر بر وجهی که از آنحضرت مرویست صلی الله علیه و آله و سلم

بر خواجه یک روز اصحاب او … بجستند از و فضلی از باب او
که ما را ز خود نشئه ده خبر … گشا بر رخ حال خود مان نظر
گر نبوم نگوئی مقامات خویش … خبر گوی با ما ز حالات خویش
بگفتا منم آن رسول عرب … که گردش براهیم از حق طلب
منم آنکه عیسی اشارت بمن … بدش وقت طبل بشارت زدن
صدف گو هرم را جو شد مادرم … ز نوری که انگیختی جو هرم
چنین دید کز وی حبابان تا دمن بود … که در شام بنمود روشن قصور
بیک بر تغار نور آن آفتاب … شد از مکه تا شام رفع حجاب

رضاع من اذ بنی سعد بود ز سعدیم لبی شان سعادت فزود جو شد منقضی مدة از رضاع پس از فطام و تمام رضاع
شدم با برادر بری غنم بدم ابنیا را دران هم قدم زناگه دو مرد آمدندم بسر بنور و صفا هر دو خورشید فر
دو نورانی و در بیاض ثیاب جو در صبحدم جلوه گر آفتاب پر از برف طشتی ز زرشان ببر تو گفتی که بر نقره شد کان زر
مرا سینه تا ناف بشکافتند وزان ره بسوی دلم یافتند دلم بر کشیدند و شق ساختند ز خونی سیاهش بپرداختند
دل و سینه ام را بدان برف پاک بشستند ز آلایش جون خاک یکی رفت با دیگری در سخن که با ده کس از امتش وزن کن
جو سنجید همسنگ آن ده بدم یکی بودم از آزمون ده شدم بصد بر کشش گفت و کن امتحان ببین تا بسنگ بایش یکران
بدان صد جهان یافت همسنگیم که با ده ازان بیش همسنگیم بگفتش دگر وزن کن با هزار که تا امتحان بر جه گیرد قرار
دگر با هزارم همان وزن بود گزان بیشتر با صد و ده فزود یکی با هزارم جو در وزن یافت بیکباره از وزن من او نتافت
بگفت آن دگر را که او را همان مکن باز با امتحان امتحان مسنجش که گر سنجیش با همه تفاوت بیابی ازو تا به
درین نکته همت بیازا بسنج وزین گنج نامه رهی بر بگنج که او با فزونی که آرم خون جرا هم سر آمد نه کم نی فزون
مغنی عنایی که در شرح صدر بهالی جو لم ساز از نور بدر بیاور کز آلایش خون و خاک بدان آب شویم دل از جوش پاک
جو ششش ساله شد آن جهان جاده که از فرش بر عرش ...

ذکر وفات آمنه

مه ما دران شه سر فراز ز مکه بیثرب سفر کرد ساز که زاحوال او نزد اخوال او کند عرض تعظیم و اجلال او
بهر عزم سری نهان مضمرست بتحقیق عازم دران مضطرست جو مادر با بواش بایست مرد بعزمی بدانجاکش بایست برد
بسا نفس کو بوید از بهر قوت بارض و لم تدر فیها تموت نهد خوان سر غرایم خدا به پیش اولوالعزم از اولیا
بنزد کسی لقمه زان بود که از خورده خواران آن خوان بود جو شد سوی یثرب وزو گشت باز بابوا در آمد بصد عز و ناز
در آنجا ز تن اسپنیش قبض ماند جو عمرش گریبان بدامن فشاند وزان پس بران کامل علم و دود کفالة بعبد المطلب فزود
عزیزش همی بیر همچو جان داشتی ز نزد خودش دور نگذاشتی بدی جاش تکیه گاه اهتمام که در سایه کعبه کردی مقام
دران سایه فرشی فکندند بیش بران مسند نصب کردند بیش بدی مسند او تخت شاهی او زقوم و عشیره سپاهی او
بران تخت او می نشستی جو شاه ز اولاد و احفاد گردش سپاه زتعظیم و تحشیم ان کدخدای جز او کس نکردی بران فرش جای
بدی هیبتش در دل اولاد را جو نزدیک شاگرد استاد را محمد نهادی بر عرشش پای جو جدش گرفتی بران فرش جای
جو آغاز کردندی اعمام او بمنعش ندانسته انجام او شدی جد او مانع از منعشان زشانش بگفتی بدیشان نشان
همی گفت اهل کتاب این صبی جو بینند گویند هست این نبی جو حاضر نبودی نخوردی طعام جو غایب شدی تلخ ...

یکی روز در حجر بودش مقام باسقف درافتاده اندر کلام

حکایة اسقف نجران که صدیق عبد المطلب بود واشارة بنبوة الحضرت کرد صلی الله علیه واله وسلم

بدو گفت اسقف که اندر کتاب جنینست با ما ز ایزد خطاب
که آخر نبی بحق مبعوثی ز نسل سماعیل آید برون ز هیات جسم و ز احوال جان بود وصف او آن و این آن و این
درین گفت و گو بود کامد نبی جو اسقف در و دید گفت این صبی بنسبت از جه وجهش بگوا که هست از جه جیزهای او بر کتاب
جو در جشم و پشت و قدمهاش دید برین گفت حقا نشد جز ندید بدو گفت کین هست فرزند من جو سر رشته جانست پیوند من
جنین گفت اسقف که از وی خبر جنانست کش زنده نبود پدر بگفتش که این ابن ابن منست بدو خانه جشم من روشنست
بدین طفل فرزند فرزند من ز فرزند افزونست پیوند من بدو مادرش بود حامل هنوز که بنشست شمع پدر از فروز
هنوز این در اندر صدف بود آب که باد اجل کند ازجا سحاب بگفتش یقین یافت اکنون قرار درین گو بنیست شکی جیاد
باعمام او گفت هان بشنوید بتفضیل و تکریم او بگروید نگهبانیش از حسودان کنید مدام احتراز از جهودان کنید

حکایة بنی مدلج در شناختن قدم الحضرت بقدم ابراهیم صلوات الله علیه و وصیة عبد المطلب بر حراسة الحضرت صلی الله علیه واله وسلم

شنیدم که آن شاه فیروز بخت که شد تاج از و سعد و فیروز تخت
بغلمان و اتراب روزی بگشت برون رفت تا بازی کنان سوی دشت
ببعضی بنی مدلج اندر گذر گذر کرد و کردند در وی نظر نظر در قدمهاش و آثار آن مکرر جو کردند و او شد روان
جو غایب بشد از نزد ایشان دمی گرفتند از غیبتش ماتمی جو سنجید قدمهاش دریافتند روان بر اثر نیز بشتافتند
پس از پویه و راه رفتن بسی بیابی رسیدند ناگه بوی بدیدند جدش گرفته ببر همی برد با منزل خود قمر
بگفتند کین طفل نغز از تو جیست که از نغز بیشش کس نداند که کیست بگفت این مرا هست فرزند نغز که جانم بدو کرد پیوند مغز
بگفتند نیکیش نگهدار باش بپاسش شب و روز بیدار باش که گویی نشان قدم در مقام نشان قدم می دهد زین غلام
قدم نسبت اشبه بدان زین قدم ندیدیم ما و ببینید هم بداند کسی کز قدم آگهست که این هم قدم با خلیل الله است
ببوطالب آورد رو کای پسر ازین طفل هان بر ندادی نظر یهود و نصاراست او را حسود جو بینند یابی تاسف جه سود
از آن پس ابوطالبش احتراس همی کرد و میداشت ز اعداش پاس

حکایة جماعتی که بقصد عمره متوجه مکه بودند و با ایشان یهودی بود و نظر بر عبد المطلب افکند و گفت در کتاب ماست که از نسل این پیغمبری پیدا شود و همه ما را قتل کنند

بود کعب ناقل ز بعضی شیوخ که در صدق ایشان بدی کال رسوخ
که گفتند کردیم وقتی گذار سوی مکه در نیت اعتماد
بهاگشت همره یکی از یهود بعزم تجارة ز سودای سود
که در مکه جنسش نگردد نفق فرو شد وگر نی رود تا بچین

بروزی که در مکه آمد فرود   نظر چون بعبد المطلب گشود
خبر داد مارا که از نسل اینی   رسولی برون آید از ... سلیلی که از جرم ما پرده دمار   ز دنیا رخال کند مان دیار
کند قوم مارا هلاک و بیاد   بهرمان بیکبار چون قوم عاد

حکایت رفتن عبد المطلب با اشراف قریش بتهنیة سیف ذی یزن جهت استیلاء او بر حبشه بعد از ولادة آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم

چو حق خواهد اظهار امری خطیر   کند پیش از اظهار انذار شهیر
بخواب و بالهام و کشف درست   ببعضی وقوعش نماید نخست
یا جنادار ان بعض بعضی دگر   بیابید هم از وقوعش خبر   کر آن امر امری بود بس عظیم   خبر آورد ذات رسول کریم
بوحی الهی خالی ز ریب   شهادة کند پر ز اخبار غیب   بدان چون کند دیگران را خبر   خبر فاش گردد شود مشتهر
چو پیش از وقوعش باخبار ازان   بدان انس یابند اهل زمان   خبرشان کند مستعد قبول   قبولش کنند آن چو یابد نزول
بود شان چو فی الجمله اقرار او   بیابید در دیدن انکار او   ببینی کز اظهار خیر البشر   بدی پیشتر ابنیا را خبر
ز اوصاف و افعال و اقوال او   بر ایشان بدی روشن احوال او   ز عیسی هر دو دانست علمی تمام   بشنارة بدان داد از وی بنام
چو توراة و انجیل کردش بیان   بدی بر یهود و نصاری عیان   بر اهل کتب نعود او از کتاب   همی تافت چون ز آسمان آفتاب
بدندی شناسا ز ابنای خویش   بدو چون شناسا بابنای خویش   چو شد سیف بن ذی یزن بر حبش   مسلط ز سیفش حبش گشت خوش
چو آن ملک را او اخذ بد از فتن   بها داد سیفش عقیق یمن   چو بگرفت آن تخت و بنهاد تاج   گرفت از همه تاجداران خراج
وفود بزرگان و اهل شرف   بدو روی کردند از هر طرف   رجزهای نو شاعران ساختند   بمدحش قصاید بپرداختند
با نعام و اکرام ایشان قیام   نمودی ببذل وجودی تمام   ز مکه برفتند وفدی بپیش   بجیل و رکابی ز کبره جو خویش
بران تولیه تهنیة کوی او   وزان سلطنة تهنیة جوی او   پر از جبل وفدی چو جیشی کثیر   بران جیش عبد المطلب امیر
شیوخ قبایل همه مجتمع   برو حشمتشان گوش از او مستمع   ز ره چون رسیدند در بارگاه   بکنجی فرود شتشان بای تخت
بتعظیمشان جاوشان و فود   سوی منزلی ره نمودند زود   بمنزل بکردند دیری قرار   بسوی ملک زود جستند بار
چو شد اذن و در بارگه در شدند   باذن سخن نیز مضطر شدند   فرا رفت عبد المطلب بیش بیش   ستادند باقی همه جای خویش
از و در تکلم نبود اذن جست   بدان کرد شرط ادب را درست   بگفت ار بلیغی بیاور سخن   وگر نیستی هان میار در سخن
سخن با ملوک ار بود بیسه است   بگو هر چه داری در اندیشه است   ز حال و مقام ار توفینت هست   مده مقتضای مقام از دست
بگفتا ملک را خدا یار باد   جهان را همیشه جهاندار باد   در رختی ز تختی بعهد تخت   چنین پر بر و سایه پرور درخت
مکانت منیعت و تیغت شجاع   جهانت مطیعت و امرت مطاع   عودی که شد مملکت را عماد   چو زد خیمه ملک بختت نهاد

بحلم

بحلم و بجود و بعقل و وقار   تو بی ملک را از سلف یادگار   خلف مان تو گشتی خبر سلف   ز خیر سلف نعم خیر الخلف
سلف چون تو بی شان خلف بوده اند   بنام نکو از تو پاینده اند   خلف زانکه گشتی خوشش جاه   بران کامدی گشتش حیاة
حرم هست نزد خدا محترم   مشو غافل از حال اهل حرم   ز بیت الحرامست مارا مقام   همین احترامست مارا تمام
بنو وفد ما هست وفد عطا   نه وفد عطا جو بمدح و ثنا   نعمتهای او سیف را کرم سرور   دم گرم او آهنش نرم کرد
رخ سیف آئینه گشت صاف   نه عجبش صدا شد نه کبرش غلاف   بدو گفت ز اهل حرم ای همام   کدامی ندانم ترا جیست نام
بگفت از بنی هاشمم در حساب   بعبد المطلب کنندم خطاب   چو بشنید گفت ابن اختی منی   بنو با بنت جشم نسب روشنی
بست این خطت در سعادة تعال   کر از من زه بنتت با تت خال   چو قدرش بدانست و بشناختش   بنزدیک خود خواند و بنواختش
زبان پس بهمه وفد را پیش خواند   بنزدیک او دور ترشان نشاند   بگفت ای همه خویش و فرزند من   بعرق قرابات پیوند من
خوش و دلکش آمد قدوم شما   لاهلا و سهلا بکم مرحبا   کنون خوش بهبیت الضیافة روید   که محظوظ و محفوظ ز آفة شوید
برفتند و کردند ماهی تمام   دران منزل خاص خاصان مقام   پس از یکمه او بود هاشم خبر   بپرسید خواندش برخود دگر
بگفتش که علمی مرا هست خاص   برانم که باید بتو اختصاص   ترا در جهان اهل آن دیده ام   بتو گفتن آن پسندیده ام
شد این علم معلوم من زان کتاب   که منع کرد با انبیا زان خطاب   تو بدبیت این بر همه خلق عام   امیدیست ربط ترا خود تمام
ترا خود برین خوان نصیب اتم   مقرر شد از میزبان کرم   چنین داد عبد المطلب جواب   که ای روشن از رای تو آفتاب
ندانم که این رمز و آن لغز چیست   بمن گو که مقصود ازین رمز چیست   که خود را نه بینم لایق بدین   که بر خلق گردیم فایق چنین
بود بر شتر عیش مارا اساس   ز سیر ترش خورش ما ز نعمی لباس   کجا دستگاه چنین پایه   بود سود هر دست بی مایه
بگفتش غلامی تولد کند   که وضع طریق تعبد کند   غلامی که گردد جهانش غلام   تهامه بود مولد آن غلام
بود بین کتفین او شامه   بیابید و ز آسمان نامه   امامت کند تا بیوم القیام   شمارا ز عامة بود زو مدام
بعبد المطلب در آمد نشاط   بساطی بگسترد از انبساط   بگفت از ملک چون شدم سرفراز   رسیدم بدین پایه از عز و ناز
کرامرا ربا می نهد در میان   کناره نگیرم بجویم بیان   طلوع مهی را که گفتی وقوع   کرم کن بگو نیز چین طلوع
بگفت این اوان وی و چین او   نوای مقام تو آئین او   برانم که زادست آن نونهال   نهادست پا در برون از مکون
وگر خود نزادست بی انتظار   برون میزند خیمه آن شهریار   محمد بنامست محمود حق   ز ایجاد افلاک مقصود حق
بمیرد ابو جد و عمش کفیل   چو گردد بزرگ ایدش جبرئیل   بمهره زما باشد انصار او   که گردند در عزة دین یار او
زما باشدش عزة اولیا   بهر ذلة اعدا حضور را کجا   کند امر معروف آرد بجای   کند نهی منکر در اوز ...

زقولش صریحست فتح قریب بفتحش صحیحست کسر صلیب حکیم زمان وجهان را حکیم بیک حکم او را هزاران حکم
بذیرنده زان نور نیران وجود وزان شمع روشن اثر در وجود چو گل روی عبد المطلب شکفت شکوف آمدش آن خبر را که گفت
که شد زین کنایه وضوحم فتوح بتصریح ازین بیش خواهم وضوح فتم گفت بر من اثر گشت به بیت و علامات و نص
که جدش تو می جو ماند یتیم کفیلش تو باشی و مانند سلیم درانتا و عبد المطلب زپای نشاط و فرح لیس کن
بدست خود از جای خیش بر گرفت نشاند و سخن باوی از سر گرفت که زین سر عیبی که دادم خبر سعادت درین ماده عیان
بگفتا مرا بود پوری کریم به پیری بدم زو جوان و سلیم بجود بهر تزویج او خاستم زقوم از کرایم یکی خواستم
کریمه مهی بد کریم آفتاب بهم شان قرانی چو شد بیحجاب مهی زانتابی بطرح شعاع برون داد نوری دران اجتماع
چو مه نور خرشید بخود تمام مرورا محمد نهادیم نام اجل مادرش با پدر کرد پیست چو در کشت حاصل صد
برفتند ایشان و در شد یتیم کفیلش منم وادی الخوف سلیم بگفت از یهود دشمن نکه دارش مکن خواب و در پاسش بیدار باش
که قومی حسودند او را یهود مشو ایمن از مکر و حقد حسود مراهست از معنیش موتت ز من هند بدان عذر این کار
اگر عمر خود آن قدر دیدمی کی اینجا اقامت پسندیدمی بیثرب ببردن ز نفس سیاه بجبیل و بر حلم درا بجایگاه
همی بودمی جسم بر راه او که کی منزل اینجا کند ماه او جنینست اندر کتابی که حق ازان داده است انبیا را سبق
که بهجرت بیثرب کند آن امام درانجا کند کار ملکش تمام ازانجا بود نصرت کار او شوند اهل آن قریه انصار او
چو وقت غروب آید آن نور پاک سپارد هما بجاید آن خاک پاک نبود کار کرم خوفی از چشم بد که تا که بیدان روی نیکو رسید
ازان چشم بینش برای نظر بسی کردمی مردمان را خبر چو صبح آینه نور او خواندی بدم ظلمه اندر او راندی
ولیکن نزار همچون آدم من از عهده آن برون آمدم پس انگه کف جود و بخشش کشود بهر کس که با او دران وقت بود
عطا صد شتر داد با ده غلام دگر ده کنیزک چو ماه تمام زر ده بهی پنج رطل دگر دگر نقره ده رطل با پنج زر
جرابی پر از عنبر خام باز بهر یک چنین کرد انعام ساز چو نوبه بعبد المطلب رسید غلام و کنیز و شتر بر گزید
ز هر یک چو ده مثل کرد انتقاد بدو داد و بر خویش منت نهاد یکی ورده از بهر او کرد راست چو دادش ز تقصیر صد عذر خواست
دگر عام گفتا بیابید عام که تا عذر تقصیر خواهم تمام نیابد سر سال گو در گذشت بهر سر که در دار این سر گذشت
مغنی رهی زن که آرد خطا ره آورد گوشم ز ام الکتاب سبق زان کتاب بخوانم برو خبرهای کل بدانم در او
دلا چشم بگشا که این سپاه بگردش کند دانات نمیا
درین خانه نابد کسی میهمان که خوانش نریزند بر استان

ذکر وفات عبد المطلب وانتقال کفالة الحضرت صلی الله علیه وآله وسلم بعمه ابی طالب

برین کاروانها بره در سفر جهان هست کهنه رباطی دو در ازو کاروانها روان بگذرند ازین در در آیند ازان بگذرند
کمین گاه دزدان بود این رباط روان بگذر از وی مکن انبساط بیفکن تو بار و بر بند نقد برو هان که قصد تو دارند دزد
مرو در پی شور و غوغای او توقف مکن در تماشای او درین مزرعه هر گیاهی که رست درودن غرض بد ز کشتن نخست
چو می بدرود مدت بید اجل بخود بر کن از جای بیخ امل ازین کاروان گاه بربند بار که این منزلت نیست جای قرار
کمینگاه سختیست تنگ پیش گیر مکن پای سست و سر خویش گیر درین دزدگاه ار فکندی تو بار سبکبار شد نتواند نمودن فرار
بمیر از خود و آرزوهای خویش روان بر سر خویش نه پای خویش بده جان بمیرای که جان منی بمردن ز مردن بود ایمنی
بود مردنت مردن مرد نیت چو میری شود این سخن در نشست ده مردن ما بها زندگی ز ما راه مرگست تا زندگی
برین ره برو رود و سیری بکنی بمنزل ز من بادیه چیزی بکنی چو دار الحیوة هست دار الغرور عزو هست اقامت بدار العبور
چو شد عمر عبد المطلب تمام اقامت ندادش دگر این مقام سفر کرد در راه عدم بر گرفت بیفکند بار و قدم بر گرفت
ازین کار غافل نشاید بدن کزین راه ناچار باید شدن سقایه ز زمزم بعباس داد بدستش دران مجلس آن کاس داد
بسن بود از اخوان خود خردتر ولیکن بزرگیست چیزی دگر بزرگی بعلمست و حلم و نیاز نباشد بزرگی بعمر دراز
چو پیری ز سیر ستاره بود بسا پیر کو شیر خواره بود بسا پیر چون حلقه بر در دو تا ره از آستان نبودش در سرا
چو دورست از حال او آن مقام بیاره نهادن بنزدیک کام بسا هم جوانان فرخنده ای که گیرند بر صدر هر صفه جای
مقامش ز والشن چو آن حال جلیل آمدش قدر و اقبال و جت سقایه چو عباس کبری اجتبا آز و آمد آیی بر آن روی کار
نشست او و گشت آن کار راست باو تا بوقتی که اسلام خاست چو کرد اول از قابلیه قبول مقرر برو ماند آخر رسول
بهر یکی اورش از دور دید باصحاب خود گفت که اینک رسید بکعب اجود و اوصل قوم خویش در هر دو از هر یکی پیش بیش
چنین گفتی اندر حق او زبیر که سر تا بپا هست عباس خیر بود لوث عریان بپوشاندش شود خیر جیعان بخود خواندش
بدی پایه زو عاملان را بلند شدی پای از و جاهلان را نژند خبر زو چنین داد ابن شهاب که روشن شد اسلام چون آفتاب
که بدخوان عباس هر صبح و شام برای فقیران در اطعام عام بنی هاشم انکس که بودی فقیر چو از پا فتادی شدی دستگیر
سفیهان همه سستشان مکر و کید ز بیخیش در ضرب اجلاف و قید بزد پور هاشم چو طبل رحیل ابو طالب آمد نبی را کفیل
که جدش ز بهر سرانجام او وصیت بدو کرد ز اعمام او چو عبد الله و او یکی مادرند کی اعمام دیگر بوی در خورند
نبی را بدر بود با او شفیق حقیقتش بدین و بشت چو بدین طریق ولایت بدو منتقل شد کفیل ولی شاید این را بنا بر دلیل
کفیلش بسی قلة حال او ولی کثرت همت و حال و ذات شتر چند بیش بود و نذیر او ازانش بود اگر غذا سیر او

عیالش که جا نشست یا وقت شام نشستندی از بی بنی طعام بریشان نه آن عیش صافی شدی چه صافی نه دانی نه کافی بدی
بهم گاه گه کی گرسنه شدی آن امام شدندی همه سیر و ماندی طعام چو هر بار دیدند از وین کشاد تنا دند در بند این اعتقاد
که این بخت ما زان سعادة پیست بسعدی که اندر نهاد ویست از آن لب طعامی چو حاضر شدی برد هر کس از دور ناظر شدی
بران تا نخوردی محمد نشست بزرگی که نزدیک آن کاسه دست چو شیر آمدی شام یا چاشتی قدح عمش اول بدو داشتی
چو او خوردی اول کبیر و صغیر بخوردندی آخر همه سیر شیر بهر صبح بی دهن و بی کحل و میل زجا خاستی هم دهین هم کحیل
چنین گفت از و ام ایمن خبر که در وی نبود از شکیبه اثر تو گفتی بند حاجتش نان و آب نکردی ز جوع عطش اضطراب
نیاید بیادم که آن پاک زاد بوقتی ز جوع عطش کرد یاد بر فتی بهر بامداد بگاه سوی زمزم و آب خوردی ز جاه
چو سیراب گشتی از آن جاه باز بسا گشت بنودی بخوردن نیاز خورش بردمیش از پی پرورش بگفتی که سیرم نخواهم خورش
مغنی نوایی نو آغاز کن زراه کهن نغمه ساز کن نوایی که عشاق را آن کفیل شود تا مقام تنا در رحیل
بسا کس که دارد دکان پیش حق ولی نه بدان از سر آتش سبق
نهد مهر آن در دل او نخست کند عزم اتمام آنش درست
چو خواهد که جدش فزاید در آن فزاید در اسباب مهرش بران

ذکر سفر ابوطالب ببصری و ملاقات او با بحیرا راهب و وصیت بحیرا او را بر حراست آنحضرت از یهود صلی الله علیه و آله و سلم

نماید بدو حسن انرا جمال فزاید درو عشق آن را کمال کفیلی بوطالب آن شاه را نماید بتو روشن این راه را
بکو دره چو قول بحیرا شنود درو جزم عزم رعایة فزود که دید از عجب آنچه خواهی شنید نشد دست چندانکه بیخی کشید
ز بوطالب اندر کتب سیر چنین آمد از راوی قصه خبر که با دل فراخی و تنگی حال عیالش بسی بود و کم دست مال
بعزم تجارت ز بهر معاش که سودش کند مایهٔ انتعاش ز مکه ببصرای شام ار جفر سفر کرد و جمعی با و همسفر
نفس نبی محمد بنا راست زد تو گفتی کمر و بایت عمرش عدد چو جان بود او را وی جان نفس نیارد زدن در جهان هیچ کس
چو بودی رگ جان نش پیوند او بدی لاجرم جان نش دربند او جدایی از و مینمودش محال بو همش نیارست بستن خیال
ببند در سفر زو جدا هیش برگ که بی جان نباشد سفر غیر مرگ برون بردش القصه با خود براه که دارد بدو خویشتن را نگاه
دو تو عست در سن آن شیخ بوقت سفر تسع و اثنا عشر بره راهبی داشت دیری مقام چو بحری ز علم و بحیرا بنام
بدو منتهی علم نصرانیان بانجیل دانا و واقف بر آن کتابی بدی جامع علم و ذوق که نصرانیان را بدان بود شوق
ز اهل کمال آن با هل کمال بهر عصر می یافتی انتقال در آن عصر بود آن کتاب شریف بهر حرف خود با بحیرا حریف
بد آن دیرشان منتهی گشت سیر بره منزل کاروان گشت دیر بهر سالی از نو بدیر کهن شدندی و کردندی ای او طن

بریشان نکردی بحیرا سلام نه گفتی کلام و نه دادی طعام جوان سال کردند بروی گذر بنا که بریشان نتادش نظر
همی دید در قوم کز آفتاب بره بر سرش سایه کردی سحاب بدی چون شدی ساکن آن شهریار ز جز سحابش هوا اجتز وار
روان چون شدی باز گشتی روان بسر جز تنش وجز دارش دوان بدین گونه تا سایهٔ آن درخت که آنجا فرود آمد آن نیکبخت
نظل شجر چونکه شد مستظل سحاب آمد و بر شجر ساخت ظل که از بین اوراق او بی حجاب نتابد بر آن آفتاب آفتاب
بحیرا چو آن دید خوانی بساخت برون آمد و کاروان را نواخت که بهر شما سفره ساختیم طعامی فقیرانه پرداختیم
ز راه کرم خواهم این ای کرام که تشریف آرید آنجا تمام نگیرد کسی ز آمدن اجتناب نه آزاد نی بنده نی شیخ و شاب
تمامی چو باید بیاید آنجا حضور تمام شود در دل و جان سرور بگفتش یکی ای بحیرا بگو بما آنچه امروز دادست روی
نبودی چنین در دگر بارها نبود نیست هرگز چنین کارها ترا هست امسال حال دگر چرا این نکردی بسالی دگر
بگفتا که آری چنین بود لیک بدر دی شد و آمد امروز نیک شد ار و اجبی وقت در ما مضی کنون کردم آن امر را جب قضا
ز ره جمله را برد و بر خوان نشاند بمنزل کسی جز محمد نماند بهر جانبی چشم آورد و برد بدل یک بیک جمله را بر شمرد
در ایشان ندید آنچه دیدش نخست کمش یافت هر چند کش می بجست نظر کرد در قوم و گفت از شما کسی ماند کینجا نیامد بما
بگفتند نی کس نماند از رجال بلی کودکی ماند نزد رحال بزرگان چو دیدند کو هست خرد کسی با خودش بر سر خوان نبرد
اگر کودکی هست پیران همه نیا میها نند بر خوان همه بگفت اول این شرط کردم که کس چو آید پسش نماند ز پس
نشاید برون رفتن میهمان ز شرطی که با او کند میزبان بود جای ده از ماند انجایگاه بدبیش خواهید کینست راه
بخواندند و آمد بر آن خوان نشست بحیرا چو دیدش برو دیده بست ز احوال او نسخه خوانده بود چو دید اصل با آن مقابل نمود
مقابل چو شد نسخه با اصل خویش نه کم یافت حرفی ز اصلش نه بیش چو خوان خورده شد جمله بر خاستند وز وادان بیرون شدن خواستند
برون رفت هر کس باذن از سرا محمد درو ماند و عمش بجا بنزد نبی رفت و گفت ای صبی اگر چه ز من نیستی مجتبی
بلات و بعزی قسم بر تو باد که هر چت بپرسم کنی راست یاد ز احوال جسم و ز اسرار جان هر آنچت بپرسم نداری نهان
ازان ز و بلات و بعزی قسم که بودی بدان قوم او را قسم نبی گفت از لات و عزی مگو که هرگز بدیشان مرا نیست خو
بنزد منند البغض از هرچه هست نخواهم که یابند غیر از شکست چو بشنید گفتا بحق الاه که این خلق را داد ست پشت و پناه
که از شان تو هر چه پرسم نشان کنی فاش و پیدا نداری نهان بگفتش بپرس آنچه داری خبر گران من نمایم عیانت اثر
بپرسید از خواب و بیداریش ز هر حالت ثابت و طاریش ز هر جنبش بدان علم بودش نخست بپرسیدی و عین دیدی درست
بدید اندرو چون نظر بگماشت بعین الیقین آنچه در علم داشت ز مهر نبوة چو واجب عین از و خواست در بین کتفین دیق



بنزد بحیرا نشانی نماند   که در نسخه او نشانی نخواند
ازان پس سوی عمش آورد روی   که این با تو جیست نسبت بگوی
بدو گفت کین هست فرزند من   جگر گوشهٔ جان دلبند من
بگفت انچنینست یارا خبر   که این بود را زنده بودی پدر
بگفت آری این را پدر مرده است   ازین نکته ره بر برده است
برادر مرا بود و با من شفیق   رفیقی موافق مرا در طریق
جو زین منزل سخت بربست بار   پسر ماند ازو نزد من یادگار
بدین مادرش بود حبلی که مرد   وزین عالم بی وفا رخت برد
بگفتش کنون راست راندی سخن   که شد قول تو جون حدیث کهن
مشو غافل او را نگهدار باش   مکن خواب بیدار و هشیار باش
که گر زو خبر دار گردد یهود   نمانی تو ایمن ز شر حسود
ببر زود ازینجاش سوی دیار   درنگت نشاید مکن زینهار
در و هست پوشیده شانی عظیم   نشانهاست ما را ازان شان قدیم
جو بشنید در کار تعجیل کرد   برودی سوی مکه تحویل کرد
مغنی ز بی گو کز ان ره دگر   بیاشیم بجود در سفر همسفر
بنو مخلص از دید عزم دهد   خلاصی ازین کهنه دیرم دهد

حکایة بعضی یهود که دران سفر آنحضرت را صلی الله علیه و آله و سلم دیده بودند و دریافته آنچه بحیرا دریافته بود و قصد آنحضرت نمودند و بحیرا ایشانرا باز داشت ص

جنین گفت راوی اخبار او   در اخبار و اظهار آثار او
که چون کرد با عم خود ان سفر   فتادش بشام و ببصری گذر
بدیدند بعضیش ز اهل کتاب   بسی رفت در باب اوشان خطاب
همه جون بحیرا اش شناختند   بقصد از پی او برون تاختند
شتابان جه موجی ز بحر فساد   گذرشان بدین بحیرا افتاد
برین راه گفتا کجا میروید   جنین تیز در پی کرا میدوید
ندانم شتاب اندرین باب جیست   درنگی کنید این تک و تاب جیست
بگفتند کان شخص موعود ما   برین ره شد و اوست مقصود ما
بدیدیم او را و بشناختیم   سیوف آختیم از پیش تاختیم
بحیرا بگفت از شما این طلب   مرا مینماید بغایة عجب
شما جمله هستید اهل کتاب   جرا انکر و دید آنچه آمد خطاب
رسولی که او هست موعود حق   ظهورش جو بودست مقصود حق
مرادست ناچار باید ظهور   محالست بر ظلمه اخفاء نور
اگر جملهٔ خلق لشکر کشند   بقصدش همه تیغ و خنجر کشند
بصد نوبه این لشکر آراستن   بیارند یک مو ازو کاستن
بمعلوم خود باید این نجست   شکستید زین عهد ایمان درست
ازین راه گمرو جهل گردید باز   بسوی ره علم گردید باز
جو از علمشان بود روشن چراغ   بشد ظلمة جهلشان از دماغ
جو از مایهٔ علم کردند سود   ز راه زیان باز گشتند زود
مغنی ز جنگ کجم هست خواست   نوایی که بخشایدم راه راست
ازان ره جو یارم بمنزل نهند   مقامیم در منزل دهند

ذکر سفر آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم کرة دوم ببصری برسم تجارة ببضاعت خدیجه بنت خویلد رضی الله عنها

ز کامل کسی را جو بختی دهند   وزان نور او را درختی دهند
در ارندش از راه صدق و نیاز   بتوفیق خدمت شود سرفراز
در اول بدو اعتقادش دهند   مقام تعارف بیادش دهند

جو محکم کند اعتقادش اساس   شود مستعد بود را اقتباس
عمل جون کند باید با اعتقاد   پذیرد ازان نور او ازدیاد
ز خانه بنورش جو روزن شود   جو شمعش بدان خانه روشن شود
ز ایمان بهرهٔ دل بنی نور گشت   خدیجه ازان نور بخشی جو داشت
ز حق یافت توفیق امداد او   وزان بخششی از نو ارشاد او
ز احسان با یمان شد او مهتدی   در اعمال اسلام هم مقتدی
روایه جنین است از راستان   ز حال پیمبر درین داستان
که جون سن حضرة دو ده و پنج گشت   طبیعت برون ریخت گوهر ز گنج
گل رویش از سرو قامة شکفت   بغایة جمالش قبابه نهفت
بمه حسن را از زلف برقع کشید   نهان در شب تار شد روز عید
باقعال و اقوال و خلق حسن   مثل گشت و بی مثل در انجمن
ز سر تا بپا صورة عنصریش   محاکی معنی پیغمبریش
ازو دشمن و دوست را بد امان   امین ساختندش لقب بهر ان
بدو گفت عمش که ای بی همال   فراخی غنم بین و تنگی حال
نه مالی که بر وی تجارت کنیم   خرابی خود زان عمارت کنیم
نه آب و زمینی که از کشت و کار   بدان آبی آید بر روی کار
نه نخلی که از وی رطب جین کنیم   دهان خود و خلق شیرین کنیم
کنون مدتی شد که از خشکسال   دهان ترن ترمان بشیر و جمال
ازینجا رود کاروانها بشام   وزانجا بیاید بر نجی تمام
بضاعة همه از خدیجه برند   ز نیلش خورند و ز فضلش جرند
زنی مال دارست و بس محتشم   ز مردان فزاید بجود و کرم
صلابة حیش شعار و طهارة سرشت   شده دولة و نعمتش سرنوشت
ز اشراف بالذات دارد شرف   بنیا کیست مشهور در هر طرف
ز کثرة بود غیر او هیچ جیش   فزاید ز غیر تمام قریش
بضاعة طلب کرد از پیش   گزینند تدبیر به قوم خویش
ز صدق و امانة که ان خوی تست   ز نور و صفایی که در روی تست
بکسب از طریق سداوی بهی   وزین بند ما را کشادی دهی
نه عیبی بود زین نه عاری ترا   که روشن شود کسب و کاری ترا
نمی خواستم رفتنت تن بشام   که بر بود تو خایفم از ظلام
ترا جون حسودست و دشمن یهود   نیم ایمن از دشمنان حسود
ولیکن جو زین نیست جاره   بیاید به بیجاره پیغاره
برو در پناه جهان آفرین   نگهدار جان تو جان آفرین
امیدم که باز آیی از بخت شاد   بیر آرزو در کنارت مراد
رخ دوستان از تو افروخته   وزان خرمن دشمنان سوخته
نبی انچنین داد عم را جواب   که آن نیز آید برای صواب
که او نزد من کس فرستد درین   مرا اینست ظن بلکه جزمم یقین
جنینست گفتش ولیکن جو مال   بگیرند باشند تدارک محال
جزین فایده بنود اهمال را   که گیرند ازو دیگران مال را
سخنشان بهم جون بدینجا رسید   بد آنجا کسی وین سخنها شنید
بهم هر جه گفتند وز یشان شنود   بنزد خدیجه شد و گفت زود
وزان پس خود وصف و مدح نبی   ز شهره نمودی بر و نسبتی
ز سر تا قدم جون بهم نور بود   یگانه جو خورشید مشهور بود
بهر دل که زو پرتوی تافتی   دل از مهر او گرمیی یافتی
خدیجه جو بشنید گفت آنکه کاش   بسودم بر و بختی ازین در جهان
که او دارد از من بضاعة قبول   وگر عرض دارم نگردد ملول
وگرنه ولی خویش خوش کردمی   بدو مال خود پیشکش کردمی

کنون مال خود جمله پیشش نهم قبول ار کند جان خویشش دهم
وزان پس فرستاد پیش رسول که از من بضاعة که آری قبول
باضعاف فوخت تو میدهم وزان بر خودم منتی می نهم
فرستاد مالی وهمراه مال غلامی که خدمت کند احتمال
بدی میسره نام آن نیک پی بند مقبلی را قبولی چو وی
مبارک نشان بر سعادت قرین بچالاکی وزیرکی همنشین
بسیاری ونیری کز آن مال بود بنام اندر آن میسره فال بود
بشد نزد بوطالب آن بازداند برو مهر اشفاق ابنا رهاند
بگفت این نصیبت کش کردگار ز راهی نهان بر تو بگشاد کار
سفر کرد در یمن ویسری تمام در آن عیر با میسره سوی شام
وصیت نمودند اعمام او بدان عیر در حفظ واکرام او
که او را حراست کنید از یهود که بر وی همه دشمنند وحسود
چو شد منزل عیر بصرای شام درو ساحت پای درخی مقام
برفعه فزود آن درخت سحاب که شد سایه اش منتر آفتاب
سحاب از بر پیت سایه فگند بپوشد رخ آفتاب بلند
بسر سبزی آمد سپهر آن شجر که شد آفتاب اندرو جلوه گر
بتر لکهن بود دیری قریب در رز اهدی وز علومش نصیب
در آمد بسد میسره بارها مدد کار بودیش در کارها
شناسای او بود ونه اهل جنت بجی شناسایش می توا
بدو گفت کای میسره شاد باش بدین خواجه از همّ آزاد باش
چه شاهیست کز بخت او این درخت ز سر خیز او گشت واز پای تخت
بگو کز چه قومست او در نسب که برد از همه خلق گوی حسب
که هرگز نشد سایه این شجر بجز نور پیغمبری را مقر
درو منزل انبیا بوده است جنینست و بودست تا بوده است
بگفت از قریشست این منتخب محمد بنام وامینش لقب
اما حنان آمدش همنشین که قومش نخوانند غیر از امین
بپرسید از سرخی چشم او که باید ز زنگی که هیبت بو
بگفتا برین خلق کردش خدا نگردد ازو رنگ خلقی جدا
بگفت ما دوست این را ببین بفتح مبین خاتم مرسلین
مرا کاش بودی حیاة آن قدر که چون او بعثت کند جلوه گر
بایمان برو گشتمی سرفراز مرا بوده کی انتظار
دل میسره شد ز گفتار او چو درجی پر از در اسرار او
سخنهای پیدا ز راز نهان نشیند بدل چونکه آید ز جان
ببردم ز راهب درین شعر نام چو تنها دنامش درین جا کلام
دگر روز آن شاه فیروز بخت بیاراد بصری برون برد رخت
بیکلحظه کار سفر کرد راست بداد آنچه بردوستداده خواست
بدو کرد شخصی ز روی مرا خلافی در آنجا به بیع وشری
در آن مدعی مدعی حجت از او بلات وبعزی قسم جست از او
بدیشان مرا گفت هرگز قسم نبودست ونبود کنون نیز هم
چو در بت پرستان نبود است این بدیشان قسم چون شود هم یقین
بدو مدعی گفت قول آن ثبت شکست من وقول من شد درست
وزان پس بسر گفت با میسره که این صادق القول امین سره
نبی کریمست وختم رسل شناسای اجزاء او را بکل
ازو هست احبار را خبر شناسند او را بنعل اثر
بآنهم ویرسم اهل ادیانش شناسند او را چو ابناء خویش
بما نیز احبار زاحبار هست درو هرچه گفتند از آثار هست

چو شد قول رهبان فتوی بین شنگ از میسره رفت وآمد نفتن
بر میسره بر نبوة گواه دو شد در نفت یکبار شتاه
چو شد کار آن کاروان ساخته دل از کارشان گشت پرداخته
ز بصری سوی مکه گشتند باز به بیست سود و بصد عز وناز
در آن رفتن وآمدن میسره همی کرد او را نگاهی سره
که هر روز او را دو کروبی گاه مظلل همی داشتندی براه
چو شاهی که در ره مجی ومراح ملک بر سرش داشت چتر از جناح
فلک چشمه کوکب سپاهی او جناح ملک چتر شاهی او
بمکه چو نزدیک شد کاروان تقدم گرفت آن شه کاروان
چو شد نیمروز اندر آمد ز راه بروی چو خورشید در چاشتگاه
رخ از آفتابش فزوده بتاب ز گیسوش در سایه آن آفتاب
خدیجه نشسته بقصری بلند بفرجه ز هر سو نظر میفگند
ز اشراف هر قوم گردش زنان چو پروانه شمع او در میان
شده بر مهش جمع مه پاره ها چو در منزل ماه استاره ها
ز قوم قریش آن زمان در زنی نبودی ازو محتشم تر زنی
بمال وجمال وباصل ونسب بعفت بپاکی بفضل وحسب
یگانه چو خورشید چون او کسی نبود و نبود که کسی را بسی
بتزویج او داشتندی هوس ولی ره نبردی بدو هیچ کس
از آن قصر خیر النسا را نظر در افتاد ناگه بخیر البشر
که آمد آن شاه کشور گشای ملک بر سرش چتر کرده بپای
بر آن آفتاب آفتاب فلک نمی تافتی از جناح ملک
خدیجه چو آن دید حیران بماند ز حیرت همی خواست جان بر فشاند
نباشد ازین حیرتی بیشتر که گردد ملک سایبان بشر
زنان هم از آن حال حیرت کنان کف خویش ببریده کف حیرة زنان
ز مشغولی چشمها شان بدید بند گوشها را مجال شنید
ز گفتن زبانها همه منقطع دگر گفت کس کس نشد مستمع
بتعجب کنان چشمشان در نگاه که ناگه در آمد محمد ز راه
خبر دادش از ربح اصل مال که شد ضعف آن کامدی در خیال
چو برگفت حال سفر یکسره برفت او وآمد زپی میسره
فرو خواند بر میسره حال او خبر دادش از کار اطفال او
که ناگه بر آمد چو شمس از فلک مظلل بظل جناح ملک
بدو میسره گفت کز حج اصحاب بدیدش سایه دایم در باب
درین رفتن وآمدن با حضر بدی دو ملک خادمش در سفر
که از آفتابش نه دادی اذی ز پر سایبان داشتندی بسر
ز گفتار رهبانش اخبار گفت وزان کان ذکر هم بیازار گفت
ز احوال واشغال نیکولی او ز حلم وشجاعة ز هر خوی او
ز هر باب وصفی برو خواند راست نه افزود در قصه حرفی نه کاست
از آن گشت کوته حدیث دراز که بر قدر ادراک خود گفت باز
چو گوش خدیجه خبر رو شنید عیان نیز چشمش بدید آنچه دید
ز دل گرمیش رخ چو آتش فروخت یقین شعله زد شکل چو شمع سوخت
نبی الغرض آورد باز از سفر برو ربح ضعف کسان دگر
بدو اصل وربحش چو تسلیم کرد خدیجه بجود ربح تقسیم کرد
بخیره چو کرد اختیاری بسود بدو داد ضعف قراری که بود
دلش پر بد از آنچه دید و شنید کسی همراه طهارانی نبرگزید
بشد سوی در رفته همه باز گفت بیاس نطق آن در داز سفت
بجستم از ملک چتر داری که دید بگو هر چه آنچه از میسره شنید

بورقه همه باز خواند آن وحی حق که تحقیق آن گوید او داد سبق بدی ورقه نصرانی و از کتاب ز فصل نبی خوانده بد چند باب

چو بشنید ورقه بهم گوفت دوست کز این حالها گر چنین است هست محمد بر این امت آمد رسول ز انجیل کردیم ما این قبول

در انجا بسی هست اشارت بدو رساند عیسی بشارت بدو خدیجه ز گفتن راو مست شد ز پای اندر افتاد و از دست شد

برو برقی از مهر اسلام تافت وزان برق نوری ز خود تاب یافت مغنی برا هی کن ارشاد من کزان روح قدسی کند یاد من

بمن نغمهٔ کن دران همسفر که از یاد خود یاد نارم دگر

حکایت تزویج آنحضرت صلی الله علیه واله وسلم خدیجه را رضی الله عنها

چو بخت و سعادت کسی را گزید ز گوش و شنیدن رسد جز بدید

بکوشد که بیند هر آنچه آن شنود کند سعی و یابد خیالش وجود برای مهذب ز دوبی ادب نهد پای همت براه طلب

بصدق و باخلاص پوید براه ادب دارد اندر منازل نگاه نصیبی که بودش بعلم ازل ز تقدیر واجو بد اندر عمل

بود بهره جوی و کند بهره بهر تعرض نفخه در ایام دهر چو بنگی از آن سود در خند بعرض کند خرمن خویش بر برق عرض

چو خرمن بسوزد ز بهر مراد دهد باز خاکستر آن بباد حذر در رشته بجانش از آن تا بپیچ از آن بگسلد وا نماند بهیچ

خدیجه چو بد بنگهت از ازل ز حق یافت توفیق سعی و عمل تعارف در ارواح راهش نمود در آن ایتلاف انتباهش فزود

تعارف که بودش در ایام مضا در این حال کرد ایتلاف اقتضا رسولی فرستاد نزد رسول بعرض خود و التمس قبول

که ای ابن عم رغبتم سوی تست بسوی تو جاذب مرا خوی تست بحلم و وقار و برای رزین امینی و خوانند قومت امین

جا و صاف تو در بیاید بگفت که در لیست گان را بیارند سفت بیایم بتفصیل ز اجمال آن که امری محالست اکمال آن

نبی در پذیرفت قول رسول بر و کرد اقبال و گردش قبول چو سایل زند حرف خواهش تمام کرم فتح خواهد نه کسر قلم

حدیث تمنی و عرض نیاز سراسر با عمام خود گفت باز چو اقبال او کرد تکثیر بیان قبول خود آورد هم در میان

بد و گشت حمزه ز اعمام یار مدد گار او شد در اتمام کار در آن کار پای از سر جد نهاد ببستنیش رو بر خویلد نهاد

بخود هم رهش برد و شد پیش او بخلقه ز بیکانه و خویش او حدیث کل و سرو بر گفت راست خدیجه ز بهر محمد بخواست

خویلد بدان آن خواست را خواستار بشکرانه جان خواست کردن نثار بمنزل چو اقبال کردش نزول بدان گشت مقبل نمودش قبول

دلش یافت مقصود و جانش مراد جگر گوشه اش از دل و جان بداد خدیجه نما یافت زان انتساب نمایش بود ذره زان آفتاب

بنی فاطمه بود از و شان ظهور و ز ایشان جهان سر بسر یافت نور بر اولاد او گشت کار جهان بر اقطاب او شد مدار جهان

امامت بقولی بر ایشان قصر بهر عصر امامند بر اهل عصر بغیر از براهیم نسل نبی از و بود اگر هست بود ار صبی

بجز شش نهم هفت با به پنجاه و ز بنت نبی هفت فرزند زاد ز یک مهر و یک ماه در جشنگاه جهان را سه مهر آمد و چار ماه

سه مهرش یکی قاسم نیک خو دگر طیب و طاهر ماه رو رقیه است و زینب دو مه زان جهان سوم ام کلثوم خورشید وار

مه چارمین فاطمه نور پاک که چون خود یگانه بدو نور پاک سه مهرش فرو رفت زان پیشتر که از صبح بعثت برآید خبر

بر بعضی این شهرة نام یافت که طیب و طاهر در اسلام یافت بجز دی قدم در ره آورد زود سفر کرد سوی عدم از وجود

ولی چار ماهش چو تافتند بدل مهر اسلام دریافتند مغنی نوای بآهنگ حال بیا و ز ره مقام کمال

نوای که عشاق را آن نوا کند قابل صحبت اولیا

ذکر بنا قریش کعبه را بجهت بواعثی که مذکور خواهد شد

بنای مساجد ز روی قیاس ز اخلاص یابنش باشد اساس

بر اندازهٔ صدق و اخلاص او بماند بنای که شد خاص او چو نیت باخلاص باشد نخست قواعد بماند در آخر درست

گرش اهتزازی دهد روزگار خدا دیگری را در آرد بکار کند نیت با نیتش انشعاب رسد ز اشتغالش بد اهل خطاب

کند بر دلی یک خطاب از کرد ز صد نفع تعمیرش آرد خبر خیالات آن نفع در خاک دل بروید چو تخمی که روید ز گل

دهد تخم در ارض تدبیر او بر نیتی بهر تعمیر او بنا گاه از دو نیتی سر زند بتغییر او دست اندر زند

همان نیتهٔ اصلیت و نخست که چون فرع آخر از آن اصل رست قریش را به تعمیر بیت الحرام نبودند سعی و جدی تمام

در آن قصد و عزم ار کسی را گفت سبب قصد و عزم خلیل الله است نکو فهم کن این نه افسانه است که در فهم این عقل دیوانه است

بدی کعبه را سدی از بهر سیل که ناگه بیاید بحد دانش ز میل یکی سال باران ز حد در گذشت وزان سیلی آمد ز سد بر گذشت

بد لشان در افتاد خوفی تمام که ناگه در آید به بیت الحرام بدی قامتش طول جدران او مسقف بند نیز بنیان او

جهی بود هم کعبه را در درون که بودی بدایایش از دو مصون پریشان چو مال آمدی سالها در آن جه شدی جمع آن مالها

شبی تیره دزدان بر آن چه زدند عجب بینیت در کعبه کرده زدند خداوند خانه چو باشد کریم بدزدی بند لخید ز دزد لئیم

قریش از پی دزد بشتافتند کسی را بنزدیک چه یافتند پس از سنگ و چوب لت و درد تیغ بریدند دستش همان دم دریغ

دو بنگاهش بدی تمام آن تا بکار ذخیجات دا بود از ننگ و عار در آن وقت هم انجمان داد دست که کشتی شخصی بدریا شکست

چو بشکست الواح کشتی درست همه موج بر ساحل افکند جست زدند از پی جمع لوحش رقم قلم وار کردند از سر قدم

پراکنده بر ساحل از هر طرف بچیدند الواح را چون صدف که آن را بهم وقف کعبه کنند وزان لوحها سقف کعبه کنند

جدارش برآرند چندان بلند که نا بید ره در آن بستنش گزند کنند آستانش بلند آن چنان که از سیلها باشد اندر امان

کسی را که خواهند هم کاندرون بیاید بماند ز کعبه برون شود با بلش آستان بلند بماند برون پست خوار و نژند

کسی را که خواهند گیرند دست دهندش که تا بر بلندی نشست چو در دست ایشان بود در شدن بنا را بر ... خواستشان در شدن

عرضهای تغییر آمد بهم غرامی در آورد دره قدم نمودند باهم در امداد کار زمال و زعمال اعدا دکار
بکعبه درون بود ماری دراز شدی آن از ذلیش روز کاری دراز درد هر زمانی ز سوراخ مار برون آمدی بوشندی بجدار
از و قوم را بود وهمی تمام بدل نیز از و خوف و بیمی تمام بند خوف ایشان از و بی سبب شب چون بود خوف بود عجب
یکی آنکه جایی عجب خانه داشت بجویش کس آشنا ز هر جایگاه داشت بدلشان گذشتی که آن نقش دون مبادا که نعلی بود واژگون
دیگر آنکه هر کو بدیدی درو دهان باز کردی بحمله برو چو دار الامان داشت جای قرار سر شتید از کس بکردی فرار
چو خوردندی از جیر گیهاش بیم دل هر یکی از بیم بودی دو نیم یکی روز بر عادة خویش مار بر آمد ز سوراخ و شد بر جدار
در آمد بناگاه مرغی و زود ببک اختطاف از جدارش ربود بگفتند با هم همه شادمان که اذن عمارت خدا داد مان
خدا گر زما این عمارت نخواست زجر و ز بر این مدد با جراست خدا هست بینشکل در بن باد ما که شد مرغ و ماهی مدد کار ما
چو این مار ما مانع کار بود فرستاد مرغی که او را ربود کشید امر او ماهی را بشست که زد سینه و کشتی را شکست
همه تختهاش از پی سقف و در ببر بحیر آورد بر فوق سر گرا مهال مان بود زین پیش حال کنون نیست امهال را خود مجال
بهم بی خلافی ز روی وفاق نمودند جمله قریش اتفاق شد اقسام اقوام از بهر کار چو جدران وارکان کعبه چهار
چو هر قوم را بخش کاری رسید بهر یک بنای جداری رسید جدار در کعبه بی اختلاف شد از بهر ابنای عبد مناف
وزو تا بر کن یمانی جدار شد ابناء مخزوم را اختیار بقیه جدار مقابل بباب بقوم بنی جمح دید انتساب
چهارم که شد شق حجر آن جدار کفیل آمد آن را بنی عبد دار بدند این بزرگان اجیران جیش شده مو بمو شان تمام قریش
چو هر کس نصیبی از آن خواستند نیامد از آن جمله بر خواستند چو کردند بنیاد هدم بنا ابو وهب بن عمرو کرد ابتدا
چو سنگی ز بنیان کعبه بکند ز دستش همی خواست بیرون فکند برون جست چون سنگ رعدش ز دست بجایی که بد رفت و آنجا نشست
ابو وهب گفت ای بزرگان قوم بر این تیغه تان واجب آمد لزوم درین جستن سنگ از تربت پاک ولی را که آلوده بود خاک
بر آن مال کش صرف خواهید کرد زکسب ان پاک باید نه گرد چو آیینه اش روشن و بر صفا نه رنگش ز غصب و نه زنگ از ربا
دل قوم از آن سنگ شد سخت سست شکستند بنیان عزم درست از آن جستن سنگ در فتن کار سراسر شد از کارشان دست و پا
تو گفتی که سنگ آتشی بر فروخت در رفو و همراه بجمله سوخت همه قوم از هم فرو بخستند سر خود گرفتند و بگریختند
ولید مغیره ندا کرد شان ز سر امر هدم بنا کردشان مترسید گفتا که من ابتدا نمایم در این هدم بنا
ز ما بین رکنین بعضی بکند بنا بد برود وقت کنون گر بدند بهم قوم گفتند فردا پگاه همه حاضر ایم اینجا بگاه
گذر صبح سالم بود از خطر شب ماند آمن ز خوف و خطر بدانیم کایزد بهدم بنا ندارد غضب هست راضی زما

چو صبح آمد و سالمش یافتند همه نزد او چیره بشتافتند گرفت آلت و بر سر کار شد چو در کار شد هر کسی یار شد
بکندند تا کار شد منتهی بحد اساس خلیل الهی ز سنگی عجب سبز بود آن اساس ز مرد و عودی بحجم و قیاس
بهر یک از آن سنگ خوش رنگ او دو صد عامل از رنگ او در تنگ او تر اسینه دندانه بو هر کدام ز با نه بهم در نهاده تمام
ز باریکی در سنگی اساس نظر باشی یکباره کردی بباس یکی کرد مغول میان دو سنگ که یک سنگ از آن بر کند در نگ
چو جنبانند سنگ از اساس خلیل که آن مکه را بود اصل اصیل ز جنبیدنش مکه جنبید سخت چو از جنبش بیخ شاخ درخت
تن مکه را در خیال از قیاس مگر زهره بد سنگ سبز اساس که از جنبش او تب لرز یافت بمردی اگر زهره خود می شکافت
ز قوم آنچه بر گرد بنیان شدند از آن لرزه ترسان و لرزان شدند ز خوف خلیل اندر آن اهتزاز بنا بر اساسش نهادند باز
چو شد مرتفع تا بجای حجر خلاف او فتاد از برای حجر بجو خواست هر قومی آن موضع خاص نزاع او فتاد اندر آن اختصاص
چو هر قوم کردند آن زینت خواست نشست آن بدلها و زان فتنه خاست قبایل همه بهر وضع حجر تنافس نمودند با یکدگر
خلاف اندر آن شان بجایی کشاند که جز حرب با هم دوایی نماند بزرگان هر قوم خردان آن بجوش عهد بستند و پیمان آن
اگر جان رود خون شود ریخته بمیدان و با خاک آمیخته سر جمله تا در نیاید ز پا حجر دست غیری نماند بجا
بیاندیشه حرب بر خاستند سلاح و سلبها را بیاراستند ازین حرفشان پنج روز تمام بدی کارشان صبح و شندی و رو شام
وز آن پس بمسجد همه مجتمع شدند و ز هم قول هم مستمع بگفتند کاکنون درین چاره جست ز هر قوم ما دفع پیغاره جست
اگر یک قبیله کنیم اختیار در آن دیگران را بود ننگ و عار درین کار حیران فرو مانده ایم وزین بار ریشت دو تو مانده ایم
الیس قریش اندر آن روزگار بدی یا امیه زپیران کار برای و باندیشه معلوم بود ز اشراف ابنای مخزوم بود
بگفت آنکه اول در آید ز باب کنید اندرین خطب یاوه خطاب درین حکم بر خود کنیدش حکم بپیچید از راه او یک قدم
چو او گفت و کردند از وی قبول همان لحظه از در در آمد رسول چو دیدند گفتند نعم الحکم نبود برده حکم او مان قدم
بود حکم او را امانت قرین رضینا به ان هذا الامین محمد امین است و زاهل شرف بگیرد درین حکم کس را طرف
بحد اسم او اول آمد در کند حکم آخر ما دفع شر چو آمد بدو باز گفتند حال خلاف اندر آن کار و عزم قتال
ردایی طلب کرد و در دفع شر بگسترد و بنهاد در وی حجر بهر بایقت چون درمیانه قرار بهر قوم داد از ردا یک کنار
بگفت این برارید تا پای کار که من بر جدارش کنم استوار ز قومی ببعضی کنون نجا بر گرفتند تا جای کار
بنا بر گرفت و بکارش نهاد با حکام اندر جدارش نهاد رخ کعبه را داد از آن وضع خال وز آن خال افزود رخ را جمال
از آن بر رخش خال اسود نهاد که چشم رخ خال باشد سواد معنی بکش پرده زان مقام که بی پرده در وی تجلی تمام

هر چون قلم سر زد
نها دند بر خط فرمان او
ز جا بر گرفتند تا جای کار

زنو کعبهٔ دل عمارت کنم   وزان پس طواف زیارت کنم

ذکر ایمان سلمان فارسی رضی الله عنه و چون مشتمل بر تجدید نبوة بود در وقایع قبل البعثة مذکور شد

طلب گشت ای طالبان راه یافت   بمنزل رسید آنکه در ره شتافت

ترا کسب هر مال و هر پیشهٔ   نه اول طلب بود و اندیشهٔ   چو مهر از تو خواهد که سر بر زند   بصبح طلب حلقه بر در زند

خروس طلب از سحر تا صباح   بشارت رساند ز روز فلاح   طلبها بود یافتنها مُعد   شوند از طلب یافتن را مستعد

بجو در تحقیق مربوب رب   ز بحر حقیقت بغوص طلب   بمردان غواص گوهر دهند   بحیزان رقاص کمتر دهند

طلب چیست غواصی بحر جود   ز بهر گهرهای سرّ وجود   برو عمر خود صرف کن در طلب   چو مردان غواص گوهر طلب

ببحر آشنا شو ز بر کن کنار   بنه در کفش گشته اختیار   ببحر رو شو از لبس اوصاف خویش   جدا کن ز دردی خود هان خویش

بره چون در آبی ز سر پای کن   بقعر فرو رو در و جای کن   چو در قعر دریا نشیمن کنی   سر از جوق مرغابیان بر زنی

در و چشم بگشا دهان را بنه   گهر بین و بر جیب گلو چون ...   گهر از دریا چو اندوختی   در و غرقه گشتن هم آموختی

اگر موج بیت افکند بر کنار   کند ناگهان موج دیگر گذار   که بازت ز ساحل بدریا برد   از آنجا که آوردت آنجا برد

چو گاهی بدریا و که بر کنار   کند گرد یک نقطه جانت مدار   شود پر ز غوغای تو بحر و بر   یکی گردد این هر دوات در نظر

بچر آری از بحر در شاهوار   کنی بر بر از بحر گوهر نثار   بدین حال و این وصف اگر دادت بخت   شه بحر و سلطان بر خواندت بخت

چو نشکست اینجا سخن را مجال   بود بلکه اینجا سخن خود محال   کنم تنگ بر ناقه اینجا زمام   که تا که نه بخشد زمن این مقام

روم بر سر کوت و کوی طلب   ره خانه جویم ز کوی طلب   چو پوید پی نور جوید هلال   شود بدر و نورش بیابد کمال

تو ای آنکه گنج عجب یافتی   اگر یافتی از طلب یافتی   طلب بایدت تا که بنمایدت   همان عین مطلوب کان بایدت

گرت بود منظور تو آفتاب   طلب بوده است آن نظر را حجاب   حجابیش هر دم زبانی دگر   بران رخ طلب هم حجابی دگر

بسا در طلب نیز بشتافته   که گم کرده زو آن طلب یافته   ولی نکته‌ای هست اینجا خفی   نشاید که ماند ز تو مختفی

چو سیر الی الله بغایت رسید   طلب در مقام نهایت رسید   بران جز کان بود یا او قرین   بهر جا نشستی بدو هم نشین

همیشه بخود دیدن داشتی   نظر کرده بر دید نگماشتی   چو از دید خود انقطاعش دهند   بران دید پاک اطلاعش دهند

بدانکه پیش از طلب بود یافت   ولی در خود آن یافت را وا نیافت   عرض از طلبها و شتافتن   بود از خود آن یافت را یافتن

کسی از خود آن یافت را گر نیافت   ز نایافتن کم نگشتست یافت   دگر باره آگه شدم زین مقام   که ناقه ربود دست از من زمام

مرا هیبت شد بیخود از جای خویش   ز راهی دگر سوی مرعای خویش   کنون وقت منعت و گاه ادب   دگر بار دست آرم براه طلب

طلب کن دلیلی درین راه دور   که بیرون برد ره ز ظلمت بنور   مجو منزل و رهنمای طلب   بر جهد و ره بجای طلب

چو منزل بود بی نشان پیش ازان   نشان جستن از جهل گوید نشان   بجو پیر و بگذار این کار و بار   که بی پیر کار دست بنیاد کار

ترا چون شکستست پای ادب   بره بهر خود دستگیری طلب   بود بایت آنجا که مانی بجای   شود دستگیر اندر آیی ز پای

ز دزدان ره زن نگه داردت   وگر گم کنی رهبره آردت   بود صحبتش کیمیای مست   شود عقل رهبر تو او خست

ز سلمان بیاموز کان پیر کار   سفر کرد از بهر پیر از دیار   بزرگ بد در گفت از بهر دین   طلب کرد پیران راه یقین

جهاکان در آن جست و جو هر کس   بیار و شنیدن کسی آنچه دید   چو اندر طلب صدق و اخلاص داشت   درو نشو و نشاة خاص داشت

شد از پایهٔ پست خود سر بلند   بپیری که پیران مریدش بدند   صحابیست و اندر خود اقتداست   بدو اقتدا موجب اهتداست

روایت کند ابن عباس ازو   که خود گفت حال خود از جست و جو   که بد مولد من بملک جهان   ز فارس و ز قریهٔ اصفهان

پدر بود دهقان و در کشتکار   شب و روز یکدم نبودش قرار   مجوسی و آتش پرستیش دین   موافق بد و بود من در یقین

بدی کار من آتش افروختن   شب و روز هیزم در و سوختن   ز حرصی که بر دین خود داشتی   برونم ز دهلیز نگذاشتی

که تا که مبادا بیابم خبر   که اندر جهان هست دینی دگر   مبادا که چون وصف این بشنوم   شوم منکر این بدان بگروم

هم بود نه پنهان که تا که مبا   گزین دین بگردد مرا اعتقاد   بغایت مرا دوست میداشتی   صلاحم دران نیز بگذاشتی

نه روی آن بود بهبود من   جز انم زیان و در آن سود من   بحکم محبت مرا خیر خواست   ازو حکم خیریت از چه خطاست

چو جاهل بود دوست در خیر و شر   چو دشمن ازو واجب آید حذر   چو دانا بود دشمنت آیتی   گر از حق برون تا روش دشمنی

چو دانا است دشمن بپرهیز ازو   وگر دوست نادانست بگریز ازو   بدش ضیعهٔ عامر از کشتکار   که بودی بر آن کار او را مدار

بهر جمع رفتی با صلاح او   بدی نزد آن ضیعه اصلاح او   یکی روز بنیانی افکند اساس   بنا داد از ان رفتنش التماس

برا زد خود خواند و گفت ای پسر   دلارام جانی و جانی پدر   غمم این بنا بیم خود در دل است   ازان ضیعه‌ام پای در گل است

قدم نه تو امروز آنجا بگشت   که زین شغل من نادم آنجا گذشت   بفرمود کاری که آرم بجای   سر کار دیگر که دارم بپای

گمان دیر گفتا و باز آی زود   برو دیم دیری وصیت نمود   گشادم بره کام پست و بلند   چو زندانی جست جسته ز بند

بدیری فتادم گذار و درو   شنیدم بسی غلغل و گفت و گو   نصارا درو در دعا و نماز   بآواز داود کرده دراز

بنو بی خراسیمه مو خبر   که غیر از مجوسیست دینی دگر   بگفتم که این بانگ فریاد چیست   کجو در است کردین از بهر کیست

بپیش گر سر بر زمین می‌نهند   بخاک از چه روی و جبین می‌نهند   بگفتند کین دیر نصرانیست   در این عبادات ربانیست

خدا برد دل من ببازاستنش   ببفکند در جان من خواستنش   شد از نور بر من چو صبح آشکار   در آن دیر تا شام کردم قرار

بران قوم گفتم بگوئید راست   که اندر جهان اصل این دین کجاست   بگفتند در شام و ز اهل کتاب   در آنجاست بی‌شک زین دین لباب

چو شام آمد از دیر گشتیم روان   بسوی بلد باز گشتیم دوان
پدر چون جراد دید گفت ای پسر   بسی کردی آزار جان پدر
بُد قصدم آنجا ز نوخز عبود   جراد دیر ماندی نه ره بود دور
بگفتم بدیری نصارا ز راه   شدم در گذر کردم آنجا نگاه
دران دیر بد شغل ایشان نماز   چو فارغ شدندی دعا و نیاز
دلم جست آن دین بکلی ربود   مرا به ز آتش پرستی نمود
دربن هیچ شک نیست کان دین بهست   یقین جاهلست آنکه گوید نه است
پدر گفت دیوت در این ره بزد   دگر نی دانش ز رهبت زد و نشست
به از دین ما نیست آن دین یقین   تو چون کودکی مینماید چنین
گر آتش پرستی نه دینی چو هست   جراد و تن و کرم چون انگشت
بر نیک را یان بر روی نکو   بود کرم با زار و هنگامه زو
بدل اعتقادی اردینیت گشت بهش   به از دین آبا و اجداد خوش
بگفتم چنین نسبت از دین بهست   نکو بد مکر الهی کنین بهست
ندادش گشادی زند پیر دست   بر اشفت و پایم بزنجیر بست
برسید کان جیل رهبانیم   کند ما که از جیل نصرانیم
جو از جا بردم ما که آنجا روم   ه دان دین بدین نصارا روم
بدان قوم کردم خبر در نهان   که از شام چون در رسند کاروان
رسانندم از آمدنشان خبر   که دارم عزیمت بدیشان سفر
ازین قصه بگذشت ماهی تمام   که آمد فرو کاروانی ز شام
بصبح خبر از نصارا رسید   که عبری شب از شام آنجا رسید
بسی نقد و جنس و قماشست شان   سفر بهر کسب معاشست شان
همه تاجرانند نصرانیند   ایمنند و بر دین رهبانیند
کسی باز کردم روان سوی شان   که با شکر نیز با بر کویشان
که چون فارغ آیند از کار و بار   خرید و فروشند و سازند کار
سوی من فرستند پنهان خبر   که وقت سفر تا شوم همسفر
جو شد کار داد و ستدشان تمام   بهنگام عزم سفر سوی شام
ازیشان بسوی من آمد رسول   که آن قافله کرد عزم قفول
قدم در نه ار عزم داری سفر   گزین گونه همره نیابی دگر
شکستم سلاسل جو دیوانگان   بجستم ز خویشان چو بیگانگان
قدم در نهادم براه مراد   در اول قدم بندم از پا گشاد
بدان عبر همره شدم تا بشام   که از بوی صبحم شود خوش مشام
در آنجا بجستم یکی ز اهل دین   که آرد زمشکلم برا و یقین
بدادند چون جستم این حال نو   سوی اسقفم در کنیسه نشان
شدم گفتمش نقض احوال خویش   بجستم از و ره الکال خویش
که بنمایدم راه کم بود کی   سوی منزل یافت و اسود کی
دهد پاوه دره دو اندم مرا   شود پرورده دان بر براندم مرا
ازان پاوه تم دهد سیر طیر   سوی منزلی کاندرو بیست غیر
بمن گفت اکنون بمکتب درای   که من شرط تعلیم آرم بجای
ز نیکی و بد زن چون خبر یافتم   بدی بود بسکین جو دریافتم
بقوم امر انفاق کردی مدام   جو دادندیش جمع کردی تمام
همه دفن کردی بجای نهان   ندادی بدرویش یک لقمه نان
نقود دی کرجی یافت بیکر دکم   چنین تا شدش جمع ازان هفت خم
شد آن مفلس از حرص دنیا هلاک   رز و نقره اش ماند در زیر خاک
مکن جمع چیزی که باید گذاشت   که تخم پریشانیت جمع کاشت
بسی جنیه در جمع زر خاک ماند   برفتند و مجموع در خاک ماند
قدم در منه در ره جمع زر   رهی سوی جمعیة خویش بر
ز جمعی برت یشان مباموز کار   جو ایشان پریشان مکن روزگار
درین جمع اول پریشانیست   وزو حاصل آخر پشیمانیست
درختیست از تفرقه جمع زر   ندامت برو شاخ و حسرت ثمر
جو مردا اسقف ان قوم برخاستند   که تکفین و تدفینش آراستند
بدان قوم گفتم که اسقف نکال   بند نیک و علمش نبود بد و بال
ز نیکان نمودی و زنیشان نبود   بد کابود و خود را نکو مینمود
با فعال بد نیک برخوانش   که بد بود و حق نیک میدانش
با نفاق اموال ره مینمود   بدان حیله در مال خود میفزود
زبانش بدل داشتی اختلاف   بدل دردی و بر زبان داشت لاف
جو گفتنی و بیدم که حق میدهم   زبان میدهم گفت و دل می نهم
گر فتی که من قسمتم را بحق   کنم جمله تقسیم بر مستحق
ازو مستحق غیر حرمان نیافت   نصیبی بجز گنج پنهان نیافت
بجز گنج پنهان و خمهای زر   بنه نزد او مستحقی دگر
بگفتند گر گنج چون نامه   بخواندی و سند کرم نکاحه
نشان ده کنون گنج او را بما   که ذخ گدایان بزیر دوا
نشان دادم و گفتم از بد نهاد   هر آنچه از شما بستد اینجا نهاد
رسیدند در کندنش چون بسر   درو هفت خم نقره دیدند و زر
برو رفت چندان درایشان طعن   که دفنش نکردند و کردند لعن
جو دزدان ز دار شن دراو بحشند   جو باران بر و سنگ عبر بختیند
جو شد بست بنوشت غوغای او   کسی را نشاند بر جای او
نکوی ز نیکان اهل کمال   کمالیش در هر مقامی و حال
همه میل او سوی دار القرار   بنفرة ز دنیاش دایم فرار
نشست آن جو شد و امداین خطا   شب بیره داد و ز دو شن بجای
بر آسودم از خدمتش چندگاه   مرا بودی از نفس و شیطان پناه
جو زین منزلش گشت وقت سفر   قدم در ره آورد و شد محتضر
بدو گفتم ای رهبر و پیر من   برای تو وابسته تدبیر من
جو بو شد ز من چو دنت روی خویش   رهم کی دهد معنیت سوی خویش
جو از صورتت معنی اندوختم   بمعنی صرفت بیاموختم
بره چون روم ره بیاموخته   چراغی ازان خانه نفروخته
بوقتی که صورت نماند بجای   مرا چون شود معنیت رهنمای
بشخصی نشان ده مرا از نهان   که بیدا کند ره چو گردی نهان
بود هست شب و افتابم بروز   دهد نور او روز کادم فروز
بوقت جوانیم پیری کند   ببیری مرا دستگیری کند
بگفت ای پسر در جهان کس نماند   ازین تخته ابجد کسی بر نخواند
بگفتند زخ رهبران سیاه   زبی راهی خلق و عصیان شاه
درین لحظه مردان ازین گونه کیس   بموصل یکی دانم امروز و بس
جز آن موصلی کس نخواند این سبق   که موصل بود بندگان را بحق
جو شرحی ز حال و مقامش بگفت   وصیته بدو کرد و نامش بگفت
جو واصل شد او من بموصل شدم   زره موصلی را بمنزل شدم
بگفتم فلانم بتو ره نمود   بهنگام مردن رساندت درود
بتو آمدم تا نمایی رهم   ز غفلة کنی ذره ای آگهم
مرا پیر ره بود و بر من امیر   امیر منت کرد و پیرم پیر
کنون روی من جمله در راه تست   نخواهم سر از حکم تو بر بایست
بیک اندازه در کوی راز آمدم   بصد سوز و با صد نیاز آمدم
بگفت ای بآهنگ و ساز آمده   جو شمعی بسوز و نیاز آمده
ببیرت مرا بود صحبت بسی   بجا کز اهل حق صحبة کسی

مریدان هم را بره داشتن بود خوش صحبتی که داشتن
مصاحب شوم کاندرین روزگار تو بی زان مصاحب مرا یادگار
شد از خدمت و صحبتش چندگاه عبوردم ببعضی منازل ز راه
بسی نیز بود و بسیار دان بسی کار دیده بسی کاردان
تو گفتی نهان اندرو پیر من شدی آشکارا بتدبیر من
چنان مینمودی مرا در نظر که این بود او باشد او این دگر
چو نوبت ز رفتن بوی پیک رسید جوان یک بیغباد و سر درکشید
بدو گفتم اکنون تو خود می روی ز صورت سوی عالم معنوی
بسوی کسی دیگرم رهنمای که گردد پس از تو مرا رهنمای
بگفت ای جوان بپیری جدید چو کوگرد احمر شد امروز پیر
بسی لاف پیری زنند آشکار ولی طفل را هندی پیر کار
چو شد طلب در مریدان نماند بهر جا که پیریست پنهان بماند
کسی دارد اندر نصیبین مقام وزین حال او را نصیبی تمام
بدو رو که او هر کاملست بره چیست واقف ز هر منزلست
نصیب از نصیبینم چونکه بود بسوی نصیبین مرا ره نمود
رسید از نصیبین چو بوی نصیب کشان برد بختم بکوی نصیب
نکردم درنگی و بشتافتم روان رفتم و جستم و یافتم
قضا را چو جستم بر وییش نهاد خدا در دلم مهر رویش نهاد
ز شام و ز موصل خبر گفتمش وصیت که کردند بر گفتمش
ز سوز نهان و آتش شمع وار خبر گفتمش روشن و آشکار
خبر یافت از سوز پنهان من دلش سوخت بر سوزش جان من
در آن سوز کار مرا دید ساز بگفت و همی برد در راه راز
شدم چند منزل بدو همسفر ثنا داد بسی در دگاهم گذر
بهشتی بخش بخت در آن راه گذر کردم از بس کمینگاه بخت
ز سیر و ز طیرش بماندم شگفت که آن هر دو گشتند با او یکی
یکی با یکی در یکی رخ نمود ندانم که آن سه یکی یا سه بود
باندک زمانی شد او هم نهان بیاد آن همینست کار جهان
ز بهر رهایی ز بند جهان کند قطع پیوند تیغ زمان
بدو نیز گفتم چو شد محتضر که بنمایدم رهنمای دگر
بگفتم که ای مایهٔ هر کمال بتو سود کردم بسی ذوق و حال
ز شامی شدم واصل موصلی بدان موصلیم شد تو واصلی
بهجران چو می پوشی از من جمال بصاحب جمالی مرا ده وصال
بگفت ای پسر هست شخصی بروم که بر پای دارد چو ما این رسوم
ندانم کسی دیگر اندر جهان نه در آشکارا و نه اندر نهان
که دارد در این راه پنهان قدم برد ره بسوی وجود از عدم
برو صحبت او غنیمت شمر که چون او مصاحب نیابی دگر
بعموریه باشد از ارض روم هم آداب آموز از او هم علوم
چو او رخت بربست ازین کهنه دیر ز غربت بسوی وطن کرد سیر
بعموریه نیز رفتم چو باد که بیندم که در آن خاک باید گشاد
که در وی عمارت کنم بهر خویش خرابی عمر تا کنی رفت پیش
در او قصد کردم چو مقصود خود رسیدم بدان شخص مسعود خود
نمودم بر او عرض حالات خویش خبر دادمش ز انتقالات خویش
که از بهر دفع مرض چند سال بدم با طبیبان صاحب کمال
شدم از طبیبی بدیگر طبیب در آخر بنصیبینم شد نصیب
بسوی تو او شد مرا رهنمون چو او نیز مرا رهنما شو کنون
چو بشنید گفتا بجستم دو سه شوم در ره پیشت راهبر

تو بی یادگار از نصیبینم که بد همسفر در ره دینم
چو ذره شد از نور او آشکار مرا در قفس پنهان نی اختیار
بسی بادیه زیر پی شد مرا بسی منزل دور طی شد مرا
چو بر می شمردم یکی تا هزار موافق بدینسان بدش کار و بار
تو گفتی که یک یک چهار بهم و یا آنکه هر سه چهارم شدند
در آخر همان نیز بیچاره ساز سوی چار ره بین کرد نیچه دراز
بشد چار ره بین چو سه بار دگر بیک لحظه از خانهٔ پنج در
چو تنگ اندر آمد زمان سفر برو خواندم آن داستان سر بسر
که هر بار رجائی ز یاران پیش نمودی ره من بیاران خویش
بران پیر من زان سه بهتر که مرد مرا وقت مردن بپیری سپرد
جو از ملک صورة بیرون میروی ملاقات بنود مگر معنوی
بجز معانی بیم آشنا که نزد تو آیم ز راه آشنا
بجز نه دست شناور بود نه پایم روانست در بحر هنود
بپیری مرا رهنمون شو که راه نمایدمی در شفقت بجاه
بدر دستگیری پایم کند بجز از شنا آشنایم کند
ز هر گوشه بر بود امن طارق بهر لحظه بحر گردم غریق
در آن غرقگی زنده چون ماهیان بر آرم سر از جوی الهیان
مرا گفت کامروز پیری نماند براه طلب دستگیری نماند
ولیکن کنون وقت بعثت رسید رسولی ز ارض عرب شد پدید
همه بندگانرا رسول از خدا بفتح مبین خاتم انبیا
بدین حنیفی بود دعوتش شود پست هر دینی از سطوتش
کند ز ارض خود هجرت و در سفر شود منزلی دیگرش مستقر
زمینی پر از نخل و ابیار و عین محیط از دو جانب برو حرتین
در آنجا بود قوت کار او شوند اهل آن بلده انصار او
نشانهاست او را ز هر حال او که هر یک جدا چند بد ز و نشان
نخوردش از صدقه چون پیش آیدش خورد زانکه در خورد خویش آیدش
وگر صدقه باشد کند ز آن ابا ندارد خود و اهل خود را روا
بود بین کتفین او شامه که خواند ز ناموس اکبر نامه
بختم نبوت بود خاتمی نشانی در رحمت عالمی
نبوت از آن نقطه حرفش تمام ولایت بدان نافه هم خوش مشام
بدان بلده در خوش کن انجا نشست که او آید آنجا ز هر جا که هست
پس از او بعموریه چندگاه نشستم دو دیده بهر سو براه
گذر آنجا کند کاروانی گذر بارض عرب تا شوم همسفر
پس اینده بدم روزی در پس کرب که ناگه گذشتند جمعی عرب
ز کسب خود آورده بودم بهم بقر چندی آنجا و چندی غنم
نمودم بدیشان که این را تمام بگیرید از من ببرید ای کرام
نیاز بهر این بهر مرضات رب بریدم بخود تا بملک عرب
بگفتند خوش باشد این گو میا تدارک دیگر بدی نیز کاش
مخور غم مبر هم میاوحت کرب بشادی برسیت بارض عرب
ترا در دل خلق چون نیست راه ز راه زبان در نیفتی بچاه
بسا دشمنی کرده در دل نهان کند دوستی آشکارا از زبان
حدیث زبان وارد ای مستدل بوضع دلالت بر احوال دل
بسا لفظ از روی مکر و دروغ ز مدلول آن وضع یابد فروغ
دلالت نه قطعیست اقوال را که عکس بنماید احوال را
بسا چه که پوشند گندم براه در افکند از آن سامعان را بچاه
در این بادیه هست کذب خطا سرابی بمعنی و در صورت آب

منزه بود لالات وضعی اسکل   سراب ره از آب ره وا شناس
ببیند زبانم چو بستند سخن   کشیدم بغیر لکه قوم رحیف
همه گوسفندان و گاوم چو جید   ز صحرا گرفتند و کردند قید
بمکر و حیل چند روزی مرا   ببردند یا خود بوادی القرا
در و حرمن عهد خود سوختند   بشخصی یهودیم بفروختند
بگفتند کین بس غلامی نکوست   نکورای و نیک اختر و نیک خوست
بدادیم او را بوقت شرا   بسی گاو و لیس گوسفند آن بها
دران بلده چون نخل دیدم بیشمار   رطبهای امیدم آمد ببار
که این بلده نخل مشهود من   بود انکه آنست مقصود من
همی داشتم آن یهودی نگار   برین چند روزی چو کردند کار
یهودی قریظی ز یثرب رسید   ز من خدمت آن یهودی چو دید
ببستند آمدش خدمت و کار رفتی   بجان و بدل شد خریدار من
بصد التماس و بصد زارئم   بخود از یهودی خریدارم
مزیدی که جستی چو کردی مزید   باضعاف آن کو خریدم خرید
چو بخرید فی الحال برست باز   تو گفتی نبودش دگر هیچ کار
بسوی مدینه روان گشت زود   ز تیزی بره تیز دیری نبود
چو آنجا رسیدیم گشادم نظر   بعین الیقینم عیان شد خبر
بنخلش چو ظاهر شد و جز تنش   معین شد آثار ابرار عین
بدیدم عیان ارض معهود خویش   بگفتم رسیدم بمقصود خویش
نشانهای معلوم خود دیگیش   بعین الیقین دیدم آن ...
بگفتم رسیدم بمطلوب خویش   نشستم سر کوی محبوب خویش
بخود گفتم آن مه پس از چند سال   درین منزل آخر نماید جمال
نشستم ز بهر چه روی او   دو دیده بره بر سر کوی او
رسول ار چه در مکه مبعوث بود   ز رد دعوه قوم خود میبود
مر الیک از کثرت کار و بار   که بودم وظیفه بلبل و نهار
مدام ار چه چشمم بره باز بود   دگر چند گویم بر او از بود
ببندیک سر مواذ ایم خبر   نبودم جز ان گرچه قصد دگر
یکی روز بالای نخلی بکار   بدم چون مؤذن فراز منار
بخود داشتم گفت و گوئی بلند   گه از کوه و گاه از کجا زحون وجند
بران نخل من همچو دزدی بدار   عسس خواجه و من بران خواجه دار
زحام بپهلوستان می نشست   بدل گفتم نیز از آن می شکست
بغوغا و میکیف خواجه کرد زود   فرود آ فلان کار تو دیر بود
درین مدینه ز ابنای اعمام او   در آمد یکی کرد اکرام او
بگفتش گرفتستم ای ابن عم   ز دست بنی قیله در دست
رسیدست شخصی ز مکه کنون   بگردش نه حلقه آن قوم دون
براندندگان شخص پیغمبرست   وزان پایه بر سرور ان مرد
رسول خدایست بر بندگان   شناساکن ناشناسندگان
بره شمع دینی ز نو بر کند   وزان نسخ ادیان دیگر کند
چو تصدیق این دعوی بس بلند   نمودند آن قوم پست نژند
کز این قصه هر کس حکایه کند   با اقوام دیگر سرایت کند
ز انکار او کرده هر یک ابا   بر او جمله جمعند اندر قبا
چو بشنیدم آن مژده جانفزا   برفتم ز دست و نهادم ز پا
بگوشم چو با دام آن خبر گفت باز   چو نخلم در آورد در اهتزاز
فرود آمدم از سر نخل زود   که تا کم کس پیغمبم لرزد
بگفتم چه گفتی دگر باز گوی   گرانست گوشم بآواز گوی
بگردن زدم خواجه مشتی درد   که در دوش در آمد ز گردن

که گوشش و دل خویش با کار دار   ترا با خبر باشیدن چه کار
بگفتم کلامی شنیدم که گفت   ز من معنی لفظ آن ز نخ بنفت
تنگار گفتم بگیرد قرار   شود نزد من این لغت آشکار
بدار بو ز من بر بیش حال این   نکردم دگر کرد امثال این
مرا بود خرمای چند کاشتی   پس آن خواجه بر چیدمی بهر خویش
گرفتیم ازان بعضی و تا قبا   شدم از فرح جبه کرده قبا
ز ره راست نزد پیمبر شدم   نه حاجب نه دربان بخود در شدم
بگفتمش کای کرده روی چو ماه   بر انوار باطن ز ظاهر گواه
شنیدم که هستی ز اهل صلاح   ترا اصحابان طالبان فلاح
فقیرند لیکن ز روی ادب   بود پیشتان سوی روی طلب
توی پیشتان از توکل بسی   ندارند روی طلب از کسی
بنزدیک من بود بعضی ثمار   برای تصدق ز وقت ثمار
شدم مستحق چو این مستحقی   ز غیر اندران یا فتنا حق
چو پیشش نهادم با صحاب خویش   چنین گفت کین رزق آمد پیش
تناول کنیدش هست آن حلال   نه محظور و مانع ز نیل کمال
بخوردند او دست خود در کشید   مرا امتحان چون بدینجا رسید
بخود گفتم اکنون یکی شد گواه   دگر دار نشانه تا رود اشتباه
شدم تا بیارم دگر آن متاع   به پیشش نهم چون کنم اجتماع
چو آوردم او رفته بود از قبا   سوی یثرب و برده اصحاب را
بسوی مدینه شدم با شتاب   چو ذره دوان در پی آفتاب
شدم نزد او گفتم اندر قبا   چو دیدم که داری ز صدقه ابا
چو آوردم از صدقه بردنم آ   براه هدیه کنون آمدم
هدیه است کت میکنم پیشکش   بخور خوش کنون دست داری ازان
بخوردند یاران و خوردند او   گواهی دگر نزد من شد درست
دو شد گفتم اکنون گواهم برد   ببکیا ره رفت اشتباهم درو
چو مشتاق دیدار آن مه بدم   بروز دگر نزد آن شد شوم
دران روز بد منزل آن قمر   بتبیع درویش را مستقر
ز اصحاب ازین خنزل بر و بال   یکی را دران روز بود ارتحال
شفاعة ز امت چو بد رفته بود   بتشییع تابوت او رفته بود
خوش آن مرده زندگی قوت او   که او بود همراه تابوت او
خدا را صحبت از جهان بندگان   بر آن مردگی حسرت زندگان
شدم پیش رویش بگفتم سلام   گذشتم نکردم مقابل مقام
روان کردم از پیش رویش کدر   پس پشت رفتم فکندم نظر
که مهر نبوة به بینم درو   به پیشم عالم بر و چشم و رو
گنم عنبرین زان شمامه مشام   کشم جرعه زان نافه مشکین خام
پیمبر بدانست مقصود من   ببر دید آتشم در دم و دود من
ز رویش مبارک بیفکند ازار   که در دین شود کار من استوار
چو آن خال مشکین بنی رخ بخود   دماغ دلم بوی عنبر شنود
دران مهر دیدم نشان مراد   دلم بر شد از مهر شان مراد
چو مطلوب خود یافتم از طلب   دران یافتن کم شد از من ادب
فرح جستم داد و بیهوشی کرد   ادب نیز بر من فراموش کرد
نهادم بران روی و در گریه داد   بتکرار بوسید مشت اشکبار
بران جستم و روی جبین پیسود   بدستش گهی نیز بیسودمی
بنی بیخودم دید و آواز داد   دل و هوش رفته بمن باز داد
پس از لطف و حلم آن امیم شفیقی   بنزدیک خود در مقابل نشاند
نشستم فرو خواندم این داستان   سراسر به پیشش سر را ستان

می‌خواست حضرت که اصحاب او بخوانند این فصل در باب او سعادت فزون بر سعادت کنند بر ایمان هم ایمان زیاده کنند
حدیثیم چو مسموع اصحاب شد بنی راضی ار فن درین باب شد جدا ماند گویند سلمان برق زحقی که بود اندران مستحق
چو در بندگی از قضا باز ماند به بدر و احد از غزا باز ماند چو سلمان ز اسلام شد بهره‌مند بدان غم به از بخت شد سربلند
چنین گفت کز بعد اسلام من که در مسلمین ثبت شد نام من مکاتب شدن ره نمودم رسول ز اقبال فی الحال کردم قبول
طلب کردم از سید خود کتاب بجستم درین باب فصل خطاب قراری که دادیم با یکدگر سه صد نخله بود و چهل وقیه زر
خبر باز گفتم بنزد رسول که این مبلغ از خواجه کردم قبول بیا دار خود گفت کین بارها که هست از دل و جان گرفتارها
گرفتار بیگانه‌ها مانده است چو گنجی به ویرانه‌ها مانده است کنید از دل و جان همه یاریش خلاصی دهید از گرفتاریش
گرفتند بر خود نخیلم کرام که سید دوی آوردندم تمام ده آن داد و پنج این بدان مقتدی بیکلحظه شد جمع سیصد ودی
بنی گفت رو معوس (?) آن بکن تمامش چو کردی بیا پیش من که من خود نشانم نخیل اندران نخواهم دران یاری دیگران
بیا رفت من می نشانم درخت که سر سبز روید بیاری بخت دران کار یاران چو گشتند یار بیکلحظه فارغ شدم ز احتفار
برفتم خبر گفتمش کای امام بنجت تو شد کار معین تمام قدم دار نبود و نهادش کرم نهاد او بکرم ما بنی انجا قدم
و دکا چونکه داد بیعش ما بدست وزان دست کردی که نخل نشست برستی و خود را بیاراستی بسر سبزی از جای برخاستی
چو در خاک شان آب حیوان رسید بماندند زنده یکی زان نمرد چو شد سبز تسلیم کردم نخیل بماندم ز زر ده روی و ذلیل
ز بعضی معاون برای رسول بیامد ان کو نماید قبول بیاورد شخصی ز اهل نظر بمقدار یک بیضه از حجم زر
مرا خواند و گفت ان مکاتبت که گردد ز بار غمش راحت چو پیش آمدم گفت این را ببر ادا کن ازان هر چه بایست زر
بخواجه ده اکنون غلامی بس است مزاحم نگردد ازین بس کس است بگفتم که زین دین خواجه قضا بیا بد نه بیتم بدین ز دها
ز من بستد و برد سوی دهان بگردش برآورد بر سو زبان بمن داد و گفت این تراکافیست بدین تو در وزن چون وافیست
گران داد بهمه بفضل خدا که دین تو فضلش کند زین ادا بر خواجه بردم چو سنجیدمش نه افزون ز دین و نه کم دیدمش
مرا خواجه من بمن چون فروخت دران کیسه بس زر ادا کرد دوخت قضا کرد چون کیسه دین پر شدم خالی از رق پر در زر
بدم حر بخندق چو بودم حضور وزان سایه ام بر سر افکند نور ز من فوت دیگر نشد مشهدی بجز دین نماندم دگر مقتدی
ز سلمان چنین هم روایت کنند **تتمه حکایت سلمان رضی الله عنه از غیر روایت** جو از قصه او حکایت کنند
که چون بر نبی قصه خویش خواند **ابن عباس رضی الله عنهما** ناید دستان چون بدینجا رساند
که شد عودیه مختصر بگفتش بدین حنیفی خبر نشانها ز هر شان ازان نسخه بود ز منزل نشان داد کش دیده بود

پیر

دگر گفتش از بهر تحقیق این که اندر ره دین شوی تیز بین برو تا فلان موضع از ارض شام که آنجا و حد صبح صدقت تمام
دو پیر در انجاست نزدیک هم درو مسکن زاهدی محترم بهر یک کند زان دو سالی مقام چو سالی یکی زان دو گردد تمام
چو خورشید بودش کند انتقال ز برجی سعادة ببرج کمال بهر سال وقت خروجش عوام بمانند و آنجا کنند ازدحام
چو بیمارکان دامن جاه او گرفته نشینند بر راه او بمیش چون گشاید شفه در دعا گشاید دری از شفا شان خدا
برفتم بدانجا و از اتفاق چو بد بخت را با سعادت وفاق سنی بود کان ماه را انتقال ز برجی ببرجی شدی بهر سال
برون آمد و مقصد آن بیشه داشت که زین بیشه رفتن بدان بیشه داشت بر آن خاص حق بسته ره از عوام که نشستن نیارستی از ازدحام
ازین بیشه تا آن رهی گشته بود ز بس خسته در ره که بنشسته بود دعایش چو دادی ببستی شدی همان لحظه از درد رسته شدی
نیارستم از کثرت و ازدحام رسیدن بدو با هزاران اهتمام که از راست این دست او بود داد گهی از چپ آن سر بپایش نهاد
شده قطب او در میان در کنار بترتیب از خلق چندین مدار برو حلقه بسته عظیم و حقیر مدار علیه صغیر و کبیر
برو حلقها چون سپهر یافته بهم چون زره تنگ در بافته چو نیزار چه پران بدم سقرار شد از حلقها تنگ بر من گذار
چو حلقه بهم تنگ بند دارد گشادی نیابد ز نیزار گره بدین گونه در ازدحامی عجیب همی رفت تا شد بپیش قریب
چو نزدیک آن سند که ارد عبور ز نزدیک او خلق گشتند دور چو برخاست کثرت ز زره وازدحام نشستم بکل در پیش تیز گام
ز بس در رسیدم چو در دامنش نهادم بدو دست سر پیش خویش نظر بر من افکند و گفتا که کیست چه شخصی و مقصود ازین قصد چیست
بدو گفتم ای پیر صاحب نظر ز دین حنیفی مرا ده خبر بگفتا تراست غریبت سوال ز چیزی که غریب عودی سوال
ز چیزی که تو جویی اسب نشان که امروز کس نیست جویای آن رسولی برون دین ز اهل حرم فرستاد حق در صلاح امم
برو نزد او تا بدین دین پاک برون آرد آب حیاتت ز خاک نبی گفت سلمان که بنیت جمال بتحقیق عیسی نمودت جمال
مغنی رهی زن که را طلب نماید بمو روز دین عرب وزان نیل آن دین محقق شود دگر بر تو باب معلق شود

بجز عید مشهور این کارها **ذکر بعثت آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم که جمیع عید** بود عیدها در جهان بارها
بیک کس گهی خاص و گاهیست عام **هر سعید در روز فتح قریب هر بعید است وجام** نشاط و طرب هر دو دارد تمام
بیا برد گهی تا بحدی عموم **مدام این فتح را ختم شریعة او در مجلس ارتیاض** که بر جن و بر انس آرد هجوم
بر سالکان را بود عیدها **ساقی وقت حلوای آن عید** بهر عید حلوای تایید ها
بپوشند هر یک دران روز عید **بر خوان بیکران احسان او تا انقراض** ز اکرام و احسان لباس جدید
دو عیدست هر سالکی با دراه **باقیست** بود آن دو بر صدق حالش گواه
[illegible]

کرامت اول و آخرش اعتبار / وگر نی جزین هم بود بیشمار
یکی روز توبه است کو باز گشت / ببینش با دم عشق مبارک گشت
زسوی تبتل در آمد براه / زکوی توکل بر آمد بماه
چو ره رفت و منزل بپایان رسید / دم دادن جان بجانان رسید
در و صبح عید دوم دم زند / سر کار را جمله بر هم زند
شب تیره و ظلمتش بگذرد / پر از نور و از روز روشن خورد
چو سیر الی الله بدینجا رسید / بسر منزل جذب و افنا رسید
همان دم که منزل کند این فنا / ز عید خودش جذبه بخشد فنا
بیک شخص مخصوص گشت این دو عید / که هر یک کند سالکان را سعید
چو بعد از فنا در مقام لقا / دهد سالکی را عنایة بقا
اکرام ارشادوش آید بحق / که راه مریدان نماید بحق
ز عید دوم گر کند نور بخش / مریدان او را رسد زو درخش
ز حلوا چو شیرین دهانشان کند / بیکلحظه از خود نهانشان کند
بیابند عید دوم زان سعید / بیک چاشنی اش ز حلوای عید
چو عید دوم شان ز تابید اوست / در ایشان عمو دو همان عید اوست
چو گسترده خاص از مریدان بساط / عمومی بذیرفت در انبساط
ز پیران کند بر مریدان هجوم / خصوصش در ایشان بذیرد عموم
مریدان چو آیینها مستنیر / در ایشان رخ خویش بنمود پیر
بدین عیدها نسبة اولیاست / اگر چند از دولة انبیاست
نبوة چو اصلیست پاک و درست / ولایة چو فرعی کز ان اصل رست
ازان اصل چون یافت فرع انشعاب / بر او نور او را بود انسحاب
جزین عیدها نیز عیدیست خاص / که هست انبیا را در ان اختصاص
بود صبح آن روز عید اتم / دم بعثة انبیا بر امم
شرایع ز خوانهای وعد و وعید / کند بر امم بخش حلوای عید
بهر یک ز امة که خوانی دهند / ازان عید بعثت نشانی دهند
چو نوبة باهل عنایة رسد / ازان عید خوان ولایة رسد
چو در عید بعثة سماط اتم / بود انبساطش بقدر امم
بمقدار امة چو دارد هجوم / تفاوت بود عید را در عموم
چو مبعوث بر جن و انس احمدست / بود امة دعوتش هر که هست
سرایة کند عید او در همه / سماط خوش بود منبسط بر همه
چو شد بعثتش سالم از انتقاص / بر او ختم شد عیدها از نواقص
بهر کس که حلوای عیدش رسید / حلاوة ز ایمان در و شد پدید
نشاط و سروری که چون زان عید یافت / ز هر امة از جشن عید ...
چو بر بعثة او عموم قرون / که شد انس و جن را بجای همون
بود عید او اعظم عیدها / مؤید امم زو بتأییدها
نصیبی برد هر کس از عید او / بمقدار توفیق تقلید او
کسی اصل ایمان ز خوانش رسد / ز حلوای عید این نشانش رسد
نباشد ز اعمال بخششی درو / ازان نور نبود درخشی درو
کسی را بایمان در آرند و باز / ببعضی فرایض شود سرفراز
کسی هم بایمان دهد انتظام / عملهای جمله فرایض تمام
قدم نبودش در طریق سبق / ازان ره نپوید بسوی وطن
ز ایمان و جمله فرایض کسی / برد حصه از سنن هم بسی
تفاوت درین قسم شد بیشمار / یکی را یکی و یکی را هزار
در اعمال فرض و سنن شد دو قسم / وزان ظاهر و باطن آمد دو اسم
بذیرفت ازان خوان عید اتباع / ز تنویر و حصه اتباع
عمل راست روحی بصورة نهان / نتایج بود صورة روح آن

عمل گر ازان روح نهان تهیست / بود نقش دیوار کز جان تهیست
عملها بارواح اگر شد قرین / نتایج بود زنده در یوم دین
برو در جو خود با طبیبی بگوی / وزین عید بعثة نصیبی بجوی
بعید آنکه زو دید مائده تعید / سعید آنکه زین عید گردد سعید
بهر کس که بخشی ازین خوان نهند / بقدر عملها و ایمان دهند
چو نوبة باهل عنایة رسید / ز حضرت بران خوان ره گاه رسید
چو بینی کسی رحمة ازان خوان نهد / نگرانه چون خوان نهد جای او
تو هم کند قرب جانان چو خویش / در ان عید قربان کند جان خویش
نواله ازان خوان بود در نوال / فزون از تعقل برون از خیال
نه عقل کسی را مجالی درو / نه از وهم راه خیالی درو
خبر نیست کس را ازان مستقر / چو خود نیست چون گوید از چه خبر
خبر بشنو اکنون ازین روز عید / که صبحش ز مشرق چگونه دمید
بر آن ماه پیروزه فرخنده فال / چو سن مبارک چهل شد ز سال
رسیدش ز حق پایه سروری / نهادش بسر تاج پیغمبری
برنگ رسالة نشد بر سیاه / فرستاده شد بو سفید و سیاه
پذیر رسالة و صورتی در جهان / درو معنی رحمة حق نهان
دران صورة دین مبین / نهان معنی رحمة عالمین
چنین گفت صدیقه کان نور / چو بر ساحل افکند موج ظهور
ازو یای صادق شدش ابتدا / که چون صبح بودی بصدق و صفا
شب تیره چیزی که دیدی بخواب / شدی روز روشن تر از آفتاب
همه خواب او صدق بودی و حق / چو پیدا ز صبح وقت فلق
نظر کن بقدر تلقی به امور / تواند که دفعیش باشد ظهور
ولی حکمة حق بحکم قضا / قدر را بتدریج کرد اقتضا
بیش از روز خلق ... / ز احکام تدریج گوید نشان
ز وحی حق بر نبی چون گشاد / ازان در گشایش بتدریج داد
بخوابش گسید اول اخبار غیب / دران یافت النبی بابار عیب
که چون وحی آید به پیدا و نهان / کند سابق مدد کار ...
شود وحی موج جو محسوس او / بود آن سرو کار ناموس او
بدی عادتش نیز در ماه ... / که چون حاجة خویش کردی قضا
عبودی ز مکه جبال انتقال / که مستور گشتی بیوت از جبال
دران رفتن و آمدن با مقام / ز سنگ و درختش رسیدی سلام
جمادات گفتندیش در ندا / سلام علیک ای رسول خدا
ورق بد بشجر چون زبانی فصیح / خبر دادیش از رسالة صریح
بهر سو نظر کردی آن نیک بخت / ندیدی بجز سنگ و گل یا درخت
برو مدتی رفت چون زین نسق / بیاورد جبریل وحیش ز حق
بسی بیشتر زانکه وحی آیدش / رخ خویش جبریل بنمایدش
برو دوست شد خلوة انجمن / بخلق جهان در نیامیختن
بهر سال ماهی بغار حرا / نشستی عبودی ز خلق اختفا
چو شد سال بعثة بدان رسم خویش / همان غار بگرفت ماوای خویش
بد آن ماه از سال ماه صیام / که منزل درو کرد یکماه تمام
ببعضی روایات آمد چنین / که آنجا خدیجه بدش همنشین
چو آمد شب قدر روز امید / بیاورد جبریلش از حق نوید
خبر داد ازان قصه خیر البشر / که ناگاه در خوابم آمد بسر
بخوان گفت گفتم نه خوانم چه خوانم / ... استحکام
بیبر در گرفت و فشرد ... / که بر خویشتن موت بردم گمان
چو نزدیک شد کار بازم گذاشت / بگفت ان بگفت و بازم بجان بر گماشت

دگر باره گفتم نه خواننده‌ام   نه مقصود ازین امر داننده‌ام
گرفتم ببر بازو افشرد سخت   بخود گفتم این بار جان برد رخت
چو شد طاقتم طاق تکلیف باز   بمن باز گفت اندران نیز راز
بخوان و منش باز گفتم روان   نه خواننده‌ام من چه دانم بخوان
دگر باره در بر گرفتم چنان   که گفتم وداع تنم کرد جان
ز تن رفتن جان چو بشناختم   دگر باره از دست بگذاشتم
بخوان گفت باز و بمن کرد روی   چه خوانم بدو گفتم آخر بگوی
چنین گفتم از بیم بسیار خویش   که ناید دگر بر سر کار خویش
ز اقرأ برو خواند تا آن مقام   که حق کرد تعلیم انسان تمام
ز خون و علق چونکه داد او وجود   بیاموختش آنچه دانا نبود
کتابی کز آن خوانده شد حاصلم   تو گفتی که مکتوب شد در دلم
وزان هیبت از جای برخاستم   فرود آمدن از جبل خواستم
فرود آمدم تا میانهای کوه   ز هیبت خراب و ز دهشت ستوه
چو از قلهٔ که فرود آمدم   ز بالا ندا و درود آمدم
ز سوی سما کرد شخصی ندا   بمن کای محمد رسول خدا
تو هستی رسول از خدای جلیل   رساننده منم جبرئیل
برافراختم سر بسوی آسمان   ازان سوی شد جبرئیل عیان
بصورة چو مردی رخی با صفا   افق زیر پا و سر اندر سما
عیان صورهٔ او چو چشمم بدید   بیانش دگر باره گوشم شنید
که جبرئیل و دیدم هم آگهی   بتو کای محمد رسول اللهی
ستادم بره چشم خود دوختم   دو شمع از چپ و راست افروختم
بهر سو که گرداندمی روی ازو   وزان سوی ظاهر شدی روبرو
چنان هم سفر بود با چشم من   که گفتی بچشمم منستش وطن
بجنبیدم از جا ستادم بپا   فرو مانده حیران سر اندر هوا
چو بس دیر ماندم بدیدار او   فرو رفته در حیرت کار او
خدیجه بجستن حال من   فرستاد جمعی ز دنبال من
بدر فتند تا مکه جویان مرا   وزان باز گشتند سوی حرا
درین مدة دیر و راه دراز   که تا مکه رفتند و گشتند باز
نه جنبیدم از جا نه دیدم سبیل   نه برداشتم دیده از جبرئیل
بماندم بیکجای حیران او   بسمع و بصر گشته مهمان او
چو شد منصرف وز نظر شد نهان   سوی منزل خویش گشتم روان
خدیجه دویدش بره انتظار   که ناگاه بنشستمش در کنار
برو تکیه کردم ز ضعفی که بود   که هر لحظه حالم ز خود می‌ربود
بگفت ای ابو القاسم نیکبخت   که شد سست [illegible]
کجا بودی ای خیر اهل شرف   که از هر شرف جستمت هر طرف
کجا بودی ای رهنمای سبیل   که بهر تو ارسال کردم رسیل
سوی مکه رفتند و باز آمدند   بصد خوف و صد اهتزاز آمدند
که هر چند جستند و بشتافتند   نه دیدند ز تو نی خبر یافتند
بگفتم بدو آنچه دیدم تمام   بمن گفت ثابت شو اندر مقام
بشیریست این البشرای ابن عم   که زد بر تو بخت از رسالت علم
بشارت ترا زین اشارت بسست   برین دولت این بشارت بسست
بدارندهٔ مغز در زیر پوست   که نفس من و خلق در دست اوست
که دارم رجای قریب الحصول   که گردی برین امت از حق رسول
بگفت این و چادر بسر در گرفت   سوی ابن نوفل قدم بر گرفت
که ابن عمش بود و اهل کتاب   ز توراة و انجیل صاحب نصاب
بر ورقه چون باز خواند آن ورق   بدو گفت قدوس قدوس حق

بخالق که گر راستست این خبر   تجلی آمد از حق رسولی دگر
همان وحی ناموس پر عجاب   کز آن آمدی سوی موسی خطاب
بدو آمد اکنون و پیغمبرست   وزین پایه بر سروران سرورست
بماضی ز ناموس اکبر قلم   کشیدی بر الواح موسی رقم
چو ماضی موسی کنون حال اوست   جهان تابع ملک و اقبال اوست
ز نیکی لوح دل نور مصباح او   نمودش رقمهای الواح او
بگویش که ثابت قدم شو درین   [illegible]
که ایزد ترا داد پیغمبری   باصلاح حال امم در خوری
خدیجه ز ورقه چو بشنید راز   بیامد بپیشش نبی گفت باز
ورقهای ورقه که خواند از نخست   همه باز خواند آن سبقها درست
وزان پس نبی کرد خلوة تمام   سوی مکه شد منصرف زان مقام
چنین داشتی عادة آن سرفراز   که از خلوة خویش گشتی چو باز
نخستین سوی کعبه رفتی ز راه   همی داشتی این ادب را نگاه
چو چندی بران نقطه کردی مدار   شدی سوی منزل گرفتی قرار
بران عادت خویشتن در مطاف   همی کرد بر گرد کعبه طواف
بورقه در اثنای طوف این   فتاد اتفاق ملاقات او
بگفتش که واگو بمن حال خویش   بیان کن که تا چیست احوال خویش
ز تو دیده و بشنیدم خود گوی باز   که من اهل این رازم و رازجوی
بدو باز گفت آنچه چشمش بدید   وزان وحی منزل که گوشش شنید
چو بشنید ورقه قسم کرد یاد   ببخشندهٔ جان تن در نهاد
که ناموس اکبر بتو نازلست   تو موسی عهدی و لوحت دلست
خدا برگزیدت به پیغمبری   ترا داد بر مهتران مهتری
ولیکن بسی ایذا و جورت رسد   در آخر خدا هم بعونت رسد
اگر زنده مانم در آن روزگار   که قومت عداوة کنند آشکار
کنم نصرتی آشکارت که کس   نداند بغیر از خداوند و بس
روایة کنان کین حکایة کنند   بنوعی دگر هم روایة کنند
تفاوت ازین تا بدان اندکیست   چو محصول هر دو روایة یکیست
بدین جانبم تافت قدرة عنان   درین حکمتی بود بی شک نهان
درین قصه آن راویان دگر   چو از ورقه گفتند اینجا خبر
بگفتند گویا نبی گفت کاش   بروزی که اعدات گردند فاش
بجهل و حمیة ز کبر و نفاق   شود شان در اخراج تو اتفاق
حیاتم بود تا بنصرت میان   ببندم ز جان تا شود حق عیان
نبی گفت کایشان در اخراج من   بکوشند و پویند منهاج من
بگفت آری آنکس که آید برو   کلامی که آن بر تو آمد فرو
نمایند خویش معاداة او   ز کبر و حسد بر کمالات او

ذکر استثبات خدیجه رضی الله عنها که آتی ملکست و موتی وحی رحمانی نه آنکه آتی جنست و موتی وسوسهٔ شیطانی

خدیجه چنین گفت کای ابن عم   ملک را ندارد کسی متهم
دلیلت بر خویشتن جبرئیل   کلام خدا خود نخواهد دلیل
ولیکن برای ثبات یقین   که گردد طمأنینه با آن قرین
جدا از ره معنی در آید بتو   بصورة رخ خود نماید بتو
خبر ده بمن کامد آینده باز   بتو گشت صورة نماینده باز
درین بود کامد فرو جبرئیل   برو گشت ظاهر بشکلی جمیل
زروحش با بکن و گفت ای خدیجه بیا   که جبرئیل آمد فرود از سما
بگفت ای ز ایزد رسول امین   بیا بر ران چپ من نشین

جو بنشست کفتا ببین ای زمان | که نزد تو پیداست یا شد نهان | بنی کفت می بینم و ظاهرست | رخش زا بهر و نور او باهرست
بنشین این زمان کفت بر ران راست | نظر کن که رفت از نظر یا بجاست | بجا نیست کفتا و جا نرا بجا | برد بهر دم از صورة دلربای
کنون کفت اندر کنارم نشین | جو بنشست کفت از کنارم ببین | جه دیدی که پیداست یا شد نهان | ز تو بر کنار رست یا در میان
بکفت الجنابت پیدا که بود | نه کم شد از ان ذره نی فزود | بیفکند از سر خمار حریر | کشاد ان کره را ز مشکل عبیر
کنون کفت پنهانست یا آشکار | بتو در تجلیت یا استتار | همی بینمش کفت نی این زمان | نمی بینمش وز نظر شد نهان
بکفت ای محمد بشارة ترا | که از حق رسید این اشارة ترا | یقین اعدای ابن عم رفت شک | تثبت لهان هذا ملک
مغنی فرود آر جنگی برود | بکوشم رسان از سرودی درود | که جز نغمه کنشا ید بستان عنب | بکوشم آر دم صوت مرغان عنب
بود هر نبی اول مومنین | بوحیی که از حق بران شد امین

ذکر ایمان خدیجه رضی الله عنها و غمگساری و معاونة
او در عموم ایذاء کفار و هجوم ایشان در انکار بران حضرة

تنزل کند همره وحی شاه | یقینی بران وحی و صدق گواه
ملک آید از راه صورت فرود | یقینش آرد از راه معنی درود | بکشف خودست اولیا را یقین | در الهام شان تنسل کرد دین
جو کشف نبی از ولی شد اتم | بود وحی او صبح ز الهام هم | بود ابنیا را بوحی خدا | یقینی ز وهم و تردد جدا
ولی کز یقین خار شک سوخت | جراغش از ان مشعل افروخت | جو بر خلق شد احمد از حق رسول | ز حق کرد تبلیغ حکمش نزول
که بر خلق احکام پروردکار | ندارد نهان و کند آشکار | بیرون ننهد از خط فرمان قدم | وکر شق کنندش زبان جون قلم
بیک نقطه در ره نپیچد ز خط | رضا کر بود خلق را ور سخط | بیان اموری که کرد او قبول | ز امثال من منکرست ای فضول
خود ایمان خود کرد اول درست | وز ان پس بدعوة میان بست جست | در آمد جو در راه دعوت رسول | کسی کاول آمد براهش قبول
خدیجه بدان خوانده لطف حق | که بر خواند اول سبق زین ورق | ازین پیش بستی وان بیش بود | ز جفت ورانش جهان کوی برد
بهر کار و هر بار یارش بدی | بهنکام غم غمکسارش بدی | ز ایذا و انکار قوم جهول | جو آن معدن علم کشتی ملول
ز حکمة بسی کوهر شاهوار | بر او کردی از معدن او نثار | جو خود را برای نبی حصر بود | درا امداد او عمر خود قصر کرد
جزا داد ایزد بقصری جنان | بشارة بقصرتش اندر جنان | بنی کفت در جنتت بی نصب | خدا کرد بیتی بنا از قصب
کسی را که توفیق باشد رفیق | رفیقش بود اهل و سهلش طریق | دمی خدمت مرد صاحب کمال | به از خلوة و زهد هفتاد سال
خدیجه است اول کسی نیز باز | که بکذارد بعد از پیمبر نماز

ذکر افتراض صلوة بر الحضرت صلی الله علیه و آله
و سلم و امته او رحمهم الله و بیان آنکه بعد از پیغمبر
صلی الله علیه و آله و سلم اول کسی که نماز کزارد خدیجه بود

یکی روز جبریل آمد فرود | در اعلاء مکه بعلی ببرد
بی آسمانی بزد بر زمین | بر آورد از خاک ماء معین

صلی الله علیه و آله و سلم

رضی الله عنها

ز خاک آب شد منفجر بی درنک | تو کویی که موسی عصا زد بسنک | جو از خاک تیره شد اندر زمان | بحکم خدا آب روشن روان
وضو ساخت زان آب خود جبرئیل | شدش در طریق طهارت دلیل | که شمع وضو در ره افروزدش | صلاة و مناجاة آموزدش
عنان بر عنان جون بجبریل ساخت | وضو ساخت زان سان که جبریل ساخت | بشد پیش و بکذارد پس نماز | نبی نیز کرد آنچه او کرد ساز
طریق عبادة در آموختش | بره شمعی از علم افروختش | نهان کشت و کرد از بر روی براق | که بی لوح تکرار باید سبق
جو خواند سبق غایت اوستاد | شو و حرف حرفش بتکرار یاد | جو جبریل کشت از پیمبر نهان | بیامد بنزد خدیجه روان
جو جبریل بنشش وضو تازه کرد | عمل بر همان قدر و اندازه کرد | خدیجه بیاموخت ازوی وضو | وضو ساخت زان کونه کاموخت او
وز ان پس نبی پیش رفت و نماز | بکرد و خدیجه جو او کرد باز | نشد پیش ازو کس مقیم صلاة | نه از مؤمنین و نه از مؤمنات
بدو قایلی قبل ازو در قبول | که اول مصلیست بعد از رسول | جنین کفت صدیقه کاول صلاة | دو دو بود تا یافت ملة ثبات
سه زان پنج شد جار اندر حضر | جو اول دو کشت آن سه وقت سفر | دو شد در حضر جار و جبدل بماند | ولی در سفر حکم اول بماند
بود زابن عباس نقل رواة | که در اول افتراض صلاة | فرود آمد از آسمان جبرئیل | که کرد او ره وقت ان را دلیل
جو خور بر فلک کرد میل زوال | به پیشین نمود ان زمان اشتغال | جو ظل مثل مقیاس شد در قیاس | نماز پسین را در افکند اساس
جو بنشست قرص خور اندر ظلام | همان لحظه برخاست از بهر شام | صلاة عشا آن زمان کرد ادا | که جون شفق شست از رخ سما
جو کرد از افق صبح صادق طلوع | نمود آن دم اندر صلاتش رجوع | بتتمیم تعلیم وقت نماز | سوی احمد آمد دکر روز باز
جو ظل مثل شد کرد پیشین ادا | پسین را ز مثلین شد رهنما | جو خورشید کشت از جهان روی پوش | ادا کرد مغرب همان وقت دوش
صلاة عشا را بسر برکذشت | بوقتی که ثلثی ز شب در کذشت | از و صبح این روز آید وقوع | بهنکام اسفار قبل از طلوع
بر او کفت زان پس کرای مقتدا | بتو افتد اخلق را ابتدا | ز ما بین اوقات امروز و دی | باوقات این فرض شو مهتدی
مغنی نوا از مقامی بساز | که در وی کزارم نماز نیاز | ز الله اکبر جو قامت کشم | در الله جدا تا قیامت کشم
علی بود اول کسی در رجال | که حق دادش از نور ایمان کمال

ذکر جماعتی که بعد از خدیجه رضی الله عنها یکان یکان
ایمان آوردند بترتیب تا شیوع اسلام
و در آمدن مردم دران طایفه طایفه از رجال و نسا
اول علی بن ابی طالب رضی الله عنه

بخردی که از حق دادش این پایه دست | که بر جمله صدر بزرکان نشست
صبی را نبی جون نهد حق لقب | ولایة ز صبیان نباشد عجب
نیحیی عطا یافت حکم و صبا | نشد مانعش از قبول عطا
بنزد بزرکان وجدان رجال | ولایة بخردی نباشد محال | ولایة نباشد محال از صبی | خصوصا که باشد مربی نبی
در ان وقت کویند ده ساله بود | کز ایمان شدش اصل سرمایه سود | جو از وی نشن آن شه حکایة کنند | جز ینی داویان هم ادا کنند

بنی کامدش در ره دین دلیل پدرش پیشتر از نبوت کفیل
زبعث نبی پیشتر چند سال خدا کرد بر قوم او تنگ حال
ز سستی حال وز سختی عیش بتنگ آمدند از معیشت قریش
نبی کرد روزی بعباس او که ای نیک نیک اختر نیک خو
ابو طالب آنکو ندارد مثیل عیالش کثیرست و مالش قلیل
حبیبست و هست از نسب در شمار برادر تر او ز پدر با وقار
بیا تا بتخفیف بعضی عیال فراخی دهیمش درین تنگ سال
من و تو بهم ز اهل پیوند او بگیریم هر خود دو فرزند او
نماید در او تاه او از رجال ز ما هر دو هر یک یکی احتمال
برفتند با یکدگر پیش او بدفع بدی نیک اندیش او
بگفتند بستیم با خود خیال که بعضی عیالت کنیم احتمال
کنون تا درشتی و تنگی عیش فراخی و نرمی شود در قریش
بگفت آن غریبه که گر دید رای بدان راضیم او ندیدش بجای
در اولاد خفته ندارم ثقیل ازیشان جو با من نماند عقیل
عقیل از برش نماید جو نقل ز نقل عقیلم کند نقل عقل
ز اولاد عباس جعفر گرفت علی ولی را نبی برگرفت
علی با نبی بود تا شد رسول متابع شد و کرد ایمان قبول
در اول نبی خفیه کردی نماز که بودیش از کافران احتراز
جو وقت نماز آمدی با علی شدی در شعاب جبل مختفی
ز بوطالب و جمله اعمام خویش نهفتی در آغاز انجام خویش
جو فارغ شدی با علی از نماز بهم آمدندی سوی مکه باز
بسر شد برین مدتی روزگار نهان نشان نشد بر کسی آشکار
یکی روز بودند اندر نماز در افزوده طول بعرض نیاز
نظر در خدا بسته از خود نظر خودی مانده جون حلقه بیرون در
نبی و ولی غرق این کار و بار که بوطالب آورد آنجا گذار
بگفت ای محمد جه دینست این کی آبا ما را جنین بود دین
بگفت اینست دین خداوند کل ملایک برینند و جمله رسل
برین بد براهیم را استناد کنون من رسولم بدین بر عباد
رسولم ز حق بر سفید و سیاه که بر رشد ایشان در آرم براه
تو ای عم اولی بنصح ز غیر تا آنی میاور درین کار خیر
ز من کن قبول این که هستم رسول بتو انسبست از همه این قبول
امارات این بر تو زین پیشتر نه گم گشت ظاهر مجو پیشتر
بگفت این شد دین اجداد نیست نگردم من از دین آبا خویش
ولی تا بود در تن من نفس نباشد کسی را بتو دست رس
دگر با علی گفت روزی دگر که بر گو جه دینست این ای پسر
که از دین آبا شده منتقل بدین نحله گشتی جنین متحمل
بگفت ای پدر هر که او الحقست بداند که احمد رسول الله است
بدو گردم اقرار و این دین او صلاة از عبادات و آیین او
جو هست اتصالم بدو زاتباع جه غم گر ز آبا کنم انقطاع
بدو گیر گفت ای علی اعتصام بکن هر جه فرمایدت التزام
براهی که راند بر آن کن تو سیر که او خود نخواند ترا جز بخیر
علی را در ایمان نشد کس یکی بجز زید بن حارثه آن یکی
جو بد قابل قرب خدمت رسول بفرزندی خویش کردش قبول
امین نبی بود و مولای او بفرزندی اندر دل شهر جا او
از آن پیش کاسلام یابد ظهور ز نورش شود ظلمت کفر دور
اسیرش گرفتند جمعی عرب جدایش نکنند از ام و اب

بعضب و با سرش جو بفروختند ببردند در مکه بفروختند
بسوقش فکندند و در من یزید ازیشان حکیم خرامش خرید
خدیجه بد اش عمه اندر نسب جو عم و پدر بهم ز روی حسب
جو بخرید بخشیدش او را بود که گیرد بدان بخشی آن آب رو
سخن راویان را بدین بهم که او را ز مال خدیجه خرید
خدیجه از آن پس ز پیغمبر گول هبه کرد و از وی نمود آن قبول
بو تنی کس از قوم گردند اسیر کشیدند قوم از فراقش نفیر
پدر از فراقش در آتش فتاد با آهش فزون گشت آتش زباد
بدم دم بدم آتش افروختی جو شمعی ز سر تا قدم سوختی
جو آهش علم زآتش افراختی در آتش شدی آب بگداختی
ز سر کشش دو دیده از سر تا قدم زدی آب جشمش بر آتش رقم
بدین آتش و آب بگذار بود درین گلخن گرم و گرما به بود
ز ناگه ز سوی حجاز از سفر رسیدند جمعی ز قومش بسر
خبر باز گفتند کو در حجاز خوشست و بدینی ندارد نیاز
بران قوم النبی گر نشست زید برو انس و الفت نهادست قید
بدیدیمش آنجا و شناختیم سخن از وطن هم در انداختیم
ندارد بعم و پدر هیچ میل ز هر دو وفا ساندست یکباره ویل
پدر جون شنید این سفر کرد ساز بعم ساخت آهنگ راه حجاز
برو کعب همراه شد عم زید ز بهر خود تا شود زید صید
جو بعد از توجه بمقصد شدند هم از راه نزد محمد شدند
بگفتند کای سید قوم خویش بلطف از همه پیش در جود بیش
خلاص اسیران ترا رسم و خوی ز تو خاکساران برند آب روی
جو بوده بنزد خدا محترم شما را خدا ساخت اهل حرم
مسافر رسیدیم بر خوان تو بدریوزه از لطف و احسان تو
غلام و اسیر تو بیچاره زید که ز رفتش ز اطلاق گردست قید
جگر گوشه ما و فرزند ماست سر رشته جانش پیوند ماست
بده زید را ای محمد بما که ما هر جه خواهی دهیمت فدا
مقام تو محمود شد ای همام از آنست محمد نهادند نام
جز این خواهشی هست گفتا نبی بگوئید کان هم نماند خفی
بگفتند حاجة همینست و بس جز این حاجتی نیست ما را بکس
نبی گفت گو را مخیر کنیم یکی زین دو بروی مقرر کنیم
اگر او شما را کند اختیار بگیرید با او مرا نیست کار
وگر اختیارم کند بر شما بشنوید از او ز دیگر شما
جو پیوند من خواهد او کی ز لم گذارد که پیوند او بگسلم
خریداریم جون بود کار او شود لطف من هم خریدار او
بگفتند کانصاف دادی بکار برین راضیم از تو و از دیار
بخواندش جو آمد پرسید از او که این هر دو را می شناسی بگو
بگفت آری این یک مرا شد پدر بود عم من در نسب آن دگر
ز یک ام و اب هر دو با هم شفیق بمن هر دو یکرنگ و بر من شفیق
نبی گفت کیفیت حال من تو دانی و افعال و اخلاق من
ز حال پدر نیز داری خبر ببر در اند اند کسی جون پسر
ازیشان و من کن یکی اختیار دو در یکی کمان بر یکی ده قرار
جواب نبی اینچنین گفت زید که ای کرده جان و دلم هر دو صید
گسستن ز جان بنودم گسل ولی از تو نادم که آرم بدل
گر از رشته جان جو پیوند تست بدان رشته دل نیز دربند تست
سرم باد از تن جدا پای دار ز تو گر جدایی کنم اختیار

گزیرم ز جان هست ای دلپذیر   بجان تو وز تو ندارم گزیر
شنیدند عم و پدر زو مقال   بدیدند کو هست مغلوب حال
بگفتند کای زید بیگانه خو   بجانب ز خویشان و بیگانه جو
کسان را جنون گرچه باشد فنون   ندیدیم کس را ازینسان جنون
ز عم و پدر عرق خود کس برید   بر آزادگی بندگی کس گزید
ز خویشان دلت میل بیگانه کرد   ازان عقل نام تو دیوانه کرد
بدینسان نهادند در راه زید   بسی دانه مکر بر دام کید
تند عنکبوت ار چه تار امید   بدان کی شود صید باز سفید
تنار لعابی که پیوند کرد   تواند دست و پای مگس بند کرد
وگر تار بر باز اشهب تنند   همه خار ناخن ز جا بر کنند
چو بشنید او در پدر گر و زید   گر اینها چرا کی توان کرد صید
بتو بسته جسم من شد درست   ولی رسته روح از آن بیش نیست
چو روح مرا از احمد آمد نسب   ببست این نسب در جهانم عجب
نظر بر نسبهای روحانی است   که جسم و نسبهای او فانی است
نیازم نباشد چو نازم بدو   ز عم و پدر بی نیازم بدو
پیمبر چو دیدش چنان گرم خون   بحجر سماعیل بردش درون
بگفت ای که دارید اینجا حضور   همه بشنوید این ز نزدیک و دور
که زید است پیوند و فرزند من   ازو منقطع نیست پیوند من
اگرچه نه چون حارثه اش حارثم   مر او وارث است و منش وارثم
چو دیدند عم و پدر آن کمال   دران قرب جانی و آن اتصال
بجان و بدل هر دو راضی شدند   دران حکم بر خویش قاضی شدند
بگفتند کین زید در بند او   چو شمعیست با نور پیوند او
ازان طایفه از تو شمعیست دور   که سررشته اش گشت پیوند نور
پس از زید صدیق اکبر عتیق   درین راه با مومنان شد رفیق
نصیبی ز صدق و یقین خاص برد   بمیدان دین گوی اخلاص برد
ز دین گفت با هر که گفتم رسول   نکرد آن ز من بی تردد قبول
برای و تامل در آمد براه   باندیشه نبرد و بفکرت پناه
بغیر از ابوبکر آن پاک باز   که شد بی توقف بدین سرفراز
ز نوری که از صدق در سینه داشت   سبب دیگر آن نزد او بود جاشت
دمانش چو از صدق می برد بوی   دران رنگ کرد بس [illegible]
بود گفت شیخی ز اهل کمال   نبوة بصدیقیت اتصال
ز صدیقی انکس که برتر شود   نبوة پذیرد پیمبر شود
چو صدیق آن شد که نوری بدل   شود از عنایات حق منتقل
که هر چه آن بیارد نبی در بیان   بعلم الیقینش نماید عیان
در اخبار او از یکی تا هزار   بعینیش نیارد شک اندر شمار
اگرچه از راه عین الیقین   مشاهد نباشد بران تیزبین
ازین گر رسی از پای برتر نهد   بتخت نبوة قدم بر نهد
بزرگی دگر کرد این را خلاف   برآورد تیغ خلاف از غلاف
که ما بین این هر دو عالی مقام   مقامیست کان را بود قرب نام
اگر چند زیر نبوة نشست   ز صدیقیش رتبه بالاتر است
نبی چون کند عرض اسرار او   بود قرب دید خبرهای او
چو صدیق از دانش آید پدید   نه چون قرب از بینش عین دید
بران رتبه این مقدم بود   فزون زان دو اعلی و اعظم بود
چو صدیق از قرب باید نشان   کند جمع بحرین گوهر فشان
ز علم الیقین چون بعین الیقین   در آید شود جامع آن و این
دو رتبه شود حاصلش بیشکی   یکی زان دو مفضول و افضل یکی

بترتیب چون قولها آن و ایهام   بگفتیم مفصل درین دو مقام
کنون میروم با سر گفتگو   ز احوال صدیق و ایمان او
تعلق بدینش خود تواضع سرشت   نکوکار و نیکیش کار و کشت
بجوشش صحبتی مجلسی گرم داشت   لبی نرم خو بود و آزرم داشت
وز انسابش بودی ز حال قریش   بیک یک ز نقص و کمال قریش
بدش مال و تاجری پیشه اش   دران شهره از رای و اندیشه اش
بدینها که مذکور گشت و جز این   برغبت شدی هر کسش همنشین
چو قطبی ثبات قدم ورد او   بدی گردشش قوم بر گرد او
ز هم صحبتان هر کرا در جبین   بدی تابی از آفتاب یقین
بحکم فراست چو دریافتی   وز آن عکس اندر دلش تافتی
بایمانش خواندی و گشتی دلیل   سبیلش نمودی سوی سلسبیل
برو خواندی از وحی حق آیتی   سپردی ز لشکر برو رایتی
رساندی بدو از محمد خبر   ز جبریل و وحیش نمودی اثر
چو دیدندی آن اعظم معجزات   گرفتندی ایمان و راه نجات
چو عثمان برین کعبه کردند طوف   زبیر ابن عوام با ابن عوف
بدیشان قرین سعد وقاص شد   دران بزم هم طلحه رقاص شد
بیاوردشان جمله نزد رسول   که از وی نمایند ایمان قبول
باسلام گشتند ز آفت سلیم   بخدمت عزیز و بصحبت ندیم
ابوبکر این جمع را ره نمود   باسلام و در شان بر رخ گشود
دگر بو عبیده ابو سلمه هم   چو از غم نهادند زایمان رقم
دگر نیز عثمان و اخوان او   قدامه چو عبدالله نیک خو
که آن هر سه ابنا مظعون بدند   بمیزان اسلام موزون شدند
عبیده دگر ابن حرث آن کریم   باسلام از کفر آمد سلیم
دگر بعد از اینها سعید بن زید   بجان و دل اسلام را گشت صید
زنش فاطمه نیز اخت عمر   که در پیشه دین بدی شیر نر
بنات ابی بکر اسما و باز   چو او عایشه شد بدین سرفراز
ازان پس خباب ابن ارت و عمیر   اخ سعد وقاص آن اهل خیر
چو عبدالله ابن مسعود نیز   باسلام گشتند جمله عزیز
جز این نیز هستند لیکن اختصار   بر اطناب کردیم ما اختیار
دگر جمع جمع از زن و مرد تا سی   قوی شد ز ارکان دین شان اساس
بتدریج ایمان فزایش گرفت   نمایافت و اندک نمایش گرفت
بتدریج نورش چو نور هلال   ز نقصان سفر کرد سوی کمال
فزود اندک اندک چو بسیار شد   ز خلوت برآمد بیازار شد
بهر جمع ذکرش زبانها گشاد   برینسان شد و در زبانها فتاد
در ایام راه دینش چنان فاش شد   که معلوم اشراف و اوباش شد
سه سالش در اول نهان داشتند   درون دلش همچو جان داشتند
بوقت تعبد ز خوف قتال   شدندی نهان در شعاب جبال
بشد سعد وقاص روزی نکو   گروهی صحابه بدو همگروه
که پنهان ز مردم نمازی کنند   بمعبود عرض نیازی کنند
نمودند کفار رجعی گذار   بر آنجا و دیدندشان کار و بار
بانکار ایشان بکار آمدند   بزخم و ده و گیر و دار آمدند
سبک سعد بگرفت عظمی گران   بزد بر سر شخصی از کافران
چو خون از سرش ریخت آنگاه ریخت   بد این اولین خون که اسلام ریخت
مغنی ز سر گوش قانون حال   نوایی بیار از ره اعتدال
نوایی که بر دل نهان در گذار   بسر گوشی ایمان کند آشکار

ذکر اظهار دعوت آن حضرت صلی الله علیه و آله

چو یکچند بنشست زاخفای ایمان سال جلالش بیفزود نور کمال

وسلم و عمل بر مقتضای فاصدع بما تؤمر واعرض عن المشرکین و انقیاد بمحوای وانذر عشیرتک الاقربین

نزول گرفت امر اظهار او باعلان بدل یافت اسرار او
بفاصدع بما تؤمر آمد خطاب که از روی دعوت بیفکن نقاب اگرچه بشک اند اندر یقین تعرض واعرض عن المشرکین
بقوم عشیره در انداز جوش بکن بر ملا کشف اسرار کیش همه مومنان را بخفض جناح ز انذار کفار ده ارتیاح
چو خورشید بر شد بکوه صفا که تا عهد تبلیغ یابد وفا شد از مشرق مکه اش در ظهور که از شرق طالع کند مهر نور
زد از قله کوه ندا بر ندا فتاد از ندا این صدا در صدا ندا در صدا و صدا در ندا چو آمیخت بر کند دلها ز جا
٣ در افکند هر سو ندایی بلند که داد از مقابل صدایی بلند بجود خواند قوم و عشایر تمام ز یک یک قبایل جدا برد نام
که ای قوم جمعا هلموا علی تعالوا سریعا و ضموا الی بیایید و بر من کنید اجتماع که دارم حدیثی کنید استماع
سران قبایل همه هم گروه بر او جمع گشتند در پای کوه بگفتند کای راست قول امین بکذب و خیانت نگشتی قرین
رسیدیم اینک چه داری بیار نهانی که داری بگوی آشکار ز بهر چه مان کرده‌ای مجتمع بگو تا شویم بجان مستمع
بعهد و وفایی مثل را لیه بصدق و امانت مدار علیه چو ما را بیانگ و فغان خوانده‌ای بگوی آنچه ما را بدان خوانده‌ای
چو صد قسمت قولت بیش و کم بکذبت ندارد کسی متهم بگفت ار بگویم ورای جبل سپاهیست در روی مکر و حیل
نهانی کمین بر شما ساخته همه تیغها از غلاف آخته ز بس نیزه و نیزه دار دلیر نموده نیستانی و پر ز شیر
بیک جنبش آن سپاه بلا نباشد شما را و صد چون شما بر ایشان و ز ایشان در آن رستخیز نه دست ستیز و نه پای گریز
چه گویید باور کنید این ز من بگویید حال خود ای انجمن بگفتند تو صادقی و امین مشاهد نشد از تو غیر از این
چو صدق و امانت ترا یاورست ز تو هر چه گویی همه باورست بباطن چو دادیم اقرار تو نکردیم ظاهر با انکار تو
بگفت این زمان گوش وا می کنید همه در دل از گوش روزن کنید شما راست گویی ز غفلت حجاب نهان در پس آن سپاهی عذاب
بقصد شما در کمینند و تیغ کشیده چو جوشن شما بی دریغ بر ایشان شما را بوقت ستیز نه پشت ثبات و نه روی گریز
همه واقف از چند و چون شما کشیدند خنجر بخون شما از ایشان با یمان پناه آورید ز جور سپه رو بشاه آورید
که بخشد شما را از ایشان امان درین بخشش اندم منم ترجمان شتابید کین بر شما بد در تنگ چو از دست شد باز ناید بچنگ
چو معبود برحق جز الله نیست پرستیدن آلهه راه نیست بذات خدا و بنام خدا که من میگذارم پیام خدا
بتوحید میخوانم از کفر و شرک که شویم بدین آب آن زنگ چرک ز حق بر حقم سوی خلقش رسول خنک آنکه کرم این نماید قبول
ز من مردگان را رسد جان نو بیایید ای قوم ایمان بمن بوجهی که از حق بمن نازلست بگروید کانکار حق باطلست

بدین نهر جاری ز آب حیات دهم جاودانتان ز مردن نجات چو این دعوه از وی شنودند قوم ز رشته تنفر نمودند قوم
همه دور گشتند چون خر گله گریزان ز نزدیک شیر یله پدید آن همه دعوی اعتقاد چو پشه بیک صدمه تند باد
چو جاحد بر اقرار خویش آمدند یکایک بانکار پیش آمدند چو بولهب با نخوه و ترید چو آتش ز گرمی زبان بر کشید
ز گرمی و خشکی چو آتش فروخت بتاب زبان حرمت خویش سوخت زبان داد دشنام در آن التهاب بتاب تب افکند اندر تباب
بدستان خود کرد خود را تباه تب خود خود آورد و تبت یداه در گلخن آتشش شد دهان زبانه ز تبالکش بر زبان
تبا لک همت اندرین جمع ما خیال پریشان و وهمی خطا اگر بهر این مان بخود خوانده‌ای بدین خواندن از خویش مان رانده‌ای
اگر پیشتر مان شدی استماع ز تو این نکردیمی این اجتماع بگفت تو گر بر فلک بر رویم بدین ها که گفتی بما نگرویم
بتکرارت از بهر اقرار ما مکرر شود جحد و انکار ما بیفزای در دعوه و بین که چون همی گردد انکار و حجت فزون
برین نوع گفتار از بیش و کم پریشان شد آن جمع ایشان ز هم پریشان و جمع از برای جحود حسد نیز و کبری ورای جحود
نبی با فراغت ز رد و قبول شد از جحد و انکار ایشان ملول در احکام ارکان عنایت نوشت ز حکمت چو حرص هدایت نوشت
همه رافت و رحمتش کار بود عنتشان بر او صعب و دشوار بود نبودش ز انکار ایشان گزند همی کرد دعوت بیانگ بلند
خبردار دین گرچه افسرده بود ز گرمیش بازار دعوه فزود در اول تعرض بر ایشان نداشت اگرچند بر دین حقشان گماشت
همی خواندشان ز آلهه با اله ز کثرت بتوحید می بود راه زبان ز آلهه‌شان نهی بسته داشت دهان لیکن از عیبشان بسته داشت
چو او قوم او هم در انکار او نکردند آهنگ آزار او در انکار و اصرار انکار خویش نباید اگر دینی اظهار خویش
بقولش نکردندی اقرار و پس بدیشان همین نقش انکار و بس چو در زجر ایشان در آمد بکار که کاری بر آید مگر زان حجار
سنان زبان کرد در طعنه تیز بر ایشان و بر آلهه در ستیز بتجهیل آبا و تسفیه قوم بر انگیخت آن غافلان را ز نوم
بتیغ زبانشان چو افکار کرد ز زخمش المشان بدل کار کرد بدل آتشی کرد شان التهاب که در تاب آن شد جگرشان کباب
بکین و عداوه ز جا خاستند سلاح و سلبها بیاراستند کشیدند تیغ خلاف از غلاف ز صفهای دعوی بعید ائتلاف
بر آن حر سگان دهان باز شد ز هر جانبی عوعوی ساز شد مه از آسمان بر زمین نور پاش سگانش زبان لغو در دور باش
سپرده بهم جنگ در حسب او بیکباره کردند آهنگ او بپشتی او عم او روی کرد از و منع ایشان ز هر سوی کرد
چو دیدند قوم ستم پرورش که بو طالب آمد حمایتگرش ز شاخ ثمر کرده قطع امید بماندند با تیغ لرزان چو بید
نبی همچنان بر قرار نخست شکستی تبان را بعزم درست چو انوار علوی نبی آشکار همی کرد بر قطب دعوه مدار
همی گشت بر گرد ایشان چو نور کز ایشان کند ظلمه کفر دور

آمدن اشراف قریش نزد ابی طالب و آوردن

جو قوم از دو جا رشیش یکبارکی   فتادند در عجز و بیچارکی

شکایة آنحضرت صلی الله علیه واله وسلم

بیوطالب اشراف اصناف قوم   برفتند ز اطراف و اکناف قوم
بهم عتبه و شیبه ابن حرب   بالفاظ شیرین زبان کرد چرب
ابو البختری حرث و اسود دکر   ابو جهل آن کنک پیدا دکر
جو عاص ابن وایل نبیه و منبه   مع القوم غارو و سار والیه
بایشان جو اشباه صغار و کبار   برفتند از قومشان بیشمار
ببوطالب آورده رو هر یکی   شده هر یکی پشت دیگر یکی
کرای شیخ و در قوم خود مقتدا   سیادة بتو منتهی ز ابتدا
با نصاف بشنو حکایات ما   بده داد ما در شکایات ما
جو کردند قومت نژاد دکر   مبیح ای سر قوم از داد کر
ز دست محمد بتنگ آمدیم   همه غرقه در عار و ننگیم
که تسفیه ما کرد و ابناء ما   وزین بیش تجهیل آبائها
بدین نیز کوته نشد قصه باز   زبان کرد بر آلهه مان دراز
بخود نو شنیدیم سب هبل   فهل مثل هذا البلا یحتمل
بسی طعنه بر خویش و آبا و خویش   شنیدیم از و صبر بردیم بیش
جو بر آلهه کرد و بر دین ما   بنا سند برین صبر آیین ما
تو بر دین مایی و آبای ما   درین نسبت از چه پروای ما
تو خود طعن او را ز ما باز دار   و با ما و او را بهم واگذار
نه از سستی ماست او سخن کو   بیشتی نوشد چنین سخت از
شکست بتان رو بیامد درشت   ز سختی تو تا نکسستیم
کنون تنگ بر آلهه تا یکی   اجازه بده با یکی منع وی
بنرمی ابوطالب آمد بگفت   در آن لطف قهر و درشتی نهفت
چه شایستگیهای و بایستگی   که خیزد ز نرمی و آهستگی
بسا سر ز تیغها و سنگ خطر   که آرد شتاب و درشتی بسر
ز لطف آب جانبخش و دل برورشت   ز قهر آتش انبار خاکستر است
ز ابست حلق صدف پر ز در   شد آتش ز خاکستر حلق بر
بنرمی برآید بسی کار سخت   درشتی بود آره شاخ سخت
از ان لطف گفتار و حلم و وقار   برفتند از پیش او شاد
ز حلم و کرم آمده بنده اش   برفتند از لطف شرمنده اش
بتی همچنان بر سر کار خویش   بدعوة همی کرد اظهار خویش
برون کرده تیغ زبان از غلاف   همی کرد با بت پرستان خلاف
همان طعن و لعن و همان عیب و عاد   بریشان همی خواند و میراند کار
در آخر ز دستش بجان آمدند   دگر باره اندر فغان آمدند
زبانها همه پر شد از ذکر او   بنا مود دلی خالی از فکر او
بدلهای سخت ار دو پیدا دکر   بهم باز خوردند اندر گذر
جو سنگ و جو آهن در آمیختن   بدی کارشان آتش انگیختن
برو رخنه فتنه کردند باز   در عدل و انصاف بر خود فراز
دگر باره اشراف قوم از قریش   بانداز بطش با هنگ طیش

آمدن اشراف قریش بار دیگر نزد ابی طالب و مکرر ساختن شکایة آن حضرت صلی الله علیه واله وسلم

ببوطالب آورده رو هر کدام   خطابی نمودند عتابی تمام
زبان هر یک از بند وا کشاد   بنو باره جست انصاف و داد
جو جرکی بر آتش بجوش آمدند   بیکبارگی در خروش آمدند
که ای سید و پیشوای قریش   بهر درد و رنجی دوای قریش
استی و اشرف بفضل و کرم   بزرگی قریشی و شیخ حرم

امیری

امیری و ما جمله خیل تو ایم   ترا طفل راه و طفیل تو ایم
خبیری و زان قصه داری خبر   که آورده ما را محمد بسر
بلایی که ما را ازو سر رسید   نه چشمی بدید آن نه گوشی شنید
شمارد بهر مجلسی بیشمار   بر آبا و اجداد ما عیب و عار
بر آبا و اجداد آرد عتاب   ز امثال ما خود ندارد حساب
بدی کان بیامد بدبنیان بسر   وزین بد نکوهیده زین تیزتر
جو تنگ آمد از وی بر اصنام ما   ازین ننگ ننگین بود نام ما
بگفتیم کو راز ما باز دار   نکردی ز ما قول ما اعتبار
از ان امر نهیش نکردی و او   دران کار و انکار دارد غلو
بسی صبر کردیم در کار او   کشیدیم بر سر بسی بار او
اگر زین خلافش تو باز آوری   ازین خلف ما را بی نیاز آوری
وگرنی بود با تو ما را هم خلاف   جو تیغ خصومت کشیم از غلاف
خصومت جو داریم از بهر دین   نداریم باکی ز تو بهر این
همه سوختیم و بهم ساختیم   همه تیغها از نیام آختیم
سیوف آخته جنگ را ساخته   بکار شما بیم پرداخته
بیابیم از یکدگر انفکاک   یکی از دو فرقه نکشته هلاک
جوابی با نصاف مان بازده   وگرنی برو جنگ را سازده
بگفتند و سرها بر آشوب و جنگ   برفتند از نزد او بی درنگ
ابوطالب آشفته حال و ملول   گران بار گشته ز کار رسول
ز طاقه فزون دید جون بار خویش   فرو ماند در حیرت کار خویش
نبودیش تسلیم احمد مجال   نکردی جدایی ز قوم احتمال
یکی زین دو اش لازم و هر کدام   بر و ماتمی سخت و مرکی تمام
نبی را جو خواند و گفت ای پسر   دلارام عم یادگار پدر
منه بر من و خویشتن بار گران   که افزون ز طاقه بود حمل آن
جو تو هند بسیار و ما اندکی   هزار اند در کثرت و ما یکی
درین قصه جون نیست یارم کسی   ازین کار در زیر بارم بسی
درین کار صبر اندکی پیش گیر   ز با ز اندکی نیز بر خویش گیر
مفرمای از قوم خویشم فراق   نکو نیست تکلیف ما لا یطاق
نبی برد بر عم خود ظن که او   از ان پشتیش ضعف داده بروی
بگفت ای عم از آنکه شمس و قمر   فرود آورند از سپهرم بسر
بجنبم نشانند شمس از یمین   کنند از یسارم قمر همنشین
دو برهان نیز جنین آورند   گواه از یسار و یمین آورند
که تو ترک این کن بگیرم قرار   بدین قطب جون چرخ گیرم مدار
در اظهار نو داد دین روز و شب   بیاسایم از گردش و از تعب
ز بهر قراری درین روزگار   بود بیقراریم بر یک قرار
بگفت این و از نزد عم پشت کرد   بپشتی حق زود در دشت کرد
زیاد و نعم عم فراموش کرد   ورز و جنیمة مهر حق جوش کرد
از ان جشمه بی شهوة خشم او   تراشح گرفت آب از جشم او
ز مهر خدا گر بیابد بسی   که وا نقش ازین گریه اندکی
بنود ماتم نفس ازین گریه سود   بود خنده طبع ازین گریه دود
بود صورت صوره گریه ها   ز تشبیه خنده بسی فرقها
بگوش این سخن چو چشم نکشاد   که ماند بدان وزین نیت اتاد
ز اسباب دیگر بگردان ورق   که این را سبب نیست جز مهر حق
ابوطالب آن ای حصیتش جو دید   ز دل آه گرمی جو آتش کشید
بخود خواندش و گفت رو شاد باش   ز بند غم و غصه آزاد باش
فنوی بنت دیگروی در کار خویش   بنوعی که خواهی بکن کار خویش

ببین

مدار از خلاف خود و قوم باک — که من با تو ام ور کشندم هلاک
شوند ار همه یکدل اندر قتال — بتیغ دو دستان دهم گوشمال

آوردن قریش عمارة بن الولید بن المغیره را نزد ابی طالب و درخواستن که او را بفرزندی بردارد و آنحضرت را صلی الله علیه و آله و سلم تسلیم ایشان نماید که قتل کنند

چو دیدند قومش صغیر و کبیر — که بوطالب از وی ندارد گزیر
نخواهد جز اعزاز و تکریم او — ندارد رضا بر تسلیم او
ز خذلان او میکند اجتناب — بتغییر او می شود خود خراب
بره خاری از زیر پا بپیش — بچشم خود از راه او چیدنش
بیکباره گشتند بیچاره قوم — برفتند پیشش دگر باره قوم
بجو همه از کید و مکری جدید — ببردند عمارة بن الولید
که در دفع آن اختصام و جدل — دهندش بدل از محمد بدل
بگفتند عماره در عهد خویش — ز فتیان قومت ز بعضی به بیش
بمال و بجمال و با اصل و نسب — یگانه است و دارد کمال ادب
ز قوم تو و خویش پیوند تست — بفرزند گیرش که فرزند تست
بهر دولتی تهنیه زو تر است — وگر کشته گردد دیه زو تر است
چو فرزند تو در همه کار تو — کند یاری تو بود یار تو
ترا تا بود زنده باشد بسر — چو میرد تو باشیش میراث بر
جوان و خردمند و بایسته است — به پیریت فرزند شایسته است
بفرزندی خویش او را بدار — محمد بدل زو بقومت سپار
چو بهر تو این میکند کار او — بگیر این و بفکن ز خود بار او
نه آخر زبانش بلعن بتان — بود بر دل قوم طعن سنان
بتجهیل آبا و تسفیه خویش — ندارند قومت ازین صبر بیش
بود تا کی از عیب دین عاجزان — ز ناموس کم ننگ بسیار آن
نه آخر بدین با تو دارد خلاف — چه صبر است با او بدین اختلاف
بما ده که در دینش قربان کنیم — همه قوم عید از پی آن کنیم
ابوطالب آن قوم را باز داد — که بئس المریدون و بئس المراد
بما بخشش گوید فرزند خویش — به بیگانه سازد پیوند خویش
ز فرزند برکن چو دیوانه — بفرزند برگیر بیگانه
بسی سست رأیید و بس سخت روی — بس ای آشنایان بیگانه خوی
چگویم نه عاقل نه فرزانه اید — سراسر همه مست و دیوانه اید
که گوئید فرزند خود را بما — سپار و بده ذبح او را [?]
سپارش بما تا کشیمش بتیغ — مدار از تلف جان او را دریغ
بدل ساز فرزند ما را ازو — ازو خوی واکن بدین [?]
بده آن و بگذر ز جان و تنش — بگیر این بپرور چو جان در تنش
نگوید چنین هیچ فرزانه — وزو نشنود غیر دیوانه
بدو کرد رو مطعم بن عدی — که بوطالبا گر تو بی مهتدی
بانصاف قوم تو پیش آمدند — در اقساط و عدل از تو بیش آمدند
ولی حق نداری تو زیشان قبول — بباطل ز قومی جهول و ملول
دماغ تو گر با [?] ز انصاف بو — نه مردی که [?] انصاف [?]
بدو گفت ابوطالب اندر جواب — که ای بر خطا گشته دور از صواب
شد انصافتان قتل فرزند من — بتیغ ستم قطع پیوند من
گر این حق بود چیست باطل مگر — مگردان ز عدل و ز انصاف رو
نه انصاف شد نی صلاح و داد — تعسف بود این و جور [?]
کسی قتل فرزند سازد غرض — که بیگانه بدهندم عوض
نه دادند قوم حق انصاف من — در اتلاف فرزند دلصاف من

بگوی

۲۱۹

تو بشنت بدانی و رو میکنی — بدست این دو نامش بگو میکنی
درین جهت قصد تو ظلم و بلای من — که از من ببری رگ جان من
ازین بیشتر چند باید سخن — برو هر چه از دستت آید بکن
اگر تیغ چون برق بارد ز میغ — نشانم من این آتش از آب تیغ
تو با قوم در ظلم شو یارشان — بده داد یاری درین کارشان
ازین یکدلی تان نترسیم بیم — بتیغ دو دستان کنم دل دو نیم
جوابی رسید و سخن شد دراز — از او بر سر فتنه گشتند باز
نشستند و جمعیت آراستند — بآذینه حرب برخاستند
هر آنکس که اسلام آورده بود — برآورد ازو آتش فتنه دود
بهر قوم کورا بدی انتساب — از آن قوم بودیش رنج و عذاب
بانواع تعذیب از طورها — ببردند از قوم او جورها
ز هر سوش زخم جفائی جگر — زدی ناله هر دم ز جائی دگر
ولی با نبی بود در جنگشان — ز بوطالب اندر دهان سنگشان
سگان را از آن سنگ دندان شکن — ببند قوه باز کردن دهن
ز جمهور آن ناکسان هیچ کس — نبودش برای ایذا دسترس
ولی اهل اسلام را در عذاب — همی داشتندی چه شیخ و شباب
چو بوطالب آن ظلمها دید و دید — که بر اهل اسلام رفت از قریش
بنی مطلب را همه پیش خود — بخواند و طلب کرد از ایشان مدد
دگر از بنی هاشم محتشم — کز آن قوم بودند ابناء عم
طلب کرد یاری در آن اختصام — که در نصرت او کنند اهتمام
نهادند بر سینه دست جوش — بتعظیم سرها فکندند پیش
بگفتند اگر تیغ بارد سپهر — سپر گیرد و دشنه از ماه و مهر
رود هر چه داریم ما را ز دست — دگر سر شود زیر پا نیز پست
دگر جان ز تن ارتحال آورد — چو خورشید رو در زوال آورد
دگر با ایشان شود روز جنگ — ز دریا نهنگ و ز صحرا پلنگ
وگر نسبت ایشان شود روزگار — ازو روی تابیم در روز کار
در آن اتفاق از همه بی خلاف — بجز بولهب کس نکرد اختلاف
بنای خلاف همه آب برد — ولی شعله آتش او نمرد
مغنی بیا ورنوای بلند — که از عرش آرد ندای بلند
کند نصرت حق در اظهار دین — بکشف مقامات اسرار دین

اجتماع قریش بر ولید بن المغیره و انگیختن حیله که اهل مواسم را از ایمان با نحضرت صلی الله علیه و آله و سلم راه زنی کنند

چو اظهار امری کند کردگار — در اخفاء آن حیله ناید بکار
شود عین اخفا و اسرار او — سبب بهر اعلان و اظهار او
نماید ضمان حیله گر را خیال — کز آن حیله گردد ظهورش محال
بدان حیله خواهد که ماند نهان — خود آن حیله پیدا دهد زو نشان
بناکس که چاهی براهی کند — کز آن ره روی را بچاه افکند
چو او در آن ره شود رهنمون — خود افتد در آن چاه سر نگون
سر از چاه مکار بیرون [?] — در آن چاه باشد ترا آنچه بود
سبب که اسباب مجعول او — شروط و علل جمله معلول او
شود که در اظهار بعضی امور — ز اخفا سبب سازد بهر ظهور
ولید مغیره نگر کز جفا — چه خواست از نبی را خفا
بحجاج میگفت در کار او — مقالات در مدح و انکار او
هنرهای او را بصد فکر و فن — همی گفت یک یک همی کرد عیب
که بر خلق پنهان کند شه نگار — نگردد مگر دین حق آشکار

زهر کس تقوت چو کردی رجوع همی یافت امر نبوت شیوع
نظر کن که احقاف چون در صدور سبب شد که دین یافت هر جا ظهور
چنین گفت گوینده داستان درین قصه راست باستان
که روزی قریش از پس انتزاع نمودند پیش ولید اجتماع
کز ارباب سن بود و اصحاب رای بهر حیله شان بدی رهنمای
بدیشان بگفت اندر اول ولید که حج آمد و موسم آنک رسید
جو آیند حجاج بیت الحرام وزو در حرم بشنوند آن کلام
کلامی که دلها کند میل او کنند پنج انکارها سیل او
جو بر استماعش کنند اجتماع همه سعی کردند در استماع
جو حرفش نه گوش اندر آید بدل شود چشم دل در یقین مکتحل
کلامی چنین چون ازو بشنوند یقینم که اکثر برو بگروند
جو هر کس بقوم خود آرد گذار در آن قوم یابد خبر انتشار
بدین محمد در آیند خلق ز تقلید آبا بر آیند خلق
جو کثرت بذیرند اصحاب او نیاریم ما بعد از آن تاب او
باندیشه تدبیر خاصی کنید وزین بند فکر خلاصی کنید
بجیزی نسبت کنید از گزاف یکایک همه متفق بی خلاف
از آن هر که آید کنیدش خبر جز آن نی بگویید جیزی دگر
بیک جیز تان جون بود اتفاق نیفتد گمان خلاف از نفاق
جو بر یک خبر مخبر آید بسی بدل منکر آن نیاید کسی
وگر تان بهم اختلاف اوفتد در اخبار ظن جزاف اوفتد
جو هر یک بود عکس دیگر یکی نیفتد ز صدق قول باور یکی
بگفتند راهی تو بنمای مان تو یک روی گردان و یک رای مان
نما گفت جمعید در اجتماع صواب او نتند رها نی نزاع
بفکری صواب از بهی بی خطا در آیید در باطلی حق نما
بگویید قولی که من بشنوم جو معقول باشد بیان بگروم
بگفتند کاهن زنیمش رقم جو دانیم بر لوح بسته قلم
بگفت این نیفتد قبول کسی که من دیده ام کاهنان را بسی
نه جون کاهنان سجع آرد کلام نه فن نش بود زان نسق وان نظام
جو گویید گو کاهنست از مرا بدانند مردم که هست افترا
بگفتند مجنون تنش خوانیم و بس جزین وصف او کس نگوید بکس
بگفت آنکه مجنونش خواند عقول ز طرز و هرگز ندارد قبول
جنون کرچه انواع گشت و فنون ازین نوع و این فن نباشد جنون
جو هر سامعی وقت احساس او ببینند جنونی و وسواس او
ز فرط ظهور چنین فرقتی بدانند که فریست بی مرتبه
بگفتند شاعرنهیش لقب که آرد کلامی بنظم عجب
بگفت آن نه شعرست اینجا ظاهرست کجا بود شعر اینجنان باهرست
بسی گفته ام شعر و در زده ام بسی گوهر از بحر او جیده ام
ز بحرش بسی گوهر آید بدار بغوص خود آورده ام بر کنار
نماند به شعران کلام فصیح بنزد بلیغان بود این صحیح
نظام کلامش نه جون نظم اوست نشد منفعتش با نظم دوست
تعلق بگوشی جو آن در کند دل و هوش را معنیش بر کند
همان در شود هوش بیهوش او که از بحر شعر آن نیامد برون
بگفتند گوییم گو ساحرست دران کار بس حاذق و ماهرست
بگفت آن نه سحرست و افسون گری فرو دست از آن رتبه ساحری
نه افسون ولی نفث و نی عقد او برون زین همه حالت نقد او
یقین هست این قول غیر صحیح نیابد بدان کس ره از سیر صحیح

مبادا رسد سحرش و سهید اشتهار شود کذب بنهان ما آشکار
بگفتند کینها جو نامد نکو جه گوییم بس در حق او بگو
بگفت آن کلامی که او خواندش بود خاص و از وحی حق آمدش
ز شیرینی و از روانی او ز الفاظ عذب و معانی او
تو گویی که نهریست جاری عسل برو ونه سعی ازو نی عمل
بحر بیت آن نهر را اتصال که اطراف آن ناید اندر خیال
اگر بر کند زان عسل جان دهان ز شیرینی او بجاید زبان
خورد جان جو آن لقمه دلنواز دهانش شود از زبان بی نیاز
کشاید جو گوش و ببندد زبان شود چشم بیند معانی آن
تکلف کنید ار شما در سخن کلامی بیارید زان طرز و فن
گز الفاظ جون در بسجع تمام بنظمی مناسب جو سهید انتظام
ز معنی تن لفظ را جان دهید ز ظرف حروف آب حیوان دهید
بدانم من و هر که عقلش نجات که این آن ازو نیست از شماست
ولی زانچه کردیم با هم بسیج نیامد شما بهتر از سحر هیچ
بگویید گو ساحری ماهرست بر مردمان سحر او ظاهرست
فسونش کلامیست کان جون دمید زبر کس بدان هر که خواهد رهید
بسی در عرب زان فسون کو دمید بسر از بدر زن ز شوهر برید
برادر کند از برادر جدا ز خواهر کند نیز مادر جدا
بسی فتنه در بس بلا افکند ز هم دوستان را جدا افکند
ز شمع محبت برد روشنی کند نور آن ظلمت دشمنی
هر آنکو بدو آشنایی کند ز قوم و عشیره جدایی کند
جو کردند با هم درین اتفاق نمودند از هم برین افتراق
همه با موسم کشان انتظار که یابد پیمبر به سحر اشتهار
برو سحر بسته همه هم زبان کشایند برا اهل موسم دهان
جو موسم در آمد بهر ره گذر نشستند جندان خدا بیخبر
تخویف و تحذیر قوم از رسول که تا که ندارند او را قبول
بهر کس که کردی بر ایشان گذار بتسحیر او دیدنش اشتهار
برای تحاشی و تنفیر ازو بتخویف کردند تحذیر ازو
که گویید با او ره احتراز وگرنه بمنزل نگردید باز
جو او خواند افسون بر آرد خروش در آرید انگشتها را بگوش
که هر کس که افسون او بشنود بهر آنجنس بگوید بدان بگرود
ز قوم و عشیره تبرا کند بدو و فسونش تولا کند
نمودند ازین گونه تنفیرها فزودند در منع و تحذیرها
بدی قصدشان زان ظهور جفا که امر نبوة بذیرد خفا
جو بودند زاحقاف شد اظهار ساز بحکمت ظهور از خفا داد باز
ز ظلمه گشودند بر نور در شد از ظلمشان نور مشهور تر
بقوم اهل موسم جو گشتند باز ز قانون دین نغمه کردند ساز
بگفتند از آن نغمه جان فزا رهی راست در برده دلربا
جو هر کس بهر خویش بیگانه از آن قصه بر گفت افسانه
از آن شهرتی در قبایل نهاد پراکنده تخمی بهر دل فتاد
خبر مدتی ماند در دل دفین جو تخمی که مدفون شود در زمین
نم فیض در اعتدال بهار ز ارضی که قابل بد آورد بار
جو آمد بهاری که تخم نهان ز فیض آشکارا شود در جهان
بدلهای قابل ز تخم نشید ز هر سو بسی بار ایمان دمید
همان گر کس قطع دین بر آغشتند بدلها از آن تخم دین کاشتند
بود لطف و تائید دینی بس غرض نه تنبخصی کزان نبود آن را نصیب

مغنی ازین پرده بت چند نوای بیاد از مقامی بلند
که در راه عاشق درین نغما همه ره زمان را کند رهنما
زحق طبیع نعت قبول
ذکر طلب بعثت آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم هر موسم از حجاج قبل از هجرت و منع ابی لهب مردم را از در آمدن بدین
وگر بهر حق فرستند رسول
نفوس از حقایق بیان غافلند که از حق گریزان و بر باطلند
جهولند و دارند عار از قبول که آید هم از جنس ایشان رسول
رسل را مشابه بخود در صور چو بینند و باشد جنس بشر
جو زیشان رسالات حق بشنوند تکبر کنند و بر آن نگروند
که هستید چون ما شما هم بشر بترکیب اعضا بفعل و اثر
ازین قدح در دین آباء ما غرضتان نشد غیر ایذاء ما
وگرنی جرا بهر ما از ملک یا جهار بهر کز نیاید ملک
هدایة یا از عنا نه رسید بگاه از شبهای هدایه رسید
ندارند خلق از معانی خبر نبینند از انبیا جز وجود
برند انبیا را کان حال خویش بصورة چو بینند امثال خویش
صور بر نظر لیس بزراه یقین صور زد اولین و آخرین
صورت بر روی معنی نقاب جمال معانی ز صورت نمود
یا بر صور رخ نهفته آفتاب مصور جو آراست بزم وجود
جو آن نور زنگ شد جلوه گر ز مجلای صورت بر نگ صور
معانی غیبی کسی کو نخواند صور بین شد و در شهادت بماند
ببند جز شهادة جو مشهود او بود جدا از عیب موجود او
شقاوة که هست برشقاوة فزوده با نکار ان نیز جراة نمود
ز اخبار غیبش جو گوید رسول یکی از هزارش نیفتد قبول
نبود جمله بعثت انبیا بود غافل از فطرة اولیا
درین ره ز صورة بدیش نه بینی که افکندش اندر جه کور تی
نشانه بصورت یا بسبب سخت کسی کم ببرد بره ازین ورطه رخت
بدان از محمد رمیدند قوم که معنی صورة ندیدند قوم
بی نوبت آن جمیرا از اسد تنها به سبب بود و کبر و حسد
در انواع حیوان جهان تابت رنیش ز کبر و حسد بر نبی نوح خویش
حکیم قضا چون بحکم قدیر حسد کرد تقدیر در جانور
شراری از آن آتش اندر نهاد بهر فرد از افراد حیوان که داد
دران فرد از و شعله ای جون فروخت بجز فردی از نوع او در نسوخت
سگان با سگان جنگ دارند شتر با شتر گربه با گربه باز
خروس با خروس و گرگ با گرگ بود فتنه شان از دو سو
نه چشم کرکس دید جنگ خروس نه کوشش بالید جنگ خروس
نه شد کور چشمش نه منقار او نه کوشش کراز با پلنگ
نه خنجر زد از خلق ربا بر سرش نه درع پیش کند تیر از برش
شتر جنگ با گربه هرگز نکرد جو در موش جوزد ز حسد
نه همکرد نش کرنت اندر قتال نه داد دستش
حسد از بزرگی بخوردان بزد بینش بزرگش
بیشتر هم در آید بکبر و حسد بجنگ و جدل با نبی نوع خود
کم افتد کسی کو که آزمون تواند کسی دیدن از خود فزون
ز کبر و حسد بود که قوم قریش نمودند طعن و فزودند طیش
نکردند حق از محمد قبول نگفتند کامد ز حق مان رسول
دگر آنکه دیدندش از جنس خویش فتاد از شبهستان ره بیش
زجنس بشر بود جون مصطفی بشر قوم پیش آمدند و جفا

جو اهل جو انجم همه زین سبق سبق خوانده بد نقشان زین ورق
ازیشان جو نصرة نبی جو همی نرودی اگر خواهش از کسی
در ایشان نبود از قبول احتمال جوابی نگفتند جز از سوال
در ایشان نبود از قبول احتمال جوابی نگفتند جز از سوال
روایة جنین است از سروران که هر موسمی شاه پیغمبران
بحجاج و زوار کردی گذر شدی بردر خیمها در بدر
بگشتی بهر منزل و هر مقام بگفتی بزوار بیت الحرام
که نصرت کنیدم در اظهار دین زهی دولت و بخت انصار دین
بنصر من امروز و فردای حشر بود جنة عدن تان جای نشر
بیارید هان غیر این در گمان بقینیست و حق دار در بیم ضمان
بکام دماغ اندرین راه تنگ شتابید کین بر شتابد درنگ
نمانید تشنه گرفتار ریب بیابید کان بجاست انهار غیب
شرابی زلال است اینجا روان شما بر سراب محالی دوان
شراب است ای تشنگان آن نه آب مجوئید سیرابی اندر سراب
شراب است با من که جان پرورد بود زنده جاوید هر کان خورد
بیابید وزین جشمه زندگی رسانید خود را ببایندگی
بنزدیکم آیید از وهم دور که ظلمت کند ظلم وهم نور
بیاری مراد ستیاری کنید وزان تا ابد پایداری کنید
الا لا تضلوا بدا کم علی سلموا سلموا بسلموا الی
بدا از هجرتش سیزده سال بحجاج بیت الحرام ابن کلام
جو گفتی مقالات زین مقبول ز منع و ابا شان نگشتی ملول
روان باز کردی خطا که لطفش روان کردی از سنگ
خطابی که زان سنگ یکدم آختی ز سنگ آب تاثیر ان ساختی
جو دل سوختی آتش آن خطاب گشادی برقع جشمهای پر آب
خطابی چنانشان بدل زد دران نیزه جه بر توهنه نیافت
خطابش بدلشان گذر زان نیافت که بر سنگ و آهن تمر جان
خطابش جو جان بود داند لبیب که بود جمادات را جان نصیب
نگردید ان التماسش قبول بدینسان ز ظلم از عداوة دل
بود ز آهن و سنگ در از جون دل مردمان را قساوة فزون
رسد آهن و سنگ را نور بخش وزان بخش بخشند گاهی درخش
ولیکن ببین کو شنش سخت نور نکرد از دل سخت مردم ظهور
نبی بیش رفتی جو نصرة طلب همی رفتیش در قفا بو لهب
همی گفتی ای قوم از و مشنوید بگفتار او ناگهان نگروید
که از دین آبا و اجدادتان برارد کند بیخ و بنیادتان
او بیدار بی گو شود در افتید از ان ره بجه سرنگون
پذیرید از من بجان این سخن که میگوید از صدق دل جان من
مغنی مقام کهن گشته باز بنو روز دین عرب تازه ساز
رهی کو کند انکار مردم کرب بیا بید دل پل فزاید طرب
بود قوتی انبیا را نهان
ذکر تعرض اشراف قریش بآنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم و جون از روی شدة بدینسان توجه نمود بتواضع و عذر پیشی آمدت
که گه گه شوند آشکارا بدان
بیارد که آرد رسول آیتی فزاید در اظهار آن راتبی
مگر حکمت کشف اسرار آن رساند ز حق اذن اظهار آن
بدان اذن گر جویدان بدان جو دانی مخوان بر کسی آن ورق
جو نامحرمند اکثر مردمان مکو راز حق پیش نامحرمان

هم از حال تو مشکل این عمل مقام کرامت کند بر تو حل
زباب خوارق چو خوانی سبق بدانی در ان معنی اذن حق
زعروه است ابن الزبیر این خبر که عبدالله عمرو داد این خبر
که روزی صنادید قوم قریش نشستند در حجر با هم بطیش
که تا چند صبر از محمد کنیم بخود تا یکی جور بر خود کنیم
کند شتم آبا و تجهیل ما دهد وعده ها هم بتنکیل ما
بعدد جمع کند هر زمان طمطراق دهد جمع ما را ز هم افتراق
از و صبر بر عیب دین تا یکی چنان او و ما این چنین تا یکی
شنیدیم از و سب اصنام خویش ندیدست این کس در ایام پیش
برین کار مان صبر از اندازه رفت باطراف و اکناف آوازه رفت
حمیت بکلی ز ما رخت بست چو سستی ما دست ما سخت بست
درین گفت و گو قوم کافر کیش که آمد پیمبر بقصد طواف
چو در شوط اول بر ایشان گذشت بر و شان خطابی پر از کینه رفت
ز گفت بدان روی آن نیکخو تغیر پدیدار شد و دیدم ازو
بشوط دوم نیز باری دگر بگفتند از انسان فشاری دگر
ز گفتار زشت آن رخ خوب باز ترش ساخت شیرینی خود
بشوط سوم همچنان بر قرار پس افتاد کان بیش برجند کار
توقف نمود و بگفت ای قریش ز من بشنوید این ندا از روی طیش
بگوته کن دست دشمن ز دست که نفس من و خلق در دست او
که از بهر ذبح شما آمدم رسولم ز نزد خدا آمدم
چو نیز سخن را ز شست در ست بزد سخت شد قوم را غم نخست
بهنه چو در لفظ تاثیر کرد جوان را بجوف از سخن تیر کرد
تبندی بر ایشان چو آن دم رسید تو گفتی که از غیب بادی وزید
گزو آتش فتنه جرد و بخفت کل دعوی تازه پژمرده رفت
به پیشش همه عذر خواه آمدند وز ان نبی رهی سوی راه آمدند
همه معترف گشته بر جرم خویش به پیشش ز خجلت سر افکنده پیش
بگفتند کای سید نیکخو که هرگز نبودی بدو فتنه جو
تو مشهور قومی بحلم و وقار گذشت از خطای ز ما دیده وار
بگفتار سخت انکه بد کرد تند شد افسرده تن وز همه نرم تن
تو گوئی که جانشان چو عرعی بسر گشاد دست بر عزم
بگروندی از بیم جنبش گزان مبادا ز مدبیر پرده زدان
بگفتند بر ما مگیر ای حلیم مگیر و خطا بر جهولان علیم
بلطف و مروت ز ما باز گرد لغو و باغماض احسان کرد
برین عذر کردند از و النطاف بر فتند و رفت او بسوی طواف
دگر روز بر عزم جنگ و نزاع نمودند در حجر باز اجتماع
از ان جمع بعضی بعضی دگر بدم کرد از آتش
بگفت آنچه دی رفت ازو یاد دار حمیت چرا نیست تان در نهاد
گشایید در طعنه آتش زبان چرا بست تان همت
زبانی که در طعنه گردید ساز سنان وار تیز و چو نیزه دراز
چرا روی تیغ زبانش چو دید گریزان بسی شست دندان
چرا سخت سستانه گردید مست که از وی نیش چو دیدید داد
زدم آتش جهل چون تیز شد بیاد و نفس شعله انگیز شد
ز ان نیش چو دیگی بجوش آمدند ز جوش خود اندر خروش آمدند
تاسف نمودند بر صبر خویش که از چه تهتک نیز زدند بیش
بدین گونه در حجر مجبور لاف که آمد نبی باز بهر طواف
همه جنگ او را بپا خاستند بیک حمله از جای بر

همه جنگ او را بپا خاستند بیک حمله از جای برخاستند
همه گرد او رنگی و کبر و نفاق چو یک شخص گشتند در اتفاق
مکانی ز کبر و دورنگی پلنگ به عوعو فتادند با هم بجنگ
چو سگ گرد از هر کناری معان گرفتند چون ماهش اندر میان
که بر گو تویی آنکه دین ما زنی طعنه و رسم و آیین ما
تویی آنکه هر دم کنی یاد ما بتسفیه آبا و اجداد ما
بر ما کنی سب اصنام ما و زین عار ننگین کنی نام ما
بدیشان چنین گفت کاری تمام که آنها همه کرده ام و میکنم
ندارم بدل باری از کار خویش کنون نیز هستم در ان کار پیش
کنم عیب دین شما در جهار که تا دین تنهان شود آشکار
چه خیزد ز دست شما در جهان که بنشینم از پای من بهر آن
گر آید ز هر موی تان لشکری که باشد ز هر موی شان خنجری
چو آتش همه گرم در کارزار فشانند از برق خنجر شرار
نترسم ندارم از ین کار دست در آتش کنم چون سمندر نشست
در آمد ز دهی ز اهل ردا که بر سینه اش جمع ساز در دا
بر آورد صدیق اکبر فغان بر ان آتش از گریه آبی زنان
که خواهید کشتن کسی را که گفت که طاعت بیزدان کس است جفت
بگو گفت گر ربی الله گفت چو پیداست این حق نشاید نهفت
بخواهید کشتن برین قول راست کجی با چنین راست گویان خطاست
ز صدیق چون حق شنیدند قوم همه باطل خویش دیدند قوم
از و نیز گشتند خوار و خجل پشیمان و شرمنده و منفعل
مغنی بنیکی بزن چنگ را که بر گوش جان بند آهنگ را
مقامی بیاور که آهنگ آن بصلح آورد با بدن جنگ آن

ذکر ایمان حمزة بن عبد المطلب رضی الله عنه

ابو جهل آن کان جور و جفا گذر کرد روزی بکوه صفا
بکوه صفا مصطفی را بدید که حلم و تحمل صفا را بدید
تلخی ز خود شوری انگیز کرد پی جنگ تیغ زبان تیز کرد
زبانش فشاند آشکارا ز کین چو ماری ز سوراخ زهر نهان
زبان گشته دهان آب ریز بزهر آب می داد آن تیغ تیز
بود عادة سگ که عوعو کنان همی ریزد آب نجس از دهان
بسی کرد آن ننگ بر عیب دین شکنجه بسیاری اندر یقین
بسی نعت بن کرد اثبات کفر بسی خوانده آن مشرک ایات کفر
بتکذیب وحی و نزول ملک همی رفت فریاد او بر فلک
ز خوی پلنگی بنیت ستیز همی کرد با مه ز روی ستیز
سگ ار بست بر مه بیانگ بلند الو چه بیارد که آرد گزند
کند بانگ و فریاد بر خوی خویش چو ماهش نماید سبب روی خویش
زبان دوم سر دان نابکار بجنبید آن کوه حلم و وقار
چه کوه لطیفی که از صد ندا از ان کوه راجع نشد یک صدا
نشد پیر خطا ترد رای صواب جز از خامشی ناکسان را جواب
چو شایستگی خطابش نبود بغیر از خموشی جوابش نبود
چگوییده در خواب گوید سخن جوابش نگویند اهل فطن
بجواب اندرون نشنود چون خطاب چه گویند بیهوده او را جواب
ز غفلة ابو جهل در خواب بود خموشی جواب سوالش نمود
تغافل ز غافل بود آگهی سخن هست با ابلهان ابلهی
کسی بود آنجا بکنجی نهان گشاده برو گوش بسته دهان
سخنهای کم رو همه پیش کم بتفصیل بر لوح دل زد رقم

چو بوجهل ابله بیانگ بلند / براه خود از جهل خود چاه کند
بدم آتش قهر خود تیز کرد / بتند از سر چه بخود خیز کرد
نکرد از چه جهل خود سر برون / درافتاد در چاه خود سرنگون
چو داد سخنهای بیهوده داد / روان شد با سیاب گشته شاد
ببند بر در کعبه معمور دست / بجمعی قریش اندر آنجا نشست
نبی رفت هم گرم واخانه اش / فسرده ز خویشان بیگانه اش
ابو جهل با قوم در مکر و کید / که ناگاه واگشت حمزه ز صید
بدی حمزه را رسم و عادت شکار / بتیر و کمان داشتی اشتهار
کماندار و بختش در اقتناص / شکاری ز تیرش نگشتی خلاص
نشانه اگر ساختی چشم مور / شدی زود و چشمش بتیر کور
ز سنگ خدنگ ناوکش در هجوم / گذر داشت چون سیخ گرمی ز موم
بزور و شجاعت ز فتیان قوم / فزون و عزیزی بدی جان قوم
فتادش در آن بازگشتن گذر / بدان کش در آن حال بودش خبر
بدو گفت کای حمزه از بو الحکم / محمد بسی یافت جور و ستم
بسی گفت باطل بسی کرد طعن / در آن باطل از حق برو باد لعن
چه بد ها که آن بد یاوه گفت / نه نیکیست آنها ز من باز گفت
سخنهای چون آتش بر زبان / نیارم که ترسم بسوزد دهان
به ار نشنوی آنچه اندوختم / که من در شنیدن بسی سوختم
بدل گر نداری ز گفتنش گره / نپوشیدی از بهر جنگش زره
بپا داشتش ار دوی بر ره زه / تو معذوری ای حمزه کاگه نه
اگر چون منی از حال واقف بدی / ابوجهل را قصه کوته شدی
بسی لوط بد کرد ابوجهل یاد / که حرفی محمد جوابش نداد
چو حمزه شنید این در آمد بجوش / چو تیر از زره سر زد از جامه هوش
بجوشش در آورد نار غضب / بلی خود همینست کار غضب
غضب صعب‌تر از ابر و سهل کرد / هم از راه قصد ابوجهل کرد
ازین پیشتر چون شدی بهر صید / که از کوه و صحرا در آرد بقید
چو از صید باز آمدی بی خلاف / سوی کعبه رفتی گرفتی طواف
چو فارغ شدی از طواف و دعا / شدی سوی هر یک بی جا بجا
پیرسیدی از کار و بار همه / بشادی و خرم گشته یار همه
بدین خوی نزد همه روی داشت / وزین روی یاری ز هر سوی داشت
درین بار از باران کارها / نشد بر سر کار چون بارها
چو خوی غضب آمد و کار کرد / شد و ترک آن خوی هر بار کرد
ز اندیشه جنگ و عزم خلاف / نیامد بکس گشت وقت طواف
روان گشت از بهر آزار او / طلب کار او تیز در کار او
بمسجد درون آمد آنجا نشست / چو شیری بقصدی گوزنی
در آنجا نبی با قوم نشسته دید / بران حلقه بچون جرس دید
سبک شد روان جانب او چو باد / چو غرنده ابری بپیشش ستاد
کمانی که بودش حمایل بدوش / زدش بر سر و خون از او رفت جوش
چنان سخت زد بر سر او کمان / که شد سست رگهاش خون شد روان
کمانکش چو کرد از کمان دورتر / چو تیر از سرش خون برون جست تیز
تو گفتی بدستش کمان گشت تیغ / که خون ریخت از زخم او بی دریغ
سرش گشت از آن زخم چون شاخ نو / چو شاخ جهانه ز زخم تداخ
بگفتش تو دشنام محمد کنی / بجور و جفا دین او رد کنی
بدین جرم کو حق نیستیدش / بباطل کنی جور بروی هوس
بکن منع من هم بر آیین او / که من هم پذیرفته‌ام دین او
چو فی الله بود آن غضب بهر دین / برو بر تو افکند نور یقین

بدل نوری از مهر ایمان بدید / در آمد باسلام چون آن بدید
عنایة برافروخت در وی سراج / نه آن از سر جنگ گفت و لجاج
در عرق ایمان چو جنبیده بود / از آن گفت کاندر خود آن دیده بود
ز ابنا مخزوم جمعی کثیر / کشیدند بر حمزه بهر نفیر
پی حرب با حمزه برخاستند / که یاری بوجهل می خواستند
ابوجهل شان داشت از جنگ باز / که عفو و نبرد جو رد جنگ باز
ز حمزه بدل داشت ترس تمام / بیازی ز بازی بترسد حمام
که سر پنجه شیر گویش بجنگ / بجنگش زبون بد چو گرگ بپلنگ
بدایشان از و دست گفت ای نفر / که آمد ز دست خودم این بسر
که بود مرا درس از من ستم / بسی جهد و بس گفتش بیش و کم
بس او از من زخم بی مرهمست / ازین بیشتر گو کند هم کمست
ز مرهم با کرد زخم زبان / بود مرهم از بهر زخم سنان
بیازرد احمد ز فعل بدم / جزای من آمد ز فعل خودم
بزخم من او را مگو بیش بد / که تیغ زبان من این زخم زد
چو اسلام حمزه گرفت اشتهار / ببستند دست و پا کفار از کار
زبان دراز هم خوف بیت / ز دلان کار کردند کوتاه دست
نشستند و از جور خود کاستند / بیفزود جز کاهش ار خاستند
مغنی نوایی نوا غاز کن / ز راه کهن نغمه ساز نوی
ز رو دیده آن نوا را نوی / کز آن رو شود بیشتر ایمان قوی

ذکر آمدن عتبه بن ربیعه نزد آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم و عرض امور و طلب قبول یکی از آن نمودن

چو اسلام با کفر کشتی گرفت / در آن کشتی از حمزه پشتی گرفت
ز پشتی او شد قوی پشت دین / بکشتی بزد کفر را بر زمین
بروی زمین پشت کفر فساد / ز سر پنجه بازوی ایمان نهاد
فزود کار اسلام نور کمال / عودی فزایش چو نور هلال
چو دین نور زا فزایش ارا / از و ظلمه کفر می کاستی
نمایانی دین و نمایش گرفت / حجابه نبی را فزایش گرفت
درستی دین از بلندی بپست / دل کافران پست گردید و شکست
در آن سور جهان ماتم شدند / همه زار و مهموم در هم شدند
چنین گفت راوی که روزی بگاه / ز اسلام حمزه شده چند ماه
بشد عتبه در ما دبی از قریش / بجمعی نشست از پی طیب عیش
فتادند در گفت و گوی بهم / بگفتند هر گونه از بیش و کم
در آن سر زمین مجلسی داشتند / بسی تخم اندیشها کاشتند
نشسته بد از دود انجانی / بکنجی ز مسجد چو گنجی جنی
در آن کنج تنها نبی در نماز / ز خود گشته فانی همی گفت راز
چو عتبه بدیدش بدان جمع گفت / که من نیز دادمی روم در نهفت
که برو کنم عرض بعضی امور / کزان هر یکی در دل او سرور
قبول ار یکی زان کند کار را / بر آید ز کردن فند باز دعا
بگفت ابن اخ فی الجمال بهر پایی جست / بنزد نبی رفت و پیشش نشست
بدو گفت کای ابن اخ تو ز ما / یگانه چو خورشیدی اندر سما
چهار است ای آفتاب سپهر / بنور تو حجت گری روشنی
چرا بر دعوت ای آفتاب / ترا ساخت از قوم خود در حجاب
بتجهیل آبا و اجداد قوم / زمانی ز خود قوم را داد قوم
گهی شتم اصنام ایشان کنی / چو بیگانگان زجر خویشان کنی
زنی طعنه‌ها سخت‌شان بر ملا / وزان سخت‌تر عیب دین ملا
بسی جمعشان از تو تفریق یافت / بسی عرضشان نیز تمزیق یافت

زمن گوش کن ای جوانی عزیز / که بر تو شمارم کنون چند چیز
یکی زان کرا فتد قبولت ز من / بران قطع سازیم با تو سخن
نبی گفت برگوی ای بوالولید / که تا بشنوم آنچه رای تو دید
بگفتش که زین دعوی بی همال / اگر هست مقصود تو جمع مال
همه پیشتر مال خود کم کنیم / ز بهر تو مالی فراهم کنیم
تو خود در جهانی ز ما بیشتر / شود مال بیرت ز ما بیشتر
وگر زین سخنها که آراستی / بزرگی و جاه و شرف خواستی
کنیمت همه سرور و مقتدا / تو سر باشی و دیگران دست و پا
ترا قوم باشند عبید و خدم / بر ایشان شوی سید و محتشم
برای تو باشند هر کارشان / تو سرهنگ باشی و سالارشان
بهر کار و هر حال در هر مقام / نهادن بیارند پیش از تو کام
وگر پادشاهی و ملکت هواست / ملک باشی بهر که حکمت رواست
ز بهر تو تختی بعادة زنیم / بشاهیت کوس سعادة زنیم
سپه با تو هر جا که خواهی کشیم / بسر بهر تو کوس شاهی کشیم
ز راه مجاز از سر طمطراق / گر آهنگ سازی مقام عراق
بپیش و طلبنده آریم کام / فرود آوریمت دران خوش مقام
نه قولیت این با عمل راستست / مگو عتبه در دل تو این خواستست
وگر این خیالیست کاندر تنست / گرفتت جای و شده مسکنت
بیاری که بیرون آمدن زان خیال / دگر چند دانی که هستان محال
نداوی آن را خیالی کنیم / بنحوی دران صرف مالی کنیم
بورزیم در راه آن مالها / بیازیم عمر اندران سالها
جز این نیز ازین گونه بسیار گفت / لبی گفت و بارش تکرار گفت
نبی گفت گفتت بپایان رسید / ندار دگر این گفته دیگر مزید
بگفت آری انجم بدل بد نهان / همه بر تو کردم آشکار از زبان
نبی گفت اکنون بمن دار گوش / که تا بر تو خوانم پیام سروش
بگفتش بخوان تا ز تو بشنوم / بدان گو چه دانم که می نکردم
چو دعوت نمودش بخوان کریم / که رحمانست اول در آخر رحیم
چو سر گوش بخوان کرم باز کرد / در اول ببسم الله آغاز کرد
همان دم که داشت سر گوش خوان / ز گرمی آن خوان بر آمد دخان
زحامیم برخواند با سوز و درد / بسجده چو شد منتهی سجده کرد
برآورد سر گفت ای بوالولید / جواب تو حق گفت و گر تو شنید
خطاب حقست و جواب صواب / خنک آنکه شد مستمع زین خطاب
بدان ماتش خواهی و خواهی برست / مرا نیست غیر از بلاغ مبین
چو عتبه از جواب خود گشت باز / ز سر تا بپا در عرق راه تراز
چو اصحابش از دور دیدند روی / بهم در فتادند در گفت و گوی
بلات و بعزی دران دم قسم / یاد کردند با هم
که عتبه بسازی دگر باز گشت / تو گویی که با او بهم آواز گشت
بود جهیی که آهنگ او کرد ساز / نشد باز گشتش بران وجه باز
شنیدست بویی که رنگش برفت / شتاب آمد و زود رنگش برفت
نه آن عتبه اولیست این / ال مبیار رنگ شکی بعیبست این
چو بنشست گفتند برگوی راست / که آنجا چو با او نشستی چه خاست
چه گفت کز آن گشتی آشفته حال / که حال تو دانیم ناگفته حال
بیک زخم چو کاتت از جای برد / بپیشیش سرت گوی از پای برد
نه آنی که رفتی بیاراست گوی / که آراستت اندیشی نکوی
فقال سمعوا یا وجوه العرب / فانی لا سمعت قولا عجیب
کلامی شنیدم ازو کان خیال / اگر بشنود تا ورد اجمال

شود

شود خاشع و اندر آید زپای / تضرع پذیر و بر آید زجای
دهد مرده را گوش بهر سماع / برد هوش از زنده در استماع
نه شعرست و نه سحر است آن آن / کهانه نه تدان خود کجی در خور است
نه گفتار ازین گونه کوشی شنید / نه چشم کسیش نیز گوینده دید
اطاعه کنیدم بمن بگروید / حکیمانه نصحی ز من بشنوید
بمانید او را و حالش بهم / مگویید پیش و پسش بیش و کم
که آن گفته کز وی شنیدم بگوش / ز هر گوشه تا که برآرد خروش
در اطراف مردم جوان بشنوند / ز اشرف جمعی بدان بگروند
ز انکار روا انکار نه آید خلاف / بر آید بسی تیغ جنگ از غلاف
ز هر سو بسی فتنه خیزد بپای / بخنجر بسی سر شود دست سای
بدست عرب گر شود پایمال / عوض گشت حاصل چه حاجت قتال
بخود چه آبرو نکند بد چاه / بجنگ رسید نارفته راه
نه رنجی نه درد سری در طلب / فرو رفت با نان بگنجی عجب
وگر بر عرب کرد او دست یاز / بشاهی بر ایشان شود سرفراز
ملکستان شود ملک گیرد تمام / کند افتخارش برین اختتام
بود ملکش ای قوم ملک شما / وزان بحر بحرای فلک شما
بعزی و جاهی شود چون عزیز / بود قوم او را ازان حصه نیز
بگفتند اصحاب کای بوالولید / نگر بر تو سحرش چه افسون دمید
بسحر عظیمی که آورد پیش / حقیر خودت کرد و مسحور خویش
زبان چون گشاد آنکه با او نشست / چو برخاست سحر زبانش ببست
چنین گفت عتبه با جواب او / که رای من اینست در باب او
بنزد شما گرچه رایم خطاست / صوابست گر عقلتان راه راست
بد آمد گر این رای ار بد بود / برای که ان تان نماید نکو
چو از نیکخواهی خود گفتم این / بیاییم بدار تیز بدگوییم این
مغنی بران پرده شود دست باز / که از کفر نغمه کند پرده باز
چو بر ظلمت کفر یابد ظفر / در آن آیت نور شود جلوه گر

ذکر اجتماع اشراف قریش نزد کعبه و طلب آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم و تخییر آنحضرت میان امور که عتبه برو عرض کرده بود و طلب خوارق عادة جهت خود تارةً و تارةً جهة آنحضرت از روی مجادله و هوای نفس ولو اتبع الحق اهواءهم لفسدت السموات والارض ومن فیهن

یکی روز هنگام کآن آفتاب / تتق از افق بست شد در حجاب
سپهر مشعبد شده حقه باز / ببست حقه و مهره را داد ساز
سبک مهره زر ز حقه ربود / پر از مهرهای سیم حقه نمود
شفق ناری افروخت اندر جهان / وزان نار شد ظلمت شب دخان
ز سبزی فلک مرغزاری عجاب / کواکب درو چشمهای پرآب
ازان چشمها سبز و خرم فلک / گشاده ز هر چشمه چشمی فلک
که از نور رخسار خیر البشر / بگیرد ز هر چشم نوری دگر
ز سر تا بپا باشیش از آن نور پاک / چو چشمی شود روشن از نور پاک
همه از مهر دیدن همه روی او / سر از بام افلاک کرده فرو
ضیا دید قدسی دران شب تمام / نشستند نزدیک بیت الحرام
بهم شور و غوغا بسی داشتند / بدل تخم فتنه بسی کاشتند
بکس حجت و جویی طریق صواب / نمودند بعضی ببعضی خطاب
که اکنون همین چاره ماندست و بس / که نزد محمد فرستند کس

جو آید بباید که با او سخن گذارید از روی حرب و فتن مگویید با او سخن گرم گرم درآیید با او همه بزم نرم
غرضهای این دعوی و انجام بر و عرض دارید یکیک تمام از انتهایی که کند اختیار دهیمش جوابا بدین گشت کار
وگر باشد از هر یکی ابتها دلیلی بجوییم بر مدعاش ز دعوی پیر باستانی آریم گهی بهر خویش و گهی بهر او
بجوییم ازو معجزه بارها جو عاجز شود اندران کارها بگوییم رجعت این نبی خطا بجوییم ما بهر رجعت دوا
جو اینجا رسد ما ندو اختصام شود عذر ما نزد هر کس تمام بدین حیله ما کار جاهی رسد که بر روی ما گر جفایی رسد
دران خلق معذور دارند ما بجز روستم با دنا رندمانی پس آمد رسولی بنزد رسول برین رای از پیش قوم جهول
که ای نزد اصحاب خود انبیا طلب میتمایید قوت بیا برفت آن بحق رهبر جان خلق زحرصی که بودش برایمان خلق
ز بهر هدایه جو مبعوث بود بران کار با طبع محثوث بود گمان برد که ایشان براه آمدند پشیمان شده عذرخواه آمدند
که ایمان کند عرض و گیرند ازو پیام خدا و پذیرند ازو بشد نزد ایشان سر پر سرور ز خود و عاقبت با خدا در حضور
جو دیدندش از جای برخاستند زبانها بگفتار آراستند که ما ای محمد ترا بنده‌ایم ترا نزد خود بهر آن خوانده‌ایم
بکن آخر اندیشهٔ کار خویش مکن قوم خود را گران بار خویش بیفگند هر گز کسی در عرب جو تو قوم خود را جنین در کرب
بر آباء ما طعنت از حد گذشت ز اندازه کار ای محمد گذشت ز تو شتم تا کی بیابیک بلند ز ما صبر بر سب و تعنیر چند
نسبت بینیست تسفیه احلام ما کنی عیب ز بن بشتم اصنام ما ببین جمع قومت پریشان ز تست جه دانی جه باری پریشان ز تست
ندانیم ازینها غرض جیست بدین راه بدرهبا کیست گرت آرزو مال و گر مهتریست وگر در سرت شاهی و سروریست
بگوییم و آرییم انها بدست جز این نیز اگر آرزوییت هست وگر در دل این هست و سودا بسیت گرت تابع بران داد ایمان بسیت
بیاری که از خود کنی رفع آن بسی عاجزت کرد از دفع آن بیوییم و جوییم آن را دوا حکیمان گزینیم اندران رهنما
بدل جون زبان حمله تو بیم بار بجان در سرانجام کار توییم درین کار ما را جوابی بگو وزین راه باز آوری [illegible]
همانها که عتبه بگفته بود بگفتند بار دیگر بشنود نبی گفت ازینها که گفتند هیچ نه تابی و بهره شتام [illegible]
ازان رشته ام بر کنار و نه تاب که سر رشته گر و بجستم خطاب شمارا ز نزد خدایم رسول زهی مقبل آنکس که دارد قبول
کتابی بمن حق فرستاده است مرا حکم تبلیغ آن داده است بتبلیغ حکم و رسالات او نصیحت کنم آنچه آیات او
رسانیدم شما را پیام خدا زدم سکه نو بنام خدا ز من گر بگیرید گیرد رواج شود روشن از نور او کار راج
پذیرد همه لوح تان نقش قلم بدنیا و اخری سعادت دهم وگر رد قول محمد کنید بر و سکهٔ نام حق رد کنید
بود چاره آنس جز بحکم حق نگرداند از صبر و حکمت ورق بود کار من این تا بحکم خدا بفیصل رسد کار ما با شما

بگفتند ازینها جو هستی ملول وزان هیچ یک را نداری قبول برین دعوی خویشتن پاسخی که ادیان پیشینه را ناسخی
خدایی که او داده این دستگاه ازو حاجتی بهر قومت بخواه که کوه کمرهای یک لخت و سنگ که شد عیش برما ازو سخت و تنگ
براند ز ما دور و صحرا کند چه شد قدرت او ازینها کند ازین تنگنا مان بدستی فراخ دهد ملک نزد و بیت و مناخ
دران دشت جاری کند نهرها بدان گونه کاندر دگر شهرها برانهار سازد بیک اتفاق قصور و بساتین جو شام و عراق
بانهار جاری و اشجار و باغ دهد مان ز امر معیشت فراغ بتصدیق تو بهر ابناء ما فرستند یا بعض آباء ما
دران جمع باشد قصی کلاب که جز صدق هرگز نگفت و جواب بپرسیم ازان بعض آباء خویش که این دعوی بعثت راندارد بیش
که گردی در ستی تو بر جای خود و یا بحث ست و شکست و دید گر ایشان بصدقت گواهی دهند گواهیت بر هر چه خواهی دهند
گواهی انبیان جو ما بشنویم بما هر چه گویی همه بگرویم بدانیم کز ما همه برتری خدا برگزیدت به پیغمبری
جو بر مان دعوت کرد و تمام نماند معارض بنعت مقام نبی گفت من از خدا نیم رسول نه تا بید رسول خدا بو الفضول
کتابی فرستاد و گفت این کتاب بخوان و بدان قوم را کن خطاب ازان بر تو جون نیست عذر ابلاغ ز رد و قبولش مشو دار و ملاغ
محمد جو نامد بغیر از رسول بود اینچنین خواستنها فضول فضولیست این خواستنهای خطا فضولی نه درخور بود ز انبیا
رسانیدم پیامی که از شاه بود بلاغ گر زبانی خواه ازان خواه سود بسود و زیانی مرا کار نیست بدست من افتاد و انکار نیست
اگر او نهادید جاست و خیل وگر نیست دادید جاست و دلیل دران کارتان صبر سازم مقام که تا صبر کاری نگردد تمام
کنم صبر تا حق بقهر و جلال دهد یا ظلمان را بحق گو شمال بگفتند اگر این نداری قبول بگو با خدایی که گزیدی رسول
که اید مدد در تعبای تو ملایک بتصدیق دعوای تو بجو بهر خود زر و قصور و جنان کنوز زر و نقرهٔ بیکران
که گردی بدان در معیشت غنی جو ما جست و جوییت بساز دنی ز خویشت درینها جو بینیم بیش ببینیم بیشی از تو پذیریم کیش
بدانیم فضل تو بر خویشتن ندانیم اندر فضولی سخن نبی گفت من جون نیم جز نبی کیم باشد ادب تو پیها طلب
کلام خدا گرد تحقیق من ملایک جه حاجت بتصدیق من نه بخم اگر تنگ باشد معاش دلم زود فرا جست کوشش باش
جو زر یابیت گنجایش ادر دلم معاشی و سعت ازو حاصلم معاشم جو زد و حیاتم بدوست حیاتم خوشست و معاشم نکوست
جو از وجه کسبم دهد رزق رب بطر باشد از وجه دیگر طلب جو جاریست نهر الحیاتم ز دل کند جستن نهرم از حق خجل
رسالات حق را جو دادم بلاغ دلم را ازان گشته حاصل فراغ اگر در پذیرید پیغام حق بیابید تشریف و اکرام حق
بدنیا دهد نفع و در آخرت جو گردد عظام همه ناخره وگر رد کنیدش ز جهل و عمی دران صبر باید مرا با شما
که تا حکم عدلی کند کردگار بپایان رساند سرانجام کار بگفتند اگر این نداری قبول بگو با خدایی که گزیدی رسول

که از عرش بر ما ببارد کسف درین ورطه‌اش بر کار ردّ تلف نگفتی که گر خواهد او اینچنین فرستند بلا زاسمان بر زمین
بناریم ایمان بتو تا بلا بیاید که مان هم مبتلا نگفتی که دادار داد ارزنده است بیار آنچه گفتی که آزنده است
نبی گفت او راست چون اختیار مرا با نزول عذابش چه کار اگر امر رش آید کلمح البصر نماند ز صد رنگ چون شما اثر
جز او بر سر خلق جبار نیست مرا با چنین کارها کار نیست بگفتند چون رتبت انکارها ندانست دیر کفر اصرارها
اموری که از بهر صدق و وقوع دران با تو افتاده‌ام ارجوع براهین که جستیم بر رای تو ز تو بهر اثبات دعوای تو
چرا یک بیک زان نداوت خبر که دانیم صدق خبر زان اثر نگفتت چرا آخر کار ما از و جیبت پاداش انکار ما
ازین رد و منع رسول و جدال چه باشد جزا و سزا و نکال شنیدیم کاندر یمامه کسیست کزین جنس الفا و یل اوراسیست
تو اینها بتعلیم از و یافتی براه تعلم چو بشتافتی شدش نام رحمان و رشان تقی نداریم ایمان برحمان تو
بجوید کسی بیش ازین عذر خویش نه بینیم در خویش ازین صبر بیش نباشد بحرب از تو مان انفکاک نگردیم ازان تا تو یا ما هلاک
بگفتند بعضی که اندر فلک مقامی چو دارد بعزت ملک ملایک پرستیم و زان الهند سزای پرستش بنات الله‌اند
دگر بعضی گفتند ایمان مخواه ز ما تا بیاری ملایک گواه گواه از الله و ملایک بیار بنزدیک ما در مقابل بدار
چو بشنید ازیشان نبی این ادا ز تو در پذیریم نی داوری پیمبر چو بشنید این احتجاج که مبنای آن جهل بود و لجاج
پریشان ازان جمع از جای خاست چو دست از همه شست برپای خاست دو عبدالله از قوم برخاستند جدل با پیمبر همی خواستند
یکی بود ازان عمه‌اش را پسر بدی ابن ابی معیره دگر پسر عمه‌اش آن جوان صبی بد از عاتکه بنت جدّ نبی
ز جهل و جوانی جدل ساز کرد در کفر و انکار حق باز کرد بگفت ای محمد خود انصاف ده بدل جانی قوم را ماف ده
ز قوم تو خویشان نزدیک و دور همه عرض کردند بر تو امور انا نها قبولت نیفتاد هیچ رخ خویش دادی باعراض پیچ
ازان پس نجستند از بهر خویش اموری گران کردی از قوم پیش بدانند ازان قیمت کار تو شوند از دل و جان خریدار تو
نیفتاد از قومت آن هم قبول ز عدل و ز انصاف کردی عدول ز بهر خود آنان پس کارها بجستند در دفع انکارها
که اینها چو ظاهر کنی بهر خویش در آیند با تو باقرار بیش قبول از دهد خدیث ز اینها یکی نبینی کردی از قوم اندکی
باثبات دعوی یکی زان امور ندادی چرا اظهار حجت ظهور چه ثابت کند فضل عند اللهت چو از حجتش دست شد کوته
پس از این همه گفت و گوی دراز نشد قصه شان با تو کوتاه باز چو تخویفمان میکنی از عذاب دران باب کردند با تو خطاب
که تعجیل کن تا فرود آید آن بسی دیر شد کو که زود آید آن نگشتی درین از چه همداستان چو سر بشکنی شاهی و برآستان
نگرویم پیغام حق چون قبول عذابش بما از چه نارد نزول نیاریم من ایمان بتو تا دمی که بر آسمان بر نهی سلمی

برامی

۲۲۶

برآمی بدان بر روی بر فلک وفی العود تاتی کتابا معک کند تا سمان بر زمین هم گذار بهمراهیت از ملایک چهار
بصدقت ملایک گواهی دهند نشان از نبوة گواهی دهند وگر نیز اینها در اثبات دین ببینم من از تو بعین الیقین
وایم الله از تو ندارم قبول که بر بندگان از خدایی رسول بگفت این و برگشت بر بخت در افتاده از پای و سرگشته بخت
شد از جهل نزد ابوجهل خویش رسول خدا هم بر اهل خویش حزین و پریشان ز کفران قوم ز حرصی که بودش بر ایمان قوم
ابوجهل با قوم گفت ای قریش ز شور محمد شدم تلخ عیش برین دشتم آباد این عیب دین نماندست صبرم دگر بیش ازین
سنان زبانش که زد طعنها بر اصنام ما رفت از و لعنها مع الله عاهدت عهداً اقی به لوجیاتی وفاءً تقی
که فردا چو آید ز بهر نماز کند سجده در رود در نیاز نهم بر سر دوش سنگی گران که پشتم دو تا کرد از بار آن
زدم بر سر او از دوش سنگ فرود افکنم بر سرش بی درنگ چو چشمم به بیند سرش تو تیا پس هر چه آید مرا گو بیا
ازان پس ابنای عبد مناف ببرید کو سر بتیغ خلاف بطعن سنان گر کنندم هلاک چو طعن از هبل دفع کردم چه باک
اگر منع ایشان نکردیم من کینه دار نمایید تسلیم تن برویم و زین بر نگردم بهیچ نه تابم ز خوفت نه از دیم پیچ
بگفتند هرگز بتسلیم تو نگردیم راضی ز تعظیم تو حمایت کنیم و نداریم باک وگر با تو گردیم حمله هلاک
در امضای این عزم فرخنده کوش دگر گردت زان گرانبار دوش بروز دگر صبح از جای جست سبک سوی سنگی گران برد دست
بجای مناسب بمقصود خویش بیاورد و بنشست و بنهاد پیش دو چشمش براه گشته از انتظار چو در روزن گلخن از دود و نار
بر آتش دل از گرمی خوی خویش سیه کرده از دود آن روی خویش بیامد پیمبر ز بهر نماز که گوید بحق در مناجات راز
بدی عادتش در صلاة آن امام که چون رو بقبله نمودی قیام دران کعبه را پیش رو داشتی چو قبله شدن جسم از دو داشتی
هنوز آن زمان قبله چون صخره بود کسی کو توجه بقبله نمود دران رو بکعبه چو کردی قیام شدی بین رکنین او را مقام
بجانی شدی یا بیارش قرین قران با حجر بودنش از یمین چو با کعبه صخره برین وضع بود نبی بین رکنین شد در سجود
شتابان ابوجهل شد سنگ برد روان شد بسوی نبی بی درنگ ز تیری جهلش ز عقل تنگ بسنگی گران ساخته سر سبک
برفت و چو نزدیک شد گشت باز ز سر تا قدم رفته در اهتزاز نه توشش بر پای و نه هوش بجا ز سر پنجه کرده گم دست و پا
در افتاد لرزان و حیران بدو رخش زرد و چشمان فتاده بگو چو داغی شده سینه آتش نشان زبان و دهان از تفش چون سفال
دو تا گشته چون چنگ و بردوش سنگ برو کرده دهشت فراموش سنگ چو شد دور رو هوشش در آمد بسر بیفکند از دوش خویش آن حجر
چو شد خشک از بیم چنگش بسنگ بدشواری افتاد سنگش ز چنگ برو قوم گفتند کای بوالحکم چه بودت که زو باز گشتی دژم
چه سختی ترسیدت که سرزاهدی که ز نزدان سوی قوم جست آمدی ز بیم که او بیت چنین زرد شد ز چه دعوی گرم تو سرد شد

جو نزدیک رفتی بکبر و غرور   چه چیزت ز نزدیک او کرد دور   چه دیدی از دو جانب بیچاره کرد   ز تو عقل و هوش تو آواره کرد
چرا از سر لاف و پندار رفت   چرا دست و پای تو از کار رفت   ابو جهل گفت از سر جهل بود   که آن کار نزدیک من سهل بود
بدان سنگ چون کردم آهنگ او   بند هم ترازوی من سنگ او   چو نزدیکش رسیدم که سنگش زنم   شتاب آورم بی درنگش زنم
بناگاه دیدم که نخلی چو کوه   که از حمله اش فیل گشتی ستوه   زمستیش کف بر لب و بیقرار   چو کوه هیش کوهان دهانی چو غار
دهان باز کرده بیامد دمان   که چون لقمه گیرد سرم در دهان   چو با او بنیارستم آویختن   بند چاره ام غیر بگریختن
ز بس هول کان نره اش لم زد نشست   سر از پا ندانستم و پا ز دست   به پیش نبی این چو گفتند باز   ازان لب که آمد برون از نیاز
نبی گفت آن فحل جبریل بود   که خود را چنان از تمثل نمود   قدم گر نهادی ازان بیشتر   ز تن همچو گندم بکندیش سر
ز کف کز دهانش همی ریختی   بهم گنگ و ماست آمیختی   ابو جهل با قوم چون گفت حال   ز حیرت زبان هر گشت لال
دم خوف او چون فرو شان گرفت   ز دهشت دم اندر گلوشان گرفت   چو بسیار در انتظار آمدند   بخود اندکی چون بکار آمدند
بپا خاست نضر بن حرث از قریش   برآورد با قوم تندی و طیش   که ای قوم کاری عجبتان فتاد   برنج و بهر بابی عجبتان گشاد
که در چاره اش جمله بیچاره اید   بیکبار ره گمره و آواره اید   محمد بخردی بد اندر کمال   شما را لیه همچون هلال
بصدق و امانت مثل در شما   بنودی نهان فضل او بر شما   بخلق نکو کس نبودش همال   مثل بود و بی مثل در هر کمال
بحکم بودنی در بسی کار ها   بحکم شما بر شما بارها   سنا بس گذشت و ندیدید عیب   دران پرهنر تا رسید آن مشیب
بصدقش همه بود اقرارتان   نبود اندر و هیچ انکارتان   چنینش بود و بود بدبا او چنین   چو آورد از حق کتابی مبین
کتابی باسلوب و نظمی عجاب   که زنده کند مرده را در خطاب   چو گردید از و این خطاب استماع   بتکذیب آن ساختید اجتماع
ز کبر آمدید پیش با انکار پیش   بر انکار گردید اصرار بیش   ندادید این قدر عقلها تان فروغ   که زین پیش هرگز نگفت او دروغ
جو اندر جوانی بند کذب گوی   به پیرانه سر چون شدش کذب خوی   ز جهل و عمی ساحرش خواندید   بتکذیبش از پیش خود راندید
نه سحرست و نی نفث و نی عقد او   جز نیهاست حالی عجب نقد او   نگردید با او بسنده نه بدین   بیفکند شکها ز راه یقین
ز جهدی که در سینه تان کاستست   بر و شت کردید گو کاهنست   کهانت نه اینست و اسجاع او   نباشد ازین جنس انواع او
برین هم نداوید با خود قرار   بگفتید گو شعر دارد شعار   نسنجید کلامش ترازوی شعر   بدست آن نبا ز روی شعر
نبیست کان گوهر بی صدف   نه آنچه شعر آورد او بکف   کنون بر شدید گر بد اول هلال   چو بلبنید بر خود چه بوشید حال
جو شد جهد و انکارتان فنون   گهی نیز گوبید هست مجنون   جنون دارد انکس که مجنونش گفت   خیالی بدان وهم و عقلش نهفت
نه زنگی در و از جنون و نه بیست   نه وسواس و خنق و نه تخلیط او است   بجوبید هان چاره بهر خویش   که کاری بزرگست کامد به پیش

جو نضر بن حرث از سر عقل و هوش   بقوم این سخن گفت کردند گوش   بره پاره چشمشان باز شد   بوهم اندکی عقل انباز شد
همان ساعتش بعث کردند زود   بسوی مدینه بنزد یهود   جو بود اهتمام اندران شان بسی   بدو نیز کردند همره کسی
که تا جبار پرسند احبار او   وزیشان بجویند آثار او   بدیشان همه حال او را تمام   بگویند یک یک بصد اهتمام
نشانی بپرسند ازیشان کران   دهد صدق و کذب محمد نشان   جو ایشان ز توراة شان علمهاست   کج و راست بنماید آن علم راست
نشانها جو بر صدق گردد گواه   ز بیچند در دعوتش سر ز راه   جو رفتند و گفتند احوال او   ز اخلاق و افعال و اقوال او
ز وحی و ز دعوی پیغمبری   بحق خواندن خلق و دین گستری   جو گفتند احوال او را تمام   برین یافت آن افتتاح اختتام
که ما را بگویید چیزی که آن   خبر گوید از کذب و صدقش عیان   شما را ز توراة باشد علوم   که از درک آن قاصر آید فهوم
نشانی بگویید در شان او   که پیدا کند راز پنهان او   نشان ار بود تابع او شویم   ز حق بر چه آرد بدان بگرویم
جو دانیم کو از خدا شد رسول   بگیریم از دل و جان رسالت قبول   دگر زانکه دروغ باشد نشان   بیابیم زانکار و ردش زبان
بگفتند احبار گر زوی سه چیز   بپرسید گاه جبار از آن شد عزیز   بوحی الهی رسد زان خبر   که آن علم ناید ز راهی دگر
ز توراة آن گشت معلوم ما   که آورد موسی بوحی خدا   خبر گر دهد زان سه بی اشتباه   نبیست و از حق رسالت پناه
خنک انکه ایمان بیارد بدو   تن و جان خود را سپارد بدو   باعمال تن زو پذیرد نظام   در احوال جان زو بگیرد مقام
دگر زان سه یک یک نگوید جواب   نبی نیست و زحق ندارد کتاب   ببینید در باب او رای خویش   مگردید از کیش آبای خویش
بپرسید از فتیه در قدیم   که رفتند و کردند کاری عظیم   عجیبست شان کار و احوال ازان   غریب و عجیبه بسیار ازان
بپرسید پس زمردی دگر   که افتاد بر شرق و غربش گذر   برآورد در یاد شاهی علم   در آورد عالم بزیر قدم
بپرسید از حال او سر بسر   که بی وحی ناید بکس آن خبر   بپرسید از روح باریش خبر   که از وی نداند کسی جز اثر
جو پرسید ماهیتش را جواب   بیارد که بی وحی گوید صواب   بیک دم کند جمع این اختبار   شب راز او را چو روز آشکار
گر اینها خبر داد پیغمبرست   دگر عاجز آمد سخن دیگرست   محکشان چو حاصل شد از هر زر   ده امتحانان ز کنهش خبر
بهم نضر و عقبه سفر کرده ساز   شدند از مدینه سوی مکه باز   بهر ناوبی نضر گفت ای قریش   فلا طیش من بعد قد طاب عیش
برای محمد ز اهل کتاب   بتفصیل جستیم فصل الخطاب   خبرهاست کز وی جو پرسیم باز   شود گونه این بحث دور و دراز
گر اگه بود زان خبرها نبیست   هر انکس که انکار کردش غبیست   دگر عاجز آید دران اختبار   شود کار پنهان او آشکار
بدانیم کز حق نیامد رسول   نداریم از و دعوی او قبول   گرائیم در بند آزار او   بکف مان بود عذر در کار او
بهم مجتمع قوم از حق ابی   برفتند با نضر نزد نبی   نمودند از و آن خبرها سؤال   فزودند آیین و رسم جدال

نبی گفت فردا بگویم جواب   نماید خطانان جو آید صواب   چو مهلت فردا بگویم دران   نرفت از خدا خواهش او بر زبان
شد از حکمت حکم توقیف کار   دران پانزده روز در انتظار   نیامد دران مدتش جبرئیل   نه الهامش آمد ز رب جلیل
چو توقیف باید بسی کارها   خدا را دران باشد اسرارها   بفهمی رسد که بتفهیم او   ازان علم چیزی بتعلیم او
مقامات بعدی بحکم قضا   که بد عین کفار را مقتضا   دران جهد و انکار با فرط آن   رسوخی بر آن نیز بد شد ...
بتوقیف وحی از پی آن مقام   رسوخ اندر انکارشان شد تمام   چو کردند در فرط انکار جهد   شدند آن مقامات را مستعد
در امثال این هست حکمت بسی   اگر ره باسرار یابد کسی   ازان مکث در وحی اهل جدال   پدید آمد اندر سخنشان مجال
بطعن محمد کشیده زبان   گشادند در هرزه گویی دهان   که ما را بود انکه وعده داد   نبند پانزده روز تا ورد یاد
گر از حق رسول امید او بر نثیر   ملک چون بیاورد وحی از خبر   رسول خدا را ز نزد خدا   خبر چون نیامد در ادا خدا را
ز اصرار بر کفر ایشان رسول   بغایت حزین گشت و از حد ملول   ز حرصش بر ایمان که بسیار بود   عنتشان برو سخت دشوار بود
فرود آمد از خیر و جبرئیل   بوحی جواب سخن با کفیل   بتعلیم تعظیم و اجلال یافت   برو سوره کهف انزال یافت
جواب سوالات ایشان تمام   بتفصیل از حق بیاید پیام   خطابی عتابی درو با رسول   که از کفرشان غمت چرا ای ملول
مشو باضجع نفس خود از اسف   کز ایمان چرا شان نیامد شرف   ندانی که این زینت آن و این   که تزئین بود بر فنا روی زمین
چو آرایش و عرض آن میکنیم   دران خلق را امتحان میکنیم   که تا از خلایق که باید فریب   بد اینها و ازانها که دارد شکیب
که در بند آن دامها مبتلاست   که پشتش بر اینها و رو در خداست   که گشت اتبع از ره تیه جدل   که احسن شد از روی حسن عمل
بنی قوم را خواند بهر جواب   ادا کرد آنچه از حق آمد خطاب   جواب سوال پریشان همه   فرو خواند یک یک بریشان همه
جواب خدایی بکفار خواند   ز وعظ و حکم نصح بسیار راند   ز میثاق و امثالشان چو بد شوره زار   درو تخم حکمت نیامد ببار
نگشتند رامش ز بغی و فساد   رمیدند ازو با عتو و عناد   بهم جمله گفتند در گفت وگو   لقرآنه قط لا تسمعو
بلغو اندر آیید با او کنون   فیا للغو یرجی لکم تغلبون   وگر نی ز راه نظر و اختصام   شود غالب او بر شما در خصام
بلغو و فغان بر کشید از کران   مگر گم شود آن حق اندر میان   وگر بحث معقول بی شوب وهم   رود با تانی و از روی فهم
بدانید کو بر شما غالبست   مراین را خود او ز ضدا طالبست   بجز شور و غوغا و بانگ و خروش   نگردد درین بحث مان عیب پوش
مغنی مقامی بیا و بلند   که پست افتد از وی ره چون و چند   مقامی که در وی ز فرط کمال   نه چون را بود نی چرا را مجال
خدا گفت چون با نبی در خطاب   جواب سوالات ایشان صواب
ز اصرار بر کفر و انکار قوم   بدان هم نکردند انکار قوم

قصهٔ بلال بن رباح رضی الله عنه و تعذیب امیة بن خلف او را بطلب ارتداد از ایمان محمد صلی الله علیه و آله و سلم

۲ ورجوع بعبادت لات وعزی ص

غبار ستم را بشان تیره کرد   بخار غضب چشمشان خیره کرد   ندیدند از سرکشی پیش پا   فتادند در چاه جهل و عما
شد التفاتشان با فنا پادشی   فزودند در کفر و بیداد و خونینی   بهر کس که اسلام بخشش بود   وزان نور نا بهره خویش بود
بایذا و خواری اد هر کسی   ز هر سو تعدی نمودی بسی   فراخی عالم برو کرده تنگ   بجوب و بزدندی کوکه بسنگ
بتعطیش دایم بتسلیط جوع   ز اسلامشان خواستندی رجوع   ببعضی که بشان این بودی توان   زدندیش زخم از سنان زبان
بآزردنش زین سنان دراز   ز شمشیر کوته شدندیش نیاز   بوقتی که حربا فنی اشتداد   برانگیختی آتش از سنگ باد
ز تف سموم گدر یافته   شدی سنگ چون آهن تافته   شدی سنگریزه چو جمر زیاد   بدی شعلهٔ آتشش در نهاد
بفصلی چنین وقت نیم حجاز   گز و سنگ چون موم دیدی گداز   چو بر مومنی شان بدی دسترس   جز ایذا او شان نبودی هوس
فگندندیش بر زمینی درشت   زمانی ببینه زمانی بپشت   بران ریگ چون آتش اعضا او   بسی چون کباب بدی پشت و رو
ازان جمله انجم زاهر بلال   که نسبت بدو بدر بودی هلال   که چون صبح از مهر دین زد دم   وزان ظلمت کفر بر هم زدی
امیة ز کفار ابن خلف   سگ تیز دندان خر بد علف   بدش مالک و دشمن جان او   دلی پر ز خون و ز وا از ایمان او
بیاوردیش گرمگاه تموز   سوی صخرهٔ گرم در گرم روز   بران سنگ چون تابه در آفتاب   ببشتش فگندی و کردی کباب
همی خواست ان بغض وا از کینه اش   که چون پشت بریان کند سینه اش   بد از بادهٔ کفر مست خراب   همی خواست از سینهٔ او کباب
فگندی ز جا صخرهٔ بس گران   که عاجز شدی ده کس از حمل آن   نهادیش بر سینه در آفتاب   که بر سنگ برلذت آید کباب
چو بر کبابش بسر بر زدی   شده مست و بد مستیش سر زدی   بگفتی ز دین محمد برای   چو ما در ره لات و عزی درای
وگرنی دهم زیر سنگت درنگ   که تا آرد گردد تنت زیر سنگ   چو عظمت شود آرد و زخون خمیر   برین سنگ گرم از تو سازم فطیر
بدی بر سر سنگ نالان بلال   ز لطف و صفا همچو آب زلال   چو بودش ز توحید حالی بدرد   احد گفتی و باز گفتی احد
ز کثرت بوحدت سفر کرده بود   سر از منزل جمع بر کرده بود   اشارات حتی بسوی الم   ازو منقطع بد دران مغتنم
ازان جز احد بر زبانش نبود   که چیزی دگر در گمانش نبود   چو نالان بدی زیر سنگ گران   فتادی گذر ورقه را که بران
قسم یاد کردی بحق کای بلال   برین حال اگر افتدت انتقال   برین شکر توحید و این صبر تو   زیارتگهی سازم از قبر تو
برو زانش جبر و امیه عذاب   بران صخرهٔ گرم در آفتاب   ابوبکر آنجا فتادش گذار   بدید آن ستم بر بلال آشکار
بگفت ای امیه بترس از خدا   که هر فعل بد را بود زو جزا   بزین سینه کا عذر کینه تهی   چرا سنگ گرمی چنین می نهی
مترسان ز کردش بترس از خطر   که دوزخ بهشتی ازین گرم تر   بگفت از تو فاسد شد این غلام   ربودا نکف من خلاص زمام
تو بر دین محمد در آوردیش   ز لات و ز عزی بر آوردیش   بدو وعده هاست ره کج نمود   خلاصش کن ار وعده راست بود

تو چون مرد اوئی او مرد نست بجز من او را که درخورد نست
ابوبکر گفتا بدل یار منی بجان گر فروشی خریدار منی
غلامی مرا هست بر دین تو موافق برسم تو و آیین تو
ضعیفست این آن قوی در عمل بگیر آن و این را بمن ده بدل
امیه گرفت آن سخن از بلا دران یافت چون رنج خود را دوا
بر آشفت کز نقل دین بلال کنند اهلش از دین او انتقال
چو آن یک مناسب بدش در عوض بداد این و بگرفت آن را عوض
بدل کرد آن باز اشهب بزاغ نمودش شبه گوهر شب چراغ
ز جنگش بیفتاد ساز امید بزاغ سیه داد باز سفید
چو شد ملک صدیق عالی مقام همان لحظه شد حال عتقش تمام
اخوة چو فی الله بدش در طریق لوجه اللهش معتق آمد عتیق
در اسلام شش کس چنین بخششش شد آزاد از و و بدین بخشش
همه بنده وز بهر ایمان عذاب کشیدندی از مالکان رقاب
لوجه الله آزاد شد چون بلال بنزد نبی رفت و بر گفت حال
نبی گفت با خویشتنم انباز کن ازین در بمن حصه‌ای باز کن
بگفت این چو بهر خدا کرده‌ام نخست از خود آنجا ابا کرده‌ام
بفعلی که من خود نبودم شریک دران چون کنم دیگری را شریک
چو بهر نبی الله کرد این ظهور ز نزدیک او شد که آقا دور
مغنی ز راهی بیا و سرود که از وحدة آرد بکثرة درود
ز لذات وحدة کند هوش حق الهای کثرت فراموش حق
بو دستنه انبیای کبار ز چیزی که طاقة نباشد فرار
گریزی چو عاجز شوی از ستیز به از صد ستیز است آن یک گریز
چو قوة نداری که ستیزه میار که ضعف و ستیزه نیاید بکار

ذکر هجرة بعضی صحابه رضی الله عنهم بارض حبشة فرارا عن جور الکفار و حفظا لدینهم عن الفتنة بامر انحضرت صلی الله علیه و آله و سلم

شجاعة بود در غضب اعتدال تهور چو جبنست دور از کمال
بصد کس یکی را در آویختن جنونست و شد عقل بگریختن
یکی با دو تا ده چو کوشند رواست و گر با هزاران در افتد خطاست
سر از دست دادن بپای گران نه مردی و نی پهلوانیست آن
سبک پا پی اندر محلهای تنگ به از سر گرانی بود زیر سنگ
چو با خصم سرکش ترا نیست پای نه روییست جز پشت دادن بجای
بلی گرد این حکم را که ورق نه از عقل و تدبیر بل از امر حق
چو امر آمد آنجا تهور نماند شجاعة ز تدبیر دامن فشاند
چو امر آمد اندر مقام کمال خطرهای عقلی نیابد مجال
خطر چون نهان شد شجاعة بود بامر امتثالی و طاعة بود
در احوال کمل چو بینی خلاف وزان سان تیغ زبان را علاف
مزن تیز از آن تیغ زخم سخن بزخمی زند [illegible]
نبی را بوحی از مقام کمال دران وقت نامد چو امر قتال
ز جوری که میرفت بر مسلمان که عاجز شدی کوه از حمل آن
چو در منزل خود امانشان نبود نبی راه هجرة بدیشان نمود
بسوی حبش گفت بپچید خوش که دار الامانست ارض حبش
برآیید از حبس و ضیق مقام که ارض خدا راست وسعی تمام
در آنجا میسر شود بی قصور عبادة نمایید با دل حضور
که آنجا شهیست کز عدل و داد ز مردم کند دفع ظلم و فساد
دران ملک کز عدل دارد صفا کدورة نباشد ز جور و جفا

چو دار الامانت آنجا روید که از خوف کفار آمن شوید
چو شد خوف جان در شما مضمحل خدا را پرستید با امن دل
در اول نباید غمتان هیچ که آخر ز حق باید این هم فرج
بسر منزل نصر و فتح قریب بعید ار بود ره نبود غریب
ظفر جوی برد بجهای سفر کند صبر ها قد ظفر من صبر
باصحاب خود داد زین حجره سول چو داد او نمودند از وی قبول
چو در مکه خوف خطر داشتند بسوی حبش راه بر داشتند
ز اصحاب عثمان عفان نخست بقصد سفر کرد عزمش درست
بخود برد اهل خود اندر سفر رقیه که بد بنت خیر البشر
دگر بو حذیفه سفر کرد میل باهلش که بد سهله بنت سهیل
زبیر بن عوام با ابن عوف چو مصعب نمودند هم عزم طوف
ابو سلمه و ام سلمه زنش که در قید دین بود هم گردنش
چو عثمان مظعون و عامر بهم نهادند در راه هجرة قدم
زن عامر آن شیر مرد تمام که محبوب دین بود و لیلیش نام
چو سهل بن بیضا ابو سبره باز برفتند سوی حبش از حجاز
چو این چارده کس نساء و رجال نمودند سوی حبش ارتحال
برفتند دیگر بسی از قفا نموده بدان جاده‌ها اقتفا
بشد جعفر بن ابی طالب آن که داد از مقام ولایة نشان
علم در بعمل چون پرید و شتافت لقب نزد اصحاب طیار یافت
پی او چو راه حبش کرد طی برفتند بسیار را در ازپی
علی الجمله سوی حبش انتقال نمودند هشتاد و سه از رجال
ورای زن و کودک نارسید عدد اول و آخر اینجا رسید
همان راویان کین روایة کنند درین قصه اینی هم حکایة کنند
که آن چارده کس که اول قدم نهادند در راه هجرة بهم
پس از مدتی کز غم آزاد و خوش اقامة نمودند اندر حبش
بیامد خبرشان ز راه حجاز که در مکه پیغمبر سرفراز
چو در سوره النجم سجده نمود نمودند کفار با او سجود
چو آن سرفراز آمدش سر فرود فتادند کفار یکسر برو
گمان شان فتاد اندران اتفاق که آنجا بر افتاد شرک و نفاق
دل شاد و جانی فرحناک و خوش سوی مکه باز آمدند از حبش
چو در مکه کردند اقامه دگر اذی‌شان بد از پیشتر بیشتر
پشیمان شدند و دگر باره باز گرفتند راه حبش از حجاز
دوم ره ز هجرة چو کردند یاد مهاجر بهشتاد و سه سر نهاد
مغنی رهی ساز ده بهر حق که جانم کند هجرة از ملک تن
چو مومن شدم تا بکی این جفا کشد جانم از کافران بیوفا ۱
خبر از حبش رفت نزد قریش که بر اهل هجرة گوارا ست عیش ۲
سحر با منی دل و با فراغ سرایند قرآن چو بلبل بباغ

ذکر تدبیر قریش و فرستادن رسولان با هدایا و تحف بنجاشی و مطارفة او جهة استرجاع مهاجران بقصد تعذیب و برگردانیدن از دین

گهی چون بنفشه دوتا در رکوع چو نرگس که افکنده سر در خشوع
خروشان گهی چون هزاران چنار بر آورده کف در دعا اشکبار
نسیم عنایة چو آمد صبا چو گل شان ببر چاک گرده قبا
گهی نیز چون لاله بر خون دل نموده ز داغ محبة سجل
چو آمد فراز آن خبر در قریش شد از غصه کفار را تنگ عیش
ز نار حسد شعله افروختند چو سیر کین بغضه در و سوختند

۱ [illegible] نسخه
۲ [illegible]

زهر و جوشش دل و مغزشان تیره شد دران تیرگی چشمشان خیره شد
جو شد چشم خیره ندیدند راه فتادند از مکر و حیله بچاه
شد پیر با هم در آمیختند زصد فکر یک رای انگیختند
که از تره اشراف قوم ان طرف رسولان فرستند با ان تحف
ز بهر نجاشی ظرایف نسبی کز ان جنس آورده باشد کسی
بطاریق را هر یکی نیز باز هدایا فرستند با صد نیاز
که در عرض دعوی تصدیقشان مددها رسد از بطاریقشان
بعید الله بو ربیعه رقم زدند و بعمرو بن عاص انام
که شایسته دیدند این هر دو را ز بهر رساله بحسن ادا
بگفتند کاول متاع نکو بهر یک دهید از بطاریق او
بطاریق گشتند چون یار تان بیاد ان بر آید همه کارتان
چو بی دهشته و بی تحاشی شوید ازان پس بر نجاشی روید
بمدح و ثنا سوی خویش کشید وزان پس هدایا به پیشش کشید
اجازه بجوئید از و در مقال بگوئید بی طول در عرض حال
بالفاظ عذب بیان صحیح در ارید مقصود خود را صریح
که در مکه از ما دو سه خردسال فکنده هدایت گرفته ضلال
ز جهل و سفاهت بتغییر دین فتادند اندر ضلالی مبین
گذشتند از دین آبا خویش گرفتند دینی با رای خویش
بدان دین که کردند خود ابتداع ز دینهای سابق گرفتند انقطاع
نه در سلک دین مانند مسلک نه دینشان موافق بدین ملک
چو با ما خلافی چنین کرده اند ز ما رو بدین ملک آورده اند
که تا در وطن نفسرد کارشان بغربت شود گرم بازارشان
ز اشراف قوم هم بزرگ رسول درین التماس از نجاشی قبول
که بر ما نهی منتی بس عظیم بتر دلیشان بمای کرم
در اول بود بهر تحکیم کار چنان با بطاریق او تا قرار
که عرض رساله چو کردد تمام بگوئید در گوش او هر کدام
که چون نیست مارا بدیشان نیاز سوی قوم خود شان فرستیم باز
کز ایشان برین کهتران خوبتر شناسای ایشان ز ما
نهانشان بدست فسوشند آشکار نمودند از خوف نیکان فرار
بطاریق او چون کنند اجتماع برین قول و او را فتد استماع
نپوییده خطو تغطیشان کند در زمان امر تسلیمشان
برفتند القصه سوی حبش چو زنگی سیه روی و دل شادوش
بطاریق شه را همه تحفها بصد عذر دادند یک یک جدا
بدربان و حاجب جو گشتند یار در بار شه شد باز بی انتظار
بمدح و ثنا و هدایا نخست بر شه نسبت ایشان در ست
پس انکه بعرض رسالات خویش بگفتند تفصیل حالات خویش
بطارق بشرطی که از پیش بود دران هر یکی امداد کردند زود
که بر خصم در محکمه بی حضور ز شه حکم تسلیم باید ظهور
بران جستن حکم از وی گواه بر آشفت و بس در غضب رفت شاه
که این جمع را چون پریشان کنم بحکمی که باطل بر ایشان کنم
بیا رید شان تا بپرسم که حال چگونه است زیشان بیوشم مقال
چنان باشد ار حال ایشان بعرض که بر حق رسولان نمودند عرض
بتسلیمشان حکم جازم کنم بره نیز جمعی ملازم کنم
که در ره و گر بار سولان خلاف بیارند پیش از سر اعتساف
وگرشان بود عذری اندر فرار از ایشان نمایم قبول اعتذار
بمن مستجیر اند و من شان مجیر گر افتند از پا شوم دستگیر

غریب دیار اند و بر خوان من با من و امانند مهمان من
شکسته گر همشان بر این خوان و بس بیار د نشستن بر ایشان مگس
بغربت منم دوستشان کز وطن رمانند شان دشمنان سوی من
رعایه کنان حفظ غیبت ز دور بنزدیک خود خوانند شان در حضور
بمجلس تمام اساقف بخواند بنزدیک خود پیرمیشان نشاند
نطوعی مزخرف بر و نقشها بگسترد هر اسقفی را جدا
چو سقفی بانواع زخرف برو چو صورت بران سقف اسقف برو
رسل را فتد از باعجم شد که تا که بخوانند قران برو
ز الفاظ عذبش چو یابد فریب معانی بجذبش کند بی شکیب
شکیبش نماند چو آن بشنود خورد زان فریب و بدان بگرود
چو آمد فرستاده از نزد شاه که خواندست شهشان سوی بارگاه
بهم شور کردند کاندر جواب چگوئیم با او کند چون خطاب
بران یافت شور جماعه قرار که چون در خبرشان کند اختیار
بگوئید آنچه از نبی شان رسید به بیع و شری اندران فی مزید
سپردن بدو نفس و مال ایدل گرفتن چنان در جزای عمل
زحق اعتقادش نمودن رسول رسالات حق کردن از وی قبول
نگردیم گفتند ازین و هلاک بیا بد بیا گو تند از بیم باک
بخوانیم این داد دگر جان گرو شود هر چه خواهد شدن گو بشو
چو دادند شان بار در بارگاه ملک سوی شان کرد نا که نگاه
بران حلقه از انس خود در گشاد پس انکه بپرسش زبان بر گشاد
که این دین نو چیست کانگیختید بدین کهن در بنا ریختید
نرفتید بر دین آبا خویش نه دینم نه دینی ز دینهای پیش
بگوئید کاین از که آموختید چه بود اصل آن ور که آموختید
نجاشی جو با قوم کرد این خطاب بیا خاست جعفر ز بهر جواب
بگفت ای ملک بوده مان پیش ازین پرستیدن سنگی از جهل دین
زحقد و حسد مان نهان بی قرار فواحش ز ما هر زمان آشکار
پرستیدن بت بدی دین ما بتودی جز این رسم و آیین ما
همه خوی ما سوء جور و جوار همه روی در مرده و مرده خوار
نه رحمی در قطع ارحام تیز نه آمن ضعیف از قوی در ستیز
از بس بود این گونه مان سالها درین حال و امثال این حالها
در آخر حق از لطف بی منتها رسولی فرستاد مارا ز ما
بصدق و امانه منزه الله ز روی نسب خود مدار علیه
ز امواج علم و سخا و عفاف جو دریا و در حلم خود کوه قاف
بتوحید مان دعوه آغاز کرد عبادة بدان نیز ابتدا کرد
زهر کی که از شرک مان بد نخست بیک موج دریای توحید شست
بنور عبادة که بر ما گسترد ز ما ظلمت بت پرستی ببرد
بصدق و امانه شدیم استوار بوصل رحم نیز و حسن جوار
زسفک دما و ز اقوال زور ز نعل حرام و ز فسق و فجور
برابیها دبر اکل مال یتیم پس از نهی او وعید عظیم
نهانا عن القذف للمحصنات و من امره ان نقیم الصلوة
زکوه و صیام و دگر کارها کز انها نهی کرد احیا دها
عملهای اسلام مسنون و فرض یکا یک همه بر ملک کرد عرض
کلامی بدو گفت آمد فرود که در صدق دعویش معجز نمود
یقین گشت مان صدق اخبار او نماندیم در شک و انکار او
شدیم از سر صدق با صد نیاز باسلام و تصدیق او سر فراز
جو دیدند مان قوم برچین او شده پی رو رسم و آیین او

تمسک بحبل الله و اعتصام　　شده حال مان گشته تقوی تمام
بذات حق آورده روی و صفات　　فکنده پس پشت عزی و لات
بهم جمله اندر خروش آمدند　　چو دیگی بر آتش بجوش آمدند
در طعن کردند باز از دهان　　بزهر آب دادند تیغ زبان
زبان اندهاشان بدندان قهر　　چو ماری ز سوراخ حیرت ز بهر
زو ندی چو حرف لطیمه مان بی در ملک　　پس از گوشمال فراوان چو جنگ
پس از شتم و ضرب و بلا و عذاب　　بر گشتن از دین بدیشان خطاب
که زین دین برودی کنید انتقال　　وگرنی همیشه همینست حال
پرستید اصنام و رستید ازین　　درستید چون بر نکشید ازین
چو پیدا از ایشان ز حد در گذشت　　ز سیل ستم آب از سر گذشت
هم از درد دل کار آمد بجان　　هم از دست غم کار بر استخوان
هم از ناله هر سوی آوازه رفت　　هم از دفتر صبر شیرازه رفت
چو دید وطن مان غم از یاد برد　　در قهای بر کنده مان باد برد
بما در وطن باد وحشت وزید　　دل ایمن چو مان بغربت رسید
بملک ملک بهر آن آمدیم　　که جویای امن و امان آمدیم
که ظالم ز ما دست کوته کنید　　بعدلی که در ملک خود می کنید
ز خورشید عدلت بنور امان　　نیارد کسی دید در سایه مان
بتو نیست کرمیم درو هوک تو　　خنک آنکه رنجش دهد بوی تو
ملک گفت از آن وحی کاورد نبی　　اگر هست چیزی بیادت بخوان
برو خواند چند آیه از کاف ها　　صفا دید از و گشتش صافها
نجاشی چو بشنید بگریست زار　　خروشان و نالان چو ابر بهار
شد از آب کز چشمش آمد فرود　　دو چشمش دو چشمه ز سر شکش درود
اساقف چو او جمله گریان شدند　　همه زآتش شوق بریان شدند
بنطق انگشتان پس که بشنید　　همه زخرف از نطقها شست شید
ز شوق و ز گریه اساقف تمام　　در آب و در آتش گرفته مقام
ملک قوم را گفت چون این شنود　　که این و آنچه آمد بموسی فرود
دو نورند ما تنده با یکدگر　　ز مشکاة واحد برآورده سر
دو شمع ز یک شعله شان اشتعال　　بهم در همان شعله شان اتصال
پس آنگاه شد با رسل در خطاب　　خطابی درشت و سخن با عتاب
بدان باطلان کرد انکار رو　　که حق آشکار است نتوان نهفت
بحق کرده اند این جماعت فرار　　همه مستخف حسن جوار
بمن رو نهادند با صد امید　　منم پشتشان تا بهر آن نوید
منم ضامن اندر نوید همه　　که از من بر آید امید همه
شما جانب قوم گردید باز　　ره آمده در نوردید باز
که تسلیم اینها نیاید ز من　　طلب اینچنینها نشاید ز من
جدایی از ایشان ندارم روا　　بتیغ ار شود بند بندم جدا
فرستادگان زار و خوار و خجل　　ز جان گشته بیزار و تن منفعل
درون پر از خون برون آمدند　　تهی از وقار و سکون آمدند
چو آتش خروشان و گرم و سبک　　غمی بس ستبر و ولی تیز تک
بفردا گم گفت عمرو بن عاص　　مرین ذل امروز را من قصاص
لان عشت فی امه اعدوا غدا　　یموت له الموت رد الصدا
کشانیم بر ایشان در کار تیغ　　رسانم بعرض ملک این سخن
که دارند اینها چنین اعتقاد　　که عیسی است عبدی ز جنس عباد
چو عبد الله این عزم بد دید ازو　　نه نیکیست گفت این دو رخ چید ازو
که این جمع از روی جهل و گزاف　　بما کرده کردند در دین خلاف
کشیدند تیغ ار چه تیز از نیام　　نبرید عرق قرابة تمام

مکن قطع ارحام ازین در گذر　　که ما را بلایی بیاری بسر
همه نیک و بد را چو در جز است　　مکن بد که نیکی ز نیکان سزا است
چو بد ممتلی عمرو عاص از غضب　　بتیغ ستم کرد قطع نسب
بنزد نجاشی شد و گفت باز　　که این طایفه کامدند از حجاز
بعیسی چه تو نیستان اعتقاد　　شمارند او را ز جنس عباد
همان دم ملکشان بر خویش خواند　　بتعظیم نزدیک خودشان نشاند
مدارید کتمان آنچه بر نهفت　　در آرید مکنون خاطر بگفت
بگویید اگر منزل کاستی　　مگویید جز بر ره راستی
بعیسی چگونه است تان اعتقاد　　ز افراط و تفریط وا اقتصاد
چه گویید عیسی بن مریم که بود　　چه معنی بدان شکل و صورت نمود
چنین گفت جعفر که ما را درو　　عقیده بوجهیست کامد فرو
بما داد پیغمبر ما خبر　　که عبد الله است او و جنس بشر
بداو کلمه حق که القاش کرد　　بمریم وزو سر خود فاش کرد
ز حق بود روحی بخلقش رسول　　بصورت ظهورش ز بکر بتول
نجاشی بزد دست خود بر زمین　　که الحق بعیسیست عیسی همین
گیاهی ضعیف از زمین برگرفت　　ز عیسی بن مریم سخن در گرفت
که عیسی باندازه این گیاه　　نه کم زین نه افزونست بی اشتباه
بطارق در افزاد از آن کار او　　همه نخره کردند انکار او
بگفت ار بانکار من سر زنید　　سر از جیب بغی و فتن بر زنید
ندارم از آن باک و بر دین پاک　　هلاک ار کنیدم مرا نیست باک
چه باکم ز نخره چو در آخره　　عظام رمیم شود ناخره
گواهی دهم من که او زانبیاست　　کلامی که آورده وحی خداست
در انجیل چندین اشارت بدوست　　ز عیسی بن مریم بشارت بدوست
بدو گشت جان من آهنگ باز　　ولی ضبط ملکم از و داشت باز
نخواهم که این ملک گردد خراب　　شود آب این بحر صافی سراب
وگرنی چو تشنه سوی آب او　　روان رفتمی گشته زاصحاب او
در آمد شد او ز جایی بجا　　منش نعل بنهادمی پیش پا
بمجلس چو بنشستمی از خوشی　　بدی منصبم نعل برسر کشی
پس آنگه باصحاب آورد رو　　که ای پاک رایان پاکیزه خو
بغربه وطنتان چو شد این دیار　　بگیرید آمن بملکم قرار
بگایک هدایای قوم قریش　　همه رد نمود از سر غیظ و طیش
خدا گفت ملکم برشوه نداد　　که رشوت ستانم کنم ترک داد
برشوه مطیع نکرد انام　　که رشوه ستانم اطاعه کنم
بقهر آستینش بر رسولان فشاند　　بصد خواری از پیش خود شان براند
رسولان فضیحت شده شرمسار　　کرا آورد با که حجر ان روزگار
بهر سو از این کار آوازه شد　　بر ایشان ز غم ماتمی تازه شد
چو اصحاب هجره ز جنابش بجوش　　گرفتند آرام اندر حبش
شکفتند خندان چو گل در بهار　　که آورد تا که خزان روزگار
زمانه ز شادی ببین غم کند　　ببین سور را عین ماتم کند
خدا دشمنی بر نجاشی گماشت　　سپه بر کشید و علم بر فراشت
در آمد بتنگ و بزد کوس جنگ　　شتابش ببرد از نجاشی درنگ
نجاشی سپاهی بهم در کشید　　برون شد مقابل صفی بر کشید
صحابه از آن کار در هم شدند　　بیکباره مهمان صد غم شدند
که گر دشمنش گیرد این تخت و تاج　　نماند سر کار ما را رواج
بجا حق ما را شناسد چو او　　ز ما دفع بد کی نماید نکو
ندارد بدل دوست چون دین ما　　شود دوست با دشمن کین ما

جو آید رسولی بدو از قریش سپارد بدامان بطیش و … دران کورهٔ امتحان از عذاب با آتش و کر باده کردیم آب
ز دل کرده لوح و ز همت قلم نهادند فتح نجاشی رقم بر نیابانی دشمنش خواستند بجمع همه لشکر آراستند
ببیشتی او کرده بر خصم رو بد خصم جستند و نیکی او همه دالش هاست انداز و جود ز بهر مطلبی همت آرد فرود
بهمت پر و مرغ دل بر فلک کند بر فلک آشیان جون ملک ببیشتی اگر خاکیان جا کنند جو همت بلند ست ابلا کنند
علو هم شد خدا داد بند از آنند همه بلندان بلند صحابه ز بهر نجاشی تمام کرفتند در حال همت مقام
بجذب صلاح بدو فع بیاد همه بند همت ز بهر کشاد از ان تخم همه که میکاشتند برو دوستی جشم میداشتند
ز شوقی که بد شان بفتح و ظفر بروی بهوس بود شان زان خبر بکفتند کز ما بدان رزمکاه نه صعب است منزل نه دور است راه
یکی باید از ما جوان و دلیر کزینجا بدان بیشه بوید جو شیر بیکلحظه ره طی کند همجو برق در آب از عرق کشته جون ابر غرق
جو آتش کند کرم ازینجا سفر جو باد آورد زود از آنجا خبر بپای ایستاد از صحابه زبیر که بیری بسرعت نمایم جو طیر
کنم بال از امید فتح و ظفر بترم جو هدهد بیارم خبر از انجاکه او شد بر فتن کفیل بدان رزمکه در میان بود نیل
بجود برو مشکی کز آب روان بدان بکذرد همجو باد وزان جو مشک نشست از آب برآمد بخاک همان لحظه خصم ملک شد هلاک
جو جوکان همه بود در دشت دول سر شش کشت در خاک میدان جو کوی همه لشکر او هزیمت نمود همه جون بر نیابان غریمت نمود
رخ زرد هر سو جو برک زران کریزان ز شمشیر باد خزان زبیران جو دید از غم آزاد و خوش سوی قوم بر کشت دلشاد و خوش
ز شوقی که بودش با خبار قوم توقف نیاورد در کار قوم براهی کز شوقش هم آواز کشت جو هوت آمد و جون صدا باز کشت
ردا بر عصا رایتی ساخته بفتح و ظفر رایت افراخته برایت ز دور دان اشارت نمود جو نزدیک تر شد بشارت فزود
اشارت جو کرد و بشارت نمود غم و خوف مردان و شادی فزود صحابه امان یافتند از فتن فتح کرد جانشان بیا سو تن
مغنی سرودی بکو کان سرود موثر کند همتم در وجود جو در حبیش همه علم بر کشم بسر دشمنان را قلم در کشم

بیان آن سخن که نجاشی گفت اعنی ما اخذ الله منی الرشوة حین رد علیّ ملکی فآخذ الرشوة ای اخذ الرشوة فی ردّ المهاجرین

روایة نمودند اهل سیر ز فخر النسا عایشه این خبر
که کفتی نجاشی جو بد خرد سال بزرگانه بودش بلوغ کمال
پدر شاه بودش بملک حبش حبش زو جو زنکی ز ضحاک زش
بغیر از نجاشی نبودش پسر که باشد ولی عهد بعد از پدر بدی داغ بس در دل این آرزو که باشد نجاشی ولی عهد او
بتیر اجل جون کنندش بقبر خلیفه بود بعد او این خلف بدش یک برادر ز پشت پدر خدا داده او را ده و دو پسر
بهم هو کردند اهل حبش که کر آید این شه اجل بر سرش جو جز یک پسر نیستش در جهان جو او هم بمیرد دکر بعد از آن

جبن کرد از شورش اضطراب بیا بانی و آب دروی سراب فزو بایکان سر فرازی کنند بجور و ستم دست بازی کنند
بدعوی شاهی بسی سر کشند ز هر سو بملک لشکر کشند جو پستان بلندی کنند از جفا شود سر بسی پست در دست و پا
بی دفع این فتنه منتظر همان به که شه را بتیغیم سر برادرش را تاج بر سر نهیم همه تن بشاهی او در دهیم
اجل جون برد عرق پیوند او بجا نشینند نیم فرزند او جو پس شاخ ازان بیخ فرخنده بخت یکی را ازان کر شود بیخ سست
جو او سر نهد بشکند پای او بسر سبز شاخی رسد جای او جنین میوهٔ سلطنت متصل ز شاخی بشاخی شود منتقل
بجای بیخ را شاخ بسیار هست بیادی نکردد بیکبار پست شود فتنه جون کرم از میوه کم از آن جیش مانند از سایه اش در امان
بماند خود این سایه هم پایدار ولیکن بماند بسی روزگار برین بافت جون رای ایشان قرار سبک شاه خود را بکشتند زار
برادرش را تخت دادند و تاج کرفتند از بهر خود جنس خراج جو کردند از تخت و تاجش عزیز کلید خزاین سپردند نیز
جو عم نجاشی بجای پدرش نشسته شد آن تخت شاهی خوشش نجاشی کمر بست در پای تخت شد از سرکشی پایه افزای تخت
جو در پایهٔ تخت عم شد مکین شد از پایهٔ تخت کرسی نشین ز ابناء عم جون بهر بیش بود بر و عم ز ابنا نظر بیش داد
جو در مرکز ملک کشت استوار بر و کشت شاهی عم پایدار ز اولاد خود شه نیاورد یاد بیکبار خود را بر و باز داد
بری بهر دیکران جای او نکشتی سر موی از رای او تقرب بشاهیش ز اندازه رفت بهر سوی ازین قصه آوازه رفت
ز کرسی او تخت شه پایه شد بر آن حبشی شاه جون سایه شد جو جنی نکو کشت از بهر شاه که شه سوی شاهی برو برد راه
جو شه شد ز جشم نکو تیر بیش بنا کاه جشم بدی از کمین بر انکیخت بادی که از کرد راه جو آید کند خاک در جشم شاه
ز قرب نجاشی بنزدیک عم جنین دام فرو بست از خون و دم بکفتند کاین پسر را پدر بکشتیم و دادند این بیشتر
بباد اکر بنی رای و تدبیر او بترتیب این ملک و تقریر او سپارد بدو تخت خود یکبار نشیند بتخت و نبود تاجدار
جو بر تخت شاهی نشیند بتخت نماید ز خون پدر بار سخت بسی سرکشان را در آرد ز پا بسی سر کند تیغش از تن جدا
جو در انتقام آورد اهتمام نیاریم ما طاقت انتقام جو دریای قهرش در آید بموج کند غرقه هر موج مان فوج فوج
ز تیغش بسی جان ما دادنیم شد از تیغ جیشش دل ما دو نیم نداریم با بحر تاب ستیز نه دست شنا و نه پای کریز
از ان پیش کو آورد تاختن بباید درین چارهٔ ساختن ز بیش عم نجاشی شدند در اظهار آن بی تحاشی شدند
بکفتند کاین پسر را پدر بکشتیم و در پا فکندیم سر ز تخت نشستش تاج جو سر فتاد ترا بخت نو تاج بر سر نهاد
سر تخت او جای با بیت شود جو او بود بر تخت جا بیت شود نکردیم سستی درین کارزار ببار رکا ماشد ترا بار زیخت
کنون پور او هست پیشت عزیز بخواهیش کردن ولی عهد نیز پس از تو جو بر ما شود پیشوا لبس افتاده کردیم بیشش ما

جو خیزد همی جون بدر خواستن کرا بود بنشستن دران خاستن بسی سر ز نخش در افتد بپا بسی فتنه هر جا بجنبد ز جا
بریزد همی جون بدر خون ما کند پشته از کشته با خون ما اگر ملک خواهی و شاهنشهی کهان جا کرد بر جهان هم بهی
در و نیست مان یا تو جز یک سخن بکش یا ازین ملک اخراج کن وگر نی ز خوف سر از این پسر ترا جون برادر ببریم سر
جنین داد عم نجاشی جواب که هست این [illegible] نجاشی مرا هست فرزند جان برومند شاخی و پیوند جان
زنیکی جو با من بد اندیش نیست مرا نیز قربان او کیش نیست کنون میخورم خون که در ما رضا بخون پدر نیست از چه دادم رضا
جو ناچار باید یکی زین دو کار غو خون نه بیچارگی اختیار با خراجش از ملک تن در زنم سر [illegible] ملک بر هم زنم
ازان سخت رویان جو بشنید نرم دران کار افسرده گشتند گرم جو آتش ز گرمی بر افروختند [illegible] و کرم بفروختند
بجمعی که کردند آنجا گذار غریب و مسافر شده زان دیار که جون ملک کرده یکی دیگر بیارد که آرد بملکش گذر
ز بس پخته کاری نقد تیرها بسی خام شد کار تدبیرها همان دم جهان زابر تن کشید زد از رعد کوس علم بر کشید
جو بد لشکر رحمه کرد کار گهر کرد بر جای ناوک نثار برون رفت از عرصه خانه شاه که سقفش بگردد ز باران تباه
مجرد شد از پوشش تو بتو که تن را بباران شهرت و شستشو بناگاه برقی بجست از سحاب که سر تا قدم سوخت در التهاب
ازان شعله جون خرمن برفروخت جو کبریت با بوی ناخوش بسوخت جو مرد او جنین جمله در غم شدند اسیر غم و بند ماتم شدند
جو شه کم شد از عرصه بر باد او نهادند رخ سوی اولاد او که بر تخت شاهی رخ دین پسر یکی را نشانند جای پدر
جو کردند تفتیش شایستگی یکی را ندیدند شایستگی نه هر پای بر تخت شد پایدار نه بر هر سری تاج گیرد قرار
بسی علم شرطست و بس آگهی بر شه نشانان برای شهی بجز علم و آگاهی عدل و داد بسی جو بها پا بد اندر نهاد
که شایسته تخت شاهی شوند بخود از ظل الهی شوند نظر نیز کردند هر سو بسی ندیدند غیر از نجاشی کسی
که شایسته باشد بتخت و بتاج با رزم و با سینه گیرد خراج کند رخنه فتنه را استوار برد ملک در امن گیرد قرار
بود بست بر ظلم و در عدل روش نه گندم نمای بود جو فروش جو اهلیت این در و یافتند روان در پیش تیز بشتافتند
زعیر حبش اندران ترک تاز ربودندش و زود گشتند باز همان دم پی شاهیش برداشتند جو شاهان بسر جتر افراشتند
کسی کو خریدش از ایشان بزر بیامد پی خاک ریزان بسر گرفت بیعش بهجو شتافت بهانیس یعنی باز بابت داد
ثمن باز تا داده اخذ مبیع جفای قبیحست و جوری شنیع بدند پیش شاه این چنین دادخواه که از وی کند دفع بیداد
جو دیدش برادر نسب با تاج زر همه سرورا بسته پیشش کمر ز دهشت جنان مست و شید و خراب که نشناختش در سوال و جواب
بگفت ای شه از این جماعت بزر خریدم غلامی برخ جون قمر جو کردم سفر آمدند از قفا گرفتند از من بجور و جفا

کنون

کنون نی غلامم نه زر می دهند خرینی هم تو جنینی دگر می نهند نجاشی بخود خواند و بنواختش بلالست گو بازش شناختش
بتو گفت جون واندادند زر علامت اگر میشناسی بیر علامت بگیر و مگو بیش و کم بیر باخود از خود علامت منم
طلب کرده آن جمع را پیش خویش پریشان و کم گفت بیش از اندازه بیش که ای جمع در تا تمامی تمام زرش وا دهید ار نه یاری علام
زرش باز دادند و برگشته زود براهی که آهنگ آن کرده بود ز صدیقه جمعی روایت کنند جو از قصه او حکایت کنند
که از قبر او نور می تافتی جز از آن اثر هر کسی یافتی مغنی رهی زن که انوار پاک دران ره برآرند سر از خاک
جو آن نور از قبر تن سر زند بفردوس اعلی علم بر زند

ذکر اسلام عمر بن الخطاب رضی الله عنه

خدا جون ورا علای دین قویم گزین کرد جمعی بعلم قدیم بدرخشان جو در از عنایه کشود عنایه بدیشان هدایه نمود
بنور هدایه جو ره یافتند عنایه مدد کرد و بشتافتند نگردند سستی ز سختی کار شتابان بمنزل رسانند بار
کشیدند با روز راه بیاز بمال و تن و جان تمانند باز فکندند از آستین هر جه بود فشاندند دامن ز گرد وجود
در احوال جزئی نکرده قرار بکلی نمودند الی الله فرار خدا کرده در اتباع رسول بمحبوبی خویشتنشان قبول
جو حبیبکم آمد جزا اتباع مطیعست محبوب حق و مطاع همه پرده از خود برانداخته ره از پرده بیخودی ساخته
رمیده ز خود گشته رام فنا شده مست بیخود ز جام فنا قدم جمله را در ره کیش بود عمر از پسی لیک در پیش بود
در اول بدو اهل دین را نشاط در آخر ازو شرع را انبساط ز دست بلندش عجم گشت پست وزو پایه تخت کسری شکست
شد از نصرت او قوی پشت دین نگین ظفر زو در انگشت دین نبی گفت از نور و از ابتهاج عمر هست بر اهل جنت سراج
ز حق خواست ختم رسل در دعا که استعانه تعلق از خدا که جون خاتم آید انگشت بن یکی از دو کس را کند پشت دین
بجنید یکی زان دو را ابن عمر یا ابو جهل بود هشام که یکر تنگ بودند و صلب و شدید در ابیها کسی شان ندیدی ندید
بهر ره که بودند از جور و داد ثبات تو هم داشتند و سداد خدا بر عمر کرد این فتح باب شد اندر حق او دعا مستجاب
بدان سر که دستی که با سر سرشت نوشتند پیش از سر آن سرنوشت لواحق نهد بر سوابق اساس که لاحق نتیجست و سابق قیاس
بوصف عمر ابن مسعود گفت جو در مدحتش در مقصود سفت که اسلام او فتح دین مبین هم از هجرتش عزه و نصر دین
ز ابر خلافه جو شد قطره بار گهر کرد بر جای قطره نثار هم از سایه اش خلق آسوده خویش هم از فیض او زرع دین بیش
در اسلام تا او مسلمان نشد نمازی بر کعبه آسان نشد ز اسلام او در روایة خبر بانواع گفتند اهل سیر
ولی زان همه آنچه مشهور بود بنزدیک من از خطا دور بود بتقریر آن برگشادم زبان ز تصویر عیش بستم دهان
جنین گفت راوی درین داستان بنقل روایات از راستان که اسلام شد خواهرش سر فراز ز دولت برویش دری گشت باز

شد از قید دین بنت خطاب صید همان شوهر او سعید بن زید ز اقرار خود فاطمه این خبر بانواع گفتند اهل سیر
ولی زان همه آنچه مشهور بود بنزدیک من از خطا دور بود جناب بن ارت آمدی گاه گاه ز قرآن بایمان نمودیش راه
ره دین بقرآنش آموختی براهش چراغی برافروختی مگر خاست روزی عمر در صباح کمر بست و برداشت با خود سلاح
بجنگ رسول الله آهنگ ساخت خدا مایهٔ صلح از آن جنگ ساخت ولی پرجفا و سری پرستیز حمایل بگردن یکی تیغ تیز
ز تاب و غضب سوخته مهر و شرم چو آتش همی شد خروشان و گرم در آن کوی می شد و زان بطش و طیش بر بطلی گذارش فتاد از قریش
بگفت ای میان بگوئید راست که اکنون مقام محمد کجاست بگفتندش او هست اندر صفا چهل کس بر او جمع ز اهل وفا
ابو بکر با حمزه او را قرین علی بن ابی طالبش همنشین هم از کرانه بر او گشته جمع چو پروانه او در میانه چو شمع
چو ماه او و اصحاب او چون نجوم در آن منزل آورده بر وی هجوم نجومی که هر یک کند اقتدا بره رو نماید ره اهتدا
بنعیم بن عبد الله شد در گذر به پیش آمد و گفت کای عمر کجا میروی اینچنین تند و تیز گر اخواهد آمد بسر رستخیز
بشهری که خون در دولت چون گرد که کین بر تو مهرش فراموش کرد بگفت از محمد برافروختم بسی زآتش غصه اش سوختم
بتسفیه آباء و تجهیل ما بسی کرد تقبیح و تنکیل ما بتعبیر ما هم نکرد اقتصار در افزود بر آلهه عیب و عار
برو بنزم اکنون و در دست تیغ گرفتم بقصد سرش بی دریغ بنعیمش بگفت ای ز اندیشه دور درین عزم بفت مکن از غرور
بیاید خود این از تو در بی المثل مقارن شود نیتت با عمل بپاشند ترا زندگی بعد ازین نیاری نهادن قدم بر زمین
اگر خود پناهت بود کوه قاف نمانندت ابناء عبد مناف چو کاهی سبک کوه را بر کنند بسیلاب تیغش ز جا بر کنند
چو ابر از برای سوی آسمان نیابی ز برق سنانشان امان گرت بحر در قعر خود جا دهد چو ماهیت در آب ماوا دهد
بهمت ز دم آتشی بر کنند بتصعید از و بحر را بر کنند ز هجرت چو ماهی بر اندازه آب وزان پس کشندت برون از کباب
بدین دعوی زشت و لاف و گزاف نترسی ز ابناء عبد مناف بخود خشم بگشا بحق دار گوش در احقاء این عزم واکن تو کوش
نه تنها همه اهل خودت ای جهول ترا بهتر آید بسی زین فضول ز اهل تو جمعی مسلمان شدند نه پیداست بر تو چو پنهان شدند
بمن ده عمر گفت از ایشان نشان که زیشان بخنجر شوم خون فشان خبر دادش از فاطمه خواهرش سعید بن زید آن دگر شوهرش
عمر باز شد سوی ایشان بقهر بگرمی چو آتش بتلخی چو زهر جناب آن زمان بود در کف ورق همی خواند بر فاطمه زان سبق
سعید بن زیدش همی داد گوش بود گوش قرآن شنو چشم هوش خبرشان چو شد زانکه آمد عمر خبر رفت از ایشان ز بیم خطر
بکنجی نهان شد ز دهشت جناب نهفت آن ورق فاطمه از اضطراب ورق زیر دامان کرد و بروی نشست که نامحرم آن را بگیرد بدست
خود از کنج در شان عمر دیده بود ز خواندن هم آواز بشنیده بود بگفتا چه بود آنچه می خواندید حدیثی که با هم همی راندید

ز خویشان در احقای کیش آمدند پس آنگه بانکار پیش آمدند جز آن بس که گفتند باز نهان کی بماند چو شد فاش راز
ز دین محمد گرفتید کیش که نشنید از دین آبا خویش شما را دگر ملتفت زین عمل نه لات و نه عزی بودی هبل
از این بار جرم از این ننگ و عار دگرتان نیرزد هبل نیم بار بداماه او کرد گای بد نهاد ترا لب برد این نیکان چه داد
ترا با هبل در دل آزرم نیست ز لات و ز عزات هم شرم نیست بگفت این و چون باز در وی پرید گلوبندش بگرفت و گریبان درید
بجنگش زبون شد سعید بن زید چو گنجشک در چنگل باز صید چو زن دید بر شو چنین خطر بپشتی او کرد رو در عمر
که سازد گریبان ز دستش رها بیازد چو دامانش در دست وبا عمر زان برآشفت با خواهرش بتندید و زخمی برد بر سرش
چو خون کرد نقش از بهر دبر عمر نیز شد گرم خون بهر او چو دیدش چنان غرقه در خون گرم خنک شد دل سخت او گشت نرم
بشمشیر از ایشان چو خون ریز کرد چو خنجر زبان هر دو را تیز کرد بگفتند آری مسلمان شدیم وزان کفر پیشین پشیمان شدیم
پیامی که آورد از حق رسول بجان و بدل کرده ایم آن قبول بنور یقین جان ما گشت گرم محمد رسول الله است
سر رشته اینست و پای سخن کنون هر چه از دست آید بکن کسی کو بایمان شود پیش کرم کجا سخت رو باشدش سازدم
مسلمان و از لشکر احمدیم نه کفار اصلی و نی مرتدیم عمر آن صلابت در ایشان چو دید صلابت رها کرد و لین برگزید
ز مهر و رحم خون او گرم شد بسی رحمتش آمد و دلش نرم شد نسیم عنایت وزید از قدم برید هدایت رسید از کرم
بخواهر چنین گفت از شرمسار که ای بر عمر از بور باد کار بده این صحیفه که بر خوانمش بفهمی ز نوعی دگر دانمش
ببینم که در صورت این کلام محمد چه آورد از حق پیام نبد خواهرش را برو اعتماد ز خوفی که بودش صحیفه نداد
ملامت و نفرت گرفتم یاد کرد دل خواهرش از غم آزاد کرد که چون آن صحیفه بیاره برد بجو اندر آن بس بیاید بدو
چو در گلشنش ورد احسان شگفت از و خواهرش بوی ایمان شنفت بگفت ای برادر تو هستی نجس بزندان شرکی کنون محتبس
کلام خدا چهره در وی نمود بجز طاهران را نیاید بسود عمر جست از جای غسلی نکو بر آورد و جست آن صحیفه از او
بدست عمر داد و خواندن گرفت ز دیده برو در فشاندن گرفت صحیفه نوکز چند حق دایتی ز طه برو نقش چند آیتی
چو خواندش عمر حیرتی در گرفت دگر باره آن خواندن از سر گرفت بلیغان بسی گفته من دیده ام کلامی چنین لیک نشنیده ام
نه لفظی چو الفاظ این دلرباست نه معنی ز لفظی چنین جانفزاست بلاغت از و در مقامات حال زبان فصیحان کند گنگ و لال
بلفظی چنین عذب و نظمی عجیب گر آرند ایمان نباشد عجیب کلامی چنین هر که او بشنود عجب آن بود کو بدان نگرود
جناب این چو بشنید آمد برون عمر را باسلام شد رهنمون بگفت ای عمر گشت ظاهر درست بر اسلام تو در کتابی نخست
بخطاب ناکرده هستی خطاب خطاب تو مسلم شد اندر کتاب باسلام گردد چو حق سرنوشت مسلمان شوی ای عطا سرشت

یعنی حلقهٔ اصحاب

بنی دی شنیدم که میکرد خواست … ز حق تا کند پشت اسلام راست
که تا بید اسلام را از دو کس … یکی برگزیند بتوفیق و بس
یکی زین دو را حق در آرد بدین … عمر بود و خطاب یا بو الحکم
بنزدیک حق آن دعای رسول … هماناکه شد در حق تو قبول
سعادت مدد کرد و بخشید … ببین لطف و احسان و ایمان
عمر گفت ای پاک پاکیزه رای … بسوی محمد مرا رهنمای
بدو گفت کان نور اندر صفاست … قرین سرور اجمع اهل وفاست
روان تیغ بر کف عمر شد روان … براه صفا یکرو دوان
خبر زو بکوه صفا چون شنید … نکو دین دار تیغ بر کف دوید
نه باغی جو بر شنه بنا آورد … بتیغ و کفن رو بشاه آورد
بترک سری گفت یاران … بنزد حلقه بر در آن آستان
بدان حلقه واو در جون رسید … یکی بر در آمد عمر را بدید
که تیغ بر دست بیرون … ورود در دو اذن آمدن اذن
بصد رعب داکشت بصدا اذ … وز آن اذن جستن خبر کرد باز
بدو گفت حمزه که اذنش بکوی … تا قرب جو بذروت شد اذن جوی
اگر در سرش خیر باشد خیال … رسانیم او را بخیر و کمال
وگر زانکه باشد بشر میل او … هم از آب تیغش سر سبیل او
به تیغش ببریم از تن سرش … جو سر قطع شد قطع گردد شرش
صحابی جو اذن از نبی خواست … توقف نمود و نظر برگماشت
بجنبید بالش ز جا تا رسول … بجنباند سر بهر اذن دخول
عمر منتظر بد ستاده بپای … که گفتش کنون اذن شد اندر آی
عمر چون نهاد اندرون پای خویش … نبی خود بجنبید از جای خویش
ز صفه جو سوی وی آمد فراز … بد هلیز با او بهم باز خورد
ردا کرد بر گردنش جمع سخت … کشید و بکندش ز جا چون درخت
بزور کشیدش سوی خود ستوه … جو کاه اندر آن صدمه گردد ستوه
و زان پس بگفت ابن خطاب را … بکو تا چرا آمدی حسب خواب
فو الله فیاض فیض الوجود … که تا قارعی بر تو ناید فرود
نخواهی ز انکار شد منتهی … با قرارم اندر رسول اللهی
بدعوی من هر که اقرار کرد … رخش را نماند ز انکار گرد
عمر گفت ای بر حق از حق رسول … جو پروانه بر شمع نفت عقول
بدان آمدم تا مسلمان شوم … با حسان تو ز اهل ایمان شوم
کنی عرض اسلام بر من تمام … بجنبیم ز ایمان در احسان مقام
رسول الله الله اکبر بگفت … بلند آنچنان کاهل بیتش شنفت
ز تکبیر و صوت بلند نبی … شد بر کس اسلام او مختفی
ز اسلام منشی اصحاب گشتند شاد … غم جود کفارشان شد زیاد
بهم جمله گفتند کاکنون غمیم … که بر دل ز دو ایام شادی رقم
ضعیفی بود کفر را بعد ازین … ازان رو که زو شد قوی پشت دین
معنی نوایی که مفتاح جود … گشاید بدان قفل بسته وجود
بیا مطربا با نوایی رسان … ورا اسلام کارم بجای رسان
تقابل درا سما جهت و خلاف … خلاف مظاهر بنا شد گزاف
خلاف اصولیت در رنگها … که شد فرع آن اصل این جنگها
حقیقت که بی رنگی محض بود … ملوث بصد رنگ ازان اسما خود

ذکر معاقدهٔ قریش ومعاهده بر هجران بنی عبد المطلب وسایر بنی هاشم وقطع مناکحت باایشان وبیع وشری وجهت برین عهدنامه توثق نوشتن و در داخل کعبه آویختن

در اسمان نشانهای خود باز گفت … مظاهر از آنها نشان باز گفت
اگر شهد و گر زهر بر خوان نهند … نشانها ز نشانها در آن خوان دهند
اگر گو خواهد کبر اسلام شاه … ز چوب مرا او نش بنجید راه
دو چوبیت بر مزرع خاکشور … ز یک چشمه این آب شیرین و شور
مثل شد کس اینجا خلایق فریست … که فرعون هر عصر را موسیست
بموسی وفاق همه سبطیان … بفرعون هم جو قی از قبطیان
خورند از جدا این هر دو قوم آب نیل … بر آن خون و بر این بود سلسبیل
بر آن راشود یا بدان اتفاق … به نیکان بود نیکوان را وفاق
قریش آن جو دیدند کاندر حبش … نجاشی بر آمد بدین قوم خویش
جو شد کو بر کیش آموزگار … کند منع از ایشان بد روزگار
از ایشان بد و هر که آرد پناه … ز آزار خصمانش دارد نگاه
خدا داد شان در تباهی مناخ … بدان پایه با دستگاهی فراخ
از آن سوی ایشان بدان سرکشی … وزین سوی اینها بدین سرکشی
عمر شان مظاهر در اظهار دین … مددکارشان حمزه در کار دین
ز حمزه شده پشت اسلام راست … عمر تیر افزوده در کف کاست
بنی هاشم آن سو شده یارشان … ابو طالب این سو نگهدارشان
بقوه بریشان ندیدند دست … بلندی دین کفر را کرد پست
بدریای اندیشه چون در شدند … ز تدبیر این کار مضطر شدند
زین فکر گشتند چون مجتمع … ز هم قول هم را شده مستمع
پس از فکر و اندیشهٔ بیشمار … بر آن یافت آرای ایشان قرار
که عهدی کنند از سر اتفاق … بهم کافران بی ریا و نفاق
بهجو ندای بنی المطلب … وز ایشان بکلی شدن مجتنب
نخوانند بکلی همه شیخ و شاب … ز کل بنی هاشمان اجتناب
بدیشان نیامیختن در کلام … ز پیوند ایشان گسستن تمام
نه انکاح ایشان نه ز ایشان نکاح … بوجهی ندارند بر خود مباح
نه در عرس بر بستنشان بی عزا … نه بیعی بدیشان نه ز ایشان شرا
برین قصه کردند هنگامهٔ … نوشتند در شرح این نامهٔ
جو زان عهد وارون بکفر و گناه … رخ نامه‌شان کرد خامه سیاه
ز بهر وثوق و ثبات عمل … همه جمع گشتند نزد هبل
بتثبیت و توثیق و تحقیق آن … نمودند در کعبه تعلیق آن
بنی هاشم آن اتفاق قریش … جو دیدند و آن عزم بر بطش و طیش
همه سوی بوطالب آورده رو … تشعب نمودند در شعب او
که شیخ حرم بود و بس محترم … همش جاه و هم حشمه و هم حشم
در آن شعب با او همه منشعب … بجز بولهب از بنی المطلب
که برگشته از قوم و برگشته بخت … ز سستی بکفار پیوست سخت
در آن شعب نامد جو ایشان درون … بجور از بنی هاشم آمد برون
ز جور و جفا کرد و روی درشت … بپشتی کفار بر قوم پشت
جو کرد التهاب آتش بولهب … دخانش بر او روز دین کرد شب
جو گشتش غبار و خان چهره ساخت … بر او روز روشن شب تیره ساخت
ز باغ حمیت درخت نوید … بیفکند و بشکست شاخ امید
شدندش روان سوی کفار … ملاقات با دختر عتبه هند
بگفتش که از بهر پیوند کیش … گسستم ز خویشان و پیوند خویش
بهم قوم بعضی موافق شدند … ز لات و ز عزی مفارق شدند
از ایشان بفرقه کنم اجتناب … فراق خطا هست رای صواب
اگر چند از قوم بعضی دگر … ز لات و ز عزی بپیچند سر
جو باانکه بپیچید سر هم بهند … اگر چند از کم بهیش کنند

ازیشان همی کرد باید فراق / وگرنی بلاتم بنا شد وفاق
ببریدیم بدین عذر یک از همه / ندارم درین هیچ باک از همه
جو بشنید بند آن جنایات تنب / بدو گفت احسنت ای بولهب
درین قطع ارحام وآن انفصال / بلایات و بعد است استقبال
بنی با جماعة ازان شعب تنگ / بتنگ و دران تنگناشان درنگ
بماندند القصه آنجا سه سال / دران وسعت محنت و ضیق حال
درون و برون رهن جوع و عرا / نه از کس هدیه نه بیع و شری
نه دل از جگر کرده جذب طعام / نه بوی ز بیرون شنیده مشام
ز فریاد خردان به شبهای تار / بزرگان بند خوابشان بی قرار
بشب جشمهاشان ز بانگ خروش / بد از خواب خالی جو بربود گوش
سه سال اندران محنت و جالها / که بود از درازی بهرش سالها
ببردند در رنج و سختی بسر / نه آبی نه تابی نه خوابی نه خور
نه کس را بر ایشان دل از مهر سوخت / نه بیش برهنشان جراغی فروخت
که آن جور بیداد خود بنگرند / دران بد به بیکان رحمی کنند
ز دلهای جون آهن و سنگشان / فکندی شرار آتش جنگشان
ابوطالب اندر حراس نبی / بهر شب همی داشت پاسش بنی
بتر خود بسش خوابگه ساختی / ز راحتش بجنب خود انداختی
نمودی با علی که هر شب جنین / بود با صدیقی جو من همنشین
جو دیدی ندیش بتر او خوابگاه / نکردی کس آهنگ او زان سپاه
درنگی جو از شب بودی ز پیش / بخواندی یکی راز ابنای خویش
بدان جایگه دادیش انتقال / نبی باز گشتی بنزد عیال
مغنی ز سازی بیا ور نوا / که اسلام آهنگ ازان ساز خواست
ز سازنت گر آهنگم احسان کنی / بسی کار دشوارم آسان کنی

ذکر بعضی پس افتادگان قریش که بمراعات پیش آمدند و پاره‌ای مواساتی از دیگران بیش

کهی با خدیجه ز مهر تمام / بهر بر بر عودی حکیم حرام
که بد عمه اش در حساب نسب / نسب را رعایت کند ذی حسب
جو نوری ز ایمان بدش سر نهفت / ازان بر نوی بودش اندر نهفت
دران ظلمه آن راه احسان که دید / برو گشت ازان نور پنهان پدید
نمایان بالقوه بود آن اثر / که بالفعل ازان داد فعلش خبر
بخود برد روزی مگر اهتمام / جوالی پر از بر بهشت غلام
گزان شادمانی وید عمه را / کند کشف ازو بعمه را
بجایی که آهنگ این ساز کرد / ابوجهل آنجا بدو باز خورد
بدو گفت شد نقض عهدت تمام / که بخشی بنی هاشم را طعام
کنون دست از دوستی شان بدار / جو ما دشمنان دوستی شان انکار
جنان دان که با ما یکی بوده / جو در مهر ایشان جنین بوده
تمامم تراکین بجای آوری / سر عهد را زیر پای آوری
تو و گندمت را سوی حی کشم / وگر سر رود دست ازین کی کشم
که قومت بدانند خویش برملا / که تو جو فروشی و گندم نما
جو بنمود در گفت و گو دست برد / بجمع اندر استادنش پا فشرد
ابوالبختری داشت آنجا حضور / بنزدیک آن هردو آمد ز دور
ببوجهل گفت ای به تیغ جفا / بریده ز خود عرق مهر و وفا
حکیمش جوابی کند ماز خود نداد / جه جرم بروی بباید نهاد
امانه بد از عمه اش پیش او / مشو زین نکویی بد اندیش او
اگر فی المثل نزد وش امانه بدی / بدان مستحق امانه شدی
بر دامانه خیانت نکرد / کسی منع رد امانه نکرد

ابوجهل حکم شد اندر خصام / بحکم کمان بر حکیم حرام
ابوالبختری در زبان آوری / همی کرد با او بسی داوری
ز جنگ زبان کار با دست ساز / بهم دست کرج ند از آن کینه دراز
ابوالبختری جنگ جون در گرفت / بجنگ استخوانی شتر بر گرفت
بزد سخت و بوجهل را سر شکست / سر و جوز آن سگ بهم در شکست
بدان زخم یکتن نکرد از هلاک / ولی سخت ریکش شد از خون خاک
لت شد خون سرخ و رخش زرد ماند / بیفسرد از آن گرمی هم سرد ماند
جو شد سرخ جون از وی در تک / رخش کرد وام از نیلگون تک
سرش سرنگون و همی ریخت خون / جو پرخون یکی کاسه سرنگون
تلی بود در شعب حمزه بر آن / بدید آن تخاصم شنید آن فغان
ابوجهل جو دید کش انجا زدند / که در ماتم او همی اشک سود
ز زخم شماتت دلش درد کرد / رخ از زرد او از سر زرد کرد
بود در سر و درد دل منفعل / نه درد سرش سخت تر درد دل
مرا در که نظم این سرگذشت / ز شهنامه بیتی بدل بر گذشت
جو بد آتش انگیز و بس ابوار / بنقمیش در بستم اینجا بکار
همیشه تن و جان اف آسیاب / بر از درد با داو دیده پر آب
بودی بنی هاشمان را بشام / بنیکی مدد جون حکیم حرام
شترهای گندم بشبهای تار / بجود بردی و خود کشیدی مهار
ببردی سوی شعب از کف زمام / بماندی ز سرشان فکندی خطام
نهفتی جنانشان برادی برون / که دم خود بتادان شدندی درون
پریشان و هر سو دوان از ضغا / فتادی دران شعب شان انشعاب
بتقسیم تقدیر و تدبیر تام / بر ایشان شتر یافتی انقسام
رسیدی بمقدار معلوم حق / ازین راه شان رزق مقسوم حق
همین کار کردند جمعی دگر / ولی نیست مشهور ازیشان خبر
جنین گفت راوی که روزی هشام / سوی شعب راند اشتری بی خطام

ذکر سبب تمزیق نامهٔ کفار قریش و ابطال حکم آن

بوجهل رحم اندران انقطاع / برو یار کرده ز بن جند ضاع
شتر جون درآمد بشعب از درون / همان لحظه خود باز گشت از برون
بسوی از بهر آمد و مادرش / که آید بوصل رحم رهبرش
بمادرش گفت از طریق وفا / که ای عاتکه عمه مصطفی
ببستند افندت بو بنی هاشم این / چرا مهرتان برد یکباره کین
برابل جرم تا کی این رستخیز / بقطع رحم تیغ تا جند تیز
جو با مادرش کرد جندی خطاب / ز سر پا بسر کرد هم فتح باب
بدو گفت بشنو ز من ای پسر / جو من نیست بر شر کن درد و خبر
مشو راضی از وسعت حال خویش / ببین ضیق احوال احوال خویش
تو نوشی و پوشی طعام و شراب / ز جوع و عرا شان نگیری حساب
بشادی نشستی با صحاب خویش / نداری غم از حرق احباب خویش
کرم گر رحمت بر ایشان نماند / بقطع رحم مهر خویشان نماند
نه هستند آخر بنی نوع ما / کجا رفت رحم جبلی کجا
بدار بدهٔ آسمان و زمین / بدیدار آرندهٔ مهر و کین
که این حال اگر سر بسر مو بمو / بدیدی با ابوجهل و احوال او
کر او را ز احوال او واندیی / جنان کو بجوه خواندت خوانده
نگشتی سر موی از حال خویش / نکردی جو تو بجز احوال خویش
زهیر آن جو بشنید گفت ای هشام / مرا همت در رفع این اهتمام
ولی یک کس من چه آید ز من / مرا هم جو من یار باید بمن

درین کار با من کسی نیست یار / بیاری یاران توان کرد کار / یکی گر بمن یار و همدل شدی / مدد کار این کار مشکل شدی

من این کار یکباره می ساختم / دران نامه را پاره می ساختم / هشام این چو بشنید گفت ای زهیر / منم با تو یار اندرین کار خیر

درین کار با تو بجان یکدلم / زجان بگسلم دل و زین نگسلم / بگفتش اگر ثالثی یار ما / شدی سهل و آسان شدی کار ما

هشام از زهیر آن چو بشنید جست / زجا جست و یاری دگر باز جست / پی رفع نیکویی و دفع بدی / بیامد بر مطعم بن عدی

فسونی که خواند اول آن زهیر / برو خواند و شد در همان فکر و سیر / بدو گفت مطعم که من نیز هم / کسی نیست با من درین هم قسم

جوابم درین کار نبود کسی / نهد هر کسی بار بر من بسی / بگفتش درین کار من یار هست / یکی متفق شو که در کار هست

بما گفت کن ثالثی همنفس / که این کار بر ناید از دو کس / بما هر دو شد چون سوم متصل / همه جمع گشتیم و جمعیت دل

بگفتش که پیش از تو یار دگر / من این گفتم و شد مرا یاوری / بدو گفت نامش بگو آشکار / که هر کس درین کار ناید بکار

زهیر امیه است گفت آنکه چنگ / چو بازد کند عرصه بر شیر تنگ / بگفت این بنای عظیم استوار / نماند چو ارکانش نبود چهار

درین کار یکدل شو و کارساز / سه یکرنگ را چارمی یار ساز / هشام آن زمان جست و چالاک و چست / بنزد ابوالبختری راه جست

طلب کرد از و یاری و یاوری / دران اختصام و بران داوری / بپرسید ابوالبختری کاندرین / کسی هست ما را ظهیر و معین

بدو گفت با ما زهیرست یار / دگر مطعم بن عدی پیر کار / بگفتش که او خامی کن ببند / که کف لشکر از پنج اصبع رسید

چو ابهام با چار اصبع نشست / همه کار دو یاری بر آید بدست / ازان پس برزمعه آمد هشام / بدو سر بسر باز راند آن کلام

جفا بر بنی هاشم و صد فساد / که کردند یکیک همه یاد داد / ازان جورها کردن آن طورها / که گردون بر آن کرد بس دورها

کشیدن بقطع رحم تیغ تیز / بریدن ز خویشان بجور و ستیز / بشرح و بسیط آن همه باز گفت / چو بشنید زمعه باواز گفت

که ما با درین همجنس یار هست / درین کار ما را مدد کار هست / ز یاران همه یک بیک برد نام / چو بشنید زمعه نمود اهتمام

شدند جمله یاران شده مجتمع / نشستند از یکدگر مستمع / بشب وعده کردند کاندر حجون / بهم عهد بندند بر مال و خون

که گر مال ایشان شود پایمال / و گر خون بریزندشان در قتال / ندارند از نقض آن نامه دست / بمانند بر عهد خود پای بست

نویسند بر عکس آن نامها / درین قصه گیرند همگامها / ازان جمع شد گرفته این نامه را / بر ایشان نسازند همگام‌ها

چو گیرند در ملعب و در تموشان / بهر روند هم بر سر جمعشان / دران کار چون عزم شان شد جزم / ارادت عنان جانب عزم ما

زهیر از میان گفت کز هر کنار / من اول کنم این سخن آشکار / شما هر یکی نیز در یاوریم / کنید از جوانب مدد کاریم

چو روز دگر مهر سر زد ز کوه / بشد از نور او ظلمت شب ستوه / ستم نامه شب که ظلمت نوشت / بسی تیره رخ بود و ظلمت سرشت

بر آن نامه چون نور از علم / نماند از سیاهی و ظلمت رقم / زهیر و جماعت برادر شدند / ز جا هر آن کار بر خاستند

نهادند رخ سوی نادی قوم / براه وفا گشته هادی قوم / زهیر از ره آمد بسوی مطاف / همی کرد بر گرد کعبه طواف

چو فارغ شد آمد بر قوم زود / دهان در گشاد و زبان بر گشود / که ای اهل مکه رضا داده اید / همه دل برین جور بنهاده اید

که آسوده باشید و شادان و خوش / بنی هاشم اندر غم و رنج کش / تن آسوده خوش بخواب و بخورش / تن خویش را چند ازین پرورش

ز خویشان خود نیز یاد آورید / ز جور و جفا روی داد آورید / شما با شبع جمع بر ما حضر / ز جوع آن جماعت همه محتضر

ز وهم و تخیل کنند اقتباس / درونشان طعام و برونشان لباس / شما را گوارا همه اطعمات / که شد بهر آن زندگیشان ممات

نه مهر و وفا و مروت نه داد / ز هر چیز خالی پر از فساد / بدادار دارنده داد بخش / که از داد دادن مرا داد بخش

کنون نشینم از پای در اظهار حق / بدست این ستم نامه نا کرده شق / برفع ستم چون دهم داد کار / بماند ز من داد من یادگار

ابوجهل گفتش که گفتی دروغ / چراغ دروغت نگیرد فروغ / همانا بدست تو کاری خنک / چنینست با لات آری خنق

بدو گفت زمعه دروغ آن نبشت / دروغ آیتی راست در شان نبشت / دران روز کان می نبشتی تو نام / ندادیم بهر نوشتن رضا

زسوی دگر گفت بو البختری / که گر بایتی از راست چون بگذری / مرو راه کج زمعه چون راست گفت / که بر بود گفتار تو راست سفت

نبودیم راضی ز داد و وفا / بران نامه پر ز جور و جفا / ز سوی دگر مطعم بن عدی / زبان کرد جنبش بقطع بدی

که بوالبختری گفت با زمعه راست / صوابست آن قول و در وی خطاست / ز نیکان نیاید بدی را مدد / نبودیم راضی بدین کار بد

چو شد راست آهنگ از ایشان هشام / بیاورد هم نغمه زین مقام / چو شد نغمه شان راست از هم نواه / ابوجهل گفت از نشش آوازه

کزین عهد زین پیش بلبل نخست / بیاراست کی کردن امروز میل / چو تدبیر این از خرد کرده ایم / برو راه تغییر سد کرده ایم

زجا جست مطعم سوی نامه جست / چو شیری که در صیدگه طعمه جست / چو برداشت آن نامه تا شق کند / بابطال آن حق محقق کند

گشادش بهم تا نظاره کند / درستش چو برخواند پاره کند / بسر تا بسرش چون نظر برگشود / بجز نام حق هیچ در وی نبود

برو کرده کرمی مسلط خدا / که نیک و بدش کرده از هم جدا / بجز نام حق یک رقم نی در او / رقمهای جور و ستم نی در او

زده کرم ازان خانه پیوستم / بهر حرف و او وزنی در عدم / ازان نامه چون کرم خوانده سبق / یکی دانه از نام ایزد ورق

معانی ز حرفش بنزدیک و دور / چو همه در شب تیره افشانده نور / نکوی نکو جو همه نیز از او / که بشناخت حرف صلاح از فساد

باثبات نام خدا پا فشرد / بمحو حروف جفا دست برد / چو آن محو و اثبات دیدند قوم / شکستند و لات و هبل دیدند قوم

بگفتند عهدی که ما بسته ایم / بمضمون این نامه وابسته ایم / شروطی که در عهد مسطور شد / حروفش چو زو محو و مهجور شد

عدم شد چو از عهد نامه رقم / شود عهد ما لاجرم هم عدم / چو در نامه زان حرفها نیست هیچ / بود عهد ما هیچ بی تاب و پیچ

چو ارقام او بر عدم ره گشاد / بدیوار او پشت نتوان نهاد / ز قومی که در عهد زد جهد ما / همان رخنها گشت در عهد ما

نه تنها رخ نامه شان گشت زشت که منصور بن عکرمه کان نوشت در آمد ز پا دستش و شد تباه فلج گرد کفهاش چون [illegible]
قلم شد چو در دست او دردناک که بر زبان راند شلت بداک جو از اهل علم این روایت کنند بنوعی دگر هم حکایت کنند
بنزدیک ارباب عقل صحیح صحیح این دوم شد بنقل صحیح که حق سوی پیغمبر الهام کرد که زان نامه حرف ستم کرم خورد
در آن محو و اثبات گردش خطاب خطابی موافق بام الکتاب پیمبر ببوطالب این گفت باز چو بر عم ستم خورده گردان راز
بدو گفت رب خبر کرده است که کرم آن ستم نامه را خورده است بگفت آری از حق رسیدم پیام شنیدم چو گفت او و گویم تمام
بیا بام حجت این و بر حق بود ز تقیید و تغییر مطلق بود ابوطالب آمد برون همچو ماه روان از پسش چون ستاره سپاه
بنی المطلب گرده گردش هجوم تو گفتی که شد منزل مه نجوم چو آمد در آمد بمسجد نخست بجز می تمام و بنغزی درست
در آمد بجمعی ز خردان و پیر بزرگانه پشتی بدیوار داد قریش آن چو دیدند پیش آمدند در آن بی رو ظن خویش آمدند
گمانشان چنان رفت کز بخت تنگ گذشت از سر نام و ننگ بتسلیم احمد رضا داده است بر و پشت و رو سوی ما داده است
ابوطالب آنگه زبان بر گشاد که رفته چو رفتست نازنیم باد کنون هست ما را کلامی دگر خطابی ز حال و مقامی دگر
درین مجمع آرید آن نامه فاش که خوانیم و دانیم سر تا بپاش ز مضمون آن آشکار و نهان بود ده بعلمی مگر ناگهان
بسی جنگ نامه که ناگاه ازو بود جانب آشتی راه ازو در اول سخن داشت ز ایشان نهان که گر آشکارا کند بین ازان
بدیوار بر رخنه آتش چو نظر کنند از حیا نا ورند بین بدر برنسند گز رخنها خاک بار کنند نامه گردند ازان خاکسار
بنا بی بنا را آشتی ساختند اساسش گرو گشته بر افراختند چو بینید از آن رخنها گشته باز ز باران و از باد در اهتزاز
بسر در فتادن بود رای او بگیرند هنگامه در پای او در آن حلقه نا رند او را بدر که از رخنه بیرون نیفتد خبر
ز نیکانش پنهان کنند از بنی که پنهان شود معجز احمدی بیاورد از ایشان یکی نامه را بکرسی در آورد هنگامه را
همه جزم گشته بوهم و خیال که شد بر بنی المطلب تنگ حال رضا بی بحکم قضا داده اند بتسلیم احمد رضا داده اند
ابوطالب آنگه زبان بر گشاد در آمد بگفت از دهان در گشاد که من آمدم تا برانم سخن ز کاری که نو کرد چرخ کهن
ز کاری نهان مانده در روزگار شما را بگویم خبر آشکار محمد بمن گفت وی در گذر که از حق باالهام آمد خبر
که داد آتشش بکرم از کرم امر کرد که حرف ستم زان ستم نامه خورد در آن نامه جز حرف نام خدا بحکمی خدا نیست حرفی بجا
کنون نامه را زود سر وا کنیم نهانی این کار پیدا کنیم اگر راست گفتست این تا ابد گذرگاه تسلیم او یافت سد
وگر گفته او دروغ و خطاست شود بی خطا راه تسلیم راست همه قوم گفتند ما راضییم برین حکم هر یک زبان قاضییم
نهادند چون نامه را در میان چنان کو خبر داد بود آنچنان در او کرده اثبات نام خدا وز او محو ارقام جور و جفا

چو دیدند حیران بماندند قوم بطیبش آستین برفشاندند قوم بکبر از سر جهد و انکار خویش نهادند پا با انکار بیش
که سحر محمد بغایت رسید کسی سحر او را نهایت ندید عجب نابد این سحر نزد عرب عجبتر ازین نبود از وی عجب
اگرچه بانکار ظاهر شدند ولیکن در آن کار فاتر شدند بسی سخت سر را جفا کم شد بسی نیز را دل حیا نرم کرد
بگفتند کاری خطا کرده ایم برادران خود ما جفا کرده ایم گروهی که شان در دل آزرم بود بدان سخت رویی دلی نرم بود
شده همگروه گروه نخست بیک حمله از جای جستند جست ز هم بر دریدند آن نامه را شکستند بر قوم هنگامه را
بگفتند کای قوم عهد شما شکستیم ما جد و جهد شما برین نامه بستید عهدی بجهد چو شد عهد نامه ز بی رغبت عهد
چو شد حکم آن عهد باطل ز سر بهم گشت آمیزش شان دگر بد از فتنه جاری همان ماجرا بهم بود شان لیک بیع و شرا
بهم ظاهر اگرچه آمیختند ز هم باطنا فرقت انگیختند پیمبر همان بر سر کار خویش بتبلیغ مشغول و انذار خویش
بامید و بیمش ز وعد و وعید ضلالت نهان و هدایت پدید چو تیغ دو دم راند زامید و بیم بیک دم زدن کرده صد دل دو نیم
چو نی در دم وحی حق نغمه ساز ز هر نغمه گوینی بجود کرده باز زبانی بود حلق نی در خروش خروشش ز بیت و لیکن آن نی
نی چون دم او دست در زد غمه زنی کی بود زود ست این نی زمزمه مغنی ره شعبه رو کنون که جان را چو آن ره شود رهنمون
ستم نامه عهد تن کرده چاک برد راه بیرون ازین شعب خاک

ذکر هجرت ابوبکر رضی الله عنه از کثرت جفا و ایذاء کفار و بجوار ابن الدغنه باز گشتن و باز از جوار او بیرون آمدن

ز صدیقه گفتند اهل سیر که گفت او ز صدیق اکبر خبر
که چون جور کفار از حد گذشت فتن همچو یاجوج از سد گذشت
هم از پا دبیدا د اندازه رفت هم از دفتر صبر شیرازه رفت چو شیرازه بر باد پیدا درفت ورق تهاد هم کنده بر باد رفت
چو صدیق ابوبکر و مهر و وفا فزون بد فزون رفت بر وی جفا برون نیشهای زبان تیز بود بزخمش دل از دیده خون ریز بود
چو بار ستم طاقتش طاق کرد دو تا چون فلک گشت آفاق گرد چو شد عزمش از بهر هجرت درست در امضای عزم از نبی اذن جست
رسول اللهش اذن هجرت نمود ز اذن اندر و شوق هجرت فزود براهی که پیری شود رهنمای مریدش بسر بوید آن ره نه پای
چو با اذن پیران بود ره درست ره کج نرفت آنکه او اذن خواست بدستش عزم مرکب شد از اذن زاد ببختی این روی در ره نهاد
ز مکه سوی یکدو منزل چو کرد بره ابن دغنه بدو باز خورد بد آن روز شیخ اجابش تمام همه در کف او سپرده زمام
بنزد عرب داشت حرمت بسی بپرسید ازو رای او سر کسی بگفت ای ابوبکر عزمت کجاست که قصد تو کرد این زمین خداست
بسند از چه شد بر وطن [illegible] سبب چیست و کیست این گریخت بگفتش ز قوم جفا می رسد ز هر یک جراحت بلا می رسد
چو آتش زبان تیز و گرم از خروش چو دیگم در آرند هر دم بجوش سنانشان زبانست و دست و بوس از آنم رسد زخم و نیم فگنست

بدل نی وفایی نه از رهشیان | بیابید ز جور و جفا نه مشابی | زجایی که سر زیر سنگ جفاست | روم جای دیگر جو یابم نجات

دل ابن دغنه بر او سوخت سخت | ز تنگ آب شد رنگش آن نیکبخت | بگفتش که بر تو ز بیشان خطاست | سفر کردنت هم پریشان جفاست

جفا را جفا گرچه باشد سزا | نه عفو از جفا بهترست از جزا | سفر کردن چون تویی از جفا | بود عار بر قوم دور از وفا

بران زخم بی داغ باشد دوا | ولیکن مدار از کرم این روا | مکن قوم را زیر پای جنین | بریشان روا نیست عاری چنین

کنی در نوایب تو شان یاوری | دهی داد شان هم که داوری | کنی کسب معدوم و از راه جود | رسانی منافع باهل وجود

بغربت مرو من جوارت دهم | بهر کار یاری کارت دهم | جوارم بر او بیست جو در بازگرد | بغربت مرو با وطن بازگرد

زدشمن چه خوفت جو یارم منی | ز جور آمنی در جوار منی | جو صدیق از صدق آگاه بود | سوی مکه برگشت از راه زود

بهم راه و همدم هم او بازگشت | مقامی که بودش بدان بازگشت | جو همره بمکه درون در شدند | ندا در کشید ابن دغنه بلند

که ای اهل مکه صغار و کبار | نهان بر شما هست حق جوار | ابوبکر اندر جوار منست | منم یاور او و یار منست

تعرض مدو نیست کس را روا | الا من تعرض له قد غوی | نباید که شر ریش آید بکس | بجز خیر با او نباید بکس

بگویی که صدیق کاشانه داشت | دران مسجدی بر در خانه داشت | دران مسجد خویش کردی نماز | جو شمعی ز سر تا بپا در گداز

شده رشته جانش در بند بود | گسسته ز خود گشته پیوند بود | بدی جشمش از دود دل اشکبار | بسوزی نهان و آتشی آشکار

بتعظیم و هیبت قیام و رکوع | سجود و بجودی سر از خشوع | نیازی بدی با حقش در نماز | که بر سنگ ظاهر شدی آن نیاز

ز صبیان قوم و عبید جوار | نسا و صبایا صغار و کبار | که جمع آمدندی تماشا کنش | شدی حلقه بسته پیش درش

تعجب کنان از مقامات او | دران عرصه گشته بهیمات او | جو دیدند آن از سر غیظ و طیش | بگفتند با ابن دغنه قریش

که بوبکر را داده تو جوار | که ایذا کند مان نهان و آشکار | کند بر سر رهگذرها نماز | دهد نیز طولش بعرض نیاز

سراید در او از کلامی سرود | که آمد ز حق بر محمد فرود | بهر حال دیدیم در هر مقام | که دلها فریبد به سحر آن کلام

خصوصا که با رقتی بر کمال | همی خواندش از سر درد و حال | بترسیم ما بر ضعیفان خویش | بر اولاد و نسوان و صبیان خویش

که تا که بگردند از دین ما | نمانند بر رسم و آیین ما | در آید شکستی بلات و هبل | شود دین بدین محمد بدل

کنون بایدت گفت با او بجد | برین گفته هم بایدش داد عهد | که در خانه خود گذارد نماز | نسازد وگر خارج از پرده ساز

جو در پرده خود بود جنگ او | ز خارج نسازد کس آهنگ او | مقام خودش بس بود در نوا | نبایدش ز هر شعبه آهنگ ساخت

جو در پرده خویش سازد نوا | ز خارج بر او طعنه نبود روا | بشد ابن دغنه همان لحظه تند | سوی او بکین تیز و در مهر کند

بگفت ای ابوبکر دادم جوار | ندانا کنی چیز قوم اختیار | نه که بهر شنوان و ابناء قوم | دکانی گشایی در ایذا قوم

عبید و جوار از جوارت خراب | شوند و در آید بدین اضطراب | سخن کوته اندر سرا کن نماز | مکن بر خود و قوم قصه دراز

تو در خانه بنشین که عهدت بخست | در سنت و عقد جوارم درست | بدو گفت کین شرط بهر خدا | جو طاقت ندارم که آرم بجا

کنم رد جوارت نسازم قبول | روم در جوار خدا و رسول | بگفت ابن دغنه که گر زین سنت | کنی رد جوارم دلت خواستست

بیا بر سر جمع رد کن بمن | که دانند ردت همه مرد و زن | بگفتش که رد کردم و در قبول | کنم کارم و شرمسار از رسول

جو با ماست هر جا که هستیم یار | برین جار خود فارغیم از جوار | جو در جنب ما هست جاری جنین | جه حاجت بجار دگر بعد ازین

مرا آشنایی جو بیگانه است | جه حاجت بجاری که بیگانه است | باواز گفت ابن دغنه بجمع | که ای جمع بر من کار بید سمع

ابوبکر رد کرد بر من جوار | ازین پس نهاد ابن بیکار | از او کنده ام دل بجان شما | نیم من میانجی میان شما

کشیدم از او دست و پای از میان | نهادم برون و شدم بر کران | به بیکار او تا نیم من جوار | بکاری که افتد مرا نیست کار

بیکباره روی فتادند قوم | بهر دست آید اکشادند قوم | بران شاخ بار آور پاک خیز | یکی زان شدی سنگ یکی خاک ریز

بر او قوم ابری شده قطره بار | کز آتش بود آب رو قطره شرار | بهر قطره از جفا و اذا | شده غرقه در بحر حلم خدا

همیگفت یا رب ما احلمک | لک العلم من قبل ما اعلمک | مغنی بنوعی مقامات راز | نوایی بر آهنگ عشاق ساز

که در آتشش از وحشت آن روزگار | دلم را به جار رحمانی جواد

ذکر اسلام طفیل بن عمرو الدوسی و بعضی احوال او

جو کفار دیدند کان نامه شان | دریدند و بشکست هنگامه شان

بجمله سراسیمه و سرنگون | ز پا در فتادند خوار و زبون | بدیدند کاسلام قوت گرفت | جهان عکس نور نبوت گرفت

عرب روی کردند از هر طرف | که اسلام یابند زیب و شرف | دران حیله ها باز انگیختند | بهر کس که آمد در آمیختند

که از اسلام دادند تشویش | ز دل عقد ایمان گشایند نیش | بگفتندی این ساحرست و کاهن | بتسخیر باطن و حسن ظاهر است

ازو الله کنید احتراز | وگرنی با وطان نگردید باز | همی جا نباید در دیدار او | زخویشان گسسته پیوند او

بپرهیز از اندیشه تا تمام | وزین مکر و این بخته کاری خام | متیسر شد آنچه میخواستند | ز حیله فزودند و فزون کاستند

بکل آفتاب آنکه اندوده کرد | نهفتن بیار است بیهوده کرد | بسی رای زدند پیرهای تمام | شد از بخته کاری تقدیر خام

جو انداز کاری کند روزگار | دران کار اندیشه ناید بکار | طفیل بن عمرو آن لبیب شریف | که شعرش حسن بود و طبعش لطیف

بس اشعار و امثال بر یاد داشت | فطن بود و بس فهم و قادر داشت | ز منزل سفر کرد سوی حجاز | بقصد زیارت ز داه نیاز

که در مکه سازد مقام و طواف | کند پاک دل از کدورات صاف | ز راه حجون جون قدم در نهاد | ادب جست و بر جای پا سر نهاد

گروهی قریش از پی ره زنی | شدند از نتیجه پرو منشی | بمکر و حیل هر یکش پیش راه | زبان تیز کرده میکند جاه

که نوای طفیل از چه بیت لبیبی غریبی بود باشد کالاعجمی عرب کنون ما ترا مینماییم راه که ناگه چو کوران بیفتی بچاه

درین بلده از قوم ما ساحریست که در صنعت خود عجب ماهریست چو خواند فسونی بد از سپهر جدا سازد و محبت آرد بمهر

زن و شوی را هم بدینگونه فسون که خواند ز یکدگر آرد برون جدا افکند دوستان از هم بنا شد ازین گونه افسونش کم

تصرف کند هم که از روی حال که باز ند در راه او جان و مال جز این هم عجایب نماید بسی که نارد بتفصیل گفتن کسی

ازو بر حذر باش هان ای عزیز مشو غره بر خود که هستی لبیب لبیبان بسی چون ترا اند کرد جدا شان ز خویش و ز پیوند کرد

بگفتم بشنو بهوش این سخن به بیهوش داروی او بر متن شنیدند این از ان جمع انگیز جمع و گفتم بره بر گذشت

ازین جمع هم آن پریشان شنید همان گفتهای که زیشان شنید بهر کس که در ره بهم باز خورد همان نغمه زان پرده آغاز کرد

چو در مکه آمد درون هر که دید همان گفت با او که بیرون شنید طفیل آنچنان داد از خود خبر که بی طول و عرضی سخن مختصر

ز تعلیم بسیار در خرمشان ز تعمیم اخبار آن خرمشان بر ان عزم کردم که در استماع بنا شد مرا نیز دو اجتماع

بامضای این عزم در جلد شدم بجدی که چون سوی مسجد شدم سراسر بیاکندم از پنبه گوش که در نابد از راه گوشم بهوش

بیک چشم بندی بر هوش من رود هوش من از ره گوش من فسونش چو گوشم را قید کرد بدین قید هوشم چنین صید کرد

بمسجد چو اندر نهادم قدم که بیت الحرامش کند محترم بمسجد رسول اله اندر نماز همی خواند قران بسوز و نیاز

تو گفتی بدم آتشی بر فروخت دران خرمن پنبه من بسوخت چو برداشت از پیش گوشم حجاب ز گوشم بهوشم در آمد خطاب

خطابی که زو مرده یابد حیات حیاتی که دیگر نه بیند ممات مباینش داده بدلها نهیب معانیش برده ز جانها شکیب

جمالش چو انوار جان دلربای کمالش چو اسرار دل جانفزای بخود گفتم از این کلام عجیب کنم استماعی نباشد عجیب

چو من شاعرم می شناسم سخن درین شیوه مشهور اهل فطن درین باب ام سربلندی چو هست نگردم بدست کسی زیر دست

روم زو سخنهای او بشنوم اگر نغز باشد بیان بگروم چنین چون بود قول او هیچ هیچ بود باطل و بس بپیچ

وگر نا پدید گفتهٔ او پسند ازو بگذرم های من بیست بند بجان قول او را شدم مستمع دل و گوش و هوشم بهم مجتمع

ز هر آیه کو خواند اندر نماز برویم ز ایمان دری گشت باز بساحل بدم در میانی آن که زد موج بحر معانی ان

از ان بحر موجی بمن بر گذشت شدم غرقه و آبم از سر گذشت در اختیار و اختیارم نماند بدست از خرد هیچ کارم نماند

سراسیمه و مست و مغلوب حال بماندم ز حیرت زبان گنگ و لال پیمبر چو آمد برون از نماز سوی منزل خویش گشت باز

چو خور سوی برج شرف شد روان چو سایه شدم در پیش من روان چو در شد من از شوق مضطر شدم بدلگیر حب از پیش در شدم

بگفتم که ای رحمت عالمی ز فیض رحمت هفت دریا نمی ز نورت گر ذره شد کائنات فرو مرده در ظلمت آب حیات

مرا

مرا بر تو قوم تو بستند راه ز هر سو برآیم چو کندند چاه بسی حیله و مکر و تدبیرها مرا از تو کردند تحذیرها

بگفتند با او مکن اجتماع مکن نیز قدر آن ازو استماع که بیشک دهد هر که با او نشست چو ابنای ما دین آبا ز دست

برون دار من جهان عقل و هوش کشیدم اگندم از پنبه گوش که ناگه مبادا که بی اختیار بگوشم کند لفظ قران گذار

نمی خواستند و خدا چون بخواست بیامد کنون اندیشی قوم راست کلام خدا را شنیدم ز نقل رسول بتصدیق آن بگرویدم بنقول

کنون از کرم عرض اسلام کن بنمایش بادگان هم اتمام کن لب اسلام و احکام آن را رسول بمن عرض کرد و نمودم قبول

باسلام و ایمان چو راهم نمود عنایت باحسان بران هم فزود بگفتم که ای سید اتقیا رسول بحق افضل انبیا

من امروز در قوم خویشم مطاع کشندم بجان و بدل اتباع چو از بخت این در برخ باز گشت سوی قوم خود چون کنم باز گشت

کنم خوان دعوت باسلامشان بعزت کنم غرق انعامشان طلب کن ز حق بهر من آیتی بلطف ز جیش خودم آیتی

که با رایتت چون بلند گشتی کشم سر نیارد کسی سرکشی نبی گفت یا رب رعایت کنش بده آیتی و حمایت کنش

نبی چون دعا کرد گفتم درود گرفتم ره منزل خویش زود بره بد کناری بکوهی بلند گزو بود کوته نظارا کمند

بدی منزل قوم در پای کوه بجایگه نمودی ز بالای کوه چو اندر گذر بر شدم بر گذار خیام قبایل نمود آشکار

همان لحظه نوری نمایان ز دور نمود از میان دو چشمم ظهور بپذیرفت حق چون دعای رسول ز نور آیتی کرد بر من نزول

چو آیه بدان آیه افراختم بمیدان دعوت برون تاختم ازان نور گر چشم بد بود دور نهان گشت پیش من زیر نور

چو بینیم از خلق بپوشید روی نترسیدم از مردم فتنه جوی که هر چند بینند روم عیان چو زیشان بود بلکه من نهان

ز دو دم چو بینند گویند کین نشد مثله الا ز تغییر دین چو از یکدگر این سخن بشنوند بدین محمد کجا بگروند

اگر چه بود نور من آشکار کند ظلمت دهشان در جهان چو مانند مغرور و محجور وهم بظلمت گریزند از نور فهم

بگفتم خدایا چو زین آیتم برافراختی در جهان رایتم بنور محمد که این برق نور بلطف از دگر موضعش ده ظهور

بجای کرم چون دعایم شنود ز جای دگر جست آن برق زود برو کرد پشت و زبانه کشید علم از سر تازیانه کشید

مکن گفت کو بی بمن قول کس بجز از سر تازیانه نهفت چو در منزل خود فرود آمدم ز نیک منازل فرود آمدم

همان دم بیامد یکی مرد پیر برسید تا من ز رنج مسیر چو نزدیک شد گفتمش دور باش نه در خور وصل مهجور باش

من از تو نیم تو ز من نیستی ز نزدیکم آن به که دور ایستی بگفت ای جوان جرم این پیر چیست برو این همه جور و تنفیر چیست

بعقل آشنا شو چه بیگانگیست چه کردم چه شد این چه دیوانگیست بگفتم مرا از تو دور است دین چو نزدیکم آیی قصور است این

چو دین محمد مرا گشت کیش مرا خویش بیگانه گشتست پیش برین دین چو نبود بود دشمنی ز بیگانه بیگانه تر خویش من

بمن گفت حق دین نوای بسر بگیرم ز دین خود آیم بدر محمد ز نزد خدا چون رسول بود دین او کرد باید قبول
بگفتم برو خویشتن را بشوی که در شست و شوییت این آبروی چو تن پاک شستی ز هر گرد و خاک بشو جامهٔ خویشتن نیز پاک
چو تطهیر ظاهر نمودی ز چرک شدی اهل تطهیر باطن ز شرک طلبکار ایمان بسعی و بجد شو و عرض اسلام را مستعد
جوابها بجای آوری نزد من آی که در راه دینت شوم رهنمای برفت و سراپای خود پاک شست تن و جامه از گرد و از خاک شست
بنزد من آمد بعزم درست برو عرض اسلام کردم نخست چو ایمان و اقرار گشتش تمام بدان دادم اعمال را التزام
زنم نیز پیش آمد آن مقال بدو هم بگفتم بر آن شکل و حال برفت و بتطهیر ظاهر قیام نمود و بیامد بشوقی تمام
خبر گفتمش از خدا و رسول بجان و بدل کرد از من قبول شرف یافت ز اسلام بر قوم نیز شد از عز ایمان شریف و عزیز
فتاد آن دو سهم چو بر جای کار شد این قوس در قبضه ام استوار بره کردم از دعوة قوم قوس کز اسلام سهمی رسانم بدوس
نکردند دعوت برو دی قبول بسی دیر کردند و گشتم ملول دگر باره گشتم سوی مکه باز ز صحبة بنو سهر شدم سرفراز
شدم از رسول الله امداد جوی چو روی نبی دیدم چنین گفتم ادو که در دعوة دوس غالب شوم یا احکام دینشان طالب شوم
بگفتم بخواه از خدا ای رسول که گردند مقبل کنندم قبول بگفت ای خدا دوس را رهنمای بره شان درآور تو شو رهنمای
ز شر ره نماشان سوی خیر تو که نبود کسی رهنما غیر تو وز آن پس بمن گفت رو باز گرد بنرمی بر ایشان بهم آواز کرد
مشو سخت روی و سخن نرم گوی بلین برفق و بآزرم گوی بفرعون موسی و هارون گول چو گفتند بهر رجا را قبول
فقولا له گفت حق لینا بدین فضل لین فلیکن بینا برفتم در آن قوم کردم مقام نشستم بدعوة نمودم قیام
از آن عهد تا هجرت مصطفی بمیثاق دعوة نمودم وفا چو بدر و احد رفت و خندق گذشت مرا خاطری بر دل از حق گذشت
که چون هست بر جا رسول خدا نه بر جاست زو ماندن اینجا جدا غریب و گدا مفلس و شاه جوی بسوی مدینه شدم راه پوی
ز قومم هر آنکو باسلام و دین درآورده بد سر بتصدیق و یقین نمودند با من همه همرهی سوی آستان رسول الهی
بمن بود هشتاد خانه ز دوس برمح و بسیف و بسهم و بقوس جوانان و مردان نو خاسته سلاح و سلبهای آراسته
پیمبر بخیبر سفر کرده بود دمار از یهودان برآورده بود ز نور مدینه منور شدیم وز آنجا همه سوی خیبر شدیم
چو دیدیم دیدار پیغمبری ندیدیم خود را و از خود بری شدیم از حضورش ز خود غایبی بدو مست و از خویشتن تائبی
سهام غنیمت چو تسهیم کرد من و قوم را ز اهل تغنیم کرد از آن پس بدم با رسول خدا ز پیوند صحبت نگشتم جدا
پس از چند روزی رسول امین چو بگرفت مکه بفتح مبین ز کعبه بتان را بدست بلند همه سرنگون کرد و بیرون فکند
بدو گفتم ای رهبر خافقین مرا گر فرستی سوی ذوالکفین که هست او بت عمرو بن حممه ز آتش بدم بر سرش

نهم سنگ او و از آتش زبانه دهم نیز خاکسترش را بباد چو کرد او زن جاهل روان گشت زود بالشش از آن بت برآورد دود
برافروخت زین و فرو سوخت خویشتن بسر چون درآمد ته یا ذوالکفین تراشنده چون نام بت بر نهاد ز نشد بتا جیش بر سر نهاد
چو در بیت شعرم درآمد درر نگنجید و افتاده تاجش ز سر مغنی بنور و ز دین عرب نوایی بنور و نوا و اطلب
نوایی که نو رستن چو آید بگوش زند نوم از چشمه ها جان چوش

حکایة خوابی که طفیل بن عمرو الدوسی دید و تاویلی که کرد و درست آمد

چو پیش خواسته رسول خدا شد از روی صورت نامه جدا
بغزو نما چه طفیل بن عمرو برون شد بپوشید جوشن چو نمر بعزم غزا چون قدم در نهاد شبی بهر آسایشی سر نهاد
چو در خواب شد آنچنانش نمود که موی سر او تراشیده بود چو آن دید از آن پس چنان دید نیز که مرغی سفید از دهانش پرید
زنی هم نمودش در آن حال او که در فرج خود کرد ادخال او چنان دید هم کز پی او پسر بجستش همی جست و جست سخت
بجد و بجهدش همی جست سخت ولیکن ندادش طاقت بخت چو سر گشتن اش جست هر سو بسی بتهرش از آن ناخ آمد کسی
باصحاب خود گفت آن خواب خود طلب کرد تعبیر از اصحاب خود همه چون شنیدند گفتند خیر مکن وهم شری درین نیست ضیر
ندانیم هر چند تفصیل آن باجمال خیرست تاویل آن بگفتا که بر من چو تعبیر آن شدست آشکارا اندر نهان
تراشیدن موی سر بی خلل بود سر نهادن بپای اجل سری هست ای خواجه تن را نه تعبیر کرد آن سر بود مغز و این قشر اوست
چو مویت این سر که روید ازو لب سر زنده تو مشو بند مو تراشند مویت ز سر بارها بروید برآید دگر بارها
مخور غم چو سر می شناسی ز مو چنین بهر چه می هر ابتر نکو دیه خود بود سیاه چون خودکشد یکی و آن دیه در چه جلاجل شد
جز این دست و ستینت هم ز آستین شد این دست آن دست ز آستین ز سنگ اجل دست کوته شکست چه غم ز آستین پاره شد
کمان گر بمیر کان بید را ستین بیفتی بهر خود چیکند آستین ز افتادنت پاستکی که دید چه غم پا درستت ببودد در بید
غم موزه کم خور که تا پای هست بپوزه بپس موزه آید بدست سراپای خود را چنین کن قیاس که این محکمست این بنا را اساس
بایمان و اعمال عالی دین بعلو آی از اسفل السافلین که تقویم احسن بحسن نظر ز هر عضو با تو بگوید خبر
ز تقریر خواب این خیال بلند برین سر بلندی ز بستم فکند بتحریرهای بلند این مقام کسی چون نیارد نمودن تمام
فرود آرمش زین بلندی بپست بجای گران خاست باید نشست چو بر گفت از سر تراشی لباب چنین کرد تعبیر باقی خواب
که آن مرغ کامد برون از دهان بود مرغ روح و پرد ز آشیان همان زن که در فرج خویشتنم دل راست گویم زمینست گفت
که قبرم از و حفره و در آن درآرند و سازندم آنجا نهان بسر هم که کردی مرا جست جوی بهر جانبی در طلب کرده روی
کند سعی کاره بنزدم گذار چو در خانهٔ قبر گیرم قرار چو هنگام تعبیر خوابش رسید شد اندر غزا و بیامد شهید

پسر هم دران جنگ زخمی شدید / بسر هم دران جنگ گاهش رسید
که از درد آن زخم رای پسر / بنودی بغیر از لقای پدر
ولی وقت مرگش چو نامد فراز / ازان آرزو مدتی ماند باز
پس از مدتی وقت او چون رسید / همان لحظه شهد شهادت چشید
ببین حوک گشته پیش عمر / بجون سرخ رو ور پیش پدر
مغنی ز راهی جو آری سرود / زره در حقا مبش آر زود
که تعبیه اخری بمن ان مقام / درین جواب دنیا بگوید تمام

ذکر آوردن اعرابی شتران بمکه جهت فروختن
وخریدن ابو جهل شتران را و تعطل نمودن
در ادای ثمن با اعرابی و استخلاص آنحضرة صلی الله
علیه واله وسلم ثمن شتران را بعنف از ابو جهل

روایة چنین آمدست از روات / که روزی مگر راعیی از رعات
سوی مکه آورد بعضی جمال / که انجا فروشد خرد زان جمال
جمالی که نقد بهایش خرد / بود نسیه چون ادیم اجرد
درین چار بازار کون و فساد / بجز نقد جنسی باشد کساد
ببازار دانی که احتیاج / که جز نقد جنسی نگیرد رواج
برار باب حاجة بخیر و بشر / چه حاجة بتعریف و توصیف زر
قیام عدالة بتقویم اوست / چو حکم ثمنها بتخمین اوست
نه جنسی بجنسی بدل چون کنند / بزر هر دو را راست موزون کنند
تفاوت به بلند وداد و ستند / بقدر تفاوت ز زرشان نهند
نه اندر تعامل بنزد حکیم / تعادل بنقدین گردد قویم
سماط حکیمان گواهی بها / که از خوان عدل الهی نهند
تصانیف حکمة سماطی کشید / خوش آنکس کزو لقمهٔ خوش چشید
گر آری بران سفره گاهی گذار / مخور غیر الجنت بود هنار کار
مشو هر چه بینی بران مستغر / نخذ ما صفی منه دع ما کدر
عنان از ره قصه پیچیده شد / جو صیدی به بیرون ره دیده شد
زره بر سر صید خون تاختم / بحمد الله از پایش انداختم
جو افکندم از پایش کردم کباب / نهادم بره بر سر سیخ تاب
که هر کو برین راه من بگذرد / جو من لقمهٔ از کبابم خورد
جو شد قصهٔ صید را هم تمام / کشیدند دیگر برا هم زمام
ابو جهل ان کان جهل و ضلال / ز راعی بمکه خرید آن جمال
بظلم صریح و جفای شنیع / ندادش ثمن بعد اخذ مبیع
فروشنده هر چند غوغا نمود / بغیر از زیان هیچ سودی نبود
همی کرد فریاد و فریاد رس / بنودیش در حین فریاد کس
یکی روز در مسجد آمد بطیش / درو دید بنشسته جمعی قریش
بکنجی ز مسجد پیمبر براز / همی کرد طولی بعرض نیاز
زبانش خموش و دلش تنگ غم / همی کرد شکوی ادو با اقربا و
برآورد غوغا عرب کای رجال / به بیت الحرام این نباشد حلال
که در چاه غبن افکنندم برود / غریبم من آری غریبی بود
بود تنگیر گاکو دان براه / کرم نی بسر در فکندن بجاه
زمن بوالحکم چند اشتر خرید / ندادم از بها هیچ در من بدید
که نقدست و حاضر کنون میدهیم / ز سوکی که کرم فزون میدهیم
بشد اشترانم بدان فریبی / همان کیسه ام از وکیف تهی
بکف اشترانت ب و پیچ نهاد / جو پیچید در ناب پیچم نهاد
اگر فی المثل مو برآید ز کفت / ازو مو نیم در بیاید بکف
بگویید با من بجان آشنا / که باشند در همیان آشنا

همی کرد با او ودبی او باوه

که

که تحصیل حق من از وی کند / برو مرکب باطلش پی کند
بعنف و بسخط و در از رضای من / بگیرد بهای شترهای من
بگفتند در کنج مسجد نگر / ببین مردی آنجا فرد بر حذر
نیارد جز او هیچکس از قریش / برای تو بر بو الحکم کرد جیش
ازو جو دوا رنج خود را که او / که این رنج بردارد و این بکو
برو بود از ان سهل که گفتند / ولی هزل بشد استندش جهل
دوان رفت راعی بنزد رسول / که باید بهای شتر زو حصول
بگفت آنچه گفتند قومش تمام / سراسر چو آمد بپایان کلام
نبی گفت با او که رو تا رویم / بگوییم با او ز و بشنویم
چو گیرم حق او را بگفت و شنو / ازو حق خود تا نگیری مرو
نه امهال و عذری بذیرم ازو / بقهر و با جبار گیرم ازو
رسول خدا رفت و راعی زپی / ازانجا بجایی که بد جای وی
زپی قوم شخصی دوانید زود / که آرد خبر تا چه گفت و شنود
رسول خدا بر درش چون رسید / ندیدش ببرون در بسته دید
جو زد بر درش سخت بر حلقه دست / بپا خاست زعبیش در دل نشست
تو گفتی که ان حلقه بر در زدن / بد از عیب سکیش بر سر زدن
جو بشنید او از در گفت کیست / بگو حاجتت تا بدانم که چیست
بگفتش محمد منم بر در آ / بگوییم جوابی برون از سرا
جو بشنید او از رعبش فزود / رخش زرد شد تا حبابها کبود
جو نصرة بر عبش نکوما به راه / شکستی بیک تاختن صد سپاه
ابو جهل سر تا رد افراختن / جو رعبش برد سوی او تاختن
عجب نیست گر دهشته در عجب برد / عجب آنست گر زعب و بهشته نمرد
نگنده سر و زرد و لرزنده پای / بصد ترس آمد برون از سرای
چو دیدش نبی گفت کای هرزه کار / بباطل نه کاربست با حق دو چار
بدسفت بباید از پیم بیسود / بده حق این مرد بیچاره زود
بهای شترهای او را تمام / برو ده درین حال در این مقام
بگفتش برو تا بیارم همه / بدو در حضورت سپارم همه
اگر دیر شد سست باکی چو دود / بترد تو این لحظه آدم فرود
برفت و بیاورد نقد و شمرد / بهای شترها براعی سپرد
بران مجلس آورد راعی گذار / ز میدیده خزان زدر سیده بهار
بر از خنده لب رخ شکفته چو گل / ز جمعیتش گشته هر جزو کل
چنین گفت کای مردم نیکخواه / ببینید بد انکش نمایید راه
بشارة شما را که بیدم گشاد / جو کرد این اشاره بخیر العباد
ازو چون برو شند آواز داد / حق من گرفت و بمن باز داد
حلالش بباید ز خوش و ز طیر / سقی الله سقیا جزاه خیر
چو قوم آن شنیدند کفها بکف / زدند از تعجب ز کف کرده دف
همان دم کسی تا دهشان گشت باز / ز بس حیرت افتاده در اهتزاز
همه یک بیک حالها بازگفت / ز وحشت بنوبادید آواز گفت
ازان رعب آن لرزه بر دست و پا / مطیع محمد شدن در ادا
بجان هر چه او گفت برداشتن / سر از پیش پای بینفراشتن
ز زردی روی و کبودی لب / ز رو لاجوردی نمودن عجب
شدن زیر بار از برای شتر / سپردن بدر غنه بهای شتر
ز تعظیم احمد بتخضیر خویش / بپای ایستادن سر افکنده پیش
چو قوم این شنیدند از جا شدند / تعجب کنان مست و شیدا شدند
باواز گفتند با یکدگر / که باللات لو صح هذا الخبر
محمد مگر تا چه افسون دمید / که بو جهل از لات و عزی رمید

ضعیف الیسار در حرف خیر بس
ای سعاده در جزاره

ز دین بوالحکم گر نه برگشته است / چرا این چنین خوار و سرگشته است
درین گفت و گو قوم کامد فراز / ابوجهل در خوف و در احتراز
بقایای آن حال در روی عیان / عیانی که محتاج نبود بیان
بدو قوم گفتند کای بوالحکم / کمی بود این از تو بسیار کم
بیاوردی از دین بازم یاد / ترا بعد ازین از هبل شرم باد
جوابا چنین گفت بوجهلشان / که باشد خطا تان کز راه صواب
جو روشن کنم بر شما عذر خویش / جبین تیره ام گر نگویید بیش
جو آمد بزد حلقه بر در نخست / شد از رعب بر من شکستم درست
فزون گشت رعب و فزون کاستم / بصد حیله از جای برخاستم
پی پیشش جو رفتم ز خانه برون / به بیرونم افزود رعب درون
قفای سرش بود فحلی جو کوه / که از وی فیل محمودی آید ستوه
دهان را بغرش جو وا کشاده / از او فیل جستی جو پشه ز باد
سر فیل اگر در دهانش بدی / بیکدم جو دندان بهم بر زدی
خلافش اگر بر دل من گذر / نمودی بکندی ز من فحل سر
سر از پیش از آن بر نیاوردمی / که نا دوده می گشتی نظر کردمی
مغنی مقامی در آور برود / که چون زان مقام سرایی رود
کند نغمه ای زان مقام رفیع / ... مطیع

ذکر قدوم وفد نجران و اسلام ایشان و سرزنش ابوجهل با جبار و جمعی از قریش ایشان را بر اسلام و جوابی که گفتند

جو شد فاش گر بنی در حبش / شد از سرگذشتش سر خلق خوش
بهر سو حدیثی از و گشت فاش / احادیث دیگر همه ماند لاش
بهر حجره تافت ان افتاب / بدان گنج معمور شد هر خراب
جو از سوی اهل نجران رسید / بجو وصل اوشان ز هجران کشید
بجان گشته مشتاق بیست او / گزیدند غربت بهر از وطن
نمودند سویش سفر اختیار / که احبار او را کنند اعتبار
همه از نصارا و اهل کتاب / نشانهای او خوانده بهر فصل باب
نشانهاش دانسته ز ابنای پیش / شناسا شده مانند ابنای خویش
جو رهشان بمکه بیابان رسید / شد از دور کعبه نمایان پدید
نکردند در هیچ منزل نزول / هم از راه رفتند نزد رسول
ملاقاتشان با نبی داد دست / نمودند بر خوان دعوه نشست
از و ما حضرشان بران خوان بود / ز خود غیبتی بود عین حضور
علامات معلوم خود یک بیک / بدیدند و آمد یقین بی شک
ب انجیل علم الیقینشان که بود / زفان بعین الیقینشان فزود
بدیدند هر چه ان شنیدند و دید / بر دیده و برترست از شنید
در ایمان جو از اهل ایمان شدند / ز روی حقیقت مسلمان شدند
ز نزد نبی جون برون آمدند / جو دل دیدها پر ز خون آمدند
نزول آنچه کرد از خدا بر رسول / شنیدند و کردند ازجان قبول
شنیدند فایض دموع از عیون / بحقشان جو شد معرفت رهنمون
ابوجهل و جمعی بر ایشان گذار / نمودند و دیدندشان اشکبار
باواز گفتند کای احمقان / گرفتید دینی زهی احمقان
خردتان کم و حمق بسیار هست / دهد احمقان را جنین کار دست
کسی کو شما را فرستاده است / بیقین جون شما احمقی ساده است
بدین طعن پیش از شما در جهان هست / که او از شما نیز احمق ترست
پرشیان تبدارنی برای خبر / نکرد از جه ارسال جمعی دگر
اگر خواست کو دل کند اختیار / شما را درین از جه کرد اختیار

بما احمقی چند را مختبر / فرستاده مگر جاهلی مستقر
نه تنها بحمق از ره افتاده اید / ز جهل و عمی در جه افتاده اید
بگفتند احمق بود آنکه حق / کند رد و گیرد ز باطل سبق
محمد رسول الله و بر حقست / کسی کش ندارد قبول احمقست
ز انجیل تفصیل احوال او / شنیدیم و دیدیم اجمال او
نشانها جو دیدیم عین الیقین / بعلم الیقین زو گرفتیم دین
زوال یقین هست مشکل محال / بتشکیکتان کی پذیرد زوال
بسد یقین بسته شد راه دین / جو یاجوج و ماجوج تا کی کمین
برین سد جو یاجوج را نیست راه / ز اوهام تا چند جمع سپاه
ز علم الیقین بسته سدی خدا / ازین سوی سد ما و زان سو شما
بیکدست ز اوهامتان لشکری / بیک دست دیگر ز شک دیگری
جبهه راست هر چند صف بر کشید / ز یاجوج و ماجوج لشکر کشید
همه در پس سد بمانید پست / بلندی درین پس بلندش جو جست
بمانید جای خود آنجا مقیم / که ما نیز اینجا بجای خودیم
مغنی بیار از نوایی نوا / گران راه دین دانوائم شفا
بتشکیک مردم ز راه یقین / نگردم شوم سالک راه دین

ذکر معراج انحضرت صلی الله علیه و آله و سلم

کند جان که از ارض قالب عروج / فراز سماوات ذات البروج
مجرد شود از علاقات خاک / بپاکی ز هر علاقه پاک
لبش هر کشا بود بخوان ز بهشت / که بود از ان لقمه در خورد تن
به بیگانگی از تن بی وفا / شود خویش با قدسیان آشنا
جو بی تن ببیند رخ جان خویش / شود آینه بهر جانان خویش
در آیینه جان خود روی او / ببیند جو جشم افکند سوی او
جو در روی شد انوارش منجلی / بانوار قدسی شود متصل
درین ره منازل بود صد هزار / ولی مجملی آورم در شمار
در اطوار جانی عروج و نزول / فتد بر مراتب عروج و دخول
جو از منزلی عرش افتد عروج / نزولی بود لازمش با عروج
عروج و نزولش بود کالمحال / نکرده ز حالات خود انتقال
در آمد شدنش گر سوی سفل روست / بهر منزلش ز اندازه مغز و پوست
کشد مغز و حایش از خیال / برخ پوستی کند تا کند انتقال
برین منزل از منزل خویش مغز / جو آید نماید درین پوست نغز
جدا مغزی از پوست ای دوستان / بحالت در منزل بوستان
سوی حس ازینجا کند گر سفر / شود مغز با پوست مغزی دگر
سفر جون بحس افتد این نغز را / ز حس پوستی باید این مغز را
که در پوست بنماید آنجا جمال / جو بی پوستش نیست آنجا مجال
بود عکس ایش سفر سوی فوق / بکشف و شهود و بوجدان ذوق
دران جانب لب خود با جفن / بره قشر حس باید انداختن
درین پوست آن مغز باید نهفت / که مغزی بلندست و این پوست
جو آن مغز را مغز مغزست نغز / اگر سیرش افتد سوی مغز مغز
جو آن مغز را پوست آمد خیال / ازین پوست لازم بود انتقال
بجان مجرد رسیدن رواست / ولی با خیال آن خیالی خطاست
بهر عالمش صورتی هست جان / که آنجا کند جلوه خود را در ان
بهر عالمی کار فتد مقدمش / بود صورتی از جنس آن عالمش
خوش آن تو مریدی که پیر رهش / شود همرهش بر ره وطن
نخست آید از مرکب تن فرود / پیاده رود سوی دریا رود
پیاده نه بل مرکبی استوار / بیارند و بر وی کنندش سوار

فرو نامده دست پیر از مدد کشد زیر ران مرکبش آنکه جسد ازین زین بران زین سوارش کنند جو پا در رکاب استوارش کنند
بران مرکب تند عالم نورد برار جز میدان این راه گرد روزه تماشاکنان در گذار نه بر خود زند ره بعزم شکار
تماشا که گفتم سطای هست که در ره تماشای ره ره نیست اگر تیمی روی سر شرط راه زمان اغ آموز و زما طغی
بهر جانب از ره میفکن نظر نه بیز از مقام قدم بیشتر ببین پیش و بس نی یمین نی یسار ازین راه یکبد قدم کن گذار
جو بر یک قدم ره بیابان بری ره آورد جان آری و جان بری بود اولیا را عروجی بجان بدینسان و تن زو بماند نشان
بتدریج گاه از سلوک و سفر که از جذبه دفعی و بی کر و فر ز راه سلوک و طریق فتوح بتدریج آرند ره سوی روح
دران کوی خالی ز رسم و خیال جو منزل کنند از سر ذوق و حال نظر بر کشایند در کار خویش نه بینند خود را گرفتار خویش
ز جسم و جسد عرق پیوند خود بریده ولی مانده در بند خود جو آهنگ از خویش رستن کنند ز بند خودی عزم جستن کنند
بیک جام می ساقی اختصاص دهد در دم از خویشتنشان خلاص جو نوشند گویند شان نوش باد ز خود یاد خود تا کی فراموش باد
شده در ره بیخودی مهتدی خودی کان بیا کرده در بیخودی جو شد حال سیر الی الله تمام بگیرند در سیر فی الله مقام
درین منزل نو ز راه کهن شاید ازین بیش راندن سخن کنون قصه سرور انبیا که تاج او نهد بر سر اولیا
بران نور کامد برس از نور او نشد پیشوا جز بدستور او عروج اولیا را بمنهاج او بود عکسی از نور معراج او
عروجی اگر روح کس یافته است ز نوریست کز وی بر او تافته است بمعراج او را خصوصیتیست که آن هیچکس را نبود دست
جو معراج دلها همه جانیست عروجی اگر هست روحانیست ولی حضرت او بجان و بتن ز معراج نو کرده راه کهن
بروح و بجسمش ز روی زمین سوی آسمان برده روح الامین تنش جان شد و رفت همراه جان ز پست زمین بر بلند آسمان
جو شد رای آن شه که بیجون همین بود جرخ فیروزه اش در نگین ز تن با قوی لشکری جمع ساخت بجمعیت خود بر افلاک تاخت
ز غیب و شهادت جنین لشکری نبر دست بر آسمان دیگری هزاران درود و هزاران سلام بران صدر اعلای عالی مقام
ز صدیقه و ابن مسعود باز جز ایشان جو ایشان کبیر سرفراز احادیث معراج در هر دیار مثل شد جو خورشید در اشتهار
ظهورش جو خورشید ز اندازه رفت سوی مشرق و مغرب آوازه رفت سر کار شهرت بجایی کشید که هر جا بجد تواتر رسید
بعصر نبی اندر آن علم برافراخت بالشکری محتشم از ان عصر بر عصرها این خبر ز راه تواتر فتادش گذر
جنین تا بدین عصر فرخنده پی برین ره منازل خبر کرد طی ز بحر نبوت شد این در پدید تواتر بدر رشته اش در کشید
بنظمی گران رشته زر گرفت از و گوشها زیب و زیور گرفت وزین عصر ما نیز تا انقراض تواتر دهد رفعتش ز انخفاض
درین قصه بر راست وین داستان روایة جنینست از داستان که احمد نبی بر درش جبرئیل بیامی رساندش ز رب جلیل

که زین پست بر نه قدم بر بلند جو بود سر بلندی درین جند بنه بکذر و هفت و نه و جهار بیکبار یکبارگی رو بیار
بذاتت قدم نه برون از جهات که دور تو گردست انوار ذات شب قدر آمد بقدر بلند ازین فرش بر عرش فکن کمند
نداند کسی قیمت قدر تو برون تافت مهر از مه بدر تو فلک دیده از انجم نوربار کشاده دست بر راه تو صد هزار
که بر منزلش جون نمانی عبور نثار رهت سازد از دیده نور جو در دید دیدارت آهنگ ملک کشاده دست بر ره نظر جون فلک
مده بر سر بامشان انتظار سر از روزن خانه ای مه بر آر براقیت آورده ام ره نورد که نعلش قنا بر افلاک گرد
نهد گام بر قدر مد بصر بصحرای خالی رسد تا نظر بر فتن جو بود بصر تیز کام برین تیز کامی ببین خوش خرام
نبی گفت با او برون آمدم براهی که او در همون آمدم بتحقیق و تثبیت ازین ماجرا بخود برد تا باب مسجد مرا
شد آنجا یکی دابه نگار بجثه کم از بغل و بیش از حمار جو باز سفیدی و بر ران دو بال پر بدی بسرعت جو وهم و خیال
پر بدی بدان هر دو بالش بجایی که کردی نظر انتها بجایی که بودی بپیش از طرف بر آنجا نهادی دو دست شرف
جو نزدیک رفتم که کردم سوار زمین جور شد کرده در فرار حرون شد شوخی اغاز کرد بر زد دست و پا سرکشی ساز کرد
بر و دست بنهاد جبریل و گفت که فضل محمد نشاید نهفت براقا مکن این همه طمطراق ز خوی بد و رمش شرم دار ای براق
مکن تندی و سرکشی شرم دار که نزد خدا زین شتر ... میسار بدادار دارنده تاج بخش عروج آفرین شاه معراج بخش
که اکرم ازین انبیا یکبار نکشتند این زین بیش بر تو سوار بنهاده سر مشکل جملکه سپاه کند بر فو آهنگ درگاه شاه
تو با او کنی تندی و سرکشی جه بد مستیست این که خوش براق ان جو بشنید شرمنده شد بر زد دست و پا و سر افکنده شد
نجابت ز هر موش جشمه کشاد وزان جشم در خویش ... شد از دیدن ... میسار وزان جشمها شد عرق اشکبار
جو آن نخوت القصه در مغز ... برآورد رحمت بلندش نشیب بیا ... ز نخوت در آمد بکار بر و رحمت عالمی شد سوار
بر و بیک خود جون ... درست کند رحمت حق تا با ز جست درستی جو افزود شکست خود ... نکو بین نکو ... بیست
روان شد بران مرکب تیز تنک که از دور گردش نه بیند فلک بران رخش جون برق ملک ... همی رفت جبریلش اندر رکاب
جنان جست صحرا نوردش جو برق که در لمحه تا با قصا نش ... ز مکه با قصی جهل روزه راه بیکدم بران تخت ... برد
عجب نبود این شب ز عشقش در سفر عجب نیست سرعت ز نور بصر خبر داد از راه منزل ... درین سرعت سیر تا ... عجب
جو منزل شدش بیت مقدس براه هم از گرد ره کرد منزل نکاه در و دید جمعی رسل را مقام بتعظیم کردند بر وی سلام
براهیم و عیسی و موسی و باز ز جمع رسل فرقه سرفراز همه بر سر راه در انتظار که آن صدر عالی کی آرد گذار
همه در عروج و مناجات ذات غریبه نمودند با او صلات کمالات و فضلش جو بشناختند امامان امام خودش ساختند

بدان اکمل مظهر ابتدا نمودند کل همه اقتدا بدو متصل روحیان در شهود شده روح او متصل در وجود
چو آمد بپایان صلوة و سلام بدادند بدو جانفشانان تمام شد از غیب فی الحال خوانی شگرف بر او ظاهر و بود برو سه ظرف
از آن سه یکی بود پر شیر ناب دوم پر شراب و سیم پر ز آب از آن پیش کو دست یازد بخوان دهان تر کند لب ز شیر از آن
شنود از کسی گویا و از گفت ز رازی نهانی خبر باز گفت که گر آب گیرد بکف زین قدح شود امتش غرق چون قوم نوح
وگر زانکه بر دست گیرد شراب کند امتش را غوایت خراب همه مست گردند و شیدا شوند بگمراهی و فسق پیدا شوند
وگر شیر گیرد بکف زین سه جام دهد امتش را هدایت نظام شوند از هدایت همه مهتدی به پیغمبر خویشتن مقتدی
قدم بر قدم راه شرع از نبی نه از ره بگردند و در غی روند بشارة بشیرش چو دادن پیام بخوان دست یازید شیر
همان لحظه جبرئیل گفت اهتدیت الی الخیر ثم اهتدی من هدیت چو ره شد باقصی ز بیت الحرام بروی زمین بر براق تمام
بدانگه زمین طی طراق براق ببند در ره آسمانی براق ز راهی چنان تا بدانجا چنین تفاوت بود ز آسمان تا زمین
چو سوی فلک سیرش آغاز شد ز جنسی دگر مرکبش ساز شد نه بهر عروجش ببام بلند ازین بیت معراج آمد پسند
برین بام پر شمع و مشعل عبور مناسب نبد جز بمعراج نور ز معراج حضرت خبر گفت یار چو کرد آشکارا ش نهفت راز
دران گفته خواجه نبی گفت جوی تامل کن و راز نهانش بجوی چنین گفت حضرت که هر محتضر چو هنگام مردن کشاید نظر
نظر میکند سوی معراج تیز که بروی کند جانش از تن گریز مرا صورتی در نظر هیچ بار بدان حسن منظر نشد آشکار
بدان تخت ازین زیر بالا شدم سوی کرسی عرش والا شدم بران تخت پر حال و خالی ز قال نمودم بسوی فلک انتقال
بدان مصعد از مهبط پر شکن همی کرد جبرئیل اصعاد من در آخر که شد سیر را انتها بیامد ز ابواب اول سما
یکی از ملایک برو پرده دار روان حکم او بر ده و دو هزار وزان هر یکی را دران جاکری ده و دو هزار دگر لشکری
نداند کسی لشکر شاه ما که هر جا نشانند در راه ما نگهبان هر برج بین زین حصار هزار و بهر یک ده و دو هزار
ز منزل نگهبان ره در شرف اگر خط نبشت ند بهر گذر چنین کرد حضرت بیان خطاب که جبرئیل بعد از رسیدن بباب
بزد حلقه بر در چو گفتند کیست منم گفت جبرئیل گفتند چیست برین باب تنها قدم می گذر و یا با تو شد دیگری همسفر
برین آستان گفت تنها نیم رفیقیست همراه فرخ پیم محمد رسول امین با منست گذر نور او را برین ...
بگفتند کو را طلب کرده شاه و یا شوقش این سوی بنموده راه بگفت آری او را طلب کرده اند بجذبش بدین جانب آورده اند
بگفتند اهلا و یا مرحبا بمجذوب مطلوب رب السما چو شد بر فلک با ملایک قرین چنین داد حضرت خبر بعد ازین
که خندان و مستبشرم هر ملک همی گفت الخیر والفوز لک یکی از ملایک بگفتم ببین نه خندان ولی بل گره بر جبین

بجبرئیل گفتم که او را مقام کدامست و بر گوی کو را نام که چون دیگران شاد و خندان نبود تو گفتی که از جنس ایشان نبود
بگفت این نخندد بروی کسی مقام ار چه باشد بلندش بسی نخندید ازین پیش بر روی کس نخندد بروی ازین نیز پس
اگر خنده اش بودی اندر سرشت بروی تو بودی بروی سرشت بود صاحب نار و مالک بنام از آن گرم و تندست و عالی مقام
بگفتم بگو تا نماید بمن مقامات ارباب بغی و فتن کند عرض بر من جهنم تمام که بینم در او اهل او را مقام
بدو گفت کای مالک نار زود برافکن غطا از سیاهش چو دود که روشن به بیند محمد تمام بتفصیل بر عاصیان را مقام
چو از روی دوزخ غطا برگرفت برو شعله و آتشی در گرفت چنان شعله اش تیز جست از درون که بردم گمان کاینجه باید برون
بنفع خود آن را ندیدم درشت ازین گونه گر یکدم برکشد بجبرئیل گفتم بگو تا دگر دهد هم در و شعله اش را مقر
بپوشد درش از غطایی که داشت بپوشاندش در غشایی که داشت حدیثم بمالک چو جبرئیل گفت شنید آتش و چهره خود بهفت
درون رفت و بر جای خود جای کرد همانجا علم شعله برپای کرد چو در رفت و گرد از درون بود باز در آویخت مالک ز در پرده باز
خروج و دخولش چو سایه نمود که گویی بحث از نور و برگشت زود دگر گفت دیدم بران آسمان نشسته کسی بس رفیع المکان
بر او عرض ارواح جنس بشر نمودندی و چون فکندی نظر گهی شاد گشتی و در انبساط بگفتیش مدح و نمودی نشاط
که خوش جان پاکیست از جسم پاک بپاکی فشاندست دامن ز خاک گهی نیز در هم کشیدی جبین بدی تنش گشادی زبان اینچنین
کجا بیست ناپاک و آلوده است ز تن خویشتن را بیالوده است هنوز اندرو هست آثار تن تنش ...
بگفتم بجبرئیل کین مرد کیست گهی شاد و گاه محزون ز چیست بگفت اینکه بینی ابو البشر آدمست که سر رشته نوع از و
چو ارواح اولاد بیابا نکو ملایک نمایند عرضه برو کمالش ز نیل اندر آرد بموج ملالش زند برکران ...
دگر گفت دیدم گروهی رجال سراسیمه حیران و آشفته حال لبانشان مسطر دوها ... همچون شتر لب ز بالا و ...
بکف هر یکی لقمه ای ز آتشی خوشش ناخوش آن لقمه تا خوشی بیا بستی افکندنش در دهن فرو خوردن آن را و دم زدن
چو زان لقمه آتش برافروختی دهان و شکم تا دبر سوختی چو گشتی هما نشان بدان لقمه سیر شدی بی توقف برون از دبر
نگشتندی از خوردن لقمه سیر چو فی الحال رفتی ز بالا بزیر ز جبرئیل پرسیدم احوال شان که اینها چه بودست افعالشان
بگفت این جماعه بجور ... بداز مال ایتامشان پرورش بدیها روحشان اکل مال یتیم وزان اکلشان جسم گشتی جسیم
ز مال یتیم آنکه او سفره کرد جز آتش بران سفره چیزی نخورد در آنجا نشد خوردن ناز و بخت بجوی خود اینجا گرفتار گشت
ازان خوردنش سیری آنجا نبود همان معنیش صورت اینجا نمود ازین وجه حق شرح آن حال کرد که آتش خورد هر که آن مال خورد
دگر گفت دیدم که جمعی رجال شدندی بسرها ره پایمال شکمشان بدی طبلی از فربهی ولیکن پر آتش ز طبلی تهی

عنود ندی اندر جنان رستخیز بر ایشان که زد آل فرعون تیز چو دم خورده جمعی شتر بی مهار ببندی بر ایشان بدیشان گذار
ببسته دست و پاشان شتر می‌شکست که از دست و پای و که از پای دست فرو مانده بر جا در آن رستخیز نه دست ستیزه نه پای گریز
ازین قوم پرسیدم و گفتم خبر چه صنفند اینها ز نوع بشر بگفت این جماعت ربا خواره‌اند بوادی فعل خود آواره‌اند
ز زر و سیم حرام کیسه ساختند ز هر سو بصید ربا تاختند شکمها کز آن صید کردند پر نهی گشت در دست و پای شتر
فتادند از مرکب و پا شکست شکم زیر پای شتر گشت پست گروهی دگر دیدم آنجا بس که‌شان در گذر پیش بود دو چیز
یکی فربه و بس پسندیده بود دوم لاغر و سخت گندیده بود همه بر آن لاغر گنده پیچ نخوردند کی از فربه تازه هیچ
بدان لاغر گنده‌شان چشم باز وزین فربه تازه‌شان احتراز بگفتم کیانند اینها بگوی که از حق بباطل نهادند روی
بگفت آن جماعت که نسوان خویش گذارند و نسوان اخوان خویش بدست آورند و بفعل حرام رود شان ز دست مروت زمام
بوادی ایشان بر آن قدر راه چو پوینده سازند منزلگاه زنان دیدم آنجا دگر بی شمار به پستان معلق چو دزدان بدار
بپرسیدم اینها دگر کیستند معلق چنین از پی چیستند بگفت این زنانی که از بهر شوی بگیرند اولاد مردم ز کوی
بیارند و گویند کین از تو است ز باغ دولت میوه جان توست برین آسمان چون پیمبر گذشت رفیقم دگر راه بالا گرفت
ره آسمان دوم کرد طی بیکلحظه من نیز همراه وی چو زد حلقه بر در همان بد خطاب که اول همان گفت و آمد جواب
درم باز کردند و من در شدم زمین دوم پایه بر شدم برین آسمان بد دو ابن خال دو مظهر برای جمال و جلال
دو مرآت و در هر یکی جلوه‌گر کمال الهی بوجهی دگر یکی عیسی آن نسخه روح الهی لقب گشتش از ملک شاهنشهی
دگر یحیی آنکس که همنام او نبد پیش از او تا بایام او ببد راز حق در مشیخه عطا بنبوة عطا خود بش در صبا
بگام سوم بر سوم آسمان شدم چون رسیدم بران آستان همان گفت و گو رفت و در باز شد همان نغمه زان پرده هم ساز شد
کسی دیدم آنجا بسی خوب روی بخوبی رخش برده از ماه گوی رخش چون ز زلف سیه می‌نمود مه بدر در لیلة القدر بود
بجبریل گفتم که هست این کدام بدین حسن و خوبی داده نام بگفت این مه بدر کنعانیست برخ مظهر حسن یزدانیست
اخوک ابن یعقوب نعم الرجل امان داده‌اش عز عصمت ز زلل عزیزیست و معصوم و یوسف بنام رسولست و مقبول عالی مقام
وز آنجا سوی چارمین آسمان برفتیم در یک زمان بلکه آن ز دربان همان جست و جو رفت باز برخ در بس از گفت و گو کرد باز
کسی دیدم آنجا پر از نور علم ز رویش همی تافت انوار علم چو پرسیدم این کیست اندر گرفت که ای در بس گفتی بزداد هفت
وز آنجا به پنجم فرا بر شدیم پس از گفت و گو چون ز در بر شدیم بر آن آسمان بود شخص عظیم چو کوهی و در او سکونی عظیم
سر و لحیه‌اش از موی سپید به بیننده دادی ز نورش نوید بگفتم که این کیست باز ای رفیق که از نور او گشت روشن طریق

بگفت این هارون که در دار و گیر بد از بهر موسی شریک و وزیر حق از صورت و معنی آراستش از آن موسی اندر دعا خواستش
درین صورت از قوت معنوی خدا کرد بازوی موسی قوی بیک طرفه در طرفة العین از آن نهادم قدم بر ششم آسمان
همان پرسش و حال گفت و شنفت دگر باره آنجا در آمد بگفت ز آن گفت و گو در چو کردند باز بر آن بام پرواز کردم چو باز
بر آن سر بلندی بمردی بلند گذشتم فروتر ز ادراک و صفش کنند بلندی صورتش گفتی ز اثر عیان از بلندی معنی خبر
بجبریل گفتم که این کیست باز برین مسند بلندی چنین سرفراز بگفت این موسی رسول کریم مقرب بنجوی و حق را کلیم
از آن آسمان هم فرا بر شدم بهفتم سما از ششم بر شدم برین آسمان نیز دربان او بجبریل رفتش همان گفت و گو
چو بر بام هفتم درم باز شد برو بازبازم پر پرواز شد بر آن آسمان کرسی نور بود که جا نیش در بیت معمور بود
بر او شخص کهلی عجب با وقار که کرسی ز نورش بدی نور بار چو بر بام کرسی نشین چند مش بسند من آمد بسندید مش
ز اشبه نبی زو نه اشبه باو زمین کس ندید سر بسر مو بمو چو دربان بر آن در نگهدار بیت برو هیچکس نیستند زوار بیت
بهر روز هفتاد الف از ملک در آن بیت بینی بهفتم فلک در آیند و چون باز بیرون روند ز شوق ارچه گریان و محزون روند
دگر شان بر آن بیت نبود گذار چنین تا قیامت شود آشکار بگفتم بگو کاین کیست ای جبرئیل فقد صار قلبی الیه یمیل
بگفت این خلیل الله است ان پدر که از بهر حق کرد قربان پسر براهیم بانی بیت الله است نهنگی که سر بهتک این در است
وز آنجا سوی سدرة المنتهی برفتیم چون یافت سیر انتها رسیدیم پای درختی عظیم ببس سر بلند و بغایت جسیم
ز هفتم سما هست منبت ساق او بکرسی شده عرض و اوراق او از او هر ورق چون سپهر بلند که بر شرق و بر غرب سایه فکند
بتنهاء او بر مثال جبال ز بار فوت رز دار گشتش جبال ز اصلش برون شد چنان چار جوی دو ظاهر دو باطن روان از دو سوی
بجبریل گفتم کزین چار نهر که گیرند از آن خلق بسیار بهر چه چیزند کز بیخ جای میروند بهم با خود از هم جدا می‌شوند
بگفت آن دو باطن بسوی بهشت روانند تا جانب زرع و کشت دو ظاهر بدنیا بود شان مسیل در آنجا لقبشان فرات و نیل
دگر بود از منبت آن شجر بجنت روان چار جوی دگر ز آب و ز شیر و ز خمر و عسل برای بهشتی بقدر عمل
مقام ملایک در آن بی شمار بشجر شان مقر کرده آنجا قرار مقیم وسط جبرئیل و تمام ز اطراف بر گرد او شان مقام
بجبریل گفتم کنون پیش رو همان بس که در ره تو بی پیش رو بگفت ای محمد تو در پیش باش تو پیشی و پیش از من ای خواجه تاش
زمین بر تو حق تو گرامی تری ز نام آوران تو نامی تری شدم پیش و او هم روان شد پسی بره هم عنانم خدا بود و بس
برفتیم ره تا بجای عجب که خوانند بندی از آنجا حجب چو جبریل تحریک کرد آن حجاب رسید از ورای حجابش خطاب
که این کیست گفتا منم جبرئیل محمد بمن و آمدستت نزیل چنان گفت الله اکبر بلند که تا عرش جوش اندر افکند

برآور دراز پرده دستش برون مرا بر گرفت و ببرد اندرون مقامم جو آن پرده راز گشت هم آواز و همراه من باز گشت
بگفتم که ای در طریقم رفیق ز همراه خود وا نمانی در طریق جرا از رفیقان جدا می روی مکن بی طریقی کجا می روی
بگفت ای محمد ز ما هر یکی مقامیستش غیر دیگر یکی مقامم جو معلوم من گشت کام نیارم نهادن برون از مقام
ز سدره که اینجا کنام منست درو منتهای مقام منست باکرامت ای صدر عالیجناب مرا اذن شد سیر تا این حجاب
بیک انمله گر فراتر پرم ز نور تجلی بسوزد پرم همان لحظه حاجب بیامد دگر مرا برد و دیدم حجابی دگر
همان گفت و گو ما بباب دوم گذشت از نور ای حجاب دوم پس از گفت و گو دستی آمد برون ز پیرون مرا برد بر کف درون
بیا پی برین گونه هفتاد بار بهفتاد پرده نمودم گذار نظر هر حجابی که کردی نگاه غلط یافتی پنجصد ساله راه
نگر سرعة سیر آن تیز گام که در لحظه شد ز بیت الحرام باقصا و زانجا بهفت آسمان گذر کرد جون نور پیش روان
وزانجا سوی سدرة المنتهی برفت اندر آن راه بی انتها در آنجا جو جبریل از و باز ماند سوی منزل خود یکی اندر آن راند
ز هفتاد پرده بدرگاه شاه که هر یک بدی پنجصد ساله راه بیکدم گذشت و جو پرده نماند خودی را پس افکند و خود پیش راند
جنان تیز در رفت و آمد شتافت که باز آمد و خوابگه گرم یافت ز منزلگه کنان کرده بود آب دست هنوز آب رفتی سرش جون نشست
عجب نیست این کان مهین مهان بد از روشنی نور جشم جهان ز همت فلک بگذرد نور جشم بیک لمحه از بیت معمور جشم
جو کوران نمایند اینجا عجب ز نور بصر نیست اینجا عجب دگر گفت حضرة که بعد عجب جو طی شد که طی السجل للکتب
بمن رفرفی نور آمد فرو که بودی سنهای شمس سبته باو بدی جون فلک سبز و جون آفتاب شدی ذات او از نور خود در حجاب
جو خورشید می تافتی زو شعاع ز نورش بصر یافتی التماع برو کیرد از رنگ و نور انتساب اگر سبز گردد جو جرخ آفتاب
جو آمد فرود از بلندی به پست برو یافتم خویشتن را نشست جو قدرة ز رفرف مرا داد فرش بر آن فرش اراده رسانیدم بعرش
تجلی رحمان در آن بار جست سند کرد با عرش خویشم درست جو بر عرش جایم قدم راست یافت ز رحمان دلم هر جه میخواست یافت
جو بر عرش خوان ابر رحمة کشید از آن قطره ابر زبانم جکید که شیرینی آن مذاقی دگر نه دیده نه بیند ز جنس بشر
تفاصیل آن گر جه دارم نهفت ز اجمال جیزی در آرم بگفت بدان قطره از بحر علم قدیم کرم بر دلم ریخت موجی عظیم
در آن موج رحمة جو جیدم گهر شد از اولین و آخرینم خبر بتعلیم خود سرفرازیم داد بهر دانشی دست بازیم داد
زبانم که از هیبتش بود لال در آورد و پس آن نزیبنده در مقال تحیات گفتم بتعظیم ذات برای حق از طیبات صفات
سلام علیک آمد از حق خطاب نکردم بخود حصر و گفتم جواب بتعمیم آن بر خود و صالحان ره آورد ره زان ببستم زبان
خطابی رسید از مقام الست بمن کای محمد ترا علم هست که هر جه بود آن همه اختصام میان ملایک درین انتظام

بگفتم خدایا تو دانا تری بدانش تو دانی ز تو ما وری بقدر مشیة بعلم تو مان احاطه بهم از تن ای عیب دان
بگفت آن همه اختلاف و حجج بد از بهر اشغال بیک و درج درج جیست دانی و فعل نکو بگفتم ندانم تو دانی بگو
درج هست از بهر شکر نعم براه جماعة نهادن قدم ز بعد صلوة انتظار صلوة کشیدن بامید فوز نجاة
بود فعل نیکو رساندن طعام بجیعان و افشاء لفظ سلام بشب اندر تهجد نمودن شتاب بوقت در کل خلایق بخواب
دگر گفت حق کای محمد بگوی که پس خوب گوبی و پس خوب دوی کم آورد ایمان رسولم بمن جو گفتم نعم گفت نعم ز من
بگفتم جوا و مومنان نیز و کل بتو مومنند و بهر یک رسل نهادند در راه ایمان نصب بجمع ملایک بجمع کتب
نکردند فرقی میان رسل بسان یهود و نصارا ز دل بپرسید کایشان جه گفتند بقال که نقصان نبودی از ایشان کمال
بگفتم سمعنا جو کردند ساز عصینا بدان جنت کردند باز فقد قال لی بعد ذا المقول صدقت فسل تعط نعم الرسول
فقلت اعف واغفر فانت الذی لک العفو یا من الیک المصیر بگفت گذشتن پیش کردم خلاص تراو امتت را بغفران خاص
جو انعام غفرانش اظهار کرد باتمام سل تعط تکرار کرد دگر باره گفتم که ای کردگار خطا ها و نسیان ز ما درگذار
بگفت از تو و امتت رفع آن نمودیم و داد یمینان زین امان یا کراه نیز آنچه یابد صدور جوا این هر دو هست از مکافاة دور
دگر گفتم ای شاه بار گران مکن یاد بر ما جو پیشینیان بگفت این ترا و امتت دا تخفیف بفضل نخستینیم ما شد درست
دگر گفتم از خسف مان و ز مسخ امانی بخش و بر ما کن آن حکم فسخ بعفو خود از خسف کردی پناه بغفرانت از قذف داری نگاه
تو مولای مایی و ما را نصیر بهر جای مان نصرتت دستگیر بپایان جو شد خطبه بر کام ما بزن سکه نصر بر نام ما
برو نصرة ما بتغلیب دین علی الکفر فانصر علی الکافرین بگفت این همه پیش از این کرده ام ترا و امتت نیز پرورده ام
جو شد هر جه جستم مستجاب ز حق باز سل تعط آمد خطاب بگفتم که ای کردگار جلیل براهیم را ساختی تو خلیل
تو دادیش بر استان شهی مقام جلیل خلیل اللهی ز تکلیم دادی بموسی مقام کلامت کلیم اللهش ساخت نام
بادریس دادی مکان علی که شد بر جهارم سما منجلی سلیمان ز تو یافت ملک عظیم بداود دادی زبور قدیم
از این خوان مرا نیز بخشی بگو ز نور تقدس در خشی رسد ز بخشایش و بخشش تخشش من جه بخشیدی نمو دستی ای ذوالمنن
بگفت ای محمد بعلم و جمال کمال از تو دیده مقام کمال بدادم خوان جودم عطایی جلیل مقام خلیل اللهی بر خلیل
ولی هست در بارگاه شهی فزون زان مقام حبیب اللهی بلی هست خلة کمالی تمام ولیکن از آن ابلغ است این مقام
دگر جند موسی کلیم منست نبی و رسول کریم منست کلیمی تو هم جون ز تکلیم من شرف یافتی بتکریم من
مقام محبة بتو گشت خاص بتخصیص ما ای اخص خواص ببین فاتحه از عطای اتم خواتیم بقره بدان گشته ضم

که بودند در عرش اعظم دو گنج نه گنجی که آن حاصل آید برنج بنوای یگانه عطا داده ایم بغیر از تو این دو کرا داده ایم
نشد فتح این بر رسولان پیش درین کار پیشی تو زیشان بیش رسالات کلی ترا داده ایم بجن و بانس فرستاده ایم
رسولان پیشین بیک جمع خاص رسالات شان داشتی اختصاص ز جنس رسل دعوة جن و انس ببند جز ترا ای سر آمد ز جنس
ترا وامتت را بحکم قدر طهورست و مسجد زمین سر بسر طهور بیه ارض و احکام دین ببودست در انبیا پیش ازین
بجز بهر تو و امتت در قتال غنایم ببودست هرگز حلال ترا وامتت را براه فلاح بحکم من آمد غنیمت مباح
بنصرت بر اعدا ز یکماهه راه ز رعبت بدلهاشان شد سیاه بتعلیم وتد پیر رفع حجب فرستادمت بهترین کتب
که در موقف جمع چون داوریش پراکنده بر مردمان خویشتن برای تو کردیم ذکرت بلند بلندی نه در پستی چون نژند
ترا دادم از بهر علم و عمل ز تورات سبع المثانی بدل بر انجیل دارد مائین اشتمال حوامیم نیز از زبور مثالی
کنند در مقامات تکمیل تو مفصل بشرح تفصیل تو فزودیم قدر تو در شرح صدر ز تو هیچکس را فزون نیست قدر
ز حال سهوه تو در هر مقام نکندیم و زر تعین تمام تو از انبیا بهتری و اتم از ان امتت گشت خیر امم
بعین رضا ساختمشان وسط ز اطرافشان دور کردم سخط تو بی سید اولین و آخرین فخذ نعمتی کن من الشاکرین
ازین پس ببی رفت گفت و شنود گران اندکی باز نادم نمود در اظهار سر مکو گفت وگو ز دانای اسرار ناید نکو
دران پرده کز خویش پنهان روند ز دا بی که بی جسم و جان اند چو بنیند ستری نکو بند باز نشاید ز بیناودان کشف راز
ز عبرت چو با دل نکو بد نظر یا عیار دل کی دهد زان خبر چو آغاز صحبت ز گفت و شنید بانجام تشییع مهمان کشید
خدا کرد بر امتم فرض باز بهر رنگ شبانروز پنجه نماز چو بستند من عهدها بهر کیش زمانی نگه داشتم نزد خویش
پس آنگاه گفت ای سر افراز گرد سر افراز با قوم خود باز گرد بدیشان رسان حکم فرمان ما نهان نکوشان زیشان
همان رفرف اخضر اولی که بدری بداز نور خود ممتلی فرود آمد و خویشتن را نشست برو دیدم و شد روان سوی
چو بر سمت اسفل ز اعلی کشی کهی ز بر و که زیر بالا کشی سوی پست یکباره میلش نبود کهی باز میل بلندی نمود
بخفض و برفعی که ره کرد طی ز بهر رفع افزون بدی خفض وی برفتم بران تو دو با این بها بدین گونه تا سدرة المنتهی
درین خفض و رفعی که خیر البشر عیان گفت گاه تنزل خبر نشانهاست در باز گشتن ز حق مگر بهر مجذوب گفت این سبق
ز رفرف بسدره فرود آمدم ز جبریل آنجا درود آمدم بچشمش ز قدام دیدم عیان بدل نیز پشت از خلف دیدم جنان
ز سر تا بپا گشت اشاره کنان بهم دستها در بشارة زنان که بشری لک ای صفوة اجتبا بنتج الهدی سید الانبیا
مقامی ندادات از اجتبائم که از خلق کس را ندادان مقام نه سازد ملک را تقرب چنین نه هرگز نبی هم از مرسلین

مقامی

مقامی کران کرد حق بر تو عرض فزون بد ز قدر سماوات و ارض بر بینان ترا داد حق برتری همه کهتر اند تو مهتری
برین شکر کن شکر منعم نکو و لا سیما منعم شکر دوست ز پا تا بسرم غرق نعمت چو بود ز سر تا بپا شکر واجب نمود
ثنایی و شکری که کردم ادا ازو بود صوتی و از من صدا ازان پس بمن گفت جبریل باز که ای گشته بر سروران سر فراز
بیا تا ازین خطه همره رویم بملکی عظیم و نعیم مقیم سراسر بکردیم باغ بهشت که شد سر نوشت بهشتی سرشت
اگر چه جنان سر بسر خوان تست نمایم بتو آنچه از ان تست همه بینی در واخرة را جمال بدست تو دنیا شود پایمال
بیا زار دنیا و ان حق یزید بتو بهتر شود ز بد دیگر فرید با خراة رغبة شود هم فزون بدنیا در آیی ز دنیا برون
برفتیم مانند تیر از کمان ز رشت قضا کرده جنة نشان بپرسیدمش زان جمال و بها که دیدم پس از سدرة المنتها
بگفتم چه بود آن همه نار و نور که دیدم ز هر سوی باز ان بجور که در موج اگر باز کردی نهان چو یک قطره در روی نهفتی جهان
بگفت آن ز حضرت سرا پرده هاست که بر عرش از عزة کبریاست بدان عرش از خلق مستور کرد نظر راز درگاه خود دور کرد
اگر زانکه نی پرده کردیش عرض ز نورش بسوختی تا بارض عجبها نمودت بسی و دگر عجب تر ازین هست و زین بیشتر
من این دانم از لشکر شهریار که جز شهریارش نداند شمار دگر گفتمش از ملایک صفوف که بود اندران بحر ها شان وقوف
چو بنیان مرصوص در اتصال که در صف بند دیگری را مجال چه تو میدوباشد کجا شان مقام که دارند ذوقی و حالی تمام
بگفت آن همنگان بحر ادب خدا کرد روحانیانشان لقب نه روز قیامة بوقت وقوف ببینند نوع ملایک صفوف
دران صف نهد روح اعظم قدم پس از روح اعظم سرافیل هم دگر گفتمش کان صف برترین که هستند با عرش اعظم قرین
دران بحر اعلی چو نور بسیط بهر جو عرشند و بر وی محیط بگفت آن همنگان کروبیند همه غرق دریای محبوبیند
ز جنس ملایک بجاه اعظم اند بفضل اشرف و در مقام اقدمند کسی از ملایک ز اشراق نور بیا رو که بیند دریشان ز دور
معانی شان فرو بست ازان که تمثیل می آورد در بیان بست آنچه حق از ایشان نمود کسی را بادراک دست این نبود
پس از گفت و گوها عنانم کشید بگلگشت باغ جنانم کشید بگشتیم باهم باین وداع ز قصری بقصر و ز باغی بباغ
ز یاقوت در و ز بر جد قصور بصورة جنین و هیولاش نور بیک جرم رزن یافت در حسن کل امور که حیرت کنند زان عقول
درختان پر بار ساق از ذهب ز لولوی تر نیز رسته رطب عروق همه فضه و بهر آب فرو رفته شان عرق در مسک ناب
درختان ازین جنس و برشان چنار ز جنس مراد بهشتیش بار بهر پایه قصر بیت و غرق بهر خیمه در جنة از هر طرف
شناساترم زانچه در مجدم ز هر سو ستونها بود پیش کم دگر نهری از آب دیدم روان که عاجز شود واصف از وصف آن
لبن با سفیدی او گشته خل کر دیده شیر بیش از عسل بمن گفت جبریل کین کوثر است که از حق عطای تو ای سرورست

هیبت تسنیم کاندر جنان / کند موج مسرور به هرکس بدان / بود معدن تن عرش رحمان و نور / رود خانه تا خانه و کو بکو
نمودار از رحمت کردگار / بهر جای جویی از او جاریست / بهر قصر و هر غرفه و هر مکان / ازان نهر جنت شاخی روان
جو سر چشمه جو بهایان لنت / سماطی بهر خانه از خوان لنت / دران کشت فردوس با جبرئیل / تفرج کنان کوثر و سلسبیل
کی دیدم به پای درختی بلند / نظر کرده کونه ز شاخش بلند / ز بالایش مگذم نظر بر سرش / تماشا کنان شاخ و برگ و برش
بمد نظر آن فضای فراخ / سراسر نهان بود در برگ و شاخ / نیارد که گیرد ز طولش قیاس / خیال ار چه بر وهم بنهد اساس
فزون عرض شاخش ز حد بصر / بجایی که نخوه جیزی دگر / ز هر برگ او حله ای زر نگار / بر اغصانش آورده قدرت ببار
خدا حله بر قد اهل جنان / ز اوراق او دوخته بیکران / شدی در بر آن حله رنگ رنگ / بمقدار تن نی فراخ و نه تنگ
ز انواع اثمار هم بیشمار / جو اوراق اغصانش آورده بار / بهر شاخ او صد هزاران ثمر / ازان هر یکش طعم و بوی دگر
بصورت ثمارش ز معنی تمام / مثال قلال جبال عظام / بجبریل گفتم بگو کین شجر / بدین عرض و اوراق و بالای سر
کدام است و او را چه گیرند نام / که راحت در سایه او مقام / بگفت این بود طوبی و از کوثرش / دهند آب دوار سبز و ترش
تو دامنت داست طوبی لهم / بیا طیب عیشی نهی لهم / لب جوی آب درین سایه خواب / ما بسنتشان نعم حسن الماب
دگر دیده ام آنچه من بعد دید / نه چشمیش دیوانه کوشی شنید / نه هرگز در آمد بقلب بشر / بقصد تو وطن در دو یا سفر
کمال است فلیعمل الکاملون / لذا الاجر فلیعمل العاملون / بیعضی روایه ز جمعی کبار / پس از عرض جنت بو عرض نار
همانست حال و کم و بیش جنت / تفاوت بغیر از پس و پیش نیست / بتفصیل آن بی کم و بیش بیست / پس اینجا نگوییم جو از پیش و پس
دگر گفت حضرت که با جبرئیل / بسفلم شد از علو عزم رحیل / بموسی گذشتم دران بازگشت / هم آواز من بود همراز گشت
نزدیکش جو گشتم بوقت نزول / مرا گفت یا مرحبا بالرسول / چه حق بر تو و امتت فرض کرد / رسالات خود بر تو چون عرض کرد
بگفتم که شد فرض بهر نجات / بهر یک شبانروز پنجه صلات / بگفتا که امت این نیز احتمال / بیارند و گیرد ز نو بیشان ملال
من این آزمایش نمودم بسی / ازین کار در رنج بودم بسی / شناسم ابای نفوس کسی / ز احکام در اتباع نبی
علاج امم کرده ام سالها / براه مقامات در حالها / بدان کامتت این بیارند تاب / خدا زین علوشان جو پرسد حساب
بخواه از خدا رفع و تخفیف این / که بر نفس امت ثقیلست دین / برفتم ز حق خواستم در نیاز / که جیزی کند کم ز پنجه نماز
ز پنجه ده افکند پروردگار / دگر باره کردم بموسی گذار / ز من باز پرسید و گفتم که شاه / ز پنجه ده افکند بهر سپاه
بگفت ای رسول الله این هم بسیست / اقامت برین کی چو هر کس است / دگر باره واگرد و تخفیف جوی / متاب از طلب بهر تخفیف روی
برفتم و سر تازه کردم سجود / بگفتم که ای پادشاه ودود / تو دانی که امت نیارند تاب / بحشر ار بود ز عدوشان حساب

سبک کن بمنت بس گران / برین امت از منت بیکران / ده دیگر افکند و کردم رجوع / بموسی خبر داد و منش از وقوع
دگر باره گفت او دگر باره رو / برین گونه رفت گفت و شنو / تن از رنج در آمد بسی رنج یافت / قرار آخر کار بر پنج یافت
دگر گفت موسی دگر گرد باز / سوی کبریا بیا ز انده با نیاز / که از امتت کم کند بار کم / فزاید بر اجر ار شود کار کم
بگفتم نیارم دگر گشت باز / ز اندازه بگذشت عرض نیاز / ز حق خواهشم چون بتکرار شد / بسی شرمسارم که بسیار شد
همانم بهوشم ندایی رسید / که گوشم ز عکسش صدایی شنید / که در روز خلق سماوات و ارض / نماز شما گشت پنجاه فرض
نیابد بدل قول ما ای رسول / به پنجاه کردیم بخشت قبول / به پنج از شما هست تخفیف کار / به پنجه ز ما حکم ما برقرار
جو بر هر یکی ده جزای منست / پس این پنج پنجه برای منست / بمعنی خود این پنج پنجاه بود / جو پنجاه در پنج صورت نمود
بتبلیغ دین زان مقام جلیل / فرود آمدم باز با جبرئیل / قدم بر قدم تا بدین خوابگاه / نشد تکیف غایب از من براه
برین نهایت ره اندر سفر / بیک شب دو خوبه نمودم گذر / جو یک شب که یکپاره از شب نبود / که این رفتن و آمدن رخ نمود
منم سید آل آدم تمام / بگفتم درین حال خود هم تمام / ز تواضع جز مید همتان بجال / ولا فخر لی فی مقام المقال
پس از دید آیات کبرای دوست / که جستم مرا کرد بیتابی دوست / جو دایم شود دیدن روی او / بود عنقریبم سفر سوی او
جو روز قیامت شود آشکار / دران عرصه از انبیای کبار / نهد رایت حمد در دست من / بلندان خود را کند پست من
برین قول کردم بیانی ز حال / ولا فخر لی فی مقام المقال / بصدر شفاعت نشستم دهد / مفاتیح جنت بدستم دهد
بود ناطق حال هم نطق حال / ولا فخر لی فی مقام المقال / جنین گفت راوی کز این داستان / که چون بازگشت آن اسری را
ز جبریل پرسید در ره بطی / کز از حق بذیرد کس این ماجرا / بگفت این ابوبکر راه لب بذیر / فند جمله تقطیر آن تا نفیر
کند در مقامات تحقیق تو / درین کار ابوبکر تصدیق تو / بتصدیق کرد ابن عباس ختم / درین قول جبریل صدیقه هم
ز علمی که حضرت بتحقیق داشت / بتکذیب کفار تصدیق داشت / یکی ز اصحاب هم معتبر / نشست و بمی داشت صحبت بدل
ابو جهل بروی گذر داشت و ز جهل / نمودش بدان اهل جهل سهل / بنزدیک او رفت و بنشست و گفت / که بر گو کرت هست حالی شگفت
بیاب ابدای میهمان کرم / رسیدت نوالی ز خوان کرم / جو مستهزیان این نمط ساز کرد / ز دوزخ دری بهر خود باز کرد
نبی گفت آری فسبحانه / لقد اظهر الحق برهانه / بقدس امشب از مکه کردم سفر / بشب رفتم و باز گشتم سحر
ز سبحان جو برهان اسرا رسید / ز بیت الحرام با قصی کشید / ز حال سفر هیچ دیگر نگفت / که علم از ابو جهل باید نهفت
ز کیفیت سیر و حال براق / ز معراج و رفرف بدان طمطراق / بیک لمحه رفتن بهفتم سما / گذر کردن از سدرة المنتها
پس از باز پس ماندن جبرئیل / بتنها شدن پیش رب جلیل / بتوفیق حق رفع کردن حجب / ز روی لقا بر گرفتن نقاب

دران مشهد انور رضای شهود بقا یافتن بهر گفت و شنود تلقنش چو میخواست اقرار او که تا که بیفزاید انکار او
بگنجد چو در عقل سامع کلام سکوتست ازان مقتضای مقام بگفت ای محمد ز هر کار نو عجیبتر شد این کار این بار نو
برانی که گویی چنین بر علن بقوم خود این سر گفتی علن بلی گفت از بهر اظهار دین در اعلان اینم نه اسرار این
ابوجهل برزد ندا بی تحی که ای جمع اولاد کعب لوی هلموا هلموا الا فاسمعوا لما لم یسمعه وعاه دعوا
بهبندید چشم و کشایید گوش بقولی برون از ره عقل و هوش ندا اینش چو در گوش مردم نشست ز هر سو محالش بهم بر شکست
همه جمع گشتند بروی تمام پس آنگه دران کثرت و ازدحام بگفت ای محمد بدین انجمن دگر باز گوی آنچه گفتی بمن
بگفت آری امشب مرا زین مقام بقدرت سفر داد رب الانام گرانمایه گشته ز سود سفر سبک باز گشتم هم امشب سحر
الی این سافرت قالوا فقال الی القدس من بینکم بارجال فقالوا لقد سرت منا سری واصبحت فینا یراک الوری
عجب رفتنت قدس از نیم شب عجیبتر رجوعت فیا للعجب نعم سرت لیلا الی القدس قال وقد عدت اصبحت عند العیال
بتکذیب انکار پیش آمدند ز هر بار انبار پیش آمدند گروهی شده کف بهم بر زنان گروهی دگر دست بر سر زنان
که این قول هرگز نباشد صحیح صحیحست کین هست کذبی صریح ازینجاست تا قدس یکماهه راه بسرعت چو بوینده بیگاه و گاه
بسی باید افکند در ره جمال که تا قدس گردد محط رحال ببرین راه یکماهه دور و سخت سراسر بیابان و کوه و درخت
بیکشب شدن و آمدن باز جای نه عقلش بپذیرد نه فرهنگ رای کسانی که شان کفر بود اختیار بران کفر و طغیان شدند استوار
نه کفار تنها چنین مرتد شدند مسلمان بسی نیز مرتد شدند زلن گر که ملک تا شاه ما بسی امتحانهاست در راه ما
کند کوره امتحان جدا بنا بر زما قلب و خالص جدا کند تاب او رنگ خالص فزون وزو او سیه قلب آید برون
کند از ارو بو کوره ات باش خوش که صافی کندان کند از تو غش زتاب خلاصش بجو همچنین خلاص که زر خالص آید برون از خلاص
نه کفار فی الحال جمعی رجال بصدیق رفتند و گفتند حال که از صاحبت دعوی سر زدست بکاری عجب دست اندر زدست
همی گوید امشب ز بیت الحرام گرفتم سفر قدس کردم مقام چو آهنگ راه جهان آمدم هم امشب سوی مکه باز آمدم
چه گویی تو باور کنی این ازو جوابی بما از سر صدق گو لهم قال قد قال قالوا نعم فبالکذب قل کیف لا یتهم
بگفت این گر او گفت جز راست نیست که در گفته او کم و کاست نیست بگفتند چون باور افتد ترا بیکشب شدن و آمدن این سرا
ندانی که تا قدس یکمه ره هست مکر دیده داشت المهست جز گویم گفت هر صبح و شام ز گردون وحی در نویدم تمام
زبالای هفت آسمانم خبر چو گوید برم همه سر بسر نگفتم سما چون به بیگاه و گاه که هر یک بود پنجصد ساله راه
بیکلحظه آرند سویش خبر بر و سهل و آسان بود این قدر ببرین راه یکماهه بعضی ز شب مدار ید آورد و بردش عجب

دگر

دگر گفت من تا نیفتد قبول کنید اندرین آزمون رسول سوی قدس بعضی سفر کرده اید علامات مسجد نظر کرده اید
بپرسید ازو یکیک آیات او اگر زانکه گوید علامات او بدانید کو صادقست و امین نه دیوست چون قدس دانستش این
بگفتند کز مسجد و وصف او تواند که گوید خبر مو بمو بگفت آری از مسجد و هر اثر ز آثار او تان بگویم خبر
بسوی نبی باز گشتند و باز همه راه تکذیب کردند ساز بگفتند اگر این خبر راست بود امارات صدقش بباید نمود
خبر ده ز مسجد بگوزان نشان بوجهی که ما دیده ایمش عیان چنین گفت حضرت که وصفش بکار چو بستم در آنشای گفت و گذار
مرا بعضی اوصاف شد ملتبس که روشن نبد بر خیالم ز جس حجاب از میان رفت و حاضر نمود چو دیدم خبر گفتم از دیده زود
علاماتش از دیده پرسیدمی همی گفتمی آنچه می دیدمی چو وصفش بدین گونه کردم تمام ز ردم اندکی طعنشان گشت رام
نمودند بعضی ببعضی خطاب فوالله فی نعته ما اصاب تعجب کنان در تحیر شدند زمانی بجوو در تفکر شدند
ز حیرت چو سرها برافراختند دگرگونه مکری در انداختند که ما را بگو ای محمد خبر ز عیری که کردند از ما سفر
ببندست نسبت بما آن کلام بآن هست ما بیش ازین اهتمام بر ایشان تفاوت بجایی گذار خبر ده کز آن هست خوشتر خبر
بگفت از کنار عیر قوم فلان گذشتم بروحا و گویم نشان ازان عیر گم گشته بد یک بعیر بجستن زنی رفته اصحاب عیر
بدان عیر را در محط رحال نهاده انایی بر آب زلال بدم تشنه و بر گرفتم انا بخوردم تمام و نهادم بجا
بپرسید ازیشان که گفتم خبر که اینک رسیدند از بیم بر اثر بعیر فلان هم گذشتم که بود درو دو کس در آن عیر بر یک قعود
رمید از منی و ماله از جای جست یکی زان افتاد و دستش شکست چو آیند و پرسید ازین حالشان بود شاهد حال افعالشان
بگفتند کز عیر ما گو خبر که آنست مقصود ما بیشتر بگفتا سحر شکر نعمت گذار بتنعیم کردم بر ایشان گذار
بگفتند کز هیاة و حالشان خبر باز گوی و ز احمالشان بر آنم نیفتاد گفتا عبور که مشغول خود بودم اندر مرور
چنین گفت حضرت که چون گفتم این بدیدم بچشم دل تیزبین همه هیاة عیر و احوالشان رحال و مطایا و احمالشان
نمودم از عیب بیکیک مثال پس آنگه دیدن آوردم اندر مقال بگفتم چنین هر چه دیدم چنان سوارست این دم بعیری فلان
براه آید عیر آن فلان آفتاب مقدم بر او اشتری اورقست یکی از دو عدلش سیاه و دگر ز رنگی دگر و جنته هر دو سر
چو سر خود ز سوی صفا بر کنند ازین سوی عیر از کدا سر کنند ازو این سخن چون شنیدند قوم بسوی ثنیه دویدند قوم
بهم در دویدند بگفت و بگو تعجب کنان از خبرهای او همی گفت هر یک گشادی چو لب لقد قال والله شیئا عجب
بوقت طلوع از پی اطلاع نمودند اندر کدا اجتماع نشستند جمعی بمشرق نظر نظر بر ره عیر جمعی دگر
که چون سر زند آفتاب از صفا بتکذیب نعره زنند از کدا دماغ خرد شان ز کام هوا ببست و نکردش گشادی دوا

مشامی پر از نتن تکذیب او کجا یافت از طیب تصدیق بو جو حرف شنید از این سوی سر زکوه خبر یافت ناخواده زین گروه
کذان سوی بانگ کرد هی کو برآمد که غیر از کذا کرد و سر یکایک بنام نشانشان که گفت درو مینمایید از آسمان که گفت
بعیر بیست او رق روانه ز پیش خلائقش ز لبس فی کمست و پیش درین معجز ظاهر اعداء دین بگفتند کین هست سحر مبین
بدین گونه سوی کرو شد پدید نه جنبیش دیوونه گو شنید کنون سحرش از حد و اندازه رفت ز اندازه بیرون هم آوازه رفت
به مین صبر باید نه جحد و عناد الا ان هذا لشیء یراد ز هر غیر دیگر از آن پس خبر بجستند چون آمد از سفر
ز کم گشتن از غیر در ره بعیر همان خوردن آب از خلاف عیر نهادن جنان ظرف بر جای خویش که گویی بجنبید از جا ز پیش
ز رم خوردن یک شتر زان عدد ز افتادن و اشکست و کسر ید چو ده باره کردند گفت و شنود یکایک همان بود کو گفته بود
در اول خبر داد خیر البشر ز اسرا و کردن برا فضی گذر ز اسری بعیده چو بودش سبق همان گفت اول بتعلیم حق
گواهی نه زان بود زان داد بشتاه همان کرد دعوی که بودش گواه چو آن یافت بر قلب اعنه قرار بگفت آنچه زان پس شد آشکار
بجبریل بر آسمان بر شدن بدو همره از سدره برتر شدن گذشتن ازو نیز و تنها شدن ز علوی جنان سوی اعلی شدن
گذشتن ز هفتاد و گونه حجاب برفرق شدن در مقام خطاب تحیة رساندن برب الانام شنیدن سلامش به دار السلام
دران بزم که زله بستن ز خوان بتعمیم آن بر خود و صالحان ز پنجاه کان بود فرض نماز به پنجش رساندن بعرض نیاز
نظر کردن سار باغ نعیم گذر کردن از سوز و داغ جحیم یکایک بیانیه همه باز گفت چو الماس لطفش در راز سفت
مغنی مقامی بیاورد بلند کزان سر بلندم کنی ار جهند بگو راهی از بهر من زان مقام کزان ره بمنزل رسم والسلام
کهن باغبان را درین باغ نو بود رسم هر گشته ... بود رسم هر گشته برا درو
بلی گشته اول بدش سر نوشت ولی بر بود مقد اول ز کشت

ذکر وفات خدیجه رضی الله عنها و ابو طالب

بود غایة فعل اول نهان در آخر شود مقصد اول عیان ز اشجار این بوستان جو در معانی محشور باشد ثمر
معانی بصورت جو در پرده شد درین بوست آن مغز پرورده شد جو شد مغز پرورده بهر ظهور ز نزدیک او رفت پوست دور
بتو مجملی گفته شد زین کلام تفاصیل آن جشر گوید تمام جو شد موسم آن درین گشت زاد کز بر حق تند جان خدیجه نهاد
ز بند صدف در عزت و شرف برادر نکرده تلف در صدف برد پیش صراف کو هر شناس بگیرد بهای فزون از قیاس
ز درج بدن کو هر جان خویش برد ارمغان بهر جانان خویش جو باز سپید کاز جرخ بلند شه از بهر صیدی به دستش فکند
جو صیدش بجنگ آمد از دست باز بجرخ بلند اشتیاق کرد ساز بنوعی جو در خدمتش قید بود وفایة بدان تربیة صید کرد
جو در حال غرتیه غرض شد تمام بسوی وطن میل کرد و مقام ولش مطمئن بود و راضی ز حق نزد با قضا پیش قاضی نطق

جو کرد ارجعی امر جانان روان نمود امتثال امر جانان بجان خطاب آمدش ادخلی جنتی الی وارحنا بها جنتی
بکاریست هر کس کو جون شد تمام نیاید درین دار دیگر مقام خوشا آنکه کارش درین نشات بود کاشتن تخم نیکی بکار
نکو کاری او بد بار نیک بلی بار نیکو دهد کار نیک بمردی درین ره پناه آورد بهشتی او را براه آورد
جو مردان نه بخشد ز تیغ ستوه بهر کار مردانه بندد کمر جو مرد اوشد همتش بر صفت از این سینه سیری و شیر افکنت
سپهدنش جو انگیزد از ره گرد نهد تاج بر فرق مردان مرد زنی گر شنید تحت کمال نخوانش زن او هست تاج الرجال
همان سال باز از همان تند باد درخت ابو طالب از پا فتاد ز بعثت شده هفت و نه مانده سال بهجرت شد این هر دو را انتقال
جو رفت از میان او قریش ابی گران نهادند پای جفا در میان جفا و ستم شان ز اندازه رفت بهر جانبی باز آوازه رفت
بجایی رساندند کار از جفا که روزی سفیهی سگی بی وفا بزد دست و جیب حیا چاک کرد رسول خدا را ببر خاک کرد
بیکمشت خاک از چه آن خاک بیز همی کرد با بعثت دریا ستیز بدان خاک تا مه ز غارش غبار ندارد سپهر کنج از خاک عار
جو آمد ببرج خود آن آفتاب یکی از بناتش بیاورد آب سرش را همی شست از آن خاک ریک ز سیلاب چشمانش گل کرده
همی گفت حضرت که گریه مکن درین حال تو جهت را ازین سخن حقیقت که راز نیست اندر مجاز نداند کسی جز خداوند راز
کند دشمنان راز من منع دوست عطای بزرگست منعی کرو مگر در تخور غم بر پیشان نهانش که در شب ز ظلمة شود نور فاش
دگر گفت حضرت که عمم جو بود بمن کس نیارست جراه نمود نبودی چنین کس را مجال نمودی جو کردی خیالش محال
جو بوطالب اندر مرض شد نهاد ز پای اندر آمد ببستر فتاد قریش آن شنودند و اشفته حال فتادند با یکدگر در مقال
نشستند با هم بتدبیر و رای ز فکر و تامل بهم رهنمای که یک روز به حمزه کنون پیش اوست عمر جون نگینی در انگشت اوست
کنون در عرب دین او شد قوی خبر زد با شراف او باتش شدند بهر قوم جمعیت بر دین او بذیرفته اند رسم آیین او
فدا کرده در راه او مال و جان که خوف باد و جو کاه امان ببوطالب امروز باید شدن وزین کار غافل نشاید بدن
که عهدی کنیم مان محمد نخست بگیرد ز ما نیز عهدی درست که او را بمانند تعرض بما نه ما را با و قدمضی ما مضی
دگر نی ز جمعی کهان ای مهان نه ایم آمنی از فتنه تا گهان مبادا که ناگه شبی جون نجوم بیک لحظه آرند بر ما هجوم
بهم عتبه و شیبه و بوالحکم جو این خلف و ابن حرب ابی رقم زدند و جو بر لوح لشان نوشت با سانی آن نقش بر سنگ نبشت
بایشان بسی نیز از اشراف قوم بدین جمع گشتند ز اطراف قوم بس آن رای دیدند پیر کهن بگفتم بپیغام دادند رو
برسم عیادة نموده قیام بگفتند کای پیر عالی مقام تو پیری و اکنونت زین رهگذر هما نا رسید است وقت سفر
جو بنشست ره کار منزل بساز بس از خود مکن کار بر ما دراز یکی موثقی از محمد بگیر باو نیز عهدی ز ما در پذیر

که او را بنا شد بما ماجرا باو نیز ما را نه جون نی چرا کذاریم او را و دینش بهم نجوییم پیش و نکوییم کم
برین کونه او هم بآیین ما نه ما را کند عیب نی دین ما همین لحظه بفرست او را بخوان که با او بکویم این سخن در میان
فرستاد بو طالب او را بخواند جو آمد بنزدیک خویشش نشاند بکفت ای محمد ز اطراف قوم بمن رو نهادند اشراف قوم
نه تنها غرضشان عیاده شدست که قصدی بر ایشان زیاده بدست که با تو یکی عهد و پیمان کنند بپیچن بر جود و بر تو آسان کنند
از ایشان و دینشان نیاری تو یاد اگر با صلاح جند و کر با فساد جو تو نیز ایشان بآیین تو ترا واکذارند با دین تو
جو بد هند دیکر بپیمان تو تو زیشان آمن ایشان ز تو چنین کفت صدر رسالت جواب که بند و دعا قل بکل آفتاب
بدیشان مرا نیست جز یک سخن اگر در پذیرند آن را ز من عرب را بیکبار مالک شوند عجم بعد ذلک کند لک شوند
بقدر رفیع و بعز منیع شود هم عرب هم عجمشان مطیع ابوجهل کفت ای محمد بوید جو واحد بکو تا همه زان جهید
ز تو در پذیریم آن یک سخن که صد ملک از ان فتح خواهد شدن بکفت انکه کویید یزدان یکیست روز دین بیقینان اهل کریست
پرستاری بت بیکسو نهید بمعبود یکتای خود رو کنید ز لات و ز عزی بتابید روی که آن سوز جنت نیابید بوی
الهها که لا تا بالا اللهست علمهای توحید شاهنشهست پیمبر جو حق کفت تند و دلیر رمیدند جون خر ز آواز شیر
بتعجب کنان دست بر هم زدند بجور از ره راستی خم زدند بکفتند با جنگ و شور و شغب که کار تو هست ای محمد عجب
تو خواهی که بر آله یک آله کنی بینیم در باشیم این را کواه نه قومت برین راه رفتن مجوی رهی کان بمنزل نیابی مپوی
کرانچه بسیچی توان قیل کرد توان دین قوم تو تبدیل کرد محال ارچه آرد کسی در خیال در ان حال ممکن نکردد محال
محالست کز دین آبای خویش بکردیم و سازیم دین تو کیش باواز کفتند با یکدکر که این کار را او نیاید بسر
نخواهد برین با شما عهد بست برادرید ای قوم ازین جهد دست کنون چاره صبرست بر دین خویش بپا داشتن رسم و آیین خویش
ببینیم تا بعد ازین روزکار جه بازی کند از نهان آشکار برین جمعشان شد پریشان بهم بر رفتند هر یک بسوی حرم
پس انکه ابوطالب آغاز کرد خطابی بخیر البشر ساز کرد بکفت ای محمد خطابی درشت جو کردی ز تو قوم دادند پشت
نراندی کلامی برفق و خوشی بنوعی کزان سوی خودشان کشی بلطف و بنرمی زند پر و فن کرت کرم خونی نافه بودی سخن
جو کشتندی از کرم خونت کرم بنرمی شدندشان دل سخت نرم ز کفتار بو طالب آمد جو بو که میلی بایمانش دارد ست او
نبی کفت کای عم تو ایمان قبول نمای و مشو هیچ فوت حصول که ایمان جو آری کند ذو الجلال ز بهر تو بر من شفاعت حلال
ترا جون شفاعت کنم روز حشر رهانندت ز محشر بود و نشر رهایی دهندت ز نار جحیم متنعم کنندت بدار نعیم
جو این کفته حضرت بتکرار کفت پس از جند بارش دکر بار کفت ابوطالب ان حرص حضرت جو دید که قول شهادت شنود ز و بدید

بکفت

بکفت ای ز عبد اللهم یادکار بنی هاشم را بتو افتخار ز خوف زبانهای بیجون سنان نکردو بر بنیم کر کفتی زبان
وکرنی ز تو در پذیرفتمی بجان هر جه کفتی بمن کفتمی نه پیچیدمی سر ز کفتار تو زبانم بدل کردی اقرار تو
ولی ترس دارم که جون جان دهم اکر جند بی ترس و آسان دهم پس از من بکویند قوم حسود که بوطالب از مرک ترسیده بود
ز ترس و جزع دین آبای خویش رها کرد و بکذشت بکذاشت کیش ز زخم سنانشان به تیغ زبان نیابد پس از مرک جانم امان
جو نزدیک شد وقت جان دادنش ازین نشاه مردن دران زادنش بجنبش در آمد لبش ناکهانی زبانش کشادند بسته دهانی
حدیثی همی کفت در زیر لب سماعش خفی همچو رویة شب فرا برد عباس پیش روش جو لب زیر بینش آورد کوش
بر آورد سر کای محمد ازو شنیدم من آنجه تو کفتی بکو نبی کفت نشنیدم این کفتنی ز نشنیده یا حق نکوییم سخن
کر او کفت من زو جو نشنیده ام بر اسلام او جون کواهی دهم روایة کند مسلم اندر صحیح بلفظی که دارد دلالة صریح
که بوطالب آن دم که شد محتضر رسول خدا کرد بروی کذر جو هادی اسلام انجا رسید مصلان کفار را جمع دید
نشسته ببالین او بو الحکم بعبد الله ابن امیة بهم رسول اللهش کفت کای عم من مسلمان شو و کشف کن غم ز من
بتیغ الوهیة از غیر شاه در اثبات ایمان قدم نه براه کر از لا الاهه خطر در رهست نترسی جو منزل در الا اللهست
ندارد زبان نفی در لا اله جو اثبات الا الله شد پناه ابو جهل و عبد الله آن کمرهان بکفتند بو طالبا ناکهان
بکفتار شخصی ز ابنای خویش مکرد از ره دین آبای خویش جنین تا رسیدش بحلقوم جان پیمبر همین کفت و ایشان همان
در آخر که افتاد طشتش ز بام بد آخر کلامی که کفت این کلام که بر دین عبد المطلب شدم کذشتم بران دین و زان در کذم
نبی الله انجا قسم یاد کرد ز غم جان اعمام خود شاد کرد که تا نهی ناید ز حضرت بمن لک الله والله استغفرن
ز حق آیتی یافت زان پس نزول در امرزش مشرکان بر رسول که پیغمبر و مؤمنان را ز ان نکردد بامرزش مشرکان
در امرزش مشرکان خواستن نشاید ازیشان بپا خاستن نه لایق بدیشان نه زیبا بود وکر مشرک از اهل قربی بود
نبی راز بو طالب آمد ملال که بکذشت در صورتی از ضلال پس از مدتی نصرت دین حق بارقام شرکش سیه شد ورق
نبی را ز حد جون ملالت کذشت که بو طالب اندر ضلالة بکذشت دکر آیتی آمد از حق فرود که راه حقیقة بحضرت نمود
که سر رشته کار در دست ماست نخواه آنچه ما را جز ان خواهشت دلت کر کسی را شود رهنمود ازان ره نیابد به بیشان کار
نبی اجبنه انت لا تهتدی که ماییم هادی هر مهتدی هدایة نشد بی ره و خواست ما بدل خواستیش از جه او خاست
ز حضرت بپرسید عباس حال که بوطالب آیا پس از انتقال ز نصری که کردت نهان و آشکار بود نفعی او را بدار القرار
نعم کفت دیدم نباشد درون نبفخاخی از دوزخ آن برون ز خدری روایة چنین کفته اند جو ز الماس در سفته اند

که بوطالب آن حس جو شد نجستی کجا گشت مذکور تر و بنی نبی گفت دارم امید آنچنان که روز قیامت شفاعت کنان
چو در نار بینیش از اعتماد برادرم بضحضاحی آرم زناد که از کعب او بگذر اندر لهب ولی افتد از تاب آن هم بتب
اگرچه بود زاعتمادش فراغ بر آتش چو دیگیش شد دماغ روایت کند ابن عباس باز حدیثی که دل را دهد امتیاز
که بوطالب از نار در التهاب بود اهون اهل نارش عذاب کند قدرت ایزدی کی کمند بنعلینی از آتشش پای بند
وزان آتش آید دماغش بجوش نکو بشنو این گر گرت نیست گوش چو اهون بود این را صعب ترش ز هر کی که اهونش بود بتر ترس
کنند اهل سیرت درین داستان روایت ز بسیاری از راستان که چون موت بوطالب آمد بتنگ شتاب منیه ندادش درنگ
بنزدیک خود خواند اشراف قوم برو جمع گشتند ز اطراف قوم بگفت ای عزیزان با آب کرم مکرم به بیت الحرام و حرم
ز کعبه شما را مقام شرف شریف از شما گشته نام شرف چه فضل و هنر کان نه از شماست چه شأن شرف کان نه شان شماست
عرب چون بجو مند خلف عنان شما پنج آب سحاب آفتاب زمین هر چه گویم بذیرید او د که بگذشت هنگام گفت و شنود
بتعظیم و تکریم بیت الحرام نمایید از جان و دل اهتمام که مرضاة رب در قوام معاش بود کشت قایم وز و گشت فاش
شرفتان چو او داد بر دیگران سر سر بر سران روشت ای سروران ز قطع رحم دور باشید دور که در ظلمت آن بود قطع نور
ز وصلش رساند سعادت مدد کند وقت حاجت زیادت عدد همه در گذارید بغی و عقوق که پر خون فاسد شناسد عروق
فزون اول خود درین شد هلاک جوانان عزیزید بر فرق خاک بسایید دهید آنچه در دست هست که چون شد درست آمیند از شکست
بصدق و امانت برادید نام گزینید دانه مرغ دل اید دام دگر با محمد امین قریش مدارید کین و مپایید طیش
که در ذات او جمله این صفات بود از کمالات ذاتی و ذات جز این هم صفات کمالی بسی دو همت کمان بنود اندر کسی
بیاورد چیزی که آن را عقول بسندید و دلها نمودش قبول نکردید افتاد و در اعتساف زبان کرد از انکار او را خلاف
جسارت بر راه افزار سد بلی سد راهیت محکم حسد بنام خداوند بالا و پست که شد پست او هر بلند که [illegible]
که بینم بچشم بصیرت عیان کند هم زبان سر بره بیان که تا که صعالیک و اذنابنان که پیستند در دست او [illegible]
اجابت از و شان کند سر بلند شتابت نمایند و خوار و نژند کنند از اجابت خسیسان قوم ریاست بدین بر ز [illegible] قوم
ضعیفان قوی گشته و اربابان قوم صنادید و اشراف اذناب قوم چو احوج بدو گرد و اغنی از او بود ابعد قوم اخطی از او
بدو یار گردید و او را مدد نمایید در بند گبر و حسد دگر باره سوگند از سر گرفت طریق نصیحت دگر بر گرفت
که هر کس که او را کند پیروی هدایت پذیرد نماند غوی ز ارشاد در کار گردد رشید سعادت کند در جهانش سعید
مرا خوب گر مرگ دادی امان مرین کار بودمی خود ضمان بر و راه اهل حسد بستمی بمنع حسودانش بد بستمی

منی مقامی بپا و رز حال که در وجد و در حال بی قیل و قال ز دنیا کرا فتد بعقبی سفر کنم برده دین ز دنیا سفر
بکاری چو فرمان دهد کردگار
ذکر خروج حضرت صلی الله علیه و آله و سلم بطایف
نشاید که رنجند از رنج کار
اگر آشکار است در کار رنج چه رنجی چو در مزد پنهان گنج چو در کار در رنج زیادت دهد ز اجر و ز گنج سعادت دهد
اگر رنج اول بغایت بود بآخر جزا بی نهایت بود بهر آن رنج کان هست بهر خدا کلید است بر گنج بی انتها
کلیدی چو از کار کی آرد پدید بود رنج دندانهٔ آن کلید کلیدار چه از کار پیدا شود بدندانهٔ رنج در وا شود
بلی در رهی کامتنان شهرت بسی گنج بی رنج هم در رهست ولیکن جز انها رز و کی قیاس بود جمله بر رنج کارش اساس
از آن رنج کار رسل بیش بود که مزد از همه شان فزون بیش بود ز جمع رسل رنج خیر البشر فزون است و گویند سیر از خبر
چو از حق فزون یافت اجر از همه ز اغنه فزون دید زجر از همه جفایی که حضرت ز طایف کشید بگویم ولی کس بپایه رسید
چو بوطالب افتاد در خواب مرگ بنای تنش بود سیلاب گرگ ببیک صرصر برگ ریز مماة درخت تنش [illegible]
قریش آستین ستم بر زدند سران جیب ظلم و ظلم بر زدند زبانها چو تیغ از دهان آختند عمیدان قطع رحم تاختند
بجور و ستم با رسول خدا تعدی نمودند یک یک جدا بدست و زبان لطیش و طیش قریش بسی کرد بر موء منان تنگ عیش
بسی داغ بر دوا عتبار نتاره شد ز حد در گذشت و ز اندازه شد نبی رفت از هم و حزن درونا ز مکه بطوفی بطایف برون
بیک قول تنها برون شد بقصد بقولی دگر همرهش بود زید که جو بیو بحضرت مدد از عقیق کند با دل از ثقیفیان حقیق
بنصرت چو گردند انصار او بهر کار در کار دین یار او بر اعدای دین تیغ کین بر کشد بقهر و جباریشان در کشد
نکرد اندرین قصد اطراف قوم یک انداز شد نزد اشراف قوم سه کس بر ثقیف آن زمان مهتر بدند سر دار هر سه برادر بدند
یکی عبد یا لیل کلبی جو ذیب دوم بود مسعود و ثالث حبیب بنی نصره دین از ایشان جست بباغ یکی ز آن سه کس لب نخست
که من تو نه کعبه ربایم ز بر تن او برهنه کنم سر بسر خدا گر رسالت ترا داده است بتبلیغ آنت فرستاده است
دوم گفت حق غیر تو کس نیافت که بارد بره رساله شتافت سیم گفت من با تو در گفت و گو بوجهی نیارم شدن رو برو
رساله اگر با تو مقرون بود جوابت ز حد تمن افزون بود و گر ز انکه دعویت باشد دروغ چراغ دروغت بگیرد فروغ
بکذبی چنینم چو آری خطاب سزاوار نبود که گویم جواب ز گفتار ان جمع حق رسول بر ایشان شد و خاست از جا ملول
بگفت ار نکردید نصرت مرا مگویید بارها بکس ما جرا اگر کس فتح دید ان نصر کیش بگیمان این بار آیند بیش
کراهت بسی داشت خیر البشر کز ان قصه یابد قومش خبر در آن کار دیو کی شماتت کنند در ایذائش جرأت زیاده کنند
سگانرا البته نبود آن بناخ نمود ندا آهنگ عشق و جراح تناسب ز جان یا نبوت نبود بدل ذره هم مروت نبود

علمها بطغیان برافراشتند سپهبان خود را برین داشتند که گردند سبت نبی را سبب بتشنیع و غوغا و شور و شغب
برو جمع گشتند از هر طرف سگان بر یمین و یسارش و خلف میان دو صف چون فتادش گذر شنیدند عوعو کلاب عقور
ما و گشته یک رویه اندر ستیز ز سنگها دور و یه برو سنگ ریز زدندش بسی سنگ بر پا و دست ولی حق نگه داشتش از شکست
چو سنگ از دو سو جنبش گشتی بساق بهم خوردی و آمدی طاق طاق ز پا چون نشستی بدفع حجر ز دست سگان سنگ خوردی بسر
چو بنشستی او خاستندی سگان گرفتندیش هر دو دست و روان ز جا بر گرفتندیش بازو سنگ زدندیش بر ساق و پا بی درنگ
برین گونه تا از دو صف در گذشت چو بحری که موجش کف بر کند چو از آستان سگان دور شد سگان باز ماندند وان نور شد
سگان ترک عوعو گرفتند و ماه سوی منزل خویش بگرفت راه ز سر تا بپا گشته آلوده خون چو چشمی که در عشق پالوده خون
ز نا به خود آن خود ز رویش خجل بره حایطی بود شد مستظل ز قریه برون حایطی دود بود سراسر پر از تاک انگور بود
بد از عتبه و شیبه حایط تمام درو کرده هر یک نکته مقام عریشی بلند اندرو بر و نشسته نظر افکنان سو بسو
بدیدند آن هر دو پست از بلند دوای بسی درد را دردمند بخون گشته آلوده سر تا بپا ز سنگ کشی بسر زخم بر چند جا
چنان آتش از سنگ دلشان فروخت که چون داغ داغ از تف آن بسوخت چو خویشان بعرق رحم گرم شد دل سختشان پاره ای نرم شد
غلامی بد آنجا عداسش لقب درستش ز دین با نصارا نسب بگفتند با او که ای نیک بخت بچین یکدو عنقود نیکو از درخت
بنه بر طبق وز غبارش بشوی ببر پیش آن مرد با او بگوی که ای آمده حاضر این ما حضر اگرچه نه درخورد آمد بخورد
نبی گفت بسم الله و دست برد زنیکو خوشه زان یکدو دانه شکست عداس آن چو بشنید گفت این نهاد بنیارد کس از مردم این بلاد
درین قوم نشنیدم از هیچکس که آرد بگفت این تو گفتی و بس نبی کرد در وی نظر کای غلام ترا چیست دین و بلادت کدام
بگفت اصلم از مردم نینوی است بدین نصارا مرا پیروی است نبی باز پرسید ازو کای فتی از آن ده که بد یونس بن متی
دگر گفت با او غلام ای پدر چه دانی تو او را که دادت خبر نبی گفت با او که هست ای صبی بعینی برادر نبی را نبی
نبی بود و من هم نبیم چو او ز اصل نبوت دو فرع نکو عداس آن چو بشنید در او فتاد بتعظیم بر پای او سر نهاد
زدش بوسها بر سر و دست و پا گرفت از غبار رهش توتیا سوی عتبه و شیبه چون گشت باز عتابیش کردند دور و دراز
که ویلک چه شد از چه دیدی بگو که جستی ز خاک رهش آبروی چه بود آن همه بوسه بر دست و پاش بگو تا شود سر نهانت فاش
بگفت ای سیادی بنقل و کمال کنون در جهان نیست او را مثال مرا کرد آگه ز امری خفی که آن راندانند کسی جز نبی
ز من در پذیرید این گفت راست که او راستگو نیست از انبیاست بگفتند ویحک حذر کن که این بگرداند بسیار کس را ز دین
حذر جوی از شیوه آیین او که دین تو خیر است از دین او چنین گفت سر سلک سالار شاه که چون باز گشتم ز طایف براه

بره می شدم غرق خود در ظنون که کردند با که مرا مستفیق بیالا فکندم نظر ز آفتاب فراز سرم سایبان بد سحاب
دران سایبان جبرئیلم ندا همی کرد افکنده هر سو صدا که حق گفت قوم تو با تو شنید جفاها و ایذا که کردند دید
سروشی که حاکم بود بر جبال فرستاده نزد تو ای بی همال که آرد بفرمان شاهنشهی بجا هر چه او را تو فرمان دهی
ندا کرد از آن پس سروش جبال که فرمان ز تست و ز من امتثال دل ار انتقامت کشد زان گروه چو مشتی حصاشان کنم زیر کوه
جز این هر چه خواهی هم آرم بجا که امرت مطاعست و حکمت روا رسول از خدا گفت دارم امید رساند بدل این امیدم نوید
که از اصلاب این کافران توأمان برون آورد حق برای جنان چنین ذکر کردست ابن هشام که در باز گشتن نبی الانام
بغار حرا رفت و خلوت نشست برآسوده از رنج جلوه برست سوی اخنس ابن شریق از حرا فرستاد شخصی درین ماجرا
شد از روی ظاهر بدو مستجیر که گردد ز شر قریشش مجیر کثیفانه دادش جوابی کثیف که هستم مر این قوم را من حلیف
جوار حلیفان نه عادت بود حلیف ار چه ز اهل شقاوت بود فرستاد نزد سهیل بن عمرو که گردد جوارش ز خنجر نمر
بگفت از بنی عامر ای نامدار نبندد بنی کعب هرگز جوار سر نیکوان بهر دفع بدی فرستاد و از مطعم ابن عدی
طلب کرد عهدی برای جوار بر آن عهد هم موثق استوار بپذیرفت مطعم جوار رسول نمود آن ز روی حمیت قبول
ببست او و بستند اهلش سلاح باکناف اسیاف و در کف رماح بمسجد درون آمد و زان سپس به پیش پیمبر فرستاد کس
که در مسجد آتا شود آشکار برای تو بر قوم حکم جوار رسول آمد و کرد کعبه طواف صلاتش ادا کرد هم در مطاف
طواف و صلاتش بهم ساز گشت سوی منزل خود چو مه باز گشت ازین گونه آن ماه بسیار قدر چو بسیار گشتش اساری ببدر
اگر مطعم بن عدی در جهان بدی زنده بستی بخواهش میان اسیران قومش رها کردمی جز این در حق او جها کردمی
ز طایف پیمبر چو کرد انصراف گروهی ز جن اندران انعطاف برو شب گذشتند و او در نماز همی خواند قرآن بسوز و بناز
نبی را چو دیدند و قرآن شنود سوی قوم خود باز گشتند زود بتفصیل چون با قصص علیک ز تفسیر در اذ صرفنا الیک
مغنی ز راهی بیا و سرود که منزل از آن ره فرستند درود چو زان ره رسد مان ازو هم درود نبی بخیم دور ره ز رنج سفر
شد از ابن مسعود نقاش این خبر که بردی کشتی بکوه حضره گذر

ذکر اسلام جن که در بعض کتب پیش از معراج نوشته اند

بگفت امشبم امر آمد ز حق که بر جن بخوانم ز قرآن سبق
یکی از شما با من آید برون که باشد ز کبرش تهی اندرون اگر خردلی کبرش اندر دلست میا کو بمن کین برو مشکلست
بگفتم چو در خود نمی یافتم ز جا جستم و تیز بشتافتم انا هی بیندیم بو آنجا خویش ببردم منی از لب روان او ز پیش
چو بیرون شد از خط خطی کشید برای منی آورد حصنی بدید بگفت از خط من منه پا برون دگر زان همان دم سر نیکون

اگر یابیت از خط کند سر ببرد درآیی ز پا عزت آید بسر وگر تا قیامت میان ورا ببینم نتراو ببینی مرا
بگفت و شد از چشم من ناپدید ندیدمش تا صبح صادق دمید چو صبح از جبین برقع شب گشود پس از صبح خورشید او پیش بود
بگفت از چه روا بچنین قایمی مگر وحشتی داری و واهمی بگفتم که تا گشتی از من جدا درین خط چنین ایستادم بپا
بگفت این خط آمد ز بهر چه حاک چو از خط برون نامدت سیب پاک گر آوردهٔ گفت با خود وضو بیا و دگر آن تازه سازیم وضو
بگفتم بیاوردم آبی بخویش بیامد که عزم این فکر پیش درین کوزه گفتا چه داری بجود چو دانم که خالی نیارد بجود
بگفتم نبیذست گفتا بیار که در حکم آبست دانید بکار بنزدیک دل از عرض نبیذ بود که خرما به پاکست و آبی طهور
وضو ساخت زان وانگهی در نماز مناجات حق کرد و عرض نیاز چو فارغ شد او بهر سلام دو جنی نمودند پیشش قیام
نمودند از و بعضی اشیا سؤال که نافع بود شان براه کمال بگفت آنچه بد زان فلاح شما نمودم برای صلاح شما
جوابی که بایست گفتم نگار کنون بر شما نیست جز انتظار شما را و قوم شما را تمام بیان کردم احوال در هر مقام
همه کارهاتان چو دادم قرار دگر از چه گردید پرهیزگار بگفتند آری بما راه دین نمودی و شد چشم ما راه بین
ولیکن از آن قوم ما را دو کس بیکبار در سر فتاد این هوس که گردیم حاضر برت در نماز بگیریم تعلیم عرض نیاز
بپرسید از قومشان در تمام بگفتند ز اهل نصیبین شام بگفت این دو وان قوم راه صلاح گرفتند و گشتند ز اهل فلاح
مقرر شد از بهر ایشان طعام ز روث بنی آدم از عظام مغنی ز راهی بیا در نوا که جنی فدا شود رهنما

ذکر عرض رسول صلی الله علیه و سلم خود را در مواسم بر قبایل عرب و طلب نصرت از ایشان بر اظهار آنچه بدان مبعوث شده

گر این کافران ره بایمان برند بسی رزق بر خوان احسان خورند
ز عادات کلیست در دو کار که بهر رسولان آموزگار
بدستور عادة رود کارها وگرچه شود خرق آن بارها
بود خرق عادة بچند ار آن که تا دلها درآید با قرار آن چو دل گردد اقرار آن کور عناد کشد معتقدان را براه فساد
که گوید زبانشان در انکار دل سخنها مخالف با قرار دل چو قدرة درآید در اثبات حق کند ستر آن حکمت ذات حق
چو قدرة بحکمت شود آشکار نهان ماند از احمقان سر کار برد رشک غیرة ز اظهار سر بر اغیار در عادت مستمر
از آن گشت بر کامل و غیر آن بهر موطنی حکم موطن روان رگ انبیا تیغ در حس بود ز نشتر گر بزمان نشه بگذرد
اگر ناقصی کامل را بسنگ زند بشکند عضو او بی درنگ بدفع اذی کاملان بهر خویش ره خرق عادة نگیرند پیش
چو در راه اهل سعادة بوند بهر منزل از راه عادة روند وگر چند شان قوة خرق آن چو نوری شود طالع از شرق جان
بدان نور ظلمت بسازند دور مگر از مشان آید از اهل نور چو خواهند از تیج ظلمت فراغ فروزند بر طرز عادة چراغ

چراغی بصد منة از هر غل بجویند خورشید زیر بغل ره عادة از صاحب خرق آن سپردن ز آداب این راه دان
پیمبر ازین رو بدعوة چو خاست در اعلای دین نصرة از خلق خواست بهر موسمی بر قبایل تمام گذشتی و کردی منازل مقام
ز اهل قبایل بهر منزلی طلب کردی از بهر دین قابلی بگفتی رسولم من از کردگار رسالات او میکنم آشکار
هر آنکو کند نصرة من برین جزایش ز حق بهشت برین بهشتی که هر چه از آن کند دل خیال نماید همان لحظه در حسن جمال
منزه خوش و نعمتش خوشگوار بود جاودان در خوشی پایدار چو نصرة دهیدم در اظهار حق که بر خلق ظاهر کنم کار حق
بدینها شوید از همه بی نیاز بعقبی بهر نعمتی دست یاز حدیثم بصدق و یقین بشنوید ز شک بگذرید و بدین بگروید
چو گفتم ز دیدست باید شگفت ز اعراض و انکار آید شگفت غنیمت شمارید فرصت که زود رود مایه وانگه تاسف چه سود
چو باد از سر این ابر می بگذرد خنک آنکه در سایه اش بر خورد چو شد ابر عمر اندرین ادیم دهد عمرهاتان فلک سوز و تاب
مقالات حق الا فاسمعوا الا بعد ان تسمعوا فعوا بدین گونه هر سال خیر البشر نمودی بر اهل مواسم گذر
بهر منزلی باز کردی مقام همین گفتها باز گفتی تمام چو صبح ارچه از صدق می زد نفس بار دم نزد جز بتکذیب کس
دم او چو صبح ارچه میبر بحیث نور نمی شد شب ظلمة کفر دور تفاصیل قول قبایل باد نگفتیم که داد اختصارم داد
چو اطناب انکار قوم حجود خطا بد صواب اختصارم نمود چنین گفت راوی که چون مصطفی کشیدی ز اهل مواسم جفا
در آن محنة رنج و یاس از قبول ز منزل بمنزل چو رفتی ملول روان در پیش بولهب بی حیا رسیدی و گفتی پس از عرض گوی
که ای مردمان گفت این مشنوید سخن هر چه گوید بدان مگروید که این سحر نو چون درارد سخن برارد شما را ز دین کهن
مبادا که از ضعف آرای خویش بگردید از دین آبای خویش مغنی مقامی ز اسرار نفس بچنگ من آورد در اطوار نفس
که بر من کند سر انکار او چو خورشید روشن در اطوار او

ذکر عقبهٔ اولی و اسلام انصار

چو شش ان شب گذرد صبح جولانه دهد شود رام با نور ظلمت رمد نماید در روی خود آفتاب برخ نور نشان نور بیزد نقاب
به پیمار جنبان در آن شب سحر ز نور علی نور گوید خبر بتابد بر آن صبح فرخنده پی کند نامهای شب کفر طی
کند شمع نورش بدستور او ره شب روان روشن از نور او رسد شب روان را براه کمال از و مژده قرب ایزد و وصال
ز صدق و صفا چون درخشی دهد بدلها از آن نور بخشی دهد ز دلها رود تیرگی جفا شود روشنی از نور صدق و صفا
چو صبح نبوة در اظهار خویش جهان کرد روشن با سفار خویش ز انوار صدقش درخشی که تافت از آن بخشش دلهای انصار یافت
در آن بخشش نوری که دلشان زدود چو خورشید صدق نبوة نمود چو دیدند صدقش بتوفیق حق برغبة نمودند تصدیق حق
علمهای نصرت برافراختند بمیدان فتح و ظفر تاختند دمد گر چنین صبحی از شرق جان بسی کان برآرد ز آب گران

درین باقی لیل پیش از سحر   ببندیم در نصرت دین کمر   بسوزیم بتهای نفس و هوا   نمانیم یک بت‌پرست از نوا
چو شد وقت کز نصرة کردگار   بانصار حق دین شود استوار   بر انگیخت جمعی و توفیق داد   بتوفیق رهشان بتصدیق داد
ز صدقی که در دل نهان بودشان   رهی سوی تصدیق بنمودشان   بدین ره چو کردند در پی روی   ز امدادشان پشت دین شد قوی
بروزی که این صبح دولة دمید   دمش مژده در داد و هم در رسید   رسول الله آمد برون تا دگر   بدعوت کند بر قبایل گذر
همی گشت گرد قبایل بسی   نشد حاصلش در منازل کسی   درین بود و هر سو همی گرد گشت   که بر جمرة العقبه ناگه گذشت
چو بر جمره بگذشتن آغاز کرد   بر هطی ز خزرج در و باز خورد   بگفت از چه قومید و جایتان   ره راست پوئید و گوئید راست
جوانان بگفتند کز خزرجیم   دران قوم فرخنده پی مخرجیم   نشینید گفت ای نکویان دمی   که دارم حدیثی نکو با شما
حدیثیست نیکو نکو بشنوید   بدو نیکوانه نکو بگروید   نشستند و گفتند هان چیست گو   که خوش بشنویم آن حدیث نکو
بحق خواندشان دعوه آغاز کرد   ز اسلامشان در برخ باز کرد   خدایی که او هر کم و بیش ساخت   چو اسباب هر کار از آن پیش ساخت
بلادی که خزرج دران شد مقیم   بلاد یهودان بد اندر قدیم   دو همسایه چون سایه بودند و   بهم هر دو نزدیک و بالطبع دور
بدند اهل خزرج همه بت‌پرست   ستاده بپا پیش بت بسته دست   ز سر تا بپاشان گرفتار بت   بجاده پرستی پرستار بت
یهودان بدند اهل علم و کتاب   ز توراتشان زرع دین خورده آب   ز کار پیمبر خبر یافته   ز توراة اثرهاش دریافته
بخزرج اگرشان فتادی خلاف   باثبات دینی دران اختلاف   بگفتندی ای قوم از کار دور   ز دین و ره راست بسیار دور
رسیدست وقت رسول امین   امام رسل سید المرسلین   چو ظاهر شود رسم و آیین او   از و در پذیریم ما دین او
بخون شما تیغ بیرون کنیم   بدان آبتان غرقه در خون کنیم   در آیید از پای چون قوم عاد   رود خان و مان هم بران سر بباد
چو خزرج شنیده بدند از یهود   که این امر خواهد گرفتن وجود   رسیدست وقتی که آن آفتاب   بر آید ببیند از رخ نقاب
بگفتند با هم که این آن نشست   که از بخت و تاجش یهود الحنت   یقین اوست این گر بیا شد جحود   که تخویف کردی بره مان یهود
از آن پیش کایشان خبر بشنوند   بدینش ز ما پیشتر بگروند   بگیریم سبقت بدو بگرویم   و گرنی ازین پس پشیمان شویم
شنودند قول خدا از رسول   برغبت نمودند دعوه قبول   همه از دل و جان مسلمان شدند   باخلاص از اهل ایمان شدند
چو خلق از عددشان روایت کنند   همه یکزبان شش حکایت کنند   چو شش تام اول شد اندر شمار   خبر داد کاخر تمامست کار
نمودند از آنجا بزودی رجوع   بر اسلام اصحاب هر یک ولوع   باسلام در دعوة قوم خویش   نهادند پای از سر صدق پیش
بهر خانه دیگر نبی نامش شد   خبر زو باشراف و ادبا شد   بهر دار کاز دو را انصار دین   حدیثی نبی بود و اخبار دین
بهر مجمعی گفت و گویی از و   دماغ همه برده بویی از و

ذکر عقبهٔ ثانیه که بعضی آن را داخل در عقبهٔ اولی و تتمهٔ آن دارند

چو در سال نو موسم نو رسید   بران جمع شد جمعی از نو فزند
ز اوس و ز خزرج ده و دو نفر   سوی مکه کرد از مدینه سفر   چهار از شش اولین بود باز   شش از خزرج از اوس دو سرفراز
عباده که بودیش صامت پدر   چنین داد نطقش ز قصه خبر   که در جمرة العقبه بار نخست   من و یازده کس برای درست
بعهد و بیعت گشادیم دست   بتحت یدالله نهادیم دست   بدیم ارچه ما بیشتر مردان کار   زنان کردمان گاه بیعت شمار
هنوز آیهٔ حرب نازل نبود   قتالی نه و کس مقابل نبود   به بیعت میان نسا و رجال   بتفریق بازوی حکم قتال
برین بود بیعت که ناریم شرک   بظاهر نهان هم نداریم شرک   ز سرق و ز ناهان تجافی بود   زن و مالمان زین دو کافی بود
نگوییم بهتانی و افترا   نه وقت غضب نی زمان رضا   چنین گفت حضرت که از عهد بجهد   پذیرید بر پای بی نقض عهد
بشادی شمارات خرم بهشت   خنک آن سری کش شد آن سرنوشت   و گر ز آنکه حکمی ازین را خلاف   نمایید از جور و از اعتساف
چو ظاهر شود حد بنا بر آن   دهر از جزاتان لعقبی امان   چو حد بر جزای گنه شد گواه   دوباره نگیرند بر یک گناه
و گر ستر حق داشت مستورتان   ندانست کس ترک مأمورتان   چو دانای آن کار و بینا خداست   بعفو و جزا کارتان با خداست
عذاب ار کند منتقم شایدش   بکن کو چو حقست و می بایدش   عفو ار کند عفو آن کار اوست   برین نقطه خود دور پرگار اوست
بسوی مدینه چو گشتند باز   باسلام و ایمان شده سرفراز   رسول خدا مصعب ابن عمیر   که معروف بودی بمعروف و خیر
بانصار همره روان کرد و راه   نمودش بسرهنگی آن سپاه   که استاد تعلیم قران شود   بهر کس کزیشان مسلمان شود
بتعلیم اسلام و احکام دین   کندشان براه خدا راه بین   کند دعوه آنکه باشد جهول   ز اسلام و ایمان نداده قبول
بتعلیم آداب عرض نیاز   امامت کندشان بوقت نماز   بهم اوس و خزرج ز کبر و نزاع   بسی بودشان انفه از اتباع
کسی گر ز یک قوم گشتی امام   ز قوم دگر نامدی ایتمام   ببعضی روایات خیر البشر   بمصعب روان کرد شخصی دگر
که باشد دران کار همکار او   بکاری که افتد بود یار او   چو گفتم که بود آن سپهر وانمود   که ام مکتوم را ابن بود
چو اسمی نگردد بوزنی قرین   ضرورة بود حیله‌های چنین   مغنی ره بردهٔ پیش گیر   که آن برده جان را بود دلپذیر
چو زان برده نضرم زیاده ستی   مراد و براه سعادة کسی

ذکر اسلام سعد بن معاذ و اسید بن حضیر بر دست مصعب بن عمیر

خبر در کتب اینچنین گشت قید   ز اسلام سعد معاذ و اسید
که بد مصعب آنجا بدعوه کفیل   بر اسعد ابن زراره نزیل   بروزی که صبح سعادة دمید   بشد سحر گرد روزی مرید
بصدق و صفا سعد از جای جست   بمصعب چنین گفت کای حق پرست   بیا تا باسلام داعی شویم   بدار بنی عبد اشهل رویم
وزان دار هم طوف برزنیم   بدار بنی ظفر هم سر زنیم   برین وحشیان قصد صید آوریم   یکی را ازیشان بقید آوریم

جو شد قید یک وحشی و گشت رام دگر صید کردند باقی تمام
جو دوری نمودند کرد دیار گرفتند در حایطی زان قرار
ز قوم آنکه اسلام بپذرفته بود ز دل گرد شرک و شک رفته بود
برایشان همه گشتند اجتماع ز سر تا بپا گوش در استماع
ز ارکان اسلام و بنیان دین کلامی همی راند مصعب متین
جو سعد معاذ و اسید ابن حضیر شنیدند رفتند از خود بدر
بُدند این دو سرهنگ و سردار قوم بدیشان شد آشکار این کار قوم
بتندید سعد و برآشفت سخت برون برد صبرش ز کاشانه رخت
بتندی بزد بانگ و گفت ای اسید برو زود یابیت بنشست قید
ز نزدیک ما دور کن این دو کس مجال توقف مده یک نفس
همین لحظه با هر دو ده یک قرار که یکباره گویند ترک این دیار
اگر زانکه اسعد نه خویشم بدی بخود قصد این از تو بیشم بدی
اسید آن زمان پیش یک حربه داشت علم کرد و در حرب هر دو فراشت
روان گشت و اسعد جو دیدش ز دور بمصعب جنین گفت کای حق سرور
بقوم خود این سید و پیشواست بدین مقتدا قوم را اقتداست
بدین ارشد و پیشواشان قرین جو او قوم او در پذیرند دین
درین گفت و گو بود کامد اسید خروشان جو شیری که آید بصید
بیامد سر شان بیا ایستاد عصا کرد حربه برو تکیه داد
برون کرد تیغ زبان از نیام جدا کانه زد زخم بر هر کدام
بدندان طعنه همی کند گاز سنان زبان همچو نیزه دراز
که ای زن شما را سوی این فریق بیاورد جز قصد قطع طریق
که بر ما شبیخون نباکه زنید ضعیفان ما را ز دین ره زنید
بر اولاد ما راه دین پی کنید سجلات منشور باطل کنید
مجالست این و جالست خام نه راهبت نجسته که گردد تمام
همین لحظه زینجا برون پا نهید دگر نی سر از دست اینجا نهید
بنفس خود از حاجتی هست تابتی [illegible]
جنین گفت مصعب که اینجا نشین نمایم رهت چشم بکشا ببین
اگر راه بود ازهت در نه قدم دگر نی مرو تا بیابد ندم
جو شیرین بود لقمه منکر مشو نخواهی بخود بر تو ما نیست زور
نشست و بگفت آنچه داری بیار که دادی بنفس خود انصاف کار
جو گفتارت ارزوی انصاف بود بانصاف گفت تو باید شنود
ز انصاف جون داشتی باده صاف کدورت نبود ز دلش از اعتساف
برو خواند قرآن و زو دل ربود نهفت از دلش کفر و معجز نمود
جشانید زآب حیاتش دمی رسانیدش از بحر اعظم نمی
بگفتا این کلام جو آب حیات گرو حی شود مرده یابد نجات
بگوشش دل و جان جو آشنید بجان و دل از جه بدان بگروید
کسی کو بدین مشرع آرد ورود چه بایدش کردنی بگو بزود
بگفتند غسلی کن و تن بشوی بدست آر از غسل سر آبروی
جو تن شسته شد جامه را پاک فرو شو که آلوده کفر است جاک
جو شد ظاهرت پاک از آفرین ز باطن بشو جرک انکار دین
درون و برون هر دو جون پاک شد کنون آمد اسلام و اشراک شد
در اثبات این هم ز وی نیاز دو رکعت بیا بایدت کردن نماز
ز جا جست و حالی بدن را بشست ز بعد بدن جامه را نیز جست
نهاده بیاورد آنکه نماز ادا کرد با درد و سوز و نیاز
بگفت [illegible] مرا همنی اینجا سنت که اشیاعی و اتباع او را بسیست
گر او سر در آرد بره هیچکس نماند ازین قاطعه بازپس

بدانید

بدانید که همت سعد معاذ همه قوم را ملجأ است و ملاذ
همین دم من او را فرستم بجهد بود کو جو مشتاق در آید بعهد
بگفت این و وا شد بنیاد کام مصعب رفت و وا گشت هادی قوم
ز دورش نظر کرد سعد معاذ فقال انظروا العیاذ العیاذ
لقد عاد عن راح للارتجاع بوجه له غیر وجه المراح
بدارنده کاین مرد کامد کنون نه آن است کو رفت بی جند و جون
جو آمد بجنبید و بر سعید از وی که با آنکه درون زن جا کردی بگو
بنزدیکشان گفت کردم مرور بنودند بسیاری از کار دور
جو گفتم میایید اینجا دگر نیاییم گفتند غمنم بی بخود
دگر گفت در جو قوی هم براه شنیدم کزان گشت حالم تباه
که بر اسعد ابن زراره خروج نمودند جمعی سفیه لجوج
بنی حارثه دشمنان تواند بدل جمله در قصد جان تواند
باهنگ قتلش ز جا جستند سلاح و سلبها بیاراستند
جو دانند کو خاله زادت را پسر بود بهر آن تو بیزند سر
غرضشان ازان هست تحقیر تو ببین کاندرین جیست تدبیر تو
برآشفت سعد و برآمد بقهر بتلخی ز جای اندر آمد جو زهر
جو خوف از بنی حارثه در دل نشست حزین قهر خاطر ایران هم گشت
بزد دست و بر بود حربه ز جا ز قهرش جو برنی ز سر نیزه ها
بگفت ای اسید از برم تا حتی بسر حربه چون رایت افراختی
بدل گرچه نی قصد کارت بود زبانی برازنی و آرایت بود
جو رفتی چه گفتی چه کردی بیار ازین رفتن و آمدن شرم دار
بگفت این و شد سوی ایشان روان که آهسته در مکر و گاهی دوان
جو از دور نزدیک ایشان رسید نظر کرد و بس مطمئنشان بدید
بدانست کان بود قصد اسید که آنجا کشد سعد را هم بکید
جو گوینده با او هر آنچه او شنود ببینند زبان باز کرد و بسود
ز جو در اسعد ابن زراره جو دید که سعد معاذ آمد اینک رسید
ز شادی جو گل در بهاران شکفت بمصعب رخ آورد خندان و گفت
که سعد معاذ است کامد برت بپیش او بیاید کسی دیگرت
بود سید و مقتدای همه گر از قوم نارد خلافش بخود
گر او سر در آرد باسلام و دین جهان بهر دوران شوندت قرین
همه قوم او تابع او شوند جو او از بهودان بیکسو شوند
بیامد جو نزدیک ایشان رسید بتندی بر اسعد زبان بر کشید
که عرق قرابت ترا داد امان وگرنی برین سر زمین این زمان
بریدی کا سرت دست قهرم بتیغ بها کردمی خون تو بی دریغ
بعرف زدی بیش تیغ زبان ز هر موت زخمی گشادی دهان
روا داری این کاینی دار ما کنی منزل از بهر آزار ما
جو حرز دان کنی بر ضعیفان کمین بناکه بر ایشان زنی راه دین
بدو گفت مصعب که بنشین دمی کز آب حیاتت بیاوردم نمی
گر آب حیاتت در کنم بدم غنیمت شمر فیض بحر کرم
دگر آتشی مرد سوزدست او ز نزدیک او دور شو همچو دود
بگفت ای ز انصاف دادی درست همیشه بانصاف بادی قرین
فرو برد حربه بخاک و نشست ز تقلید رشته بهوش آب دست
برو خواند قرآن معجز نما در افکندش از پای و گردش رها
بیک جرعه زان مست و بیهوش شد بدل جسم او عاشق گوش شد
جو خواند آیتی چند و اتمام کرد بسی لابه بر عرض اسلام کرد
ز عشقش جو صبر و تکلف نماند مجال و محل توقف نماند

جو جنبی ز حق دامن دل کشد   زره پیچ و دست سوی خنجر کشد
ندانی سر از پای و پا هم ز دست   جو خیزی بمنزل و منزلت نشست
بگفت آنکه این دین کند اختیار   چه کار است کان بایدش بست کار
ز غسل تن و جامه آن گفت باز   ز قول شهادة ز فعل نماز
بدینها جو بنمود یکیک قیام   بزر رشته داد این سر کو به نظام
جوانه حرب ایمان بصلحش کشید   بکفار شد عزم حربش پدید
بکف حربه با قوم خود گشت باز   بپرویش نه ایمان در کشته باز
جو قومش بدیدند یکیک حلف   بجوردند کو کرد ملة تلف
نه سعد است کو رفت از پیش ما   جو برگشت بخشی نه بر کیش ما
جو آمد بر آمد بجایی بلند   ندا در بنی عبد اشهل فکند
که ای قوم من از شما کیستم   چه ارزم بنزد شما چیستم
مرا چیست نزد شما اعتبار   مدارید پنهان کنید آشکار
بگویید با من بجان شما   که من کیستم در میان شما
بگفتند تو سید و سروری   ترا هست بر مهتران مهتری
بهی از که و مه ز ما دین بهی   ترا داد بر ما که و مه بهی
شب تیره ماه دوشش از بدر نشست   ولیکن نه این مدح قدر درست
من امروز گفتا مسلمان شدم   بتوفیق حق ز اهل ایمان شدم
کلام رجال و نساتان تمام   از این پس حرامست بر من حرام
جو من تا ندارید ایمان قبول   بقول خدا و بقول رسول
بگفتند ما جون ترا پیرویم   بجیزی که تو بگروی بگرویم
بنی عبد اشهل نساء و رجال   بایمان شد از کفرشان انتقال
همه از دل و جان مسلمان شدند   بصد جان خریدار ایمان شدند
زن و مرد ایشان کبیر و صغیر   جو جان گشت اسلامشان دلپذیر
بیکبار جمله مسلمان شدند   بصد بیک یکرنگ ایمان شدند
جو اسلام جمعی گران گشت باز   سبک مصعب از نزدشان گشت باز
سوی منزل اسعد آمد سعید   قدم باز در راه دعوة کشید
باسلام واقرار بیخ اندشان   ز کفر و ز انکار می راندشان
جنین تا ز انصار داری نماند   بهر سوی گوش و کناری نماند
که در وی نه جمعی مسلمان شدند   ز مصعب بذیرای ایمان شدند
مکر دو بعضی ز دوران اوس   کمان بسهم بر زه نکردند کوس
ابو قیس اسلت ز جهل جهول   توقف همی دادشان در قبول
بلیغی بود شاعری بس فصیح   بیانش کنایات کرده صریح
مطیعش بیندی و او شان مطاع   نگشتند از مشرب اتباع
ز رفته رمانده یکبارگی او   گرفته ره کج ز رفتار او
بکفتار کجشان جو از ره فکند   همی برد تا راست در چه فکند
بماندند جون سایه در بند جاه   بر ایشان ز خورشید شد بند راه
بدین گونه تا وقت هجرت رسید   ببدر و احد نیز و خندق کشید
از آن پس جو اسلامشان درست شد   رضای خدا آمد و مغفرت شد
ز توفیقشان کار سازی رسید   باسلامشان سرفرازی رسید
ابو قیس و هر کس که بودش تبع   فقد اسلموا بعد ما ان وقع
مسلمان جو شد شکر بسیار گفت   بدان کرد اشعار و اشعار گفت
معنی بدان برده دستی رسا   که شرک خفی زان در آید ز پای
زهی سعد بختی که او در معاد   جو آن پرده بنود بوقت جهاد
خوشش تاب نو مریدان که پیر کهن   به بیعة کشندشان بند پیر فن

ذکر عقبهء ثالثه که بعضی آن را عقبهء ثانیه شمارند بنابر آنکه ثانیه را در اول داخل داشته اند

جو دست اندر آرند در دست پیر   ز بیعة بجودشان شود دستگیر
جوانی کش این دستگیری رسد   هم اندر جوانی به پیری رسد
جو پیری مقام هدایة بود   کسی را که از اهل عنایة بود

و تواند بود که جهت آن بود که عقبهء آن را اعتبار کرده باشند که انصار بقصد بیعة متوجه عقبه گشته باشند والله اعلم

جوانی جو هادی شود پیر شد   خداوند ارشاد و تدبیر شد
شدند از دم پیر پیران شاه   جوانان انصار پیران راه
بصحبة جو مه کرد از ایشان ظهور   همه کالنجوم هادی نور
بهر یک از آن هرکه شد مقتدی   هدایة کنندش شود مهتدی
جنین گفت راوی این دیگر خبر   که جون باز شد مصعب ابن عمیر
سوی مکه با قصد اتمام حج   جو او بسته بسیار احرام حج
ز اسلام اشراف جمعی غفیر   ز اطراف کفار جمعی کثیر
جنین داد کعب بن مالک خبر   که قد کنت فی القوم ممن حضر
در این عقبه بیعت مراد   قدم در نهادم بکوی مراد
من و ز اهل اسلام جندی دگر   فتادیم با مشرکان هم سفر
بما بد برا ابن معرور بیشتر   که بد سید قوم و مشهورتر
بهم جون شدیم از مدینه برون   برایی برآکند ما زرهنمون
بگفت ای رفیقان و ای رهبران   مرا هست عزمی و جزمم بر آن
ندانم که گردید با من رفیق   جو من عزم رفتن کنم زان طریق
مرا رای آنست کاندر نماز   کنم جانب کعبه روی نیاز
برو آورم رو که از بیچ او   برو پشت کردن نباشد نکو
جو با صاحب خانه دارم مناجات   بآن روی دل آرم اندر نماز
مناجاة با او بود هر دمم   درین باب با خود کند محرمم
بوقت مناجاة با کردگار   مرا پشت بر خانه اش نیست رای
نخواهم از این رای کردن عدول   اگر رد کنید و نشما و قبول
بگفتیم بهر صلاة و دعا   جو این قبله بنمود قبله نما
زراهی که بنمود مان رهنمای   برای تو گشتن نداریم رای
جو وقت نمازی رسیدی فراز   همه خاستیمی بعرض نیاز
بهم پشت کردیمی اندر قیام   سوی کعبه او روی و ما سوی شام
همی کرد در راه ز تقصیر او   ز ما هر یکی عیب و تعبیر او
جو شد مکه ما را محط رحال   بمن گفت کز بهر قطع جدال
بیا تا بنزد پیمبر رویم   ز ساحل بدریای گوهر رویم
که بر سر از آنچه کردم براه   شک اندر دل خود ندارم نگاه
خلاف شما را جو با رای خویش   بریدیم بکیبیدم از جای خویش
ملاقات ما با رسول امین   جو هرگز نیفتاده بد پیش ازین
در آن بحر ژرف ار جه بد مان شنا   نبودیم با صورتش آشنا
ز کس کرده پرسش در او شدیم   ببرسیش از این سو و زان سو شدیم
یکی ز اهل مکه بما شد دو جار   گرفتیم جون زان یگانه شمار
بگفت آنکه افتاد تان رای او   شد سید هرگز شناسای او
بگفتیم نی پیش از این جون نظر   نیفتاد از نور رویش اثر
ز نور رخش نکرده نظر اقتباس   بدان آینه جون شود روشناس
شناسید عباس را گفت باز   بگفتیم آری جو او از حجاز
برسم تجارت بیثرب سفر   بسی کرد و بر ما فتادش گذر
بگفتا سوی مسجد آرید رو   که آنجا نشسته است بهلوی او
جو عباس را می شناسید و بس   بدانید آن را که با او نشست

زبیرون بمسجد درون در شدیم یک انداز نزد پیمبر شدیم همه از دو کردیم بروی سلام بنزدیک خود داد مارا مقام
ازان پس بعباس آورد رو که این هر دو را گر شناسی بگو بگفت از قوم خود هست امیر براء ابن معرور مردی شهیر
دوم کعب بن مالکست آن رفیع که نثرش فصیحست و نظمش بدیع براء گفت کای بر بریه امام وفوت ز هر حال در هر مقام
مراحق باسلام چون ره نمود کرم کرد و از بند کفرم گشود چو باور نبستم خیال این سفر زجانم خیالی برآورد سر
که چون رو بجنب آورم در نماز نهم بر زمین رخ بعرض نیاز دران آشنایی چو بیگانه‌ای پس پشت خود نفکنم خانه‌ای
چو یاران نمودند با من خلاف بجود گفتم این بوده است اعتساف ضرره که حق بود این در نگو و باید ز شیطان و سواس
نبی گفت پیش ازین و فتح دران قبله بر تو نبودی حرج بران قبله ات صبر بایست کرد مبدل برایت نشایست کرد
بما جز دم از رای خود شد بری خلافش چو دید رای پیغمبری ازین ذکر صبر که حضرة نمود دری بر رخ بنده رحمی گشود
که بیدید تحویل قبلهٔ رسول بر و حکم آن تا نموده نزول ازان گفت در حال منع ترا چو می‌راند با حضرت آن ماجرا
که تعجیل کردی درین و نه اود مقرر شدی آنچه رای تو بود بهر کار تثبیت در او بکار که ظاهر کند دیگران روزگار
ازین پس چنین گفت کعب این خبر که از کعبه شد بهر حج ما سفر بعزم حج از مکه بیرون شدیم سوی کوه از راه هامون شدیم
نبی را دران بیعت و حال بعد بایام تشریق دادیم وعد و زایام تشریق لیل وسط که تا وقت وعده نیفتد غلط
چو آمد شب وعده برخاستیم دران صبح دولت سحر خاستیم همی بود عبدالله ابن عمر ز سادات ما صاحب نهی و امر
باسلام خواندیمش از کفر پیش بگفتیم رحمت بیاید بخویش که تا که شوی چون حطب قوت نار شود بر تنت قبر تابوت نار
مسلمان شو و زین خطر باز ده چو ده پیش داری بده ساز ره نمود از سر صدق دعوة قبول بذیرفت قول خدا و رسول
بگفتیمش از وقت بیعه خبر که امشب بود آن قبیل السحر بما بست عهدی بصدق و نیاز که بر خوان بیعت نمود دست باز
چو ثلثی ز شب رفت چون جال پراکنده بیرون شدیم از رحال که تا که نگردند آگه مشرکان ازیشان چو دیدا شتیم آن نهان
بر فتن بدی مختلف مان سبل ولی جمرة العقبه مرصاد کل ز شاه رسل بود آن وعده گاه که آنجا شده جمع گردد سپاه
سپاهی که گردد همه راه رد شمردیم هفتاد و پنج عدد گروهی که انصار خفتند و کیش یکی شان بسی از هزاران بیش
چو با هم گرفتیم آنجا قرار نشستیم دیده براه انتظار که تا کی برآید بشب آفتاب کند روز بر ما شب احتجاب
ز شب صبح دولت سحر بر دمید دمش روح قدسی بیا در دمید بنا گه بتا شیر دولت رسید که از بخت صبح سعادة دمید
برآمد ز شعب چو شمس از افق رخش رسته از نور بخت الفتق چو مه آفتابش شب افروز کرد شب ما فروزان رخش روز کرد
بدو همره از قوم عباس و بس نکرده مسلمان شب و دگرکس هنوز ان زمان بود بردین قوم گرفتار در رسم و آیین قوم

۲ هفتاد و دو مرد و بیش
دو زن بود زین روایت شد

نشستند و بگشاد عباس لب که ای قوم خزرج وجوه عرب بد انصار در ان زمان اتسام بخزرج چه اوس و چه خزرج تمام
چو مهر است روشن بنزد شما که دارد محمد چه نسبت بما بود خانه چشم ما او نشست چو جان در تنش نزد ما مسکنت
بر ما عزیزست و بر ما کریم ز آفت چو جان در بر ما سلیم بنصرة ز ما شد چنان سرفراز که نبود بنصر کس او را نیاز
جز ما عنایت کس را درین قبیل نیست ولکن تلبیه السلیم بمیل کنیم ارچه با او رعایة حقوق بسوی شما خواهد الحق لحوق
اگر زانکه از روی صدق و صفا بدین عهد خواهید کردن وفا از او در ره نصر بر هیچ حال نخواهید ماندن بجان و بمال
اگر کار با زر فتد زر دهید ور افتد بسر زیر پا سر نهید ازین گونه گر همت ان بعزم دل برین عزم جان سوز هم جزم دل
بنا تان بیفتد ز روی قیاس چو محکم نهادید او را اساس بعهدی که نشکست شیرطی بان عهد آخر وفا شد درست
اگر تان بدل عزم مردانه بست چو مردان به بیعت بیازید دست و گر زانکه هنگام حرب و قتال ندارید این شرط را احتمال
از و رخ بتابید و تن بیلم او بحضرتش نمایید تسلیم او همان به که اول نه بندید عهد میان چون گشایید آخر ز جهد
چو عباس را آخر آمد کلام شنیدیم گفتیم گفت تمام بگفتیم هان ای رسول خدا رسالات ربت بما کن ادا
برای خود و حق ز ما عهدها بگیر و ببین در وفا جهدها نبی قفل یاقوت از درج در گشوده ز در کرد مان گوش پر
ز دریای قرآن برآورد جوش ز در کرد پرمان صدفهای گوش چو قرآن ز دل برد بیرون رنگ در افکند از شرط بیعه سخن
که گونه کنم گفت و گوی دراز به بیعه که بی حق شوم دست باز که هر جه آن کنید آشکار و نهان ز نصرت ندو از اهل خود منع آن
ز من منع آن هم نهان و آشکار کنید و گر افتد بجان نیز کار بشمشیر کوشید در منع آن و گرتان رسد کار در تیر جوش
برائی معرور شد پیش دست دران بیعت او صدر مجلس نشست بر و متصل بود جان همه چو او گشت بست و زبان همه
بدست نبی او دست و بجان بذیرفت و دل ساخت جان را ضمان که منعت کنیم از بد روزگار شنویم از زن و جان بکر دت خصار
چه اهل و چه فرزند چون جان خویش نگاهت کنیم ای نگهبان کیش اگر موج خیزد ز بحر بلا نهنگانه در روی کنیم آشنا
شنا هست در بحر خون و رز جنگ بمیراث مارا نهنگ از نهنگ براء بود در گفت و گو کز گران ابوالهیثم آورد پا در میان
چنین گفت کای از خدا گفته قول جو کردی ز ما نصرت ما قبول عدو هست بسیار ما را یهود چه گفتوند برما و بر تو حسود
نباید که چون نصرت ما کنیم بپشتی تو رو با عدا کنیم بلندان قوم تو پس نشوند همه سروران زیر دست شوند
مبدل کنی ملة قوم خویش یا جیا رسان سر دراز کیش ز ما بر کنی نزد ایشان روی ز پیکار کان پیش خویشان روی
گذاری گرفتار مان با یهود پس از تو فتد کار مان با یهود پیمبر ز گفتش تبسم نمود بخنده در درج حکمت گشود
اگر گل شود خاک را هم بدم نگردم ز راه وفا یک قدم منم از شما و شما از منید بکاری جو اعضای یکتن یکید

بهر جنگ جوتان شوم جنگ جو / نپیچم از و تا دهر پشت رو / بهر کس که تان صلح باشد قرار / شوم با شما اندر آن صلح یار
بجنبیم زجا گر پذیرد خلل / حصار تن از منجنیق اجل / کنون اندرین بیعت استوار / نقیبان ده و دو گزینید اختیار
چو اسباط یعقوب ده و دو امین / سه اوسی و نه خزرجی شد گزین / نبی کرد با هر نقیبی خطاب / که از جمع خود بر تو باشد حساب
تو بی چون حواری عیسی کفیل / بر ایشان کیشرار بوند از قلیل / منم نیز بر قوم خود چون شما / کفیل و ضمان در صواب و خطا
چنین گفت هم عاصم ابن عمر / چو میداد از حال بیعت خبر / که چون دست دادند عباس گفت / که دارم حدیثی نبایدم نهفت
در اول بدانید ای قوم حال / که تا ناید پشیمانی در مآل / همه قوم خزرج صغیر و کبیر / گر از گشت خواهید بیعت پذیر
که بیعت بحرب سیاه و سفید / کنند و ز شما اینست او را امید / چو ظاهر شد ای جمع انصار او / سر و پای این بیعت و کار او
شوید ار بود میلتان سست باز / وگر نی کشید اند کفش دست باز / اگر رغبت و شوقتان غالبست / شما را بجود جذب او طالبست
درین راه مردانه پا در نهید / چو مردان ره پای بر سر نهید / بگفتند دینش گزیدیم ما / بمال و بجانش خریدیم ما
بدل مان چو جز مهر این پاک نیست / اگر مال و جان مان رود باک نیست / چو شد زنده دل مان بدین نبی پاک / نداریم از قتل اشراف باک
چو اشراف باید ز ایمان شرف / ندارند غم گر شود جان تلف / بگفتند پس کای رسول امین / جزا چیست در آخرة مان بدین
نبی گفت جنة جزای شماست / در آنجا مهیا برای شماست / بدو قوم گفتند دست بیار / که سازیم در پایت سرها نثار
گرفتند دستش به بیعه بدست / در افکنده سرها ز هیبه بپست / کل عهد در دستشان بسته شد / بدین رنگ و بو بیعتی بسته شد
بر راویان اندرین قصه باز / خلافیست کاول که شد دست باز / چو مقصود من نیست قطع خلاف / دهان گرد تیغ زبان در غلاف
چو شد بسته بیعه ز دراس جبل / فغان کرد شیطان لعین دغل / که اهل منا از کوشش و کنار / بکار اندر آیید کافتاد کار
از آنکه که خونتان شود زو هدر / حذر زو حسبنا لحذر الحذر / چنین غافل اندر شبیخون او / مباشید و باشید در خون او
که جمعی برو گرد کرده اند اجتماع / مطیعند او را و اوشان مطاع / نبی گفت بستیم عهدای جلیل / کنون باز گردید سوی رحال
چو عباس ابن عباده شنید / صدای ندایی که شیطان کشید / بگرد این ندا گفت ما را ملول / بحق خدایی که کردت رسول
که گر خواهدت دل بر اهل منا / غداً فلنخرج باسیافنا / چو خون تیغ در روز بیرون کنیم / نه دزدانه در شب شبیخون کنیم
سوی مضجع خویش گشتند باز / بر بیعت شده دستشان سرفراز / پس از رنج تحصیل آن آرزو / بآسایش و خواب کردند رو
بخور بیعة روز چون تازه شد / در آفاق از آن بیعه آوازه شد / ز مشرق سپه روز روشن کشید / بمغرب شب تیره شد ناپدید
قریش آمده بخزرج خطاب / نمودند از روی جنگ و عتاب / که ای قوم خزرج خبر مان رسید / که گشتید قفل فتن را کلید
بدین صاحب ما که گوید نیست / شما را بدین بیعتی مختبیست / همه دعوه او نموده قبول / بدین زمنه ایلاش که هست او رسول

بدو بیعه حرب ما کرده اید / صواب آنست کاین خطا کرده اید / زبس افتاده اید از فریب و غرار / چو کوران ندیدید پیشان کار
نه خوش بود تان درین بی فلاح / فسادیست نزدیک و دور از صلاح / ز شمشیر ما شیر از بیشه رفت / شما را مگر عقل و اندیشه رفت
سخنشان بدیشان چو آنجا رسید / بسر حد شمشیر و غوغا رسید / همه مشرکانی که همره بدند / چو زین قصه ایشان نه آگه بدند
بگفتند کین عهد و بیعه نبود / قسم هم بر آن یاد کردند زود / چو سوگند ایشان شنفتند قوم / روان باز گشتند و رفتند قوم
همان لحظه مردم بنفر از منا / برفتند حاصل چو شد شان منی / بتفتیش آن کار دیگر قریش / نمودند سعی و فزودند طیش
چو معلومشان شد که بود است آن / شدند از پی قوم خزرج دوان / بسعد عباده رسیدند باز / بمنذر دوان هر دو در اهتزاز
گرفتندشان و ز جفای دریغ / زدند و بسر هم کشیدند تیغ / تن سعد خود بود بسیار موی / گرفتارشان شد بهر تار موی
همی بردشان جنگ در موی خویش / چو گرگان جنگال در موی میش / ز لای چوب و سنگ و لت تیر دار / ابو البختری داد او را جوار
بسعد کش بدین معرفة از قدیم / حق معرفة کی گذارد کریم / مغنی ز راهی در افکن جدا / گذران ره به بیعة در آید فنوا
نوا جون بدل دست بیعة نهند

ذکر مکر قریش و اجتماع ایشان در دار الندوه و اندیشه در کار پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم کردن چنانچه مضمون کریمه واذ یمکر بک الذین کفروا ست الایه

همه کافران هو سر نهند
چو انصار را حال بیعت تمام / شد و باز گشتند سوی مقام
مدینه بنا بی شد و ما منی / برای مساکین دین مسکنی
چو برد کی مهاجر بدیشان پناه / بهر دو کشیدند چون جان نگاه / بداد ندیشان در دل خویش جا / نمودند ایشان بجان بهر دل فدا
شریک خودش ساختند در بمال / مبارک گرفتند کی او را بفال / نبی داد اصحاب خود را خبر / که اینجاست مفتاح فتح و ظفر
همه یک بیک هجرة آن سو کنید / بیاران همیشت خود رو کنید / ز اصحاب حضرة صغیر و کبیر / پراکنده رفتند جمعی کثیر
نبی ماند تا اذن حق کی رسد / سفر زان طرف تو به وی کی رسد / ز اصحاب او هر که هجرة نکرد / جدایی ز صحبة بحضرت نکرد
چو جور قریش و جفا و فتن / بند غیر محبوس یا مفتتن / ز دوش فتنه از کمین دام تنگ / و یا ماند محبوس خوار و مهین
ازین حبس و فتنه نشد رسته کس / بغیر از علی و ابو بکر بس / چو صدیق جستی بهر کار اذن / بهجرة همی جست بسیار اذن
همی گفت حضرت که کم کن شتاب / که اندر درنگست هر فتح باب / پس انداز تعجیل و پیش آر صبر / ظفر یافت هر کش بود کار صبر
امیدست کز بخت تو او کر / رفیقیت پیدا شود در سفر / مکن عزم ره تا بیابی رفیق / که اول رفیقست و دیگر طریق
چو صدیق دید آن کنایه صحیح / حقیقة نمود آن بکارش صحیح / بدانست کز خود خبر میکند / چو خو کر رفیق سفر میکند
ز تعجیل بگذشت و اندیشه اش / بحکم رضا صبر شد پیشه اش / قریش آن چو دیدند کاصحاب او / بیثرب الضار کردند رو
ز مکه بسوی مدینه شدند / در و یاد قرار و سکینه شدند / بامن و بوسعة بعدل و وفا / نه خوفی نه ضیقی نه جور و جفا

کرفته ز انصار حصنی حصین نه بیمی ز دزدان نه خوف از کمین بامر پیمبر بقصد مقر سوی دار هجرت گزیده سفر
بدان فانیان در دنیای کمال شده دار هجرت سرای وصال ازین امر هجره که حضرت نمود وزان کثرت آنجا که شد جمع زود
پس از فکر و اندیشه کشتند جزم که بر حرب ایشان نمودست عزم بکفتند کاینجا سپه جمع ساخت شبی ناکهان خواهد از سوی ما
جو زانجا یکی تیغ کین بر کشد بر ویش که یارد که خنجر کشد از آن پیش کو آورد تاختن بباید برین جاره ساختن
نرفته بسی ناشده دیر زود برین اجتماعی بباید نمود درین مجلسی باید آراستن باندیشه از هم مدد خواستن
باندیشه و فکرهای دقیق بهر سو شدن باز جستن طریق نمی شاید این کار مهمل کذاشت باهمال و غفلت معطل کذاشت
جو در واقعه مرد پیش از وقوع باندیشه دفع آرد رجوع جو پیچد باندیشه نشیان کار ز غفلت بیفتد بجاه غرار
دکر سر بلندیش از فکر پست دهر بر لب بام غفلت نشست بیک دفعه ناکه در افتد ز بام جو او بخته افتاد شد کار خام
قریش آن زمان بهر فکر و رای جو با هم شدندی بهم رهنمای بدی دار ندوه در ایشان مقام نمودندی آنجا همه ازدحام
بدان دار دار قصی کلاب در و شورشان یافتی فتح باب بروزی که بد موعد اجتماع که رای بهم از هم کنند استماع
شد ابلیس بر شکل شیخی پدید که کفتی همین لحظه از ره رسید عصایی بکف با وقاری تمام کرفته در دار ندوه مقام
جو بر وعده که قوم حاضر شدند بیکایک بدان شیخ ناظر شدند من الشیخ کردند با او خطاب جنین کفت کز اهل نجدم جواب
بدان آمدم تا برای شما ممدی شوم از برای شما جو کردم در اندیشه همه تان نماند نهان هیچ اندیشه تان
شوم رهنمون تان براه صلاح در آن راه باشم دلیل فلاح جو دیدند شیخی بزرگ معبد برو جمع کشتند و زو مستفید
در افکند بعضی ببعضی خطاب که نتوان نهفتن بکل آفتاب جو کار محمد نه کاریست خرد نه نیکوست خود ای بزرگان شمرد
برو جمع شد لشکری بی حساب بد ایشان شد اصحاب او در شتاب بیکایک از انقیادش بر ایشان شدند ولی جمع نزدیک ایشان شدند
برو نیز اکر دیر بند بد راه سپهبد رود زود نزدش سپاه سپاه و سپهبد جو یکسر کشند باهنک ما تیغ کین بر کشند
بناکه جو بر ما شبیخون کنند شفق وار مان غرقه خون کنند بتدبیر باید شدن پیش کار پس از فکر و اندیشه استوار
در افکند سنکین جلی بدنژاد که از آهنش بند باید نهاد بزانی بند در خانه محبوس کرد وزین کار کلیش مایوس کرد
پس از اندکی روز خود روزکار برد عادة خویش با او بکار جو او شاعران پیش ازو بوده اند که این لحظه در خاک فرسوده اند
پس از شاعر ما باندک زمان کنون مغز خاکست شان استخوان جو کرد و بدست اجل پایمال نماند از و تا سخن در مآل
برو شیخ نجدی زبان برکشاد که این راه را نیست منزل رشاد بصیرت نه اینست بل کین خطاست نه رای صوابست فکری خطاست
شبی ناکه اصحاب او بی خبر ز دیوار برویش کشایند در بکرد و در بسته تان نکذرند در آیند از آن در برویش برند

تواند بدن هم که ناکه برزند به پیش بهان در برارند شور کشایند دروازه بندش برون شوند کش بکنج عرب رهنمون
جو لشکر از آن حی بدید آورند شمار الیرزان تنکت آورند نه راییست این استوار و متین بجویید رایی دکر غیر این
دکر یک برین پرده ساز کرد وزان نغمه خارج آغاز کرد که شد رای اخراج او زین بلاد جو رفت او پذیرد صلاح این فساد
جوابات هر جیز شد نفی او در و نیست ما را ثبات ورد جو رفت از بر ما نداریم باک اکر زنده ماند و کر شد هلاک
کر او مرد ابنای عبد مناف نخواهند خونش نه بر کزاف از آن پس باصلاح قوم از فساد در آییم و کیریم راه سداد
ضعیفان خود را جو ابنای خویش در آییم در دین آبا ز پیش دکر پیر نجدی بر آورد جوش که نادر شنیدن خود این رای کوش
ز حسن حدیثش که دلها ربود جرا غافلید ای کروه عنود وزان نطق شیرین جانبخش او که جان کاه جولان سبز در جوش او
جرا کوششان شد بیکبار کر جرا برد دل و هوش سنید در ندانید این کو شد بر کنار ببندد بکینه میان استوار
جو خواند از آن نطق زیبا فسون ز جان دل رباید ز دلها سکون بقومی جو آرد بسحر اکذار شوندش بجان و دل جود شکار
جو شیرین شود شان لب از شهد او برغبت در آیند در عهد او سراسر همه دست بیعت دهند همه سر درانش بپای نهند
کند لشکر آید بسرتان جو باد بباد فنا بر دهد تان جو عاد بخوابید ازین خواب سر بر کشید نه فکریست این فکر دیکر کنید
ابو جهل کفتا درین رای تنک جزینی شد که کفتید ای احمق بکفتند کان جیست ای بو الحکم بکو تا شود مان بر آن مختتم
و اکفت رایست الحق متین بمن کر موافق شوید اندرین کزینیم از هر قبیله یکی جوان و قوی و جری بی شکی
دهیمش بکف تیغ الماس کون جه الماس بل کان یاقوت خون جو از هر قبیله جه ای جنین کزینیم از میان جوانان کزین
جمیع قبایل درین اتفاق بود شان بهانی ریا و نفاق دهیم آنجنان تا جوانان قرار که پیش و پس از هم نسازند کار
جو با هم بهم متفق هر همه روندش بیکبار بر سر همه بصد تیغ تیزش همه بی دریغ کشند و زنندش بیکباره تیغ
جو کردند صد کس بکشتن یکی بقتلش نکردد معین یکی قبایل جو باشند با هم شریک بیاجاره کردند در دم شریک
یکی جون نشد قتل او را کفیل موزع شود بر قبایل قتیل تمام قبایل درین اختصام بود شان بهم اتفاقی تمام
بهارند ابنای عبد مناف بیک یک قبیله نمودن خلاف جو مجموع باشند با هر یکی کنند هر یکی منع دیکر یکی
بمجموع جون نیستشان یاوری کو فتن بکف تیغ در داوری ضرورة جو عاجز شوند از قتال ز ما در پذیرند عقل جمال
شتر هر جه آرند اندر شمار بیاریم اکر خود بود صد هزار منم شیر دار این صید اندیشه ام بناکه در افتاد در بیشه ام
شتر کربه باشد در اندیشها کران شیر کیرند در بیشها در آمد جو شیخ نجدی و کفت که این رای طاق از ابنت جفت
بتحسین بسی جرخ زد جون فلک که احسنت احسنت ما احسنک همینست فکر و همینست رای که این تیز بین کشتکان رهنمای

جز این نیست فکری و دوایی دگر — کر دشوار آسان کند بخت سست — برین قوم از جای برخاستند — ببین پیر کاری که بیخود استند
بر آن عزم منکر همه گشته جزم — نمودند ترتیب اعضای عزم — همان دم بیامد ز حق جبرئیل — که ای گشته سرگشتگان را دلیل
چو شب در رسد بر فراشت مخسب — شو همچو شب خواب از بن فراش — چو شب آمد و رفت بعضی از او — بسوی پیمبر نهادند رو
جوانان تند و بخون ریز تیز — بتیغ دو دم کرده قصد ستیز — رسیدند و دیدندش از شق در — نشسته ببالش بیاوره سر
نشستند بیدار بیرون باب — نگهبان که تا کی رباید ش خواب — که حمله بیک حمله بروی جهند — بیکبارگی تیغ در وی نهند
نبی دیدشان چون ز بیرون در — علی را بخود خواند و گفت ای پسر — بگیر این ردایم که دست ردا — کند کوته از دامنت این ردا
نزدی بدین کین درین خوابگاه — که تا از تو دارد نگاه — بسر درکش این را و خوش در فراش — بنه سر بخوابی خوش و هم باش
چو کردی تو کرده ای حصار — بروز خم ایشان نیاید گذار — چه جای زدن زخم در جنگ تو — نیارند خود کردن آهنگ تو
کنون جسم ادراک خود باز کن — بدو گوش هوش هم آواز کن — ببین بشنو ای خواجه انصاف ده — بدل جرعه صاف را جا نده
که یارد که در زیر شمشیر تیز — بخسبد چو آیند جمعی ستیز — ببالین صبر و رضا سر نهند — تن خود بشمشیر یاران دهد
که از تیغ دشمن رهد یار او — کند جان خود صرف در کار او — سزاوار آن باشد این کس بکو — که بندند عقد اخوت بدو
بنا های عقد نبی را اساس — عجب محکم آمد فزون از قیاس — از آن رشته همت جان با خلق — بعید آنکه آن روان تا خلق
ابوجهل کو بود منشی رای — بر آن راه او مشاور رهنمای — بهمراهی آن جوانان جست — سلاح و سلب بسته بود او نخست
چو با قوم آنجا رسید و نشست — که تا کی در هر فرصه کار دست — تفنگ کنان نغمه ساز کرد — ره کفر و انکار اغاز کرد
که گوید محمد که بیعت بمن — درست ار کنید و نباید شکن — ملوک عرب‌تان شود زیر دست — بملک عجم هم در آید شکست
شهان جهان را همه سر شوید — سر و سرور هفت کشور شوید — پس از مرگ هم زنده سازند تان — بناز و تنعم نوازند تان
وگر این نیارید با حق بجا — کم نیز خنجر بدریج سنما — پس از کشتن و سر بریدن ز تن — در آرند ارواح تان در بدن
کند زنده باری دگر بارتان — بسوزد سراپای هر تار تان — نبی گشت آماده بهر جواب — بر آمد بکف حفنه ای پر تراب
بگفت آو که این گویم گفته ام — برین کرده ام شرط و پذرفته ام — خدا کرد از آن قوم خطف بصر — ندیدندشان کرد از ایشان گذر
همی خواند یس و اندر گذار — از آن حفنه میکرد شان خاکسار — بسر هر یکی را کفی خاک ریخت — بر آن خاکساران بسی خاک بیخت
حق از پیش و پس بست سد بصر — که بگذشت و نامد بر و شان خطر — چو یأجوج شان کرد آن سد زبون — فاغشیناهم فهم لا یبصرون
کسی کرد آگه پریشان گذار — بهم جمعشان دید و در انتظار — بگفت این چنین پاس دارید که اید — بره دیده در انتظار که اید
بگو سود دیجور شبهاتان بسی — که گشتید انتظار کسی — بگفتند بهر محمد چنین — نشستیم بروی گرفته کمین

که چون سر برون آرد از خانه زود — بتیغش رسانیم بر سر درود — بیکباره بروی چو یکباره تیغ — درخشنده سازیم صد برق تیغ
در آن حالت عقد چون شو خفته — چراغ فراغت شد افروخته — بگفت ای گروه پر از غش و غل — کنون باز گردید خوار و خجل
که او آمد و بر شما بر گذشت — بتوفیق حق زو بلا در گذشت — چو باد و فدان از دفتاده ش گذار — هم اندر گذر کرد تان خاکسار
ز ضعف شما بر شما زود کرد — شما را همه زنده در گور کرد — بغیر بد جمله نگشته هلاک — ببینید خود را همه زیر خاک
از آن گفته رعبی بدیشان نشست — بتفتیش بر سر نهادند دست — سر دست هر یک بسر چون رسید — بر آن کوده خاک را توده دید
از آن پس نشستند در انتظار — دو دیده شده هر یکی را چهار — علی را چو دیدند اندر فراش — بثوب نبی تکیه کرده بجاش
بگفتند این محمد کنون — بر آرد سر از خواب و آید برون — وگر تا بد او را رویش بسر — شبیخون در آریم پیش از سحر
برین گفتگو شب بپایان رسید — بتاشیر صبح از افق شد پدید — علی خاست تا که ز جای نبی — نزد کی عدو از ردای نبی
چو دیدند گفتند با یکدگر — که صادق بدان مخبر اندر خبر — چو قولی بنا شد ز کذبش عیار — چه باکش ز تکذیب هر خاکسار
عجب راست پنی بسر مان رسید — ولی قول او گوش مان کج شنید — منغّی ز راهی در افکن بسماع — که بر مکر ما فهم و هی اطلاع
جو بر مکر ش اگاه سازی ولم — حذر زان نباشد بسی متکلم

ذکر خروج آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم با ابی بکر رضی الله عنه از مکه بمدینه

زمان و مکان هست زاسرار حق — بدو باز بسنت بس کار حق
بهر کار و بار زمانی او — زمان هست سری نهانی او — چو هر حادثی شرط او آن زمان — در آید نه ممکن بود پیش از آن
حصول شرایط بتدریج باز — در آهنگ او باز ما نهاست بیاناز — نه امر بدیهیست در فهم تو — اگر چند شد مشابه ش وهم تو
که از روی جو سیلی او آن در رود — بترتیب باید حوادث ظهور — یکی از پی دیگری در عدم — براه وجود اندر آرد قدم
چو هر یکی یا هزاران هزار — شود هر زمان از نهان آشکار — بود هر زمان ظرف هر چه آن زمان — بشرطی شود آشکار از نهان
که دید این چنین ابلقی تیز تک — که میدان جولان او شد فلک — حکیمان که در حکم سفته اند — ازین بحر اعظم چنین گفته اند
که چون عرش برخویش جنبش نمود — زمان گشت مقدار آن در وجود — چو مقدار کمی بود متصل — بنا شد اجزای او منفصل
ولیکن ندارند اجزا قرار — نگردند هرگز بهم آشکار — نگشته عدم جزو سابق که بود — محالست بر جزو لاحق وجود
زمان راست اسرار و حکمت بسی — که در خور بنا شد بدان هر کسی — چو ما رم که آدم همه در شمار — بگوییم یکی از هزاران هزار
یعنی امتدادی ضرور ما که هست — و زان هر دکی بد عبثی الکت — ز کودک چو برسی کتران وقت باز — که کردند در مسجد ما نماز
بگفت یا اندک آن را جواب — نه فی الحال بی فکر گویند صواب — نگوید ندانم کم و بیش آن — ندارم دلی حکمه هیچ پس آن
یعنی امر معلوم شد ای سلیم — که مقدار جنبش نهادش حکیم — کنون ای برادر فرو و بخوش — حجاب تعامی بر افکن ز هش

ز رحمان چه علمیت التحیت / که از جنبش عرش شد آگاه هیبت — ببینی عام این رحمت تمام او / مشو غافل از اشکال انعام او
بیک یک فلک التصالیت هست / بخود زو نشانی و حالیت — ولی غفلتی هست از حال خویش / بجو خواجه تفصیل اجمال خویش
ازین ره کنون وقت شد دم زدن / بیادم ازین پیشتر دم زدن — مکان چون زمان هم ز اسرار او / بران کارگه نیز بس کار او
زمانی بهر کار نقد بر کرد / مکانی بران نیز تقدیر کرد — زمانی دگر با مکانی دگر / بود بهر کاری و شانی دگر
چنین رفت حکم جهان آفرین / بحکمت مکان و زمان آفرین — زمان و مکان چون بهم زاده اند / بهر کار پشتی بهم داده اند
ببینی که یکیک ز اجزای فرش / بوضعیت با یکیک اجزای عرش — چو گردد برین وضع عرش برین / شود مختلف وضعهای زمین
کند وضعهای بهم مختلف / زمان و مکان نیز باهم مؤتلف — ازان اختلاف اندران ائتلاف / حوادث بود در مکانی خلاف
حوادث چو از نسبت وضع جاست / نیابد مگر وقت آن وضع راست — مکان جای حادث بسنده بود / بود وضع خاصش سبب بی خلاف
چو کرد هجرت رفتن از کفر و کو / ره جست و چو دور از دفع دو — چو آمد زمان کز مدینه رسول / بعزت کند کافران را خذول
از انجا با نصار لشکر کشد / بقهر و با جباریتان سر کشد — بهجرت ز مکه رسیدش پیام / که اینجا نماندت مجال مقام
ز صدیقه عروه روایت کند / ز هجرت بدینسان حکایت کند — که اوزی بتب نامدی هیچ بار / که بر ما نبودی نبی را گذار
گهی بکرة بودی این فتح باب / عودی ز رخ جاستمان آفتاب — گهی تیز چون آفتاب اصیل / شدی نور او زین فرح دلیل
بدی در یکی زین دو اطراف روز / ز شمع رخش بیت ما را فروز — چو هنگام اذن سفر شد ز حق / بیامد نه بر عادة ما سبق
بهنگام گرما بوقت زوال / کرا باشد بون با ز جنبش کلال — چو خورشید از پایه در خانه تافت / ز نور رخش روشنی خانه یافت
رخش خانه را خانهٔ چشم ساخت / ز هر گوشه نورش علم بر فراخت — بهر گوشه نورش چو پرتو فکند / ز نوری کهن پرتوی نو فکند
چو نورش بنور بصر شد مزید / نظر کرد نور علی نور دید — ابوبکر چون دیدش از دور گفت / که بیشک درین هست رازی نهفت
وگرنی پیمبر درین گرمگاه / چنین گرم کی کردی رسالت زراه — چو آمد ابوبکر از جای خاست / نشستنش را جایگه گرد راست
چو بنشست گفتا که برخیز و جست / نهی کن ز بیگانه خانه نخست — که امری نهان آمد از کردگار / بخلوت کنم تا توان آشکار
بگفت ای فدای تو ام ام و اب / چرا نسبت کرده عالی نسب — دو بنت هستند این بکاشانه ام / کسی نیست بیگانه در خانه ام
بگو هرچه داری نهان در درون / که این راز از ایشان نیفتد برون — رسول خدا گفت کای عشق / مقیم مقامات صدق یقین
مرا از خدا اذن هجرت رسید / و زان مژدهٔ فتح و نصرت رسید — ابوبکر گفت ای رسول کریم / خدایت ستوده بخلق عظیم
نه شایستهٔ صحبتم با تو لیک / بدان داکند صحبت نیک نیک — خیالی خوش از صحبتم در سر است / سرم را بشاهی ازان افسر است
بدان افسر ار سرفرازم کنی / بهر پایهٔ دست یازم کنی — بصحبت بتو گر شوم سرفراز / ز صحبت بخود سازیم بی نیاز

طلبکار سر نهانی شوم / ز خود بگذرم در تو فانی شوم — رسول خدا کرد صحبت قبول / خوشا صحبتی کان بود با رسول
ابوبکر را دیده شد اشکبار / ز شادی بسی گرد گوهر نثار — فرح چون سبب گریه گردد کسی / چو غم هم نشاد بیت سبب گشت بی
مریدی که آید مرادش بدست / ارادت چه بد یا مرادش نشست — چو یابد پس از مدتی آن مراد / همان لحظه کان بیند با بد گشاد
گشاید فرح چشمهٔ چشم او / بیکلحظه سازد روانه دو جو — چنین گفت صدیقهٔ پاک دین / که هرگز ندانستمی پیش ازین
که در گریه شادی چو غم شد سبب / ز معلول ضدین ماندم عجب — ابوبکر گفت ای رسول بحق / چه بید وعدهٔ از تو در ما سبق
توقف همی دادیم در مقر / که افتد مرا صاحبی در سفر — دو مرکب خریدم برای رکوب / جوان و روان راه پیما و خوب
رونده چو ابر و جهنده چو برق / شود چو صبح دمنده ز شرق — بآب و علف کرده آبادشان / ز بهر سفر کردم اعداشان
دلیلی گرفتند از بهر راه / سپردند مرکب که دارد نگاه — چرانده بتیمار آرد قیام / بیارد بوقتی کش آید پیام
بیاید بوعده بمیعادگاه / بدارد دران شرط کتمان نگاه — مقرر بران اجرة ساختند / بانعامیش نقد بنواختند
چو شرک بد او هم بایش او / بدادند عهد نیستی بدین او — گر او نابد اظهار آن بر کسی / وگر جعله آید بدیش بسی
ازین راز محرم نبد هیچکس / مگر بعضی از جمع خاصان و بس — علی و ابوبکر و آلش ازین / ز اصحاب خود کرد حضرت گزین
بدی آشکار ابر ایشان خبر / نهان بود از دیگران سر بسر — نبی در علی کرد رو کای علی / پس از خود ترا میگذارم ولی
چو بازون ز هوس بدفع فتن / ولی عهد من باش بر قوم من — پس از من مهمات من ساز ده / ودایع باصحاب آن باز ده
بصدق و امانت چو مشهور بود / خیانة ز نزدیک او دور بود — کسی را چو بودی متاعی نکو / سپردی بدو بر ود بعیب بدو
که نزد امین ماندی در امان / ز جا گر برفتی زمین و آسمان — برفتن نبی چون عزیمت نمود / در آمد بدار ابی بکر زود
بدو گفت آن قیمت فتنن مید / در بسته را گشت پیدا کلید — بدان دار را خوخهٔ مختصر / نه بر سوی در بلکه سوی دگر
در از شارع آن پس کوچه / بگنج نه بر راه کس کوچه — بهم هر دو زان خوخه بیرون شدند / چو سعد بن بر چرخ گردون شدند
بغار ایرو رفتند و دو راز دیار / بیفتاد بر راعی شان گذار — بدا از اهل مکه یکی را اعلام / ز صدق و یقین داشت حظی تمام
بجستند از و یک قدح شیر ناب / که باشد بجای طعام و شراب — بگفت از ازین گلهٔ بیشمار / بیزدان که نامد یکی شیردار
بلی بکر عیاقیست کان بسته است / هنوزش نه هنگام دوشیده است — نبی گفت او را بنزد من آر / که از قدرة حق شود شیردار
چو آورد بروی دعا خواند زود / بدوشید در کرد ظرفی که بود — ابوبکر را داد و گفت این تمام / بکش باز کردان بلا جرعه جام
دگر باره دوشید پر تا بسر / براعی نظر کرد و گفتش بخور — چو راعی قدح باز دیگر کشید / دگر باره دوشید و خود در کشید
بدو گفت راعی چه شخصی بگو / که پیش خدا هست این آبروی — کسی مثل تو زیر چرخ کبود / نه هست و نه باشد نه زین پیش بود

تمام

بنی گفت اگر گویمت ای غلام بگفتمان آن مینمایی قیام بگفت آری این سر مکتوم پاک برم در دل خویش پنهان بخاک

محمد متم گفت و از حق رسول خوشا آنکه این دارد از من قبول بگفت آنکه صابیش گویند قدیمش نو نبی ای بشاهیت اعجاز جنبش

بگفت ای آن فرقهٔ بی ادب رسول خدارا نهند این لقب بگفت آن رهبان و هم غور بظلمه نهفتند بر خویش نور

بحق میکنم من شهادة ادا که رحمت و هستی رسول خدا ز نزد حقست آنچه آوردهٔ رسولی و دعوة بحق کردهٔ

شوم حرمت کرکتی اذن من بغزیه کنم استانت وطن بنی گفت نی باش انجا مقیم بر اسلام و احکام آن مستقیم

خبر چون دهند از ظهور منت کند خرده و شی خدمت نور روان بر گذشتند از و نیک کام که سازند در مقصد خود مقام

برفتند تا کوه ثور از دیار گرفتند در غاری آنجا قرار شب تیره کانجا رسیدند جست ابوبکر در شد بغار نخست

بکف ارض و جدران و سقفش بسود در آن جست و جست کلی نمود برای حذر از سباع و هلوم نمود اندر آن احتیاطی تمام

از آن در محل خطر پیش بود که حب نبی بیشتر از جوش بود پس از جست و جو و احتیاطی تمام چو خالیش دید از سباع و هوام

بگفت این زمان پای درنه بغار که از دغدغه یافت جانم قرار درو نیست چیزی که آزار دت ز حال جو و ذوق باز آردت

بیک کوه در گور بهر شاهوار نشستند هر یک بکنجی ز غار از آن پیش کابند بیرون ز جی در آن غار شان بود عزم عزیز

ابوبکر عبدالله پور خویش طلب کرد و بنهاد راهی بپیش که از مردمان هرچه تا آیدهٔ نگهدارد و چون شب آیدهٔ

بگوید بدیشان کند شان خبر بشب دیگر از حال روز دگر برین گونه تا وقت رفتن ز غار بهر لیلی آرد حدیث نهار

که محکم بود مکرشان را اساس چو گیرند از رای دشمن قیاس عمان عامر بن فهیره دگر که مولاش بود و بجای پسر

معیشش بهر کار و ساعی بدی نگهبان اغنام و راعی بدی بنه گفتش از کفته بیرون قدم غنم رعی با راعیان کن بهم

چو شب اندر آید بنزدیک غار بده گوسفندان خود را قرار که هر شب از ایشان چو دوشیم شیر درین غار هر روز دو شیم شیر

برین حیله هر شب حوالی غار همی داد عامر غنم را قرار بهر شب که عبدالله آنجا بغار نمودی خبرها چو روز آشکار

برفتی و ماندی نشان قدم چو بر لوح رمل منجم رقم همان نیز اسماء بردی طعام درین رفتن و آمدن زان مقام

دوباره چو کردی ره غار طی بماندی بره ظاهر آثار پی چو رفتندی آن هر دو عامر سحر بسوی چراگاه رفتی دگر

بر آثارهاشان چراندی گله مکر برا بجای راندی گله نهفته چو گشتی نشان قدم روان رفتی و تیز راندی غنم

چو شد جست و جو بیر قریش بشورش فتادند و تلخی عیش ببودند آگه که باز او دلیر گذارا کند سوی پیش چو شیر

بیاراستند لشکری بیشمار چو آهو کند رو بهانه اشکار رزو باه بازی خود دستناک چو ده به شدند از تحوق هلاک

بجستند در مکه ماوای او هم از اسفل و هم ز اعلای او بکوه و بهجر اندر ریختند بسی پی زنان هم بر انگیختند

که پی زن چو آرد نشانی ز پی رود نقش پی پی زنان تا بوی ز یک یک جهت پی زنی رفت تیز سکانی همه جا بر جستجو از ستیز

یکی زان سکان بد بجستن جار که آمد سوی کوه ثورش گذار ز پی بوی برد و چو سگ کوکشیان همی رفت بر پی نشان بد نشان

از آن پی بپای جبل گشت کم نشد بازیافت هر چند کرد آستلم خبر داد کاینجا رسید است پی بدین کوه شد منقطع سیر وی

ز اطراف بر کوه بالا شدند بتدریج ز اسفل باعلی شدند سکان را چو جا بر در غار بند بر اصحاب آن سگ پدیدار شد

سگانی نه شان مهر کرده شکار نه در دل وفایی باصحاب غار همه یک بیک جانبش تاختند تیز کشیده چو نشتر بجنگ کرده تیز

در آن دم که در شد پیمبر بغار درو یافت با صاحب خود قرار سوی عنکبوت آمد از حق خطاب که بر وی تند پرده از لعاب

چو بافند بر آن پرده از پود و تار نشیند پس پرده چون پرده دار ز در چون بدر برده داری کند بشاند بدانند اخواری کند

پس پرده بر در درختی دگر بفرمان برد آن بر آورد سر که تا که نیفتد ز گوش و گران بر آن محرمان چشم نامحرمان

حکیم ازل باز در احتکام فزود و دو نیست اساد جفتی حمام که بیضه نهادند فوق شجر گرفتند در پرورش بخت پیر

که دیم و سگان را ببندند راه ز رفتن در آن بارگه نزد شاه فزونست چند حق از بهر فزون جز او کس نداند که چند است و چون

ز ذره بحکمه چو لشکر کشد نه شمشیر گیرد نه خنجر کشد ز بنگان لطرزی کند دوغ لرزان تبک حیران بماند خرد

ز جمعیت مروسی بسی محترم که آن بود اصل حمام حرم چو گردند گرد مغاره غلو یکی گفت کای قوم الا فادخلو

در آیید کاینجا نهان شد بغار ز غارش برون آورید آشکار امیه جنین گفت پور خلف که ای عقل تو کرده و همت تلف

نگر عنکبوتیست بر باب غار تنیده بر او پردهٔ استوار محمد نبود آن زمان در جهان که پیر گشت او این لعاب از دنان

ز میلاد او بود این پرده پیش چرا برده بستید بر عقل خویش خوشا آنکه از عقل گیرد نمی بنا هاش بر عقل باید اساس

ز سوی دگر جمعی اندر گذار گذشتند و کردند آهنگ غار از ایشان یکی تیز کرد گام رسید و بدید آشیان حمام

در غار کرده کبوتر مقر بآرام بر بیضه گسترده پر همان لحظه برگشت و آواز داد بقوم از عیانش خبر باز داد

که جفتی حمامست بر باب غار ببالای بیضه گرفته قرار بدینجا گذاری گر از وی بدی رمیدندی آرامشان کی بدی

نرفتم بنزدیک ایشان ز دور که تا که نگردند از من نفور مر جنید کانجا نهان گنج نیست بجز سعی بیهوده و رنج نیست

ز خشم و غضب آتش افروختند ولی خود چو سر کین در و بسوختند در آن سوز بشنید آن گفت و گو چو آواز آتش نبی می شنود

از آن پس جگر خواری و خون دل همه باز گشتند خوار و خجل ابوبکر گفت ای رسول خدا ام و اب بود بر یادت فدا

اگر افکنند زین گروه دژم یکی اتفاقا نظر بر قدم ببینند مان اندرین کنج غار نمانیم پنهان شویم آشکار

نبی گفت ظن چیست بر گونترا بر آن دو که باشد سوم شان خدا دل من از آن گفته خواند سکینه که در دل ببود آن همه داغ حق

نبی را سه روز اندران غار تنگ — بپرور همچو گوهر نهان داشت سنگ — چو تنگی گرفتند آنجا سه روز — نماندانش قوم را آن فروز
ز رنج سعی بسیار و رنج و تعب — بنا چار کردند ترک طلب — باطراف کردند هر سو ندا — که هر کو بگیرد کسش آرد بما
بران جعله بخشیم صد ناقه اش — بیابند یکی دیگر از نافه اش — جو از اختفاشان نشسته گذشت — شعب گشت ساکن طلبکار دشت
شب چارمین رهبر آمد بغار — بهم کرده آن دو جمازه قطار — بریشان گذر کرد اسماء کر — بخود سفره بهر زاد سفر
شتر بار کردند او سفره نیز — بیاورد تا بند دیش بر شتر — نگه کرد بر سفره بندی نبود — که بندد بر اشتر بدان بند زود
ز خوف سفرشان جو مدهوش ماند — برو بند سفره فراموش ماند — نطاقیش بد بر میان استوار — کشاد و بدان سفره را کرد بار
نطاقش که ذاتش گشت نطاق — مراو را لقب داد ذات النطاق — ابوبکر نزد جمل چون رسید — برای نبی احسن را کشید
ببین بر نشین گفت ای پاک زاد — که ام من و آب فدای تو باد — نبی گفت چون نیست ملکم بعیر — سواری بران ننمودم دلپذیر
بگفت آن ای خداوند حق — فدای رهت مال و فرزند حق — نبی گفت اگر در پذیرم ز تو — بد بخشش گرفتی بگیرم ز تو
بگفتش بچندین گرفتم بگیر — جهان جون جبینی آمدت دلپذیر — ابوبکر جون بود خرده شناس — خرد بود هر کار او را اساس
جو بی خادمی ره نشاید سپرد — بخود عامر بن فهیره ببرد — جو شایسته بد خدمة او خوب — ردیف خودش ساخت وقت رکوب
بره چار همره در آمیختند — زره گرد دولت بر انگیختند — چنین گفت اسما که چون با نبی — ابوبکر در غار شد مختفی
بسر حرف شد آن لیل و آمد نهار — نهان گشت شب او نشد آشکار — بما بر گذشتند جمعی قریش — باشان ابو جهل آن کافر طیش
بمن گفت بابت کجا رفته است — شب از منزل خود چرا رفته است — بگفتم ندانم که رفت آنجا — خبر جون بگویم ز چون و چرا
نهان کی شود مرد را آشکار — زنان را بدین کارها نیست کار — بزد لطمه بر بنا گوش من — که شد خیره چشم بشد هوش من
ازان لطمه سخت قرط ز گوش — بیفتاد و شد تیره ام چشم هوش — جو ایذای خود کرد موذی تمام — تبعجیل کردند نقل مقام
برفتند و کردند هر سو طلب — نبد بهره شان از طلب جز تعب — روایة چنین است ز اسما که او — ازین قصه میکرد چون گفتگو
نبد گفت از وجهة آن سفر — سه روز و سه شبمان بود بی خبر — چهارم جو شد جنی ناگهان — همی خواند شعری ترنم کنان
ندیدش کسی لیک آواز او — شنودند در نغمه و ساز او — گروهی شنیده گرد آمد مستمع — با آواز گشته برو مجتمع
نهان شکلش و لفظ آن آشکار — بنظمی روان چون در آبدار — که رحمت بران نیک کز بد گذشت — بسر منزل ام معبد گذشت
بیان دو رفیق طریق فلاح — کشودست بر ذات طریق نجاح — کسی کو رفیق محمد بود — رهش بر بهشت مخلد بود
بمنطوق الفاظ جون نطق بیت — موافق بیامد جو راندم نهی — جو با او مخالف بمفهوم نیست — خلل در معانی معلوم نیست
ز انسان بباید که کار جنی — جو سیرش بباشد در اطوار جنی — که داند که جنی بد آن یا که بود — دگر من بگویم تو نادر شنود

ازان شعر زکف اسماء که ما — بماندیم خشک از تحیر بجا — ولی چون خبر جون ز اصحاب ما — ازان مغز تن شد جگر آب یا رفت
ز صدیق اکبر دهند این خبر — که گفتی جو دادی خبر زین سفر — که تا روز یکشب بر اندیم راه — جو شب روز شد روز تا گرمگاه
جو گرما بیفزود وقت زوال — بحدی که جنبش نمودی محال — بهر جانبی چشم انداختیم — بسی ابلق دیده را تاختیم
بامید آن کایدم در نظر — مگر سایه از شجر یا کمر — که از رنج گرما دمی سود کی — دران سایه یابیم آسودگی
ز ناگاه سنگی بدیدم مدور — بنزدیک او رفتیم اندر مرور — بدان سایه بسیار سرمایه اش — ولی اندکی مانده از سایه اش
برآورده از آستینم دست — بسر سایه اش ریگها کرده بست — ز بسیاریش اندک نمودار بود — دران اندکش نفع بسیار بود
زمینش جو هموار کردم بدست — بیفکندم بر و فرش بهر نشست — جو کردم درو مضجعی اصطناع — رسول الله آنجا نمود اضطجاع
ز هر سو نظر تیز بگماشتم — شدم پاسبان پاس میداشتم — که اهل طلب گر رسندش بسر — رسانمش پیش از رسیدن خبر
درین پاس و در دیده پانی بدم — که دیدم غلامی و جمع غنم — در افکنده شان پیش و میراند نیز — ز گرما سوی سایه کرده گریز
بگفتم که آن کیست ای غلام — بگفت از فلان خواجه اش برد نام — بمن آشنا بود وا شنیدمش — اگر چند بیگانه بودی ز کیش
بپرسیدمش کای غلام — درین گوسفند است دوشا کدام — بگفت اندرو نیست جز شیر دار — بسی شیر دارند کو شیر خوار
ز جوش علف شیر ایشان کنون — ز بزغاله و بره آید فزون — بگفتم شوی مهر ما شیر دوش — که کردیم از شیرشان شیر نوش
بگفت آری این خود مرا منت — دلم بند این وین گشاد منت — بگفتم بگیر اول ز پستان غبار — بیفشان و دستی بکن بر آر
بیفشان ز کف هم بقایای خاک — که از هر غباری شود شیر پاک — جو دوشید بر کف گرفتم قدح — سری خالی از غم دلی پر فرح
هوا گرم و آن گرم تر آب خنک — خنک کردم شد قوامش تنک — جو شد گرمی و غلظت و سرد شد — بدان گرمی اوز در خور د شد
ببردم بنزد نبی آن شراب — جو آن لحظه بیدار گشت از خواب — بگفتم که این با هنا ده بنوش — که گوید هنیئاً مریئا سروش
گرفت از من و جند دم در کشید — دمی چند زو یار دیگر کشید — جو زان خورد چند انکه راضی شدم — ز بهر شدن در تقاضی شدم
بگفتم که ای رهبرت جبرئیل — قدم نه بره گشت وقت رحیل — برفتیم و در پی فتادش از طلب — کشیدند بسیار رنج و تعب
از ایشان کسی گرد ما اندر ندید — بسی گرچه هر سو دوانده دوید — بغیر از سراقه که ناگه سوار — بر اسپی پدید آمد اندر غبار
جو نزدیک اندر آمد با اسپ خنگ — زمین و زمان بر دلم گشت تنگ — جگر گاه بد از آتش دل کباب — جو شد گشت ز آتش برون داد آب
ز دان آب از چشمه جوش جوش — روان گشت جون آتشی آب نوش — بشوریدم و تلخ شد زیستم — شدم زار و بسیار بگریستم
بگفتم که ای سرور انبیا — عیار رهت جستم تو بتا — فدای تو باد ا مرام و اب — نظر کن رسید اینک از پی طلب
خدا گفت با ماست غم زین مخور — ببین جنبش خود پس میفکن نظر — درین گفت و گو باز تر به بکی راند — بتقدیر دور تحش ز بعد ماند

دو گام ار نهادی دگر پیش پا یکایک سنانش رسیدی بما
بگفتم رسید و مجالی نماند بجز حرف قتل احتمالی نماند
ز چشم اشک یاقوت گون ریختم ز مژگان دلش معدن انگیختم
نبی گفت گریان چه گردیدت بگو منال اینچنین زار دردت بگو
بگفتم همی ترسم از چشم بد که ناگه ترا جسم زخمی رسد
بگفت ای خداوند بالا و پست که از هیبتت هست شد
بلطف و کرم این بلا رفع کن بوجهی که خواهی ز ما دفع کن
پیمبر نکرده دعا را تمام زمین را فلک گرد گوئی پیام
که او را فرو بر چو قارون بخاک ولیکن نه چندان که گردد هلاک
شد اندر زمین مرکبش جا بمیخ تو گفتی درختیست بر جا بپیخ
بخاکی که با سنگ گردی جبل فرو رفت اسبش چو خر در وحل
سراقه فرو ماند چون خر بگل شد اندر عرق چون نگین منفعل
فرو جست و گفت ای محمد امان تو گردی نگرد این زمین بار ما
دعا کن که خنگ زین بجانم حیاتم ز چنگل حمام رهد
بدارنده کو مرا باز داشت برای تو این برگ و این ساز داشت
که گر باز گردم سلامت براه ز هر بد ترا اینک دارم نگاه
بمن در طلب قوم تابع کنید همه در پی من پی اندر نهید
ز حالت نگردانم آگاهشان بمکر و بحیله زنم راهشان
پریشان نیت کنم در طریق که سوی بت نیاید راه آن فریق
درست این عهد و میثاق من دعایی کن از بهر اطلاق من
بجو تیری از ترکش من بگیر که بردار عیانم چو آری گذر
ابل یا غنم آنجت آید بکار بگیری که چو بنگرم کنند اعتبار
فلان موضع آمد چراگاهشان به بینی تو هم بر سر راهشان
نبی گفت بی رشوه گوسفند جوا هو ترا جبر ما نم زبند
بجای اشتر و گوسفندت بدار که ما را غنی کرد از آن کردگار
نعم هست حاجت ولی بی بغیر کرا جز از پیش او نیست خیر
سراقه ز نزد نبی گشت باز ز هر گز از بیش بود بهنوت یاز
سبک چون ز رنجی گران رسته بود وفا کرد عهدی که از بسته بود
بهر کس که در راه گشتی دو چار کز اینجا نگر دست کفی گذار
مپوئید ازین سو مجوئید گنج کز این سو بود حاصل تو برنج
به بیهوده زین سو نباید شدن که رنج از شما شد کفایه بمن
بسی ماندم و هر طرف تاختم بسی جاده در جستجو ساختم
درین ره ندیدم از ایشان اثر نه اندر عیان هم شنیدم خبر
ز کوهی که بیرون نیامد ندا صدا داد گوشش ای عزیزان صدا
مجوئید چیزی بجایی که نیست که نبود صدا در ندایی که نیست
بگفتش ز ره قوم گشتند باز بدین پی غلط پی بنزدند راز
سراقه چنین گفت خود زین خبر که بودم نشسته بجمعی دگر
کسی آمد از قوم ما پیش ما که بود کسی خبر اندیش ما
بگفتا سراقه خبردار شو میان جست برخیز و در کار شو
که دیدم روان بر دو اشتر کسی از آن دو یکی بار دیگر پسی
بتعجیل بر سمت ساحل روان بیا ده کسی پیش ایشان دوان
بگفتم ندارم درین گفت و گو که بود آن محمد با صحاب او
روان ای جماعت پی در رود همه پا که کو با نشستی برود
بره جمله قوم صد نافه بست از آن دفع صد فقر و درمانده هست
چرا آن جمله هم ننگ و نامی بود بلندی و عزت تمامی بود
برو لب گزیدم که خاموش باش زبان بند کن بنده گوش باش

بگفتم ز جمعی که گفتی نشان فلان است آن با فلان و فلان
از ایشان شد ست اشتری گم زپی بسی ره ز هر سو نمودند طی
یقین بد مرا کو گمان راست برد بصاف یقینش شک نیامیخت گرد
ولی خواستم تا بماند نهفت بمن کس نگردد دران کار جفت
چو ننگی زد آوازه خرگوش من برآید از آن نام و ناموس من
همان لحظه رفتم بخانه درون نشستادم اسب و سلاحم برون
چو اندیشه رفتم ز راهی نهان که کس را نبودی بر آن ره گمان
زره در بر و خود آهن بسر برون رفتم از بیشه چون شیر نر
بیازو کمان ترکشی در میان بکف نیزه آب داده سنان
نداجی که بود از آن فال من نمودی گواهی احوال من
گرفتم بدان فال و نامد نکو دمی غم ز رنگ بدی یافت بو
طمع کرده بد چون در آغاز کار بحرص صد اشتر چه از بیم باد
بپوشید خرشید عقلم غمام نکردم بدان التفاتی تمام
روان آب روی خرد ریختم ز جا مرکب خود برانگیختم
دران تند شیب تیز می تاختم که ناگه بیفتاد و انداختم
دگر فالی انگیختم از قداح ندیدم دران هم چو اول فلاح
دگر بار حرص و طمع جوش کرد ز من حال اول فراموش کرد
شدم باز بر مرکب خود سوار چو باد وزان می شدم در غبار
چو نزدیک ایشان رسیدم فرو بناگاه اسبم در آمد بسر
بیفتادم در رفت مرکب فرو ز پیشش تا شکم پیش او تا گلو
چو اسبم برآورد دست از زمین برآمد ز جا یش دخانی چنین
تو گفتی ز جا یی بر آتش کشود چو نیت ز سم مرکبم راه دود
هم از تاب آن آتشم رفت تاب هم از دود شد دیده کام پر آب
بسر عقل باز آمد و هوش دل بمالید بهر ادب گوش دل
بدانستم آن کو امان یافتست ز حفظ الهی ضمان یافتست
چو شد بسته پایم گشادم زبان بگفتم امان ای محمد امان
سراقه منم وز ره استراق گذشتم ز دو کردم نفاق
مرا با شما نیست قصد بدی نبینی ازین بد شدم معتقدی
نبی با ابوبکر گفت با او بگو کای سراقه چه خواهی بگو
بگفتم کتابی بمن ده که آن بود نزد من از تو نشان
ابوبکر را گفت بنویس زود بدوده که زین مایه اش هست سود
کمان گشتم و بستم از و بیر نهان کردمش در کنابه چو تیر
چو کردم نهانش بسی روزگار نکردم نهان بر کسی آشکار
نهان در دلش همچو جان داشتم دل و جان نگهبان آن داشتم
رسش لشکر آیات را با یاد او برفتم بعزم ملاقات او
ز مکه بطایف چو بشتافتم بره در جعرانه اش یافتم
چو نزدیک جوق پیمبر شدم ز جیشی که انصار بد در شدم
کلی بود و ز لشکر نیزه دار به پیرامنش بسته از نیزه جار
عصا کرده بر من یکایک رماح الیک الیک بدشیان صیاح
فدای صفت سهر سپیر ساختم دران جوق خود را درانداختم
شدم گرم در سایه آفتاب برافراختم دست خود با کتاب
بگفتم که ای بر حق از حق رسول سراقه منم آن جهول جهول
کتابی نوشت این که دادم بدست بدان سالها بوده ام پای بست
بدان روز این حاصل جهد من که با تو بدین بسته شد عهد من
نبی گفت کامروز روز وفاست شب کینه بگذشت و روز صفاست
باخلاص کامل مسلمان شدم ز اصحاب ایمان و احسان شدم

ز اصغای او اقتضای مقام بر اطناب بگشود باب کلام بپرسیدمش کای رسول امین سرافراز دنیا و سردار دین

ز حوض تو لب تشنگان از حیات حیاتی کنند از لبت شد نجات حیاضی که بهر شتر کرده ام بدست خود از چاه پر کرده ام

شترهای مردم تمامی کنند بر احواض و فی الحال خالی کنند بران باشد اجری مرا ای رسول فتد سعی من در محل قبول

بگفت آنچه باشد مراد و را جگر ز حرمت چو سازد لب خشک تر بآجر کش لب خشک تر کنند جزین نیز صد لطف دیگر کنند

چو اسلام من یافت اینجا وقوع سوی قوم خود زود کردم رجوع وز اینجا دگر باره نزد رسول شدم کرده احکام دین را قبول

بمردم زکاة ابل با غنم بجز دوان ادا داشتم مغتنم چنین گفت راوی که آنجا نبی بر او کرد افشا سر کار بهی

که روزی بود ای سراقه بدان کزین حال ما که بگیرد جهان عرب فتح و نصرة بهم کرده ضم کنند گیر کسری و ملک عجم

درست این کز بس آن شکست سوار این کسری آید بدست عرب بر عجم چون شود سرفراز شوی کار بسوار ین او سیت باز

چو چند عمر تاخت سوی عجم نهادند در ملک کسری قدم بتاراج بردند آن تخت و تاج مدینه گرفته از مداین خراج

زر و نقره نزد عمر بیشمار غنیمت ببردند با آن سوار چه قول نبی بود در گوش او بران چشم میداشتی هوش او

میان غنیمة بدید ان سوار روانش کشید از میان بر کنار بیارید گفتا سراقه که او برین معجزه است مشهود

زر زر چون در آمد بدستش نهاد سوار که او را نبی وعده داد بدو گفت الله اکبر بگوی که بردی بمیدان انعام گوی

بگو شکر آن قادر کردگار که از دست کسری گرفت این سوار که گفتی چنین خسرو اندر جهان چه از هر نهی بل جهانی کهان

ز دستش بدان سرکشی جوه گشاد بدان بند دست سراقه نهاد که اعرابی از بنی مدلجست زهی بست او هر بلندی که هست

عمر هم دران دم بصوت بلند صدای تکبیر حق در فکند

ذکر قصه ام معبد و معجزی که از حضرت رسالة صلی الله علیه و سلم در منزل او ظاهر شد

چنین گفت راوی که خیر البشر بره کرد بر ام معبد گذر

زنی عاقل و جلد و فرزانه بود بهر کار چالاک و مردانه بود چو مهمان رسیدی بدی طعام نشاندی نمودی بخدمت قیام

زده خیمه بر سر ره گذر دره حاضر انرا ابی ما حضر نبی کرد بر خیمه او گذار دمی یافت در سایه او قرار

چو دیدند اصحاب او جوع را نمودند بر منزل او هجوم ز رنجی که ره نیز بشتافتند دران سایه آسایشی یافتند

بگفتند کای ام معبد بیار طعامی که هست نهان و آشکار که امروز هستیم ای میزبان در اینجا بتیغ شرف میهمان

اگر گوشتی هست و خرما هو وگر غیر اینست هم نیک شد مساز قناعت کند بهر زاد نه بر شهوة نفس جوید مراد

اگر زاد نبود بد خواه او قناعت کند توشه راه او قضا را نبود آن زن بینوا چو آگه شد از کم و بیش آن

بما گفت با ما که آن گوسفند که در خیمه است گره پای بند گرانست بود زود بدوشیم شیر قدح پر کنیم و بنوشیم نیز

بگفت

۲۶۷

بگفت او ضعیفست شیرش کجاست ز پستان او دست گیری گرانست که از شیر طاقت نبود شگفت که غافلش بگذشت امسال جفت

نبی گفت او را بتر دومی آر که سازم باذن حقش شیر دار بمالید بر پشت و پستانش دست بحکم حق از نیت آن گنج هست

طلب کرد ظرفی که جمعی کثیر چو دوشند از آن شیر گردند سیر نه دوری قدح اول از خود گرفت نخست او برام معبد گرفت

چو او سینه تشنه را آب داد ستد زو باقی باصحاب داد بران خوان ز خود حمله را بیش کرد چو خوردند بس مانده حمله خورد

دگر باره از خشک معجز نمود بدوشید آن کاسه پر شیر ساخت بر ام معبد ذخیره نهاد که اعجاز نشر آرد ذخیره بیاد

چو جانش در اندیشه آن فتاد زجان در دلش میل ایمان فتاد دران خیمه چون منتظم گشت حال نمودند از سایه اش ارتحال

نظر کرد و دید آن قدح پر ز شیر تعجب کنان گفت با صد تغیر که ای ام معبد نه همسایه کر تو سود کیر هم بی مایه

نه در خانه مان گوسفندی که شیر ز پستان او مان شود دستگیر نه دوشاست این بر که در خانه نه نخلی بدو کشت امسال جفت

قدح پر ز شیر از کجا کرده دلم برده زین جبه آورده چو اسباب او ضمی با اجتماع زرت التسما آمد این بی نزاع

بگفت ام معبد که مردی جلیل شد امروز در منزل ما نزیل نگاه جمو منی چو کو که از وقار نگاه سخی بحر گوهر نثار

بدی رشک یوسف بروی نکو شدندی عزیزان زلیخای او رخش ماه و گاه تبسم دران ثریا شده آشکار از نهان

مه اندر ثریا نماید مدام ثریاش در مه نموده تمام شده در شبش آفتابی پدید کر آن شب قدر بد او عید

ازو ریش شکست آفتاب فلک بخویش درست انتساب ملک ز بسطی که کرد ام معبد تمام چو عاجز شدم فهم آمد مقام

دگر گفت بودش سه خادم براه که با او ادب داشتندی نگاه مدار همه نقطه جان او سر هر یه خط فرمان او

چو گفتی شدندی سراپای گوش بر آهش نهاده همه چشم هوش بسوی که کردی اشاره بروی بسر میدویدندی آن سو چو گوی

ازو امر کاری در انداختنی وزیشان دران کار سر باختنی بهر کار از ایشان توافق بدی بهم عندلیبان در نسق بدی

ابو معبدش گفت کین وصف حال که داد از جمالش نشان وز جلال ندارد جز آنکس که بر قدسیست بیننگی چو سیم حیاطست عیش

بهل را بسر خاک خواری فشاند ازو عزت لات و عزی نماند ازو رفت چون خاک دنیاش باد وز ایشان بدل آتش کین فتاد

نه این تیغ تنها بر ایشان کشید خط نسخ در جمله ادیان کشید مرا بود در دل که بندم بجان چو کوه از تحمل کمر بر میان

کمر خدمت او بجان و بدل بسر تیغ اگر باشدم پا بگل کنون هم بدل هست عزمم همان برینم گر از چرخ یابم امان

چنین داد او را ز اسما خبر

ذکر تخوف ابی قحافه بر آل ابی بکر رضی الله عنه بعد از سفر او بجهت فقر و حیله اسما رضی الله عنها در تسلی او

که چون کرد ابو بکر از ما سفر

بخود برد نقدی که بودش تمام چو شد شنبه در مکه او دا مقام

پس از رفتنش بو قحافه در در آمد بپرسید از ما خبر که از مال خود هیچ بهر شما رها کرد ابو بکر یا نی بجا

جیمه را بیرون ... چو رفتند از ... معبد آمد

مبادا شما را چنین تنگ حال   رها کرده باشد بخود برده مال
جو خود رفته است ای بخود مال برد   بود سخت‌تر زانکه گویم بدرد
که کس میرود مال ماند بجا   حزوده نباشد بکس التجا
کاتمی نیست کو برد مال   جو از مکه کلی بود انتقال
مرا گر نه این ضعف و پیرانه‌ای   دگر بودی این بی خبر بی نوا
شما را نبودی بکس احتیاج   بدی تا ن زکار روز کیسیم رواج
ضریری و پیری بکیم گشت یار   ز جا رفت پای و شد از دست کار
جو دیدم که آتش ز جانش گرفت   دل از آتش جانش بر ما بسوخت
بگفتم که ای جد من غم مخور   بر ما بسی هست مال بدر
بدین تا که ما کوزهٔ از سفال   که در وی نهاد ابوبکر مال
بدین بو مه فانه شناسای او   خبر دار از مدفن و جای او
درو ریختیم سنگ ریز و سفال   باندازه و قدر معهود مال
ببوسیدم از خرقه روی او   پس آنگه بیاوردمش سوی او
سبک دست او را نهادم بران   ببین گفتم این مال گنج گران
جو این مایه مان سود دارد بسی   نخواهیم مایه ز سود کسی
جو بر سنگها سود دست ضریر   ازان دست مایه بیاسود پیر
بگفت ار شود او بغربت هلاک   جو بگذاشت این حد اوطن
بود مرگ ناچار و زان چاره نیست   کسی را ازان ننگ و بیغاره نیست
ولی زین جنایت بیغاره‌ها   وزان حاجه افتد لبی چاره‌ها
جو دیدم شما را دست فراخ   خوشم گشت و گوشم گشود فراخ
جنینست اندر کتاب سیر   زوفتت وصولش بیثرب خبر

ذکر وصول آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم بمدینه ونزول در قبا

که روز دوشنبه بقول درست   بثانی عشر از ربیع نخست
زخاک رهش گرد باد صبا   قبا را بتشریف در بر قبا
خلافی نه کس را که وقت وصول   بد اندر بنی عمرو عوفش نزول
خلافست لیکن از جهی دگر   که تا مدتی در ازمنه تا عشر
کسی گفت هم کو دوشنبه زغار   برفت و دوم جمعه ضحو النهار
ز کحل غبار ره او صبا   بر از توتیا کرد چشم قبا
همه راویان کرده اند این قبول   که بودست در جاشتگاهش نزول
جو افتادش از مکه عزم سفر   شد از مخرجش جون خبر
شدندی پی صبح بعد از نماز   ببر بر سر ره بشوق و نیاز
جو فرض خدا صبح گشتی ادا   شدندی براه رسول خدا
همه چشمها بر ره انتظار   که جون گرد راهش شود آشکار
بدان توتیا چشم روشن کنند   ازان خانه بر نور روزن کنند
بدین گونه هر صبحدم تا زوال   نبودی ازین وردشان انتقال
جو سایه نماندی ز کوه و ز کمر   سوی خانهٔ خود شدندی دگر
بدین گونه تا آنکه روزی رسید   که در جاشتش صبح دولت دمید
بعادت بصحرا نهادند روی   که از رنگ آن گل بیابند بوی
جو هر روز آن روز تا گرمگاه   نشستند هر سوی چشمی براه
جو خورشید بر سایه لشکر کشید   درو سایه در کنجها در خزید
ز تاب حرارت قریب زوال   سوی خانه کردند باز انتقال
بناگاه برخاست گردی ز دور   جو موجی که برخیزد از بحر نور
نبی بود و پیرامنش گرد راه   زده حلقه جون هاله بر گرد ماه
زدی ماه رویش جو در گرد تاب   شد آن گرد در نورش ماهتاب
بپای یکی نخلهٔ سایه دار   فرود آمد آن ماه خورشید وار

شد از روی‌نش آن سایه در نور غرق   بدانسان که در نور خورشید تا شرق
همان لحظه کامد بسایه فرود   بدیدش یکی از گروه یهود
خبر داشت زیشان که با همداد   ز کرد که دارند چشم گشاد
که از خاک راهش بود نقش مرور   رباینید کحل و فزایید نور
برآورد فریاد کای مؤمنان   در آمد بتنهای فرسوده جان
شد امروز پنهان شب انتظار   جو خورشید تابان عود آشکار
رسانید خود را که دولت رسید   بشد شام و صبح سعادت دمید
برفتند و بردند با خود بسی   بمنزل نماند از قبیله کسی
بدیدند در پای نخلی ظلیل   که بودیش ظلی عریض و طویل
نبی با ابوبکر در سایه اش   جو دو نور و یکسایه همسایه اش
ز هر سو بدیدش برون تاختند   ولی اکثرش باز نشناختند
جو دیدند ابوبکر را با نبی   همه رشان نبی زان دو شد مختفی
ندیده بدندش جو زان پیشتر   بریشان نبی تحقیق نشد در نظر
صور بر معانی خود دو رتبت   ولی پیشتر خلق را ره ز...
ز صورت بمعنی گشاد است راه   ولی میکند وهم در راه جاه
جو خورشید را تابش تو بداد   بزیر قدم سایه اش سر نهاد
جو با نور او سایه همسایه بود   بسی نور گشتش بر آن پایه سود
کرم بین که در حق همسایگی   ندیدند سایه روی و سایگی
ز بالا برو جون جو خنجر کشید   امان داد و زیر خودش در کشید
سپر ساخت خود را او را براه   شد از تیر خط شعاعی پناه
ابوبکر از غیرت آفتاب   که بو سید فرق نبی بیحجاب
بپای ایستاد و ردا برگرفت   علم وار جتر نبی بر سر گرفت
بزد کوس شاهی علم بر فراشت   سپاهی شد و بر سرش جتر داشت
ابوبکر جون کرد خدمت قبول   یقین شد که مخدوم باشد رسول
سراسر نبی را جو بشناختند   همه زیر پایش سر انداختند
شد این هر دو را پیمبر نزول   ببستنش همین بر سعادت دلیل
جز این هر دو را نیز شخصی دگر   روایت نمایند اهل سیر
ابوبکر هم بر حبیب اسبق   فرود آمد اندر قبا بی خلاف
جنین گفت راوی که بعد از رسول   علی کرده رد ودایع قبول
سه روز و سه شب ساخت مکه مقام   جهارم جو رد شد ودایع تمام
روان شد روان از ره اتباع   براهی کز آن شد رسول مطاع
جو منزل به منزل بپیمود راه   بخورشید رخشنده پیوست ماه
در آن اجتماع مه و آفتاب   زمین و زمان کرد نور اکتساب
سه یا دو شب بود اندر قبا   ولی خدا با نبی خدا
دوشنبه درا مدینی کریم   درو بود تا پنجشنبه مقیم
درو بهر حق مسجدی پی فکند   اساسش قوی کرد و سقفش بلند
ز تقوی اساسش جو محکم نهاد   برو در ز پیغمبر همدم گشاد
جو شد در قبا کار مسجد تمام   ازو کرد آدینه نقل مقام
برون رفت از آنجا پیمبر بطوف   بحی بنی سالم ابنای عوف
جو آنجا نمود از قبا انتقال   درو جمعه با جمع خود کرد ادا
در اسلام آن اولین جمعه بود   که با فتح ختم کرد کسر یهود
پس از جمعه زان جای شد پیشتر   بجایی که بد موعد آنجا مقر
بنقد مکانی که مقصود بود   بدان وعده که شده که موعود بود
همی رفت بر ناقه با آن خرام   در آمکنه در کردن او زمام
در آن امر جون ناقه مامور بود   زمامش کشیدن نه دستور بود
جو بر خط فرمان همی داشت کام   ببند حاجت اهل کرفتن زمام

رجال بنی سالم از نام و ننگ گذرگاه بر ناقه کردند تنگ جو عتبان بن مالک آن معتبر جو عباس ابن عباده دگر

بگفتند کای برحق از حق رسول عبار رهست بحل عنان عقول بفریاد گفتند هر یک جدا آقم عندنا یا نبی الهدا

کمال عدد هستمان از رجال رجولیة و عدة و بر کمال بپای تو سازیم سرها فدا ز تو یک نفاد و ز ما صد صلا

ز تو دست بردی در افتد ختن زما رنیه بابت سر انداختن فلک گر کند تیز در تو نظر برآریم چشم نجومش ز سر

وگر خنجر کین کشد بر تو مهر کنیمش بخون غرقه چهر اگر صرصر فتنه آرد گذر به بندیم چون کوه پیش کمر

مقام اندرینه لایق تست ای کریم زروی کرم نزد ما شو مقیم دو سو صف زده پیش شاه سپاه ستادند و بر ناقه بستند راه

نبی گفت کای سرکشان وشت شوق مسازید در گردن ناقه طوق لها قال یا قوم خلوا السبیل که شد امر بر منزل او دلیل

بجایی که مامور شد رهبرست دران اختیارش نه و مضطرست گر آید ز باغ بهشتش فرود بیارد که آید جز آنجا فرود

ره ناقه دادند و گشت او روان بسویی که داد امرش آن سو نشان بدار بنی بیاضه رسید به پیش ره آمد زیاد لبید

برو فروة عمرو آن نیک حال دگر از بنی بیاضه رجال همان پرده دار رهت کردند باز همان راه درخواست کردند باز

همان ماها از سر درد و سوز کشیدند با آه آتش فروز که ای گنج معمور ساز این خراب برین گنج تاب افکن ای آفتاب

نه گنج از خرابه برد عار و ننگ نه خورشید از گنج آید بتنگ به بستند بر ناقه ره را تمام در افتاده در حد کف آن زمام

نبی گفت بروی مبندید راه که او هست مامور و مجبور شاه بجایی که شد امرش آنجا رود مبندید راهش بیران با رود

رهش باز دادند و او بر لجام همی شد بدست اراده زمام بدار بنی ساعده بر گذشت ز سر تازه شد باز پیش آن سرگذشت

از ان قوم سعد عباده نخست روان گشت با منذر عمرو چست بسی از بنی ساعده هم رجال گرفتند ازین در نجب قال

نبی گفت کای قوم راهش دهید رهانیدش از بند و خود وا نهید که مامور و مجبور دار اختیار نباشد بجایی گرفتن قرار

جز آنجا که باو مقرر کنند بر فتن بدانجاش مضطر کنند گشادند راهش بسوی مقام کشیدند دست از زمامش تمام

جو راهش کشادند خود در گذشت بدار بنی حارث خزرج رسید روان پیش ره رفت زید ربیع روان خارجه نیز او را مطیع

جو عبد الله بن رواحه دگر گروهی که سردار بودند و سر بگفتند کای رحمة عالمی ز سرچشمه آب حیوان نمی

مکن تیز ازین تیره منزل گذار بظلمت کند آب حیوان قرار برین اشک جون انجم ما نگر مکن جون مه از منزل ما گذر

ازین نوع صدها بر انگیختند بسیلاب در ناقه آویختند رسول خدا بازش تکرار کرد همان سیر کز پیش اظهار کرد

که امرش بجایی شد ار رهگذار نیارد که گیرد جز آنجا قرار گشاید بپیشش مبندید راه که تعیین منزل بود کار شاه

جو راهش گشادند هموار رفت بدار عدی بن نجار رفت که اخوال بودند و پیوند او بجان و بدل رفته در بند او

ز روی نسب بودشان از رسول طمع آنکه آرد برایشان نزول سلیط بن قیس و دگر بو سلیط کز ایشان بساط کرم شد بسیط

بجمعی دگر پیش راه آمدند سپاهی گران نزد شاه آمدند که ای سرور خلق و سالار دین بدو برفته رونق ز تو کار دین

بحق خلق را رهنمای و دلیل جو پروانه بر شمع تو جبرئیل ز شرع تو مفتاح فتح مبین بدین تو مفتوح باب یقین

نسب کرده ما با تو نسبت درست حساب نسب نیز حسبة درست رجا هست ما را که بر ما رسول بر آفته جو رحمة نماید نزول

کریمی وگفتیم احوال خویش کرم کن فرود آ بر احوال خویش نشد خوار گنج ز آفتاب اگر ساخت منزل بگنج خراب

اگر چند نشکست درج صدف گهر راست میدان فراخ از شرف گرفتند ره ناقه از هر طرف گرفتند هر موی او را بکف

بهر موکه زو دست می یافتند زمامی از ان موی می تافتند نبی گفت پیشش مبندید راه که منزل نمودندش از پیشگاه

بود نارسیده ز منزل فرود بره چون تواند که آید فرود مگر دید بر گردنش دست باز بدارید زانسان که او دست باز

زمامش رها بند در دست غیب که نیرست او بسته از دست غیب نشانش جو دادند بی ارتیاب رود تا نشانی راست بی پیچ و تاب

رهش باز دادند و او چون فلک همی برد خورشید را تیز تک بدار بنی مالک آمد فراز سخن کوته آخر ز راه دراز

بدانجا که پیش سپهرش تمام یافت برو زانو آنجا دار آرام یافت نبی الله ازوی جو نامد فرود روان جست از جای شتر بند جو

ز راه شتر شکی و وهم انگیخت گرد ز گردش نظر خیره و دل تیره کرد کمان برد کانجا که زانو نهاد نه جاییست کانجاش امر او فتاد

روان جست برجست شد پیشتر جو شد پیشتر کرد واپس نظر جو واپس نظر کرد هم جای نخست گزید و در و ساخت ماوای خویش

بدانجا شد و باز زانو نهاد شک و وهم و اندیشه یکسو نهاد رسول خدا آمد از وی فرود زمین آسمان داد بروی درود

درین رفتن و باز گشتن زمام برو داده بد مقتدای کرام تصرف نمی کرد در ناقه هیچ نه تابیش دادی بسویی نه پیچ

نکرده ز خود اختیار مقام بحق کرده تسلیم او را زمام زمامش بیازید جو تسلیم کرد دران راه تسلیم تعلیم کرد

مقامات تعظیم را ره کشود در اول بتسلیمشان ره نمود بجایی که آورد تا تنزل هما بجا بنا کرد مسجد رسول

ز ابواب مسجد جو گیری حساب بود مبرک ناقه نزدیک باب سفر جو نگه داد شش منزل ازو برابواب انصار ما آمد فرود

زهی مقبلی کز قبول خدا شود میهمانش رسول خدا بیمنت امثال این تی بجهد خوشا آنکه با بخت بستست عهد

مغنی زهی زن که بی جند و جون بهجره ز خویشم شود رهنمون جو آن ره گذر همای فن بغربة ز خویشم برد با وطن

زمینی که شد ناقه را اختیار بامر خدا یافت آنجا قرار

ذکر بنای مسجد مدینه که محیطست بروضه از ریاض جنت

بد آن روز ملک دو پور یتیم کرم پیشه و خاندانی کریم

در طفلی باندیشه چون عقل پیر نظر پیشه در ادب بی نظیر بد اسم یکی سهل و دیگر سهیل ز سرچشمه فیض جاری دو سیل

جو پیران پاکیزه کردار اهل   زاهلیة اندر همه کار سهل
زبخشان بد برکناره بدند   که در حجر سعد زراره بدند
طلب کارشان شد رسول امین   کز ایشان خرد بهر مسجد زمین
زبعضی بنیت سخن درگرفت   بدر درج یاقوت در زر گرفت
بگفتند در گریه سهل و سهیل   که ای آسمان در زمین بت طفیل
تو صاحب زمانی زمین آن تست   جو گوئی و در حکم چوگان تست
زمین آن تو و بفرض آن ماست   گذشتیم از آن گر همه جان ماست
بر سیم هبه پیشکش میکنیم   بران دل جو جان نیز خوش میکنیم
مکش رو که سوزد دل و جان بیم   کرم کن بنوش نمای ای کریم
برای بلندی ز بستان قبول   ابا کرد رای بلند رسول
ز تعظیم و هیبة زبانشان شکست   دهان بر زبان راه الحاح بست
زشوق هبه گرچه میسوختند   به بیعش رضا داده بفروختند
رضاء نبیشان جو مقصود بود   نه آن بیع بل مایهٔ سود بود
پیمبر زمین را جو بخرید جست   بنا کرد مسجد بعزم درست
در افکندش اول ز تقوی اساس   باخلاص و صدقی برون از قیاس
بکس گرچه راز آشکارا نگفت   بسی گنج اسرار در وی نهفت
دران عرصه هر کس که گیرد قرار   کند بر سرش سقف گوهر نثار
نهند از طمانیة خوابیش پیش   دهندش فراغی و انسی بخویش
کشند از برایش بهر صبح و شام   سماطی ز احوال در هر مقام
جو دل لقمهٔ نور زان خوان خورد   نه نان بل بیک لقمه صد جان خورد
درو هر که یابد بتوفیق راه   برین گفتهٔ راست گردد گواه
سخن با سر الست و اهل سلوک   نه با پایمالان جهل و شکوک
از آن گنج پنهان که آنجا نهاد   بهر دل دری از اشکال گشاد
از و هر کرا هست قسمی دگر   جو شد مظهر وصف اسمی دگر
جو گنجی که هر کس کز آرد گذار   ازان گنج بر سر کنندش نثار
بخود برد آنجا بنی خشت و گل   که هر کس برغبت شود مشتغل
پیمبر بخود جونکه در کار شد   دران کار هر کس پدیدار شد
به کار کردند اندر بنا   بجان و بدل فی بدیت و بنا
جو در کار دین اجرة فاخره   بنا شد بجز اجر در آخره
در آشنا کاران رسول کریم   همی گفت کالکرد کار قدیم
بکن رحمة خاصت ای شاه عام   بر انصار دین و مهاجر تمام
جو مسجد عمارة پذیرفت و باز   مساکن زبهر خود افکند ساز
زابوب انصاری و خانه اش   روان منتقل شد بکاشانه اش
رسول خدا همدم جبرئیل   مر ابوب را بعث مهد نزیل
جو در اسم ایوب کردم نظر   زکنیة بسر داشت تاج هنر
درین شعر گر فقر شد مایه اش   نگنجید آن تاج و پیرایه اش
جو میخواست کین منزل آید فرود   بیفکند تاج از سر خویش زود
معنی مقامی اشارة کنیم   کز آن مسجد دل عمارة کنیم
دران مسجد دل بمن خشم جان   نماید عیان روضهای جنان

ذکر مواخاة آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم اصحاب را رضی الله عنهم

اخوة جو فی الله بود در طریق   هدایة شود راه رو را رفیق
جو در سایهٔ عرش یوم القیام   محبان فی الله را شد مقام
بود حب فی الله مقامی عظیم   که ما را دران سایه سازد مقیم
جو عرش خدا مظهر رحمت است   سر ما اگر سایه اش داد دست
وگر بود از آفتابش گزند   جو سایه برد رحمة حق فکند

گر از همرهان مرد واپس بود   اخوة جو فی الله بود بس بود
برادر جو یار برادر شود   مددکار کار برادر شود
بهر منزل از ره که باشد خطر   بود یار هم رو شود دستگیر
یکی زان دو گر صد شفاعة کند   جو غم جون دگر یک شفاعة کند
جو ره کرد آمنی زیاران راه   که دارند هم از ره دزد آن نگاه
بنی کرد اصحاب را باز هم   که باشند در ره مددکار هم
باسلام با هم جو پیوستشان   بعقد اخوة بهم بستشان
جو میکردشان جفت ازین عقد طاق   دو ده بست میان بستشان این نطاق
یکی بود عقد مهاجر بهم   کز آن عقد حل شد عقود ستم
مهاجر بانصار بار دوم   کز آن هر یکی یافت یار دوم
در اول که این خوان فاخر نهاد   به پیش سران مهاجر نهاد
جو عقد اخوة ببست استوار   ابوبکر را با عمر کرد یار
جو مر حمزه را خواست یار و رفیق   شدش زید بن حارثه همنشین
جو عثمان عفان سپر و ایا طریق   شد از عبد رحمان عوف رفیق
وزان پس بعهدی که معهود شد   شریک زبیر ابن مسعود شد
عبیدة بن حرث و بلال حبش   ببزم اخوة نشستند خوش
دگر مصعب بن عمیر از خواص   بسعد بن وقاص جست اختصاص
همان بو عبیده بسالم دگر   ببستند اندر اخوة کمر
سعید بن زید و دگر طلحه هم   فشردند اندر اخوة قدم
زاصحاب هجرة بغیر از علی   بنی کرد هر یک یکی را ولی
بسی گرچه بودند جفت هوس   بران طاق کس را نبد دست رس
بران خوان کسی را نمی داد دست   که در پهلوی او تواند نشست
پیمبر بهمشان جو میکرد یار   زبهر خود او را نمود اختیار
که در راه همنونی راه یقین   بنوة سزد با ولایة قرین
بهر سروران داد دستش بدست   بعقد اخوة بدو عهد بست
ولی و نبی عهدشان بسته شد   بهم ماه و خورشید پیوسته شد
جوان پیعة نور با نور بود   از آن ظلمة چشم بد دور بود
نبی را مقابل جو آمد ولی   مه از نور خورشید شد ممتلی
بجان باختن جای او جاش بود   از آن جای هارون ز موسی اش بود
بنای اخوة جو گیرد قیاس   تعارف در ارواح گشتش اساس
یکی از بزرگان ارباب کشف   که بد عین او منبع آب کشف
بعین الیقین کاشف راز بود   ز هر کشف بر وی کار باز بود
باصحاب خویش آن معالی اثر   چنین داد از کشف عالی خبر
که در صف ارواح او در نخست   جو کردم بعین الیقین باز جست
ز ارواح اقرب بکشف جلی   بروح نبی بود روح علی
تعارف در و پس قوی کار بود   جو اقرب بروح پیمبر بدست
بروح نبی روح او اقرب است   بعقد اخوة از آن انسب است
جو عهد مهاجر بهم بسته شد   بانصارشان عهد پیوسته شد
تعارف بروح نبی بیش داشت   درین عقد از آنش نبی پیش داشت
دوم عقد اندر مواخاة دین   بدین عهد از اخوان صدق و یقین
بهر یک مهاجر ز انصار دین   یکی عقد بست و شدش یار دین
بنیشان بهم جونکه میداد دست   دران عهد عقد مواساة بست
پیمبر جو افکند بنیاد و عهد   بشرط مواساة شان داد عهد
عزیزان و اخوان صدق و صفا   بدان عهد کردند هر یک وفا
جو نقدی بدی مر یکی را بکف   شدی در کف دیگری کر تلف
زکف گرچه آن نقد بیرون شدی   بقبض زرش بسط افزون شدی

بدی وقت حاجت به بیع و شری   کف هر یکی کیسهٔ دیگری   بظاهر بدان قسمت مالشان   نمود ار که از باطن حالشان
پیوند حال هر یک در محبت بس   برادران شدی که نور از منعکس   نه در زندگی بود این حال و بس   که بر مال همشان بدی دست رس
پس از مرگ و عمر آمدن هم بسر   شدی که هر یکی وارث آن دگر   برین مدتی رفتشان روزگار   که تا نسخ این حکم گشت آشکار
حق اصحاب ارحام اولی شمرد   چو نام مهاجر با نصار برد   مهاجر چو اخوان ز انصار یافت   بعقد اخوة که تکرار یافت
نه با غیر تنها که چون شیر و شهد   بهم با دل صاف بستند عهد   چو این عهد شد بسته خیر البشر   دگر با علی بست عهدی ز سر
بگفتش درین بیعهٔ فاخره   اخی انت فی الدنیا و الآخره   درین بیعه بود کرد ازان در دو دار   برادر شدش آن شه نامدار
ز روی نسب بود و نسبت قریب   رسید از دو قد لیش دو بیعه نصیب   درین دو برو کس چو خالق نبود   جز او را دو ره عهد لایق نبود
مغنی بران راه شو نغمه ساز   که کوته کند رنج راه دراز   چو خویشان بی خویش آگاه من   بیک گام باز آورد راه من

ذکر بدو الاذان

برین گلبن آن بلبل خوش نوا   که هر دم دمش جان دهد در هوا
بگلبانگ چون نغمه آغاز کرد   لبی پرده از روی گل باز کرد   ز هر پرده بوی و رنگی نمود   وزان حسن گل را برنگی نمود
کتاب گل آورد یک یک ورق   برو خواندم از هر ورق صد سبق   سبق چون ببند اذانم رسید   بگوش از زبانش چنانم رسید
که سر دفتر انبیا یکبار   چو بگرفت اندر مدینه قرار   در افگند احکام دین را اساس   بوضعی و شکلی فزون از قیاس
جدا کرد از هم حلال و حرام   در انداخت طرح زکاة و صیام   شبانروزی از پنج نوبت نماز   در آموختشان فرض عرض نیاز
چو وقت نماز آمدی با طلب   شدندی که برو جمع در روز و شب   پیمبر چنان خواست اتمام کار   که باشد شعاری که در اعلام کار
یکی از جماعه شود شان دلیل   باعلام اوقات گردد کفیل   باواز بوقی برسم یهود   کند فرض هر وقت اعلام زود
گذشت از سر آن و دل را بکند   که رسم یهود است نا دلپسند   چو در بوق بستند دید این گشاد   ز ناقوس بنا قوس میل او فتاد
چو بر فکرها نیتی این باب شد   چنان رای بعضی ز اصحاب شد   که در رفع ابهام وقت آیتی   بود از بهر آن را [illegible] تنی
در آن رای و اندیشه هر کسی   همی داد جولان فکرت بسی   که عبدالله زید بن ثعلبه   شبی دید خوابی در آن مغلبه
بنزد نبی رفت و آن خواب راست   بگفت و بران فی فزود و نکاست   چنین گفت کای شاه بیدار بخت   بخوابی که دیدم این کداز [illegible]
سحر دیده ام سبز پوشی بخواب   چو در سبزی آسمان آفتاب   چو مهر از سپهر آمده سوی پست   همی رفت ناقوسی او را بدست
بگفتم که این را نفروشی بمن   اگر میل بیعت انیک ثمن   بدین گفت حاجت چه دارد بگو   بیان کن بمن احتیاجت بدو
بدین گفتم اعلام وقت نماز   نماییم تا آید آن کارساز   بگفت اندر اعلام وقت صلاة   بچیزی کز این به شوم رهنمات
بدو گفتم آن چیست برگوی زود   که حاصل نمایم بدان مایه سود   ز لفظ اذان گفت یک یک نشان   مکرر بوجهی که گویند اذان

رسول خدا گفت خواب است حق   چو صبح است صادق برب الفلق   برو زود و القا کن آن بر بلال   که آرد بالقاء تو در مقال
چو او صوتش انبل و اعلی ز تست   در اعلام اوقات اولی ز تست   بتلقین او گفت اذان چون بلال   بمسجد نمودند خلق انتقال
چو بشنید در خانهٔ خود عمر   دوان رفت نزدیک خیر البشر   بگفت ای بوحی از خدا ابنت سبق   بحقی که دادت رسالة بحق
که دیدم من این بر همین وجه و حال   که دید او و هر کس شنید از بلال   رسول خدا الله الحمد گفت   خبر چون ز تکرار نعمه شنفت
روایة چنین کرد ابن هشام   چو اخبار شد حال او زین مقام   کز آن پیش کآید عمر وحی حق   بیامد نبی را بداد آن سبق
بیک یک ز لفظ اذانش خبر   مکرر بیامد ز رب البشر   چو آمد عمر تا کند آشکار   منامات لیلی خود در نهار
نبی گفت کار تو پیشی گرفت   ولی وحی حق بر تو پیشی گرفت   مغنی نوایی بیا ورز نی   که چون بر بسم از کو نماید که کی
نوایی رحم راه بود در گذر   ز اوقات معراج جانی خبر

ذکر اسلام عبدالله بن سلام

خوشا آنکه داد اوش خدا شرح صدر   بر اسلام در دینش افزود قدر   رهش گشت روشن بنور خدا   ز هر جا بنیش یافت نوری جدا
ندا افگنان ماله یا لیته   فطوبی له ثم طوبی له   بنخست این کار و لطف ازل   نه بر علم کن تکیه نی بر عمل
از آن بلبل گلشن نوا ساز داد   که نظمم ز صوتش صدا باز داد   بگلبانگ و دستان شنیدم که دوش   فرو خواند این داستانم بگوش
از اسلام عبدالله بن سلام   کز اولاد یوسف بدان نیکنام   ز احبار کامل بد اندر یهود   عمل ورز و عالم بتوراة بود
خبر چون شنید از قدوم رسول   که اندر قبا او فتادش نزول   بنزد پیمبر قدم برگرفت   ره آستان کرم برگرفت
چو آمد بد آنجا نبی را بدید   عیان شد خبر هر چه زان دیده/شنید   ز توراة اوصاف او خوانده بود   شک و شبهه از خویشتن رانده بود
چو اخبار توراة گشتش عیان   بدید آشکار آنچه بودی نهان   بدانست کان شخص موعود اوست   نشانها که دادند مقصود اوست
ولی تا بیقینش پذیرد کمال   سه چیز از نبی کرد یک یک سؤال   بگفت از تو دارم سؤال از سه چیز   که باشد جوابش بغایة عزیز
بود بر همه خلق عالم خفی   نداند جوابش بغیر از نبی   ز اشراط ساعة کدام اول است   یکی زان سه تفصیل این مجملست
طعامی کز آن اول اهل جنان   خورند آن چه باشد بمن ده نشان   دوم زان سه اینست خواهم جواب   برین هر دو روشن چو مه آفتاب
سوم آنکه مولود را صورة   چو مادر بود گاه و گه چون پدر   بمن وانما منشأ این شبه   باظهار این سر در آرم بره
نبی گفت از این هر سه امر نهفت   خبر جبرئیلم ازین پیش گفت   چو ابن سلام از نبی آن شنود   عدوست گفت آن ملک با یهود
چو اخبار کردش که دانم جواب   نماند نهان ذره بر آفتاب   بپاسخ در درج گوهر گشاد   روان قفل یاقوت از آن در گشاد
کز اشراط ساعة بود اول آن   که پیدا شود آتشی در جهان   که خلق جهان را ز مشرق تمام   براند بمغرب دهشان مقام
چو خوان نعیم جنان گسترند   بران خوان طعامی که اول خورند   بود زایدی کز جگر زاید آن   ز ماهی و خوان را بیاراید آن

بخوان بهشت اولین توشه‌شان زماهی بود آن جگرگوشه‌شان جگرگوشه خوانندش و مستعار شود بهر فرزند زین اعتبار

جو ابر زن و مرد در هم کشد زباران زمین رحم نم گشد زایدی که قطره چکد بیشتر بدو ماند آن زرع کاید ببر

هران کو زمین بیشتر آب داد بدو ماند آن زرع کاید ببر هران کو زمین بیشتر آب داد مشابه بدو آن زمین زر زاد

جو ابن سلام از سوالش جواب شنیدند اندر آمد بکلی ز خواب تعینش ترقی باوج کمال نمود از حضیض و شک احتمال

دلش در پذیرفت و اسلام یافت زبانش باقرار هم کام یافت گواهی دهم گفت کز نزد حق رسولی تو و زو رسیدت سبق

دگر گفت کای سید انبیا زبعثش خدا بر همه پیشوا منم سید و اعلم قوم خویش جو منی بیش ازین نیز آبا رهش

یهود این شناسند و اقرار آن نمایند بی شوب انکار آن ولی گر ز ایمان من بو برند قبیحم ببهتان ز هر سو برند

ز اقرار یکباره عاری شوند بانکار با من دو چاری شوند بکذب و ببهتان و جحد و عناد ببندند ار توانند خاکم بباد

همی خواهم از تو کز آن بیشتر که گردند ز اسلام من با خبر نهان سازیم پیش خود و انگار از ایشان کنی حال من اختبار

گزین پس جو در طعنهٔ حق زبان کنند از ستم تیزتر از سنان شنیدند بدل گر حسد خاستند ز فرط کژی بر کژی راستند

رسول اله او را نهان کرد زود فرستاد شخصی بنزد یهود طلبشان نمود و شدند پیش نه جویای دینی پذیرای کیش

بهر سید گفت از خدای یهود بجوئید از مایهٔ کفر جهود بشاهی که عالم شد او را سپاه الاهی که جز وی نباشد اله

که دانید کز حق رسولم بحق ز حق هر دم آید بو چیم سبق ز تورات خواندید این بارها خبردار گشتید ازین کارها

مسلمان شوید و با قرار کیش برآیید از کفر و انکار بیش بگفتند کین علم ما را نبود نه ما بلکه کس را نبود از یهود

پیمبر سه بار این سخن باز گفت تنکرار این گوهر راز سفت بهر بار گفتند باز آن جواب که بد بار اول بدان شان خطاب

که اصلا ازین علم مان بهره نیست بنزد یهود این خبر شهره نیست نبی گفت عبد الله بن سلام بنزد یهودش چه باشد مقام

بگفتند کان حبر اعظم زما بود سید ما و اعلم زما ز آبای او هر یکی در یهود جو او سید و اعلم قوم بود

بگفت او گر اسلام دارد قبول درین منزل عالی آرد نزول شما هم جو او در پناه خدا بسر در گر پذیرید راه هدا

جو اقرار کردید کو اعلمست بدان معتقد ان اقتدا اسلمت بگفتند حاشا و کلا که او کند پشت بر بار اسلام رو

بدینجا جو شد منتهی شان کلام بریشان برون آمد ابن سلام بر سید گفت ای یهود از خدا به پیغمبر او کنید اقتدا

بدادار دارنده کاندر وجود نباشد الاهی جز او و نبود که معلوم دارید کو بر حق است رسول خدا هادی مطلقست

بگفتند گفتی دروغ این سخن بجوز ان فروغ اندرین انجمن ز مجلس برون کرد شان مصطفا مگر زین نبیند مقام صفا

مرو هیچ راهی بکام عناد ز شیطانت مشنو پیام عناد عناد ار کند در محلی حلول بسی حق شود رد و باطل قبول

زعلمت محرم حجاب عناد مشو بند ان نیت در در گشاد عنادست زهر ای معاند مخور که هست از همه زهرها این بتر

مغنی بران پرده شو دستسای که راهم نماید بهر ده سرای بنغمش دران پرده سازم مقام که آرد سلامم ز دار السلام

ذکر قصهٔ مخیریق از احبار یهود بود

مخیریق اندر میان یهود ز احبار معروف مشهور بود

بسی علم آن دین و بس حال داشت بسی عزة و حشمه مال داشت کثیر العبادتین کثیر النخیل باملاک و اسباب مثلش قلیل

بعلم و بدانش سر افراختی نبی را باوصاف بشناختی باوصاف و احوال او مو بمو جو آیینه بودی دلش روبرو

بوصف نبوة شناساش بود جو خور نزد او روشن و فاش بود باسلام بودش بسی اعتقاد بسی میل آن داشت اندر نهاد

ولی جون نبودش ز توفیق ساز از آن الف دین خودش داشت باز بدین بود تا روز سبتی که شد نبی را عزیمة غزای احد

در آمد بقوم و ندا در فکند ندایش ز هر سو صدا در فکند که دانید ای قوم دانم یقین نه من نی شما راست شکی درین

که نصر محمد بود بر شما و گر کشته گردید یکسر شما درین کار بندید یکسر سلاح گشاد اندرینست و فوز و فلاح

بگفتند سبتست و در وی زما بود جنگ و پیکار سهو و خطا درین گفت و امثال این کار زشت بود سهل و جهلت ابرار زشت

بگفت این و برداشت با خود سلاح در آمد براه نجاح و صلاح وصیة جنان کرد با قوم خویش که در جنگ اگر آیدم مرگ پیش

محمد تصرف کند مال من مرا این بس آید ز امال من کند صرف آنجه اش نماید خدا سرم باد جون مال بهرش فدا

جو با قوم کرد این وصیة تمام بسوی احد نیز برداشت گام بصف قتال آمد و با رجال بکفار میکرد حرب و قتال

سرانجام کاغازش انجام یافت بتیغ اجل کارش اتمام یافت نبی مال او را گرفت از یهود برارباب حاجة تصدق نمود

ز ایمان نشد درد او را دوا ولی مال او کرد حاجة روا نبی گفت و هر کس که این بشنود مخیریق را بهترین یهود

مغنی برن بر رگ جنگ نشتش که سر با هم آورد در سینه ریش بدان نشتش ازین ریش باز کن پس آنگه بران مرهمی ساز کن

نبی و صحابه جو بعد از سفر گرفتند اندر مدینه مقر

ذکر مرض بعض اصحاب از هوای مدینه و دعای آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم و انتقال آن بجحفه

هوا لیشن ابران تب انگیختی تبش بارک و پی در امیختی

بلدی هر کس از فرق سر تا بپا شب و روز لرزان ز بیم هوا هوایش بسی آتش انگیز بود تب از آتشش شعلهٔ تیز بود

در آن موطن خاص هر کس نصیب گرفتندی از تب خصوصا غریب فرودات اصحاب را از مرض هوا داد بیماری بالعرض

ز آزارشان بود یکدم نه خواب در آتش ز تب و ز عرق غرق آب بند شام تا صبح شبشان قرار در آن آب و آتش جو شمع اشکبار

ابوبکر صدیق بد زان رجال جو عامر که مولاش بود و بلال جنان گشت ضعف تن و اضطراب بپا داشتندی قیام نماز

ابوبکر با عامر و با بلال بیک خانه بودند و خسته حال بیاورد صدیقه روزی مگر برسم عیادة بریشان گذر

زهر یک پرسید حالی که داشت کمال مرض با ملالی که داشت زانشاد شعری که در کشف حال نمودند و اظهار سقم و ملال
ملال از مدینه بمکه تلوع همی کرد چون صبح صادق طلوع چو برگشت صدیقه با خانه زود بیکایک بنزد نبی وا نمود
پیمبر دعا کرد و گفت ای خدا بمیل و کراهت تو یی رهنما بدل مان تو حب مدینه در آر زمکه فزون ویران مان بهراز
تو بر ما مبارک کن این مد و صاع مده جز این کیل را انقطاع وبا را بجحفه ازو نقل ده که از کان صحت مرض نقل به
خدا چون پذیرفت ازو آن امور کنون نیز دارد در آنجا ظهور مجاور چو بیند بتوفیق حق نماید بنا چار تصدیق حق
مغنی نوایی خوشش آغاز کن دری نو بگنج کهن باز کن نوایی که عقل مران نوا دهد صحت از سقم نفس و هوا
تجدد بنعمی تو اثبات کن رخ جان سوی کعبه ذات کن

ذکر تحویل قبله

چو آری بدان کعبه روی نیاز پذیرد ز تو بی نماز آن نماز نماز تو چو بی ذرفت محو تو کند پس از محو ارباب صحو تو کند
درین پرده کم کرده ام آوازه ام که افزون شد ش ز اندازه ام چنین گفت راوی که ختم رسل نگهدار اجزا سپهدار کل
توجه بسی داشتی کز جهات شود قبله اش کعبه وقت صلات بدل چون بسی میل آن داشتی بسی رخ سوی آسمان داشتی
تقلب ز وجهش بسوی سما بسی بود و میدید آن را خدا چو راضی ازو بود رب العباد بچیزی که بودش رضا وعده داد
پس از وعده آورد گفته بجا من اوفی من الله بعد الوفا بفرمود کای مقتدا در نیاز سوی کعبه کن رو بوقت نماز
بهر جا که باشید بهر صلات سوی کعبه آرید روی از جهات چو شد شانزده مه بیثرب مقیم رسید امرش از کردگار کریم
بتحویل قبله ز اقبال کار خدا کرد مختار او اختیار چو بگذارد رخ سوی کعبه نماز بعزة قبول آمده سرفراز
کسی بود انجا و یار صلاة ادا کرد و پیمود راه نجاة چو فارغ شدند از نبی در کنشت بجمعی ز انصاریان برگذشت
همه در نماز و نه بهر رکوع دو تا پشتها سینها پرخشوع ندا کرد و گفتا نبی در نماز سوی کعبه آورد روی نیاز
شهادت بدین قول کردم ادا برین قول من هست شاهد خدا چو قوم آن شنودند هم در رکوع دو تا پشت و پیوسته رکع خشوع
بگشتند و رخ سوی بیت الحرام نمودند باقی ارکان تمام چو شد قبله تغییر مردم خلاف نمودند و بسیار شد اختلاف
زبان نیز کردند اهل نفاق نمودند در اختلاف اتفاق که آیا چه کردند از قبله شان که این شان دهد از نزول نشان
چه بود آن جهت را که شان قبله بود چه بد شان زبان زان دو دین شد فزود گروهی دگر نیز از مومنان بگفتند با هم تردد کنان
که آیا نمازی که ما را نخست بر آن قبله افتاد باشد درست کسانی که مردند وقت نماز بر آن قبله شان بود روی نیاز
پس از مرگشان قبله تبدیل یافت سوی کعبه از صخره تحویل یافت در آنهاست آیا چه حکم خدا پریشان شد آن فوت را گشت ادا
زمان نخستین و زیشان تمام پذیرند یا رد کنند آن تمام گروهی دگر هم ز اهل کمال که بود از عمل قصد شان امتثال

بگفتند

بگفتند یا رب زنی قبول ملاحظ بود ز امتثال رسول بحمد الله آن طاعت این طاعتست مناسب بهر طاعتی ساعتست
مطیعیم در امر و نهی رسول چه کار است ما را برد و قبول یهودان بنوعی دگر طعنه ساز زبانها کشیده چو نیزه دراز
بگفتند شوق بلاد خودش که ماوای اب بود و جای جدش برین داشت وز بهر ارضای قوم کند قبله خویش ماوای قوم
اگر داشتی قبله ما بجای بدان امتش را شدی رهنمای رجا مان شدی کوست موعود حق در آخر زمان ختم و معقود حق
رسالت پناه است و فتح پیمبریست بتوراة و انجیل وصف وی است دران مشرکان نیز تیغ زبان کشیدند نیز از غلاف دهان
که ای محمد تغیر گرفت ز سر تا بپایش تحیر گرفت چو اهد که از خود بیافت آن ای یهود در اول نمازش بران قبله بود
سوی صخره کردی رخ اندر نماز نمازش گرفتی از آن قبله باز تبع بودنش چون نیامد نکو در آخر سوی کعبه آورد رو
خدا گفت بر گوی شان در جواب خطابی که آن هست فصل الخطاب که حق را بحکم مغاینت ذات حکم بد جهت از ورای جهات
بود مشرق و مغرب آن خدا ز شاهنیت هر جا نشان خدا حلالست دیگری تلوین او بود قبله آن بتعیین او
بتعیین او پیش ازین صخره بود کنون نیز او کعبه تعیین نمود برون از جهاتست حضرت ذات ولی قبله تعیینی نمود از جهات
اگر چند نفی جهت زو کنیم بپیشتی امرش بدان رو کنیم مغنی ز راهی بیاور سرود که آرد بجا نم ز جانان درود
مگر جان دران ره چو منزل کند رخ خود سوی کعبه دل کند

ذکر فرض صیام و زکوة فطر و سنة اضحیه

پس از صرف قبله بماهی تمام فرود آمد آیه بفرض صیام بشعبان شد این رکن دین را ظهور که از خوردن کم فزاید نور
بود شهر تالی شعبان تمام بکف مومنان را زمام از صیام چو در راه دین ناقه سازند تیز بسوی چراگاه نارد گریز
بنوعان زود کم کند سرکشی خیال علف نارودش سرخوشی همان سال شد فطره واجب چو صوم که باشد فطور فقیران قوم
نبی امر اخراج آن کرد عام بر ارباب وجدان و قدرت تمام بفرمود تا هر یکی از رجال دهد از خود و هر که گشتش عیال
نه تنها ز دگران و حر و کبیر دهد بلکه ز انثی و عبد و صغیر باقوال مشهوره پیش رواة پس از فرض فطره است فرض زکوة
بهر سال روزی دو از عید بیش یکی خطبه خواندی بآیین کیش در او کردی باخراج آن نمودی بتفصیل منهاج آن
بسوی مصلی نرفتی برون باخراج آن آمدی رهنمون سوی خانه بعد از نماز آمدی نمودیش قسمت چو باز آمدی
درین عید و در عید اضحی نماز پس از خطبه دادی همه ساله ساز بتکبیره دیگری فزودی دران اذان و اقامه نبودی دران
باضحیة در عید اضحی قیام نمودی و کردی دران اهتمام چو اضحیه ز اعلام اسلام شد بهر عام تجدید او عام شد
مغنی بیا زان مقام سعید که یک خطبه آرد بنام دو عید یکی عید فطر و فطور لقا دوم عید قربان نفس و هوا
روایت کنند از انس در سیر که در خطبه جمعه خیر البشر

ذکر اتخاذ منبر و حنین الجذع

بجذعی ز نخلش بدی استناد / برین حدتی داشتی اعتیاد | درآخر باظهار اعلای دین / بامضای فحوای رای رزین
بفرمود تا منبری ساختند / وزان پایهٔ خطبه افراختند | که ببینید او را ز نزدیک و دور / برد چشمها نور و دلها سرور
زآواز هم گوش بهتر خبر / پذیرد چو چشم آورد در نظر | چو برشد بران منبر و خطبه خواند / ازو جذع را صبر و طاقت نماند
دلش ناله از سوز جان برکشید / چو مشتاق جانان فغان برکشید | چو از قرب بنشین خود یاد کرد / تنیک آمد از بعد و فریاد کرد
ازان ذکر کز شوق تلقین گرفت / نیارست یکلحظه تسکین گرفت | چو آن ناله و افغان ز اندازه رفت / بهر گوشهٔ مسجد آوازه رفت
نبی الله از منبر آمد فرود / بسندید از عاشق خود سرود | بشد بر سرش در کنارش ببر / زهی بخت و دولت کش آمد ببر
ز دل ناله چون از سر درد خاست / همان ناله آن درد دل را دواست | ز ناله چو آن چوب آتش فروخت / لبی دل چو آتش بران چوب سوخت
چو عاشق بنالد ز درد جگر / باواز معشوقش آید بسر | نبی چون گرفتش ببر سر نهاد / دهان راز لب مهر بر در نهاد
برست از غم هجر و فرسودگی / بشادی وصل و باسودگی | چنان در برش مست و بیهوش شد / که آن ناله بروی فراموش شد
نبی گفت کان ناله زار او / که مبنی بد از شوق بسیار او | ز فقد لقا بد و چون شد آن فقد حال / دم از ناله بستش حصول منال
اگر در بر من نکردی مقام / بدی ناله و زاری او مدام | ازان تا قیامت ببستی نفس / نداد کشادیش ازین بند کس
روایت چنینست از راویان / حکایت چو کردند این داستان | که تا جذع شد مصطفی در سخن / نه پنهان عیان بر سر انجمن
که گر خواهی اینجا که رستی قدیم / بدان حایط و منبت ردکنیم | عروقت بروید وزان خرمی / بسر سبزی از بوستان سر کشی
زبار تو لبها رطب چین کنند / دهان از تو بسیار شیرین کنند | وگر خواهیت در بهشت آشکار / کنم غرس و فی الحال آیی ببار
خورند از برت اولیای کرام / نمایند در سایه ات هم مقام | بیابان چو آمد بجذع این خطاب / سر آورد و بشنیش ز بهر جواب
بگفت ای رسول خدا از دو کار / مرا غرس جنة بود اختیار | بطوبی دران باغ و همسایگی / به آید که زآب و گل دایگی
نبی گفت آنچه از جنت خواست شد / ز قوة بفعل آمد و راست شد | صحابه ز جذع آن مقال غریب / شنیدند و دیدند حالی عجیب
مغنی دران پرده شو نغمه ساز / که از گوش هوشم کنی پرده باز | مگر چون برون آید از پرده هوش / حدیث جمادم درآید بگوش

ذکر غزا ابوا که آن را غزوهٔ ودان نیز گویند

پیمبر چو بگرفت یثرب مقر / پس از یازده ماه ماه صفر
بعزم غزا لشکری برکشید / چو خود تیغ بر فرق اعدا کشید | چو شد امر با مشرکانش قتال / ببند صبر و امهال را اتصال
بنی ضمره را داشت قصد و قتیش / بجوشش اندر آورد صحرا ز جیش | بنی ضمره از کثرة آن رجال / تو گفتی بمردند پیش از قتال
دها دم و هم تیز شمشیر بیم / بیکبارگی کرد دلشان دو نیم | بدلشان چو هم آتش اندر گرفت / دران همه و غمشان بسوختی
بشد دست و پاشان بیکبارگی ز کار / بیکبارگی رفت ازیشان قرار | دران وقت بر قوم مخشی بن عمرو / که مهتر شد بود شان و ذی هنر

بدی حاکم و سید و پهلوان / ازو حکم بر مال و جانشان روان | بنزد پیمبر ز راه ادب / درآمد وزو صلح بودش طلب
بنی ضمره را با نبی صلح داد / دران صلح شرطی و عهدی نهاد | چو شد با بنی ضمره صلحش تمام / بفرمود ازان پس بودن مقام
بصوب مدینه روان بازگشت / چو جان سوی تن ناگهان بازگشت | مغنی ازان دم نوا در فکن / که آمد شد جان نماید بمن
مگر زان دم و اشود چشم دید / بپیوندم سر کار خلق جدید

ذکر بعث عبیدة بن الحرث بن المطلب

پس از بازگشتن ز ابوا رسول / چو آورد اندر مدینه نزول | خود اندر مدینه نموده مقام / ببعث سپاهی نمود اهتمام
عبیده ز ابنای عبد مناف / که بودی شجاع زمان بی خلاف | که جرئتش بدر بود و در حرب بین / بدی حارث بذر علم الیقین
ازان بذر علم الیقینی که کاشت / بسی بار عین الیقین چشم داشت | فرستادش القصه بالشکری / صفی هر یک از اهل صف صفدری
شمار سپاهش چو چشم قلم / رقم شصت آورد و هشتاد هم | دوگونه است گفتار روایه درین / ازان مختلف شد حکایه درین
ز رو را مهاجر سپه بود و بس / بند همره او ز انصار کس | لوای نبی بهر او ساز داد / چو باز نسیان از ان دست پرواز داد
چو دستش شد از دست شه باز دار / بود باز او باز عنقا شکار | نخست اندر اسلام عقد لوا / بدان بهر او بست برگ و نوا
چو آتش بشد گرم در اهتزاز / روان تا بابی رسید از حجاز | درآنجا بجمعی عظیم از قریش / ز ارباب بطش و ز اصحاب طیش
ملاقی شد و از هم انجار جبال / گذشتند بی حرب و بی قتال | چو جستند آرام شور و فتن / کسی را نجنبید رگ بر بدن
مگر سعد وقاص کز بهر کیش / کمان کرد بیرون ز قربان خویش | وزان داد تیری بر ایشان گشاد / بدان سهم و هم جود ایشان نهاد
برآورد بی جنگ و بی دار و گیر / بیک تیر از کافران صد نفیر | بدان اولین تیر در راه دین / که بر قوم کرد از کمانش کمین
ازانجا عبیده نشد پیشتر / سفر کرد و برگشت سوی مقر | مغنی بگوشم در آر آن نوا / کزان رنج هوشم پذیرد دوا
نوایی که هر کو درارد بگوش / لوای ولایه برارد بدوش

ذکر بعث حمزة بن عبد المطلب بطرف بعضی سواحل

پس از غزو ابوا چو خیر الانام / بعز و شرف کرد یثرب مقام | دگر عزم فرمود بعثی دگر / بران حمزه سرور سران نفر
چو بعث عبیده مهاجر تمام / بهمراه خود واصلی هر کدام | ره راست منزل بمنزل شدند / پس از چند منزل بساحل شدند
ابوجهل را از مکه سیصد نفر / بران ساحل افتاده بد بیشان گذر | نهنگان لجه بدریا کنار / چو گشتند با بازها بهر دوچار
بیک حمله شان عزم بود انتقام / ولی مانع آمد یکی زان کرام | بهم صلحشان داد مجدی بن عمرو / مصالح شد و کرد اصلاح امر
برشش عهد و شرطی بهر دو فریق / رفیقش بران هر یکی در طریق | زبهشان بلطف و خوشی باز داشت / بدستان ازان سرکشی بازداشت
ز هر یک چو منت نمود احتمال / ز هم درگذشتند بی اقتتال | چو از هر دو سو یافت جمعیت و فوج / سوی یثرب آورد حمزه رجوع
ببعضی روایات عقد نخست / لوا راست در حق حمزه درست | درین باب شعری ازو نقل هم / کنند ارچه نامد صحیحش رقم

بصحنه ولی آنچه پیوسته شد ز بهر عبیده لوا بسته شد بکف بعد ازو کس این نقد یافت ولی اول از بهر او عقد بافت
مغنی رهی ساز ده در عنا که راهم نماید بفقر و فنا بغفار دران ره علم بر کشم ز بم کوس شاهی و لشکر کشم

ذکر غزوه بواط و عشیره

بسال دوم در ربیع نخست پیمبر ز یثرب بعزم درست
برون شد بقصد غزا با قریش سزاوار نش آمد سزای قریش بشد تا بواط و از آنجا رجوع نمود و بشد زونق کید وقوع
پس از باز گشتن دگر باره گشت غزا را دیگر ز سر ساز گشت رهی عزم آن راه اول سپرد سپه نیز با خویش از آن بیش برد
بپای درختی بره سایه دار فرود آمد و کرد آنجا قرار بدی ذات ساقش لقب آن درخت ز سرسبزی ذات بر ساق تخت
سرش خرگهی سبز همچون سپهر ولیکن درو مهر بنموده چهر بهر جانب از شاخهای جوان بر اطراف خرگه زده سایبان
گذر کرده بر نور خورشید شاخ وزان گشته میدان سایه فراخ دران سایه جا کرد خورشید دین ببسی رشک برد آسمان زان زمین
زهی سایه کز نور سرمایه یافت که خورشید جای اندر آن سایه یافت دران سایه بگذارد حضرت نماز بنور خود آورد روی نیاز
طعامی دران سایه پرداختند چو شد سر بدم سفره انداختند کشیدند شاه رسالت پناه از آن خورد و خوردند یاران سپاه
چو شد خورده خوان شاه گیتی پناه گرفت آب از آنجا در آمد براه بعزم درست و برای سدید سپه جانب بطن ینبع کشید
گرفت از پی عشیره اندر سفر ز بهر عشیره عشیره مقر فتادش جمادی نخستین تمام ببعضی ز ثانی در آنجا مقام
بنی مدلجش با حلیفان خویش موادع شده جمله رفتند پیش چو شد در عشیره مقامش دراز بدار اقامة سفر کرد ساز
دگر گشت یثرب ورش را هدف دگر مه در آمد ببرج شرف مغنی مقامی خوش ای دلنواز بحالت که بهر دل من بساز
مقامی که ستر نهانی کار شود برد لم زان مقام آشکار

ذکر بعث سعد بن ابی وقاص

چو خورشید دین در کمال سطوع نموده از عشیره بیثرب رجوع روان سعد وقاص را پیش خواند ز هر گونه با او کلم و پس راند
بسیج او فرستادش از بهر صید بتیر و کمان بر کمینگاه کید بدو کرد رهطی مهاجر قرین ببندکش دران جمع زانصار دین
بشد تا خرار از زمین حجاز ملاقی بکس نا شده گشت باز شعاع خود از مرکز ار رفت دور بود باز گشتنش با اصل نور
تقاضا کند اصل نور انعکاس همیشه ز عقل و بنقل از حواس چو شمس آید انعطافات جیو بنور کهن انعکاسات نو
مغنی نوایی بره ساز ده سرم در ره پرده راز نه نوایی که هر لحظه زان بشنوم بیاد کهن باز گشتی نوم

ذکر غزوه البدر الاولی

چو بعد از عشیره بیثرب رجوع نمود آفتاب سعادة طلوع
دران مطلع صبح دین چند روز چو خورشید داد آن افق را فروز اقامت زده رفت کمتر بدیش که عزم سفر باره دیگر شدش
سبب آنکه کرز بن جابر بتاخت بسرح مدینه علم بر فراخت چراگاه را در هم آورد زود سوی منزل خود غنیمت نمود

چو آمد بنزد پیمبر خبر برون رفت اندر پیش بر اثر بشد تا بوادی سفوان رسید که نزدیک بدر است و او را ندید
ز کف چاره شد چون نگشتش دچار چه چاره چو در شد بسوراخ مار کز نیران شمشیر چون تیز تیز همی شد بر آورده پر در گریز
چو ماری که بگریزد از آسیب سنگ بود بهرزه آنجا نمودن درنگ مه چرخ عزت در اوج کمال ببرج شرف کرد باز انتقال
مغنی عنا از مقامی بیار که زان نفس و شیطان نماید فرار فراری که هر چند از پی روم نه بینم نه آواز شان بشنوم

ذکر بعث عبد الله بن جحش الاسدی بنخله

نبی بعث عبد الله جحش باز بماه رجب کرد ازین سال ساز
چو اول ز تنقیب زان ره طریق بدو هشت کس کرد در ره رفیق بدندش رفیقان مهاجر همه چو انصار منصور ناصر همه
از ایشان یکی سعد وقاص شد دوم بو حذیفه بدان خاص شد عکاشه که بد محصن او را پدر چو او عتبه ابن غزوان دگر
دگر عامر بو ربیعه رفیق شدش در طریق آن جنون شفیق دگر واقد ابن عبد الله انس ششم گشت از آن پنج و شش شد
چو این شش بدش خالد بن بکیر عدد کار هفتم دران کار خیر سهیل بن بیضا بدش هشتمین سپاهی بحکم سپهدار دین
کتابی نوشت و بدو داد و گفت که باید دو روز از خویش این نهفت نکرده دو روز از مدینه سفر نباید فکندن بر نبشت نظر
دو روزه بیاورده ره زیر پی نشاید که یک حرف خوانی زوی نظر کن دران لیک بعد از دو روز وزان نور شمعی بره بر فروز
روان شو بدان سو که بر تو فکند اگر پست باشد ره و گر بلند ره و بین ز رو و دیده بر افراز ترا با بلندی و پستی چکار
چو خوانی کتاب و بطوع تمام نمایی ماجری که کردم تمام نباید که تکلیف یاران خویش نمایی دران تا رود کار پیش
بطوع خود ار با تو همره شوند بخود گر بریشان نواره کنند چو بگذشت بر وی دو روز از سفر دران کرد بر حسب فرمان نظر
صدف سان شکست شق در مکنون او چو حاصل شد این بود مضمون او که هم تیز رو هم راست تیر و چو تیر نشان نخله کن راه ان پیش گیر
ز مکه بطایف ز طایف دگر بمکه کنند اهل طایف سفر در آنجا خبر جوی و جاسوس شو بر آرنده نام و ناموس شو
خبر دار کن ز حال قریش که دارایم در سر خیال قریش چو بر خواند سمعاً و طاعةً ز جان بگفت و شدش دل بدید ای آن
باصحاب گفت ای عزیزان من نشانیست این خاص شان در زمن که باید مرا جانب نخله شد بحکم رسول و ازین نیست بد
دران ز اهل مکه گرفتن خبر بیثرب رسانیدن بود بسر مرا نهی کرده است از اکراه تان کنون چیست ای جمع دلخواه تان
کسی را که میل شهادة بود درین راه و را اهل سعادة بود بیا گو و پا بر سر خویش نه قدم در ره همی سر از پیش نه
کسی باز گو پای بند سر است نه زین دست از پایه دیگر است برو گو سلامة سر خویش گیر ره ایمنی در ره سر پیش گیر
ز مکه بطایف و طایف دگر بمکه کنند اهل طایف سفر در آنجا خبر جوی و جاسوس شو بر آرنده نام و ناموس شو
مرا چون که امر است انجا شدن بسر باید این راه می پا شدن بتوفیق حق من نه سر دو ستم که از منع مانع شود بو ستم

سری بی سری دارم و سرپرست بنیم جیست و پنهان دهم سر بدست که بگذشتن ز سرگی بود سرسری بود بی سری پایهٔ سروری

جو گفت این دم و مرکب سوی نخله راند ز همراهی او کسی وا نماند همه همره او دران تاختن برفتند بر عزم سرباختن

ببردند تا موضعی نزد تا که نخله اش خوانند اهل حجاز ز سعد و ز عتبه بدان اشتر گم دران تاختن اشتری گشت گم

تخلف نمودند از بهر او بهر گوشه هر سو شتابنده رو تخلف نمودند از بهر او بهر گوشه هر سو شتابنده گردیدند او

نماندند عبدالله و هشت نفر سوی نخله کردند از انجا سفر رسیدند و کردند آنجا نزول جو فرمان چنان بود شان از رسول

بدیشان گذر کرد عیر قریش دران مال بسیار و اسباب عیش درو عمرو بن حضرمی بود و باز ز مخزومیان هم دو گردن فراز

یکی بود عثمان و نوفل دگر که عبدالله آن هر دو را بد پدر مرین هرسه را جار بین ید حکم که بود ابن کیسان بمردی علم

جو دیدند آن جمع را اهل عیر ز دهشت بر آمد از ایشان نفیر سراسر جو گشتند آنجا دو چار بیکبار شد دست و پاشان ز کار

عکاشه بر آمد بجایی بلند بران عیر و اهلش نظر میفکند دماغ از بخارش خراشیده بود سراز بهر حفظ تراشیده بود

جو دیدند او را تراشیده سر خبر داد از عمره شان آن نفر بهم مژده دادند از هر کران که امن آمد و خوف رفت از میان

مدارید زاندیشه خود را ستوه که عمار بیت الله اند این گروه خرابی خلق و زیانی بهر سود ز عمار هرگز نباید وجود

جو منزل گرفتند و ساکن شدند ز دل خوف ایشان رفت و آمن شدند بهم مژده دادند از هر کران که امن آمد و خوف رفت از جهان

فتادند زاندیشه خود در ستوه که عمار بیت الله اند این گروه لعبدالله اصحاب کردند رو که باید درین کار رایی نکو

گر امشب در امهال ایشان شویم با همال فردا پشیمان شویم در آیند چون در زمین حرم زمین حرمشان کند محترم

جو اندر زمین حرم پا نهند ز دستان و ز درد سرها رهند دگر قتل ایشان کنیم اختیار بشهر حرام این بود ننگ و عار

در آخر بحکم قضاء ازل جو بد عمرو بن حضرمی را اجل بر آورد عبدالله جحش شور جو شیری که غران کند قصد گور

کمان را ز قربان روان نی گرفت و بتعجیل در قبضه جنگ جپ خود دو تا کرد و یک تیر راست به پیوست و در کرد سوی که خواست

سوی عمرو بن حضرمی کرد راه که دوزد بهم سینه و پشت او کمان از کشش سر بگوشش نهاد سر تیر هم سر بدوشش نهاد

سر انگشت شستش ز جنبک کمان بتار زه آورد بیرون فغان سرود اجل تار زه ساز کرد دهان فاق تیرش بدان باز کرد

اجل داد در نغمهٔ آن سرود روان عمرو بن حضرمی را درود الف با قیت جون از خم نون گشاد ز میم دلش چشمهٔ خون گشاد

جو تیر اجل بود بر جای کار نشست و فغان خواست زان نیزه دار بحکم گشت و عثمان ز اصحاب عیر اسیر و برون رفت نوفل جو تیر

سبک جست از ایشان جو تیر از کمان نشان زو نبردند جایی کمان بحکم را و عثمان گرفتند اسیر بتاراج بردند اسباب عیر

جو بگرفت عبدالله انفال قوم جدا کرد از ان خمس اموال قوم باسم پیمبرش موسوم ساخت بقیه بر اصحاب مقسوم ساخت

هنوز آیهٔ خمس از حق نزول نبد زمنه بود از برای رسول موافق بکردار او کرد کار دران کار حکمی نمود آشکار

زهی بخت و دولت که کار رش بمامور وحی آمد آخر درست زر و رنگ غنیمت جو بردند تو ز نخله بیثرب نهادند رو

جو پیش نبی آمدند از جدال خبر گفته شد و آنچه رفت از قتال نبی گفت امر قتال ای کرام نکردم شما را بشهر الحرام

نکردم شما را جو امر ای رجال بشهر الحرام از چه رفت این قتال ابا کرد از اخذ اموال عیر بیفتاد آن مغتنم و لذیر

بشهر حرامش نشاید قتال پسندیده نی غنیمت حلال جو مردم شنیدند قول رسول که ننمود از ایشان غنیمت قبول

ز اخوان اسلام تعبیرها شنیدند و دیدند تنفیرها قریش از زبان هدستان ساختند بیکبار طعنه در انداختند

که دین محمد نو آغاز کرد در فتنه بر جهان باز کرد بر انداخت حرمت ز شهر الحرام بتعظیم او نیستش اهتمام

درو قتل و تاراج دارد حلال جسارت نماید باسر رجال ازین گونه بس هرزه با هم بهم بگفتند و هر کس از ایشان شنود

جو بسیار شد گفت و گوی عوام دران باب و پرسش ز شهر الحرام که آیا درو جیست حال قتال حرامست یا گشت اکنون حلال

نبی را خدا کرد تلقین جواب که از بهر ایشان بگو این جواب که در وی قتالست امر کبیر طریقی خطرناک و راهی خطیر

ولی صد ز ابر ز بیت الحرام بعدی با ز ان اکبرست ای عوام وزان نیز اخراج اهل حرم ز ارض حرم اکبرست و الم

کبیرست قتل و نه اندر خورست ولی فتنه از قتل بس اکبرست شما فتنه در دین یزدان کنید جو شیطان ز دل نزع ایمان کنید

ز فتنه ایست این فتنه در دین اسد که هست انقطاع حیات ابد وزین ها همه کفر بالله بتر کز و اکبری نیست از جنس شر

اگر با شما رفت امری کبیر بود آن شما را جزای صغیر شما را ازین بیش باید سزا بدین قتل خود کمترین جزا

جو شد بسط این آیه دلپذیر نبی قبض فرمود عیر و اسیر قریش از برای اسیران فدا بدادند لیکن رسول خدا

بنزد فت و گفتا ز بعیم دو کس فتادند از باغی باز پس گر و ران دو این دوانمارا بدار ایشان نزد خود پای بست

گر آن دو بیایند زین خود فدا بگیریم نی ظلم و نی اعتدا نداریم با خویش امید شان رسانیم با خویش و بوید شان

وران دو بیایند راه خلاص از ان دو بدین دو کنیم اقتصاص رسیدند جون سعد و عتبه ز راه بدرگاه شاه رسالت پناه

فدا زان دو بگرفت و بگذاشتشان ز بیعت و زیبا پند یزد اشتشان بحکم شد مسلمان و در راه راز در آمد بلجام خضوع و نیاز

بنزد پیمبر اقامت نمود بران آستان بود جاوید انکه بود در آخر که گشتش سعادت تمام شهادت شدش در معونه مقام

بدار از مدینه سعید الحیاة شد اندر معونه شهید الممات سوی مکه برداشت عثمان طریق ستم زاد ره کرد و کفران رفیق

در روز بست در کفر و در کفر مرد دلی دوزخی جان مالک سپرد رقم هر چه کردند روز نخست نباید جز آن روز آخر درست

مجو غیر آن کز قلم شد رقم لجف القلم خوان جف القلم ز هر فعل جون رفت تقوی نخست که آن فعل بی طبق ان قول

چه کار آید این تو کن یا مکن   نظر کن که بس مشکلست این سخن
کسانی که اظهار دین کرده اند   ز بحث قدر منع از این کرده اند
که بحثی دقیقست و ذهن عوام   خفایای آن در نیابد تمام
بود بحث سر قدر خود دقیق   پر امواج بحری و پیچ عمیق
محیطی که این بحر را ماوراست   سر غوطه خوردن در آن خود کجاست
دلم را ز تفصیل این جبر نیست   بر اظهار فی الجمله هم صبر نیست
بمحرم توان زد از این راز دم   نشاید ولی تند جولان قلم
قلم یاوه گویست و یا هرکه هست   بگوید حدیثی که آن نقش بست
چو گنجینه نامحرم و محرمش   نباشد نه لایق بود این دمش
زبان بستم از راز ناگفتنی   که آن دیدنی شد نه اشنفتنی
به محرم هم این راز ناگفته به   گهر بس گرامیست ناسفته به
چو عبدالله القصه آیه شنید   ز آیه نوید عنایت شنید
طمع بست در عفو چون اجر مافات   ز جرمی عنان جانب صفو تافت
با اصحاب خود رفت نزد رسول   که ما را طمع هست اجر و قبول
در این کوشش و سعی و این اجتهاد   رجا هست مان اجر اهل جهاد
دگر باره بحر کرم جوش کرد   دگر گوهری شان فراگوش کرد
دگر آیتی رحمتی بر رسول   ز حق کرد در شان ایشان نزول
که آنها که ایمان پذیرفته اند   ز راه یقین گرد شک رفته اند
بهجرت ز اوطان ببوی وصال   بسی نقص دیدند بهر کمال
جهاد آنشان فی سبیل الله است   سبیلی سوی سلسبیل شه است
سزد گر بود شان برحمت امید   چو داد این صفتهاش رحمت نوید
معنی بر آن پرده نقشی بساز   کز آن پرده گردد در فیض باز
از آن در مگر فیض آرد نزول   که افتد گناهم بطاعت قبول

ذکر غزوة البدر الکبری و آنچه بدان متعلقست

خوشا روز فتحی که دست کرم   کند کسر اعدا بدان فتح و ضم
خوشا آن سپه قدر کز شرح صدر   کند مهر هر جا هلالیست بدر
خوشا آن منزل از ره که گردان براه   نگونسار افتند در وی بچاه
خوشا آن دم که آید ز راه فلک   بنصر الهی سپاه ملک
خوشا آنکه بوجهل نفس لعین   بکشته برد دست انصار دین
قوایت چو هجرت کند از هوا   مهاجر بود لشکرت از قوا
ترا شرع و عقلند انصار دین   ز انصار چون نصرت کار دین
مهاجر با انصار چون گشت یار   جلال تو شد بدر هنگام کار
ترا هست اسباب لشگرکشی   ز لشگرکشی تا بکی سرکشی
فلک خیمه سایه بان بر سرت   ملک دیو بندان سر لشکرت
خلافت پناهی بفرمان شاه   مخالف مباش ای خلافت پناه
بزن کوس رایت بشاهی برار   بکف ملک مه تا بماهی درار
بهارا مدومست و دیوانه ام   ز هشیاری و عقل بیگانه ام
مرا شور عشقی بود خود در دماغ   فزون شد ز شور ریاحین باغ
دلم از می لاله سرمست شد   ز مستی چو نرگس سرم پست شد
بجنباند زنجیر من چون جنون   بجوید ز من عقل عاقل کنون
سخن گر پریشان و دیوانه وار   رود نیست بر مرد دیوانه عار
نگیرد بزرگی و فرزانه ای   بجد خورده بر گفت دیوانه ای
وگر هزل ورزند فرزانگان   نرنجند از هزل دیوانگان
بهارست و بسیار آشفته ام   مجو بید ترتیب در گفته ام
نوای نو از بلبل آغاز کن   ز نو پرده بهر گل ساز کن
دل غنچه بشکفت برگو زشاخ   نوای فضای دلش کن فراخ

زشاخ

ز شاخ شجر عود تر ساز ده   گل آمد بمرغان خبر باز ده
بگوید گل عکس رخسار خویش   روان آب آیینه اش پیش پیش
نه کار شگفتست گر گل شکفت   شکفتن ز گل خود نباشد شگفت
الا ای گهر سنج گنج سخن   که بهر تو بردیم رنج سخن
تو گوهر شناسی و غواص در   کنند چون صدف سینه پر
حکایات من گر ز روایات نیست   من افسانه اشتم که روایات نیست
ز نثرت که نظم جبر ساز داد   ندا از تو بود ار صدا باز داد
کنون در خطابم بیفزای قدر   بجوی از فصلی ز باب اصحاب بدر
ملالی شدم در غم و انتظار   که کی حال بدرم شود آشکار
که پیرانه سر ز آن جوانی کنم   در آن داستان قصه خوانی کنم
بزرگان دین بر سر انجمن   چنین از تو کردند نقل سخن
که بد جمعه آن روز عالی مقام   ده و هفت رفته ز ماه صیام
با جبار راوی جبرة شعار   در آن قصه این بود آغاز کار
که آمد خبر نزد خیر البشر   که عیر قریش آمد اندر گذر
بجارات و اموال در وی بسی   ندیدست زان گونه عیری کسی
هزار اشتر بارکش زیر بار   ز بار گران پشت هر یک فگار
در آن حربت با سی تن   نگهدار آن در سفر از خطر
همه اشتی اقبال و مقبل تمام   نه بس دور شد منزل شان ز شام
چو نزد پیمبر خبر شد درست   همان لحظه اصحاب را گفت جست
روید و بر ایشان به بندید راه   گشادی و رزقیت ایشان سپاه
چو در بند ره بستن آمد گشاد   صلاحیست بستن بر اهل فساد
صحابه نمودند آهنگ عیر   بطوق و بسیج مه رطیل و بفیر
سبک دست بعضی و بعضی دگر   گران پای در کار و بار سفر
چو ظن می بردند حرب و قتال   تثاقل نمودند بعضی رجال
چو شد عیر نزدیک ارض حجاز   روان ابن حرب از ره احتراز
در آمد بتفتیش حال و خبر   ز هر کس بهر جا که کردی گذر
ز خوفی که در سینه بودش نهان   نکردی ز پرسش زبان در دهان
در آخر چو بسیار بهر سو شتافت   بجایی ز بعضی خبر باز یافت
که آمد محمد برون با سپاه   بدان تا بگیرند بر عیر راه
چو هم عده اش هم علامت کاملت   هم ابن حرب و هم قسمتش قلتست
چو گردید در دست او پایمال   نه سرتان بماند سلامت نه مال
چو بر ابن حرب این خبر گشت فاش   بشد قوة از دست و جمعیتش
بتاراج امن از دلش خوف برد   تنش زنده و جان از تن خود سپرد
سراسیمه لرزان چو بیمار شد   چو رشته به پیچید و در تاب شد
فرستاد ره جست چالاک و چست   بجزمی تمام و بعزمی درست
جوانی چو تند تیز و مانند شیر   دلاور بهنگام کار و دلیر
که برو بمکه بگوید خبر   که شد نام و ننگ الحذر الحذر
محمد ز یثرب بجمعی سپاه   برون رفت و بر عیر بگرفت راه
بیکبار هم سود و هم مایه تان   شد از دست و بشکست هم پایه تان
برون ای نمایید ادراک عیر   الا یا قریش النفیر النفیر
کسی را که مالیست گو بهر مال   برون آی و با خود بیاور رجال
کسی هم که مالیش در عیر نیست   در این نهضتش عذر تقصیر نیست
بلی پای مالش نیاید بدید   ولی در سرش تکه ناموس هست
بکوشید هیچ و فتنه نام   بشتابید این هست آن در نگ
اگر تشنه باشید و آب زلال   بکف تان بود بیست خوردن محال
ز کف بفکنید و چو باد و آب   بپو بیدره خاک بر سر کنان

بس انگه گفت و گوها و جستجو   جو هر سو بسی گشت بر جستجو   دران ضمضم اوفتاد اختیار   که بد ابن عمرو ز قوم غفار
بر خویشتن خواند و بنواختش   مغز بران جعله ساختش   بگفتش جو تیر از کمان تیز پر   قدم نه بیره بل گزان تیز تر
بنزد قریش این خبر بازگو   بهر سوی و هر کو باواز کوی   بهر نادی این ندا در فکن   بهر شعب و وادی صدا در فکن
جو تیر از کمان یافت ضمضم گشاد   همی رفت تند و خروشان جو باد

ذکر رؤیای عاتکه بنت عبد المطلب

جو ضمضم سوی مکه آورد رو   سه روز و سه شب پیشتر زانکه او   در آید بمکه ببر ارد نفیر   بجویید تا بهلش هر عیر
بشنی عاتکه دید خوابی عجب   شدش دهشت و اضطرابی عجب   دل از بیم و اندیشه گشتش دو نیم   که تعبیه آن میبود بس عظیم
شب تیره دید آن زوشش جو روز   همی یافت تاویل آن را فروز   جو شد روز آمد بعباس گفت   که دیدم شب دوش خوابی شگفت
کنم بر تو پیدا بشرطی که آن   بماند نهان در دل تو جو جان   زو اگفتن آن به بندی نفس   نداری دران محرم خویش کس
پس از شرط و میثاق آغاز کرد   بتقریر رؤیا سخن ساز کرد   که دیدم بخواب ای برادر سحر   که آورد اشتر سواری گذر
در آمد بابطح بر آمد بجوش   جو آتش در افکند بانگ و خروش   ندا کرد کای آل غدر و ستم   سه روز دگر زین نه بیش و نه کم
سوی مصرع خویش گیرید راه   که بس خشم بیره گشادست جاه   شده گرد او خلق را اجتماع   برو خیمشان گوش بر استماع
در آمد بمسجد بهر دو قفاش   برفتند مجبور بر اقتفاش   جو در شد بمسجد همان لحظه زود   بمردم رخ از بام کعبه نمود
شتر نیز با خویش بر بام برد   بدان جنبش از خلق آرام برد   جو بر بام کعبه بر آمد بلند   جو ابر از بلندی ندا در فکند
همان گفت اول دگر باز گفت   جو اول بلند و باواز گفت   که ای آل غدر و ستم سر نهید   سوی مصرع خود قدم در نهید
سه روزست مهلت بسازید کار   بروزی که در دست مقتل دار   بگفت این و دیر تو بیشش دگر   بدیدم که میگفت باز این خبر
ندانم ز دیر ز مین جفره کرد   شتر یا بپیک کام ره طوفه برد   ندیدم که جون رفت دیدم که زود   دگر از سر کوه جهره نمود
همان گفت اول بتکرار گفت   سه روزست مهلت دگر بار گفت   جو این گفت زد دست و سنگی بکند   ز کوه و بیستش فکند از بلند
جو از قله آمد بسفح جبل   شکست و ز هم ریخت خود عمل   علی الجمله در مکه جایی نماند   ز سویی بکویی سرایی نماند
که در وی نشد پاره زان حجر   ندانم جه باشد جزا این اثر   بسی خوف دارم که زین بر قریش   مصیبة فراخ آید و تنگ عیش
جو عباس از عاتکه آن شنید   سر انگشت خود را بدندان گزید   بدو گفت ای خواهران را نفس   نکویی دزین بر بنا بر کی نفس
کسی راز حال را میار نهفت   بسی کوشد آخر ورا در بگفت

ذکر شهرة گرفتن رؤیای عاتکه در قریش

بسر گرجه آمد نهفتن حقیق   نهان کی توان داشتن از صدیق   جو از عاتکه خواب او در اشنود   برون آمد از خانه عباس زود
ز خانه بکوی بن شد آنور گذر   ولید بن عتبه بدو شد دو جار   جو عتبه صدیقش بد و راز دار   برو کرد پنهان خود آشکار

برد خواب خواهر سراسر جو گفت   بگفت ای برادر بدار این نهفت   بدین راز شب گیر مت راز دار   بنا بد که گردد جو روز آشکار
ولید بن عتبه بعتبه بگفت   بس از بهر کی تواند نهفت   بجا وز ز اثنین جون گرد سر   شود فاش کی ماند آن مستتر
خبر گشت فاشی میان قریش   جو نقلی شد اندر دهان قریش   ازان نقل هر یک بنقل کنان   دهانی پر از نقل شیرین زبان
بهم نقل آن خواب شان کار بود   جو در مغزشان خواب بیدار بود   ز عباس نقلست اندر سیر   که دادا ندین قصه از خود خبر
کزان روز رفتم بقصد طواف   بمسجد نهادم قدم در مطاف   ابو جهل و بعضی قریش اندرو   بهم بود ازان خواب شان گفت و گو
مرا دید و گفت ای ابو الفضل زود   جو فارغ شوی نزد ما کن ورود   بیا نزد ما زود بعد از طواف   که بهر تو مان مکث شد در مطاف
جو فارغ شدم پشت از غم دو تو   بر ایشان نهادم بدان جمع رو   ازان خواب و تعبیر آن ترسناک   نشستم بدان جمع بی ترس و باک
ابو جهل رو در من آورد و گفت   که این گل ز باغ شما کی شگفت   بگفتم چه گل رنگ آن هم بگو   که از وی دماغ حرا نیست بو
بگفت این نبیه که اورا خبر   ملک در شب آرد بخواب سحر   بتفصیل پس قصه خواب گفت   جو خندان و رخ سوی اصحاب گفت
بگفت ای بنی مطلب بس نبود   رجال از شما گر نبی می نمود   که کردند اکنون نبی ی نسا   جه در جیل جویش نسب پیش ازین سا
خبر عاتکه جیت ازین خواب گفت   سه روز هست مهلت درین باز گفت   کنون می بریم انتظار سه روز   جهارم جو گیتی شود پر فروز
گر از جانب مان بیاید خبر   ضرورة فتدمان بجایی سفر   بدانیم کین خواب او راستست   نه از خود دروغی بر آراستست
دگر روز جارم بر اهل دیار   نکرده امارات این آشکار   کتابی نویسیم از روی طیش   بران خطا اشراف قوم قریش
گر از اهل بیت شما در عرب   بیابند اکذب کنند ار طلب   جنین گفت عباس کاندر جواب   نکردم ما جری بزرگش خطاب
نگه داشتم حشمت و عرض خویش   بانکار آن بردم آن کار پیش   نمودم بر انکار اصرار ها   فکندم ز خود بار او بار ها
ز عاقل جدل با سفیهان بنسبت   بدوزخ فتادن بود از بهشت   جو شب شد نماند از بنی مطلب   زنی کو نیامد بمن مضطرب
کزین فاسق بی وقار خبیث   قبول اوفتادت جو گفت آن حدیث   بیاحد بسبش طعنه تان ای رجال   بنسوان کنون کرد از ان انتقال
جو مردان نتانیست غیرة برین   زنان نیز ابسی هست حیره درین   جرا از حدیثی که گفت آن خبیث   جر انکار با او نبودت حدیث
توانستی آخر بخشم زبان   شکستن سخنهای او در دهان   بگفتند جندانکه خونم بجوش   در آمد برفت از سرم عقل و هوش
بگفتم که امروز رفت این زبست   کنم لیک فردا درستت آن شکست   بطعن سنان زبان داد خوش   بگیرم سر خود بتوبا دخوش
سوم روز رفتم که آرم گذار   برو گرد وی در تخاصم دو جار   رساند سخی جون بتو تیز خواب   جو آتش شوم گرم و در اضطراب
در افتم دگر مر گره انجمش   برارم از و دود و سوز انتمش   بتیغ زبانم سر جاه او   بتزم نهم بر سر راه او
برین عزم بردم بمسجد گذر   پر از غصه دل پر ز اندیشه سر   ز دورش جو دیدم بعزم خصام   شدم زود نزدیک و تیز گام

بدو نارسیده من او خود بتک / دوان شد گریزان چو از جرم شنگ
بجود گفتم او خود سبکسار هست / نهنگی شعارش به هر کار هست
ولی او ازمن بدین گونه بجست / زخوف حدیثی که رانم درشت
ازو هم غریبست و دارم عجب / عجب گر جز او کم شمارم عجب
خود او را خوشی بگوش آمدست / که این جوش او زان خروش آمدست
چو من دور تر زو بدم از خروش / چو او نامد اول مرا هم بگوش
ز مسجد برون رفت و من هم ز پی / دوان سوی آواز رفتم چو وی
چو دیدم ضخم کشیده فغان / چو مستان بیخود بدیر مغان
سراسیمه دیوانه وش در خروش / نه عقل و نه تمییز نی صبر و هوش
جوابش هزبر شنگ و چو رعد ندا / خروشان در افکنده هر سو صدا
زده پیرهن بر تن خویش چاک / بسر کرده چون باد در راه خاک
بخنجر دو گوش شتر کرده باز / زده پشت بر و بنه واژون جهاز
همی کرد بانگ و فغان کای قریش / بیایید کز دست تان رفت عیش
برخ لطمه دستش زدی وز دهان / زبانش لطیمه لطیمه زنان

اللطیمة العیر التی فیها الطیب والبز

الا ادرکو عیرکم وانفرو / که چون آب جو رفت نا آید نی رو
محمد باصحاب خود بهش عیر / گرفتست راه النفیر النفیر
در و ابن حرب است و از بیم حرب / نشستست بر سر دو دست ابن حرب
اگر دیر جنبید زود آکه عیر / شود غارت و مردمان هم اسیر
بسر زنگ تا تن آمد و نام رفت / بجنبید هنگام آرام رفت
شند او ز من شاغل این گفتگو / بدین من شدم نیز مشغول ازو
چو بادی که آرد بر آتش گذر / بر انگیخت گرم و سبکسان خبر
سبک تخت جستند از جا چو دود / بتجهیز مشغول گشتند زود
بگفتند دارد محمد گمان / که این عیر آید بدستش چو آن
چو عیرش داند به تجهیز وکی / که بود اندرو عمرو بن حضرمی
نه چون عیر عمرو ست این بی مدد / مدد ماست او را ز عمرو اسد
بهنگام فرخاش و انجام کار / شود نزد او روشن و آشکار
که آن نیست چون این و این وان جوان / گمان بردن آمد خطا بی گمان
کسی کو نه انست رفتن بخویش / قدم بهر امداد بنهاد پیش
کسی کو نبایست رفتن بدل / روان کرد و دادا جرش در بدل
ز اشراف کس را تخلف نبود / بجز بولهب کو تخلف نمود
بدل بهر خود عاصی بن هشام / فرستاد و خود کرد در مکه مقام
برو داشت دینی بعاص گران / در آن کار اجازه گرفتش بدان
امیه که ابن خلف بود عزم / تخلف نمود و بران گشت جزم
و تمارش در قوم و شیخی جلیل / جسیم و ز پیری بغایه ثقیل
در ایام تجهیز و آهنگ کار / که قطعا کسی را نبودی قرار
گذر کرد ازو عقبه بو معیط / شد از غصه در تاب ما بند حیط
چو دیدش تمجد بر قوم خویش / پر از عنبرش مجمری برد پیش
بگفتش که این مجمر و این بخود / که نزدیک نسبت از نوان
زنان را چو عادت بخور است و طیب / تو نیز از زنانی بباشد غریب
جوابن خلف این سخن زو شنید / مجال خیال تخلف ندید
چو مجمر ز آتش دلش برفروخت / چو عنبر بر آتش سویدا بسوخت
بگفت این سخن زشت گفتی و بید / ولی سردی آن مرا گرم کرد
چو ذن خواندش آن سخت او در انفعال / بتجهیز مردانه کرد اشتغال
غزیمه چو بر سیرشان شد درست / بگفتند کاندر زمان نخست
میان بنی بکر و ما شد قتال / بنقل آمد از هر دو جانب رجال
مبادا که بر قصد ادلال ما / درآیند تا که ز دنبال ما

چو دیدند در کار خود این فتور / پذیرفت آن عزم ایشان قصور
مصور شد ابلیس و آنجا گذار / بشکل سراقه نمود آشکار
سراقه که بد جعثم او را پدر / ز اشراف قوم خود و معتبر
بزرگ کنانه بدو پس خطیر / امیر و همه حکم او را اسیر
منم گفت امروز جار شما / که ناید شکستی بکار شما
شما را غم از کنانه ضمان / ز هر بد که تا آید اندر گمان
همه با دل جمع بیرون روید / نماندست فرصت هم اکنون روید
چو بر وعده ابلیس خوشدل شدند / ره کفر منزل بمنزل شدند
مقاتل از ایشان چو گیری شمار / بپنجه کم آید عدد از هزار
همه بر شتر لیک بهر جدل / ببردند صد اسب تا دی کیل

ذکر خروج آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم از مدینه

پس از چند روزی ز ماه صیام / ز یثرب برون رفت خیر الانام
ببیرون ز یثرب یکی میل دور / شدندش میل منزل که جنبش نبود
ز رو عرض فرمود اصحاب خویش / چو اصحاب آلات و اسباب بیش
کسی کو بسندش بیامد بکار / بجود برون او نکرد اختیار
ز ضعف و بچونش تعطف نمود / بفرمود تا او تخلف نمود
رجالی که یکر بدید با خودش برد / عددشان سه صد بود چون بر شمرد
مهاجر از آن جمله هشتاد و چار / ز انصار دیگر باقی آن شمار
تخلف بعذر آمد از هشت کس / همین هشت معذور بودند و بس
بنی سهم ایشان جدا کرد و باز / باجر عمل ساختشان سرفراز
بسا کار ناکرده کاید فزون / ز بسیار کرده گه آزمون
مدار همه کارها هست نیت / و گر نیت نبود نبود کار سخت
مهاجر سه بودند از آن هشت و باز / ز انصاریان پنج گردن فراز
یکی زان سه عثمان بد و از رجال / تخلف بشد شرع کرد امتثال
رقیه مرض داشت بنت رسول / وزان بود خاطر بدر را ملول
به بیمار داری و تیمار او / بدل شد با مر نبی کار او
از آن سه مهاجر دو شخص دگر / که رفتند شان با پیمبر سفر
از آن دو یکی هست طلحه یکی / سعید بن زیدش دوم بیشکی
پیمبر بتفتیش اخبار عیر / فرستادشان تا شود زان خبیر
بدان پنج انصار هم چند کار / بدستش مفوض بدند در اینجار
لوا در کف مصعب بن عمیر / نهاد و چو افراشت برو اشتر
لوا بود چون صبح دولت سپید / وزو روشن احوال روز امید
دو رایت بد پیشش نیز چون شب سیاه / بر آنها یکی چون شب قرص ماه
سوادش چو زلف بتان دلربا / چو رخشان بر و ماه دلگشا
سوادش چو چشم آمد اندر نهاد / که بد باطنش نور و ظاهر سواد
سواد علم خود شب قدر بود / مه سر علم هم مه بدر بود
مه بدر او در شب قدر او / خبر دادی از نصرة بدر او
یکی زان دو رایت بدست علی / سپرد آیت فتح شد زان جلی
دوم زان ببعضی ز انصار داد / بدان جمع هم زینت کار داد
خبر داد ازان بعض ابن هشام / چو در کار اخبار کرد اهتمام
که بود آن ز انصار سعد معاذ / سر و ملجاء خویش و قوم و ملاذ
ره مکه القصه بگرفت پیش / روان گشت با جمع اصحاب خویش
چو نزد یکی وادی صفرا رسید / ز بهر تجسس دو کس برگزید
گرانندش از این حرب و تدبیر / خبر از نزول و مقام و مسیر
یکی بسبس عمرو دیگر عدی / دو مرد گرامی نامیه مهتدی

برفتند تا بدر و بر آبگاه گذشتند و کردند هر سو نگاه
تلی بود از آنکه بر کران ببستند زانو شتر را بران
گرفتند مشکی نو بار شتر روان ساختندش از آن پر
بهم دو کنیزک بران طرف جو زرا فتاده دیدند در گفت و گو
یکی را بر آن دیگری دین بود از و دین خود را طلب مینمود
همی گفت چه بود که فردا اگاه چو اینجا کند عیر منزل ز راه
کنم کار و دین تو سازم قضا فزود آرمت در مقام رضا
و گر زانکه فردا نیاید فرود رسانند یا بعد فردا ورود
در آن جای مجدی بن عمرو جهود بدو می شنیدند آن تخاصم زود
بمدیونه گفت آنچه گفتی ز عیر درستست و آمد چراد لبذیر
نمایند فردا بر اینجا گذر و گر بعد فرداست دیرست و دور
بگفت این و از هم جدا ساختشان که فردا فذ بیت و نبوا ختنشان
بسبس رسید و عدی ابن نغی خبر گشت معلوم گفتند پس
روان باز گشتند و اخبار عیر ببردند نزد بشیر نذیر

ذکر تقدم ابوسفیان بن حرب بر عیر جهة معلوم کردن خبر

مدد چون نیامد بعیر از قریش عنانشان فراخ آمد و تنگ عیش
نشان خود شان چو نامد نشان بسی رنج خوردند بر مال و جان
ز خوف ابن حرب آمد از عیر پیش که گیرد خبر و از کار خویش
خبر یابد و کار خود را اساس نهد بر خبر گیرد از وی قیاس
ببدر آمد و رفت تا آبگاه ز هر سوی گوشی و چشمی براه
عدی را و بسبس بر آنجا گذر بیک لحظه افتاده بد پیشتر
بد آنجای مجدی بن عمرو هنوز نبودش رحیلی که خود بر روز
بشد نزد او ابن حرب و سؤال نمودش که اینجا کسی از رجال
گذشتست و بر وی فکندی نظر ز کس گر ندیدی شنیدی خبر
ندیدم کسی گفت الا دو کس که این لحظه اینجا گذشتند و بس
گرفتند این تل مناخ شتر وزین آب هم مشک کردند پر
چو بر داشتند آب و کردند بار نکردند یک لحظه دیگر قرار
روان باز گشتند و رفتند زود ندانم که مقصود ایشان چه بود
ز مجدی بن عمرو ابن حرب این سخن شنید و در آمد بتدبیر و فن
بران تل که داد او نشان رفت تفت مناخ شترشان نگر دید و جست
ز پال شترشان شکست و درو نوا یافت چون دقت جست و جو
بگفت این دهد ز اهل یثرب خبر خبر نزد عاقل بسست این قدر
علیق شتر چون به یثرب نواست ز یثرب رسید این شتر و این گواست
بتر رسید بسیار و اندیشه کرد ره حزم رفت و خرد پیشه کرد
چو تیر از کمان جانب عیر شد سلامة نشان کرد و چون تیز شد
چو بادی وزان سیر آغاز کرد بسر صر دم ناقه مسار کرد
سوی عیر شد نزد دریا فتشان رخ از جانب بدر بر تافتشان
بیاراست ازین بر چو منزل گرفت سوی بحر شد راه ساحل گرفت
بساحل شد و بدر را بر یسار رها کرد و گشتش یمین اختیار
حذر کرد و پشت و بحر تر پناه ز ساحل سوی مکه بشتافت راه
ز یثرب دو منزل برون شد رسول بوادی ذفران فتادش نزول

ذکر رسیدن خبر امداد قریش عیر را بآن حضرة صلی الله علیه و آله و سلم و با اصحاب رضی الله عنهم مشورة کردن دران باب

در آنجا رسید از قریشش خبر که از مکه کردند اکثر سفر
چو تیر از کمان سرعت اندر مسیر نمودند از بهر امداد عیر

هم از عدّه معمور و هم از عدد برون آمدند از برای مدد
خود از پیش یاران فراز جمل ز پس کرده اسبان تازی کتل
که باشند آسوده در کارزار چو کردند بر پشت ایشان سوار
بود هر یکی را در امداد عیر ببازو کمان در میان تیغ و تیر
پیمبر باصحاب خویش این خبر رسانید و جست از ایشان اثر
چو حق امر شاورهم کرده بود در آن شور شان یرفع بد شود
که یاران درین مصلحت بین شوند بعقل و نظر در پی این شوند
برای شما از برای شما چه سازم درین جنبش رای شما
ببینید و اندیشه نیکو کنید بپشتی فکره بدین رو کنید
ابوبکر صدیق آن یار غار صدیقانه آمد برون پیش کار
ز صدق و وفا آیتی چند خواند که هرگز کسش چهره دران بد نماند
عمر نیز پیش آمد و در خطاب ز فصل الخطابی شنیدش جواب
چو ناطق خدا بر لسان عمر بود خود نگو من چگویم دگر
پس از این دو مقداد دین سخنهای بس دلنشین گفت و گفت
که ای خاتم انبیا و رسل ز حق یافته پیشوایی کل
بران ره که بنمایدت کردگار قدم نه بکش تیغ ما را مهار
سر ماست آنجا که پا می نهی تو دانی بته هر کجا می نهی
نگوییم ما آنچه در گفت و گو بگفتند اصحاب موسی بدو
که رو با خدای خود آنجا بجنگ که ما را در اینجاست عزم درنگ
بود گفت ما آنکه رو با خدا که هر جا روی با تو آییم ما
تو در حق بهر جا بود تان قتال نما باشد انجا صفوف رجال
نبی مدح او گفت و کردش دعا فطوبی له من دعاء دعا
عمر باز برخاست و آوازه کرد سر زخم ریش کهن تازه کرد
که دانی تو خود ای سپهدار کیش قریشند این قوم و آن عز خویش
ز روزی که عزة بدیشان رسید بعجز و بذلة کسی شان ندید
ز روزی که کردند کفر اختیار نگر دست ایمان بدلشان گذار
شناسی تو خود غیرة قوم خویش که از حد برون است و ز اندازه بیش
بدارنده آشتیها و جنگ بدارنده هر شتاب و درنگ
که خواهند کردن قتال آن رجال نکو مستعد شو ز بهر قتال
تا اهب کن و اهبه کار ساز پس از عده و پیش این کار باز
از آن گفت و گو قصد انصار داشت بدین پایه شان بر سر کار داشت
پیمبر دگر شور از اصحاب جست ز اندیشه فصلی درین باب جست
لدی الفکر یا قوم سیروا الی برای با تم اشیر و علی
جوابش بگفت از انصار سعد معاذ که او بود انصاریان را ملاذ
بگفت ای رهت وحی حق ز تن هماناکه ماییم مقصود و بس
بگفت آری ای جمع انصار من بهر کار باید مدد کار من
مبشر بعیسی منی از یاریم حواری منی جمع انصاریم
مرادم شما بید و این گفت و گو که کردم همه در شما داشت رو
چو انصار در عقبه هنگام عهد که در کار دین می نمودند جهد
بدین شرطشان یار رسول چو در عقبه گشتندی از هم جدا
که نصرة کنندش بجا و ای خویش چو آبای خود لیک در جای خویش
ولی تا بیابد بدیشان وصول ندارند در ذمه نصرت قبول
پیمبر بدل زین ممر خوف داشت چو در کار انصار نظر بر گماشت
که تا که بدلشان در آید توهم چو شیطان بنیکی زند راه هم
که نصرة برایشان بود مستتم بتی چون بیثرب بود مستقر
بجایی دگر گر نماید مسیر در آنجا چو پیش آیدش دار و گیر

نباشد بر ایشان حرج ز انصار او   روا باشد ار زو بتابند رو
ازین روی نگذار کرد آن خطاب   چو پرسید ازو سعد گفتش جواب
بپا خاست سعد و زبیر تا بپا   زبان گشته در شرح عهد و وفا
کز آن دم که تصدیق تو کرده‌ایم   می از جام تحقیق تو خورده‌ایم
ازان باده سرمست سر تا بپاست   ز بهر بلندی جبینیم پست
بر آنچه آمدت از خدا مان گواه   شدیم در ان بیعت استان ماه
گواهی بوحی الهی دهیم   به پیش خدا این گواهی دهیم
بدست تو عهدی که آن بسته‌ایم   بجاییست از نقض آن رسته‌ایم
بر آن عهد بودیم روز الست   سر رشته بیرون نشد مان ز دست
برینیم امروز در راه دین   بود حشر مان نیز فردا برین
قدم نه براهی که دلخواه تست   که جان و دل قوم همراه تست
براهی که بونی قدم در نهیم   وگر خود بجای قدم سر نهیم
کسی کو براهت قدم در نهد   در اول قدم پای بر سر نهد
بحق که ذات رسالت بحق   وزو هر دم آید بوجهت سبق
که در بحر اگر در روی چون نهنگ   ز ما کس بساحل نگیرد درنگ
چو ماهی که بر خشک ماند ز آب   طپان سوی دریا بود مان شتاب
امیدست ما را که روز لقا   باعدای دین چون فتد التقا
ببینی ز ما آنچه ات آید پسند   چه حاجت که گوییم ازان چون و چند
چو بینی ز ما آنچه داری مراد   بگویی که رحمت برین قوم باد
بقول تو حق رحمت جاودان   دهد اجر ان سعی مان بیکران
ببستی حق رو براعدا بتیغ   روان کرد ما را ابر همچو میغ
نبی را بدل زان سرور و نشاط   درآمد بیاران نمود انبساط
بتوفیق حق گفت در ره قدم   درآرید کامد نوید از قدم
رجا واثقستم که رب العباد   یکی از دو فتح بمن وعده داد
تو گویی چو گویم حدیث ظفر   که بر مصرع قوم دارم نظر

ذکر توجه آنحضرت صلی الله علیه واله وسلم بجانب قریش

چو سعد آن حدیث طربناک گفت   غبار ره زنود زره پاک رفت
ز عزمی که با خویشتن جزم داشت   چو آینه پیش اولوالعزم داشت
اولوالعزم چون صورت عزم دید   لباسش هم از معنی جزم دید
بخود جزم فرمود رزم قریش   روان شد ز نو فران بعزم قریش
بنزدیک بدر آمد و چون هلال   درو دید آغاز نور کمال
چو مهر رخش بدر در دل گرفت   بنزدیکش آن ماه منزل گرفت
سپه چون دران منزل آرام یافت   نبی با ابوبکر بیرون شتافت
شده ناقه تند هر یک سوار   ندیده صبا گردشان در گذار
گرو برده از رخش گردون بتک   نفرسوده از نجد چون فلک
بشیخی عرب شان دوچار اوفتاد   چو بینا د گفت و گذار اوفتاد
نبی گفت کای شیخ بازیب و فر   ز حال قریش و محمد خبر
چه داری بما یک بیک ده نشان   که شان چیست حال و چگونه است شان
بگو بشنو چه آمد ز گوش و کنار   همه باز گو هیچ پنهان مدار
جواب نبی گفت شیخ عرب   که یک حرف ازین قصه بوالعجب
بگویم شما تا نگویید حال   که نشو از چه قومید ای رجال
نبی گفت با ما چو گویی خبر   سخن را بپایان رسانی بسر
بگوییم ما هم بتو حال خویش   بتفصیل آریم اجمال خویش
چو بشنید گفت آن بدین شد پدید   بنای تجارت چنین می‌نهید
نبی گفت آری بدین آن گرو   بود باشد آن گفت بعد از شنو

ازان پس درآمد بگفتار شیخ   بجنبر بیان کرد اخبار شیخ
که گفتند با من بروز فلان   محمد باصحاب خود شد روان
گر آنکس که گفت این بود راستگو   در امروز جاییست فلان جاست او
همانجا که آنجا نبی جای کرد   ز صدق رویه همان رای کرد
دگر گفت هست از قریشم خبر   که کردند روز فلانی سفر
اگر راست گفت آنکه گفت این سخن   فلانجاست امروز شان انجمن
همانجا که آن روز آنجا و بیش   گرفتند منزل که از بهر جیش
چو معلوم خود جمله اعلام کرد   برای خودش نیز اتمام کرد
بگویید گفت این زمان اصل خویش   چو شرط اینچنین بود ما را ز پیش
که چون من بگویم شما هم بمن   بگویید از منشأ خود سخن
چو من گفتم و عهد کردم وفا   شما گر نگویید باشد جفا
نبی گفت ما را بود اصل ما   ازین اصل ما یافتیم انتشا
ز آبیم ما اصل ما هست آب   که آبست هر زنده را مآب
چو گفت این ز شیخ عرب بازگشت   بسور و نشاط و طرب بازگشت
چو شب شد فرستاد جمعی رجال   که از هر طرف باز جویند حال
زبیر و علی با بلالان خاص کرد   بدیشان قرین سعد وقاص کرد
بدین پس سپهبد ز جمعی سپاه   فرستاد چون گردشان پر ز راه
بفرمود بر آبگه شان گذر   که باشند ز هر جانب آگاه‌تر
زمانی چو گیرند آنجا قرار   کسی بی شک آید بریشان گذار
بپرسند ازو حال عیر و قریش   که شان عده چونست و چند است جیش
چو آنشب برفتند بر آب بدر   خدا بی الم داد شان شرح صدر
غلامی دو دیدند ز اهل شباب   بدان آبگاه آمده بهر آب
گرفتند و بردند نزد نبی   چو پرسش نمودند زان دو صبی
بگفتند ما از قریشیم و ما   ز چه بهر ایشان کنیم استقا
ازان لشکر بیحساب آمدیم   بدین آنکه بهر آب آمدیم
چو بر عیر و احوالشان بد نظر   نکردند ازیشان قبول آن خبر
بسنگ و بچوب و بمشت و لگد   کشیدند شان در لت افزون ز حد
چو زاندازه و حد برون رفت ضرب   بگفتند ما از برای حرب
تقدم نمودیم از اهل عیر   بدین آنکه تا شوییم آب گیر
موافق چو بد قوم را آن بخواست   سخن گرچه نبود بمقصود راست
عصا از سر هر جو برداشتند   وزان سر کشیدند و بگذاشتند
نبی بود آن لحظه اندر نماز   چو فارغ شد از طول عرض نیاز
باصحاب رو کرد و گفت ای رجال   حدیثی که کردید ازیشان سؤال
نمودند چون راستی در جواب   نکردید ازیشان قبول آن خطاب
چو کژ راست کردند و قول دروغ   روان یافت نزد شما آن فروغ
بسرشان عصایی که افراشتند   فکنده ز کف دست ازان داشتند
ز قوم نبی شنید گفتند راست   رخ از راست پرچین نمودن خطاست
بیایید نزد من ای راستان   بمن راست گویید این داستان
که اکنون کجا ساخت منزل قریش   ز روی عدد چیست مقدار جیش
بگفتند منزل پس این کثیب   گرفتند جایی بدینجا قریب
عددشان کثیرست لیکن شمار   بتعیین نکردیم ما اعتبار
چو بد راست گفت و ندانند نیز   بود چند هر روز نحر شتر
بگفتند کان نیست بر یک قرار   گهی کم گهی بیش باشد شمار
قدمشان چنین گونه بر یک نهست   بروزی نه و روز دیگر ده است
چو بشنید گفتا بدین اعتبار   ز نهصد فزونند و کم از هزار
دگر گفت ز اشراف قوم قریش   کیانند کاینجا کشیدند جیش

بگفتند عتبه است و شیبه که کار / درین قوم دارد پریشان مدار
ابو البختری نیز ابن هشام / دگر نوفل است و حکیم حزام
دگر حرث بن عامران مهتدی / وزان پس طعیمه است ابن عدی
دگر نضر و زمعه است و بوجهل و باز / امیه است گردنکش سرفراز
بنیه و منبه سهیل ابن عمرو / چو عمرو بن عبدود آن شرزه نمر
پیمبر باصحاب رو کرد و گفت / که طاق از بد آیید و با نیک جفت
که مکه شما را بدل دوست داشت / برآورد مغزی که در پوست داشت
جگرگوشهای خود اینک بشیب / جدا کرد و بنهادتان بجنیب
نهادند خوان و صلا داده شد / بیا زید دستی که آماده شد

ذکر رؤیای جهیم بن ابی الصلت و اظهار آن بر قریش

چو العقبة بالقوة بطش و طیش / گرفتند در جحفه منزل قریش
جهیم ابی الصلت خوابی عجب / بدید و بشدش اضطرابی عجب
چنین گفت با قوم کامری عجاب / بدیدم نه بیدار نی هم بخواب
چو خوابم نمودند و خوابم نبود / وزان دیدن امری عجابم نبود
چو مستان بخود رفته بودم فرود / که ناگاه شخصی بمن کرد رو
بصورت مهیب و بر اسپی سوار / گرفته بکف اشتری را مهار
همی گفت کشتند گشتند بهم / بیقین عتبه و شیبه و بوالحکم
کسانی که گشتند کشته تمام / فلان و فلان یک بیک برد نام
واز عنقش چو شد از بلاغ نذر / بزد تیغ بر سینهٔ آن شتر
مهارش رها کرد و در لشکرش / دوانید هر سوی چون صرصرش
دویدی شتر زخمی و خون فشان / زخونش بهر جا رسیدی نشان
بر اطراف لشکر خبایی نماند / که نی بیروی اندر گذر خون فشاند
ابو جهل بشنید آن خواب او / چو بر خواند فصلی الحزن باب او
جهیمست نی لهو گفت و لعب / نبی دیگر از بنی مطلب
ببینند فردا که مقتول کیست / وزین کذب مغرور و معلول کیست
چو فردا نمانند بهم کارزار / ببینند کاید کرا کارزار

پیغام ابی سفیان بقریش جهة نجاة عیر و صیحة کردن که بمکه رجوع نمایند

چو شد ابن حرب امن از کار عیر / ز تعقیب او رست و از عار عیر
بگشت از ره بدر و منزل گرفت / ره مکه از صوب ساحل گرفت
پیامی فرستاد نزد قریش / که اکنون ندارید حاجة بجیش
خروج از وطن تان در امداد عیر / بد اصلاح و دفع افساد عیر
چو مقصود حاصل شد و آن صلاح / خدا داد ما را نه از رجال و سلاح
چه حاجة بجنگست و لشکرکشی / بیپای اندر آرید این سرکشی
بآسایش و راه آسودگی / درآیید بی رنج و فرسودگی
چو بی رنجتان گنج آسوده نیست / چه حاجة بدین رنج افزوده نیست
ابوجهل پیغام او چون شنید / بدان در نیامد وزان سر کشید
که ما تا نگیریم منزل ببدر / بجا و بجشنی بعز و بقدر
اقامة نسازیم در وی سه روز / ز می چهرهٔ ما نیاید فروز
نکرده لب جشن او مقام / نگشته شتر ماند داده طعام
نمودن سوی مکه ما را رجوع / محالست و امکان ندارد وقوع
کنون موسم و جمع بیجا عرب / زهر سو کنند اجتماعی عجب
چو بینند حضار او کار ما / بغایت رسانند اخبار ما
رود چون بهر جانب آوازه ما / بدانند مقدار و اندازه ما
بیاورده اینها که گفتم بجا / نمودن بقوم و وطن التجا

در آن

در این غیرة بدین رجال / حرامست و هرگز نگردد حلال
براه تهور قدم در نهید / مکنید و خوش پای برهم نهید
بد اخنس بن شریق از ثقیف / بنی زهره را همنشین و حلیف

ذکر مخالفة بعضی قریش با بعضی و بمکه رجوع نمودن

ز رخ اندر بنی زهره آورد و گفت / که حق را بباطل نشاید نهفت
چو خالص شد از فتنه مال و رجال / بیهوده مرجهی ندارد قتال
چو بد مخرمه ابن نوفل ز عزم / غرضتان و او رست از فتنه جزم
خروج شما بهر او بود و بس / که ناید برو ناگه آسیب کس
چو او رست با جمله اصحاب عیر / ز فتنه بود از فتنتان گزیر
سراسیمه گشتید پس هیچ کو / کنون جانب مکه آرید رو
سخن بشنوید و ز کشتن رهید / دگر جبن و عاریت بر من نهید
بنی زهره گشتند او را مطیع / که بد قدر او نزد ایشان رفیع
از آنجا ره باز گشتند پس / نماند از بنی زهره شان هیچ کس
دران جیش بطنی نماند از قریش / که بعضی نشد زان مخالف بجیش
برفت از میانشان بنی زهره وار / زآشوب و حرب و فتن بر کنار
بغیر از بنین عدی بن کعب / که در کبر و پندار بودند صعب
پریشان در اندیشه حال رجوع / نمود از تکبر محال الوقوع
کسی را دران رای دیگر نگشت / ز بیم خطر زان سفر برنگشت
دگر طالب بن ابی طالب آن / که بودی سری و ز گردنکشان
جدالی فتادش ببعضی قریش / بدو در فتادند و کردند طیش
بگفتند ما ای بنی مطلب / شناسیم قلب شما منقلب
اگر چند با ما برون آمدید / ز مهر محمد برون آمدید
بود دوستی دولت او همه سوی او / ندارید رایی بجز روی او
شما را همه دولت او خواست است / جز این خواستتان نیست گفتیم راست
چو طالب شنید آن شگفت سخن / برنجید کم زیست و در بست رخت
بگفت انکه او با شما راست نیست / درین منزلش با شما خواست نیست
برفت او و هر کس که بودش رفیق / برفتن شدش مقدم در طریق

ذکر توجه قریش بجانب بدر

سوی مکه زان جیش بعضی قریش / عزیمة چو کردند باقی جیش
بعزم قتال و باهنگ رزم / همه جانب بدر کردند عزم
دران عدوه کان بود قصوی نزول / نموده نکردند از آنجا عدول
دران عدوه شان تشنگی او نمود / چو آب بار اندر دگر علاوه بود
ز وادی بدان سوی پیشتر قریب / که آن سو بدی آبگاه و قلیب
دگر سو که بر جانب مکه بود / نه چشمه در آن بست نی چه وجود
دران سوی نی آب منزل قریش / گرفتند و دادند ترتیب جیش
که بود آبگاه اندران آبگاه / بگیرند منزل بر اطراف چاه
بمنزل هنوز آن سپه نارسید / که از بحر قدرت شد ابری پدید
چنان اشتلم کرد باران ز ابر / که از لوح دلشان بدو شست صبر
شدند آنچنان در وحل پایمال / که در خود ندیدند جنبش مجال
همان ابر در جیش پیغمبری / ز رحمت چو میکرد جوان گستری
غبار از ره جیش حضرت نشاند / ز بحر کرم آب رحمت فشاند
بشد بر سر راه فراش وار / که افشاند آب و نشاند غبار
چو سقای دانا بهنجار رخت / نماند گرد مشک و نه سیار رخت
زره گرد بنشاند و ره گل نکرد / کسی را مشوش بمنزل نکرد
نبی کوچ کرد و بتا در نمود / که گیرد بر ایشان ره آب رود
بباران گل ماند بر جا قریش / ز منزل نیارست جنبید جیش

همی رفت شاه رسل با سپاه / بتعجیل تا اولین آبگاه
جو آنجا رسیدند آمد فرود / بعسکر معسکر گرفت اندرو
خباب بن منذر ز انصار گفت / که ای گشته بخت بهر کار جفت
ترا وقت هر کار و هر داوری / ملک یاری و حق کند یاوری
درین منزل از وحی دادت نزول / بجان و بدل هست ما را قبول
نه زان پس توانیم زین پیش شد / که آن حکمت از رای ما بیش شد
وگر زانکه حربست و رای خداع / دران رای ما راست با ما نزاع
نبی گفت از بیتی وحی حق / بگردانم ار بایدم این ورق
خباب آنکهش گفت کای شاه دین / نماینده شاه راه یقین
ببر مان بجوذ تا به بیر اخیر / بران آبکه منزل جیش گیر
بدیشان جو آنجا نشینند سپاه / ز ابیار دیگر به بندیم راه
برین هم کجا مان بود اکتفا / دگر بیرها را که ماند قفا
همه تا به پر برکنیم از تراب / بخاک از نظرشان بپوشیم آب
جو گردد نهان آب جو زیر خاک / شوند از عطش لشکرا بهلاک
ز بهر خود و جیش خود آبگیر / بسازیم بر طرف بیر اخیر
جو سازیم حوضی و پر آبش کنیم / ز غصه جگرشان پر آتش کنیم
خورند آب از آن حوض این انجمن / نه شان دلو حاجت بود نی رسن
جو گردد ز حرب آتش افروخته / جگرها شود از عطش سوخته
از آن حوض لب تشنگان خراب / نشانند آتش نشانند آب
نبی گفت اشاره برای صواب / نمودی و هست رای ای خباب
گذر کرد از بیر اول جو تیر / نشان کرد در سیر بیر اخیر
درو ساخت منزل ز بهر سپاه / سپاهی جو انجم سپهبد جو ماه
بر آن بیر کردند حوضی بنا / نمودند در وسعتش اعتنا
لبالب جو پر ساختندش ز آب / لب تشنگان گشت از او کامیاب
باصحاب ز آب زلالی که بود / ز حوض پیمبر مثالی نمود
جو کوثر بخوردن نگشتی قلیل / ز کثرة نمودار از سلسبیل
جو بحری که موجش سراسر فتوح / ز هر سو درو کشتی از فتوح
جه بحری که موجش جو کردی عبور / بکشتی شدندی همه بهره ور
دگر بیرها که وبال ماند / همه کور جون چشم دجال ماند
بخاک آب او جون بینباشتند / درو روشنی هیچ نگذاشتند
جو لشکر دران منزل آرام یافت / همه کارها نیز اتمام یافت

اشارة سعد بن معاذ رضی الله عنه بانکه عریشی جهت انحضرت صلی الله علیه و آله وسلم بسازند

جراز جه که بروی مقر داشتند / دگر جاه ها را بینباشتند
بنا یافت حوض و پر از آب شد / مرتب امور از همه باب شد
بخیر البشر گفت سعد معاذ / که ای ملجاء اهل دین و ملاذ
گرامر تو باشد عریشی بلند / گزو وهم را کوته آید کمند
بسازیم و بروی به بندیم تخت / که آنجا نشینی بیاری بخت
بنزدیک تو در قفای عریش / رکایب بداریم پای عرش
بهنگام حرب و بوقت قتال / که گیرند دست و گریبان رجال
اگر دست بر وی بجائی آوریم / وزان خصم را زیر پای آوریم
زهی بخت و دولت بمقصود خویش / رسیدیم و بردیم این کار پیش
تو بر تخت دولت نشستی ببخت / سر دشمن افکنده در پای تخت
وگر زانکه چیزی دگر اوفتاد / کند از نهان در جهان اشکار
تو خوش بر رکایب نشین و جو باد / روان شو سوی اهل صدق و وداد
برو پیش آنها که ماندند پس / که در نصرة و منعة انهاس بس

که جمعی کثیر از تو ماندند باز / سپاهی گردنکش سرفراز
ز حبث ورنشان ز ما کمتر است / کجا نور ماه از سها کمتر است
نبستند حرب و قتالی خیال / که آیند با تو بعزم قتال
بدلشان گر این حال گردی گذار / تخلف کجا شان شدی اختیار
بدل جانسپاری نموده قبول / بر ندی ز بهر خدا با رسول
جو جوگان بپشت خدمت دو تو / بپای تو سر باختندی جو گو
پیمبر برو مدح گفت و ثنا / پسندید آن رای و گفتش دعا
باو زنش بنای عریشی عظیم / نهادند و او گشت آنجا مقیم
جنین گفت راوی که جمع قریش / جو از مکه بیرون کشیدند جیش

بعث ایماء بن رحضة الغفاری کسی را بنزد قریش با جزور بسبیل هدیه و وعده نصرة برجال و سلاح دادن

نمودند جون بر منازل عبور / برایماء بن رحضه شان شد مرور
رسولی فرستاد نزد قریش / که من با شمایم در اعداد جیش
مدد تا کنم در سلاح و رجال / ستوم پشت تان روز هم در قتال
فرستاد جندی شتر بهر زاد / برسم هدیه ز روی وداد
که قربان کنندش بر این بیشتر / بهر روز عیدی نوارند پیش
قریشش فرستند اندر جواب / کنانی و دروی خطابی صواب
که گر با رجال او فتدمان قتال / نه در عده ضعف مان نی رجال
وگر با خدا او فتد حرب مان / بوجهی که داده محمد گمان
جهان گر شود پر سلاح و رجال / کسی را بود هست تاب قتال
تو را مروة سپهر وجود / ادا کردی آنچه از وفا بر تو بود
بعهد نبوة ز صدق و صفا / نمودی ز روی مروة وفا

ذکر ارتحال قریش از ورای کثیب ببدر

جو شد صبح جنبید از جا قریش / ز منزل ره بدر برداشت جیش
جو ظاهر شد از ورای کثیب / نظر کرد اعدای دین را حبیب
بگفت ای خداوند بالا و پست / که شد هر بلندی و پست از تو هست
قریش اند اینها که راه ضلال / گرفتند از کبر و فخر و خیال
تحدی بتو آمده پیشه شان / بتکذیب من رفته اندیشه شان
ز تصدیق خالی ز تکذیب پر / حلاوة ز ایمان نه و ز کفر مر
خدایا بده نصرتی کان بوعد / جو دادی مرا بخت از آن گشت سعد
جو وعده ترا لازم آید وفا / بود وهم خلف از خلاف و جفا
جو الفضة منزل گرفتند جیش / برفتند از جیش جمعی قریش
حکیم حزام اندران جمع بود / بران حوض افتاد شان جون ورود
همه ز آتش تشنگی سوخته / دماغ از تف دل بر افروخته
بران آبخور گشتند مایل ز بیر / که ز آبش لب خشک سازند تر
جگر تشنه با اضطراب آمدند / جو ماهی طپان سوی آب آمدند
نبی گفت کس منع اینشان ز آب / ننماید که آرد نماید شتاب
که آهنگ جو هم بایدند از آب پاک / بیک دم فرو ریزد از هم جو خاک
جو گشتند و در آتش کین تاب / گرفتند و پاشند از هم ناب
بقتل آمدند آن جماعة تمام / دران دفعه غیر از حکیم حزام
که از قتل رست و بپذیرفت دین / گذشت از شک آمد براه یقین
پس از بدر جون بهر کار مجد / قسم یاد کردی شدی مجتهد
بگفتی بدان کو بید از ممات / نجاتم عطا داد و هم حیاة

ذکر فرستادن قریش عمیر بن وهب را جهة تخمین عدد لشکر اسلام

ز منزل جو تسکین گرفتند جیش / برون شد عمیر بن وهب از قریش

که تقدیر جیش پیمبر کنند خبرشان ز مقدار لشکر کنند چو لس تیزبین بود و دانای کار نمودند او را دران اختیار
برفت و سراپای لشکر تمام بگشت و نمود اندران اهتمام ز تقدیر و تخمین در افکند اساس که داند عدد شان از روی قیاس
قیاسی گرفت و روان گشت باز ز سر عنه بیا دوزان گشت باز بیاران خود گفت سیصد کسند ازین اندکی بیش یا چون پسند
ولیکن دهیدم زمانی مجال که چیزی زنم هم آمدم در خیال که تا که بکنجی کمین شان بود باکید و مکری در پیشان بود
سفوی برادی جبال و وهاد همه گرد برگشت چون گردباد بسی جست و جایی نشانی نیافت کمینی ز کس در مکانی نیافت
بیامد که اینها همینند و بس جز این جمع حاضر دگر نیست کس ولیکن چنان یافتم ای قریش که گر اند کنند این سر اندر ز جیش
ز بسیار هستند بسیار بیش بیاندیشه گیرید این کار پیش بنا بی ته شان عجیب تیز تیز وزان گرده نی پای دیگر گریز
چو شیران نیستانی از نیزه بیش لیسعر بنجه هر یک به صد شیر بیش از ایشان یکی کشته ناید بتیغ نگشته ز ما چند کس بی دریغ
شترهای یثرب همه مرگ بار رسیدند اندر پی هم قطار نه عیبیست رای ای هنرپیشها در آیید در راه اندیشها
حکیم حزام ای چو بشنود زود سوی عتبه آمد و زبان برگشود که شیخ قریشی توای بوالولید نگردد ز گفت تو هر کان سعید
بجیز ری تنا ای شوم رهنمای که گر در پذیری و آری بجای ز نو نام نیکو بود یادگار همیشه بجا تا بود روزگار
بگفت ای حکیم آن بگو تا بگوش درارم سپارم بدان عقل و هوش ز حکمت تهی نیست قول حکیم ازان پر کند معده عقل سلیم
بگفت آنکه برگردی و این قتال ببینید ازین کردن این رجال بخودشان بری سوی مکه تمام از ایشان کس اینجا نسازد مقام
دیم عمرو بن حضرمی را و مال بهمت نمای قبول از رجال بنوتا بعینت ابن حلیف تو بود بهر سو روانم حریف تو بود
چو بشنید عتبه کلام حکیم بجان گشت تسلیم عقل سلیم پذیرفتم ان را وگفت ونیه بران خویش را هم ره تنبیه
حلیفم بود این و واجب آید مرا جز این خود بوجهی نشاید مرا ولیکن تو تر دابی جهل بعلم اندر آرش بگفت و بنو
سخن تا وی از حلم و آزرم کن بنرمی دل سخت او نرم کن که خود رای بدنام کسی کز خلاف زند لاف و پوید ره اعتساف
بگفت این و در قوم بر پای خاست خطابی خوش و خطبه بر کرد راست نداکرد در قوم وگفت ای قریش مدارید بر خود چنین تنگ عیش
نکو نیست تان با محمد قتال بهر حال بد باشد آن را مآل که او را بود نصرت از کردگار برارند اصحابش از ما دمار
وگر خود دهد نصرت ما برو چو در حرب گردد بما روبرو بباریم دیدن رخ یکدگر نخواهیم بر هم فکندن نظر
ز ما هر یکی گردد آشفته حال چو بیند رخ قاتل عم و خال به بیزاری از هم سرانجام کار نفاقی بود مان بهم آشکار
گذارید او و عرب را بهم شما واکشید از میانه قدم اگر غالب آیند بر وی مراد بدست آمد و یافت عقده گشاد
وگر غالب او آید اندر قتال عرب را سراسر کند پایمال نباشید باری سرانجام کار بوقت ملاقات از و شرمسار

نه قتلی شده در میان نی جراح بضرب سیوف و بطعن رماح چنین گفت راوی که قوم قریش سوی کابدر چون بر کشیدند جیش
شده اشتری سرخ عتبه سوار بد از پیش و قوم از پس او قطار پیمبر چو دیدش باصحاب گفت ز اسرار رازی دران باب سفت
کزین جمع شر گر یکی جست خیر همان صاحب اشتر سرخ موست نمایند اگر گفته را او قبول نگردند از کرده خود ملول
چنین گفت از خود حکیم حزام که چون عتبه برخواند خطبه تمام

ذکر رسانیدن حکیم بن حزام پیغام عتبه را بابی جهل

بسوی ابی جهل رفتم چو باد که بنمایمش راه علم و رشاد بدیدمش زرعی نهاده به پیش همی داد ترتیب آن بهر خویش
نهاده بر درع تیغ و سپر گرفته بکف نیزه خودش بسر بجد رفته در امتحان سلاح خودش ساخته خون زجوان سلاح
وا عتبه گفتم بعلم و حکم فرستاد نزد تو ای بوالحکم چنین و چنین گفت و شد همچون نموده ره از ره منه پا برون
چو بشنید گفت اندرین جوی رجوع نمودیم جایز نباشد رجوع نگردیم کلا و حاشا ازین وگر خود فتد آسمان بر زمین
بروی محمد چو آورد روی ز رای سحره وا انتفخ سحره بگفت این سخن عتبه از اعتقاد شما را بدین بند بند کی نهاد
دران جمع چون هست اولاد او عجب نیست ترسش بر او ز خطر چو در حرب ترسد برو از هلاک بمکر و حیل تا کند ترسناک
نه ترسیدنش از محمد بدل ز ترسش ازو جهان میکند منفعل همه مکر و حیله است مقصود ازین خلاص پسر دانم این من یقین
نگردیم ما باز تا کردگار دهد کار ما با محمد قرار کند حکمی و فتنه آخر شود دروغ و حق دران حکم ظاهر شود
بگفت این و آشفته بر پای خاست سلاح و سلب کرد بر خویش راست فرستاد نا عامر حضرمی دم عمرو جوید کند کار می
بگون برادر به بندد کمر بجوید بیا پادست بشستن ز سر حلیف تو اکنون نقصد رجوع بمکه است شتاب قبل الوقوع
بجو کشتن عمرو را یاد ده در آتش نشستن عمر برباد ده سرار چون سر عمرو باری بتیغ بود به ز عمری اسیر دریغ
سخنهای پر فتنه انگیز گفت چو شمشیر بر تنده و تیز گفت بدم آتش کین او برفروخت وزان خرمن صبر و عقلش بسوخت
چو شد تنگ بر وی جهانی فراخ برآورد عامر فغان در خراخ همی گفت وا عمروه میکرد آه دوان گشته هر سو میان سپاه
سپه حمله کردند آهنگ رزم همه عزم کردند بر حرب جزم چو جهل ابی جهل آتش فروخت در و علم عتبه چو خاشاک سوخت
بعتبه رسید آنچه بو جهل گفت برآشفت چون گفته او شنفت که آن منتفخ است خود بعد ازین برون آید از تنگ بد اندیقین
کدا انکس که شد منتفخ سحر او منم فی المثل یا خود آن مست او برص اشت گویند وا خفا نمودی بزرج چو به دز عفران
چو پیوسته شد از دو جانب قتال بیاران خود عتبه گفت ای رجال بیارید خودی که سر را بدان سپر پیش دارم ز تیغ بدان
بجستند خودی که گنجد درو سر او نشد یافت از جست و جو بغیی بسی سر بزرگیش بود بزرگی سر خود تا آن نمود
باندازه سر چو خودی نیافت لیبز بست بردی و در حرب شتافت

ذکر قسم یاد کردن اسود بن عبد الاسد

بشد اسود ابن عبد الاسد ... که بدکان کین بجز کبر و حسد

المخزومی که از حوض نبی صلی الله علیه و آله وسلم
آب خورد یا هدم آن کند یا بر لب حوض کشته شود

روان سوی حوض نبی کرد او ... پر از کینه سینه چنین شد او

چو حمزه شد روان کرد سوی زیا ... که از حوض ایشان خورم آب پا
بدان کو بدل قوة عزم داد ... سراسر بنا پایش درآرم ز پا

بکر بر لبش بشکستدم سبو ... ز خونم گشاید بر حوض جو
برون رفت حمزه بکف تیغ تیز ... بیکدم برآورد ازو رستخیز

بزد تیغ و یک نصف ساقش فکند ... وزان پایه و طمطراقش فکند
ازان پایش افکندنی سر بتیغ ... که بر خود خورد پای تا سر دریغ

چو پای از حد خویشتن بیرون نهاد ... قدم بین که تا ساق در خون نهاد
ازان کرد از ساق پایش دو نیم ... که یکباره بیرون نهاد از گلیم

چو قرعه همیگشت وبال اجل ... بخود میگرفت از حبال اجل
بشد تا لب حوض و خود را در آب ... چو ماهی درافکند از اضطراب

نبیش جهد بر زعم تن همین ... رسانید خود را بآب معین
برفت از پس حمزه زخم و تیغ ... برو ریخت چون برق خاطف تیغ

نخورد آب و شد حوض پر خون سراب ... چو آتش خروشان بمرد اندر آب

ذکر خروج عتبه و شیبه و ولید بن عتبه
و مبارز طلبیدن

نظر عتبه چون سوی اسود فکند ... برآورد چون رعد بانگی بلند

برون رفت با شیبه و با ولید ... بمیدان درآمد فغان برکشید
بهم هر سه جولان کنان پیش صف ... ببر هر یکی درع و تیغی بکف

چو رعد آمده بانگ هر یک ز میغ ... شده جیح باره سنان برق تیغ
پس از نیزه بازی بر عرب ... شدند از تهور مبارز طلب

که کو آنکه آید بمیدان ما ... ز ابنای حبش ز انصار ما
که سر بفکنیمش بیک دست برد ... حریف بزرگان شدن نیست خرد

اگر ابر باشد بباران تیر ... چو رعد آوریمش ببانگ نفیر
وگر کوه باشد چو دم درد هم ... چو کاهش بباد عدم بر دهیم

کجا بیند آن تره شیران مست ... که با شیرشان تاب سرپنجه هست
که آیند و بینند خود را چو مور ... بزیر پی پیل بی تاب و زور

چو زاندازه بردند لاف و گزاف ... ز انصارشان شد سه کس در مصاف
یکی عوف بود و معوذ دگر ... دو فرزند حرث آن دو چشم پدر

بعبد الله بن رواحه سه یار ... برفتند ز انصار نصرت شعار
بگو چون ندا آن سه زین سه سؤال ... که اصل از چه قومست تان ای رجال

بگفتند کانصار دینیم ما ... شب و روز در کار دینیم ما
چو کردند از جنس خودشان خبر ... فرو ماند از سرکشی شان بسر

بگفتند ما با شما در نبرد ... ز میدان کین بر نیاریم گرد
نه از جنس ما بید و اکفاء ما ... نسب تان نه ز آبا و ابناء ما

وزان پس ندادی ایشان ندا ... درافکند و گفت ای محمد بما
ز اکفاء ما هم بنزدی فرست ... مناسب بهر مرد مردی درست

نبی گفت خیز ای عبیده ز جا ... تو بی کو ایشان بمیدان درآی
تو ای حمزه هم خیز و خیز ای علی ... که گر چه کفاة بریشان جلی

چو رفتند و نزدیک ایشان شدند ... چو بیگانه در خون خویشان شدند
تکبر کنان باز آن سرکشان ... بجستند از نام ایشان نشان

چو گفتند هر یک جدا نام خویش ... با کفاء و ابناء اعمام خویش
پسندیده افتادشان و عجب ... ز روی نسب و ز طریق حسب

بگفتند

بگفتند اکفاء ما ای کرام ... شمایید نعم الرجال العظام
ازین انجم و بین آن انجمن ... عبیده است بود و عتبه است

چو کردند در کارشان اعتبار ... است با آن افتد در کارزار
روان حمزه آهنگ شیبه نمود ... علی با ولید اندر افتاد زود

چو حمزه بشیبه درآمد مجال ... نداد و ش شد از دست او پایمال
تو گفتی که جان در تنش نیست بود ... که ناگه ز جا تند بادش ربود

علی با ولید اندر آمد بجنگ ... شتابان و یکدم ندادش درنگ
بسیلاب تیغش چو خاشاک زود ... روان و سبک از زمین در ربود

جوان سبیل بس تیز بود و روان ... رساندش بجر عدم در زمان
بطرفه گذر کرد از ذوالفقار ... چو برقی ها بود و شش آنی گذار

عبیده بعتبه درافتاد باز ... بر آن هر دو شد کار دور و دراز
بسی سخت اندر هم آویختند ... ز میدان بسی گرد انگیختند

شد از هر یکی دیگری زخم دار ... بماندند بر جای هر دو فگار
شده کند و مجروح از تیغ تیز ... نه شان دست کوشش نه پای گریز

علی کرد با حمزه آنجا گذار ... چو دو شیر بر آهوی زخم دار
سر عتبه در پای انداختند ... چو گویش بچوگان پا تاختند

سر پای چوگان سر عتبه گو ... ز زخم ببابی دوان سو بسو
چو از بار تن عتبه را رست هوش ... نهادند بار عبیده بدوش

از آن دست و پایش چو برداشتند ... چو سر بر سر دوششان افراشتند
بلشکر که خویش بردند باز ... سوی رزمگه عزم کردند ساز

ز هر دو طرف جنگ پیوسته شد ... بسی کشته آمد بسی خسته شد
رسول خدا گفت با همگنان ... که حمله بیارید بر دشمنان

دگر حمله آرند ایشان بتیر ... ز خودشان برانید ای دار و گیر
چو هنگام آن در رسد کان نفر ... بیک حمله کردند زیر و زبر

خبرتان دهم من که شد وقت کار ... درآمد که حمله دگیر و دار
چو با دو زان حمله آرید سخت ... که ایشان چو برگ او فتند از درخت

نشسته ابوبکر و او در عریش ... چو عرش از ملایک منور عریش
چو کرسی بر آن عرش آن جنگگاه ... ز اصحاب در وی چو انجم سپاه

بخوبی که هر یک از آن پیش صف ... چو حرز شد تیغش بدی بکف
چو لشکر کشیدند صف از دو سو ... نبی از عریش خود آمد فرو

چو آمد ز عرش بلندش نشست ... روان پیش صف رفت قدحی بکف
دراثنای تقویم و تحکیم کار ... شدش بهو ابن غزیه گذار

ز صف اندکی سینه اش پیش بود ... که تعجیلش از همگنان بیش بود
بزد بر شکم قدحش و گفت راست ... چرا اینت این کژی از چه خاست

بگفت ای رسول خداوند پاک ... شد این خاک آلوده بس دردناک
بدرد آمد از زحمت این بی نوا ... ملازم چنینی درد جوید دوا

شکم برهنه کردیش پیر ... دوای نکو داد آن درد بر
بر آن موضع زخم هم بوسه داد ... خوش آن زخم و خوش مرهمی کش نهاد

بگفت ای پیمبر در این خوان دگر ... که شد موت حاضر درو ما حضر
ز خود دست شستیم چو نهادم ... برغبت دوان بر سر خوان شدم

جهان بود امیدم که تا برده دست ... برین خوان نگشته درو پای بست
رسد پوستت بر تن و پوستم ... که شد مغز نغزت چو جان دوستم

برین مس چو اکسیر سایی ز پوست ... شود مغز او زر تعلیب دوست
بحمد الله امید من شد روا ... نمردم و زین برگ دیدم نوا

رسن من بیک مس اکسیر تو ... زر ده دهی شد ز تدبیر تو
پیمبر بر او گفت مدح و ثنا ... پسندید از او آن و کردش دعا

اشارت کنان از دست پیامبر رفت
تیغ عدو داشت در مشت خود

چو فارغ شد از کار تقویم صف رجوع او فتادش به بیت الشرف
سپهر چهارم عرش بیش نمود که خورشید منزل در او کرده بود
ابوبکر با او در آن هم نشین ستاده بخورشید زیبد قرین
پیمبر بحق در مناجات رفت ز کثرت سوی وحدت ذات رفت
بر آورده کف ز آستین دعا گرفته بدان دامن کبریا
همی گفت الاهی اگر این گروه شوند از اعادی درین ره ستوه
عبادة نبینی دگر از کسی وگر چند باشد عبیدت بسی
بود عدم تو داوری در اول نوید بانجام زان دارم آخر امید
بسی کرد الحاح گستاخ وار ظفر جست بی مهلة و انتظار
ابوبکر گفتش بس است این قدر قضا داد امروز حکم ظفر
خدایت شود منجز وعدة خویش دهد فتح و نصرة ز اندازه بیش
درین گفت و گو ناگه از غیب نبی را رسید التفاتی ز جیب
روانش چنان غرقه نور شد که از ظلمه آباد حس دور شد
چو زان جذبه و صعقه آمد بخویش نشست و ابوبکر را خواند پیش
بشارة بزد گفت ای یار غار که آمد اشاره بنصرة ز یار
رسید اینک از آسمان جبرئیل زمین نصرة و فتح را شد کفیل
عنان فرس را گرفته بکف کشان می برد با خودش سوی صف
نشسته غبار رهش بر جبین که تا راه رسید از پی نصرة دین
چو پیغمبر از حمله شان باز داشت که در حق تا خبر پس راز داشت
ز صف عدو همچو ابر مطیر بر اصحاب میبر بخت باران تیر

ذکر جمعی از اصحاب که پیش از امر رسول صلی الله علیه و آله بحمله آوردن شهید شدند

بمهجع که مولای فاروق بود ازان فرقه او را بسهمی ربود
بتیر قدر از کمان قضا شهید آمد اندر مقام رضا
در اسلام اول کسی کو شهید شد او بود و این دولة او را رسید
دگر حارثه کش سراقه بدر بداد او هم بحکم قضا و قدر
بسهمی بجانان خود جان سپرد چه غم در شهادة چو شادان سپرد
زحوض نبی آب در میکشید که آب حیاة شهادة چشید
پیمبر بترغیبشان بر قتال تنزل نماید گفت ای رجال
بدان هست هستی ده هر چه هست که نفس محمد بدست وی است
که هر کو بهبیند میان در قتال کند شدة یاس و قتل احتمال
زند هر کش اره درین جنگ گاه بسوی بهشتش نماید راه
سرش چون خورد غوطه اینجا بخون ز دریای رحمة کند سر برون
چو اینجاش کشتن بود سرنوشت شود خونبهایش سراسر بهشت
عمیر حمام این شنید و بجست بدستش چند خرما بیفکند پست
چنان گشت شیرینش از آن کام جان که خرماش تلخ آمد اندر دهان
همی گفت بخ بخ زهی بخت من که رضوان بجنة کشد رخت من
بجز کشته گشتن ندارم هوس میان من و جنة این است و بس
بهشتی چنین سخت نزدیک پیش بستی چرا دور دارم ز خویش
بگفت این و شمشیر خوش از علاف بر آورد و چون شیر شد در مصاف
با عداء دین جنگ پیوسته کرد بسی کشت و بسیار را خسته کرد
در آخر بقتل آمد اندر قتال شهادة مقامش شد از ذو الجلال
دگر گفت عوف بن حرث ای ز حق نزد نقش بر لوح دل صد سبق
چه خنداند از بنده حق [illegible] که مردانه آرم بدان کار رو
بگفت آنکه در راه دین بی زره دو د او رو دگر داو بر فلک
چو بشنید درع خود از بر فکند بتنگ ز لزله در زمین در فکند

برون شد ز صف تیغ تیزی بکف چو دامی که سرها کش بود علف
بسی گشت از کافران بی دریغ بدان تیغ و خود گشته شد هم بتیغ
شکر خورده شهد شهادة چشید مقر در مقام سعادة گزید

ذکر دادن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم شاخی هیزم بدست عکاشه و شمشیر شدن آن در دست او باعجاز

که نگه در آمد بشمشیر تیز بر آورد از کافران رستخیز
بسی نیزه را کرد تیغش قلم قلم وار شق ساخت لیس خود هم
کشیدی چو شمشیر تیز زبان گشادی ز تن تا بسینه دهان
زبان کوتهی اندر دهانهای باز ز کوتاهی عمر سر هجر دراز
چو بر آهن خود پولاد تیغ بیفرو بسی کوفتی بی دریغ
عصا وار بر فرق دشمن شکست همان قبضه تیغ ماندش بدست
روان نزد پیغمبر آمد ز صف که تیغم شد از زخم سندان تلف
بدان بر سر دشمنان تیز دست شکستم بسی بیضه و آخر شکست
پیمبر بدو داد شاخی حطب که در جنگ از این بر فروزان لهب
ازین هیزم آتش چو گیرد فروز بدان خرمن دشمنان را بسوز
سلاحیت نیکو بدین جنگ کن فراخ جهان بر عدو تنگ کن
چو بگرفت از جنگ او بی درنگ درفشنده تیغش آمد بچنگ
چو قدرة در اعجاز تیغش ساخت ز هیزم کفش تیغ پولاد ساخت
دران تیغ چون خرق عادة نمود ز عادة بطولش زیادة نمود
بغایة دمش تیز و آیینه وار زرخش روشن و صاف و پاک از غبار
چه آیینه صاف گوهر فشان که از روی اعجاز دادی نشان
گرفت و شتابان در آمد بجنگ بر انگیخت حربی بوان بی درنگ
ز گردنکشان چون سر انداختی بخون غرقه اش بر سر افراختی
بدی بر سر او دران پیچ و تاب علمهای آتش فروزان ز آب
چو بر آهن و عظم کردی گذر دم تیغ تیزش شدی تیزتر
بدین گونه میکرد حرب و قتال بمیدان میان دو صف با رجال
که ناگاه انوار صبح ظفر بر آورد از مشرق فتح سر
بشد ظلمه کفر و شب روز شد ظفر یافت اسلام پیروز شد
پیمبر بدان تیغ در صون دین شد از روی اعجاز در عون دین
چو دین را بدان داد عون عظیم نهادند اصحاب عونش لقب
عکاشه بدان تیغ تا زنده بود همی بود پیش در مشاهد شهود
بخون کرد از زرع دین هیچ جو سر از تن بدان داس کردی درو
بدان تیغ بعد از نبی چند گاه سپهدار شد از تیغ و تن بی پناه
با آخر چو در ردة مقتول شد ز اعمال آن تیغ معزول شد
چو از مشرق فتح صبح ظفر با انوار نصرة برآورد سر

ذکر افشاندن آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم حفنه حصبا بر وجه کفار و امر اصحاب بحمله آوردن فرمودن

بر پیغمبر از نور الاهی رسید که در شان خود آیتی کن بدید
رسل خود ببارند می اوفق اهم راز ابات واده سبق
در اثبات آیات بی اشتباه بیایند و دارند حرمة نگاه
چو وقت اندر آمد که شاه رسل در اظهار عزة بکفا ز ذل
با ذنی که آمد ز نزد شهش بر افشاند مشتی ز خاک رهش
در افشاندنش او بروی گروه باواز میگفت شاهت وجوه
بگفت این زمان حمله آرید سخت که ریزند از هم چو برگ از درخت
ز مشتی چو بر کف خاک را دفع داه چو گرد از سرهاشان برد باد
ز باد دمش مضطرب گشت واد همان دم نمودند هر سو فرار

جو با جو دمشی کرد راحال کرد همه دیده‌هاشان پر از خاک کرد
ز کفار در معرکه کس نماند که نی خاک در دیدهٔ او فشاند
کف دست بر جسم رو در زمین نهادند انگشتها این چنین
بدم کرد شان خاکسار و دژم وزان آتش حرب افزود دم
جو در صبح اعجاز دم در دمید گل فتح بشکفت و عنبر دمید
بخود گشته مشغول اعدای دین در ایشان فتادند احبای دین
باندک زمانی اندران دار و گیر بسی قتل کردند و بسیار اسیر
پس از سعی در قتل و جدی تمام نمودند در اسر بهتر اهتمام
ز اشراف ایشان بخم کمند ببستند بسیار و کردند بند
بجمعی ز انصار سعد معاذ که او بود انصاریان را ملاذ
بباب عریش نبی حلقه وار بسیار همه بدند استوار
زره در بر و خود آهن بسر بیکدست تیغ و بدیگر سپر
همه بسته جان بر میان بهر پاس بماندند با حزم نی از هراس
که ناگاه اعدا پس از فتح خویش بیکره که گر تکر بذ بیش
بود منزل امن در راه حزم خنک آنکه عزمش بجز نیست جزم
نظر سعد جون بر اسیران فکند نیامد بنزدیک او آن پسند
بروی اندر افکند چین جون سپهر که شمشیرشان جون نیفکند سر
پیمبر درو آن کراهت جو دید بگفت ای ز رخت سعد و بخت سعید
همانا که انکار این کار قوم بدل هست و نیستی یار قوم
بنا بد پسند دولت اسر و بند بجز کشتنت هیچ نبود پسند
بگفت آری ای از خدامان رسول دلم را بجز قتل ناید قبول
بر اعدات این وقعه اولست مرا قتل ایشان ز اسر افضلست
مرا در جهادست این اجتهاد بنظره نهادندم این در نهاد

ذکر منع انحضرت صلی الله علیه واله وسلم از قتل بنی هاشم عموما و از عباس و ابی البختری خصوصا

جنین گفت راوی که در یوم بدر که در لیلة القدر افزود قدر
نبی گفت اصحاب خود را که من شناسم بسی را درین انجمن
که اینجا باکراه پیش آمدند نه از رغبت و میل خویش آمدند
بنی هاشم و غیر ایشان بسی بجز مکره اینجا نیامد کسی
ز قتل بنی هاشمی احتراز نمایید و دارید از آن دست باز
بتخصیص عباس عم که او بدان راز من منع کردی نکو
ابو البختری نیز جون یار نیک مدد کار بودیم در کار نیک
بر ایمان ایشان جو آمد حریص بتخصیص شد منع ازیشان خصیص
جو آن گفته را بو حذیفه شنید بیاورد تاب و فغان بر کشید
که آبا و ابناء خود جون بتیغ کشتیم کی ز عباس آید دریغ
اگر بینمش تیغ بر وی کشم شوم کشته با آنکه او را کشم
پیمبر شنید این و گفت ای عمر درین گفته بو حذیفه نگر
کسی کو نمودست ایمان قبول زند تیغ بر وجه عم رسول
عمر گفت بگذار تا گردنش زنم سر بپای افکنم از تنش
کزین گفت بیهوده زشت آیتش نفاق دل او عیان گردد فاش
بدی بو حذیفه از آن روز باز دران ترس جو شمع از زبان دراز
همیگفت تا من نگردم شهید نیابم ازین خوف امنی پدید
شهادة جو گفتا زه این گناه شود گرد داز خوف امنم پناه
در آخر بکام دل خود رسید شد اندر غزای یمامه شهید
کنون در حدیث ابو البختری درآیم نمایم سخن گستری
دران معرکه مجذر بن زیاد دو جار ابو البختری او فتاد

بدو گفت کز قتل خود در قتال پیمبر نمودست نهی رجال
به بند اندر آ و ز کشاد امان ز دل برگشا عقدهٔ خوف جان
بده دست و در بند و پای مراد بیکبار رنه بر سر صید کشاد
زمیلیش از مکه همراه بود که در صحبتش گاه و بیگاه بود
بگفتا رجو من امن یابد زمیل ببینند قتال و نکرده قتیل
قبول افتدم اینچه گفتی و عار ندارم اسیری که کنم اختیار
بدو گفت مجذر که ما را رسول ز قتل تو کردست نهی ای جهول
زمیل تراهست حکمی دگر جو تو کی شود امن او از خطر
بگفت ار جنینست من هم قتیل شوم جون زمیلم نه تنها زمیل
مرا قتل آید بسی به از آن که در مکه گویند با هم زنان
که بو البختری کرد ترک زمیل نشد جون زمیلش بمیدان قتیل
با سر اندر آمد ز حرص حیات بسی زین حیاتست بهتر ممات
جو برگشت بختش ز راه وفا در افکند بختش بجام جفا
بگفت این و با مجذر اندر نبرد ز میدان بجولان بر انگیخت گرد
بسر پنجه جون شیر میکرد جنگ گرو برده در جست و خیز از پلنگ
در آخر بشمشیر مجذر هلاک شد و گشت در خون خود غشته جاک
نبی را خبر کرد مجذر ز حال که بو البختری کشته شد در قتال
بگفت ای رسول خدا جند بار بدو گفتم اسر ار کنی اختیار
شوی امن از قتل و مار از رسول بدین امر فرموده است ای جهول
قبولش نیامد در آمد بجنگ شتابان جو شد کشته شمشیر تنگ
بوجهی دگر هم ز قتلش خبر روایت نمایند اهل سیر
ز قتل ابی البختری داستان بگفتیم جون راست با راستان
ز ابن خلف نیز امیه کلام بر آنیم بر مقتضای مقام
حکایت کند عبد رحمان عوف که بر من امیه نمودی جو طوف
همی خواندی عبد عمروم بنام جو آن بود نام من از باب و مام
در اسلام اسمی که بودم نخست جو بشکست و شد عبد رحمان درست
بمن گفت یکبار کی ای پسر گذشتی ز اسمی که کردت پدر
کنون عبد رحمانت نامست و بس نخواند بجز عبد رحمانت کس
بدو گفتم آری ز اسماء حق بالهام رحمانم آمد سبق
بر اسما جو اسم او فایقست بجان گر شوم بنده اش لایقست
برحمان شناسا نیم گفت وزان آید این اسم بر من شگفت
تو خود عبد عمروت کنم گر خطاب کنی با شنیده نکویی جواب
منت عبد رحمان هم از التباس نخوانم بنا شنو جو رحمان شناس
برم خویش را نام دیگر بنه نشانیم زین نام بهتر بده
بجیزی که باشم شناسا سعداه بده نسبت خویش شو بنده اش
بگفتم تو بر گوی آنچه آن هواست تو دانی بهر جه ام بخوانی رواست
بمن گفت نام تو عبد الاله نهادم وزان رفع شد اشتباه
شد القصه در روز بدرم دو جار سراسیمه در غایت اضطرار
ستاده بپا سر فکنده به پیش بدست اندرش دست فرزند خویش
جو جانش ببر ساخته منتقل جگر گوشه را کرده پیوند دل
جو دیدم فغان کرد کای عبد عمرو نوتبع و دو تبع فقد ضاق الامر
جو زو عبد عمروم نیامد جواب از و تافتم رخ نگفتم جواب
جواب از ندا لیش نکردم جو ساز بعبد الالاهم ندا کرد باز
نموده بدرم جند درع استلاب بمنزل همی بردمش با شتاب
مرا گفت بفکن ز خویش آن دروع بکار آی ازین بهتر آور شروع
بدل زین زره جند بندی گره ترا من بسی بهترم زین زره

قد ایم نزاز بهانش بهست ازین صید مگذر که فرض است مکندم زره سوی او همچو تیر شدم چون کمان گرد وی دستگیر
جو در قبضه آوردمش چون کمان جو تیر از کمان تیز گشتم روان گرفته بیک دست دست بدر بدستی دگر نیز دست پسر
من اندر میان و نه یمین و یسار اسیران گرفته مرا در کنار زمن کرد پرسش که آن شیر جنگ که همکرد با ما تشمشیر جنگ
از و چون قلم شد نگون علم زتیغش بسی نیزها هم قلم که بود آن سپرپنجه صلد اسود که بر صلد او دلیش تغا بود
بدان معلم آن در شجاعت علیم ورو مان علمها نگون چون قلیم بدو گفتم آن شیر نر حمزه بود که گوئی دلیری ز شیران ربود
بگفت آنچه آن اژدهای شگفت بما کرد وصفش نیاید بگفت بدر با نهنگ و پسر با پلنگ نکرد آنچه او کرد با ما بجنگ
درین گفت وگو او که ناگه بلال ببدیدش فغان کرد و گفت ای رجال امیه است ابن خلف این جهول که کرده خلاف خدا و رسول
بگی بید ای جمع انصار دین روا نیست تقصیر در کار دین مبادم حیاة ار بتنید نجاة بنابم نجاة ار بیابد نجاة
بگفتم اسیر منست ای بلال مکن دستگیر مرا پایمال مگو پیش من لا نجوت ان نجا چرا حرمت من نیاری بجا
ز اول فزون ساخت صوتش بلند ندا کرد و هر سو صدا درفکند که ای جمع انصار دین العجل به تعجیل به کار دین العجل
امیه است این راس کفر و خلاف اگر زنده ماند زهی اعتساف شتابید در کار خیر و صواب ندوفت در نکبت یاران شتاب
شنیدند انصار صوت بلال رسیدند فی الحال جمعی رجال بکف تیغ و تشنه بخون بی دریغ نمودند آهنگ ایشان بتیغ
من اندر میان منعشان از کران نمودم بدست و به تیغ و زبان سپر کرده دست از عنف و لساد بسر پنجه با تیغ گشته دو چار
با خر یکی زان او در ستیز بیفکند یک پا بشمشیر تیز بزد نعره سخت با طمطراق قدم زو بیفکند تا نصف ساق
چو دید آن امیه فغان برکشید درافتاد از پای و خود درکشید جو افتاد در وی فتادند و تیغ زدندش ز هر جانبی بی دریغ
بهر زخم از تیغ و خنجری کشیدند از مرگ بروی دری در مرگ چون باز شد جان زدر برآورد و سر کرد عزم سفر
پسر با پدر هر دو گشته هلاک بخون خود آلوده کردند خاک جفای امیه کنون بر بلال نگویم که شد بیش ازین گونه حال
بیاد آر تا عذر این اشتداد بجو احمد بلال آن جواری بیاد بدی عبد رحمان زراه مغال عنابیش گاهی درین با بلال
که در بدر قدرم شکستی و جاه نکردی بحرمت سوی من نگاه تو قتل اسیری نمودی شروع که بهرش فدا کرده بودم دروغ
در و عمر برفت و نیامد ندا بدست از اسیرم زهی اعتلا

ذکر روایاتی که در مقاتلهٔ ملایکه با کفار در روز بدر آمده

بود ز ابن عباس نقلی صحیح بالفاظی اندر دلاله صریح
که بود جو در آمد حبیب رسول ز چند ملایک همیشه نزول مدد شان بدی نی بوجه قتال بصورت بل از روی معنی رجال
بصورت فزودندی اندر عدد بمعنی وهمت بدیشان مدد مباشر نگشتندی اندر عمل بهمت بدیشان قتال وجدل

ولی بود در بدرشان باز حال بمعنی و صورت جدال و قتال دران روز دیدشان عمایم سفید جو صبح سعادة بروز امید
طرفهای آن تامیان دو دوش فرو هشته بد از سر شان بهر شروش ولی سرخ بود آن ببر و جنین جو صبح امید از شفق دیده زین
روایة کنند آن امام کبار که کرد دوش حکایة یکی از غفار که من یار نیقی زابنای عم که در بهرهی بودیم همقدم
بکوهی گرفتیم هر دو پناه زیکسوی مشرف بران جنگگاه نهفته نشستیم صیادوار که ناگاه صیدی شود آشکار
فکنده نظر از بلندی بهست که تا بر که یابد درستی شکست بانکش ظفر کرد فیروز بخت درآییم و چون اود رخت
بنهب اندر آییم و غارت کنیم خرابی خود زان عمارت کنیم بناگاه ابری برآمد بلند محاذی ما سایه بر ما فکند
جو رعد آمدی شیهه اخیل انه زخوف او فتادیم در ویل ازو دران حال شخصی همیگفت هیم که خیزوم هان پیشتر نه قدم
رفیقم دران دهشت و خوف مرد دل از جای رفتش روان جان نبرد مرا نیز جان برلب آمد ز بیم بنوعم اجل لیک ماندم سلیم
غفاری درا سلام داد این خبر ولی بود مشرک جو بد آن اثر علی گفت سیمای جوق ملک که در روز بدر آمدند از فلک
همه بود دستارهای سفید ز صبح ظفر هر یکی زان نوید ولی زرد بد بر سر جبرئیل جو بر آفتاب ظفر شد دلیل
هم صبح بود ندوا او آفتاب که صفوة نمود از بیاض سحاب گل فتح در بوستان ظفر جو نرگس عیان شد برا اهل نظر
جو خورشید در صبح روز امید بدان زرد بید ابنهان در سفید دگر گفت داود آن مازنی که داد اش برین کنج حق جا ننی
که در بدر چون مشرکی را زپی دوان گشتمی کرده آهنگ وی که سر بفکنم از تنش بی دریغ زنم از قفا گردن او بتیغ
ز پس من دوان تا رسیده بدو سرش پیش من جرخ خیزد جو کو بمیدان جهاز غیب می تاختند بجو گان جنین گوی می باختند
روا نه کنند هم یکی از ثقات که دارند بروی وثوق رواة که آمد دران روز بادی عظیم که در صدمه اش کوه گشتی دو نیم
پس از لحظهٔ یافت آرام و باز بجنبش در آمد گروه اهتزاز سکون یافت آن تیر و بادی دگر که در بند آن بد کشادی دگر
ز غیب معانی و زبیرو وجود ز صورت باهل شهادت نمود بد اول ز جبرئیل جو قش نشان دوم بد ز میکال با سرکشان
سوم از سرافیل و جمعی دگر بهر یک هزار از ملک مستقر ز جبرئیل و میکال عالی مقام بدی میمنه از سپه را نظام
سرافیل بر میسره کرده جای دمیدی بفتح و ظفر کرنای دران روز اگر مشرکی را زپی شدی مسلمی تا کند قتل وی
نیاه صوف ز سوطش بگوش رسیدی و بادی خروش سروش که جیزوم پیش آی و اقدام کن چو پیش آمدی کار را تمام کن
نظر چون فکندی به مشرک ز پیش بدیدیش افتاده بر پشت خویش ز آسیب سوطش نمانده رمق شده انف و وجهش بکیفر شق
برین حال گشتند جمعی گواه مکرر جو دیدند رفت اشتباه ازان جمع انصاری با رسول بگفت این و زو کرد حضرت قبول
بگفت آنچه گفتی درستست و راست درین ارض مان آن مدد از سما جو اندر زمین مان کم آمد عدد رسید از سوم آسمان این مدد

ذکر کیفیت قتل ابی جهل بن هشام

بیان میکند مسلم اندر صحیح / بیانی عیان بی کنایه صریح
که بشنفت از عبد رحمان عوف / که بر کعبهٔ صدق بودش طوف
که در صف بیدر از میان رجال / فکندم نظر بر یمین و شمال
که پهلوی من کیست تا وقت کار / بود پشت من در صف کارزار
دو کودک بدیدم از چپ و راستم / چو دیدم فرو زد از ان کاستم
ز انصار بودند و بس خرد سال / نه در خورد حرب و جدال بازِ در حال
بخود گفتم ار زانکه بودی دو پیر / بجنبیم بدل زین دو طفل صغیر
اگر چند شان ضعف پیری بحال / بقوة بدی نقص ازان بر کمال
ازین کودکان بهتر افتادیم / بحرب ار حریفی در افتادیم
درین فکر و اندیشه در رفته من / کز ان دو یکی آمد اندر سخن
بمن گفت کای عم ز صف عدو / ز بهر چه افتادت این گفتگو
بمن گفت گفتند کو با رسول / بسی بد برنج و بسی شد ملول
بانواع دیدست آزار ازو / شنیدست هم سب بسیار ازو
بداد ار دارندهٔ داد دوست / که نفس من و خلق در دست اوست
که گر بینمش زو نگردم جدا / بیفکنده از تن سر او بپا
مگر آنکه آرد اجل پیشتر / مرا زو قضا در مقام قدر
تعجب کنان من ز گفتار او / بحیرة فرو رفته در کار او
بزرگی همت ازان خرد سال / که با نقص سن یافت چندین کمال
مرا غیرة آورد و حیرة فزود / گهی حیرتم گاه غیرت ببود
من از گفتهٔ این یک اندر جدال / که گفت آن دگر هم بمن این مقال
برافزود حیرة بر آن حیرتم / برون برد از خویشتن غیرتم
بد آن کودکان من بگفت و شنید / که ناگه ابو جهل اندر رسید
بر اسپی چو صرصر بتندی سوار / گذر کرد و جولان کنان نیزه‌دار
بدان کودکان گفتم اینک رسید / چو آنی که زو بود گفت و شنید
ازان کس که پرسیده‌اید است او / عدوّ رسول امینست او
ابو جهل است کز فرط جهل / برو گو انکار گشتست سهل
ز خورشید محجوب و خفاش‌وار / گریزان ز نور است و ظلمت شعار
عدوّ الله است و عدوّ رسول / بغایة جهولست و از حق جهول
بباطل همیشه در انکار حق / ندارد سر موی اقرار حق
چو دیدندش از دور بشناختند / بهم هر دو تیغ از نیام آختند
پریدند سویش چو تیر از کمان / بسهم اجل کرده او را نشان
تو گفتی که بر یک کبوتر دو باز / پریدند چنگال کرده دراز
بدو چون رسیدند از برق تیغ / فشاندند خونش چو باران ز میغ
در آن برق و باران بگشته هلاک / بخون خود آغشته می‌دید خاک
در افتاد از پای و شد سرنگون / بخواری بمرد اندران خاک و خون
چو کشتندش و کار شد ساخته / بسوی نبی تیغها آخته
دویدند و از کشتن او خبر / ببردند نزدیک خیر البشر
بدعوی محاربه بسیار شان / همی رفت با هم دران کارشان
همی گفت هر یک که قاتل منم / مقابل بدو و مقاتل منم
نبی گفت چون کشته شد بی دریغ / نکردید از خون او مسح تیغ
نه گفتند چون کرد حضرت نظر / ز خون دید بر تیغ هر یک اثر
بگفت ای دو همدست و همپای خویش / که با هم گرفتید این کار پیش
شما هر دو کشتید او را بهم / شده آلوده چون تیغ هر یک بدم
معاذ بن عمرو جموح این حدیث / بوجهی دگر میکند زان خبیث
که وصف ابی جهل از هر کسی / بزور و ستور و شنیدم بسی
که خود را بدو کس نیارد رساند / بخود دوست جان که یارد نشاند
نه آسانست بر شیر نر جنگ او / که دشوار آسانست در چنگ او
بجنگش دلم عقدهٔ عزم بست / کمر بر میان عزمم از جزم بست
که چون بینمش کرده او را نشان / روم بر سر او چو تیر از کمان
ز غیرة دلم آتشی بر فروخت / کزو خوف مردن چو خاشاک سوخت
چو یکی ز آتش بجوش آمدم / که بستیزه زان در خروش آمدم
درون جوشش میکرد و دل در خروش / ز گرمی نفس چون بخاری بجوش
برین عزم رایم گرفته قرار / که ناگه در آمد عبید آن سوار
رجز خوان و جولان کنان پیش صف / درخشنده چون برق تیغی بکف
همان لحظه تیغ از نیام آختم / چو باد و دوان بر سرش تاختم
که چون غنچه از تن سرش افکنم / سر و شاخ دعوی او بشکنم
بخون غرقه در خود چو غنچه سر / بیندازم از دوش او در گذر
بنیش سر تیغ فصدش کنم / دو شهرگ بیکبار فصدش کنم
چو خود از سرش افکنم سرنگون / شود سرنگون بر سرش طشت خون
بتعجیل چون بر سرش تاختم / سرش را ز پا باز نشناختم
بزخم تیغ و یک پای او تا بساق / فکندم ز جفتی ز انوش طاق
زدم طاق لیکن چو بردم گرو / غم کهنه شد جفت شادی نو
ز پهلوی او عکرمه پور او / بپشتی او شد بجنگ اندرو
بزد تیغ و دستم چو پای پدر / ز بازو فکند از برای پدر
ز عظم گذر کرد تیغی که راند / بجلدی ز جنبم معلق بماند
ز هم در گذشتیم و اندر قتال / بیکدست همپا شدم با رجال
بیکدست بردم دران رستخیز / چو شیران بسر پنجه در جست و خیز
بهر سوی در جنگ با سرکشان / همی رفتم آن دست در بر کشان
بدان دست از بس در آویخته / بسی خون شد از دست من ریخته
بآخر گرفتم بسی زو ملال / که بس مانع آمد مرا از قتال
بیکبارگی پشت کردم دوتا / بنیرو نهادم بران دست پا
بکردم ازان تلخی درد شور / قد خویشتن راست کردم بزور
گسسته شد ان جلد و افتاد دست / مرا روزگاری عجب داد دست
روایة چنین است کان بست خویش / نبی را پس از جنگ آورد پیش
بآب دهن داد حضرة لحام / ببازوش پیوست باز التیام
بران فعل و تاثیر کز وجه خاص / شود ظاهر از مظهر اختصاص
باسباب عادی دران احتیاج / نیفتد ز قدرة چو گیرد رواج
چو قدرة بحکمة شود کارساز / باسباب عادی نماید نیاز
وگر پردهٔ حکمت از رخ کشد / حکیم اندران طعم قدرة چشد
معاذ از پس آن بسی عمر یافت / بسی را بدان دست سر پنجه تافت
بدان دست در دست برد و برو / همش دستگیر و همش یار بود
چو دور خلافت بعثمان رسید / دران دور دورش بپایان رسید
درخشش همان صرصر ار جا بکند / که سرها چو دستار در پا فکند
ابو جهل مجروح و افتاده پا / سراسیمه در دست رنج و عنا
معوذ که بد ابن عفرا گذر / بر او کرد و دیدش چنان مختضر
بیفکندش و تیغ در وی نهاد / در مرگ بر روی پیاپی گشاد
بکتف و بسینه به پهلو و پشت / زدش زخم بسیار لیکن نکشت
که چون زنده ماند دران خاک و خون / به بیند تن خویش را سرنگون
بجنبش در افتد ز خواری او / بکوشش بساند زاری او
میان بلا غرق خون اشکبار / به بیند جزای خود اندر کنار
چو فرمود نعتش قتیل نبی / که بوجهل در وی نماند جبی

بشد ابن مسعود و هر سو شتافت بمیجست هر جاش تا بازیافت تن آغشته در خون و اندک رمق بیجان مانده و روی با مهل حق
رسیده بلب جان او از بدن درو مانده موقوف یکدم زدن نشد تیز و او بر سرش ایستاد سر پای بر گردن او نهاد
بعقبش بنشسته در خاک و خون که دیدی سزای خود ای سگ کنون ز خزی الاهی شدی خاکسار زهی ذل و خواری زهی ننگ و عار
بگفت اندرین نیست عاری مرا گر افتاد ازین گونه کاری مرا کسی را که قومش بکشتند زار نه ننگی از آن باشد او را نه عار
اجل گشت نزدیک و قتم مبر مکش دور بر گو گراید ظفر بگو تا که من بعد فرصت نماند سو کرد جان دست بر زن فشاند
روان باشش و قتم نماند هیچ سخن را ز هر سو مده تاب و پیچ بگفتم رسول خدا یافت دست درست آمد اعدا و دین را شکست
بسی چون تو خوار اندر افتاده زار شده کشته و غرق خون خاکسار بسی هم اسیر و گرفتار بند بماندند بیچاره و مستمند
چو با او بدینجا رساندم سخن ببریدم سر خاکسارش ز تن بنزد نبی بردم و بر زمین زدم چون کلوخی سر آن لعین
بگفتم که اینک سر آنکه او بمیدان دعوی همی باخت گو بتیغش سر اندر بر انداختند چو گوی بمیدان در انداختند
بباطل چو با حق همی باخت گو حق افراخت چوگان سرش برد گو ابو جهل شد کشته و ننگ سرش ز خون بالش و فرش خاک و بسترش
نبی گفت بالله بدان پادشاه که جز وی نبود است نبود اله که این سر سر اوست در خون و خاک فتاده چنین خوار او شد هلاک
بگفتم که آری سر اوست این سر دشمن لعنتی دوست این پیمبر در آن گفت حق را سپاس سپاسی اساسش فزون از قیاس
ز قتلش چو بهداین عقبه خبر هم از ابن مسعود نوعی دگر چو شد سود اصل سخن آشکار بدین جا به کردیم ما اقتصار

ذکر امر آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم بطرح قتلا در قلیب

پس از کسر اعدا و فتح مبین حبیب خدا رحمة للعالمین
بفرمود تا کشتگان را بچاه فکندند مانند دزدان راه جهی کنده بودند در راه خویش نگونسار گشتند در چاه خویش
ز قتلی کسی جز امیه نماند که فی چه بزندان خویشش نشاند تنش در زره بس ورم کرده بود چو خیکی پر آن خوک دم کرده بود
ز جر شنید اعضاش نضج تمام پذیرفته تن پخته جان لیک خام چو کردند آهنگ آن کش بچاه در آرند و زو پاک سازند راه
بهر عضو او تا نهادند دست چو آب از سر مشک خونابه جست زبس گند بس بیش خونابه هر آنکس که شد پیش او [illegible]
گرفتندیش چو یک تا چه کشان ببرندیش و رشدی خون مستان چو از حد فزون نفخ بنزرفته بود تماسک نه اجزای او رفته بود
بماندی همان عضو در دست و تن بجنبیدی از منزل خویشتن چو نقل از مکانش میسر نبود جز آن چاره کار دیگر نبود
که ریزند بر فرق او سنگ و خاک همانجا که گشتست آنجا هلاک همانجای کردند خاکش بسر که از خون او خاک آن گشت تر
از آن معرکه غرقه خاک و خون چو در چه فکندندشان سرنگون بشد بر سر چه رسول خدا ندا کرد و افکند در چه صدا
که بئس العشیره بتکذیب من برانگیخته کین و حرب و فتن شما گرچه خویشید بیگانه اید نه از اصحاب عقلید دیوانه اید

چو معنی که با ما است بیگانه بود ز خویشی صورت نکردید بهبود بتکذیب انکار بیش آمدید ز جهل اندر آزار خویش آمدید
شما خویش و تکذیب من کرده ساز بتصدیق بیگانگان سرفراز شما کرده اخراج من از دیار بنزد خودم دیگران داده بار
وعیدی که حق کرد هان یافتید چو در راه تصدیق نشتافتید که وعدش بتحقیق ما یافتیم چو در راه تصدیق بشتافتیم
صحابه شنیدند چون آن عتاب که با کشتگان رفتش اندر خطاب بگفتند کای شه بمرده عتب نماید همه زندگان را عجب
چو شد چشم پوشیده و گوش رفت ز سر تا سر جسمشان هوش رفت بیارند فهم حدیثت نمود بود فهم هر گفته بعد از شنود
ندانیم مقصود تو زین خطاب بیان کن که امریست این بس عجاب نبی گفت زیشان شما در سماع نه اید افضل و بیشتان استماع
ولیکن نیارند گفتن جواب اگر چند دارند فهم خطاب بامر نبی کشتگان را بچاه چو در می‌فکندند یک یک سپاه
چو نوبت بعتبه رسید اندر آن بچاهش کشیدند چون دیگران درو کرد چون بو حذیفه نظر رخش زرد گشت و فرو برد سر
پیمبر در او دید و فی الحال گفت که هر چه آشکار است نتوان نهفت مگر در دلت گرد مهر پدر اثر کاورد چهره‌ات را خبر
بگفت ای ز مهرت منور دلم ز ماه رخت روشن آب و گلم مرا مهر ایمان چو در دل نشست از و مهر با کافران رخت بست
ولی رای و حلمی و فضلی تمام چو بودش بهر حال در هر مقام امیدم چنان بود کاندر مآل بایمان نماید رهش آن خصال
چو دیدم که در ظلمت کفر مرد غم آن بچهره ام بود شادی سترد چرا فوت ایمان از و دل شکست نه مهری بکفار در دل نشست

دعا کرد او را رسول کریم چو از مهر کفرش جدا دید سلیم

ذکر تعیین مصارع صنادید قریش که یک روز پیشتر حضرت صلی الله علیه و آله و سلم فرموده بود

عمر گفت یک روز از وقعه‌اش بما کرد تعیین خداوند کیش
بما مصرعی هر قتیلی نشان همی داد و میکرد تعیین آن که این جای آنست و آن جای این یقینم چو دیدم بعین الیقین
فلان و فلان را همی برد نام بتصریح میکرد تعیین مقام بحقی که او را رسالت بحق عطا کرد و از وحی دادش سبق
که بر مقتل هر که خطی نگاشت از آن یکسر مو تجاوز نداشت از آن خط فرمان کسی پا برون نهادن نیارست و شد سرنگون
حوادث پذیرد چو اینجا وجود بود پیشتر نقش بر آب و رود چو غربی ز ارواح عالی کند وطن در مقام مثالی کند
توقف کند گاهی اندر مثال چو شرط وجودش ندارد کمال چو بیشی از وجود اندر آن منزلش نه بیند بعین الیقین کاملش
تواند که گوید چه دیدش مرور خبر از ظهورش نکرده ظهور چو علم زمان و مکان پر کمال بود نیز پیش از وجود آن حال
تواند که گوید کی آرد عبور کجا باشدش نیز جای ظهور سخن از بلندی اهل کمال نزیبد ز پستان آشفته حال
ولیکن جنونم برین خط نشست جنون آفرین در من این کار بست امیدم بشاه شفاعت پناه شفیع گناه سیه نزد شاه
که بهرش شهنشه شفاعت کند

ذکر بعث آنحضرت صلی الله علیه و آله

که رفع از گدا این شناعت کند

سم ... بنسخه ...

جو شد فتح با کسر کفار ضم وسلم بشیر با اهل عالیه و اهل سافله مدینه غنایم همه جمع کردند هم

برای بشارة بشیر نذیر فرستاد سوی مدینه بشیر بشیران چو حضرت اشارة نمود ز بهر بشارة برفتند زود

شد این رواجه چو باد بهار که آید ز صحرای چین مشکبار بشارت رسان جانب عالیه خجل از دمش عنبر و غالیه

دهان چون گشود و رساند آن خبر تو گفتی که از نافه بگشاد سر چو باد و زان از گلستان و باغ دمش عطر افشاندشان در دماغ

بشد زید حارثه نیز کام سوی سافله با علو مقام چنان کوفت طبل بشارة بلند که از سقف گردون صدا برفکند

چو آن مژده در رفت از راه گوش بدلشان بدان جان سپردند هوش بهر کوی و هر خانه آوازه رفت نشاط و طربشان ز اندازه رفت

چو مژده ز فتح رسول خداست بران مژده جان مژدگانی رواست چنین گفت اسامه که بنت رسول رقیه که جفت شنی بد ملول

بروزی که کرد از جهان انتقال شد از دار هجره بدار وصال بتجهیز او کرد عثمان قیام مدد کرد و مشش من وران بتمام

که عثمان به تیمار داری او چو او نیز من بهر یاری او تخلف با مر نبی بوده مان چو تمریض او امر فرموده مان

ز تجهیز و دفنش چو پرداختیم بس از دفن هم قبر او ساختیم رزه زید بن حارثه در رسید بشارة رساند و فغان بر کشید

که شد کشته در رزمگاه یلان فلان و فلان و فلان و فلان ز قتلی همه یک بیک برد نام بشرحی و بسطی ز هر یک تمام

تعجب کنان گفتمش کای پدر سخن بی کنایة بگو با بسر بیان معانی که آراستی صریح و حقیقه از ان خواستی

مجازی بود بی کنایة درو بتصریح کردی حکایة درو بمن گفت مگذر ز ظاهر که من نه بر وجه تاویل راندم سخن

چه حاجة باطناب دور و دراز ذکر رجوع حضرت صلی الله علیه و آله وسلم از بدر بمدینه حقیقة بیان میکنم نی مجاز

رسول مبشر چو بعث بشیر نمود او فنا وش بیثرب مسیر مظفر چو شد شه سپه باز گشت سوی منزل خویش مع باز گشت

غنایم که بد همره شاه دین بران کرد عبد الله کعب امین چو سود ار آن درد دل خلق بود ز صفرا چو بگذشت قسمة نمود

دران مال بد هر کسی را جدال که از دیگران من احقم بمال کسانی که کردند جمعش بکوشش بسی بستدش بیش بر دیگران

که جوف قید این صید ما کرده ایم پراکنده بد جمعش آورده ایم نصیب اتم ز ان بود آن ما خورد هر کسی خرده خوان ما

کسانی که کردند قتل رجال تبا در نمودند بهر قتال بگفتند ما راست از دیگران چو قسمت شود حظ او فر در آن

که بد بیم جانشان زیاد در قتال از ان رو نکردند پروای مال شود کم ارمان ز دنبالشان گرفتن که بار ستی از مالشان

کسانی که بهر حراس نبی نشستند مشغول پاس نبی که ناگه مباد آید دشمن گذار برو آرد از مکر بعد از فرار

بگفتند کین کارها مشکلست ز عزم شما حزم ما اکملست چو بر قلب کارست اجرة بجا رسد در غنایم فزون از شما

پیمبر بفرموده کرد کار تساوی بقسمة نمود اعتبار وزان پیشتان امر حق آمد این بتقوی و اصلاح آن ذات بین

بقایای قتلای قوم قریش که ماسور بودند در دست جیش از انجمله نضر بن حرث آن جهول که بودش جبلة خلاف رسول

بنی امر قتلش بصفرا نمود اجل زان سفر سود سوداش بود دگر عقبة بو معیط ان خبیث که بر کفر و بر فتنه بودی حثیث

بعز و شرف با سعادة رسول چو فرمود در عرق ظبیه نزول بفرمود از تن بریدن سرش که بد خیر در قطع عرق سرش

علی هر دو را کشت در راه دین چو آن بود فرموده شاه دین چو بر عقبه شد قتل او آشکار بگفت ای محمد چو شیتیم زار

خبر گوی بار را که ابن المصیر سعیر است گفتا و بئس السعیر اسارای دیگر که در جیش بود مراعاة ایشان و صیبت نمود

شنیدند اصحاب قول رسول نمودند از جان و دل آن قبول بدی بهر خودشان نبیم افتقار شدی بهرشان خبز و لحم اختیار

بیک روز پیش از اسار رسول ذکر مضمون شعری که هاتفی جنی بر اهل مکه خواند نمود از سفر در مدینه نزول

نهاری که آن وقعه در بدر بود در روزی که وقعهٔ بدر دران روز بود که بر لیلة القدر قدرش فزود

شنیدند در مکه صوتی بلند که هر سو ز کوهی صدا در فکند که از فتح دین حنیفی ببدر بیفزود ارکان اسلام قدر

برارند ازین پس لب روزگار ز ارکان کسری و قیصر دمار عدو محمد ز هجاه و یل گرفتست در جاهش افکند سیل

شنیدند قولش همه سر بسر بیامد ولی قایل اندر نظر ندیدندش و می شنیدند ازو شدند از تعجب بحیرة فرو

شنیدند چون و ندیدند هیچ زحیرة بماندند مدهوش و گیج یکی گفت دین حنیفی کدام بود و اهل آن کیست بر گو تمام

بگفت اهل آن دین و ارباب او محمد شناسید و اصحاب او ذکر رسیدن خبر وقعهٔ بدر با هل مکه

بد اول کسی کامد از جنگ گاه گریزان بمکه ز جمع سپاه جوانی خزاعی لقب حیسمان بر و جمع گشتند پیر و جوان

بگفتند بر گو چه داری خبر چه آمد بسرشان بگو سر بسر مهینا جزینا عینینا ناک تقدمت عتق ورا ما و راک

خبر گوی ما را ز حال قریش چه شد با محمد سر انجام جیش فلان کشته شد گفت و بابا و فلان بنام از همه داد یک یک نشان

جو اشراف را یک بیک بر شمرد که رفتند و زیشان یکی جان نبرد بجا اندرون داشت صفوان نشست در ستنش بنا مد حدیث شکست

بگفت او ندارد خبر زانچه گفت شد آشفته گفتنش نباید نهفت تلفظ کند بی تعقل کلام زبانش ربوده از کف دل زمام

بپرسیدش از حال صفوان خبر ز حیری که بر وی گذشتست و شر که گوید چو آنها شد او کشته زار چو آهوش کردند شیران شکار

هر انکو کشاید جو لب تش دهان بگوید هر آنچه اید ش بر زبان ز صفوان چو گفتند گفت اینک او نشستست در حجر تان روبرو

ولی دیدم اندر که گیر و دار پدر با برادرش را کشته زار وز ان پس خبر تا خبر در رسید ز کثرة بحد تواتر رسید

بمکه ز قتلی خبر شد چو فاش بیاورد پهلو کسی بر فراش بهر کوی ز نوحه دری باز شد ز هر سوی نوحه گری ساز شد

جو فریاد نوحه بر آمد بلند دران قوم بستانه راعی زدند که آواز نوحه چو از حد درود گر آواز نزد محمد رود

شماتت کنند او و اصحاب او مجو بید اسباب اطراب او ز بهر اسارای خود هم فدا نشاید ز اموال کردن جدا
دران بیت تعجیل رای صواب در تنگ اندیشیان بهت از شتاب جو بینند تعجیل ما در فدا نکردند قانع بکمتر فدا
طمع تخم تعجیل آرد ببار مکافات دیدبارش جو ناید بکار

ذکر فرستادن قریش فدا جهة اسارای قوم

پس از فکر و اندیشه در ابتدا توقف جو شد رای شان در فدا دران مطلب کرد تخمین قوم پسندید آن طرح و تخمین قوم
بظاهر کرانرا پسندیده داشت دران داشت مکرز که پوشیده داشت جو شب شد بسوی مدینه سفر نمود و بجود مبلغی برد زر
که سازد فدا و بدرد اخلاص پدر ز اسر و یابد پدران اختصاص که اول کسی کو اسیرش ز بند رهاند او ندز بی بهره مند
همی بسته تنگ و یا مند خلق از ان بیشتر تا نمانند خلق براه فنا آن گذارست سخت بود سالکان را گذر زان بنخت
اگر بخت در راه یارت شود رفیق گذر بر گذارت شود جو گردی گذر ساحه مترست در وراحة جان وامن دلست
براهی که از تو بعبودیت قفا ز نعیقش جو مقصود نیست نظر در نعیق کنی و در بقاش که جون نام و ناموس وادوار باش
بنای نعیق که آن معنویست در نام و ناموس کنی فوق نیست جوان زیرکش افتد بجنبد ز جا جو جنبید تا که بیفتید بیا
به بینی جو ویران شود بی غبار درو گنج پنهان او آشکار جوان مکر الفقه بر کار بست ز منزل بعزم سفر بار بست
بیثرب شد و جست و جوی پدر همی کرد تا یافت از وی خبر پس از جست و جو دو چاره جون شد درم در فدا جا کرد بهزار
جو کار فدا یافت زو ابتدا نمودند او را همه اقتدا هر آنکو اسیری دران قوم داشت فرستاده بهر آن دیرکاشت
سبک در کف او فدایی گران نهاد و روان ساخت با دیگران بشد مکرز از بهر اصلاح امر که جوید خلاص سهیل بن عمرو
که مالک دران آشنا داد کهیر نکشتندش تتبیع کردن آسیر جو گشتند هر سو بسی بیش ازان نمودند بحث از کم و بیش آن
بجایی رسانید مکرز شمار که مالک بدان داد با او قرار مقرر جو شد گفت بکشا گره فدایی که کردی مهیا بده
روان بند او گفت بر من نهید رهاییدش از بند و خود وا رهید بدارید م اینجای بر جای او شما دید پای مرا پای او
که جانم نماند مرا پای پشت جو گیرد بوین شرط دستم ببست نمودند آن گفته از وی قبول بر دوش کردند او را ملول
کشادند دانرا ز خم کمند کشیدند این را بدل زو به بند بوقتی که از ابن حرب آن کتاب که در پای عیر آمد و بد خطاب
سوی مکه آمد سهیل بن عمرو بتندی بر آشفت مانند ببر برون آمد و خطبه کرد ساز در شورش و فتنه کرد باز
که ای آل غالب چه مغلوبیست که پیش آمدست این چه نیکوییست حمیة اگر رفت غیرة کجاست بیرلی غیرتی هست گردید راست
نشیند تا ره زمان مال عیر بگیرند و سازند اهلش اسیر برند اهل یثرب بمال تان جه حالت اگر بین تنگی ازین حال تان
محمد بیکبار کرد ... لیر شود چاره مشکل جو او گشت چیر اگر مال خواهید این مال من در آیید در ره بدنبال من

بدم آتش فتنه را بر فروخت وزان خرمن خانه قوم سوخت ز افواه مردم بگوش عمر رسیده بدان خطبه اش سر بسر
بوقتی که مالک ز بندش خلاص نمودی عمر خاست بهر قصاص بگفت ای پیمبر ثنا یابی او که بمست آتش در خطابای او
بمان تا بسنگ افکنم در دهانش کنم قطعه نیز قطع از زبانش که تا بر خلاف خدا و رسول نسازد دگر خطبه نارد فضول
نبی گفت در مثله او را مثل نسازم بترسم که حق در بدل کند مثله ام گرچه هستم نبی شد بر منی امثال این مجتبی
ذکر عمرو بن ابن حرب از قریش دران دفعه بود از اسیران جیش نو بخششش نکرد جو شد دستگیر بدست رسول خدا شد اسیر
جو گفتند با ابن حرب ای پدر فدایی فرست از برای پسر که باید جو دیگر اسیران خلاص مجوی اندرین حکم عام اختصاص
بگفت از من این کار باشد محال که با خون کنم جمع اتلاف مال برادرش با حنظله گشته اند بخاک و بخونش در اغشته اند
فدا بهر عمرو دهم جو گیرند مال غم جان و مالم کند پایمال گذارید آنجا به بندش نژند که شهباز را عار بود ز بند
ز بندش جو گیرند آخر ملال گذارند تا کی کنند احتمال گشادی جو زان بند ناید بدست بگویید کین بند باید شکست
دران بند خود را ندارند بند بدست خود از پای او افکنند برین داد او کار فدیه قرار که سعد بن نعمان نمود اعتمار
در آمد با حرام و بر داشت گام ره مکه بگرفت و بیت الحرام با صحاب عمره نکردی قریش بر ابن حرب اندر آمد بطیش
جفا کرد و با جور پیوند ساخت گرفتش بظلم و ستم بند ساخت که تا عمرو ناید رها زین بند بینی و ماتی جو او مستمند
بسعد بن نعمان بنی عمرو عوف اخوة بود بیشان که امن از خوف جو از حال بندش خبر یافتند بنزد نبی تیز بشتافتند
که گر عمرو بن ابن حرب انفکاک نیابد شود سعد نعمان هلاک که کرد ابن حربش برای پسر به بند آمد این حادثه زو مان خبر
به پیری اسیری و بند گران بود محنت و نقمتی بیکران مقید باطلاق عمرو شنیع بلطف خود او را ببخشا ز رس
ز بندان رهد گر هم این نژند بدین پست وابسته است آن بلند جو بشنید گفتند که جون در گرفت نبی بند از پای او بر گرفت
سپردش بدیشان که نزد پدر فرستند از بهر فدیه پسر از ینجا جو این فدیه آنجا برند بدین بخش آن سعد را واخرند
بنی عمرو عوفش سوی مکه رود فرستاده زان پایه گرد نبود جو این رسته انهبذو انجا گذشت ازان نیز برخاست آن بند و بست
ابو العاص نیز آن نبی را ختن اسیر او فتاد اندران انجمن بمال و امانة بسی شهره بود وز ان ظلم بی بهره کرد بسیار سود
خدیجه بدو بخش خاله و اصطهار بدو قبل بعثة شدش اختیار در اندیشه خویش جز نیز رقم که او را بزینب نشانند بهم
جو بر نور آن بعزم خود در برکرد بعقب زمان اندران شوهر کرد بنزد پیمبر شد و باز گفت بر راز دار خود آن راز گفت
نبی هم بحکم قدر یافت دران راه تسلیم رفت و رضا بدی با خدیجه مداهنش و فاق نرفتی برون از ره اتفاق
ابو العاص اندر میان زنان بخلق نکو بود و مشهور و مال خدیجه شمردش فرزند خویش جو با زینبش ساخت پیوند خویش

١

ز بعثت بد این پیشتر چند سال چو حضرت گرفت از نبوة کمال چو اندار شان کرد و دعوة نمود گرفتند انکار پیش وجود
بگفتند با یکدگر کای قریش چرا تنگ کردید بر خویش عیش محمد که آورد در دین نزاع فراغ از شما یافت و این اتساع
ز هم بنانش فراغ از شماست و گرنی درو این مساغ از کجاست بدامادیش رغبة انگیختند به پیوند با او در آمیختند
ز هم بنانش فراغی عجب بدست آمدست از شما بی تعب اگر بود پیش هم ایشان بدل بیکبارگی گشتی از غم خجل
بدعوی چنین کی سر افراختی با مثال این خود نپرداختی بدو زود رد بنانش کنید بیازی درین عرصه مانش کنید
بنزد ابی العاص رفتند جست که سازند بروی گسستش درست بگفتند گر بنت او کر فراق نمایی نمایمت از جفت طاق
فراغت عالم مشو تنگ عیش بهر آن زن که خواهی بخواه از قریش بهر آن ماه چهره که خواهد دلت بنزد تو آریم در منزلت
بگفت این نشاید بدین و وفا جفاییست این سخت پیش الجفا مرا نیست ممکن ازو افتراق و گر خود بذیرم بنار احتراق
بنومید ازوی نمودند پشت بر و لیکن پسی گفته تند و درشت چو از کار او باز پرداختند سوی عتبة بولهب تاختند
همان نوع افسون و افسانه ساز دمیدند و خواندند و دادند باز چو دستان دمیدان فسون عجب گرفت آتش عتبة بولهب
رقیه که بود بنت رسول جدا کردش از خویش پیش از دخول چو از نید او شد رقیه خلاص بدل خواست بنت سعید بن عاص
ز بی دولتی او سعادة ندید وزان سعد شد بخت عثمان سعید فدیشان برای اسیران فدا چو ارسال کردند هر یک جدا
برای ابی العاص چون دیگران فرستاد زینب فدایی گران بسی مال و بر مال عقدی فزود که او را خدیجه عطا داده بود
بدست ابی العاص داد و چو بست بدست خود آن را بگردش ببست دران عقد نقش آن عقد پر بها بسی زیورش بنز و پیرایه داد
رسول خدا آن قلاده چو دید ز نرگس گلال بشکل بر چکید باصحاب رو کرد و گفت این فدا که از مال خود کرد زینب جدا
برای ابی العاص و اطلاق او چو گشتش بران باعث اشفاق او رضا گر بود تان بدو واد بهیم ز تعقیم اندر اسیح ابهیم
بزینب فدایی که داد و اسیر فرستیم اگر تان بود دلپذیر بگفتند آری جز این نیست رای ره اینست و بهبودی ای رهنمای
رهانددش و پیمبر نکرد بیم او فدا نیز کردند تسلیم او ابو العاص از بید گشته خلاص برد فدایا فته اختصاص
ز یثرب سوی مکه برداشت راه امان از سپاهش بفرمان شاه پیمبر ز عهدش چو اطلاق داد بر آن عهدی او را بپیمان داد
که زینب چو آید بسوی پدر نگردد دران مانعش از سفر معینش بود نیز و امدادگار نماید سفر چون کند اختیار
ابو العاص چون شد سوی مکه زود بدو عهد و میثاق خود وا نمود چو عزم سفر کرد زینب درست بترتیب کارش کمر بست چست
چنین گفت زینب که در سارگار بدم من که هند آمد اندر کنار بمن گفت کای بنت عم جنز شنیدم که داری تو عزم سفر
بسوی پدر الجذابیت هست نداری درنگی شتابیت هست بمالی و چیزی ز اسباب راه اگر حاجتی هست از من بخواه

حلافی

خلافی گرافتند میان رجال ستا را در این نیست تغییر حال ازو گفت صدق مقالش تمام مرا بود ظاهر ز حال و مقام
ولی خصم ازوی بر انگار داشت که او حیله و مکر بسیار داشت بگفتم که هرگز مرا این مجال بدل در نیامد ز راه جبال
بغربت سفر از دیار و وطن غریبست و پس دور نزدیک تن چو القصه اسباب ره راست بند سرانجام کاری که میخواست بشید
ابو العاص با ناقه تیز تک که در پیر بر وی کرد از زیرکی بد اندر کله کس فرستاد زود بیاورد و ترتیب رحلش نمود
عماری زینب بر و بست چست روان ساخت بر وفق عهد نخست زمامش بدست کنانه نهاد که بودش برادر ز راه نژاد
برادر بدو خورد تر زو بسال مطیعش چو فرزند نیکو خصال بپیر و کان سعد وقاص بود در و عفت و غیرتی خاص بود
بدو گفت در خدمتش کن سفر و نو بجاش تا بطن رابغ ببر چو آنجا رسید از محمد کسان رسند این امانه بدیشان رسان
بوقتی که آن عهد بسته بود پیمبر بدو این سخن گفته بود بدو کرده تعیین آن وعده گاه نموده ره کرده اش او براه
دو کس را بدانجا فرستاده بود که هر یک بسند وی افتاده بود یکی زید بن حارثه کش رسول بفرزندی خویش کردی قبول
درم بود شخصی ز انصار دین که کاری نبودیش جز کار دین نشسته بهم هر دو در انتظار که تا زینب آنجا کی آرد گذار
ابو العاص بر وفق امر مطاع روان ساخت کریاش بعد از وداع کنانه برون شد ز مکه نهار جمهار اگرفته شتر را مهار
بیازو کمان تیرش اندر میان بر و روبسر پنجه شیر ژیان بگفتند با هم رجال قریش که یاران ببینید حال قریش
ببینید این ضعف را اندازه بیش بگیرید اندازه کار خویش که بنت محمد بیک کس نهار کند جانب او سفر آشکار
جهان زینب ازو در دل ما نشست که ناریم بر بنت او راه بست دم تیرشان فتنه انگیز شد وزان آتش فتنه شان تیز شد
بتعجیل رفتند جمعی ز پی بیابی رسیدند در ره بوی گرفته پی نقش و راه هوا بروزه گرفتند در روی طوا
بران جمع هبار اسود سبق گرفت اندران باطل و منع حق ازان جمع آن نابکار پلید بد اول کسی کو بزینب رسید
چو صرصر بر و حمله کرد سخت کنان گشت لرزان چو شاخ درخت بنیزه بر و حمله کرد آن ستیز چو از وی نبودش مجال گریز
ز روعی که بودش ز ترویع او وزان حمله سخت و تفجیع او بران شاخ بد میوه نارسید بیفتاد چون لرزه بر شاخ بید
کنانه بزانو در آمد دلیر بغرید زان سان که بر صید شیر ازان رو نشست از پی کارزار که چیره ز دلشان کمان فرار
روان در کمان کرد پیوسته تیر فرو ریخت در پیش خود چند تیر بغرید بر خویش و فریاد کرد بذات قدیمی قسم یاد کرد
که سهم حوادث ز شستش گشاد جوابا بدو رسد بر نشان مراد که هر کو کند بر عماری گذار بسهمی برآرم ز جانش دمار
ز نزدیک او دور باشید تان که بیهوده تا که بنازید جان روان باز گردید ای انجمن بجان در پذیرید گفتار من
کنون تا نخستست تیرم ز شست که چون جست شد کار بیرون ز دست ز نزدیک او قوم گشتند دور چو آهو که از شیر گردد نفور

بیامد بجمعی کثیر ابن حرب زبان جست شبیر سر شکر و جرب بگفت ای کنانه سخن در پذیر بیفکن کمان و مینداز تیر
که با تو خطا نیست ما را صواب سخن بشنو و در پذیر این خطاب ره نشست بکشاد و گفتا بگو بو دید که شنیدن ز گفت نکو
بدو گفت این عزم را تو اساس بیفکندی از روی غفلت قیاس مناسب بدین لیل بد و استتار نه لایق فتاد این علن در نهار
تو دانی که ما با محمد چه کرد ترا هم بضیعت ز دانی و درد کنون بنت او گر چنین آشکار ز مکه بیثرب رود در نهار
کمان او فتد مردمان را که سست درستی این عزم او زان شکست کنند دل ما فهم از آن هر کسی فتد وهن در کار ما زان بسی
از این ضعف بسیار و عجز تمام بیکبار گردیم بی ننگ و نام وگر نی اگر بنت او دا سفر فتد سوی او نیست ما را ضرر
نداریم حاجة بتکلیف او چه مقصود باشد ز توقیف او دو روزی بگردان ازین راه او که از پای بنشیند این گفت و گو
تو بر خیز چون کف کو با نشست بنه پای دره که پای تو بست ولی در شب این کار کن اختیار که ماند نهان نی شود آشکار
کنانه چو مکنون ما فی الضمیر از او فهم کرد آمدش دلپذیر توقف نمود و پس از چند شب بشب رفت آمن ز خوف و طلب
همی کرد منزل بمنزل سفر چو بر بطن رابح فتادش گذر بزید و بانصاری آن هر دو یار که بودند انجاش در انتظار
رسید و امانه که با خویش برد در آنجا سلامت بدیشان سپرد نمودند ایشان چو بارش قبول ببردند با خویش پیش رسول

ذکر اسلام ابی العاص بن الربیع و در قبل غزاه بدر
ایراد افتاد چه در اکثر کتب برین وجه است

چو زینب شد اندر مدینه مقیم ابو العاص در مکه هم مستقیم
شریعة چو احکام تحقیق کرد زمیشان باسلام توفیق کرد
چو بگذشت چندی برین روزگار بسر شد بسی مکر لیل و نهار شد از نصر حق فتح مکه قریب بدلها وطن ساخت دین عجیب
گل فتح نشکفته در باغ دین ریاحین ولی سر زده از زمین نموده نسیم بهاری گذر شکوفه ز میوه رسانده خبر
ابو العاص از مکه شد سوی شام برسم تجارة بمالی تمام ز سرمایه خویش پرمایه برد ز مال کسان نیز سرمایه برد
بدو هر کس از مال خود مایه سپرد از پی سودی و دایه بصدق و امانة چو مشهور بود خیانه ز نزدیک او دور بود
بضاعة بدو هر کسی می سپرد بتاراج غنیمت در آن می شمرد برون برد با خویش مالی گران ز سرمایه خویش و از دیگران
کیاسة چنان در تجارة نمود که بر مایه سود تجارة فزود چو از شام برگشت سوی حجاز فتادش ره بر مقامی مجاز
که آنجا ز شاه رسالة پناه گذر کرده بودند جمعی سپاه بدو باز خوردند و مالش تمام گرفتند و او خود نمود انهزام
دوید و دویدندش از پی بسی بند در تک و پویه چون وی کسی ز نزدیکشان شد چو آهو نفور بصحرا اندید ند کردش ز دور
چو از منتهی اصحاب پرداختند بسوی مدینه روان تاختند ابو العاص از آن اگهی چو بیافت ز پیشان بپا پی بیثرب شتافت
بشب در شد و هم شب از گرد راه بر زینب آمد که جوید پناه بدو مستجیر آمد او بحجیر شد ش از جفای صغیر و کبیر

پیمبر چو بهر نماز صباح برون شد بتکبیر کرد افتتاح چو تکبیر گفت و کرد ابتدا جماعت نمودند هم اقتدا
ز صف نسا کرد زینب فغان که آگاه باشید ای مردمان ابو العاص را داده ام من پناه بوجهی که بی اندوهیست راه
پناهش منم گشتمش من مجیر چو رو در من آورد و شد مستجیر پیمبر چو از نماز آن کلام شنید و بگفت از نماز سلام
باصحاب رو کرد و گفت آنچه من شنیدم شنیدید ای انجمن بگفتند آری بما هم رسید صدا از آنچه گوش پیمبر شنید
بدارنده گفتا کزین پیشتر نبد چون شما زین مرا هیچ خبر چو گفت این باصحاب بعد از نماز ز مسجد بر زینب آمد فراز
بدو گفت کای بنت او را پناه چو دادی باکرام دارش نگاه رعایة کنش در مقام طعام ولیکن منه در کف او زمام
نباید که یابد بتو اتصال که بر مسلمه نیست کافر حلال چو ارشاد زینب چو بنمود باز وصیت باکرام هم داد ساز
فرستاد شخصی بر آن رجال که بر او کرده بودند تاراج مال که دارد ابو العاص نسبت بما بوجهی که نبود نهان بر شما
بفضل و باحسان گر این مال او که آمد بیغما ز دنبال او ز راه مروة بدو وا دهید وگر کوه باشد بسچ ابهید
پسند افتد این مان و حواریم دوست نکویی همیشه پسند و نکوست وگر زانکه دارید حاجة بمال ز فاقه بیارید این احتمال
برین فیئ و رزقی که آمد ز حق شما مستحقید و از غیر احق فرستاده چون آمد و گفت حال بجان و بدل رد نمودند مال
بگفتند کای از خدا امان رسول بجان گفته ات هست ما را قبول نه مال ار بود جان ما آن تست بود دوست را دوست فرمان دوست
برو رد نمودند مالش تمام همان لحظه زود از سر اهتمام نهادند مالش همه پیش او شمردند بروی کم و بیش او
ز خویش همه بر سر انجمن نمودند رد تا بدلو و رسن همه برگرفت و بسوی مکه برد بضایع باصحاب آن وا سپرد
چو اموال تسلیم ارباب کرد دلش جمع شد رو باصحاب کرد که حق کسی نزد من مانده است که حق دا منم زان بنفشانده است
بگفتند نی جمله کردی ادا جزا زان نیکی دهادت خدا کریم و وفی یافتیمت بحق بنظره ز حق یافتی این سبق
بگفت این زمان تان بنزد اله گرفتم بر اسلام خود من گواه گواهی دهم من که ایزد یکیست وجودش یقین و حدوثش شکست
محمد رسولست و از پیش او بحق ناسخ کیشها کیش او نکردم باسلام آنجا ظهور که تا که نگویند مردم ز دور
که بر مال مردم طمع کرده ذات بر اسلام بفرح بصیش نجات کنون مال هر کس بدو چون ادا نمودم بتوفیق و عون خدا
باسلام ظاهر شدم بر همه گزان رغبتی اگنم در همه وز آن پس بسوی مدینه شتافت نمود و گرفت آن مکان را بحق
بکار خدا جل و کار رسول نمود و همی بود چاکر رسول روایة چنین کرد ابن هشام سراسر چو گفت این حکایه تمام
که گفتند ابو العاص را زان رجال بتو فتی که کردند از و نهب مال که گر سر در آری باسلام و دین ز ننگ بگذری در پذیری یقین

ترا باشد این مال ملک و حلال   تصرف درانت نگردد وبال   که اصحاب سر کند ارباب آن   شریعة جنینست مرداب آن
بگفت ار درا اسلام خود ابتدا   چنانه کنم کی پسندد خدا   نه نیکوست در بدو اسلام من   که خاین شود در جهان نام من

ذکر کیفیت هلاک ابی لهب

ابو رافع آن راوی معتبر   که بود از موالی خیر البشر
چنین گوید از خود که بخت قداح   بدی صنعت من بشام و صباح   همیشه بدان بودیم اشتغال   ازان کردمی کسب رزق حلال
بعباس بودی مرا انتساب   بود ذره را شهره از آفتاب   اگر چند اسلام بذرفته است   چو جان در دل خویش بنهفته است
که مالش بسی بود با هر کسی   بضاعت بسش بود و شیر کسی   نهان کردی اسلام تا حفظ مال   کند ره نیابد بدان اختلال
رسیده بد از وقعهٔ بدر مان   خبرها و افزوده زان قدر و شان   بدل زان سروری و جان در خوشی   چو مستی که دارد نهان سرخوشی
بد الفضه در حجرهٔ زمزم   نشستی و سودی و در ان مانمی   قداحم به پیش و جدید کار خویش   نهاده ملم کام و ... بکام خویش
نشسته تفرج کنان کار من   چو یاران بهمه بود کار من   که ناگه در آمد ز در بولهب   شنیده خبر دیده رنج و تعب
نشست و بد بود او کرد استناد   که بودش همیشه بدان اعتقاد   فرو رفته در خود ملول و حزین   بر ابرو گره جنبشش اندر جبین
درین حال ناگه رزه مضطرب   رسید ابن حرث از نبی مطلب   طلب کرد نزد خودش بولهب   بپرسیدکش از رنج راه و تعب
بدو گفت کای ابن اخ زین خبر   چه داری بمن باز گو سر بسر   بگفت آن جماعة برو کار زشت   چو کردند او ما نمودیم پشت
تو گفتی مگر دست ما بسته اند   بگردن بزنجیر پیوسته اند   بما در فتادند خوش بی دریغ   ز هر سو بما در نهادند تیغ
بماندیم حیران و سر در هوا   ز حیرت فرو بسته بازو و پا   چو مقتول و مربوط بعضی چمال   در افتاده در نحر ایشان زوال
بکشتند بعضی و بعضی اسیر   ببردند با خویشتن دستگیر   دران قوم را هم نکردیم لوم   که مضطر و معذور بودند قوم
رجالی بر اسبان ابلق سوار   همه در لباس سفید آشکار   نمودند رخ لیس بر کس توا   میان زمین و آسمان در هوا
بیاض لباس اسب ابلق چو یافت   چو صبح از میان شب و روز تافت   کسی را بدان شهسواران قتال   نبودی مجال بل عودی محال
چو بشنیدم این سر بر افروختم   قداح از کف خود بینداختم   بگفتم که آنها ملک بوده اند   مدد شان ز جنبش فلک بوده اند
چو بشنید گفتار من بولهب   ز تلخی برانگیخت شور و شغب   بقهر و غضب کرد رو سوی من   بزد لطمهٔ سخت بر روی من
زبانم در افکند و بر سینه ام   نشست و بر آشفت از کینه ام   لبیبی بالشتم داد و از حد گذشت   از و لطمه بر رویم از صد گذشت
ستم بر منش چون ز اندازه رفت   بهر سو ز فریادم آوازه رفت   بجست ام فضل و عمودی بدست   گرفت و بیک حمله اش سر شکست
سرش چون علی خون همه گشوده شد   سراسیمه از نزد من دور شد   برین هفته و روز کارش بسر   نیامد که زد عشش در آمد بسر
بر آورد عدسه و زان جان نبرد   بخواری و زاری بمالک سپرد   بتر د عرب بوده آن مرض   بدی چو بهری موت اندر عرض

چو ساری و مهلک بدی در حساب   نمودندی از صاحبش اجتناب   گرفتی ازو اهل او را نفاد   چو بیگانه کردندی از وی فرار
بتنها بمردی و کس پیش او   نبودی ز بیگانه و خویش او   ز نکبتن و تدفین او هم فرار   نمودند کاز خوف و هم اجتناب
چو بر بولهب آن مرض شد پدید   ز تنش بدینون هر الکو رسید   رمیدند ازو اهل و ابنای او   بکردند ترک و ندید پروای او
گذشت از مماتش سه روز و هنوز   نکردند دفنش بفصل تموز   چو گندید ابناش از بیم لوم   که آید ز ترک کشی بر ایشان ز قوم
گوی چو کردند و چون یافت ساز   فکندندش آنجا بچوبی دراز   ز پهلو بپهلوش گردان دران   فکندند خود دور از و بر کران
پس از مرگ مال بدش این که او   چو قذعه همی گشت بر پشت او   چو در حفره افکنده شد در کفن   همان لحظه ابناش بستندش بسنگ
دران مردن بد بخواری نگر   پس از مردن این سنگسارش نگر   روایة کند ابن اسحاق باز   که هد قصهٔ موت او را چو ساز
که حفره نکندند او را دران   نکردند مقبور چون دیگران   بدیوار بیش ستند ساختند   بر و سنگ چندان بینداختند
که در زیر سنگ آن نهان شد نهان   نگیرد عدو جهان جز نهان   روایة جنینست که از اهل او   کسی دید در خوابش آشفته رو
بدو گفت بعد از شما یک نفس   کرم راحتی بود این بود و بس   که آبم چشانند مقدار آن   که گنجد درین حفره و زوی نشان
بدان نوبه داد و گهی زدیست   که ما بین ابهام و سبابه است   بر افعال چون شد قرینم جزا   ز عتق ثویبه بدانیم چرا
که از آمنه چون محمد بزاد   بنزد من آمد مرا مژده داد   بدان مژده آزادش از مال خویش   نمودم فزودم بدان حال خویش
زعباس هم هست نقلی درست   قریب و مناسب بنقل نخست   که سالی پس از مردن بولهب   بخوابم خیالش نمود نیم شب
پریشان و در حالتی هولناک   که بودی تعبیش از روی هلاک   بمن گفت بعد از شما از عذاب   حبال رهایی ندیدم بخواب
مگر در دوشنبه که هر هفته آن   ز خود آشکار آتشم هم نهان   دران روز تخفیف یابد عذاب   عمارة بذیرم نباشم خراب
دوشنبه چو عتق ثویبه نمود   که میلاد حضرت دران روز بود   دران روز تخفیف شد از عذاب   نهی عدل در کار و بار حساب
عذابی کر آید چو از عدل اوست   بود عذب بر هر که شد عدل دوست   هر آنکو بعقلست شد اندر تمام   بود و چشته از عدل او را مقام
معذب بود عاشق و هم خاص   بمعشوق خاص چو شد اختصاص   تجلی چو بر ضد آن اندیش   بر و شادی از دل غم افزا ایش
محبة چو ذاتی بود عشق ذات   و هد جلوه حسن جمیع صفات   چو معشوق در هر یکی جلوه گر   شود فرق بیود میان صور
بود یا همه انس و وحشة ز هیچ   بنا شد ز هر رشته از تاب و پیچ

ذکر اسلام عمیر بن وهب که در ذیل غزاه بدر بتقریب ایراد یافته

عمیر بن وهب آن اشد قریش   بر اصحاب اسلام در بطش و طیش
نبی را و اصحاب او را مدام   بانواع بودی اذاها تمام   عنادی و کفری جبلیش بود   و زان با یه حرفش همی یافت سود
دران وقعه ابنش گرفتند اسیر   در آمد نه پا چون شد او دستگیر   دلش بود هر جگر گوشه ریش   ازان غم ببودش غم جان خویش

جو زان وقعه شد چند روزی بسر یکی روز غمگین ز بهر پسر بجز او فنا دش بصفوان نشست شکسته دل از غصه آن شکست
بهمسایگان سخنها از اهل قلیب همی رفت وان انکسار عجیب چنین گفت صفوان که عیشی بعید ز مردن بود تلخ تر بر فقیر
جو مردند یاران جانی ما بود مرگ ما زندگانی ما جو دیدند ایشان بخواری ممات نخواهیم ما نیز عیش حیات
عمیر آن جو بشنید بر رفت ازو فنا دش پسندیده آن گفت ازو بگفت آنچه گفتی یقینست راست صواب و درو شک گرست خطاست
مرا وین من ما نعت و عیال که آن یک بود جسم این یک دو بال وگر نی بقصد محمد دلیر بسر پنجه بودی کاظم جو شیر
بکلی درین کار رو کردمی فدایی صفت رو یا وکردمی ازو جستمی کین اهل قلیب بود ور من این سهل و عجیب
مرا خود اسیرست آنجا پسر ببست این بهانه چه خوانم دگر جو گویند کاینجا چرا آمدی بقصدی خطایی خطا آمدی
فدایی شده قصد ما کرده درین کار خود را فدا کرده بگوییم که وهبست اینجا اسیر بود ره بود از پسر ناگزیر
فدایی یتیم و زبرای فداش زر وافرم هم هست و تماش دو قید است بر پای حق بر یکی گران و گران تر ز دیگر یکی
نه مالی که سازم فدا دین خویش بزم شین خویش و دیم زین خویش نه یاری که گردد کفیل عیال گر از دست بردی شوم پایمال
جو صفوان شنید آن غنیمت شمرد بدستش عنان عزیمت سپرد بدو گفت دینت تمامی قضا بحفظ عیالت دهم هم رضا
دهم در عیالات خود شان قرار وز ایشان فزون هم کنم اعتبار عمیر این سخن گفت باید نهفت بنا یو که این راز آید بگفت
بگوش کس این راز ناگفته به گرانمایه در لیست ناسفته به که تا نسفته است دز آدمیست بگیر و بگوشش کس آید پسی
بهم آنچه بجنیم پوشیده دار که کر فاش گردد شود خام کار بذیرفت صفوان و آنگه عمیر جو باد وزان کرد آهنگ سیر
ز کافر دلی قصد خون ریز کرد بدان عزم شمشیر خونریز کرد بزهر آب دادش که گردد هلاک هر آنکو به تیغش شود زخمناک
جو باد وزنده بصحرا و کوه همی رفت در گرد و ناخستوه بشد تا مدینه در آمد بشهر در افتاد در کان تریاک زهر
نشان کرده منزل همی شد بجز بخواباند بر باب مسجد بعیر جو خواباند بر باب مسجد شتر درونی ز مکر و ز اندیشه پر
عمر بود با جمعی اندر حدیث نظر کرد کامد عدو دان خبیث در افکنده تیغ حمایل بدوش عیان بود مکر دل از رنگ روش
در دل بود روی و زان کرد روان بدل از شدن مکث و توان رود و هم ازین در دل آن دو به بیند خیالات را و بد
شود رو نهانها بسی آشکار فتد زو بسی بخیه بر روی کار مکن زین حال کاندر مآل فرا استه شود و هم صاحب کمال
ره خرده بیران حق بین تمام بزرگان دین راست جای کلام هر آنکه آگهست نظر با زو ناظر بنور الله است
برین حال بستند حصن ... جو روشن شد از نور ایمانش راه عمر چون نهان دلش دید و بدانست و بو بردار زنگ دید
بگفت این عمیرست و ارشهر کمر بسته بی شبهه بر شور و شر بدین آمده در تعقیب ما نمود از عدو کرد تجسس ما

بتقبیل

بتقبیل پا حرب انگیز کرد بدم آتش فتنه را تیز کرد بگفت این و زار شد نزد رسول بگفت ای خداوند عز و قبول
عمیر بن وهب اینک از ره رسید جو بادی که بر از گرد ناگه رسید مقلد بسیفست و آثار غدر در و ظاهرست از غم کار بدر
نبی گفت او را بنزد من آر که سازم نهانش برون آشکار عمر رفت و از بند شمشیر او کمندش فکند اندر گلو
بیاوردش نزد نبی در ز تنگ کشان و بگردن درش پالهنگ بخود نیز جمعی ز انصار برد بزرگانه نشمرد آن کار خرد
بگفت این خبیثست پر مکر و غدر بتخصیص کاشفت در کار بدر نه جا خوشست آمن میباید ازو نه بیم بدان نیت غافل نکو
ز سر تا بپایش فساد است و شر ز شر نو نسا والحذر الحذر پیمبر جو دیدش ذلیل و اسیر بگفت ای عمر دست ازو باز گیر
جو بگذاشتش گفت پیشم آ عمیر شر افکن الیشت و دورکن بخیر چه بودت غرض چون بما آمدی ز مکه بیثرب چرا آمدی
بگفت آمدم تا پسر از بند رهانم نماند چنین مستمند دگر گفتنش این سیف بر دوش تو که هم گردنست و هم آغوش تو
بزهرش چرا آب دادی و چیست بدان نیتش چون غرض قصد کیست بیک جو بپرزد ازین گفت الوف فقد ستود الله وجه السیوف
چه دیدیم از آن تیغ در روز بدر که کم شد عدد مان و تنو و بدر بگفت از کژی بگذر و راستگوی که فایق بود بر کژی راستگوی
فزایش در افزودن راستیست کژی را کمی همره کاستیست بود مایه سود ما راستی زیان در زیانست نا راستی
بگو راز پنهان خود آشکار جو پیداست بیهوده پنهان مدار بکی بود گفتا دلم با زبان نهان دلم کرد پیدا از بان
جو میکردم از مکه قصد سفر بند مقدم جز خلاص پسر که جون عام شد بر اسیران خلاص نگردد ز عام او برین قید خاص
نبی گفت این جحد و انکار چند بر اخفای این عذر اصرار چند نه در حجر بودت بصفوان نشست بهم داده بودید در عهد دست
نه جون یاد کردید ز اهل قلیب وز آن کار دشوار و حال عجیب تو گفتی بدو حال دین و عیال نمود از تو آن هر دو او احتمال
بکین خواهی اهل بدر آمدی بدینجا بمکر و بغدر آمدی بر آن داشتت عقده ماو قهر که شمشیر خود آب دادی بزهر
بصفوان شگفتی که بود و شنود بتفصیل جمله بدو وا نمود عمیر آن جو بشنید بیهوش شد درونش حسن بیکی گوش شد
شهادت بگفت و رسالت قبول بطوع و برغبت نمود از رسول بصفوان جو میرفتم این گفت و گو که گفتی بجز سر بسر مو بمو
بنداشت ما دو کس هیچکس خدا بود و اقف برین حال و بس یقینم بر تو کشف این امور شد با علام گشت این علیم خبیر
سپه را بزمان شاهنشهی سپهبد توی ور رسول اللهی نبی کرد بس مومنان را خطاب که با خود برادر کنیدش حساب
ز عقد اخوت بجای که بست شما را بجای برادر نشست بتعلیم احکام احسان برو کنید و بخوانید قرآن برو
بسی کم هم رهانید اسیرش ز بند که بند گران چند باشد نژند جو بایانش اسلام در برگرفت ز همت پی کار دیگر گرفت
بر آهنگ دعوت بر اسلام خاست مناسب با غازش انجام خواست بگفت ای رسول خداوند پاک رهاننده جان ز پیوند خاک

[illegible]

در اطفای نور الله ام یارها بدان ظلمت کفر خود کارها
برانداز ارباب دینم هوس بدنیا نبودی جز اینم هوس
کنون کرد بی اذن من پی بهام روم سوی مکه کنم اهتمام
به پیدا هر کو ز دین سر کشد زند کوس کفر و علم بر کشد
بهر خطوه پیش از این داشتن خطا که بودی ز جهلم براه خطا
کنون و ثبه بر طریق صواب نمایم کنم نیک بیک را احساب
ز دعوه در ارم باسلامشان کنم تابع دین و احکامشان
امیدم جنابت کند لطف حق بر اقران درین کار گیرم سبق
نبی اذن فرمود او را بگفت بدان دولت از دین سرافراز گشت
بدو حق بسی را هدایه نمود بر خرسشان در کار عنایه فزود
بوقتی که از نزد صفوان عمیر ز مکه سوی یثرب انگیخت سیر
بشارت همی داد صفوان که زود بود در جهان وقعه را وجود
که پیدا چو آید نماید نهان غم وقعه بدر شادی آن
برو سور آن وقعه تا عن قریب ز دل ماتم اهل قتل قلیب
درین مژده دادن بد او گرم کار که آمد کسی نزد او زان دیار
بگفتش مسلمان شد آنجا عمیر بران خطه معکوس افتاد سیر
بکلی شد از دین آبا بری کند دین اسلام را چاکری
چو بشنید صفوان بر آشفت سخت جگر گشتش از درد دل لخت لخت
بذات الالهی قسم کرد یاد که از رشک بند مهر و کین در نهاد
که دیگر نگوید سخن با عمیر کند از وی و اهل وی قطع خیر

ذکر عدد قتلا از قبیلتین در غزاه بدر

در آن تیر بازار بیع جنان که حق مشتری بود از مومنان
شد از مومنان چارده کس شهید خدا نفس ازیشان بجنه خرید
شهادت چو از بخت در راه بود سعادة بدان بیعشان ره نمود
خنک آنکه در من یزیدی جنان به بیعی سبک برد سودی گران
از آن چارده شش مهاجر بدند ز دنیا بجنه مسافر شدند
ز انصار هم هشت بگذشته‌اند برفتند همراهشان با بهشت
ز کفار ره هفتاد کس غرق خون فتادند در چاه دوزخ نگون
گرفتند هفتاد دیگر اسیر برفتند باقی گریزان چو تیر

ذکر جمعی از اساری که باسلام مشرف شدند

ز جمع اساری بحکم قضا باسلام دادند بعضی رضا
رضاشان بتسلیم احکام دین در آورد از سنگ بر راه یقین
نسیم بهار عنایه وزید گل صدق از باغ دلشان دمید
عقیل ابی طالب آن مقبلی که نور علی یافت در وی جلی
دگر نوفل حرث عالی حسب که بود از بنی مطلب در حسب
جو او نیز ابو العاص ابن ربیع که قدرش ز بنت نبی شد رفیع
دگر بو عزیز عمیر از قریش موافق ببد و سایب بو حبیش
ز مخزومیان خالد بن هشام یکی بعد از و نیز خطاب نام
که بود از موالی ابن خلف شدند این همه در دین را حرف
مغنی بیاور ز راه کمال مقامی کزان بر کرد حال
مکر ظلمه تنگ بنود بعتق رود کسر یابد تفتحی مبین

ذکر غزوة السویق

چو از بدر رفتند بعضی قریش همه گریزان پس از گرمی جیش
بگفتند شرح قتالی که رفت بر اشراف آن قوم حالی که رفت
ز اهل قلیب تکاد نی بخت ز سستی دولت وزان کار سخت
شد آشفته جون ابن حرب آن شنید بسی کرد فریاد و بر خود طپید

بخود نذر کرد و ز فرط جدل کوا ساخت برخویش لات و هبل
که آب از جنابه نریزد بسر بنبسته بحرب محمد کمر
برین رای شد جزم و با جوده رجال برون برد بر عزم رزم و قتال
بمیدان یثرب بین پا فشرد دو صد راکب جلد با خویش برد
بشد تا بنزدیک یثرب رسید با آبی که زود و ز بد یک برید
فرود آمد آنجا شب و نیم شب روان بهر خود کرد یاری طلب
که بر رای او چون شود کار بند بر اندیشش از دست کاری بلند
بباب حیی ابن اخطب شتافت بنزدیک او راه در شب نیافت
حیی زو بترسید در بست سخت چو نگشاد در از درش رخت بست
عنان از حیی ابن اخطب چو تافت بباب سلام ابن مشکم شتافت
میان بنی نضیر از یهود در آن وقت او صاحب کنز بود
بدی حافظ کنز بر قوم امیر مطیعش همه از صغیر و کبیر
سلامش در آورد و مهمانش ساخت بسی کرد اکرامش و بس نواخت
نهان داشت از مردمان راز او نشد خارج از پرده آواز او
بیود ابن حرب آنجاش پیش شب دیگر آمد باصحاب خویش
فرستاد جمعی که بعضی نخیل ز یثرب که بودی قریب سبیل
چو شمعش بسر آتش افروختند ز سر تا بپایش در آن سوختند
بدانجا یکی مزرعی سبز و تر چو کردند آن زرده کوشان گذر
بدانجا بسی با حلیفش درو ز خوشان ابراق زرع بستند
نهادند بر گردن هر دو تیغ بریدند سرشان ز تن بی دریغ
وز آنجا بمنزل چو گشتند باز همان دم ره مکه کردند ساز
بگفت ابن حرب این زمان زین نبرد بیاید شد ازمان بر آمد چو کار
بست این قدر بهر تزیین توقف نشاید دگر بعد ازین
که از ما محمد چو یابد خبر فرستد سپاهی گران از نفسر
بیکدم بر آید زما رستخیز نه مان دست جنگ و نه پای گریز
سبک ره نوردید و جستید رجال نشاید گران بار کردن جمال
چو شد ظاهر آن امر و هر کس شنید خبر زان بنزد پیمبر رسید
هم از حرق آن نخل و رای سخیف هم از قتل انصاری آن حلیف
خبر باز گفتند نزد رسول که از ظلم و عدوان چه کرد آن جهول
پیمبر برفت از پیش در زمان ولی جسته بود او چو تیر از کمان
مهاجر با نصار با خود دو صد برون برد با عده این عدد
گریزان ز ترس آن جنان می‌شتافت که گردش بره با غبار ... نیافت
تخفیف اثقال حمل جمال همی ریخت در راه زاد رحال
بهر صد قدم ده جراب سویق بیفکندی از زادشان در طریق
بجان چون رسید کار از بیم جان زند فارغ البال بر عرع جان
چو پی کم شدشان بد نشان در طریق نمودی بپا بی جراب سویق
غزاه سویقش ازان نام شد کزان مومنانرا خورش عام شد
چو از هول جان تیز بشتافتند بسی شان بجستند و کم یافتند
چو کار طلب گشت دور و دراز بسوی مدینه نبی گشت باز
مه از منزل خویش پنج شب برون بود سیرش ز بهر طلب
مغنی رهی از مقامی بیار کزان نفس و شیطان نماید فرار
فراری که کو من ز پیشان سپاه کشم گرد ایشان نهایم براه
نکایی نوای بلبل خوش نوا که در دم را شد نوابت دوا

ذکر غزاه بنی قینقاع

نوای ز بهر دلم ساز کن چو غنچه گره از دلم باز کن
نوابت نسیمی ز باغ دلست که از وی معطر دماغ دلست

ز برگ نوای نونهال امید   بگلهای رنگین آرد نوید   سخنهای شیرینت اندر نواست   اگر طوطیت نیز خوانم رواست
تو یک طوطی و ز حدیث نکو   ز غیبت صد آیینه شد روبرو   چو آیینه ات پیش رو داشتند   عجائب اگر بود انهداشتند
سخن گوی ای طوطی خوش مقال   بدستان درین داستان کمال   بگو داستان بنی قینقاع   که چون بود شان با پیمبر نزاع
بدانسته هفته یک روز بازارشان   دران روز بیع و شرا کارشان   بدیشان دران روز سوقی عجب   ز هر سو بدان او نهادی عرب
پیمبر صباحی بران سوق تاخت   دران مجمع آن قوم را جمع ساخت   بدیشان نصح آورد و گفت ای یهود   ز کبر و حسد چند و تاکی جحود
بگیرید عبرة از ان بطش و طیش   که آمد ز انکار حق بر قریش   خدایی که او مبدأست و معید   بود بطش من گونه بطشی شدید
نکرده نزول آن عذاب الیم   بافراد بیند از وی سلیم   رسولم من و هست معلوم تان   ز تورات گشتست مفهوم تان
بمن وعده و انست حق تان فرود   ز موعود یزدان متابید رو   بباطل ز حق روی برتافتن   بود دوزخ از بهر خود ساختن
زمین در ضلالة چو تابید زود   ز رنگ هدایة بیابید بود   شنیدند چون آن خطاب صواب   گرفتند راه خطا در جواب
که بر قوم خود قوم ما را قیاس   مکن ای محمد منه این اساس   قیاسیست کز وی نتیجه درست   نیاید اساسش چو فکر تو سست
ملاقاة کردی بجمعی رجال   که بودند جاهل بعلم قتال   نه بد آگهی شان ز احوال جنگ   نه تمییز وقت شتاب از درنگ
بران ابلهان فرصتی یافتی   کنون جانب ما عنان تافتی   گر افتد ترا با کماهت قتال   ببینی چو آیین حرب رجال
بدانی که ماییم وقت خطر   نهنگان بحر و پلنگان بر   خدا گفت بر گو بشان ای رسول   چو دعوة نکردند از تو قبول
که بس زود گیرید مغلوب و خوار   بهم جمع اندر جهنم قرار   دران آیتی بود بهر شما   که کردند با هم دو قوم التقا
یکی مؤمن و بر سبیل اله   یکی مشترک کفر و گم کرده راه   بنصر حق آن یک که تایید یافت   دل و زهره آن دگر یک شکافت
بر اهل بصایر درین عبرتیست   خبرها ز هر کار اخبرتیست   ازان وجه نصرة بجیش ملک   دلایل نعمت بر رفع شک
گذشت آنچه گفتند و حضرت شنود   کنون بشنو آغاز فتنه چه بود   زنی از عرب برد بعضی متاع   که بفروشدش در بنی قینقاع
چو بفروخت آمد بدستش بها   مصاغی خریدن شدش مشتهی   بر صایغی رفت و پیشش نشست   به پیرایهٔ بهر زمان سود دست
گهی خاتم و گاه و ستینه جست   بها کردش از وزن و اجرة درست   ز جستی و شوخی و طنازیش   ز تلمیح و تصریح و غمازیش
بر و حلقه بستند از هر کران   گرفتند چون مرکزش در میان   بدر خواست کشف برقع از وی   برافکن محوز تاب از پس
چو حقش ز آواز دادی بگوش   بده حظ چشم رخ خود بپوش   اگر چند هنگامه گرم داشت   ابا کرد و از کشف رخ شرم داشت
دران حال صایغ روان جست و بست   بهم دامنش از پس پشت دست   چو اطراف دامن بهم بسته شد   گریبانی از تکیه پیوسته شد
چو دامن گریبان شدش بر میان   نمودش میان کردن اندر میان   نشسته زن و غافل از مکر او   چو برخاست دامن بیامد فراز

قل للذین کفروا ستغلبون و تحشرون الی جهنم و بئس المهاد
قد کان لکم آیة فی فئتین التقتا الایة

۴۹۸

چو آمد فرو دامنش و عیان   نمود آنچه بد زیر دامن نهان   چو عضو نهانش نمود آشکار   بخندید هر کس که دید از کنار
زن از جور آن ناکسان داد جست   اعانة ز هر کس بنزد یک جست   پریدش ز سر عقل و دیوانه شد   بیکبار از خویش بیگانه شد
شتابان ز سوز درون بی درنگ   برون جست و بر سینه میکوفت سنگ   مسلمانی آگه بد آنجا ز کار   چو دید آن جفایی که رفت آشکار
بران صایغ بی حیا حمله برد   گرفتش گریبان و حلقش فشرد   زدش بر زمین و بحرب و بمشت   شکستش سر و جنبرش تا بکشت
چو شد کشته صایغ بمسلم یهود   همه تیغها در نهادند زود   بکشتندش و اهل مسلم فغان   کشیدند و گشتند هر سو دوان
بمسلمین بهر خونش تکر   ببستند و این بود آغاز شر   پس از قتل مسلم چو حضرت باختیار   نمودند با مسلمانان کارزار
نبی کرد آهنگ ایشان بجنگ   بر ایشان فراخ جهان ساخت تنگ   همه در خزیدند اندر حصار   ببستو راخ روی آورد از بس عار
چو بار انبوه راخ خود در شدند   دران روز چندی محاصر شدند   در افکند رعبی بدلشان خدا   که افتادشان لرزه بر دست و پا
نهادند گردن بحکم رسول   بعهدی و شرطی که بعد از نزول   هم اهل و ذریه شان را امان   دگر مال گیرد نداد ز یان
برین عهد و پیمان فرود آمدند   بجز درع و زخود آمدند   بدین شرط ایشان ولیکن بغل   ببندند رسن نمود از پیشان نزول
ببستند شان دستها بر قفا   کشیدندشان جانب مصطفی   چو بودند آن زمره بغی و عنا   حلیفان عبد الله بن ابی
بنزد نبی رفت و درخواست کرد   بجود عذر درخواست هم را بسند کرد   که اینها حلیف منند و پناه   مرا وقت حرب از سفید و سیاه
بر ایشان بلطف خود احسان نمای   بجا بیت اگر آری احسان بجای   موالاتشان با منست و حلف   نخواهم که گردند کلی تلف
مکش گر بکشتن همه لایقند   که بسته بجنی بر همه فایقند   پیمبر چو بود از شتابش به تنگ   نمود از برای جوابش درنگ
دگر باره تکرار کرد آن خطاب   پیمبر باعراض گفتش جواب   ز سوء ادب دست خود آن جهول   در آورد در جیب درع رسول
برآشفت بکدار و شد در غضب   ز فعل بد او و ترک ادب   شد آثار آن در رخش آشکار   بدیدند اهل نظر و اعتبار
بگفتش که و یحک بکش دست خویش   نه هی دست بند ار و یا بست خویش   دگر گفت با مه که نگذارمت   بخواهش بیراه قبول آرمت
رها سر بره چار صد را الماق   ز درآعشان نیز سیصد بمان   پیمبر ز خوف همه در گذشت   نمودشان قتل و از سر گذشت
باطلاقشان امر کرد و زنید   رها کرد آن وحشیان را چو صید   بگفت ای فلان جان ایشان ترا   چو دل میکشید جانب آن نزا
ز اعراض ایشان ولیکن وجود   باجلاء ایشان نزول نمود   جلا از وطن گشت چون حالشان   نمودند تخمیس اموالشان
که آن قوم را بد حلیفی دگر   عباده که بودیش صاحب نظر   در آغاز حرب بنی قینقاع   در آمد بنزد رسول مطاع
بگفت ای نبی در تولای دین   خدا و رسولم بس و مؤمنین   تبرا ز آیین قوم کافر نهاد   نمودم بتو تیغ رب العباد
پس ان ما مرا جلا شد آن دا گنیل   برون کردشان خوار و پست و ذلیل   مغنی نوایی ز عشاق دین   بگو تا رسان از مقام یقین

[illegible]

نوایی که تفسیر هوا را حصار کنم تا دهم شان جلا از دیار

ذکر سریهٔ زید بن حارثه

پس از وقعهٔ بدر وان گشته جیش بخوف اوفتادند قوم قریش طریقی که معتاد شان بد مدام چو از مکه کردندی آهنگ شام

بترکش بگفتند دراهی دگر گرفتند در پیش وقت سفر شدندی بشام از طریق عراق وگر چند افزون بد ایشان شاق

بدین راه نو شان زراه کهن بدی میل از خوف نهب و فتن سوی شام از بهر تحصیل عیش گرفتند ره پیش جمعی قریش

ببردند با خویش سرمایه‌ها که سود آورند از پی وایه‌ها از اشراف بد ابن حرب اندران حکیم او و در حکم او دیگران

سترجمع بر جمله سردار بود دران کاروان بار سالار بود ز بس فضه کان بود در کاروان تو گفتی که کان بیت نقد از ان

ز هر جنس در کاروان بود بار ولی نقدشان بود بیش از شمار چو از کاروان یافت شهرهٔ خبر که از مکه کردند عزم سفر

نبی زید بن حارثه با سپاه فرستاد تا شان بگیرند راه بشد زید و دریافتن شان شتافت پس از سعی در جست جوشان بیافت

در آمد بدان جمع رهشان ببست پریشان چو گشتند بگشاد دست بسر پنجه چون پنجه شان تافت زود ز کفشان برون کرد مالی که بود

ستد مالشان جمله لیکن رجال نگشتند در دست او پایمال بکوششش بدو در نیاویختند سر خود گرفتند و بگریختند

چو دیدند عجز خود اندر قتال نکردند جان را فدا بهر مال چو سرمایه شان زید بگرفت زود سفر کرد چون سود بسیار بود

چو از ناف آهو کله نافه ریخت چه غم باشد از صیدگر گر گریخت بسوی مدینه سفر کرد ساز پس از صید شد [illegible]

چو واصل شد آن مال العید از وصول بیاورد فی الحال نزد رسول مغنی نوا از رهی نو بیار کزان راه کهنه شود آشکار

بران راه نو نغمه‌ای زان نوا برون آور از دست نفس هوا

ذکر قتل کعب بن الاشرف

چو از بدر آمد بیثرب بشیر بفتح رسول بشیر نذیر فتاد از بشارت بفتح و ظفر بعلیا و سفلای یثرب خبر

بسفلا ز زید آن بشارت رسید بعلیا ز عبد الله آمد پدید ز علیا و سفلا برون ریختند بران جو مبشر در آویختند

ز هر یک جدا هر یکی آن خبر همی جست و میگفت با آن دگر نشاط و سروری عجب درگرفت عجب مجلسی پر طرب درگرفت

چو کعب ابن اشرف شنید آن خبر در افکند شور و بر انگیخت شر شما راست ای قوم گفت این گمان که آنچه این دو دادند یکسر نشان

که آنجا فلان و فلان کشته شد همه دشت از ان کشتگان پشته شد الف وار نی تاب دارد نه پیچ بر و نقطه از شین شکل نیست هیچ

گر این تان گمانست پس ابلهید پس آشفته رایید پس گمرهید ملوکند این جمع فخر عرب ز روی حسب هم ز روی نسب

ز قوم شریفند و اشراف قوم مشرف بدیشان همه اطراف قوم محمد گر این جمع را کشت زار وزان پس بجه شان در افکند خار

ز روی که از مین به بود زیر او در و رستن از تنگ تر شیر او چو بر زمینند آن مهتران ز روی زمین شد بسی بهتر ان

محقق چو شد نزد او آن خبر سوی مکه کرد از مدینه سفر در افکند شور و شری در قریش بران قوم از و تلخ تر گشت عیش

بخواندی مراثی اهل قلیب بسوزی غریب و بدردی عجیب بد آشفته از داغ غمشان دماغ بریشان دگر تازه میکرد داغ

همی خواند اشعار و خوش میگریست که بعد از شما مرگ بهتر ز زیست غرض بود از ینها تش انگیز حرب بر افروختن آتش تیز حرب

بانواع تحریضشان بر قتال همی کرد چندانکه بودش مجال بانشاد و ایراد شعر و مثل همی کرد تحریضشان بر جدل

چو اغوا و اغرا بغایت رساند ز عنوان آن تا نهایت بخواند ز مکه بیثرب سفر عزم کرد نزد در نمایش بران جزم کرد

بدو گفت وقت وداع ابن حرب بالفاظ شیرین زبان کرده چرب که از دین ما و محمد خبر بگو تا کدامین ترا در نظر

به آید کدامین بحق اقربست بنسبت بباطل کدام انسبست کدامست اهدی ازین دو فریق که را مستقیمست ازین دو طریق

ازان جمع گفتا برای دلیل شما بید اهدی ز روی سبیل خدا کرد لعنت بر ان کین حدیث بگفت از سر بغض و نفس خبیث

چو القصه آمد بیثرب فراز در فتنه نوعی دگر کرد باز فزون کرد تهدید جهل از کیاست همی بست در ره گذر بر نسا

تعرض نمودی بنسوان بسی شد آزرده زین فعل او هر کسی غرض داشت زان هتک اصحاب دین که بالطبع بد موذی مسلمین

بهجو رسول و همه مومنان بطعنه لسانش بدی چون سنان بسی مدح گفتی بر اعدای دین بسی قدح کردی در ابنای دین

نبی چون ز حد رفت عدوان او بخواند آیتی چند در شان او که آیا ببینی ز اهل کتاب کسانی که داد یمشان زان نصاب

که ایمان بجبت و طاغوت شان بمردند زین گفته‌ها بونشان ازین آیه تا پنج آیه بخواند بر اصحاب گنج هدایت فشاند

بآیات چون حال او وانمود ز مه در تبسم ثنا یا نمود بگفت ابن اشرف بما آشکار گذشت از حدش بغض و شتم از شمار

کند هجو ما آشکار و نهان زبان چون گشاید بدو بند دهان وزین بیشتر هم بتر و تیز ریش شد و بهر ما کرد انگیز جیش

بر انگیختشان تا باهنگ ما همه نیز گشتند بر جنگ ما کنون هم نشستست انتظار که اینجا کی آیند بر ما گذار

که ملحق شود روز با آن رجال وزان پس بما بیش گیرد قتال ندانستم این من ازین بیشتر بوحیم کنون داد یزدان خبر

اگر کرد زین قتل او را کفیل جمیلست این فعل و اجرش جزیل که اینجا نهد پیش پای نیاز که گردد بدان پیش من سرفراز

محمد که بد مسلمه باب او کفیل آمد انداز اصحاب او که آن عرق شر را کند قطع زود چو گفت این بصدق پیمبر شنود

بدو گفت خیریست این قطع شر قضا کن تو هر قدر نتوانی بمقدور بکن گر توانی که اجر عظیم بر این رسد از خدای کریم

محمد برون شد ز نزد نبی سه شب گشت در دار خود مختفی نمود از طعام و شراب امتناع ملک شد که رفت از بشر انقطاع

بگفتند نزد نبی حال او بتفصیل بردند اجمال او که کردست قطع طعام و شراب ز دین هر دو لازم بود قطع خواب

بنزد خودش خواند خیر الورا بپرسید پس از منشاء ماجرا که ترک طعام و شراب از چه راست که شست این ور شرع من نیست راست

بدو گفت ای ز حق جان رسول نمودم فلان روز کاری قبول ندانم که آیا بمن ان دست رس ز پایم در آورد این فکر و بس

الم تر الی الذین اوتوا نصیبا من الکتاب یؤمنون بالجبت والطاغوت الایه

شمار

بنی گفت درباب اتمام عهد ترا نیست در عهده جز سعی و جهد ز تو بذل جهد است و از کردگار بود در همه کارها اتمام کار

جو بشنید گفت ای رسول امین درین کار چاره بباشد ازین که گوید زبانم خلاف ضمیر سخنها و این هست کاری خطیر

بنی گفت از بهر اصلاح کار زبان عکس دل گر شود نیست عار بگو هر چه خواهی که هست حلال وزان حال زاید فزاید کمال

تو و هر که با تو درینست یار بگویید هر چه بود سازگار نمودند جمعی بدو اتفاق ازان امر کردند تنظیم سیاق

جو سلکان که بد کعب را بی نزاع صدیق و برادر ز روی رضاع عباد ابن بشر و دگر حرث اوس برین عزم هر یک بزه کرده قوس

جهارم ابوعبس بن جبره بود که سعد معاذش بران ره نمود محمد که بودش ز جمع افضلی بدندان سه با او جمیع اشهلی

ابوعبس کان بجمش یار بود جو ابهام از پنجه با جار بود نبود از بنی اشهلش نسبتی بدش با بنی حارثه نسبتی

نمودندشش ان قبیله شمار بعقد اخوة بدیشان جو یار بران کار جون عزمشان شد درست بشد جانب کعب سلکان نخست

برادر جو بودش بحکم رضاع نکرد از ملاقات او امتناع بهمشان دمی رفت انشاد شعر تسابق کنان جون دو نقاد شعر

سلوک ره شعر سلکان کهی همی کرد و می برد آن سو رهی بدان کعب خود بسخن مشتهر بود ببند اشعار او کسی در نبود

بس از شعر هم اندکی سرگذشت بگفتند و آن هم روان درگذشت دگر گفت سلکان که دارم سخن بسی با تو لیکن نهان ز انجمن

بکتمان اگر ز انکه کردی ضمان نهم با تو آن سر بسر در میان بگو گفت راز نهان آشکار که من کاتم سرتم و رازدار

نهان دارمش در دل خود جو جان کنم از خیال خودش هم نهان بس انگاه سلکان سخن ساز کرد حدیثی که میخواست آغاز کرد

بگفت این رحل بود بر ما بلا که کردون بدان کرد مان مبتلا عرب را بما شد عداوه نهان بشد بخت ما را سعاده زیاد

ز هر جانبی راه ما بسته شد بلا و غم و درد پیوسته شد بمردیم از جوع ما و عیال ازین زنده را صعبتر نیست حال

ز سلکان جو کعب آن سخن گوش کرد فرح کرد و باز از عقب جوش کرد بگفت ابن اشرف همی پیش ازین شما را خبر دادم از عقل خویش

که اینست ایمان بدو را مآل شد این حال آن فعل بد را نکال جنین گفت سلکان که اکنون ز جوع کنم عرض حاجت جو کردم شروع

گر احسان کنی از سر اهتمام فروشی بما نیمه قدری طعام برهنی و قیمت بران اعتماد جو نیست در دینها اعتقاد

بقیمت جو رهن از بهای طعام زیاده بود نیست خوف غرام بگفت ار درین رهن نسوان خویش نمایید من گیرم این کار پیش

بدو گفت امشب از تو در شهر نیست ز نوا عطری نیز در دهر نیست نشاید که رهن تو نسوان بهم گر از جوع خود فی المثل جان دهیم

کند بنده را رهن آنش کسی دگر گشت محتاج آنش بسی بنسوان نیم گفت گر بود حق بیارید ابنا را خود رهن من

بدو گفت تشنیع ما قصد نیست که گردد شکستی از بنیان درست بگویند کز بهر صاعی دو جو نهادند ابنا را خود را گرو

گروکان جو نام ایشان نهند بد اسی زبان عرضشان بدروند گروکان بما نیم پشت سلاح که در وی بود بی فسادی صلاح

زنسوان

زنسوان و ابناست ما را گزیر ولیکن سلاحست مان ناگزیر اگر چند محتاج آنیم عار بیارد ز رهنش بسرهای گذار

جو من جند کس میل این هست شان گروکان سلاحست در دستشان بدان گفت این بار رحل سلاح سر شد بباشد برو زان جناح

پسندیده نیست گفت بیار همین لحظه در شب بسازیم کار جو خواهید کین امر ماند نهان همین لحظه در شب شود قصد آن

ببالفظ کار رهکسی آن نگفت و هر معنی کان از و رخ نهفت کند قصد یک معنی و آشکار جز آن گشته پنهان در و صد هزار

جز او دیگران را بود اطلاع بر آنها بقدر مقام سماع تقال بود شعبه زین مقام که حق ساز و داد از برای عوام

بس اسرار عرفان بگوش خواص ز لفظ عوام آورد فهم خاص گهرهای اسرار این بحر ژرف که بر ساحل آید ز امواج حرف

بود گوش غواص بحر شگرف اگر جند بی غوص آید بکف مرا گفت پیری ز پیران راه که ای کودک از بحر اسرار شاه

گدای گهر گرت شد هوس ز من گوش کن جشم من این نفس بهم مردمان را بیا زار و گو جو باشند ز هر گونه گفت و گو

تو ز الفاظشان فهم اسرار کن بیازار و گوینده این کار کن برین ساحل ار زانکه ای تشنه بسی صید ازین بحرت آید بدست

جو از کعب بشنید سلکان مقال باصحاب خود کرد زود انتقال خبرشان زانچه گفت و شنود بران کارشان مستعد ساخت زود

برفتند نزد نبی با سلاح وز و اذن جستند بهر صلاح نبی رفت همراهشان تا بقیع بتشییع او قدرشان شد رفیع

بره دادشان روی و خود گشت باز به بیت الشرف رفت با عز و ناز رفیق شما باد گفت اسم دوست که یاری ده دوست بر دشمن اوست

برفتند تا حصن آن پنج یار جو شیر آن جنگی بعزم شکار ازان پنج سلکان بحکم و داد طلب کردش از حصن و آواز داد

که بیند جو برادر رضاعی خویش برون آید و منع ناورد پیش بدش با عروسی قریب الزفاف نشاطی و عیشی بزیر لحاف

برون جست جو صوت سلکان شنید بلرزید بر خود زنش کان شنید منه گفت ازین خانه شب پا برون که زین صوت می آیدم بوی خون

تو مردی که داری محارب بسی جو مفقود گشت محارب کسی بشب گر صدیقش بخواند برون پر از مهر او گر جه دارد درون

نشاید که بیرون نهد پا ز در جو دارد درونی پر از بیم سر بزن گفت سلکانست این یار من رضیع و صدیق و وفادار من

بخوابم جو بیند کند اجتناب نخواهد که بیدار گردم ز خواب نخواهد که حالم مشوش شود بخواب خوشم وقت ناخوش شود

زنش گفت من شر آواز او شناسم مرا کشف شد راز او بدو گفت کعب از فنا از در بخواند کسی تا کند قصد سر

فتوة ز خانه برون آردش وگر بو سر از تیغ خون باردش فرود آمد از حصن با آن خبیث گشودند آن جمع باب حدیث

بگفتند هر گونه بیش و کم دمیدند از هر فسونیش دم فسون سخن جون دلش صید کرد ببند وحشت انس امدش قید کرد

بگفتند کای کعب روشن جبین فروزنده ماهی ز برگو ببین شبی بس خوش و ماهتابی نداریم زافسانه سیری بشب

خوش آید فسانه شب ماهتاب بگوشی که از جشم او رفت خواب اگر میل داری که باقی شب رود مان بهم حرفهای عجب

زدرد دل غصهٔ روزگار	نشینیم با هم بگفت و گذار
دل از غصهٔ دهر خالی کنیم	ز شعر و مثل پر لآلی کنیم
بشعب العجوز آکه در گوشه‌ئی	بگیریم از عمر خود توشه‌ئی
دران شعب گوییم با هم بشب	ز مکر عجوزهٔ جهان بس عجب
بگفت این و بود خود در خیال	شما هم بودید کشفت ای رجال
قدم در نهادند با او براه	همی رفت آن کور غافل ز چاه
پس از لحظهٔ رفت سلکان ز پیش	نهادش بسر در کف دست خویش
گذشت از وی و دست خود کرد بوی	تعجب کنان سوی او کرد روی
که هرگز بکس بوی مسکی چنین	بیاورد بادی ز صحرای چین
زموی تو کین بوی کاید بدست	بسی یافت عنبر ز نقصان شکست
وگر زانکه لاف تمامی زنند	بسی به روی آن دم ز خامی زنند
بعطری چنین بو نبر دست کس	اگر عطر باشد همینست و بس
بعطری چنین در بهاران باغ	نشد بلبلی را معطر دماغ
ز تزویر او کعب مغرور شد	خوش آمد خوش اندیش و مسرور شد
بگفت این عجب نیست بودی عجب	جز این گر بدی آن بموی عجب
که اعطر ز نسوان عصرم نسب	دو گیسوش عنبرفشان بر سنت
سرم گیسویش را بود در کنار	عجب نیست گر شد چنین مشکبار
چو رفتند از آن پیشتر چند گام	دگر باره سلکان نمود اهتمام
بشد نزد او باز و عرضش نمود	چو بوکرد وصفش بر اول فزود
که دستم ز موی تو خوش بوی شد	جنانم بدین بوی خوش خوی شد
که دستم چو زینت پذیرد اثر	نخواهم که این دست شویم دگر
بدین غافلش کرد و بار سوم	گرفتش سر و موی و کرد استلم
بیاران که هان تیغ در وی نهید	بتندی همه تیز در وی جهید
محمد حکایة چنین کرد باز	که شد کار بر جمع دور و دراز
بزخم پیاپی چو آن سگ بمرد	بما سخت جانی ز اندازه برد
نمودم بجد سعی در کشتنش	سر تیغ بر آخر گردنش
نهادم برو تکیه دادم بزور	کزو جان شیرین بگیرم بشور
برون شد سر تیغ از عانه‌اش	بیفتاد از سیل خون خانه‌اش
چنان صیحه زد چو جان می فشاند	که بر گرد ما هیچ حصنی نماند
که سلکان او را خبر زان نشد	برو آن تنی هم فروزان نشد
در اول که تیغش پیاپی زدند	اگرچه همه زخم بر وی زدند
دران تیغ راندن بروی دروغ	بحرث ابن اوس آمد آسیب تیغ
چو ما باز گشتیم و او ماند باز	ز پرواز ماند چو شد خسته باز
چو بعضی زره ما نمودیم طی	بآسیب زخم او ز ما ماندنی
ندیدیم بیش از پس که دو رانده‌اند	بسی سخت شد سخت بخور ماند
توقف نمودیم تا شد پدید	چو لنگان و افتان و خیزان رسید
گرفتیم بر پشتش و تیز گام	نهادیم رو سوی خیر الانام
بدو آخر شب رسیدیم باز	رخ او در ایستاده هم در نماز
همی کرد عرض نیازی که داشت	همی گفت با دوست رازی که داشت
چو گفت او سلام و تمامش نماز	شد آگاه کردیم بر وی سلام
بگفتیم از قتل کعبش خبر	که شد سهل آن فعل صعب الاثر
شد آن کعب شوم و انشای او	سر او فکندیم در پای او
بدان زخم افکند آب دهان	خوش آن زخم کان مرهم آید بر آن
بیکبار گشتند خایف یهود	کسی یکنفس بر خود ایمن نبود
نمودند کز سایهٔ خود فرار	نبودی چو سایه در ایشان قرار
مغنی بنه دست بر نقض عود	بزن بر رگش نیش مضراب زود

که از درد دل چون برآرد نوا

ذکر غزوهٔ غطفان

بدان درد خود درا کنم من دوا
بنی را رسانند بعضی خبر	که جمعی عرب راست بر عزم شر
بهم در نواحی نجد اجتماع	نمودند و دارند قصد نزاع
بنی ثعلبه فرقهٔ زان نفر	ز قوم محارب گروهی دگر
یکی از محارب دران اهتمام	نمودست از آن جمع دعثور نام
دران رای و فکر اند کز مکر و کید	بصحرای یثرب بیابند صید
در آیند و گیرند ملکی شکار	نمایند از آن پس چو آهو فرار
برون رفت آن شاه با جمعی و ساز	بجود بیره و بگرفت آن سوی راه
سپاهی که شد همرهش آن زمان	عدد چارصد بود و پنجه چنان
یکی از بنی ثعلبه در گذار	بدان لشکر افتاد در ره دوچار
از آن حی بدو بود حیان نام	چو بردند قومش بخیر الانام
خبر داد کان قوم اهل ضلال	نیارند کارند با تو قتال
مسیر تو گر بشنوند از جبل	گریزند بر قلهای جبل
من اینک بتو همره در طریق	که راهست تابم سوی آن فریق
چو بینند شان کوه گردد پناه	شود حالشان بر مقالم گواه
پیمبر برو عرض اسلام کرد	ز آغاز عرضش آگاه و انجام کرد
پذیرفت اسلام و احکام دین	گذشت از شک آمد براه یقین
پیمبر بفرمود کو را بلال	بهر حال باشد نگهبان حال
تکلف کند تا ز مکه و آشتیش	بود آگه از شام و از جاشتیش
قبیل قدوم نبی آن گروه	نمودند از دست رحلت بکوه
چو از خوف کوهی بر ایشان فتاد	مجال سکونشان بصحرا نداد
فرود آمد القصه آنجا سپاه	بفرمان و حکم سپهدار شاه
چو منزل گرفتند سوی جبل	بدیدند آن جمع را بر قلل
چو گل غنچهٔ صدق حیان شکفت	حیاة عیان با خبر گشت جفت
همان لحظه از قعر بحر وجود	کزو خیزد این موجهای نمود
رسید ابری از رحمت کردگار	بفرق نبی کرد گوهر نثار
چنان ابر شد قطرها متصل	بدان بحر پر در اسرار دل
بپیوند با بحر عشق و نیاز	شد آن قطرها جمله دریای راز
ردا و ازار از تنش چون تر شد	بیفکند و گسترد بر آفتاب
فراز درختی و در سایه‌اش	دمی گشت آسایشی مایه‌اش
همان لحظه دعثور آمد ز دور	برو کرد با تیغ تیزی گذر
چو آمد دوان بر سرش ایستاد	برآورد شور و فغان در نهاد
که هان منعت از من که یارد نمود	چه مایه است کارد نجات تو سود
نبی گفت اینجا خدا حاضر است	ترا و مرا برد و او ناظر است
کند منع شرت ز من محض خیر	درین امر حاجت ندارم بغیر
پیمبر چو گفت این سخن جبرئیل	همان دم بفرمان رب جلیل
بصدرش چنان دفعهٔ سخت داد	که تیغ از کفش بر زمین اوفتاد
نبی برگرفت و بدو گفت هان	که منعم نماید ز تو ای مهان
کسی گفت مانع نباید ترا	برآید ز دست آنچه باید ترا
گواهی دهم من که ایزد یکیست	محمد رسولست و این بی شکیست
مسلمانی شد و رفت با قوم خویش	ره دعوة خلق بگرفت پیش
ز باطل بحق شان هدایة نمود	بر ایشان دری از عنایة گشود
دران قوم جمعی بایمان شیوع	نبی کرد از آنجا بیثرب رجوع
مغنی ره ساز کن زان مقام	کزان نقش وحشی درآید بدام
مگر نفس کافر ز من راه دین	پذیرد ز شکل پ الله در یقین

ذکر غزوهٔ احد

بلاها بود کورهٔ امتحان / که آرد ز معشوق بر عاشقان

جو خالص بود زر بوقت گداز / نماید که هست از محک بی نیاز
بود سرخ رو پیش نقش کسان / ز حوفی خود ار افکند طیلسان

کند امتحان منشرح صدر او / فزاید بدان قیمت و قدر او
گدازی جو بیند زری با خلاص / دران هست کسب خلوصش خاص

بیک رنج صد گنج آسایش است / یکایک بلا کوه بخشایش است
مرنج ار رسد بر تنت رنج دوست / که جان را رهی زان سوی گنج اوست

بر نسبت و ابتلا ان گنج / بود مایهٔ آن سود ما رنج
محبان حق را بلاها و رنج / دو چار او فتد در سرای سپنج

بعقد محبة بود امتحان / که امتحان قدر خود در اید
بلا آزمون بلاکش بود / خوشا انکه در ناخوشی خوش بود

جو از حق رسد ناخوشیها خوش است / نهان آب حیوان در آن آتش است
در آتش جو از موت بخشد بجان / نه آتش بود باشد آب حیات

موکل بلا گشت بر انبیا / از ایشان جو بگذشت بر اولیا
وز ان پس بلا اهل او را / بدانکو مر این جمع را مثل است

از ان پس بامثل یا مثل / دهند این نواله ز خوان حبیب
بزرگان بزرگند و مهمان او / بخردان رسد خردهٔ خوان او

بلا جو کرامت عاشق پیشه است / که این صید شیران آن بیشه است
بقیلی که اندر احد بر رسول / جو گویی بلا گر ز حق نزول

بعبرت دران کار اید نشین / نه صبر بوی و رضا پیشه کن
شنیدم ز راوی این داستان / که میگفت از گفتهٔ راستان

که از بدر جون بعد کسر قریش / گریزان بمکه رسیدند جیش
نمودند در مکه اندک مقر / که ناگه رسید ابن حرب از سفر

سلامت همه عیر و اموال شان / نظامی بذیرفت از ان حال شان
برفتند پیش سران قریش / مهان جمله و مهتران قریش

جو عبد الله بن ربیعه که بود / دران قوم ز اشراف صاحب وجود
دگر عکرمه انکه بودش پدر / ابو جهل ان معدن ظلم و شر

بدین هر دو صفوان قرین گشته باز / بسی گرد گردنکش سرفراز
کسانی که دلشان بد از درد ریش / بر آبا و ابنا و اخوان خویش

بگفتند با او با هر که بود / بدو مایهٔ عمر خویش بهر سود
که آنچه از محمد بما بر گذشت / ندارد کسی یاد آن سرگذشت

بسر ما نرسید او آنچه رفت / نه جنگی بدید آن نه کو شنفت
مهان و بهان مان همه کشته شد / وز آن کشتگان دشت پوشیده شد

ز صحرا دگر کشتها را جو خاک / فکندند در چاهای مغاک
رسید این بگوش سپید و سیاه / برین حال شد مرغ و ماهی گواه

سفیدی برین و سیاهی گریست / بجنگل ددیز مرغ و ماهی گریست
درین دست بردیم جون پایمال / برین گرد باید فدا جان و مال

بامو ال این عیر مان گر مدد / نمایید سازیم این رخنه سد
سپاهی ز هر سو بهم در کشیم / بکوبیم طبل و علم بر کشیم

مگر کین بعضی از ان مهتران / بخواهیم از ان جمع کین آوران
بکلی حمیة ز ما رفته است / بجنبید غیرة بجا رفته است

فتاد آن سخن سر بسر دلپذیر / بر جمله ارباب اموال عیر
سراسر نمودند آن را قبول / نگشتند از مال دادن ملول

روایة بو جهی دگر نیز هست / که جون بازگشتند بعد از شکست
بدان عیر را دار ندوه مقام / گرفته بکف اشتران از زمام

نکرده جدا اشتران از قطار / بمنزل گهی با گرفته قرار
برفتند اشراف قوم قریش / سوی عیر پر شور و پر تلخ عیش

سخن در گرفتند با ابن حرب / بگفتن زبان کرده شیرین و چرب
که ما را ازین عیر سرمایه بس / ندارد دگر سود ازین مایه کس

بهران سود کین ما بیار ارد بکف / بتجهیز جیشی کنیمش تلف
سپاهی بیثرب فراز آوریم / مگر کین آن جمع باز آوریم

بگفت ابن حرب اول این من قبول / نمایم بپذیرم بجان این مقول
بنا رام درین تلخی حال بست / بدین جان شیرین دهم مال جست

نمودند بر صرف رنج اجتماع / گشودند باب حساب متاع
جو کردند سرمایه را اعتبار / ز دینار زر بود پنجه هزار

یکی را یکی سود معهود بود / برابر بهم مایه و سود بود
بدان مال لشکر گرفتند رود / گر از سود او از اصل سرمایه بود

جو مالی گران آمد اندر میان / گرفتند ازان لشکری بیکران
بسرداری ابن حرب آن سپاه / نهادند پای عزیمت براه

احابیش و ان کز کنانه مطیع / شدندش نیز و اهل تهامه جمیع
عددشان سه بود از هزار / دو صد بود از ان جمله جرار کار

بخود کوچ بردند ناگیر نیز / بیارد نمودن بوقت ستیز
نخست ابن حرب از خود اینها / نمود و بدو دیگران اقتدا

بخود هند را بنت عتبه ببرد / شدندش هر کسی پی روان ره سپرد
جبیر بن مطعم غلامیش بود / که در رمی حربه مقامیش بود

ز مرمای مقصود در حربها / نیفتادیش حربه هرگز خطا
بدش نام وحشی و بود ان غلام / از ان پس جبیر بن مطعم مدام

ز ملک حبش بود و در ترک تاز / شده ناوک حربش از حربه ساز
بدو گفت مطعم که گر حربه تیز / دراری بحمزه بوقت ستیز

جو غافل بود از تو در حرب و ضرب / بحربه توانی بدو حمله کرد
بیک ضربه ان شیر گیر هلاک / نمایی سر او دراری بخاک

نر اسازم ازاد از مال خویش / شاعت بر خوان افضال خویش
جو عم محمد بتیغ اجل / شود کشته دارم ز عم بدل

طبیعه که در بدر شد کشته زار / جز این هست ان کس را اجیبار
نه اندک بود از تو کابین حمتیق / که باید جبیر بجا ری حتیق

جو بر هند وحشی نمودی گذار / انیسش شدی هرزه تخفیف کار
عنودی که بان واقف کار / دران گاه [illegible] و ببدارها

جاوز بن تمه ساخت صفوان کلاه / درین منزل او نیز گم کرد راه
ابو عزه را کز اسارای بدر / بدان روز و صیدی ز صحرای بدر

بجود خواندنش و گفت در شاعری / حذاقه بسی داری ماهری
مدد کار ما شو باشعار خویش / تو هم پاره مای بکن کار خویش

بدست اربیاری که کار سپه / زبان جون سنان تیز بار کمی
ز بند تنش بی چون رمانه بود / با ظهار فقری کزو اورد

ز انعام ان حضرت آورد یاد / بگفت از نعمتش انده زیاد
بگفت او نه بندم جو بست ازاد کرد / زصد غم بیک بخششم شاد کرد

جه در راه گو ان نعمت روم / سزاوار حرمان و نقمت شوم
بگفتش مدد کن که بیچاره / مرنش [illegible]

اگر بار بگردی مصیبت شوم / سود بیما تم قرنت سعنم
و گر کار سر آید از تیغ / بلایی که آمد بسی را بسر

عیال تر ابا عیالان خویش / کنم جمع در خانه بر خوان خویش
کنم از عیالان خود شان شمار / وز ایشان فزونتر ز اعتبار

بنای معیشت ز قوت لباس   پریشان بود چون بهم آن اساس   ز صفوان پذیرفت در کار رشد   مدوشان با نشاد اشعار شد
تسوفی بسحری در امیختی   بشعری ز دوم آتش انگیختی   حمیدی ز هر سوی چون باد دم   زدی آتش کین ز دو اهل علم
باغوا و اغوا بر انگیختشان   بمکر و حیل در هم آمیختشان   ز تخییل افکنده شان در خیال   بابراد امثال و تمثیل حال
نیفتد میان سخن بسته بند و جست   بحوفی ز سختی نگسسته بند سست   کنون از ابو عزه بشنو خبر   که چون داد آن فعل زشتش اثر
پس از سبعها در شکست نبی   در افتاد روزی بدست نبی   گرفتندش و چون گرفتار شد   بخواهش گری بار در کار شد
که بار دگر از غمم شاد کن   جوان بارم این بار آزاد کن   نبی گفت مؤمن ز سوراخ مار   نه نیسد که ملدوغ گردد دو بار
نخواهم که در مکه دیگر نشست   کنی لحیه خود گرفته بدست   که دادم فریب محمد دو بار   زهی مکر من در مقام عرار
بفرمود تا عاصم از تیغ تیز   بپا در فکند آن سر پر ستیز   بکین خواهی القصه قوم قریش   ز مکه بیثرب کشیدند جیش
بکوهی قریب مدینه نزول   نمودند و زیشان خبر شد رسول   باصحاب خود گفت دیدم بخواب   معانی ولی از صور در نقاب
ز کشف مثالی بر و پای حق   حوادث رسید از قدیم سبق   بدیدم که بر ذبح گاوی تمام   نمودند جمعی بجد و اهتمام
دگر دیدم گشت بر من پدید   که بر تیغ من رخنه شد پدید   دگر دست خود هم بدرعی حصین   در آورده دیدم بعین الیقین
بود گاو جمعی ز اصحاب من   که گردند کشته ازین انجمن   بران رخنه تیغ من شد دلیل   که گردد یکی ز اهل بیتم قتیل
مدینه است تاویل آن درع و بس   شد این علمم از غیب مقتبس   اگر رای تان هست یاران من   بجان و بدل دوستداران من
بگیریم اندر مدینه قرار   که درعی حصین است ازین حصار   گذاریم شان بر همان جای خویش   نیاریم در حرب شان پای پیش
اگر زانکه گردند آنجا مقیم   نمانند از شر و فتنه سلیم   بر عقبی شود هر زمانشان خلاف   پریشان شود جمعشان از خلاف
وگر خود در آیند اندر دیار   بیکدم بر آریم از ایشان دمار   بهر کوی بر سینه خنجر خورند   ز هر بام هم سنگ بر سر خورند
مرا رای این شد برای شما   بگویید تا چیست رای شما   بران رای عبدالله بن ابی   موافق بد و بود آن رای وی
یکی گفت ز احباب دین با حبیب   که بود و نشد شهادت نصیب   جوان هر کرا زان ندیدم کلاه   بدی در ره ترک جان پادشاه
که ما را ببر بر سر دشمنان   که تا که بنیاره بد دشمن آن   که بهبیت ما را و دل زان درونیم   شد و باز ماندیم زیشان بدور
برون ازین شهر مان تا چو شیر   ببینید آن روبهان دلیر   کسانی که در بدرشان هم حضور   نبود و از آن اجر ماندند دور
بدان جمع اول قرین آمدند   نبی را محرض برین آمدند   چنین گفت عبدالله بن ابی   که ای رهبر از منزل کودکی
بشهری که کی را بنا بند و گو   همه شهر کردند اگر کو بکو   اقامت همینجا مناسب تناسب   بدین کوی ما را خود رهبرست
نرفتیم هرگز بجز نی برون   که تا دم بران نامدیم اندرون   نیامد کسی بر سر ما بقهر   که از دشمن پا در نیاورد دهر

عبدالله ای گفت رسول الله
وارث رهبری حاصل و مال است
کمال بینی
خدا را به همه را دیده
نقص جمعی که
ده نه اندیشه

دگر جمع اول با لحاح باز   نمودند نغمه از آن پرده ساز   با لحان الحاح انجاح قوم   نمود و پذیرفت الحاح قوم
درون رفت و پوشید درع و سلاح   گرفت و برامد بقصد کفاح   پر الحاح خود قوم انکار خویش   نمودند نادم بران کار خویش
که ما را ز اکراه او بر خروج   نشد حاصلی جز نزول از عروج   بزودیم چون پای خویش از گلیم   نماییم از دست آفت سلیم
بگفتند کای شاه دنیا و دین   نگهبان عالم بپای رزین   ترا هست حصنی ز رای بلند   که گونه بود عقل را زان گزند
اقامت گزین گر چنین رای تست   که آرایش ملک و دین رای تست   پس افتاده گانیم و از حد خویش   نهادیم پای اندرین رای پیش
تجاوز بس از حد خود کرده ایم   ز ما این نکو نیست بد کرده ایم   نبی گفت این کی سزاوار نبی   که چون لامه پوشد شود محتبی
کند وضع لامه نکرده قتال   اقامت کنون کی توان ای رجال   اقامت ازین پس و ننگ و عار   بجز کارزار این زمان نیست کار
بر آن روز جمعه عقیب نماز   که بر خود سلاح و سلب داد ساز   چو یکدل شد و جزم بر عزم کار   برون رفت و رفتند با او هزار
ز منزل بره چون نهادند گام   بعزم درست و بحزم تمام   چو رفتند تا شوط و گشت از دو سو   مدینه پس پشت و احد پیش رو
ز ره گشت عبدالله بن ابی   چو وی که هر که بدبیر تخمین وی   بکرد اند اوی از ره و پشت داد   روان دامن دولت از دست داد
بدو ثلث لشکر نمود اتفاق   بر نیکی که میداد بوی نفاق   بنذرفت گفتار من رای من   نبود و دل هیچ پروای من
برای کسان چون کمر بست جست   شکست من و رای من شد درست   برای چه بس نفس خود را کشیم   نه مست و نه دیوانه ای بیهشیم
بتعجیل عبدالله ابن عمرو   روان شد ز پیشان در اصلاح امر   که ای قوم ز اسلام آرید یاد   که زین کار رد داد بد ایمان بباد
نمودید پشت ای بدان این نکو نیست   بوقت که ما را عدو رو برو است   نبی خود و قوم خود را شکست   نخواهید ای نادرستان شکست
بگفتند اگر زانکه حربی گمان   بشدی مان بدی با شما مان قران   جدا از شما زان شدیم ای رجال   که دانیم اینجا نیفتد قتال
یقین چون شدش کان گروه جهول   نخواهند کردن نصیحت قبول   نترو ندارند و از اعتساف   همه جزم دارند بر انصراف
بگفت ای بعید از لعای حق   ز جرمان سبق خوانده در ما سبق   رسول خدا را خدا بی نیاز   کند از شما گو دوش کارساز
چو رفتند ایشان نبی راند پیش   با صحاب و احباب یکرنگ خویش   بدار بنی حارثه چون رسید   بنا کرد فالی ز حالی که دید
همینه بدش عادة از حالها   چو دید گرفتن بدان فالها   یکی از اکابر وصیت نمود   برویم در نوبیت چون گشود
که خوکن ز احوال حسی عبور   بتاویل آن در مقام حضور   معاینت در ضمن تصویر آن   مشو غافل از علم تعبیر آن
چو دنیات خوابیست بیدار شو   بتعبیر این خواب در کار شو   بهشت و کنشتی که عقبای تست   نه تعبیر این خواب دنیای تست
شد اعمال دنیات خوابی گران   نتایج بعقبات تعبیر آن   چو این لجه را نیست پیدا کنار   دران غرقه تا کشته گیرم قرار
بسازم رکاب ازین ره گران   سبک جانب قصه پیچم عنان   بیفشاند اسپی دم و حوی دم   بجنبش در آمد نمود اشتلم

جو کردند در ذو الحلیفه نزول   خبر یافت فی الحال از ایشان رسول   فرستاد انیس و مونس بهم   که آرند نزدش خبر بیش و کم

جو کردند از ایشان خبر زود جست   رسانیدند نزد پیمبر درست   برفتند و دیدند و گشتند باز   خبر زانچه دیدند دادند ساز

که بس مزرع سبز کاندر گذار   بزیر پی اسبشان شد شیار   مزارع شد از رعی ایشان تباه   بشد سبزه زو ماند خاک سیاه

دو ابند در روی جران بی شمار   ~~وزان سازیا بد باندازه کار~~   بهر زرع دندان اسب و شتر   جو دندانه داس شد خوشه بر

پیمبر جو گفتار ایشان شنود   جناب بن منذر فرستاد زود   که تخمین ایشان کند در شمار   وزان یابد باندازه کار

برفت و عدوشان قیاسی نمود   ز نور نظر اقتباسی نمود   بیامد بنزد نبی آنچه دید   بگفت و همان لحظه هر کس شنید

سلاح و سلب بست سعد معاذ   که او بود انصار دین را ملاذ   باو نیز سعد عباده قرین   درین با کثیری ز انصار دین

بمسجد شب جمعه شان اجتماع   بدان بهر پاس رسول مطاع   تو گفتی که سعدین دار سپهر   قرانیست در اتصالی بمهر

بهر بیت اشرف مهر اصحاب بیت   قران کرده سعدین بر باب بیت   بپاس مدینه همه شب قیام   نمودند اصحاب حضرة تمام

دگر اختلافی که گویم بیش   در آرا همان گفت نیکم به پیش   شب جمعه بود این و چون روز شد   سراج فلک عالم افروز شد

رسول خدا جمعه را کرد ادا   پس آنگاه یا بندگان خدا   بوعظ و نصیحت در آمد بکار   که باشید در جد و جهد استوار

صدیقان همه سرفرازی کنید   برای عدو کارسازی کنید   شمارات نصرة جو باشد ز صبر   سپر تا نگر تیغ بارد ز ابر

در آمد جو عصر وادا به نماز   نمودند و کردند عرض نیاز   همه جمع گشتند مردان کار   میان بسته در جنگ از هر کنار

عوالی تمام و سوافل همه   دو صف برکشیدند یکدل همه   پیمبر درون رفت با او دگر   ابوبکر ز اصحاب او و عمر

صحابه همه منتظر بر درش   که آید برون ماه نیک اخترش   نمودند بر گرد بیتش هجوم   جو پیرامن منزل مه نجوم

بانصار دین گفت سعد معاذ   که از بعلتان العیاذ العیاذ   رسول خدا را بالحاج خویش   نهادید کاری باکراه پیش

اقامة همی خواست او نی خروج   نشد لست اکراه او نی عروج   جو آید برون عذر آرید پیش   همه معترف گشته بر جرم خویش

جو سعد اندر اصلاح آن کار شد   اسید حضیرش دران یار شد   همان گفته او ز سر باز گفت   بر یکی و بوی دگر باز گفت

رسول خدا بست بر خود سلاح   جو دیدند اصحاب او آن فلاح   میان بست و افکند درعی ببر   بدوشش اندر او حیت تیغ و سپر

عمامه بسر بست و بود آن بدل   ز خودش بهنگام جنگ و جدل   جو آمد برون پیش راهش شدند   بر الحاح خود عذر خواهش شدند

جو گفتند گفت او بوجهی جواب   که در وجه اول گذشت آن خطاب   ز بهر سپه شاه فرمان روا   جو ترتیب فرمود عقد لوا

برای مهاجر یکی بست و داد   بدست علی کان علم بر نهاد   دوم بهر اوس و لهنگام سیر   سپردن آن بدست اسید حضیر

سوم بهر خزرج جو ترتیب داد   بدست جناب بن منذر نهاد   برین وجه داد ابن اسحاق بیان   ز اهل لوا چون خبر داد باز

جو موی دم اسب جنبید سخت   بتیغی دران صدمه پیچید سخت   جو بر قبضه تیغ کرد التفاف   دران صدمه اش کشید از غلاف

پیمبر نظر کرد و آن بهتر دید   گلی علمی از شاخ آن رز جهید   بدان صاحب تیغ گفت از رجال   که غافل مباش از اشارات فال

نکو بوی کن تیغ خود را کنون   که می آیدم از دمش بوی خون   ببر بوی و از کار غافل مباش   که از رنگ خونی بود خبر دادنش

بدین رمزی و کرد بی اختلاف   اشارت بسبل سیوف از غلاف   جو از فال فارغ شد و شرح حال   با صحاب رو کرد و گفت ای رجال

که آمد انگور زاهی فریب   بر دامن نهانی بطرزی عجیب   ببر بستان بوجهی که اندر گذر   بیفتند بران قوم ما را ممر

ابو خیثمه گفت انگس منم   دلیلی برین مدعا روشنم   بگفت این و فی الحال دار از بر راه   روان گشت و اندر پی او سپاه

ز جوار بنی حارثه در ممر   همی کرد حایط بحایط گذر   ز روی بسا بستان بنی زیر پی   درآورد آن ره نمودی طی

جو بر حایط این منقطی گذار   فتادش براهی که کرد اختیار   که کور منافق بد و بی ادب   سفه پیشه بی حیایی عجب

جنرا ز مرور پیمبر جو یافت   بتعجیل پیش ره او شتافت   بر و بر اصحاب پیر خبث خاک   نه شرمی از ایشان نه ترسی ز پاک

همی گفت اگر زانکه هستی رسول   درین حایط از چه نمودی دخول   منم مالک آن انکرم جلال   جو بی اذن من بود باشد وبال

برین هم بکرد افتصار آن پلید   بتر دیگری پیش رهشان دوید   گرفته بکف حفنه پر تراب   سفیهانه افکند طرح خطاب

که کرد انمی ای محمد که این   نبر یزد بروی دگر یا جبین   همه بر سر و روی او نو برینش   [illegible]

صحابه ز تندی آن سخت رو   بیاد ر نمودند در قتل او   بنی متعشان کرد کین شخص کور   که از تلخ گویی برآورد شور

ببیهوده بکشتن کنیدش چرا   جز اینست لایق بعقرب عما   چه حاجت جو چشم دلش کور شد   بکشتن که او زنده در گور شد

بصیرت چو عمیاست واعمی بصر   بود هر یکی زین دو قتلی دگر   چو مرده است او مرده را بس بگشت   دگر چند چون زنده گویند درست

بشد پیشتر زانکه خیر البشر   کند منع سعد بن زیدش بسر   کمان بر سرش زد جنان و شکست   که خون از سر زخم جوی تیر جست

بتی زد چو بگذشت دامان کوه   گرفت و بر و چون گریبان کوه   همه حلقه گشتند او همچو سر   فکندی برون از گریبان نظر

زهی آن گریبان که پیدا ستنش   بهر بخیه جانش در آویختنش   بسوی احد داد پشت سپاه   بلی کوه هر از کوه گیرد پناه

با صحاب خود گفت رو در قتال   میارید بی امر حق ای رجال   چو وقت اندر آید کنیم از در جنگ   شتابان زمان باید اینجا درنگ

سخن زانکه ای خروج قریش   که کردند آهنگ ترتیب جیش

سر قصه از خروج قریش بالای محل بوجهی که ابن اسحاق روایة کنند با اندک تفصیلی که در روضه مذکور است

کنم تا بدینجا بوجهی تمام   که شد ابن اسحاق راوی آن

ز مردان جنگی سه پاره هزار   وزیشان دو صد اسب تازی سوار   وزین سوی در لشکر دین پناه   نبی وا نمی برده را بود و ...

برون آمدند و خبر شد شایع   که کردند جیشی عظیم اجتماع   ز مکه جو سوی مدینه سفر   نمودند فاش گشت این خبر

بسعد عباده گشتی هم جو داد لوا بهر خزرج رقم لوای مهاجر بهم آورد غیر که بد در کف مصعب بن عمیر
ز جمع سپه بود دراع صد بهنگام عرضش جو کردند عد زبیر زبس سحر سیر آن ماه بود ابو خیثمه رهبر راه بود
جو شد وقت صبح بفرض نماد جماعت نمودند عرض نهاد ز همراهی نور این آتشی سپه روی برگشت زینره جوفی
ز یاران بمجلس او در نفاق نمودند سیصد خبیث النفاق بستر نفاق خود آن بی هنر بگفت آنچه گفتیم ازین پیشتر
بشعب احد جون نبی با رجال مهیا شدند از برای قتال

رجوع باصل داستان

عدد هفتصد ماند مردان کار جو سیصد کم آمد ز عقد هزار از آنجمله نخبه گاندار جست ز صد هر یکی افزون بشست در بست
بحکم نبی بود سرز اهل خبیر بران جمع عبدالله بن جبیر بدان روز معلم بثوب سفید جو صبح سعادت بروز امید
بدو گفت بر خیل اشیان بتیر فرو بار باران جو ابر مطیر ممان کز پس ما در آید سوار جز این با تو مان نیست امروز کار
بغرش جو ابر بهاران درای کمان گیر در تیر باران درای جو قوس قزح کن کمان زرد بیزه ز یاران نیرت اما نشان بیده
اگر بیر ما نگردد رها جو قطبت روا نیست جنبش زجا بباید که آید از آن صوب کس همینست کار تو امروز و بس
قریش از آن طرف هم مهیا شدند همه بهر جنگ و غوغا شدند جو در معرکه خیلشان صف کشید بد از میمنه خالد بن الولید
مکان عکرمه با سنان تیز میسره که بود از سواران سوار دلیر بحکم بیر سواران در آن کارزار بدند این دو سر لشکر بسیار
ابو عامر آن مخزب از قوم اوس که جست از نبی همچو سهم از قوس جو خفاش بگریخت از آفتاب که در تاب شمس اونیا ورد تاب
بمکه شد و گشت یار قریش جو جز رفت در زیر بار قریش همی داد وعده که روز لقا گر افتند بقوم خودش اتفاق
مخالف نگردد بدو هیچکس بهر ره که پوید روند از پس بروز احد از دو سو جون رجال ملاقات کردند بهر قتال
ندا کرد کای اوس مستظهرم بعهد شما من ابو عامرم من آنم که یار شما بود می مدد کار کار شما بود می
جوابش بگفتند کای کور بخت که عمر تو تلخ آمد و شور بخت جو خفاش از نور بگریختی ز کوری بظلمت در آمیختی
جو خفاش بردی بظلمت پناه رخت همچو دل کرد ظلمت سیاه خدا را مهست ای فاسق بد نهاد بگوی مطیعان نیکو نداد
نبی فاسقش خواند و گشتش لقب لقب گر چه بد زاهبش در عرب جو بشنید از قوم خویش آن جواب ز شرمندگی کرد با خود خطاب
که بعد از من این قوم را اس فساد رسیدست و فاسد شد است اعتقاد از آن پس در آمد بدینسان بجنگ در اول بشمشیر و آخر بسنگ
جو شد ساخته از دو سو ساز حرب از او شد در آن روز آغاز حرب در افکند پس این حرب آشکار ندا بر گفت ای بنی عبدالدار
لوا با شما بود در روز بدر فکندید و عار آشکستید قدر لوا هست در جیش برگ و نوا بود چشم مردم همه بر لوا
بپای لوا لشکری سر نهد جو بشکست اشکست لشکر دهد لوا هست در دست آنکس حرام که نارد بحفظش نمودن قیام

بر آنکس حلال است اندوختن که ورزش بود بهر جان باختن گر امروزتان همچو بد دست کار لوا را ز دست شما هست عار
بدارید از دست از آن بیشتر که بازش بپای اندر آرید سر گذارید تا ما کنیم اهتمام بحفظش نماییم حق قیام
بگفتند این سخت روی بما درشت آمد و سخت بود از شما ببکبار کاری که از دست بیشتر نه یکباره ناموس ما بست بند
رجولیت ما بوقت قتال کند بر تو پیدا مقام رجال دم میدان دم کرم و بکدا بدان حیله در غیرت اندا
جو آغاز حرب از دو سو ساز شد جکاجاک شمشیر آغاز شد بشد هند و دیگر زنان پیش پیش بکف دف گرفته پس پشت جیش
رجز خوان بلجنی خوش لغو زنان جو دف نیز گفتگاه بر کف زنان بدم آتش حرب کردند تیز ز غیرت فکندند شان در ستیز
که مردانه باشید مردان کار برای زنانتان میارید عار جو شد گرم بازار حرب و قتال بمیدان در آن من بزید از رجال
پیمبر بکف داشت تیغی جو برق جو خورشید تابان درخشان ز شرق باصحاب گفت این که گیرد ز حق بشرطی که جون در بپذیرد ز حق
کند حقش ادا کردن خود ادا وگر سر در آن کرد باید فدا بسی کس در آن پا نهادند پیش که گیرند آن تیغ در دست خویش
بهاجد بکفشان کشادی بجهد بشرط وفا گر چه بستند عهد که ایفا حقش بجای آورم بسی سر بدان زیر پای آورم
کفش تیغ جون برق رخشان ز میغ بسی ری نهان داشت دشمان دریغ امانت بود اهل او جون بیافت ببشتی عذر از ادا روی تافت
در آخر رجا بود جانه جو جاست بنزد نبی رفت بر قصد خواست بگفت ای رسول خدا حق آن جه جیزیست تا در بدیرم بجان
بگفت آنکه بر فرق دشمن زنی جو برقی ستیغ تا شود منحنی حق گیرمش گفت و این حق ادا نمایم بتوفیق و عون خدا
برو داد شمشیر و آن نره شیر بشمشیر بازی در آمد دلیر بدش یک عصابه که بستی بسر جو از سر گذشتی بوقت خطر
جو خون بود سرخ آن عصابه برنگ جو بستی بسر وقت خونریز جنگ بدان کردی ایما بخون ریختن بخون پای تا سر در آمیختن
که در خون خود غرقه گشتم دگر گذشت ایکه ای قوم خویم ز سر از آن رنگ بردی همه خلق بو که از خون خود در گذشتست او
جو بگرفت شمشیر بست آن سپر ز تندی پر آشفت رخ جون سپهر تبختر کنان شد میان دو صف جو بختی مست و همی ریخت کف
پیمبر جو دیدش تبختر کنان که میرفت آنگونه با کف عنان جنین گفت کین گونه رفتن براه نباشد پسندیده نزد اله
روا نیست این مشی در راه دین مگر در همین حال و امثال این کسانی که تیغ از نبی خواستند بخواهش گری پیش او خاستند
زبیر بن عوام از آنجمله بود وز او نیز جون دیگران رد نمود جنین گفت کان خواهش مکرد گول جو رد کرد و از بود جانه قبول
مرا بست نفسی در تاب کرد جنان شب بیز در خواب کرد بگفتم که من عمه اش را پسر ز اشراف قوم قریشم بدر
نب این و دادم حسب همچو جنگ جو شیران بسر پنجه هنگام جنگ بدان خواهش تیغ بد جا کنم بلا بر رخ خواهشش را استم
ز من در گرفت و به بیگانه داد روان در کف بود جانه نهاد بر آن عزم کردم که هنگام جنگ نگهدارم از وی در شتاب و درنگ

به بینم که از دوست او در قتال چه آید گر دو از او پا بمال رجزخوان و با جست و خیز پلنگ چو شیر اندر آمد بمیدان جنگ
بهر کس که بگذشتی اندر گذر بدان تیغ در پا فکندیش سر دم تیغ او هر نفس از تنی فکندی سری چون زدی گردنی
ز وی خون گرم از دم او علم جوانش که آتش فروزد بدم ز کفار شخصی سری بر ستیز همی گشت و در دست تیغش تیز
ز ارباب دین هر که او زخم دار فتادی بخود بیش بر سر گذار جو ابر سیه برسرش برق تیغ ببارید فرو ز بختی بی دریغ
ازان شخص ناکرده کارش تمام نکردی بشخصی دگر اهتمام دران کوی سعی ز جنیان می دوید بنزد یکی بود جانه رسید
دعا کردم و گفتم ای کردگار بلطفت که این حاجت من برآر بسی حاجت من روا کرده بسی درد و رنجم دوا کرده
ز بسیار اگر هست این اندکی فزونست از صد هزار این یکی که این هر دو با هم فتندشان دو چار ببازند از هم سگلیجا کار
جو از شست من جست تیر دعا درست آمد و راست بر مدعا اجابة جو کردش قبول از شرف بتعظیم شد پیشوا ...
همان دم بهم کرد حقشان دو چار دو پیکار جو هر دو یک از دو کار بهم رو نهادند هر دو دلیر ببر بخت هر یک فزون از دو شیر
برو حمله آورد مشرک بتیغ که از تن سرش افکند بی دریغ سپر بود جانه ببر در کشید ز زیر سپر تیغ خود بر کشید
بیک زخم تیغش دو نیم او فکند ز زو دیگران را به بیم او فکند وز آنجا دوان حمله بر هند برد ز گرمیش خون در تن او ...
جو بر سر نشاندش تیغ از دو او رجولیتش در دلم جا گرفت بگفتم خدا و رسول اعلمند در احکام او هر حکم او حکمند
حکم ساختش احکم الحاکمین بود حکم او رحمة عالمین در ارسال او رحمت عالمست بحکمش رضا دادم او حکمت
اگر منع پیش آورد گر عطا صوابست آن هر دو زو بی خطا بدان داد کو بود شایسته اش نه شایسته بد غیر بایسته اش
ز ایمان بحکمش دلم گشت رام صریح رفت و تسلیم گشتم تمام چنین گفت خود بود جانه که من جو رفتم بمیدان دران انجمن
بدیدم کسی کو کسان را بزور بمیدان همی اندو میکرد شور برو حمله کردم که از تن سرش بپای افکنم قطع باید سرش
زنی بود و چون ولوله کرد ساز برافکندمش او از پرده راز جو تیغ نبی بود و اکرام آن بود موجب قطع آن از زنان
اگر چند مردانه افراشتم ز فرق زنانش نگه داشتم بخون زنی کردن آلوده تیغ در آیین مردی نمودم دریغ

ذکر کیفیت شهادت حمزه رضی الله عنه

دران روز حمزه زحق ذوالجلال بمیدان درآمد بعزم قتال
بهر سو که میرفت چون پیل مست صف خصم در دست و پا می شکست بهر جا که می شد جو شیر دژم جو آهو ازو می رمیدند هم
جو صرصر بهر حمله تند و سخت ز هم ریختی شان جو برگ از درخت درآمد بصفهان و با ی لوا بر اهل آن ساختند احتوا
برو حلقه گشتند از هر کران گرفتند چون مرکزش در میان بشمشیر چون حمله آغاز کرد در تیغش از حلقه شان باز کرد
بزخمی صاحب لوا سر فکند سرش با لوا زیر پا در فکند سرش با لوا کرد چون سرنگون جو باد وزان جست از ان برون

فلا وربك لا يؤمنون حتى يحكموك فيما شجر بينهم ثم لا يجدوا في انفسهم حرجا مما قضيت ويسلموا تسليما [illegible]

برین

برین گونه هر سو جو شیر شکار بمیدان همی گشت و میکرد کار سباع آنکه بد عبد عزی بدر مرورا بروا و فتادش گذر
روان بر سر او شد و حمله برد بیک زخم جانش بمالک سپرد بشمشیر آن شیر مرد شجاع گذشت از شجاعان پیبی جون سباع
چنین گفت وحشی که بر عتق خویش مرا رغبتی بود زاندازه بیش جبیر بن مطعم مرا وعده داد بعتق و دران باب شرطی نهاد
اگر قتل حمزه کنی ای غلام بآزادیت کار سازم تمام دران سوز بی ماتم بندگی شوی شادمان بی غم بندگی
بران قتل چون عتق موعود بود ز قتلش مرا عتق مقصود بود مر انداز حربه بطرز حبش بدی سخت بر دست آسان و خوش
در آموخته علمش از هر کسی بخویش ورزیده بودم بسی بهر جا که کردی ضمیرم نشان شدی حربه من جو تیر از کمان
جو حرب از دو جانب شد انگیخته دو لشکر بیکدیگر آمیخته دران معرکه حمزه را جستجو نمودم فکندم نظر سو بسو
جو دیدم جه دیدم جه گویم نشان یکی اژدها و ز دم آتش فشان نهنگی کمان در میان دو صف یکی بختی مست بر بخت کف
جو پیلی بزور و برآورده شور زبون خلق در دست و پاش جو مور تو گفتی ز باد دم آن فیل مست صف پشه از هر طرف می شکست
بروز و نهفته گرفتم کمین وزو مستتر گه بدان گه بدین دلم سست و ترسان ازو بود سخت گهی سنگ بودم سپر گه درخت
همی دیدمش دور و در انتظار که ناگه بنزدیکم آرد گذار سباع غسانی شد آنجا پدید بر آشفت حمزه جو او را بدید
برو حمله چون کرد بشتافتم جو مشغول و در غفلتش یافتم بکف حربه خویش را اهتزاز بتکرار دادم زمانی دراز
ز هر جنبش جو دادم زمانی مجال رسید اهتزازش بحد کمال جو راضی شدم ز اهتزازی که داد گرو کار سازم بسازی که ...
بیفکندمش در مقام رضا جو تیری که افتد ز شست قضا قضا ساخت از زیر نافش نشان رگ جانش از ان نیش خون فشان
جوان بینیش گرد از دگر جان گذر سرنیش از ان برآورد سر سوی من روان شد و لیکن مجال ندادش اجل گشت مغلوب حال
تن او جو از جنبش آرام یافت بحق جان سپارش انجام یافت شدم نزد او حربه خویش زود گرفتم نمودم بمنزل ورود
همان بد مرا کار و چون ساختم ز خود بار هر کار انداختم پس از وقعه کردم بمکه رجوع پذیرفت عتق من آنجا وقوع
اقامه نمودم در و چند گاه قرارشم بدی پشت و کعبه پناه جو شد بر نبی فتح مکه تمام بطایف شدم کردم آنجا مقام
گریزان جو خفاش از آفتاب همی بودم از خوف جان در حجاب جو شد وفد طایف از آن طرف رو بر اسلام یابند عز و شرف
سرم گشت و شد دست و پا ز کار نه جای قرار و نه پای فرار سراسیمه حیران و دیوانه وش بماندم ز اندیشه در کشمکش
ازین فکر من خوش فرو برده سر که ناگه کسی کرد بر من گذر بمی گفت کین ترس و اندیشه چند بباطل فدا ارت ز حق بینه چند
محمد کسی را که در دین او در آید نگیرد بدل کین او نگیرد برو هر چه از ان گردشش ز سو است و اینست آیین کیش
بسلطان بخشد ازخوف قتلش امان برین گشت قانون عشق همان جو بشنیدم این رو نهادم براه فکندم پس پشت خوف گناه

بیثرب چو رفتم زره باخبر همان دم شدم نزد خیر البشر
شدم بر سر پیش استاده بپا برو روی و پشتم خمیده دوتا
لسانم ادای شهادت کنان موافق شده با لسانم جنان
نظر بر من افکند و گفت ای سواد که ایمان دری بر بیابت گشاد
تویی وحشی مانده از انس دور چو وحشت ز انسان طبیعی نفور
بگفتم نعم ای ولی النعم گریزنده از خوف وحشی منم
بمن گفت بنشین و با من بگو ز سر تا بسر این قصه را مو بمو
که چون حمزه بر دست تو شد هلاک چه سان ظلمت آلود شد نور پاک
چو آن قصه را مو بمو سر بسر برو خواندم و دادمش نا خبر
بمن گفت پس گر شنیدم خموش زمن روی ظلمانی خود بپوش
بهشتی او رنش بدو روبرو نگشتم دگر تا دم موت او
ندیدم ز احسن تجاوز بحال که دینی نیست جزا اجر المتعال
پس از موت او چون مسیلم خروج نمود از یمامه بعزم عروج
دران جیش اسلام کز بهر او شد نذر از مدینه سوی شهر او
بدم من چو آمد زمان لقا که کردند با هم رجال التقا
چو اعدا کشیدند صف پیش پیش کسی دیدم استاده تیغی بکف
مسیلم بد آن شخص و نشناختم بدل حرب او را شدم ساخته
بآهنگ او حربه را اهتزاز بکو دادم و چون پذیرفت ساز
فکندم برو رفت پیچان چو مار بسوراخ خود کرد کوی گذار
بسوراخ در کرد سر ز هر ریز پراکنده شد زهر شد از نیش تیز
بزد تیغش نیز انصاری مرا داد در قتل او یاری
ندانم که آن سگ بزخم که مرد ز منی یا ز او یاری او جان نبرد
اگر کشتمش من زمین این دو کار که در کفر و اسلام شد آشکار
یکی خیری و دیگری شد شری که اعجبت هر یک بود دیگری
ز ارباب اسلام در کفر خویش بکشتم کسی کز همه بود بیش
سپهدار اسلام و عم رسول عزیز و گرامی و صاحب قبول
در اسلام این کافر بد نژاد که چون او ندیدی دو دشمن کس نهاد
شرانگیز و کذاب پر فتنه سیر بدیدش بغل و از بغل قوش بتر
بعبد الله بن عمر ابن خطاب پذیرفت از راویان ثقات
که اندر یمامه چو آید حضور شنیدم که میگفت شخصی ز دور
بخواری وزاری و فریاد و آه که ناگاه کشتش غلامی سیاه

ذکر مقاتلۀ جماعتی تخصیص با آنکه بعضی زان پیش از قتل حمزه است رضی الله عنه

بپیش نبی مصعب بن عمیر روان در ره حرب بر دشت سیر
تو گفتی که شیریست رسته ز بند بسر پنجه هر دم گوزنی صید
همه دشت از کشته ها پشته گشت جو از خون خود در آن دشت بر گشت
ز تقدیر وعد سعادة چو وقت بمیعادگاه شهادة رسید
کسی کو همی گفت صاحب لواش روایة برین گونه زو گشت فاش
که چون شد شهید او پس از وی لوا ز دست علی یافت بر کف نوا
بدو منتقل گشت آن سعد ازو بحکم پیمبر ولی بعد ازو
شد آن پاک دین از سعادة شهید ز ابن قمیئه پلید پلید
سعادة بدو زان شقی راه یافت رهی سوی گنج ناگاه یافت
مگر در آمد لوا چون بدست علی در اعلای دین ساعیش منجلی
گمان بردش ابن قمیئه بتی بقتل آن گمان شد برو منحنی
بسوی قریش آمد آواز کرد خیالی که در وهم انداز کرد
نشست دروغ از گمان گمان زدم گفت بتری محمد نشان

[illegible]

برآمد عجب کاری از دست من شد از سربلندی فلک پست من
بقتل محمد شدم سرفراز برین پایه جز من که شد دست باز
چراغ دروغی بدم بر فروخت فروغی نداد و زبانش بسوخت
در آمد لوا چون بدست علی در اعلای دین ساعیش منجلی
ز پای علم او و بعضی رجال نهادند هم پشت رو در قتال
چو تیز آتش حرب بر زد علم بسی سر شد از تیغ شق چون قلم
بنی زینت ما در سایۀ آن لوا که انصار را داده بد زان نوا
فرستاده شخصی بنزد علی که چون شد لوا در کفت منجلی
بهر پیش ازین بیشتر گیر جای با اعدای دین پیغمبر بی نمای
علی پیش رفت و بگفتا منم ابو القصم و این کنیتم شد علم
ندا کرد ابو سعد بو طلحه با که ای بوالقصم بر دلت هست خویش
که با من در آیی بمیدان جنگ ببینی زمین حیت و خیر پلنگ
علی گفت این خود مرا خواسته است بدین خواست هر سوی من حاجت است
تو صاحب لوایی و صاحب لوا لصاحب لوایش سزد التقا
برفتند با هم میان دو صف بهم هر یکی تیز و تیغی بکف
ابو سعد شد پیش و بشتافت تیغ در افکند زخمی چو برقی ز میغ
قضا کرد رد زخم او از علی فرو گشت بارش ز تندر جلی
علی راند بر پشت او ذوالفقار برویش در افکند بر خاک خوار
چو در تیغ افتاد بگذاشتش دگر تیغ بر سر نیفراشتش
روان باز گردید سوی مقام نکرده برو کار او را تمام
دران باب اصحاب با او خطاب نمودند کردند نوعی عتاب
که در صدمۀ آب تیغت بخاک چو افتاد نی زنده و نی هلاک
چرا کار او را نکردی تمام نه حالی بد این لایق این مقام
چو افکندمش گفت نیز خاک راه بسویش نیارست کردم نگاه
که شد عورتش عاری و روبرو مرا از حیا تافتم رو از او
دگر نیز از آن زخم کاری که خورد چو بر مقتلش آمد او کار کرد
واکشت روشن که کردش خدا بتلخی ز تن جان شیرین جدا
کسانی که نقل این اثر کرده اند بوجهی دگر هم خبر کرده اند
که ابو سعد صاحب لوا پیش صف مبارز طلب رفت تیغی بکف
کس او را اگر چند تکرار کرد نکرد التفات و نشد هم نبرد
پس آنگه بر آشفت کای اهل دین شما راست چون اعتقاد این چنین
که از ما هر آنکو شود کشته زار بخواری و زاری در افتد بنار
و گر از شما کشته گردد کسی کرامت رسد در بهشتش بسی
بلافی و بلغزی که هست این دروغ ندارد ز صدق این عقیده فروغ
و گرنی چو من خواستم هم نبرد چرا هیچکس قصد میدان نکرد
زبون بود تان اعتقاد ار نه چون زبون آمدید اندرین آزمون
چو گفت این علی رفت بیرون ز صف بیک ضرب شمشیر کردش تلف
نه کیفیتش بیشتر گفته شد بدان منقبت این دردر سفته شد
چو سعد بن بو طلحه شد کشته باز لوا داد عثمان بو طلحه ساز
چو بگرفت عثمان لوا را بکف برو حمله آورد حمزه ز صف
بزد تیغ و از دوش او تا بناف پذیرفت از زخم تیغش شکاف
بیفتاد و افکند از کف علم گرفتار زخم و زبون الم
مسافع ز اولاد طلحه چو باز بپای لوا رفت و شد دست باز
برزد دست و برداشت از جا لوا دگر پیش صف عمرو برپا لوا
شتابان لوا چون گرفت او بچنگ بشد عاصم ثابت بی درنگ
ز شست درنگش چنان زد ز تیر که نشکست و شد چون کمان گوشه گیر

لوا از کف افکند و برداشت راه   سوی مادر خود با فغان و آه
خروشان و پر کرد می‌شد چو باد   ز داغ الم آتشش در نهاد
رسید و نهادش سر اندر کنار   تنش کرده جان را وداع اشکبار
بپرسید ازو مادرش کای پسر   که کشتت که بر تن مبادش سر
بگفت آنکه افکند بر مطرحم   همی گفت ابن ابی الاقلحم
بدان کینت ثابت و چون شنید   بدانست مادر که زخم از که دید
بجود نذر کرد و بدان عهد بست   که گر وی تنی اوفتد باز دست
کند کاسه راس عاصم قدح   وز آن می خورد بهر کسب فرح
چو در دو مسافع گذشت از دوا   بحرث بن طلحه رسید آن لوا
جنیبش عاصم برو دست برد   بتیری دگر آنچه میخواست کرد
چو مرغ اجل تیر او از کمان   نشد در دل حرث کرد آشیان
بپای لوا حرث چون جان بباخت   کلاب بن طلحه لوا بر فراخت
زبیر بن عوام کردش هلاک   در آمیخت خونش چو آب بخاک
کلاب بن طلحه چو شد کشته زار   جلاس بن طلحه درآمد بکار
بمیدان دعوی شد و سر فراخت   ز سر باره دیگر لوا بر فراخت
سر افکند چون دیگران ناگهش   بپا طلحه بن عبید اللهش
شد ارطاة ابن شرحبیل باز   بمیدان و کار لوا داد ساز
لوا برگرفت و درآمد بجنگ   چو شیری و با جست و خیز پلنگ
لوا در کفش ناشده مستقیم   بیک زخم تیغ علی شد دو نیم
شریح بن قارظ پس از وی لوا   گرفت و برافراختش در هوا
سبکدست مردی بزخمی گران   درآوردش از پای چون دیگران
شریح بن قارظ چو شد کشته زود   صواب اندر آمد لوا در ربود
بدو آفرین کس که افراشتش   شبیرجش چو افکند برداشتش
گرفته لوا کرد چندان قتال   که کردند قطع دو دستش رجال
بیفکندش از پا چو دستش فتاد   بدوش و بسر و سینه اش تکیه داد
بزانو درآمد میان دو ران   گرفتش پس آورده سینه بر آن
بدان حیلتی دست افراشتش   بپا تا نشد کشته می‌داشتش
در آن ساعة قتل اهل لوا   که صفها بهم یافتند التوا
بهم حنظله ابن حرب التقا   نمودند و با هم در آن ملتقا
بهم در فتادند آن دو دلیر   ببر پنجه هر یک فزون از دو شیر
برو حنظله غالب آمد بجنگ   گرفتش گریبان و افشرد چنگ
چو شد وقت آن کش بخاک افکند   بیک حمله اش در هلاک افکند
نظر کرد شداد و آن حال دید   نه هنگام تاخیر و اهمال دید
درآورد در حنظله تیغ تیز   برآورد ازو در زمان رستخیز
چو او کشته شد گفت خیر البشر   با صحابه وی فکنده نظر
که اینک ملایک بغسلش قیام   نمودند و دارند پس اهتمام
سلوا اهله عنه ما باله   لتظهر فیظهر لکم حاله
ز زن باز جستند چون حال شوی   چنین گفت از شرم پوشیده روی
که بود او جنب کان ندای قتال   برآمد ز هر سو که هان ای رجال
همه جمع گردید در جای جنگ   شتابید کین نیست جای درنگ
بتعظیم و تکریم او از فلک   فرود آمد از بهر غسلش ملک
برون جست مانند بختی مست   سر افشان ضربی زبانی بدست
نبی گفت او چون شنید این گفت   که غسلش مدارید اکنون شگفت
ز بهر شتابی که بودش بجنگ   چو در غسل تن کرد جانش درنگ
بتعظیم و تکریم او از فلک   فرود آمد از بهر غسلش ملک
کنون باقی قصه بشنو تمام   مشو غافل از سر حال و مقام

زاهل

زاهل لوا چون سر انداختند   بیکبار حمله در انداختند
چو صرصر که بر بیشه آرد گذار   ز هر سو فکندندشان خوار و زار
ز پیشان دوان در نهادند تیغ   بکشتند از ایشان بسی بی دریغ
زنان نعره و ویل برداشتند   بمردان خود چون نظر داشتند
دف از کف فکندند و بر رخ بکف   زدندی چو دف لطمه از هر طرف
پریشان چو آمد درست آن شکست   بتاراجشان بر گشادند دست
سواران آن قوم بر گشته بخت   سه ره بر نبی حمله کردند سخت
بهر نوبتی اهل تیر و کمان   که بودند در منع ایشان ضمان
غبار سواران بباران تیر   ز ره می‌نشاندند بی دار و گیر
چو کردندی از تیرباران نثار   ندیدندی از دور گرد سوار
چو کردند صبری که معهود بود   بدیدند نصری که موعود بود
پذیرفت چون شرط از ایشان وجود   جزای توقف نصرت نمود
ولی غیر آن بود حکم ازل   روا نیست حکم ازل را بدل
جزا مستمر چون نه تقدیر بود   قضا داد آن شرط تغییر زود
چو دیدند اصحاب قوس و نشاب   شکست عدو روی در انتهاب
نهادند و گفتند ما را نشست   درستی ندارد عدو چون شکست
نبی شرط صبری که با ما نهاد   نبودش درین وقت پیشش مراد
چو شد منهزم خصم و کاری نماند   بره دیده انتظاری نماند
پس از اختلاف و بسی گفت و گو   نهادند اکثر بتاراج رو
بتاویل کردند نص را خلاف   نهادند پا در ره اعتساف
بجا ماند عبدالله بن جبیر   بدو متفق چندی از اهل خیر
کسانی که کردند او را مدد   زده بود گویند کمشان عدد
دگر جمله گشته مخالف باو   بدو پشت کردند و در نهب رو
چنین گفت عبدالله بن جبیر   که در غیر امر نبی نیست خیر
گذشتن ز امر پیمبر خطاست   وگر باید از سر گذشتن رواست
بجایی سیه سر نگون چون قلم   گر افتم ز جا بر ندارم قدم
درین جا یکایم پابرش گرو   اگر سر رود دستم رود گو برو
بجای آورم عهد و پیمان او   نپیچم سر از خط فرمان او
بر ایشان نظر خالد بن الولید   چو کرد و پریشانی جمع دید
که اکثر برفتند و بعضی اقل   بماندند بر جا بسفح جبل
ستیزیدش بعد از سه نوبت گریز   درآمد بدل باز گشت از ستیز
بدو عکرمه نیز یاری نمود   عنان بر عنانش سواری نمود
کم از ده رماة و سواران دو صد   ز ترکیبشان دور گشته عدد
بنیفتاده تیری ز کیشان بدر   رسیدند مانند تیر از کمان
بیکبار حمله در انداختند   ز هر سو سرشان فرو تاختند
بماندند در دست و پای سوار   بیکبار از دستشان رفت کار
قضا چون درآمد بغیر از رضا   نباشد دگر چاره با قضا
رفیقان عبدالله بن جبیر   بره شهادت نمودند سیر
ازین دار فانی بدار بقا   ز خود خالی و پر امید لقا
برفتند شادان و خندان براه   ز کردار خود سرخ رو نزد شاه
هر آنکس که جانی دهد بهر خدا   ز جانان خود نیست هرگز جدا
طریق وفا نیست جان باختن   ز سر در ره او قدم ساختن
درین ره قدم بر سر خویش نه   وزان پس چو مردان قدم پیش نه
مترس از سر خویش ای بی قدم   که قربان کند عید را محترم
بزی را که قربان شود کیش او   بود زنده بیش زیان پیش او
بیاموز از شمع سر باختن   ز سر باز بیش بپی سر افراختن

زسر باختن در بنا ید بسر جو سر باخت نورش فزاید زسر اگر مرد راهی تو مردانه باش بیفکن زخود عقل و دیوانه باش
جو دعوی عقل تو دیوانگیست زخویشان بیخویش بیگانگیست بخویش آی و از خویش بیخویش شو پس افتادهٔ باره پیش او
هوس گر کنی مترلی زان فنا ندم نه جو مردان براه فنا فنا چیست کم کردن خود زدید بقا یافت هر کو بذوق این رسید
تجلی ذاتی فنا بخشدت جو فانی شوی حق بقا بخشدت ندامی رسیدم از آن آستان که رفتم برون از ره داستان
جو فی الجمله دادم ندا را جواب کنون باز گردم بنظم کتاب جو عبد الله بن جبیر و رماة کشادند از موت در بر حیاة
بدین عمر فانی حیاة ابد خریدند و شد رخنه‌ها مو بسد سواران از آن سو جو ره یافتند روان بر سر قوم بشتافتند
زتندی و تیزی دگر می گذار زدی این بر آن آن برین بی شمار شعار احد بد احد و شتاب نمودند در حرب از آن اجتناب
بسی سر شد از تیغ خودشان قلم جو بر لوح تقدیر آن بد رقم بدی کافران راز ذکر شعار شعور کی جو کردندی آهنگ کار
هبل بود و عزی شعار همه فنا داد آن دو اسم اختیار همه که حرب جون از سر اختیار زهم یافتندی خبر از شعار
نخوردندی از یکدگر زخم تیغ جو زخمی زدی کس بگفتی دریغ صبا بود باد موذ ان برحراد همان دم دبود آمد و گشت باد
از آن دار و گیر اندر آن کر و فر بنی گشت پوشیده شان در نظر جو مفقود شد از نظرشان رسول بر آورد فریاد شخصی فضول
که کردند قتل محمد قریش زگفتش هزیمت نمودند جیش همان کس که گفت این دگر گفت باز که برخود مسازید فتنه دراز
سوی قوم خود باز گردید زود که خواهند جون خمسه سرها ربود فرار از شما بید با سید امان وگرنی بود بیگمان خون جان
روایت کنند از بسی مقتدا که ابلیس بود اینکه داد این ندا در آن حال گفتند بعضی رجال ز دهشت جو گشتند مغلوب حال
من الامر لو کان شیء لنا قتلنا همو ما قتلنا ههنا ز بعض ببعضی جو رفت این خطاب خدا گفت بر گو بشان در جواب
که در خانه خویشتان گر سکون بدی پای می‌نهاده از در برون کسانی که شد قتل ایشان رقم بشدندی همه ظاهر اینجا بهم
بگفتند جمعی دگر کز رسول جو دیدیش بنمودیم دعوت قبول گر او کشته شد بهر دین ای رجال بکفار مان کرد باید قتال
شهادة بدینا در اعلای دین سعادة ببعضی هم بریقین شهیدار ملاقات با حق کنیم مقید زیان سود مطلق کنیم
شهیدان حق را بود سرخ رو شفق وار صبح ملاقات او بیفشرد بر جانبی پای خویش جو کوه احد ماند بر جای خویش
سحاب کف او ببار ان تیر برآورده از جان اعدا نفیر کفش ابر و قوس قزح رو کمان مطر تیر باران از و هر زمان
زه قوس را تاب بستنش بماند کمان جاره جز شکستنش نماند جو زه پاره گشت و کمان هم شکست پیمبر زه تیر و کمان داشت دست
بجنگ از زمین سنگ میکند و جنگ همی کرد و میزد بکفار سنگ کسانی که با او در آن رزمگاه بماندند از سرکشان سپاه
عدد جاره ده بودشان در شمار ولی هر یکی زان فزون از هزار مهاجر از آن هفت و انصار هفت جو هفتاد بر هفت ده بار هفت

یکیشان جو ده بود هنگام کار بود هفت هفتاد در اعتبار در آخر بحکم قضا و قدر گذر زان حکم کس را نبد گذر
گذشتند از آن جاره بی وفا جو آمد همه جاره را حتوف شتابان سنگی آمد و در تنگ ز سنگین دلی بر همه افکند سنگ
جو سنگش به منزل مه گرفت ز غیرهٔ ثریا بپرده گرفت رخش لطف مه سوی خسرو داد روان در ز درج ثریا کشاد
از آن درج چندین در شاهوار مر آن سنگ را کرد بیرون نثار نه تنها ز در داد سرمایه اش ز یاقوت هم کرد پیرایه اش
ملک سنگ و دندان حضرت شکست مگوی لب نازکش نیز خست که یک لحظه جون گشت تنهائی او خورش لعل و در بافت خوان او
جو سنگ سیه در بر آن کان گشود رخش رنگ لعل بدخشان نمود چه لطفی که با سنگ جون ساخت یار لبش خست و زو سرخ رو یار شد
یکی دیگرش سنگ زد بر جبین همه گشت داغی ز زخمش قرین ز داغ جبین در نظرهای تام همه بسته روی او شد تمام
یکی دیگرش سنگ زد بر عذار جو خرکی بدان هر دو پیکش گشت یار ز آسیب آن سنگ مغفر شکست دو حلقه ز مغفر برخ در نشست
ز عتبه لبش زخم خورد و جبین ز عبد الله بن شهاب لعین ز ابن قمئه عذارش شکست که در روی ز مغفر دو حلقه نشست
بگفت از رخ بسترد جون خون تعجب کنان کیف هم یفلحون جگونه بیابند قومی فلاح فساد ادشان جون پذیرد صلاح
که روی نبی که دعوة بحق کندشان ز جیش آید استبق بخون غرقه سازند و ریکین کنند بسنگ این زد لبهای سنگین کنند
بر اسلام ایشان تحسر کنان مکرر همی راند این بر زبان نه از قهر گفت این و نی از غضب و زو نی غریب است این ای عجب
بود بر نظر رحمت عالمین بروخود نباشد روا غیر این ابو عامر آن کافر بد نهاد که بنیاد خود بر خرابی نهاد
ز بعض بنی جون پراکنده بود پراکنده بس حفرها کنده بود که اصحاب حضرت بدان در فتند ز پای اندر آیند و بر سر فتند
در آن کر و فر کرد خیر البشر گذر بر سر حفرهٔ زان خطر جو حضرتش با اعدا بیا بی فتاد ز غفلت بنا گاه در وی فتاد
نظر بر عدو داشت غافل ز جاه که در راه او کنده آن خیره راه گرفتش علی دست و بگذاشتش بیاد اشتنش سر بر افراشتش
مد و طلحه بن عبید الله تیمی شد و بر کشیدند جست از جهش بنی گفت بر کش هوس از سرش که بینند سهیلی که بینا اخترست
روان بر زمین کو سوی طلحه دین که هست او سهیل آسمانش زمین ز زخم رخش مالک بن سنان نهاده دهان زخم را بر دهان
لب آب حیوان ز خون مکید ز هر قطره صد جان برو بچکید دو حلقه که در عظم وجهش ز خود ز زخم گران رفته بودی فرود
یکی بو عبیده بجهدی تمام برآورد و کرد اندر آن اهتمام دو ثنیش ترکیبوان ارغون بیفتاد پر شد دهانش ز خون
ز هر دو یکی دو ثنیش دگر ببفکند و آورد آن هم بدر رباعیه رفت از نبی ابتدا ثنیه از و نیز در اقتدا
در این قصه بشنید و شد زو فرق ز دندان تهی ساخت درج گهر بکف سنگ را گرفت و نفس جنگ در افکند و بشکست یک یک بسنگ
بیاری روی عهد با مصطفا بدنش در ازل رفت راه وفا بدعوی صحبت نبی سالها بود اندر مقامات مان حالها

چو حالی که بر صدق دعوی دلیل بود نسبت مان تا کی این قال و قیل نگشتست از حجرهٔ قیل و قال دری باز هرگز به سپیان حال

چو پروانه باید در آتش نشست که برخاست از جان و دل خوش نشست

ذکر بعضی انصار که در نصرت حضرة صلی الله علیه واله وسلم جان بازی درست بازی نمودند

چو شد خاتم انبیا چون نگین کمینه برو کافران از کمین

چو قطب او شده در میان استوار ز کفار پیوسته گردش مدار ز اطراف او کرده آهنگ او همه جنگ کشباده در جنگ او

ندا کرد و گفت آنکه ما را بجان خرد گو بیا گو که شد وقت آن زیاد سکن کرد جنبش در تب بود چار و پنج ز انصار دین

کسی نیز عمارة بن زیاد بجای زیاد سکن کرد یاد همه یک بیک پیش روی نبی ره خصم بستند سوی نبی

بنوبت همه یک بیک در قتال شهیدان جهان یافتند انتقال زیاد سکن را چو نوبت رسید که جان را فروشند دران [illegible]

خرد جنة باقی از حق بجان منعم بماند دران جاودان کند با به بیع و شری با کریم وزان مایه سودی ربایند عظیم

چو شیر اندر آمد بمیدان جنگ کمر و برده در حبت و خنجر از پلنگ خروشنده چون ابر و برق تیغ پراکنده خود هم بسی جور دند

در آخر که زخمش ز حد در گذشت عدد جرح او از صد در گذشت فرو ماند بر جای عاجز ز جنگ برو کافران نیز کردند جنگ

باهنگ قتلش برو تاختند ز هر سوی زخمی در انداختند نمودند اصحاب حضرة هجوم در ایشان بکف تیغها چون نجوم

ز نزدیک او دور کردند شان وزان وصل بهجو کردند شان چو از پیش او دور شد آن شغب نبی کرد نزدیک خویشش طلب

ببردند پیشش سر بپای نبی روان کرد جان را فدای نبی رخ خویش بر پشت پایش نهاد بدان خوش دلی جان بجان آفرین داد

در آیین سر باختن در قدم چنین باید ساختن سر قدم چو شد از تو فوت آن بجسد بمیر ز گرمی چو شمع آتشی بر فروز

چو حسرت برین آتشی بر فروز سراسر دران رشتهٔ جان بسوز ز حسرت بر آن پا فتی ان مقام بر بحیکان این سخن شد تمام

سخن پخته است و ز خامی جو کوشش نگر تا بیابی بانکار پیش کز انکار تو بد شود کار تو بجای نور گشت انکار تو

بقولی که عمارة بن زیاد بدانکس که ان دولتش دست داد بود غبطه جان سپاران برو که شد ختم در روزگاران برو

شهیدام عماره از خود خبر که روز احد زد چو خورشید سر

ذکر مقاتلهٔ ام عمارة با کفار و اسمها نسیبة بنت کعب و هی مازنیة

ز سیر شب شدم بامداد پگاه بسوی احد از قفای سپاه

غم تشنگی خوردم و تشنگان ببردم بخود مشک آب روان بنزد پیمبر چو رفتم فراز در فتح بر اهل دین بود باز

صبا بود با جور ازان بر مراد کلاه از سر کافران برده باد بناگه دبور آمد و باد گشت شد اقبال و ادبار بنیاد گشت

بر فتند اصحاب تیر و کمان بتاراج آمن ز مکر زمان چو اکثر بسوی نهب شتافتند بر اصحاب دین خیل ره یافتند

چو غافل بسرشان در آمد سوار شکستند و برزد شدند دشت گذار ز هر سوی چون منهزم شد سپاه گرفتم بسوی پیمبر پناه

صدیقانه

صدیقانه پیش نبی چون رجال با اعدا چنین می نمودم قتال بسنگ و بشمشیر و تیر و کمان بدی حمله ها دیگرم هر زمان

بمردان شده یار و مردانه کار همی کردم اندر صف کارزار بناگاه زخمی بدوشم رسید که از درد آن خواست هوشم پرید

چو از زخم من خون بسیار رفت فتادم ز پا دستم از کار رفت حکایت کند بنت سعد ربیع که بر دوش او بود زخمی وسیع

وزان زخم را بود غوری تمام بنزدیکان کس در و الیتام بدو گفتم این زخم بر تو رسید که در کش رسا دو مبادا کشش

ز ابن قمیه است گفت این مرا نمودم چو در جنگ با او مرا چو از خیل کفار اصحاب دین که ناگه برو تاختند از کمین

بهم بر شکستند و از جا شدند پراکنده در کوه و صحرا شدند بیامد دوان آن سگ بدنشان خروشان بعو عو کف از لب فشان

همی گفت جای محمد کجاست که تعیین آن جا دلم را رجاست اگر دانم آنجا که دارم رجا نمی بعده لا نجوت ان نجا

بگردش کسانی که ثابت بدند چو بر چرخ انجم ثوابت بدند بدو رو نهادند آن اهل خیر وزان جمله بد مصعب بن عمیر

چو کردند رو در روی آن اخشن شدم پیش آن اخشن نیز من زدا و بر من این ضرب و قهر بها زدم بر وی الکنخم جر بها

ببر برد بود آن لعین را زره بیک ضرب ازان کرد برقی قره زره داکره ضرب من را نکرد ازان تیغ من تیز بر خش جا نکرد

دران حین ز کفار رو ارو بخت بسی تیر باران فرو ریخت سخت

ذکر آنکه ابو دجانه خود را سپر ساخت تا دفع تیر از ان حضرت صلی الله علیه واله وسلم نماید

بشد بو دجانه ز جان پشت و دست که بگذشته از سر و ز سر بر جهمت

سپر ساخت خود را پیش نبی زهی عزم قربان کیش نبی بود فعلها در خود اعتقاد بدان زان عرض چو [illegible]

چو شد منحنی بر نبی از خدو بپیچید ناوک چو باران برو نیامد ازان تیر باران ستوه بجنبید از جا بیاران چو کوه

ز پیکان همه تیر می برد بو گذران غنچه روید گل آرزو ز زخمی چو تازه شکفتی گلش شدی تازه تر عشق چون بلبلش

بباغ تنش اندران دار و گیر بسی گل بر آمد ز باران تیر

ذکر دادن آنحضرت صلی الله علیه واله وسلم تیر بسعد بن وقاص رضی الله عنه که بر کافران انداز

چنین گفت سعد سعادة پناه که صدور رساله سپهدار شاه

دران روز میداد تیرم بدست همی گفت زه میکشادم چو شست ابی گفت ای سعد و امی فداک بود کم دو صد زه برین شست پاک

بجدی ز جو دم بران میکشادی که میداد تیری که پیکان نداشت چو مرغ اجل تیر من هر زمان بپریدی بیرون ز آشیان کمان

نشیمن شدی سینهٔ دشمنش نشستی دران پر زمان تا بتنش ز باد پرش جان بپریدی ز تن چو شمعی که میرد بیک دم زدن

ز منقار او دانهٔ دل ازش چو دیدی برون شی از و جان دگر

ذکر آنکه چشم قتادة بن النعمان چون در مقاتله از حدقه بیرون افتاد حضرة صلی الله علیه واله وسلم بجای خودش باز نهاد و بحال اول باز گشت

فتاده بدان روز در صف جنگ که چون ژاله از ابر می ریخت سنگ

بزخمی سرش اختیان گشت شق که چشمش برون اوفتاد از حدق

سفر مردم چشمش از خانه کرد برون آمد و نزد کاشانه کرد چو آن خانه بر مردم آمد فرو دویدند از خانه مردم بکو
برون جست چشمش بخون شسته سواد و بیاضش بهم در شده چو در روشنه درهم آمیخته برو لعل و یاقوت هم ریخته
پیمبر چو آن چشم زخمش بدید که بر سر زاعلاء اشکش رسید ز رویش بدان دست معجز نما روان برگرفت و نهادش بجا
چنان گشت آسوده در جای خویش که گویی نپرداخت ماوای خویش نه هنگام بینائیش خیرگی نه در روشنایی او تیرگی
نه شینیش زان زخم زیبی دگر دران عین بسته بعینی دگر فزوده بران دیگرش روشنی کزو برده ازوی بنور سنی
چنین بود کش آن چشم تا زنده بود درو نور اعجاز پاینده بود

ذکر جراحات عبد الرحمان بن عوف و انس
بن النضر رضی الله عنهما

دران روز بر عبد رحمان عوف که بر کعبهٔ صدق بودیش طوق
جراحت فزون بد شمارش ز بیست که از هر یکی در خطر بود زیست دهانش ز سنگی ضیان دید الم که بشکست از سنگ لب زرد و درم
دران سنگباران شرش دگر کم زد و هر دو پایش بسنگی و لنگ ماند سخن مجمل از عبد رحمان گذشت که گر گفتم ز تفصیل آن کار گذشت
کنون وقت شد شرح حال انس مقالی شنو در کمال انس در اثنای فرخاش و آن کر و فر گذر کرد بر طلحه و بر عمر
بجمعی مهاجر شده همنشین چو آن جمع هم جمعی انصار دین ز دست و پا رفته از کارشان دو تا گشته قامت بیکبارشان
چو لاله بر آتش فکنده جگر بخود همچو نرگس فرو برده سر چو سوسن زبان در دهان بسته لال چو غنچه دهان بسته از هر مقال
بگفت این نشست شما از چه خاست مرا گر نماید بگویید راست نه هنگام است این را سبب ندانم نماید مرا بس عجب
بگفتند چون زهره مان رفت و دل نماندیم بر جای خود منفعل محمد رسول خدا کشته شد بخون جسم پاک وی آغشته شد
انس گفت پس بعد او مان حیات چه کار آید ای قوم نعم الممات بران چیز کو کشته شد مرتضی خویش بجویید و سازید ازان ...
پس از مرگ او زندگیتان حرام بعی جهادی بجهدی تمام حیاتی که نی او بود آن ممات بود گرچه باشد بصورت حیات
بگفت این و آورد رو در قتال بمیدان شد و برد گوی از رجال بتیر و به نیزه بشمشیر و سنگ بهر یک برانگیخت ده مرده جنگ
درافکند شور و درآمد بزور بسرپنجه چون شیر در صید گور شد از حلقها تیغ او خون فشان چو آبی که آرد ز آتش نشان
بدین گونه میکرد جنگی درشت نه از تافتن یکلحظه میداد پشت قضا کرد چون نامش اول سعید بحکم قدر گشت آخر شهید
روایت چنینست کز غزو بدر بغیبت چو او بود در وی قدر بگفت از قتالی که اول فتاد رسول خدا را با جهل عناد
جدا ماندم و درد لم حسرتیست بجدی که از خود مرا نیز فوت بنی را گر افتد قتالی دگر در اعلای دین با رجالی دگر
ببیند خدا کار من در قتال بمیدان چو آیم ز صف رجال چو روز احد شد بمیدان جنگ فراخ جهان کرد بر خصم تنگ
نه فکر سرش بود و نی ذکر جان بیک حمله زین هر دو بد برکران بحکم کشش گوشتش مفرقه کشش ره سوی گوشتش میبود

در آخر بحکم حکیم ازل که حکمش نیابد بوجهی بدل شهادت نصیب آمدش از قضا بجالی بلند از مقام رضا
نمودند در کشتگانش طلب پس از سعی بسیار و رنج و تعب چو دیدند کش از فرق هشتاد جا جراحت برو بود سر تا بپا
ز ضرب سیوف و ز طعن رماح ز رجم حجاره ز رمی قداح عجب آنکه کفار بازان ستم برو مثله اش کرده بودند هم
کسش باز نشناخت چون مثله بود اگر چند رویش تامل نمود نشانی بدنش از صغر بر بنان بد انگشت اختش چو دید آن نشان
انس آنکه بد این انس عم او چنین گفت کامد چو آیه فرو که از مؤمنان هستند بعضی رجال که در عهد دارند صدق مقال
یقیمون ما عاهدوا الله علیه فکانوا علی الحق صاروا الیه گمان بود مان کان زمان رسول پذیرفت در قصهٔ او نزول
جوان آیه آمد که در دین فرو چنین بود ما را بهم گفت و گو

ذکر زخمی که در روز احد بر گلوی کلثوم بن الحصین
واقع شد و آب دهان حضرت صلی الله علیه
واله و سلم در ساعت شفا یافت

دران روز سهمی ز قوس قضا بشست قدر رامی ما مضا
بیفکند و در صفحهٔ کاف و نون چو از قبضهٔ قدرت آمد برون
گلوگاه کلثوم کرده نشان رسید و گشاد از گلویش دهان ازان زخم مسکین ازو زده شد بمردا چه بسیار آزرده شد
گلویش ورم کرد و راه از دهان سوی معده شد بسته بر آب و نان بحضرت شد و درد خود عرض کرد ز دار الشفا جست ... درد
دوا بهر دردش نبی ساز کرد سر حقهٔ لعل را باز کرد بران زخم او آب حیوان فشاند حیاتش ز داد از جانش رهاند
همان لحظه زان مومیایی تمام پذیرفت آن زخم او التیام

ذکر اطلاع اصحاب رضی الله عنهم بر حضرت
صلی الله علیه و آله و سلم و ظاهر شدن کذب آنکه گفت الآن محمد

قد قتل ص

چو گفتند بعد از هزیمت رجال که شد کشته خیر البشر در قتال
سراسیمه هر کس نمود اضطراب وز آن گشته گم دست و پا در شتاب جنون سر زد و عقل از پا نشست سر از پا ندانست کس پا ز دست
حکایت کند کعب مالک که من نه از جان خبر داشتم نی ز تن سراسیمه از خویشتن بیخبر بهر جانبی میفکندم نظر
بناگه بچشمم درآمد سنی بوجهی که بر من نشد مختفی دو چشمش درخشان چو دو زهره نور وزو چشم بد حفظ حق کرده دور
دو زهره فروزان بر اوج کمال قران کرده با هر یکی یک هلال در آن چین که بروی فکندم نظر چو خود زر اندود بودش بسر
نمود اندرو زهره ام با هلال ز مه کرده با آفتاب اتصال ز شادی آن در فکندم ندا ز صوتم درافتاد هر سو صدا
که یا معشر المسلمین ابشروا الا ابشروا القوم و استبشروا بمژده لب تشنه کاب حیات روانست نی ظلمتی از حماة
شتابید اینک رسول خدا بیابید و جانها کنیدش فدا چو صوتم نبی را درآمد بگوش بمن کرد اشاره که یکدم خموش
دران دید رای نبوة صلاح که آهسته پوید براه فلاح در اسباب حتی تصرف مدام نه حالیست در خورد صاحب مقام
برین عرصه تا انبیا تاختند چو شطرنج در وی چنین باختند مکن دخل ای ناقص بر کنار که از دخل تو کاملانست عار

چو در خل تنهوست آن کار زشت اگر هست عاری بدان عار نیست شتاب از نمای بوقت درنگ رود نام و آید بسر عار و ننگ
ببوسیش ز هر سو باواز او نهادند القصه اصحاب رو چو دیدندش از خود و خویشتن شناختند دوان سوی او سر قدم ساختند
ز هر سو نمودند بروی هجوم چو پیرامن مه سپاه نجوم ابو بکر بود و علی با عمر زبیر بن عوام و طلحه دگر
بدین سرکشان جرئت هم شد قرین وکالحرث رهط من المسلمین گرفتند دستش به بیعه ز نو نهادند جان در کف او گرو
چو کردند بر خوان بیعه نشست ز جانهای خود پاک شستند دست چو کردند احیای بیعه بموت حیاة ابدا ز کردند فوت
نمودند بیعه بشرطی که سر بپا زند در پاش وقت خطر چو شد تازه بیعه سوی شعب راه گرفتند همراه شاه و سپاه
چو آمد بشعب اندرون مصطفا ابی خلف در رسید از قفا

ذکر آمدن ابی بن خلف از خلف جماعه بعد از در آمدن حضرت صلی الله علیه و آله وسلم بشعب

بزیر اندرش تازیی تیز دو بتک برده از گور و آهو گرو
بر آورده تیغ زبان از غلاف فغان اندر افکنده و زجر لاف کزان ای جماعه محمد کجاست ملاقاة با او دلم را رجاست
لان فاز قتلی بهذا المرجا دلا فیتنه لا نجوت ان نجا نمودند اصحاب اجازه طلب که گیرد یکی راه آن بی ادب
بیک ضرب تیغش دو نیم افکند وزو دیگران را به بیم افکند چنین گفت حضرت که رو زو گریز بهلید کاید از پیش تیز
چو نزدیک شد حربه حضرت ازو ز دستش پیمبر تناول نمود بیفکند و بر گردنش بر گذشت چو کژ کرد سر رست زو در گذشت
رگ گردنش از سر نیش جست ولی پوستش پهلو نشکست اگر چند زخمش نبد بسیار کرد بسی خوف ازان در دلش کار کرد
ز خوفش بکز حربه در دل نشست فتاد از فرس پهلوی او شکست روان بر فرس جست و راه گریز گرفت و گذشت از سر انگیز
پس از مدتی زخم او کار کرد بد اندک ولی غور بسیار کرد چو قصد نبی قتل او بد نخست بسختی بمرد اندران زخم سست
بمکه از این پیشتر بارها بدی با پیمبرش گفتارها که هست ای محمد مرا تازیی برو نیز در خاطرم بازیی
بدان تازیش بسته ام در علف که بروی کنم مهمات را تلف بقتل تو بروی شوم دست باز وز آن پایه جویم که ند سرفراز
نبی گفتیش نی چو خواهد خدا برستم کند از تنت جان جدا کنم قتل تو من بیاری حق مدد بس مرا ستر یاری حق
سوی مکه چون از احد گشت باز ازان زخم شد کار بروی دراز بظاهر خود آن خدشه بود و بس نمی برد بروی گمان موت کس
ولی کرد در باطنش خون غلو ورم کرد و بگرفت در دش گلو چو میکرد اندیشه کار خویش همی گفت در ناله زار خویش
محمد مرا کشت دانم یقین روم بیگمان شک ندارم درین بدو گفت هر کس که تو ترسیده ز ترس اندرین وهم پیچیده
ز تو نیست رسیده بیم بلا وگرنی ازین خدشه خود نیست باک فؤاد ترا برده از ترس باد ترا خود نبود دست گوی نواد
محمد مرا گفت در مکه داد وعیدی بقتل ان توقتم بیاد ز قتلم خبر داد ازین پیشتر اثر گشت ظاهر کنون زان خبر

چه حاجت بجربه که آب دهان اگر برش انداختی بر کمان شدی قتل چه چون فراوان سبب جنینست و این نیست از وی عجب
چو منزل گرفتند اندر سرف شد آن خرس تیر اجل را هدف دران منزل از درد دل جان سپرد سوی مکه هم ره ببایان نبرد
چو سر کاروسر دار شاه منتهی بشعب احد شد رهش منتهی

ذکر رسیدن حضرت صلی الله علیه و آله وسلم بفم شعب و اموری که دران حین واقع شد

علی ابی طالب امد بیرون بپای شدش لطف حق رهنمون
سپر کرد بر آب و بر سر گرفت بسوی پیمبر قدم بر گرفت ازان که رجه آورد آن آب زود ز جلد سپر بوی او گشته بود
تغیر پذیرفته بد بوی آب نبی کرد از خوردنش اجتناب رخ خویش از خون و از گرد و خاک بدان آب صافی فرو شست پاک
نشد خون چو بر ماه رویش جهان شفق رفت و آمد برون آفتاب بلی نور خود در شفق مینمود ولی چون شفق رفت نورش فزود
چو خون شست از چهره آن کو نماند بدست گهربار بر سر فشاند ببعضی ازان لعل بر خاک ریخت ببعضی دگر گوهر پاک ریخت
چو می شست خون از رخ چون قمر همی داد اصحاب خود را خبر که خشم خدا شد بر آنکس فزون که آلوده روی نبیش بخون
درین حال ناگاه بعضی قریش که گشتند بر نیته بطش و طیش گرفتند ره بر بلندی کوه مکان نبی بست بدران گروه
دعا کرد و گفت ای خداوند پاک بلندی افلاک و پستی خاک پذیرفت از قدرت تو وجود بوجهی که علم تو تعیین نمود
تو دانی که این قوم بد کیش بد که نیکند با این بدی بیش خود نشاید که گردند بر ما بلند برین خود بسندان هوا این بلند
چو این بر زبانی راند خیر البشر روان شد بجمعی مهاجر عمر بر ایشان چو شیر ژیان حمله کرد در آورد از ایشان بر آورد گرد
چو نخجیر کردان سگان درستوه همی راندشان تا بپایین کوه بر آن کوه بد صخره از کمر نبی خواست بروی گرفتن مقر
بنا رست رفتن بر ان آن نبی ز سستی که آمد بهنگام در عدو در اعدا دار ازان کرد و احد نزول که آثار هر یک نماید قبول
در او آنچه ز آثار با لقوه بود در اعدا دبا لفعل باید نمود رهت سوی دریا نمودم بر که در ساحل قصه ام هن کرد
چو لطف خدا طلحه را یار شد رسول خدا را مددکار شد نشست و نبی دوش او زیر پای در آورد و بر صخره بگرفت جای
چو بنشست رخ سوی اصحاب کرد که امر عجب طلحه ایجاب کرد چو تعظیم آن خواست ز ابهام او بیاورد از رنگ تعظیمش بو
چو ظهر اندر آمد بوقت نماز نشسته ادا کرد حضرت نماز ز زخم و جراحت چو عذریش بود ره عذر و رخصه بمردم نمود
نشسته بدو دیگران اقتدا نمودند چون فرض کردند ادا

ذکر شهادت حسیل بن جابر اعنی یمان پدر حذیفة بن الیمان و ثابت بن وقش که هر دو بغایت پیر بودند

چو سوی احد شد نبی را مسیر تخلف نمودند از وی دو پیر
حسیل بن جابر یکی کش یمان بدی نام و کش جو جستی نشان چو شهره بدین یافت آن مرد پیر حذیفه با بن یمان شد شهیر
دوم ثابت بن وقش این دو مرد دران که می کار ماندند سرد ز پیری نشستند با کودکان میان زنان از غزا بر کران

یکی زان دو با دیگری گفت زود　بود کشته عمر ما را درود　درو خوشه را وقت شد تا بکی　بمانیم بی توشه در بند وی
همان به که زین سوی خرمن کنیم　وزین خوشه مان توشه ره کنیم　بود توشه از خوشه بر ساختن　بسر باختن گردن افراختن
چرا تیغ خود بر نگیریم تیز　بیاییم با کافران در ستیز　بود کز شهادت نصیبی بریم　ز سرهان بی پیرانه سر برخوریم
گرفتند شمشیر و رو در جهاد　نهادند آن هر دو نیکو نهاد　پس از بذل مجهود و سعی تمام　که کردند در غایة اهتمام
شد آخر در اثنای حرب شدید　بشمشیر کفار ثابت شهید　حُسَیل بن جابر هم انجام کار　که بد حمله‌ور همره آن بی شمار
برو حمله کردند اسلامیان　چو ذکر شعاری بند در میان　ز هر سو بدو در نهادند تیغ　زدندش ز هر جانبی بی دریغ
ز زخم پریشان آن جمع زود　سفر سوی جنت خود نمود　حذیفه بر آورد فریاد و گفت　که هست این یمان بر شما چون نهفت
ابا جمع الاخوان هذا ابی　عجب بر شما چون شد او مختفی　بگفتند کو را درینجا گمان　ندیدیم چو در جای خود بدگمان
چو حمله کنان بر سرش تاختیم　دران لحظه اش باز نشناختیم　دران گرمی کار بی اختیار　بکشتیمش و رفت از دست کار
قضا با قدر چون درین یار بود　ندارد پشیمانی از کار سود　حذیفه چو بشنید از ایشان جواب　ولش بر زبان بست راه عتاب
کنون چاره نیست گفتا درین　بجز رحمت ارحم الراحمین　بآمرزش حق امیدست تان　که گیرد ز روی کرم دست تان
چنینست امیدم که رحمت نوید　رساند ز بهر حصول امید　دیت خواست و اذن ز قتلش رسول　ولیکن حذیفه نکرد آن قبول
دیت را بر ایشان تصدق نمود　بنزد نبی حرمتش زان فزود

ذکر کیفیت اسلام اُصَیرِم از بنی عبد الاشهل و شهادت او

اُصَیرِم که بودی ز اسلام ابی　نبودیش دعوة قبول از نبی
بر انکار دین عقد اصرار داشت　بدل عقده سخت از انکار داشت　شیاطین برو هم ز راه حسد　بمیزان نفاثة للعقد
چو لطف احد یافت روز ازل　بروز احد گشت آن عقده حل　مسلمان شد و تیغ خود برگرفت　برون رفت و دنبال لشکر گرفت
رسید و در آمد بمیدان جنگ　بسر پنجه چون شیر بکشاد چنگ　در افکند چرخی که وقت قتال　پسند آورند آن رجال از رجال
برو حلقه بستند از هر کران　بکین و کشش گرد قتلش اندر میان　ز هر سو بدو در نهادند تیغ　زدندش ز هر جانبی بی دریغ
سراپایش از تیغ افگار شد　در آمد ز پا دستش از کار شد　بیفتاد و آمیخت با کشتگان　همه کشته بودند اورا کسان
اگر چه بجنبیدیش دست و پا　رمق اندکی مانده بودش بجا　بنی اشهل از بهر قتلای خویش　نهادند در جست و جو پای خویش
پی کشتگان خود از کشتگان　بگشتند هر سو تفحص کنان　در اثنای آن بر اصیرم گذار　نمودند و دیدندش افتاده زار
در افتاده در جان سپردن بحق　ز جان اندکش مانده در تن رمق　بگفتند چون میل دینت نبود　ز شک ره بسوی یقینت نبود
مگر از پی جستن نام و ننگ　بستی مارو نهادی بجنگ　چنین گفت اُصَیرِم که لطف ازل　مرا داد توفیق بر این عمل

دلم نیت دین اسلام کرد　عمل نیتم نیز اتمام کرد　مسلمان شدم تیغ برداشتم　بگردن کشی سر برافراشتم
بمیدان میان در صف کارزار　چو شیر ژیان در فکندم جدال　بکفار اینجا قتالی شدید　همی رفت تا کارم اینجا رسید
بگفت این و جان بست رخت از تنش　همیشه بود دیس و واپسین گفتنش　چو گفتند نزد پیمبر خبر　خبر زو چنین گفت خیر البشر
که شد عتق جنت ماوای او　خوش است اندران جا خوش جای او　در انداخت بوهریره سوال　بتعجب کنان کز بعضی رجال
که از اهل جنت کسی کو نماز　نکرد و نیاورد عرض نیاز　کدامست باشی ازین حال و شان　بگویید ای نامداران نشان
چو خاموش گشتند اندر جواب　خود آغاز کردی بدیشان خطاب　که هست آن اُصَیرِم که هرگز نماز　نکرد و ز سجده نشد سرفراز
خدا ساخت با این چنانش مقام　سعادت بجنتش بس و السلام

ذکر قصه عمرو بن جموح و ابناء او رضی الله عنهم

ز عمرو بن جموح و ز اولاد او　چو دادند یادم کنم یاد او　بسی پیر بود و شدید العرج　عرج از حرج داده اورا فرج
بدش چار فرزند هر یک چو شیر　بسر پنجه و در ستیزه دلیر　بهر غزوه با نبی شان حضور　بغیبت ز حضرت نگشتند دور
چو روز احد شد ز صوف خطر　نمودند هر چار منع پدر　که پیری تو و مبتلای عرج　خدا از تو کردست رفع حرج
چو در تو نماندست تاب ستیز　مکن تندی و بر مکش تیغ تیز　ز مهری که اسلام در سینه داشت　وزان مهر با کافران کینه داشت
نبود از جهادش تخلف مجال　بنزد نبی رفت و بر گفت حال　که ابناء من منع من از جهاد　نمایند و بندند راه گشاد
ولی هست امیدم که لنگان براه　روم سوی بهشت برین لا محاله　برین پای لنگ ار بود سرنوشت　روم تیز و رهوار راه بهشت
نبی گفت کز تو بعذر عرج　خدا رفع کلفت نمود و حرج　با ابناء او گفت هم کز جهاد　بالکراه منع کسی نیست داد
شهادت امید است وین امید　بدلها به از سعادت نوید　در امروز شاید که گردد شهید　برارد سر از خاک فرد سعید
چو ابناء او دست از او داشتند　بر آن که بودیش بگذاشتند　بشد یار رسول و ز بهر خدا　نمود از سر دلخوشی جان فدا
بجنت این کار ای سخت کار　چه حاجت بگفتار بود بخت یار　سعادت بجنت بی کار سخت　زهی کار سعد و نوای بار بخت
ز حرث سوید بن صامت حدیث　بشنو و ز جفایی که کرد آن خبیث

ذکر تعدی حرث بن سوید بن الصامت که از جمله منافقان بود بر مجذر بن زیاد و قیس بن زید و کشف آن بر حضرت صلی الله علیه و آله و سلم

ابر مؤمنان زاید از اتفاق　که او هست سر خیل اهل نفاق
بروز احد کز پی ای قریش　پیمبر ز یثرب برون برد جیش
چو برگشت عبدالله بن ابی　برو نیز جمعی ز امثال وی　ز مکری که بد حرث را در نهاد　چو او وا نگشت آن تن بد نژاد
مساوی از آن پیشتر عزم کرد　بر آن عزم نقش بدش جزم کرد　چو حرب از دو جانب برانگیختند　بهم هر دو لشکر در آمیختند
بقتل مجذر تعدی نمود　چو کشتش روان شد سوی قیس زود　چو او قیس را نیز کشت و فرار　بجیش قریش آمدش اختیار

وز انجا سوی قوم خود گشت باز	چو جان در دل خود نهان داشت راز	نبی را بوحی آمد از حق خبر	برو شد عیان داستان جنبر
که قتل محمد به بیداد کرد	همان جور با قیس بنیاد کرد	باهل خلاف اتفاقی جو داشت	در اظهار ایمان نفاقی جو داشت
نهانی آن جور اگشت وارد گمان	که آن کار داریم بردی نهان	پیمبر بروزی که عادت نداشت	صباحی بارض قبا کرد جا
ز بهر قدوم رسول مطاع	نمودند اهل قبا اجتماع	یکی زین طرف دست او بوسه داد	وزان سو یکی سر بپایش نهاد
از و هر کسی و آیتی می ربود	همی برد سرمایهٔ محض سود	در آن جمع حرث بن سوید	جو خوک ایذرا افتاد ناگه پدید
گمان برد کان حرف پنهان بماند	کس آن را ز لوح حوادث نخواند	لیکن افتاده بود و لغایت جهول	شد از جهل معزور پیش رسول
نبی با غویم از نبی ساعده	که ایمان بدی محکمش قاعده	از آن راز پنهان خبر باز گفت	نمود آشکارا و باز از نهفت
که رو کردن این منافق بزرق	بپای اندر افکند سر از نزق	همی گفت حرث ای رسول امین	چه کردم چرا میکنی با من این
نبی گفت از بهر قتل چو کسی	ز قیس و مجذر چو خون ریختی	امان ده مرا ای نبی بکفتی	بکفار خود را در آمیختی
جو بشنید حرث این سخن شد خموش	ز باطل زبان بست و بکشاد گوش	نه تنها دهان بست چون حق شنید	وز و گشت ام قفل لب را کلید
لبش زیر و بالا بهم بند شد	زبان نیز با کام پیوند شد	جو فرمان قاطع رسید از رسول	بمجرم از دل و جان نمود آن قبول
جو شمشیر در امر قطعی مجال	ندارد بر صاحب امتثال	بینگیخت تسویق و تیغش بچنگ گرفت	وبزد گردنش از

ذکر تعدی هند بنت عتبه و زنانی که با او بودند بر قتلای مسلمین و مثله کردن بعد از قتل

بشد هند و همراه او چند زن	که بودند با او در آن انجمن
بکشتند بر گرد قتلی بسی	جو بودی مسلمان ز قتلا کسی
بچشم آن جماعه جو وی بندیش	روان گوش و بینی بریدند بیش	جو شد هند فارغ از آن ترکتاز	ز تاراج خود زینتی کرد ساز
از آن گوش و بینی قلاید نظام	همی داد و بود از شی در آن انتقام	ز گوش بریده صد و پنجاه در	گرفت و از آن رشته ها ساخت پر
قلاید بکردن از آن در فکند	گمان برد خود را بدان سر بلند	همی برد با خویش جمع گواه	که در گرد نم هست چندین گناه
سرش زان قلاده جو گردن فراشت	ز گردن فکند آن قلاده که داشت	جو در چشم گوش بریده نگوش	بدو افکند قرطی که بود ش ز گوش
جو قرط و قلاده بدان زیور خویش	که بد بر سر شیر خود اندر پیش	بیفکند و با هم همه جمع ساخت	بوحشی سپرد و بدانش نواخت
که از حمزه چون کین من خواستی	درون و برون من آراستی	گر آرایش خویش بخشم رواست	بتو گر نو شد بر من این کار راست
ز کینه جو بود آتشش در جگر	ز دل شعله بازرفتش بسر	گذر بر سر حمزه آورد باز	جفای وجوری دگر کرد ساز
جگر پارهٔ زو بدندان بکند	دل سخت او بین که چندان بکند	بخایید و نارست بردن فرو	بزرگ او بود لقمه گیرد گلو
بیفکند و برپشته شد بلند	ندا کرد و هر سو صدا در فکند	بر آن حال شعری خود انشاد کرد	ز در و قصهٔ خود همه یاد کرد

حلیس انکه بد بر احابیش سر	معظم در آن قوم و لب معتبر

ذکر تعدی ابی سفیان بر حمزه رضی الله عنه

در آن روز بر ابن حرب گذار	فتاده و بد بدیش از انتقام	که بر حمزه نوک سنان تیز داشت	پس از کشتنش خرمی انگیز داشت
بکنج دهانش سنان چون زبان	در آورده بود و کشاده دهان	که این را بچش طعم آن بار کو	جو آب انتقام بیاد آن کو
نماید ترا تلخ اگر طعم این	گر امست شیرین از انگبین	بر آشفت محکم حلیس آن جو دید	زبان بر کشاد و فغان بر کشید
که یا ای کنانه به بیند حال	بمقتول هرگز کنند این رجال	سپهدار جیش و بزرگ قریش	تن بیکش پاکشته این نوع طیش
حضور ما که این کشته است ابن عم	بود ماندهٔ بیم از این پیش کم	بوقتی که بود زنده و تیغ تیز	بکف داشت با او نکرد این ستیز
کنون چیست این پهلوانی و زور	ز مخنت تن پس تلخ باکشته شور	بگفت ابن حرب این بد از من خطا	خطا او فتد هم کسی در خطا
بدین زلتی سخت بر من بپوش	در اظهار عیبم مشو سخن گوش	بود عیب پوشی هنر فردی	حنیف از آن پا به را سروری
پس از جور و شور و شر و اعتساف	جو شد نیة ابن حرب انصراف

ذکر طلوع ابی سفیان بر جبل و مخاطبه او با اصحاب رضی الله عنهم

نخست کمان رفت بالای کوه	نظر کرد و از دور دید آن گروه
که بودند گرد پیمبر بپا	جو بر کرد یک کنج صدا زد ها	ندا کرد و گفت ای گروه جو کوه	کمر بسته و ثابت و با شکوه
محمد درین حلقه دارد قرار	بر آن قطب پیوسته شد این مدار	سؤالم شنیدید و دارم شتاب	بگویید اکنون نبی در جواب
نبی گفت کو را جواب از سؤال	مگویید و بندید لب از مقال	جو بر سید و ره سوی تحریر یافت	دگر باره در راه پرسش شتافت
که آیا درین جمع ابو بکر هست	در سنت او گو محمد شکست	نبی باز شان کرد منع از جواب	~~دگر باره از سر گرفت او خطاب~~ نگفتند شد منفعل از جواب
که هست ابن خطاب تان در میان	بگویید تا کی سکوت از بیان	جو از هر که پرسید او را جواب	~~دگر باره از سر گرفت او خطاب~~ نگفتند شد منفعل از خطاب
بگفتن در آمد که اینها که من	تحقق نمودم ازین انجمن	همه کشته گشتند کردی جواب	بگفتندی آن دم که کردم خطاب
عمر را ز غیرت نماند اختیار	بر آورد فریاد کای نابکار	خیال غلط بستی و زین دروغ	که گفتی بگیرد چرا عنت فروغ
خدا داشت باقی کسانی که زود	ز جانت جو آتش برآرند دود	عمر را بگفتار آن ناشناخت	معین در آن جمع چون او شناخت
بنزدیک من آی گفت ای عمر	ز چیزی که پرسم مرا ده خبر	نبی با عمر گفت او پیش او	شنو تا جو گوید کم و بیش او
جو شد پیش او گفت کای راستگو	تو هر چه پرسم بمن راست گوی	بحق نگارندهٔ این جهان	که هست آشکارا بر او هر نهان
که قتل محمد نمودیم ما	بمن واقع این خبر وا نما	عمر گفت نی و اندرین انجمن	کنون میکند استماع این سخن
بگفت ابن حرب ای عمر بر حقی	ز ابن قمیئة درین اصدقی	دروغی که گفت او ندارد فروغ	تویی راست گوی و نگفتی دروغ
دگر گفت حرب است پیشکی سجال	سنویه بود فتح روز قتال	بجاه و به دولت و بعز و بقدر	مقابل بشد امروز با روز بدر

احد گشت از بهر ما را بدل	لا علینا اعلُ فذرا هبل	بنی با عمر گفت برگو جواب	که گفتی خطا بشنو اکنون صواب
خدا یست اعلی ز خلق و اجل	بود ننگ ما را ز نام هبل	برابر نشد کار ما با شما	اگر غالب ایشم ما یا شما
که قتلای ما راست جنت مقر	و زان شما راست سقر مستقر	دگر گفت عزاست ما را پناه	هبل هان برین هست عزا گواه
من العزة ما هو لنا ما لکم	و عزی الا لیس عزا لکم	بنی گفت گو بعد ازین در جواب	حبیبی که آن هست لب لباب
که الله مولی لنا لا لکم	فقولوا لان لیس مولی لکم	برآورد ازان پس بصوت بلند	ندایی که هر سو صدا در فکند
که گر مثله رفت بر کشتگان	نه امرم بران بود و نی نهی ازان	نه راضی بدم زان نه سا خطُ بران	چو آن فعلها در شد از دیگران
چو برگشت گفتا بسال دگر	بیایید بهر قتال دگر	سوی بدر کانجاست میعادگاه	شما را و ما را بود آنجاست راه
بنی با کسی گفت برگو روان	نعم بیننا موعد ذالک الآن

ذکر بعث حضرت صلی الله علیه و آله و سلم علی بن ابی طالب را رضی الله عنه جهة استعلام حال دشمن

پس از گفت و گوی حرب از جبل	چو آمد فرو اعل گو با هبل
بنی با علی گفت دنبال قوم	روان شو تفحص کنان حال قوم	بدان نیت عزم ایشان ز حال	که اجلاست اعلام حال از مثال
که اسپان جنیبه شتر ها سوار	فتند عزم ره شان شود آشکار	که زینجا سوی مکه دارند عزم	بتیغ و سپر یکی بر جو عند جزم
و گر ره بر اسپان نمایند طی	جنیبت کشان اشتران را ز پی	بعزم مدینه کمر بسته اند	بدل در خیالی دگر بسته اند
بدارنده حق بار بر پست	که نفس من و خلق در دست اوست	که گر او سوی مدینه بهند	چو رو به زرخنه بیستان جهند
چو شیران روم سوی ایشان دگر	بسر پنجه برد و بهان کشته جبر	در آنات اگر ز اختلاف شنون	نزاده بود دی شود رهنمون
به بشد و زبان تواز گفت و گوی	کرا اندر وقت و هم در جست و جوی	بیار ندبی اذن یزدان رسل	با آیات گردن بیا بان سبل
خوارق چو موقوف اذن خداست	بهر موطنی جستن آن خطاست	علی رفت چون قوم را بر اثر	که از حالشان بازداند خبر
نظر کرد شان بر شتر ها سوار	جنیبه ز پی اسپها بر قطار	سوی مکه کردند روی و چو باد	برفتند پر کرد و خاکی نهاد

ذکر امر فرمودن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم به طلب سعد بن الربیع که زنده است یا شهید شده

چو بنشست آشوب و حرب و فتن	ز بهر طلب خاستند انجمن
همی جست هر کس قتیلی که داشت	بهر سو نظر بهر او میگماشت
ز هر سوی جویان جو بشتافتند	پس از جست و جو مثله شان یافتند	مگر حنظله ابن ابو عامر آن	که جبه کنده بد درّه دو مهمان
چو با مشرکان بود او را بدار	نشد مثله چون مو خمان دگر	دران حین که اصحاب در جست و جو	ز هر سو قتیلها نهادند رو
بنی گیست گفت از شنیدو و منیع	که آرد خبر مان ز سعد ربیع	به بیند که زنده است یا خود بهلاک	شدست و سپرده بحق جان پاک
یکی گفت از انصار من زو خبر	بیارم درین کار بندم کمر	برفت و بسی کرد از و جست و جو	بگشت اندران رزمگه سو بسو

در آخر چو بسیار هر سو شتافت	رمق اندکی مانده بر جانش یافت	میان قتیلان فتاده جریح	نمانده ز اعضاش عضوی صحیح
بتفویض خوش در مقام رضا	بجان کشته تسلیم حکم قضا	بگفتش رسولم بامر رسول	بتر ده توای مرد صاحب قبول
که جویم ز موت و حیاتت اثر	بتر د پیمبر برم زان خبر	که در زندگانی تو یا مردگان	ز عالم برون رفت خود دیدگان
بگفتش من از مردگانم کنون	ولی زنده دارم ولی رهنمون	که را هم نماید سوی عتر لی	کزان زنده شد زنده گر شد دلی
سلام مرا بر نبی عرض کن	دران عرض از جان زبان فرض کن	خلایت زما کو جزا ای پاد	کرامه نبی و دگر را نداد
سلامم رسان هم بیاران خویش	بگوشان که ای دوستداران کیش	نماندست تان عذر پیش اله	که در راه او جان نکرده فدا
بتر ده پیمبر عدو یافت راه	چه گویید زین عذر شاه ای سپاه	بیابان چو آورد یا او خطاب	فرو شد سها و دمید آفتاب
نقاب تن ار روی جان برگرفت	ره گنج از حس نهان برگرفت	کسی بر ابوبکر گفت آن گذار	عنود هم بدستش طفلی اندر کنار
بسینه کشش ضم نمودی و باز	ز روی خوش خود شش ساختی سرفراز	کهش روی بوسیدی و گه جبین	بران رخ نهادی که و گه برین
بدو گفتم این طفل فرزند کیست	بترد تو این عزت دمازش زچیست	بگفت آن شخصی عزیز رفیع	به از من بسیار سعد ربیع
که بد لیلة العقبه هنگام کار	یکی از نقیبان بیعه گذار	بد از اهل بدر و بدان شد سعید	بآخر شد اندر احد هم شهید

ذکر طلب نمودن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم حمزه را رضی الله عنه در قتلا

رسول خدا شد سوی رزمگاه	که گردد گواه شهیدان شاه
چو در جستن حمزه هر سو شتافت	در آخر طلب منتهی شد بیافت
چو دیدش چه دید او فتاده بخاک	شده مثله گشته شکم نیز چاک	جگر قطعه هم پهلوی دل	بو ندان جو سگ کنده اصحاب غل
بحصنش دهان کرده چون زخم سیاه	پس از مقنع افکنده بر خاک راه	نبی چون نظر بروی افکند دید	که خصمان چه کردند با آن سعید
شد از ابر رحمة لبش قطره بار	زبانش پر و کرد رحمة نثار	همی گفت رحمة ز حق بر تو باد	که دادی در افعال مرضیه داد
بوصل رحم بوده منفصل	بخویشان هم پشت خود در ول	اگر نی صفیه بماندی حزین	برد غم ز هر سو گشودی کمین
دگر نی پس از من شدی آشکار	بدین سنتی تیز در روزگار	تر از من همینجا رها کردمی	طیور و سباعت گوا کردمی
که پرساختندی ز تو در عبور	بطون و حواصل سباع و طیور	که از افواه بسیار با خود گواه	بدی روز محشر بر تر د شاه
اگر حق ظفر دهم بر قریش	بدیشان در آیم بسطش و بطیش	برای تو زان ظالمان بی دریغ	کنم مثله هفتاد کس را بتیغ
همان لحظه آمد فرو جبرئیل	بیاورد پیغام رب جلیل	که گر مثله دارید عزم عذاب	بجز مثل جایز نباشد عقاب
و گر صبر گیرید پیش و سکون	بود اجر آن بیش و قدرش فزون	پس از شرح احکام صبر و عقاب	که اصل حکم بود و فصل الخطاب
بجبر امر فرمودش و گفت باز	که از تو نماید بدین کار ساز	با جمال گویم خبر زان عیان	که صعبت تفصیل کردن بیان

دلش شاد بر مصحف وحی رحل فرو خواند بر وی خواتیم نحل | پیمبر ز حق چون شنید آن خطاب بصبر امر فرموده نهی از عقاب
چنین گفت راوی که خیر البشر دران روز چون حمزه را شد بسر | بدو گفت هرگز غم مثلت مصاب نکردم ندارم درین ارتیاب
وزان پس نظر سوی اصحاب کرد خطابی بیاران دران باب کرد | که آمد فرو جبرئیل و خبر ز حمزه چنین گفت کان شیر نر
نبشته ست نامش بهفت آسمان بود هر یکی راز نامش نشان | نبشته ست در پای نامش دگر ثنایی که گوید ز مدحی خبر
که شیر خدایست شیر رسول بدین هر دو گردند او را قبول | وزان پس بسوی حاضران کرد رو که او را بپیچید در برد او
چو پیچیده شد رفت بر وی نماز ادا کرد با طول عرض نیاز | شهیدان دیگر بپهلوی او کشیدند یک یک همه سوی او
مکرر همی کرد حضرت نماز دران حمزه را باز میداد ساز | چو با هر شهیدی نمازی دگر برو کرد و عرض نیازی دگر
چو بگذارده بر هر یکی یک نماز بر و جمله هفتاد و دو یافت ساز | صفیه ز نسوان عالی نسب که بد اخت حمزه زام و زاب
بیامد که از دفن او پیشتر بروی برادر کشاید نظر | چو از دور صوتش پیمبر شنفت با بنش زبیر بن عوام گفت
که رو باز گردانش از راه زود که او ناورد این تحمل نمود | که بیند چنین حمزه را کشته زار فتاده بدین حال و برگشته کار
شکم چاک و بیرون فکنده جگر بریده ز سر گوش و بینی دگر | زنی را کجا قوة این بود دگر چند در دیدنش تمکین بود
چه زن بلکه جز شیر مردان دین بیارند اندر جهان تاب این | زبیر آمد و راه او در گرفت زمنع پیمبر سخن در گرفت
که ای مادر اکنون برادر کشت بنزد حکم نبی در گذشت | نبی گفت تا باز گردی ز راه تجاوز نشاید ز فرمان شاه
صفیه بدو گفت دارم خبر که او را چه آمد ز دوران بسر | و لیکن چه چاره چو حکم قضا چنین بود ناچار دادم رضا
شنیدم که بینی و گوشش ز سر بریدند و خوردند او را جگر | چو بهر خدا بود و بهر رسول بجان کرد آن را دل من قبول
مصونم ز نوحه بعون خدا برین صبر دارم بعون خدا | زبیر آمد و هرچه او داد ساز همه یک بیک با نبی گفت باز
نبی گفت بگذار و راهش مبند چو حکم قضا آمدستش بسند | چو آمد بدیدش بصبر و وقار رضا داده بر داده کردگار
بنزدیک او رفت و بر وی نماز ادا کرد با درد و سوز و گداز | چو مستغفری با نیاز و دموع روان کرد مسترجع از رجوع
ازان پس نبی امر دفنش نمود چو فرموده دفنش نمودند زود | بود آل عبدالله جحش را بهم اتفاقی درین ماجرا
که در قبر واحد بنی شان بهم در آورد و با یکدگر ساخت ضم | چو شد حمزه خالش عجب نبود این نسب کرد شان بهشتی قرین
بروز احد بامدادان بگاه ذکر دعا عبدالله بن جحش و سعد بن ابی وقاص بهم سعد و عبدالله اندر سپاه
دو چار او فتادند و با هم کلام رضی الله عنهما و امین گفتن هر یک دیگری را در اول بسی نظم دادند حسب المقام
دران حال عبدالله آورد رو نهار وقعه احد و قبول افتادن دعا هر دو بسعد و بدو گفت در گفتگو

که هر یک بیا تا دعایی کنیم چو مستان دران هوی و هایی کنیم | یکی در دعا چون نگه کو بد دری با آمین بر آرد کف آن دیگری
ز کم دعا دست خود سعد زود بر آورد و بگرفت اذیال جود | که یا رب بهنگام حرب و قتال که افتند ملاقی نمان با رجال
مرا کن ملاقی بمردی دلیر بجنگی بلنگ و بسر پنجه شیر | چو با هم در افتیم و بهر ستیز بگیریم هر یک بکف تیغ تیز
ظفر ده مرا تا سر او ز تن بپای افگنم بر سر انجمن | سر افگنده زو و شده سرفراز بسلب سلبیش شوم دست یاز
دعا چون همین کرد آمین بران همی گفت عبدالله اشک از کران | دعایی که کردند عرضش نخست که آید ز قوة بفعل آن درست
چو از جانب سعد اتمام یافت بعبدالله آغازش انجام یافت | دو کف زاستین در دعا بر فراشت بحجت از خدا مدعای که داشت
که یا رب درین رزمگه کن دو چار بمردی ز شیر مردان کار | که با او کنم بهر دینت قتال قتالی که افتد بشیر رجال
مرا کن بیمن و سعادت شهید که بر دست او کشته گردم شهید | وزان پس مرا گوش و بینی و سر ببرد هم او یا غریبی دگر
که از من چو فردا نمایی سؤال که بر گوی عبدالله ای مرد حال | که بهر که آنجا که سر باختی چو سر بینی و گوش در باختی
بگویم که بهر تو بود و رسول زهی عشق اصحاب عز و قبول | تعجب کنان سعد ازان مدعا همی گفت آمین ز بهر دعا
ببین کار مردان ز خود شرم دار کسی را بدعوی نشد راست کار | گر از نور خواهی سرافراختن چو شمعت ضرورست سر باختن
چو آواز بلبل ز باغ بهشت بود گوش جان را شنیدن سرشت | چو بینی جان هم ز گلهای باغ تواند عودن معطر دماغ
چو سر گوش و بینی تن کو برد بهشتی نماند بدیها کرد | بمجد گفت سعد اندرین قصه گشت که عبدالله از من به آمد دعاش
خدا در همان روز ارزانیش بجایی که بود از خدا خواستش | براه خدا جان و سر باخته چو سر بینی و گوش در باخته
مرا هم دعا کرد حضرت قبول بزودیت مقصود من هم حصول | دو چار او فتادم فلان در قتال بدست منش کرد حق پایمال
ز تیغش بیغتی مرا پایه داد ذکر ع جونی که حضرت صلی الله علیه و آله وسلم روز بدیدار سود سلب مایه داد
زبیر بن عوام اثیر شکوت احد بعبدالله بن جحش رضی الله عنه داد و در دست او سیفی بیتیه بعبدالله جحش گفت
که شمشیر او در احد چون شکست وزان غیر قبضه نماندش بدست | بتیغ داد ع جونی او را بکف کایت خلف تیغت ار شد تلف
ملکن او بپراش یکی از ز چون ع بسر که تیغیست این آیه ای بزور | ز دست پیمبر چو ع جون ربود نظر بروی افگند ع جون بنود
بران تیغ در روشن آیینه دار مر اعجاز را گشته آیینه دار | شده صورتش از کمال صفا ز معنی اعجاز صورة نما
چو با کوره ٔ کوره غیب بود برو دسته از غیر او عیب بود | ز ع جون چو اعجاز بولاد کرد وزان صورة تیغی ایجاد کرد
بهم دسته و تیغ یکپاره ساخت بیکلخت آن کار یکپاره ساخت | بع جون چو آمد در دستش نسب همان اسم کردند او را لقب
بوجه توارث درو انتقال همی رفت از دست آل با آل | بسی زو چراغ حوزه افروختند در آخر بتشخیص بفروختند

۲ کشتت صد

دو صد از منافقین زر داد کس — **ذکر اشراف حضرت صلی الله علیه و آله و سلم بر قتلای** — بیع نام ترکی خرید و بهاش بس

بنظر بر شهیدان بوقت گذر — **احد و سخنی که در باب ایشان گفت** — چو روز احد کرد خیر البشر

بدانها نگه کرد آن شاه جود   که زخمی که خوردند فی الله بود   بدین فرقهٔ مجتبای سعید   باصحاب خود گفت هستم شهید

بود خون ز هر زخم ایشان روان   چو آرند رخ سوی محشر روان   در اعلای دین جان فدا کرده اند   چو این زخم بهر خدا خورده اند

که هر کو براه خدا شد شهید   نه این بخشش تنها بدیشان رسید   ولی بوی آن بوی مشک تتار   ز خونشان شود رنگ خون آشکار

که بد جمع قرآن کرا بیشتر   ببینید ازین جمع در خنده فر   براه خدا باخت ای بندگان   همینست حالش خوشا آنکه جان

نهادند در قبر پهلوی هم   بهم شان دو دو یا سه کرده ضم   چو در دفن ایشان کنید اهتمام   کنیدش امام و نهیدش امام

بهم الفتی بود چون جسم و روح   که عبدالله عمرو و عمرو جموح   خطابی بدیشان در آن باب کرد   پیمبر دگر رو باصحاب کرد

که از هم جدا شد دمی صحبتشان   در آرید با هم بیک قبرشان   چو دیدند در دین داشتند التیام   ز الفت بهر حال در هر مقام

ببردند و شدند اندر آن آشکار   که سیل آمد و قبرشان هر دو یار   چو او غیر او نیز بسیار کس   حکایت کند مالک ابن انس

در آن گنج شد گنجشان خاکپوش   تغیر نکرده تو گفتی که دوش   نمودند از آن سان که بودند پاک   فرو شست رخشان چو اندر گرد خاک

چو زان شد جدا باز بگذاشتند   از آن زخم دستش برافراشتند   نهاده بسی بر یک دست خود بر آن   یکی زان دو را بود زخمی گران

روان جانب قبرشان کرد میل   ز روز احد تا بروزی که سیل   نرفت آنچه از پیش بود زیاد   دگر باره بر جای خویش نهاد

عدد یافت در شصت و پنج   شهید احد را چو جستم شمار   چنین کرد راوی قصه بیان   چهل سال بود از زمان در میان

بد اثنین و عشرین چو کردند عد   ز قتلای کفار جمع عدد   ز انصار دین شصت و یک نامور   مهاجر از ایشان چهار و دگر

قمر گشت راجع به بیت الشرف — **ذکر انصراف حضرت صلی الله علیه و آله و سلم** — چو آن جنگ و آشوب شد برطرف

ز پیش و صحابه پس پشت او — **از احد بمدینه و آنچه بدان متعلقست** — پیمبر بسوی یثرب آورد رو

بگفتند یاران بدو سر گذشت   چو از پیش حمنه پیمبر گذشت   فتاد و بر او کرد حضرت گذار   بره حمنه بنت جحش دو چار

نمودند قتلش که در آن جدال   بحکم خدا کشته شد در قتال   بد و مهربان و بجای شفیق   که عبدالله جحش کو را شفیق

بدو نیز باشد رجوع همه   ز حق بود گو تا وقوع همه   در آمد نه بیچون زبان فرد وار   بصبر و تانی و حلم و وقار

بدادند و در هم شد حال او   خبر هم ز حمزه که بد خال او   ز حق مغفرت بهر او کرد خواست   چو بر صبر از آن نفس را کرد راست

بدو چون بکردند از آن آگهی   همان صبر کرد بهر عبدالله اش   بدان دوستکامی ز دشمن رسید   که او هم چو عبدالله آمد شهید

که شویش بد یار در کارزار   پس از حمزه از مصعب بن عمیر   ز بی صبر آن زن ز بی بیشتر   در آخر بحمزه همان پیش برد

زن صالحه شوی خود را معین   بود در ره دین نبی گفت این   صلاحت بدین می شود چون تمام   در اصلاح دینت نما اهتمام

صلاح ار بود هم کمال صلاح   درین جو که در سنت آمد فلاح   درین شرح و بسطیست لیکن ختام   تحمل نیارد فزونی کلام

بگفتند القصه با او خبر   که او هم سفر کرد سوی مقر   ز دهشت فغان کرد چون آن شنید   عنان گاه بر نفس نتوان کشید

بسی غلغل افکند و بس ولوله   گذشت از ره عقل و صبر و حوصله   نبی گفت شو را بر زن بسی   فزونست قدر زن دیگر کسی

مودت بدو و رحمت اندر سرشت   بهمسان از آن بود شان سر نوشت   فراموش کی گردد آن حالها   که بد شان بهم صحبتی سالها

چو از حمنه در ره پیمبر گذشت   بداری ز انصار دین بر گذشت   که در نوحه از بهر قتلای خویش   فغان بر کشیدند از اندازه بیش

چو در گریه شان دید و نوحه شنید   ندیده سر شکش بدامن رسید   ز نرگس چو ژاله ژاله فشاند   بیاقوت در عدن در نشاند

ستاره فرو ریخت بر آفتاب   فرو برد در لعل در خوشاب   تاسف کنان لب گزان اشکبار   همی گفت با خویشتن در گذار

که حمزه غریبست و یادش کسی   نیارند و بر وی نگرید کسی   چو سعد معاذ و اسید حضیر   شنیدند از آن در اثنا یسیر

بخانه که خود چو گشتند باز   ره نوحه بر حمزه کردند ساز   زنان جو دختران را تمام   همه جمع کردند در یک مقام

بگفتند کز بهر عم نبی   مباشید اندر خبا مختفی   بباب پیمبر گذار آورید   همه ناله و زاری آورید

بهر بند بر گریبان نوحه گر   زده حلقه بر باب خیر البشر   نمودند بر باب مسجد گذار   خروشان و گریان چو ابر بهار

ز نوحه بدم آتش افروختند   وزان خرمن صبرها سوختند   پیمبر چو بشنید آمد بدر   بر آن حلقه افکند بر در نظر

خدا بر شما گفت رحمت کناد   که دادید داد کمال وداد   مواساة کردید راه وفا   سپردید از کام صدق و صفا

کنون باز گردید مرحوم حق   مقدر بد این امر معلوم حق   پیمبر در آن باز گشتن دگر   بره بر زنی او فتادش گذر

که در نسبت از قوم دینار بود   نکوکار و بسیار دیندار بود   در آن حرب و آشوب روز احد   پدر با برادرش و شوهر شهید شد

چو گفتندش از قتل آنها خبر   نکرد آن خبر در دل او اثر   ز حال نبی کرد پرسش که هست   درست و بروی نیامد شکست

بگفتندش آری محمد او   ز چشم بدان با سلامت نکو   نمایید گفتش بمن تا نظر   بر آن رخ کنم بخت تا آورد بر

نبی را بدو چون نمودند دید   بخندید و شادان فغانش کشید   که چون تو بجایی سلامت چه باک   شود گر پدر یا برادر هلاک

چه شوهر شود جانم از تن جدا   چه غم چون ز بهر تو گردد فدا   چو خورشید هست ای کریم چراغ   بنورش از و هست ما را فراغ

در اسلام بکری یکی در دو دین   ازین زن بیاموز ای مرد دین   کجا بی تو ای مرد دعوی کمال   ازین زن فرا گیر معنی و حال

به پیغمبر دین او شاد باش   مشو بند کس وز غم آزاد باش   چو القصه آمد بخانه رسول   همه آورد در منزل خود نزول

جگر گوشه خویش را خواند پیش   چو آمد بدو داد شمشیر خویش   که ای فاطمه ازدم ذو الفقار   که بسیارش افتاد بر خون گذار

بشو خون که بسیار آلوده است ز رگ چون جو بسیار پالوده است که بد صدق گفتارش از حق کار دهن کرد طاهر دم کارزار
ازان پس علی تیز شمشیر خویش بلو داد و گفتش همان گفت بیش نوا از مقام نبی کرد ساز همان گفته بار دگر گفت باز
که این تیغ نامش زبان را ببست با عدا بر انجام بدی خواست پیمبر چو بشنید گفت ای علی بلی هست صدق مقالت جلی
لان انت اعطیت حق القتال لاعطی کافئت بعض الرجال ندیدی ز سهل حنیف آنچه کرد چو او بود جانانه هم آن نبرد
در افکند آن روز شخصی ندا بصوتی کش آمد ز هر سو صدا که سیفی کنون نیست جز ذوالفقار فتی جز علی نیز در کارزار
بدی ذوالفقار اسم تیغ رسول وزو منتقل شد بتیغ بتول چو بر فقره ظهر اعدا گذار بسی کرد گشتش لقب ذوالفقار
چو بعد از نبی گشت ملک ولی نهندش لقب ذوالفقار علی مغنی بیا و رهی زان مقام که صبرم ز هد بر مصایب تمام
چو در حال صبرم تمامی دهد مقامیم در نی مقامی دهد
ز نقص هوایت گر آید شکست نگر کز بلندی بیایی به پست

ذکر خروج حضرت صلی الله علیه وآله وسلم به طلب قریش که آن را غزاء حمراء الاسد گویند

در آن مصلحتهاست غافل مباش مشو سست و بد زهره بیدل مباش اگر پیش رفتند در پی درای چو خود تیغ برگیر و در پی درای
شکستند در آخر چو گردد درست بسی قدرت افزون شود از نخست ز عزم درستت هوا چون شکست بباید دگر نقش نو بر تو بست
بترسان ز خود شان دلیرانه پای بنه پیش و از پس چو شیر ژیان درای مترس ار کند نقش بر تو کمین مترسند ز روباه شیر عرین
بنقص هوایت چو خود شد قتال دگر حملات کی کند احتمال چو کسر هوا کردی ای مرد دین بود فتحها در رهت بعد ازین
چو مقهور شد نفس بکر خروج نیارد نه بند و خیال عروج شکست ار خوری تن بدان در دهد بیالش ز خوف مرض سر نهد
طریق جهاد از نبی یاد گیر سپاه هوا را همه یاد گیر نه بینی که بعد از شکست احد بعزم درست از پی خصم شد
چنین گفت آن راوی معتمد که چون شب بگذشت یوم الاحد چو خورشید بر زد سر از کوهسار فلک کرد بر خاکیان زر نثار
شفق لعل سرخ بدخشان نمود ز خورشید یاقوت زرد آن نمود فلک کرد یا دو ز بیعه درست نخست از بنفشه زر و لاله رست
ز لاله در آخر چو خیری دمید شب تیره شد روز روشن پدید منادی حضرت بیانگ بلند باطراف یثرب ندا در فکند
که عزم عدو کرد حضرت درست کمر بهر اعدا ببندید چست روان می‌شود زود دارد شتاب نه وقت درنگست و هنگام خواب
شتابید و روسوی جنگ آورید نشاید که یکدم درنگ آورید هر آنکس که دی آمد اندر احد برون آید امروز [illegible]
کسی کو که دی نیامد برزم نشاید شدنش امروز عزم چو دی در دلش فکر فردا نبود رفیقیش امروز با ما چه سود
بشد جابر و در ره اعتذار در آمد بتقریر تقصیر کار که بد خواهرانم با جر بود نگهبان بدم زان نبودم بکار
بمن گفت اینجا چو قطب ثبات مناسب نماید بجنب بنات ترا هست خواهر چو اعضای تست بود دینه پیشتر با عصا درست

برین هفت دختر بماند در کت آن رشته عرض ما گشت پیچ نگهبان ترا میکنم ای پسر که باشد برادر بجای پدر
ننارسد محرمی از رجال خصوصاً بهنگام حرب و قتال بجز دی جو دی باز ماندم ز کار باذن از تو امروزم امیدوار
گر اذنم دهی جان بکف بر نهم بزیر سم اسب تو سر نهم چو بشنید از و دانشش رسول پذیرفت عذر و فتادش قبول
ز قوم بنی عبد اشهل دو مرد برادر بهم بر دو اهل نبرد ببر پنجه شیر هنگام جنگ بچالاکی و جست و خیز پلنگ
بدانرو احد با نبی شان حضور بعینه ز حضرت نگشتند دور بمیدان سپه کوششی بیکران نمودند و خوردند زخم گران
چو زخمی و مجروح گشتند باز روان مرهم زخم کردند ساز بتیمار بیماری خود قیام نمودند و کردند جدی تمام
دران کارشان که ناگه ندا بر آمد ز باب رسول خدا که اندر پی خصم لشکر کشید بکوبید طبل و علم بر کشید
سوی خانه بردند چون زخم تیغ مدد کردشان نقش زفتند بیش بیاید کنون بازی ساختن چو بشنید اعدا عقب تاختن
نه امهال دارد مجال ای رجال نه اهمال را هست خیری مآل تانی ده بر فوات عمل الا عجلوا العجل العجل
یکی زان دو مجروح با دیگری در آمد براه سخن از دری که هر چند مجروح درمانده‌ایم ز ضعف بدن از سفر مانده‌ایم
تخلف ز حضرت بنا شد روا رسن پا بکنیم ار نداریم پا جدا ای ز جان بر نشاید کسی ز ره گرچه تن رنج یابد بسی
اگر مرکبی نیست ما را پای هست چه غم چون سر سبز بر جای هست سبکپای رفتند چون دیگران نماندند و البس بزخم گران
یکی زان دو چون زخم کاری نداشت ببره احتیاج سواری نداشت پیاده همی رفت دایم براه بره هم سواران دگر گاه گاه
گهی رفتی افکنده بار تن برو دوش گهی زیر بار گران سخت کوش بنی در پی اهل شرک و حسد زیر تب بند تا بحمراء الاسد
برو هشت میل از مدینه است راه سه روز اندرو کرد منزل سپاه چهارم بسوی مدینه رجوع نمود و بپذیرفت حزنی وقوع
دران مکث حضرت بحمراء الاسد چو رفت از پی اهل کبر و حسد برو معبد بن ابی معبد آن که بود در دل نیکخواه و بجان
گذر کرد غمگین و آشفته حال ز قتلاء روز احد و ان قتال بگفت ای محمد بسی در غمیم ازین کار و بسیار در ماتمیم
بعینه بر اصحاب تو سوختمان غمت در جگر آتش افروختمان حزین بود ما را امید و خیال ولی دایماً حرب باشد سجال
چو تو زنده سالمی از هلاک هلاک ار شود عالمی نیست باک خزاعی بدا و خزاعه تمام بدندی نکوخواه خیر الانام
خزاعه بدندی هوا دار او چه مؤمن چه مشرک همه یار او دران وقت معبد مسلمان نبود درخشیش از نور ایمان نبود
ولی از خزاعه چو بودش نژاد ز مهر پیمبر بدش پر نهاد بحمراء الاسد در گذشت از رسول وزان پس بروحا فتادش نزول
چو معبد بروحا قدم در نهاد ملاقات با ابن حربش فتاد که با قوم خود داشت عزم رجوع در امضاء آن عزم کرده شروع

بهم گفت و گوی دران باب شان   همی رفت بر طرز اطناب شان   که اشراف قوم محمد بتیغ   گذشتند و کشتیمشان بی دریغ
زده کس دران جمع اکنون بجی   نماندست اگر ماند هم اندکی   ازان اندکی نیز بسیار هم   جز بخیده و وامانده از کار هم
بن و بیخشان بر نکنده کنون   رجوع ار نمایم باشد جنون   دوم بار باید سبک تاختن   سر هر که بینیم باید انداختن
بدین جزم گشتند و آهنگ رزم   ز سر بار دیگر نمودند عزم   در آن حال معبد چو آنجا رسید   ز دور ابن حربش نظر کرد دید
بدو گفت بر گو چه داری خبر   بپایان رسان قصه ات سر بسر   چه دیدی بگو ختم و شنیدی بگو   شنیده بگو دیده بنما بهوش
چنین گفت کامد محمد برون   بجمعی ز اندازه و عد فزون   روان بالوای سعیدان سپاه   و زینسان همه کوه هامون سیاه
ز انبوه شان کوه هامون ستوه   کمر بسته هر یک چو کوه از شکوه   عدوشان فراوان و عدة بسی   مقابل نیارد شدنشان کسی
کسانی که آن روز کان حرب شد   تخلف نمودند از و جدا   پشیمان از کار خود شرمسار   همه عذر خواهان ز تقصیر کار
کمر وار جان بر میان بسته اند   درین کار دلها بجان بسته اند   عنانش گرفته همه در رکاب   روانند و ز خجلة اندر حجاب
براتند اگر کاری آید بپیش   که خواهند از و عذر تقصیر خویش   چو بشنید از و ابن حرب این سخن   تعجب کنان بو سر انجمن
بدو گفت کین گفت دور از قبول   که گفتی نیفتد قبول عقول   بگفت ار قبولش نداری مدار   ببر زود قبولت مرا نیست کار
کانم کز اینجا یتان ار تحال   نیفتاده بینید خیل و رجال   بگفت ابن حرب این زمان بار عزم   نمودیم و بر عزم خویشیم جزم
که بار دگر هم بسرشان کنیم و برآریم ازیشان دمار   اگر باقی ماند ازیشان بتیغ   ببریم سرشان ز تن بی دریغ
بیکبار از بیخشان بر کنیم   ز هر شاخشان میوه سر کنیم   بدو گفت معبد که این رای سست   شکستیست سخت و نگردد درست
ازین رای گر نیستت بر پای خویش   مزن سر مکن در سر رای خویش   که آن جیش تاب نیارد ورش   بجود تنگی بر خود مساز بیش
چو بر جیش ایشان فکندم نظر   شدم غرقه در حیرت و بیخبر   دران باب شعری روان گفته ام   خبر زان نه در خورد آن گفته ام
فرو خواند و چون ابن حرب آن شنود   ازان عزم برگشت و برگشت زود   چو بعضی رواة این حکایت کنند   بنوعی دگر هم روایت کنند
که صفوان ازان مغتنان گرد و گفت   که هست آشکار این سخن و نهفت   که انبار ما را بحرب آن زحال   نه چون بار اول بود شان قتال
بر آن کشتگانشان جگر سوخته   و زان شعله بار دگر سوخته   زدم آتش اوشان بهر اژدها   بیکبار از بند گشته رها
بدم زآتش کین علم بر کشند   در آیند و ما را بدم در کشند   ز صفوان شنیدند قول درست   شکستند عزمی که بدشان نخست
کانم که معبد چو گفت آن سخن   بذیرفت صفوان دران انجمن   پس از گفته او بدو یار شد   مدد کار با او دران کار شد
کان من ارز انکه گردد یقین   شود جمع هر دو روایه چنین   چو کردند القصه قصد رجوع   همان دم که کردند در ره شروع

بناگاه جمعی شتر با سوار   بر ایشان نمودند آنجا گذار   بدان جمع گفت ابن حرب ای رجال   بعزم کجا کرده اید ارتحال
بگفتند بر قصد یثرب سفر   نمودیم و کردیم ترک مقر   که آنجا ز تمر و شعیر و زبیب   کنیم اشتران را همه بار پر
وز آنجا سوی منزل خویش باز   رویم از طلب وز تعب بی نیاز   بگفت ای جماعت پیامیستم   که در باب آن اهتمامیستم
بسوی محمد ز من ای کرام   رسانید در یثرب آن پیام   شمارا اول ز انبست محملی زبیب   نصیب از من از او بی حسب و نصیب
چو آیید فردا بسوق عکاظ   دعاتان همان لحظه با صد لحاظ   بگفتند بر گو بما کان پیام   رسانیم با اهتمام تمام
بگوییدش گفت که ما باز عزم   نمودیم و کردیم آهنگ رزم   که گر باقی ماند از ایشان بجا   سراسر نمالیمشان زیر پا
چو کردند یکبار کی منجلی   شود فارغ از کار آن قوم دل   چو یکباره از بیخشان بر کنیم   نماند ز اندیشه شان دل دو نیم
بحمراء الاسد اهل قتل آن پیام   نمودند اعلام خیر الانام   نبی با صحابه چو آن استماع   نمودند گفتند بعد از سماع
حسبنا الله نعم الوکیل   چه غم عزة دین کند شان دلیل   رسول خدا چون شنید آن مقال   قسم یاد کرد از سر وجد و حال
که بر نام آن قوم بی نام و ننگ   بتعیین نشان کرده ام چند سنگ   که امروز اگر افکنیمشان بسر   نماند چو دی هیچ ازیشان اثر
فنی گر بهم لو بها اصبحوا   لا امسو کامس فما افلحوا   بر آه خوارق توان خرق کرد   ولی ساعة اذن باید شناخت
چو در وقت اذن حق اسرار هست   مشو از می وهم پندار مست   مگو در احد چون نکرد این ظهور   که دوری ز اسرار اوقات دود
ازین باب فصلی توان گفت هم   ولی مستمع گر نباشد اصم   ازین خم توان نیز رنگی نمود   ولی عرض الوان براعمی چه سود
چو هر راز در شایستش ظهور   معین ار خلافی فتد در غرور   شیونات را چون بود اختلاف   ظهورات را لازم آید خلاف
تو خود غرقه بحری ای آشنا   ولی بحث بیگانه از آشنا   خدایا تو دستی شناور دهم   بدریای اسرار سر در دهم
ز من جرگ این خود پرستی بشوی   چو آن شسته شد رنگ هستی بشوی   چو نی رنگ در بحر و رنگ او فتم   مگر لقمة آن نهنگ او فتم
بجاه محمد که راهیم ده   ز دزدان ره زن پناهیم ده   چو در دین او کردیم رو براه   مرا شرع او ساز پشت و پناه
اگر نفس من صد شناعة کند   چه باکم گر او یک شفاعة کند   مغنی نوای نوآغاز کن   مقامی ز راه کهن ساز کن

گر چون دو ستکامی بیدان درکشیم   **ذکر سریه عبدالله بن انیس رضی الله عنه**   سپه بر سر دشمنان بر کشیم

ز سفیان خالد بحیر اللیتر   رساندند بعضی صحابه خبر   که جمعی بریشان ز هر سو طلب   نمودست بر عزم شور و شغب
لشکر دار و آشوب از سر گرفته   کند سر کرو بی دلت لشکری   سوی یثرب تاختن عزم شد   بر اسباب آن ساختن جزم شد
بتدبیر چو گفتند حال   نظر کرد در مجلس آن ذوالجلال   بعبدالله بن انیس امر کرد   که چون باد از ره غبار انگیز گرد
برو بر سرش حیث بعکس سرش   بیک حمله بر هم زن آن لشکرش   برای فریب اندرین ره درای   که خود حرب یکسر فریبست و رای

بگفت ای همه آگهانت زبهی   زاوصاف او ده مرا آگهی
که چون بینمش ذات او نزد من   بوصفی معین شود زانجمن
محل عرض رسم تعیین جواب   بتحصیل غایة توانم شتافت
نبی گفت از حال و شانش نشان   بگویم نکو بر دل خود نشان
چو آید ترا صورتش در نظر   کند در دلت هیبت و خوف اثر
همان لحظه شیطانت آید بیاد   به بند دز وسواس در بر گشاد
چو برگشت از آن کرنشان راستیش   ز حضرت شد اذنی در آن خواستنش
بگفت ار بظاهر در اصلاح کار   خلاف نهانم شود آشکار
بگویم حدیثی خلاف ضمیر   چو باشد مرا گفتنش ناگزیر
چگویی دهی اذن آن گفتنم   بود بیهوده بند بد زبان گفتنم
بدو گفت رو هر چه خواهی بگو   که بادیت در راه کار نکو
چنین داد عبدالله از خود خبر   که بود فرق فرمان خیر البشر
گرفتم بکف تیغ و رفتم برون   ز خود خالی و پر ز همت درون
بوادی عرنه چو کردم گذار   یکایک بدو او فتادم دچار
که غیرت پیش و احبابش پس   چو نفس سیاه هوا و هوس
از و هیبتی در دلم کار کرد   بوجهی که پیغمبر اظهار کرد
بنودی مرا صورت کس مهیب   بتر زو من آن معنی آمد غریب
ز کبری که او داشت هم در نهاد   ز شیطان مرا نفس بنداد یاد
بخود گفتم این کی معقول رسول   رخ از صدق بنمود نعم المقول
چو القصه بر من فتادش نظر   بپرسید حال من از ره گذر
که هان از چه قومی و داری چکار   بقصد چه افتادت اینجا گذار
بگفتم که هستم خزاعی نژاد   ز قوم خودم استماع اوفتاد
که داری تو از غیرت و سرکشی   سر فتنه جویی و لشکر کشی
ز بهر محمد سپاهی عجب   بهم جمع می آوری از عرب
چو غیرت ترا پیش بود از همه   خدا بر تو این در گشود از همه
بدان آمدم تا شوم یار تو   درین کار باشم مدد کار تو
بگفت آری این عزم دارم بدل   خیالی جز این خود نیارم بدل
زمانی بدو همرهی ساختم   ز هر باب حرفی در انداختم
بدان تلخ شو تا فکن چرب گوی   بشیرین زبانی شدم چرب گوی
بافسون دم دادم او را فریب   بمن غره گشت و ز من ناشکیب
شدم همرهش تا بجایی که داشت   چو در شد درون خبایی که داشت
همه همرهان باز گشتند از او   بهتر لگه خود نهادند رو
چو خفت او و رفتند مردم بخواب   در کنجی چو بگذشت کردم شتاب
شدم بر سرش کار او ساختم   بتیغش سر از تن بینداختم
گرفتم سرش پا نهادم براه   بغاری نه بر راه بردم پناه
همان لحظه شد عنکبوتی بدید   ز تار تنش بر آن غار پرده تنید
چو جولاهه بودی در آن تار بافت   چو ماکو بهر سو بسرعت شتافت
ز اصحاب سفیان گروهی عجب   شدند از پی من روان در طلب
همان عنکبوتم که شد پرده دار   نداد از پس پرده ره شان بغار
چو غار را پرده بر کار بست   بر ایشان ببرده در غار بست
برفتند در پرده آن سر کار   بر انداز در غارشان پرده دار
همه باز گشتند تا با فته   رسیده بمقصود رخ تافته
براهی خطرناک اگر راهگیر   بود باز سر کن قدم دستگیر
که او آگه از نیت و فن حفظ   بود همتش بدرقه در سفر
بزمان پیر کهن ره روان   قدم در ره آ رندهای نوجوان
چو در ره آری ز بهر درنگ   نترسی که بر پشت بیت دیناه

بود کان بزرگان امتحان کند   ز نو بر تو پیدا نهانت کند
بدان امتحانت زند بر محک   یقینت ترا باز داند ز شک
گران گوهر امتحان و گداز   گریزی شود کار دور و دراز
اگر گفت پیران بجای آوری   ملک سان فلک زیر پای آوری
بسا نتیجه کان از خلاف مرید   به پیران نهان ماند و نامدید
فزاید برا هنگ من این تمام   فرود آرمش قصه سازم تمام
چنین گفت کان روز بردم بسر   شب دیگر از غار کردم سفر
بره تا مدینه ز خوف عرب   بدی روز آرام و جنبش بشب
شدم در مدینه بحالی تمام   طمانینه ام با سکینه مقام
نبی را بمسجد خبر یافتم   روان سوی او تیز بشتافتم
چو دیدم بدید افلح الوجه گفت   گل بخت من چون شکفتم شکفت
فکندم سر خصم در پای او   خبر سر بسر کردم انهای او
عصایی بمن داد و گفت این بگیر   که بسیار جا کردوت دستگیر
چنین گفت راوی که ز رفت جاه   چو شب گشتن از غزوه روز سیاه
وصیة جنان کرد در انجمن   که وقتی که بیچاره اش اندر کفن
کفن کرد داد و عصا را ادثار   چو یک پیرهن کرده در برد و یار
که در حشر خیزد بدست آن عصا   ببیند از دستش ضعف در دست و پا
بصحرای محشر در آن دار و گیر   شود پایمردش بود دستگیر
نمودند یاران او اهتمام   بتن غزوه و گشت آن وصیه تمام
مغنی ز دامی در افکن نوا   گران ره روم بر خلاف هوا
بفرمان عقل امین در سفر   ببرم ز نفس جفا پیشه سر

ذکر غدر عضل و القاره

چو رفت از احد چند روزی بسر   نمودند جمعی بیثرب گذر
نسب از عضل بود و از قاره شان   درونی پر از عدو پر چاره شان
بمکر و حیل چاره ساختند   حدیثی بغدر اندر انداختند
که ای بر همه خلق از حق رسول   خنک آنکه کرد این رساله قبول
بتو قوم ما راست ایمان درست   شکست بت کفرشان در نخست
نهاده قدم در ره اتباع   مطیع تو اند ای رسول مطاع
ولی بینشان بهر اتمام دین   بتفصیل علمی در احکام دین
بر حجه چو آریم رو در طریق   بما بعضی اصحاب خود کن رفیق
که تعلیم قرآن دین مان کنند   شناسای راه یقین مان کنند
بتعلیم ما چون کنند اهتمام   شود فقه دین مان بدیشان تمام
پیمبر بدان جمع بی دین و کیش   فرستاد شش کس ز اصحاب خویش
یکی مرثد بن ابی مرثد آن   که دادش اجازه بر آن دیگران
دوم خالد بن بکیر آنکه بود   ز ایمانش سرمایه ز اعمال سود
سوم عاصم ثابت و چارمین   خبیب عدی آن سر ابرار دین
از وی عدد پنجم آن چهار   بدی زید دثنه که بود از کبار
ششم گشت عبدالله طارق آن   که در حرم دین بود از غارقان
ببردند شان تا بنزد و بذیل   خروشان و جوشان همه ره چو سیل
کشیدند بر قوم آنجا فغان   که یا قوم بیرو و الی الارمغان
ز یثرب برای سخای طلب   بما هم رسید ارمغانی عجب
لب فاقه از مال شیرین کنید   بیثرب نرفته رطب چین کنید
چو از ایشان شنیدند قوم   ز هر سو بر ایشان دویدند قوم
بر ایشان دویدند از هر کران   چو مرکز گرفتند شان در میان
فغانشان چو رعد بپای ز میغ   بکفشان چو برق درخشنده تیغ
همان لحظه اصحاب هم تیغ تیز   گرفتند و کردند عزم ستیز

بجستند از جا چو از بیشه شیر که جستن کند سوی آهو دلیر باصحاب گفتند آن دم هذیل که ما را بقتل شما نیست میل
غرض نفع بیست از شما که واصل شود ز اهل مکه بما بدیشان فروشیمتان زر وبها شود نقد مان فر و زیب و بها
برین عهد بر ما گواه است حق که زین حرف مان بر نگردد ورق ز قتل شما سر نپیچیم اگر شود مال خسرو بپای زیر زر
از ایشان شش سه کردند جنگ اختیار نکردند آن عهد را اعتبار بگفتند میثاق مشرک همه است ثباتش نه ماند باد صبا ست
نداریم ما عهد مشرک قبول چو در دل ندارد وفا بار هول از ایشان هر سه جستم ز زاوی چو تام بتیغ بتعیین شان داد از هر کدام
که بد مرثد و خالد بن البکیر دگر عاصم ثابت آن اهل خیر بسر پنجه چون شیران هر سه یار بدآن قوم گشتند هر یک دو چار
قتالی نمودند با آن رجال که در وهم عقلی نیست آن خیال چو آتش که اندر نیستان علم کند تیغشان نیزه کردی قلم
پس از کوشش و جد و جهد شدید شدند آن سه مرد یگانه شهید چو عاصم بقتل آمد آنگه هذیل عزیمت نمودند دیگر ز میل
که سر زو ببرند و سرمایه ساز شوند از بهای سرش در حجاز که بد بنت سعدش خریدار زر بمیزان همی داد هم سنگ سر
بر آن کاسه صد مجن ز زر می فشاند دگر هر که جستی دگر می فشاند که از تیر عاصم چو روز احد بیکدم دو فرزند او کشته بد
بخون جگرشان چو پرورده بود بدل عهد و نذری بر آن کرده بود که گر قدرت و مکنتش روزگار دهد تخم امید کشش آید ببار
کند کاسه ز راس عاصم قدح خورد زان قدح می برای فرح هذیل این چو با خویش کردند جزم نکردند سرعة در امضاء عزم
که در شب نهانی بسازند کار نگردد چو روز آن خبر آشکار نگویند مردم که از بهر زر هذیل از قتیلی ببریدند سر
چو شب شد روان گشت سیلی که کوه که آمد ز صدمه آن ستوه ز ره جسم عاصم روان برگرفت تنش در حقارت جان برگرفت
ز نزدیک ایشان بسی دور ماند وزان قوم محجوب مستور ماند خیالی که بستند شب خواب برد وزان سیل نعش آن کز آب برد
ازان پیش عاصم دعا کرده بود ز معطی طلب این عطا کرده بود که او مشرکی را نگردد مماس نه او را کند مشرکی هم مساس
سه دیگر از ایشان طریق نجات سپردند وابقای صفات حیات زبام بلند تهور بیست فتادند و در بند دادند دست
هذیل آن سه را چون گرفتند اسیر سوی مکه کردند عزم مسیر که در مکه از بیع آن هر سه تن غنی شان کند از تجارت ثمن
بظهران چو کردند در ره نزول بر آسود ظهر جبال از حمول باسایش و سقی و رعی جمال نمودند اصحاب عذر اشتغال
دران حال عبدالله از بند جست چو تیری که یابد رهایی ز شست دوالی که دستش بدان بند بود چو رگ با سر درست پیوند بود
بدندان ز دست خود آسان بکند چو شد کنده رست دستش ز بند بزد دست و شمشیر خود برگرفت چو شیر ژیان عرصه اندر گرفت
بر آن روبهان حمله چون شیر کرد بشمشیر از حیله شان سیر کرد ز نزدیک او رفته عاجز ز جنگ بر او می فکندند از دور سنگ
چو بگذشت آن سنگ باران ز حد که آمد فزونش ز باران عدد چو صد منجنیقش بدو از کمین بیکبار افتاد آن برج دین

سعادة

سعادة بنصیبش بد و شد شهید شهادة ادا کرد و آمد سعید بمکه خبیب عدی را و زید ببردند با خود مقید بقید
خبیب عدی چون بمکه رسید حجیر تمیمی ز قومش خرید که تا عقبة حرث بهر پدر کند قتل او خون نگردد هدر
چو شد گرم در بیع بازار زید روان گشت صفوان خریدار زید که خون امیه نگردد هدار چو ریزدش خون بهر خون پدر
بنسطاس مولای خویشش سپرد که از مکه او را بتنعیم برد حرم نزد ایشان چو بد محترم نکردند قتلش بارض حرم
گروهی قریش از پی فرجه رو نهادند بر موضع قتل او دران جمع بد ابن حرب و سوال نمودش که ای زید برگوی حال
تو خواهی که باشد محمد کنون بجای تو اینجا شده غرق خون بجای تو ریزند خونش بخاک تو آمن بمانی ز خوف هلاک
بر اهل خود زندگانی کنی بعیش و طرب کامرانی کنی بپا بنده که از راستی نگذری بپاسخ ره کژ روان نسپری
چو بشنید آن زید گفتش جواب که جز راستی نیست راه صواب بدانای اسرار دل مو بمو که هر باطنی هست ظاهر برو
که هرگز نخواهم که مانم سلیم بر اهل خود غرق ناز و نعیم وزینجا محمد گر آرد گذار کند خارش پای نازک فگار
ز خون من ار گل بروید ز خاک ز خارش چو پا ماند سالم چه باک بگفت ابن حرب این حدیث عجیب که کوفت او حدا دیدار ازوی عجیب
که اصحاب را با محمد تمام همه هست این حال در هر مقام ندیدم که کس را کسی دوست داشت و گر چند پیرش بسی دوست داشت
چو اصحاب او کش جهانی دو ستند که بر مغز آن دوستی پوستند گر آفت بمغز آورد روی پوست کند پشتی او چو او راست دوست
ز آفت شکن پوست یابد نخست که تا مغز ماند در آخر درست چو آخر شد این گفت و گو سر زنید ز تن دور زبانش ببریدند قید
ز قید بدن جانش اطلاق یافت ز حقیقت خویش را طاق یافت کنون قصه زید چون شد تمام بکار خبیب آورم اهتمام
پس از مدتی حبس و تعذیب و قید بتنعیم بردند او را چو زید که آنجاش چون او بسازند کار کشندش بزاری کشندش بدار
چو آنجاش بردند با قوم گفت که دارم امیدی ندارم نهفت درین لحظه خواهم که عرض نیاز نمایم گذارم دو رکعة نماز
برین کار اگر ختم کارم شود سعادت قرین بخت یارم شود بسوز و بهر داد آن چو نفر بر کرد دران جمع بی درد تاثیر کرد
بامهال دادند او را مجال که جولان کند در مقام کمال بیکر یکی دین دو رکعة نماز ادا کرد با طول عرض نیاز
چو فارغ شد آنگاه با قوم گفت که آن گل که بود آرزویم شکفت کنون گر بسازید کارم رواست کزین راه عشاق دین را نواست
اگر زان ز تطویل من در صلاة بنودی بمن ظن خوف از ممات که تطویل از بهر تاخیر کرد در اندیشه موت تاثیر کرد
ازین بیشتر کردمی من نماز که سیری ندارم ز عرض نیاز چو گشت از نماز و دعا بهره مند تنش بر سر دار شد سربلند
جنین است آنکس کزو شد نخست نماز و دعا وقت کشتن درست چو او اول این سنة اظهار کرد برد مزد چون هر که این کار کرد
چنین ابن عقبه روایة نمود که این هر دو را قتل یک روز بود دران روز حضرت بپیغمبر سلام بر آن هر دو کرد از سر اهتمام

[illegible]

خبر داد از کشتن آن دو یار بدست قریش جفا پیشه زار
مغنی نوایی ز راه یقین بیاور بر آهنگ عشاق دین
مگر در ره دین هر آن بی‌نوا امان بخشد از علت نفس و هوا

ذکر غزوهٔ بیر معونه

چو رفت از احد چار ماه تمام ز ره بو برا کرد بیرب مقام
همان لحظه کافتادش آنجا نزول شتابان در آمد بنزد رسول
پیمبر برو عرض ایمان نمود رهش سوی اسلام و احسان نمود
نکرد ارچه دعوه قبول از رسول نبرد هم بنیتا و دور از قبول
دران بسط مجلس بگفت و شنید بگفت ای محمد نباشد بعید
که جمعی فرستی ز اصحاب خویش بدعوه سوی نجد در باب کیش
که در راه دعوه بدیشان گشند ز شک سوی کوی یقینشان شتند
کلام جهانت کایشان بدین در آیند و گیرند راه یقین
نبی گفت بر اهل نجد اعتماد ندارم که گیرند راه رشاد
باعدا فرستم گر اصحاب خویش نباشد مراحب احباب خویش
دگر بو برا قصه از سر گرفت همان خواهش اولین در گرفت
بگفت آفتی نیست در کارشان ز هر جور هستیم ما جارشان
پیمبر ز حرصی که بر دینش بود بدینها چو بد مایهٔ دینش سود
فرستاد هفتاد مرد گزین همه عالم شرع و احکام دین
از ایشان برایشان یکی را امیر نمود و بدو دیگران را مشیر
از آن یک چو کردم ز راوی سؤال بد آن منذر عمرو فخر رجال
مفوض بمنذر شد انذارشان بدو داد سررشتهٔ کارشان
پس از سعی بسیار و جدی تمام چو کردند بیر معونه مقام
همان دم که کردند آنجا نزول کتابی که بدشان بخود از رسول
سوی عامر بن الطفیل آن کتاب یکی برد از ایشان که آرد جواب
فرستاده را گشت و در وی نظر نکرد آن سگ از خدا بیخبر
نشد بخت یار و همش کان کتاب بخواند و بوجهی فرستد جواب
نخوانده کتاب از غضب در جنون شتابان ز دارنده اش بخت جون
وز آن پس ندا بر ندا در فکند خروشان ز هر سو صدا در فکند
که هان ای بنی عامر از بهر جنگ شتابید و تابید روی از درنگ
بشمشیر و نیزه بتیر و کمان برین جمع بندید راه امان
که بر قصد بیتان کمر بسته‌اند دل و جان برین کار در بسته‌اند
بنی عامر از گفتهٔ او ملول شدند و نکردند امرش قبول
که چون بو برا بست عقد جوار بدیشان و بر ما شد آن آشکار
نیاریم ما حل عقدش نمود باتش ز ما گر براری نه دود
چو گشت از بنی عامرش کار خام دران کار بحثه نمود اهتمام
بهر بذو بیازی ز بهر گشاد قدم سوی دیگر قبایل نهاد
سلیمش دران کار گشتند یار نکردند عقد جوار اختیار
برفتندشان بر سر از هر طرف بیازو کمان تیغ بران بکف
گرفتندشان در میان و کنار فتادند در نعرهٔ گیر و دار
چو اصحاب دیدندشان سیف خویش گرفتند و زان پس دویدند پیش
چو شیران ز پیش پلنگان کوه بجنگ اوفتادند با آن گروه
چو شیران بسر پنجه در صید گور پلنگان بچستی و چلدی و شور
قتالی نمودند با آن رجال که در فهم نارد کسی با خیال
شدند از پس جد و جهد عظیم همه در مقام شهادت مقیم
مگر کعب بن زید کز لطف حق بجا ماند کی ماند او در رمق
بجوف غرفه اش گشته پیدا شتند نکشتندش و زنده بگذاشتند

بجا

بجا ماند تا غزوه خندق زید دران غزوه شد بعد از ایشان شهید
چنین گفت راوی این داستان روایت چو آورد از راستان
که عمرو امیه با انصاریی که دایم بدیشان بهم یاری
بگاوی ز اصحاب خود برکران فتاده بنو دندشان در میان
بناگاه دیدند جمعی طیور ز کنگره بگرد سپه بسته سور
گهی زین کران و گهی زان کران کبوتر صفت بر هوا پر زنان
کبوتر وشش اندر پرش آن طیور نگشتندی از منزل قوم دور
گهی گشته بعضی از ایشان جدا زده بر زمین خویش را چون جدا
گهی از زمین تیز کرده شتاب شده بر هوا پر زنان چون عقاب
از آن عمرو و انصاری اندر عجب فتاده ز حیرت گزیدند لب
بگفتند شاید باین طیور درین ارض و از ما بسی نیست دور
بپوییم و جوییم از آن شان نشان کند دفع حیرت ز ما آن نشان
بلشکر که قوم شتافتند همه کشته و افکنده شان یافتند
بر آن کشتگان بود جمع طیور دران ماتم آن رقص کردند و سور
کسانی که کردندشان جان تلف همه حاضر و تیغ بران بکف
چو انصاری آن دید با عمرو گفت که افتاد کاری سترگ و شگفت
چگویی کنون چارهٔ کار چیست درین کار دشوار مان یار کیست
بدو گفت عمرو این زمان خیر کار بنزد پیمبر نه پیم صلاح
که پوییم و گوییم با او خبر پیمبر کند چارهٔ این خطر
چنین گفت انصاری باوفا که هرگز نپوییم طریق جفا
بجا کردم از منزلی من بعید که شد منذر عمرو در وی شهید
بگفت این و تیغ از میان بر کشید بتنها بدان قوم برداشت جنگ
در آخر چو یاران خود شد شهید شهادت بود ختم کار سعید
چو او کشته شد عمرو را دستگیر ببردند با خود ذلیل و اسیر
ز قومش چو جستند از وی خبر نسب گفت دارم ز قوم مضر
چو زو عامر بن الطفیل آن شنید گرفتش ز قوم و سوی خود کشید
همان دم ز پیشانیش موی چند ببرید و آزاد کردش ز بند
ز عتقی که بر مادرش نذر بود باعتاق او کرد اظهار جود
چو آزاد شد عمرو برداشت راه که آید بنزد رسول اله
چو شد قرقره منزلش در کنار دران جایگه ساخت ظلی مقر
دو شخص از بنی عامر آنجا گذار نموده گرفتند در ظل قرار
روان عمرو کرد از نسبشان سؤال که اصل از چه قومست تان ای رجال
بگفتند ما از بنی عامریم عرب جمله مامور ما آمریم
برآورده تیغ گران از علاف فتادند در دعوی و زخم لاف
چو از هنا زد لافشان خواب برد ز جا جست عمرو غنیمت شمرد
بخنجر ز تنشان سر برید که خیر هست بر دین عرق شر
چو گفت کین هر دو کس را نژاد چو هست از بنی عامر بد نهاد
بخونشان اگر تیغم آلوده گشت تنم از گنه پاک و پالوده گشت
را قتل ایشان ز دین داد ربیت که کشتن بدان را نکو کار نیست
ز عقدی که آن قوم را با رسول بد از فتنه بد پیشتر زین حصول
بند عمرو آگاه کان کار کرد شروع از سر دشمنی بار کرد
چو آمد بنزد نبی گفت حال پیمبر چو بشنید از آن مقال
بگفت آن دو کس را که خون ریختی ز هر یک دو صد فتنه انگیختی
ز هر یک دیه بایدم داد نقد چو بد با بنی عامرم عهد و عقد
وز آن پس چنین گفت کین ماجرا بد آغاز و انجامش از بو برا
بدم کاره این کار را ز نخست شکستش چو میدیدم آخر درست

[illegible]

چو گفتند مر بوبرا را خبر / چنین ان زگفتار خیر البشر
ازان خاطرش سخت آزرده شد / دلش تنگ و رخ زرد و پژمرده شد
که چون عامر بن الطفیل از اعتبار / بر اخفار او کرد و قطع جوار
ربیعه که بد بوبرا را پسر / عظیم آمدش حیف بر آن پدر
سوی عامر بن الطفیل از غضب / روان شد فرو برده دندان بلب
بدو حمله کرد و بر تاختش / بیک طعنه از مرکب انداختش
چو از پا در آمد بگفت این گرا / بیاورد بر سر مگر بوبرا
ازین زخم اگر میرم ای انجمن / بود عم من طالب خون من
پیمبر بران قوم دور از فلاح / بد اندر نمازش دعا هر صباح
ز ذکوان و رعل و عصیه بحق / شکایت همی کرد بر یک نسق
مغنی ترنم زراهی بیار / که جانها جوان راه زنید نثار
رهی کان بفردوس اعلی رود / خنک آن گزان ره بجولی رود

ذکر غزوه بنی النضیر

مبادک بود جهد در حفظ عهد / خوشا آنکه دارد درین کار جهد
یقین نقض عهدست از مهلکات / وهد حفظ عهد از هلاکت نجات
تو اهست عهدی بحق در الست / درست ار بماند نیابی شکست
چو طفلان ببازی درین سبز مهد / مکن بیوفائی نگهدار عهد
درین مهد فیروزه زنگار / که بسته است گهواره روزگار
ببازی بدین مهرهای نجوم / که انداز مهد هر شب هجوم
مشو غره اوقات ضایع مکن / تو طفلی ازین پیر بشنو سخن
که عمرم درین بازی آمد بسر / پدروار پندیست این ای پسر
چو کودک ببازی کند اشتغال / نیابد بکمال بلوغ رجال
ز افکار بازیش چون هوش شد / سبقهای عهدش فراموش شد
چو او خود بود امر حق در عقود / ترا واجب آید وفا بر عهود
سخن کوته از نقض کن احتراز / مکن کار بر خویشتن دور و دراز
ببینی که قوم نضیر از یهود / چو کردند آغاز نقض عهود
جلا از وطن دادشان جزا / وگر بی خبر شدی آن جزا
بدیشان بدی عذاب الیم / بعقبی الم هم ز نار جحیم
چنین گفت راوی که ختم رسل / سپهدار اجزا و سالار کل
بجمعی ز اصحاب خود شد برون / که بودند اخیار خیر القرون
دران جمع همراه خیر البشر / ابوبکر بود و علی با عمر
بقوم نضیر او فتادش گذار / فتند مرد هر جا چو افتاد کار
مدد جست ازیشان بمال اندکی / که بود آن زمان تنگ حال اندکی
که آن دو بنی عامری را دیه / دهد و اهل شان را بدان تسلیه
که شان عمرو کشت از عقد نبی / بند اگر و بد بر و مجتبی
دیه داد تا عهد ماند بجا / وفا رو بیاموز ای بیوفا
چو القصه جست از یهود ان مدد / تولد ضع عود ند افزون ز حد
که هر یک که جویی زما مد بهم / وزان منتی نیز بر خود نهیم
زهی نعمت حق که بر ما نثار / بخود چو کردی بسرمان گذار
دهیم آنچه جستی و افزون بران / بشکرانه زین نعمت بیکران
گر آرام گیری زمانی رواست / که آرام تو درد ما را دواست
که خوانی بهیمت بپیش از وجود / وزان جان ما را بود پرورش
چو نوشی طعام آنچه جستی ز مال / بیاریم و منت کنیم احتمال
زهی بخت و دولت که ما را بسر / گذر کرد بر ما چو تو دادگر
نبی رفت و در ظل جداری گرفت / زیاران جدا شد کناری گرفت
نشست او برون و همه در شدند / ز سر تا بپا فتنه و شر شدند

و لولا ان کتب الله علیهم الجلاء لعذبهم فی الدنیا و لهم فی الاخرة عذاب النار

بگفتند با هم که او را کنون / بیابیم تنها چنین بر گذر
بدولت چو شد بخت مان رهنمون / غنیمت شمارید فرصت کنون
توان کارش امروز چون ساختن / بفردا چرا باید انداختن
گر امروز کارش بسازیم زود / پشیمانی و غصه فردا چه سود
کدام است آنکو بر آید ببام / بدست وی این کار گردد تمام
سبک صخره یی بر سرانش ز بر / فرود افکند سوی زیر از زبر
سرش چون شود پست پای جدار / ز سر تا بپا فتنه گیرد قرار
بدین کار برخاست عمرو حجاش / نه عقلش در انجام بینی بجاش
بخود صخره یی برد و بربام شد / رهین خیالات و اوهام شد
سلام بن مشکم دران حال گفت / که بهتان آشکار این نشاید
که مارات عهدی بدو در میان / بود نقض آن را نتیجه زیان
دگر آنکه او را خبر از فلک / بیاید بپیام از حق آرد ملک
چو یابد خبر کارتان ناتمام / بماند بکرد دید ازین رای خام
درین گفت و گو او که ناگه خبر / رسید از سما نزد خیر البشر
یکایک از ان قصد و عزم یهود / خبر یافت وز جای بر جست زود
سر خود گرفت و ز پای جدار / بشد بی دمی تا مدینه قرار
چو شد غیبتش دیر اصحاب او / ز هر سو فتادند در جستجو
بجستنش هر سو چو بشتافتند / براه مدینه کسی یافتند
چنین گفت زو با صحابه خبر / که چون کردم از درب یثرب گذر
همان دم که می آمدم من برون / شتابان همی رفت او اندرون
چو رو در مدینه خبر یافتند / صحابه ز پی زود بشتافتند
نمودند پی بطوای ازو سوال / ز باعث بران سرعت انتقال
خبر دادشان از خیال یهود / وزان قصد غدری که در خشتان نمود
وزان پس بران قوم لشکر کشید / بزد کوس جنگ و علم بر کشید
چو نزدیک ایشان معسکر گرفت / بدل آتش از عیشان در گرفت
تحصن نمودند اندر حصون / جگرها کباب و دل از خوف خون
بر ایشان جلا عرض کرد از نخست / که از وطان خود رخت بندید چست
بهر جا که خواهید گیرید جا / ببستگان آن جا برید التجا
چو شایع شد امر جلا از وطن / شنیدند اهل نفاق این سخن
فرستاد عبدالله بن ابی / چو او نیز جمعی ز امثال وی
که ثابت بمانید بر جای خویش / نمائید بیرون ز در پای خویش
بود جنت عدن ماوای خود / مجنبید زنهار از جای خود
بسست این که هستیم ما یار تان / که هم عده داریم ما هم عدد
نخواهیم کردن چو تسلیم تان / چرا نیست سالم دل از بیم تان
قتال ار فتد تان بدو ای رجال / همه با شماییم ما در قتال
وگر دست یابد بر اخراج تان / چو گردد بران نهج منهاج تان
چو ما با شماییم هست آن فروغ / بصورت نزول و بمعنی عروج
چو شیطان فکندند شان در غرور / نمودند نزدیک و بودند دور
بپشتی ایشان شده بخت زور / سیه کرده شان جهل چون بخت زور
چو بهر نبی پاسخ انگیختند / بتندی و تیزی در آمیختند
بگفتند سخت و خشن بر ملا / که نکنند قبول از تو ما را جلا
قتال ار کنی با تو ما هم قتال / کنیم و حزین خود که بندد خیال
پیمبر بالهام رشد از خدا / ز یک جانب قریه کرد ابتدا
بهدم بیوت و بقطع نخیل / باذن خدا کرد سعی جمیل
که در خانه و کوی خود شان قتال / باصحاب حضرت نیفتد مجال
نهان چون زنان از ورای جدار / نسازند مردی خویش آشکار

یهودان چو دیدند کز ملک و مال   تهی دست ماندند و پس پایمال
ز قطع نخیل و ز هدم بیوت   نه مسکن بجا ماندشان و نه قوت
ندا در فکندند کای اهل داد   نه وا بشما بود منع از فساد
نبود ای محمد ترا بیش ازین   فسادات را منع ز احکام دین
ز قطع نخیلات آخر فساد   درین شرع و آیین داد نیست داد
خدا گفت اندر کتاب مبین   جواب از آن شبههشان همچنین
که قطع آنچه شد و آنچه بر جای ماند   بسر در نیفتاد و بر پای ماند
باذن کسی بود کو مالک است   جز او هر چه بینی همه هالک است
تصرف چو در ملک خود میکند   نیارد کسی گفت بد میکند
چو کردند القصه از وجه دار   ز ره دور تا آخرین دیار
که بردند آن قوم آنجا پناه   ز اندیشهٔ شاه و بیم سپاه
فرود آمد از بیم جیشی عظیم   دل هر یک از تیغشان شد دو نیم
خداشان درافکند رعبی بدل   که گشتند یکباره زان منفعل
نیامد مددشان ز اهل نفاق   که در عهدشان بود با هم وفاق
فزون بود خود ترس ایشان ز کار   که ناگه نکرد او نفاق آشکار
رجاشان چو از نصر شد منقطع   وزان خوف در طبعشان متطبع
نهان گشت در شام صبح امید   شبی شد سیه روی روز سفید
در آیینهٔ عجز دیدند رو   بدست ندم شانه کردند مو
بناچار از عجز و از اضطرار   جلا از وطن گشتشان اختیار
چو اول نمودند از آن امتناع   پذیرفت آخر رسول مطاع
گذشت از سر خون ایشان و مال   بقدری که بر تابد آن را جمال
ز حمل جمال آنچه آید فزون   بماند بر جای بی چند و چون
سلاح و سلب خود نه اندک نه بیش   از ایشان کسی بر ندارد بخویش
که در عقل و فرهنگ نبود صلاح   رها کردن دشمنان با سلاح
چو بد خوف جان در نهاد یهود   بجان زود تقبیل نمودند زود
بجان چون رسد کار دل ز ترک مال   بیک دم نماید بصد دل …
عزیز نیست مال ار چه در بند آن   پذیرند منت بجان بهر جان
بقدر شتر مال کردند بار   کسی یک قطار و کسی ده قطار
بتعجیل در ره نهادند کام   کسی سوی خیبر کسی سوی شام
سر آسیمه و ز بیم جان بر خطر   پراکنده کردند هر سو سفر
همه آل و ذریهٔ بو الحقیق   حیی ابن اخطب بدیشان رفیق
که بودند اشراف قوم یهود   سفر سوی خیبر نمودند زود
بنی باقی مالشان با سلاح   که شد با یهودش بر آن اصطلاح
تصرف نمود و بدو گشت خاص   بحکم خدا یافت آن اختصاص
چو ایجاف خیل و رکابی نبود   در آن غزو اصحاب را با یهود
رسول خدا را در اصحاب خویش   بتسلیط او رفت آن کار پیش
مسلط غنیمت بدو کرد خاص   بفرمان او بود آن اختصاص
زره بود پنجاه و خود … گزین   چو سر با بدن هر یکی را …
دگر سیصد و چل ز تیغ دو دم   بخود و زره گشت در جمع ضم
سلاح این بد و مال را کس حساب   نکرد و ندیدم رقم در کتاب
تو خلق نبی بین که با اختصاص   چو تفویض قسمت بدو گشت خاص
بنزد خود انصار دین را بخواند   با عزاز و اکرام در صف نشاند
پس از حمد حق شکر انصار گفت   بر افعالشان مدح بسیار گفت
بر انزال اصحاب هجرت تمام   بر خویش فی الحال دادن مقام
بر ایثار آن جمع بر نفس خویش   که احتیاجی ز اندازه بیش
پس از مدحشان گفت کای همدمان   که شد در ازل لطف حق ضامنان

اگر زانکه باشد رضای شما   در آن هست چون رای شما
که قسمت کنم مال بی بیش و کم   میان شما و مهاجر بهم
کنم این زمین بودم اجتناب   که نزدیک من نیست دور از صواب
بشرطی که بر عادت و رسم پیش   بداریدشان ساکن خویش دار
وگرتان رضا هست تقسیم مال   بر ایشان کنم نی شما ای رجال
بشرطی که بیرون ز دار شما   روند ار چه هستند یار شما
ز بهر جواب از خود و دیگران   نمودند سعدین با هم قران
بگفتند کین مال قسمت تمام   بر ایشان کن ای شاه عالی مقام
بود نیز در دار ما شان قرار   که ما را از ایشان است معمور دار
بود دار ما چون تنی بی حواس   از ایشان نباشد گر او را اساس
چو آن گفت و گو شد ز سعدین راست   بر آن جمله گفتند ما را رضاست
پیمبر مقام دعا کرد ساز   بر آورد کف زآستین نیاز
که انواع رحمت ز رب العباد   بر انصار و ابناء انصار باد
وزان پس بر اصحاب هجرت تمام   بزیر رفت آن مال از و انقسام
دو کس از فقیران انصار و بس   از آن مال کردند بخشی هوس
یکی بود جانانه که روز احد   چو آغاز آن فتنه و آشوب شد
بدو داد شمشیر خود مصطفا   بشرطی که بدرفت از او آن وفا
دگر سهل ابن حنیف آن سهیل   که از خون روان کرد آن روز سیل
جهان کو قتادی بسی را بطن   که تیغش سهیلیت احد چون یمن
که چون شد درفشان زمین بر عقیق   نمود اندر آن برق تاب بریق
ز انصار آن هر دو را کرد خاص   ببخشش و در آن یافتند اختصاص
دو کس از یهودان بر اموال خویش   مسلمان شدند و گرفتند کیش
بدان حیله اموال خود در پناه   گرفتند از اخذ و نهب سپاه
یکی زان دو یامین بد ابن عمیر   که لطف خدا ره نمودش بخیر
ابوسعد بن وهب بود آن دگر   که اسلام واداشش امان از خطر
چنین ز آل یامین روایة کنند   چو این قصهٔ شان حکایة کنند
که روزی بیامین نبی در مقال   تعجب کنان کرد از وی سؤال
که یامین ندیدی که قومت یمن   چو کردند انگیز شور و فتن
بعزم چه غدری بمکری تمام   چه جدی نمودند با اهتمام
چو یامین شنید آن کسی را ز مال   نکو جعله داد بر حسب حال
که ناگه کند قصد عمرو بن جحاش   اقامت کند در مقام قصاص
گرفت اجرة کار آن مرد زود   برو فرصتی جست و قتلش نمود
چو آن قوم پر غدر و مکر و فتن   بغربت کشیدند رخت از وطن
پیمبر در آن ارض بین النخیل   همی کاشت هر سال تخمی قلیل
حصادش چو کردی از آن قوت سال   ذخیره همی داشت بهر عیال
مغنی ز دلدوز دین عرب   بیاور نوای خوش و پر طرب
مگر زان نوا سازد اسلام من   یهود هوا را جلا از وطن

ذکر غزوهٔ ذات الرقاع

پس از غزو قوم بنضیر   سوی نجد شد افتاد عزم مسیر
ز غطفان بدشت اندران معترض   بنی ثعلبه با محارب غرض
بشد تا بنخلی در آن جایگاه   چو آنجا گرفتند منزل سپاه
بجمعی ز غطفان در آنجا دو چار   شد آن ساز دلیران و مردان کار
بهم حمله بردند و جنگی نشد   در آن التقا هم درنگی نشد
بوقت ملاقات وقت نماز   در آمد پیمبر بعرض نیاز
نمازی که باشد بهنگام بیم   ادا کرد با احتیاطی عظیم
وزان پس سوی منزل خود قدم   سفر کرد و بگرفت آنجا مقر

به بیت الشرف چون نمود انتقال شد آمن ز خوف هبوط و بلال
ز غطفان درین غزوه مردی دلیر بجستی پلنگ و بر کوه شیر
شجاعی به ناموس و سنگی تمام لبیبی به نام جو غورثش بود نام
در افکند افغان و بر پای خاست که ای قوم غطفان گرانان
بقتل محمد من این کار سخت برم دوی نسبازم بیاری بخت
بگفتند کین نایدا ز دست تو نگردد چنین صید پابست تو
بگفت این به آسانی آید ز من لبیبی بند مشکل گشاید ز من
لبیبی برمن این کار دشوار نیست بدست من این خود بسی کار نیست
پیاده روان گام در ره نهاد در آن عرصه رخ جانب شه نهاد
بنزد نبی رفت و دور ایستاد در اندیشه آنچه بودش مراد
نشسته نبی تیغش اندر کنار چو آیینه در غلاف استوار
بگفت ای محمد مرا شد هوس تماشای شمشیر تو یک نفس
گر از نم دهی کش کشی از نیام شود آرزویی که دارم تمام
برهنه چو شد روش مشهود من شد آیینه روی مقصود من
نبی گفت هان برکشش از غلاف ببین رو که آیینه ام هست صاف
گرفت و کشید از نیامش تمام بدستش قبضه بدستی نیام
چو در دست او قبضه آن یافت ساز بزورش در آورد در اهتزاز
بلرزاندش و لرزه بر وی فتاد ز دهشت برفت آن خیالش ز یاد
بگفت ای محمد نترسی ز من که جانم بلنگیست بر کوه تن
نبی گفت نی من نترسم ز کس ز حق انبیا را بود ترس و بس
بود ترسشان زو و از غیر او نترسند تیغ ار بود روبرو
نترسی ز من گفت و این تیغ تیز بدست من و با تو من در ستیز
نبی گفت منع تو لطف خدا کند سازد از من بغیرت جدا
بحیرت فرو رفت و بی اختیار با جبار دستش در آمد بکار
گذشت از سر لاف و فکر گزاف روان کرد شمشیر را در غلاف
ببوسید و پیش پیمبر نهاد در آمد ز سر دعوی از سر نهاد
ز جابر چنین او فتاد استماع که میگفت در غزو ذات الرقاع

ذکر قصه که جابر بن عبدالله در غزوه ذات الرقاع حکایت کند

زن مشرکی را گرفتند اسیر ببردند با خویشتن دستگیر
نبی چون بسوی مدینه رجوع نمود و بنزد رفت کیدی وقوع
رسید از قضا شوهرش از سفر چو زن را ندید و شنیدش خبر
بشورید سخت و قسم کرد یاد که تا قوتی باشدم در نهاد
نگردم ز دنبال این جیش باز روم ار چه دور و شود ره دراز
از ایشان کسی را نکرده هلاک بیا میخته خون او را بخاک
درین ره دلم را بود بار سر و راز منزل تن کند جان گذر
بگفت این و دنبال لشکر گرفت چو کردار شد دل ز جان برگرفت
شبی اندر آن باز گشتن رسول بمنزلگهی اوفتادش نزول
باصحاب خود گفت کز بهر پاس که امشب نماید قبول احتراس
چو عمار یاسر شنید آن سخن بکر جست وی گفت که من
برو باد بیت آن از مهاجر قرار بطوع و برغبت چو کرد اختیار
ز انصار دین هم عباد بن بشر که بر لب ایمان دلش بود
چو عمار او هم ز انصار دین بجود گرد و رغبت در آن کار دین
در آن کار یکدل بهم هر دو یار گرفتند بیرون لشکر قرار
بشعبی که حضرت مقر کرده بود در و منزل اندر سفر کرده بود
نهادند چون پاس لشکر اساس نمودند اندر دم شعب پاس

یخشونه ولا یخشون احدا الا الله

بعمار

بعمار انصاری آورد رو که ای یار همت بامن بگو
که در اول شب کنی میل پاس و یا خوشترت آخر احتراس
بگفت اول شب ز من در گذر که آخر مرا خوشتر آید سهر
بخفت او و انصاری اندر نماز مناجات میکرد و عرض نیاز
روان شوهر زن بیامد ز راه بشعبی که کردند منزل سپاه
چو نزدیک آن شعب از ره رسید نظر بر دم شعب افکند و دید
که بد مرد انصاری اندر نماز بپای ایستاده بعرض نیاز
بدانست از راه عقل و قیاس که بر لشکر او هست قایم بپاس
به پیوست تیری روان در کمان در آن تیره شب ساخت او را نشان
نشان یافت چون از مرادی چپ خویش را بر نشان کرد راست
چو تیرش ز بند زه و شست جست بر انصاری آمد بر او در نشست
روان کند از خویش و افکند دور نشد از نماز و تعبد نفور
بتیری دگر در کمان رفت باز چو اول بسوی نشان رفت باز
بانصاری آن نیز پیوند شد چو یک تا دو شست اندرو بند شد
بکند از خودش باز و افکند باز نداد دلش بخود باز پیوند ساز
بتیری دگر باز در کار شد و زان باز انصاری افگار شد
بیار سوم چون دو بار نخست نگشت از پی سختی زخم سست
کشید و فکند و کمال نیاز بجا ماند بی نقص در نماز
رکوع و سجود و تحیت تمام ادا کرد دو رکعه بعد از سلام
بعمار گفت آنچه آمد بسر بر آن تیرها سینه کردن سپر
چو عمار بشنید بر پای جست که آرم بدستش بهر جای هست
چو مشرک بدید آن دو را از کمین که دارند آهنگ قتلش یقین
چو سنگ از یقین کرد از ایشان فرار چو وحشی نمود از نهنگ فرار
چو عمار آن زخمها دید و خون که میرفت ازوی جواب آن عیون
بگفت ای عباد بن بشر این چه بود که کردی ندانم چه رویت نمود
چرا پیش از اینم نکردی خبر چه بد نفع این صبر تو بر ضرر
اگر پیش از اینم خبر بودیی ترا کی ز جرح این اثر بودیی
بدو گفت من سوره در نماز همی خواندم از روی شوق و نیاز
نمیخواستم کان نکرده تمام گذارم نماز و دهم زو سلام
بپایی چو شد زخم ضعف بدن ببر دارد از آن نیت جان من
که سوره بپایان برده تمام سرم پست شد در رکوع از قیام
عجب بود و مطلق که گر امر پاس پیمبر نفرمودیم و احتراس
ز من قطع آن سوره قطعا وجود نیافتی و کس نکردی شهود
همی خواندمی تا بدی ام نفس بقطع نفس قطع گشتی و بس
نمازی چنین با نیازی چنین بیارد مگر پاکبازی چنین
نماز ار گذاری نوای تو نیاز تو آن سوره نماید نماز
یعنی اگر صورة ار استی نماز از کمی بیت و از کاستی
خشوع و خضوع است مغز نماز بر آن مغز این پوست بند دراز
قیاس از نماز عباد بن بشر چو گیری شود روشنت لب و قشر
درین باز گشتن حدیثی دگر کند جابر و گو بیا از خود خبر
که بر ناقه در هم بس ضعیف ز حد و ز اندازه بیرون نحیف
بدست و بپا عنکبوتی و تار تنیدی بهر سو بالش از نهار
همه پیش رفتندی و من ز پس بر آن جیفه پرواز کن چون مگس
شبی هی شدم از پس و ملول که ناگاه پیش من آمد رسول
زیاران چرا گفت تنها بسی نکو نیست از همرهان وانسی
بگفتم گزین اشتر ناتوان که با همرهان ره بپوید دوان

پس افتاده بر اثر مانده ام ز سستی او سخت درمانده ام
جرا گفت او را بجوابان و جست فرود آ که سازم شکستت درست
جو خوابانیدمش ناقهٔ خود رسول بخوابانید و زو کرد جون من نزول
عصایی که با من بد از من طلب نمود و بدان کرد او را ادب
بخود بکند و بارش بدان کرد سیخ که تا چند باشی چنین جای میخ
وزان پس مرا گفت هان بر نشین بسیرش در آور و سیرش ببین
جو گشتم سوارش روان شد جو باد بجنبید و آرام رفتنش ز یاد
برفتار بر کرد پیشی گرفت تو گفتی که با باد خویشی گرفت
بدان ناقهٔ خاص خیر البشر که سبقت گرفتی بتک بر نظر
همی برد هم راه و هم رکاب تو گفتی که میدیدم آن را بخواب
بمن گفت این ناقه را گر بحق فروشی تو هم در مقابل ثمن
بگفتم که این بی ثمن آن تست جه مال و جه جانم بفرمان تست
جنینست گفتا و لیکن ثمن زمن قبض کن تا شود ملک من
بگفتم بتر اگر جنینست خواست جنان کن که خواهی که آنت هواست
بهایک درم کرد تعیین و زود بتدریج یک یک بران می فزود
ابا می نمودم من و او مزید همی کرد تا یک وقیه رسید
بها را وقیه جو شد منتها پذیرفتم اندر مبیع آن بها
جو بیع و شری کرد با من تمام ز بابی دگر راند فصلی کلام
بمن گفت جابر زنی کردهٔ ز لیهاش کامی بر آوردهٔ
بگفتم بلی جون تو سنت نکاح نهادی دران دیده رایم صلاح
جو مردان بدنیا زنی خواستم وزان دین خود را بیاراستم
بفرمود کان بکر یا ثیبت جو هر یک حلال آمدت طیبت
بگفتم که ثیب مرا به بود جو ابکار را کار دشوار بود
جرا گفت بکری نکردی حلال که بازی کنی از سر ذوق و حال
برای بر و در آید بتو اشارة کنان ره نماید بتو
بهزلت نماید سوی جد رهی ببازی در اندازدت در جهی
بگفتم که ای رهنمای خرد بشرعت قوی پشت رای خرد
جو روز احد والدم شد شهید ز دنیا سفر کرد و عقبی گزید
ازو هفت دختر بجا مانده اند جو سر رفت بی بیت و پا مانده اند
زنی پخته کردم که جمع صغار نماید نگردد جرا خام کار
بگفت اندرین بودت رای مصیب خدا آنچه به بود کردت نصیب
جو در راه منزل فکندیم صرار اقامة نمایم آنجا نهار
شتر را کشیم و ز لحم جمال سماطی کشیم از برای رجال
خبر بشنود او و کرد از فراش بیفشاند و هر متاع قماش
که دارد همه پیشت آرد تمام در آیی بحالی خوشش اندر مقام
ز صف نمارق دهد صفة زیب دران صف خورد عقل صوفی فریب
بگفتم جرا او را نمارق کجاست که اهل نمارق جدا او جداست
بمن گفت آن زودش آید بدست جو فردا بود بینی امروز هست
هر آینه کان خواهد آمد یقین جو هر آمده بیندش تیز بین
جو القصه کردیم منزل صرار گرفتیم یک روز آنجا قرار
پیمبر سماطی ز لحمی جزور کشیده برو کرد هر کس مرور
سماطی که هر لقمه زان نور بود که در صورة لحم مستور بود
نه در لحم تن از جان مخفیست جرا بر تو این امر ظاهر خفیست
ز خوان بزرگان اگر خرده خوار شوی گردت این نهان آشکار
جو القصه سوی مدینه شدیم بدار قرار و سکینه شدیم
شتر را کشیدم بباب رسول بره بیع او جون نمودم قبول

جو

جو آمد برون آن شتر را بدید بگفت این مهارش که اینجا کشید
بگفتند کش جابر آورد و رفت جو زانو ببستش رها کرد و رفت
مرورا سوی من بخوانید گفت که با او حدیثیستم در نهفت
جو خواندند و رفتم بنزدش فراز روان آن شتر را بمن داد باز
مهار شتر در کف من نهاد ز بیع گذشته بیاورد یاد
تصرف کنش گفت کین آن تست شکستیم آن بیع نامد درست
وزان پس نظر کرد سوی بلال که رو یک وقیه ز مال حلال
بجابر ده و او بخویشتنم ببرد همان دم بمن وزن کرد و سپرد
جو وزنش نمود اندکی بر فزود دران نه بابقاء وزنم نمود
بدی نزد ما او بجا انتماش تعجب کنان ما ز نشو و نمایش
نهالیست گفتی که بالد بهار فزاید بر و برگ آید ببار
جنین بود تا یوم حره زمانش ببردند و عاجز شدیم از جماش
مغنی رهی گو که گوید بمن که بر ناقهٔ نفس جنت ثمن
بود وعده امروز و فردا دهند بتو ناقهٔ نفس هم وا دهند

ذکر غزوة بدر الصغری و هی الموعد و غزوة دومة الجندل

وفا هست بر وعد خلق کرام کریمان بود خلقشان این مدام
جو وعدی نمودی بر آنت وفا بود لازم اندر طریق صفا
به پیران بسی وعدها کردهٔ نگر تا جه زانها وفا کردهٔ
ترا بهر تکمیل و تعلیم خویش نه بد وعده با پیر تسلیم خویش
جو تسلیم نفسی نه تسلیم پیر بظاهر نقافست تعظیم پیر
مراد تو جون در مرادش تمام شود نیست تسلیمت آید مقام
اگر عهد تسلیم یابد وفا ببیر طریق از مرید صفا
از ان خوی تسلیم با حق کند مقید مریدی مطلق کند
ارادات این جون دران شد فنا دهد نامرادیش جا زان فنا
جو اسرار زاهست بیش از شمار بگفتار ناید یکی از هزار
کنم وعد نظم سخن را وفا بپوییم براه خلاف و جفا
روم با سر قصه خوانی خویش بگسترم خوان کنم میهمانی خویش
نه مهمانی خویش تنها کنم که مهمان جو خود عالمی را کنم
منم خادم خوان پیغمبری بخور خوش که مهمان پیغمبری
جو آیید بین خوان ز آثار او در آثار اسرار انوار او
نبی را جو با ابن حرب از احد بسالی دگر وعده که بدر شد
بشعبان ز یثرب علم بر کشید جو خود جانب بدر لشکر کشید
شعاعی ز نورش جو بربود یافت جو مه بدر از پرتوش فر یافت
جو میعاد که بود آنجا قرار نمود و همی بود در انتظار
که آیند آنجا بوعده قریش جو بر قوم تنگست امیال عیش
جو بر سیدم از خیش حضرت شمار عدد پنج صد بود با یک هزار
ز مکه برون رفت هم ابن حرب ز عزم مرکب زاد ره ساخت کرب
بشد تا نواحی ظهران سپاه جو آنجا گرفتند آرامگاه
ز بیم قتال و بسر گشتنش بظهران شد آهنگ بر گشتنش
بگفت ای صنادید قوم قریش جو بر قوم تنگست امسال عیش
اگر باز گردیم نبود عجب جو نزد خرد هست ظاهر سبب
نبینید سفرمان درین خشک سال که جز در عرق تر نگردد جمال
نه سبزیست و نی رعی از بهر شان ماند بماند هراسان براه
جو سالی شود از سما او فنی بروید علف سبز گردد شجر
ز ناقه بمرعی جو دوشند شیر ز یک ناقه ده کس شوند سیر

بود لایق آن سال کامد اغر نشاید درین سال آن جز مقر
مرمت امسال عزم رجوع نیابد زمین غیر این خود وقوع
زمین در پذیرد و گردید باز مسازید بر خویش دور و دراز
سخن از سر عقل سنجیده گفت پسندیده شد چون پسندیده گفت
نمودند از وی سخنش قبول فقالوا له قلت خیر المقول
همه باز گشتند با او ز راه بمکه گرفتند منزل سپاه
نهادند آشوب و فتنه ز سر کشیدند پای خود از راه شر
که گشتند از رنج و فرسودگی براحت نشستند و آسودگی
پیمبر بید انتظار قریش همی برد در فکر کار قریش
اقامت نمود اندرو هشت شب بروز نهم چون شنید از عرب
که رفت ابن حرب و سپاه قریش سوی مکه و باز گشتند جیش
که گشتند از راه حرب و فتن ز غربت نمودند میل وطن
ز بدر او فتادش بیثرب رجوع چو رجعت پذیرفت از وی وقوع
بدولت درو کرد حیدران مقام که شد باقی سال چارم تمام
مه حج ازان سال چون در گذشت بدل عزم غزو دیگر گذشت
سوی دومة الجندلش عزم شد سپه بر کشیدند بران حزم شد
برون رفت و در راه کیدی ندید به بیهود صحرا و صیدی ندید
بدو نارسیده ز ره باز گشت بسوی مدینه سپه باز گشت
نه گفتیم کاغراض کلی بسی در افعال ظاهر ندانند کسی
چو بیند خیال غرض غرض آن که بد غایة فعل آن سروران
کمان افتدش کان ز غایة نهبت نداند که او از هدایة نهبت
تهی از هدایت پرست از خیال نداند مقامات ارباب حال
معینی رهی گر خیالم خلاص دهد سازده در مقامات خاص
خیالت خوابی ز خوابم بواز چو صبحم دمید آفتابم براز
ز هر سو هوا چون برارد سری وزان نفس جمع آورد لشکری

ذکر غزوة الخندق وکانت فی الشوال من سنة خمس

نترسی ز احزاب جند هوا که جز از خدا ترسش نبود روا
ز غیرش نترسی چو ترسی ز وی کند حق ز خوف اعیان طی
مترس و مکن نیز اهمال حزم که اعمت مقاصت در حال حزم
قوا را و اعضا با عیان در آر با سلام از راه احسان درار
مدد جوی از عاملان قوا بکن خندقی گرد خود بر هوا
ز احکام شرعی حصاری بساز چو فرصت بدست کاری
بامر و نهیت چه پیوند شد هوا از تو بگسست در بند شد
بنا بند بر خندق تو گذار تو آمن بمانی درون حصار
حصار دولت مامن جان تست نهان اندرو گنج ایمان تست
مده دزد را بر سر گنج راه بشه برز دزدان ره زن پناه
چو بر گنج تو مهری از شه بود ازان دزد را دست کوته بود
چو دزدان ز گرد حصارت روند بر شند و دور از دیارت روند
درون و بیرونت شود زیر دست ولی این مقامت دهد دیر دست
چو شد منبسط نور ایمان تو در آیند دزدان بفرمان تو
مگر بسته در خدمتت سر نهند براهی که گوی قدم در نهند
دگر برد مستی عنانم ز دست فتادم بکوی خرابات مست
بر الفاظ مستان مشو نکته گیر ز من هوشیاران ازین در پذیر
ندیدی یکی چون ز صد مستیم مگویید حذر کن ز بد مستیم
بسی تن بشمشیر بد بست بسی سر هم از چوب و سنگش شکست
سر خویش گیر و ز من در گذر و گرنی ز من سنگت آید بسر

نترسی

نترسی که پیر خرابات من کند او مستی آمیخت با ذات من
چو هشیاری از نو کنید باز ثبت که بر مست من اعتراض است
بود کمترین جرم این گناه کزین جو بیارد برونت براه
بعزت نخواند این جواب گذارد گرفتار هشیار بیت
کنون گوی کی حرف مستانه بس بس ای خفته در خواب افسانه بس
درین ره ادب داشت باید نگاه نشاید نهادن قدم جز براه
ره داستان رو بید ستان مپیچ که دستان درین داستان نیست هیچ
گشادم چو چشم اندرین داستان بگوشم چنین آمد از راستان
که چون کرد اجلای قوم نضیر پیمبر بامر علیم خبیر
یهود از حسد آمد اندر خروش چو دیگی که از آتش در آید بجوش
بلای حسد بود شان وز جلا بلایی برافزودشان بر بلا
نشستند و فکری بر او داشتند بتدبیر آن کار برخاستند
برون شد سلام آنکه بد بوالحقیق ابو حیی نیز او را رفیق
کنانه دگر نیز ابن ربیع که بد در یهودش مقامی رفیع
ز قوم نضیر این سه بر عزم کار بیستند هر یک میان استوار
بدین سه دو شخص بنی وایلی شدند اندرین شورش و شر یکی
یکی هوذه و بوعمار آن دگر که این بحر شور آمد آن کان شر
بدین پنج پیوست جمعی کثیر شدند از بنی وایل و از نضیر
سوی مکه رفتند و انگیز جیش نمودند در ابتدا از قریش
بکاری که بد شان کشادند لب وز ایشان نمودند نصرت طلب
بحیله بسی مکر آمیختند چو شیطان بدیشان در آویختند
که حرب پیمبر کنند اختیار به بیند الحجار و بسازند کار
بگفتند ما را درین داوری بود با شما یاری و یاوری
نماییم نی اختلاف اتفاق بهم مان بود در خلافش وفاق
درین کار اگر سر بود بر خطر ازین عهد و پیمان نپیچیم سر
نگنده ز بیخ دین او دایما بآرام یکدم نگردیم رام
نگشته بدین آرزو دست باز ازین دست هرگز نداریم باز
دران گفت و گو با جوانی بهم گرفتند و گفتند هر بیش و کم
نمودند ازیشان قریش این سوال که ای اهل عرفان و علم و کمال
کتاب الهی بره تان دلیل کفاکم بدا کم سواء السبیل
سوالیست ما را جوابی صواب بگویید از روی علم و کتاب
که از دین ما و محمد کدام بهشت و بحق افضلیتش مقام
بگفتند دین شما بهتر است فتول اوکتنیدش بحق بر تر است
شما بید اهدی ز اصحاب او پسندیده است این فضل دربار او
قریش آن شنیدند و از سرخوشی نمودند آهنگ لشکر کشی
خوش آمد همی مست مرد انگبین بیک جرعه زو جد کس افتد مست
خوش آمد بلقمه ز زهر ناک مخور گفتمت ورنه گردی هلاک
خطاب خدا بین بخیر البشر که چون داد از حال ایشان خبر
که آیا ندیدی بجمعی مصاب ز اندک نصیبان اهل کتاب
که ایمان بجبت و بطاغوت شان نهادست زنده بتا بوت شان
بکفار گویند کز مومنان فزونند و اهدی براه جنان
بریشان لعنت ز پروردگار جرا هست ای خواجه در خورد کار
جرا حکم حق چون دهد بر بسر ز احکام باطل حذر کن حذر
قبول آن چو کردند زیشان قریش ز هر سو فتادند در جمع جیش
مدد جوی آن قوم پر جست و جو ازانجا بغطفان نهادند رو
همان حیله و مکر کان با قریش نمودند از بهر اخراج جیش

هو ابو عمار بتشدید المیم وخفف لرعایة الوزن

الم تر الی الذین اوتوا نصیبا من الکتاب الآیة

بغطفان همان کار کردند باز / همان پرده در نغمه دادند ساز
بگفتند ما را قریش اتباع / نمودند با رغبة و التباع
بگفتند هر سال در فرد کار / ز خیبر شمار است نصف ثمار
بدین وعده دادند شان چون فریب / ربودند از ایشان یکلی شکیب
عیینه که او بود سردار قوم / بدستش زمام همه کار قوم
برآورد سر از گریبان حرص / بزد دست و بگرفت دامان حرص
بدان سر در آورد و کرد اختیار / قتال پیمبر ز حرص ثمار
بدو گفت حرث ابن عوف ای امیر / زما مور خود یک سخن در پذیر
بدین مرد حاجة نداری قتال / پریشان مشو بهر جمع رجال
چو جمع سپه تفرقه آردت / بجمعیت خویش بگذاردت
تو خود را ازین تفرقه جمع دار / که کار پریشان نیاید بکار
ز امداد این جمع شو بر کران / بکش پا ز سودای زین میان
مرین حرف را با عرب واگذار / منه در میان پای و رو بر کنار
همان گفت با قوم و تکرار کرد / بانواع شان منع از آن کار کرد
عیینه نپذرفت از او آن کلام / چو حالش طمع بود و حرصش مقام
طمع دیدهٔ عقل را کور کرد / طمع مرد را زنده در گور کرد
همه پر ز حرصند یکسر جهان / تهی نیست از حرص کس در جهان
ز حرص و طمع هر که دل پاک ساخت / ملک شد بمیدان افلاک تاخت
چو بستند غطفان طمع در ثمار / نمودند حرب نبی اختیار
کنانه بسوی حلیفان خود / نوشتند و جستند از ایشان مدد
بنی اسدشان حلیفان بدند / چو آگاه از عزم ایشان شدند
طلیحه که بد پیشوای اسد / سپاهی بیاورد و شد شان مدد
کنانی نوشتند دیگر قریش / بسوی سلیم از پی جمع جیش
ابو الاعور آورد از ایشان سپاه / که بد در سلیمش بسی عز و جاه
روان شد قریش و سپهدار شان / که بودی بامرش همه کار شان
ز اشراف آن قوم بد ابن حرب / که شیرین سخن بد زبان داشت چرب
عدو لشکرش را بوقت شمار / رجال گزین چار کرة هزار
ز اسپان تازیش سیصد کتل / روان و سواران سوار جمل
که آسوده باشند هنگام کار / سواران بر اسپان شوند آن سوار
شمار شتر را چو پرسی عدد / بود یکهزار و دگر پنج صد
عیینه ز مردان جنگی هزار / بیاورد و از فزاره شمار
چو حرث ابن عوف اندر آمد براه / بدش چار صد کس شمار سپاه
بنی مره بودند یاران او / بجان و بدل دوستداران او
سپاه سلیم اندر آمد عدد / چو کردند عرض سپه هفت صد
برین جمع هم دیگران اجتماع / نمودند ز اهل خلاف و نزاع
بتفصیل چون در شمار آمدند / عدد جمله را ده هزار آمدند
چو سوی مدینه گرفتند راه / خبر شد بصدر رسالت پناه
باصحاب خود شوری آغاز کرد / بروی خرد شان در راز باز کرد
که یاران ندانیم تدبیر چیست / درین کارتان رای و تدبیر چیست
چنین گفت سلمان که ای ذو الکرم / بود عادت اندر بلاد عجم
بهر بلده سوری و بر سور شان / بود خندقی ژرف دستور شان
که گر ناگه آید ز سویی سپاه / بزودی نیابد بسوی بلده راه
کنند گنجشان خندقی بس عمیق / نیابند سوی مدینه طریق
پسند آمد اصحاب را رای او / که در دفع بد بود رای نکو
نبی کندن خندق آغاز کرد / عمل اول از خویشتن ساز کرد
خود اول شروع اندران کار نمود / که بر کار ترغیب ایشان فزود

و هم بعض غطفان

چو

چو همت بران کار بسیار داشت / همه مومنان را دران کار داشت
عدد مومنان را در آن روزگار / سه بار آمد اندر شماره هزار
کسانی که در دل بدیشان نفاق / نمودندی ار چه بظاهر وفاق
عمل شان بدی بر طریق کسل / بر اندازهٔ نیت آید عمل
چو نیت ز ایمان صادق بود / کجا آن نصیب منافق بود
نمودندی اظهار ضعف و زکار / گریزان شدندی چو خود وقت بار
بصد حیله و مکر و عذر و دروغ / نمودندی احوال خود را فروغ
بهانه کنان از پی هر فضول / شدندی بجستند کاذن از رسول
خدا گفت دارم خبر زان گروه / که ظاهر خود نمایند ستوه
لواذا تسلل کنند از شما / که از ضعف بود این تعلل زما
بترسید کز خلاف رسول / که این عذر از ایشان نگیرند قبول
حذرشان به از فتنهٔ بس عظیم / که آید فزو یا عذابی الیم
کسانی که از روی ایمان کمال / بدیشان بتوحید حالی و حال
چو نیت بدل بودشان بی کسل / بجان سعی کردند اندر عمل
بدی بر خط او نشان جمله سر / نماندی کسی پای از آن خط بدر
چو کاری ضروری شدی آشکار / باذن نبی شان بدی ترک کار
خدا گفت فی اذن او شان ثواب / بتو داده گو چه نمودی صواب
بشش روز شد کار خندق تمام / پس از جد اصحاب بس اهتمام
فزون هم ز ده اور گفتند باز / ز مدة روایة چو کردند ساز

دیگر معجزاتی که از حضرت صلی الله علیه وآله وسلم در ایام حفر خندق ظاهر شد

در ایام خندق بسی معجزات / کز آن عقل در عرصهٔ فکر مات
نماند بدیر رفت از آنش ظهور / بحدی که مشهور شد در دهور
از آن جمله آن بد که قوم مجد / چو در حفر خندق نمودند جد
بسنگی رسیدند بسیار سخت / پریشان شد از سختیش کار سخت
نه آهن نه پولاد را سوی او / بدی راه از سختی روی او
بر او آهن از هر طرف چون هجوم / نمودی بهم در درشتی چو موم
فلک وار آتش از خرق آهن نهان / ز کوشش صلابة سترده نشان
همه عاجز از کسر او فتح جوی / نهادند بر صاحب فتح روی
که هست از غم این حجر مانده ایم / ز سختی او سخت در مانده ایم
نه از تیشه آتش و هم نی از تبر / نه از مسحه اش باک در مسح
بسنگ معولی جست و زخمی بران / بران صخره زد شاه پیغمبران
بیک زخم خردی ز شاه رسل / برون رفتش آن سختی از سر بکل
چو ریگش بپاشید اجزا ز هم / تو گفتی که بود آهک و یا فتم
جز این معجزه ز حکایة کنند / بوجهی دگر هم روایة کنند
که آبی طلب کرد و آن دهان / در آمیخت باوی بسر نهان
که پیوند بالین آتش درست / چو آمد بسنگ آن صلابة بشست
ز همت لبی سرایة کند / خوارق نه تنها ازین حکایة کند
چو در همتت نیست سری نهان / زبان بند کن خواجه بگشا دهان
با نکار عبث مکن آشکار / که بس غافلی خواجه از سر کار
یکی دیگر از معجزات عظام / در ایام خندق ز خیر الانام
بدست آنکه یک روز بنت بشیر / سوی اهل خندق فتادش مسیر
بجو چند خرما ز مال حلال / برای غذاء پدر برد و خال
که شیرین دهان شان کند در صباح / وز آن در عمل شان بود ارتیاح
بره بر پیمبر فتادش مرور / چو دیدش بنزدیک خواندش ز دور
چه داری بجو گفت پیشش من آر / که دادند ته اینجا بکاری گذار

یتسللون قد یعلم الله الذین یتسللون منکم لواذا الآیة

جو خرما در افکند در مشت او | نشد پر کف دست و انگشت او
بفرمود تا جامه گسترند | جو گسترده شد تمر ازو در فکند
بدست مبارک جو بسطش نمود | زکثرت بر اطراف جامه فزود
یکی ده شد و ده صد و صد هزار | زکثرت نیامد خود اندر شمار
بگفت از آن رسول خدا | که افکند در اهل خندق ندا
غداکم غداکم هلموا الیه | من الغیب فتح و فتوح علیه
همه جمع گشتند و خوردند از آن | بسی نیز هم زله کردند از آن
در اثنای خوردن فزودی دگر | جو در فتح غیبی گشودی دگر
بخوردند جون سیر و پر زان سماط | گرفتند هم زله ها از احتیاط
بقیه بگنجید در توشه باز | ز اطراف آن ریختن کرد ساز
یکی دیگر آن بد که جابر خبر | بدان داد ز اعجاز خیر البشر
که در خانه ام بود یک گوسفند | بسی فربه و نغز و مهمان پسند
جو هم نیز در خانه بد یک دو من | غنیمت بدین مایه بودیم شد
بخود ذبح آن گوسفند اختیار | نمودم جو بودم در آن بخت یار
بزن گفتم آن جو تو هم آرد ساز | که مایحن بود شکیبت در ...
ازین گوشت دیگی بجوش اندر آر | و زان آرد هم نان چندی برآر
بدین و بدان دیگدان و تنور | جو افروختی پخته شد کار سور
که از کار خندق نبی را فراغ | جو افتد کنم عرض شوق و ولوع
بوقتی که آن مه آید سوی منزلم | نشیند جو جانی بکیفش در دلم
جو در بازگشتن نبی را خبر | از آن دادم فی الحال خیر البشر
ندا کرد بر اهل خندق تمام | که بهر شما ساخت جابر طعام
سوی منزل او کنید انصراف | بسر جانب اهل عطف ...
بنا بد که زین کس تخلف کند | تجنب ز تو هم تکلف کند
در آن حین بدند اهل خندق هزار | عدوشان چنین کرد راوی شمار
جو جابر شنید این سراسیمه گشت | بخود گفت کز بام افتاد طشت
ز مهمان بسیار و اندک طعام | بود خجلتم تا بیوم القیام
طعامم جو در گوشه ماند از کمی | جرا جشم دین کرد این مردمی
درین فکر او کاهل خندق تمام | رسیدند در ره بخیر الانام
سپهدار شاه و جمیع سپاه | سوی خانه او گرفتند راه
جنین گفت جابر که من منفعل | ز شرمم و ز خجلت شده مضمحل
درون رفتم و آش و نانی که بود | برون بردم و خجلتم میفزود
نهادم جو پیش پیمبر طعام | سراسیمه در خجلت از دو جام
نشست و ببسم الله آغاز کرد | لبش فتح بابی ز اعجاز کرد
بخوردند و بخوردند با او طعام | بنوبت همه اهل خندق تمام
جو جمعی بخوردندی و در خوردنش | ببستندی و خاستندی ز تن
برفتندی ایشان جمعی دگر | جو ایشان فتادی بجوالشان
دگر تازه از بهر ایشان طعام | برون بردمی و ز سر اهتمام
ز نرم ساختی کاسه بر تر از آن | نهادی فزون نیز در سفره نان
بدین گونه هر چند رفتی برون | بدیگ آش و در سفره نان بد فزون
نشد کم ز مهمانی این و آن | نه از دیگ آش و نه از سفره نان
همه اهل خندق بخوردند سیر | نیفتاد آتش از لب دیگ نیز
بافزودن آن آش زد شور و شوق | که از عیب آن دیگ در جوش بود
نرفتی بکفلیز در کاسه کم | بدو یک آش از جوش رفتی ز بیر
یکی دیگر آن بد که سلمان بگفت | در آورد از آن کارهای شگفت
که در خندقم بود جایی عمل | نشاطی در آن داشتم بی کسل
زمینی به پیش آمدم استوار | که کردی بدو جهت برو تیشه کار

برو میزدم تیشه با زور دست | درست ارجه می آمد او را شکست
پیمبر بنزدیک من بود و دید | ضعیفیم در ارض حفر شدید
ز دستم ستد تیشه و ناگهان | درآورد و زد جند ضرب استوار
بزد ضربی و لمعه تابناک | فروزان جو آتش علم زد ز خاک
بضرب دوم لمعه جون نخست | برون جست جست از آن ریشه خاک
سیوم ضرب جون زد کران کار | شد آن لمعه با بسوم آشکار
بگفتم که ای ز اجمت الجن | فدای تو بادا اب و ام من
جه بود آن سه برقی که آمد پدید | سه سر برز زمین جون رسید
بگفت آن تو دیدی نمودند آن | بگو شکر این نعمت بیکران
که انوار غیبی بعین الیقین | بدیدی ز بی دیده غیب بین
سه در غیبم برخ بر گشود | درین صورتم آن سه معنی نمود
ز فتح یمن داد اول خبر | که نور سهیلست گفتی مگر
دوم داد از فتح شامم نشان | از آن رو جو شعری بدش نور از آن
بزد از مشرق آن شعری که با شام شد مغربیت قیم | که تابانست گفتی ز شرق آفتاب

رجوع باصل داستان

جو القصه شد کار خندق تمام | پذیرفت احکام حزمش انتظام
رسیدند احزاب و قوم قریش | بر اطراف یثرب نشستند جیش
قریش از سوی رومه در سیل گاه | گرفتند منزل برای سپاه
بسوی احد قوم غطفان نزول | نمودند و افتاد آنشان نبول
رسول خدا با صحابه تمام | گرفتند بیرون یثرب مقام
نشستند با دشمنان روبرو | ز سر خاسته بهر دین موبمو
سلع شان پس پشت و رو در جهاد | بحق استناد و برو اعتماد
بترتیب خندق بفکر عمیق | ز اعدای حق بسته بر جود طریق
جو کردند شان عرض و بشمار | سه آمد عدد هر یکی زان هزار
پناه و ذراری مردم تمام | در آطام شان داد حضرت مقام
ز بهر مهاجر لوایی که ساخت | کف زید بن حارثه بر فراخت
مناسب بدو دید حضرت علم | که بودش قدیمی و ثابت قدم
لوایی که از بهر انصار بود | بسعد عباده حواله نمود
امیر علم زید و سیصد نفر | جو او مسلمه هم با دو صد شیر نر
بپاس مدینه بدیشان قیام | بدین حال شان بود دایم مقام
دمادم در آن گرمی کار جوش | بتکبیر کردندی اظهار جوش
که ناگه درین فرصت تنگشان | که احزاب کردند آهنگشان
قریظه ز حقد و جهد بهر دین | کنند بر ذراری و نسوان کمین
بود پخته کاری بحزم تمام | باهمال آن کردت کار خام
عباد بن بشر و ز انصار دین | گروهی بپاس رسول امین
نمودندی از مهر هر شب قیام | زهی مهر انجم بماه تمام

ذکر خروج حیی بن اخطب النضیری نزد کعب بن اسد القرظی که صاحب عقد بنی قریظه بود و با پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم عهد داشت تا او را بفریبد و بر نقض عهد دارد

حیی شد برون ابن اخطب | که بجبر ضلالت بود کان غی
بکعب اسد رفت و در کوفتش | طلب کرد دادن بنیاز و فنش
برون نیش خویشتن وا نکرد | درون سرای خودش جا نکرد
ندا کرد کای کعب آزرم کو | کجا شد مروت بگو شرم کو
ببندی درم بر رخ زین و خجل | نکردی و ناید گرانت بدل

اصحابی کالنجوم الحدیث ۱۲

رقم ۱۲

وهی من المدینة علی جهة مکة ۱۲

هو جبل هناک ۱۲

هو سلمة بفتح اللام وسكونها لعدم امكان ادراجه الوزن ۱۲

عجب جلف و بس بی حیا بوده   چه بی روی و قلب و دغا بوده   مده کس مرا زمنع این فتح باب   که با تو خطا بستم ای کعب باب
بگفت ای حیی تند بنشین از سعیت   که تا بد بمن عکس محرومیت   چو شیطان مبادا بمکر و فریب   درآیی و در من نماند شکیب
مرا با محمد درست است عهد   تو خواهی شکستش بتدبیر و جهد   ندیدم جز از وی بغیر از وفا   بود نقض عهدش سراسر جفا
تو بگشای در گفت بشنو سخن   چه تند است هرچه آن نخواهی مکن   ولی ترس تو نیست جز بر عشا   که تا که شریکت شوم در عشا
چه بی ننگ و نا مبیت این شرم دار   کنه در برویم بد آرم درآر   درآخر چو کعب از حیی آن شنود   خجل گشت از و در برویش گشود
چو در شد بدو گفت بشنو ز من   بجان و بدل در پذیر این سخن   من آورده ام بهر تو عز دهر   ازین دولت امروز بردار بهر
قریشند در رومه چندین هزار   ز غطفان بجنب احد بیشمار   ز احزاب هر سو سپاهی دگر   نشستند و بستند راهی دگر
بهم جو تنگ پیوسته اند این همه   بمن عهدها بسته اند این همه   که بیخ محمد بکنده ز جای   ازین جا بکه برنداریم پای
بدو گفت کعب آنچه آورده   وز آن زینت کار خود کرده   مگو عز دهر است بر گیر بهر   کز آن بهر نبود بجز ذل دهر
سحاب است کابت نماید بنور   چو نزدیکش آیی رود از تو دور   جوابت نماید بصورت سحاب   ولیکن درو نیست معنی آب
مرا با من و حال من واگذار   که بگزیده ام زین جهان کنار   میانشان بسی رفت گفت و شنود   درآخر بجنبید عرق یهود
درآخر درآمد براه حیی   بخود مرکب نحست خود کرد پی   بعهد و بمیثاق با او نشست   بشرط وی بیعت برو داد دست
که گر اهل غطفان و قوم قریش   همه باز گردند این هردو جیش   ز کار محمد نپرداخته   بجا ماند آن کار ناساخته
بحصنی که آری پناه ای حیی   روم در پی شخصت آنجا چو فی   بنو هرچه آید همان آیدم   گر آید خزان خود نمی بایدم
بری شد ز عهد رسول و شکست   ذکر رسیدن خبر نقض عهد کعب بن اسد   گذشت از حیا با خی عهد بست
نبی چون خبر شد که کعب اسد   بحضرت صلی الله علیه و آله و سلم   شکست پیمان بد از جهد
بعهدش نماند است عزم وفا   ره نقض پوید بکام جفا   حیی بردش از راه وا از جهد   درآورد با خود بمیثاق و عهد
سوی کعب سعد بن راد ادکر   هم ابن رواحه هم ابن جبیر   که هر جا بر کردند با او دو چار   خبر باز دانند از کنه کار
که بر عهد خود هست و بستش وفا   بمان یا گسستت ز راه جفا   بدیشان چنین گفت خیر البشر   که گر راست گفتند از آن خبر
بلحنی که دانم من و غیر من   ندانند بگویید با من سخن   مگویید روشن که آن تیره بخت   شد از سست عهدی بحالی سخت
گذشت از سر عهد و پیمان شکست   پی بیعت بدست حیی داد دست   دگر زانکه بر عهد دارد وفا   نگشتست از راه صدق و صفا
خبر با همه جهر گویید و فاش   که نفعی بیاید ظهور از تلاش   چو رفتند تا در قریظه فراز   درکشف آن حال کردند باز
که ای قوم عهد شما با رسول   بجا هست و دارید اقرار و قبول   رقم لوح دلتان ز حرف وفا   پذیرفته زور رفته خط جفا

جنیت

جنیت با غیر این حالتان   بتفصیل گویید اجمالتان   رسول خدا کیست گفتند لیس   ز سر کرد باید برون این هوس
نه عقد است مان با محمد نه عهد   وگر بود در نقض کردیم جهد   کنون نیست عقدی و عهدی بجای   که ما را بر آن لازم آید وفا
سنان سنا سعد معاذ از زبان   کشاد اندر ایشان بطعنه دهان   بگفت او و ایشان ورا جواب   ز هر جوب گفتند بس ناصواب
سگ از حمله عوعو فزاید بسی   بهست ار بود در نیاید کسی   جو بگذشت زانداره این گفتگو   چنین گفت سعد عباده بدو
که بگذار این گفت و گو با سگان   بد آید حدیث نکو با سگان   فزونست ازین مان بد پیشان جو کار   بوقت خود این کار را واگذار
چو معلوم شد حال قوم جهول   روان باز گشتند نزد رسول   بطرز مجاز و کنایت خبر   رسانیدند از ایشان بخیر البشر
چو دادند از شان ایشان نشان   عضل بود و قاره در آن لحن ایشان   که در فتنه و غدر در شور و شر   ببستند مانند ایشان کمر
چو وجه اشارت بحال یهود   عبارت بطرز کنایه نمود   نبی گفت یا معشر المسلمین   لبشر اکم البشر و اجمعین
تذبذب جهی در کشید آن بلا   که مه را بنود از خسوف انجلا   ز فوق و ز اسفل سپاه عدو   سوی مومنان کرده همت درو
رسیده بنزد حناجر قلوب   نجوم قوا کرده در روی غروب   دماغ از بخارات دل تیرگی   گرفته و ز و چشمها خیرگی
در افکنده ابلیس از راه ظن   خیالات و انگیخته زان فتن   بسی طعنه کردند اهل نفاق   نمودند در اختلاف اتفاق
یکی گفت ما را محمد بوعد   بسی مژده میداد از بخت سعد   که ما گنج تان گنج کسری شود   شود پیشکان بعد ازین غصوب
کنون گر کسی بهر نقض و ضو   بصحرا رود بوید آن ره دو تو   که گر قامت خود نماید بلند   به ببینند و بستنش کنند ار بکنند
نکرده در و حاجت خود قضا   سوی خانه خایف رود از قضا   همی گفت کز ملک قیصر خراج   رسد تان و بنود طلب احتیاج
کنون در دل امنی نه و ز خوف جان   بخندق ز دشمن تان امان   بگفتند بعضی دگر زان عوام   که یا اهل یثرب لکم لا مقام
الا فاسمعوا سماعا و عو   الی دارکم منها فارجعو   دگر بعض جستند اذن رجوع   چو بدیده فرار از نبی شان ولوع
ره حیله در جستن اذن پیش   بگفتند از مکر و اندیشه بیش   بگفتند ما را بیوت از جبال   تهی ماند و نیشان برای حال
به اذن ما تا بسوی دیار   رویم و بگیریم آنجا قرار   که هست از مدینه برون خانه مان   نه ایم ایمن از اهل کاشانه مان
خدا گفت نامدهی شان دیار   وزین نیست مقصودشان جز فرار   درین نکته الغصه شان جنگ و تیز   بهم بود نی حمله و دار و گیر
همه مومنان را درون حصار   ذکر آمدن نوفل بن عبدالله بن المغیره بقصد آنکه   لبی تنگنا بود و بس انحصار
برون رفت نوفل ز جیش قریش   اسب از خندق بجهاند و هلاک شدن او   بجز دست معزور بیکبر و طیش
بر اسبی تکاور که بهنگام تک   گرو بردی از خنگ تیز تک   دو دست از عنیق و یسار ار کواه   که جستی بیک خیز ده نیزه راه
روان بر لب خندق آمد سوار   که اسبش بخیزی و ید و گذار   رکابش گران و سبک شد عنان   برانگیختش تا زبانه زبان

اذ جاؤکم من فوقکم و من اسفل منکم الآیة

ان بیوتنا عورة و ما هی بعورة

بجست اسب در خندق افتاده گرد / جو اسب آن خر از مرگ جان نبرد
جو جست از بلندی و افتاد پست / سر اسب با گردن خر شکست
شکست از شکستش دل کافران / سبک گشت دلشان ز بار گران
فرستاده را بر انگیختند / بعجز و تذلل در او آویختند
که از بهر نوفل دیه میدهیم / بدان خویش را تسلیه میدهیم
که ما را گذارید کورا ز خاک / سپاریم چون کرد خود را هلاک
زما گو بتیغ در خواست مان / بنا شد ز مرگش کم و کاست مان
نبی گفت در دفن او تان دیه / چه حاجت بخواهیم ما ان دیه
خبیث است او پس کنید این حدیث / دیه از خبیثان بود هم خبیث
در خشم من ز حق لعنت آورد باد / ز ملعون دیه هست ملعون دو بار
ببرد و بدان گر نبی دفن او / بمنع سپاه شکر آرند رو
بدفنش نماید آمد قیام / که شکست این ز نو کریم نام
چو اندازه شد محنت مومنان / رسید نار غصه دل ایشان

ذکر بعث حضرت صلی الله علیه و آله و سلم لعیینة بن حصن و حرث بن العوف که قاید بنی غطفان بودند

رسول خدا اعتقادی دو گون / که از بهر او دید بنیاد کون
بحرث و عیینه فرستاد کس / که راند بتدبیر از خوان مگس
به بند دو بلقه سگان را دهان / ز فریاد ایشان دار هر دو نغان
جو سردار غطفان بوند این دو تن / بدیشان فرستاد از آن انجمن
که از میوه یثرب امسال ثلث شمار / شما را بود گر کنید اختیار
که با قوم خود جمله گردید باز / نسازید این کار بر خود دراز
کمند طمعشان بگردن فکند / بوعده در او دوختندشان ببند
ثمرشان جو از حرص مرغوب شد / کتابی دران باب مکتوب شد
نبشته بر آن عقد خیر البشر / ببعدین اظهار کرد آن خبر
دران باب گفت و شنیدی که بود / بدان هر دو یک یک همه وا نمود
جو ز ایشان بگفت این برای شما / به بینید کین هست رای شما
بگفتند کای از خدا ان رسول / بجان امر تو هست ما را قبول
ترا خواست است یا عتیب دان / بدین امر گر دو حضر درست آن
اگر امر حق است از ان چاره نیست / کسی را از ان ننگ و بیچاره نیست
و یا این عمل بهر ما میکنی / بدان درد ما را دوا میکنی
نبی گفت بهر شما میکنم / ببند چر دفع بلا میکنم
جو دیدم عرب را همه سر بسر / بکین شما بسته هر سو کمر
همه گشته همدست آورده رو / ز هر سو بسوی شما کینه جو
مرا اندران بنج باب عطا / غرض کسر این شوکت از شما
شکستی جو در جمع شان اوفتاد / پریشان شوند از پی ان شکست
جواب نبی گفت سعد معاذ / کرای جمله چون مهان را ملاذ
جو در شرک بودیم ما هم شریک / بدین قوم در شرک با همه
عبادت وثن را بدی پیشه مان / نه دفتی جز این راه اندیشه مان
پرستاری خوف بسته خیال / نه تمیز کرده حرام و حلال
دران حال هرگز کسی زین جهود / نیارست تمری ز نخلی ربود
بگردند این خود بود جای خیال / که بود از وجوه این بدیشان محال
کنون با جنین عز اسلام و دین / که سابیم سر بر فلک از زمین
ز شمع هدایت که افروختیم / ره منزل نور آموختیم
یقین نا صواب است پیش حظا / که خرما دهد نخلهاشان عطا
عطاشان ما نیست جز تیغ و دم / ببین یکدلیم و نداریم غم
کی از خوان انعام ما بر خورند / بخون که در کاسه سر خورند

برینم

برینم تا حکم حق درمیان / در آید شود سودمان بی زیان
نبی گفت بر رای خود کن عمل / که شد عقده عزم این کار حل
صحیفه ستد سعد از وی نکو / سترد و دراو محو شد آن رسوم
رسول خدا در حصار عدو / نشسته ز بیرون بد و روبرو
محاصر عدو محاصر نبی / زاحکام حکمت مشو اجنبی
که قدرت ز حکمت نماید جمال / اگرچند دارد بغایت کمال

ذکر آمدن بعضی فوارس قریش بلب خندق و اسب جهانیدن از خندق و آنچه بدین متعلقست

بود حرف عادت ولی گاه گاه / شد آن نیز قسمی ز عادات شاه
یکی روز جمعی ز جیش قریش / که بودند از شهسواران جیش
نمودند عزم سواری و جنگ / بر اسپان تازی کشیدند تنگ
ببر گستوانشان فزودند زیب / بطرزی گران عقل خوردی فریب
زره در بر و خود آهن بسر / بکف تیغ و کرده حمایل سپر
جو شیری بسرپنجه هر یک دلیر / بدل رستم و در خشن تند شیر
از ایشان یکی عمرو بن عبد ود / دگر عکرمه ابن بوجهل بد
هبیره دگر ابن بو وهب و دان / ضرار بن خطاب گردن فراز
ازین دست جمعی دگر هم شتاب / شده همعنان کرده پا در رکاب
بر انگیخته گرد از ره جو باد / گذرشان بقوم کنانه فتاد
کشیدند نعره جو ابر بهار / که هان ای کنانه بسازید کار
سر و بر بخود و زره در کشید / سپرها بکف تیغ کین بر کشید
قتال ار بنا رید و حرب ای رجال / حلالست باری تماشا حلال
سواری به بینید و مردی و کار / که کس را نخوانید زین پس سوار
بر اسب دگاور سواران دلیر / بود نره شیری پلنگیش زیر
بیارد که آرد بمیدان جنگ / کسی حمله بر نره شیر و پلنگ
جو بالاف برخی در او تاختند / روان مرکب از جا بر انگیختند
بخندق رسیدند در راه ایشان / کشیدند و گفتند کای همگنان
به بینید این کید و مکر عجب / نبود این مکیده میان عرب
که شان سوی این فکر بگشاد / که بر خود ببستند راه سپاه
بگشتند بر گرد خندق تمام / که جایی بود ممکن الاقتحام
مضیقی بدیدند کز وی گذار / توانند جو مرکب جهانند سوار
بیک پاشنه تازی اسپان تیز / گذشتند از عرض خندق بخیز
بیک جستن جون آهو اندر فرار / نمودند از این سو بدان سو گذار
ز جیش نبی رفت بیرون علی / بیاری او نیز جمعی ولی
گرفت آن گذر را که از کافران / دگر کس گذشتن نیارد بران
جو آن رخنه را بست و انداخت شست / ره باز گشت سوار آن ببست
از ان پیش چون عمرو بن عبد ود / بزخمی که در بدر خورد از احد
تخلف نموده جدا مانده بود / که افتاده در دست و پا مانده بود
درین غزو مظلم قدم زد برون / که ممتاز باشد که آرد جنون
جو گوهر برون آرد از کان خویش / کند عرض بر جمله اقران خویش
بدانند گو ذات ثانی دگر / ز رد و گوهر ذات گانی دگر
جدا شد ز یاران مبارز طلب / بمیدان در آمد بشور و شغب
که آن کیست کاید بمن هم نبرد / کند هم نبردی بمردان مرد
علی ابوطالب آن شیر حق / که گشتی ز پیش دل ... شق
برون رفت تا گرد دشمن نبرد / کند بر سر از خاک میدانش گرد
نبی از شمشیر خویشش ببست / بدست خودش نیز دستار بست
دعا کرد و گفت ای خدای علی / معین باش و یاور برای علی

تو دستش بگیر و سرش برفراز — سر خصم در پای او پست ساز
چو آمد برون عمرو گفتش که نام — بگو تا بدانم ز نامت تمام
بگفتش علی بن ابوطالبم — سر سروران نبی غالبم
بدو گفت عمرو نخواهم کی تو — که افزون بود دستش از تو بلی
نخواهم که گردی به تیغم هلاک — بود من درین غیبت خوش ز خاک
علی گفت خون تر آمن به تیغ — چو دیدم بیاید ز خاکم دریغ
همی خواهم این من بجان و بدل — نه شرم آیدم زین نه گردم خجل
بر آشفت عمرو ز مار عضب — برافروخت مانند شاخی خطب
فرو جست از اسپ میدان نورد — پیاده ز میدان برآورد گرد
بزد زخمی و اسب را ارش ساخت — سرش در ره منزل خویش ساخت
بزد تازیانه برو تا دوان — سوی منزل خویشتن شد دوان
پس آنگاه آورد رو در علی — دل از کبر و مغز از غضب ممتلی
خروشنده چون رعد و تیغ چو برق — بزد جست و حایل علی ز ابر فرق
سپر در سر آورد و سر داد دین — که بر حزم دارد بنا کار دین
گذشت از سپر تیغ و شق ساخت خود — وز آن پس سر نیز آمد فرود
بذیرفت زخم از دم تیغ سیر — نه خود آمدش نافع و نی سپر
به تیغ دو دم صاحب ذوالفقار — بیک دم برآورد از وی دمار
ز تیغ چو آب آتشی برفروخت — در آن خرمن عمر او را بسوخت
ز حولش چو کرد آتش آلوده آب — فرو مرد و بنشست آتش ز تاب
چو بر دوش او تیغش آمد فرود — سر و گردن و دستی افکند از او
حمایل چو از حرز سیفش داد — ز ضعف هوا هیکلش اوفتاد
چو هالک شد و جان بمالک سپرد — اجل حرفش از لوح هستی سترد
بزد نعره تکبیر گویان علی — که بر باطلم ساخت حق منجلی
پیمبر چو تکبیر از وی شنود — بدانست کو قتل دشمن نمود
سواران دیگر چو دیدند حال — ندیدند بهر توقف مجال
چو پشه ز صرصر فرار اختیار — نمودند در دهشت و اضطرار
از آن تنگنا روی در انهزام — نمودند یا دیگر اقتحام
ببعضی روایات دیگر چو عمرو — بمیدان درآمد تندی نمود
مبارز طلب گفت کو آنکه او — بمیدان درآید عنان رو برو
علی جست اجازه ز خیر البشر — که با او بکینه ببندد کمر
منم گفت او را حریف نبرد — که از راه دعوی بر انگیخت گرد
در افکند چون او دعوی خطاب — بمعنی زد عویش گویم جواب
نبی گفت بنشین که این هست عمرو — نباید تکو عبرتی بیم
ندا باز عمرو از سر نو نمود — لبی سر زنش هم بر اول فزود
که گو جنتی کانکه در راه دین — شود کشته سازندش از انجمن
اگر راست است این چرا بهر من — نیاید کسی پیش ازین انجمن
علی باز برجست یارش رسول — از آن منع فرمود گفت این مقول
سوم بار عمرو آن سخن در گرفت — مبارز طلب کردن از سر گرفت
علی باز بر خاست از بهر او — که قهر آورد بشکند زهر او
نبی گفت عمرو است بنشین ز پا — که دستی ز عیبش کند سر جدا
علی با نبی گفت کو عمرو باش — اگر کوه باشد در آرم ز پاش
نبی داد اجازه در آن شاد شد — ز بند غم و غصه آزاد شد
بمیدان شد و کار او ساخت زود — سر و دستش از تن بینداخت زود

ذکر زخم خوردن سعد بن معاذ رضی الله عنه و دعایی که در آن حال کرد

در ایام خندق چو خیر البشر — لبی بود پیش از کید دشمن حذر

بجمعی که آن حصن ز هر حصن بود — مکان بهر حذیفه تعیین نمود
بجمعی بنی حارثه شد حصین — در دوام سعد معاذش قرین
بدین پیشتر از نزول حجاب — در آن باب حکمی نبود از کتاب
صباحی بکه سعد در عی ببر — تبختر کنان کرد از ایشان گذر
رجز خوان و شادان برقص و نشاط — همی رفت در غایت انبساط
شتابان و بلا رود کوده در زنگ — همی رفت میدان کشان بهر جنگ
زهی غوج میدان کش سرکله — که سر کله میزد بشیر یله
چو میدان کشیدی در او بختی — ز سر کله اش فیل یکر بختی
بدو مادرش گفت کای شیر نر — بنوفتی چرا دیر تا گشت دیر
اگر دیر شد وقت یابی چون — بر فوت تدارک بذیرد کنون
چنین گفت حذیفه با مادرش — که تنگست این درع اندر برش
برو دامنش کوته و آستین — برای محاربت زیباست این
برهنه استش از درع ساعد تمام — نباشد سزا لایق این مقام
چو ملحق بصف شد در آن دار و گیر — یکی از بنی عامرش زد بتیر
چو پیشش بر اکحل آمد نشست — رکش قطع شد تیر زد خون بجست
چو خون رفت بسیار و قوه بکاست — بذیرفت از زخم وی گرم جی
دعا کرد و گفت ای خداوند پاک — بنو زندگانی و از تو هلاک
اگر هست باقی قتال قریش — مقام قتالست حال قریش
مرا زنده بگذار تا در قتال — نهم زیر پاشان و هم گوشمال
که ایذای پیغمبرت کرده اند — بد آواز و نی ساز در پرده اند
نمودند تکذیب معراج او — فرو زند طغیان باخراج او
وگر مدّه حرب ایشان تمام — شد این حال ایشان بنسبت دیگر مقام
شهیدم بدین زخم کن تا شهید — شود در جهان سعد و میرد سعید
نمیران مرا نیز و چندان بدار — که کار قریظه بگیرد قرار
بکام دل خوشتن زان هلاک — به بینیم و زیشان جهان گشت پاک
دعا در پذیرفت از او مستجیب — بوجهی که آید بیان عنقریب

ذکر قتل صفیه بنت عبد المطلب یهودی را که برگرد حصنی که او در آن بود میگشت

صفیه خبر داد از آن شیرنر — که عبد المطلب بداد ابدر
که بود اندر ایام خندق تمام — مرا حصن حسان ثابت مقام
بیامد یهودی دبر ماکد از — نمود و همیگشت گرد حصار
همیگشت و هر سو نظر میفکند — بدیوار چشم بدی میفکند
چو شخصی که تفتیش حالی کند — در آن حصن و اهلش خیالی کند
بند غیر حسان در آن ز حال — نساء و ذراری بسی بود و مال
بدل خوفی آمد مر آن ز آن بود — که ایام امن و فراغت نبود
قریظه همه در گذشته ز عهد — نموده بحرب نبی جدّ و جهد
از ایشان بما راه نزدیک پس — بند در میان یار و فریاد رس
پیمبر خود از حرب فارغ نبود — که از ما کند دفع شرّ یهود
چنان بود مشغول حرب و قتال — که بودش توجه بدین سو محال
بگفتم بحسان که رخ بر زود — برآور چو آتش ازین شخص دود
ببیکن سرش از تن و باز گرد — ز بالش در او سر افراز گرد
قتال ار نصیبت نشد باز حال — ز تنکش بدست آر اجر قتال
مبادا کز ایشان یکی خبر — بیاید بیارد کسی مان بسر
قریظه بیایند و ما را اسیر — بغزنیه برند از وطن دستگیر
نبی هست مشغول حرب و قتال — مدد مان نیاید کسی از جبال
بمن گفت حسان شاعر روان — که ای بنت عبد المطلب بدان

که من مرد این کار مشکل نیم   حریف چنین کارها من کیم   چو دیدم که می باید این کار ازو   رجا قطع کردم بیکبار ازو
زغیرت زدو اندر تنم جوش خون   گرفتم عمودی و رفتم برون   شدم تند و از غیرت آشوفتم   بضرب عمودش فرو کوفتم
چو سست اوفتاد از عمود گران   بسختی ز سستی بکش داد جان   کلنگی بزدم بر سرش هر نفس   چو سنگ مرد زیر کلنگ در نفس
چو شد بخته آن کار و پرداخته   بجنس آدم کار او ساخته   بگفتم بحسان که بیرون خرام   بسلب سلب زو نمای اهتمام
زنم من بصورت چو او مرد بود   مرا معنی سلب ازو بد نمود   تو مردی و این بر تو چون نیست عار   قدم نه چو مردان درین گیر و دار
بمن گفت حسان شیرین سخن   که ای بنت عبد المطلب زمن   مکن این طلب کین نه کار منست   چو اشعار نازک شعار منست
زمن سلب شد حاجت این طلب   کی اثبات باید زمن این طلب   نکو بشنو از خسرو دهلوی   که شیرین و خوش گفت این پهلوی
بجایی که گردند شیران دلیر   دلاور تر از نر بود ماده شیر   مبین صورت ار چند باشد قوی   مشو غافل از قوت معنوی
زنی را اگر قوت دین بود   بره یقین زاهل تمکین بود   وگر مرد در دین ضعیفست و سست   زشاخ گرش میوه دین برست

ذکر آمدن نعیم بن مسعود الاشجعی نزد حضرت صلی الله علیه و آله و سلم و اظهار اسلام خود نمودن و بامر آنحضرت بخداع کفار مشغول شدن

نعیم بن مسعود نزد رسول   در آمد رسالت نموده قبول
بگفتش که من مسلم ای نبی   ولی هست بر قوم من این خفی
نهان دارم اسلام خود زان گروه   که گوهر نهان دارد از خلق کوه
کنون خدمتی کن حواله بمن   وزین خوان بده یک نواله بمن   مرا قوت جان زین نواله رسد   بدل قوتی زان حواله رسد
ز سر پا کنم چون برامت روم   ز دزدان ره در پناهت روم   نبی گفت ایمان چو داری بما   بما یاوری ورزو یاری نما
نماندست اندر یقین چون شکی   یقین بیشکی هستی از ما یکی   بخدعه کنون پیش این کار شو   بظاهر باعدای ما یار شو
چو حربست یکسر خداع و فریب   بده شان فریبی ببر شان شکیب   در انداز مکری بر اندازشان   بجاهی ز غفلت در اندازشان
بسوی قریظه روان شد نخست   که سازد شکست اندر ان گنگاش   بدیشان همیشه که امن و بیم   ازین پیش در جاهلیت ندیم
بگفت ای قریظه چو شمس الضحی   نهانست مهر دلم بر شما   شما را بجان و بدل دوستم   شد آن دوستی مغز و من پوستم
بگفتند کین راست گفتی ورا   بر راستان نیکوی خطاب   چنینست و ما را درین نیست شک   حروف یقین باشد آمنت جک
ملاقات بد ساتهاوان بهم   بنود کهی نزد ما متهم   چو بنهاد دستان بنیه آغاز کرد   در مکر بر روی شان باز کرد
که این بلده تان ای قریظه وطن   سکونتگه و جز درون تان بنا ساکن   زن و مال و فرزندتان در ولایت   عنا زو بجای چاره تان زور کی است
بدین سفر زین مفر یکزمان   بباید جایی گرفتن مقام   قریش و غطفان غریب دیار   بکاری نموده اینجا گذار
بحرب محمد کشیدند جیش   نه غطفان جز زنین غرض نی قریش   بجای دگر مالشان با عیال   در اینجا نه زینسان کسی جز رجال

اگر رخصتی شان دهد سست کار   بدلخواه ایشان کند روزگار   غرض کرده حاصل سوی ملک خویش   رهی کامدستند گیرند پیش
وگر چهره غیر مقصود رو   نماید در آیینه آرزو   بسرعت همه باز گردند زود   در آتش نمانید و ایشان چو دود
بهر سوی جمعی پریشان شوند   شما باز مانید و ایشان روند   ازیشان نماند در اینجای کس   شما و محمد بمانید و بس
چو طاقت ندارید با او خلاف   درین خویش را افکنید از گزاف   نکرده سر کار خویش استوار   بدیشان نکوشید در حرب یار
زاشراف هر قوم جمعی نخست   بگیرید رهن بشرطی درست   نناکرده کار محمد تمام   رخ تیغ ایشان نه بینید نیام
وثیقه چو باشد بدیشان شما   بناکام گردند پست شما   بیارند رفتن بسوی دیار   درینجا سرانجام ناکرده کار
وگر نی ز شیقه شما یارشان   شوید و معاون درین کارزار   خلافی چو بینند از روزگار   بگیرند یکلخت اینجا قرار
شما با محمد بحرب و قتال   بمانید فکری کنید ای رجال   چو تاب محمد ندارید هیچ   میارید خود را درین تاب و پیچ
بگفتند احسنت رای صواب   نمودی درین باب فصل الخطاب   چو کار قریظه سرانجام یافت   بسوی قریش از قریظه شتافت
بر ابن حرب آمد و از قریش   بدو جمع گشتند اشراف جیش   در آمد بدیشان و گفت ای رجال   زمن بر شما نیست پوشیده حال
که جانم بدل دوستدار شماست   برین حال دانم که دلتان گواست   برین حال با صاحب انتباه   فراق محمد ببستم گواه
خبر یافتستم ز امری نهان   عیان سازم من بر شما ای مهان   نیارم که دارم نهان از شما   جدا نیستم چون بجان از شما
بشرطی که کس را ز نزدیک و دور   برین امر پنهان نبخشد شعور   بدانید و کتمان کنید ای مهان   که از من شدست آشکار این نهان
بگفتند بر گو که کتمان کنیم   چو جان در دل خویش پنهان کنیم   مرا گفت جمعی خبر داده اند   بیک وجه چون یکدگر داده اند
توان زود برفته است آن خبر   یقین و بر آن شک ندارد گذر   که جمعی قریظه بر ایشان خوار   فتادند در بند اصلاح کار
شد از نقض عهد محمد ندم   بدیشان همه جمله همقدم   بنزد محمد فرستاده اند   تواضع کنان این خبر داده اند
که ما را پشیمانی کار خویش   جزا نیست وافی ز کردار خویش   پشیمان و بامد بدیشانیم   در آتش ز دود پشیمانیم
کنون گر در اصلاح آن اختلال   بگیریم ز اشراف ایشان رجال   هم از قوم غطفان و هم از قریش   بگیریم ز اشراف این هر دو جیش
بنزد تو آریم و سرشان به تیغ   ز ابدان بخاک افکنی بی دریغ   وزان پس بتو یار و یاور شویم   ببر کندن از بیخشان در شویم
نگنده نه تیغ و زین شان تمام   بآرام هرگز نگردیم رام   شوی راضی از ما و در ما مضی   نز ابر غضب سایق آید رضا
درین باب رفت از قریظه رسول   بنزد وی و کرد ازیشان قبول   برهمن ازیشو بیند اکنون رجال   بباید چه معلوم گردید حال
که یک کس بدیشان و هیچ از سپاه   بود فی المثل گر غلامی سیاه   زمام قریش چو آمد بدست   بغطفان شد و نزد ایشان نشست
همان دوستی باز اظهار کرد   همان گفته وا گفت و تکرار کرد   مقالی که بد با قریشش تمام   بغطفان بگفت از سر اهتمام

با فسون چو بفریفتشان حیی   سر خود گرفت و برون شد ز جیش
شب آمد نشستند لشکر بهم   سخن رفت هرگونه از بیش و کم
بران نیت رای دو لشکر قرار   که چون بگذرد لیل و آید نهار
روند از قریش و غطفان رجال   بهم گشته عجلت رود در قتال
در آیند تند و شتابان بجنگ   که رفتست از اندازه بیرون درنگ
با نجلم ماورده آغاز کار   نتابند یکدم رخ از کارزار
بشب عکرمه شد برون از سپاه   بسوی قریظه به یهود راه
رسالت رسانید از هر دو جیش   هم از قوم غطفان و هم از قریش
که ما را مجال اقامت نماند   هم دامن از صبر کلی فشاند
نه خف ماند و نی حافر اندر دواب   علف شد تلف آب هم شد سراب
نشد مرکب از دست و زادی نماند   بغیر از خورش خود مرادی نماند
ازین رنج یکجا همه وین حالها   حکایت کند گر کسی سالها
گر آید بسر عمرهای دراز   نشاید ز صد زان یکی گفت باز
چو فردا ازین سر ز کوه آفتاب   ز زر ناب آرد ز لعل مذاب
علم بر کشد در جهان نور روز   ستاره شود کرمکی شب فروز
برین خندق ژرف نیلی حصار   کند سبز خنگش بتندی گذار
عزیمت چنانست ما را ای یهود   که رخ سوی این خندق آریم زود
گذر زو کنیم و بسازیم کار   دهد روزگار ار مدد روزگار
شما هم برین عزم لشکر کشید   بکوبید طبل و علم بر کشید
بجان و بدل کار را ساخته   سپر در کف و تیغها آخته
بیایید و آرید مردی بجا   که حالیست نیکو مقام رجا
قضا را خود آن شب که سبت بود   نیارند در سبت عزمی نمود
تعدی بسبت آنکه از پیش کرد   کم آسود و خود رنج خود پیش کرد
ازان قوم ما را بسبت اعتبار   بکاری نداریم در سبت کار
نباشد اگر سبت گو هم مباش   زما بشنوید آشکارا و فاش
که تا داده رهنی بما متعهد   نخواهیم کردن شما را مدد
شنودند چون قوم گفت یهود   در ان باب کردند گفت و شنود
که هر راستی را نشاید نهفت   نعیم بن مسعود مان راست گفت
وزان پس فرستاده چند زود   برفتند تر و قریش از یهود
که زیشان غطفان و دیگر عرب   نمایند رهن و وثیقه طلب
چو رفتند دادند از یشان پیام   غرض شرح کردند حسب المرام
سخن چون شنیدند گفتند شان   که این شان زید عهدی ار دشان
ز رهن در خواب بینید و بس   که رهن خیالیست و وهم و هوس
خیالی محالست در بند آن   نمایید و بر دید پیوند آن
اگر زانکه می رهن جنگ آورید   شتابید و با ما درنگ آورید
بجایست مان شرط و عهد نخست   بپایید شکستی نماند درست
وگر زانکه ناید برون بجنگ   درون حصار او فتند تان درنگ
شما را بجا شرط و عهدی نماند   دل ما ازان پاک دامن فشاند
رسولان چو گفتند آن با یهود   بسر رفتشان زان خشم دود
چو زد شعله آتش بجوش آمدند   بیکبارگی در خروش آمدند
که قول نعیم بن مسعود راست   بدست ور ان بهر ما خیر خواست
خبر داد ما را نی خطا از صواب   خطابی نکو کرد نعم الخطاب
چو قوم قریظه بهم خلاف   نمودند و کردند با هم خلاف

ذکر القای رعب در قلوب قریش و غطفان و انهزام و تفرق ایشان

خدا خوف و رعبی بدلشان فکند   که در صدمه از جای دلشان بکند

فرستاد ریح و جنودی که حس   ز ابصار ایشان بود محتبس
دریشان بدان اضطرابی فکند   بران آتش از باد آبی بکند
دران باد حق خرق عادت نهاد   دگر نی فزون کرد آتش زباد
بشبهای سرما دران باد سخت   که در صدمه از بیخ کندی درخت
زجان سیر گشتند لشکر همه   چو باد آتش افکند اندر همه
نه در جیش یک خیمه بر پا بباد   نه دیگیش بر دیگدان اعتماد
چو بادیک باد اندر او بیختی   شدی سرنگون آتش از و ریختی
چه کانون بجنبیدی از جا و دیگ   فتادی و روغن فشاندی بریگ
چو آمد خبر نزد خیر البشر   که اعدا فتادند در شور و شر
قریظه بدیشان نمود اختلاف   موافق نشد رفت راه خلاف
زران باد و سرما بریشان گزند   ز کرده خود پشیمان شدند
کسی خواست کارد بریشان گذر   بحضرت رساند از یشان خبر
ضمانم منش گفت اندر رجوع   دران هم که چون یابد این روز وقوع
بخواهم ز حق کو بود در جنان   رفیق و صدیق من ای همگنان
کرامت آن کس کند اختیار   بدین کار بندد میان مرد وار
حذیفه ازین قصه چون یاد کرد   چنین گفت کز خوف و از جوع و برد
که از حد برون بود و ز اندازه بیش   کسی را نبد هیچ پروای خویش
دران شب پیمبر چو گفت این سخن   کس از اهل مجلس نگفتش که من
نیامد چو کس مهتر انبیا   براخواند و گفت ای حذیفه بیا
بتعیین چو حضرت مرا برد نام   نمودم بجان و بدل اهتمام
دران ضعف خود قوتی یافتم   قوی گشتم و تیز بشتافتم
مرا گفت شاه ای حذیفه چو باد   بشو زود روان سوی قوم عاد
خبر گیر از کار و از بارشان   بدان عزم و تدبیر و هنجارشان
بحق تا بیابی خبر زان بکس   نکویی وصیت نمودش و بس
چو رفتم سوی قوم دیدم زیاد   پریشانی قوم چون قوم عاد
نه یک خیمه برپا نه دیگی بجا   نه از جا کسی خاسته جز دو تا
دگر قامت خود برافراختی   بیک صدمه بادش بینداختی
شدی چارپا گر بدی راهرو   نهادی ببر روی زمین گاه رو
هر کشته در باد لرزان چو بید   بریده بشمشیر بیم از امید
دران حال گفت ابن حرب ای قریش   مباشید غافل درین شب ز جیش
کند هر کسی پرسش از همنفس   نشاید که اهمال ورزد درین
مبادا که بیگانه در میان   برد سود و آرد بما بر زیان
تفحص کند هر کسی از قرین   بوقتی چنین شرط حزمست این
چو بر گوش من کرد گفتش گذار   دو شخصم که بود از یمین و یسار
گرفتم روان دست هر یک بدست   که بدبخت تر ویکی منشان نشست
بپرسیدم از نام هر یک نشان   فلانیم گفتند ابن فلان
تبادر نمودم که تا کز کمین   بپرسند نام و شوم ممتحن
شود حال پنهان من آشکار   فتد بخیه ام سخت بر روی کار
دگر بار گفت ابن حرب ای قریش   فرا خسته مان رنج و بشکست عیش
نه خف ماند در جیش مان نی کراع   نمودند مان زاد و مرکب وداع
نه دارا قامت نه جای امان   ز هر جانبی تیرها در کمان
هدف ما و صد ناوک از هر طرف   برون جسته از شست بر یک هدف
قریظه نمودند با ما خلاف   نرفتند جز بر ره اختلاف
درین چند شب چون ازین تنگباد   فتادیم در صدمه چون قوم عاد
مجال اقامت نماند ای رجال   همین لحظه باید نمود ارتحال
بگفت این و بر ناقه خود نشست   سراپا بر و زد زمامش بدست

نکرده عقالش ز تعجیل باز
بر و جست آنگه که ره کرد ساز
نیامد فرو تا ز ناقه عقال
کشاید که خوفش نداد آن مجال
عقالش کشادند خدام و جست
جو تیری که بر وی کشایند شست
بران ناقهٔ تیز تک شد روان
جو تیری که بیرون رود از کمان
قدیش آن جو دیدند کردند بار
کشیدند اندر پی او قطار
جو غطفان شنیدند کاز بیم او
دران کار گشتند یار قریش
ره بار کردن گرفتند پیش
سوی منزل و موطن قوم خویش
حذیفه جنین گفت دیگر که گر
وصیت بنودی ز خیر البشر
که خود را نهان دار و پیدا مکن
بکس خویشتن را هویدا مکن
دران حین که بد ابن حرب آشکار
بران ناقهٔ خویشتن بد سوار
توانستمی تیزی انداختن
وزان کار او در زمان ساختن
ولی جون دران اذن حضرت نبود
نیارستم آن لحظه جراة نمود
جو رجعت پذیرفت از ایشان وقوع
نمودم سبب القصه زانجا رجوع
بنزد پیمبر شدم تا خبر
بگویم بدو یک بیک زان اثر
نبی بود قایم بعرض نیاز
بحق راز میگفت اندر نماز
صلاتش جو بد رفت ختم از سلام
بر و عرض کردم حکایه تمام
جو بشنید الحمد لله گفت
بسی وارسته شکر از شاه گفت
که آن لشکر بیکران انهزام
نمودند بی حرب بی انتقام
معینی مقامی بیاورد که حال
کند خندقی زان براه خیال
که نفس از خیال ار بیاید بپا
بجنبش دل من نپاید براه
بنا شد بجز قتل نفس و هوا

ذکر غزوه بنی قریظه

برین درد ای دردمند آن دوا
با عداء دین واجب آید جهاد
که در جهد بستست یاران گشاد
دلت شد نژاد ار بهجره ز خویش
بهجره ز خویشت رود کار پیش
بکردت هواهای بسیار تو
قریظه است همسایهٔ دار تو
نکنده بن و بیخ ایشان ز جا
مدار اندران دار اقامه رجا
از ایشان یکایک یک تا هزار
بکش تیغ ترک و بر آور دمار
اگر نفس تو عهد بندد که من
نبندم ازین پس از هوا در فتن
بران عهد جایز مدار اعتماد
که بر باد بنمود رو استناد
قریظه است و عهدش تهی از وفا
ز جورش شکستند و پر از جفا
جو شد چاره اش قتل یکبارگی
بقتل آورش چند بیچارگی
جو نفس از خلاف جنان کشته شد
ز سر کرد بیرون بخواهش نجات
بمرد و نماند از حیاتش اثر
بدین وجه چیره شوند جهی دگر
بتیغ خلافش توان زد جو بیم
بکش تیغ و یکباره بگذر ز بیم
قریظه است این نفس بیجان سگی
جو خارست بیخش ز گلشن بکن
نظر کن که شاه رسالة پناه
بقتل قریظه نشان داد راه
جو آن واجب آمد در افنای دین
فتاد او شان بهر اتباع دین
تو بر اتباعش بیاور گوا
بقتل و با فناء نفس و هوا
دلت جون ازان کرد دامق فتاند
روان شو که در راه گردی نماند
کنون داستان قریظه شنو
ز نثر کهن یافته نظم نو
جو قوم از نواحی یثرب تمام
نمودند یکبارگی انهزام
ز خوف جنودی نهان از نظر
سراسیمه گشتند و زیر و زبر
پریشان شد آن جمع صورة نما
ز معنی جمعی ز صورة جدا
رسول خدا و صحابه تمام
همه باز گشتند سوی مقام
بوضع سلاح و باسودگی
نشستند در دفع فرسودگی
براحت نشستند و بیرنج حال
که شد بار نهان و پیداست گنج

جو

جو ظهر آمد آمد فرو جبرئیل
که کرد ره امر حق را دلیل
عمامه ز استبرق او را بسر
اثر بر رخش از غبار سفر
بزیر اندرش بغلهٔ ره نورد
که گردون برفتن ندیدش گرد
قطیفه ز دیباج بر زین او
فکنده در اظهار تزیین او
بگفت ای محمد نهادی سلاح
گرفتی ره راحت و ارتیاح
بگفت آری اعدا پریشان شدند
نماندیم ما جمع ایشان شدند
بگفت ای سپهدار اهل فلاح
ملایک نکردند وضع سلاح
خدا امر کردت که بر عزم جنگ
سپه بر قریظه کشی بی درنگ
من اینک بر ایشان قدم می نهم
خبرشان ز راه علم می دهم
ز رعب انجنانشان دهم زلزله
که افتند در ماتم و ولوله
پیمبر بفرمود تا از ندا
موذن در افکند هر سو صدا
که هر کو مطیع رسول خداست
ز عدوان و طغیان و عصیان جداست
کند عصر نزد قریظه ادا
جنینست امر رسول خدا
پیمبر برون رفت با او سپاه
همه الحق از مطیعان یکرنگ شاه
عدد چیل راسی و شش بود و بس
فزون زین روایة نکردست کس
علی را ز خود پیشتر آن طرف
فرستاد و رایة سپر و شرف
بسی پس بتعجیل همراه او
بسوی قریظه نهادند رو
همی رفت تا شد قریب حصون
که بودند در وی قریظه مصون
اذان قوم بشنید لفظی قبیح
بطرز کنایات فی بل صریح
بنسبت بسر مکل درگاه شاه
سپهدار و سالار بر سپاه
جو بشنید بشنیده انگاشتش
بقلب آن ره سمع نگذاشتش
ره لفظ از گوش بر دل ببست
که معنیش در دل نیارد نشست
روان باز گشت و نبی را براه
قرین شد فراز کرد با مهر ماه
بگفت ای رسول خداوند پاک
روی دور اگر زین پلیدان جه باک
خبیثند و باشد حدیث خبیث
خبیث و نشاید شنیدن حدیث
ازین قوم بد دور دی با نکو
جه دور و جه نزدیک جون روبرو
گر از شست بود منزل خوش دور
بگیرم ز بین اهل فسق و فجور
نبی گفت گویا که نسبت بمن
شنیدی تو زین بدان در سخن
بگفت آری ای پاک پاکیزه رو
که هستی جو خود پاکیزه خو
بگفت ار جه شان از حیا نسبتی
زبانشان جو ماریست با شنوده زهر
دهانشان جو سوراخ مار و زبان
درو مار و زهرش جهد زین نشان
ولی جون پیمبر بدید رو بیم ز دور
نیارند گفتن بدی در حضور
جو نزدیک شد گفت کای قوم رد
که هستید اخوان و جنس قرد
اخزاکم الله خزی النقم
لان لا قمتم بشکر النعم
بگفتند ابو القاسم ای نیک خو
که جون خوی تو هست رو نیکو
درشتی نه بند خوی از پیش تو
جه دادی درین درشتی نوائیم اثر
جو آورد القصه انجا رسول
بسیری ز انبیا راشان نزول
جو آمد فرود او صحابه ز پی
رسیدند پی بر پی انجا بکی
کسی عصر و کس مغرب و کس عشا
دران منزل افتادشان انتها
کسانی که بعد از عشا شان نزول
دران منزل افتاد و قبول رسول
جنان بد که عصر اندر انجا ادا
نمایند از غایت اقتدا
ادا یافت بعد از عشا عصرشان
بران کرد امر نبی قصرشان
جو کردند ظاهر ز امر اعتبار
از ایشان ظهور انجنان یافت کار
پیمبر در آنشان عتابی نکرد
بوجه نکوهش خطابی نکرد
پیمبر که بد پیشوای همه

ذکر مرور حضرت صلی الله علیه وآله وسلم بر جمعی

پس از امر و حکم خدای همه

کذر بر قریظه چو کرد اختیار   فتادش بچشم صحابه گذار
بپرسید کایا ز نزدیک و دور   کسی بر شما او فتادش مرور
بگفتند بر استری دحیهٔ تیز   گذر کرد بر ما سر کار پر ستیز

از صحابه و پرسیدن که شخصی بر شما گذشت و جواب دادن ایشان که آری دحیهٔ کلبی بهیأتی چنین گذشت و فرمودن حضرت که آن جبرئیل بوده

سعید استر و پوشش زین او   قماشی ز دیباج رنگین نکو   نبی گفت جبرئیل بود آن سواد   شده در شهادت ز غیب آشکار
زبهر قریظه بشکل بشر   بامر حق آورد اینجا گذر   که شان زلزله افکند در حصون   ز بیرون و در سینه رعب از درون
ببرد دست و پاشان بکلی ز کار   سرآید پدیدار شان ز اضطرار

رجوع باصل داستان

سپاه پیمبر چو کرد حصون   نشست از برون و قریظه درون   خلاف عجب چید بر شان بکاشت   کش از خوف غارت سر برفراشت
ز ایام احصار ایشان شمار   دو و ده بود و یک پنج لیل و نهار   بوقتی که قطعان ز قوم تو بیش   نگرد و حیی به بیرون ز خیش
حیی ابن اخطب بحصنی حصین   درون رفت و شد با قریظه قرین   بعهدی که بودش بکعب اسد   وفا کرد از روی کین و حسد
ببرجی دران حصن شان شد مکان   چو تخمین کردند با هم قران   بزیر رفت چون کار ایشان در تنگ   بر ایشان فراخ جهان گشت تنگ
بتنگ آمده از خود و از جهان   ز اندوه دل هم بجان آمدند   قفس تنگ و پرواز را بسته راه   چو زاغ آمده بخت بودان سیاه
چو معلومشان شد که پیغمبر رسول   نخواهد نمود اعتذار کی قبول   بدل رفته قصدی که دارد وقوع   نخواهد نمودن از انکار رجوع
ندا کرد کعب اسد کای یهود   چه دیدید زان آتش بی دود   ازان بیشتر کاتش افزون شود   درون دل کباب و جگر خون شود
دماغ و دل از فکر باید کداخت   برین کار مشکل یکی چاره ساخت   کنون بر شما عرضه دارم سه کار   یکی زان سه باید نمود اختیار
بگفتند بر گوی تا بشنویم   پسند ار فتد ما بدان بگرویم   بگفت آنکه ایمان بدین محمد پاک   بیاریم و خویش وارهیم از هلاک
بدان خون و مال اینما مان سلیم   بماند نمانیم در رنج و بیم   شما راست معلوم بی اشتباه   که هست او نبی و رسول از اله
جز تو بینت موعود ما در کتاب   ز حق بود لیکن نبود این خطاب   کر انکار حق تان فتد اختیار   بکرد و بباطل نهان آشکار
بگفتند کز حکم توراة هیچ   نداریم ما یک سر موی پیچ   بیاییم رو در کتابی دگر   جز این فضل ما نیست یا بی دگر
بگفت ار ابا می نمایید ازین   روا نیست گوید تغییر دین   بیایید تا کودکان و عیال   که آشوب بالند و بود و بال
بیکبارگی شان ببریم سر   وزان پس بگیریم تیغ و سپر   چو شیر ژیان رو بجنگ آوریم   بکین جست و خیز پلنگ آوریم
اگر زانکه گردیم یکسر هلاک   چو نسلی نماند ز ما نیست باک   ز رنج و ز خواری ایشان چو بیم   نباشد بما سود کی جان ز بیم
وگر حق دهد مان بریشان ظفر   علی المهل یابیم نسوان دگر   زن ار مرد حیات آید بدست   بیک زن نباید شدن زیر پای
چو مرد کهن کرد پیوند نو   رسد از زن نو بفرزند نو   نسلی بنو چون توان یافتن   ز کهنه توان روی برتافتن

بکنند

بکفتند کین هست رائی عجب   سخن را رساندی بجای غریب   بجاول و همان که پیش از قتال   زخم آریم در قتل اهل و عیال
پس از ما از ایشان بتر هیچ بیش   نباید گزینشان کمی نیست بیش   وگر فی المثل این کنیم اختیار   برآریم بی جرم از ایشان دمار
یقین بعد از ایشان بود مان حیاة   بصورت حیات و بمعنی ممات   چو مرگست بی دوستان زندگی   بود دشمن ای دوست آن زندگی
بگفت ار ندارید این هم قبول   بود تان ز ثانی چو اول عدول   شد امشب شب سبت از ما کمان   ندارند خرمی و دارند امان
بیایید تا در شبیخون دلیر   برآییم از بیشه خود چو شیر   بسر پنجه شاید که کاری رود   برآید شود مان درست این شکست
شب سبت و غافل ز ما آن رجال   شبیخون نیارد کسی در خیال   بود کز محمد وز اصحاب او   ببینیم رنگی بیابیم بو
بگفتند ابطال سبتست این   وزان باید افساد دنیا و دین   تو دانی که آن قوم کین اختیار   نمودند چون مسخ گشتند و خوار
محالست این خود نباید وجود   مکن قصد تغییر دین یهود   چو بشنید کعب از قریظه جواب   که نه خود و گفتار اوشان صواب
برآشفت و گفت از شما هیچ کس   نزد هرگز از حزم یکدم نفس   نه بینید چاره و نه دانید راه   چو کودان در افتید تا انم بچاه
وزان پس بر آن رفت شان اتفاق   دران قصهٔ صعب آن امر شاق   که شخصی فرستند نزد رسول   بدرخواست زاهری قریب الحصول
کز فرستادن بولبابه بپیش   که با او در اندیشهٔ کار خویش   نمائیم شوری و انجام کار   بگیرد بر ما بوجهی قرار
چو آمد فرستاده نزد رسول   فرستادش و کرد خواهش قبول   چو شد بولبابه بنزد یهود   ز هر سو بر او جمع گشتند زود
زن و کودک و قوم بی اختیار   خروشان و گریان چو ابر بهار   زآه چو برق آتش افروخته   دران خرمن صبرشان سوخته
رخ زردشان ز اشک سرخ روان   شده زعفران رسته زار ارغوان   دم گرمشان بس که از دل فروخت   دل بولبابه بریشان بسوخت
بکفتند کای بولبابه صلاح   چه بینی و در چیست ما را فلاح   صلاحست ازین حصن ها را نزول   بحکم محمد کنیم این قبول
بگفت آری و دست بر حلق برد   بانگشت خود شهرگ خود فشرد   که قطعی بجز قطع این نیست کار   شما را نزول ار فتد اختیار
بجنس اشارت ز منع درست   چو افتاد سخت از نوم گشت سست   چنین گفت خود بولبابه سخن   چو کردم اشارت شدم ممتحن
دو پایم بجنبیده از جای خویش   نهادم سر از فکر بر پای خویش   بگفتم بخود کای ظلوم جهول   خیانت نمودی با خدا و رسول
خیانت روا نیست در راه دین   نکردی ز دین غافل آگاه دین   وزان پس چنین داد راوی خبر   که چون آمدش از قضا آن بسر
پشیمان وار کرده خود ملول   چو برگشت نامد بنزد رسول   بمسجد درآمد ز خود شسته دست   تن خویش را بر ستونی ببست
که این عقده از من نیاید حلول   ز من توبه نا کرده ایزد قبول   چو گفتند نزدیک خیر البشر   بتفصیل از بولبابه خبر
بگفت ار بنزدیک آمدی عذرخواه   ز من خواستی عفو از آن گناه   ولیکن چو خود کرد این اختیار   مرا نیست با کار او هیچ کار
بنوزشته زو توبه رب العباد   ازین بند هم من او را گشاد   دران چند روزی که در بند بود   تنش را بدان گشته پیوند بود

ولو انهم اذ ظلموا انفسهم جاؤک

زنش آمدی وقتهای نماز   کشادی بهر وقت از و بند باز
چو کردی ادا فرض حق در زمان   ببستیش باز و ندادی امان
چنان سخت بر وی کشیدی طناب   که چون گشته خوردی تنش پیچ و تاب
چو ماری برو پیچ خوردی رسن   چو مجرای مارش شدی حفره تن
برو رفت شش روز و این نوع کار   بهر یک از آن شش شب و شش نهار
بجوشش ز روز بکذشت از بحر جود   ریاح کرم موج رحمت نمود
پذیرفت از و توبه اش کردگار   برو کرد در ابر رحمت نثار
چنین میدهد ام سلیمه خبر   که در خانه من پیمبر سحر
بناکه چو گل صبحدم خنده کرد   چو بلبل مرا خنده اش بنده کرد
چو در سنبل از غنچه اش گل شکفت   مرا از گلش دل چو بلبل شکفت
بگفتم که ای غنچه هر وجود   گل غنچه نو سراسر وجود
جهان یک گل و غنچه او توئی   میان گل و غنچه نبود دوئی
چه بد موجب خنده ات باز گوی   مدار از من این سر نهان راز گو
سبب خنده را گفت خندان رسول   که شد توبه بو لبابه قبول
بگفتم رسانم بشارت برو   جز کو غمش زین اشارت بگو
بگفت آری او را خبر کن که شاد   شود باید از بند غم هم کشاد
شدم بر در حجره کردم ندا   بهر جانبی در فکندم صدا
که ای بو لبابه بشارت رسید   ز بهر قبولت اشارت رسید
خدا توبه ات کرد آخر قبول   خبر گفت ازین حال ما را رسول
چو مردم شنیدند رو سوی او   نهادند و شد مجمع کوی او
چو رفتند تا بند او را کشاد   دهند و شود شاد و یابد مراد
ابا کرد و گفتا بغیر از رسول   رها بندن از کس ندارم قبول
چو این بند بر من خلافش نهاد   جز او بند من کس نیارد کشاد
دل من درین بند پابست اوست   کشادی کرم هست در دست اوست
پیمبر چو بگذارد فرض صباح   برون رفت از مسجد و در مراح
گذر بر وی آورد و بندش کشاد   ز غم کرد آزادش و ساخت شاد

ذکر سبب نزول بنی قریظه بر حکم سعد بن معاذ رضی الله عنه

چنین گفت راوی که او در علی   عزیمت نمود از غضب ممتلی
ز بیر بن عوام با او رفیق   بد هر قدم همقدم در طریق
بغریدند مانند ابر بهار   در افکندند از آن زلزله در حصار
بدان پادشاهی قسم کرد یاد   که هر بند از و دید خواهند کشاد
که زین حصن رو بر نتابم بجنگ   برین در بود پا شتابم درنگ
شتابم بجنگ و حرب آقدم   درین کار تا شان بجنگ آورم
برین باب یا در کف آید کلید   سرا پا چو چشم آنچه حمزه چشید
قریظه شنیدند و هر یک ز بیم   فتادند از تیغ غم دل دو نیم
سراسیمه از دهشت اضطرار   در آتش دل و زهره شان شد آب
بگفتند هان ای محمد امان   بده مان توقف نما یک زمان
که بر حکم سعد معاذ از حصار   نزول او فتادست مان اختیار
نه پیچیم یکمو سر از حکم او   اگر بد بود حکمش و گر نکو
بحکمش رضا داده ایم از همه   بیا زیم یکسر درین سر همه
بنی چون از ایشان نمود این قبول   نمودند از حصن جمله نزول
رسول خدا حبس فرمود شان   که گیرد بحکم خدا زود شان
فرستاده رفت تا سعد زود   بیاید کند حکم حق بر یهود
در آن وقت خود سعد مجروح بود   برو بابی از کسر مفتوح بود
ز زخمی که در خندقش دست داد   که تیریش از دست اجل کشاد

جو

چو بر عرق اکحل رسیدش آن زخم   بطول زمان می شدی بیش زخم
باصلاح آن می نمود اشتغال   ضعیفش نبد قوة انتقال
حماری کشیدند و چون شد سوار   مسیحا دمی بد روان بر حمار
نهادند بر رحل او بالشی   که تا نارسد بر تنش مالشی
چو آمد بنزد پیمبر فراز   بتعظیم کشتنش نبی چون نواز
بارباب دین گفت قوموا الی   لکبیرکم سید قوم و اله
بتکریم این سید خویشتن   بگردش چو انجم شوید انجمن
چو شد عزت این بجا بلند   ز تعظیمش انجم شو نیاز چند
نمودند انصار پیشش قیام   بحجت فرود آمد از احتشام
بگفتند کای سعد عالی جناب   بدینی و عقبی سعادة مآب
چو پیشت ز قوم خود است قدم   شدی پیشوا و بر ایشان حکم
بنی بر قریظه حکم ساختت   نه ز اقران خود سر برافراختت
بحکم تو دادند ایشان رضا   قضاء تو باید کنون انقضا
چو هستند اینها موالی تو   همه در حساب اهالی تو
بحکم حکم خود احسان نما   کز احسان جزا بخشد احسان خدا
سخن سعد از ایشان چو بشنید گفت   که دارم حدیثی نخواهم نهفت
درین حکم گشتم چو من متفق   بود بر شما عهد و میثاق حق
که از حکم من سر نه پیچید هیچ   خورید ار چو رشته بهم تاب و پیچ
بگفتند آری رضا داده ایم   درین تن بحکم قضا داده ایم
رخ آورد سوی کز آن رسول   بدو بار دیگر بگفت آن مقول
اگر چند بد رو برو با نبی   همی کرد اعراض چون اجنبی
که از فرط تعظیم و اجلال او   ننمود آن سخن در خور حال او
ز عهد و ز میثاق با او سخن   نیارست گفتن در آن انجمن
چو بشنید شرمگین در ادا   طلب کرد عهد از رسول خدا
نبی گفت آری بحکمت عدول   ندارم نمودم جوابیشان قبول
مقرر چو شد سعد بگشاد لب   که من حکم کردم ز الهام رب
بقتل رجال و بتقسیم مال   بسبی ذراری و نسوان ز آل
نبی گفت حکمی که کرد این حکیم   بحکم قدم شد عجب همقدم
عین حکم حق فوق هفت آسمان   نمود و شد از سعد واقع همان
حکم ساختن سعد را بر یهود   بوجهی دگر نیز راوی نمود
برین وجه مذکور کیک انتصار   نمودیم ما بهر تحقیق کار
چو از سعد صادر شد آن حکم حق   موافق بتقدیر در ما سبق
پیمبر بفرمود تا چند جر   صحابه بکندند در رهگذر
بجایی که سوق مدینه کنون   در آنجاست شد راه او رهنمون
وز آن پس بدان جایگه جوق جوق   کشیدندشان بسته گردن بطوق
چو بردندشان بر لب جر همه   بجر در فکندندشان سر همه
بجرشان چو از تن سر انداختند   ز دنبال سر تن در انداختند
ز جوقی چو گشتی مهم ساخته   سر انداخته کار پرداخته
پی جوق دیگر شدندی بکار   چو جوق نخستین گرفتی قرار
بنزد نبی شان همی خواندند   وز آنجا سوی جر همی راندند
بر دند جوقی و کعب اسد   در و بود آن کان کبر و حسد
یکی گفت از ایشان که ای کعب حال   چه بینی و ما را چه باشد مآل
بگفت ای جماعة عجب ابلهید   ز جهل خود و حال خود در جهید
شمارا نه فهمی و عقلی و رای   همه جهل و مغفید سر تا بپای
نه بینید کز ما فرستاده زود   نگردد بعینیت دمی از حضور
نه بینید کانها که رفتند پیش   نیامد کسی پس بدانید خویش

هل جزاء الاحسان الا الاحسان

که قتلت ای قوم ما را مآل | چه حاجت به پرسش چو پیدا است حال
چو شد نوبت آنکه آید حیی | بقتل نمودند آهنگ وی
بهم کردن و دست آن تیره بخت | نکردند سستی ببستند سخت
کشیدند با پالهنگش براه | دوتا پشتش از بار غم رو سیاه
چو پیش رسولش بپا داشتند | نه لبس بر سرش تیغ افراشتند
چو دید از امیدی بجولیش نماند | که یک لحظه از عمر بیشش نماند
به بیهوده گویی زبان باز کرد | دمش خارج از پرده ها ساز کرد
چو نی هر نفس از میان تهی | کنار از همه کرد پر آگهی
نظر چون بروی نبی در فکند | ز رخ برقع شرم را برفکند
که در دشمنی با تو کردن ز پیش | نکردم ز روی ندم لوم خویش
نباید بدل زان پشیمانیم | و گر جان بشمشیر بستانیم
دلم دشمنی کهن کرد نو | چو آن نو شد این کهنه جان گرو
وزان پس بمردم نظر کرد و گفت | که نشگفت ما را گلی زین شگفت
جهان مثل این یاد دارد بسی | که رفت و ازان یاد نارد کسی
بخواری و زاری شویم ار هلاک | چو حکم خدا نیست زان بیم و باک
نصیب نبود از قضا این قدر | چو تقدیر حق بود این المفر
چو این گفت و بنشست جلاد او | دم تیغ بر گردنش کرد راست
چو حلقش چشید از دم تیغ آب | همان لحظه بشناخت آب از سراب
بدانست کز ضعف چشم و قصور | سرابش نمود آب صافی ز دور
چو بیچاره بشناخت آب از سراب | بمرد از عطش غرق دریای آب
چو پرسیدم از کشتگان نشان و عداد | کسی شد شمار آور و گر هفتصد
ز نهصد کم از هشتصد هم فزون | شنیدم چو کردم خبر از خون
نماند از رجال اندران واقعه کس | ز نسوان یکی گشت مقتول و بس
چنین داد صدیقه زان یک خبر | که بد نزد من در حدیث و سمر
حکایت همی کرد خندان و شاد | دلش برده غم چشم گریه بباد
ز خنده گی و خوش حال در خنده لب | تهی از غم و پر نشاط و طرب
ز غم فارغ البال مرغ دلش | نه از صید خوفی نه از بسملش
رجالش همه کشته و او زنده دل | ز غمشان بشادی شده منتقل
درین حالتش هاتفی برد نام | که هست تو کجای فلانه مقام
بگفت اینک اینجا بهم و انتظار | شنیدم نبی بار رسد وقت کار
بگفتم چه گفتی و حال تو چیست | بگو معنی این مقال تو چیست
بخواهند کشتن مرا گفت زار | رسیدست گویا کنون وقت کار
بگفتم چرا گفت جرمی عظیم | ز من گشت صادر تمام سلیم
درین گفت و گو بد که ناگه بردند کشش | کشیدند و کردند غرقه بخونش
بشمشیرش از تن سر انداختند | بدان خون آتش اندر انداختند
دران مدت حصر و ان انحصار | صحابه یکی روز کرد حصار
گرفتند و جنگی در انداختند | علم پای قلعه بر افراختند
بشد پای دیوار خلاد و فود | که یک شاید از وی کار بود
بکف مسحه کرد مسح جدار | که تا سازد ز دیوار در در حصار
فکند آن زنش آسیابی بسر | که جوف دانه بشکستش اندر
دران آسیا توتیا شد تنش | ولی گشت ازان جنت جان روشنش
نبی گفت اجر شهادة دوبار | دهندش چو بیگانه آمد بکار
ز بیر قریظی بروز نغاث | چو شد ثابت قیس را مستغاث

ذکر خواهش نمودن ثابت بن قیس از حضرت صلی الله علیه وآله وسلم زبیر القرظی را و ما نارة

ز بندش کرم کرد آزاد و ساخت | وزان غم رهانیدش و شاد ساخت

اسیرش

اسیرش بد و بسته در قید او | بدشت شکار آمده صید او

و عیالات و مال ثابتة و قبول نمودن حضرت خواهش او را هر بار

ببریدش از ناصیه چند مو | وزان پس بره دادش از بند دو
چو بر قتل کار قریظه فراز | بزیر رفت و کردند بنیاد کار
بشد ثابت قیس نزد زبیر | بقصد جزای احسان بر آن کار خیر
بگفتش مرا می شناسی بگو | خبر داری از کار خود مو بمو
که روز بعاثم چو کردی اسیر | بدستت شدم از قضا دستگیر
بریدی ز پیشانیم چند مو | بره دادیم شاد و آزاد رو
بگفت آری آن روز دادم بیاد | که دادم ازان بند بستت گشاد
چنین گفت ثابت که آن کار خیر | نرفتست از یاد من ای زبیر
کنون آمدم تا جوان کار نیک | کنم نیکیی با نوای باریک
بگفتش بود عادة ای محتشم | جزای کرم از کریمان کرم
بشد ثابت و خواستش از رسول | همش خرقه رد هم رجا را قبول
بگفت ای رسول خدای کریم | که خلق عظیمست لطف عمیم
ازین پیش در جاهلیت زبیر | یدی داشت بر من بجان و خبیر
کنون خواهم اندر جزای آن عمل | که احسان کنم با وی اندر بدل
بمن بخش خونش که پاداش کار | بیابد بعالم ازو شرمسار
نبی گفت خون زبیر آن تست | برو این ز تو خیر و احسان تست
بیامد بوی گفت خونت رسول | ببخشید و فرمود خواهش قبول
چو بشنید ازو گفت شیخ کبیر | چو گیرند اهل و عیالش اسیر
چه کار آیدش زندگانی دگر | همان به که مرگش نهد پا بسر
ز گفتار او گشت ثابت ملول | دگر باره آمد بنزد رسول
بگفت ای با عزاز ایزد عزیز | کرم کن عیالش بمن بخش نیز
نبی گفت چون او عیالش ترا است | جزا این هر چه آید بپاش تراست
بیامد بدو ثابت و گفت باز | که کردم دگر باره عرض نیاز
نمودم ز حضرت مکرر سوال | بزیر رفت و مانند لطف عیال
ببخشید رستی کنون ز افتراق | نمانی جدا گشته از جفت طاق
بگفت اهل بیتی که بی سبب مال | بود زندگانی پریشان و بال
چو بی سیم و زر دم بنود اندر گرو | بود مرگ از آن زندگانی فره
چو ثابت شنید آن دگر بار رو | بنزد پیمبر توجه نمود
در آمد با صلاح حال زبیر | شد و کردش اعلام اتمام خیر
که مالت پیمبر چو نفس و عیال | ببخشید بنزدت حالت جمال
بدو گفت کای ثابت اکنون بگو | خبر زان بزرگان پاکیزه خو
چه کرد آنکه ز آیینه روی او | بدی روی خوبان حی سوی او
بد و روشناس آمدی هر که | که زلفش زدی کرده خرگهی
بهر جا فرو ماند کار از عدد | سپهدار و سالار کعب اسد
بکشتند گفتش بزاری زار | بجه جیفه اش در فکندند خوار
بگفت آنکه بر غایب و حاضرش | سیادة بدی خلعة فاخرش
بدست وی بپا کارپرداز قوم | حیی ابن اخطب سر افراز قوم
بگفت او چو کعب اسد کشته شد | بخاک و بخون چون وی آغشته شد
بگفت آنکه بد پیش رو گاه کار | حمایت کن قوم وقت فرار
سپهدار عزال شیر دلیر | که جستی شجاعة ازو وام شیر
بگفت آن سگ را چو آهوی صید | بریدند سر با یکی بسته قید
ز بعضی دگر نیز رفتش سوال | که تفصیل آن من ندارم مجال
بدو گفت کای ثابت این لحظه زود | بحقی که ثابت مرا بر تو بود

زبیر الاسیر حوالت مال زبیر
چو گشتش عیالش ببخشید مال
بدادش جواب و نخورد سوال
دگر بار ثابت بنزد زبیر

بزن کردنم تا شود حق ادا ادای حق آمد رضای خدا
بمردن جو با قوم خویشم لقاست مرا خوشتر از زندگی و بقاست
از ایشان جدا زندگی مرگ من بود زین سبب مرگ شد برگ من
به آمد جو از زندگی مردنش همان لحظه ثابت بزد گردنش
جو حکمی که بد سعد را آن رضا جنان بود در ما مضا هم قضا
نکر ثابت ارجند تدبیر کرد نیارست آن حکم تغییر کرد
که ماند کسی زنده شان از رجال نگردد ز دست اجل پایمال

ذکر کمیت غنیمت بنی قریظه و کیفیت قسمت آن

جو گشتند فارغ ز قتل رجال بجمع غنایم فتاد اشتغال
ز دستینه برنده آبدار هزار آمد و پنج صد در شمار
سه صد درع نیکو و پانصد سپر بالوفیتن از رمح خطی دگر
جمال و مواشی فزون از شمار ز رخوت و متاع و اثاث دیار
نسا و خراری و مال و سلاح همه یافت قسمت بر اهل فلاح
دو سهم آن خیل و یکی آن مرد رسول خدا اینچنین بخش کرد
سه سهم آن فارس شدی زین حساب در و جهش جو بود و زهر یک نصاب
پس از خمس مال قریظه عام بذیرفت قسمت ز روی سهام
برون رفت جون خمس باقی مال جنین بخش شد بر خیول و رجال
بنی آن سبایا که در خمس رفت عنان از ره حفظ ایشان بتافت
بسعد بن زید از صحابه سپرد که با خویشتن شان سوی نجد برد
بداد و بهاشان سلاح و خیول گرفت و بیاورد نزد رسول
ز سبی قریظه در آن گیر و دار نبی کرد ریحانه را اختیار

ذکر ریحانه قرظیه بنت عمرو بن خنافه که حضرت صلی الله علیه و آله و سلم او را جهت خود اصطفا نموده بودند

تزوج برو عرض بر وی نمود برو لیک در بخت دولت نبود
برو خواند فصلی ز باب حجاب که ناطق بدان بود ام الکتاب
جو آن رتبه از قدر خود یافت بیش مرا گفت بگذار در ملک خویش
که هم بر تو هم بر من آن اهونست بر آنجه اهون افتاد احسنست
جو رد کرد آن جام عیشی که داشت بذیرفت و در ملک خویشش گذاشت
در اول که بردند او را اسیر بنزد رسول بشیر نذیر
ابا کرد از اسلام و دین یهود که بودش همان بر خود ابقا نمود
جو دید آن پیمبر ازو اعتزال نمود و ندادش بخود اتصال
یکی روز با جمعی اصحاب بود که آواز نعلین شخصی شنود
بگفت آن فلانست و آمد عجب که از حال ریحانه گوید سخن
برای من آورد از خانه ام بشارت ز اسلام ریحانه ام
درین گفت و گو بود کامد فلان همان گفت کو گفته بد بیش از آن
که ریحانه بدرفت اسلام و دین گذشت از سنگ آمد براه یقین
جو کار قریظه سر انجام یافت تمامی بذیرفت و اتمام یافت

ذکر وفات سعد بن معاذ رضی الله عنه

سر زخم سعد معاذ انفجار بذیرفت و گرد الحلش خون نثار
دگر باره خون زو جنان کرد جوش که از قوت جوشش میزد خروش
بسی سعی کردند بسته نشد در آخر از آن زخم رسته نشد
به تسلیم جان در مقام رضا سفر کرد راضی بحکم قضا
بخندق از ین پیش زخمش رسید ولی گشت بعد از قریظه شهید
دعا اینچنین کرده شد مستجاب سئال نکو داشت نیکو جواب
شب آمد بنزد نبی جبرئیل بگفت ای محمد که بود این قتیل
که از مردنش عرش در اهتزاز در آمد ز هی حشمت و عز و ناز

رموزش

رموزش در آسمانها تمام گشادند عالی جو بودش مقام
بنی خاست از جای و دامن کشان شد آن سو که جبرئیل دادش نشان
بشد سوی سعد معاذ و جو دید همان دم بحق داده بد جان شهید
بهجران زین جان او از اجل گرفته شده فرع پیوند اصل
جو جسمی بداو را بغایت جسیم عظامی ز اندازه بیرون عظیم
بر اکناف نعشش جو برداشتند سبکسار بود و عجب داشتند
نبی گفت در حمل این محملش بسی هست غیر از شما حاملش
سبکسار نماید که بار گران بر آن جهترانست ای کهتران
ملایک ز گردون بتجهیز او در اظهار اعزاز و تمییز او
فرود آمدند و جو گیری شمار شود جمع هفتاد گره هزار
کز ایشان یکی در جهان پیش ازین فرو نامد از آسمان بر زمین
مغنی نوایی که نفس و هوا شود کشته عشاق را زان نوا
بیاور که نفس و هوا کشته به قریظه بجوف اندر آغشته به

ذکر اسلام ثمامة بن اثال از بنی حنیفه

پیمبر فرستاد خیلی بنجد ز ارباب مجد و ز اصحاب جد
کز آن دشت صیدی که بد آورند بسر سروری پای بست آورند
پس از رنج بسیار و راه دراز بسوی مدینه جو گشتند باز
ز اهل یمامه یکی را اسیر ببردند با خویشتن دستگیر
ثمامه بدش نام ابن اثال بدان قوم سرور بجاه و جلال
جو از ره بمسجد کشیدند در روان بر ستونیش بستند سخت
پیمبر برو جون فتادش گذار بگفت ای ثمامه جه داری بیاد
خبر تیر بگو هر جه داری بدل بباید که خوفت کند منفعل
بگفت ای محمد جه پرسی ز حال بنم تنگ دست از فراخی مال
اگر قتل من افتدت اختیار بود بخت من زان شوم بختیار
جو من خونیم خون من خوش بریز که ناخوش ندارم نیارم ستیز
وگر جود ز کشتن خلاصم دهی بانعام خاص اختصاصم دهی
بود نعمت در حق ذاکری که هر هوش گردد بر آن شاکری
وگر مال خواهی طلب کن که هست به بندم جه حاجت گشاده دست
پیمبر جو گفت ثمامه شنود باصحاب گفتا همین لحظه زود
ازین بند محکم رهیدش گشاد کنید از غم بندش آزاد و شاد
جو بندش گشادند از جای جست نماند اندر آن جایگه پای بست
بشد تا بنخلی بمسجد قریب پر از شوق اسلام ذوقی عجیب
باسلام و دین صدر او منشرح بنور یقین قلب او منفسح
بر و گشته خورشید دین آشکار شده لیلة القدر او آن نهار
در آنجا جهی یافت آب زلال بر آورد دلوی و کرد اغتسال
در آمد بمسجد پس از غسل تن که جان را بشوید ز جرک وثن
باسلام شد پاک از جرک شرک بشست از تن و جان جو دنیای جرک
مغنی مقامی ز قانون راز برای دل من در آن پرده ساز
که از لب من قشر شرک خفی بیفکند شوم آدمی و صفی

ذکر سریه عبد الله بن عتیک جهت قتل ابو رافع و هو سلام بن ابی الحقیق

تفاخر کنان اوس و خزرج بهم شدندی ره نصر دین همقدم
یکی جون بکاری بدی سرفراز بمثلش دگر یک شدی دست باز
بمضمار نصرة ز توفیق حق در اعلاء دین جسته هر یک سبق
در اعلاء دین و در اظهار کیش تنافس بدیشان ز اندازه بیش
جو بیش از احد اوس در نصر دین گرفتند بر کعب اشرف کمین

جو بد دشمن علم و دین آن جهول بکشتندش از دوستی رسول
بران غبطه بردند خزرج تمام که آن حالشان جون نیامد مقام
بگفتند ما هم بکاری چنین بکوشیم تا اعتباری چنین
بیاییم نزد رسول خدا که آمد قبولش بقول خدا
بهم مشورت کردند و گفتند کیست که در دشمنی با نبی منهیست
که چون ابن اشرف بود خصم دین که چون او بشکل انگیزد اندر یقین
که چون او بتحریض جمع رجال برانگیزد آشوب و حرب و قتال
که چون او عداوه کند با رسول که از عدل چون او نماید عدول
که چون او بود فتنه انگیز دین بانکار اسلام استیزه بین
بس از گفت و گوی بسی جست و جو بدان را جو کردند تعیین نکو
ابو رافع افتاد همسنگ او که هم بوی او داشت هم رنگ او
تو گویی که یک معنی اندر وجود رخ خود بخلق از دو صورت نمود
که این بوی آن داشت و آن رنگ این هم این رنگ آن و هم آن رنگ این
برفتند جمعی که اذن از رسول بجویند در کشتن آن جهول
دران قصد جون اذن او یافتند بتحصیل مقصود بشتافتند
بهم متفق چند مرد دلیر ببرزو بسر بخنجر هر یکی جو شیر
ز بهر شکستنش بعزم درست میان سخت بستند در کار و جست
یکی بود عبد الله بن عتیک دگر بو قتاده مراد و انیس نیک
جو عبد الله بن انیس و قران بد دگر گروه مسعود ابن سنان
حلیفی بد آن چار را یارشان دو چار آمد و پنج شد چارشان
یکی شد بحکم رسول بشیر از ان پنج بر چار باقی امیر
بدان یک از ان پنج در دین عتیک سرافراز عبد الله بن عتیک
ز قتل زن و کودک نارسید نبی کردشان منع و نهی شدید
ابو رافع آن زاده بو الحقیق که در بحر انکار دین بد غریق
جو خیبر دران وقت بود مستقر بدان سو نمودند یاران سفر
برفتند ره تا بخیبر شدند جو آنجا رسیدند شب در شدند
شدند اندران شب طلبکار او سوی حاره کاندر ان بد دار او
در دار آن حاره را یک بیک ببستند جون بر یقین فعل شک
که امداد او کس نیارد نمود در دار بر خود جو خاره گشود
لعلیه بود او را مقام که بر حاره زان داشت شب احترام
نمودند بد استانش گذر زدندش بآرزم آهسته در
زنی آمد از حجره بیرون و گفت که این در زدن هست کاری شگفت
درین وقت شب در نکوبد کسی اگر چه بود اضطرارش بسی
ندانم چه قوم از کجا کیستید درین بیگهان طالب چیستید
بگفتند هستیم جمعی عرب برینجا گذشتیم میره طلب
خریدار گندم طلب کار جو برسم کهن رو برانیاد نو
نهادیم جو پایان حصاد جدید سپردیم ره بهر زاد جدید
درین دار داریم شرای طعام بدیدان شدی کار اینجا تمام
بران رسم در اول جست و جو ز خیبر برین در نهادیم رو
بگفت آنکه با اوست بیع و شرا نشستست اینک درون سرا
در آیید و سازید ازو کار خویش به بندید از انبار او بار خویش
روایة چنینست از ایشان که چون ز بیرون نهادیم پا در درون
ببستیم در بر رخ خویش زود که ناید کسی نزد ما از یهود
شود مانع ما ز مقصود خویش بس افتد مهمی که داریم پیش
ز هر سو تبادر نمودیم و تیغ بدو در نهادیم خوشش بی دریغ
زنش ولوله کرد و افغان بسی روان بر سرش رفت از ما کسی

جو بر فرق او تیغ افراشتی ولش پاس قول نبی داشتی
که قتل زنان منع فرموده بود در کو به بند که باید گشود
برو حمله کردی و دادیش بیم بتیغ زخم لیکش نکردی دو نیم
بتخویف و توهیم اسکات او شد از کار اسلامیه بدی ذات او
ز عبد الله بن انیس آن مهم تمامی پذیرفت گشتش متم
نهادش بسینه سر تیز تیغ فرو برد تا پشت او بی دریغ
جنان سینه بر قبضه اش تیغ داد که دیوار پشتش برو در گشاد
همی گفت در آخرین نفس که بس بس کار زنان شد سرانجام بس
جو تیغش علاف از شکم دید ناف روان تیغ خود برکشید از علاف
جو آمد بخس آنچه بد در خیال توقف نبودیم دیگر مجال
بس از یافتن ره بمقصود خویش ره باز گشتن گرفتیم پیش
جو عبد الله بن عتیک از بصر بدش نقصی و داشت ضعف نظر
ز علیه جون کرد میل هبوط باسفل نا علی فتادش سقوط
شدش پای مجروح برجای ماند بیفتاد و در دست و در پای ماند
جو افتاد از جاش برداشتیم باغوش بردوشش افراشتیم
مبادا که از پی در آیند مان جو بیک اجل بر سر آیند مان
سوی جاه کاریزشان تاختیم بدان خویشتن را در انداختیم
نهفتیم خود را و گشت آشکار بهر جانبی ما فروغی ز نار
که از هر طرف آتش افروختند بران خار و خاشاک می سوختند
بدان روشنایی دران تیره شب بجد می‌نمودند ما را طلب
جو در سعی حاصل نشد کامشان گرفتند آرام و گشتند رام
جو بسیار جستند و کم یافتند ز حیرا سوی خانه بشتافتند
که تا حال بو رافع و کار او به بینند و دانند اخبار او
جو آن جستن و جستن آرام یافت طلب کرد و آغاز انجام یافت
بگفتیم ما را که آرد خبر که مرده است یا زنده آن خیره سر
جو در پرده زین راز کردیم باز شود مان ره از پرده جهل باز
یکی گفت از ما که من بهر این روم واورستان خبر زین یقین
بگفت این و مانند تیر از کمان برون جست آن خانه گردد نهان
جو وهم و گمان شد نهان از نظر که بیند عیان واورد مان خبر
زنش دید و گردش رجال یهود بدیشان همی کرد گفت و شنود
همی گفت من صوت ابن عتیک که در مثل این کارها شد عریک
شنیدم ولی کردم انکار خویش ز انکار رم افتاد این کار پیش
بگفتند کجا او و خیبر کجا کجا حلقه او و این در کجا
جز آتش در دست و در روی شو نظر میفکند اندرین گفت و گو
بناگه بر آورد افغان که مرد سر آمد بروز زندگی جان سپرد
برفت آنکه بد پیشوای یهود نه تنها برو دای وای یهود
جو عیار پیشه شنید آن سخن برون رفت فی الحال از آن انجمن
بیامد خبر داد مان زان گشاد نه بند غم آزاد گشتیم شاد
غرض یافت مان جون ز ردن وقوع نمودیم فی الحال از آنجا رجوع
جو جادوزان پیر ز جوش کرد کشان جانب خویشتن رانده دوش
بدی دوش با تخت بردیش باد سلاطنه همی شد سلیمان نهاد
ز ره جون رسیدیم نزد رسول عرض یافت گفتیم ما را حصول
ز دنیا شد آن دشمن دین حق جو آیینه روشن شد آیین حق
دران شد بهم گفت و گوها در کزین جمع این کشتنی را که گشت
بدعوی قتلش ز ما هر یکی شدی مانع قول دیگر یکی
بدعوی خود هر یکی تا بیست ز شمشیر بران قاطع بدست

رسول خدا بهر قطع نزاع جو استاد اصحاب بود و مطاع بیارید گفتا بنزدم سیوف که آرد زبانش بیانی از حروف
ز حرفی که بر نامش آروش شود بدان حرف دعوی هبر هش شود در اسیاف ما چون نظر کرد گفت که کار آشکارست نتوان نهفت
رآی سیف عبد الله بن انیس که قال وجهه للیغر لیس بگفت انکه این تیغ تیز آن اوست مسلّم در اثبات برهان او است
از و هست دعوی قتلش درست بمعنش سند دیگر انرا نخست اثر هست بر تیغ او از طعام دلیلش بر آن او شگفت تمام
معنی بده چنگ اگر و شال در ارزش بر آه مقامات حال گذران راه بر جیب نفس شوم کند عقلم از بیرش دل هجوم
روایت کند راوی از عمرو عاص که چون قصه خویش کرد التماس

ذکر اسلام عمرو بن العاص و خالد بن الولید رضی الله عنهما

چنین گفت کز خندق چون رجوع فتادند بیند رفت امر نوع
پریشان شد آن جمع احزاب باز قریش او فتادند در احتراز پریشان بیک شب همان کرد باد که در هفت شب کرد با قوم عاد
چو پشه ز هر سو پریشان شدند ره از صدمه افتان و خیزان شدند چو صرصر ببر شان نمودی گذار ز دو هسته شدی دست پاشان ز کار
چو الفعض در خوف در احتراز ز یثرب سوی مکه گشتیم باز بجمعی که بسته بمن اعتقاد بدیشان بفرهنگ و عقل و رشاد
بگفتم که ای جمع فرخنده رای بهر منزلی تان خرد رهنمای من این ببینم و هر که شد تیزبین چو من بیند او هم بعین الیقین
که کار محمد بلندی گرفت گرفتست و گیرد ازین هم فزون مرا فکر نغز نیست در کار او که افتند زود و شیم بدان بار او
نداینم که افتد زمین تان قبول مبادا که از رد کنیدم ملول بگفتند بر گوی تا بشنویم که هر چه آن تو گویی بدان بگرویم
براهی که پویی تو در وی کار ویم جز آن راه راهی دیگر کی رویم مرا گفت آنست رای ای مهان که گنجی بگیریم و در وی نهان
بمانیم یکچند تا روز کار چه سازد ز امر نهان آشکار همان به که پیش نجاشی رویم ز مکه برون پی نجاشی رویم
محمد اگر زانکه یابد ظفر کنند قوم ما را همه پی سپر از آن دار در کیر اندر آن کشمکش چه غم زانکه باشیم ما در حبش
کرا و همکه را در نورد و بساط جو زنگی بود در حبش مان نشاط بود زیر دست نجاشی شدن در آن تفرقه بی تحاشی شدن
از آن سهل تر بر حقیقه به است که نزد محمد شدن زیر دست همه کار عالم چو ننگست و نام به بی نام ننگی چه کردیم رام
و گر قوم ما را خود افتد ظفر از ایشان رسد نفع مان بی ضرر از ایشان همه چیز و بایستگی رسد مان که دارند شایستگی
بگفتند اینست رای صواب همه گفت این و فصل الخطاب بگفتم ز بهر هدیه تحف متاعی که لایق بود آن طرف
بنزد نجاشی پسند او فتد ز بستان بر او بلند او فتد بگوشید و جمع آورید کز رود توانیم آن سو توجه نمود
بنه تحفه ای زان فزون فراز پسندیده تر از ادیم حجاز بطوعی بطایف شدیم و ادیم خریدیم بسیار و داد هم بیم
ره آورد چون جمع شد عزم راه نمودیم و بردیم آن سو پناه برفتیم از مکه سوی حبش جو زنگی در آن ناخوشی وقت خوش

همان

همان لحظه کانجا رسیدیم بار گشادیم در کوشه زان دیار بناگاه عمرو امیه ز راه رسید و در آمد روان نزد شاه
شتابان بنزد نجاشی بجنگ نداوند بر آستانش درنگ تعجب نمودیم از ان احتشام بر آن در چو کس را نبود آن مقام
بنزد نجاشی ز نزد رسول ببامی بدش داد آن را وصول ز اصحاب و جعفر حبش بود رسالت ادا کرد و آن وا نمود
چو آمد برون کار بر دو اختند مهمی که آمد بدان ساختند باصحاب گفتم که ای همرهان شد امری عجب آشکار از نهان
عجب فتحی از غیب مان دست داد دری بسته مان بخت بر رخ گشاد نه گر دست مان داد کاری چنین نه از ما کشیدیم خاری چنین
کنون یافت عمرو امیه وصول بدینجا ز نزد محمد رسول کنم از نجاشی این دم طلب عجب نیست بر زخم مرهم طلب
چو خواهم سبکی بخشدش بی عطا گران نایدش بهر من این عطا چو بخشد بمن بی توقف بتیغ سرش زیر پای افکنم بی دریغ
رود چون بنزد قریش این خبر ببینند در من بچشمی دگر بقتل رسول محمد عزیز شوم نزد آن قوم هر قوم نیز
بنزد نجاشی شدم و ز امید بگوشش طمع می شنیدم نوید در آیینه و هم روی مراد بمن نفس من هر نفس جلوه داد
نهادم به پیشش زمانی دراز جبین بر زمین در دعا و نیاز برسمی که دیرین پیشتر داشتم سر از سجده دیری نیفراشتم
چو بر داشتم سر مرا خواند پیش ز دستور پیشم بپرسید بیش صدیقی منی گفت و جیب کرد ره خواهشم داد و ترغیب کرد
بگفت انچه خواهی بخواه از نعم که گوید جوابت زبان کرم کشیدم به پیش ارمغانی که بود پسند آمدش بیخت و افزا نمود
نوازش بسی کرد و بس وعده داد در خواست بر من ز وعده گشاد ز دل دادن او چو گشتم دلیر دلم گشت بر خواهش عمرو چیر
برو گفتم ای زینت تخت و تاج جهان را ز جود وجودت رواج درین لحظه نزد تو آمد کسی کز و غصه داریم در دل بسی
رسولست از نزد مردی درشت که اکثر بزرگان ما را بکشت بشمشیر از آن سروران سر فکند بجز پیرشان سرنگون در فکند
فرستاده اش گر ببخشی بمن شود خود شتر این غریم از طلب بشمشیر هندی کنم گردنش شوم در حبش زنده از مردنش
بود بر دل نش زندگانی من بیابد دلم کام جانی من ز گفتم بتلخی برآورد شور دو کف بر رخ خویشتن زد بزور
جهان آتش خشم او بر فروخت گذران عقل و صبرم چو خاشاک سوخت همی خواستم تا شکافد زمین در آیم در و گردم انجا دفین
مگر آتشی کامد از ان نجوش شود در زمین مگر بمان خاک پوش بخود گفتم اکنون چو گفتی و کار شد از دست بر گفته عذر آر بار
برو گفتم ای شاه عالی جناب گدای درت صبح و شام آفتاب اگر من بدانستمی کان سوال کند بر منت تلخ و شوریده حال
بجا بر تو اظهار آن کردمی ز خود بلکه در دل نهان کردمی دهان را بریدن کام در بستمی زبان را بدندان خود خستمی
زبان کام دل کی نمودی طلب گرم فی المثل جان رسیدی بلب چو شرمم ز حد تناهی گذشت ز انداره هم عذر خواهی گذشت
مرا گفت ای عمرو عاص این سوال که کردی ز من چون کنم احتمال رسول کسی بهر کشتن طلب کنی از من ای مرده در تو ادب

که ناموس اکبر چو موسی برو / همی آید از نور اعظم فرو / بگفتم که شاها چنینست او / بدینیا سپهدار و بنیت او
ملک از فلک آردش وحی حق / رساند ز ام الکتابش سبق / بگفت آری ای عمرو بشنو سخن / درا در ره اتباعش چو من
که او هست بر دین حق مبین / مکن وهم شک در مقام یقین / کسانی که دارند با او خلاف / بپویند جز بر ره اعتساف
کند غالبش بر همه روزگار / بمانند مغلوب و منکوب و خوار / چو موسی که فرعون را کرد پست / کند سر بسرشان همه زیردست
چو موسیش ره عون حق کرد پاک / جهان پر ز فرعون شوکت هلاک / ز گفتش دری بر دلم باز شد / بر اسلام عزمی ز من ساز شد
ز خود شرح صدری بدان یافتم / چو ره یافتم تیز بشتافتم / بگفتم بده دست بیعت که حق / بنور یقین باز رستم ز ظن
یقین آمد و ظلمت شک نماند / کسی کاو دلم راند آخر بخواند / نجاشی روان دست خود پیش داشت / ز من میل اسلام من پیش داشت
باسلام و دین بیعتی استوار / ببستم بصدق و ثبات و قرار / چو شد کار بیعت بدستم تمام / روان باز گشتم بسوی مقام
نهفتم ز اصحاب خود حال خود / نه تفصیل گفتم نه اجمال خود / وز ان همرهان زود گشتم جدا / که پویم بسوی رسول خدا
بره خالد بن الولیدم دوچار / شد و گفتمش گر کجا جست کار / عزیمت چه داری کجا میروی / چنین نیز در ره چرا میروی
بمن گفت تا چند در کار حق / بباطل توان کرد انکار حق / بباطل درا انکار حق تا بکی / بره رخش همت توان کرد پی
ز اندازه شد جهد و انکار ما / ز حد رفت بر کفر اصرار ما / محمد رسولست و مبعوث حق / ز ام الکتابش دهد حق سبق
چو خورشید پر شد ز نورش جهان / ز خفاش اگر چند ماند نهان / چو ظاهر شد آن نور باهر تمام / حرامست اخفاء ظاهر حرام
شکست یقین گشت اکنون درست / در آخر شدم شرمسار از نخست / کنون عزم اسلام و دین کرده‌ام / ز شک رو براه یقین کرده‌ام
محمد رسولست و تر رو رسول / روم تا نمایم رسالت قبول / بگفتم که من نیز با تو رفیق / شوم هر دومان هست چون یک طریق
مرا هم چو تو شوق اسلام و دین / تهی جیب از شک دل پر یقین / طریق مدینه گرفتیم پیش / شده نقد ره کیش قربان کیش
چو آنجا رسیدیم از گرد راه / برفتیم نزد رسول اله / نخست او بشد پیش و ایمان قبول / نمود و بر رفت کف رسول
به بیعت بدو شد نبی دست باز / وز ان پایه او سر و رو سرفراز / به بیعت چو بگرفت دستش بدست / کشید از کرم بر بلندیش نشست
چو آغاز کار وی انجام یافت / مسلمان شد و بیعت اتمام یافت / پس از وی شدم پیش و قول رسول / نمودم چو وی از دل و جان قبول
بگفتم که ای مهبط وحی حق / همه لوح هستی ترا یک سبق / کنم با تو بیعت بطوع و رضا / ولی عفو شرطست از ما مضی
لعفو گر از ما تقدم نوید / دهی دست بیعت دهم بی امید / نبی گفت اسلام خود ما مضی / کند محو و اثبات کرد این قضا
بهجرت شود نیز ما قبل آن / همه عفو و هستم برین حق ضمان / چو اسلام و هجرت گواه نواند / ز ما قبل هر یک پناه تو اند
چو گفت این شد از کرم دست باز / نمودستش به بیعت شدم سرفراز / روایت کسی اینچنین هم نمود / که عثمان بن طلحه با این دو بود

معنی

معنی مقامی در آور بساز / که از نشر کم آرد بتو جبد باز / به بینیم که هستند جمله هلاک / بجز وجه باقی یکی ذات پاک
ز نقض قریظه چو شش ماه شد / جبر زان بامثال و اشباه شد

ذکر غزوهٔ بنی لحیان

یهود او فتادند در اهتزاز / در فتنه دیدند بر خویش باز / چو شد ز عثمان حال و هشت تمام / وز ان فتحشان کسری آمد تمام
بنی هم لحیان سپه برکشید / بران قوم غدار رنگ کشید / که دارد طلب خون اهل رجیع / از ایشان بر آن غدر و ظلم شنیع
که گر دند پروای آنشان نبود / از ان کار دیاری که زانشان نبود / چو آهنگ آن قوم غدار کرد / عزیمت سوی شام اظهار کرد
که تا که بسرشان در آرد سپاه / به بیند پریشان ز هر سوی راه / بخواهد از آن قوم پر عیب و ریب / دهد جیب و بر آفاق جیب
ره منزل قوم رفت و شتافت / چو آمد بمنزل در و شان نیافت / نگشته بمنزل رهش منتهی / کسان داده بودند نشان آگهی
حذر کرده بودند و سوی جبال / فتاده چو نخجیرشان انتقال / مکان همچو نخجیر بر کوهسار / گریزان شده از نهیب سوار
شکاری چو بر کوه شد پای بست / بصحرا شکاری بیاید بدست / مکانشان بعسفان چو نزدیک بود / از آن در زمان میل عسفان نمود
بعسفان چو آمد ز جمع سپاه / دو صد راکب آورد با خود براه / که در مکه افتد ز هر سو خبر / که آمد سوی مکه خیر البشر
شود خوف و رعبی در ایشان پدید / که این سپاهش بعسفان رسید / شکست دل دشمن از آن شد درست / برو نامه سختی گشت سست
وز آنجا دو فارس فرستاد زود / سوی مکه خود توقف نمود / بتندی سپردند ره تا کراع / وز آنجا بسوی رسول مطاع
نمودند رجعت که امری رفیع / گر افتد بکاری شوندش مطیع / بعسفان فرستادگان کراع / چو گردند رجعت رسول مطاع
همان دم ز عسفان بیثرب رجوع / نمود و نبد زان کیدی وقوع / چو ماه و چو انجم بگردش سپاه / سوی منزل خویش برداشت راه
مغنی نوایی ز راه حجاز / بر آهنگ عشاق دین ده ساز / نوایی که در گوش نغمه آن نوا / چو آید شود کور چشم هوا
چو شد غزو لحیان بسر چند شب / بر آسوده لشکر ز رنج و تعب
بدستور خود فتنهٔ روزگار / دگر باره کرد از نهان آشکار
عیینه ز غطفان بجمعی رجال / بسرح مدینه نمود انتقال

ذکر غارهٔ عیینة بن حصن بر حوالی مدینه و خروج حضرت صلی الله علیه و آله و سلم بجانب او که آن را غزوهٔ ذی قرد گویند

بر اسپان تازی بمردان کار / بصحرای یثرب فتادش گذار / بغارت کجا رجوع نمود از کران / لقاح نبی بود آنجا چران
زنی بود و مردی ز قوم غفار / نگهبان شتر را دران مرغزار / بکشتند آن مرد و زن را ابر / ببردند با خویشتن دستگیر
سوارش ببردند بر ناقه‌ای / که نشنید باده اش بره عاقه‌ای / قضا را بشد ابن اکوع بگاه / بقصد سوی غابه برداشت راه
غلامی ز طلحه بدو شد رفیق / رفیقست شرط نخست طریق / همی برد اسپی بخود آن غلام / که در رعی او داشت بس اهتمام
که در غابه او را چراند علف / نماند ضعیف و نگردد تلف / بد این ابن اکوع جوان و دلیر / بچستی پلنگ و بسر پنجه شیر

بعجز اخروشان چو ابر بهار همی رفت تند از عرق قطره بار چو برخش قدم گرم رعدش نفیر ببازو کمان بر میان خنجر تیز
رهش تا ثنیه بدین گونه طی چو شد و آن هم آورد در زیر پی نظر از ثنیه بعجز افکند که بر پشت پا بد وقوف از بلند
ز هر سو که کردی پراکنده دید بهر جانبی شیهه زاسپی شنید بیثرب رخ آورد و افغان نمود در آمد بفریاد و افغان فزود
که افغان بر آورد و گر آه گفت درین و دران و اصباحاه گفت چو فارغ شد از نعره و از صراخ دوان شد دل تنگ و کام فراخ
ز آهو گرو برده در گرگ رو ز شیر عرین هم بحسن گرو از ایشان گذر کرد و بگرفت راه بر ایشان در و خیره مانده سپاه
خروشان چو ابر و زباران تیر بعجز ابر آورده زیشان نفیر نمودی کمان کسی را چو پشت کمان وزان ساختی سینه اش را نشان
شدی سوزنی تیر در مشت او بهم دوختی سینه و پشت او خدنگی که دیدی بشستش گشاد نمودی که گذر بر نشان جراد
زپیکان تیر تیز رشتی چو تخمی دفین شدی در زمین نی گونی این بگیر این ز من ابن اکوع منم که یک دانه است این ز صد خرمنم
برو تاختندی چو اسب آن گروه از ایشان گریزان شدی شکوه زبیم عدو چون ببندشان مجال توقف نمودی ز بهر قتال
ازو باز گشتندی و او دگر دویدی بپستی بر ایشان گذر دگر باره رهشان چو ابر مطیر ببستی ز تندی باران تیر
شنیدی چو او از بتیر از نشان دگر آنچه گفتم گفتی بمان که در من نگر ابن اکوع منم نظر کن در آن حجره زبیر ام
درین گیر و دار او که بانگ فغان بیثرب در افتاد از این و آن که آمد فزع ای نهنگان بر وزان دادمان ابن اکوع خبر
شتابید و آهنگ جنگ آورید نشاید که یکدم درنگ آورید سواران ز هر سو برون تاختند همه نیزه بر دوش افراختند
نبی از همه پیشتر شد سوار سپاه از پس سپهبد بر گذر بره یا نبی از سواران نخست به پیوست مقداد اسود
پس از وی درین زایل توفیق اید عباد بن بشر سعد بن زید اسید ظهیر و عکاشه دگر چو او محرز نضله آن شیر نر
دگر بو قتاده بد و بو عیاش که در سبقه از قوم گشتند فاش چو شد زین مطیعان جمع اجتماع محقق بنزد رسول مطاع
اماره از آن جمع اصحاب اید باجر نبی یافت سعد بن زید کلاه امارة چو دادش نخست بکربند گفت اندرین امر جست
برو در پی قوم و برگیر راه من اینک ز پی میرسم با سپاه در آن حال رو کرد در بو عیاش بدو گفت کین اسب خود را بکاش
بفارس تر از خود کسی داد بی درین تاختن زود بیفتاد بی منم گفت فارس تر از جمله شان چو من فارسی کس نگوید نشان
نگویم دروغ این سخن هست راست درین جمع فارس تر از من کجاست بگفت این و زد پاشنه بر فرس بقلقل در آمد بروجون جرس
چو اسبش ز جا جست از پشت زین در افکند خوارش بروی زمین چنین گفت از حال خود بو عیاش که چون نزد من حال من گشت فاش
تعجب زد روی خویشم آمدم وزان پس حقایق کار شنایم تعجب کنان هم ز حال گول دگر آن زمان نمودم قبول
که تفضیل حق چون در احمال من بدیده خبر داد از حال من بیفتاد چون بو عیاش از فرس باجر نبی بر فرس در نفس

معاذ

معاذ بن ماعص نشست و چو باد خروشان روان گشت چون اشتر داد در او برادرش عابد که بود در آن جمع راوی تردد نمود
چو شکی داشت راوی در آن خرق او نمود و یقین ماند اندر کرد شمار سوار آمد القصه هشت که تا زان بدشت از ثنیه گذشت
چو شیران زبیشه برون تاختند همه تیغ تیز از نیام آختند از آن هشت هر یک بدشت نبرد بر انگیخته گرد بادی زگرد
در آن گیر و دار از نعره و برق تیغ شده رعد و برق آشکار از میغ کسی کز سواران تسابق نمود بر اقران چو محرز فضل بود
بپاشش بر آن تازی تیز تک بمیدان تک برده گوی از فلک تو گفتی که با باد خویشش بود چه بادی که بر گرد بیشش بود
بر آن رخش محمود بن مسلمه که نی ظلمتش بود و نی مظلمه بجد عیش در جا بطی بسته بود ز غوغا و افغان او رسته بود
در آن وقت آواز اسبان شنید در افتاد در شیهه چون آن شنید دو دستی و پا بند را پاره کرد ز سر شیره بفکند و آواره گرد
ز زنجیر جیرات رأسا گسیخت همان جذع را خواست کز بن بیخت چو آن حال دیدند سواران چه بر آن راه پیمای فرخنده پی
بگفتند با محرز ای مرد کار هوس نیست گشتن این سوار رسیدن با صحاب پیش رسول شدن ره بره پیش پیش حبول
بر این رخش اگر کار کردی دمی میان سواران شدی کشتنی چنین گفت محرز که من خود هوس همین دارم ای نیم مراد است و بس
برا پدرش آن اسب چون شد سوار بسینه در آمد چو ابر بهار در افکند چون غلغله فتاد از تکش در زمین زلزله
چو پرده ستان سبقه آورد رو بدشمن رسید و زبان بر گشود که ای کینه ور در زمان ایستا نمایید کامد بپاکان صفوف
مهاجر رسیدند و انصار دین شود محو شک در قدوم یقین از ایشان یکی تیغ بر وی کشید بر او حمله آورد و کردش شهید
سر خود گرفت اسب و باقی نماند شد و روی بر آخر خود نهاد برفتند اندر پیش چند مرد که گیر ندش از وی که نه بودند
رسیدند یاران محرز ز پی چو در پیش بود او پس از قتل وی چو بیرون دمان بو قتاده رسید چو شیر ژیان نعره بر کشید
حبیب عیینه چو جارا امدش حریف صف کارزار آمدش بیک حمله اش بو قتاده بخاک فکند و بیک زخم کردش هلاک
بپوشید بر جیفه اش برد خویش پس از کشتن او خود رفت پیش که بر دوش گیرند ظاهر آن دست برد که بستود بر هر بزرگی و خرد
عکاشه با و باره و اثر اسعد دو خرگشته بر یکدیگر باز دید گریزان شده هر دو با یکدگر پس او در سواری ردیف پدر
بر آن هر دو یک حمله سخت کرد بر آورد از آن هر دو یک لخت گرد بیفشرد بر تیره خویش چنگ بریشان فراخ جهان کرد تنگ
بنوک سنان هر دو را بر گرفت بر افراشت و آنگه جهان در گرفت بیکبار زد هر دو را بر زمین ز تحسین گفتنش و آسمان آفرین
جگرشان بیک سیخ کرده کباب زخونشان روان گشت جوی شراب شراب و کبابی که مستان دین بدان سرخوشند انجنان شد چنین
بجز محرز آن هفت دیگر قتال بجد در گرفتند با آن رجال عیینه روان باز فتحان گریز نمود و بیاورد تا وقت تیز
گرفتند ازو باز بعض لقاح بضرب سیوف و بطعن رماح ولی رفت از قبضه بیرون چو تیر ملک پای بودش نشد دستگیر

رسول خدا چون رسید از قفا / پسی رفته بودند اهل جفا
حبیب عیینه که خوار و تباه / فکنده بدش بو فتاده براه
مصطفی بپرورش هر که دید / ز بیردنش کمان برد کوشید شنید
بِه لله انا و انا الیه / تلفظ همی کرد گریان لویه
نبی گفت نی بو فتاده آن / فتیل ولیت بید دش نهان
بمقتول ازان کرد بر شش عطا / که گوید ز قاتل خبر بی خطا
پیمبر چو القصه آنجا رسید / ز اصحاب کس کرد اکشان پدید
گریزان بسر غنه چو آهوی تیز / برفتند زود و نکردند دیر
نبی رفت تا ذی قرد شان ز پی / روان در زمین در زمان کرد طی
همان لحظه کافتادش آنجا وصول / با لهام حق کرد در وی نزول
رسیدند لشکر ز پی چوق چوق / دل از غم تهی سینه پر ذوق و شوق
بمنزل چو کردند هر کس نزول / بشد ابن اکوع بنزد رسول
بگفت ای سپهدار و سرهنگ شاه / ملک بر فلک صف فیت از سپاه
بمن کرد هی صد نفر مرد کار / بیک دم برارم از ایشان دمار
بیارم همه باقی آن لقاح / پذیرد زمین این فساد الصلاح
هم دست کردن بهم بسته شان / بیارم بخواری و زاری کشان
نبی گفت کین ساعت ایشان قرار / بعطفان گرفتند ای مرد کار
چو شد فوت فرصت تکاپو چه سود / ببود باد کوشش چو بود آنچه بود
سه شبانروزی آنجا یا سود کی / نشست و بشد ربح فی سود کی
بهر صد نفر یک شتر بهر زاد / دران روز کانجا نشستند داد
پس از یک شبانروز در غزو باز / سوی یثرب از ذی قرد گشت باز
زن آن غفاری که بردند اسیر / چو شو شب نکشتند در دار دیر
چو مشغولشان یافت اندر گریز / درآورد آن ناقهٔ خود بخیز
چو تیر از کمان کرده بیرون نشان / همی رفت چون برق آتش فشان
چو آمد بنزد نبی گفت حال / که چون جست و چون باز رست از جدال
چو فارغ شد از گفتن حال خویش / بتفصیل بنمود اجمال خویش
بگفت ای رسول خدا در سفر / که حالم خطر بود و خوف و خطر
بجز و نذر کردم که بروی نجات / اگر یابم ای سرور کاینات
کنم نحرش از لحم او خوان کشم / پس آنگاه از این سفره زان کشم
نبی چون شنید آن تبسم نمود / ز فرح گهر قفل مرجان کشود
بگفت این جزا نیست اورا سزا / لبئس الجزا ثم بئس الجزا
جزای نجاتت که داد از جهات / نه زیبد ازو قطع کردن حیات
چو زو زنده ماندی کُشی گر ورا / زهی بیوفایی زهی بیهشی
نباشد روا نذر در معصیت / که باعث روا نیست بر معصیت
دگر آنچه در ملک تو نبود آن / بران حکم نذرت نگردد روان
چو آن من این ناقه نی آن تست / بران حکم نذرت نیاید درست
چنین ابن اسحق این قصه خواند / دگر کس بنوعی دگر نیز راند
تفاوت ازان تا بدین اندکیست / مآل حدیث دو راوی یکیست
مغنی غنا در مقامی بساز / که گر غارت دل کند نغمه باز
روم در پی از قوة آن نغام / وز و حال خود باز گیرم تمام

ذکر غزوة بنی المصطلق و هی غزوة المریسیع

تواتر پذیرفته بود این خبر / ز هر جانبی نزد خیر البشر
که گشتند قوم بنی مصطلق / بحرب تو با یکدگر متفق
سپه جمع کردند مردان کار / سپهدارشان حارث بن ضرار
بشعبان سال ششم کرد عزم / که بر سر کشد شان سپاهی برزم
ز یثرب برون شد بجمعی عظیم / که ریزد ز هم شان چو عظم رمیم

ش

شه دین بران قوم لشکر کشید / بزد طبل جنگ و علم برکشید
ز آواز کوسش بروی زمین / بلرزید پشت سپهر برین
همی راند منزل بمنزل سپاه / چو انجم سپاه و چو بدر شاه
دران حین بنی مصطلق را مقام / بد آبی که بودش مریسیع نام
چو چندی ز دنبال ایشان شتافت / درآخر بر آن آبشان باز یافت
بر آن آب آن خاکساران ز بیم / نمودند حرب و قتال عظیم
بسی از بنی مصطلق کشته شد / ز کشته همه دشت پرپشته شد
پس از جهد بسیار و سعی تمام / چو در زندگی داشتند اهتمام
تهی کرده پهلو ز تاب ستیز / همه پشت دادند رو در گریز
برفتند و واماند مال و عیال / بجانی چون رسد کار سهلست مال
ز مال و عیال ارچه نبود گزیر / بود هر دو نسبت بجان سهل چیز
شکست صف خود چو شد شان درست / هزیمت غنیمت نمودند جست
زن و کودک و مال ایشان تمام / نبی کرد قسمت پس از انهزام
چو آن کوشش و در هم آمیختن / بجوش ز خنق باهم آویختن
بآخر رسید و سراسر سپاه / گرفتند منزل دران آبگاه
نمودند هر کس توجه بآب / که بس تشنه بودند مردم و دواب
اجیری عمر داشت جهجاه نام / که در ره بخدمت نمودی قیام
بره اسب او میکشید که بد / نبودی بکاری دگر پابست
که آسوده باشد بهنگام کار / سوارش پیاده شمارد سوار
مزاحم شد اورا سنان بزور / که گیرد ز جاه آب ازو پیشتر
بهم درفتادند هر یک بشور / بتلخی بران دیگری کرد زور
سنان کرد انصار دین را طلب / بفریاد و افغان و شور و شغب
نظر سوی ایشان ببانگ بلند / ندا کرد و هر سو صدا در فکند
مهاجر طلب کرد جهجاه نیز / که گرد آیدش انصار و گرد عزیز
چو بشنید عبدالله بن ابی / بر آنها که بودند در گرد وی
نظر کرد و گفت این سزای شماست / وزین پیش کمتر جزای شماست
همه خویش کردید با نفس خویش / ز نوشی که دادید خود نیش خویش
در دار بر رخ گشادید شان / سوی خویشتن راه دادیدشان
برایشان همه مال تان انقسام / نمودید و دادیدشان زان سهام
شد از سهمتان سهمشان افزون / فبئس الجنون ثم بئس الجنون
سبیها نه از دست دادید مال / سرایت بدین لاجرم کرد حال
اگر دست خود میگرفتید باز / نمی شد چنین دست ایشان دراز
براری دگر غیر ازین شما / مسافر شدندی نه جار شما
بما میکنند این و در بوم ما / نشینند با ما زهی شوم ما
مثالیست از حال ما آن مثل / که گفتند اندر جزای عمل
سگ خویش فربه کنی خایدت / چرا زان عمل کی چنین شایدت
چو سوی مدینه نمایند رجوع / ز ناچار این کسر باید وقوع
اعز از مدینه براند اذل / پذیرد بیکبار سد این خلل
دران مجلسی کو بد عونی لاف / همی راند این حرف زشت از گزاف
ز حضار بد زید ارقم شگفت / ازو گفته‌ها در دل او نهفت
بنزد نبی رفت و اگفت باز / نوایش که آهنگ زشت ساز
دران دم که آورد زید آن خبر / بنزد نبی بود حاضر عمر
بگفت ای پیمبر سر اهل نفاق / چو هست این چنین مایهٔ افتراق
روان امر کن تا عباد بن بشر / بران لب فاسد بگند خنجر
چو از منفر تلخش کند پوست باز / نیابد ازو تلخی و شور ساز
سرش چون ببیند از دار تیغ / نشیند ز پا فتنه بیدرد تیز

وهو خادم عبدالله بن ابی

بنی گفت هرجا کنند این حدیث کنند حبث و غیبت ز ما هر خبیث که اصحاب جو در احد به تیغ یادی کنانی کشته شدی دریغ
بفرمود تا از ندای بلند منادی بهر سو ندا در فکند که ای قوم باید نمودن رحیل همین لحظه پیش از عذاب ثقیل
بوقتی که هرکز در آن ارتحال نکردی ز منزل نمود انتقال پس از جنگ و از رنج فرسودکی نموده همه میل آسودکی
ز خورشید هر کس بسوی سایه شده کشته با سایه همسایه جو آتش بکرمی تف آفتاب وز آن هر کسی در عرق غرق آب
نیاسوده لشکر ز کرمی کار در آن کرمی روز بستند بار بعبد الله بن ابی شد خبر که زید آن سخن پیش خیر البشر
بکشته دو رو یک بیک باز کفت نه آهسته آن هم باواز کفت بشد نزد حضرت قسم یاد کرد ز جحد و انکار بر خود کشاد
که من آن نکفتم که کفت او ز من حرامیست قطعا خبر زان سخن دروغیست کز بهر من کرد راست فروغ صواب نیست محض خطاست
نکویم من این و نشاید ز من سرم کبر رود این نباید ز من ز انصار جمعی که بدشان حضور جو پروانه بر کرد آن شمع نور
بکفتند شاید که زید آن سخن که کوید شنیدم در آن انجمن ز الفاظ عبد الله آن وهم کرد جنین کفت جون انجمان فهم کرد
جو بد مبتدا فهم و همش ز عقل خطا آمد از روی معنیش نقل بود نقل از روی معنی درست درست ار بود فهم معنی نخست
جو طفلست زید و بلوغ کمال ندارد بنا شد از این محال جو در قوم خود بود قدرش بلند نکردندش از طعنه پست و نژند
ز هر کونه عذری برآراستند وز آن عذر تقصیر او خواستند جو القصه لشکر در آن کرمکاه برنج و تعب بر کرفتند راه
بره با پیمبر حضیر رشید ملاقات کرد و اندر اثنا بسیر بکفت ای رسالت ز تو جمت قبول حیا حبذا الوجه نعم الرسول
نمودی عجب ساعتی ارتحال که جنبش نبود از تعب با مجال نیاسوده از رنج در کرمکاه فزودی بر آن رنج ما رنج راه
در این کرمی روز و وقت ثقیل نبد عادت پیشتر زین رحیل نبی کفت کفتار آن یار خویش ز یاران شنیدستی ای یار کیش
که در حق ما کفت آن بیوفا بیا طل در آمد براه جفا بکفت آن کدامست بر کو که کفت نشاید ز من کفته او نهفت
نبی کفت عبد الله بن ابی بدان شخص کوییم بنوعی که کفت اکر زانکه ما را رجوع بسوی مدینه بود بر وقوع
اعز الله اذل را بقهر و بد عزة او را از آن کار بهر بکفت ای سرافراز دنیا و دین تو رانی پس او را از آن سرزمین
اعز چون توی او اذل برابر تو رانی اکر خواهیش زین بقاع وز آن پس چنین کفت کای شاه دین ز نابود نبود و کشته شده راه دین
برو رفق ورافت که آن خوی توست یکی رنگ تو دیکری بوی توست بجای آر ای اهل خلق عظیم جو هستی بر احمت رحمن رحیم
جو تو آمدی قومش از لعل و دُر بسی رشتها کرده بودند پر که ترتیب تاجی برایش کنند بشاهی سر تخت جایش کنند
جو در مقدمت کشت آن کار خام بکی اندر افتاد بخته ز بام جنان بینداو در مقام خیال که کردی تو زو سلب آن عز و حال
جو ملکش ربودی تو آشفته است ز آشفتکی بیخود آن کفته است نبی راند آن روز و آن شب سپاه بروز دکر نیز تا جاشتکاه

جو شد مرتفع شمس و جز نهار بکوه و بصحرا بر افروخت نار سموم اندک اندک جو بسیار شد تو کفتی هوا شعله نار شد
بفرمود کارند لشکر نزول مراد همه یافت آنجا حصول که بیچو ابی لیل و جز نهار بیکبار افکنده بدشان کار
در آن کرمی روز کامد فرود زمین و زمان داد کرمش درود بمنزل ز بیخوابی و رنج راه بخواب او فتادند یکسر سپاه
فکندند بار و فتادند زود که با هم مجال سخنشان نبود ز دوری آن منزل اندر سفر همان بود مقصود خیر البشر
که شاغل شود خوابشان زان حدیث نکویند باز آنچه کفت آن خبیث در آن کفت و کوشان بهم باختلاف بیفتند شود تیره دلهای صاف
فتن از عمارات خیزد بسی بر آن در مبادا نشیند کسی وز آنجا بیفکنده رحل از جمال بتعجیل فرمود باز ارتحال
جو بستند بار و روان شد سپاه قدم در نهادند هر کس براه همان لحظه بر خاست کردی عظیم که بنشست ازو در دل خلق بیم
جنان تند بادی که در صدمه کوه بکندی ز جا و آمدی زو ستوه جو با کرد در ظاهر آمیختی از آن خوف در باطن انکیختی
جو در بادشان خوف زاید الله شد ز مجموعه صبر شیرازه شد بنی از پریشانی خوف باد بجمعیت و امن شان مژده داد
که رسید کفتا بنیروی بخت مکر دیدست اندرین باد سخت کز آن حتری کان منافق صحابت بموت عظیمی ز کفار خاست
خروشان همی کویدا این بر ملا الا فاسمعوا امنه سمعا الا بسوی مدینه جو کشتند باز عیان شد خبر کشف نبدرفت راز
رفاعه که بد ابن زید از یهود بدوزخ ز دنیا سفر کرده بود عظیمی بدو کهف اهل نفاق باهل خلافش کمال و وفاق
بزرک یهود بنی قینقاع جو خود دان مطیعش همه او مطاع فرود آمد از بهر ابن ابی جو او نیز اشباه و امثال وی
ز حق سوره شرح اهل نفاق در آیات او یافته انتیاق درو نقل بد رفته اقوالشان پس از ذم افعال و احوالشان
جو آن سوره آمد فرود از ملک بدان نیز همره در روز از فلک نبی کوش زید ابن ارقم کرفت بر آن سخت اصابع فراهم کرفت
بکفت این جو بشنید کفت آن سخن لقد اوفی له بالاذن شنید ابن عبد الله ابن ابی حدیث اب و آنچه شد در وی
حدیث عمر نیز کویا شنفت که در شان او با پیمبر چه کفت سراسیمه آمد بنزد رسول بکفت ای خداوند عز و قبول
شنیدم که عبد الله بن ابی چه کفت و شنیدی تو آن کفت وی شنیدم دکر هم که خواهیش کشت جو بر کفر رد سوی حق کرد پشت
بمن آنچه کفتند اکر راستست تر اباوی اندر دل این خواستست بمن کوی تا پیشت آرم سرش کنند تیغ من قطع عرق سرش
بناشد ز من کس بوالد ابر کواهند خزرج برین سر بسر بترسم که تا که کسی غیر من جو برد با مرت اسر از تن
در آید جو آنکس باحساس من کند نفس خویش و سواس من که بر باطل او را اکشتم و زان زبان بیایم ز حق در جزا زان امان
نشاید بکافر ز مسلم قصاص نه پیش عوام و نه پیش خواص نبی کفت کز کشتنش بی امانی در آن حلم ما کشت او را ضمانی
برفق و لطف و تخلق نکو معیشت بود مان و صحبه با او درین دار چند انکه با ما بود بصحبت بود مان مدارا بود

ازان پس چو عبدالله اندر حدیث همی کردی اظهار خلق خبیث ملامت رسیدیش از قوم خود بگفتی دران هر کو بیش بد
شدی نفسش از سرزنش پایمال
ذکر قتل یکی از انصار در وقت حرب با بنی المصطلق
گرفتی کران از میان رجال
درآغاز حرب بنی مصطلق
هشام بن صبابه را که از جمله مسلمین بود
که شد باب صلح از دو سو منغلق
دو مصراع باب از دو سو بسته شد
بخطا و آمدن برادرش مقیس بن صبابه بمکر
نشد صلحشان جنگ پیوسته شد
زهید آن کین گرد انگیختند
و اظهار اسلام کردن و دیت جهة هشام بن صبابه گرفتن
بگرد اندرون درهم آویختند
دران گرد چشم همه خیره شد کزان روز روشن شب تیره شد دران گرد بسیار و آن تیرگی کز آن یافت چشم خرد خیرگی
ز انصار شخصی دران گرد و باد دو چار هشام صبابه فتاد ز اعدای دین باز نشناختش بزد تیغ کینی بسر آختش
بکشتش برای خطا چون قضا بران کرده بد حکم در ماجرا مقیس صبابه خبر زان چو یافت ز مکه بسوی مدینه شتافت
طمع در دیت کرده ره برگرفت در آتش زان طمع در گرفت بتزویر بنی رفت و مکری نمود بران مکر هم عزم غدری فزود
بمکر اول اسلام اظهار کرد رسالت پذیرفت اقرار کرد چو دعوی اسلام او تقویت پذیرفت از اقرار زان رو دیت
طلب کرد و گفت ای رسول امین باحکام تو محکم احکام دین برادر خطا شد برادر قتیل ز قاتل دیت طالبم بر قتیل
بفرمای تا حق من او ادا نماید بقانون حکم خدا رسول خدا گفت و دادند زود بدو در دیت آنچه معهود بود
چو بگرفت اندک زمانی قرار بدو شد بعد ازان کرد عزم فرار بنزد دستم قتل قاتل نمود وزانجا بسوی مکه برگشت زود
در دین چو از مکر بر خود گشاد درآمد بکفر از در ارتداد
ذکر تزویج آن حضرت
گرفتند و در وی صبایا بسی
درین غزو لشکر سبایا بسی
صلی الله علیه و آله و سلم بر جویریه بنت الحرث بن ابی ضرار سید بنی المصطلق
بر اصحاب حاضر ز روی سهام بحکم نبی یافت قسمت تمام جویریه بنت حرث آنکه بد بدینش ز بهره کوی ذقن
ابش سید قوم خویش از عرب نسب این قطاهر حسینش حسب ازین وزن آمدش تجانی نمود بران گوهر این بحر صافی نبود
بتشدید از بهر تشدید نظم درآمد چو کردیم تمهید نظم بنثر این غلط گر نه جایز بود برین صاحب نظم فایز بود
جویریه بد در صبایای قوم چو کردند قسمت سبایای قوم بهنگام قسمت ز روی سهام جویریه را چون گرفتند نام
بسهمی پذیرفت او اعتماد که شد ثابت قیس را اختیار طلب کرد بر خود یابت کتاب بقدری معین ز روی حساب
که چون بسپرد آن بآزادیش رسد از غم بندگی شادیش چو ثابت رضا داد در جست و جو بسوی رسول خدا کرد رو
درآمد بنزد نبی الوری فرو خواند سر تا ببن ماجرا که من بنت حرثم که در قوم خویش بد از پیشوایان آن قوم پیش
عظام مصایب بمن ای همام رسیدست دانم که دانی تمام چو دانی تو گفتن فضولی بود نه اظهار علم آن جهولی بود

غنیمت

غنیمت چو قسمت ز روی سهام پذیرفت و آن کار دید انتظام چو سهم او فتادم بتقسیم راست ز سهمی که آن ثابت قیس راست
کتابت ازو جستم و داده است که مردی جوانمرد و آزاده است کنون استعانت درین ماجرا نمودم بتو یا محب الوری
درین دستگیرم که درمانده ام چو حلقه خم و در بدر مانده ام نبی گفت به زین هم آید بدست بلندی طلب کن مکن همت پست
بگفت ای بلندان همه پست تو ببینان هشیار دل مست تو بگو تا بدست آورم آن بلند ز گیسو کرم سا باید کمند
چو پست حال من و بی نظام بلندست نسبت بحق این مقام بلندی ببنده است آزادیش رود غم چو بیند ره شادیش
نوید به زین چو دادم امید امیدم کنون رفت راه نوید نبی گفت اگر زانکه داری رضا کنم از تو دین کتابت قضا
وزان پس که برهانمت زین نیاز بعقد نکاحت کنم سرفراز بگفت این خود اندر خیالم نبود زهی بخت و دولت که رو هم نمود
ببخت است دولت نه از کوشش است وگر کوششی هست آن پوشش است چو پیوند او با نبی گشت فاش که کرد اصطفا بهر خود مصطفاش
شد آزاد هر جا اسیری که بود ادب رای اصحاب را آن نمود که این قوم اصهار پیغمبرند کنون بندگی را نه اندر خورند
بنی اهل بیت از بنی مصطلق دران عرس گشتند آزاد رق زیمن جویریه بدان کارزار بیکدم شد آزاد صد خانه وار
مبارک بد و یمن بسیار داشت بصبحی ز اشراق انوار داشت بدو شمع دیانت نورش ظهور چو سر رشته آتش گشت پیوند نور
مغنی مقامی بیاور ملبند که خود وقت شد تا فوز آزاد بند چو از بند اطلاق باید قوا رهد نغمه ام از بندگی بهوا
بر دشمن مدارا ز حزمست و رای
ذکر غزوة الحدیبیة
سر گنج امنست بگشا ز پای
ز خصم آمنی در مدارا نشست مدارات تو دفع آفات هست بهنگام صلح ار درآیی بجنگ فراخ جهان زان شود بر تو تنگ
گران شو باندیشه و عقل و رای که اکثر سبک سر درآید ز پای نگهبان اوقات هر کار باش مشو مست و مغرور هشیار باش
بعقل و باندیشه رو پیش کار که قدرت بحکمت شود آشکار خدا بین که با قدرت بی قیاس نهد بر سبب فعل خود را اساس
ز فعل سبب گرچه عاجز نبود مسبب ازو در سبب رو نمود بود عادة این خرق ان هم بنوا که بر خرد اکثر عقول آن دو است
کند خرق عادة بقدرة گهی وزان سوی عشقت نماید رهی چو قدرت ز حکمت نماید جمال بمان عقل را عشق باید کمال
ز اسباب معلوم ذوقش دهد باسباب مجهول شوقش دهد چو مجهول معلوم سازد بشوق فزاید بران ذوق پیشینه ذوق
چو ذوقش فزاید فزاید جمال ببخشش برخ قدرة بر کمال میان سبب با مسبب نسب چو یابد ازان بسته بو العجب
برد حسن قدرت شکیبش ز دل بیکبار عشقش کند منفعل برین گونه شوقی و ذوقی تمام که این گاهی آن یابدش بر دوام
وگر قدرة از فعل اسباب دم زند ذره کند بر نظر یک قدم بچشم نظر عقل حسنش تمام نه بیند نیابد ز شوق انتقام
چو ترتیب اسباب و حسنش بدید خرد دامن از عشق قدرة کشید درین وقت اگر چشم فکر و نظر به بند گشاید دو چشم دگر

شود شمع دیگر برافروخته / درو رشته هر سبب سوخته
رخ از عقل پوشد سبب هم تمام / ببینند سبب در میان زین نظام
هوس در ایجاد بیند یکی / یقین گرددش بی عیار شکی
شود عاشق قدرتی بوالعجب / که ایجاد اشیا کند بی سبب
ببیکدم شود زو هزاران هزار / وجود نهان در عدم آشکار
درو تا شد این عشق نوعی دگر / ببیک جرعه زین می شود بیخبر
شود عقل ازین عشق دیوانه وش

اظهار یکی از حکم ترتیب مسببات بر اسباب

بسوزد درین نور پروانه وش
مسبب چو اندر سبب رو نمود / در اعتقادات بر دل گشود
چو نفع آمد از یک سبب چند بار / کند عقلها تا نفعش اعتبار
برین گیر تو از ضرر هم قیاس / دو منفعت این هر دو بر یک اساس
چو ترتیب افعال بر یک نسق / ز اسباب عادی بنا کرد حق
ز نفس اعتقادی باسباب رست / کمر بست در کسب اغراض چست
گهی جلب نفعش فتاد اختیار / گهی بهر دفع ضرر کرد کار
چو این هر دو ز اسبابش آمد بدست / کمر بهر تحصیل اسباب بست
چو اسباب را نیز اسباب بود / بتحصیل آن نیز سعیش فزود
هر آن فعل کان اختیاری بود / ازین نظم و ترتیب باری بود
نظر کن که در عالم از اختیار / چه مقدار نظمست و تدبیر کار
صناعات و کسب علوم از بشر / که در وی دهد اختیار این اثر
نه تنها بشر فعل حیوان تمام / پذیرفت از اختیار این نظام
نه تولید مثلش بود ز اختیار / که باید بقا نوع ازان نوع کار
نه قوتی که شخصش پذیرد قوام / بدان گیرد از اختیار انتظام
نه اینست و بس حکمت اختیار / حکیمست در وی جزین بیشمار
بنودی اگر فعل بر یک نسق / ز اسباب عادیه ظاهر ز حق
گهی تشنگی دفع گشتی ز آب / گهی هم ز آتش گهی از تراب
بجستی کسی آب و آن نوع کار / نکردی بدفع عطش اختیار
چو آیند اسباب دیگر همه / بچشم بصیرت نگر در همه
درین کمترین حکمت اختیار / ببین صنع و ترتیب و تدبیر کار
مشو غافل از مغز بحر وجود / بدین نه صدف کان ز ساحل نمود
که هر قطره بحر نسبت هر قطره زان / محیطی درو غرقه یکسر جهان
بزرگی ز اصحاب کشف یقین

نقل سخن بزرگی که با این مقام مناسبتی دارد

که نزد بزرگان بود خرده بین
نهنگی که از مغز بحر وجود / برون ریخت گوهر بسی موج جود
در اسباب رمزی بیان کرده است / بر اهل نظر کشف آن کرده است
چنین گفته کاشیا وجود از سبب / پذیرند و بی آن نماید عجب
سبب گر نباشد در اشیا وجود / نباشد بر اهل کشف و شهود
بچشم شهود اینچنین دیده‌ام / ندارم درین شک یقین دیده‌ام
در اسباب تبدیل لیکن رواست / رود عادی اما بدل زو بجاست
ز ارباب همت گهی از همم / وجودات باید ظهور از عدم
سببهای عادی رود از میان / ولی همه آید کند کار آن
سببهای عادی که بودت عمل / بتغییر همت بگردد بدل
مقامات ترتیب و تفصیل آن / نه حال سبب گشت و تبدیل آن
کسی کو کند نفی جنس سبب / در اشیا نه علمستش ولی ادب
چنین گفت آن خود تو بگشا نظر / که گردد ز علمت عیان این خبر
پذیرد وجود ار چه اشیا ز ذات / سببهاست اندر میان از صفات
سببهای دیگر پذیرد عدم / درآید به تبدیل زیر قدم

تفاصیل

تفاصیل اشیا ز روی شهود / تواند کزین آن پذیرد وجود
ولی بی صفت اصل یا بشر ذات / رود نیست در خطهٔ کاینات
ز اسباب عادی نمی کرده‌اند اساس / همین بس که شئی بحکم شهود
بیابد ز حق بی ارادت وجود / تأدب بسی شد از روی عقل و قیاس
سببها بتبدیل باید فنا / ولی تا شود منزلش این فنا
چو اینجا رسید افکند بار جوش / سپارد باوصاف حق کار خویش
ز اسباب عادی نهادن اساس

رجوع باصل داستان

تأدب شد از روی عقل و قیاس
اگر خرق عادة طلب میکنی / یقین دانکه ترک ادب میکنی
چو مطلوب امن از ره عادی بود / مدارا ز اسباب عادی بود
ز صلح حدیبیه گیر این قیاس / که بود آن بنا را مدار اساس
چنین گفت ازان صلح راوی خبر / چو میکرد ضبط کتاب سیر
که سال ششم ماه ذی القعده خون / ز زلف شب افکند ابرو برون
بعمره پیمبر عزیمت نمود / بدل عزم حرب قریشش نبود
ز اطراف یثرب عرب را تمام / بخواند و نمود اندران اهتمام
ازان کرد انگیز جمع رجال / که بود از قریشش توقع قتال
همی گفت حرب ار نیاید وقوع / نگیرد در ایشان چو دارد شیوع
نمایند منع ز بیت الحرام / دران تنگ از جهل جویند نام
بیکبار کوشند در صد من / کنند از خود آن حرم رد من
ز معنی چو در بند صورت پرست / بصورت بر ایشان توان یافت دست
بجمع عرب کرد ازان رای رو / که صورت شود پشت معنی او
ادب چون حق آموختش از ادب / اثر کرد ز اسباب عادی طلب
عرب چون بتجهیز ماندند دیر / برون رفت زود از مدینه دلیر
مهاجر برو جمع و انصار دین / همه یار دین اندران کار دین
بدان جمع پیوسته جمعی عرب / پذیرفته بر فوز احراز ادب
با اهمال و ترک ادب در امور / ز نزدیک حضرت نگشتند دور
بعمره ز میقات احرام بست / نمود ابتدا دل در اتمام بست
بخود هدی بسیار همراه کرد / وزان خلق را جمله آگاه کرد
که دارد زیارت غرض نی قتال / نه بر عزم حربست جمع رجال
شد این سپه چون بعسفان رسید / همان لحظه بشر بن سفیان رسید
بگفت ای سپهدار و سرهنگ شاه / فلک بارگاهت ملایک سپاه
چو منزل بتقریب عادت نشست / عمل هم بر اسباب عادت نشست
ز اعدا و احوال ایشان خبر / بیان میکنم یک بیک مختصر
قریش از مسیرت خبر یافتند / چو رشته ز پا تا بسر تافتند
برون آمدستند در ذی طوا / نشسته با آیین و برگ و نوا
اسود و ند پوشیده جلد نمور / اسد گرده در نمر ازیشان ظهور
بهم دست دادند و بستند عهد / که بر قدر طاقت نمایند جهد
شکست ار شود فی المثل شان درست / بسختی نگردند در کار سست
کنند تا باجبار منع از دخول / ز خونشان رود گر بوادی سیول
برون رفته‌شان خیل و اینک رسید / بران خیل سر خالد بن الولید
کنون با سپاهی بغایه عظیم / گرفتست منزل کراع الغمیم
پیمبر چو بشنید گفتا قریش / تو گویی جگرگیست بطشند و طیش
مگر حربشان خورد و او را غذا / شدند و بقا یافت حرب و اذا
نه هیزم چو فانی در آتش شود / رود هیزم و باقی آتش نمود
نباشد مرآن جاهلان را زیان / اگر درگذی رو ندارند از میان
مرا با عرب واگذارند خویش / نه پس رو شوند و نه آیند پیش

نه پیش من آیند و آرند جنگ　نه در پی روند و چو دارند ننگ　عرب بر من ار غالب آیند کار　شود کرده کردند از آن کامکار
مرادی که دارند یابد وجود　زیانی نیابند و بینند سود　وگر من شوم بر عرب دست یاب　شود روز روشن وجه آفتاب
درخشد چو این بود و الا درش　درخشی رسد شان ز خورشید بخشش　کنند نور دین ظلمة کفر محو　برد جهل دیگر آورد علم و صحو
بذیرند اسلام و رنج قتال　نه بینند و یابند گنج و جمال　وگر از ره راست گردند دور　گرفتند و نزدیک کبر و غرور
بر اسلام کبر و تعظم کنند　بجود فتوتی هم تو هم کنند　ببخشنده هستی هر چه هست　که شد هست از و هر بلند و پست
بطاقة نه اندر قوا از کرم　گزو یافت قوة وجود از عدم　قوی کز و یافت قوة قوی　اگر صد بیابت آن دگر معنوی
اگر کرشان بود قوة قوم عاد　نه بینند ضعفی ز من در جهاد　در اظهار امری که بعثم ز حق　بر آن بود و آمد ز وحیم سبق
کنم جهد تا کار گردد تمام　بذیرد قوانین شرع انتظام　وگر دعویم کس ندارد قبول　بجمعة ز دعوی نگردم ملول
چو کار رسل نیست الا البلاغ　رزو و قبولست ما را فراغ　وزان پس باصحاب خود کرد رو　که ای پاک دینان پاکیزه خو
کدامست آنکو بر آهی دگر　برد مان بر شیان که افتند گذر　بیارد گذر بر کراع الغمیم　که باشد عوج راه که مستقیم
بود استقامة که از اعوجاج　گذشت ابرو بر چشم تاج　یکی گفت از قوم اسلم که من　برم از رهی دیگر این انجمن
ببرد از رهی شان میان شعاب　ثنایاش ضیق جبالش صعاب　گذشتند چون از گذرهای تنگ　دم اندر شتابی قدم در درنگ
پس از تنگناها بیس اوخ و آخ　رسیدند ناگه بدشتی فراخ　در آنجا نبی گفت با هر کدام　که گویید نستغفر الله تمام
چو چینید از و مغفرت بر ذنوب　بگویید ازان پس الی الله نتوب　چو گفتند گفت این همان حطة بود　که حق گفت گویید آن با یهود
زغفلة چو کردند تغییر آن　کشیدند پاداش تقصیر آن　بفرمود ازان پس که از دسپاه　بسوی یمین جبل و بوید براه
بپر حدیبیة آرد گذر　شود اسفل مکة او را ممر　بامر سپهدار شه چون سپاه　ز سوی یمین بر گرفتند راه
چو دیدند اصحاب خیل قریش　که از راه دیگر گذشتند جیش　سوی قوم خود باز گشتند زود　که دیگر مجال توقف نبود
پیمبر براهی که تعلیم داد　همی رفت و پیر اندر لشکر چو باد　بره بر گذاری فتادش گذار　که خوانند اهل مروش حرار
بران در گذر ناقة او بخفت　ز اصحاب هر کس که آن دید گفت　که از سختی ره فرو ماند سخت　ز اعطاش قوة برون برد رخت
نبی گفت کز ماندگی او نخفت　خطا گفت این نی صواب آنکه گفت　نه ماندست و نی هرگز این خو بود　ز ره حابس فیل حبسش نمود
چه پشه چه گربه چه فیل و شتر　ز خود خالی از امر حقست پر　چو فرمان بود تیز گردد روان　وگر نیست فرمان شود ناتوان
بعزة بود اخذ هر ناصیه　بحکمت رود حکم بر ناصیه　اگر امر جنبش کندشان روند　سکون گر بود حکم ساکن شوند
ز وصل رحم آنچه جویند قریش　چو با من ره صلح پویند قریش　نمایم بسر اسعر از ایشان قبول　نه الحاح و غلظة نگردم ملول

وقوله حطة الایة

ازان پس بفرمود کانجا سپاه　بگیرند منزل بپویند راه　بگفتند کای از خدا مان رسول　چگونه توان کرد اینجا نزول
نه رودی که آبیم بروی فرود　رسد تشنگان از بانکش درود　نه در چشمه آبی نه در چه نمی　که لب تشنه در کشد زان دمی
چو در چاه‌ها نیست یک قطره آب　کند آتش تشنگی جان کباب　پیمبر چو گفتار ایشان شنید　بزد دست و تیری ز ترکش کشید
یکی را طلب کرد و گفت این بگیر　ببیری بر این تیر و در رو ببیر　بقعر اندرش غرس کن این درخت　که عرق دمش گشت آب از جوی بخت
چو غرسش کنی او شود آبکش　بدان چه ز سرچشمه عیب خوش　ز غیبش ملک آبداری کند　مران بیر را نهر جاری کند
چو بر حسب فرموده غرسش نمود　ز چه آب چون چشمه جوشید زود　چو فواره چه آب بیرون فکند　که سرچشمه اش بد بغایة بلند
چنان جوش کرد آب از قعر چاه　که شد بسته بر چه ز هر سوی راه　لب تشنگان چون ز چه کام یافت　پیمبر بمنزل هم آرام یافت
بدیل بن ورقا و جمعی دگر　خزاعی نمودند آنجا گذر　بر فتند و کردند از وی سؤال　که اینجا چرا آمدی چیست حال
غرض چیست زینجا گذر کردنت　ز یثرب بمکه سفر کردنت　نبی گفت آهنگ حرب و قتال　نکردم ندارم خود این در خیال
بتعظیم بیت الحرام آمدم　بصد شوق و صد اهتمام آمدم　مرا نیست مقصود جز اعتمار　برین عزم کردم سفر اختیار
چو شد گفته این زانچه با بشر گفت　لبابی بیاورد و بی قشر گفت　چو بشنید گفت پیمبر بدیل　ز باطل گذشت و بحق کرد میل
بسوی قریش آمد از راه زود　چو او هم بدو هر که همراه بود　بگفتند کای قوم تا کی شتاب　در نکی نمایید چند اضطراب
نشد رنگی تعجیل را در نکو　بر آید گر فتن ازین رنگ بو　محمد بجز عمره اندر خیال　ندارد نیاید بعزم قتال
شما را بر ره گر فتن بجنگ　بود منع او مان ز ناموس و ننگ　دخولش بمکه چو یابد وقوع　خبر فاش گردد بذیرد شیوع
که او عنوة کرد بر ما دخول　ز شهرت عرب را فتد این فضول　که تاب آرد این ننگ و این عار را　دوا نیست جز منعش این کار را
سوی مکرز حفص بعد از بدیل　ز بهر رسالة نمودند میل　چو کردند قوم از بدیلش بدل　روان شد پر از مکر و غدر و حیل
چو پیدا شد از دور دیدش رسول　بگفت اهل غدرست این بوالفضول　چو آمد بنزد پیمبر فراز　بدو گفت اول دگر گفت باز
ببشر آنچه گفت و بدیل آن شنود　بمکرز هم یک بیک وانمود　چو بشنید مکرز همانندم ز جیش　جوابه وز آن رفت سوی قریش
بگفت آنچه شان گفت او لیک بدیل　بسوی کش از راست ننمود میل　چو او داستانش در آن متهم　کشیدند بر گفت او هم قلم
پس از وی حلیس آنکه او اندر بدی　علقمة سیدی معتبر　در آن حین بزرگ احابیش بود　بسی عقل و بس خرده بینش نمود
ز بهر رسالة برو متفق　شدند و بد الحق در آن مستحق　چو آمد حلیس و پیمبر نظر　در او کرد گفت این ندارد ضرر
ز قومیست کایشان تاله کنند　ز هر جهی بیزدان توجه کنند　بفرمود تا هدی را سوی او　برانند و دارند پهلوی او
که داند چو بیند که جز اعتمار　مرین قوم را در حرم نیست کار　طواف و زیارة بود شان هوس　غرض ز آمدنشان همینست و بس

[illegible]

مقلد همه هدی بروی کذر چوکرد نذو آورد شان در نظر قلاده زکردن دراو بخته وزان موی کردن همه رشته
سراسیمه برکشت سوی قریش دماغی پریشان سری پر طیش هم از راه برکشت چون از نظر عیان شد بروی تفحص خبر
چو آمد خبر دادشان زانچه دید بخندید بد هرکس کز وان شنید بکفتند بنشین که زین عقل و فهم نه وید بغیر از خیالات وهم
نکو مردی اما بسی ساده نه از صف پیشی پس افتاده حلیس آن چو بشنید گفت ای قریش مرا با شما بود آهنگ طیش
دلم کز ستمتان بدی لخت لخت ازین تلخ گفتن بشورید سخت ببند عهد و سوگند ما را بهم بعهدوان و طغیان بجور و ستم
نه در منع زوار بیت الحرام بعهدی نمودیم با هم قیام بدارنده کو همی دار دم چو ره کم کنم او براه آردم
که گر صد و منع محمد کنید ره طوف کعبه برو سد کنید روم از احابیش لشکر کشم بروی شما تیغ کین برکشم
رخش روز روشن شود پر زجیش شب تیره از کثرت گرد جیش بکفتند یکلحظه آرام گیر زبان در کش و ترک این کار گیر
که ما از محمد بجد و بجهد بکیریم زانسان که خواهیم عهد چو ما را بود سود و او را زیان بنا شد تو رو برکنار از میان
برفق و مدارات تسکین او چو دادند در عروه کردند رو که ای ابن مسعود این کار تست سعادت در امثال این بار تست
ترا بخت یار است مسعدی قرین زمادر سعید آمدی بر زمین زنو کرد این کار سامان پذیر زهی پایمردار شوی دستگیر
چنین گفت پس عروه شان کای قریش شمار افزون است از اندازه طیش هر آنکس که پیش از من این راه رفت چو دلو از رسن تا ن درین چاه رفت
اگر با من آن پیش خواهید برد جواب شما من این ره بخواهم سپرد زغم شما چو شنیدم خبر مقرر که کردم گزیدم سفر
زقوم خود آنکس که کشتم مطیع بخود اینک آورده ام شان جمیع دوچاری از ان میکنم با شما که دانید یکر بکیم با شما
مرا چون درین ره درادم قدم نیاید چون دیگران متهم بکفتند گفت همه راست است چو تو داستی کارت ارا[ست]
قدم نه که این کار در ادر خوری بیاران زبار آن کسد یاوری روان شد روان نزد خیر البشر که از خیر و شر باز داند خبر
بیامد به پیش رسول و نشست همی کبر در سر ز پندار مست چو بنشست گفت ای محمد ز جهال چرا جمع کردی چه داری خیال
زیثرب چرا لشکر کشیدی سپاه وز آنجا گرفتی سوی مکه راه عجب قصد است کر آوردی بدست که خود بیضه خویش خواهی شکست
تو زین بیضه بیرون پریدی چو باز ببازی مکن نقض این بیضه ساز قریشند هر یک بسر پنجه شیر ره بیشه خود گرفته دلیر
چو شیر نرو پوشش ز جلد پلنگ زهر اصبعی خنجری شاق جنگ بهم دست دادند و بستند عهد که تا جان بود در ربستان بجهد
بگوشند در منع تو از دخول زنو صفوة بنود اینشان قبول بابیزد که این جمع کز هر طرف به پیرامنت بر کشیدند صف
همی بینم از تو پریشان شده تو تنها بجا مانده خویشان شده ابوبکر صدیق چون آن شنید بزد بانک بر وی بصوت شدید
که لب باهم آرد عمک بظر لات که تا که زبان نکند در بلات لبش را ببظر او که تشبیه کرد برامر ای دگر نیز تنبیه کرد

بلنک

البظر شفره الفرج

جولب

چو لب شبه بظر آید اندر نظر دهان هم بود شبه عضوی دکر بکفت ای جنون راه عقلت زده چو دیو و دده مست غفلت زده
شد او شمع این جمع پروانه اند زعشق وی از خویش بیگانه اند کر آتش برآرد ز پروانه دود کجا آرد از شمع دوری نمود
چو تشبیه لب کرد در ضمن آن نهان ساخت تشبیه شکل دهان چو بشنید عروه برآورد سر مکفند اندران کس که گفت ان بنظر
بکفت ای محمد که گفت این حدیث که تلخی آن ساخت لعلیم خبیث چه خوانند اصحاب او را بنام زنام او را ان تو هست این کدام
صدیق هست این ابوبکر گفت که ظاهرست زاخلاص و با صدق جفت یکانه ز همت بکار آمدست مرا ثانی اثنین غار آمدست
پس انکاه رو در ابوبکر کرد که کم کن زکرمی و گفتار سرد ترا دست فضلیت بر من بد پیش ازان واکشیدم ز تو دست خویش
گر آنم ببستی زبان از جواب دهان با تو بکشادمی در خطاب جوابت مناسب بدان گفتمی دماغ دل از گرد آن رفتمی
ولی این میکنم بدانم سر بسر زنو ستر این عیب کردان هنر بخیر البشر عروه در گفت و گوی بوجهی که با هم عرب راست خوی
زدی دست در لحیه مصطفی زعادت ندانستی آن را جفا مغیره در ان حین بپاس نبی بد استاده در احتراس نبی
رسر تا بپا غرق آهن تمام به پیش پیمبر نموده قیام سپر در بر افکنده تیغی بدست که بر فرقش ار بجر شید دادی شکست
زطول بدش در غضب عرض تیغ همی کوفت بو دست او بی دریغ که از لحیه مهبط والضحی که رو بد عیار در او لجا
بکش دست خود بیشتر زانکه باز نکرد دلسوبیت جو گردد دراز بجود کف او کن بیفتاده کف که گردی پشیمان چو گردد تلف
بدو کرد رو عروه کای سخت روی بسی سخت روئی و بس سخت گوی کسی چون تو فظ غلیظی دگر نه دیده است و نه از کسی شنیده خبر
پیمبر ز گفتش تبسم نمود در لعل بر درج گوهر کشود بگفت ای محمد بگو کیست که بود که بر زد هر گفتار تلخش فزود
بکفت این مغیره است کز شعبه زاد زغیرت مقامی وی این شعبه داد جو در غیرت افتاد از کار تو نمود آن درشتی در آزار تو
بسوی مغیره رخ آورد و گفت که دارم ز تو این درشتی نهفت ندی شوات شستم از چرکها چون چرا زان شدا مروزم این جند و چون
جزای نکوئی کسی بد نداد وگو دادی هم بدین حد نداد مغیره در ایام کفر از جهود ازان پیش کاسلام یابد ظهور
بقتل گروهی ز قوم ثقیف که بودند هر یک عریک شریف برآورده بد دست جور و تیغ سر افکنده بدشان ز تیغ بی دریغ
بران کشتگان راعدد سیزده که کشتند اندر دو جاری شده بقصد مغیره ثقیف شکار غریمت نمودند مردان کار
بتسکین آن فتنه وان اختصام دیه عروه داد از مغیره تمام ازان شستن شواه از چرک و حزن بران خون بها آمدش رهنمون
منمحن عروه را با مغیره تمام چو شد گفت با عروه خیر الانام حدیثی که با دیگران گفته بود دگر سفت باز آن درسفته زود
چو بشنید عروه روان گشت باز سوی قوم از بیم در احتراز که اصحاب او را برو دید جمع چو پروانه تا پیر زمان گرد شمع
گر آبی بجستی وضو ساختی در آب دهان تا که انداختی تنافس بدی شان پی آب رو در آب دهان و در آب وضو

بتاراج بردندی از یکدگر که هر قطره زان بود گنجی گهر چو مویی فتادی از و بر زمین شدی آن زمین سجده‌گاه جبین
جبین هر کس از شوق سودی بران رخ و چشم خود هم فرودی بران کسی کو بدان مو شدی سرفراز بدو دادی آن مو سر از نیاز
تعجب کنان عروه چون باز گشت بنعم جنت یا حیرت انباز گشت چو آمد بر قوم گفت ای قریش چو این جیش کس را نبودست جیش
محمد بر آن سان سپاهی کشید کز آن نوع شاهی سپاهی ندید تو گویی که او را همه بنده اند ز خود مرده اند و بدو زنده اند
من امروز مردی جهان دیده ام بسی در ممالک شهان دیده ام بکسری که طاقست اندر جهان نه جفتی نه مانندش از شهان
ملاقاتم افتاده دیدم رخش شدم در سخن فرخ از پاسخش بقیصر که هست از شهان عظیم دل از بس شه از بیم بخشش دو نیم
چو کسری ملاقاتم افتاده است نویدم گرو که عطا داده است بملک نجاشی شدم بارها بدیدمش و زو ساختم کارها
ندیدم که دارد شاهی سپاه ادب چون سپاه محمد نگاه ازین جیش بشنو دلم ای قریش که جیش محمد نماند بجیش
همه یکدلانند و یک روی او بصد جان خریدار یک موی او چنان یکدلش گرد و پیرامنند که او جا نشست و بنهانند یک
شما را خبر دادم از کنه کار باندیشه و فکر گردید یار پس از رفتن عروه خیر البشر فرستاد از بهر ایشان خبر
که قصدم نه جنگست و نی کارزار مرا نیست مقصود جز اعتمار خراشی امیه فرستاده بود چو شد پیش قوم و خبر وا نمود
سبک اشترش را بریدند پی وز آن پس بخواهند آهنگ وی که تیغ ستم آختند بی دریغ بپای افکنندش سر از تیغ تیغ
احابیش از و بازشان داشتند نخوردند از آن منع و بگذاشتند چو افتادشان منع قتلش قبول روان ساختندش بنزد رسول
چو او رفت پنجاه مرد دلیر که بودند هر یک چو در بیشه شیر برسم طلایه روان ساختند بسهو و خطا بازی باختند
که بر گرد جیش پیمبر بطوف در آیند از بهر القاء خوف چو بینند کان اندکی از رجال بسیاری آرند رو در قتال
بیکبار یابند خونی عظیم کند تیغ آن خونفشان حیل دو نیم وگر فرصتی شان دهد نیز دست کشد لختشان بر بلندی ز پست
بر ایشان ز تیغی شکست آورند کسی را از ایشان بدست آورند بسنگ فلاخان و تیر از کمان در آرند خوف و برآرند امان
دو سنگ افکندند و یکدو تیر گرفتندشان یک بیک دستگیر بپای علم جمله را بسته دست ببردند و دیگر کسش نه بجست
پیمبر ز عفوشان همه شاد کرد وز آن بندشان جمله آزاد کرد وز آن پس عمر را طلب کرد گفت که از ره ترا باید این کرد رفت
کرم کن چو ابر آن طرف کن گذار نشان قطره چند و بنشان غبار بگو قصد ما نیست حرب و قتال بدان جمع ما ورده ایم این رجال
بقصد زیارت سپردیم راه بعمره همه محرمند این سپاه عمر گفت کای از خدامان رسول بجان هر چه گویی تو دارم قبول
ولیکن مرا هست خوف از قریش که دیدند از من بسی طیش عداوة مرا بود و غلظه بسی ز اسلام در مکه با هر کسی
یکی ز قوم عدی بن کعب کسی نیست زان بر من این ضعف بدین کار عثمان ز من اولیست باین منزلش ره ز من افزون است

ندارند

ندارند با وی عداوت بسی نیازرده از وی نیز هرگز کسی غریبست و در قوم خواری او بکوشند یاران بیاری او
رسول از عمر کرد گفتش قبول بجای عمر گشت عثمان رسول سوی ابن حربش فرستاد و باز چه او هر که زان قوم بد سرفراز
که گوید باشراف قوم آن خبر که شد عمره مقصود خیر البشر بتعظیم بیت آمدست و طواف ندارد بدل یکسر مو خلاف
بامر نبی رفت عثمان ز جیش همان دم بتعجیل سوی قریش بمکه چه در شد ابان سعید هم از دور بشناختش چون بدید
گرفتش ببر بر گرفتش ز جا وز آن پس در افکند بر سو ندا که من هستم ای قوم او را مجیر سپر گشتم او را ز شمشیر و تیر
وز آن پس بدو گفت هر جا روی کنون آمنی گر چه تنها روی عزیزم من و قوم من در حرم کند حرمت من ترا محترم
روان گشت عثمان سوی آن حرب سخن کرد شیرین زبان همچو چرب بدو و باشراف قوم آن سخن که گفتش نبی گفت در انجمن
رسالة ادا کرد چون شد تمام بتعظیم و تکریم بس احتشام بگفتندش ار هست عزمت طواف بکن تو ما را نیست در وی خلاف
بگوی دولت تو پیش از همه که بخت گردیدش از همه بگفت این بود غایة اعتساف که پیش از پیمبر کنم من طواف
طواف در این وقت پیش از رسول خدا رد کند من ندارم قبول پس از مکر و اندیشه زرق و ستم نمودند حبسش بجور و ستم
چو شد گفته نزد پیمبر خبر ز آنکه آن فتنه شور و شر نمایم گفت از قریش اقتصاص میان بهر کین خواستن بست
ز اصحاب خود کرد بیعة طلب که گیرند دستش بدست ادب بتاب وفا بر لب جوی جهد ز خود دست شستند و بستند عهد
که یکدل همه جانسپاری کنند بجان گر رسد کار یاری کنند اگر بهر او قصد جانشان کنند بدل رو بدو پشت بر جان کنند
همه تا نیب از خویشتن جسته او بدین دست دادند در دست او که بر جان خویشش کنند اختیار بجان گر رسد کار در کارزار
بدین بیعت از کدورات صاف که چون جنت آمد بر رضوان مضاف ز طوبی نشان داد هم آن شجر که چیدند در تحت او این ثمر
رها بودند عزة بهان و مهان مگر جد بن قیس کو شد نهان که شد خلف نافه نمود استتار نه بیمش ز عار و نه باک از عیار
چو آغاز آن بیعة انجام یافت تمامی بپذیرفت و اتمام یافت ز عثمان بیامد خبر کو بجاست حدیثی که گفتند از وی خطاست
نگشتند محروم فیض و جود بدو هر نفس میرساند درود قریش آخر از جنگ و آویختن به صلح جستند و آمیختن
ز بهر رسالة سهیل بن عمرو گزیدند از قوم و کردند امر که رو با محمد بصلح اندر آی ولی از در فکر و تدبیر در آی
که امسال از اینجا رود باز و بس بعمره نگردد سرافراز کس نیاید خبر در عرب انتشار که او عنوة گرد بر ما گذار
بلندی بگیتی ز شکست و نام بود پستی نام نیکی تمام چو ظاهر شود ضعف ما بر عرب فتد شهرة قوتش در عرب
شود حشمت و جاه ما منکسر چو گویند بر ما شد آن منتصر چو القصه کردند صلح اختیار روان شد سهیل اندر اصلاح کار
رسول خدا چون بدیدش ز دور هم از دور ما کرده بر وی عبور بگفتا در صلح بگشاده اند مر این را بمن زان فرستاده اند

۲ ببستن بهر خون او قصاص
۳ شکست عدو کرده بر خود درست

جو صلح اسهیل آمد سوی صلح میل | نمودند و آمد بدین سو سهیل | جو آمد بنزد پیمبر فراز | متاعی ز هر شعبه‌ای کرد ساز

ز هر پرده نقشی دگر وا نمود | عملها ز هر نقش ادا کرد زود | بسی گفت و گو کرد و بس جست و جو | بس از جست و جوها و از گفت و گو

مقرر جو شد صلح و شرطش تمام | بذیرفت انجام حسب المرام | ز ضبط معانی و تقریر آن | کتابت بجا ماند و تصویر آن

نکرده قلم بر ورق آن رقم | نگفته سخن زان زبان قلم | عمر جست نا که ز غیرت ز جا | بر آن وجه صلحش نبد جون رضا

دوان رفت پیش ابی بکر و گفت | که این صلح آید بغایت شگفت | بگفت او نه آخر رسول خداست | ابو بکر گفت آری این بی خطاست

دگر گفت ما نی همه مسلمیم | منیر و نه جون کافران ظالمیم | ابو بکر گفتش که هست این یقین | نه وهم خلافست نی شک درین

بگفت این جماعة نیند اهل شر | نه از شرکشان بدرنج جا | بگفت آری این جمع از دید دور | همه مشرکند و ز توحید دور

عمر گفت پس این دنیه چرا | نویسیم در حکم این ماجرا | ابو بکر گفت ای عمر اتباع | بود پیشهٔ مؤمنان نی نزاع

نباشد چو از کنه کاری خبر | بجز پی روی نیست کار دگر | گواهی دهم من که هست او رسول | کنم لاجرم قول و فعلش قبول

عمر گفت من نیز هستم گواه | که بر خلق هست او رسول از اله | وزان پس بنزد پیمبر شتافت | سر ریش دل پیش او هم شکافت

همان گفتهٔ خویشتن گفت باز | نمود از همان پرده آهنگ ساز | جو آمد بدان کین دنیه جرا | نویسیم و گیریم ترک جرا

نبی گفت این بود فرمان حق | بوحی از حق آمد چنینم سبق | سرم بر خط حکم فرمان اوست | درین کوی جنبش ز چوگان اوست

مرا جون که ضایع نخواهد گذاشت | نظر بر خود دم ز جه باید گماشت | بهر ان ره که احرام شود رهنما | ره منزل بشو دوان و نما

عمر گفت از آن روز کین گفته‌ام | بدم دارم و خوف و آشفته‌ام | تصدق کنم روزه دارم نماز | بشبها گذارم بسوز و نیاز

توسل نمایم بعتق رقاب | بامید معموری این خراب | به نیکی بد بها بی نبرد جو محو | شود محو سکرم با ثبات صحو

جو بگرفت صلح از دو جانب قرار | رسول خدا بهر اتمام کار | ز بهر کتابة علی را بخواند | دوات و قلم جست و او را نشاند

بگفتش که هان بر ورق نه قلم | ببسم الله آغاز کن در رقم | الاهی که شد وصف وانش قدیم | بدو بنیاست رحمان با آخر رحیم

سهیل بن عمرو آن چو بشنید گفت | که این لفظ آید بغایت شگفت | چو نشناسم این را بکش دست از و | که لفظی دگر مان بدل هست از و

خطابی که آن عادة مردم است | درا مثال این باسمک اللهم است | نبی گفت بنویس کین لفظ نیز | چو آن لفظ در معنی آمد عزیز

جو بنوشت گفت این جو کرد رقم | دهان ماند کن از زبان قلم | بگو کین کتابیست مضمون آن | صلاحی و صلحی و از حرب امان

ز صلح محمد رسول اله | بود با سهیل بن عمرو این گواه | سهیل آن جو بشنید برداشت سر | که نزدیک من نیست این معتبر

نه اگر بودی رسول اللهی | شناسم وزان باشدم آگهی | بجا باشدم با تو حرب و قتال | گذر کی کند بر دلم این خیال

مکن ذکر جز نام خود با پدر | برای تمسک بست این قدر | نبی گفت این هم نه بندد رهم | نویس ای علی ابن عبد الله

رسول

رسول اللهی و ابن عبد اللهی | دو در صفتم از عنبض شاهنشهی | بشه نسبتم من ز هر یک درست | شنو گر کسی زان کند باز جست

بود مدة صلح ده سال و بس | که کس را در آن حرب نبود بکس | بود قدر را اهمال امهال زین | نماند بجا بعد ده سال این

بشرطی که هر کو ز قوم سهیل | بسوی محمد کند عزم و میل | سوی قوم خویشش فرستد باز | کنند ار جه قومش خودش نبذ باز

بود حکم در عکس این نیز این | که احکام شکل هست عکسش یقین | ز صحب محمد بسوی قریش | گر آید کسی ز آرزوی قریش

بقوم خودش باز ندهند راه | بدارند در پیش خویشش نگاه | بعقد محمد هر آنکو ز عرب | کند میل الا مع من احب

و گر میلش افتد بعقد قریش | در آنکو که کس را در آن نیست طیش | سخن در صحیفه جو اینجا رسید | شد اندر عرب شور و غوغا پدید

خزاعه بعقد نبی در شوند | ز اصحاب عهد پیمبر شدند | بنو بکر عقد قریش اختیار | نمودند و بذرفت هر دو قرار

بذیرفت هم شرط دیگر وقوع | که زانجا پیمبر نماید رجوع | درین سال نارد بمکه دخول | که از وی قریش این ندارد قبول

در آینده از مکه بیرون روند | اگر چند از غصه مغبون روند | سه روز و سه شب گیرد انجا مقام | بصبح چهارم رود راه شام

جهة المدينة من مكة يسمى جهة الشام منه

سلاحی بجز تیغ با خویشتن | نیارند نی او نه این انجمن | بود تیغها هم نهان در غلاف | نهان در میان به ز بان خلاف

جو شد عهد و شرط و صحیفه تمام | بذیرفت آن افتتاح اختتام | بناگه ابو جندل ابن سهیل | که زین پیش بودش باسلام میل

وزان جرم در بند و زنجیر بود | که پس عرض از بند و تدبیر بود | شکسته غل از خود گسسته کمند | دوان همچو آهوی جسته ز بند

بیامد جو نزد پیمبر رسید | سهیل بن عمرش ز دیده بدید | گرفتش گریبان فشرد گلو | زدش پس طپانچه بر اطراف رو

بگفت ای محمد از آن پیشتر | که آرد ابو جندل اینجا گذر | مرا با تو عهدی بشرط وفا | شد و نقض آن هست جور و جفا

که هر کو ز ما سویت آرد پناه | نداری بنزد یکی خویشش نگاه | سوی ما فرستیش چون جست و جو | نماییم نی مهل و بی گفت و گو

نبی گفت هست آنچه گفتی درست | شکستن روا نیست عهد نخست | جو از راستی گفتت آراسته است | ببر با خودش گر ترا خواسته است

سهیلش گریبان گرفت و بجنبش | بجا کشش کشان برد سوی قریش | ابو جندل افکنده تن بر زمین | همی کرد فریاد کای مسلمین

نه نیکوست آخر که این بد کنند | سوی مشرکانم دگر رد کنند | ز سر تا بپا کفر و بد بینند | گرفتار در دست خود کاجیند

نبی جمله ز انصاف و کین پر منی | همه فتنه انگیز در دین منی | نبی گفت ابو جندل این شرط و عهد | جو بستیم بنمود کوشش بجهد

برو صبر کن کن مع الصابرین | که صبرست اصل مقامات دین | جو با صابرانست حق این بست | همین رتبهٔ صبر بر دین بست

ترا هست امثال تو زین فرج | سیجعل لکم ما علیکم حرج | بشرطی و عهدی جو صلح قرار | پذیرفته و یافت اعتبار

کنون در روی امکان تغییر نیست | برو صبر کن زانکه تدبیر نیست | وفا کردن عهد ها دین ماست | ره غدر رفتن نه آیین ماست

بد اصحاب را در زمان سفر | مقرر ز رؤیای خیر البشر | که مفتاح فتحست در دستشان | سر سر بلندان شود پستشان

پس از عمره و نحر هدی از حجاز   بیثرب سرافراز کردند باز   چو دیدند آن صد و صلح رجوع   ز مکه بشد زفته عمره وقوع
روسواس ابلیس شان زین جدال   درآمد بدل از ره احتمال   ز بس کاندران رفتنشان بهانه‌ای   رسیدند بعضی بقرب هلاک
زنهر ابی جندل و کار او   دران خواهش و زاری زار او   که سویش نبی را نیفتاد میل   بخواری سپردش بدست سهیل
قوی گشت وسواس پندارشان   بیفزود حیرت دران کارشان   چو القصه نامه شد انجام یافت   شرایط در و جمله اتمام یافت
هم از مسلمان و هم از کافران   نهادند خط شهادة بر آن   نبی خواست در نحر هدی که بود   باصحاب راه تحلل نمود
ز بوجهل در هدی بد یک شتر   سر افسارش از حلقهٔ نقره پر   بهر سو از ان هدی آوازه رفت   وزان غیظ کفار ز اندازه رفت
پیمبر چو شد نحر و حلقش تمام   نمودند اصحاب هم اهتمام   بحلق و بنحر آنکه او هدی داشت   درآمد نظر بر تحلل گماشت
بتقصیر هم فرقه‌ای اکتفا   نمودند در حلیهٔ اقتفا   نبی از محلق چو آورد یاد   بریشان خدا گفت رحمة گشاد
بگفتند اصحاب کای شاه دین   ز شرع تو روشن شده راه دین   چه شد گر مقصر درآید ز پی   بود بر محلق درین عطف وی
مساواتشان گر نماید نکو   بود ار نبیند بغایت نکو   گرفت از محلق دگر باره نام   دعا کرد بر وجه اول تمام
دوم بار اصحاب درخواستند   همان خواست بار دگر خواستند   سوم بار دیگر محلق نمود   زبان در دعا بهر او بر گشود
دگر بار اصحاب برخاستند   که عطف مقصر بر او خواستند   درین بار آخر ز عطفی که داشت   بعطف مقصر دو کف بر فراشت
وزان پس چو تحلیل تکمیل یافت   عنان سوی یثرب بتحویل یافت   چو کرد از حوالی مکه سفر   بره بود نگرفته یثرب مقر
که شد سورهٔ فتح نازل ز حق   بیک درس بر وحی خواندان سبق

ذکر معجزه‌ای که از آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم
در ما بین مکه و مدینه ظاهر شد

دهد زابن عباس راوی خبر   که چون کرد رجعة نبی زین سفر
گروهی صحابه ز تنگی زاد   شکایت نمودند و کردند یاد   که شد حال ما مخمصه و اضطرار   بجان زین تکلف رسید است کار
شترهای بی بار همره بسی   که بر وی سواری کند هر کسی   سوار از پیاده شود دست یاب   که گر رنج بیند نگردد هلاک
چو بینیم هلاکت ما را ز جوع   بکن چاره کار قبل الوقوع   گر امرت شود نحر بعضی شتر   ز لحمش تهی گاه سازیم پر
ز شحمش بدو رجل تدهین دهیم   وزان رنج اعصاب تسکین دهیم   ز جلدش بسازیم نعل و ردای   بره پا بد از خار و خس [illegible]
ز نحر شتر منع کردش عمر   که شد نفع ظهر اظهر اندر سفر   مسافر بران باشدش اعتماد   چو در بند آن یافت خود را گشاد
توان زنده را کشت زان خورد زود   ولی کشته را زنده نتوان نمود   چو شد بر کران زنده رفت از میان   چه سود از پشیمان شدن جز زیان
پیمبر پسندید گفت عمر   بوجهی دگر کرد دفع ضرر   رهی از مقامات اعجاز یافت   وزان مستمندان خود در نواخت
بفرمود تا هرچه نطع و عبا   دران جیش بد یا قمیص و قبا   بیارند و چون سفره‌ها گسترند   بران سفره از غیب روزی خورند

النطع الجلد الناعم من الحمل

چو

چو کردند فرمان دگر باره داد   که ریزند بروی بقایای زاد   چو شد زاد بر سفره‌ها ریخته   نه ممتاز بل در هم آمیخته
بگفت او عبه جمع سازید زاد   بگیرید ازین سفره حسب المراد   بیاورد هر کس وعایی که داشت   ظفر یافت بر جد عایی که داشت
گرفتند چندانکه میخواستند   کهی از وعا نیز میکاستند   گر پر بود انبان چنان و جوال   که سر بستن و دوختن بد محال

ذکر معجزه‌ای از آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم
که در حدیبیه بظهور پیوست

روایة ز جابر بصحبت رسید   خبر گشت از و فاش هر کس شنید
که یوم حدیبیه ماند از عطش   بدل مرگ چون زندگی گشت خوش
نفسها چو آتش زدی بر دماغ   گذشتی و آتش زدی در دماغ   چراغی کز آن آتش افروختی   در و روغن مغز جان سوختی
در آتش جگر از تمنای آب   دل از آتش تشنگی خود کباب   بنزد پیمبر یکی رکوه بود   که گاهی توضی بدان مینمود
دران اندکی آب زان دست ورود   همی شست و میداد ساز وضو   نمودند اصحاب با وی خطاب   که ای آفتاب رخ و کف سحاب
همه تشنه کامیم و آب وضو   نداریم و در آتش از جست و جو   جز آبی که در رکوه تست و بس   ندارد درین جیش یکقطره کس
چو از چشمهٔ غیب در یکزمان   بامر تو صد جوی گردد روان   ز جاه غم این تشنگان بر آر   بعینیت چو هستند امیدوار
بحر کرم آشنایی همت   ز نور قدم روشنایی همت   بیک قطره صد تشنه لب را بکام   توانی رساند ار کنی اهتمام
بیک لمعه ظلمت هم از صد دماغ   کنی دفع اگر برفروزی چراغ   شد از تشنگی مان همه تیره چشم   بجانهای مان ساخت هم تیره چشم
پس افتادگان را بر کار خویش   بیک نم ز صد بحر زخار خویش   پیمبر درآورد بر رکوه دست   چو فواره ز انگشت او آب جست
چو از چشمهٔ غیب در مشت او   روان شد چو جوی هر انگشت او   اصابع چو انهار جنة نمود   که از تحت او جاری انهار بود
بیک قطره از بحر اعزاز تام   رسانید لب تشنگان را بکام   چو شد رکوه چشمه بر و تاختند   بخوردند آب و وضو ساختند
کسی کین حکایة ز جابر شنود   بپرسید ازو چون غریبش نمود   که این معجز آنشه چو کرد آشکار   سپه چند بودش ازو وی شمار
بگفت ار عدد شان دران آزمون   بدی صد هزار و از ان هم فزون   فزون آمدی آب آن رکوه بر   بماندی دگر خوردی اسب و شتر
ولیکن دران چین ز روی شمار   سپه پنج صد بود یا یک هزار

رجوع بذکر رجوع حضرت صلی الله علیه و آله
و سلم بمدینه و ذکر قصهٔ ابو بصیر

چو القصه آن مه بمنزل نزول   نمود و نهادش بیثرب دخول
یکی کرد از همرهانش سؤال   که ای مقتدای طریق کمال   نگفتی که در مکه آیی ز خوف   درآییم و آریم بر کعبه طوف
چرا آن نشد رفت ازما وقوع   نمودیم سوی مدینه رجوع   بلی گفت گفتم ولی وقت آن   نگفتم که گی‌ها ند مطلق زبان
نکردم چو بیکردم آن کشف حال   بتعیین امسال قید مقال   بگفت آری آن قول مطلق نمود   برو قید فهم معین فزود
معین بقیدش چو نیست میل   دگر نی نه اطلاق جاریست سیل   به نظرهٔ تحسر اطلا فیند   بجز و فانیند و دروا فتیند

حبابی و موجی پذیرد فنا   بجز بحر اعظم ندارد بقا
نه ابیاه قطره کی هست دور   و گر فی بری غرقه در او
نماند جز اطلاق آن وجه پاک   دگر هر چه بینی پذیرد هلاک
کنون نیز اشیا همه هالکند   چو در قبضهٔ قدرة مالکند
همه نیستانند و هستی اوست   که چون مغز بی‌پوست خود را نمود
نخواهم ازین پرده سازندگی   ندارم هوس هم نوازندگی
بدید مرتعش چند از اضطرار   در آن نیست بیچاره را اختیار
نبی گفتش آخر که آن گفته‌ام   دری دان که من راستش سفته‌ام
چو تعویق کند وقت از قضا   شود روشنم صدق در ما مضا
درستست جبریل داد آن خبر   رسد وقت و ظاهر شود زان اثر
پیمبر بیثرب در آسودگی   چو بنشست رست از غم و فرسودگی
بیامد ز ره ناگهان بوبصیر   چو تیر از کمان مسرع اندر مسیر
مسلمان و از اهل اقرار بود   وز آن جرم در حبس کفار بود
شکسته ز پا کنده جسته ز بند   فکنده غل خود گسسته کمند
رسید و بحضرت توجه نمود   وز آن وجه لوز ناله ربعود
چو از مکه سوی مدینه سفر   نمود او بجبر و جدا شد ز شر
از آن از هوا جنس بن شریق   فتادند در غصهٔ همّ و ضیق
کتابی نوشتند نزد رسول   که رد کنش بدیشان نماید قبول
بقانون پیمان و عهد نخست   نمودند از حضرتش باز جست
یکی از بنی عامر آن نامه برد   بتعجیل راه مدینه سپرد
شد از از هوا جنس اندر طریق   غلامی بدان عامری هم رفیق
چو نزد پیمبر رسید آن کتاب   در آن رفت با بوبصیرش خطاب
بترحم کنان گفت کای بوبصیر   سخن هر چه گویم ز حق در پذیر
تو دانی که با قوم عهدیست بان   بران در وفا نیز جهد بست
برو نیست چون عذر در دین ما   وفا هست بر عهد آیین ما
خدا گشت از تو و حال تو   نه تنها تو اشباه و امثال تو
فرج بخشد و مخرج از ضیق و بند   برو سوی قومت مترس از گزند
بدین هر دو همره قدم نه براه   که هست این یگانه ز هر بد پناه
بگفت ای ز تو درد دین را دوا   ز شرعت مقام یقین را نوا
بعشاق آتش کی راه جهاد   که آرند بر دین حق ترک یاد
نبی باز گفتش که ای بوبصیر   منت مژده دادم ز حق در پذیر
شما را ز حق مخرجست و فرج   مدارید بر دل غبار حرج
چو رفتن سوی قوم شد ناگزیر   بشد همره آن دو کس بوبصیر
برفتند تا ذو الحلیفه بهم   حکایت کنان و قدم بر قدم
نشستند آنجا باسودگی   کز ایشان رود رنج و فرسودگی
گرفتند آرام در سایه‌ای   که گیرند ز آسودگی مایه‌ای
برآورده آن عامری سر غلاف   برون کرد شمشیر خویش از غلاف
فشاندش ز هر سوی و در اهتزاز   در آورد و افشرد در قبضه باز
بگفت ار باوس و بخزرج رسیم   همین تیغ در حرب یاور بسیم
برارم بیکدم بدین تیغ تیز   ز اشراف و اطراف شان رستخیز
بیک برق ازین تیغ آتش فشان   بسوزم دو صد خرمن عمرشان
چو بشنید ازو گفته آتش بوبصیر   بدو گفت کای صاحب دار و گیر
گذشتست از اندازه دعوی و لاف   بدین حد بباید رساندن جزاف
ببین تیغ که می نازی ای پر ستیز   که آزمون هست در کار تیز
بلی گفت تیز است و من بارها   بدو کرده‌ام در جهان کارها
بنه گفت در دست من تا نظر   بر افکنم گیرم از وی خبر

زروی بضاعت شوم زو خبیر   نظیری ندارد درین بوبصیر
علی الفور تیغش بکف در نهاد   در فتنه بر روی خود برگشاد
چو بر عامری عمر آمد بسر   ز خرمش نیامد بحضرت خبر
گرفته بکف تیغ او بوبصیر   زجا جست زان سان که از شست تیر
دویدش پس و تیغ در وی نهاد   زهر سو در مرگ بر وی گشاد
زهر رخنه زخم در زد اجل   در آمد باطراف قصر اجل
بشد همره عامری همچو باد   گریزان بسوی نبی رو نهاد
سراسیمه و ز خویشتن بیخبر   برو گشته گم دست و پا و سر
خروشان چو باد اخیان می شتافت   که گردش ز سرعت نظر در نیافت
نبی با صحابه بمسجد قرار   گرفته که ناگه نمود او گذار
پیمبر چو دیدش بگفت این ز بیم   گریزد که دیدست امری عظیم
سراسیمه از بیم جان می‌دوید   ز تن غالبت و بجان می‌دوید
بجایی که در وهم ناید خیال   بدان جا کشش در حسن قند انتقال
در آمد بمسجد در آن اضطراب   دو لب چون سفال و دو دیده پر آب
نبی گفت ویحک بگو چیست   گریزان چرایی ز پی کیست
بگفت آنکه گردید یار رفیق   گریزانم از جور او در طریق
رخ اندر جفا بر وفا کرد پشت   بعذر و ستم صاحبم را بکشت
چو یار مرا کشت یار شما   گریزان شدم در جوار شما
درین گفت و گو او بیامد بتیر   که ناگه در آمد ز ره بوبصیر
سر افکنده از عامری در سفر   در افکنده تیغش حمایل ببر
برآورد فریاد کای مصطفی   بعهدی که بودت نمودی وفا
تو تسلیم من کردی و من بدین   سر افراختم آختم تیغ کین
ز فتنه نگه داشتم دین خویش   ز اعدای دین خواستم کین خویش
سر از دوستکامی بر افراختم   وزان دشمن دین سر انداختم
نبی گفت ویل امه للقتال   چه نیکوست گر یاوری افتد ز جال
چه یکرنگ و یک روست در کار دین   زهی یار دین وقت پیکار دین
چو بر شرط عهد پیمبر مقام   نمودن نیارست بردانت کام
ره ساحل بحر بگرفت پیش   در آن منزلی ساخت از بهر خویش
کز آنجا همی داشت عیر قریش   بد آن منزلی تا گذر بر قدیش
در او چند روزی چو آرام یافت   بهر جا نبی مژده و نام یافت
خبر یافت در مکه زو آشتهار   که چون عامری را بکشت آن نزار
کنون ساحل بحر بیچون نهنگ   نشستست و کرده بر عیر تنگ
کلام نبی نیز در حق او   ز شهرت پذیرفت رنگ و ...
که دانست نیکو ز بهر قتال   اگر همره افتند یار و رجال
بسی خویش مسرور شد زو درو   بکیش کهن حرب کرده چو نو
ابو جندل آن قول اقبال او   شنیدند و رفتند دنبال او
ز ارجل سلاسل ز اعناق غل   شکستند و رستند از قید ذل
ابو جندل و غیر هم قوم کس   بدو یار گشتند فریاد رس
ز اسلم بسی نیز ز ایشان غفار   بدان یاوران باز گشتند یار
عدد شان بسیصد مقاتل رسید   که کس شان ندیدی مقابل ندید
رفیق ابو جندل و بوبصیر   شدند و نشستند بر راه عیر
چو عیر قریش آمدی در گذار   شتر شان بتاراج رفتی و بار
پس از اخذ اموال و اسباب عیر   بدی کارشان قتل اصحاب عیر
مدد منقطع شد ز قوم قریش   بسی سست شد از کرد سختی عیش
ز تیر و ز آتش مجاهدشان فکند   هر یک در غمی بس گرانشان فکند
گرفتار در دست بیچارگی   ز پای اوفتادند یکبارگی

بس از شور بسیار کردند عزم بران عزم آخر نمودند جزم که شخصی بدر خواست پیش رسول فرستند باشد که سازد قبول
فرستند که بو جندل و بو بصیر نمایند ترک تعرض بعیر ز قتل و ز تاراج دارند دست بجور و ستم بر نیازند دست
بنزدیک خودشان نماید طلب قریش از کرب وا رهند و تعب از و منة لطف و بخشایشی بود شان چو یابند آسایشی
بدو هر که من بعد آرد پناه همی دار کو پیش خویشش نگاه که داریم از طوع رغبت رضا گذشتیم از آن شرط در ماجرا
شد اندر خور این کار را این جریر که شیرین سخن بد زبان داشتی روان ساختندش بنزد رسول بامید درخواست کردن قبول
نبی در پذیرفت درخواستشان چو بد راستشان گفته او راستشان کتابی ببوجندل و بو بصیر نوشت و فرستاد در باب عیر
که ترک تعرض بعیر قریش نمایند و گردند ملحق بجیش چو خواندند این خط فرخنده فال که شد حکم آن واجب الامتثال
همان لحظه عزم مدینه کنند رخ اندر مقام سکینه کنند بیاران دیگر که با آن دو یار بدندی شدندی با عداد چار
جداگانه فرمود تا هر کدام نمایند رجعت بسوی مقام سوی قوم خود باز گردند باز در فتنه بر کس نسازند باز
بعیر قریش و با صحاب عیر تعرض نسازند اندر مسیر ببوجندل و بو بصیر آن کتاب چو واصل شد و گشت از وی صواب
در آن لحظه از نزع بد بو بصیر بحالی که زان کس ندارد گزیر لبش تشنه طلب پر زمان فرج ز کلک قفس دیده راه خروج
باهنگ پرواز بگشاده بال ز آهنگ خود کرده فرد جلال بکف نامهٔ مصطفی جان سپرد امین بود امانه بجانان سپرد
همانجا که او جان باکش سپرد ابو جندل آنجا بخاکش سپرد بسر قبر او مسجدی بر نساخت حق صحبت صاحب خود شناخت
نگه داشتن حق صحبت خوشست بسی جانفزا لیست بس دلکشست چو تخم محبت بدل کاشتی بود حق صحبت نگه داشتی
بیاران جانی بدل باش ربا بجان و بدل حق نگه دار با بحکم معیت ترا با خدا بود صحبت و بود از تو جدا
چه نسبت او از تو غافل جدا چو دلبر یگانه است نزد دل ما چو یکدل فزون نسبت در جو چو دل جان من یک دل آرام بس
معیت چو گفت اینما کنتم است خوش آنکو درین یافت از خود گمست حق صحبت وجه باقی فناست تو تا باقی حق صحبت کجاست
چو با او یی از دید خود کن هراس مراعات حق این شدای حق شناس دگر باره رفت از کف من عنان سبک شد عنان و رکابم گران
چه چاره کنم توسنم سرکشست رهم نیز بر مرغزاری خوشست بر اهسته کشتم باز از آن مرغزار که کار از دل کل ره روان چکار
چو بو جندل الغصه دفنش نمود رخ خود سوی یثرب آورد زود بدو بعضی اصحاب او هم رفیق شدند و گرفتند پیش آن طریق
ز ساحل سوی بحر دین آمدند بنزد رسول امین آمدند سوی اهل خود بعضی دیگر شدند از آن در که شد امرشان
ابو جندل اندر مشاهد تمام ازین پس بدی با پیمبر مدام نشد غیبتش در مشاهد حضور نبودی بنزدیکی و نی دور
مغنی مقامی بیاور ز چنگ که آرد بدل صلح و با نفس جنگ بده جنگ را گوشمالی تمام که گویا شود هر رگش را مقام

ذکر غزوه

ذکر غزوهٔ خیبر و قصص که متعلق بآنست

چو دهقان ببومی شود تخمکار بامید باری که آید ببار
بشوراند آن بوم را از نخست عروقش بسنجی کند نرم و سست که تا تخم در وی چو گیرد قرار کند بیخش از هر طرف انتشار
امولش نه هر سو شود آنکش نمی روش بر آرد سر از خاک خوش چو بابیش در آن بوم محکم شود از آن بوم سر سبز و خرم شود
چو بوم اندر آید ببیر کرز بوم علفهای بیگانه آرد هجوم فشارند بر تخم او را گلو نه بینند بروی ره آب جو
خورند آب تخمی که او کاشتست فتند آن علفها که افراشتست بنزدیکی کر آید ز سبزی علم ز پا بی اندر آید بدا استم
چو دهقان بود زیرک و کاردان بسنجیده در کار و بسیار دان بر آشنا چو نکه سر بر زند علفهای بیگانه را بر کند
گر ناید بران تخم تنگ آنکش بر آرد سر از خاک سیراب خوش ازین رو نبی کاشت چون تخم دین که آن را دل مستعد شد زمین
بانذار در شورشش آوردشان وزان قابل تخم دین کردشان بدلهای قابل در افکند تخم چو با آن زمین گشت پیوند تخم
زراعتش بسوی سما شد که زرع بد اشطأه للخروج بآب بشارة شده برنوی غلیظا علی سوقه مستوی
بغیظ او فتادند کفار از او برافروخت در سینه شان نار از او بمان زرع گر شرع احمد نبود علفهای بیگانه آمد یهود
از آن خاکساران گذرهای آب شده تنگ در شورشش اضطراب بدندی بدان زرع آمیخته بشاخ و به بیخش در آویخته
بدندیشش قاطع بجور و جفا شد اندیشش مانع ز نشو و نما محمد که دهقان این زرع بود ز جا بر آن کند بیخ یهود
که هر خوشه باید کمال نما به بیند در و تخم حال بقا درین قصه راوی این داستان روایة چنین کرد از راستان
که چون شد نبی از حدیبیه باز [illegible] ز یثرب چو کوس نبوة نواخت بدست ولایة علم بر فراخت
برایه از آن علی را بر گزید که در شان او آیهٔ فتح دید بدو وا درایة که لشکر کشید ز یثرب سپه را بخیبر کشید
مغانم ز حق وعده بسیار داشت بدان اندکیشان فرا کار داشت محقق ندارد ز اسباب دست اگر چه بخوان توکل نشست
مغانم که در سورهٔ فتح بود از آن صورتی فتح خیبر نمود چو غطفان خلاف پیمبر بدند موافق با صحاب خیبر بدند
بدندی بهر کار و هر بارشان هم یارشان و مددگارشان نبی ساخت منزل بجایی که بود ز یکسو بتیش غطفان ز یکسو یهود
که پیوندشان بگسلاند ز هم و هد کسرشان چون نکردند ضم چو او در میان باشد ایشان گذار نیارند بر هم نمود از کنار
سپاهش بخیبر چو پیوسته شد ز غطفان بخیبر گذر بسته شد خبر شد بغطفان که آمد رسول بگرد حصون کرد لشکر نزول
ز جا گرم جستند بهر یهود چو آتش خروشان و پیچان چو دود غضبشان بدل آتش افروخته ز سر تا بپاشان در و سوخته
در آتش چو سر کین و دود سیاه از ایشان بخاری بپا زان تن آه بامداد خیبر ز جا خاستند سلاح و سلبها بیار استند
ز منزل شده یکدو منزل بدر بیامد بره شان ز منزل خبر که آهنگ کردند جمعی جبال بعدة جبال و بعدة رمال

که اموال غطفان بغارت برند | وزان ره بهائی تجارت برند | سفرشان ز باد اشت باکرده سود | بعتزل رزه باز گشتند زود
نه امداد خیبر کشیدند دست | بران پای خود را ندیدند بست | گرفتند از دستیاری کران | کشیدند پای خود از میان
بهم خیبر و لشکر مصطفی | رها کرده رفتند رو در قفا | پیمبر شب آمد بخیبر فرود | چو روز از دم صبح دادش درود
چو صبح دوم کرد زاعلام نور | ز روی زمین ظلمه شام دور | بعزم غزا کرد لشکر سوار | تو گفتی جهان گشت پر کردوار
چنان داشت عادة نبی الهدی | که با قوم ار عزم کردی غزا | بشبشان نبردی بشبخون بسیر | توقف نمودی در آن تا سحر
بصبح ار شنیدی اذان نماز | نگشتی بر اموالشان دست یاز | وگر زانکه ظاهر نگشتی اذان | نه پیچیدی از صوب ایشان عنان
در آن شب که آمد بخیبر فرود | بآرام تا صبح بود اندرو | چو بنمود رخ صبح نیلی روی پوش | وزان قوم نامد اذانش بگوش
علم کرد برپای و لشکر کشید | سپه برد در حصن خیبر کشید | همان لحظه جمعی با بنات زرع | بگفتند مساحی و آلات زرع
ز قلعه برون آمدند و براه | بدیدند آن شاه را با سپاه | سوی قلعه خود گریزان شدند | چو خر در گل افتان و خیزان شدند
بگفتند یا قوم بئس الخمیس | که اینک محمد رسید و خمیس | در قلعه بندید و پل بر کشید | بتغییری بیا نگل و هل بر کشید
نبی گفت تکبیر و اندر خطاب | ز خیبر خبر داد کو شد خراب | دگر گفت ما چون سپاه جحیم | بهر جای اندر پناه جحیم
بود لطف و قهر خداوندگار | مدد کار ما بر یمین و یسار | بقومی گر آریم قهر از نزول | فقد جل منهم و بئس الحلول
بارجاف خیل ار کنیم افتتاح | صباحا علیهم فساء الصباح | چو بنمود کیفیة حالشان | بفرمود تاراج اموالشان
چو اموالشان در غنیمت ربود | بفتح حصون شان عزیمة نمود | نزاهی که حق می نمودش بعون | بترتیب میکرد فتح حصون
ز هر قلعه کز نصر حق در گشاد | در قلعه بر آستان سر نهاد | نخست از حصون حصن ناعم گشود | چو اول بدان منعمش ره نمود
سواران چو بر قلعه می تاختند | ز برج آسیابی بینداختند | بمحمود بن مسلمه باز خورد | دری کز بهشتش بروح باز کرد
ز شهد شهادة چشیده شهید | بدار سعادة روان شد سعید | از آن آسیا آرد گردش بدن | که یی بخت زاده جان ز تن
دوم قلعه بد مسکن بو الحقیق | که حصن حصین بود و صعبش طریق | قموصش بد اسم و برفعه چنین | شده پاره اش آسمان را ...
بعینی سر کوه دامان او | سر آسمان در گریبان او | فلک بد برفعة ولی چون نجوم | صحابه نمودند بروی هجوم
بدان سربلندی کز دست رجال | بیکدم سر قلعه شد پایمال | بسی ماه و بس ماه پاره درو | صبا با فروزان ستاره درو
صبایا پس بیکسر سبایا شدند | چو مه بر بام آرا ما یا شدند | بهر برج در منزلی مه رخی | روان هر پیاده زدی شه رخی
دو مه روی گشتند اسیر بلال | چو مه بدر اندر خم یک هلال | صفیه یکی بود بنت حیی | که مه بر فلک رشک بردی زوی
دگر بنت عمش که بود از جمال | رخش مه برو بر دو مشکین بلال | بلال آن دو را چو که می برد اسیر | دو جارت شدند اندرین دار و گیر

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم اصحابی کالنجوم الحدیث

زرحمت بریشان حجبت نظر | که می دادی از کشتگان گذر | اسیر و گرفتار و خوار و ذلیل | چو بشنید خویشان خود را قتیل
چه بر دل رود شان خود اندرین | بخلق خدا رحمة پیشه کن | ز دل چونکه رحمت شود منتزع | ز خیرات خود کی شوی منتفع
صفیه چو آمد بر مصطفی | بدش چهره ازرق ز زخم جفا | بنفشه ز گل رسته بر روی او | رخش رنگ در دیده از موی او
بپرسید پیغمبر از آن سبب | بشی گفت خوابی بدیدم عجب | خیالم نمودند یک شب بسحر | که اندر کنارم فتادی قمر
بشویم کنانه چو رویای خویش | بگفتم که تعبیر گو بود پیش | بگفت این خیالت که در خواب بود | بتو صورة آرزویت خود نمود
تمنای شاه حجازت شده است | بتزویج احمد نیازت شده است | در آن دم چو سنگیش بنمود مشت | بزد سیلی بر جبینم درشت
ز آسیب آن سیلیم بر جبین | بنفشه برون آمد از یاسمین | از آن گرد عاج مرا آبنوس | که گرد جانش اندر شکل شد سندروس
پیمبر بنام سلیمش سپرد | که در خانه او بسر عده برد | پس از عدة از رقش آزاد کرد | بعقد خودش نیز دلشاد کرد
عتاقش صداق اندر آن عقد چید | بتقدیم تسلیم آن نقد ساخت | ز وقت زفافش دو گونه خبر | روایة نمایند اهل سیر
یکی قول در خیبرش بد وقوع | بقولی بره بود بعد از رجوع | نبی الله آن شب که خلوة نمود | بره یا بخیبر بهر آن یکی که بود
در اثنای شب تا سپیده دم | بابوب انصاریش پاسبان | سلاح و سلب کرده بر خویش جمع | چو پروانه میگشت بر گرد شمع
بگرد نبی خرگه ... زده | چو هاله که خرگاه بر مه زده | همی گشت ایوب تیغی بدست | چو برقی که پیرامن ابر جست
بگشتی ز سرعة که در شب گذشت | بتیغش نظر گر کسی میگماشت | چو یک نقطه نار جواله بود | که اندر نظر دایره می نمود
نبی چون بر آمد ز خیمه صباح | برون دید ایوب را با سلاح | بگفت از چه بستی سلاح و سلب | مگر دشمنی کرد قصدت بشب
بگفت ای رساننده پیام خدا | قرین گشته با لعنت نام خدا | بدم بر تو خایف ز بنت حیی | که شیطان جدا دار ندا از وی
از و نا بمانت ملالی رسد | بجان تو عین الکمالی رسد | فزینت عهدش بدین قوم | ز تو تا بدآبا بناشد سلیم
چو چندان ز خویشان او کشته شد | پدر از کشته ها مون پر آغشته شد | پدر را بخون دید آغشته بر | ز شوهر بیش بخنجر بریده سر
ز نقصان عقل اندرین تیره شب | اگر در چه افتد نباشد عجب | چو سوی بنابید یابد نشان راه | ز فکر تباهی در افتد بچاه
از آن پاسبانی شبم پیشه بود | که تا روز ازین فکر و اندیشه بود | نبی گفت حق حافظت باد و یار | که دادی بیاری حق داد کار
چو در حفظ من داد حقت سبق | شدی سابق خلق و محفوظ حق

ذکر کیفیة قتل کنانة بن الربیع که صفیه رضی الله عنها قبل از فتح خیبر زن او بود

بنزد کنانه بنی النضیر | نهان کرده بودند مالی کثیر
بگنجی بد ایشان ز گنجی نهان | ز زر و نقره مدفون جهان در جهان | کنانه نگهبان آن گنج بود | وزان آیه شد اخشن رنج
چو شد قلعه بو الحقیق ارتفاع | مطیع از برای رسول مطاع | کنانه شد اول در آن دار و گیر | بدست یکی از صحابه اسیر

رساندش بنزد نبی بی درنگ فکنده بگردن درش پالهنگ پیمبر بپرسیدش از گنج زر ندارم از آن گفت هیچ خبر

نه دیدم نه نامش شنیدم ز کس جز از تو که پرسیدی امروز و بس بر آنم که این جز در او نام نیست چو عنقاست گنج و بجز نام نیست

وگر هست معلوم کس در جهان چو مجهول مطلق شد از من نهان چو بر علم دارد خبر استناد ز مجهول مطلق خبر کس نداد

همان لحظه آمد یکی از یهود ز حال کنانه چنین وانمود که هر روز برگرد ویرانه‌ای همی گشت مانند دیوانه‌ای

بنودی اگر جای گنج آن خراب چو مار از چه بودش بر آن پیچ و تاب نبی گفت اگر گنج پیدا شود نهان خبیثت هویدا شود

کنم از تنت سر بخنجر جدا نگیرم ز سر چیز دیگر فدا برین عهد بند ار درین راستی که اندر راستی نایدت کاستی

بگفت این دروغست و من بستیم ز حیله دروغی بیاراستیم نبی گفت تا تشنه و بس این بجو بهر کنج بردند جایی فرو

پس از کنج کاوش بسی دست رنج بدست اندکی شان در افتاد گنج پیمبر ز باقی خبر جست باز در آخر چو اول نهان داشت راز

کنانه چو انکار ناندازه برد پیمبر بدست زبیرش سپرد که سازد بتعذیب او را اقر نماند بر انکار خود مستقر

دهد آنچه ماندست باقی نشان کند آشکارا آنچه دارد نهان زبیرش بسی کرد تعذیب او نه پیچید از جحد و انکار رو

بر انکار خود بود ثابت قدم نشد زو بتعذیب بسیار کم چو محمود بن مسلمه شد شهید محمد برادرش کان حال دید

بسی خسته دل گشت و آشفته حال در آشفتگی بودش اندر خیال که کین برادر کشد از یهود ببرد سری چند از آن قوم زود

سپرد از زبیرش پیمبر بدو که بهر برادر شود کینه جو بخنجر از آن بدرگ بدنشان بخون برادر شود خون‌فشان

چو سیل آمد او را بجا در ربود بسیلاب تیغش زمین سرخ بود

ذکر تحریم لحم حمار در خیبر و تحریم بعضی امور دیگر بتقریب آن

بخیبر ز یثرب چو آمد سپاه ز حد بیش کم بودشان زاد راه چو منزل گرفتند بی توشه‌ای پراکنده گشتند هر گوشه‌ای

ز هر سو نمودند قوتی طلب که قوت بودشان برنج و تعب بدیدند در دشت جمعی حمار گرفتند و کشتند از اضطرار

چو از آتش جوع می سوختند روان گرم و تیز آتش افروختند نهادند در دیگ و دادند جوش ز جوشش چو آتش بر آمد خروش

بر آتش بزودی چو دیگها بجوش سر هر یکی از دیگ سرجوش جوش که ناگه رسید از نبی نهی آن ادب منتهی ساختشان در زمان

بنهی نبی هر یکی منتهی ز لحم و مرق ساخت قدرش تهی چو سر در اطاعت برافراختند همه دیگها سرنگون ساختند

ز طاعت شود کار بستان بلند بود کنگر عرش را این کمند بگیر آن کمند و بمیدان جنگ که تا که بعزت کشندت بچنگ

براهی که شد شرع مان رهنمون قدم زان نشاید نهادن برون مضیقت دنیا سوی ابتداع از و نیست راهی بجز اتباع

بجان حق را براه قبول نشاید بجز اتباع رسول بدین نهی هست چندتا دگر معارض بنزد رواة خبر

یکی اکل ذی ناب نیز از سباع دگر با حبالی ز نسوان وقاع

دگر

دگر هم بنسوان سبی التقا طلب نا نموده رحم را نقا دگر بیع مغنم چو قسمت نیافت که با بیع بر بیعش برو رخ شتافت

ذکر دادن رایت بعلی بن ابی طالب رضی الله عنه بعد از آنکه بشیخین رضی الله عنهما داده بودند و فتح آن حصن برو

ز خیبر یکی حصن بد کز علو بنا راست گردون بر او گشت دو تو کند نظر کوته از باره اش درازی ره کرده بیچاره اش

تو گفتی که بر برج او پاسبان برون جست از چنبر آسمان چو درج کواکب شده برج او گهر ریختی هر شب از درج او

جهان خندقی بود گردش عمیق که بر وهم عمقش ببستی طریق اساسش قوی برج و باره بلند بنزدیک آن قوم دور از گزند

بران داشتندی یهود اعتماد از او اعتقاد و بر او استناد بران قلعه بردند اصحاب جنگ بسی جهد کردند و ماندند بجنگ

نبی داد اول بصدیق راد که زو باید این بند مشکل گشاد بسی سعی فرمود بس جهد کرد بس از خاک ریزش بر انگیخت گرد

بسی رخنه در برجش آغاز کرد بسنگ دیوار او باز کرد بجایی رسانید جنگ و جدال کز آن بیشتر خود نمودی محال

بکسر ار چه دیوار و در شکست در بستنش نشد فتح و ناماند دست بشب واپس آمد ز پای حصار بلشکر گه از بس نیافته کار

نبی داد از بهر فتح و ظفر دگر روز رایت بدست عمر همان لحظه بر آن شد و بی شتاب چو بر آشیان کبوتر عقاب

بزد طبل و فی الحال بر قلعه تاخت علم بر دو در پای بارو فراخت ز هر سو در آورد لشکر بجنگ بر شیبان نه قلعه جهان کرد تنگ

بلند آرزوشان در آن رستخیز ره ار یافتندی بنغیر از گریز سپه گرد قلعه چو پیوسته بود بر شیبانی ره از چار سو بسته بود

بحیله نمودند تا شب درنگ چو روباه در کنج سوراخ تنگ شب آمد عمر باز شد با سپاه رسول خدا گفت فردا پگاه

دهم رایت از بهر فتح مبین بمردی ز مردان راه یقین که باشند از و دشمنان ملول بود دوستدار خدا و رسول

نه فرار و اندر دو جا بی دلیر زبون کرده دستش سر پنجه شیر بود پای رایت چو در دست او نماید بپشتش این فتح رو

اساسی چو زین گونه عالی نهاد علی را طلب کرد و رایت بداد که این را بگیر و بدار استوار که یاد آور گیر تو شد فتح یار

یقین گشتشان از نوید وقوع بی فتح ناکرده باری رجوع بر آن روز کورا نبی پیش خواند بر آن قلعه بالشکرش پیش راند

بدی چشم تنگیش از چشم بد بس آزرده از چشم زخم رمد ز سوزی که هر رگ درد ساز کرد نیارستش از یکدگر باز کرد

روان کرد آن شاه فرمان روا ز آب دهن در دو چشمش دوا چو در چشمش افکند آب دهن نشست آتش او که بد شعله زن

ز هر چشم صد شعله آتش نشاند بیک قطره آبی که بر وی فشاند بدان قطره جوجی بدان نیجه خود که کوه الم را ز جا در ربود

از آن قطره سیلی روان گشت و جست ز چشمش غبار الم را بشست چو چشم از الم بر [illegible]

همی جست چون برق رخشان و تیز بر غنه شتابنده و گرم خیز خروشان چو رعد و فروزان ز خشم ز خورشید رخ کرده حیران چو برق

علم بر دو در پای بارو نهاد ز هر برج خلقی برو رو نهاد یهودی بدید و بگفت آن بگوی که بر دی بهمت [illegible] افرازیت گوی

جنان کرد ای کو جو پیشتر   چنین حمله آورد بر آن دلیر   بدین عزم و رزم هرگز کسی   ندیدم وگر چند دیدم بسی
زسیلاب تیغت جو جنبید جای   اگر کوه باشد در آید ز پای   ولی خدا گفت نامم علیست   مقامم جو نامم علی و جلیست
زاولاد بوطالبم در نسب   علوتم علینا علوا جلی   بتوراة و رایات آیات آن   که نام تو داد از علوت نشان
درین بد یهودی که ناگه بجنگ   فرو ریخت از برج از باره سنگ   بپاره ز کوه ابر بر انگیختند   وزو سنگ جون ژاله بر ریختند
علی ماند از سنگ باران ستوه   که ماند ستوه از پی ژاله کوه   یهودان پس از جنگ سنگ از درون   ز دروازه رفتند پیشش برون
بسی گرز و تیغ از کنار و سنان   برو دست کردند او در میان   جو مرکز همی بود بر یک قرار   ز سهمش همه دور از وجون جدار
کسی را نبد قوة آنکه او   ز نزدیک با او شود روبرو   زبون اژدهاری به پیکار کی   همه حمله بردند یکبار کی
ز هر سو جو جنگی پراگنده شد   بزخمی ز دستش سپر کنده شد   سپر گشت جون شد ید بلند   در قلعه بگرفت و از جا بکند
بجای سپر در گرفته بجنگ   جو شمشیر شد تیز در کارزار   جو شد در سپر حلقه اش قبضه ساخت   کهش پیش رخ گاه بر سر فراخت
مگر تیغ جوگان شد از دست او   که گوی سر با همی باخت او   بمیدان رزم تیغ او گوی ساز   بجوگان پالنگ کشش گوی باز
جنین تا بزد تیغ صبح ظفر   بیفکند از دست خویش آن سپر   ز هر سو در خیبر و ذوالفقار   گواهش بفتح از یمین و یسار
یهودان فرو مانده زان رستخیز   نه دست ستیز و نه پای گریز   بجنگش زبون عاجز از جنگ او   گرفتار گشتند در جنگ او
جو سگ گرچه بس عوعو انگیختند   در آخر جو روباه بگریختند   مسخر جو شد قلعه خیبرش   بیفکند بر خاک میدان درش
زبو رافع آمد روایة چنین   که امین بود و مولی رسول امین   کز آن پس که آمد در آن نیکبخت   جو حیدر بیفکند آن در ز دست
من و هفت کس از جوانان چست   که بودند پر قوة و تن درست   گرفتیم آن در بزور تمام   نمودیم تقلیب او را تمام
جو صرصر برو حمله بردیم تند   ز تندی و تیزی نگشتیم کند   شدیم آخر الامر جمله ستوه   وزان صرصر ما نجنبید کوه
ز تقلیب آن عجز ما شد عیان   وزان قدرت او بیان شد عیان   نهادیم از عجز بر خاک روی   ز کردار قدرت شنیدیم بوی
همان در که ما را جو کوهی نمود   جو کاهیش در دست والا ربود

ذکر محاصره حصن وطیح و سلالم که از حصون خیبر است
افتتاح آن و مبارزت طلبیدن مرحب و برادرش
یاسر و کشته شدن هر دو

وطیح و سلالم بد آخر حصون   که از خیبر اسلام را شد زبون
دو حصن حصین بود و پس نامدار   درو عدة و عدتی بی شمار
ز دیگر حصون آن دو ممتاز بود   ز آفات هر یک پناه یهود   جو از غیر آن گشت فارغ رسول   بر آن کرد دل که در آخر نزول
کشادند از هر کنارش کمین   گرفتندش اندر میان جون نگین   سپه را بهم دور پیوسته دید   بچیدن از قلعه شان بسته دید
بر ایشان ببستند راه گریز   برخ باز شدشان در رستخیز   ولیکن جو مذبوح بی اختیار   بدی جنبشیشان در آن اضطرار

یکی از یهودان مرحب بنام   بغایة قوی در شجاعة تمام   بمیدان در آمد مبارز طلب   ز هر سو در افکند شور و شغب
در آمد رجز خوان و شاکی السلاح   عقابی شده نشر کرده جناح   که کو آنکه با من کند سرکشی   نهد پای بر بستر ناخوشی
کسی را نبینید کاید بجنگ   شتابید کاینجا نشاید درنگ   نبی الهدی رو باصحاب کرد   که آن کیست کو را شود هم نبرد
بسیلاب تیغش کند خاکسار   ز خاکش بر آرد بآتش دمار   محمد که بد مسلمه باب او   بپا خواست از جمع اصحاب او
که فرمان بده تا کنم عزم او   بمن انسبست از همه رزم او   که قتل برادر دل من بسوخت   ز داغش جو در جانم آتش فروخت
در آن عاقبة گرچه محمود یافت   زیانی ندید و بسی سود یافت   ولی جون نهان شد ز چشم آشکار   نهان و آشکارم برو سوخت زار
تنش تو تیا گرچه شد زان سیاه   از آن یافت چشم دلش توتیا   ولی جون بخفت زمین رخ بهفت   ز درد جدائیش چشمم نخفت
کنون من بکینش میان بسته ام   دل خود برین کار و جان بسته ام   نبی گفت برخیز و او تیز جنگ   جو آتش خروشان شو و تیز جنگ
خدایا معینش درین کار شو   بدو از کرم یار و دو یار شو   بسوی مرحب قدم برگرفت   جو شیر دژم عزمش اندر گرفت
ز کام فراخش جو می شد بجنگ   بچشم مرحب جهان گشت تنگ   درختی در آن جنگه که رسته بود   بهر پخش بسی شاخ پیوسته بود
جو شمشیر بر یکدگر آختند   ز اغصانش هر یک سپر ساختند   یکی جون گرفتی ز شاخی پناه   که دارد ز شمشیر خود در نگاه
دگر یک زدی شاخ را بی دریغ   ز پیوند تیغش بریدی بتیغ   جو شد قطع پیوند شاخ از درخت   بشمشیر در هم فتادند سخت
بپای شجر غصن جون شد نهاد   قدم از میانجی فراتر نهاد   میانجی ز همشان جدا گشت   بهم در فتادند و دو هم نبرد
یهودی بتعجیل تیغی بزد   اگر چند زخمش سپر گرد رد   کمان برد کان تیغ تیز از سپر   جو بگذشت بر تیغ افتد گذر
کند زخم تیغش سپر جون دو نیم   رسد بر سر خصم زخمی عظیم   فرو برده سر در سپر تیغ ماند   جو برقی که ناجسته در میغ ماند
بسی جان کنش کرد در کند تیغ   جنبش نشد از سپر کنده اش   اجل یار کن جانش پیوند کرد   سپر تیغ بر آتشش در بند کرد
ز بند سپر تیغ او جون بجست   سپر شد تنش تیغ او را نشست   محمد بتیغش جو مشغول یافت   همان دم بتیغش ز هم بر شکافت
برادرش یاسر بمیدان دوید   مبارز طلب شد فغان برکشید   بمیدان رجز خوانی آغاز کرد   ز سوز برادر ربی ساز کرد
کدامست گفت مرد آن   حریفی که با من شود هم نبرد   حریفی که با هم بیازیم گوی   ز تیغ از سر هم بسازیم گوی
زبیر اندر آمد به پیشش دلیر   درو جست زانسان که بر صید شیر   صفیه که بد عمه مصطفی   برادر و اوفتان ز بیم جفا
همی گفت ترسم که پورم زبیر   شود کشته بر دستش ای محقق خیر   نبی گفت نی بلکه گفتند کو   شود کشته بر دست پور تو او
درین بد صفیة که تیغ زبیر   گذر کرد جون برق ازو کرم سیر   ز تیغ جو برق آتشی بر فروخت   در آن خرمن عمر یاسر بسوخت
جو آن دو یگانه که اندر یهود   یکی در شجاعة جو ایشان نبود   بیک زخم گشتند هر دو دو نیم   بیکبار مردند با گمی ز بیم

یکی

زده روز جون درگذشت آن قتال دگر پیش از ایشان نماند احتمال که بر جان شیرین اماشان نه بد تبلجی جلا زان مکانشان دهد

جلا گر چه تلخست حلوا بود دران جان شیرین جو برجا بود جو گفتند مقصود خود با رسول زروی کرم کرد از ایشان قبول

جو بر رخ درخواستشان گشت باز دگر خواهشی تازه کردند ساز که ترک جلاشان کند اختیار بنصفی که گیرد ز زرع و ثمار

بگفتند ما زرع را بهتر خوریم دران از شما نیز داناتریم بجای شما ما شویم ار کفیل بتحصیل محصول و زرع نخیل

بود نصف محصول ها ضعف آن که سازید حاصل شما زین جنان رسول امین کرد این هم قبول امان دادشان ونشد زان ملول

ولی کرد شرطی بایشان نخست بران بست میثاق و عهدی درست که گر خلق باید ش بر ملا دهد زان وطنشان بغربت جلا

برین شرطشان داد حضرت امان ازان مدتی جون بسر شد زمان جو بعد از نبی شد خلیفه عتیق حقیقتش نباید خلاف طریق

بران عهد می داشتشان برقرار ز خیبر جلاشان نکرد اختیار جو عهد عمر شد جلاشان نمود ز خیبر فرو شست جرکن یهود

ز قول پیمبر جو نقلی صریح نمودند و شد نزد او آن صحیح که گفتست پیغمبر منتجب نشاید دو دین در جزیره عرب

باهل فدک شد ز خیبر خبر ازان صلح بر نصف زرع و ثمر جو از صلح خیبر خبر یافتند روان در ره صلح بشتافتند

نمودند بر نصف زرع و ثمار جو اصحاب خیبر امان اختیار امان از ثمر جون که بشتافتن فتاد رسول امین هم امانشان بداد

که اعمال باشند و نصف ثمر دهند و بگیرند نصفی دگر بشرطی که جون خواهد اندر زمان جلاشان کند بی توقف دران

فدک خاص شد بر رسول امین جو خیبر نشد عام بر مسلمین بند مسلمین را جو از هیچ باب نه ایجاف خیلی دران نی رکاب

فدک گشت خاص رسول خدا بتخفیف او شد ز خیبر جدا

ذکر شهادت اسود راعی که از جملهٔ شهدای غزای خیبر بود

بود بیت از مومنان سعید که گشتند در غزو خیبر شهید

از انها یکی اسود راعیست که جو رشش ز جنت بجود داعیست درین قصه راوی جنان وانمود که در غزو خیبر ز جمع یهود

بیامد بنزد نبی راعیی بایمان ز حق یافته داعیی در آتش شوق دین جون فزود بیک شعله صد خرمن کفر سوخت

بگفت ای رساننده پیام خدا قرین گشته با مت بنام خدا بگوی آنچه واجب بود گفتنم ز لعلت بیاموز در سفتنم

پیمبر شهادة بر و عرضه ساخت بدان سر در آورد و گردن فراخت باسلام هر کو بر افراخت سر بود سرفراز ارچه در باخت سر

مسلمان جو شد گفت کای رهنمون سپهدار شاه نکهدار دین مرا گوسفندانست پیش از یهود کنون رد بصاحب نمایم چه سود

منش راعیم وان امانت یمین سپرده ست او بر سر انجمن اجیرم من و اجرة خویش را گرفتم ازو بلکه زان بیشتر

امانت باهل ار چه باشد یهود درا سلام تسلیم باید نمود جو هستم ز تسلیم عاجز کنون مرا شو براهی دران رهنمون

نبی گفت رو حمله بر در شت بروشان گزان حمله ارند پشت جو یابند از حملهٔ تو فرار نگیرند تا پیش صاحب قرار

سوی

سوی خانه جون راست پویند راه بود راستی تر آن گواه بشد اسود راعی و نی درنگ بیاورد ریگی پر از خاک و سنگ

روان بر رخ گوسفندان فشاند بزد بانگ و از پیش خود شان براند بگفتا سوی صاحب خود بناه برید و روید اینچنین راست راه

که دیگر نیاید رعایت ز من جو گفتم بباید نگاه به ز من تو گفتی که ده کس همین و بسیار همی راندشان تا درون حصار

جو شب روز ماشند هر با بند درون آمدند از در ارتند کله جون روان شد شبان از دگی سوی حصن شد با صحابه بجنگ

بجنگ یهودان در آمد یله جو گرگی که آید میان گله جو آتش همی جست اندر نبرد که ناگاه سنگی بدو باز خورد

ز بر جبیش یک سنگ بر سر زدند جو افتاد صد سنگ دیگر زدند بیک لحظه شد بعد از این شهید زیاده ازین خود سعادت که دید

همان لحظه ز انجاش برداشتند بسر دست بر دستش افراشتند شهاده جو شد از تنش دررشت بلشکر گهش باز بردند جست

نهادند از روی اعزاز دین پس پشت پیغمبر تن برزمین پیمبر بدو طلعت گشت باز باعراض فی الحال کرد احتراز

جو گفتند اعراض از جیست گفت که این لحظه با حور عینست جفت برهنه است رفته در اب حیات بدو نیست جایز کنون التفات

نه نسبت بما گفت پیدای حال جنان اقربست از شرک نغال بما حور نزدیک و مال از مقصود باندیشهٔ دور خویشیم دور

نبی را جو شد فتح خیبر تمام برآسود از خصم و از اختصام

ذکر تسمیم زینب بنت الحرث شاة مصلیه را بقصد حضرت صلی الله علیه وآله وسلم واخبار شاة آنحضرت را از آنکه مسموم است

بشد زینب بنت حرث آن جهود که اندر حسد بود ام یهود

روان گوسفندی ببریان نهاد بزهرش بیالود و بر خوان نهاد

برسم هدیه بنزد نبی بیاورد زهر اندرو مختفی در اول بپرسید کز گوسفند کدامین ز اعضاش باشد پسند

بگفتند بر خوان رسول مطاع تناول کند بیشتر از ذراع بزهر ارچه آلود اعضا تمام بدان عضو بودش فزون اهتمام

بیک یک ز اعضا ز میت زهر ولی بر ذراعش فزون بخت زهر جو سفره بیفکند و خوان کرد ساز رسول خدا شد بران دست باز

ز زهری که بد بر خوانین بر لقمه یافت ذراعش گرفت و بخوردن شتافت بدندان از ان لقمه جون بر بکند نرفت از گلو در دهان ماند بند

جو میکرد ویش معده جذب از درون ز نم دافعه میفکندش برون جو بود برابر معدو نشد که افکنده بد لب ایمانش قشر

ازان با نبی لقمه کار برد کرفتش گلو گر چه بد لقمه خرد بیارست بیرون فکندن ز تشرم بجد و بجهد ش فرو برد کرم

نبی الله آن لقمه را از دهان بیفکند و کرد آشکارا نهان کزین خوان همه دست دارید باز بهر کار نخواهید با مال جز راز

که بریان او گو بیدا ز سوز و درد پر از زهرم از من مسازید خورد نماید بخشم استخوانهام نغز ولی زهر من استخوانهاست مغز

بگو نسم رسد ز استخوانهای گوک ز زهر بند هر دم نوایی جو نی که زهریست جون خنجر من نهان که قتل آشکارا کند در جهان

جو حیوان و انسان جماد و نبات همه علم دارند و نطق و حیات ز سیر صعودی بهر منزلی که بودی گذر گرد بدحب ولی

ز کیفیت نطق آن در گذر کنند اهل هر منزل او را خبر
تو گر گویی این نطق حالی بود سماعش نه این حال عالی بود
جواب تو گویم بوجهی نکو نکو بشنو از من مراد ای عمو
حس مشترک چون بیابد کمال بجایی رسد رتبه اش در کمال
که حالات چون رخ نماید درو بترتیب الفاظ آید درو
چو حالات اشیا شود الفاظ دال بدان نطق اشیا نباشد محال
اگر چند آن نطق حالی بود چو مسموع گردد مقالی بود
هر آنچه از حس مشترک رخ نمود تو بینیش در خارج از وجود
در او صورت هر چه بینی بخواب نه خارج ز خود آریش در حساب
به بیداریت هم همین حالتست چو آن حس دراک تو نیست
در او تا نگیرند اشیا مقام نگردد ترا درک اشیا تمام
حس مشترک با همه شد قرین بود کامل و ناقصش همنشین
ولی کاملان را بعضی خواص بود زو بتخصیص حق اختصاص
یکی آنکه احوال الفاظ دال نماید درو با صدور از محال
هزاران فزونست گفتم یکی ببین یار آن راه بر زندگی
کنون قصه دامن ز دستم کشید بد اول بمن رام و آخر رمید
ز دست ار چه زد فتنه دامان او برآرم سری از گریبان او
چو آن لقمه از خوان فرو برد شیر چو شمعی فروزان فرو مرد بشر
چو زر زد از کوره امتحان برآمد فکنده برخ طیلسان
نهان زیب فتنه چو دجالیست که بر وی کند فتنه جو بی قرار
بگفتش نبی گفت این استخوان که زهر است چون مغز در وی نهان
مبین پوست وین ظاهر نغز منی مشو غافل از باطن مغز من
چگونی درین هست او راست گوی مگو کج که هستم بتو راست جوی
ره رستگی راستکاری بود که در راستی رستگاری بود
بگفت آری این استخوان گوید راست برین گفته راستش حق گواست
اگر راست پرسی ز من راست گفت بکج راست را چون توانم نهفت
بجای نمک زهر را سوده ام بیالوده اش زان و آلوده ام
نبی گفت باعث برین چه بود درین کار عذریت باید نمود
بگفت آنچه با قوم من کرده ای تو دانی و زانها نه در پرده ای
بخود گفتم از راه وهم و شکوک اگر زانکه این مرد هست از ملوک
چو میرد ازین رنج و فرسودگی برآسایم و یابم آسودگی
و گر هست او ایزدان رسول الهیش دهد بیشکی هم برین آگهیش
رسول الهیش خلعت عفو داد ز روی جنیفتش دل صفو داد
زهی بحر جانی که او را زلال کدورت نپذرفت دیگر ز احتمال
پس از فتح خیبر بصد عز و ناز بسوی مدینه نبی گشت باز

ذکر درخواستن حجاج بن علاط السلمی از حضرت صلی الله علیه و آله و سلم رفتن بمکه را جهة تحصیل مال که بر اهل مکه داشت و استجازة در گفتن هر چه در تحصیل آن مال بدان محتاج شود و اجازه دادن حضرت او را

در آن بازگشتن چو خیر البشر بوادی القرا او فتادش گذر
چنان دید رای بلندش بسیج که روزی دو سه سازد آنجا بسیج
چو روزی دو آنجا درنگ آورد دو سه حمله با قوم جنگ آورد
در آید بدلها درون سهم او دماغ همه پر کند وهم او
بواطن مسخر چو شد زین نسق ظواهر ز باطن بگیرد سبق
برین خسرو دینش چون عزم شد حصول غرض نزد او جزم شد
از آنجا سوی یثرب آورد رو بتعظیم او پشت گردون دوتو

بنی امین نایب کردگار چو بگرفت اندر مدینه قرار
بدو گفت حجاج سلمی که من بدل خواستی دارم ای موتمن
بلطف و کرم حاجتم در پذیر از آن پیش کافتم ز پا دستگیر
تجار مکه برسم سلف بسی نقد و جنسم ز کف شد تلف
گر اینجا بمانم چنین یکدو سال شود مالم آنجا همه پایمال
بزودی گر آن مال نارم بدست سرم زیر پا گردد از فقر پست
مرا اذن ده سوی مکه سفر که شاید بدست آرم آن مال و زر
سلفهای من چون شود نقد حال گشایم ز دل عقدهٔ فقد مال
ز بند معاشم چو باشد گشاد توانم قدم زد براه معاد
نبی گفت او باد حقت معین پناه تو در راه دنیا و دین
دگر گفت کای سید کاینات ز ذات تو تابنده انوار ذات
بود ذره ها را معاد و معاش چو خورشید پیش تو پیدا و فاش
تو دانی که در مصلحتها دروغ بود بکه گهی کارها را فروغ
پی مصلحت بهر تحصیل مال کند وهم من گر دروغی خیال
روا باشد و اذن آنم دهی دهانم گشایی زبانم دهی
بگفتش که رو راست گو یا دروغ که بینی در آن کار خود را فروغ
سوی مکه رفت و چو آنجا رسید ز هر سو کسی پیش راهش دوید
ز عزم نبی سوی خیبر خبر بمکه عیان بود و بس مشتهر
بدل از حسد آتش افروختند چو سرگین در آن شعله میسوختند
همه مضطرب بهر تحقیق حال نمودندی از هر که آمد سوال
چو دیدند حجاج را سوی او ز هر سوی جمعی نهادند رو
گرفتندش اندر میان و کنار زده حلقه چون گرد نقطه مدار
ز هر جانبی بهر تحقیق حال جداگانه هر کس نمودی سوال
همی کرد حجاج بهر جواب بوجه تکلم بهر یک خطاب
که دارم جوابی که دل خوش کند چو آبی روان دفع آتش کند
بگویم بشرطی که در کار من شوید از دل و جان همه یار من
مرا هست کاری و یارم کمست مدد تا رسید یاران که کارم کمست
مرا بود مالی فراوان بکف سلف دادم و کردم آن را تلف
کنون بهر تحصیل آن آمدم ز یثرب چو باد وزان آمدم
بتحصیل آنم چو گردید یار بیاری روانم بسازید کار
ز یاران من بهر من این قدر بود مژدگانی من زین خبر
بگفتند ما جمله در کار تو بدل با نوائیم و بجان یار تو
دل از ما چو بردی بوصف خبر خبر چیست باری بگو مختصر
بگفت ای جماعت همه گوش هوش همه خوشدل از گشته پیشینه
درست آمد این گمان نیکی که دید نه هرگز کسی دید و نی کس شنید
چو بگریخت او را گرفتند اسیر ببا پی رسیدند و شد دستگیر
بگفتند کو چون در آمد بمشت بدست خود او را نخواهیم کشت
بمکه فرستیم کو را قصاص نمایند بر قتل بعضی خواص
چو او کشته بر دست ایشان شود بقتلش تسلی خویشان شود
ز اسلام او چون خبرشان نبود دروغش همه راستشان مینمود
همه نعره و بانگ برداشتند علمها بشادی برافراشتند
که اینک محمد کنون دستگیر دهندش بما پابه بند و اسیر
بخواهیم از و کین آنها کنون که اندر چه افکندشان سرنگون
کنیمش کنون کشتنی بس درشت بخون کسانی که در بدر کشت
چو آمد خبر زانچه میخواستند بیاری حجاج برخاستند
همه جمع کردند مالی که داشت بجنس آمدش هر کجایی که داشت

و داعه بسی نیز بنهاده بود / چو آمد همه جمع و آماده بود / بر زن اندرش نیز مالی چنین / برسم امانت بود زن امین
چو مال پریشان خود جمع ساخت / دگر بازی بر سر جمع باخت / که مال محمد چو تاراج یافت / خریدارش از هر طرف می‌شتافت
از آن پیش دستان چو ارزان خرند / گران وا خرند ار بس ارزان خرند / فروشنده گرچه بود نیز کوش / چو عارت کند گر دو ارزان فروش
چو ارزان فروشند پیش کسی / که از پس در آید نماند بسی / خرد این کار باید شدن / پس از دیگرانم نشاید بدن
سبک گیر ادم هست سود گران / گران گر شوم سود کرده زیان / چو این حیله و مکر در کار بست / همان لحظه بهر سفر بار بست
در آن بار بستن برو عزم کار / که عباس آورد بروی گذار / بگفت این خبر جیست کاورده / بغم شادی ما بدل کرده
خبر نیست گفت ای خبر … / ببین الخبر ثم بیش الخبر / بعباس گفت ار نیوشنده / امینی و اسرار پوشنده
کنم بر تو پیدا نهان خبر / نشانیت گویم ز شاپن خبر / ولیکن پس از رفتن من بکس / بباید دو روزت زدن زین نفس
بصبح سیم دم بصدق ار زنی / جو صبح از دمت بر دمد روشنی / محمد بخیبر جو لشکر کشید / بنا رست از وی کسی سر کشید
همه سروران را ز پا در فکند / ز گردن کشان تیغ او سر فکند / پس از کسر آن قوم فتح حصون / جو گشتند در دست قهرش زبون
بکار زراعت شدندش اجیر / ز محصول زرع و ثمار اجره گیر / بهود ملک نیز بر این نسق / گرفتند از باب اجره سبق
بدو گفت عباس حق بجوی / بگو راست با ما خوش آمد مگوی / بگفت آنچه گفتم همه راستست / بصدق و یقینش قلم آراستست
لفا رفته بعد عتیبا بهم / عربیا علی بنت سلطانهم / سفر جون نمود او دو روز و دو شب / دهان بست عباس و بگشاد لب
بروز سوم حله با بها / بپوشید و بگرفت در کف عصا / بر آمد ز خانه بقصد طواف / همی گشت دامن کشان در مطاف
چو دیدند قومش همه یک زبان / گشادند در طعنه بروی دهان / که این طمطراق و تجلد ز جیست / مزن خنده وقتی که باید گریست
زیانی جو افتاد و بود آنچه بود / تجلد بجهد و تکلف چه سود / بدارنده آسمان و زمین / که داری تو مقصد تجلد درین
بگفت این نشاطست و فرخ طرب / نه عرض تجلد بدیع و عجب / محمد شد و ملک خیبر گرفت / چو خیبر ملک نیز دیگر گرفت
همه مال ایشان بتاراج داد / گرفت از غنی و بمحتاج داد / جو بر زرع و بر نخلشان شد امیر / شدندش بحصه در آنها اجیر
ز ملکی که بدشان در ادوار پیش / بگیرند جز اجره کار خویش / عروسیست بر بنت شهنشاه شان / همه پیش تختش گدا و زبون
بگفتند این ار که بشنیده / نبودی خود آنجا نه خود دیده / نه از بحر آمد کسی نی ز بر / ندانیم با تو که گفت این خبر
بگفت آنکه او با شما آن دروغ / بگفت از آن یافت کار بی فروغ / دروغی که چون راست آراستش / بگفت و بدان راست شد خواستش
دروغی بدان مصلحت دید و گفت / ز مکر و فضه اش راست باید نهفت / زمین در ببرید و کین را ستست / دروغیست کان گشت برار استست
بجیش ار شما راستی را نهفت / بمن راست شد کجی را گفت / مسلمان شدست او دارد نهان / که سازد جهانتان بمکر ای مهان

جو عباس را راست گو داشتند / همه گوش بر گفت او داشتند / ز نوشان ز تاسف ببی کف بکف / کشیدند بسیار آه از اسف
از آن پس جز خود بیاورد پیش / ز شهرة بجد نو اند کشید / که از حال او گوید این خبر / نبودی بیکی کنون زو اثر
نکرده بنی فتح خیبر هنوز / نگیرند ز رحمتش ولی در هنوز
کتابی فرستاد سوی حبش / خطابی در آن با نجاشیش خوش
بسی گشت خوش وقت او زان کتاب / که در وی بیانی کرد یاد ز خطاب
که جمعی ز ما در دیار تو اند / مهاجر شده در جوار تو اند

ذکر جماعت مهاجران که از حبشه بمدینه آمدند در حینی که حضرت صلی الله علیه و آله وسلم در خیبر بود و از مدینه بخیبر رفتند و جماعت اشعریین نیز با ایشان

کنون ساز اسلام چون ساخته هست / بما میل عشاق ایمان روا است / بما شان فرستاد باید کنون / که هجرة از این هم نشاید فزون
نجاشی جو خط پیمبر بخواند / ز شادی بهر حرف آن جان فشاند / بدل گفت جان گر چه کردم نثار / بجان و دل از کرده ام شرمسار
نثارم اگر چند خوارم نمود / چه چاره که بد ستم جو به زان نبود / لیعمر و امیه که بد آن کتاب / گرو شد مشرف بعز خطاب
بسی سیم و زر داد و هر گونه چیز / بر آن خلعتی خاص افزود نیز / دو کشتی باسباب تجهیز کرد / در و جای اصحاب تمییز کرد
ده و هفت بود از صحابه نفر / که کردند سوی مدینه سفر / یکی جعفر آن صدر عالی مقام / دگر شانزده از صحابه کرام
شدند آن جماعت بره رهگذار / بجمعی دگر ز اشعریین دو چار / از ایشان طفیل بن عمران کریم / که طبعش نکو بود و نفسش سلیم
که چون کار اسلام مقصود بود / کمر بست در دعوة قوم خویش / در آن کار حسبت از نبی آیتی / بکف داشت از نور خود رایتی
در آن ره که رایت بد دستور بود / ره آورده آیة نور بود / بتفصیل چون قصه اش ثبت نیست / گذارمش اینجا باجمال نیست
همه جمع سوی مدینه شدند / بدار و قرار و سکینه شدند / وز آنجا بخیبر همه راه پوی / برفتند چون لشکری شاه جوی
رسول خدا روی جعفر جو دید / گرفتش ز شوق و ببر در کشید / ببوسید ما بین عینین او / بیفزود از آن جشنه زین او
دلم را دو دولت گشت از سرور / که هر یک کند ظلمة حزن دور / یکی فتح خیبر بکسر رجال / دوم ضمیم جعفر بمن در مال
ز هر یک مراست فتحی مبین / ندانم فرح زان کنم یا ازین / وزان پس بسوی مومنان گرد رو / که ای پاک دینان پاکیزه خو
مغانم نکردیم قسمت هنوز / چه قسمت کنیمش درین یک دو روز / چه گوئید از بهر ایشان سهام / برآریم یا نی که انقسام
جو ز اصحاب خود میشمارشان / جه باشد غنیمة در آن زیشان / سر رشته گفتند در دست تست / ز هم نگسلد زانکه پیوست تست
ابو القاسمی قسمت را سهام / قضا نیز هدف حالة انقسام / بهر قسمتی کان بود رای تو / سر ما در آن هست بر پای تو
قضائی که کردی بر آن ما ثبت / نصیب این قدر مان بحکم قضا / رضا داده ایم آنچه خواهی بکن / بر این ختم کردیم با تو سخن
بقسمت نبی کرد تعیین سهام / بر آن جمع و بر اشعریین تمام / مغنی حصار تیم خیبرست / برو نفس … در است

مقامی زجان سازده در تنم که پردل شوم در زخیبر کنم

ذکر عمرة القضاء

زخیبر چو آمد نبی الانام بدش هشت مه در مدینه مقام

نهم مه که بد ذو القعده در حساب شدش عزم عمره برای صواب

درین مه چو از عمره اش بد صدود قضاء اش غرض به همین مه نمود

دران اعتمار دوم بعد صد بد الفین مر معتمر را عدد

زاهل حدیبیه بعضی که یار بعد یار ماندند از اعتمار

بر آن بعضی امسال بعضی دگر فزودند و گشتندشان همسفر

چو باشد قضای نسک با رسول بجان هرکس اورا نماید قبول

چو رفت از خروجش بمکه خبر که شد قاصد عمره خیر البشر

بعهد و بشرطش وفا میکند کنون عمره خود قضا میکند

زحصار مکه بسی نام ور سفر کرد و غیبة نمود از حضر

نظرشان نیاورد تاب حضور زنزدیک غیبة نمودند دور

بتاب رخ او نبدشان قرار زخورشید خفاش جوید فرار

گر از رشک رفتند کور از حسد زروی نکو دفع شد چشم بد

بد از جوقه فاش قرود قبیح که بر اهل اسلام نکبت عبیح

بود شمع وحشت شبانان دراز تن از آتشش چو عشاق جر گداز

تن هر یکی زان کشته تافته دو تا از عصا سوزنی بافته

چو این خلعة ملک کاندوختند بدین سوزن و ریسمان دوختند

کنون گر چه در بر فکندند خوش فرو پاشد از هم بیک کش مکش

دروغی که میباختند آن دروغ گرفت از حسد پیش ایشان فروغ

کج خویش را راست پنداشتند نبود آنچنان لیکن انگاشتند

کشیدند در دار ندوه صفوف که باشند بر حال ایشان وقوف

بمسجد چو آمد رسول مطاع درون رفت بر هیاة اضطباع

برون کرده کتف یمین از ردا همان دست و بازوی کشور کشا

برانکس خدا گفت رحمت که باد که اظهار قوة کند اشتداد

کند اشتکار آنچه دارد نهان خلاف خبرشان نماید عیان

دروغ و کجی را که کردند راست به بینند کان ناصواب و خطاست

پس از استلام حجر در مطاف مهرول همی گشت اندر طواف

ز رکن یمانی چو بگذشت باز بمشی و تأنی روش کرد ساز

چو آن خلعش از قوم مستور ساخت مهرول برفتن ز خود در ساخت

باظهار قوة چو حاجة نبود تکلف نمودن زیاده چه سود

دوم ره بدر کن حجر چون رسید تهرول نمود و چو اول دوید

سه شوط اینچنین کرد و باقی چهار تأنیش در مشی بود و قرار

بمشی و تهرول صحابه جمیع همه پیرو او بدند و مطیع

گمان برد هر کس که این اضطباع نبی با تهرول که کرد اصطناع

در اظهار قوة بر اعداش بود نه سنة بجمع احبا نمود

بحج وداعش چو تقریر داد دران سنة خویش تصویر داد

از آن پیش کاید بمکه درون نماید گذر بر کدا از حجون

چنان دید رای پیمبر صلاح که جمعی نگهبان کند بر سلاح

دوصد مرد مردانه ز اصحاب خویش دران کرد تعیین خود رفت پیش

چو شد دیگران را مناسک تمام بهم جمع گشتند در آن مقام

بعمره نه با بس سلاح چه بود بیکبار کردند میل آن دوصد

نسک را بآداب فرض و سنن نمودند ادا جمله بر یکتن

فرستاد بد نیز خیر البشر بمیمونه جعفر ز خود پیشتر

که بهر نبی گردد ش خواستار بکوشش کشد زان کهن خوش قرار

چو میمونه بنت حرث آن خطاب ز جعفر شنید آمدش مستطاب

چو خورشید بر ذره تابد ز دور برقص آورد ذره را تاب نور

بدان مایه نور سودی کند وز آن در تقاضا نمودی کند

بعباس داد اختیار نکاح بدو کرد تفویض کار نکاح

چو عباس میمونه را شد وکیل درآن نکاح او با نبی بد کفیل

چو کردند از جانبین اتفاق شد از چار صد درهم اورا صداق

نبی را چو کار نسک شد تمام سه روز و سه شب کرد آنجا مقام

بروز چهارم چو زد صبح دم سهیل بن عمرو و حویطب بهم

شتابنده و بی درنگ آمدند پر از کین و فحاش و جنگ آمدند

نبی بود و انصار در انجمن بسعد عباده نبی در سخن

بغوغا و گفتند شرط مقام نبد جز سه روز و کنون شد تمام

بعهدی که بستیم روز نخست اگر هستی اندر وفایش درست

هم امروز از اینجات باید شدن فزون زین معیت نشاید بدن

بر او بانگ سعد عباده که بس نزیبد بعقفان از هیچکس

نه ارض شما و نه جد شما بحکم بر آن نسبت حد شما

پیمبر لب اندر تبسم گشود ز یاقوت سیر ایشان در نمود

تبسم کنان رخ سوی سعد کرد بگفت ای یگانه بهین کین و درد

زیاده نمودند مان در حال سزاوار نبود بدیشان جدال

وز آن پس بدان هر دو آورد رو بدان را بپاسخ خوشی نکو

بگفت آری این بود پیمان ما برین شرط شد عقد ایمان ما

بر آن شرط و عهدیم اکنون که بود زما خود نیاید خلاف عهود

ولیکن زیانتان ندارد اگر توقف بود مان دو روز دگر

شود عرس میمونه اینجا تمام بسازیم بهر ولیمه طعام

چو ترتیب یابد بخوانیم تان بغزه بر آن خوان نشانیمتان

بگفتند بر عهد خود کن وفا که اینها گروره بود فی صفا

بدینها کجا سر درآریم ما بخوان تو حاجة نداریم ما

بر اصحاب خود بخش آن الطعام نداریم ما میل آن والسلام

پیمبر به بو رافع آواز داد که راه سفر بایدت ساز داد

ندا در ده از بهر کوچ و سفر که وقت رحیلست و عزم مقر

بفرمان پیغمبر محتشم همه کوچ کردند خیل و حشم

پیمبر بشد پیش بگذاشت پس ابو رافع و غیر از و چند کس

که آرند میمونه را از قفا چو شد پیش تا عهد کرد و وفا

ز پی در عماری بعزت و شرف ببردند میمونه را تا سرف

ز اجلاف از هر طرف هر کسی رسانید ایذا بر ایشان بسی

نبی در سرف کرد عرسش تمام شرف یافت از عرس او آن مقام

ز عرس نبی شد زمین سرف بسی برتر از آسمان در شرف

همان شب از آنجا بشبگیر راند بمنزل ز خورشید مه باز ماند

هلالی ز خورشید نیرو گرفت گلی از گلی خوش نفس بر گرفت

نه خلعتی دوخت خوش بر تنش ولی از فنا گاه پوشید تنش

سرشتش چو زان که ره کوی جان سپرد اجل دامن عمرش از دست برد

قضا مژده از کام جانش چو داد بران جان خود مژده کامش نداد

همانجا که رست آن درخت خوش بخت بیفکند اجل عمر اورا درخت

ز غیبش بر رفتن ندا چون رسید ز جا جست و لبیک گویان دوید

برفت او و آمد بتر بیت رسول مه آورد در حیز اخذ و نزول

معنی مقامی بنو ساز ده زحال کهن نشئة تازه ده

که حال همه عمره سازم قضا چو شد فایت این حال در ما مضی

رسولی فرستاد خیر البشر   بروم و کتابی بابد مختصر

ذکر غزوهٔ موته و باعث بران

فرستاده بد حرث ابن عمیر   سوی روم چون باد برد آن سیر
شرحبیل بن عمرو آن روسیاه   سعیده دمی بست بر حرث راه
گرفت ببستش به بند گران   سبکسار بگشاد بروی زبان
بس از ناسزا گفتن بیشمار   بفرمود آن ظالم نابکار
که بر کردن او براندند تیغ   فکندند سر از تنش ای دریغ
رسول خدا آن خبر چون شنود   در اشکش فتاد آن بحنبش نمود
نشست و سبک سرکشان را بخواند   بدین سو سپاهی گران بر نشاند
چنین گفت راوی که وقت شمار   عددشان سه الف آمد اندر دچار
سپهبد نشد کس بتعیین شاه   بجز زید بن حارثه بر سپاه
سپردش بتعظیم رایه بجنگ   که بود آیتی روز فرخاش و جنگ
بگفت ار سر او درین سر شود   پس از وی سپهدار جعفر شود
سپاریدرایه بدو روزگار   ور او نیز کشته آید از کارزار
بعبدالله ابن رواحه دهید   همه بر خط حکم او سر نهید
بتجهیز کردند خلق اشتغال   مسلح شدند و مکمل رجال
زراد و ز مرکب چو پرداختند   ز هر گونه اسباب خود ساختند
زیثرب همه خیمه بیرون زدند   سراپرده بر کوه هامون زدند
ز منزل چو کردند عزم سفر   مجال توقف نشدشان دگر
ز هر سوی جمعی برای وداع   بر آن جاده آن جمع کرد اجتماع
دران حال ابن رواحه گریست   چو گفتند موجب درین گریه چیست
بگفت آتشی کز ورای این دود   نه وحشت ز غربت نه از شهادت بود
نبی آیتی خواند و گوشم شنود   که هر کس بر آن آتشش باید ورود
چو حتمست و مقضی و زان چاره نیست   کسی را برین گریه بیچاره نیست
چو دانم ورود و ندانم صدور   بمن گریه نزدیک و خنده است دور
رسول خدا بهر تشییعشان   برون آمد و کرد تشییعشان
بتعجیل رفت از مدینه سپاه   سوی شام منزل بمنزل براه
گرفتند در منزلی زان مکان   که خوانند معان اهل آنجا مکان
چو آنجا گرفتند لشکر قرار   خبر جوی گشتند و در فکر کار
خبر یافت حد نود زنند بتقل   که آمد سوی ارض بلقا هرقل
ز روم است با او سپه صد هزار   بر آن مثل آن زاید از هر دیار
شنیدند چون این خبر در معان   قرار کمین ساختند آن مکان
درین باب کردند با هم خطاب   که سوی نبی باید کتاب
کنیمش خبر زانچه کردند نقل   جماعت ز جمع سپاه هرقل
که شد صد هزار و بران صد هزار   شده صد هزار دگر نیز یار
عدو را چو معلوم گردد عدد   فرستد نبی بهر ایشان مدد
و گر بی مدد حکم دیگر کند   کنند آنچه رایش مقرر کند
بر آورد ابن رواحه فغان   که لایق بدین نیست ترس از فغان
ز ترس شهادة بجان آمدید   مترسید کز بهر آن آمدید
بود قوة ما ز دین در قتال   نه از عدة و عدة ملک و مال
مدد نصرة حق دهد نی عدد   مگر دید موقوف بهر مدد
مترسید کز علم بیشک یقین   نیابید جزا حد الحسنیین
اگر غالب آییم ملکست و مال   و گر کشته گردیم نعم المآل
اگر ملک و مال زیادة خوشست   زیادة بران نان شهادة خوشست
چو زایل شود کی بود سعد مال   شهادة سعادة ندید زوال
در بهر گوشش همه راست سفت   شنیدند و گفتند کو راست گفت

ببیدان چو چوگان برد در ربود گوی   ز هر کج ببیدان برد دست گوی
چو از قول او گشتشان عقده حل   بقولش نمودند عقد عمل
همان لحظه قوم از معان بی درنگ   ببلقا کشیدند لشکر بجنگ
ز روم و عرب لشکری بیشمار   باصحاب گشتند آنجا دچار
چو مور ملخشان ز کثرة عدد   بهر یک ز اصحاب زیشان دو صد
از آن بحر جوششان ز امواج جیش   سوی موته کردند اصحاب میل
بدان قریه از اراضی شام   گرفتند اصحاب آنجا مقام
در آنجا که جنگ پیوسته شد   ز هر سو بسی کشته و خسته شد
بشد زید بن حارثه پیش صف   ز بس لشکر او بپیش رایه بکف
چو شیری که از بیشه تند دژم   نهد در پی صید بیرون قدم
چو شیر آن همه زور و سر پنجه شد   چو آهو بسی خصم ازان رنجه شد
بسی نیزه و رزان بروتاختند   بگردن همه نیزه افراختند
ز بس نیزه نپید انماند آن دلیر   تو گفتی نهان در نیستان شیر
سنان از نی نیزه آتش فروخت   وزان شیر اندر نیستان بسوخت
جوزان نیزه ها تاج دولت ربود   الهها یا انا فتحنا نمود
شهاده چو جان یافت در سود آن   اگر کم شود تن ندارد زیان
پس از زید رایه چو جعفر گرفت   ز جنگ آتشی گرم تر در گرفت
ز گرد سواران هوا بست میغ   جهنده ز هر سو دران برق تیغ
بگرد اندرون برق خنجر هجوم   نمودی چو در شب ز گردون نجوم
بر آیینه نمودند کفار میل   بگرد اندرش حلقه بستند خیل
شده نقطه در میان دوگران   محیط آمده جمع اعدا بران
برسید جعفر که ناگه بجنگ   بیازند آن قوم رایه بجنگ
فرو جست از مرکب و تیغ تیز   بزد کرد پی پای رخش ارتیز
که پروهم بندد ره ا بجباز   بسوی اگر جنگ گردد دراز
پرافشان شد و پای کوبان و مست   رجز خوان سوی رایه آورد دست
گرفت از یمین رایه و از یسار   بسر پنجه چون شیر جنگیر د کار
در آمد ز خلقش یکی ناخلف   تیغ از یمینش بیفکند کف
همی خواست رایه ز جنگیش ربود   که کف یسارش بران چنگ سود
بجنگ یسارش گرفت استوار   یمین از یسارش بسی شد بسیار
یمین از یسارش بسی غبطه داشت   که بعد از یمین رایه دین فراشت
حسد برد باز از یمینش بسیار   که در راه دین پیش از وساخت کار
دگر حمله کردند و از تیغ تیز   بر آمد از آن رزمگه رستخیز
بر آیینه رساندند خود را و جست   نمودند عزم ربودن درست
بسان یمین باز در کارزار   ز جعفر فکندند کف یسار
چو کف یمین و یسارش نماند   بسر پنجه امید کارش نماند
دو بازوش ساعد بهم درکشید   لوا را چو جان تنگ در بر کشید
دو بازوی او چون شد از و گسست   بسی شکر گفتند از هر طرف
که ساعد اگر سر ندادی ز دست   بدین پایه مارا که دادی نشست
که در راه دین مانی بر آیینه گشت   ز سر باختن باشد این سرخوشی
چو جعفر بدینجا رسانید کار   بر و تاختند از یمین و یسار
بقصد سرش تیغها آختند   ببر وندا ز و داو در باختند
بخونش سراپای آغشته شد   ز زخم پراکنده شان کشته شد
برون رفت چون از بدن بوستان   شمردند از سینه تا دو جو سر
دار جعفر در آمد ز پا   بجنبید ابن رواحه ز جای
بکف رخ ل زنو در گرفت   برایه رسید و روان برگرفت
ز نزدیک خود چون ملکشان براند   ازیشان کسی گرد رایه نماند

ز دو آمده و بهر تدبیر کار / بخود در سر فرو برد و در ماند زار
بدو بس این عمی زراهی وداد / بدست اندرش تیغه‌ای لعل داد
بخود گفت این وقوی ساز زشت / جو رو داد این روزگار درشت
ازان لقمه کند و اندر دهان / همی داشت کامد ز هر سو فغان
ز هر جانبی جنگ پیوسته شد / در صلح بر روی یاران بسته شد
بخون تیغها بس که آلوده بود / جو آبی در آتش نهان می‌نمود
ز گرد و ز جنگ و جکاجاک تیغ و تبر / شده چشم کور آمده گوش کر
فکند از کف آن گوشت و از جا بجست / کشیدند اسبش روان بر نشست
بخود گفت من زنده زین جرم باش / رسد بهر ما هم ز اعدا گزند
مرا مرگ ازین زندگی بهترست / بسر هم که بر وانی جو در دست
کنون زید و جعفر بهم هم نشین / بجنبند زیشان جدا همچنین
بلندند بر تخت زرشان نشست / مرا پایه بر کرسی خاک بست
بجیدان اگر بیشتر راندمی / ازیشان کجا باز پس ماندمی
اگر رفت آن رفت و تدبیر نیست / کنون باریم وقت تقصیر نیست
سوی از مکه تاخت تیغ آخته / ز دل مهر جان پاک پرداخته
جو آب روان تیز میراند تیغ / بهر سو جو برق دمادم ز میغ
ز تیغش که جون برق افروختی / بسی خرمن عمرها سوختی
جو وقت حصول مرادش رسید / ز دست قضا دستگاهی شنید
جو شهد شهادت بشیرینیش / بیاموخت راه شکر جبینیش
بشیرین تر از جان دلش راه یافت / رخ از جان شیرینش ناگاه تافت
سر آمد جو در جنگ بر دو زبان / بشد ثابت این اقدم و ثابتان
بزد دست و رایت ز جا برگرفت / بنا پا جو افغان ندا در گرفت
کو بر یک کس ای مومنان اتفاق / نمایید و پویید راه وفاق
سپه را جو باشد سپهبد یکی / بمانند یکدل همه بی شکی
همه قوم گفتند آن یک تو باش / تو مان خواجه شو ما همه خواجه تاش
بگفت از من این باید ای مهتران / که هستند از من بسی بهتران
نیارم من این و ندارم قبول / بجویید جز من یکی از فحول
پس از بحث کردند گفت و شنید / همه روی در خالد بن ولید
که این کار را جز تو شایسته نیست / در او غیر شایسته بایسته نیست
جو شایسته را هست بایستگی / تو بایسته گشتی بشایستگی
پس از مشورت با صغیر و کبیر / گرفتند بر خویش او را امیر
جو خالد بکف رایت دین گرفت / همان لحظه آشوب تسکین گرفت
بتیغش ز میغ ظفر برق نور / درخشید و شد ظلمت کفر دور
جهاد و وزان حمله آورد و زود / بیک لحظه جون پشه شان در ربود
سپه جمع کرد و بر ایشان دواند / بهر جانبی شان پریشان دواند
هزیمت جو کردند در پی نرفت / مراعات حزم از دل و ره نرفت
جو از خصم بعد از ظفر بازگشت / نرفت از ره عار اگر بازگشت
جو در موته خصمش هزیمت نمود / بسوی مدینه عزیمت نمود
همان دم که در موته آن کار شد / نبی در مدینه خبردار شد
بطرز حکایت ز سر تا بسر / بر اصحاب کرد آیتی آشکار
که بگرفت رایت بکف زید و جنگ / همی کرد با قوم رایت بجنگ
جو آب از دم تیغ خصمش جشید / شد آن شهد و جام شهادت کشید
پس از زید جعفر جو رایت ربود / بسی در ره حق رجاحت نمود
بسر پنجه جون شیر بگشاد دست / سر افراز بیش از زبانی بدست
بجوگان همت جو سر گوی ساخت / در آخر بمیدان ز سر گوی باخت
شهادت جو شد خلعتش از رضا / بپوشید خلعت ز دست قضا

جو شد

جو شد یک بیک این دو کار آشکار / رسول خدا رحمت کرد اختیار
جو دو گو سیوم زان دو تا خبر یافت / دران وجه انصار تغییر یافت
گمان رفتشان کو جو یاران خویش / جدایی نمودست از جان خویش
دمی لب ببست و زبان بر گشاد / در لعل بر درج گوهر گشاد
که ابن رواحه ازیشان نماند / ازان جمع تنها پریشان نماند
درنگی بکرد و شتابان دوید / ز بس گر جه شد پیش یاران رسید
بیابان همه ز جان گشته دست / بهمکاسگیشان بر ان خوان نشست
بجنس هر سه را در بهشت برین / نمودند بر تخت زر همنشین
سه تخت از وو هر سه بر روی ناز / بدرش اندکی زان دو تخت از فراز
سبب باز جستم که این از چه خاست / تفاوت بجای نشست از چه خاست
بگفتند کان دو بهنگام عزم / تردد نکردند و بودند جزم
شنوند اهل جزم و تردد چنین / بهم بر سر تخت تن همنشین
خوش آن تشنه که در راه دین سر نهد / وزان پای بر تخت زر بر نهد
سبک روح شو جست در باز جان / گران جان مباش ای گران قلتبان
بیک قطره دریا جو آید بدست / نشاید بقطره شدن پای بست
قدم پیش نه پس بس افتاده / پر از نقش خویشی و بس ساده
درین راه جون زندگی مردنست / قدم گرم کن این جه افسردنست
براه ار تو رخش خودی پی کنی / ره منزل بیخودان طی کنی
جو دران ره ترک خود عزم کن / تردد مکن عزم خود جزم کن
بجان و امان تا بجانان رسی / قدم پیش نه جند ازین واپسی
بجوگان جو پای آوری تاختن / خوشا سر بمیدان جو گو باختن
تو پیوند خویشی و در بند خویش / گسستن ز خود خواجه پیوند خویش
جو مردان ز خود قطع پیوند کن / بترک خودی گسر این بند کن
جو پیوند و بندت ببندند پا / ز دار صنعت گشا بند راه بر سها
درین گر جه شد گفت و گو دراز / کنم کوته آیم سوی قصه باز
نبی گفت دیدم که جعفر جو طیر / میان ملایک همی کرد سیر
بوقت پریدنش بودی دو بال / پریدی بدان در فضای کمال
دو دستش که بودی بدان پای بست / جو در راه دین رفت بیرون ز دست
دو بال آمد از غیب آن را بدل / خلیل من اینجا مترس از خلل
نبی کرد بر اهل جعفر گذار / بزن گفت اولاد او را بیار
جو آورد بنشاندشان در کنار / جبینشان ببوسید و بگریست زار
جو بگریست زن گفت این گریه جیست / مگر بهر حالی که باید گریست
بگفت آری او با امیران شهید / شدند و ز غنیم خبرشان رسید
جو با آل جعفر فرو گفت راز / روان جانب آل خود گشت باز
بگفت آل جعفر کنون خسته اند / بصد درد و اندوه پیوسته اند
نماندستشان در خور اهتمام / بسازید از بهر ایشان طعام
که ایشان ندارند پروای آن / محقق درست الحق این جای آن
جو بگذشت ازین جند روز دگر / بیامد بر یعلی بن منبه خبر
نبی گفت حال و خبر زان مقام / تو گویی و یا من بگویم تمام
بدو گفت یعلی تو بر گو خبر / ز معجز در اخبار بگشا اثر
نبی سر بسر قصه جون باز خواند / ز حیرت دهان همه باز ماند
قسم بر زبان راند یعلی مراد / بدانای اسرار و بینای کار
که هر جه آن قضا کرد انجام هم / نه یک حرف ازان پیش گفتی نه کم
ز حکم قضا آنجه دادی خبر / همه بیکم و بیشتر بود آن قدر
نرفت اندر اخبار موی خطا / نه از حالها ماند موی بجا
ندیده جز اینجنین کس نداد / جنین هم نماند بس ازین دیاد

ما سوی کی پاکیزه ده دراز / دل بحسب یار سیم زران دو یارم

بنی گفت آری من معترک | بعین الیقین دیدم رفت ننگ | چو دیدم بچشم آنچه گوشم شنید | زبانم خبر گفت از روی دید
خوشا آنکه در خلوة وا بحق | زبانش بس از دیده گوید سخن | زبان چون کند خالی از چشم نقل | صدف بهر آن در شود گوش عقل
جوانی مکن ای پسندیده گوی | سخن پیش پیران از دیده گوی | چو خالد بیثرب زده بازگشت | رسول خدا آمدش پیشوار
ز انصار کس وز مهاجر نماند | که در موکب آن قدم کم نماند | همه لشکر از ضعف و خواری خویش | سر افکنده از شرمساری پیش
بفرارشان کرد هر کس خطاب | رسول خدا گفتشان در جواب | که در کار هشیار دانیدشان | نه فرار کرار خوانیدشان
درین بیت عاری بر ایشان نبود | که حرب او فتد نیز گاهی چنین | چو لشکر بموکب در آن پیشواز | رسیدند و همراه گشتند باز
رسیدند صبیان هم از پس روان | دو آن نیز هر یک بقدر توان | بنی گفت کین کودکان صغار | نمودند کاری بزرگ اختیار
چو ما پیشواز شما آمدند | بر ایشان پیاده ممانید خوار | کنید از ره عز دیشان سوار
مرا پور جعفر بیارید پیش | که از وحشتش بخشم انس خویش | چو عبدالله جعفر آمد فراز | ببر در گرفتش بصد عز و ناز
ز عنبر زند شنید بوی پدر | از آن رنگ شناخت روی پدر | چو ستر پدر دید پنهان درو | در او رفت و دید آشکار آن نکو
چو خویش خودش دید و پیوند خویش | سر پیشوایان نشاندش به پیش | چو بر صدر آن پیشوایش نشاند | بر آن صدر آن پیشوایی بماند
مغنی مقامات سر باختن | ز سر بهر من بایدت ساختن | که چون شمع هر دم بسوز و گداز نو | سری بازم اندر سر و در گداز نو
خوشا آنکه در هجرت از بهر دین | دهد مژده بخششش بفتح مبین

ذکر فتح مکه زادها الله شرفا و آنچه بدان متعلقست

کند هجرة از خویش سوی وطن | بغربت نماند ز خود ممتحن | بفتحی کند کسر هستی خویش | رهد از بت و بت پرستی خویش
بنصر عزیزش دهد حق شرف | سکینه شود گوهرش را صدف | بتیغ فنا قطع پیوند خود | کند وا گشاید ز خود بند خود
چو وادی هجرت ز خود طی کند | فرود آید و اسب خود پی کند | بمنزلگه خود شود مهتدی | سفر گر کند خود کند بیخودی
چو خود بیخودی ماند هجرة ز خویش | نباید دگر در سفر باشدش بیش | درین فتح چون دامن از خود فشاند | پس از فتح هجرة ز خویشش نماند
کسی را که این فتح آید بدست | سفر بعد ازین گر کند در خود است | پس از فتح هجرت نقول | نباشد گر این قول داری قبول
بود در شئونات خویشش سفر | بهر آن ز شانی بشانی دگر | شوی عاشق خویش در کوی خویش | چو زلف خود آشفته بر روی خویش
تو یکروی روی خود و روی تو | بروی در آید ز هر سوی تو | خود آیینه کردی ز هر سوی خویش | نبینی در آیینه جز روی خویش
یکی روی تو و آیینه صد هزار | بهر یک از و نیستی آشکار | در آیینها گر چه یک روی بود | ز روی تناسب رونت روها نمود
دو صد سال اگر شرح این یک سخن | نمایم من و صد هزاران چو من | نیاید بانجام آغاز کار | زمن چشم من این سخن گوش دار
چنین کرد راوی اخبار یاد | چو زین فتح نامه خبر باز داد | که پیش از اسلام هر صبح و شام | بنی بکر را با خزاعه خصام

ازینجا

ازینجا خصومت برآورد سر | که ناگه بنی بکریی در سفر | فتادش بارض خزاعه گذار | بمال فراوان زری بیشمار
بعزم تجارت سفر کرده بود | بضاعت بسی با خود آورده بود | بمنزلگه قوم چون جا گرفت | شد آوازه بدیشان و ماوا گرفت
بناگه کشیدند بر سرش تاختند | بشمشیرش از تن سر انداختند | بدست جفا سر چو شد پایمال | ز هر سو بتاراج بردند مال
بنی بکر نیز از ره اقتصاص | بکشتند از ایشان یکی در قصاص | دگر از خزاعه بدان کین نگر | ببستند جمعی پی از فتنه سر
بعرفه کشیدند تیغ جدل | بهنگام تعریف سفح جبل | ز اشراف قوم بنی بکر از آن | بسی را دو نیمه زدند از میان
بدین قصه در روزگار قدیم | نه در وقت اسلام و دین قویم | بوقتی که اسلام گشت آشکار | نهان ماند آن فتنه و کارزار
بر دو قبولش نهادند رو | گذشت از سر کینه هر کینه جو | نمودند بیعتش از جان قبول | دگر بعض کردند رد رسول
قبول آنکه کردش ز کینه گذشت | سکون یافت چون بحر کینه گذشت | برد رسول آنکه کرد اشتغال | نماندش پی کینه ورزی مجال
چو صلح حدیبیه شد با قریش | نمودند اندر آن عقد شان طیب عیش | خلافی که از کفر و اسلام بود | چو در مدت صلحش آرام بود
بآرام بود آن فتن تسکین فتن | ولی جنبش آورد کین کهن | بنو بکر را با خزاعه دگر | بکین کهن فتنه نو شد ز سر
فتادند با یکدگر در قتال | بسی گشته آمد ز هر سو رجال | بنی بکر را از سلاح و عدد | قریش اندر آن حین بسی شد مدد
شکستند آن صلح در کارزار | شدند اندر آن فتنه شان یار | بنی بکر را در نهان گشته یار | فتادند در نقض صلح آشکار
بتعیین کسانی که در نقض عهد | بامداد کردندش جد و جهد | یکی بود صفوان که بی اختلاف | بنی بکر را یار شد در خلاف
حویطب دگر بود عبد العزا | که همچون حطب بود نارش سزا | جز این دو بسی نامدار از قریش | که نامش نگیرد زبانم ز طیش
بنی بکر با آن ز امداد یار شدند | بکین خزاعه مجاهر شدند | بنی بکر شد غالب آخر بجنگ | خزاعه نیارست کردن درنگ
خزاعه گریزان ز دست ستم | نهادند پا در زمین حرم | حرم را پناه امان ساختند | بجا حصاری از آن ساختند
بنو بکر در عین آن بطش و طیش | بگفتند کای حرم ای قریش | درین ارض جا نیز باید قتال | ازین فعل بر ما نرسد انفعال
نداریم چون شرمی از آلهه | غنیمیم از ری از آلهه | شنیدند ز ایشان قریش این خطاب | زبان بر گشودند اندر جواب
که امروزتان نیست روز آله | بکوشید بر خود مپوشید راه | خزاعه چو مغلوب مطلق شدند | ز باطل گریزان سوی حق شدند
از آن گرد عمرو بن سالم سو | که نزد پیمبر برد آن خبر | ز اشراف قوم بنی کعب بود | که بر دوششان از شرف کعب بود
خزاعه بنی کعب و دیگر بنین | بود در نسب شد مبین چنین | بسوی مدینه چو شد راه پوی | بسر منزل ماه شد ماه جوی
بمسجد درون رفت خیر البشر | در آن منزلش بود چون ماه فر | برو گرد اصحاب جمعی هجوم | چو بر ماه از اطراف منزل نجوم
خزاعی بآواز شعری بخواند | سخن در جفای بنی بکر راند | خبر داد از نقض عهد قریش | در آن جور و بیداد و جهد قریش

طیش [illegible] یافت
[illegible] رسول
خزاعه [illegible] نبود
بنو بکر [illegible]

غرضهای خود حاصل از روزگار
سنبید [illegible] بیدار

بجنگ آمدن با بنی بکر شب | مدد روز نیز از سلاح و سلب | بهنگ حرم جراة انگیختند | درو بی مبالاة خون ریختند
بنی بکر را از قریش این مدد | شد از رشک اسلام ما و حسد | جوان رشک اسلام ما سوختند | ازان شعله این آتش افروختند
شکستند بر عهد مهر و وفا | اگر زین گنهشان نباشد جفا | ز بیداد ایشان بداد آمدیم | بسر خاک ریزان چو باد آمدیم
تو شاهی در اسلام دین را پناه | سپه را بود شاه پشت و پناه | ز اندازه بر ما فزون رفت بیش | اگر نصرت ما کنی وقت شد
نبی گفت کای عمرو کسرت مبین | که دین داد نصرت بفتح مبین | پس از شام غم صبح شادی دمید | شب تیره شد لاجرم روز سپید
دران دم سحابی ز دامن کوه سر | چو پیکی در اخبار بسته کمر | پیمبر دران گفت و گوی خطاب | نظر کرد ناگاه دید آن سحاب
بگفت این سحاب از بلندی ندا | در افکند و شد کوه ازان پر صدا | که شد در حبیب از نصرة کردگار | بر اعدای بنی کعب را انتصار
ز کیفیت نصرة چون و چند | خبر داد رعدش ببانگ بلند | درین مژده نصرة سعد او | دهل در بشارة زند رعد او
پس از عمرو کردند عزم سفر | بدیل بن ورقا و جمعی دگر | سر راه سوی نبی تاختند | جز این چارهٔ کار نشناختند
بگفتند حال خزاعه تمام | ز جور بنی بکر و آن انتقام | ز وسعه در امدادشان از قریش | که شد بر خزاعه ازان تنگ عیش
گرفتند ز اشراف قتلی شمار | که اطراف را خود نبود اعتبار | بگفتند قومت بجد و بجهد | سپردند با نوره نقض عهد
ز هم عهد تو تیغشان خون فشاند | بر تو کنون ذمهٔ شان بماند | که بیداد کنند بنیاد ما | ز بیداد ایشان بده داد ما
بفریاد ما گر رسید بر داد | وگرنی ز بیدادمان بر دهاد | چو گشت این نوا راست بشتافتند | ز نو برگرفتند راه حجاز
همان دم نبی گفت با همگنان | که آید بجا پور حرب این زمان | همی بینمش کو بیاید کاهدست | بتجدید عهدی که با ما شکست
که بندد دران صلح عقدی جدید | کند نیز بر مدة آن مزید | بدیل بن ورقا دران بار گشت | کز امید با برگ و با ساز گشت
چو بر پیر عسفان فتادش ورود | رساند اندرو پور حربش درود | که نزد نبی بد رسول از قریش | بسی شرط کرده قبول از قریش
قریشیش فرستاده بودند زود | که از نقض آن عهدشان خود چه بود | که در مدة افزاید و عقد نو | ببندد که شد شرط پیمان گرو
همه مو بمو حالش اینجا که بود | همان بود کانجا نبی وا نمود | بگفت ای بدیل اندرینجا چه کار | فتادت که گردی برین سو گذار
گمان برد کو سوی یثرب سفر | نمودست تا وا نماید خبر | خبر گو بد از نقض عهدی که رفت | بنصر بنی بکر جهدی که رفت
بدیل اندر آمیخت با پور حرب | لبان کرده شیرین زبان گرم حرب | بگفت از پی حاجتی مختصر | ببعضی خزاعه فتادم گذر
چو بر منزل قوم کردم عبور | بدین ساحل افتادم اندر مرور | بدو گفت کردی بیثرب گذر | چه داری بگو ای از محمد خبر
ندارم خبر گفت ازو ناگه کار | نبودم بدان سو نکردم گذار | ازین گفت و گو شد روانه بدیل | ز عسفان سوی مکه آورد میل
چو از حس نهان شد بدیل جمال | قوی گشت بر پور حرب این خیال | که کرد دست او بر محمد گذر | ازان فضله دست او را خبر

بسی گشت هر سو بدشت فراخ | که تا یافت جایی که بودش مناخ | بگفت از ز یثرب کشیدش انجال | نوا یافت شد از نذر بعود جمال
نظر کرد در بعرهای شتر | بزد نعرها کز نوا یافت پر | علامت ز بهلی کرد سو کند یاد | که نامد جز از یثرب این بد نهاد
ز بهر محمد شد آنجا بجهد | که سازد خبردارش از نقض عهد | بر آشفت ازان پور حرب و چو باد | خروشان شد و رو بیثرب نهاد
بیامد بسوی مدینه فراز | هراسنده بر خویشتن در نیاز | درو کرد منزل بسی از جست و جو | بر ام حبیبه که بد بنت او
بشد تا کند جای خود بر فراش | نداد اندران جایگه بنت جاش | چو داد امان تعظیم در دیدار او | فراش نبی در نوردید ازو
بدو گفت طی فراش از چه بود | بمن بستر این بستر باید نمود | ندانم نه درخورد من دیدیش | که طی کردی و در نوردیدیش
و یا من بتر در تو در خور از آن | ببینم زین دو وجهم یکی ده نشان | بگفت این فراش رسول اللهست | که از شرکش پای تخت شهست
تو پر شرکی و مانده از ایمان تهی | پر از کفر سر تا بپا چون تهی | نجس خواند حق مشرکان را تمام | نه زیباست طاهر نجس را مقام
بگفت ای ز حلیم بر آورده سر | صلابة مکن اینچنین با پدر | ز پشت منی این حزن حیث | برای کسان روی در تقیت
پس از من ترا حال دیگر شدست | شده خیر شر و یکی صد شدست | بگفت این دو بر حالتت در عین ذل | شد آنجا که بنشست ختم رسل
بیان کرد مقصود خود در خطاب | پیمبر بگفت از سوالش جواب | ز درج ار چه سایل گهر جست پر | برون قفل یاقوت بر درج در
بشد زیف عز خطابش نداد | شمردش ذلیل و جوابش نداد | چو نومید شد رفت نزد عتیق | که از روی صدقی تو او را صدیق
مددکار هر کار و یارش تویی | بهم صحبتی یار غارش تویی | درافکن سخن با وی از کار من | که از تو قبول افتد او را سخن
ابوبکر گفت این نیاید ز من | خلاف رضا این نشاید ز من | چو کرد دست عزم او من این | بره رخش عزمش چرا پی کنم
چو نگرفت کار از ابوبکر ساز | ز نزدش بسوی عمر گشت باز | بگفت ای عمر یاریم ده بکار | که شد اصل هر کار یاری ز یار
نزا با محمد چو قدر بیست تام | باسلام تو یافت کارش نظام | چه شد گر شفاعه کنی بهر من | بتریاق بیرون بری زهر من
درین حرفه از زهر مجروح فهم | رسانی بتریاق فاروقیم | عمر گفت کین خود محالیست ژرف | محال ار نه حالیست با من حرف
که من با پیمبر شفاعه کنم | شما را بر او شفاعت کنم | اگر خود بیابم سپه غیر مور | بر آرم ببر بچه چون ببر زور
برارم امانتان برارم جهاد | در ارم ز بیدادتان سوی داد | مجال سخن با عمر چون نماند | بشد با علی قصه را باز راند
بگفت ای علی با محمد ترا | و حالیست پیوند و چون و چرا | بسر عم ویی و داد دستت بدست | دو باره بعقد اخوة پیوست
بتو داشت پیوند خود معنوی | بصورة شد آن از صورة قوی | بنورش چو نور تو پیوسته شد | ره ظلمه از نور تو بسته شد
در انداز از صلح با وی سخن | بر انداز این جنگ و شور و فتن | بگو این که اذن و دستور نیست | که نزدیک حق این ز تو دور نیست
علی گفت کو عزم کرد درست | بناورد کسی کرد تغییر عزم | الوالعزم را عزم بشکست سست | نگردد بباید شکستش درست

ازان هست در غزو هاجر پیش　که حق جزم دادست الوالعزمیش　بس از عزم او نیست جای سخن　نه بو بکر را نی عمر را ز من
چو در نقض عهدست و شد جنگ و حرب　بترسید بر جان خود بو حرب　که تا که سرش را ز بانی ز تیغ　دهد دست سودی ندارد دریغ
در انجا که بد با علی در سخن　بد انجا که فاطمه با حسن　سوی بهترین نسا کرد رو　که ای نیک نیکی کن نیک خو
ز لطف و ز احسان بگو یک سخن　با بنت حسن نقد این بو الحسن　که بس با همه عالم شود دستگیر　مرا بو حسن جمع کرده مجیر
مرا چون دهد او ز جز زین کرب　سیاده برو ختم شد در عرب　بجودی و طفلی چو کرده مجیر　بزرگی کند بر بزرگان پیر
جوابش چنین گفت خیر النسا　که کم چو مرد حل پیش از کبا　بدین طفلی و خرد سالی حسن　نزیبد مجیریش در انجمن
اجازه نیارد کسی بر رسول　در آرد ندارد کس از وی قبول　بس انگاه رو کرد کای بو الحسن　مرا پشتی کن درین انجمن
مرا گرچه دشوار و بسته است کار　بس آسان گشاید چو باشی تو یار　ز پای او فتادم مرا دستگیر　نصیحه کنم وز کرم در بذیر
مرا چاره کن که بیچارگی　دو تا کرد پشتم بیکبارگی　علی گفت من چاره کار تو　ندارم اگرچه شوم یار تو
ولی هست یاری چو افتاد کار　بساز آنکه شاید بود کارساز　ز با بنت ندارد بجا سروران　اگر چند سود ببینیم در ان
کنون مقتدای کنانه توئی　درین شان از ایشان یگانه توئی　ترا حشمتی در دل خلق هست　بیارند زود از بلند بست
بیا خیز و اندر سر انجمن　بگو هستم اینجا پناهنده من　مجیرم بهر کس که دارد حضور　بهر غایبی هم ز نزدیک و دور
چو گفتی مکن در مدینه قرار　روان کرد بر مرکب خود سوار　پس آنگه بما دو ز ان پیش رو　ز بیره بهتر که خویش زد
بگفت این چو کردم بنا هم دهند　سر ره نگیرند و راهم دهند　بدو گفت کین را نکردم ضمان　بدین هم محقق نگردد امان
چو جویم ولی چاره غیر ازین　نه بیند دو چشم دل چاره بین　پریشان سراسیمه رخ چون زریر　بیا بو سر جمع شد مستجیر
چو ناکام گشت از بی کام حاجت　بخواهش در ان مجمع عام خاست　امان خواستن چونکه اتمام یافت　چو باد و زان سوی مرکب شتافت
چنان دست و پا کرد گم در شتاب　که نشناخت از هم عنان و رکاب　سراسیمه بر پشت مرکب نشست　عنان خرد رفته بیرون ز دست
همی رفت بیهوش و آشفته حال　بوادی همی گرد فرق از جبال　چو آمد بنزد قریش از سفر　ازو باز جستند هر یک خبر
بنزد محمد شدم گفت زود　جوابم نداد از سوالی که بود　شدم نزد بو بکر و جستم مدد　قبولم نکرد و در آمد برد
بنزد عمر رفتم او خود ز طیش　بمن خواست جز بدهم رزم قریش　چو رفتم بنزد علی نرم بود　بمن بود لطف و آزرم بود
اگر چند با مرحمة بود جفت　سخن با محمد نبایست گفت　که جزمست عزمش برزم قریش　سر رزمشان دارد و عزم طیش
ولی بر تراهی فراز هنوز　گذران ره رسیدم بسلامه　حدیثی که آنجا باواز گفت　بابشیان همه چون صدا باز گفت
بگفتند چون می شدی مستجیر　در ان مجمع از طفل برنا و پیر　اگر کرد قولت محمد قبول　لقد قلت والله خیر المقول

وکد

اگر او ندارد قبول این چه سود　برارد ز تو آتش فتنه دود　ندارم طمع گفت من خیر ازین　ولیکن ندیدم دوا غیر ازین
چو شد بو حرب از مدینه روان　نبی بست بر فتح مکه میان　بتجهیز فرمود ترتیب کار　بتحریضشان کرد ترغیب یار
بفرمود تا اهل بیتش جهاز　بسازند و اسباب دارند ساز　در آمد بصدیقه صدیق و دید　که اسباب رفتن بهم می کشید
نبی گفت فرموده این با نجوش　که رفتنی این کار زان امر پیش　بگفت آری او کرد امر ار نه من　بسازم چنین کاری از خویشتن
بحکمش توانم من از سر گذشت　ولی نارم از امر او در گذشت　بگفتنش کجا عزم دارد سفر　ازین راز پوشیده داری خبر
بگفت او نگوید بمن راز خویش　نسازد درین علم انباز خویش　ز امرش بتجهیز دانم سفر　ولیکن ز مقصد ندارم خبر
~~ازین راز پوشیده داری خبر~~
بگفت او نگوید بمن راز خویش　نسازد درین علم انباز خویش　رسول خدا بعد از آن با علی　در افگند از مقصد خود سخن
که از بهر تصدیق خواب بخت　سوی مکه گشتست امرش درست　بهر یک بفرمود ز اصحاب خویش　که جمع آورد رخت و اسباب خویش
مکمل شوند از پی دار و گیر　کمان و نیزه و جعبها پر ز تیر　بقطع و بطعن عدو همگنان　بر آرند از جیب راست تیغ و سنان
ز دایند خود و بسر بر نهند　در آن آینه عرض لشکر دهند　بگویند در جیق روی پیر　ز تیر تیغ از پی دین خبر
چو شد تیغ عزم از نیام آخته　بحزم آمد و آن کارها ساخته　نبی گفت یارب نظرشان سوی　ز اخبارشان هم فرو بند گوش
چو پوشی نظرشان نبینند هیچ　چو شد گوششان بند با بند و پیچ　نه بینند از گرد راهم اثر　نه از باد هم بشنوندم خبر
بغفلت ببر شان چون سیل اجل　بمانند مانند خر در وحل　فراموشی خویشتن یاد آورند　ز بیداد روسوی داد آورند
براحت در آرم ز پیراهشان　بشرعت برآرم سر از جاهشان　براه دو دین در آرند سر　ز بهر پریدن بر آرند پر
که از تن روان گاه پرواز جان　بیا و بپا آیند سوی جنان　در ان جمع اسباب بستند کار　که کس را نبودی زمانی قرار
بشد حاطب ابن ابی بلتعه　مران صیق از جست راه سعه　کتابی فرستاد سوی قریش　برای اندران دید روی قریش
ز عزم نبیشان خبر دار کرد　در اخبار تاکید بسیار کرد　که اینک رسید و جهان بر　بدو لشکر است انکه جهان و مهان
زنی جست و دادش کتابت　با فسون و عذری زبان نشست　نهان دار گفتا چنان این که خود　در حیاتش تبینی بخواب
گنور شو و تا بمکه ببر　بر تا قریش این نهانی زیره　چو انجا رسانیدی و تسلیم شد　رضا شد ز پیم سد
بران جعله نیز مجهول ساخت　بجرعش در ان کار مشغول تاخت　نهان کرد در موی چون کتاب　بران موی را داد بس پیچ و تاب
نهان ساخت در موی و چون یافتش　بس از یافتن هم بهم تافتش　چو از شتابان بشیب و فراز　چو باد و زان شد بسوی حجاز
نبی را بالهام آمد خطاب　در ان خبط حاطب بیعث کتاب　نبی داوران کار کردن رسول　و زو بهر آن حیله کردن قبول
فرستادن حالهامه ببیر　ز عزم نبی بازدادن خبر　پیمبر علی را بخواند و زبیر　بران راهشان تیز فرمود سیر

زنی کرد کین سوزین طریق زحاطب کتابیست بااو رفیق در او کرد حاطب همیش و کم تفاصیل احوال ما را رقم
بنزد قریشش فرستاده است وزین عزم ما شان خبر داده است چو باد وزان یل از آن تیزتر نه آن یل چو تیر از کمان تیزپر
رسانید خود را بدو و آن کتاب بگیرید ازو بی جفا و عقاب برفتند و در ره بپیش یافتند زپی بی پی تیز بشتافتند
بر او چون رسیدند فی الحال زود کشیدندش از پشت مرکب فرود بجستند در رحل او آن کتاب ندیدند کردند از آن زن خطاب
که پنهان چه داری آن را بیار که حق بر نبی ساختش آشکار نهانت چو پیدا شد انکار چیست دگر کردی انکار اقرار چیست
بایزد علی کرد سوگند یاد که ما را خبر زین نبی راست داد نه او گفت و نی ما ازو هم دروغ دروغت بر ما نگیرد فروغ
بود رستگاری چو در راستی بگو راست گر رستن خواستی سخن کوته از ما وری آن کتاب کنی کار بر خود دراز از عذاب
بکشتن جواب آنی تو در جست و جو بهر تار موی تو آریم رو زن از حد مردانه شان ترس یافت رخ از صوب انکار در ترس تافت
برآورد از موی خویشش آن کتاب بیفکند و پیچید روی از عذاب گرفتند و فی الحال گشتند باز بدان پای مردی شده سرفراز
نبی سوی حاطب فرستاد کس که پیش آی زین گمان بازپس جو آمد بدو گفت حاطب ترا چه بود است باعث درین ماجرا
نه لایق بد این از تو در کار ما نه در بدر آخر بدی یار ما ندارم ز بعضی گرانی را عجب بود ز اهل بدر اینچنینها عجب
بگفت ای رسول خدا من درین نکردم نفاق و نگشتم ز دین اگر چند آلوده این ظاهرم ز تغییر و تبدیل دین طاهرم
بصورت مرا نیست اصلی قوی در آن قوم و نی قوتی معنوی در ایشان مرا هست اهل و عیال بر ایشان بترسیدم از سوء حال
درین حیله ناقص از جهل خویش بدم مقصد نفع شر از اهل خویش مرا حیله بر اهل کم کرد قدر وگر نی بمانم که بودم ببدر
عمر گفت ظاهر شد او را نفاق بباطن ندارد جو با ما وفاق بمان ای رسول خدا تا به تیغ سر از تن ببندد ازو بی دریغ
جوابش چنین گفت خیر البشر که سر تربیت اینجا نهان ای عمر چه دانی تو شاید که رب العباد باصحاب بدر از کرم مژده داد
که آمرزشش هست شما را نوید بعفو است مطلق ز هر چه کنید جنانست امیدم که حق زان بدر بدیشان ببخشود بر غیر قدر
برحمت بدیشان جو آورد رو فقال اعملوا ما شئتمو فانی غفور غفرت الخطا واعطیتم العفو باللعطا
همان لحظه فی الفور خیر البشر سوی مکه کرد از مدینه سفر برون رفت با او سپه ده هزار چو شیران بیشه بقصد شکار
همی راند لشکر بتیزی رسول جو آورد در مر ظهران نزول شب آمد فرو گفتشان تا بروز نشینید پیدا در آتش فروز
چو هر یک جدا هیزمی سوختند همه ده هزار آتش افروختند ز نیران تو گفتی که شب روز شد برآمد خور و عالم افروز شد
جو از ماه آتش شدی مشتعل کواکب نهان گشتی و منفعل ز آتش برون ریختی جون شرار تو گفتی فلک ساخت انجم نثار
از آن منزل سعد و انوار آن شده رشک بر بر زمین آسمان جو پوشید حق بر قریش آن خبر خبرجوی رفتند جمعی بدر

سه کس عزم این کار کردند شب ز منزل گرفتند راه طلب یکی بود حرب آن بدانش تمام دوم کان بخشش حکیم حزام
بدیل ابن ورقا سوم زان دو بود قدم هر سه در ره نهادند زود از این پیش عباس خود با عیال مهاجر شده کرده بود انتقال
ملاقات پیغمبرش در طریق میسر شده گشته او را رفیق نیاورده تن بر پذیرفته در غزو ناز سوی مکه با او ز ره گشته باز
نبی مر ظهران جو منزل گرفت ز اندوه عباس را دل گرفت بسی صحبتش آمد صباح قریش در آن شب بقصد فلاح قریش
ز لشکر بشغل بهیمه سوار برون شد که کرده کسی را دچار ز اهل لبن یا ز اهل حطب کسی کو بود قاصد مکه شب
فرستد خبر قوم را از رسول که گرد است در مر ظهران نزول سپاهست با او فزون از حساب مجنبید کامشب حرامست خواب
بجنبید کین لشکر بیشمار شما را کند صبح بر سر گذار چو دریای غرقش ندارد کران بجویید بر ساحل او امان
بدین گونه عباس در جست و جو همی بود با خویش در گفت و گو که ناگاه صوتی بگوشش رسید فرح یافت هوشش چو گوشش شنید
بدان سوی مرکب باواز راند جو نزدیک تر شد یک انداز ماند بدیدند آن سه همه بهم در سخن که از روی شک دگه از رای ظن
تعجب کنان پور حرب و بدیل ز نیران بسیار و آواز خیل محدث شده پور حرب و حکیم سراسیمه می راند با او که من
بدین کثرت آتش ندیدیم گهی برون ناورد عقل من زین رهی نه لشکر بدین انبهی دیده ام چه دیدن ز کس نیز نشنیده ام
بدیل اینچنین داد او را جواب که لبس کن نه امر است این بی حجاب خزاعه است کز بهر حربی بهم همه جمع گشتند بی بیش و کم
بگفت این گمان هست وهمی عقیم خزاعه اقل و اذلست ازین درین آتش و لشکر بیشمار نظر کن مده این بخاطر گذار
درین گفت و گو پور حرب و بدیل که عباس نزدیکشان کرد میل باواز شان داد بشناختش جو صحبتش روان بر سر از مهر تاخت
ابا حنظلی گفت گفتا نعم منم یا ابا الفضل یا ذا النعم باواز او نیز بشناختش سر از فضل گنجینه برافراختش
بعباس گفت ای سر و مقتدا اب و ام من هر دو بادت فدا چه حالست و این لشکر بیکران کجا ست در زنشان که باید امان
بگفت این سپاه رسول خداست که گفتش ندای خدا را صداست بنی عنوة کرده اید صباح بر اقوام مکه سر آید فلاح
رود بر فلک در صباح قریش سحر نعره واصباح قریش بگفتش کنون چاره کار چیست درین کار مشکل مرا یار کیست
قسم پیش او کرد عباس یاد بایزد که او مبدا است و معاد که جز من همینجا همین دم اگر کسی بر تو زین قوم یابد ظفر
بیابد ز تیغش زمانی امان سر از تن ببندازدت در زمان بده دست و بر مرکبم شو ردیف و گر نی سرت پای را شد حریف
کنون در رسولت برم در زمان برای نوازش بگیرم امان جو این بخت دادش ز عباس دست ید و داد دست و روان بر نشست
یگانه شده زان سه و سرفراز برفت او و آن هر دو گشتند باز همی راند عباس مرکب جو باد بجان بسته جون غنچه دل
ز منزل بمنزل روان میگذشت بر آتش چو باد و روان میگذشت بهر آتشی چونکه کردی گذار نظر جون نکندی بکفار اعتبار

بگفتندی این بغلهٔ مصطفی‌ست بر و عمش آن سید مؤمنیست چو دانستیش هر کسی زان سپاه کس از منزلی با ملکش بخواه
بنار عمر او فتادش گذار زجا گرم تیز جست همچون شرار نظر کرد ما با زد اندکه گیت چنین تیز بیرون گذارش چیست
چو وا دید بد بغلهٔ مصطفا بران عم او پور حرب از قفا دران روشنی نیک بشناختش همی خواست از تن سر انداختش
ولیکن جو اذن پیمبر نبود نیارست فی الحال جرأة نمود بگفت ای عدو سه الحمد لله که آوردت اینجا میان سپه
نه عقدی نه عهدی بتو در جهان که در سود قتل تو دارد زیان گشاده است بر تو ره تیغ تیز ز هر جانبت بسته راه گریز
بگفت این و سوی نبی شد روان کهی جست و گه جیز و گاهی دوان چو آن دید عباس مرکب بتاخت که در کار جهد عمر می‌شناخت
به پیش پیمبر در آمد نخست عمر در رسید از پیش تیز جست بگفت ای نبی پور حرب از قریش بدست او فتادست بی لطف و عیش
بپای خود اینک بدینجا رسید نه عهدی قدیم و نه عقدی جدید بمان تا به تیغش سر از تن زنم نشانه کنش اینجا و گردن زنم
چنین گفت عباس کو زینهار شدم یار رسول این در زینهار امان دادم و گشتم او را ضمان نه زیباست تخویف بعد از امان
بشد پیش زانو بزانو نشست وزان پس بسوی سرش برد دست زنخدان خود هم بدوشش نهاد دهان هم بسوراخ گوشش نهاد
بسر گوشی از دل برون راز داد جو البش نبی هم بسر باز داد جو گفته راز بشش قسم کرد یاد بر ارباب صحبت برب العباد
که جز من کسی سر بگوشش رسول نیارد درین شب نگوید فضول عمر هم بتکرار شد از زن جو بجدی که عباس شد گرم خو
بگفت ای عمر این عمودیت صعب اگر بودی او از عدی بن کعب جو هست او ز ابنای عبد مناف نماید امانش ترا اعتساف
عمر گفت با بد که اسلام تو جو زد برد هب سکه نام تو ز مهر تو اندر دل من که بود ز اسلام خطاب خوشتر نمود
جو دیدم که بد نزد خیر البشر ز اسلامش اسلام تو دوستر جو من تخم مهرش بدل کاشتم برو دوستر دوستر داشتم
نبی گفت از آن پس بعباس خیز بمنزلگه خود برش بی ستیز بخوابش همه شب بنزد ام آور صباح بود گر فسادیش برد ید صلاح
جو شد صبح با خود ببر و ش قریش بر سید اولین و آخرین جو دیدش نبی گفت کای قهرمان الی الآن نیامد هنوز آن زمان
که دانی بتحقیق کایزد یکیست بیقین کرد دستت کیش نه وهم و شکیست بگفت ای ترا اب و امم فدا بخلق خدایی ز خلقان جدا
چه حلمست این وچه لطف و کرم که در تو حلاوتش بود از قدم اگر غیر ایزد خدایی بدی جز و عرض حاجت بجایی شدی
بدان غیر گشتی کسی نی نیاز برد اهل نیاز آمدی ره دراز چو یک قبله است اهل حاجات را یکی دیده ام قبلهٔ ذات را
درینم جونی و همی و نی شکیست بیقینم شدست آنکه ایزد یکیست دگر بار گفت از سر درد و سوز که نامد کنون وقت آنست هنوز
که آن حق که گفتی از و اکرم بار سال او منی رسول الله جو گفت او محمد رسول منت شود بی به بین حشمت ارادد
بگفت ای بحلم و کرم بی همال نشاید که پوشم زمثل تو حال مراهست در نفس چیزی ازین یقین نیست بر قع زشک بر جبین

بدو گفت عباس کایمان بیار چه سازی نهان برخود این آشکار جو خفاش تا کی ز کوری حجاب بکش چشم و رویش ببین آفتاب
گذار از ره جون و صحرای چند از آن پیش کت سر زتن بفکنند جو از حال خود راست گفت او جنب همان دم در راستی کرد باز
ز شک ظلمتی بود شان اندر نهاد بنور نبوة خبر راست داد جو شد بادم صدق جون صبح جفت بنور یقین ظلمه شک نهفت
جو عین الیقین گشت جاگیر او ز لوح دلش حرف شک شست پاک بتصدیق حق کان فتادش قبول درین فتح ضم کرد صدق رسول
نهالی که از صدق در دل نشاند همان دم بر و بار ایمان فشاند بهر افزایشی کان نه از راستیست نه افزایش است آن همه کاستیست
چنین گفت راوی که نزد رسول ببی حشمتش بود عز قبول همی گفتی امیدوارم که او ز جمرهٔ خلف باشدم مو بمو
بهشتیش خواندی و بود نجی گواه که ایزد بدان منزلش داد راه روایة جنینست کاندر دوات که شد جزمش از سیخ دنیا نجات
هم گفت بر من مکر بید زار که در راه دینم لیس این افتخار گزان دم که اسلام کردم قبول بنودم دمی در خلاف رسول
دگر گفت عباس ای بحر جود که مثل تو هرگز نیا شد نبود نوجوانی که این مرد مردی نکوست ز عز و کبر نفس این فخر جوست
ببخششش عطایی در امروز خاص که از غیر یا بد بدان اختصاص جو نزد تو جاهش مقرر شود سر آمد شود در سران سر شود
بسی آمد جو گردون بخدمت دوتا نشغل کند با کمال علا نبی گفت آری چنین میکنم عزیزش ز اعزاز دین میکنم
بود آمن آنکس که در خانه اش در آید شود ز اهل کاشانه اش بود آمن آن هم که بر خویش باب ببندد ز اعین کند احتجاب
بمسجد دگر مرد بی جان ما ن جو احجاب خانه بود در امان فرستادش آنگه بعباس پیش ببر پیش تر گفت او را بخویش
بره در مضیقیش با خود قرار که افتد بران یک بیک ما گذار ببیند جنود آلهی که جون دهند امر حق را جواب از یکون
گذاری که زیبی کرد عباس تنگ در تنگی دران کرد با او درنگ قبایل بره در گذار آمدند جو شیران بدشت شکار آمدند
سپر ها بکف تیغها آخته خرامان و رایه برافراخته زبس شیههٔ اسب از هر طرف شده زهرهٔ شیر دران تلف
ز آواز کوس و دهل بر فلک دریده ز غلغل صماخ ملک زبیم سنانها که گرده هجوم نهاده بهم چرخ چشم نجوم
ببام فلک در تماشا ملک فرو کرده سرها ز بام فلک جو از حق هوید ز بینه کار روی برد اندکی آنجا ز بسیار کوی
از آنجا شد آرایش و زیب کار نماید یکی را جو خواهد هزار بهر یک قبیله که کردی گذر مکرر ز عباس جستی خبر
که اینها چه قومند گفتی فلان به بلبیشان و برسیج خرد و کلان بگفتی مرا با فلان کار نیست جو بهمانش نزدیک من بار نیست
مرا با فلان و فلانی چه کار بباید فلان خود مرا در شمار ز قومی جو معلوم کردی خبر بپیچیدی از وی عنان نظر
با عراض از آن و التفاتی چند جز جستی از هر که نومید سید همی خواست تا موکب مصطفی جو ظاهر شود بیند سنخ نی جفا

زنیکی که در صورتش بنگرد   برنیکی زمعنی او بو برد
قبایل تمامی چو بر وی گذشت   درآمد زپی نور چون بی گذشت (?)
درآمد زپی موکب مصطفا   چو صبح دوم غرق نور و صفا
ز رایات سبزش که افراختند   بهر سو سپهری دگر ساختند
فلکها و بر وی زانجم هجوم   فلک رایة اصحاب او کالنجوم
بجمعی که از هر یکی مقتدی   بانوار غیبی شود مهتدی
ز خود و گجیم و درزه آشکار   بجز سم اسب و جز چشم سوار
یمینش از مهاجر قوی و متین   یسارش ز انصار مثل یمین
جناحش نموده ز طاوس دم   خرد چون همایش در سایه گم
سراسر همه نور قلب و جناح   چو از پرتو مهر مشرق صباح
زعباس پرسید کاینها که اند   که شد پست از ایشان سپهر بلند
نیارد شدن شان کسی روبرو   شوند ار چه روی زمین پشت او
سپهر ار بکینشان به بندد کمر   بتیغ افکندش ز سر تاج زر
بسر گر بر بندش بنیزه هجوم   شود جلوه‌ها کوکب سیم نجوم
بگفت این خواص رسول الله اند   نجوم درخشنده گرد مه اند
مهاجر از آن بعضی و یار دین   دگر بعض اعوان و انصار دین
ببین کم هزار ند جان نشان تمکنت (?)   چو اعضای بسیار کش جان یکیست
بعباس گفت این چه ملکست و جاه   که از کنه آن عقل گم کرد راه
زهی حشمت و جاه و ملک عظیم   زهی دولت و بخت یار و نعیم
زهی شاه این دستگاه بلند   زهی تخت و اینی پایه ارجمند
شد این اخت را میسر بخت   بسی دولت و ملک شاهی و تخت
چو آغاز شش این شد از رای او   بگیرد سراسر جهان نام او
در آغاز ازین پرده بودش نوا   نه آغاز انجام پادشاهت (?)
چو بشنید عباس گفت ای پسر   نه شاهیست این زین سخن در گذر
نه شاهیست این نی محمد شهست   نبوة شد این و او رسول الهست
بگفت آری این شوکه از نبوتست   بجز شهی جای این ملک نیست (?)
شهی اینچنین میت بایدت   حدیث آنچنان گفت بایدت
پس آنگاه گفتش کنون کار چیست   چه باشد بگو با من ای یار چیست
بگفت آنکه تازی سوی قوم تیز   خبرشان رسانی ازین رستخیز
بشارة دهی شان با منی که داد   رسول خدا از قتال و جهاد
بدانند کان هست تکریم تو   شناسند مقدار و تعظیم تو
روان شد چو آتش شتابان بگرم   چو باد وزان سخت که کاه نرم (?)
بشد بر بلندی ببانگ بلند   ندا بر ندا غلغلی در فکند
که ای قوم اینک محمد رسید   میان سپاهی گران ناپدید
بانبوه اگر حمله آرد بکوه   کند کوه را نعل اسبان ستوه
مقابل نیارد شدن شان کسی   و گر با محمد شش زیند مان بسی (?)
نه زینسان بنا هیبت ملتجی   مخر صفکم بالبیتی الیحا (?)
کسی کو بدار من آرد پناه   امانستش از خوف جور سپاه
بشد همه پیش آن زن نامی ببند   برون شد گرفت و همچو است بند (?)
بگفت این سزادار قتلست و بس   بیا بید که آرد برین زحم کس
طلابه ز قومی مباد این بتیغ   سیغنمت اجنبا دانی صحیح (?)
بگفت ای قد لیس الحذر فالحذر   نه در راه خیرست ایمهٔ سیر (?)
مبیغتا بگفت او در قدر بیا (?)   بترسید ازین محنة نا شکیب
بگفتند کاکنون برین خاره جست   نه یکباره مرگ و نه یکباره بست (?)

بگفت

بگفت آنکه آرد بدارم پناه   ز دارم بدار الامان یافت راه
بگفتند حق با تو در جنگ باد   چو دار نو بر تو جهان تنگ باد
شود دار تو حتی چندکس   پس ای مردک هرزه گفتار بس
چو اکثر بگنجند در دار تو   در ایشان اثر کی کند کار تو
بگفت آنکه گیرد بدارش قرار   به بندد در دار خود استوار
شود آمن از فتنه و دار و گیر   نه تاراج بیند نه گردد اسیر
هر آنکو بمسجد برد هم پناه   بود آمن و در امان اله
چو از پور حرب آن شنفتند قوم   سوی خانه خویش رفتند قوم
بمسجد گرفتند بعضی قرار   نمودند بدر از آن اختیار
پیمبر بانعام کام روا   روان راه طی کرد تا ذی طوا
در آنجا گران کرد پایش رکاب   سبک خاست بر پا برای ثواب
تواضع کنان سر بزیر او فکند   بکسر از شکر خود تیغ بلند
بحدی سرش چیل لستی نمود   که بر رحل آن راحله خواست سود
چو در ذی طوی کرد حضرت عکوف   ز پیرامنش بست لشکر صفوف
بشد بو قحافه بسی صغیر   که دستش بگیرد چو بود او ضریر
سوی بو قبیس آمد و بر جبل   نشست و گرفتش سر اندر بغل
بگفت ای مرا چشم روشن به بین   خبر گوی با من زعین الیقین
ببین و آنچه بینی بحق باز گوی   که هستم من از بینشت راز جوی
بگفتش سوادی بهم مجتمع   همی بینم و برق ازو ملتمع
تو گویی که ابری سیاهست و برق   ازو می جهد هر طرف غرب و شرق
بگفت آن سپاهیست جیل و سپاه   درخشش سنان برق زابر سیاه
دگر گفت مردیست پیش از سواد   برو گرد دیگر دونده چون گرد باد
گهی مقبل و گاه مدبر شود   نهان هم گه و گاه ظاهر شود
بگفت او بود قهرمان صفوف   که گه سیر فرماید و گه وقوف
دگرگون شد باز جمع سواد   بر ایشان ندانم چه شان او فتاد
بگفت آن بود اندفاع خیول   همین لحظه شان باشد اینجا دخول
بخانه رسانم از آن پیشتر   که گیرند بر ما ره از بام و در
ازین آتش فتنه بگریز زود   از آن پیش کاتش فروزد چو دود
بر حیل و بیداو دا زر اسب تبل (?)   بدو رحل شد تا بسفح جبل
ز سفح جبل سوی خانه دوان   روان شد حذر از بیش تا توان
بره خورد لشکر بدیشان دو چار   بماندند در دست و پای سوار
پس از جهد بسیار و سعی شدید   ز گو بتش آن خانه کشید
چنین گفت راوی که از ذی طوا   روان چون شد آن شاه فرمانروا
روان کرد از جنب سپهر زبیر   ز راه حجون اهر گردش بسیر (?)
سپردش بکف رایة خاص خویش   فرستاد با جمع خاصیش پیش
روان کرد از جنب یکباش باز   بسعد عباده بسی سرفراز
برو رایتی خاص دیگر سپرد   ز خاصان خویشش چو برمیشمرد
بمکه ز معلا و از مسفله   ز هر یک درافتاد صد غلغله
بکف تیغ سعد و ببازو کمند   رجز خوان روان شد ببانگ بلند
که امروز شد روز حرب و قتال   در و حرمه مکه آمد حلال
عمر چون که بشنید ازو این کلام   بترسید بر مکیان زانتقام
همان لحظه آمد بر رسول   بقول اندر آورد باز آن مقول
بگفت ای رسول امین بر روش   نه ایم آمن از صولة سعد و طیش
عمر راز عثمان و از نیود عوف   بسی یاری آمد در اظهار خوف
بگفتند آری عمر راست گفت   باملاس نطق این گهر را سفت
نه ایم آمن از سعد گز فرط طیش   بهم برزند روز کار قریش

پیمبر علی را بر خویش خواند به پیش خودش در صف پیش خواند برو گفت و از سعد رایت بگیر تویی سعد من ای سعادت پذیر
تو رایت برافراز ای سرفراز مکن سایه از رایتت ید دراز تو در حلم و عفوی ز حق آیتی نیاز زید الحق چنین رایتی
روان شد ز پیروزی لشکری شده رشک بر هر یکی از دیگری چو شیران بسر پنجه هر یک قوی قوی حوصله و قوی معنوی
بنوعی دگر هر یکی از هیاتی درافکنده در هر دلی هیبتی بیامد زبیر اینچنین با تجوق زمینش ره عماس ذو نون
بر اسپ جمیل عز رایت نمود علوی تیر از جبل رایت فزود درختی سعادت ز رایت نشاند که از سایه بر نور هدایت فشاند
چو جرزی طوی بر زبیر علی گرفت اختر قدر رایت جلی نبی گفت با خالد ابن الولید که سیف اللهش از لقب شد جدید
که از جنب یمنی در آرد سپاه کند اسفل مکه را شاهراه چو خالد در آمد بجمع رجال بنی بکر کردند با او قتال
تنی بیست زیشان و چار از هذیل بکشتند و زخویشان روان گرد خیل گریزان برفتند باقی چو دود ز گرمی آن آتش حرب زود
گروهی دوان سوی جبل برشدند گروهی بدار خود اندر شدند در دار خود آنکه بست استواد شد ایمن چو دار الامان بود دار
گروهی که کردند را پناه بیابی روان شد ز پی آن سپاه ز بعضی بشمشیر خون ریختند دگر بعض چون تیر بگریختند
بعینی پیشتر از قدوم رسول ~~دگر بعضی چون تیر بگریختند بدی پیشتر از قدوم رسول~~ سپاهش بمکه نکرده دخول
بحرب نبی بود صفوان جمیل بد و متفق عکرمه با سهیل برین میمنه جمع رجال بخواب غرور و بسکر جبال
بجمع سلاح و سلیشان بجد بدی ابن قیس و شد ریشان معد بهم بهر آن او زبار آمدند با حجاب خالد دوچار آمدند
ز اصحابشان سیزده کس بتیغ گذشتند و زباقی برآمد دریغ از آن بس بکس در بیابان گریختند چو آهو ز صیاد بگریختند
یکی ز اهل اسلام هم شد شهید نصیب این یکی از جنینش رسید روان شد نبی نیز بعد از زبیر بسوی حجون گرد از دشت سیر
روان پیش صف بو عبیده دلیر نیستانی از نیزه گرد جیش شیر بترتیب جیش اندر آن انتفاع بدو او تیر آن از رسول مطاع
بمعلی فرود آمد و جای کرد همان دم سراپرده را بای کرد براحدیتی بر شبه بلند بر اطراف مکه نظر برفکند
سوی مسفله بر جبل دید تیغ چو برق درخشنده بهر سو به تیغ بهر سو و آن مشرکان در گریز تو گفتی بسر خاستشان رستخیز
نبی گفت من نهی کردم قتال نبایر گه گشت این محرم حلال مهاجر بهم یکدل و یک زبان دولب یکی گشاده در عذر آن
که بر خالد ارباب کفر و جدال همانا گشودند باب قتال شده بادی و کرده اند ابتدا بر آن ملجا ست در آن مبتلا
چو شد شرط نهی تو زیشان شکست علیهم ادا الشرط عنهم نبوت تو گفتی فان قاتلو فاقتلو فهم بعد آن قوتلو فاقتلو
چو شرط تو در نفی مفقود شد نه منهیت امری که موجود شد رسول خدا چون گذشت از حجون فلک پیش قدرش بسجده نگون
همان لحظه زو منزلت شد زبیر سوی کعبه با جمع خود کرد سیر خود و رایت آر پیش محمل بگشتی همی اندر آن تا باب کعبه کنس

نمود

نمود اندران استانش وقوف امامی ز خلفش فرادان صفوف نبی از حجون چون بمعلی رسید نظر کرد در خالد بن الولید
که از مسفله کرد آنجا گذار بیاده بپیش از پی و پس سوار نبی گفت ای خالد از چه قتال نمودی سپردی طریق جدال
نه من نهی کردم از آن پیشتر چرا کردی از خط فرمان گذر بگفت ای زایزد رسول امین در ارسال تو رحمة عالمین
تویی بر خلایق رسول کریم خدایت ستوده بخلق عظیم قدم از خطت گر فرا نهم بجای قدم چون قلم سر نهم
ولی بادی ایشان شدند و بجنگ شتابان نداحند مارا درنگ بس از شتم و تعبیر و لعن زبان بشمشیر و با تیر و طعن سنان
بما بی تحاشی در آویختند بسی حرب و بس فتنه انگیختند ز منهیت جز کف نفسم نبود در آخر ضرورت مرا در ربود
ضرورت مرا دست و پا چون ببست چو شیران گشادم سر پنجه دست کریمی ز من عذر من در پذیر کرم پایمرد است و توبه دستگیر
پیمبر که فرمود نهی از قتال ذکر کسانی که حضرت صلی الله علیه و سلم در نهی از قتال جدا کرد از آن حکم جمعی رجال
که هر جا ببینندشان در زمان ایشان را استثنا نموده و بقتل ایشان امر فرموده همانجا ببرند سر بی امان
بیازند در قتل ایشان درنگ بودند اگرچه متعلق باستار کعبه باشند در استار کعبه گر آرند چنگ
از آن جمله عبدالله سعد بود که کفر از سرش تاج ایمان ربود بدی کاتب وحی در ابتدا ولی کرد کفرش کتابت قضا
ز دین گشت مرتد بکفر قدیم چو شیطان شد از طوق لعنت رجیم در آن روز کامد بمکه سپاه ببرد او بعثمان عفان پناه
جوا و برادر بدی از رضاع نکرد از امان دادنش امتناع امان دادش و چند روزش نهفت نکرد آشکارا و با کس نگفت
چو بگرفت آشوب مردم قرار ببردش بر نبی آشکار امان خواست از بهر او از رسول نه رد کرد پیغمبر و نی قبول
زمانی ز گفتار خاموش بود بر و چشم عثمان همه گوش بود بس از مدتی گفت امان دادمش اگر چند مردانست جان دادمش
چو برگشت عثمان نبی الورا باصحاب و اراند آن ماجرا که خاموش بودم زمانی دراز ندادم جوابی در آن قصه باز
کز این جمع شخصی ببرّد ز تن زند گردنش سر ببرد از بدن یکی گفت کای شاه دین و دول اشاره چو عین نکردی درین
نبی گفت ایما بقتل زما نزیبد نداریم هرگز روا خیانت ز عینست این در رسول ندارد خیانت ز اعین قبول
دگر بود از آن جمله ابن خطل حریفی ز غل بود و کیفی دغل فرستاده او را نبی تا زکات بگیرد ز ارباب آن در جهات
کند جمع آن مال و در بیت مال سپارد که تفریق یابد مآل بخود خادمی برد تا وقت کار مدد کار باشد مر او را بار
برو گفت روزی که میل طعام مرا هست و دارم در آن اهتمام بکش گوسفندی بپز زان خورش که باید تنم زان خورش پرورش
چو بهر خورش جمع اسباب کرد وز آن خاطرش جمع شد خواب برد از آن خواب چون فتنه بیدار شد بخوردن همی خواست در کار شد
نه بوی خورش یافت آن مرد زشت نه آتش فروزان نه بر بار دیگ نه بختنه خورش خادم از طعام شده غافل و آمده کار خام

چو آن دید یکباره دیوانه شد · ز عقل و ز دین نیز بیگانه شد · بکشتش به تلخی و انگیخت شور · بزاری نشد ملتفت کرد زور

ز دین گشت و با کفر دمساز گشت · بشرکی که بود اولش باز گشت · چو مرتد شد و داد بیداد داد · برو بسته شد راه امن و گشاد

دو بودش مغنی ز جنس جواد · بکفر و ستم هر یکی اشگار · نمودندی اندر سرود و غنا · بهر جا رسول خدا را هجا

نبی هر سه را قتل فرموده بود · بدین کفر هر یک چو بیهوده بود · بروزی که آیات رایات دین · درآمد بمکه بفتح مبین

نبی را کسی گفت که ابن خطل · گرفتست مر کعبه را در بغل · تعلق نموده باستار او · بدو مستجیر آمد و جار او

بقتل آوریدش بگفت آشکار · که کعبه امان ندهدش از جوار · سعید حریثش بیفکند سر · بدریدش ابو برزه در قطع شر

دران دفع شر هر یکی یار ضر · بهم هر دو کردند آن کار جبر · وزان دو مغنی که گاه غنا · بهجو نبی داشتند اعتنا

یکی را چو سگ خوار کشتند زار · نمود آن دگر یک چو آهو فرار · کسی بهر او جست امان از رسول · امان دادش و کرد از او این قبول

حویرث دگر بد ابن نقیذ · از آن جمله بد صاحب مکر و کید · پیمبر بسی دید ازو یافتی · بآزارش هر لحظه بشتافتی

بوقتی که عباس بردار از حجاز · بنات نبی را بمکه عزاز · بهجرة نبی چون بخود شان نبرد · پس از وی طریق حمیت سپرد

بخود فاطمه و ام کلثوم را · ببرد از برای نبی الورا · حویرث چو دزدی بجست از کمین · بیفکندشان از شتر بر زمین

علی روز فتحش بتیغ ظفر · ز پای اندر آورد و افکند سر · مقیس صبابه دگر زان عنود · دران زمره معدود و جاهل بود

هشام صبابه که بودش شقیق · نبود ارچه در راه دینش رفیق · ز راه خطا کشتش انصاری · نه عمدی در آنش نه جباری

مقیس آن چو بشنید گردید گول · درآمد در و کرد ایمان قبول · در اظهار ایمان بمکر و دغل · بکف مصحفش بود و دل در بغل

دلش با زبان چون موافق نبود · نفاقیش بر کفر سابق فزود · نفاقش بتابه یکی در پناه · گرفته همی داشت فرصت نگاه

بر انصاری کز خطا شد هشام · قتیلش نه عمدی و نی اهتمام · تعدی نمود و بمکر و غرور · به بیغوله کشتش از خلق دور

چو کشتش نمود از مدینه فرار · قریشش مقر گشت و داد اقرار · نبی گفت کز بهر انصاریش · بزاری کشند و بسی خواریش

هم از قوم او مرد لیثی ز تن · بیفکند اندر سر انجمن · دگر ساره هم باز از آنجمله بود · نبی زو بسی ناسزا می‌شنود

امان از نبی بهر او خواستند · بسی بهر این خواست برخاستند · بلطف و کرم کرد امانش رسول · ز خواهندگان بی توقف قبول

بسی ماند و آخر زمان عمر · بزیر پی اسب شد بی سپر · ز اصحاب خالد چو صفوان فرار · نموده بدو عکرمه بود یار

سوی بحر صفوان روان شد چو سیل · بسوی یمن عکرمه کرد میل · عمیر بن وهب اندر آمد بخواست · سر افکند در پیش و بر پای خاست

بگفت ای خداییت بخلق عظیم · ستاینده اندر کتاب کریم · چو حلم تو عفو ترا شد ضمان · ز خوف جزا یافته مجرم امان

امان اسود و احمر از تو جو یافت · ز صفوان بخواهی ز رحم التفات · ز خوف تو شد سوی بحر عمیق · که در وی کند خویشتن را غریق

امان گر دهی خاکی را ز آب · عمارت پذیرد نگردد خراب · نبی گفت امان دادم ای پیر فرخ · ده او را بیا آورش

بگفت این سخن مگر گیرد ز من · نشانی بده تا پذیرد ز من · بدان عمامه که بودش بسر · چو بد روز فتح اندر آن جوش و کر

در آن روز چون بر سرش دیده بود · برای علامت پسندیده بود · عمیر از پیش رفت و در وی رسید · بسی جست و رفت و بپایی رسید

چو دیدش بکشتی در او رفته بود · چو دریا بسی تلخ و آشفته بود · بدو گفت صفوان کجا میروی · نبی داد امانت چرا میروی

به بیهوده خود را چه سازی هلاک · بهجرت چه افتادی ای مشتناک · بگفت این سخن را ندارم شکیب · ز نیرنگ مکن دور بس کن فریب

بگفت آن عمامه که روز دخول · بسر داشتی چون درآمد رسول · نشان امانت بیاورده ام · ازین بیشتر مگر این کرده ام

ز اشراف قوم تو است و شریف · چو یابد بباشی تو زان بر طرف · اگر عز و جاهش شد نگاه · ترا هم بعصبیت نان عز و جاه

دگر باره صفوان سخن بیشمار کرد · همان شرح خوف و خطا عار کرد · که بر جان خود خایفم زو بسی · سوی قابض جان نهد او کسی

بگفت او از آن اجود اکرمست · حلیمیت و عفوش از اندازه بیش · ز گفتار او نرم شد باز گشت · باوازه خوش هم آواز گشت

چو موجی ز ساحل روان گشت باز · بسی آشفته چون بحر و فر آز · بعفو و کرم کرد چون بر د الیجا · نزاحم ندیدش که خوف از رجا

بیامد بنزد نبی ایستاد · بگفت ابن عمیر از تو ام مژده داد · که از خوف قتلم امان داده · نشانیش هم بهر آن داده

چرا زو بمن گفتن چیز راست · نه از خود دروغی برآراست · نبی گفت امان داده است راست گفت · نه با تو دروغی که منجا کفت

دو ماهم بده گفت صفوان که باشد مرا در قبول اختیار · نبی گفت مهلت ترا چار ماه · نیارد کسی در تو کردن نگاه

زن عکرمه بنت حرث بن هشام · که ام حکیمش بدی برده نام · باسلام و ایمان سرافراز بود · وزان پیش در خود دا اعزاز بود

بر پیمبر شد از بهر شوی · درآمد بدر خواست در گفت و گوی · که بر عکرمه ای رسول کریم · کرم کن عطا ده امانش ز بیم

بره اذن من گر بپیش در عرب · بکار دم ز بهر قوم دارم طلب · چو دادش اذن اندر پی او شتافت · بسوی تهامه شد آنجاش یافت

چو آمد بنزد رسول · مسلمان شد و کرد ایمان قبول · روایة جنبیت درشان او · که آمد نبی را خوش اکان او

بحدی که آن لحظه از جای خاست · باظهار تمکین نشد پای راست · در آنجا که از جای بر جست زود · ردا نیز بر دوش حضرت نبود

چو آن دید صفوان بهم اقرار کرد · مسلمان شد و ترک انکار کرد · زنش فاخته پیش از او ز اسلام · چو بلبل شهادت سراینده بود

زنانشان چو صفوان شد و عکرمه · مشرف باعزاز و با تکرمه · زنانشان بعقدی که بوده · در اول برای یافت اقرار

اگر فاخته بد گر ام حکیم · بماندند هم بر نکاح قدیم · نبی داشت عقد قدیمی سند · نبقیا و حاجة بعقدی جدید

چو اهل سیر این حکایت کنند · چنین زام هانی روایت کنند

ذکر دو مرد از بنی مخزوم که پناه در روز فتح بام هانی بنت ابی طالب آوردند و از حضرت صلی الله علیه وسلم امان ایشان

که در روز فتح از در خانه ام · دو مرد اندر آمد بکاشانه ام

زابنای مخزوم و احبای من   به پیوند و بسته جو اعضای من

طلب عفو و حضرت قبول فرمودند

همان لحظه از در درآمد علی   بکف ذو الفقار از غضب ممتلی
همی خواست سرشان فکندن زتن   که مشغول کردم منش در سخن
ببستم بر ایشان در خود روان   بسوی نبی تیز گشتم زوان
با علای مکه بد او در نزول   جو کردم ز صحرا الجحفه دخول
نظر کردمش بود در اغتسال   نمودی پس پرده همچون خیال
همی شست اعضای سر تا بپا   برو فاطمه کرده ستر از ردا
جو فارغ شد از شست و شوی بدن   ردا بستد از وی بپوشید تن
مرا دید و ترحیب و تکریم کرد   بنزدیک خود خواند و تعظیم کرد
بخلق و تواضع بمن کرد او   که جون آمدی چیست حاجت بگو
بهر حاجتی کامدستی رواست   بخواه آنچه خواهی قبول اجرا است
بگفتم خبر زان دو مرد اسیر   که در خانه اند و منش مستجیر
کنون گشته ام شان مجیر ای رسول   بس امید دارم که داری قبول
من ارچه امان داده ام شان بجان   قبول تو جان و تنست آن امان
نبی شد امانم تو جانش ببخش   بدان جان ز مردن امانش ببخش
نبی گفت امان یافت آن مستجیر   شدم جون تو دادی امانش مجیر

ذکر در آمدن حضرت صلی الله علیه و سلم بمسجد و طواف کردن و اموری که در آن حین بوقوع پیوسته

جو بعد از دخول نبی مردمان   قراری گرفتند دیدند امان
ز جانها برون رفت خوف قتال   بدلها درآمد امان بهر حال
خواطر بیاسود از پیچ و تاب   سراپا سکون یافت از اضطراب
رسول خدا کرد عزم طواف   بر اشتر سوار آمد اندر مطاف
همی گشت بر گرد کعبه سوار   نهانی در آن می نمود آشکار
بدان کرد ایما که معراج حق   نه تنها بجان بل بجان بود و تن
جو بر گرد آن کعبه کردم طواف   سوار تنم بود جان در مطاف
بهر شوطی از هفت شوط طواف   اشارت بر کنش بدی بی خلاف
بهر شوط کشفی یکی از صفات   بطایف رسد جون ز انعام ذات
بود استلام حجر بی خطا   ز رکن یو سر بردست بعد از عطا
بد اصنام بر گرد کعبه بسی   مباهی بتقویم هر یک کسی
بدو مستند هر یکی جای خاص   بدیوارشان کرده ملصق رصاص
بهر یک پیمبر نظر میگماشت   همی کرد اشاره بجوبی که داشت
همی گفت با هر یکی در لحوق   که آمد حق و یافت باطل زهوق
اشاره بهر یک ز نوک عصا   جو کردی روان او فتادی زپا
ز رکن اشاره گرفتی جو بو   شتابی سر نگون در فتادی برو
اشاره با فتاده کردی جو باز   شدی پشت رو بر پس اهتزاز
اشاره بهمه جنان گرم کرد   که جون موم از آن سنگ با نرم کرد
بایماز آتش علم برفراخت   رصاص لجام صنم زان گداخت
غلط گفته شد کین نظر و اعتبار   قیاسیست بشنوی نه این بود کار
بسر پنجه دست اعجاز بند   زجا با لجام رصاصش بکند
بدین صورت از قوتی معنوی   بیازوی اعجاز دست قوی
بوقتی که میکرد حضرت طواف   فضاله درآمد روان در مطاف
بقصد نبی نفس او کرده عزم   بر آن عزم هم کرده شیطانش جزم
جو نزدیک شد حضرتش برد نام   برون کرد از دست عزمش زمام
بگفت ای فضاله تو یی یا کسی   که آمد فضاله سیه بسی

اشاره

۲۷۲

اشاره بمعنی قصدش عنود   که در صورت او مناسب نبود
فضاله جو بشنید گفتا نعم   منم غرق بحرت بموج نعم
بگفت ای فضاله جه بود آن سخن   که نفست همیگفت در حق من
زنفس خود اندر مقام خیال   جرا گوش کردی حدیث محال
بگفت این بنفس ای ندیمت سروش   نیامد ز نفسم حدیثی بگوش
نبود این زمان فکری اندر دلم   که از فکر با ذکر بد مشغلم
رسول خدا در تبسم زبان   باستغفر الله گشود از دهان
ز بحر کرم موج احسان گشاد   کف خویش بر سینه او نهاد
کفش بود موجی ز بحر کرم   که از لوح او شست حرف ستم
روایه کنند از فضاله چنین   که جون دست خود سید المرسلین
بیاورد بر سینه من نهاد   ز حبش دری بر دل من گشاد
درین سینه تا تخم حبش بکاشت   ازو دست فرخنده اش بر نداشت
جو آن تخم نشو و نما در گرفت   درو بر گرفتم حق او بر گرفت
بر دوستی تخم او جون فشاند   ازو دوستر نزد من کس نماند
جو فارغ شد از کار و بار طواف   ز مرکب فرود آمد اندر مطاف
جو در مسجد آورد حضرت سکون   روان راحله برد خادم برون
بزمزم شد و کرد در وی نظر   پس آن لحظه کرد از آنجا گذر
بکف سادنه حال بنی مطلب   ز بهر سقایه شدی مضطرب
از ایشان بجا یا دیگر فتنی   در آن خواهش از کس نپذرفتنی
درین کرد اشاره ز اخبار خویش   بتغییر احوال و اطوار پیش
ز دین رنگ هر جیز دیگر شود   مس کفر ز اکسیر او زر شود
ز زمزم گذر کرد سوی مقام   که بودش بدان اهتمام تمام
در آن حین بکعبه بدش التصاق   نبی فتق فرمود لق ارتتاق
مقابل بیاوردش از بیت را   بجایی که امروز انجاست برد
ز بالش پیمبر که تاخیر داد   در آن معنی خاص تقریر داد
که در هر مقامی صلوة مقام   گذارند و جون شد عبادت تمام
گذر بر در کعبه دل کنند   جو شد یاد به قطع منزل کنند
نکویی همین بود و بس کار سیر   که یک قطره نیست این از بحار
جز و نیست کس صاحب اسرار او   نداند جز او سر هر کار او
ز زمزم طلب دلو آبی نمود   همان لحظه پیشش نهادند زود
بخورد و ز باقی وضو تازه کرد   بسی را بدان جشم و دل تازه کرد
ز اعضاش جون آب گشتی جدا   صحابه ربودند پیش از هوا
ز بس از دو جام عذار و جبین   از آن قطره نامد بر زمین
بر و بس که گفتا تزاحم نمود   نیارست یک قطره صد کف ربود
جو قطره ز ابر بلندش بجست   جکیدی و بودی از آن پیش دست
بدستی فتادی اگر گوهری   بتاراج بردی ازو دیگری
سراسر جو نور و صفا دیدنش   بجشم و رخ خویش مالیدنش
جو دیدند کفار حیران شدند   ز خود غایب و حاضر آن شدند
بگفتند شاهی بدین عز و جاه   ندیدیم و نی اینچنین هم سپاه
سپه را بشه گر بود انقیاد   نه بود و نه باشد جنین اعتقاد
ز شاهی چنین نه سپاهی چنین   نه بیند نه دید آسمان بر زمین
نه جشم کسی این بدید و بس   که نشنید گوش کس این هم ز کس
وضو تازه جون شد نبی الورا   طلب کرد عثمان بن طلحه را
جو آمد ازو جست مفتاح باب   بلطف و تواضع بعین خطاب
جو بگرفت مفتاح در باز کرد   درون رفت و هر سو نظر ساز کرد
تمامی درو دید پیکر عنود   بدست خودش خرد بشکست زود

چو بشکستش افکند بیرون ز در بدیوار کرد از ان پس نظر بران صورة ابنیا و ملک نبی دید و فی الحال فرمود حک
از انجمله شکل براهیم دید که صورة گری بر جدا ارکشید بدست اندر ازلام در اقتسام بازلام صورة نموده تمام
بتغییر کفار اگر دیا و بدیشان خدا گفت در جنگ باد براهیم کی زد بازلام دست نه بگرفته گیشد دست آنجام
یهودی و نصرانی آن شه نبود نه مشرک نه دستش بر ازلام سود مران معنی نیک را وان کمال نبد بید ازین صورة بد مثال
حنیفی بدو مسلم و حق پرست بدین نقش باطل کجا در خورست وزان پس نبی گشت واقف بباب دران خطبه آورد فصل الخطاب
که توحید حقست و یکتیست این یقین هستی و وحدتش بیشکیست زهی صدق ما عدل کس بر وعدش و فا کرد و در نصرة عبد خویش
بتنها هزیمت باحزاب داد نه ان لشکر جمع اسباب داد همه گوش باشید و آگه شوید بجان بشنوید و بدل بگروید
همان دعوی منصب و خون و مال کزین پیش بودی میان رجال لبسر جمله را من نهادم قدم بنا بر زدن کس بدعوی دم
در اسلام آنها همه محو شد همه کارها تابع صحو شد کسی را از ان نیست حق طلب شریعت کند طالبش را ادب
بجز خدمه کعبه و سقی حاج دگر منصبی را بنا شد رواج بدستور سابق بود این دو کار دگر کارها را بنا شد قرار
بدانید و آگاه باشید نیز که هست اندر اسلام انفس عزیز شبیه هست با عمد قتل خطا دیة مثل آن لازم آید عطا
دیة صد شتر باشد و زان جمله باولاد حامل شود معتقل دگر گفت کای سرکشان قریش برون شد ز سرتان کنون بطش و طیش
بکس نخوة جاهلیة نماند ازان گرد اسلام دامن فشاند تعظم بابا و اجداد رفت در اسلام آن جمله بر باد رفت
بنی آدم از آدم آدم ز خاک تفاخر بخاک افکنت در هلاک پس از آدم اولاد او را تمام ظهور از ذکر بود و انثی مدام
شعوب و قبایل از ایشان که خاست در ایشان بدان گرد پیدا که راست که هم را شناسید و دانید باز بنام و نسب روز کار دراز
نه آن کز نسبها تفاخر کنید بتحقیر بعضی بجا سبر کنید کرامة بتقواست نزدیک حق خوشا آن گزین آتشینش سبق
دگر گفت کای قوم بیگانه کیش گمان تان بمن چیست در حق خویش بگفتند جز خیر مان نیست ظن بتوای کرم پیشه ذی منن
لا منتنا یا اخانا الکریم بخلق عظیم و بلطف عمیم اباعن اب این شیوه مهتران ترا بود و هست ای سر سروران
رسول خدا باز گفت ای قریش کنون تنگ بر خود ملا ایید عیش همان گویم امروز من با شما بعفو جرایم ببستر خطا
که آن گفت یوسف باخوان خویش بهنگام عفو از کن هان بیش ببیلاب عفو از جفای نخست ز اندامشان چرک تثریب شست
درین کوهسارا رجه گشتید صید بصحرای عفو بید مطلق ز قید ازان پس بمسجد زمانی نشست بتمکین و مفتاح کعبه بدست
بخواهش علی جست بر پای خاست ز بهر بنی مطلب کرد خواست که مفتاح کعبه بدیشان سپار بکش گرد این نقطه زیشان مدار
سقایة بدیشان چو دادی نخست حجابة بر ایشان گر آید درست بسر حاج را در هوای کمال کند سایه همچون همای این دو بال

همای شوند و ببال نجاح همایون شود بخششان زین جناح حدیثش رسول خدا چون شنفت بحاجبت عثمان بن طلحه گفت
طلب کرد و مفتاح دادش بدست در فتح ازین باب بروی ببست بدو گفت کامروز اوز وفا جفا شد کنون روز بر د عطا ست
ز عثمان بن طلحه آمد چنین که در جاهلیة مرا پیش ازین دو شنبه بدی عادة فتح باب بهر هفته بر روی شیخ و شباب
نبی روزی آمد که آید درون ببستم بر و در بماند از برون در آمد بنرمی نشد سخت او ز فعل بد من بخلق نکو
بمن گفت عثمان قریبست سخت که در بر رخم باز گردد ز بخت کلید در کعبه در دست من بود و دین بلندان بپست من
بهر کس که خواهم دهم این کلید کس از گفت من سر بیارد کشید بود زاستان من این فتح باب زند حلقه بر در مرا آفتاب
حجابة بهر جا که خواهم نهم نقابة بهر کس که خواهم دهم بگفتم مران روز خاک تو ریش برد باد بعد از هلاک قریش
زبان من از گفت لیکن بدل رقم بست گفتار او چون سجل ازان روز تا روز فتح انتظار همی داشتم تا شد آن آشکار
چو مفتاح کعبه بمن باز داد ز پیشش برفتم پس آواز داد که عثمان بنو آنچه گفتم چنان وان حال من بعد قبلی زمان
بگفتم بلی قولت آمد درست در آخر نمود آنچه گفتی نخست گواهم که بر حق ز حق رسول رسالات حق از تو کردم قبول
بمسجد چو آمد رسول کریم **ذکر اسلام ابی قحافه** نشست و در و ساعتی شد مقیم
عتیق آمد و بو قحافه بوی روان این ز پیش و دو ان آن ز پی کف او بکف از پیش در کشید بجای نشست پیمبر کشید
چو دیدش نبی گفت کای یار غار رها کرد بایستی او را بدار ضریرست و از حد ضعیفست و پیر چه عذری قوی تر ز عذر ضریر
مرا او را بیایست معذور داشت مشقة ز نزدیک او دور داشت من انجا بکه رفتمی سوی او گذر کردمی بر سر کوی او
تواضع نگر ای تکبر نهاده که داد تواضع چنین کس نداد تواضع بغایة نمود ان مطاع حقش داد ازان غایة ارتفاع
بعذر تواضع شوی مرتفع تکبر نکرد انکه شد مطلع کمال تواضع فنا دان و بس جزای رفیعش بقا دان و بس
بکوی تواضع اگر در شوی همانم که پا در ز بهی سر شوی ابوبکر گفت ای بقدر رفیع ترا گشته انوار عقلی مطیع
بپایه ترا صدر انوار جای وزان بر سر گنج اسرار پای بلندان افلاک پست تو اند همه هوشیاران مست تو اند
نوای شه کون کم گشته را ز جاه فلک خیمه آمد ملک تنگ ساه بکوی گدایان نهادن قدم نه لایق بشاهیت ای محتشم
کرم اینچنینها کند اقتضا ولی سلطنة میکند زین ابا به پیش پیمبر نشاندش بپا شد آن شاه بر سینه اش دست سا
چو بر سینه اش بنشست دست سود در شرح صدرش بدل بر گشود در و عکس نور نبوة چو تافت دران نور صدق نبی باز یافت
باسلام خواندش ز گفت قدیم **ذکر اظهار الحضرت برای سفیان ابن حرب و عتاب** مسلمان نشد و گشت ز آفة سلیم
چو آن روز در کعبه در شد رسول **بن اسید و الحرث ابن هشام** بلالش مصاحب شد اندر دخول

چو در شد بدو گفت بانگ نماز بگوی و بکش باز آواز

آنچه میان ایشان گذشته بود بطریق اعجاز صلی الله علیه و آله و سلم

بر اسلامیان عهد دین تازه کن سر کافران هم پر آوازه کن
بلال خوش آواز آوازه‌ور بود بآواز خوش جان و دل تازه کرد چنان شد صدای نداش بلند که در کوه غلغل صدایش فکند
سه تن بود شان قرب کعبه مقام یکی زان سه بد حرث ابن هشام دوم بود عتاب ابن اسید سوم پور حرب [illegible]
چنین گفت عتاب کای همرهان حدیث غیبت در دل ندارم نهان باکرام حق شد مشرف اسید که شد مرگ تا پیش از این را ندید
نه این عجز و مغلوبی ما بدید نه این صوت ناخوش بسمعش رسید جوابش چنین گفت حرث هشام که دور است از حال من این کلام
اگر من بدانم که حقست این برآیم ز کفر و درآیم بدین بجان و بدل تابع او شوم از و روی پیچم بدو بگروم
چنین گفتشان پور حرب از کران که من بر نیارم زبان از دهان که گر یک سخن گویم از خیر و شر دهد از منش این حصاها خبر
پیمبر برون آمد و گفتشان ز شانی که شان بود یک یک نشان بگفت آنچه گفتید دانم چه بود دهان چون گشادید گوشم شنود
همه گفته شان یک بیک گفت باز بحیرت ز خود طاق گشتند حقیقت بشد حرث و عتاب را دل ز جای سر کفر ایشان در آمد ز پای
بگفتند هستی رسول خدا شدیم اندرین دعوتت ما گوا رسولی ز حق بر خلایق بحق ز تو هر دم آید بتو صد سبق
چو میرفت ما را بهم این سخن بهم بود مان خلوتی زانجمن نه کس نزد ما تا بود ظن آن که او بر تو کرد آشکار این نهان
نه در مجلس از ما جدا شد یکی که باشد بر و مان گمان یا شکی بجز حق کس ای صاحب راز دین نکرد است نزد تو اظهار این
یقینیم کین معجز تام تو از و بود و او کرد اعلام تو

ذکر طلوع آنحضرت صلی الله علیه وسلم بر جبل صفا و دعا فرمودن و اظهار آنچه بر رجال انصار در آن وقت گذشت و نفی حضرت آن خاطر را

روایت کن داستان نبی که یکیک نشان داد شان نبی
چنین گفت کان حلم و وفا برون شد ز مسجد بگه با صفا
چو آن کوه بر مشرق کعبه بود طلوع خور از وی مناسب نمود بدان کوه خورشید را منظری بهر صبح از و دلکشا دلبری
ندید ارچه هر صبح دید آفتاب خیال چنین آفتابی بخواب چو زد پا بدامان کوه صفا بر آورد کف راستین دعا
در اول پس اجلال و تبجیل کرد پس آنگه دعایی بتطویل کرد به پیرامنش گشته انصار جمع زده حلقه پروانه وش گرد شمع
سپاهی بگردش منور ز شاه چو اجرام رشته از نور ماه ز راه خیالی که بد داشتند بهم گفت و گویی همی داشتند
که یاران چو بینند بهر کس خیال بدین مهر تابان ز اوج کمال که چون فتح و فیروزی بیت الشرف کند منزل از برج ما بد طرف
چو در خانه خود بگیرد قرار وبال سفر کی کند اختیار شود منزل او بحرمان از و چو جسمی که بیرون رود جان از و
چو گشت از دعا فارغ و کف برو در آورد بر سید از آن گفت و گو از آن تا به چو ردند و داد نه هیچ بگفتند با هم نگفتیم هیچ

بدست

بدست نبی رشته آن سوال نشد کوته از تاب و پیچ محال دگر باره پرسید جابر نبود بر انکار قدرت دو باره نبود
عرق کرده از شرم در احتراز بگفتند چیزی که گفتند باز بخندید از آن حال و گفت ای رجال معاذ الله این هست حالی محال
مکان در حیاتم مکان شماست پس از مرگ قبرم میان شماست

ذکر تحریم آن حضرت صلی الله علیه و سلم حرم مکه را و باعث بر اظهار آن

یکی از هذیل ابن اکوع بنام بقتل کسی کرده بود اهتمام
کمین کرده و گشته بودش بخواب بسی ستم داده رختش بآب در آمد پس از فتح روز دگر بمکه که ز احوال پرسد خبر
ز هر سو همی گشت و جست و جو بهر کس همی رفت در گفت و گو در آن جست و جو بود و گفت و گذار که جمعی خزاعه شدندش دو چار
چو او را بدیدند بشناختند بگرد اندرش حلقه‌ها ساختند بگفتند کای خائن و بد نهاد توانی که گشتی فلان را بخواب
بگفت آری آنم من و چون مگس منش کشتم و می نترسم ز کس ز کشتن شما گر چه یک لشکرید بنزد من از پشه کمترید
مگس کشتم و پشه را چون غبار نماند ز باد سلاحم قرار چو بس نخوت کفر بودش بسر زبانی که میزد نبودش خبر
خراش ابن امیه در آمد برو در آن حلقه تنگ و بر انگیخت شور ببند بر سرش تیز و شمشیر آخت سنانی بهر شش از بنش بشمشیر ساخت
چو شد نیزه تیغش روان بی دریغ بنافش چو نیزه فرو برد تیغ چو خیل پشه دعویش برد باد بیفتاد و چون مگس جان بداد
خبر شد به پیغمبر محترم ز قتلی که واقع شد اندر حرم پیمبر خراش لقتال گفت چو عیب متاعش از آن حال گفت
بحکمت چو شد آن مرض را طبیب دوا خطبه دید و خود شد خطیب بپا خاست خود بر سر انجمن ندا کرد کای مردمان مرد و زن
بدانید این حکم را خاص و عام که مکه بتحریم حق شد حرام ز روزی که کرد آسمان و زمین چنین بود و باشد همیشه چنین
برو باقی این حرمت و احترام بود تا قیامت نماید قیام هر آنکس که از کفر طاهر بود بروز جزا یوم آخر بود
ندارد مباح اندر و سفک دم نه قطع شجر زو نه صید حرم مرا ساعتی شد حلال این و بس نه پیش از من این بد نه باشد ز پس
گذشت آن مرا هم چو ساعت گذشت بحال نخستین خود باز گشت مرا ساعتی کرد محلل غفور چو آخر شد آن حکم اول نمود
چو بر حاضران ساختم ظاهر آن بغایب رسانید ای حاضران و آرد کسی با شما در جدال که گر دست در دی پیمبر قتال
بگویید دادش خدا آن مقام مرا و را حلالست یار احرام پس احکام شرعیست مخصوص او تجاوز نشاید ز منصوص او
پس آنگاه گفت ای خزاعه شما پس آسان گرفتید سفک دما میارید بر عهد ایمان شکست بدارید من بعد از قتل دست
بکشتید شخصی و از بهر خون دیت میدهم زان حق از خود کنون ازین پس هر آنکو بخونریز تیغ کشد دیگری را کشد بی دریغ
رسد اهل خون را یکی از دو کار که نسبت بقاتل کنند اختیار کشندش که خون او شود منکسر شود کسره دلشان بدان منجبر
و گر آن نخواهند گیرند مال بمال آن الم را کنند احتمال دیت داد از آن کشته با اهل چو قتل از خزاعه بنیکاشت سهل

چنین گفت راوی که خیر الانام | بدستش پانزده روز مکه مقام
دران طول مدة بقصر صلاة | همی کرد تخفیف امر از غزاة
ز هجرة نبی را علیه السلام | شد این فتح در سال هشتم تمام
همه روزه بود و بعشر اخیر | ز حج کعبه زان بدر شهد منیر
در ایام سکنی بمکه رسول | فرستاد هر سو رجال و خیول

ذکر بعث آن حضرت صلی الله علیه وسلم سرایا را باطراف مکه بدعوة خلق باسلام و امر بقتال نمودن

روان کرد هر سو بپیت و بلند | سرایا که دعوة بایمان کنند
ازان جمله بد خالد بن الولید | که کس در شجاعة ندیدش ندید
بامر نبی چونکه لشکر کشید | بسوی تهامه علم بر کشید
در آیید گفتش ز راه مقال | بدعوة نه از روی حرب و قتال
پی قوة چشمه و جاه او | قبایل بسی کرد همراه او
همی رفت با لشکری بیکران | ز گرد سپه تیره کرده جهان
ز چینکش چو بد نغمهٔ چنگ راست | بجنگ خزیمه شده آهنگ راست
صباحی بناگاه از گرد راه | بگرد خذیمه در آمد سپاه
چو دیدندش از جای جستند قوم | بجز لبس کر حرب بستند قوم
همه دسته تیر و کمان داشتند | گرفتند و نیزه بر افراشتند
زره در بر و خود آهن بسر | بیکدست شمشیر و دستی سپر
همه تیر را سینه کرده هدف | دویدند پیش و کشیدند صف
چنین کرد خالد بدیشان خطاب | که شب رفت و آمد بر آن آفتاب
فساد از جهان رفت و آمد صلاح | کنون نیست حاجة بحمل سلاح
باسلام مردم همه سالمند | بعدل آمن از ظلم هر ظالمند
چو مردم شما نیز مستامنید | سلاح از کف ای مردمان افکنید
چو بنیاد کردند وضع سلاح | در افتاد از ایشان یکی در صیاح
جوانی بفرهنگ جحدم بنام | چو پیرانش عقل و درایی تمام
بگفت ای جماعة بوضع سلاح | منوط است مربوط رفع فلاح
پس از وضع آلات حرب و اسیر | در افتاده از پا شده دستگیر
چو گشتید صید و گرفتار قید | نباشد گزیریش از ذبح صید
مقید چو گشتیم اطلاق ما | نباشد بجز ضرب اعناق ما
برای من افکندن از کف سلاح | نه خیرست و فی عزم راه نجاح
ز کف تیغ من نفکنم ای رجال | سرم زیر پا گر شود پایمال
بگفتند جحدم مکن این خلاف | نکو نیست در راهها اختلاف
مکن جهل خون قبیله مریز | میاور بسر قوم را رستخیز
امان را بفتنه چه سازی بدل | امان بهتر آخر ز جنگ و جدل
ازو نزع کردند آخر سلاح | که ای جحدم اینست ما را صلاح
مگفتند چون قوم آلات جنگ | همان لحظه خالد روان بی درنگ
بفرمود تا دستهاشان ببست | بستند چندی از ایشان بکشت
از آن دست بستن چو بنیاد شد | فغان کرد جحدم ابو یاد سند
که ای قوم مجهول و جمع جهول | نصیحة نکردید از من قبول
بگفتم شما را که وضع سلاح | نه نیکست کان هست قطع نجاح
همه هر چه دادم شما را خبر | بجرهای من گشت عین اثر
نصیحة ز من چونکه نشنیده اید | شنیده کنون یک بیک دیده اید
خبر نامه نزد خیر البشر | ز غیب آمد از راه خواب و سحر
بخواب آنچنان دید فخر زمن | که بد لقمه حیسش اندر دهن
مران لقمه را چون شدی منتلع | بحلقش نرفتی بدی ممتنع
بحلق ار چه رفتیش اکثر فرو | بماندی از آن بعضی اندر گلو

بنی

نبی چونکه رؤیا بیش تقریر کرد | ابو بکر صدیق تعبیر کرد
بگفت این سرایا که از هر طرف | فرستادی ای معدن هر شرف
ز بعضی از آن هر چه دلخواه تست | بدست آیدت بی شکستی درست
نه هیچی در آن رشته بینی نه تاب | نه هر رشته در کف کند اضطراب
ببعضی دگر پیچ و تابی بود | در آن شورش و اضطرابی بود
علی را فرستی و آن اضطراب | شود ساکن و زان رود پیچ و تاب
چو آمد ز حال خزیمه خبر | وزان کار خالد همه سر بسر
پیمبر علی را بر خویش خواند | بس او را در اصلاح آن پیش راند
بگفت ای علی نزد آن قوم رو | درشتی مکن با همه نرم شو
بزیر قدم نه رسوم قدیم | بلطف جدید اندر آن بس عظیم
بیاورد همراه مالی کثیر | که قسمت کند بر صغیر و کبیر
بقدری که رالیش کند اقتضا | ز هر مال و حاصل کند شان رضا
روان شد بسوی خزیمه علی | که لطف حقی را نماید جلی
بدیشان چو پیوست دل دادشان | ز هر بند غم کرد آزادشان
دیة داد بر کشتگان تمام | بحکم قصاصشان رضا شد مقام
ز اموال تاراج برده بدل | عطا داد و مسدود کرد آن خلل
سفال سگی گشته بود از تلف | همی داد از آن گوسفندی خلف
غرامة ز مال و ز قتلا دیة | مؤدی چو شد باز در تزکیة
بپرسید کز خون و مال ای رجال | بجا ماند چیزی بگویید حال
اگر ماند تا آن شود هم ادا | چنینست امر رسول خدا
بگفتند بر جای مویی نماند | طلب را دگر راه و روی نماند
فزون زانچه ما را بدی در جدال | دیة دادی از خون بدل هم ز مال
ز حد در گذشتست احسان تو | زهی آیة فضل در شان تو
ز مالی که بودش بسی مانده بود | ازان پاک دامن بقیه مانده بود
بگفت آنچه ماندست ازین مال باز | دهیمتان کنم فضل و اکمال ساز
کنم از برای نبی احتیاط | که نی امر او رفت این اختلاط
ز مال آنچه باقی بد آنجا نماند | ازان کرد دامن بر ایشان فشاند
مقام رضا چون شد این قوم نیاز | بر اهی که آمد روان گشت باز
بنزد نبی رفت و دادش خبر | بسی کرد تحسینش خیر البشر
بگفت ای علی شد ز حقت نصیب | بهر کار بودن محق و مصیب
رسول خدا کرد از آن پس قیام | تواضع کنان با خشوع تمام
بقبله رخ آورد و بهر دعا | میان بست و بگشاد کف در دعا
بر افراخت چندان دو دست اعلی | که بنمودش از زیر بازو بغل
بگفت ای خداوند بر کریم | غفور و شکور و رئوف و رحیم
بریام من ای پادشاه ودود | ازان فعل کش داد خالد وجود
برائة چو زین قول اظهار کرد | سه بارش بتاکید تکرار کرد

ذکر عاشقی از اسرای بنی خزیمه که از ابن ابی حدرد در خواست تا او را بهمان دست بسته نزد معشوق او برد تا با او سخنی گوید

ز ابن ابی حدرد اسلمی | حدیثیست سالم ز پیش و کمی
که خالد چو سوی خزیمه شتافت | بر ایشان چو غالب شد و دست یافت
در ستیز چو آمد شکست همه | بسر پنجه بر بست دست همه
از آن روز بودم من از خیل او | چو قطره روان همره سیل او
یکی از اسیران جوانی نکو | سپهر دید بس نغز و بس خوب رو
ز درد دست از قفا سخت بسته چو سنگ | فکنده بگردن درسن بالهنگ
شده دستش از رشته بالست تنگ | سر رشته رشته در دست حق

زنی چند نزدیک ما مجتمع بهمشان مقالی بدو مستمع بمن کرد روی آن جوان گای فنا چه باشد گراری نتوه جا
مرا چون سگان شکاری بقید برین آهوان عرضه داری بصید بگردن مرس چون سگان شکار وهی بر غزالان فوجم گذار
غزالی که چشمان او خانه ام سیه کرده از خویش بیگانه ام زنشو چی دگر دن کشی گرد لش چو خونم چه خونهاست گرد نش
درین جوق غزالانش بوم بی برم چو سگ چیمدرا بو نکو می برم مرس دار گفت من بند تو چو سگ در مرس تشنه پیوند تو
نیسک داری آخر بیاید قصور سگ ار آهوی خود به بیند ز دور چو دیدم رخش کار جان ساختم دل از مهر جان پاک پرداختم
از ان پس چه غم گر زنی گردنم حیاة منی آنت نی مردنم بخود بر رخش چون بدید آنجا نظر کرد و معشوق خود در ربود
بهمشان در انجا زمانی دراز ببی گفت و گو رفت و ناز و نیاز چو شد راز معشوق و عاشق تمام ز شیرین لب خویش فرمود کام
بیاور وحش بار و تیغ قضا بزد گردنش در مقام رضا چو دیدار معشوقه راضیش ساخت قضا کار او بی نقاضیش ساخت
همان لحظه گردن زدندش بتیغ بر آمد ز معشوقه آه و دریغ دران آمد و بر سرش ایستاد بزد نعره و زپیش جان بداد
نماند بکار دگر کار عشق نداند کسی کنه اسرار عشق حقیقت بود کار عشق از مجاز بر جهها در کنه آن شد فراز
مجاز و حقیقت بهم بسته است ز یک اصل رستست و پیوسته است ز سر رشته چون رشته آمد دو تو یکی در دو مرآت بود دور رو
نه وهمی درین عقل را ای شگفت که یک رشته گرچه دو تو شد نگشت چو پیش کند راه توحید ساز حقیقت نماید یکی با مجاز
ز عشقی بهر دل که سرمایه است ز خورشید عشق ازل سایه است چه کارش بعشق الست آنکه جان که جان باختن شیوه کار اوست
قدم در ره عشق چون در نهند در اول قدم پای بر سر نهند چو پایان این کار شد بی گمان نه کاری بود عاشقی سرسری
مترس و بجوان در او سر یا ختن چه ترسی چو بردست در باختن ببین کان خرمی ز سر جون برید جبینش بسر پای کوبان رسید
چو جان در غم عشق جانان بداد بر و داد جانان او جان بیاد مغنی بر آهنگ فتح مبین بیاور نوای ز عشاق دین
مقامی که هجره دگر زان مقام بنا شد در آهنگ بنا تمام

ذکر غزوه چنین که آن را غزوه هوازن نیز گویند
و آنچه متعلق با نست

خطرهاست اندر کمینگاه عجب حذر ها کن ای رهرو از راه عجب
بسی کاروان را درین ره زدند ره رهروان زین کمینگه زدند ببسا جام احوال عالی زدست ازین رعشه افتاد و حالی شکست
تو مست و لب بام و بر باده جام خطرهاست حال تراز ین مقام چو جام می عشق گیری بدست حذر کن ازین رعشه ای می پرست
نبی خوانده ش از جمله مهلکات ز مهلک حذر کن چو خواهی حیات ببستد خدا نیست جون خود پسند خدا را ببس این خود پسندیت چند
بجنبیری که عجبیت ز ران بدبخت شکستست در آخر از ان در درست وجود تو جرمی دنوب زان بزند چرا جرعت ای مجرم آید پسند
سرا پای جرمی و در چشم خویش بخود عجب اثبات هستی کند ز زان باده نفس تو مستی کند محل ثنا ای تو اندازه پیش

چو هستیت با مستی باده یار شود کی شوی ای پسر هوشیار فنا گر شود تر د تو هستیت کند هوشیار اندر آن مستیت
نماید چو بیدار گردی ز خواب بیابان امکان سراسر سراب چو هستیت از عجب باید ثبات کند پیشکل اثبات نفی ثبات
بزن شاخ عجب از درخت نجیب چو شاخش شکستی شود بی نصیب چو شد بیخ او سست ای هوشمند بیا از روی همه ز بیخش بکن
چو کندی درخت خودای هوشمند بجایی که او سایه بر میفکند تبا به کنون بحجاب انا جوانجا ببید جز درخت حجاب
چو زانجا شود ظلمه سایه دور بگیرد یقین منزل سایه نور نشد سایه مطلق ز همسایگی بود سایه همسا نه بی مایگی
خبر زین معانی طلب در عیان گزین بیشتر بد نباید بیان دگر آدم ما سر کار عجب که از کردت بفکنم مار عجب
صحابه ندکن کز اعجاب خویش بکثره که دیدند از اصحاب خویش چگونه شکستند روز حنین بدل کرد حق زین الیشان بتین
نشان بی نیازی ز کثره پدید نه شد بر در فتح کثره کلید بر ایشان چو آهنگشان جنگ شد زمین با فراخی او تنگ شد
هزیمه شدند در اخبار این خدا گفت و کیتو مدبرین عمارات دل با برین کن اساس ز اعجاب مفکن بنا را اساس
بزد هوازن ز فتح مبین چو گشت از نو انز خبر مومنین زکبر و حسد آتش افروختند دران آتش از رشک میسوختند
سبک مالک عوف نضری بجنگ بر انگیخت جمعی گران بی درنگ هوازن شدندش تمامی حریف جو الیشان بنی نضر و جشم و ثقیف
جو سعد بن بکر از کبار رجال دگر اندکی از بنی هلال دریدین صمه بران هم فزود که شیخ کبیر از بنی جشم بود
برون رفته از کار و پیر و سقیم ولی داشت در حرب رای عظیم شجاعی بد اندر جوانی دلیر که جستی شجاعه از و وام شیر
بدو گرچه بد او فتاده ز پای نبیتش بخود ندی از او ی رای جو فکرش متین بود و رایش رزین شدندش تابع دران و در یقین
سپهبد بسی بود لیکن بجاه سپهبد از مالک به اندر سپاه بفرمود تا اهل و فرزند و مال بخود همره آرند برون ز جال
بسوی پیمبر چو لشکر کشید سبه جمع کرد و علم بر کشید قدم چون دران راه بیکل نهاد نخستش در او طاس منزل فتاد
زمانی دران منزل آرام یافت چو ترتیب منزل سرانجام یافت بگرد اندرش حلقه بستند قوم به پیرامن او بنشستند قوم
درید بن صمه که بد پیر رای دراند بیشها شان بدی رهنمای بزرگان جو خود دانش پرورش دستی گشیدند و دادند صدر نشست
جو بنشست گفتا چه وادیست این تفاوت لیست از زمین تا زمین زمینی گل و سنبل آرد بیار زمینی نروید از و غیر خار
زمینی همه چشمه سار است و آب زمینی دگر شوره زار و سراب بگفتند او طاس نام این نشست گذشتن ازان این زمان مشکلست
بسند بد و گفت این مقامی مدام از گل و سبزه پر رنگ و بوست محل جولست بروی سیول گذشتست و بسترست بهر جول
زمینش نه سختست و دندانه دار که سم ساید و پای گردد فگار نه نرم آنچنان هم که پای اندرو رود لیک فرو سختی آید برو
دگر گفت چندین رغا بعیر چرا جمع شد با نهاق حمیر بگوشم رسد گریه کودکان ز نیز غاله و بره هم بس فغان

نه هستی که قوم این لشکرست بلشکرگه اینها نه اندر خورست
بگفتند مالک با اهل و عیال بیاوردمان با تمامی مال
بخوانید گفتش بنزدیک من که با او درین باب رانم سخن
بگفتند قدر این نواست درین مجلس اینک فشین قواست
بمالک رخ آورد و گفت ای نسر تو سردار قومی کنون سر بسر
نگهدار ایشان و غمخوار باش ترا کار اینست در کار باش
چرا رانده ای شان همه کو بچال بمال و معاشی با اهل و عیال
بتکلیف این کردن احبابشان نه آید از تو مستی در آزارشان
چنین داد مالک مر او را جواب که این رای از آن رو نمودم صواب
که با هر کسی مال و اهل و عیال چو همراه باشد برزم و قتال
شود بسته پایش ز راه گریز دگر خود رود در پس رستخیز
درید این چو بشنید از جای جست بگرداند روی و بیفشاند دست
بگفتش ببین عقل و فرهنگ و رای نباید شدن قوم را کدخدای
که هر کو گریزد ز بیم تیغ نیاید ز فرزند و مالش دریغ
گریزد چو از بهر جان عزیز نیاید از آن مانعش هیچ چیز
مبر همره خویشتن جز رجال بمنزل بمان مال و اهل و عیال
اگر زانکه باشد بکام تو کار ترا فتح و نصرت دهد روزگار
نیاید بکار تو روز ستیز بجز تیغ مردان و شمشیر تیز
وگر کام دشمن بر آرد سپهر بکین با تو با او در آید بمهر
سلامت بماند در آن حال تو بمنزل عیال تو و مال تو
دگر گفت بستند کعب و کلاب درین تاختن با شما هم رکاب
بگفتند ما مدار ایشان کسی اگر چند جستیم یاری بسی
بگفت از شما بخت برگشته است که سر در آن بخت سرگشته است
شما را اگر از بخت بودی نصیب اعانت بدیشان ز کعب و کلاب
چه بودی که بودی درین ماجرا شما را چو ایشان ز مالک جدا
بعینه ز نزدیک او مانده دور نبودی درین جایگه تان حضور
درین کار حق این نظر داشتم تخلف ازین دو ستر داشتم
کنون یاری اینکه دارد حضور ز قوم و قبایل ز نزدیک و دور
بگفتند عمرو ست و عوف دلیر که از بیته عامرند این دو شیر
بگفت آن دو جذع از بنی عامرند گران مایگی نفع و ضر خاطرند
نه یاری که دانند آن را ثمر نه خاری که بینند از وی ضرر
نوای مالک این راه تغییر ده ترا هم همون رای و تدبیر به
ز زن و مال و ذریه قوم را میفکن بچون بهجه در دست ما
ببرشان سوی آشیان نخست که مانند از بهر سستی درست
بجز خیل و مردان کاری بجنگ میر عرصه بر خود مکن کار تنگ
اگر بخشش تو آید و داو برد تو را پیش بردی ببین پیش برد
چو بردی ز پیش و شدی مستحق شوند از پس ایشان بتو ملتحق
وگر نقش آید بکام حریف زند سکه دولت بنام حریف
بهر سو که او کرده پشت آوری عیال خود آنجا بپشت آوری
نباید پس سنگشان از جفا نمانند پامال در دست و پا
سنانند پیکانشان اسیر نگردند هم دشمنان اسیر
چنین گفت مالک که این بستر ای بدین ره ترا دیو شد رهنمای
در پیغت نخواهیم گشتن مطیع که رای تو نیست جز حیله شنیع
تو پیری و غفلت ز تو پیرتر ز بخت جوان کی خورد پیر بر
چو بخت جوان کارسازم بود به پیری چو تو کی نیازم بود
بگفت این و گفت ای هوازن جمیع شوید اندرین عزم جزم مطیع

وگر نی بدین تیغ خود را هلاک نمایم سپارم تن خود بخاک
نهم سینه بر روی برزو در بهشت کنم تکیه تا سر بر آرد ز پشت
هوازن شدند از دل و جان مطیع بگفتند کای قدر تو هست رفیع
نه پیچیم از خط حکم تو سر وگر مان رود سر درین سر بسر
درید آن چو بشنید از آن قوم گفت که شد مال و ذریه از دست مفت
ندیدم چنین روز و روزی چنین ندیدم پیشتر زین مرا همنشین
چه بودی که بودی درین جنگ تنم فکندی ز پا هم درخت افکنم
بخاییدی از ره بدندان سرم زدی رخنها تیغ در پیکرم
که گشتی برابر سرا ایستادم نبودی حرام ار ورزم اینجا مقام
دگر کرد مالک بقومش خطاب که با هم همه در درنگ و شتاب
یگانه چو یک جان و یک تن شوید بیک حمله بر روی دشمن روید
همه تان چو یک همه آید بلند شود پست از آن خوار و خصم نژند
وز آنجا فرستاد چندین نفر پی دیده بانی ز خود پیشتر
برفتند و پس زود باز آمدند هراسان و در احتراز آمدند
ز بس لرزه از فرق سر تا بپا شدی بند از بند هر یک جدا
بگفتند دیدیم جمعی کثیر همه رو بها چون قمر مستنیر
سواری بیابیضش و تازه شعار سراسر بر اسبان ابلق سوار
بر ابلق همه تنگ کرده عنان در آورده پا در رکاب زمان
چو دیدیم ما را تماسک نماند ز خود عقل دست از تهتک فشاند
چو کفرش قوی بود ضعف اوضر نبد رفت عرش بر اظهار شر
دو انگشت کفرش چو بر چشم بود ندید و خیالات کفرش فزود
ز عزم هوازن بخیر البشر رسانند مردم ز هر سو خبر
با بن ابی حدرد آورد روی که همراه جمعی بدان سوی پوی
در آن قوم شو چند روزی مقیم چو کردی با حوال ایشان علیم
سبک بازگرد و عیان باز گوی بفرهنگ و رای این ره راز پوی
شد و اندر آن قوم کرد آنجا مقام که دانست حال هوازن تمام
ز عزمی که کردند با خویش جزم ز جمعی که کردند اسباب رزم
ز ترتیب لشکر بجمعی رجال نظر زد در آمد ز طرح قتال
ز اجماع ایشان بحرب رسول ز ایقاع عهد و وقوع قبول
چو معلوم کرد این گشت باز ز راه عیان کرد اخبار ساز
چو آمد ز ره نزد خیر البشر سراسر همه باز گفت آن خبر
پیمبر بدل حربشان عزم کرد چو شد جزم و آهنگ آن رزم کرد
یکی گفت نزدیک صفوان سلاح بسی هست اگر زانکه باشد صلاح
بگیریم از او عاریه بهر جنگ بدر خواست تا زان بیاید بتنگ
پس از جنگ مان چون نماند نیاز بدو یک بیک وا سپاریم باز
پیمبر بصفوان فرستاد زود سلاح و سلب را طلب زو نمود
که امروز مان بهر فردای جنگ سلاحی که داری بده بی درنگ
هنوز آن زمان جز که شرک نخست ز اعضای او آب ایمان نشست
امان یافته لیک در کفر بود سپردن سلاحش نه آسان نمود
بگفت ای محمد بغصب این سلاح طلب میکنی یا بعرف و صلاح
نبی گفت نی عاریه یا ضمان در آن می ستانیم اندک زمان
دهیم اندر آن حاجت حرب ساز چو حاجت روا شد سپاریم باز
بگفت ار چنین است سهلست کار غمی نیست مضمون چو شد مستعار
سلاح و سلب جمله تسلیم کرد باکرام صد گونه تعظیم کرد
چنین گفت راوی که صد درع بود بر آن اسلحه در خور آن فزود
ز رمح و ز حربه ز تیر و کمان ز تیغ و سپر خود و برگستوان

چو اسباب صلح کس هم راست کرد پیمبر ازو باز درخواست کرد که حملش کند نیز خود احتمال رساند بجایی که افتد قتال
دران امر هم شد مطیع رسول برغبت نمود آن اشاره قبول نبی شد بعزم هوازن سوار سپه برد با خود ده و دو هزار
سپاهش ازین پیش ده الف بود دو الف دگر ز اهل مکه فزود چو از مکه رو در هوازن نهاد امارت پس از خود بعتاب داد
که باشد بر اهل تخلف امیر کند یاری مردی بود دستگیر چنین گفت جابر که چون از حنین تجاوز نمودیم در عین زین
ز کثرت کمالی عجب داشت حال خود اندر کمین بود عین الکمال بارض تهامه درآمد سپاه جهان گشت از گرد لشکر سیاه
سحرگاهی اندر گذاری عجب گذر بود بر انحداری عجب بم کثرت رهی بود تنگ از بسیط ز اطراف بروی کمرها محیط
به پیش ره افتاده حرسنگها برین گونه ره بود فرسنگها بد القصه رهمان شعبی عجایب بهر جانبی منشعب زو شعاب
دران شعبها از بسیار و عمیق هوازن مسلح گرفته کمین کشیده سپه مغلوب خواب صباح ز یک پشته شان فکنده سلاح
بیکبار چندین بخود بند بخت چو صد شاخ در جنبش یک درخت اگر چند صد جان و صد تن برند دران حمله تیغ یکجان بی شند
ازان جمع مردم پریشان شدند بهر سو هزیمت ز بیتاب شدند کسی او سوی دیگر کس نکرد بهر سو که شد رو کسی باز گرد
همه لشکر از هم فرو ریختند گریزان بهم هم بیامیختند رسول خدا بر یمین شد ز راه پس اندکی بجا ماند با او سپاه
ما و بعضی از اهل بیت نبی چو آن بعض بعضی ز انصار دینی مهاجر چو انصار بعضی دگر بماندند و پس نزد خیر البشر
ز جنس مهاجر دران کیر و فر مصاحب ابوبکر ماند و عمر دگر ز اهل بیتش علی ولی که چون کوه بودی وقارش جلی
چو عباس و ابنش که بد مفضل نام دگر ابن حرث آن فضیل الهمام ربیعه که بد ابن حرثش پدر اسامه که مرز بد را شد پسر
دگر ایمن آن بخت یار سعید که آن روز گشت از سعادت شهید پیمبر در افکند هر سو ندا بر افکند کوه از ندایش صدا
که ای مردمان من رسول الله ام محمد بنام ابن عبد الله ام فلا کسر فیکم هلموا الی لن الفتح والنصر حمو الی
در افتاده مردم ز غوغا بهم شترها دران هر طرف خورده رم ز غوغای خلق و ز بانگ شتر سر از حرف خالی بدو گوش پر
ندای نبی گوششان در نیافت کسی از هزیمت عنان بر نتافت یکی از هوازن به پیش سپاه بکف رایتی هیچ بخشش سیاه
بدستش چو رایه ز نیج دراز علم ساز از آن گاه دگر نیزه باز به زیر اندرش اشتری سرخ بود که از دور چون کوه آتش نمود
چو سنبل ازینسته رایتی ساخته بران کوه مرجان بر افراخته سیه شقه از که بر نیزه بود چو دودی از آن کوه آتش نمود
دواندی و بر هر که کردی گذار بطعن سنانش فکندی فگار پس از طعن چون نیزه افراختی گذشتی و بر جایش بگذاشتی
بهر سو که رفتی هوازن زپی شدندی جدا گر نماندی کی چو صرصر شتابنده بی درنگ ببر من تیز جنگی همی کرد جنگ
که ناگه نظر کرد در وی علی ز غیرت شد و از غضب ممتلی گرفتش ره و کرد آهنگ او که برگیرد از راه حرسنگ او

چو آهنگ پیکار شد کار او دران گشت انصاری یار او به پیشش رهش آمد و در گذشت چو بگذشت ماند از پسش پای گشت
بزد تیغ و بفکندش از نصف ساق درآمد ز پای آن همه طمطراق درآمد بسر پیش صف قتال وزان پس سرش کرد اجل پایمال
رخ فتح را ذو الفقار علی شد آن روز آیینه منجلی که دایم ظفر روزگار علی نمودی رخ از ذو الفقار علی
درین قصه نزد حکایت‌گر است روایت بنوعی دگر نیز هست که آمد علی اشترش کرد پی چو مرکب بیفتاد و راکب زوی
بزد تیغ انصاری و پای او بیفکند و بنشست غوغای او چو دیدند مردم که از پا فتاد درآمد بسر جان بخواری بداد
از آن غیرتی در دل افتادشان بجان همت و قوتی دادشان اگر چند لشکر ز هم ریخت ز باد هزیمت چو برگ از درخت
اصول اصیلش بجا همچو کوه نیامد بباد هزیمت ستوه بنزد رسول خدا هر که بود نطبا هر اگر چند اندک نمود
بدفع بدان بهر دین نکو از آن هر یکی در صد آورده رو ندای نبی قوم را چون بگوش نیامد ز فریاد و بانگ خروش
چو عباس را بود صوتی بلند که چون رعد بر ابر بستی کمند نبی گفتش ای عم برآور ندا ندایی که صحرا کند پر صدا
که ای جان سپاران و انصار دین که گشتید از جان و دل یار دین بجمعی دگر کن ندایی دگر ز صوتت در افکن صدایی دگر
که ای اهل شجره که پای درخت بسر سایه افکندتان شاخ بخت هلموا الی سید المرسلین که نصرش عزیز است و فتحش مبین
چو اصحاب آمد نداشان بگوش بلبیک از ایشان برآمد خروش روان هر کسی رو باواز رفت بنزد پیمبر بیک انداز رفت
مهار شتر هر که بر تافتی در آن کار اگر شدی نیز بشتافتی گرفتی بخود درع و آلات جنگ بجستی ز پشت شتر بی درنگ
بسویی که آواز دادی نشان بیک انداز رفتی چو تیر از کمان بدین گونه کرار را چون عدو بنزد نبی گشت نزدیک صد
بیک حمله کردند رو در قتال چو یک شخص از صورة مه مثال بدی برق تیغ و خروش هژبر دران شیان چو برق و چو رعد اندر ابر
رسول خدا بر رکاب ایستاد نظر کرد در جد اهل جهاد بگفت این زمان تخته شد کارزار که افروخت برق سنان نار حرب
هزیمت کنان در نشیب و فراز هنوز از هزیمت نگشتند باز که افتاد بر صف اعدا شکست از ایشان بسی را ببستند دست
بگردن در افکندشان پالهنگ کشیدند بیرون ز میدان جنگ به پیش نبیشان بپا داشتند ز بس تیغ بر گردن افراشتند
اگر حکم ما طرح کند او بتیغ شود شان سر از تن جدا بی دریغ وگر تیغ را بند از حکم دم بدارند شان بسته پای علم
چو اهل هزیمت همه بی درنگ شتابان رسیدند بر عزم جنگ از آن پشت دادن همه شرمسار نظر بر فکندند در روی کار
چه دیدند دیدند فتحی تمام بر اسلام و در کفر کسر عظام اسیران بپای علم بسته دست درست آمده کافران را شکست
دران شرمساری شتابان بجنگ شدند و دگر چون آنجا درنگ نبی آمد از نجله خود فرو برافراخت کف جانب قبله رو
گشاها طلب کار و عدا تمام سعید دو عالم بسعد توام ز نزدیکی عدو خلفت دور ندید که برما دهیمان ظهور

چو کرد آن دعای اجابت قرین   کفی خاک برداشت زود از زمین   بیفشاند بر دیدهٔ آن گروه   در افشاندنش گفت شاهت الوجوه
ز اعجاز او چشم چندین هزار   از آن یک کف خاک شد پر غبار   چو شد تیره شان چشم و برگشت بخت   بیکبار در هم شکستند سخت
روایت بنوعی دگر هم کنند   بوجهی که سر زین خبر کم کنند   که از بغله حضرت بیامد فرود   سواره شد از پشت [illegible]
روان تنچهٔ از حصا برگرفت   بدان لشکری را ز جا برگرفت   حصا را بهم بر شان فشاند   چو افشاند همه در ایشان نماند
نبی گفت از زبان حصا   ز معجز خبرشان بوقوع عصا   چو ز اعجاز او بی عزیمة شدند   خبر داد و گفتا هزیمة شدند
در اول خبر داد از انهزام   عیان شد خبرهاش آخر تمام   هوازن نهادند رو در فرار   ثقیف او فتادند در اضطرار
چو هم در گذشتند شان در گریز   فتادند اندر دم تیغ تیز   بیک لحظه هفتاد کس کشته شد   بهامون میدان دو سه پشته شد
یکی بود از ایشان بحرب اتنی   بدست از بنی مالکش یا ثنی   علم بر سر قوم افراشته   قدم از تهور بجا داشته
چو کشتند قومش در آن مقدم   نهادند سرها بپای علم   چو از کشتگان داشت بر پشته   در آن کشتگان اول او کشته شد
چنین گفت آن کز سیر آگهست   که آن شخص عثمان عبد الله است   چو او کشته شد قوم بگریختند   ز تعجیل با هم بیامیختند
بمالک شده جمع اندر فرار   گرفتند در حصن طایف قرار   چنین گفت راوی که اندر گریز   چو بر مالک افتاد آن رستخیز
بره بر گذاری بلند ایستاد   کسی را مجال گذشتن نداد   بفرمود کانجا توقف کنند   بر اهل هزیمة تعطف کنند
ضعیفان و وا ماندگان را گذار   ز خود پیش و خود پس شد اختیار   باصحاب خود بر ثنیه بماند   پس استاد و از پیششان بگذراند
بدو بر ثنیه که جمعی سوار   نمودند قصد گذر بر گذار   باصحاب خود گفت کاندر نظر   چه آید شمار اکنیدم خبر
بگفتند جمعی سوارند و بس   همه نیزه بر گوشهای فرس   نماید ز گوش فرس نیزه‌شان   دو چنجر گرفته ببر یک سنان
بگفت این سلیمند قوم سلیم   توقف کنید و مدارید بیم   بپای کتل چون رسیدند زود   نمودند بر بطن وادی ورود
گرفتند گشته ز راه کتل   ره بطن وادی بسنج جبل   چو ایشان گذشتند جمعی دگر   ز پای ثنیه نمودند سر
دگر گفت با قوم کای سروران   چه بینید گویید با من نشان   بگفتند جمع سوارند باز   بکف همچنان نیزهای دراز
همه عارض الرمح بر کاهل نهاده   تو گویی ندارند از خصم یاد   بگفت این بود اوس و خزرج یقین   مگر زید بر خود نترسید از این
ازین جمع خود بر شما باک نیست   چه بایست چون موجب باک نیست   ز سنج جبل همچو اول گروه   گرفتند راهی ز دامان کوه
نکردند اندر ثنیه نگاه   هم از بطن وادی گرفتند راه   چو رفتند ایشان سواری دگر   بسوی گذار او فتادش گذر
دگر گفت کای دیده بانان راه   چه بینید اکنون برین دیدگاه   سواریست گفتند قدی بلند   مغرق در آهن بر اسبی سمند
بگردن بر آورده رمحی دراز   زمین را در آورده در اهتزاز   معصب سر از شقهٔ لاله گون   که از رنگ سرخش همی بوی خون

چو صد تیغ در صورة یک تن است   نه یک مرد صد مرد شیر افکن است   بگفت این زبیر است شیر عرین   که اندر شجاعة ندارد قرین
قدم داده شان بر ثبات و قرار   تمکن نمودن نکردند فرار   که تا حرب و خرتیش نماید شهود   ببینید بخشم آنچه کوشش شود
زبیر بن عوام چون بر گذار   بر آمد بر و قوم گشت آشکار   بر ایشان چو شیر ژیان حمله برد   بتنها ز جمعی چنان وا نخورد
بطعن سنانشان [illegible] کرد   ز نزدیک خود شان همه دور کرد   ز طیفی دگر نیز خایف بدند   گریزان سوی حصن طایف شدند
بمالک ز اشراف قومش فزون   در آن حصن گشتند جمعی حصین   باوطاس گردند جمعی فرار   در او جمع شد لشکری بیشمار
سوی نخله بعضی پس از انهزام   برفتند و کردند آنجا مقام   روان بعضی از لشکر مصطفی   سوی نخله رفتندشان در قفا
براه ثنایا نرفتند هیچ   که مالک از آن راه بودش بسیج   بر آن ره نیفتاد غیر از زبیر   که بد بر ثنایا بسی صعب سیر
سوی نخله بر شاه راه وسیع   ربیعه همی رفت ابن رفیع   درید بن صمه در آن انهزام   ره نخله می‌شد بسعی تمام
ربیعه بر آن ره ز پی می‌شتافت   بر پشت شتر در عماری بیافت   ربیعه زنی بود اورا گمان   که گر دست رخ در عماری نهان
زمام شتر چون گرفت و بخفت   بپرسید از و دید پیری کهن   چه داری بمن گفت در دل بگو   چو گشتم ترا بر سر راه صید
بگفت آنکه ابن صید را سر برم   رگ از حنجر او بخنجر برم   بگفتش بگو راست نام تو چیست   که من قاتل خود بدانم که کیست
ربیعه منم گفت ابن رفیع   شناسد مرا اهر رفیع و وضیع   بگفت این و برگردنش تیغ راند   سر از تن نیفتاد و برپای ماند
بگفت این بود پرورش تیغ زن   نه مردی تو قطعا و نی تیغ زن   بجنبش شیاقی از مادرت   در آن دم که ترکیب تو برزاد
برون آر شمشیر من از نیام   فرا گیر و ضربت بگویم تمام   که اندر جوانی بسی من بتیغ   سر از تن جدا کرده‌ام بی دریغ
چو کردستم این کار بسیار من   بسی کار دانم درین کار من   بزن بر ترا مهره زیر دماغ   بجد و بهمت نه از روی لاغ
جان همچنین نیز باید که سر   بیفتد و گر تیغ نارد گذر   بکش دست چون زخم بردی بکار   که تیغ از کشش تیز یابد گذار
بوقتی که من تیغ کین میزدم   بشمشیر گردن چنین میزدم   چو بینی پس از کشتنم مادرت   بگو کانچه آمد ز من بر سرت
که خون درید بن صمه بتیغ   بخاک ره آمیختم بی دریغ   چو مادر ز تو بشنود حال من   کند شرح اخلاق و افعال من
ربیعه چو آمد بر مادرش   بگفت آنچه رفت از قضا بر سرش   زن از نقل قتل هزیمه بجید   ز صید عماری و قتل درید
چو بشنید مادر قسم یاد کرد   که او مادرانت سه آزاد کرد   باوطاس جمعی که گردند جمیل   بنی بر اثرشان فرستاد خیل
بر آن خیل بدانه مهتری   بدست ابا عامر اشعری   چو رفت از عقبشان شه شیر گیر   بجمعی ز اهل هزیمه رسید
ابو عامر از پس در آمد چو تنگ   کشیدند صف پیش او بهر جنگ   بر او سهمی آمد ز شست قضا   رسانید بسهم القضا انقضی
چو او کشته شد رایة مهتری   برافراخت بوموسی اشعری   چو رایة گرفت و غزیمة نمود   هزیمة بر اهل هزیمة فزود

دوباره هزیمت بذیرفته خوار   بهر جانبی یافتند انتشار   بنتحش چو شد کمتر کفار ضم   ظفر جزم بر لوح دین زد رقم
روایت چنین کرد ابن هشام   ز بو عامر اینجا چو بگرفت نام   که از کافران ده برادر بدند   دران روز او را برابر شدند
بنوبت برو هر یکی حمله کرد   بمیدان شد و آمدش هم نبرد   ازان ده نه آمد بدستش هلاک   بنوبت بر آمیخت خونشان بخاک
بهر یک چو رفتیش آهنگ جنگ   نکردی شتاب و نمودی درنگ   پس از عرض اسلام خواندی بناه   خدا را که گر فتنی بکفرش گواه
چو بر کفر خود دیدی اصرار او   بیک دم زدن ساختی کار او   ز بو عامر و تیغ چون سیل آب   چو شد خانه نه برادر خراب
دهم آمد و پا بمیدان نهاد   چو مردان قدم بر سر جان نهاد   ابو عامر آن ره رسن کرد ساز   دهم را چو آن نه بدین خواند باز
چو کافر نگردد نا مدبراه   بر اصرار او حضرت حق گواه   لقد قال یا رب اشهد علیه   فلا لوم من شان قصد الیه
چو آن تشهد آمد ز کافر خطاب   بحق کرد از کشتنش اجتناب   چو کافر بدید آنکه از بهر دین   بدان کوششش او نه از روی کین
از اخلاق نیکو سبق بر گرفت   ز خود باطل افکند و حق در گرفت   رضا و سخط بهر حق زو چو دید   مسلمان شد و راه حق برگزید
زبانش ز اقرار چون کام یافت   بتسلیم دل حسن اسلام یافت   شد القصه فتح هوازن تمام   اعادی همه یافتند انهزام
سبایا و مال غنیمت همه   چو شد جمع بعد از هزیمت همه   پیمبر بجعرانه ارسال کرد   ز قسمت دران حال اغفال کرد
چو افتادش از غزو طایف رجوع   بذیرفت قسمت در آنجا وقوع   شهیدان اصحاب اندر حنین   که رستند از غین در دید عین
عددشان بیفزود وقت شمار   بترد شمارندگان بر چهار   شد اندر بنی هاشم آتش فند   باطلاق حق ایمن بن عبید
دگر باز رست از بنی اسد   یزید بن زمعه ز قید جسد   ز انصار از مترل حزن و فرث   بروق شد سراقه که بد ابن حرث
ابو عامر از اشعرتین دگر   ز گلخن بگلشن فتادش سفر   بسی ز اهل مکه دران نصر حق   بخواندند از لوح ایمان سبق
بسی غیر ایشان درین فتح نیز   باسلام گشتند دایان عزیز   ذکر پس از قدر اصحاب دین   بشد شکر زکفار و امد یقین
که گر حق نبودی درین یار شان   ندادی چنین رونق کار شان

ذکر سخنانی که از جفاة اهل مکه در حین تفرق صحابه رضی الله عنهم صادر شد

دران صبح کاذب که ناگه رسید   ز پی صبح صادق اگر چه دمید
پریشانی جمع چون داد دست   شکل افکند در وهم بعضی شکست   بر اصحاب شکل شکل بسی ره زدند   بسی کار وا ماند که ناگه زدند
گمان زنتشان گان شکست سخت   بر اسلام وز اصحاب بر گشت بخت   یکی گفت کین قوم را زین فرار   نباشد مگر نزد ساحل قرار
کسی تا بساحل نگیرد سکون   نیاورده تیری ز جعبه برون   که از بس شتابش نباشد درنگ   که تیری برون آرد از بهر جنگ
ز ساحل کند تیشندی اندر فرار   اگر بحر دادی ز خود شان گذار   چنین گفت بد او که بد بود حرب   کسی کو بدین نطق لب کرد چرب
بر آورد بانگ و فغان دیگری   بیفزود در طعن از آن دیگری   که شد سحر باطل نماندش اثر   نیارد برون بعد از امروز سر

کسی

کسی کین صدای کج از وی نمود   بجز جبله ابن حنبل نبود   بد از هرزه گویان و این هرزه گفت   جه خر مهره را کج از هرزه سفت
بدو گفت صفوان که خاموش باش   مشو مست هشیار و با هوش باش   یکی مالکم گر شود از قریش   ز طیشش اگر چه شوم تنگ عیش
بنزدیک من به بود بیشکی   که اسرم کند از هوازن یکی   بد آن روز ایام یمان هنوز   ز دین بر طرف بود صفوان هنوز
در ایام مهلت بدو شرک خویش   ز عقلش چراغی ولی بود پیش
ز شیبه که بد ابن عثمان خبر   چنینست اندر کتاب سیر
که چون در احواز اب و عم من   بیفکند سر حمزه در انجمن

ذکر عزم شیبة بن عثمان بن ابی طلحه بر قصد حضرت صلی الله علیه وسلم و ظهور معجزی از آنحضرت و نقض عزیمت او

نمود آتشی در دلم التهاب   که از شعله او جگر شد کباب   چو شد عام فتح غزا و حنین   خیالی عجب شد مرا نصب عین
که من با محمد شوم همسفر   از و یک قدم بر نگیرم نظر   بهر منزلی باشمش در کمین   بهر راه و بر هر گذر همچنین
مجالی چو یابم کنم قصد او   کشم نشتر تیغ در فصد او   دگر در رهم این نیفتد مجال   بر و فرصتی جویم اندر قتال
دران شور و غوغا و ان گیر و دار   کنم سر پنهان خود آشکار   کشم تیغ و او را کشم بی دریغ   جه غم بعد از ان گر کشندم بتیغ
اگر این خیالم مصور شود   بسی غرتم زان میسر شود   بخواهم از و کین جمله قریش   بگیرم بر ترده دنگ عیش
چنان بنتم بود آن اوز و عزم   دلم بی تردد بر آن بود جزم   که گر جمله عالم برو بگروند   بدینش در آیند و تابع شوند
نیایم من اندر ره اتباع   ز جان بایدم کرد اگر انقطاع   برین عزم در راه بنهادم قدم   دم تیغ سوهان زنان دم بدم
همی بودم اندر نهان و آشکار   طلبکار این فرصت از روزگار   هوازن چو آن حمله کردند سخت   بخود گفتم اینک مدد کرد بخت
شدم بر یمینش که سازم کمین   نگهبانش عباس بود از یمین   بپیر دریغ تیغ بکف آبدار   نیارستم از وی نمودن گذار
چو زان سوی راه کمین بسته شد   دلم درد کرد و جگر خسته شد   ز سوی یمین چون شدم بر یسار   یسارش بد از بو حرث استوار
یکی عم بدش دیگری ابن عم   ز دون دم نیارست تیغ دو دم   سوی خلف رفتم ز راه صلاح   کشیدم برون تیز تیغ از غلاف
ز پس در کمین تیغ چون آختم   شدم پیش و بازو برافراختم   چو شد جزم عزمم که آرم فرود   بکوششش سازم ز دودش درود
چو برق آتشی پیش رویم بجست   که چون خاست آن نور چشمم ببست   دران برق خاطف ز خوی تلف   روان بر دو چشمم نهادم دو کف
پس از لحظه کف چو برداشتم   ز چشم بر دو چشم بگماشتم   نبرد خود دم خواند و کرد التفات   ز خاکم روان کرد آب حیات
چو رفتم بر دست سینه ام   برون برد از سینه ام کینه ام   بگفتا ای خداوند هر نیک و بد   امانش ده از کبر و کین و حسد
بناهش ده از مکر شیطان خویش   منه راه وسواس شیطانش بیش   همان ساعت از مهر او در دلم   گلی بر دمید از میان گلم
ز من گشت بر نفس من دوستر   ز دیده که گویم ز سمع و بصر   کنی پر ز تخم محبت کداشت   چو بر سینه زد دست و آزر دل

چه دهقان نشادی که زین کشت زار   همان لحظه کو کشت آمد ببار   بجز کفت مان پیش رو جنگ کنی   جهان بر عدو چون دلش تنگ کنی
ز صف پیش جستم چو از بیشه شیر   ببسته بنجه بر صید کشته دلیر   ز برقی که تیغم بهر سو فروخت   بسی خرمن عمر کفار سوخت
ز جیبی که شد با دلم یار زو   چنان بود اندر دلم آرزو   که بر ناوکی کامدی سوی او   بدی ام سپر سینه پهلوی او
پدر با من آنجا شدی کرد و چار   بر آوردمی بهر دین زو دمار   بدم تر دار تا عاکر تمام   بر و جمع کشتند از انهزام
بهم نبرد او چون در آمیختند   بیک حمله بر کافران ریختند   نمودند کفار یکبر فرار   بدان سان که از پیش ضرغام عیار
چو کف ز ران حمله باز ریختند   بیکبار از هم بزور ریختند   کشیدم روان مرکبش زیر ران   رسول خدا مستوی شد بر آن
ز دنباله شان حمله بر دوخت سخت   ز هم ریختشان همچو برگ از درخت   ز نورش چو ذره پریشان شدند   بهر سوی جمعی از ایشان شدند
گریزان برفتند در اهتزاز   بلشکر که خود نبی گشت باز   درون رفت در خیمه دهن نبوی   درون رفتم و گفت بیا مادری
بگفت ای پسر آنچه خواهی داشت   نه بر زانچه گفت بخود داشت   وز ان لب در آمد بمن در مقال   بگفتا یکی فرد خواند تفصیل حال
ز عزمی که در دل مرا بد نهان   که هرگز نگفتم بکس در جهان   چو در سینه آن تخم میکاشتم   نهان از دل خویش میداشتم
نهانم بر او بوده خود آشکار   من آگه نه و غافل از سر کار   بگفتم بگفت این نبو جز خدا   ز وحی آمد اندر دلت این صدا
گواهی دهم من که ایزد یکیست   یگانه است و توحید او بیشکیست   رسولی تو بر بندگان زان یکی   یقینم درین من ندارم شکی
چو من بیشکی در تو این آگهی   گواهی دهد بر رسول اللهی   دگر گفتمش کای رسول خدا   رسد خواه آورندش این کجا
بستر کتی دادم از ایشه خبر   **ذکر مخاطبه حضرت صلی الله علیه و آله و سلم**   که ایشه سازد دست ای کدا
جو آن جمع و کثرة ز خیل و رجال   **با ام سلیم زن ابی طلحه**   تفرق نماندش ز عین الکمال
نبوده نمود آن اول انهزام   بمعنی ربوده آخر از فتح کام   در ان اول صدمه کاصحاب حضرتش   بجوزد ندا از دست اعجاب خویش
ز جمعیة خود پریشان شدند   پراکنده از جمع ایشان شدند   پیمبر ز هر سو نظر میکند   بکوه بهاموق ز پستی و بلند
زنی دید چون شیر مردان دلیر   کمر در برده در حمری از شیر   میان بسته مردانه خنجر بکف   ز خود واقف و ملتفت هر طرف
بود ناقه ای دستش اندر فسار   در آورده زیر کلو استوار   سر ناقه آورده نزدیک خود   کز و دور نارد شدن گر رمد
نبی گفت ام سلیمست این   و یا ماده شیر بیشه خشمگین   چو بشنیدش آواز گفتا نعم   منم ای خداوند فضل و نعم
من ام سلیم بعز کریم   ز ذل هزیمه رهیدان سلیم   بکش یا رسول الله این جمع را   که از تو پریشان شدند جدا
تو در قتل ایشان بحقی محق   که هستند مر قتل را مستحق   بقتل آر شان جمله چون ان رجال   که از کو دادند با تو قتال
نبی گفت کافیست ام سلیم   رباح آلهی درین دفع غیم   رود غیم از پیش شمس فلاح   بشارة ز حضرت چو آرد رباح

ابو

ابو طلحه گفتش که این خنجرت   پی چیست ای زن بدست اندرت   پی آنست گفتا که گر کافری   به پهلویم آید بجنگ و جری
زنم انچنان سخت بر سینه اش   که با خون برآید ز دل کینه اش   ابو طلحه گفت ای ندیمت سرورش   ز ام سلیم این سخن داد گوش
به بین کین زن آخر چه مردانه وار   بیفکند بر تیغ در آمد بکار   بدی حمل در وقت آن کشمکش   بعبدالله بن ابی طلحه اش
حکایة کند بو قتاده ز خویش   **ذکر قتل ابو قتاده مشرکی را که اعانة مشرکی**   که غزو هوازن چو آمد بپیش
بهم مومن و مشرکی را قتال   **دیگر میبنمود که با مسلمی در قتال بود**   فتاد و ز اندازه شد شان جدال
دگر مشرکی آمد و کرد رو   بمسلم چو مشرک بپشتی او   برو نصرتش داد و گشتش معین   بهیجاست فتح وی و کشتن دین
چو آهو میان دو سگ شد شکار   یکی از یکی و یکی از بسیار   شدم بر سگان شکاری او   چو شیر ژیان بهر یاری او
یکی زان دو مرد کو بدی تیز جنگ   بزور هنر برد و شور پلنگ   شدم بر سرش تیغ تیز آختم   زدم زخم و یکدستش انداختم
بدست دگر در کشیدم ببر   چنان سخت کز خود شدم بیخبر   بهم پهلو و سینه ام در گذشت   همه استخوانهام در هم شکست
با آخر چو از خون بسیار رفت   سراسیمه شد و تنش از کار رفت   ز پای اندر آمد بسر در فتاد   رها کردم از دست و بر سر فتاد
چو کشتم رها کار او ساختم   بتیغش سر از تن بینداختم   بتاراج سلب زو نبودم مجال   که بد در گرفته چو آتش قتال
در آخر که شد فتح و نصرة تمام   عدو کسر ضم کرد با انهزام   نبی گفت هر کو درین معرکه   بخون قتیلی در آمیخت خاک
جز او کس نگیرد سلب زان قتیل   بعیجه کثیر ار بود یا قلیل   چو بشنیدم این قول گفتم که من   بکشتم یکی را ازین انجمن
سلب زو نکندم که فرصت نبود   بمیدان شدم تیغ در جنگ زود   چو مجهول مطلق شد آن کو سلب   ربود است از و ترک کردم طلب
یکی کرد از اهل مکه ندا   که او صادقست ای رسول خدا   من آن کشته را کرده ام استلاب   ز نفس راضیش کن برای جواب
برآورد صدیق بانگ بلند   که هرگز کسی این ندارد پسند   که شیری ز شیران حق بهر دین   ببسر بنجه صیدی کند بی کمین
تو خواهی که با شیر نیکش در آن   نه او هست راضی و نی حق بر آن   روان صید او را با و واسپار   بجود بهر خود صید کن شیر وار
نبی گفت صدیق را صدق گفت   سلب ده بدو کین که آن حق اوست   بحکم پیمبر بمن باز داد   بهایش بسی کار من ساز داد
گرفتم از و جنت بنو ختم   **ذکر امر فرمودن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم بتحصیل یکی**   ز سودش بسی مایه اندوختم
پیمبر باصحاب گفتا کیست   **از بنی سعد بن بکر بجهة جرمی که داشت و از حضرت**   ز قوم بنی سعد اجرمش بسیست
زنا را و نشانش خبر باز گفت   **رضاعی انحضرت را باز کس بعد از آنکه بدست آمد نبرده**   چو بشناختندش باو راز گفت
آوردن حر
که بر کاروان جو شکست آورید   بهر حال او را بدست آورید   اگر سوی دریا نماید سفر   شنو و ماهی آب ساز و مقر
در آتش شود سوی گردون رود   نباید که از دست بیرون رود   چو آید بدست آوریدش بهم   حکر دید غافل دمی زین سخن

بجستندش اصحاب چون یافتند گرفتندش و نیز بشناختند برانند اورا و اهلش بلا بعنفی که راعی براند کلا
بغزا و افغان و ضرب عصا بتشدید و تهدید و رمی حصا چو ایشان بدیشان یکی دختری براندند با جور و عنف چنین
ورا نام شیما بنیکی ثنا بدی بنت حرث بن عبدالعزا پرداخت پیغمبر از روی رضاع صحابه بر آن نبود اطلاع
همی کرد فریاد کای مومنان بعنفم مرانید چون همگنان که اخت رضاعی پیغمبرم بدارید ای مومنان باورم
بسی گفت و زو در نپذرفت کس همی گفت و هر کس همی گفت بس ببردندش از ره بنزد نبی که نزد نبی بود این مجتبی
چو آمد فغان کرد و گفت از ضیاع ترا خواهرم ای رسول مطاع نبی گفت دارس نشانی بیار ترا تا بیابانی کنم آشکار
نشانها بود رهبران را براه ولی ره روی کو که دارد نگاه رود در ره نشان بر نشانی خطا بود منزلش آستان عطا
بر آن آستان سر نهد جرم داد برد جان ره آورد بسیار و شاد چو آب حیاتش بر آن خاک ریخت حیات ابد آمد و خوست انگیخت
چو آب حیاتش در آن خاک خفت از آن آستان گرد خود پاک رفت بتیغ قناعت شتابنده شد پس از کشتگی زنده جاوید شد
چو گشتش قبول دعا کرد باز منم زودیه گفت و شد کشف راز نشان گفت اینست کاندر صغر گزیدی که این بد ندانم و هست اثر
تو بنشسته بودی و من خاسته سر کار لعبی برآراسته ز تبیین دعوی و تحقیق او رسول خدا کرد تصدیق او
ردا بسط فرمود و اورا نشاند بر آن مسند عز و دولت نشاند چو در کار او حسن تقریر شد دو چیزش بفرمود و تخییر کرد
گر سازد یکی زان دو چیز اختیار شود زان دو بر کام خود کامگار بجنبی دگر هر یکی از حسنیین برو عرض فرمود در بیت زین
بگفتش اگر خواهی اینجا بباش که عزت شود ظاهر اکرام فاش وگر بازگشتن بقومت خواست کنم کار تو بر مراد تو راست
در اسباب راحت شوم کارساز بمنزل ز غیرت کنم بی نیاز بگفت ای رسول خدا زین دو کار مرا هست رجعت بقوم اختیار
مسلمان شد و راه دین برگرفت ببخشید شنگ و بقیتش برگرفت غلام و کنیزی و چندی نعم باو داد و با آن قطیعی غنم
در آن خانه دان زان کنیز و غلام بدی خانه پر خانه زادان مدام مغنی سرودی بگو کان سرود ز نعمی لسان اکسم آرد درود
بفتح از سرم چون رود خواب جنگ شود چیره این کشمکش اعجاب فتح

ذکر غزوهٔ طایف و آنچه متعلق بانست

اساسی که کامل نهد از قیاس نداند کسی مقصد او زان اساس غرضهای فعلش ز نامحرمان رخ خویش در پرده دارد نهان
بظاهر ز افعال اغراض هست ولی زان بباطن بهم اغراض هست غرضهای ظاهر چو بیند کسی غرضهای باطن نداند بسی
ز هر فعل مقصد بود نزد عام چو آن مقصد ظاهر نگردد تمام بگویند واقف نگشته بر آن که مقصود حاصل نگشت اندر آن
چو از مقصد فاعل نبرند بوی نگردند در رنگ مقصود روی برو پشت گردند و او روی نغز بپوشید و بنهفت در پوست مغز
در افعال ما هست مقصد نخست که آن شکند دایم ابد درست بود بهر آن فعل ما را صدور که مقصدی نخستین نماید ظهور

حکیمی

حکیمی که فعلی کند اختیار نخواهد جز مقصود خود آشکار بفعلی کند قصد مقصود خویش وزان مایه حاصل کند سود خویش
که ماند در آن فعل نزد عوام نهان راز مقصود او والسلام بیقین هرچه حاصل شد از هر عمل همانست مقصد بحکم ازل
ز حاصل چو در فعل غافل نشد بمقصودش هرچه حاصل نشد حصول آنچه باید کنون هر یکی ازین پیش مقصود شد بیشکی
ببندم دم از فعل و غایات او که بسته است راه نهایات او برین کوی افتاد از آن عبور که بر خاطری نگذرد از قصور
که حضرت سوی حصن طایف شتافت پس از کوششش از فعل غایت نیافت غرض بودش اسلام قوم ثقیف ازان و جز آن هم امور شریف
غرضهاش در صورت این عمل بیامیخت ترتیب علم ازل ببند قصد او غیر آنها که دید بجز برکه مقصود بودش رسید
اگر عامه را بهر آن دار و گیر غرض فتح حصن آید اندر ضمیر ز جهل و ز غفلت بود آن خیال نه از علم و آگاهی بر کمال
کند کار بر طرز حکمت حکیم نیاسند طعن سفیهان لئیم چنین گفت راوی که بعد از فرار بطایف گرفتند اعدا قرار
نشستند در حصن طایف ثقیف بجنون بنی ثقیل و رجالی خفیف ببستند درهای حصن استوار گرفتند بر برج و باره قرار
ز باره همه دیده بانان بروز بشب پاسبانان آتش فروز نبی بر سر قوم لشکر کشید بزد کوس جنگ و علم بر کشید
بطایف سپه از ره نخله برد در آن راه بیهاد انت کان نزد ز نخله گذشت و نمود اعتنا بره مسجدی کرد آنجا بنا
باصحاب بگذارد در وی نماز چو فارغ شد از داز و عرض نیاز برای قتیلی بحکم قصاص در آنجا ز قاتل نمود اقتصاص
بد اول قصاص آنکه در دین حق بحکم شریعت نمودش نسق ازان راه بر حصن مالک عبور نمود و بکندش هم اندر مرور
در اول ز دیوار بسیار ساخت وزان پس بهاموشش هموار ساخت بره سدره بود لیس الیعب بدش جادره نام نزد عرب
فرود آمد و پای او جای کرد بگردش سراپرده بر پای کرد بدان سدره گز منزلش شد شریف بنزد یک باغ یکی از ثقیف
بنزدیک او کس فرستاد و گفت که بیدار شو مست و غافل مخفت برون آی و روی از تحصن بتاب وگرنی کنم حایطت را خراب
ثقیفی ابا چون نمود از خروج نزولش بر آمد بطبع از عروج بفرمود تا حایطش سر بسر فکندند دیوارها گشت در
تو گفتی مگر تختهٔ رمل بود که ازنام او تند بادی ربود عنان جانب حصن لشکر کشید بزد خیمه و بارگه بر کشید
صحابه گرفتند گرد حصار چو شیران جنگی بقصد شکار روان سوی خندق چو آمد فرود بنزدیک بارو فرود آمدند
ز قلعه چو باران ز ابر مطیر بر ایشان فرو ریخت باران تیر بسی را ازان زخم پیکان رسید وزان زخم گشتند بعضی شهید
پیمبر ز مرما نمود احتراز معسکر ازان دورتر کرد باز شد از قلعه شان دورتر تحفه بجایی که هست این زمان مسجدش
بطایف کنون هست مشهور و فاش نشانه است امروز مسجد بجاش زده روز افزون وز بیست کم محاصر شد و قوم را بست دم
کسی برتر از بیست و زین فرو جز داود تا ایام احصار او در آن روزها بود بین الرجال قتالی که گفته زمانه قتال

بسی تیر باران بباران گذشت | که ناوک بکنگره زباران گذشت | بدروازه بد صعب مشکل طریق | فکندند بر باره آتش منجنیق
بزد منجنیق آنکه نام دار | یکی روز سنگی که شق شد جدار | زاصحاب فی الحال چندین نفر | نهفتند تنها بزیر چپر
بزیر چپرهای باره شدند | بطبل و نفیر و نقاره شدند | که از باره دروازه وا کنند | درآیند و در قلعه غوغا کنند
شدند اهل قلعه دران چاره ساز | برخشان در چاره گشت باز | مسامیر آهن فداران بنار | فکندند تا سرخ شد چون شرار
زبهر نثار سر انجمن | طبقها بکف پر عقیق یمن | دویدند بر باره در روز چار | بیکبار کردند جمله نثار
زآهن چو شد آتش افروخته | وزان گشت چوب چپر سوخته | برون آمدند از چپر بیقرار | زنجهان هر طرف چون شرار
زباره چو باران زابر مطیر | بر ایشان فرو ریخت باران تیر | ازان جمع گشتند بعضی شهید | چو در امر موعود موعد رسید
چو تیر قضا از کمان قدر | بباید سپر کی شود زان چپر | دران پای قلعه بحرب و قتال | چو مقتول گشتند بعضی رجال
نبی بهر سری نهان از نظر | که اصحاب حمزه بودشان خبر | پی قطع اعناب قوم ثقیف | باصحاب فرمود امر عفیف
چو شد امر اصحاب هم بی دریغ | کشیدند در قطع اعناب تیغ | همه تابع امر در قطع کرم | بنای ادا امر کردند جزم
بشد پور حرب و مغیره بار | سوی حصن طایف نهادند رو | بدروازه رفتند و جستند امان | زفرقت تیر و در تنگ کمان
چو دادند امانشان زبطش و نطیش | نسایی که آنجا بدند از قریش | همان از کنانه نسائی دگر | که بگرفته بودند طایف مقر
بدی دختر پور حرب اندران | باو از کنانه چو او دیگران | بدروازه شان نزد خود خواندند | وزان تنگناشان بیرون راندند
بتدبیر کردند خالی ضمیر | زخونی که تا که نکردند اسیر | درین حال اسود ز قوم ثقیف | که بد ابن مسعود مردی شریف
بنزد مغیره شد و پور حرب | لبان کرده شیرین زبان کرده چرب | که ای چیره جویان شما را کنون | بخیر باز دین به شوم رهنمون
برین شق که مال بنی اسود است | بساتین و باغ فزون از حد است | زمینش بچاره است از اعتماد | ابا دار و دو در نباید بکار
درو غرس صنعت وان صد درخت | یکی رو ندید آن هم بامداد بخت | اگر بر بساتین بقطع کروم | کنند این عساکر زمانی هجوم
چو گردد خراب اندرین دار و گیر | بکلی نگردد عماره پذیر | چو شد قطع ازو قطع سازند آب | بماند چنین تا قیامت خراب
سخن با محمد ز روی ادب | بگوئید و دارید ازو این طلب | که در قطع اعنابشان بی دریغ | رگ جان ایشان نبرد بتیغ
گذارد وزان خود برد انتفاع | ببر گو فدا رند باو نزاع | وگر خود نگیرد و گذارد بجا | زبهر رحم و زبرای خدا
قرابت چو داند که دارد بما | بحق قرابت گذارد بما | بوقت رجوع آن دو نزد رسول | حدیثش بگفتند آمد قبول
رسول مکرم زاحسان که داشت | بنزد ید کرم و بدستان گذاشت | ذکر رؤیای حضرت صلی الله علیه وسلم در ایام محاصره
بنی کرد چون حصن طایف حصار | طایف و اظهار آن برای ابی بکر رضی الله عنه | گرفتند لشکر بگردش قرار

دران

دران مدة حصر ذات ثقیف | وتاویل آن رؤیا و تصدیق حضرت | بنی دید رؤیای حق لطیف
که از زبده زبدیه بود پر | آن تاویل را | صدف وار زبدیه و زبده در
خروسی بمنقار کردش نگون | چو شد سرنگون ریخت زبده برون | ز زبدیه زبده چنان پاک ریخت | که بد آب گیتی چو بر خاک ریخت
بصدیق رؤیای خود بازگفت | چو بد راز دارش بدو راز گفت | چو بشنید گفتا مرا در ضمیر | چنان تابد ای آفتاب منیر
که امروز از نورت ای آفتاب | شود جلد این حصن برخود حجاب | ز نور آن حجابی که شد مایه اش | بود سود ازان ظلمت سایه اش
بوفق تکلّه در عادت آن ظاهر است | که هم اول فعل و هم آخر است | ز هر فعل آن اولست نمود | پس از فعل گیرد در آخر وجود
بفعلی چو فاعل نماید شروع | گران قصد و غایة نیاید وقوع | همه عامه گویند مقصود او | نشد حاصل از فعل موجود او
نه بینم که امروز یابی وصول | وگر چند قصد تو یابد حصول | چو شد قصد خاص تو جز قصد عام | بر عام شد پخته کاریت خام
نبی گفت دید نبود و بد من | یکی گشت و نا برده روی تو زن | بد فتح امروز مقصود وی | ولی کس نگردد بدین مهتدی
خویله که او بنت سلمیه بود | ذکر انصراف آنحضرت صلی الله علیه | زحضرت یکی روز خواهش نمود
که پیغمبر ار فتح طایف کند | و آله وسلم از طایف | چو تقسیم آن بر طوایف کند
حلی یکی از دو زن را تمام | بدو بخشد و هر دو ابر دو نام | یکی بادیه بنت غیلان که زیب | بسی داشت از زیور و از نیب
دوم فارعه بود بنت عقیل | که در زیب و زیور نبودش مثیل | حلی ثقیل و لباس خفیف | چو ایشان زنی نا بند در ثقیف
رسول خدا با خویله خطاب | چنین کرد و گفت از سوالش جواب | که چون اذن فتحه نیاید ز حق | ترا من سبق چون دهم زان ورق
بنفعی که در اذن قسمت نمود | چو اثبات قسمت پس از اخذ بود | اشاره بدان کرد کان مال زرز | نباید بدستم سخن مختصر
کنایت که آورد اندر مقال | بد اخبار او و اصریح از مال | که چون حصن طایف نیاید بدست | نخواهیم در انتظارش نشست
خویله بیامد بنزد عمر | ز چیزی که بشنید گفتش خبر | عمر شد بنزد نبی گفت باز | حدیثی که گفتش خویله براز
بگفت آنچه گفت از تو او را شنفت | شنیدا از تو یا از خود ارا شنفت | بگفت آری آن را زمن گفته ام | در کاشها را رست من سفته ام
چو شد آنچه در پرده بد آشکار | شنیدم کنون برده از اوی کار | عمر گفت گفتن بره شد دلیل | چگویی برارم ندای رحیل
بگفت آری از عقب این خود نداست | ندای نوزان در شهادت صداست | عمر کرد هر سو ز لشکر ندا | که رحلت شد ای قوم امر خدا
رحلت امر از خدای جلیل | فشدوا الرحال الرحیل الرحیل | چو مشغول گشتند در ارتحال | برآورد اعتان یکی از رجال
که ای قوم اینجا مقیمند هیچ | مقامست این بر مدارید نی | عیینه چو بشنید گفتا جلی | زنجدی که دارند و عزم محل
بگفتش آخر ترا تنگ باد | ازین گفت و یقت بانو جز جنگ باد | چرا گویی ای ابن حصن این سخن | نداری ز خود شرم و زین انجمن

کنی مدح کفار در امتناع   ز طاغیه ای رسول مطاع   ز اسلامیان نفی عزت و جل   کنی نزد کفار و گوی اجل
ز جایی که دارید و عزت تمام   نمایید اینجا فزون زین مقام   نه از موطنت بهر نصر رسول   با صحاب ملحق بشدی ای جهول
عیینه چنین داد او را جواب   که در باب من نیست رای صواب   بنصر شما نامدم من بیرون   بتو مقصد خود بگویم کنون
شمار انگشتم ازان رو حریف   که نصرت کنم در قتال ثقیف   مرا نیته آن بود ازین کار و بار   که گر بر محمد شود فتح کار
بدست آورم دختری از ثقیف   بحسن دل افروز چون جان لطیف   بود جمع کردم و زان اجتماع   بود کاردان پور او حسن شجاع
که قومی شجاعند قوم ثقیف   بقوت نباشد کسی شان حریف   مرا ز آمدن این غرض بود و بس   ولیکن نگفتم چنین با دگر کس
ز طایف نبی گشت القصه باز   ملک باز کش زو فلک کارساز   بگفتنش کسی کای نبی شفیق   دعا کن برای هلاک ثقیف
گرفت از جعرانه در ره مقام   در و بود مال هوازن تمام   اسیران و اموال بس بی شمار   بد آنجا فرستاده بد پیشتر
چو اندر جعرانه آمد فرود   ز وفد هوازن رسیدش درود   همه کرده اسلام را اختیار   ز کفر و ز طغیان نموده فرار
بگفتند کای از خدامان رسول   نمودیم از تو رسالت قبول   کنون و فتنه آن شد که منتهی   بپای سپهرت بگفته رهی
یکی از بنی سعد نامش زهیر   که در قوم مشهور بودی بخیر   بشد پیش و گفت ای رسول خدا   بحکم خدا خلق را مقتدا
ملطف تو داریم ما ها امید   که هستی کدارا رسانی نوید   کف کافی تو محیط کرم   ز یک موج او رسته هفت یم
برد سوز خورشید از سایه ات   کند بخشش نوداز مایه ات   کف بحر جود بیت عالی جناب   بود هفت گردون ازان یک حباب
اسیران ما را همه فوج فوج   بما بخش بحر اندر اور بموج   چو خالات و عمات تو هم اسیر   شد هستند با دیگران دستگیر
ز عمات و خالات خود یاد کن   باطلاق ازین قیدشان شاد کن   حواضن ترا هست ازیشان یکی   چه سر دار بود از شبان بیکی
بنعمان منذر اگر این خلاف   بدی قوم ما داو این اعتساف   بکین ما چو تیغ از نیام آختی   سپر تا کمان مان برافراختی
بسرمان چو در کینه بشتافتی   اگر دست بر ما چنین یافتی   بدو گشته یکتا چو پیشش دو ما   شدیمی بخواهش درین ماجرا
امید است کز ما نمودی قبول   ز تو چون ندادیم امید ای رسول   درین باب نطقی نکو کرده بود   روان پیش حضرت فرو خواند زود
نبی گفت نزد شما دوستتر   ذراری و نسوانت یا مال و زر   گزینید اختیار آنچه دارید دوست   بگیرید مغز و گذارید پوست
یکی زین دو زان شما ای جلال   یکی زان ما این بود اعتدال   جزین عدل ما نه اندر خور است   نه از کار ما معتدل بهتر است
بلشکر دهیم از هر دو نوید   شما را نه ما قطع کرد امید   در آن نوع جوری بود بر شما   که خواهش نکرده زمانتان روا
و گر هر دو باشد شما را نصیب   بود بر عساکر جفایی عجیب   که با این همه کوشش اندر شکار   کند صید با قید ازیشان فرار
یکی زین دو را چون بهر یک دهیم   بنوعی که در عدل پیشک نهیم   بعقل ار به بینید پیشان کار   شما راست رجحان کنون تا اختیار

بگفتند

بگفتند کای مظهر هر کمال   سرشته در افعال تو اعتدال   چو ترکیب نو کرده قدرت علاج   شدت ز اعتدال حقیقی مزاج
تو دانی که در جنب انفس رجال   نگیرند هرگز حسابی ز مال   اساس تبانان ز اعزاز نه   ذراری و نسوان یا با زده
فدای همه اسارای ماست   چو بخشی کمال مدارای ماست   نبی گفت آن حصه من تمام   شما راست ای قوم نیک اختصام
بنی مطلب نیز مانند من   ببخشند تان حصه خویشتن   چو من وقت پیشین گذارم نماز   بیایید پیشم بعرض نیاز
بپای ایستید و بعد تمام   گذارید در عرض حاجت کلام   بگویید ما مسلمین را بجمع   گرفتیم نزد پیمبر شفیع
بنی را دگر نیز بر مسلمین   بزاری شفیع آوریم این چنین   شفاعت در او چون شنود از سرور   عجب نبود ار بخشش آید ز تو
بعجز و بدرد خواست چون این سخن   بگویید من بر سر انجمن   ببخشم من آنچه شد منتسب   چو آن نیز بخشم بنی مطلب
ز یاران دیگر کنم التماس   که چون من نهند این بنا را اساس   پس از فرض پیشین جماعت تمام   نمودند پیش پیمبر قیام
بخششش بتعظیم کردند یاد   بگفتند پس آنچه تعلیم داد   نبی حسنت اصل کرم منشعب   که آنچه از من است و بنی مطلب
شما راست بی گفت و گوی و جدل   نه قبضی نه عقدی همه بسط و حل   مهاجر چو دیدند و انصار دین   چنان فعلی از صاحب اسرار دین
شده تابع فعل آن مقتدا   نمودند یکسر بدو اقتدا   که هست آن همه جمله آن رسول   نمودیم رد سبایا قبول
بگفت اقرع حابس آنکه منی   نیارم که دست از حق خویشتن   شریکید با من تمیم و تمام   درین ره چو من می سپارند گام
عیینه دگر گفت من هم ابا   کنم همچو اقرع ز رد سبا   که راهی بجز راه من نسپرند   بکاری ز گفتار من نگذرند
چو آن هر دو عباس مرداس باز   ازان پرده آهنگ خود کرد ساز   که من با سلیم از اسیران خویش   نمانیم پس هر چه آید به پیش
برشتت نبرد آنچه کردیم صید   بداریم و زان بر نداریم قید   سلیم آن زمان نعره برداشتند   دران کار راهی دگر داشتند
بگفتند کلا و حاشا که ما   خلاف پیمبر کنیم از عما   نبی چون سبایای خود بازداد   بما نیز فرمود و آواز داد
نشاید که ما از ره اتباع   بگردیم و گیریم راه نزاع   نشد در رهش صید ما قید ما   فدای سگان تنش همه صیدها
شکاری بداغ و نشان و نسب   امیر شکار است و زان و جعل   خجل گشت عباس و در انفعال   ز حالی بحالی نمود انتقال
مرا گفت ای قوم کردید خوار   خجل گشتم و نادم و شرمسار   نبی گفت ازان پس بخاص و بعام   که هر یک سخن ختم کردم کلام
کسی کز سر خوشی دلی بازداد   خدای در جزایش دلی خوش دهاد   کسی را که نفسش ندارد رضا   بده گو که دینست و برمن قضا
هم از فیء اول بدو وادهم   ضمان گشتنم وی تقاضا دهم   نه بیگانه بل آشنا آمدند   مسلمان شدند و بما آمدند
کنون کرده ام شان بلطف و جمال   مخیر میان اسارا و مال   نمودند از نخوة و بیم عار   ذراری و نسوان خود اختیار
قیاس چنین کار از خود کنید   بدین قوم فرزند و زن رد کنید   بذیرفته اصحاب امرش بجان   همه رد نمودند هم در زمان

بغیر از عیینه که بود شش اسیر زنی کوژ چون چرخ دیر مکر و پیر همی گفت شاید که او را نسب بود عالی و چون کنندش طلب
چو از اهل ثروة بوند و کریم فدای بدست آید او را عظیم نمی داد و از رد همی کرد ابا مجتبا همی داشتنش در جهان
نصیحت کنان گفت با او زهیر که هرگز مجو در زن پیر خیر دهانش نه غنچه است کز خنده باز گلی چینی از روی فرخنده ساز
نه او را ز تخدان نه پستان بهار که چندان کسی تیز بیند بتار نه او را رحم جای تیز زند ماند نه کس را بدو میل پیوند ماند
ز دوشش کنی گر به آنچه بود بود ز احمض الخل احلی العسل سخنهای شیرین خداوش چشید نشد تلخ یا سیخ کمانش گزند
اسیران رد کرده زان شش هزار ز روی عدد گفت راوی شمار چو با قوم خود یافتند آزاد رسول خدا کسوة جمله داد
ز وفد هوازن بپرسید حال که مالک چه کرد و چه دارد خیال بگفتند چون شد تعقبش حریف بطایف نشستست خوش با ثقیف
بگوییدش از من یکی یک سخن که گر مسلم آید بنزدیک من ببیند ز من حشمت و احترام بدو واد هم اهل و مالش تمام
عطا بخشمش صد شتر سرخ موی سوی قوم خود وارود سرخ روی برفتند و گفتند با او خبر رساندند پیغام خیر البشر
چو مالک شنید آن پیام لطیف نهان کرد تا نشنوند آن ثقیف مبادا که در حصن بندش کنند بمنع از شدن جز و منعش کنند
بفرمود تا ناقه ای تیز رو بتک برده ز آهو بهو آگرو ببردند و جایی بره داشتند بران وعده گاهش نگه داشتند
ز طایف بشبی شد بر اسپی سوار بکس مقصد خود نکرد آشکار بشد تا بجایی که آن ناقه بود ز پشت فرس جست بر ناقه زود
بدستش چو آمد زمام مراد روان گشت سوی پیمبر چو باد ملاقاة او در جعرانه کرد شد او آشنا ترک بیگانه کرد
ببعضی روایات در مکه بود ملاقاة او با حضرت وجود چو آمد با سلام شد سرفراز ز دولت بران پایه شد دست باز
پیمبر بعهدی که کرد از نخست وفا کرد و شد زان شکستش درست بداد اهل و مالش بلطف و کرم ببخشید چندان صد اشتر کرم
زر و سیم یا جو پرداختند
ذکر طلب عساکر قسمت غنایم از حضرة صلی الله علیه و آله و سلم
بهم قوم جمعیتی ساختند
برفتند نزد پیمبر همه فکندند طلب در انتشی در همه
بگفتند کای از خدا کام گیر چو کردی تو رد سبایا قبول کنون بخششی بخش آغاز کن در قسمة مال را باز کن
بده بخش هر یک بمقدار او بقدر و باندازه کار او چنان دایره بست گردش سپاه که چون نقطه اندر میان ماند شاه
بهر سو که حضرت همی کرد میل برو ریختندی چو بر بحر سیل نمودی چو بحر از میان سیلها فغان کردی از هر کران سیلها
در آن حین گذر بر درختی نمود ببرد دست شاخ درخت ربود بدست آمدش آیتی زان ردا برادر جنه زان ردا
ز دوش شه آن ردا چو بباز ربود در آن پایه سرفرازی فزود چو اندر درختان شد او دست یاب بدستار شد بهر سرفراز
چو آورد دستار دولت بدست سر و شاخ دیگر درختان شکست نبی گفت آرید باز آن ردا که از بسر نمایم بدان ارتدا

بقدر درخت

بقدر درخت تهامه نعم بود گر غنیمت و زان بیش هم کنم بر شما قسمت آن همه برین جمع گردد پریشان همه
به اشتر رسید فخر انام بزد دست و مویش کند از سنام برافراخت آن موی گوشه ای بمقدار این موی ازین جمله مال
مرا نیست جز خمس آن خمس باز کنم بر شما ره بوقت نیاز بهر آنکس که او حق پرست آمده است بیارد هر آنچش بدست آمده است
مدارید پنهان که فعل غلول بود عار نزد خدا و رسول نه تنها همین عار دنیا بود که مستعقب نار عقبا بود
بود خاییا و مخیط اندر شمار مدارید پنهان که نار است و عار ز انصار آمد یکی در زمان ز لشکرش بکف کنده ای ریسمان
بگفت این حبوطا ای رسول خدا بدست آمدست از غنیمه مرا کز از بهر اشتر جهازی کنم بدان راه را برگ و سازی کنم
خبر ده که نزد خدا ای رسول بود این قدر در شمار غلول بکف آنچه سهمم بود زین متاع ترا داده ام و کس ندارد نزاع
وگر باقی آن نمایی قبول یقین دان که یابیت حکم غلول همان لحظه آن ریسمان را ز دست ببفکند و از نار و از عار رست
ازین رشته گفتا که شد عار من بریدیم که بود است زنار من با آتش چو این ریسمانم شنید ببایید ز پیوند آنم برید
چه بندم چو شمع اندر آن رشته دل که سازد مرا آتشش منفعل نشاید بدان رشته پیوند ساخت که سر رشته با آتشی بند ساخت
عقیل ابی طالب آن روز جنگ که بر قوم شد وسعت ارض تنگ چو شد فتح و بشکست شور و قتال رجوع او فتادش بنزد عیال
بکف تیغی و غرق چون تر بسر چو آبی که سازد در آتش مقر زنش گفت دانم که اندر قتال نمود ستی ای مرد قتل رجال
چه آورده ای از غنیمت بدست بیا در عین عرض کن هر چه هست بگفتش که مردانه باش ای زنم که هست از غنیمت یکی سوزنم
ز اکبر و چون رشته بر خود مپیچ که بسیار به باشد اندک ز هیچ چو از تاب بود رشته افتد گره مپیچ و بیبی تاب بر خود منه
برای کرت جامه دوز منه بسی نفع ازین کوته روزی بود بهنگام قسمت ندای رسول چو بشنید گفتی از برای غلول
اگر سوزنی باشد و آن نهان بماند شود صاحب آن نهان بدنیا بود خوار و در ننگ و عار بعقبی نشانند در قعر نار
بشد نزد زن گفت سوزن بیار بیره رود وگر دیر کردی خطا گران خار نزد تو گیرد قرار گل آتش از خارت آید ببار
نشاید شد از سوزنی جامه دوز که بو تن شود آتشش جامه سوز گرفت از زن و در غنایم فکند بسوزن چو رشته شد پای بند
کسانی که شان الف دادی رسول وز مؤلفة بود دین شد قبول چو کردی با سلام تالیف شان بتقدیم خود داد تشریف شان
ز اشراف بودند جمعی کثیر بتبع هر یکی را صغیر و کبیر همی داد تالیف دلشان بمال که الفت بود اول هر کمال
بتالیف ایشان که داد از نخست شدی الفة قوم ایشان درست بحکمة شود کارها مستقیم ز حکمة بنای جهان شد قدیم
عطا هر که حکمة شد بی خطا خدا داد جز کثیر شش عطا بعترت گرفت اول از پور حرب سخن گفت شیرین زبان ساخت چرب
بهل و قبه از فضه و صد شتر بدو داد و شد چشم و دامانش پر بگفتش یزید ابن من هم نصیب طمع دارد و هست از وی عجیب

بگفت این قدر نیز او را دهید شترهای نیکو و زیبا دهید بدیدش نبیره بدو پیش داشت جو در دل طمع زان ندارد بیش
ز بعد نبیره برای پسر که نامش به بیچید ازین هم آن داستان طلب را ز حضرت نصیبی دگر خواسته
پسر را دگر نیز مثل پدر صد اشتر بداد و چهل وقیه زر ازان پس دگر صد شتر را زمام در آمد بدست حکیم حزام
صد دیگر افزودن بران صد بجست برافزود بر صد که دادش نخست برار باب قسمت شتر را عدد جز و در حق کس نیامد دو صد
بوین جاه دار ار باب تالیف دل شد اندر عدد هفت کس منتقل بیک یک از آن کرد صد صد عطا در آن کش ز بگذشت ازین حد عطا
بجندی دگر داد کمتر ز صد بریشان عطا بود پنجه عدد دگر باقیت باقی ز روی سهام جز انصار بر دیگران انقسام
بعباس مرداس بخشی که داد جو زان بیشتر بود در او در اد در ان باب شعری بیفکند اساس نمود از قیاسات شعر التماس
جو بشنید حضرت باصحاب گفت که باشی سخن چون درین باب گفت زبانش ز ما قطع باید نمود دهان باز شد لقمه باید فزود
بلقمه به بندید او را دهان بتیغ عطا هم ببریدش زبان براد ند چندانکه راضی شد او خجل از خود و حال ماضی شد او
روایه جنین کرد این بیشمار ز عباس چون بود این قصه که عباس آمد بنزد رسول نبی خواند بیتی برو زان مقول
بگفتش که برگو تو این گفته چه خر مهرهٔ زشت کش سفته وزان پس باصحاب آورد رو که ای پاک مردان پاکیزه خو
ز من قطع شر لسانش کنید بخوان کرم میهمانش کنید دهانش جو از گفت و گو لقمه بست زبانش ز گفتار بیهوده رست
کسانی که شان کند بد فهم و هوش بقطع لسانشان جو شد تیز گوش بران ظاهر لفظ رفتند و باز باحیا زان شد زبانشان دراز
کسانی که مقصودشان فهم شد ز پیرامن عقلشان وهم شد ببردند پیشش غنیمه بسی فزون زانکه بندد خیالش کسی
بگفتند ازین هرچه خواهی بگیر عطا کرد بر تو نبی در پذیر جنین گفت عباس کز انبیا بود قطع السن بتیغ عطا
جو کردم لسان در طلب من دراز بتیغ عطا او فتادش نیاز که کوته کند گفت و گوی مرا ببرد رگ حسبت جوی مرا
جو از لفظ قطع لسان شد ملول بنیفتاد کش آن مال قطع فضول رسول خدا حله لبس لطیف بتشریف دادش وزان شد شریف
مشرق بدان حله گشتش سرشت نموش به از حلههای بهشت بپوشید و شد زان بهشتی لباس بهشتی ز بهتر ن افگند اساس
پیمبر جو بنیاد قسمت نهاد بانصار چیزی ز قسمت نداد

دگر شکست خاطر انصار جهت آنکه از قسمت جیزی بدیشان نرسید

بحکمت بیابی کند چون حکیم جو خواهد که باشد اساسش قدیم
بجیبی که بر تند بنیاد خشت اساسی درست افگند بی شکست در و سنگ کج پیش دارد بکار که آمیز شود آن طرف زار
ازین بر دیار ار باب الف قلوب غنیمت نبی پیش قسمت نمود ازین رشته گر کار یابی کنم بکار آیم و موشکافی کنم
رود ناگهان بر سر انجمن سر رشتهٔ قصه از دست من جو قصه دراز دست کوتاه باد بگویم که شد سخن یکباره باز

زبان بان این قصه سر بر کنم درین بیکهان کار دیگر کنم که بس دیر شد کار جان باختن بیاید کنون کار آن ساختن
گران کارم امروز گردد تمام برون آورم صبح دولت ز شام که آن اجرهٔ روزگار منست خود آن حاصل روزگار منست
بغفلت بسی روزگارم گذشت جوانی شد و روزگارم گذشت شدم پیر باشد که پیران راه بجذبی بر آرندم از قعر جاه
رجا وا ثقستم که پیر آفرین بجود با به پیری ز پیران دین بجذبی الهی بخویشم کشد بس افتادم از خود بپیشم کشد
گنه کارم و خود گناه خودم خودی گشت خرسنگ راه خودم گنه کار و مست و بیهوش بی ز مستی گناهش فراموش بی
جو بر خود فراموشی بیهوش شد گناهش که خود بد فراموش شد گناهم ز سر تا قدم ای کریم حقیرم خود و خود گناهی عظیم
بعفوت که جون ستر گردی گناه ز باد گناهم بخود ده پناه جو از موس قصه گشت پیر رسول بانصار ناورد سهمی نزول
ازیشان بخاطر غباری رسید بدل تیز ازان کار بادی رسید بهمشان بسی گفت و گو رو داد خیالات شان سر بهر سو نهاد
بجدی که گفتند با هم بر از که جون شد نبی با نوا از حجاز مقام حجازش جنان گرد شاد که عشاق یثرب بیارد بیاد
ز انصار سعد عباده ازان بنزد نبی گفت از دیگران که انصار گشتند آزرده دل بس افسرده جانند پژمرده دل
بخاطر غباری عظیمستشان ز تیغ الم دل دو نیمستشان که قسمت شد این مال بر هر طرف نگشتند سهمی ازان را هدف
شکار آمدند و جو شد نخجیر کار بخوردند جز خون دل زان شکار مریضند و دارند صحت غرض طبیبی و کردیم عرض مرض
علاجی کن این خستگی را طبیب که هی مطبقت این تب ای کاه عیب بدو گفت بر گو خیال تو جیست شد این حال قوم تو حال تو
بگفت ای ز حق داده بر حق پیام ندای تو مان نقطهٔ دار خیز من ار جه نبر بسته و فرزانه ام هم از قوم خویشم نه بیگانه ام
بجان گر جه مایل بهم سوی شان رگی با شدم در تن از خویشان بگفتش بر و قوم خود را بیار بهم جمعشان ساز و اینجا بیار
همه جمع شان کرد و خود بعد ازان خبر برد نزد نبی سعد از آن که یکسره گردند قوم اجتماع بیا تا حدیث کنند استماع
بیامد نبی زود و حالی ز حمد لوایی بر افراخت عالی ز حمد خدا را ثنایی عجب کرد ساز عجب درد مندانه و با نیاز
پس از خطبه و حمد ایزد خطاب بانصاریان کرد از شیخ و شاب که ای گرامی یاران انصار دیم بهر کار بود از شما یاریم
خدا ساخت در نصرة کار من حواری عیسی ز انصار من جه قولست این کز شما نقل کرد روی از بدیر فتنش عقل ما
نه زیباست نز انصار دین چنین مقامیست پست این میشانید درین قسمت ار کردم اهمال تان ندادم نصیبی ازین مالتان
جرا خاست در دل ز من تان غبار بدینها نه بخشید یاران زنهار نه بودید گمراه در راه دین بسنگ باز مانده ز راه یقین
بمن تان خدا سوی خود ره نمود بمنزل رسیدید و در که نمود زجان ظلمت شرکتان رخت بست بدل نور توحید در دل نشست
نه محتاج بودید بی و فرو خوار بمن تان غنا داد و عز و وقار خدایی که این عز و سرمایه داد بمن دستگه تان بدین پایه داد

نبودید اعدا و خونخوار هم ز هم جمله خونخواه و خونی بدادیم همه تیغ در خون هم آخته بر آن آتش از آتش ساخته
بمن الفت انگیخت حق در شما در اینها مرا هست حق بر شما چه گویید اینها درستست و هست بشو آتش ز نعمتی دارد شکست
بگفتند آری همه راستست فدا از راستی گفتنت از آنست جز این نیز فضل خدا و رسول بسی هست و داریم یکیک قبول
جز این بلکه بی از هزاران یکیست ز بسیار اندر شمار اندکیست بگفت ای عزیزان نصرة پناه که هستید انصار دین اله
جوابی بگویید تا بشنوم چو حق تا شد الحق بدان بگروم چه گوییم گفتند ما را جواب خطاب تو چون بود فصل الخطاب
بانواع فضل از خدا و رسول منتیم و داریم یکیک قبول بگفت ار بگویید قولیست راست صوابست الحق نه کژی خطاست
چو صادق بود قول تصدیق آن محقق شود نزد تحقیق آن رسد تان که گویید اندر جواب سخنهای وحشی تر از آفتاب
که چون بودی اندر میان قریش بتکذیب آن قوم کردند طیش بتصدیق تو ما نمودیم جهد بتو دست دادیم و بستیم عهد
چو مخذول بودی و یاریت نه مددکاری از کس بکاریت نه شدیم از دل و جان مددکار تو بنصر تو در کار روز افکار تو
بر آمد بنت از خویش بیگانه وار چو بیگانه کردند خویشانت خوار مکافات ندادند ازان سرزمین بما شد مقوت نداری مکین
بدی عایل و در مقاسا تها نمودیم با تو مواسا تها چو اینها نبی گفت انصاف داد بدل دردی قوم را جان داد
ز خجلت رخ انصار را بر فروخت وزان شعلهٔ نیز دلشان بسوخت ازان پس نبی گفت یاران منی بایام غم غمگساران منی
بدین حبه دنیا که از بهر سود بنیتان برین قوم قسمت نمود که دلشان بدین کرد الفت پدید بران تا به سودی شود دین پدید
ازین کار بدل گرد غباری نشست برانید کان نی بجای خود است اگر داد حقشان زر قسمت نصیب دران هست رمزی نه اندر لبیب
بدلشان خدا تخم اسلام کاشت شما را باسلام خود واگذاشت ندارید ای جمع یاران رضا که در باز گشتن بحکم قضا
ره آورد با خود بمنزل برند کسان دیگر اشتر و گوسفند شما را بمنزل چو افتد گذر پیمبر بود در سفر همسفر
کنند گر شمار رسول اله نزیلی بمنزل رفیقی براه چو در شکر این نعمه آرید روی ز هر موی بانی شود شکر گوی
نگویید باز آن زبانها همه بشکرانه چه کردند گویا همه بصد جمله ز بسیار آن اندکی بصد منت نیز از هزاران یکی
برادر سازنده از نسبت بهست که نفس محمد بدست و بدست که گر وصف هجرة نگشتی حجاب ببودی مرا هم نوا از انتساب
یکی بودمی من ز انصار دین چو با متی یکی اند در کار دین گر انصار راهی نمایند ساز وزان خلق عالم کنند احتراز
بپویم بجز راه انصار دین ازیشان بسیم بنصرة کار دین وزان پس برآورد در پیش صف دو دست کرم داشتن بی شرف
سر افکنده در پیش و کف بر فراشت بعرض دعا و نیازی که داشت بگفت ای خداوند بنده نواز بدین بنده از بنده خود نیاز
بر انصار کن رحمت خود نثار بران ارض از این ابر شو قطره بار بر ابنا و ابناء ابناء قوم همان کن که کردی بآبا قوم

محیط کرم را بموج اندر آر وزان بحر درهای رحمت برار بدان زینت زیب انصار ده بذریه شان نیز بسیار ده
در آورد دریای رحمت بجوش برآورد ز انصار تکبیر خروش ز سرچشمهٔ چشم هریک در رود دوید از گریبان بدامن فرود
ز چشم و ز دل هر یکی شمع وار گرفتند در آب و آتش قرار گهی آب ز آتش فرو ریختند گهی آتش از آب انگیختند
نوای ازین سوز کردند ساز دری بر رخ از درد کردند باز ز دیوار آن درد و داغ قضا دری باز شد شان بباغ رضا
نسیمی ز بیداد گلستان باغ کزان شد چو گلشان معطر دماغ بگفتند راضی بجانیم و دل برین عدل وین قسمت معتدل
چگونه نباشیم راضی بران چو ما را بود حظ او فر دران رسول خدا گشت ما را نصیب چو لب هست کی قشر جوید لبیب

ز قسمت چو شد جان جانان ما عجب نیست گر جان شود جسم ما

ذکر رجوع حضرت صلی الله علیه وآله وسلم از جعرانه معتمر او نصب عتاب بن اسید در مکه با مارة و بمدینه باز گشتن

رسول خدا از جعرانه باز سوی مکه آمد بصد عز و ناز
بعمره در احرام رفت از نخست پس آمد مقام از حرم حسبت
باعمال و ارکان او اهتمام نمود و بتوفیق حق شد تمام بذی القعده آن عمره نیز یافت مرتب چو شد سوی یثرب شتافت
بذی الحجه آن گشت یثرب مقام بهشتم ز هجرة شد اینها تمام امیری پس از خود بمکه گذاشت که اندر حرم رایت دین فراشت
چنین اندر آورده راوی نوید که آن بود عتاب ابن اسید معاذ جبل را بدو یار ساخت مددکار او بیش ازان کار ساخت
که تعلیم قرآن بگیرند ازو چو آن فقه دین در پذیرند ازو دران سال مردم بدستور بیش بذی الحجه کردند ادا حج خویش
امارت چو در مکه عتاب داشت وزان پیشوایی بر اصحاب داشت شد او اهل اسلام را میر حاج حج مسلمین یافت از وی رواج

ذکر آمدن کعب بن زهیر بعذرخواهی آنچه پیش ازین بزبان او گذشته بود و بعفو حضرت صلی الله علیه و آله وسلم ازو

بجیر زهیر اندر ارشاد خیر فرستاد خطی بکعب زهیر
گروها که کردند هجو رسول ز شتر نفوس و ز ضعف عقول
ازیشان هر آنکس که آمد بدست سرش زیر پا باز جبین گسست

جو ارزوی باطل سر افراختند بحقشان ز گردن سر انداختند بود تیغ اگر زندگی بایدت سر خویش در پا بنه گر بایدت
بجان خود ار هست کار تو را بدل نیز از مرگ باری ترا روان چون کبوتر بپرواز شو امان خواه و تسلیم شهباز شو
مترس ای کبوتر که این شاه باز پذیرد چو شاه از کبوتر نیاز رسول خداست خوی خدا عطا آمدستش ز سوی خدا
پذیرد چو عذر آورند از گناه پناه ار بجویند بخشد پناه بعفو و کرم سایهٔ حق بود بدفع ظلم نور مطلق بود
بر نیک آی و مکر بد دور که ظلمت نماند چو تابی بود وگر زانکه اینت نیفتد قبول که از حد جهولی و از حق عجول
گریزان شو از وی چو ظلمت ز نور سخن کن بجای ز اندازه دور چو آمد کتابش بکعب زهیر طلب کرد از خویشتن راه خیر

برای وپا اندیشه هر سوی رفت بهر جانبی در تک و پوی رفت رهی جز امان جستنش رو نداد خیالات فاسد بیکسو نهاد
بعزم مدینه میان سخت بست در آورد در دامن بخت دست در آمد براه ادب عذرخواه گداوار بنهاد رخ سوی شاه
درین باب شعری نکو نظم داد شنیدش مطلع شعر بانت سعاد بشیر برکت آشنایی قدیم کرم پیشه و در وفا مستقیم
چو از گرد ره کرد رو سوی نزول نزولش روان برد نزد رسول نبی بود اندر نماز صباح ز پیش و پس صف اهل فلاح
فراغت چو حاصل شدش از نماز ز ورد و دعا نیز و عرض نیاز نزیلی که بر روی فتادش نزول اشارت کنان گفت کای رسول
بنزدیک اوی و امان خواه از او دوایی برین درد جان خواه از او بنزدیک پیغمبر آمد نشست هراسان ز جان داده دستش بدست
پیمبر کش از پیش نشناختی سخنها بهم ارچه میساختی بگفت ای رسول حق و محض خیر بسی شر و باطل ز کعب زهیر
پدید آمد از پیش و اکنون تمیم بتیغ ندم دل شکستش دو نیم گر آرم بنزد تو اش در زمان قبولش کنی بخشی از خون امان
نبی گفت آری نمایم قبول پذیرنده عذر باشد رسول ندم تا دهان را شود عذرخواه ندم توبه در خورست از گناه
چو آمن شد از خوف آمد بجا بنزد وقت از و التجا ملتجا چنین گفت کای قبله مشتاق منم کعب و کعبه منم آستان
که چون کعبه دارالامان منست ز هر بد حریمش ضمان منست ز انصار یاری جست تخفیض برو روی در کشتنش کرد رای
چو آتش برو گرم در خشم او بکف تیغ تیزی درفشان جواب بگفت ای رسول خدا تیغ من مکش تا ببیند ازمش سر ز تن
علاقه خداییست و پیغمبر رسول بسی کرد از فرط جهل این جهول نبی گفت بس کن که از نار او زنار ندم ذنب او در ربیت
چو ز توبه آلودگی شست پاک بخونش نیارد کس آلوده خاک چو شد کعب آمن زبان بر گشاد رسول خدا را خبر باز داد
ز شعری که در باب خود گفته بود ز کرد کنه راه خود رفته بود ز بحر کرم خاست موج قبول اجازه نمودش بخواندن رسول
ز نعتهاش یکبارگی ثنا کرد بمسجد از وشعرش انشا کرد معنی رهی از مقام رضا بیا ور که بر قسمت ماضی
رضا حال سازم نیارم سخط بدانم که قسمت نیاید غلط

ذکر غزو تبوک و آنچه بدان متعلقست

بود گنجها اجرت رنجها بکش رنج اگر بایدت گنجها نیابد کسی گنج نابرده رنج برنجی موازن بود راه گنج
نما رهبران ره گنج ما نشانی ندادند جز رنج ما بشادی و آسایش از گنجها نیابد ره الا غم و رنجها
نه هر گنج نامه که شاهی نمود بر آن گنج از رنج راهی نمود بوقتی که آن گنج نامه نوشت بعنوانش از رنج خط بر سرشت
معنون بد بحسبان نامها در و کرد صد گنج از خامها نهان در تو گنج از خود بجوی برنج آر در جستن گنج روی
تو گنج خانه بدان بکلک نهان از تو گنج رزت ز بیرنگ بر آن گنج شاهی نهان کلید نیست ای جوان
تو گم صورة خویش و بیگانگی بر آن گنج معنی ره آهنگ کند چو صورت نیاید بچشم خیال نماید بتو گنج معنی جمال

خرابی صورة بود فتح باب بر آن گنج معنی مثل از خراب طلسمی بود در تو صد گنج زر بر آن نقش تو اژدری هفت سر
نگهبان گنجت و بستست راه که کس ره نیابد بسوی گنج شاه از آن اژدر هفت سر سر بتاب کنند لشکر هفت کشور گریز
مدارکش بود هفت سر نابدید که آن پنج حسست و دو وهم و نها رخ از صدرکش هفت مدرک بشو دست خود زان بهر پنجاه
چو بوی نماند ازین بوی رنگ کند نور بی رنگت آنگاه درنگ در آن و یکی از خویش باکی اگر کم کنی خویش را از نظر
ره گنج است آن یافتی چو ویران شدی رخ ز خود تافتی کسی گنج تحقیق را یافتست که او از خود و جید خود تافتست
بسی گنج نامه برین گنج شاه نوشتند سر لشکران سپاه تفاصیل آن جمله را حسب حال باجمال آوردم اندر مقال
اگر زین نیابی رهی اندر آن مشو با خود اندازه او رفیق تو تا با خودی هست بیهوده رنج ز خود بگذر و هان رسیدی بگنج
درین باب کردند شاهان خطاب در بینها همتشان گدایی بیاب جو از پاسبانان انتخابیست این درین باب فصل الخطابست این
برین قول بر گو عمل ساز کرد بگنج حقیقت دری باز کرد بسی گرم باید قدم زد که مرد ز گرمی شود بر دل خویش سرد
بسی رنج باید کشیدن براه که باید گذاره سوی گنج شاه نه باز ایست از خود گذشتن تمام نیی حال صحبت تا این مقام
بباید قدم زد بره سالها گذر کردن از منزل حالها که تا در مقام گذشتن ز خویش حجاب خودی محو گردد ز پیش
بجز یک قدم نیست این دور راه که این سایه افتاد نزدیک نور ولی زان قدم کس نیابد خبر درین گوی تا سالها ره نرفت
نکرده سفر در خود از خود بسی قدم نارد از خود برون در کسی جوانی مکن بایدش تسلیم پیر درین ره منه پای بی دستگیر
ندم بر قدم در پی پیر خویش نظر بر قدم رو نه پس بین نه پیش نفاقست اندر ره گنج شاه تخلف نمودن ز پیران راه
تخلف کنان را بغزو تبوک که زد راه صدق و یقینشان شکوک پیمبر چو شد پیش ماندند پس گرفتار نفس و هوا و هوس
بدلشان نفاقی چو پیوند داشت براه از گشادی چنان بند داشت نگه کن که در شان ایشان رسول چه آیات کرد از خدا بر نزول
نفاق همه یک بیک وانمود نهانشان بخلق آشکارا نمود ز حال همه داد قرآن خبر نبود فاششان تا انوارش خبر
جزای تخلف نگر در کتاب بدنیا فضیحت بعقبی عقاب کسی کو ز گنج سپهر در گشاد ز غزو تبوک اینچنین کرد یاد
که در رجعت از غزو طایف رسول چو آورد اندر مدینه نزول ز ذی الحجه بود اندرو تا رجب بر آسود لشکر ز رنج و تعب
وز آن پس بتجهیز و ترتیب راه شد ایما کرد امر سپاه اشارت بر فتن بسوی روم کرد مر آن را مر اصحاب معلوم کرد
که بر منزلی دور راه دراز چو نزدیک و کوته نسازند ساز بر اندازه آن فراخ بسازند نمایند خوض اندر اسباب آن
چو در خصم کثرة بود از عدد شود قوة و عدتش هم مدد قیاسی چو گیرند از آوازه اش در آیند نزد قدر و اندازه اش
چو قصد غزایی نمودی نبی بدی مقصدش پرده مختفی بسویی کشیدی کمان مراد ز سوی دگر تیر دادی گشاد

بسوی که اول کشیدی کمان درآخر جز آن سوش بودی نشان اشارت نمودی نخست بسوی دگر عزم کردی درست
درین بگرش یار بود سرمایه ز مکر آگهی بدان سایه درین غزو تغییر عادت نمود وزان غازیان را بسی سود بود
ز لست حقیقت خبر داد باز کنایه رها کرد و قشر مجاز که یاران چو دانند اندازه کار باندازه آیند در ساز کار
زمانی که حضرت غزا عزم کرد چو بود از اولوالعزم آن عزم کرد زمانی پر از شدة عسر بود ولی موسم میوه نوبر بود
ز تلخی عیش وز خامی کار چو شد پخته و گشت شیرین ثمار اقامت بر خلق محبوب بود که آسایش و میوه مرغوب بود
اقامت بر اهل و آب خنک رطبهای شیرین و لیس تنک نشستن میان بساتین و آب بآسودگی بر لب جوی خواب
بدان چین طبیعی بدان میلشان رضوی طبیعت از آن سیلشان ولیکن چو امر نبی در رسید طبیعت ز جان رخت بر کشید
همه مؤمنان در جهاد احمد اند بجان امر را پیش باز آمدند خلاف طبیعت نمودند جست بما جور کردند عزم درست
تخلف نمودند اهل نفاق بود مرد منافق ندارد وفاق پیمبر بترغیب غزو و جواب بجد بن قیس او فرمود خطاب
چو ترغیب شخصی نماید حکیم بکاری که رهیش گیرد قویم بچیزی که رغبت در آن دارد او بیان کار از بهر آن خواند او
چو جد بن قیس از برای نساء بدش ... ز حلی فزون از کسا پیمبر بترغیب او بر غزا در آمد ز راهی که آن بد سزا
که ای جد کسانی ز جد شایدت نساء بنی اصفر ار بایدت میان رست کن جست شو در غزا که یابی ظفر بر غرض زان جرا
چو در عزم بد سست و در دین زغل عرض گشت مغلوب عجز و کسل بگفت این سخن هست بهر چرا بده اذن و در فتنه مفکن مرا
که معشوق نسوان منم بیشتر مگس بر شکر شود زین هوس بود نزد قوم من این آشکار زمین بر گذر وز من این درگذر
نساء بنی اصفر در نظر گر آید پرم چون مگس بر شکر وگر از شکرشان کنم صبر منی پر و چون مگس مرغ جانم ز تن
نبی معرضش از غریمه چو یافت باعراض از روی فرخنده تافت دران جستن اذن و آن ماجرا که میگفت در فتنه مفکن مرا
ز حق آیتی با بهره بر رسول درین ماجرا کرد بهرش نزول که گوید بعضی ز اهل نفاق چو چه بیند از مؤمنان افتراق
که در فتنه مفکن مرا اذن ده که نستیه بمن از جهاد اذن به فتادست در فتنه و بیخبر که خود فتنه زینجا برآورده سر
چو صد فتنه شد در تخلف نهان مخالف ببیکبار گردد مهان جهنم بکفار چون شد محیط مرکب گند شان بنار بسیط
ازان قوم گفتند بعضی دگر که فی الحر لا تنفروا لحذر خدا گفت بر گوی شان از خودی که این بد خطابیست دور از صواب
چه ترسید ازین حر اندک کنون گزین هست حر جهنم فزون شنیدند چون از جهنم نشان نگفتند دیگر این گو بد فقه
بدین خنده اندک ایام زیست پس از مرگ بسیار باید گریست که بر کسب ایشان بود این جزا نباشد جز بر منافقان سزا
دگر بعض ازین جمع بر گشته بخت که اسلامشان سست بد کوه سخت بدرتبان ز روی نفاق و نزاع بدار یکی از یهود اجتماع

زدندی

زدندی ز روی نفاق و شکوک ره خلق از عزم غزو تبوک گرفته به بیت یهودی کمین زدندی ره کاروانهای دین
خبر شد از ایشان بپیغمبر نبی بیرو خود خبر کی شدی مختفی درین وقت شان زین کمین مختصر رسیدی ز بالای عرشش خبر
رساندی بدو جبرئیل از خدا خبرهای آن جمع یک یک جدا بطلحه بفرمود چندین نفر که رفتند شان ناگهانی بسر
پیام آتشی تند افروختند بران جمع و آن خانه را سوختند بآتش چو آن جمع خوش سوختند دخان وار هر سو پریشان شدند
سراسیمه و گرم و دیوانه وار ز آتش بجستند همچون شرار نبی کرد تحریض ارباب مال بانفاق در راه دین بر رجال
بحملان زاد و برای رکوب تصدق نمودن شترهای خوب عیبها کشودند اهل یسار بپیاده بسی شد ازیشان سوار
ز تخم از سر حرص و سیم سفید بسی سبز کردند زرع امید چو دنیا بود مزرع عقبت بکن خواجه زرعی درین د...
درین مزرع از زرع حالی مباش درو تخم زرع کمالی بپاش که وقت حصادت بیوم التناد کمالات باقی بود زان حصاد
دران جیش عثمان بانفاق مال ببذل و کرم برد گوی از رجال بلی صرف کردند جزوی بسی برابر نشد لیک با وی کسی
فرستاد چون زر بنزد رسول بسودش پیمبر بدست قبول چو بسیار گفتا که سود گران ببین کرد عثمان و رست از زیان
بانفاق این مال در راه دین ندارد ز زیان کار بیش بعد ازین خدایا ازو راضیم من بدل رضا ما تو خواهم بدو متصل
رضا من و تو چو گردد دو تو مقامات مرضی شود حال او نویدی ازین بیش خود داده بود که نسبت بکل عام افتاده بود
که در جیش عسرة هر آنکس که مال کند صرف از بهر دین بر رجال بود آمن از خوف نار السموم رسانید این مژده شان بر عموم
ازان جیش عسرة نهادش لقب که در عسر بودند خلق و تعب ز تجهیز لشکر چو پرداختند سپه جمله کار سفر ساختند
ز انصار بعضی و بعضی دگر نمودند نزد پیمبر گذر که از ضعفشان قوة آن نبود که یارند سوی غزیمت نمود
نه زاد و نه مرکب نه جوهر و سیم نه تاب تخلف بمنزل تباه ز حضرت نمودند مرکب طلب برای سواری و دفع تعب
نبد مرکبی لایق محملی نبی را چو کردند مستحملی بگفت آنچه سازم بران تا سوار نمی یابم ای یار در این کار
خروشان برفتند همچون سحاب پر آتش دل و دیدگان پر ز آب حزین زانکه قدرت بر انفاق نی وزان نیز شان ره بآفاق نی
بر افشاند آب از دو دیده چکان چو مرغابیان کرده دریا مکان مگر ابن یامین نضری دو چار دو کس را ازیشان شد اندر کنار
بگفت این چه گریه است و از بهر چیست چنین مردنی که از بهر کیست بگفتند بردیم نزد رسول شکایت ز فقر و ضعف و نحول
که ما را ده مرکبی بهر راه ازو پس بمانیم اینجا تباه نبد مرکبی نزد شاه رسل ازو باز ماندیم در عین ذل
نه مالی که مرکب توان زان خرید نه بالی که در ره توان زان پرید نه دستی ورزش کرده بازو قوی نه پای قوی در پیاده روی
نه صبری که اندر تخلف قرار بگیریم اگر چند هست اضطرار بریزیم اگر خون ز دیده نه آب بود جای آن نبود امری عجاب

بدشش ناضحی ابن یامین بباغ کزان بودش از سقی بستان فراغ بدیشان عطا داد از بهر زاد بران کرو قوتی فراوان مزاد
خود ستنش ز پا بند بگشود شان شد از مایهٔ او سفر سود شان تخلف نکردند و بیرون شدند نبطل لوای همایون شدند
دگر بعض اعراب در اعتذار بهانهای خود ساختند آشکار گرفتند دامان عذر از بدنت ز خیل سفر آستین شان
بتدرفت از بیشان نبی عذر لنگ شتاب سفر کرد و منع درنگ دگر بعضی از مومنان نفاق تخلف نمودند بالاتفاق
نه شکی در ایمان نه دینی بوهن نه بیزار کان دیده عیبی بمن نرفتند و ماندند بند قضا قلم چون چنان رفت در ماضی
یکی کعب مالک بنی را مطیع دوم زان مراره بد ابن ربیع هلال امیه سوم زان نفر ابوخیثمه چارمیشان دگر
نبودند این چار کس متهم بکفر و نفاقی نه بیش و نه کم نبی رفت بیرون چو با لشکرش ملک داشت چتر فلک بر سرش
معسکر برای رسول مطاع شد اندر خروجش ثنیة الوداع چو شد منزل شیر مردان مرد بماند اسمش از نامانیت فرد
در اول ازو کرد سیعرم ابا چو تا بیت از و شد زد بحش حیا ببزدیک آن نور افکند فی سپاهی عبدالله بن ابی
بر او جمع گشته سپاهی گران که از کثرتش کس ندیدی کران سپاه نبی کل سپاهش ز کثرة بکل همسری کرده خار
سیاهی و ظلمة سفیدی بنور برابر نمودی ز نزدیک و دور چو فتح سفر کرد ختم رسل ز عزة تخلف نمود او بذل
بماند او و هر کس ز اهل نفاق که با او بد از بس تخلف وفاق چنینست و دایم چنین بوده است بود مومن منافق قرین
رود رگ رگ این آب شیرین بشور بود با عم این چشم بینا و کور عیانست کز ضد شود ضد عیان بست این ندارم سر این بیان
نبی چون برفتن علم برفراشت علی را بر اهلش خلیفه گذاشت شد اندر خلافة علی معتلی بسر خود نبی را خلیفه ولی
گروه نفاق آتشی از حسد برافروختندشان در تنور جسد در آن آتش تیز کافر و ختند چو سر کین ز سر تا قدم سوختند
اراجیف بیرون چو دود سیاه بران آتش اندرون شد گواه بهر جا نبی زان گروه خبیث پراکنده شد تهمت کذب حدیث
چو سر کین در آتش همی سوختند بجز نتن و جز دود نتند و ختند بگفتند کو بر پیمبر گران بدو زان سبک
بنزدیک او گر نبودی رزین نیفکندی از دور خویشش چنین خلیل ابدی نزد او چون ثقیل شمردیش منقل بباشند خلیل
حدیث گرانی علی زان گروه چو بشنید آمد گرانش چو کوه سبک عزم ره کرد و بار گران بیفکند برکندن آن خران
بدو تیغ و شاه آتش عمود آن صلاح که پوید بنزد نبی با سلاح خبر باز گوید که اهل نفاق چه گفتند او را فدیه در اتفاق
رود باوی از آنکه فرمایدش نماید جو ... چو تر د نبی رفت و آن حال گفت مقالات آن بعضی از ذل
نبی گفت گفتند اینان دروغ چراغ دروغی نگیرد فروغ ترا نایب خویشتن داشتم از آنت بر اهل بگذاشتم
جو اهلیت هست و شایسته ختم خلیفه بر اهل خود تست ساختم بدین نیستی راضی ای نقشی که باشی ترا در مقام رضا

زمن

زمن منزلی بهر اظهار دین که هارون ز موسی بدش پیش ازین ازین فرق تا آن نبیست بس که بنود لیس از من نبی هیچکس
باخلاق من گشتی ای معتمد خلیفه بر اهل من و اهل خود بسوی مدینه کنون باز رو نگاری که فرمودمت ساز شو
علی دل ز اندیشه پرداخته بتاج خلافه سر افراخته روان در پی اش همچو جان باز گشت بسی زنده گشتند از ان بازگشت
خلیفه بر اهل و خلافت پناه حکم در خصومات از حکم شاه نبی چون ازو شد پس از چند روز بروزی ز گرمی خور آتش فروز
دم تیغ خورشید چون نیش تیز ز شنگل آتش افروختی بی گریز ابو خیثمه کو تخلف نمود فنا وش بر اهل و منزل
دو زن داشت هر یک بحسن و جمال نکو در بر او دیگری در کمال یکی آفتاب و دگر ماه او برو روز و شب هر دو دلخواه او
دو غرفه بنا کرده در یک حریم چو جان هر یکی در یکی زان دو تن دو برج مقابل بیک بوستان در او مهر و ماه و هم دوستان
بهر غرفه کوزه آب سرد ز ثلج و تبرد کوی برده نبرد زمین رفته از خاک و افشانده آب برو فرشش گسترده و جامه خواب
طعامی نکو پخته و ساخته نهاده نمک سفره انداخته برون آمده قرص نان از تنور چو خورشید گرم و درفشان ز نور
بهر غرفه سازو بینکی دگر ز هر زن در او بوی رنگی دگر نظر کرد در روی آن مهر و ماه که هر یک بد از بدنش امید گاه
ز راه تجمل سفر بینه کرد ز تثلیث و تربیعش اندیشه کرد که با هر یکیش اتصالی بدی ز نرد قش مقامی و حالی بدی
از ان نان گرم از ان آب سرد وز آسایش و سایه خواب و خورد خیالش چو اندیشه آغاز کرد کرم چشم عقلش بران باز کرد
بران طبع را سخت بگشته دید وزان نفس را ابد چند رشته دید بدست خرد تیغ ایمان کشید رگ و ریشه رشتها را برید
دل خود ز سیلاب عزم درست ز آلودگی طبیعت بشست بخود گفت ابو خیثمه حاف صفا ورز و در عدل و انصاف کوش
براحت تو در سایه چون بهشت بدین ماه رویان حوری سرشت طعامی چنین گرم و آبی خنک اساسی بسطر و لباسی تنک
رسول خدا در سفر با نصیب کرام صحابه برنج و تعب تو در راحت ایشان همه در رنج بمیزان انصاف بسنج خویش
که در عدل و انصاف می بد شایان ز ایمان و اسلام می آید این اگر نایدت وی نشاید مکن ببیندیشم هر چه آن بباید مکن
بران هر دو زن گفت کای بیکدلان بنزد دلم هر یکی به ز جان دلم گرچه در بند روی شماست و گر چند جان عکس روی شماست
بدادار جان بخش مهر آفرین مه و مهر و برج سپهر آفرین که ای مهر و ماه اندرین برج تان نگردم قرین تا نسازم فراق
ز در باز گردم بیایم درون ز پا نیز ننشینم اندر برون بیسار زیداف بهر من زاد راه که خود را رسانم بشاه و سپاه
دو ماه شب افروز خورشید چهر نمودند ترتیب زاد سپهر بدستش ناضحی طرفه در بوستان گر تو جاه چون چشمه کشتی روان
بر آبداری زرع و نخیل خفیف آمدی رو بدلو ثقیل بیاورد دستش و بار خود نهاد بر و جست چست روان شد
نهاد از پی شاه خود رو براه سپهدار اعظم رسول آله چو میرفت بر ناضح خود سوار عمیر بن وهبش بره شد دو چار

بنی راهمی جست و گشتش رفیق نهادند با هم قدم در طریق بقرب تبوک اندر آمد چو پیر ابوخیثمه کرد رو در عمیر
که دارم گناهی و بهر گناه بنزد نبی میروم عذرخواه گر از تو روم پیشتر پاک نیست گریبان عرض تو زان چاک نیست
چو گفت این سخن افکندش و رفت قدم بر قدم عذر اندیش رفت چو نزدیک لشکر که آمد فراز بدیدندش اصحاب گفتند باز
که از ره پدیدار شد راکبی نه همراهی او را نه صاحبی نبی چون شنید آن بنطق شریف در آورد لفظی خفیف لطیف
مگر کین آمد بحق مقتدی بالهام حق شد بدان مهتدی روان گفت اباخیثمه بر زبان گذشتش بحکم خداوند جان
شود از هوا نطق او وحی بود که در سوره لفظ او مینمود اباخیثمه شد چو نزدیکتر همه تیز کردند در وی نظر
بدیدند کو بود و گفتند زود که خود اوست ای کیمیای وجود چو گفتی که او شد و در زمان قدر گفته ات راست گوی گمان
شتر چون بخواباند و آمد فرود بنزد نبی رفت و گفتش درود نبی گفتش اولی بدین مر ترا از آن سابه و اهل آن ماجرا
ابوخیثمه قصه را سر بسر فرو خواند در پیش خیر البشر نرفتن بر آن غرفه پیشش زمان گذشتش با جنبش از جان زمان
نبی مدح گفتش بترک هوا از و گشت راضی و کردش دعا هوا مانعت از جهاد ای پسر خوشش آنکه بروی هوا نیست در
هوای خنک چون زند بر دماغ خرد در ان حجره میرد چراغ چراغت چو مرد و جهان تیره شد در ان تیرگی چشم جان خیره شد
چو با چشم خیره شب تیره راه روی سرنگون تا که افتی بچاه هوای خنک چون به بندد مشام دماغ تو مسدود سازد تمام
نسیم گلستان غیب از سحر ز زد مانی از بوی او بیخبر برفع هوا کوش و بگشا دماغ ببر بوی و از بوی ره سوی باغ
چو رفع هوا شد دماغت گشود نماید بتو بوده باغ زود تو در باغی از بو معطر دماغ دماغت سراسر پر از بوی باغ
ولی از هوا رخ مگر کو جهت اثر دارد از بوی محرومیت

نقل سخن بزرگی که با این مقام مناسبتی دارد

یکی از بزرگان اسرار دین که بس نکته دان بود و بهره گزین ز اهل تصرف بعقد همم که آرند بیرون وجود از عدم
بیانی و شرحی پسندیده گفت جز از عیان خود و دیده گفت که در حین اظهار مقصود خویش کنند هر یکی زان بزرگان بیش
تلفظ بلفظی و چون کرد زود دهد امر مقصود را حق وجود قدم چون براه تصرف نهند وجود غرض بی توقف دهند
تصرف کند هر یکی زان خواص بلفظی و دارد بدان اختصاص ببسم الله آرند بعضی اثر دگر بعضی از نسیان بذکری دگر
بود لفظ بعضی دگر قول کن تبا نیر نو بر طریق کهن بحق افکند اکر ده بهر مراد تلفظ بکن شان بود اعتقاد
نفسشان بد از راستی چو الف در آمد بکن شد بدو مو تلف قد راستش حلقه کن ببر در افکند و کن گشت کاف کمر
گر او هر چه خواهند آید برون برون را بیارا آید از اندرون بزرگی کز این راز دانش گرد در آورد و در گوش او بانگ کرد
بند گر همه در خود آن درمدت نیکیا رکی هم نشد در تلف چنین گفت کین قول کن هست خاص ببعضی اکابر ز جمع خواص

جز انیان بنیارد گر این بر زبان در اظهار چیزی که خواهد عیان بجایی که این نکته تقریر کرد مثالی در این باب تقریر کرد
که بد در غزا می ابوذر جدا ز خیل نبوت رسول خدا بوصل از جدایی چو آهنگ کرد بوی وفا عهد را ننگ کرد
بیامد چو نزدیک لشکر رسید یکی از صحابه ز دورش بدید در آن با نبی گفت از ره کسی همی آید و جهد کردم بسی
که بشناسمش لیک نشناختم بسی گرچه رخش نظر تاختم نبی بر زبان گفت اباذر گرفت مراد خود از قول کن برگرفت
چو کن در بروی اباذر گشود اباذر برون آمد و رخ نمود بکون امر کن را کند امتثال چو آمر بود در مقام کمال
وجود از عدم بی تراخی چو بود ز ظلمت ما بر شش باید ظهور بدل بهر تقریب این ماجرا از این پیش بود اشتباهی چرا
که ذات ابی ذر چو موجود بود نه این قول کن داد او را وجود سخن چون در ایجاد آمد بکن مناسب بمقصود نبود سخن
پس از مدتی رفع اشکال خویش بخواندم نه تفصیل و اجمال خویش اگر زانچه خواندم بگویم سبق ز نسود انماید سیاهم ورق
سخن زان فنون می نگویم کنون که خلقم نخوانند ز اهل جنون جنون من از عقل بسیار کی بهست ار به بینند بیچاره کس
چو در عقل رسمی نگنجد سخن خموشی بود از کمال فطن سخن گفت باید بمقدار عقول چنین گفت با امت خود رسول
بنقل از بزرگان خرده شناس چو کردم ز انوار غیب اقتباس

رجوع باصل داستان

نگفتم آن قصه از داستان کنون باز گردم سوی داستان نبی را چو بو بحجر آمد گذار فرود آمد و یافت آنجا قرار
در آنکه چو شد لشکرش را گذار ز ابیار آن بر گرفتند آب چو ز آنجا گذشتند خیل نمایند راه اجرا تکمیل
بالحجاب در باب ابیار و آب فرو خواند فصلی ز فصل الخطاب بالماس در صورت نهی عیب در آن کرد در گوش اصحاب گفت
الا منه یا قوم لا تشربوا ولا تا حدثوا للوضوء الوضو خمیری اگر کرده باشید از آن ز بهر خورش زان مسازید نان
مسازید زان خویشتن را خورش دهید اشتران را بدان پرورش بباید که تنها کسی بی تراه در آید بهنجار بیرون از سپاه
اگر حاجتی افتدش در شدن کند دیگری همره خویشتن دو کس از بنی ساعده بر گزاف نمودند نهی نبی را خلاف
یکی رفت تا حاجت خود قضا کند غافل از نهی در ما مضی چو گردن به پیچید و فرمان نبرد گرفتش خناق و گلویش فشرد
دگر یک برون شد که جوید شتر دلش خالی از نهی و زاندیشه پر سبک همچو کاهش هوا در ربود بدامان کوه بیش افکند زود
که آنجا بدی حی طی را مکان بسی ره شدش طی باندک زمان بنزد پیمبر خبر زان دو کس رسانند و گفتند فریادرس
چو بشنید گفتا ز نهیم قدم بنابیت بیرون نهاد از ستم نکردند نهی مرا امتثال از آن امر حق کردشان پایمال
دعا کرد و مخنوق راحت شفا عطا داد فی الفور بعد از دعا دگر یک که از جای بادش فکند ببرد و بحی طی در فکند
برسم هدیه یکی از طیش بیاورد نزد نبی از جیش بوقتی که سوی مدینه رجوع نمودند حضرت بدین را دوقوع

چنین گفت راوی که خیر البشر چو بر حجرش افتاد در رهگذر رخ خود بپوشید و مرکب ز جای برانگیخت در راه آن رهنمای
از آن جای گفتا روان بگذرید بتندی چو باد وز آن بگذرید چو ز آنجا گذشتند یکسر سپاه دگر جا گرفتند منزل براه
شب آنجا غنودند و چون روز شد علم زد خور و عالم افروز شد می لعل از طاس یاقوت زرد شفق ریخت درگاه آبخورد
چو آمد شه انجم اندر گذار فلک در رهش کرد گوهر نثار ز انگشت شب زرگر اورنگ کار چو در کوره مشرق انگیخت کار
از آن کوره چون صبحدم برگرفت بیکدم زمین آتشی درگرفت ز انگشت ظلمت شفق برنشست که از صبحدم دم بدم برگذشت
از آن کوره چون زرگر روزگار زر خور برآورد کامل عیار از آن زر جهانی زر اندود شد شب تیره زرنشان گشت
ز سودای شب آسمان سوده گرد زمین و زمان را زر اندود کرد در گنج زد شاه انجم گشاد بهر کنج ویرانه گنجی نهاد
بخشیدن زر چنان گرم شد که پولاد چون موم از او نرم شد بتیغ درخشان که بد در کفش ز سنگ آتش آورد بیرون تفش
ز قلب اسد بر بیابان چو تافت گوزن از نهیبش بسایه شتافت بر آهو که فربه فکندی چو تاب ز بوی جگر در دو غی خود کباب
شده هر نفس باد گرم سموم وز آن چون نفسهای گرم از نجوم هوا از انعکاس اشعه جوبار درخشان و پیچان بد و بیقرار
عساکر ز گرما بجان آمدند بیکبارگی در فغان آمدند بدنشان شده از عرق چشمه‌سار ز هر پیچ چون چشمه راه گذار
غریق عرق هر کسی ز آفتاب همی مرد از تشنگی غرق آب نبی حجرشان کرده بد ز آب حجر ز تیری که آمد بر اصحاب حجر
تجاوز چو از گفت آن شه نبود کسی را از آن آب بهره نبود ز نار عطش چون بجوش آمدند همه نزد او با خروش آمدند
که گرماست وز تابش آفتاب همه تشنه‌ایم و نداریم آب نبی زاستسقی دعا بست زود برآورد و بگرفت دامان جود
ز بحر کرم قطره خواست کرد بدان کار لب تشنگان را که کرد سؤالش که بد نوامان با جواب برانگیخت از بحر قدرت سحاب
ز بحر کرم قطرها جمع ساخت بهر قطره لب تشنه باران نواخت بر اصحاب کرد از سحابی روان بهر منزلی جوی آبی روان
بخوردند خود و اسب و شتر براندند و شد مشکها نیز پر چنین کرد محمود ابن اسد حکایة ز اهل نفاق و حسد
که کردند جمعی ثقات خبر بصدق خبر شهره و معتبر ز شخصی که بد باطنش پر نفاق اگرچه نمودی که با ما وفاق
که آن روز کردیم بر وی گذار بگفتیمش آخر بگیر اعتبار محمد نبوة که کرد ادعا گواه است بر مدعایش این دعا
ز هر قطره باران صدایی که خاست گواهی بر آن مدعا داد راست رسول الله است و ز نزد الاه فرود آمد از آسمانش گواه
برای گواهی ز رعد این فغان شنو کامد از جانب آسمان عجیب است از این کار کارکیان که اند کنون جای انکار کی ماند باز
منافق چو بشنید گفت این مطر عجب نیست ابری بد اندر گذر بسی اتفاقیه باشد اخود بنزدیک من این نه جز است و دود
چراگاه چو بگذشت این سرگذشت وز آن یکدو منزل نبی درگذشت بدشت ناقه جایگی تیز رو بتک برده از گور آهو گرو

۲ چو بودند این قوم بیگانگان ... زیادی کی سلطان ... نظر ...

شد

شد اندر چراگاه از اشتران جدا گشت از ایشان بصحرا چران بمنزل چو داعی شتر باز راند همه باز گشتند و او باز ماند
بجستندش اصحاب و کم یافتند وز آن غصه بر خویش بسی تافتند عماره که بد عقبی وز اهل بدر بر انصار بیعت عقبیه صدر
بمنزلگهش بود زید لعین ز کفر و نفاقش بسی بی‌ثبت چو آن ناقه گم گشت و کم یافتند بسی در طلب گرچه بشتافتند
تعجب کنان گفت کای مردمان عجب دارم این و بود جای آن محمد خبر میدهد ز آسمان فرشته بپیام او روش هر زمان
کسی کاورندش خبر یک بیک ز راز فلک منهیان ملک چرا ناورندش خبر از زمین که در دوش شود ناقه‌اش گم چنین
زمین زو نهان وز آسمان آشکار ندانم چرا او از گونه است کار بماندم نبی کو هر راز سفت همه گفته‌اش یک بیک باز گفت
که آری محمد خبر ز آسمان دهد بر زمین ناقه‌اش زو نهان اگر آن خبر محض گفتار نیست چگونه ز ناقه خبردار نیست
خبر ز آسمانم با علام دوست رسانند و آن محض انعام اوست اگر از زمین هم دهندم خبر شود حال زیرم عیان چون زبر
از آن در خبرهای من هیچ نیست کز و آرم آنها ز من هیچ نیست چو دریای علمش ندارد کران محالست حال احاطه بر آن
چو مهمان علم سبب علم کند بقدر مشیت محیطم کنید رهی بر جن الغون مشیت شود وز آن ره سوی ناقه‌ام نمود
بمن رهنمود آنکه او هادی است که ناقه کنون در فلان وادی است از آن وادیم نیز شعب فلان بتعیین نشان داد و شد حاصل آن
که شد بر درختیش پیچان مهار چو اندر چرا کرد بر وی گذار کنون ناقه پیش درخت است بند مهارش بگردن فکنده کمند
کنون ایستاده است پای درخت مهارش چو در دست پیچید سخت نشان داد و جمعی فرستاد زود برفتند آنجا که فرموده بود
بدیدند هرچه آن شنیدند از او برآورده رنگ آنچه بردند بو مهارش گرفتند و با او قطار نمودند نزد پیمبر گذار
عماره چو آن دید حیران بماند ز حیرت دلش دست بر جا نهاد سراسیمه رخ سوی منزل نهاد چو آمد بمنزل زبانی برگشاد
از آن معجز ظاهر آشکار حکایة همی کرد بی اختیار که بر گفت این لحظه خیر البشر ز گفتار شخصی منافق خبر
که آن بی حیا طعنه زد بر نبی که چون شد برو ناقه‌اش مختفی خبر ز آسمان چون دهد بر زبان چرا گشت حال زمین زو نهان
نهان ناقه‌اش بین برو در زمین خبر ز آسمان مشنو ای دوربین عماره چو قول منافق تمام بیاورد و ز اخبار خیر الانام
یکی ز اهل منزل شنید آن فزود بگفتش که زید این سخن گفته بود عماره در آمد بزید لعین که ای صورتت زنده میت
گریبانش بگرفت و بفشرد سخت بزد بانگ بر وی که ای شور بخت تو با این نفاقت شوی همنشین مرا سلام هرگز روا باشد این
برون رو ز رحل من ای بد نژاد که رحلت سوی گاه دوزخت زود باد مرا غفلة از تو که از انجال بجز بی جو تو کردم اندر جوال
پس از بانگ بسیار و افغان و جنگ چو سگ راندش از منزل خود بسنگ پیمبر چو راندی بتعجیل راه اگر باز ماندی کسی از سپاه
چو گفتندیش کان فلان باز ماند پس افتاد و بی برگ بی ساز ماند بگفتی گذارید و زود بگذرید از و پیش گر دید و بس بنگرید

اگر هست خیری در و شاه ما   کند در بهشتش ز ابی ذر پیمراه ما
رساند بجایش نماند براه   نکو آوردش وارد از بد نگاه
وگر غیر اینست خود رنج او   ز یار رفت و شد گنج راحت دو تو
چو گفتندی از هر که ماندی خبر   همین گفته را باز گفتی دگر
بچندی که گفتند ابوذر بماند   شتر مانده بود پس نیاید براند
همان گفت و نفزود بر گفت بیش   نکو راند اسلوب در گفت خویش
چو اشتر براه از ابی ذر بماند   روان دامنی از گرد او بر فشاند
ز رفتار و اتقان او گوش بست   از و بار و اگر دو بر دوش بست
همی رفت در کوه و پشته خوشان   شتر وار بر پشت پشته کشان
ز خود بیخبر گشته چون بیخودی مست   بره نه از بلندش خبر بد نه پست
ز شوق لقای رسول خدا   همی رفت حیران و سر در هوا
بمنزل که بود نازل سپاه   که ناگاه کردند جمعی نگاه
بدیدند از دور کامد کسی   ز پس چون رسید از پی واپسی
بگفتند نزدیک شاه رسل   سپهدار اجزا و سالار کل
نبی بر زبان کن اباذر گرفت   مقال از کمال آمد و در گرفت
بسیج گر اباذر بدو گر بخود   اباذر رخ او کن اباذر بود
بدو چون فکندند دنبال نظر   ز جیب ابی ذر بر آورد سر
بگفتند کای کان اعجاز او   درین صورت آن مغز بود
نبی زو ز چشم گریان کرد یاد   که رحمت خدا بر اباذر کناد
که تنها رود راه خود در حیات   بود نیز تنها زمان ممات
بود نیز تنهاش بعث و نشور   خوشا آنکه از وحدتستش سرور
بوحدت گر اخواجه توحید جوی   اباذر شو و راه توحید پوی
ز وحدت بتوحید بگشا طریق   دران راه کثرت چه جهدست ای رفیق
بجه از سر چاه کثرت براه   که واماندی از ره چو افتی بچاه
چو وحدت عبادت بود در شمار   عبادت کن ای بنده حق گذار
چو با وحدت خویش آری پناه   در اصل هر وحدتی کن نگاه
مقابل چو امروز با دو آیینه شد   بران وحدت این وحدت آیینه شد
ببین وحدت اصل در دیده ات   اگر چشم داری در آیینه ات
ازین آیینه نور کن اقتباس   بروشن ز آیینه شو روشناس
در آخر ز عشق آتشی بر فروز   دران حرف وحدت خود بسوز
در آتش چو آیینه تو گداخت   رخش بهر خود بی تو آیینه ساخت
در و چشم تو بی تو دید آن جمال   شد از او عینت ز عین الکمال
چو توحید اولی تو مشهود شد   هم وحدت صرف مقصود شد
وجود تو در کثرت انگیختت   وزان روی با کثرت آمیختت
چو تو باشی آن صرف توحید بیت   چو با کثرتش نوع آمیز شیفت
چو توحید خواهی ز خود پاک شو   گدای در شاه لولاک شو
دگر بار سر در آستان می برم   گدایم بدان آستان میروم
ابوذر چو عثمان از شهر راند   ز یثرب بربذه شد آنجا بماند
در آنجا بحکم قضا جان سپرد   چو میخواست جان را بجانان سپرد
ز یاران بیگانه و خویش او   نبد جز غلامی و زن پیش او
بدیشان وصیت چنین کرد و گفت   که ای طرفه فرزند و ای پاک جفت
چو میرم بشوییدم و در کفن   بترتیب سنت بپیچید تن
نمایید اندر میان طریق   که آرد گذر بر سرم هر فریق
هر آن کس که اول نماید گذار   کند رحمت از کرد بر من نثار
بگویید هست این ابوذر که بود   ز سرمایه صدقش اخلاص سود
ز صحبت پیغمبرش بد شرف   بنفی آن شرف او نشد بر طرف

سپردست جان جان سپاری کنید   بیایید و در دفن یاری کنید
نمودند از آن وصیت قبول   چو از بحر تن تافت جانش وصول
پس از غسل و تکفینش بر ره گذر   نهادند و فی الحال بی انتظار
رسید ابن مسعود و جمعی دگر   چو افتادشان بر جنازه گذر
تعجب نمودند از آن حال سخت   ببحر تحیر فکندند رخت
بره در جنازه عجبشان نمود   عجبتر که کس نیز گردش نبود
تعجب کنان در تحیر بدند   زمانی دران در تفکر شدند
که ناگه یکی زان میان فزون   غلام از پس خستگی آمد برون
چو آورد رسم تحیت بجا   سخن کرد در شرح حال ابتدا
که هست این ابوذر ز قوم عفاد   صحابی پیغمبر نامدار
کنون جانش از بند تن رسته است   بجان آفرین باز پیوسته است
سپرد او بجانان خود جان پاک   سپارید با من تنش را بخاک
پی دین بهر جان سپاری کنند   مرا اندرین کار یاری کنید
شنید ابن مسعود و تکبیر گفت   گرانمایه دری بتقریب سفت
که پیغمبر راست گو گفت راست   گهر بهر گوش خرد سفت راست
که تنها بود مشی تو در حیات   بتنها نمیت نیز باشد ممات
بتنها شوی هم بر انگیخته   بکس روز محشر نیامیخته
بگفت این و آمد ز مرکب فرود   ز چشم اشک ریزان و لب بر درود
بخاکش سپردند و از دیده آب   فشاندند بر خاک او بیحساب
ز دفنش چو فارغ شدند آن نکول   نمود ابن مسعود نقل از رسول
سنایی که طور ابی ذر گزید   هزار آفرینش نکو برگزید
بوحدت ز کثرت پناهت دهند   وزان پس بتوحید راهت دهند
بوحدت گر از عزلت از خلق جوی   مکن پشت بر دین حق بنه روی
چو عزلت ز خلقت و خلق نویم   بنه در ره عزلت از خود قدم
اگر عزلت از خود نگیری تمام   ترا حال وحدت نگردد مقام
ترا عزلت از خود چو مالک دهند   بتوحید از آن وحدتت ره دهند
چو تو گم شوی از تو در دید خویش   خدا ماند و وصف توحید خویش
موحد بود واحد لم یزل   بدانسان که پیش از تو بد در ازل
عمل شد ز راه ابی ذر تمام   کنون نقش بندی کنم از مقام
بدستان روم با سر داستان   کنم ز آن آهنگ بار استان
چنین گفت راوی که ز اهل نفاق   نمودند رهطی بهم اتفاق
نشستند جایی که خیر البشر   بخیل و حشم کرد از آنجا گذر
حدیثی فکندند اندر میان   بسوی پیمبر اشاره کنان
که حرب بنی اصفر این قوم پیش   نهادند و بود از عربشان قیاس
اساسیست ناپایدار و سقط   قیاسی مع الفارق است و غلط
نشاید بنا بر اساس چنین   نزاید نتیجه قیاسی چنین
چو فردا شود روز حرب و قتال   چو نخجیر رانندشان بر جبال
ز سهم بنی اصفر آن سپاه   بکوه و کمر پیش گیرند راه
چو آیند در حرب از سیل شکوه   بگیرند از عجز دامان کوه
کند آهن تیغشان روز جنگ   بسختی چو آتش نهان زیر سنگ
چو آتش همان آهن آبدار   برون آرد از سنگشان آشکار
بد قصد ازین گفت و گوشان همه   که گفتند با هم خروشان همه
بجز مکر و تخویف قلب سپاه   که چون قلبشان وجه بادا سیاه
یکی زان میان گفت با دیگران   که ای جمع از عقل و دین بر کران
بترسید گر بشنود این مقول   کند آیتی بر پیمبر نزول
که سر نهانتان کند آشکار   فضیحه شوید و بمانید خوار

مراهست باری عنیب رضا   چو این رفت ما را بر زبان از قضا   که صد حیله هر یک نمانیز جلود   حوز و دو آتنی را بنا شد و درود
کرظا هر شو حزان نفاقی کرفت   برین قول مان اتفاقی که رفت   همان لحظه آمد بخیر البشر   ز اخبار مهتر عنیب آن خبر
خبر آمدش زان مقالاتشان   که بود از مقامات و حالاتشان   نظر سوی عمار یاسر فکند   فزودش از ان آیه سر بلند
برو گفت نزدیک این جمع او   که آتش ازیشان بر آورد دود   بدم اندر آتش سخت افروختند   وزان خرمن مخت بسوختند
بگوشان چه گفتید گویید باز   برون افکنید از پس پرده راز   اگر منکر آیند گفتارشان   تو دانکوی و ظاهر کن اسرارشان
که گفتید با هم چنین و چنین   چنین گفت با حق رسول امین   بشد زود عمار و گفت نبی   همه گفت و اظهار کرد آن خفی
حدیث نهان شان چو شد آشکار   همه آمدند از ره اعتذار   ودیعه از ان جمع نزد رسول   شد و قولی از بهر عذر قبول
در افکند حیرت ز رهوار و سنگ   ولی مرکب عذر او بود لنگ   بخوض و بلعب آن سخن رانده ایم   نه از لوح جد بر خود ان خوانده ایم
فرود آمد آیه کز ایشان سوال   کنی گر ز کیفیت آن مقال   بگویند کز خوض و لعب آن حدیث   بگفتیم نه از جد و نقش خبیث
چو گویند در عذر خویش این مقول   تو بر گوششان در جواب ای رسول   که هزل و لعب را در این جایگاه   ز ایمان و اسلام نسبت براه
بلی خوض شاید بهزل و فضول   نشاید ولی با خدا و رسول   شود بعد از ایمان چو کفر آشکار   نهان کی توان کردنش از عذار
ز بعضی خدا عفو کرد آن مقال   ندمشان بران قول چون گشت حال   مخشش بد این مخبر که او   بتغییر اسم از بدم کرد رو
چو رحمت بعفو از خطیش کرد یاد   بخود اسم خود عبد رحمان نهاد   چنین گفت راوی کز ان کار و قول   که چون رفت در تبوک از قضا دست رسول
عیان گشت از و معجزی در تبوک   که بر وی نهابت … راه   چو آنجا گرفتند منزل سپاه   روان بر سر چاه بردند راه
فرو رفته بود آب در چه بخاک   و زان خلق را بود بیم هلاک   همه تشنه لب بر سر چاه و آب   در و بسته از خاک بر رخ نقاب
لب چاه سوزان ز خشکی و تاب   تو گفتی بر آتش نشسته است چاه   اگر بعضی ایشان رساندی نمی   نیارست از و آب خوردن دمی
کشیده بدند آب جانی ز چه   لثن ماند دلای در روی ته   رسول خدا جست آبی ازان   بکف غرفه کرد اندر دهان
بدان مضمضه کرد و بازش بچاه   در افکند و بر عنیب بگشاد راه   ز سر چشمه دست چاه آب   کنان جست دریا بود یک سراب
ز سرچشمه کرد آب بر چه گذار   بیک لحظه شد چاه پر تا بسر   بدادند از ان آب اسب و شتر   بخوردند و شد مشکها نیز پر
پیمبر چو بگرفت آنجا مقر   از و جا حب ایله را شد خبر   بصلح اندر آمد بنزد رسول   نمود از سر عجز جزیه قبول
همان اهل جربا و اذرح تمام   بخوردند در جزیه شان گیر و دام   چو در جزیه راه امان یافتند   روان در ره امن بشتافتند
ز مال اندکی بهر بسیار مال   بدادند و جان نیز رست از وبال   در ایقاع جزیه پس اسرار هست   طلب کن باسرارت ار کار هست
نبی بهر ایشان کتابی نوشت   در ان باب فضل الخطابی نوشت   بنام خداوند کرد ابتدا   کتابی چنین بد در ان مقتدا

خدای

خدایی که او هست بر جا کریم   بدنیاست رحمان بعقبی رحیم   کتاب امانیت این در جهان   وزان صاحب ایله را هست امان
امانیست ان از خدا و رسول   بدل زانکه کردست جزیه قبول   امان از خدا و محمد چو یافت   دلش بار خوف از کسی بر نتافت
بحر و بر شان فتد که سفر   بوند آمن از خوف و دور از خطر   چو بر ذمه کردند جزیه قبول   بود ذمه شان از خدا و رسول
ازیشان هر آنکو بگردد ازین   بپیچد سر از حکم و فرمان دین   نماند بجز نفس او را امان   رسد مال با آنکه از این و آن
بود مال بر هر که گیرد حلال   ولی نفس آمن بود از قتال   ز آبی که از چشمه جوی و چاه   بگیرند از ان منع باشد گناه
ز راهی چو بیند گاهی بران   نباید ز کس منع راهی بران   ز آب و ره منع ایشان حلال   نباشد بود عین وزر و وبال
چو تفصیل احکام را بر شمرد   کتاب امان را بدیشان سپرد   چو شد فیصل جزیه آنجا پدید   نبی گفت با خالد بن الولید
که بهر اکیدر سوی کنده پوی   ازان سوی زرق پراکنده جوی   تو آنجاش یابی برون حصار   بخیل و حشم رفته بهر شکار
سوی کنده خالد سپه بر کشید   شبی بود مهتاب کانجا رسید   اکیدر که بد حاکم آن دیار   بآرام جوشش خفته بر در حصار
ببرجی که بالای دروازه بود   رخش بر رخ کلک حی تازه بود   سمن سینه سرو قامت که ماه   ز خرشید رویش فتادی براه
زمه شب چراغی بر افروخته   ز زلف و رخش آن در آموخته   مه از عشق آن کو بهر شب چراغ   نهاده برخ ز آتش مهر داغ
نه مهتاب بود آن شب افکنده تاب   مه از شرم رخسار او گشت آب   بدان آب بر خاک ره ریخته   نه رخسار مه تابی انگیخته
گوزنی بیامد در ان شب ز دشت   سراسیمه بر گرد آن قلعه گشت   شده بر دلش تنگ دشت فراخ   بیامد در قلعه میزد بشاخ
سر شاخ در حلقه در فکند   بران در بر و ماند چون حلقه بند   بجنبانده و جنبید برج از نهیب   برفت از اکیدر چو دید آن شکیب
بزن گفت صیدی چنین از گوزن   نیامد ز دولت کسی را بدر   در من بشب دولت بخت زد   چو در خواب بودم چنین بخت زد
بپای خود آمد چنین بر درم   بدست آورم وز سرش بگذرم   ز دست آمده صید بر در که دید   نه چشمی بدید این نه گوشی شنید
درین گفت و گو بود کان گاو دشت   ز در حلقه بر کند و چون شیر جست   اکیدر چو آن دید بهر شکار   ببعضی ز خاصان خود شد سوار
کمر جست بستند و بر خاستند   بتیر و کمان ترکش آراستند   برون آمدند از درون حصار   بصحرا نهادند رو در شکار
چو تیر از پی گاو در جست و خیز   چو آهو ز سگ گاو در در گریز   ز دنبال خود گاوشان میکشید   بجایی که شد خیل خالد پدید
بدان شیر مردان دو چار آمدند   چو گاو از خری خود شکار آمدند   نهان گشت آن گاو و جمع آشکار   شدند آن هنربران دنی را
قضا بین که در صدق قول رسول   بطرزی عجب او فتاده شمول   که آن گاو وحشی در ان سر گذشت   بیامد در قلعه زد ای عجب
طمع چون ز قلعه برون شان کشید   کشان بردشان تا بخالد رسید   چو بر خیل خالد شدند آشکار   نهان گشت و پیدا شدند آن کار
اکیدر که بد مالک قلعه او   برادرش بد نوجوانی نکو   در ان صید شد با برادر سوار   که بر جست چالاک بد در شکار

دران شب کز آن جمع کشتند صید   چو مرغی بدام اجل گشت قید
چو باد وزان بو سرش تا بتیغش   سر از تن بینداختند
بیک حمله در اول آن دار و گیر   شد او کشته زان جمع با تیغ و تیر
قبای مکلل بدر و گهر   ز دیبای زربفت پوشش ببر
فرستاد خالد پس از آن شتاب   بنزد نبی چون نمودش عجاب
فرستاده آمد نهاد آن قبا   به پیش سرافراز آل عبا
بچشم صحابه عجب می‌نمود   تعجب کنان هر کسش می‌بسود
رسول خدا گفت کین را عجب   مدارید و دارید به زین طلب
بدانکس که نفسم بدستش ویست   بلندست هر کس که پست وی است
که در جنة از بهر سعد معاذ   منادیل ازین به کنند اتخاذ
بگوشید آرید ان را بدست   بشوئید ازین دست کان بهتر است
وزان پس بجود خالد آمد ز پی   اکیدر کمر قتار و در بند وی
اکیدر چو نزد پیمبر گذشت   پیمبر ز خون اکیدر گذشت
بجزیه برو صلح را داد ساز   بماوای خویشش فرستاد باز
وزان پس کشید از اقامت قدم   ز ده روز افزون و از بیست کم
چو آمد بسر در تبوکش مقام   از انجا برجعت نمود اهتمام
براهی که هنگام مقصد رجوع   ازان کرد خورشید عرش طلوع
بدی وادی آب او کم ز لی   وزو رهروان دیده ماتم بلی
مشقق بدشتی بنام الحقیق   بدان بد ز تخویف اهل طریق
برنج و تعب بعد حفر تمام   دو کس یا سه کس زو رسیدی بکام
نبی گفت بر آب پیشی کسی   بگیرد و گر تشنه باشد بسی
هر انکو برین آب گیرد سبق   ز حرف وفا شسته باشد ورق
برفتند جمعی ز اهل نفاق   تجاسر نمودند در استباق
پیمبر بلشکر ز پی در رسید   بگویم ندید آب نم هم ندید
برین گفت آب انکه پیشی گرفت   ما آتش چو بیگانه خویشی گرفت
زنامش بگوئید ما بین بشان   فلان بود گفتند و یار فلان
برایشان دعا کرد و لعنت ز پی   ز حق بود آن لعن و طاهر ز وی
خلافش چو کردند و دید خلاف   نفاق آشکارا بنود از گزاف
وزان پس دران منبع آب زود   کف خود فرو برد دریای جود
ز منبع روان کرد پس رحمت آب   بر اطراف پاشید و نم شد تراب
وزان پس بخواهش برآورد کف   ز دریا که جیست گوهر صدف
جنان کرد آب از ته خاک جوش   که آواز جوشش رسیدی بگوش
تو گفتی که رعد و صواعق بلند   ز زیر زمین غلغله در فکند
بخوردند و دادند آب دواب   همه مشکها نیز پر گشت آب
درین بازگشتن ز جمع غزاة   بره ذو البجادین را بد مماة
حکایة چنین کرد راوی ازو   که بودش جبلة ز فطرة نکو
بایمان بدش نیتی معنوی   وزان شد باسلام میلش قوی
همی خواست کاید بنزد رسول   مسلمان شود سازد ایمان قبول
رمیدند ازان قوم کیش او   وزو گشت بیگانه هر خویش او
بیکبار ز تیغ ستم آختند   ز هر جانبی بر سرش تاختند
زبان چون خنجر کشیده بجنگ   برو عرصهٔ عیش کردند تنگ
ز جور نهان و ستم آشکار   فراخ جهان شد برو تنگ و تار
براندندش از بر خود چون مگس   ز پوشش بجادیش داد و بس
بجادست شال غلیظ درشت   که پهلو ازو در کشد خارپشت
در آخر رضاشان بیکسو نهاد   بکین زان بسوی نبی رو نهاد
بجادی که بودش دو پاره نمود   دری نیز خود از ره چاره گشود

انا ورد اکرد ازان هر دو ساز   بقدر کسا کرد پا پیش دراز
شد از یک بجادش دو لبس عجب   از ذو البجادین گشتش لقب
دهد ابن مسعود از خود خبر   که بودم بجیش العسیر همسفر
بدیدم شبی تیره مانند دود   که در دود شب آتشی می‌نمود
چو بیرون ز لشکر شدم ان زمان   تفحص کنان رفتم اندر قفاش
چو نزدیک آتش رسیدم ز دور   که گشته در نور بر من ظهور
چو نیکو بریشان فکندم نظر   نبی با ابی بکر بود و عمر
فرو برده قبری دو واقف بران   که سازند جا میتی را دران
نبی رفته در حفره و آن دو یار   فرو هشته میت بدان اولقرار
پیمبر همی گفتشان و لیا   خلیلی فی داره خلیا
چو خوابانند بر شق اینکس گفت   که بر تو نماند خدایا نهفت
که من راضیم زو بجان و بدل   تو هم باش ازو راضی و کن سجل
چو پرسیدم از مرده گفتند زود   که عبدالله ذو البجادین بود
چو این گفت گفت ابن مسعود باز   که چون آن شنیدم بگوش نیاز
همه شب همی بردم از آرزو   که من بودمی مرده آن شب نه او

ذکر مسجد ضرار و هدم آن

پیمبر بهنگام تجهیز کار   که میکرد عزم تبوک آشکار
نمودند جمعی بر او اجتماع   تضرع کنان کای رسول مطاع
بنزدیک خود مسجدی ساختیم   وزان معبدی طرح انداختیم
که معلول و ارباب حاجة بنماز   گذارند در وی بعرض نیاز
سوی مسجدت آنکه یارد شتافت   درو کار خود را کند باز یافت
ز باران شب هر که عاجز شود   وزان مسجدش سیل حاجز شود
درین مسجد آید گذارد نماز   ز آهنگ او گیرد این پرده ساز
چو زین پایه یابان سرفرازی شود   نمازی همه رو نمازی شود
چنین داد حضرت بدیشان جواب   که این کار ما را سفر شد حجاب
بتجهیز راهیم و جمع سپاه   برین منزل امروز ما نیست راه
چو من بعد ازین غزو کردیم باز   درین مسجد آریم رو در نماز
چو در بازگشتن پیمبر روان   فرود آمد از راه در ذی اوان
که بد قریه بر ره آن فریق   وزو لحظه تا مدینه طریق
دو کس را بخود خواند و گفت آنگه زود   با آتش ز مسجد بر آرید دود
بروز بد ازو آتشی پس بلند   که اهلش بپیچد ز رنج و گزند
چو سوزید آن را و ویران کنید   پس از سوختن هدم جدران کنید
یکی بود معن عدی زان دو یار   دوم مالک دخشم نامدار
سوی مسجد آن بد آن هر دو رو   نهادند یک رو برای نکو
رسیدند بپا همه جد شدند   چو باد وزان سوی مسجد شدند
بدی دار مالک بمسجد قرین   بجان دور از ایشان بتن همنشین
برافروز میانشان گرفته قرار   وز ایشان بنو سنگها بر کنار
چو آمد ز ره بر در از جوی خویش   بهمراه خود گفت دمساز خویش
که یک لحظه اینجا توقف نمای   که من در روم و ز درون سرای
برون آرم آتش پس آنگاه زود   برآریم از مسجد قوم دود
درون رفت و شاخی ز سقف برگرفت   بر آتش فرا داشت تا در گرفت
برون آمد آتش بدست از سرای   وز انجا بمسجد نهادند پای
روان سقف مسجد بر افروختند   جرید و حصیر و پلش سوختند
چو آتش بمسجد شد افروخته   وزان سقف او شد همه سوخته
درو بود مردم اهلی او در افرار   ز آتش بجستند مجون شرار
چو آن جمع از انجا پراکنده شدند   بنزد نبی باز ایشان شدند

زنقیر آن مسجد و آن ضرار که جز کفر و تفریق ناورد بار
خبر کرد حق در کتاب مبین که خوانند و دانند اصحاب دین
چو آن مسجد از کفرشان یافت ساز نبی را درو نهی کرد از نماز
بنهی از نمازش چو تنبیه کرد خطابش دران لا تقم فیه کرد
چو سوی مدینه نبی گشت باز بر اهل تخلف نمود احتراز

ذکر قصة الثلاثة الذین خلفوا که کعب بن مالک و مرارة بن الربیع و هلال بن امیه اند

همه در تخلف موافق شدند ولی بیشتر زان منافق شدند
سه کس را نه از روی شرک و نفاق باهل نفاق اوفتاد اتفاق
وفاقی که شد شان باهل خلاف نبود از نفاقی و نی از اعتساف
دل اول ز زخم گنهشان شکافت باخر ولی مرهم توبه یافت
گنه زخم بر پوستشان زد نخست چو در پوست بد مغز ایمان درست
در آخر هم آن پوست از بهر مغز بتوبه ز حق مرهمی یافت نغز
گروهی دگرگان ز شرک و نفاق بدی در تخلفشان و فاق
بمکر و حیل عذرها ساختند بنزد پیمبر در انداختند
بخوردند سوگندهای دروغ که گیرد بدان کارشان فروغ
عددشان بدان قوم هشتاد و اند ز صد عذر کش هر یکی بهره مند
شتابان ز راه حیل بی درنگ برفتند رهوار با عذر لنگ
پیمبر نهانشان نکرد آشکار فرو هشتشان پرده بر روی کار
جمال جبلی و خلق جمیل بصفح جمیل امد اورا دلیل
کز ایشان بظاهر گنه در گذاشت ز احوال باطن خبر گرچه داشت
سخن کرم را نم کنون زان سه کس چو شمع ار بسوزم ز تاب نفس
بود می دهد کعب مالک خبر ز درد دل خویش و داغ جگر
که عذری نبد در تخلف مرا ازان گشت رنج تاسف مرا
بغزو تبوکم قوی بود حال که هم مرکبم بود و هم زاد و مال
تخلف مرا لیک تقدیر بود ازانم نمی داشت تدبیر سود
چو آهنگ تجهیز خود کردمی ز جهد ارچه خود را مدد کردمی
باین و بان کردمی اشتغال شدی عقل و اندیشه بر من عقال
دران و درین عقلم از ره زدی بعزمی رهم سخت ناگه زدی
شدی روز من در تردد بشب نیاسوده یکدم ز رنج و تعب
نه کاری نه یاری بهم بسته ام وزان رنج بیهوده تن خسته ام
بدین گونه هر روز من شب شدی شبم تا بروز از سهر تب شدی
چو روز آمدی باز در کار خویش شدی نفس شومم گرفتار خویش
ندیدی چو میل تکاهل مرا بتسویف دادی تغافل مرا
که تو مرکب و زادت آماده است مخور غم چه بودت چه افتاده است
بهر وقت این کار آید درست دل خود بهرزه چه باید شکست
بتسویف و تسویل نفسم بدم ببرید از ره نیک مردان قدم
بدین گونه میرفت روزم بسر که ناگه برون رفت خیر البشر
همی رفت میرفت با او سپاه چو انجم پراکنده بر گرد ماه
بهش در ستاره بسی بی شمار فزون از قیاس ستاره شمار
چو مه رفت بس تیره شد منزلم ز منزل بسی تیره تر هم دلم
چو ماندم جدا از غم انقطاع تنم کرد جان را بکلی وداع
در آمد دگر تفرقه زین بتیش گزین بس نتوان ساختن کار خویش
نمی بندیش وجهی کش افتاده سست نه بند کس از غم ازاده شو
عقب شاید این برد را باختن زدن نقش بردی بیک تاختن
برین عزم هر بامداد پگاه برون رفتمی بهر تجهیز راه

چو

چو تدبیر من عکس تقدیر بود نمی دیدم از جهد و تدبیر سود
من ار چند میکردمی اضطراب فرو برده بد بخت من سر بخواب
بسر شد بدین گونه ام چند روز نمی یافت روز امیدم فروز
چو شد دیر و یاران برفتند زود زبانم شد از بخت بی مایه سود
بمن بخت گفتا چنین در ستیز همی بود و لشکر برفتند تیز
چو رفتند و کار غزا ساختند وزان خطها خویش پرداختند
همی خواستم تا کنم ارتحال ملاقات در ره کنم با رجال
ز بخت بدان هم میسر نشد قضا بود و آن حکم دیگر نشد
ببدر ارچه بودم تخلف ز پیش ازان زخم جانم چنین نیست ریش
بر اهل تخلف دران حق عتاب نفرمود تا مد نبی را خطاب
نبی هم کسی را دران بد نگفت نیامد ز حق وحیش خود نگفت
در اول چو زان قصد بدرش نبود در آخر بدان گرچه قدرش فزود
بدی قصد غیرت تفتیش نجست بران عزم هر کس که کرد جست
ملاقات با دشمنش رو نمود ولیکن نه از روی میعاد بود
در اول چو آهنگ اعدا نکرد تخلف که گردند پروا نکرد
دران باب کس را ز روی عتاب نه او کرد ذمی و نی حق خطاب
بران زخم هم مرهمی ساز کار مرا بود وحی داد یم ساز کار
بهمیگفت نعیم که ای کعب اگر قضا دادت از داستان این خبر
سگی آستانی میندیش ازین وفاداری کرده پیش ازین
نه در عقبه بیعت بحضرت نخست ببستی وزان شد شکست
چو در بیعة عقبه بودت حضور بغیبت ز بدرت نبیند قصور
ولی امد اندر غزای تبوک نبی داشت اول چو دانی سلوک
بر اهل تخلف عتاب عظیم ز نزد خدا در کتاب کریم
نبی کرد ذم نیز ضم با عتاب ازان سوخت دل زین جگر شد کباب
تخلف ز بدر ارچه بردم قرار بران چون عتابی نبود آشکار
دل خویشتن باز می دادمی بیکبار از پا نیفتادمی
تخلف درین غزوم از جا بکند وزین دست بردم غمم از پا فکند
چو شمع آتشی در دل افروختم ز سر تا قدم خویش را سوختم
چو دیگی بر آتش بجوش آمدم جوابی بسینه در خروش آمدم
سپر سکم چو یاران ز انجا سپاه حکایات و جور علا آتش الوده
همی رفت بر من چنین روزگار بدی گریه ام در شب و روزگار
که ناگه ز یثرب ز اطراف بر رسید از رجوع پیمبر خبر
خبر چون شنیدم توانم نماند دلم رفت از جای و جانم نماند
دلم خون شد از دیده بیرون فتاد تنم سرنگون در چه خون فتاد
غمم دست و پا و زبان بخت بست تنم سست شد جان ز تن رخت بست
از اینها همه بر من آن سخت تر که بر هر کسم کو فتادی نظر
نبودی مگر ز اهل شرک و نفاق نکو آمده حیثی ز اسلام عاق
وگر دیدمی از نفاقش سلیم در احکام دین محکم و مستقیم
ضعیفی بدی عذر ضعفش قبول خدا کرده داده خبر زان رسول
بعذر تخلف چو معذور بود برون از غم دیگران سور بود
مرا عذر ضعفی نبد چون قوی بوجهی نه صوری و نی معنوی
نگنجید در حلقه شان دگر من فرو رفت در حال خود فکر من
ازین قسم خود را ندیدم چو راه بخود گفتم ای رخ چو بخت سیاه
ازین قسم چون حلقه ماندی بدر نترسی که گردی ز قسمی دگر
خبر باز جستم که از من رسول کهی کرد یادی نبرد یا قبول
بگفتند کاندر تبوکت خبر بپرسید یک روز خیر البشر

که هین کعب مالک چه کرد و چه گفت محلی چنین چون ز لشکر جدا گشت کی گفت بد موجب شین او نظر سوی عطفین و بردین او
معاذ جبل گفت بد گفتیش مگر این سخن از حسد گفتیش ندیدیم از و غیر خیر ای رسول ندانم چه مانع شدش از وصول
رسول خدا هیچ دیگر نگفت دگر لعل از الماس گوهر نسفت چو نعتم ز خلق این خبر گوش کرد برافروخت زان آتش و جوش کرد
در افتاده در حیله انگیختن باعذار باطل درآمیختن بجز بهر خود عذر با ساختم ز مکر و حیل طرحی انداختم
ز اصحاب خود نیز جستم مدد وز ایشان مدد یافتم بی عدد چو شد کار اعذار من ساخته ز هر گونه ای عذر پرداخته
بناگه خبر از قدوم رسول بیامد که آورد حضرت نزول بجز آنکه خویشم چه باز گشت نه آمد فزود و سپه باز گشت
شد از هیبتش عذر و مکرم زیاد همه حرف حیله ام برد باد ز هر موی خود می شنیدم ندا که عذر غلط کی پذیرد خدا
بجز خون من گفتی اندر عروق که حق آمد و رفت باطل زهوق سؤال نبی را بوقت جواب بجز صدق راهی ندیدم صواب
بخود گفتم اندر کژی سستی است بگو راست رستن چو در راستی است دل راست از بند غم شاد ماند که از راستی سرو آزاد ماند
دم صبح کاذب چو آمد دروغ چراغ دروغش نگیرد فروغ دم صبح صادق چو از صدق بود دمادم فروغ چراغش فزود
جهان صبح صادق بیکدم گرفت چو خورد دم ز دم صدق همدم گرفت چنان بود آیین خیر البشر که هنگام برگشتن از هر سفر
بمسجد شدی و دو رکعت نماز بکردی و عرضه نمودی نیاز وز آن پس نشستی دمی با وقار چو قطب و ز اصحاب گردش مدار
بیاران خود خوش درآمیختی ز گنج حکم گوهر انگیختی ز پنجاه در های افزون ز گفت بالماس سفتی و دادی نهفت
ز هر نکته اش حل شدی مشکلی بهر التفاتی ربودی دلی چو بنشست بعد از نماز و دعا بر آن عادت خویشتن مصطفی
برفتند ارباب عذر و خلف بر او روی کردند از هر طرف پذیرفت اعذار ایشان رسول نمود از کرم عذر هر یک قبول
بظاهر پذیرفت و باطن بحق رها کرد و بنهادشان بر طبق برفتند و شد عذر ایشان قبول از آن پس شدم من به پیش رسول
بصد ترس و اندیشه کردم سلام خضوعی فراوان خشوعی تمام چو دیدم لب اندر تبسم گشود ولیکن غضب در جبینش نمود
حرارت خوش اندر رفتم به پیش وز آن پیش خود رفته بودم ز خویش ز شرمم نشست عرق بر جبین لبم خشک و از چشم من تر زمین
رسید تا بپا از عرق غرق آب شده سینه ام ز آتش دل کباب بزانو نشستم سر افکنده پیش بخویش آمده لیک رفته ز خویش
بمن گفت بر گو چرا ماندی ز اصحاب بهر چه وا ماندی چه عذرت بد اندر تخلف زمین مگر خردی و گشت بردت کهن
بگفتم که ای عالم آرای حق ز خور برده در نور رایت سبق تویی آفتاب و بود ذره وار نهان بر همه نزد تو آشکار
بغیر تو گر کار افتادی مرا جواب از داستان دست دادی مرا به پیشش نهادی چراغ چون نشست جبابلیم دادی درین کار دست
که با وی بدستان و مکر و حیل برآیم درآیم ز راه جدل بعذری کژ و داستانی دروغ بر نشن دادی کارم را فروغ

ول

ولی با نوای دل از جز راستی نیاید کلی آورد کاستی چو با راست بنشستم و راستم ز عذر کژی راست برخاستم
ز عذر دروغی که سازم کنون گوم گر بعون شود رهنمون بود خوف آنم که آخر قضا برون آردت از مقام رضا
سخط آورد بر من آن دروغ چراغ دروغم نگیرد فروغ وگر راست گویم وز آن در سخط شنوی از من آن را ستم بی غلط
درختی شود در زمین قضا که بار آورد از تو بر من رضا بند عذرم ای رسول کریم بجز بخت واژون و نفس لئیم
بعمر خود آن قوة و آن یسار نبودم که وقت تخلف ز کار ز زاد و ز مرکب اسباب راه مرا بد بهی پایه و دستگاه
سخن راست گویم بود راستان ز دستان کژ نا درم داستان نبی گفت کز جمله این راست گفت نه در زیر سبقه لیک بس در بسفت
وز آن پس بدو گفت برخیز و رو همی باش بر فعل زشتت گرو همی باش تا بر تو حکم الله کند کز خطا برد اشتباه
بر آن حکم کاید ز رب الفلق بود حق نه باطل چو آید ز حق همان دم نمودم بامرش قیام چو با حق بر آن کرد ختم کلام
روان گشتم و خلق پیرامنم گرفتند پاپیشان شده دامنم بیک ره چنانم ببر تاختند که پای مرا زیر پا ساختند
کف پایشان پشت پایم بخست سر از دستشان همچو پایم نشست گرفتند هر یک گریبان من سراپای درز پیر دامان من
کزین پیش بر تو جرمی نبود بیا بیت این بار عذری نمود نظر چون نکردی که اهل خلف بعذری عفی عنهو ما سلف
چو ایشان چرا عذر ننگیختی شدی معترف خون خود ریختی بعذر کژ و داستان خود خلاص توانست کردن ازین اقتصاص
پیمبر کریمست و عفوش عظیم بود عذر مقبول نزد کریم مثل گشت کان را که شد یار اهل چو با یار سر افتد بود کار سهل
چو یاران دیگر تو هم پیش یار بعذری چرا نامدی پیش کار بعذری چو شایستی این کار را نبایست بر خویش دشوار ساخت
پیمبر چو امرزشت خواستی ز عذرت بخود کم گم کاستی بگفتند چندانکه حیران شدم وز آن گفته بر خود پشیمان شدم
بر دل نفس بد دست بر دوش من سر آورد وسواس در گوش من که تکذیب خود کن بعذری نکو نبی را ازین کار بد عذر گو
بگو آنچه گفتم ندارد وقوع از آن گفته خویش کردم رجوع نکویم ازین کرده عذر از چه بود بجرم اعترافم از آن بد نمود
دگر لطف حق داد آگاهیم بره رهنمون شد ز گمراهیم بمن گفت آخر بعذر دروغ منافق نه ای از چه جویی فروغ
زبان کس نکرد دست از راستی کژی جز کی نار دو کاستی چو الهام بنمود روی نکو بگرداندم از گفت وسواس رو
دو تا پشتم از عذر کژ خواستن شد چو شد راستی قیمتی راست شد بخود گفتم الحمدلله که راست بگفتی و در شان این بود خواست
باهل نفاقت نباید وفاق شدی جفت ایمان و از نفاق بگفتم که جز من کسی اعتراف نمود است چون من بجرم خلاف
بگفتند آری دو کس از تو پیش نمودند اقرار بر جرم خویش شد از عذر کژ راستیشان پناه بگفتند همچون تو عذر گناه
جهان کز تو رح عذر از ایشان نهفت نبی شان همان گفت کان با تو گفت بگو بید گفتم از آن هر دو نام که با من حقیقند در یک مقام

دو شخص شدند گفتند بسیار نیک بروی و بخوی و یکی دار نیک دو مرد نکونام بسیار نغز جو خورشید مشهور دار الجلال بدر
بلال حبشه یکی زان نفر دگر زاده است ابن ربیع جو دیدم که تنهاییم در طریق دو همراه نیکند با من رفیق
اگرچه سفر بود پس پر خطر بجان دل نهادم برنج سفر گرفتم در ان عزم ره صبر پیش قدم تیز کردم گذشتم ز خویش
بتسلیم در پیش تیر قضا سپر ساختم سینه دادم رضا بنی نهی فرمود در انجمن که با ما سخن کس نگوید سخن
ز ما قطع شد التفات کسان بیست از تحدث بما نیز گرفتند با ما همه جو با ما همه نیز ما با همه
بما گشت بیگانه هر آشنا بهر آشنا نیز بیگانه ما ز بس شورش عقل و دیوانگی مرا بود از خویش بیگانگی
به بیگانگی بس که در ساختم همی خویش را باز نشناختم دیانه ببردیم جو در بر گشود زمین و آسمانم مبدل نمود
درین بیخودی گرد بازار گرد همی گشتم از پا و سر بیخبر ز هر دم نکردی بحق کس خطاب دگر کردمی کس نگفتی جواب
بمسجد بدی در صلاتم حضور ز من گرچه بود اهل صف را نفور بقرب نبی از برای نماز تقرب کنان رفتمی با نیاز
بزد دیده در روی نظر کردمی بهر لحظه در حق دگر کردمی نهفته بمن او فکندی نظر شدی شاخ امید من بارور
جو جانم بانتهال کردی خطاب باعراض گفتی سؤالم جواب تن و همرهانم درین تاب و تب شدیدم آب جون شمع بگاه شب
در آتش ز دل و ز جو دیده در آب ز تب رشته جان ... ولی همرهانم بمنزل قرار گرفتند و کردند کنج اختیار
نشستند و زاهل درون آمدند نه جون من ز خلوه برون آمدند مرا بو قتاده که بد ابن عم ز هر کس بمن بود خویشتر انم
بدی یار جانیم در کارها فکندی ز دوش دلم بارها جو در کار خود سخت مضطر شدم ز دیوار در خانه اش در شدم
شدم پیش رویش بگفتم سلام ز من کرد رم همچو آهو ز دام ز من تافت رو ز سلامم جواب نگفت و شدم ز آتش عشق آب
که دانی و داری ز من این قبول که هستم محب خدا و رسول بگفتم که دارم ز تو یک سؤال جوابم بگوی از سر علم و حال
جوابم نگفت و سر افکند پیش دلم داغ کرد و جگر نیز ریش دوم بار گفتم جو اول جو آب نگفت و بجنباند لب در خطاب
جو گفتم سوم بار گفتا درین خدا اعلمست و رسول امین جو بشنیدم آمد ز چشمم فرود سرشکم بدامن جو از چشمه رود
روان ایم از دیده باز از جدار برون رفتم از آمدن شرمسار برفتم بیازار حیران و دنگ در و حلقه اش او فتادم درنگ
که ناگه ز من نبطی در گذر بیازار بجست هر سو خبر بهر دم همی گفت کای مردمان سوی کعب مالک که بیدم نشان
کتابیست از شاه غسان بدو بشارت دهم بسپرم آن بدو ز هر سو جو کردند اشارت بمن بیامد که آرد بشارت بمن
کتابی بمن داد و گفت این کتاب ترا هست از شاه غسان خطاب کتابی دپوشیده بروی حریر با عزاز و ما بسیده ...
گرفتم گشادش فرو خواندم جو خواندم ز دهشت فرو ماندم جو ماری پر از زهر بود ... نقوشش از برونش ...

۲۹۸

جو بر خویشتن خواندم افسون او نگه کردم این بود مضمون او ز سر تا بدم بود پر زهر ناب جو وا کردم آن مار را پیچ و تاب
تو دیدی که چشم ان نکو منظرت جفایی که از صاحب و سرورت از آن سر گذشتی گشت آمد بسر گرای کعب مالک چرا شد خبر
چنین خویش را خوار داری چرا نه لایق بذلی و خواری چرا بما که هستیم صاحب وفا اگر صاحبت کرد بر تو جفا
مرا بر سر آمد بلایی دگر بخود گفتم اینک بلایی دگر بیر عزتی در ملاقات ما بیا نزد ما و ز مواسات ما
که مشرک شوم با ستم او ز رانع که بر من فتند مشرکی را طمع بجدی و در منتهایی رسید نگه خواری من بجایی رسید
جو آتش دلم از فروغ بر فروخت در آتش فکندم کتاب و جو سوخت بسوی تنوری بر آتش شدم جو آتش از آن گرم و سر کش شدم
بران سکل فرو جوان توانی بکلم من وفا دار این آستان که آمیت افسردگان را جواب بگویم بدار بنده آن کتاب
جهل روز جون شد ز پنجاه روز برین داغ القصه و من در سوز عزیزی من خود و زین خوار نیست سکم حصه من وفا دار نیست
ز بند خلاف و ز قتش رهم بگفتم جه گفتی طلاقش دهم بمن گفت کز اهل خود شو جدا بیامد رسول رسول خدا
نتیجه گزین نقرب مجو گفت لیکن ازو طلاقش مده باز نسیر ساختن بایدم ره اگر از رهش نه بیچم سر از راه
که نزدم جو بیگانه است نیست جایی بزن گفتم اکنون بخویشان گرای برین بود فرمان و پس بر پیشان هم فرستاد بیاران من هم
بلطف و کرم سد کند این خلل رجا و اثقتیم که عفو ازل قضای سبق تنزل کند من بحکم حق تا بما بر و صبر کن
زبیری دو تا و بغایه ضعیف بالیست بار یک و زرد و نحیف جنین گفت کای بدر صاحب کمال بنزد پیمبر شد اهل بلال
بحالت هم اکنون نمیرد و بدان من که ادیم رود جو رفتست از خود رود و فرو نزاری بپهلو و پشت دو تو
جو بیچاره زبون و زمکس عاجز است که بسیار پیرست بس عاجز است بود زند کابینش لی من مجال کنون تا فرو رفتن این بلال
که در خدمت آرم ببشیتیت روی جگونی نداری ... اگر بگوی که جز من کسی نیست اورا حریف ضعیف اگر من کنم خدمت آن
از او بر تو هم حق خدمت بسیت بنی گفت کز خدمتش منع نیست وزین گفته هم پیش گیرم رجوع رکر کاری بیارم شروع
ز نزدیکیش لیک دور ... قربش بخدمت شود همنشین ولی خدمت او ترا نیست روی ترا هست خدمت روا ...
کجا او فتد با منش جنبشی ندارد رگی بر تنش جنبشی گرفتست و گشتست از بیها زبون بگفت ای نبی او ز جنبش سکون
ز لب کام خود بر نگیرد تمام زبان جون بجنبید بیاید لگام عنان از ره کام ناکام یافت رگ و پی جو از جنبش آرام یافت
جو از چشمه بر دامن کوه رود ز چشمان من آید بدامن فرود تنش را فتادست با جان خلاف از آن روز کامد زوی آن
کشید ندا قوال ابن هلال بمن بعضی از اهل من در مقال کند خانه چشم او را خراب بسی جا بغم من که آن رود آب
مددگار هر کار منزل شدش اجازه بخدمت جو حاصل شدش عنود از کرم خواهش او قبول که جون رفت و جون گفت آن گول

تو هم گر کنی اذن خدمت طلب دهد پیشکل و دار بهی از تعب
بگفتم نیابد من این در مقال نگردم به پیرامن این سؤال
ندانم جوابم چه گوید رسول همان به که بندم دهان از فضول
چو انم من و نفس من فربه است اگر زاده و سوکمن بندم به است
شود رشته من چو پیوند او مبادا که گردد گناهم دو تو
مرا پشته بار بر پشت بست که ثقلش فکند از بلندم به پست
چه یار بلا بی بود تا کهم که خود بر نشسته گوهی نهم
چو ده روز دیگر برین بگذشت بیامد که سوره تاتم گذشت
در ایام این مدة ما جرا مرا خیمه بد بر سر بام سرا
که در خانه کان بود کنعان منم بدان خیمه ام بیت الاحزان من
درو بود می روز و شب در امید ز خرم شده دیده و دل سپید
درو کرده بودم نماز صباح که بر زد دم صدق صبح فلاح
ندایی شنیدم بغایة بلند که در سقف گردون صدا افکند
تو گفتی که از آسمان جبرئیل خلیلی کشید از برای خلیل
که ای کعب مالک بشارة ترا ز غیب آمدست این اشارة ترا
اشارة چو کرد و بشارة رساند دلم جان ز ذوق اشارة فشاند
در افتادم از پای سر در سجود ز خود رسته بنشسته بحر شهود
نشسته در آن بحر با ماهیان در افتاده در حوت اللهیان
چو دادند از آن بیخودی با خودم بسر شد ره از بیخودی تا خودم
بشارة رساندم بشارة رسان که پیش اوفتادید ای ادا پسان
خدا داد تان توبه و شد قبول خبر داد ازین صبح ما را رسول
بمژده بیابی که بودم ببر ز بر کندم ار افکندم ببر
بدو دادم آن پوشش خوش بزود اگر چند پوشش جز آنم نبود
بنی صبح بعد از سلام نماز خبر داده بد کان گره گشت باز
نظر از عنایة بما بر گماشت که عفو کرد و خطا در گذاشت
ببیل صیقل مغفرة نی حرنگ ز آیینه هر سه بزدود زنگ
چو بعد از نماز صباح انجمن بمسجد شنیده بد این سخن
سوی ما دویدند هر سو کسان بفریاد و افغان بشارة رسان
یکی شد سوار و بمن تاخت زود همی خواست تو بهم بمژده ربود
همی جست اسپش بسان پلنگ رساندش بر اسپش چنان بی درنگ
بیاده اسپش از چند خوش گرفت بر و بیک آواز پیشی گرفت
از آن پیشتر کاسپش آرد بتک خبر زانچه دارد گزارد بمن
خبر در ندا بیک آواز گفت صدا هم دو باره خبر باز گفت
چو صاحب ندا در خبر پیش بود سرور بشارة ازو بیش بود
بدو جامه دادم عطا نی سوار بر او چون پیاده شدم گرچه خوار
پیاده بنی در رهٔ جست و جوی برد از سواران بیک نعره گوی
ترا در کمینند دزدان راه همی در حذر از دزدان نگاه
بهایی ز یاران طلب کن جدو بهو بی چو مردان گذر کن ز خود
کمینگاه سخت است رهزن خودی درو بدرقه یابود بیخودی
گر این بدرقه بیت ره بسته است کمین از کمینگاه پیوسته است
تو خود در بهی منزلی پر خطر ازین منزل پر خطر کن گذر
اگر خبر آرد اشارة ز غیب بشارة بود آنکه رستی ز ریب
اگر حاجت زان اشارة دهند زمین و زمانت بشارت دهند
چو آید ز غیبت بگوشش ندا ز تن رخت بر بند و جان کن فدا
چو حرفی نوشتم ز دستان راز قلم پاسر و آستان رفت باز
ازان کار دشوار و آن حال صعب سخن چون بدینجا رسانید کعب

دگر

دگر بار چون قصه پرداز شد ازین پرده آهنگ او ساز شد
که چون کهنه کردم بمژده نثار گرفتم ز نو جامه مستعار
بسوی پیمبر شدم شادمان بتحسین کنان بر زمین در زمان
چو از در برون رفتم از هر طرف گرفتند مردم مرا در کنف
یکی مدحتم باد و همراه گفت هنیئاً لکم توبة الله گفت
یکی بکهت سوی من کرد رو بتعظیم من پشت کرده دو تو
که ای کعب میمون و فرخنده باد که حق کرد از بخت فرخنده یاد
کند توبه از بهر حق هر کسی عزیز است توبه ز حق بر کسی
بمسجد چو در رفتم آنجا رسول نشسته بد و حلقه بر وی نخول
چو طلحه مرا دید از جای جست سر از مهر جست بر پای جست
بتحسین بگفت و هنیئاً ز پی مکرر کنان توبة الله علی
جز او از مهاجر کسی بهر من نشد بر سر پا در آن انجمن
چنان مهری افکند در هوش من که هرگز نگردد فراموش من
بروی پیمبر چو کردم سلام رخش بود رخشان چو بدر تمام
رخ روشنش از نور تابیک و دور چو شمعی بران جمع میر تحیت نور
همیشه بد افروخته شمع او وز آن یافته روشنی جمع او
ولی روشنش از نو بر افروختی چو از غیب نوری نو اندوختی
نظر بر من افکند و چون آب تاب بیک تاب معمور کرد این خراب
ز گوشم بشارة بهوشم رساند چو بشنیدم از ذوق هوشم نماند
ترا باد گفتا بشارة ز حق که در حقت آمد اشارة ز حق
ازین صبح دولت فروزنت باد بشارة بفرخنده روزیت باد
گزان روز کز مادرت زاده بروزی چنین چشم نکشاده
شب قدر تو بیشک امروز بود که در وی ترا قدر و قیمت فزود
بگفتم که ای وحی حق را امین سپهدار یزدان و سالار دین
دراز سال نور خمه عالمی ز دریای تو آب حیوان نمی
ز تست این بشارة مرا یا ازوست چو جان گرچه آمد مرا هر دو دوست
بنی گفت کز حق بشارت رسید بسویم ز جبرئیل اشارة رسید
بشارة درین صحبت آوز حق من از وحی خواندم سبق
فراخ زمین بر شما تنگ شد بدان تنگ نیز هم تنگ شد
ولی در غم و تنگنای که سنگ ز سختی آن گردش عیش تنگ
بحق تان چو افتاده ظنی نکو گر و طاهی نیت الا باو
ازو آمد این فضل و این منت نیک شما را مناسب بدان ظن نیک
چو نزدیک ظن تست آن دو المتین بود من مظنون ملایم نطق
بند طاهی غیر او تا آن کان گمان شد یقین گشت واقع همان
اشارة چو کرد و بشارة رسید ز شادی مرا شد حیا زو پدید
بگفتم که در شکر این حال خویش فدا میکنم جملگی مال خویش
پس این خلعتم ای رسول مطاع هوس دارم از مال خود انخلاع
پیمبر بدو گفت اگر سعی باد گذاری ترا به بود در مال
بگفتم که از بهر قوت و معاش گر آن جارة بیت در انتعاش
بجا مانده ام سهم خیبر تمام چرا آن همیکنم صرف دیگر تمام
معاشم مرا سهم خیبر بست دگر هر چه هست آن دیگر گست
مغنی رهی زن که عشر جهاد بجاهد بنبارد در آن ره پیاد
تخلف نماند قواران ددح
چو زان ره رسد ره روان را فتوح

ذکر اسلام ثقیف

کهی مقصد کاملان در عرض سر شرعی و ترکی بود بالعرض
کسی کو وقوفی ندارد تمام گمان افتد آن پخته کارش خام

کزان عزم اول نبود او رجوع شد این بحث از ترک بعد الشروع ندانست کان حکمتی بی قیاس که آن بود اندیشه اش را اساس
نشایست بی این دو بودن براق ببایست آن فعل را ترک شاق دران قطع اعتاب کردن شروع نبودش بره جز خواستن ازان رجوع
با وفا خوف و رجای لطیف بد القا میلی بدین در ثقیف جو از فترة ان قوم را بیم داد امید از کرم نیز تعلیم داد
ادب رست از بیم شان در نهاد بدلشان محبت ز امید زاد جنان این دو خو ساختشان مستعد که در کار ایمان نمودند جد
بلی اصل فطرت بیاید در آن که اسباب خارج فزاید بر آن سخن گستری کین سخن یاد کرد جنین گفت جون قصه بنیاد کرد
که در رجعت از جیش عسرة رسول جو آورد اندر مدینه نزول دران حال کافتادش انجام بد از اشهر سال ماه صیام
دران سال میمون و ماه شریف بپیش رسیدند وفد ثقیف رجا دانه و خوفشان دام شد بدین هر دوشان مرغ دل رام شد
درین پرده آهنگ جون ساز کرد مقامی ز هر شعبه آغاز کرد که در بازگشتن از آن نیک رسول جو بگذاشتشان در [illegible]
ز پی عروه بر عزم اسلام زود روان گشت و در سیر سرعت نمود بد او ابن مسعود اندر ثقیف بفضل و شرف افضل از هر ثقیف
براه مدینه قبیل الوصول ملاقاة شد حاصلش با رسول مسلمان شد و راه دین برگرفت بیفکند شرک و یقین برگرفت
ز کفران بطاغوت و ایمان بحق جو بر عروه توفیق خواند آن سبق بحبشیش جو آن عروه رغبت نمود بدان واثق و متمسک گشت زود
پذیرفت اسلام و احکام دین در آمد با حسان و اتمام دین جو شد حال او حسب نقش کمال دران حال کرد از پیمبر سؤال
که آرد سوی قوم خود بازگشت بنیکی رهشان زبد بازگشت باسلام شان خواند از کفر و کیش کشد از پس افتادگیشان به پیش
زبیر ایشان رو در آرد براه کند پشتشان دین و ایمان پناه نبی گفت با تو ستیزند قوم نترسی که خونت بریزند قوم
پیمبر ز واقع نمودش خطاب ولی داد عروه ز غفلت جواب که دارند قومم ازان دوستتر که آرند جون و شمشیر ضرر
بره گر ز خادم شود پایکار تو گویی که در خشمشان رفت خار جگرشان ز اندوه گردد کباب اگر گرم تابد بمن آفتاب
سوی قوم خود رفت و ادرا گمان که گر پیش خودشان کشد جون کمان بغیضه در آیند بهر سو کوش بزانو رساننده ز تعظیم دوش
میان بسته زابرو گشاده گره بتحسین دهانشان همه پر زره برو روی و بر دوشمان پیش خویش بدلشان در افتاده سهمی ز کیش
بعلیه خویش آمد فرود رسانند قومش ز هر سو درود بتعظیم او پشتشان جون کمان دوتا و بخدمت کمر بر میان
جو اظهار دین کرد و دعوت نمود ز جا نخوة کفرشان در ربود کمان وار گوشان بتعظیم پیر ز هر سو برو راست کردند تیر
یکایک ز هر یک قد جون کمان بصد تیر کردند او را نشان بناگاه تیری ز پیکان خویش بر او از قضا برگ جان [illegible]
جو حالش دیگر دید و شد محتضر همه قوم کردند بر وی حشر بگفتند جون ریخت خونت قضا جگویی جه باشد ترا خونبها
ز خون تو خون در رگ ما بسیست جگر خون شد و دیده در خون نشست تو دانی که ما را بدل این بود ندارد دلی عذر بیهوده بود

تو گر ماندی زنده در مرگ ما نبودی بجز مرگ ما برگ ما ولی رفتنی رفت و جاوید ماند خط زندگی کس دوباره نخواند
ولی جون شد از بخت کنون چاره جست ره دفع این عار و بیچاره جست جو بشنید از ایشان سخن عروه گفت جواب آشکار است نتوان نهفت
درین نیست بر کس غرامت مرا بس است از کریم این کرامت مرا مرا حق بحق شهید ان نشاند بمن جرعه از شهادت جشاند
نخواهم ز کس خون خود را دیت بس است از شهادت مرا تهنیت بود حکم من حکم آنان که پیش بداده اند در راه دین جان خویش
جو من قتل گردیدشان در قتال نکرده نبی زین مکان ارتحال بپهلوی ایشان نهیدم بخاک بپیوستشان سینه از کفر پاک
جو پیوند خویشان شود حاصلم جه غم گر ز پیکان بکسلم جو از کشتن عروه شد جند ماه که کفر گشت و بگذشت ازان جندگاه
همه جمع گشتند قوم ثقیف صغیر و کبیر و وضیع و شریف بهم جمله در فکر با رأی مند باندیشه در پیش کار آمدند
پس از فکر و اندیشه بیشمار بر آن یافت آراء ایشان قرار که ارباب اعداد اصحاب خیل ز هر سو بایمان نمودند میل
بهر امن ما عرب سر بسر همه بر ره دین نهادند سر به بیعت در اسلام دادند دست بلند آمد ایمان و کفر شکست
گرفتند جون نقطه مان در میان سپاهی که بود بیدیش کران شده نقطه ما در میان ز کنار محیطند بر ما کنون جون حصار
موافق جو گشتند در دین همه نداریم ما طاقت این همه ازین گونه کردند گفت و گو باندیشه رفتند در جست و جو
جو کردند اندیشه هر سو گذار بر آن فکرشان یافت آخر قرار که با عبد یالیل آن در میان نهند و به بینند رایش دران
بشد عروه ابن امیه بپیش در آمد بدهلیز دار اندرش برادرش عمرو امیه باو سوی عبد یالیل آورد رو
جو عروه بدو یار ازین پیش بود ز عمرو ابن ساطش بدو بیش بود فرستاده را در فرستاد زود بر عبد یالیل تا وا نمود
که عمرو امیه است بر آستان درونی پر از قصه و داستان بجرات بر خویش میخواندت اگر جند ازین پیش میراندت
که آن داستانی کش اندر دل است بخواند که بس قصه مشکل است جو بشنید ازو عبد یالیل گفت که آید جرا این بجانم شگفت
بعمرو گمان پیش ازین بیش ازین بد و بیش ازین بود او بیش ازین ازان پیشتر داشت نخشش گبر که آید جرا حلقه کوبد بدر
فرستاد نزد او ای فرستاده راست بگو آن فرستنده اکنون کجاست بگفت او فرستادم اینک باو ستاده است بر در تنازد برو
روان عبد یالیل آمد بدر جو بر عین عمرو او فتادش نظر بدان تا شود زین عنایت فزون بتعظیم عیشش الف [illegible]
جو بنشست و تکریم اتمام یافت رسوم تلاقی سر انجام یافت بدو گفت عمرو آنچه ما را بسر فرود آمد از ضیق و خوف و خطر
تو دانی جرا حاجت شرح نیست که ما را ازان احوال جز جرح نیست بسی کار این درد بالا گرفت بلا ها به پیشش [illegible] جا گرفت
عرب جمله در دین او در شدند شد او شاه و اقوام لشکر شدند به بیعت بدو دست دادند خلق ز سر رشته ها نها دند خلق
ز خوف تعدی اعدا کنون نیارد کسی رفتن از ما برون کنون مان جز این جای جائی نماند مجال زدن دست و پایی نماند

زما هر که پا جای دیگر نهند همان لحظه بر جای پا سر نهند
بر ره دور رفتند قوم ثقیف که کردند در رایها شان حریف
که پیش پیمبر فرستند کس که از کفر و طغیان گرفتیم بس
تویی یار نیک اندرین کار نیک مدد کن درین کار ای یار نیک
بپیچید از آن عبد یالیل سر چو افکند در کار عروه نظر
که بود ار چه عروه ز اشراف شان نماند ایمن از جور اجلاف شان
بگفت ار فرستید با من رجال توانم من این رنج کرد احتمال
بگفتند گر گفت تو نگذریم رهی کان نمایی بجان بسپریم
بحکم با شرحبیل و اوس و نمیر چو عثمان بو العاص از اهل خیر
بد او نایب قوم زیشان بدل لسان بود و بیدشان بقول و عمل
اگر جنبشش انگشت ار آرام یافت ز دست اندر آن سر انجام یافت
خباب نیز رفتند آن گه به راه نیارسته از ایشان خبر بیش ماه
چو کردند نزدیک یثرب نزول بجایی که آنجا رکاب رسول
ز اصحاب در خدمت رعی آن بنوبت بدی کوشش و سعی آن
چو بشناختشان رود ... دوان راه سوی پیمبر گرفت
چو می شد براهش ابو بکر دید بپرسید از و حال و قصه شنید
درآمد ابو بکر نزد رسول بشارت رسانیدش اندر دخول
مریدند و دل بسته اندر کنشت ندارند جز بیعت دین مراد
بجود شان شروط حساب بیعت بمضمون آن هم کن نیست
مقام ملاقاتشان با رسول بیاموخت آداب حال دخول
بتعلیق اسلام کردن سلام بر ایشان فرو خواند یک یک تمام
نکردند فهم آن سخنها بهوش بدلشان درون نامد از راه گوش
بر سمی که در جاهلیه بدی که معهود شان در تحیه بدی

چو با عبد یالیل گفت او ز و شنید آنچه او را نمودی نکو
پس از رای و فکر از سر آگهی بدان گشت اندیشه شان منتهی
نهادند بر عبد یالیل رو که این کار را نیست جز تو نکو
رسالت زما بر تبر در رسول که کردیم از و ما رسالت قبول
بترسید از آن بخت برگشته که بر وی رود آنچه بر عروه رفت
تداول به پیش پیکان ساختند پس آخر بپیش نشان ...
چو باری کراهت افزون زحد نیارم کشیدن منش بی عدد
زگفتنش تجاوز چو نشناختند روان پنج کس همرهش ساختند
بشد عبد یالیل با پنج یار ولی قطب او بود و بر وی مدار
بدی بود و آن پنج انگشت او چو انگشتشان حکم جز مشت او
چو القصه در ره نهادند سر تو گفتی که پا شان برآورد پر
نیارسته از آن سر عزم و پیش برد بکس یاد از ایشان خبر بیش برد
چرا کردی و خوردی از چشمه آب ز آب و علف سیر گشتی رکاب
بروز سکالیده کردند آنجا ورود مغیره در آن صاحب نوبه بود
که گو بد ز وفد ثقیفش خبر بشارت رساند بخیر البشر
بداد ار کتیبش سوگند نشد پیش و تغییر قولش نداد
که وفد ثقیف ایتک آمد فرود دل از کینه خالی زبان پر درود
هوس هست بر خوان دینشان بدین عزم از کفر بنشستند
مغیره روان شد سوی وفد باز ز دم کرده آهنگ تعلیم ساز
تحیه بدو کرد تعلیمشان درآموخت آداب تسلیمشان
ولی چون خردشان برافکنده بود بجلوج کوششان افکنده بود
بشد جز بعادات کفر قدیم ملاقات شان با رسول کریم
تحیت بگفتند بر رسول چو دیدندش از دور وقت دخول

پیمبر سراپرده ای بس بلند بفرمود تا پیش مسجد زدند
چو اندر سراپرده کردند جای ببر سایه افکندشان چون همای
نبی را با ایشان گفت و شنید بدی در میان خالد بن سعید
طعامی که بردی بر ایشان فراز نخوردندی از خوردنش احتراز
چو خالد بخوردی و بردی بکار بخوردندی از کار خود هوشیار
چو اسلام در سینه شان جا گرفت ز دل ظن بد راه صحرا گرفت
کتابی که بود از نبی خواستند نوشتند چون کار شد راستشان
ز پیغمبر این بد یکی خواستشان ولی خواهش کثر نشد راستشان
کشتی بد آن طاغیه نام او ز طغیان بد آغاز و انجام او
نیایش در اول کرا خواستند مضاهیش با کعبه می داشتند
ابا کرد از آن حضرت مصطفا که ابقاء بت نیست در دین روا
از آن هم ابا کرد و از سال نیز بیک ماه درخواست کردند باز
ز جهل سفیهان و صبیان بشر بدل خوفشان بود بر جان خویش
بفهمی که آن در خور قوم بود بتدریجشان مصلحت می نمود
نمودش بقاء بت ابداع در افناء بت دید افنا کفر
بت آرزو هات تا نشکنی نیابد ز ایمان بدل روشنی
مجرد ز خود رو بمحراب نه ز ابروی دل جبهه را آب ده
درستی جان در شکست تنست نگردد بلند آنکه پست تنست
شکست بت آرزو پیشه ساز ز عزم درست ای سپیر بیناز
دگر خواستشان بود ترک نماز نغلب الکف کردن اندر نیاز
نبی گفت دینی که در وی صلاة نباشد نباشد در آن دین نجاة
بدان گر برای شان در شکست بتر خود نگیرند و معمول بدست
از ایشان نیامد ظهور این قضا اگر چند باشد بر ایشان رضا

در آن هر سایه شان داد آسودگی بآسایش از رنج و فرسودگی
همایی که در سایه اش خوش نشستند بدین و بدولت همایون شدند
رساندی نبی با ایشان پیام ببردی جوابی که گفتی تمام
نخوردندی از خامی خود طعام بنطق بد و پخته کار خام
بدیدند اینچنین تا مسلمان شدند وزان در خور خوان احسان شدند
ز تقویم دین راست شد شان نظر برفت آن جبابات کج شان ز سر
بوجهی که بعث از پیمبر خطاب بر آن وجه خالد نوشت آن کتاب
که از طاغیه در گذارد سه سال بهدم و شکستش نیارد دکال
چو بت می پرستیدی آن ثقیف ز طبع ثقیل و ز عقل خفیف
حلی بودش و زیور بیشمار بهر کنج مدفون زر بی شمار
چو ماه نو اندر کداز آیدند بیک سال درخواست با زایدند
از آن قصد کردند ابقاء آن که در کسر و تفریق اجزاء آن
در آوردن از کفر در دین حق بجهال از علم دادن سبق
ولی چون نبود نبوة نظر ملک بد بهر کار خیر البشر
بنزد رفت خواهش ز وفد ثقیف ثقیل آمدش عقل و رای خفیف
مکن مسجد خویش را بتکده برون کن ز محراب بت بوده ده
بت خود تویی خویش را ده شکست در شکست حق در شکست تو بست
ز تن سالک ار بگذرد جان شود ز جان گر گذر کرد جانان شود
نظر کن که چون بت شکن شد خلیل بحق گشت مستغنی از جبرئیل
که تا کار کرد بر ایشان سبک بر آن جان شود گرم بی دل خنک
دگر خواهشی بعد ترک نماز که کردند از روی عجز و نیاز
بدست خود آن راز بشکنند بمعمول خود بشکست دیگانند
پیمبر از ایشان نمود آن قبول نمود از خرد رد آنش فضول

غرض بود چون کسر اصنام و بس نه کسر از خصوصیة دست کس بآنشان نفرمود اعزاز نخست جهی آن شکست اهل ایمان درست
چو بنوشت الغصه خالد کتاب گرفتند و کردند قصد ایاب بنی بر ثقیف از کمال رشاد اماره بعثمان بو العاص داد
ابوبکر گفت ای رسول کریم صراط هدایة بتو مستقیم نمود این جوانم بقرآن حریص بشوق تعلم ز اخوان خصیص
نه بینم بجز فقه در دینش خواست ز دین و ز دنیا بود اینش خواست نبی گفت عثمان ز من یاد گیر مریدند قومت کنون و تو پیر
چو گشتی امام جماعت همه بطوعت نمایند طاعت همه نمازت بر ایشان نسازی دراز که سازد درازش کوته نماز
نظر بر ضعیفان ایشان بکار فد اکبر ز ارباب حاجة شمار بعذر ضعیفان بنا کن نماز بر ایشان مکن کار دور و دراز
کسی را که کاری ضروری بود تو دیدار کنی کی صبوری بود بر اندازهٔ اضعف قوم خویش بنا کن نمازی که گیرند پیش
نصیحت چو بنزرفت سوی ثقیف روان گشت و آن نیج یار شریف بتی ساخت همره بدیشان دو کس که بر کسر بتشان بود دسترس
یکی زان دو بد پور حرب و دگر مغیره که بد شعبه او را پدر که در کسر اصنام یاری کنند بدل بهر آن جان سپاری کنند
چو منزل بطایف گرفتند و راه سر آمد بر آن سروران سپاه مغیره چنین گفت با پور حرب لبان کرده شیرین زبان کرده چرب
تو در پیش رو پای و شو متکی منت پس روم بر سبیل الخشی منم مقتدی و تویی مقتدا درین مقتدا را سزد ابتدا
چو بشنید از و پور حرب این خطاب چنین گفت زین گفته او را جواب که اینها چو قوم تو اند ای همام ترا نسبت اندرین اهتمام
مغیره شد و پور حرب اختیار اقامت نمودش برون حصار قوام آن یکی رفت در در درم مقام این و کرد ساخت در ذی الهرم
سوی طاغیه ره روان بر گرفت سبک معول پس گران بر گرفت در آورد دستش از پای معول بدست ز رو بام و دیوار در هم شکست
در امضای امر رسول مطاع نموده بر و قوم او اجتماع ز هر سو گرفتند دستش اندر میان که تا از کنی ریش باید زبان
چو عروه نسازندش آماج تیر بدست اجل نیز بدش اسیر زنان جمع کرده ی و کودکان ز گریه همه حوق ز دیده چکان
رجز خوان و در مویه چون کودکان بناخن همه سینه و رو کنان چو طاغوتشان طاغیه شد ز خوی بطغیان ز ایجاد بنهند روی
توسل بدو شان ز عادة که بود در اوهام ایشان عبادة نمود گذر کردن از عادة و وهمها بود سخت دشوار بر فهمها
چو از وهم فهمی تهی کم شود بسی سور در فهم ماتم شود ز عادة ندانیم ماتم ز سور سعادت از آن کرد از ما نفور
بر اهل دل نقش بتخانه بست تنان هوا را درو خانه است چو در هدم بتخانه شد سور دین مبین سور را ماتم ای عکس بین
چو شد طاغیه پست و طغیان نماند در و سر بلندی بنیان نماند همه عرصه شد سقف و جدار او زکون بر زمین کرد ارکان او
مغیره چو ارکانش یکسر بکند ز رتش بستد و زیور از بر بکند چو گرد آوری کرد مالی که بود جمیع نقود و لآلی که بود
فرستاد تا پور حرب آن تمام بدارد سپارد بخیر الانام روایة ز راوی چنینم رسید که چون عروه زین پیشتر شد شهید

سفر کرد فرزند او بو الملیح چو دید از ثقیف آن جفای صریح بشد پشت بر کوچ بان زان طول دلش کرده رو در خدا و رسول
در آمد چو بر عزم دین در طریق شدش قارب ابن اسود رفیق بهم هر دو سوی مدینه شدند بجای قرار و سکینه شدند
گرفتند از جور قوم لئیم پناه از خدا و رسول کریم در اول ملاقاة خود با رسول برغبت نمودند ایمان قبول
بر آن پایه گشتند چون دست تاج ز بیعت شده دستشان سرفراز بگفتند کای معز عدل و داد فراق ثقیفت ما را مراد
بر آنیم کز ایشان شود دین بری نخواهیم کاریم هرگز گذر ز جایی که کردند از آن بکشش نیاید از آن جاه مان آرمیش
از آن آب هرگز نگیریم ما و را از تشنگی زار میریم ما بجایی که باشد علف زار شان بود هر بهاری علفخوار شان
از آنجا که اشتری مان اگر دهانی علف بر کند در گذر نگردیم من بعد بر وی سوار نماید مهارش بکف مان چهار
نبی گفت از ننگ چون بر کناره اید خدا از روی تقی تهیه آید تولی بهر کس که تان خواهشت بیارید کانی کم و کاشت
چو کردیم گفتند ایمان قبول تولیت مان با خدا و رسول نبی گفت با حالتان مجتبی تولی کند بنید در راه دین
بند حال جز پور حرب نکرف که فی الحال شان نحو او کرد صرف بگفتند آری تولی بحال بدین جمع کردیم و شد جمع حال
چو طایف مطیع خدا و رسول شدند و نمودند ایمان قبول نبی پور حرب و مغیره بهم فرستاد چون بهر کسر صنم
که سازند آن بتکده پایمال بدست آورند آنچه باشد ز مال بیامد بنزد نبی بو الملیح بگفتش ثنای بلفظی فصیح
ثنا و دعا چونکه بنزد ادا بتعظیم گفت ای رسول خدا بشد عروه ماند دینی برو وز آن هست عاری که دینی بدو
چه باشد که از حاصل این گذشت که ویران شد هیچ بر جا نهشت دهی دین او باز آورد از عار رهانی و حق وار هم از عیار
ازین مال ادا گر کنی دین او بری از شین او آوری زین او چو گفت و نبی گفته بشنوت ازو ز رو که کرم در پذیرفت ازو
چو بر بو الملیح ابن عروه رسول کرم کرد و فرمود خواهش قبول شد او پیش و آمد پی منقود خویش ز پس قارب اسود آمد به پیش
بگفت ای شده رحمة عالمین بتو در زمین رسالة دفین بر اسود هم از دین حرام نهی بجا هست چیزی از و کش قضا
چو حق اسود و عروه را هر دو جود ز یک ام و اب داد نقش وجود ز یک اصل پیدا شدند این دو مرد مکن هر یکی را درین حکم فرد
چو این یک شد از حکمت قضا بده در قضا دوم هم رضا نبی گفت اسود چو در کفر مرد ز آیینه اش زنگ نتوان سترد
ز تقریب قارب سخن ساز کرد برخ از قرابة دری باز کرد که اسود بعید است زانجا غریب دل مسلمی هست او را قریب
چو او رفت اکنون وجود یتیم گذارنده دینش اکنون منم بلی خواهش از وی در انداختم ولی پرده از خود بر انداختم
بصورة بپا بهر او خاستم بمعنی ولی بهر خود خواستم چو من مسلمم ای رسول خدا بحکمت شود دین مسلم ادا
رسول خدا کرد قولش قبول ز قایل پسند آمدش آن مقول بفرمود تا پور حرب آن دو دین که بر بو الملیح است و قارب دو دین

زمالی که از طاغیه یافتت | جو در هدم بنیانش اشتافتت | کنند زان دو حلیون مسلم قضا | که من داده ام بر بقایش رضا
ببعضی روایات نوعی دگر | زاسلام عروه است و قتلش خبر | جو آن نیز اسلام قوم ثقیف | که گشتند در دین حق را الیف
درین جمله با اختلاف بیان | بود مختلف نیز ذکر زمان | وقایع بس از اختلافات خویش | ز حج ابی بکر دارند پیش
ولی قصه نوعی که مذکور شد | وزان شعر من بیت معمور شد | هم از ابن اسحاق کردم ادا | که او بود اندر سیر مقتدا
تجافی کنان زاختلاف رواة | گرفتیم قولش که بود از ثقات | مغنی دلم رفت در خون خویش | بزد بر رگ جان ز مضراب نیش
حبابان نقشی از دست تر زن بر آب | که بتخانه نقش کرد خراب

ذکر حج ابوبکر رضی الله عنه و آنچه بدان متعلقست

هوس کرد تند کعبهٔ دل طواف | دلی باید از دردی شرک صاف | که گردد سراسیمه بر گرد ذات | بهر شوط محو یکی از صفات
بهر دور کافتد بران در کهش | ز سر سعی با یمین اللّهش | جو گردد شهود صفاتش تمام | پرستش کند ذات را در مقام
نمازش کند جون رود در نیاز | بنفخ نبردی کاز مناجاة باز | جو گفت و شنو سر زند از نهان | بیابد دهان شرح آن باز داد
جو گفت و شنو خیزد از عین هوش | زبان شنیدن باشد شود عین گوش | اگر قطرهٔ غرق قلزم شود | وزو هیاة قطره کی گم شود
ز سر تا بپا غرقه گردد در آب | بپوشند جشمش ز موج و حباب | ز موج و حبابش نباشد خبر | نیابد بجز بحرش اندر نظر
وجودی که او باشد و هست و بود | ببیند شریکیش اندر وجود | نه خود را نه کس را درین کلبه دید | ببیند وجودی که در اطوار هم
یکی بحر بیند که بی اضطراب | نماید گهی موج و گاهی حباب | نمودش در امواج خود صد هزار | ازل تا ابد بحر بی یک قرار
دران حال قطره بدریا رسد | که بخویشتن دیدنش انجا رسد | جو بحر از کرم موج بر وی فشاند | فرو شستنش از چرک شرکش نماند
جو بی شرکت او بیش او نجاست | طواف ار کند کعبهٔ دل اوست | خدا منع مشرک نمود از طواف | نه ان کز کدورات شرکست صاف
جو از شرک ظاهر کنی اجتناب | طوافت بظاهر بود مستطاب | بخود در رهد کعبهٔ ظاهرت | جو ظاهر ز اشراک شد طاهرت
ور از شرک باطن شوی صاف و پاک | فرو شوی از خویشتن گرد خاک | جو بر ساحل بحر گیری وطن | حبابی فرو شوی از خویشتن
جو در دید خویشت حبابی نماند | همه آب شد زیغ آبی نماند | شود ذاتت از مطلق شرک صاف | سزد گر کنی کعبهٔ دل طواف
قدم درنه اندر مطاف جنان | بکن پیروی آنجا طواف جنان | ز حج ابی بکر اکنون سخن | همی رانم از جان و دل گوش کن
نهم سال از هجرة مصطفی | ابو بکر آن کان صدق و صفا | بامر نبی حاج را شد امیر | برون رفت با طبل و در خروش نفیر
بدو کرد در راه خیر البشر | مصاحب ز اصحاب سیصد نفر | ازو یافت اعمال حج انتظام | در آموختشان منسک هر مقام
بنرخ شان در از حج ظاهر نبود | جو در باره شد حج باطن نمود | جو رفت او پس از رفتنش از رسول | برائة من الله را شد نزول
نبی را نمودی یکی ار بود | درین سوره حق حکم آن وا نمود | دو گونه بد آن عهد را انتظام | یکی عهد خاص و دگر عهد عام

بدی عهد عام انکه از کعبه باز | ندارند کس را جو آرد نیاز | کسی را حرامم نباید کسی | بتکرار اگر جند آید بسی
دگر انکه در ماههای حرام | بتخویف کس نیارد قیام | جو آورد حکم برائة نزول | برافکند این عهد عام رسول
عهودی که بد خاص آن را اثر | بجا ماند تا مدت آید بسر | جو آورد این سوره را جبرئیل | بقهر و جلالة ز رب جلیل
در و حق ز مشرک برائة نمود | بر آن کشف ستر منافق فزود | بگفتند اصحاب با مصطفی | که ای کان احسان و بحر وفا
فرستی گر این سوره نزد عتیق | کند ملغهٔ شرک ازین منجنیق | بخواند جو در انجمن این کلام | نماند دگر شرک را انتظام
نبی گوش اصحاب را در جواب | صدف ساخت از بهر در خوشاب | رسانند ز من گفت این گفتگو | کسی کو ز ما باشد از اهل بیت
فتیله اش جو روشن بزیتم بود | سراجی منور نه بیتم بود | جو یک لمعه آمد ز انوار من | سزد نایب من درین کار من
ازان پس علی را طلب کرد و گفت | که ای طاق و با سر من گشته جفت | همین دم سوی مکه بگزین سفر | بره با خود این سوره همره ببر
بخوان در منا یوم نحرش بلند | جنان کاکثر مردمان بشنوند | وزان پس ندا کن بهر انجمن | سخن بشنوان جمله را مرد و زن
که کافر بجنة نیابد گذار | جز اندر جهنم نگیرد قرار | ازان گلشنش بو نیابد مشام | جز این گلخن او را نباشد مقام
بود مشرکان را جو امسال و بس | نیابد بحج بعد امسال کس | وزین پس برهنه کس از اعتساف | نیارد که آرد بکعبه طواف
کسی را که عهدی بود با رسول | ازو مدت تا مدة آن قبول | عهود خصوص قبایل بجاست | ولی تا زمانی کش آن انتهاست
نبی مرکبش ناقهٔ خویش ساخت | مناسب بدان نیز رادیش ساخت | زخوان اکنیش جو شد سوی بر | سبک کرد بار گران بر شتر
بامر نبی جون علی ولی | برون رفت و بر ناقه شد منجلی | تو گفتی بر اه شتابان برق | که میجست و ره جست میکرد طی
بر ذوی امیر تقی نقی | بصدیق در راه شد ملتقی | جو دیدش ابو بکر تکریم کرد | بسی لطف و اعزاز و تعظیم کرد
بپرسید گز نزد خیر البشر | امیری تو یا مورهٔ در سفر | بحکم نبی گفت بر انجمن | امیری تو ای شیخ ما مور من
فرود آمد از آسمان آیتی | برافراخت دین در زمین رایتی | جو آن آیه آورد از حق نزول | فرستاد از بهر آنم رسول
که از منابر سر انجمن | بخوانم رسانم بهر مرد و زن | جو رفتند و از وقفه گشتند باز | بس از رمی هم ذبح کردند ساز
علی نزد جمره ببانگ بلند | ندا کرد و هر سو صدا در فکند | جو بعضی ز صدر برائة بخواند | بپایان پیمبر ز پی در رساند
بتفصیل گفت نبی باز گفت | در اثنا بسی گوهر راز سفت | که با مشرکان عهد عامی که هست | بحکم برائة من الله شکست
بلی از نبی گر کسی عهد خاص | گرفتست و دارد بدان اختصاص | درستست آن عقد و سالم ز نقض | ز هر نقض تا انقضاء اجل
جو شد منقضی مدة آن عهد خاص | برافتاد جون عهد عام اختصاص | از امروز تا جار ماه تمام | امانت و بانیت آن عهد عام
گر اردم همه سوی اوطان خویش | بامن و امان راه گیرند پیش | پس از جار ماه انکه شیر کشیش هست | وزان داغ در سینه کوبش هست

نه عهدست و نه ذمه او را اگر   بدست ار فتند زو ببرند سر
مگر آنکه او اختصاصیش هست   وزان با نبی عهد خاصیش هست
بود مدة عهد با او بجا   بیاید درین چار ماه انقضا
چو مدة فزونتر زین بود لاجرم   ببرد توجه باقی که از کرم
چو آن مدة خاص گردد تمام   شود بر طرف عهد خاصش چو عام
علی چون بگرم دم دریشان دمید   علم آتش کبرشان بر کشید
ز آتش بر آوردشان مغز جوش   وزان جوش از سر برون رفت هوش
بگفتند کین مدة چار ماه   که دارید آن عهد با ما نگاه
نخواهیم و محتاج آن نیستیم   چو گبر کیم بند شیطان نیستیم
بهر آن حکم کاید پس از چار ماه   بیا گو همین دم بتیغست راه
ز تو و ابن عمت برأة کنیم   گر احسان نماید اسائة کنیم
کنون مدة چار مه ور نیست   چو بگذشت جز تیغ و شمشیر نیست
بگفتند این و جز آن بود خواست   بیامد دروغی که گفتند راست
علی و ابوبکر در عز و ناز   بسوی مدینه چو گشتند باز
خدا بعد ازان از دل اهل شرک   بسیلاب رحمة فرو شست چرک
همه میلشان سوی اسلام داد   ز دلشان بدین رغبتی تام داد
بطوع و برغبة مسلمان شدند   مزین بایمان و احسان شدند
معنی ازان برده ام گو سرود   که در گوش دل گوید از جان ترانه

ذکر عدد غزوات و بعوث و سرایای آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم

که بیچون ز اوصاف خود گشته صاف   کنم کعبه ذات خود را طواف
غزاهی که حضرت بخود کرده اند   اگر چند یاران مدد کرده اند
دو و ده گذشت از شمش عدد در کتاب   چو کردند اهل مغازی حساب
ازان جمله در نه میان رجال   روایة نمودند حرب و قتال
بعوث و سرایاش بد سی و هشت   بوجهی که زین پیش یک یک گذشت
گر از نام اینجا بگویم نشان   چه غم گفتم از پیش با جان نشان
هر اجمال کان بعد تفصیل بود   همه محض تتمیم و تکمیل بود
نه بعد از تفاصیل جنس و فصول   وجود جدا کل بود در عقول
نه اجمال اول که محدود داشت   وزان تخم تفصیل چند فکر کاشت
غرض نفس را بود ازان تخم کار   که اجمال ثانی دهد تخم بار
نه آخر ظهور کمال وجود   در اظهار اجمال و تفصیل بود
ز اطلاق اجمال علمی چو ساخت   عملهای تفصیل علمی نواخت
ز اجمال و تفصیل دید آن جمال   در آیینه علم خود را کمال
درین رتبه تفصیل شد چون تمام   سوی حال اجمال شد زین مقام
تفاصیل این رتبه را در وجود   همه مجمل از عقل کل وانمود
چو شد بهر عشاق سازش نوا   بر آهنگ قانون غیر و سوا
دگر سوی تفصیل آهنگ ساخت   بر آهنگش از نفس کل چنگ ساخت
مفصل شد از عقل کل نفس کل   ولی بود بی نقطه این نقل کل
چه میکرد تفصیل اجزای خویش   بهر رتبه کل بود بر جای خویش
باظهار خود بر خود آن محض خیر   در اجمال و تفصیل میکرد سیر
بآدم چو اجمال شد منتهی   نبود از تفاصیل کمل تهی
بدین گونه در کارگاه وجود   تفاصیل ز اجمال باید بود
بنغز نبی تا کی گو کمی   سخنهای شیخانه بس ای چهی
زبان گو نه از گفته غیر کن   در اجمال و تفصیل خود سیر کن
معنی هایا مجمل هر مقام   نخستم بتفصیل بنا تمام
وزان پس بگو زان مقام گر درود   که اجمال خویشم رساند درود

خوشا آنکه آید ز غیب وجود   بجا بهر احوال عالی وفود

ذکر قدوم وفود بر آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم

بنصری عزیز و بفتحی مبین   قوافل در آرند در راه دین
چو بحر کل از رحمة آید بموج   در آیند اجزا بدین فوج فوج
بگردن همه رایة دل کشند   بجان بار او را بمنزل کشند
سفر چون کند سوی افلاکیان   نمانند در منزل خاکیان
همه بر فلک بهره او روند   بگلچیدن باغ مینو روند
درین کوره گرم سوز و گداز   نمانند و او را ندارند باز
ز اشراف اطراف جمع وفود   بدی بر نبیشان همیشه ورود
همیشه بران شمع پروانه جمع   شدندی که همه عاشق نور شمع
ولی کثرة اندر ورود وفود   ز فتح پس پرده در فتح مکه گشود
ره راست جویان همه راستان   نهادند سر سوی آن آستان
ز نصر الهی و فتح مبین   نمودند مردم همه میل دین
مشاهیر اشراف سویش روان   جماهیر اطراف در پی دوان
عرب پیش از آن بود در انتظار   که تا کار او بر چه گیرد قرار
قریشش کند پست یا او بلند   بریشان شود و ز ظفر بهره چند
که ایشان در اقوام از خاص و عام   نمودند اول بخویش قیام
چو در کار ما دایم از ابتدا   عرب را بدیشان بدی اقتدا
که بودندی ایشان امام همه   وز ایشان بدی انتظام همه
ز نسل سماعیل و شیخ حرم   نگهبان بیت الله و محترم
میان عرب امرا ایشان مطاع   اماره بر اقوامشان بی نزاع
پس از فتح مکه چو از سر قریش   نهادند بطش و فکندند طیش
همه از سر عجز و بیچارگی   بدین رو نهادند یکبارگی
مسلمان شدند و مطیع رسول   رسالة نمودند از وی قبول
عرب را مجال خلافی نماند   در اعلای دین اختلافی نماند
چو دیدند آن نصرت کردگار   در اعزاز اسلام و آن کار و بار
ز جان رفت شک در دل آمد یقین   ز هر سو نهادند رو سوی دین
بگویم کنون شرح حال وفود   بوجهی که راوی بمن وانمود

ذکر وفد بنی تمیم

برون رفت وفدی تمام از تمیم   باسلامشان میل و دین سلیم
بر فتند جمعی ز اندازه بیش   ز جان جمله قربان این تازه کیش
بسی خلق و وفدی بغایة عظیم   ز سادات و اشراف قوم کریم
عطارد شده وفد را مشتری   قران کرده با شمس در مهتری
ز اشراف شش کس بدو همسفر   چو شش کوکب او معتنیشان چو خور
ببرج سعادة ز توفیق خیر   چو سیاره سبعه کردند سیر
بر فتند و شدشان مدینه کنف   گرفتند منزل ببرج شرف
بمسجد قدم در نهادند زود   ندا در فکندند پیش از درود
که ای مان برآ ای محمد برای   که هستیم بیرون حجره بپای
نبی را نیامد از ایشان پسند   که بیرون حجره بصوت بلند
بخوانندش و ترک رسم ادب   نمودند شر طینت آن در طلب
نبود ار چه توفیق حق بوده یار   اساس ادبشان بند استوار
نه عادات و اطوار کفر قدیم   نه فطرت بدونی ادبشان سلیم
بوحیت در شان آن قوم نقل   در اثبات نیک ادب نفی عقل
ادب را چو حق لازم عقل داشت   ضروریت همه بر آن بر نگاشت
ادب حلیه عشق کاملی بود   ازو نگذرد هر که عاقل بود
ادب ورز و هر جا ادب پیشه کن   بعقل اندرین کار اندیشه کن

کشادی که اندر طلب بسته اند / سر رشته اش بر ادب بسته اند / اگر آن سر رشته بجهد ز کف / شود پیچ و تاب طلبها تلف
بره مقامات در حالها / ادب باید اندر طلب سالها / بود مختلف نغمهای طلب / جو آن نغمها پردهای ادب
طلب در مقامی که آهنگ ساخت / ادب را در آن پرده باید شناخت / ادبها بود مختلف در طلب / مشو غافل از اختلاف ادب
جو توحید مطلوب سالک بود / سلوکش همه در مهالک بود / ز فعلش برون باید آمد تمام / که توحید فعلیش کرد و مقام
جو افعال او در شهودش فنا / پذیره شود در خور این فنا / طلب را جو زین درس آید سبق / ادب نسبت فعل باشد بحق
جز او را موثر نکردن شهود / ببیک فعل وحدانی اندر وجود / ز خود یافتن جنبش اندر کنش / جو جنبیدن اندر ید مرتعش
که در آن جنبشش اختیار نبود / بود جنبشی از سر اضطرار / وز آن ذات خود وصف خود پاک شست / بهفت آب آلایش خاک شست
مبراه فنا جست و جالاک شد / جو افعال او اوصاف خود پاک شد / نه فعل آمدش نی صفت آن جو رفت / سراسیمه شد ماند حیران [illegible]
کسی این شهود ار نماید طلب / درین مشهد این باشد او را ادب / که خود را جو آیینه بیند مدام / شده جلوه گاه صور بر دوام
تقابل نمودی عجب یافته / درو عکس آن هر نفس تافته / نموده درو جهره اوصاف نور / بوصفیش هر لحظه در وی ظهور
اگر وصفی از ذات او سر زند / ز خود نسبت آن بجود بفکند / نظر بر جود ار افکند زین مقام / جو در دیدن خود کند اهتمام
نه بیند سمات و نه در سمت ذات / صفت ذات او را خلو از صفات / جه مهمان سرایی بود و اندر آن / شود هر نفس وصفیش میهمان
وگر زانکه بعد از فنای صفات / طلب آردش سوی توحید ذات / که یک ذات واحد جو بیند بنور / نموده ز صد آینه ظهور
نه هر یک نموده برنگی دگر / دلی زان ربوده بنیرنگ دگر
یکی بیند از روی تحقیق ذات / بود کثرة اندر ظهور صفات / بوحدة جو کثرت بدا منحنیت / از آن کثرتی دهم انگیخت
ادب هست در جستن این مقام / نظر بستن از دید خود والسلام / جو خود را نه بینی تو ختم کنند / ببیک یافتن از خودت کم کنند
پیمبر بیاید ز حجره برون / جو خورشید از گنبد بی ستون / جه دیدند روی پیمبر ز دور / بگفتند از روی جهل و غرور
که ما ای محمد بدین جایگاه / ز بهر تفاخر سپردیم راه / گهی خطبه گاهی نشا عر کنیم / درین هر دو با تو تفاخر کنیم
بما هست هم شاعر و هم خطیب / غریبست شان شعر و خطبه عجیب / بده اذن شان تا درین انتخاب / شود خطبه و شعر خطاب و شعار
پیمبر بداد اذن و دستورشان / در آن جهل بگذاشت مغرور شان / که از خطبه و شعر در افتخار / بر ایشان شود عجز شان آشکار
نمود از پس آنگه خیر الانام / عطارد بتلفیق خطبه قیام / مناسب بجهل افتخاری نمود / نکان او فتادش که کاری نبود
جو بنشست از آن خطبه پرستیز / بنی ثابت قیس را گفت خیز / بجو آن خطبه اش را جوابی نکو / بکش آتشی بد بآبی نکو
روان ثابت آن امر را امتثال / نمود و در آمد براه مقال / ز گنج سخن رود بکشاد در / فرو ریخت در نثر و نظم گهر

مقامی بلند آن جنان ساز کرد / که بر خطبه گوش فلک باز کرد / جو کوششش فرو خواند و بر طاق / عطارد جو افتاد در احتراق
عطارد خود از خطبه خود خجل / ظهورش خفا دید و شد منفعل / یکی دیگر از وفد بر پای شد / تفاخر بشعر خودش رای شد
نظر بودش از وهم در کار خویش / نمود افتخاری ز پندار خویش / جو برخواند آن شعر و از پا نشست / تعالی که برخاست زو دعاست
بحسان ثابت نبی کرد رو / که این شعر او را جوابی بگو / جو حسان بآیینه روی او / مقابل شد و کرد رو سوی او
جو طوطی بالفاظ همجون شکر / بنظم سخن کرد نثر درر / بانشاء شعری جو سحر از بها / نهان ساخت آن شعر را جون سها
جو آن شعر و خطبه شنیدند وفد / عنان تفاخر کشیدند وفد / بدیدند از آن نظم و نثر غریب / خجل شاعر خویش و حیران خطیب
یکی گفت از ایشان که ای همرهان / مدارید خورشید از خود نهان / تفاخر بدین مرد نی در خورست / که از جنس ما نیست او دیگرست
خطیبش ز خطاب ما اخطبست / ز آب خضر خطبه اش اعذبست / بلی شاعر ما نکو شاعرست / جو افسون شعر آورد ساحرست
بافسون شعر ار شود دلفریب / رباید ز دل صبر و از جان شکیب / ولی شاعر او بسحر حلال / جو معجز کند سحرها پایمال
خطیبان ما راست صوتی بلند / که غلغل از آن در سپهر افکنند / ولی گاه خطبه خطیبان او / جو خطبه سرایند در شان او
دهند از بلندی آواز صاف / بیک نغمه هفت آسمان را شکاف / کنون بر گذشته پشیمان شوید / گذارید کفر و مسلمان شوید
درین برخ بر گشودند وفد / ادای شهادة نمودند وفد / شهادة جو گفتند اتمام آن / نمودند اسلام و احکام آن
پیمبر بر آن شاعران و خطیب / کرم کرد و داد از عطا شان نصیب / ز ران لبس کرم کرد و انعام عام / همه وفد را داد بخشش تمام

ذکر وفد بنی عامر

ز وفد بنی عامر اکنون حدیث / شنو گرچه بودند وفدی خبیث
بشد عامر بن طفیل و دگر / بد و اربد قیس شد همسفر / سیوم ز آن دو جبار سلمی که بود / عنادش فزون ز آن دو کش شد عنود
بدند این همه ملعون رئیسان قوم / رئیسان ولی از خسیسان قوم / بعامر بنی عامر اندر مقال / فتادند کردند بس قیل و قال
که ای عامر اسلام عالم گرفت / جو صبح این جهان را بیکدم گرفت / بگسترد اندر جهان خوان نور / همه خلق گشتند مهمان نور
تو هم ظلمت کفر کن بر کنار / درین جشمه نور غسلی برآر / فروشوی از جان خود جرک شرک / که شرکست بر جان پاکیزه جرک
جنین گفت عامر که در کارها / قسم کرده ام یاد من بارها / که از جستن تخت و ملک سپهی / گر از خون شوم پر نگردم تهی
عرب تا نموده مرا اتباع / مطیع من و این هوا ام مطاع / قدم جز نهم در ره آن طلب / که پی رو شودم تمام عرب
کنون پی روی با یکی از قریش / بود شور و ساز مرا تلخ عیش / بدل با پیمبر سر عذر داشت / بزودی بر آورد تخمی که کاشت
جگونه کند در ره عقل از جنون / خود افتاد در جاه خود سرنگون / بسوی نبی رفت از راه غل / تهی از مروت پر از غش دل
بره عامر آن گرگ خانه خراب / جنین کرد با اربد سگ خطاب / که من با محمد زنم در سخن / کنم غافلش بر سرا انجمن

نواز پس چرا آیی تیغ تیز برآور از و پیش من رستخیز شدند اسپ در عزم کارش سوار عنانش نه در قبضهٔ اختیار
بنایی نهادند بس نی اساس ز وهم سقطشان غلط شد قیاس بروزی چبار ک نعال ان هجوم چو افتادشان بر پیمبر قدوم
بمکر اندر انداخت عامر سخن که عقد اخوت ببند ای محمد بمن مرا در خلیلی خود کن پسند بده دست و عقدی بخلّت ببند
نبی گفت نی تا مسلمان شوی باسلام اندر خور آن شوی دگر بار آن نحس تکرار کرد نبی باز آن شرط در کار کرد
تکلم همی کرد و در انتظار همی بود تا اربد آید بکار قضا دست اربد چو از کار بست بناورد عامر کشش دی بدست
نبی چون نمودش ز حیله ابا بدعوی درآمد ز جهل و صبا بگفت این زمین را بخیل و رجال درآرم بدست و کنم پایمال
چو عود و ملح لشکری بر کشم بکوه و بهامونش لشکر کشم بگفت این و برگشت بر گشته بخت دلی سست و در پیش کارش سخت
چو رو در جفا و ستم پشت داد بشد خاک در چشم و در مشت باد نبی گفت کای قادر ذوالمنن بکن شر عامر کفایت ز من
سخن کوته آرم چو گشتند باز باربد شدش گفت و گوی دراز که نیکو نبد اربد این بد گذشت بتاخیر تقصیرت از حد گذشت
نبد نزد من سهمگین تر کسی ز تو ای بسی کمتر از هر کسی نبد خوفم از کس چو خوفم ز تو که پر بود از خوف جونم ز تو
کنون بعد ازین از توام خوف نیست که پوچی و مغزیت در جوف نیست بدو گفت اربد که کم کن شتاب درنگی نما تا بگویم جواب
هر آنگه که من عزم کردم که تیغ فرود آورم بر سرش بی دریغ تو گشتی میان من و او حجاب چو ابری که پوشد رخ آفتاب
نیامد بغیر از توام در نظر ز تیغ من او را تو گشتی سپر مرا نیست چون با تو درد آن ستیز چگونه کشم بر تو شمشیر تیز
ندانم که این چشم بندی چه بود خیال تو در چشم من چون نمود بره نارسیده بمنزل هنوز بیاران نگفته غم دل هنوز
برآورد دارنده روزگار ز عامر بیک طعن طاعون دمار چو پیش آمد و طعن کرد و غلو ببست از طعن طاعون گرفتش گلو
چنان سخت طاعون گلویش فشرد که در نای حلقش نفس بسته کرد بلی نایها از نفس دم زنند نفس دان کزین زیر و زار هم
نفس چون نی که بهر دم زنای دگر بعشاق آرد نوایی دگر نفس بنده از حلق نی بر شود نوا از نفس بوده در نی نمود
نفس را چو نایی زنی یار نیست نوا رفت و آوازه نی نشست دم نایی آمد چو گویا ز نی نفر و او وجود و حبست چو نایکی
ز دمهای نایست آواز نی وزان اصبعینست این ساز نی خلا بیعت نی و زدم اوست پی تو بی خود مقامات خود کم
دم از نی ببین کین دم او نمود دم اندر عدم بین نکو چند بود دم اندر عدم چون وجود چند بیکدم درآرد بچشم شهود
عدم را نمودی چه پدید آشکار که ویش وجودی کند اعتبار دم عامر القصه در نای بست ز دست اجل شد بره پای بست
بخاکش نهادند و رفتند زود برآورده از و آتش قهر دود دگر همرهان سوی منزل شدند نگشتند آگاه و غافل شدند
برون رفت اربد پس از یک دو روز دل از بهر عامر پر از درد و سوز بخود داشتری ببرد تا از بهانش جو بود شد آن پیش گرد

سحابی ز برق آتشی برفروخت وزان خرمن عمر او را بسوخت تو گویی که بر جسم شیاطین شهاب فکند آتشی در زمین از سحاب
دران آتش قهر کایزد فروخت بشومی آن خرمنش هم بسوخت

ذکر وفد بحت اعی بنی ابری

دگر بوده وفد بحث از وفود که افتادشان بر پیمبر درود بصورت بدی سیزده شان شمار بمعنی ولی هر یکی زان هزار
بجود برده بودند بهر زکاه جمال و غنم نیز ضانی و شاه نبی را بدان آمدن شان سرور درآمد ز نزدیک شد حزن دور
چو بد صدق در اخلاص و تسلیم شان بسی کرد اعزاز و تکریمشان تحیت چو گفتند بر رسم کیش ستادند بر پا سر افکنده پیش
بگفتند کای سرور کاینات ز اموال خود ما برای زکات جدا کرده ایم آنچه حق الجهت همه اکنون برین در بهست
بفرمای تا جامع بیت مال کند جمع و قسمت کنش بر رجال نبی گفت اند اما بجا برید چو زینجا روید آن بخود وا برید
چو آنجا روید ای امیران قوم بر بید آن برای فقیران قوم پریشان بران جمع قسمت کنید بغنمت بران جمع رحمت کنید
بگفتند کای فضل تو بر همه چو فیض خدا فضل تو در همه بران جمع قسمت بسی کرده ایم بخود فضل آن قسمت آورده ایم
چو دیدند در راه پرستش مجال بسی رفت ز احکام دینشان سوال نبی یک بیک گفتشان زان جواب نوشت از پی ضبط هم در کتاب
نخست از زبانشان چو تعلیم کرد کتاب از پی ضبط تسلیم کرد ز شوقی که شان بود در راه دین ز ذوقی که می یافتند از یقین
بدیشان رفیقان بهمت سوال شدیشان احادیث ضبط از رجال ز یکرنگی جستن این دو اصل گران بو بر بند اهل هجران بوجهل
دو درشان برخ بخت و دولت گشود ز هر یک رخ شان سعادة نمود ز هر در بدیشان نبی کرد باز وزان رشته بخششان شد دو تو
نبی امر فرموده بد تا بلال بتعهد کند خدمت آن رجال چو آن میل و رغبت از آن جمع یافت که هر یک براه تعلم شتافت
دگر ره بتاکید گفت ای بلال بتاسیس خدمت مده اختلال ضیافت نکو کن که شایسته اند مسلمان و در کار بایسته اند
اطاله نکردند اندر مقام بد جمعه بسی بودشان اهتمام دران باب کردند شان چون خطاب نمودند فصلی نکو در جواب
بگفتند تا قوم خود را خبر دهیم از ملاقات خیر البشر که دیدیم و قرآن برو خوانده ایم بپهلوی جان کام دل رانده ایم
شنیدیم و گفتیم با او سخن بجلوه گهی گاه در انجمن وز و نیز من بعد اعلام دین کتابیست با ما در احکام دین
چو رفتند نزد رسول مطاع که از بهر رفتن کنندش وداع برفتن اجازه چو جستند و داد ز گنج کرم در بر ایشان گشاد
بفرمود تا هر یکی را بلال دهد یک نواله ز خوان نوال بزرگانه زان یک نواله ز خوان کند معده حرص شان پر ز نان
بهر یک دهد بخششی از خوان جود فزون ز آنکه دادی بدیگر وفود عطا چون گرفتند پرسیدشان که کس ماند شخصی جهید م نشان
بگوید تا گیرد او هم عطا تخطی از و هست محض خطا نبوید ز همراه غافل شدند دراشتر ره تا بمنزل شدند
بگفتند آری بنزد رحال غلامیست مان بهر حفظ جمال چو بد خرد سال از بزرگان کناد گرفت و میان شتر ماند و بار

شنیدند گفتش بنزد یک ما / که بخشی ز بخشش برد چون شما
چو نزد رسول آمدند آن رجال / بگو تا بگفتند فی الحال حال
که رو نزد شاه عطا بخش کیش / بگیر از نوالش عطا بخش خویش
بما حصهٔ هر یک از ما رسید / تو ماندی کز کس بیان حق ندید
عطا هر یکی از رسول مطاع / گرفتیم و کردیم او را وداع
تو هم رو کنون بخش خود زو بگیر / که بحر کفش هست ابری مطیر
چو آمد بنزد پیمبر غلام / دو تا کرد پشت ادب در سلام
پس آنکه در آمد بگفتش که من / از آن رهط ای سید ذوالمنن
کزین پیش کردند بر تو گذر / رسید از عطای تو شان بهره ور
نمودند اندر مقام رضا / وداع تو حاجت نموده قضا
کنون بر تو کردم چو ایشان گذر / کرم کن مرا نیز حاجت برآر
چنین گفت خواجه جواب غلام / که حاجت بگو تا برآرم تمام
بگفت ار چه اصحاب من بهره ور / من اوطانهم سافروا راغبین
خلاف اتش تخلشان هم نجاة / عطا داد و دادند حق زکاة
وزان نیز بهره آور خویش / کشیدند پیش تو در خورد خویش
مرا حاجتی غیر حاجات قوم / بدل بود پیش از ملاقاة قوم
خدا داند از من که من بهر آن / گزیدم سفر همره همرهان
بانهای جنس خدم همسفر / ولی حاجتم هست چیزی دگر
بتو حاجت بنده و مدعا / دعای تو شد ای مجاب الدعا
دعا کن که آمرزدم کردگار / کند رحمت خویش بر جان نثار
نصیبی دهد از غنای دلم / کز آن گنج فقری شود حاصلم
بدنیا نماند دلم را نیاز / ره کوته من نگردد دراز
پیمبر نه افزود چیزی نه کاست / ز حق خواست از بهر او هر چه خواست
وزان پس یکی از عطاهای گران / گران بار گردش چو آن دیگران
چو شد حاجت جمله منقضی بهم / نهادند در راه منزل قدم
دهم سال هجرة دگر در منا / ملاقاة کردند با مصطفا
نبی باز پرسید حال غلام / که در کار او داشت بس اهتمام
بگفتند کای بر جهان مقتدا / بحق بر خلایق رسول خدا
ندیدیم هرگز چو او کسی / بجد گر چه جستیم هر سو بسی
بضاعة ز دنیا قناعة گزیدش / بسی سود دید زین بضاعة
بمقدار رزقی که حق داده است / قناعة نموده است و آزاده است
غنای دلش هست پیش از قیاس / که بر گنج رحمت نهادست اساس
اگر کل دنیا شود منقسم / وزان قسم اعظم بدو منتسم
بر آن گر کند وقت قسمت گذر / نبیند از آن ز بد پرده نظر
پیمبر در آن گفت شکر خدا / از او دیده پوشید چشم از دعا
اشارات سعد و ستانید از او / دعا شرط عادة که تا نیز اوست
بحق گفت دارم رجایی تمام / که میرد چو میرد جمیع آن غلام
یکی گفت کای بحر علمت وسیع / هر آنکس که میرد نه میرد جمیع
نبی گفت دنیاست بحری سراب / بود سوی او تشنگان را شتاب
همه مست و اهوا دنیا بسی / در آن او دیه منشعب هر کسی
بسا کس که چون ترکش آید فراز / ببعضی از آن در نشیب و فراز
رکاب و کس کرده باشد گران / که گیرد اجل ناگهانش عنان
بهر یک از آنها که گردد هلاک / نباشد خدا را از آن هیچ باک
چو بعد از وفاة پیمبر همین / فتادند در ارتداد و فتن
بپا خاست در قوم خویش آن غلام / بوعظ و نصیحت نمود اهتمام
خداشان همی داد اسلام یاد / به پند نکو بندشان می گشاد

ولی قوم را گوش مسدود بود / زبان نیز در چشمشان سود بود
نکردند از وی نصیحة قبول / نه گردید کاو از نصیحت ملول
ابوبکر چون بعد خیر الانام / بامر خلافة نمود اهتمام
بسی کرد کاو از حال او جستجو / بسی بود بیش از آن گفتگو
چو پرسید و گفتند بشنید حال / شد آشفته چون گل ز باد شمال
کتابی بنزد زیاد لبید / فرستاد و او را در آن باز دید
سفارش بنسبت بدو یاد داد / ز اندازه بیرون در آن کرد یاد

ذکر قدوم فروة بن مسیک المرادی

بخوان قصهٔ فروة بن مسیک / کز آن مشک شد طرفه خوانی کند
ز شاهان کنده دلش کنده بند / نبی را ز جان و ز دل بنده شد
گزین کرد بر وصل ایشان فراق / نبودش سر آن همه طمطراق
سر خویش آستان نبوة گزید / بدان از کمال فتوة رسید
در آن باب شعری نکو گفته بود / بالماس نظمی چو در سفته بود
چو القصه نزدیک یثرب رسید / هم از دور سعد عباده اش بدید
شدش پیش ره گفت بروی درود / بیاورد نزدیک خویشش فرود
چو در خانه از در در آورد بار / همان لحظه نگرفته در وی قرار
بمسجد روان شد بسوی نبی / که فرخنده گردد ز روی نبی
چو آورد رسم تحیة بجا / نمود التجا گفت کای ملتجا
من اجمالم و قوم تفصیل من / کمالات ایشان و تکمیل من
من ار چند قدام گردم بشر / شر بکنید و در حکم من حق درا
نبی گفت کای فروه تو فتح ذل / درین بلده تر که کردی نزول
چو از منزلش کرد حضرت سؤال / جوابش بگفت از سر ذوق حال
که ای میهمان تو هر میزبان / بسعد عباده شدم میهمان
پیمبر چو گفتار فروه شنفت / روان بارک الله علی سعد گفت
مبارک شد آن میهمان سعد را / سعادة فزون گشت از آن سعد را
زمانی که بودش بیثرب مقام / بسی داشت در کار دین اهتمام
بسی بودیش پیش حضرت حضور / بسی رفتیش اقتباسات نور
ز قرآن در آموخت بعضی نخست / وزان پس ز علم سنن بهره جست
ز هر فرض اسلام شد با خبر / در آداب کرد و سنن هم نظر
چو حاصل شدش علم با آن نیکی / بسی کار را یافت شایستگی
نبی عاملش ساخت اندر زکاة / که جمع آورد فرض آن از جهات
ز قومش که آمد لقبشان مراد / ده بند امساک اول گشاد
وزان پس از آن مذحج و هم زبید / گشاید هم آن قفل را زین کلید
بدو کرد همره یکی از خواص / بدان خالد بن سعید بن عاص
در آن بهر ایشان کتابی نوشت / بر آن خطب فصل الخطاب نوشت
بسان کار بر حکم آن شان نگاشت / در آن نسخ و تغییر جایی نداشت
بهم خالد و فروه اندر مراد / نشستند و از داد دادند داد
در آن کار بودند با یکدگر / که تا که سفر کرد خیر البشر
ز تفصیل این هست دیگر سخن / ولی گوهم این درس تعطیل من

ذکر قدوم عمرو بن معدی کرب

یکی روز عمرو بن معدی کرب / بر قیس مکشوح شد مضطرب
که ای قیس مکشوح صاحب رشاد / نبیی رسید جمله قوم مراد
سراسر جهان پر ز آوازه شد / که شرع الهی در آن تازه شد
کهن گشت ادیان و دینی نو / بر آفاق چون مهر گسترده ضو
یکی از قریش و محمد بنام / که محمود گردید او را مقام
رهی از رسالات حق ساز کرد / بر آن گوش خلق جهان باز کرد

کند دعوی آنکه پیغمبرم همه سروران جهان رهبرم بیا تا بترویش گذاری کنیم در اخبار او اختبار کنیم
اگر آنچه دعوی کند آنچنان بود آن زما خود نماند نهان بجان و بدل تابع آن شویم قبولش کنیم و بدان بگرویم
وگر غیر آنست و شود آشکار چه نقصان بود مان درین اختیار چو منکر شویمش در انکار ما بود عقل و رای متین یار ما
از آن ترسم ای قیس کز قوم خویش بس افتاده مانی روندش چو پیش درین بر تو مردم پیش گیری کنند بس افتی و بر تو امیری کنند
بسی نامرادی کشی در مراد بسی آیدت گفته من بیاد ازین فکر و اندیشه بس عزیز بود بهر خویشتنم بسی پرسش نیز
که بر من کسی ناگهان از زبید کند پیشی آرد بدست این کلید در بخت بر روی خود وا کند مرا خوار و بدبخت و رسوا کند
جدا مانم از هر چه دارم مراد کشم نامرادی چو نو در مراد ترا دید غیرت و اشراف قوم ذلیل و زبون نزد اطراف قوم
همان بس کز نجاست پیشی ما میدان کم چو زین خاست پیشی ما چو بشنید قیس آن از و لا نتافت در آن رای و اندیشه رشدی نیافت
بپخته نپذرفت و تنبیه او بسی کرد تعریض و تسفیه او چو دید آن جفای عمرو معدیکرب بر بجنبید از و سخت و شد مضطرب
بسوی مدینه سفر بر گزید بخود برد جمعی ز قوم زبید ملاقات پیغمبرش دست داد غم شرک شد گشت از اسلام شاد
مسلمان شد و چند روزش مقام بیثرب شد و یافت حظی تمام پیمبر غنی کردش از گنج جود چو دیگر وفود و بیان هم فزود
سوی قوم خود بعد از آن گشت باز باسلام و دین آمده سرفراز سعادة پذیرفته گشته سعید بدولت همی بود اندر زبید
بحکم نبی بوده حاکم برو ز حکمی که کردی نپیچید سر او چو قیس مرادی ز جهل و جزاف در آن رای با عمرو کرد اختلاف
بنارست بودن دگر در زبید گریز آمدش رای و شد ناپدید بسی فرده در جستن او شتافت ز هر سو اجل چون بنوکش نیافت
چو نوبت پیمبر ز دار غرور سفر کرد و پیوست با اصل نور جدا از اسلام شد عمرو معدیکرب چو اهل یمن مرتد و مضطرب
دگر باره آمد پس از ارتداد باسلام و در راه دین پا نهاد

ذکر وفد بنی ثعلب

نبی از جعرانه چون گشت باز سوی یثرب آمد ز راه حجاز شدند از بنی ثعلبه چار کس بنزد پیمبر ز بسیار کس
گرفتند اندر مدینه مقام بنزد زنی از مله رمله نام بلال آمد و دید و پرسیدشان ز قوم و قبیله ز هر حال و شان
بگفتند ما از بنی ثعلبیم اسودیم و زان پیشه بی تعلیم نبود ار چه مان نزد حضرت حضور چو خود نور ما دانیت بر ما ز دور
ملاقات نفتاده مان با رسول نداد دست از وی رساله قبول مسلمان و دینش پذیرفته ایم ره از کرد کفر و ستم رفته ایم
بیثرب سپردیم راهی دراز که کردیم در بیعتش دست باز دگر باره پرسید از یشان بلال که کس با شما جز شمای رجال
ز دست از سر صدق و اخلاص دم نهاد دست در راه بیعت قدم گزین شه که هر ملک خود را رواج ز بیعت نهند بر سر دست تاج
بگفتند ما همین چار و بس نمودیم این دستها به هوس برفت و بیا در خوانی خورش نهاد و بیدان داد شان پرورش

[illegible]

تو گر لقمه از خوان پاکان خوری نه نان جان بود خواجه آنچه خوری بصورت بدان بهرشان خورش بمعنی بدان بهر جان پرورش
نه تنها به تن داد بالیدگی که زان یافت جان نیز شایستگی چو شد ظهر الفقه آن چار یار نمودند با هم بمسجد گذار
چو کردند در باب مسجد حلول برون آمد از باب حجره رسول قیامت در افتاد از ذوق و حال در آن حال و هیکل قامة بلال
پیمبر نظر سوی ایشان گماشت ز دولت رقم بر جبیشان نگاشت چو از گوشه چشم شه التفات بدیدند دیگر نه گشتند مات
چو قربان آن چشم گشتند آمدند دو تا همچو ابروش پیش آمدند بگفتند کای بر کلام خدا لبت کرده سر گوش نام خدا
بنوای سپهدار و سالار کیش فرستاده کاینیم از قوم خویش بماندند ایشان در اشغال خویش که بنیاد اصلاح احوال خویش
بپیش تو ما را فرستاده اند وکالة ز بیعت بما داده اند مرا بیان بجان چو پیوستشان به بیعت بود دست ما دستشان
چو با دست تو دست پیمان کنیم هم از خویشتن هم ز ایشان کنیم که گفتند ما را که تو گفته بالکلس نطق این گهر سفته
که از بهره آنکس که بخشیده است ز انوار دین هم در ایشان بهست نبی گفت ایمان و تقوی بهست بود دین بجا شخص هر جا که هست
پیمبر بمحراب رفت و نماز ادا کرد از روی صدق و نیاز پس از فرض شد حجره اندرون چو شد لحظه باز آمد برون
چو آمد برون کرد از ایشان سوال که اکنون کجا اند قوم رجال بگفتند کاندر فلان جا مقام گرفتند و بر وند آنجای نام
دگر از فراخی و تنگی حال بپرسید احوال زرع و منال چو گفتند احوال خیر و شگفت بر آن نعمت الحمد لله گفت
نمودند پس چند روزی مقام که گیرد در آن حال عثمان نظام نظر در تعلم چو بگماشتند ز قرآن و دین بهره برداشتند
پس از بهره تام بهر وداع نمودند نزد نبی اجتماع پیمبر بفرمود کاره بلال بهر یک نصیبی ز خوان نوال
بهر یک از آن چار از فضه پنج وقیه عطا داد از نقد گنج بدستور شاه نبوت پناه پس از دادن فضه شد عزم خواه
اگر نقصه‌ای سکه رغبت بنیت چه چاره چو در دست مضروب نیست

ذکر وفد بنی فزاره

چو خیر البشر باز گشت از تبوک شده ملک شرعش رقاب ملوک همه طوق از جزیه شان بر رقاب رسند چون حکایت گزینه کتاب
بجا آمد از ره در مدینه فرود ز وفد فزاره رسیدش درود عدد شان فزون از ده و کم ز بیست ولی نام اکثر نگفتند چیست
یکی خارجه ابن حصن آن حصین که داخل شد از بخت در حصن دین دگر حر بن قیس نیکو نهاد که حری تقی داشت در دین و داد
بیثرب چو کردند منزل ز راه برفتند نزد رسول اله همه خود صغار و شتر شان عجاف ز بس ضعف عاجز ز حمل صحاف
همه رو در اسلام و اقرار شان شده پشت بر کفر و انکار شان پیمبر چو آن ضعف از یشان بدید که قوت گرفت و بغایت رسید
نه تنها خود ایشان که بدشان رکاب چو رشته ز نادیکی پیچ و تاب نبی کرد از حال ایشان سوال وز آن قوت ضعف و بهر انتقال
بگفتند کز خشکسالی عجب کشیدیم امسال جای تعب چو باران نبارید و کم شد علف مواشی بسیار مان شد تلف

وگر نیز بعضی بجا مانده است فتاده است در دست و پا مانده است بدست هلاک اشتران مان بهار سپر دست در جوش مهکیشدشان قطار
شتر راست این حال و در گوسفند خرابی ز نو لست از چون و چند شده در گله موت گرگ بلیه برآورده هر دم فغان از گله
ز مهر زمین دل تهی کرد میغ ازو سایهٔ خویش دارد دریغ ز جور و جفا بد سمک از سماک بسر کرد در چشمهٔ آب خاک
مجیل از قدح سر مکن از سبو فرو رفت در خاک و بنهفت رو درین کار مشکل دعایی بکنی مگر این درد ما را دوایی بکنی
نبی گفت چون خنده از بیجتان زمین دادن و هم تو بیمتان که باران نزدیک و بینید دور بما تم نشسته نه بینید سور
چو بر کس قریبی نماید بعید تعجب چه خنده آرد بوید ز افراط قربت این و هم بعد ز وحدت سر تا سراین بهم
مبین دور خود را بچشم قصور کزین دور بینی فتادی تو دور چو در دست چیر و لش چو بی ز خویش کنی یافت کم خواجه کم جو ز پیش
مقید بمطلق چو پیوسته است ز وهم جدایی ازو رسته است بخود باش و چون بخود باز بین درا در خود و عالمی راز بین
مقید نگردد ز مطلق جدا ولی دید این هست بعد از فنا چو خنده شنیدند گفتند باز که ای بر تو جمع روز مکنون راز
خدا خنده ای از خدا مان رسول بگفت آری از من کنید این قبول دگر باره گفتند پرورده کار چو خنده بود سهل با او است کار
خدایی که خندد و ز تو خیر او کجا منقطع گردد ای خیر جو بخندید حضرت چو بشنید آن برآمد بمنبر تبسم کنان
پس از حمد و تسبیح حق در دعا برآورد دست طلب گای خدا زمین نواز تشنگی مرده باز بهایم بر و مرگ گردند ساز
ز بحر حیاة تو ابری برار وزان ابر باران رحمت ببار بگو رعد را چون باواز خویش دهی مژدهٔ ابر را ساز خویش
زمین را ز باران خبر تازه ده ز هر گوشه در گوششش آوازه ده نبی هست افراشته در دعا برآورد دست طلب گای خدا
زمین تو از تشنگی مرده باز بهایم برد مرگ گردند ساز نبی دست افراشته در دعا ستاده بپرسش بولبابه بپا
که خرما بیاست و چون تر شود سر کار قوم ما هم بر شود پیمبر دگر کرد باز آن طلب مزاحی در امحنت باران عجب
بگفت ای خداوند فریاد رس کلو تشنگان را بو بادرس بهر تشنه مردند آبی ز دست ز دریای رحمت سحابی فرست
که چندان بیارد مطر زان سحاب که در بولبابه نماند لباب برهنه شود در مطر و ز ازار ردا آبی کند بهر تمر اختیار
ردا افکند بر سرش تا مطر نسازد ز نزش خشک باید مگر بوقتی که حضرت برسم دعا همی کرد باران طلب از خدا
بند بر هوا ذره از سحاب وزان بر زمین سایه بر آفتاب بناگه برآمد بخشم گروه سپیر و اری ابر از پس تیغ کوه
چو شد مرتفع تا میان فلک محیط زمین شد بسان فلک بد اول چو یکی قرص با ناخنه چو شد پهن در دست عنبر خطر
ز قرصی بیک لحظه قدره بسک جهان جمله بر گرد نان تنگ چه نانی که چون سفرهٔ آسمان بر اهل زمین جمله گسترد خوان
چه نانی که داد آب صافی زلال که بد آب فی الجبال و نان در مال روان گشت چون ناو باران بسی فرو شست اندوه یاران بسی

برهنه شده بولبابه ببام پریشان و در اضطرابی تمام فکنده ببالای خرما ازار شده کاشف عورة از اضطرار
چو باران شد از حد عادة فزون زیاده شد و از زیاده فزون بصحرا روان گشت سیلابها ز دیوار در کرد میزابها
سوی کوه صحرا النبی کرد میل بتنگ آمده از فراخی سیل بمسجد در آمد کسی کای رسول مواشی ما شد هلاک از سیول
زجرها که زد سیل در هر رهی بهر کام شد کنده دره جهی چو کرگ آورد سیل ناگه گذار کنند گوسفندان چو آهو شکار
دعایی کن ای مستجاب الدعا که این رنج ساری بذیرد دوا پیمبر چو آن گونه دید او شنود روان کرد بالای منبر صعود
برآورد کف زاستین دعا ببیغمبر دامان فضل و عطا که یارب نثار لآلی ما نه بر ما کن اندر حوالی ما
فرو ریز از بحر رحمت گهر ولیکن در اصداف اطراف در اگر چند بر ماست این در فشان به پیرامن ما نه بر ما فشان
چو باد دمش سوی گردون شتافت سراپردهٔ ابر در هم شکافت بسوی فلک چون بدستور شد شد ابر مانع رزه دور شد
سراپرده ابر از مدینه بکند بر اطراف او خیمها زد بلند تغول کن اینجا تو خود ای که زاحساس آن عقل ماند بجای
بمسجد نبی داشت روزی نشست ذکر وفد بنی اسد بدریای انوار افکنده شست
ازان بحر لیس کو هر شبچراغ برآورده کامی دلش که دماغ بگرد وی اصحاب بودند جمع چو پروانه صف بسته بر گرد شمع
ازان شمع پروا نهایی قیاس نمودندی انوار دین اقتباس که ناگاه وفد بنی اسد بران اوج کردند عرض حسد
بهم ده یگانه ازان قوم جمع چو پروانه کردند رخ سوی شمع بگفتند فی الحال بر وی سلام رعایة نمودند شرط مقام
ازیشان یکی شد زبان همه سخن گفت از حال و شان همه بگفت ای سرافراز شهنشاه سپهبد ز تو بر تمام سپاه
ز کرا هی شرک باز آمدیم بتوحید در راه نیاز آمدیم بتوحید یزدان گواهی دهیم اساس یقین زین گواهی نهیم
گواهی بران هم که هستی رسول وهیم دگیتم از تو دعو قبول فرستاده نامدار تو بخویش گرفتیم ما راه اسلام پیش
بنو قوم ما را فرستاده اند چه ما این گواهی بحق داده اند درین قصه نزدیک جمعی ز ذات جنینست عروی ز بعضی ثقات
که در حق این طایفه بر رسول یمنون علیک او فتادش نزول نمودند علم قیافه سوال فرودند هم در کهانه مقال
بضرب حصی هم شدند اذن جوی ندادا از ین جمله شان اذن روی بگفتند کز قوم ما این امور همی یافت در جاهلیة صدور
ازین پیش اگر بارها کرده ایم کنون ترک آن کار را کرده ایم ولی خصلتی هست باقی کنون که ترکش نکردیم ای ذو فنون
نبی گفت آن چیست گوید باز ره علم آن نیز پوید باز بگفتند علم خط و فالها که معلوم گردد ازان حالها
نبی گفت کان علم پیغمبریست بر احوال غیبش شهادة بیست کسی را گر ان علم باشد نصیب بر و کشف گردد امور غریب
ز هجرة نهم سال ماه صفر ذکر وفد بنی عذره بیثرب بنی عذره راندند سفر

ده و دو تن آمدند از رجال / نهادند در دار رمله رحال // وز آنجا برفتند نزد رسول / که کردند اسلام و دین او قبول
سه کس بود زان جمع را سرگروه / یگانه از آن هر یکی در شکوه // یکی حمزه بد ابن نعمان و باز / سلیم و دگر سعد گردن فراز
که آن هر دو را بود مالک پدر / فزون زین مجو از نسبشان خبر // که علم نسب من نورزیده‌ام / حسب نیز و علمی دگر دیده‌ام
بمحراب مسجد نشسته رسول / که آن جمع کردند از در دخول // بر رسمی که در جاهلیه بدی / چو با یکدگر شان تحیه بدی
تحیه بگفتند و پیش آمدند / در اظهار و تعریف خویش آمدند // سخن گوی ایشان سخن ساز کرد / ز احساب انساب آغاز کرد
که وفد بنی عذره ایم ای نبی / نمائیم ما بر تو خود مجتبی // قصی ابر در زاهیم و نیز / شد از نصرة ما بمکه عزیز
بنی بکر را با خزاعه تمام / برانده‌ایم و شد مکه او را مقام // نسب‌مان بنسبت بتو تام هست / چو عرق قرابت ز ارحام هست
نبی مرحبا گفت و اهلا بکم / مرا خویش و اهلید و سهلا بکم // شما را شناسیم بغایة نکو / چه حاجت بدین شرح در این گفتگو
جز اول کار تان خام بود / تحیة نه بر وجه اسلام بود // بود اصل هر کار آغاز آن / در آغاز نیکو سزد ساز آن
بگفتند بر رسم آباء پیش / تحیة بگفتیم ز آراء خویش // رسولیم از قوم خود ای رسول / که از تو نمائیم دعوة قبول
بهر ره که خوانی قدم در نهیم / وگر خود بجای قدم سر نهیم // کنون دعوتت چیست و زاهد کیست / که جان دعوتت را [illegible] دل
نبی خلق را گفت را نم بحق / بر ایشان ز توحید خوانم سبق // چو در دل گرفت آن سبق شان قرار / سبق از رسالت هم آشکار
که من هستم از نزد آن حق رسول / که افتاد توحید او مان قبول // بد ایشان سبق زین دو چون گفته شد / بدل گفت من شان پذیرفته شد
نمائیم بدار النعیم رو اوب / برین هر دو زیشان شهادة طلب // بگفتند کین هر دو حکم ای رسول / بجان و دل افتاد ما را قبول
چو در دل و جان و دامی کنیم / شهادت بر آن هم ادا میکنیم // جزین چیست بر ما ز احکام دین / بما وانما هر اتمام دین
خبر داد شان پنج نوبة نماز / بهر روز کان از بهر عرض نیاز // بشرط وضو در موافقت خاص / که دارد بهر یک یکی اختصاص
نشاید درین راه تقصیر داد / که شد خیمهٔ دین ز آنش عماد // وز آن پس ز صوم و ز حج و زکات / خبر داد و بنمود راه نجات
سخن گوی ایشان چو این را شنید / به تکبیر گفتن در آمد ز حال // شهادة ادا کرد و شیرین دهان / شد از ذوق شهد صفای آن
دگر گفت کای تخت شرع تو عالی / خبر ده و حیث ز کار هرقل // که چون باشد آخر سر انجام او / دراز است یا کوته ایام او
پیمبر در آن خطبه کردش خطاب / که گویم بکشف از سوالت جواب // گریزد هرقل و با فقی البلاد / رود تند و تیز و خروشان چو باد
سخن گو دگر باره تکبیر کرد / سوالی دگر باز تقریر کرد // که در ما زنی کاهنه هست و خبر / دهد ما ز کاری که آید بسر
از و فهم بسیار پسندد حال / بد و باز گشت نساء رجال // چو کردیم باز از مسلمان شود / دلش قابل نور ایمان بود
روا باشد ار زو بپرسیم حال / بکاری تفحص کنیم از مآل // پیمبر سپید از و هیچ گفت نی / که بر وی بود کار ما مختفی

پس از وحی چون راه جن بر فلک / برافتاد از منع و طرد ملک // در اخبار اصل کهانت نماند / بجز کذب محض جبانه نماند
دگر باره تکبیر آغاز کرد / مقام سوالی دگر ساز کرد // که ما را و باج بدی بادها / با ایام مخصوص در کارها
در اسلام آنست با غیر آن / مبین کن این مجمل ای حکم دان // نبی گفت کز بهر غیر خدا / بنا شد ذبیحه بود جهل را
بود واجب آن هم یکی در سنه / ببست آن یکی تا بدیگر سنه // بگفت آن کدامست ای کان علم / ز بحر دولت گوهر افشان علم
بد و گفت اضحیه است آن بنام / چو یک ساله شد هست سالی تمام // چو آورد در وقت ذبحش خطاب / بعاشر ز ذی الحجه گفتش جواب
بگفت اهل بیتی که جدا از آن / بود شان و فتره بر ایشان آن // کنند این بحکم شریعت ادا / نعم داد پاسخ رسول خدا
پیمبر عطا داد شان چون وفود / بتعاقون در رسمی که معهود بود

ذکر وفد بلی

نهم سال هجرت ربیع نخست / جز چون ز وفد بلی شد درست // رو یفع که بد ابن ثابت شنید / که اینک ز ره وفد قومش رسید
بشد پیش ره تا بثنیه برون / که آرد بجود شان بیثرب درون // تحیة ادا کرد چون دیدشان / ز رنج سفر باز پرسیدشان
ز ره شان سوی منزل خویش برد / وز آن پس روان حضرتش پیش برد // چو خوردند از جای برخاستند / بلبس نکو تن بیاراستند
رو یفع بنزد نبی شان بکوشش / در آورد ایشان ز پس او ز پیش // پیمبر نظر بر رو یفع فکند / بر خویش خواندش بپایه بلند
رو یفع جوابش بلبیک گفت / بلبیک هم کرد سعدیک جفت // بپرسید از آن قوم کو را زپی / شدندی چو اندر پی متصفی
بگفت این جماعة که جمع آمدند / چو پروانه جویای شمع آمدند // ز قوم منند و روند از بیم / چو فرخنده زین بود فرخ بیم
نبی قوم او را چو او داد زیب / با هلین و سهلین و یا مرحبین // رو یفع سخن کرد آغاز و گفت / که ای در جهان طاق و با وحی جفت
ازین وافدان بین که از شوق و جوش / نتااند از سر ذوق پیش // به پیش تو از شوق خویش آمدند / با قرار و تسلیم پیش آمدند
وکیلند بر قوم خود در تمام / در اظهار دین پیش خیر الانام // نبی گفت حق هر کرا خیر خواست / کند رهنمونیش بر راه راست
باسلام و دین کردیش رهنما / ملغز انداز مکر شیطانش پا // در آن وفد را شیخ بد بوالضبیب / سخن گوی مردی بغایه لبیب
بشد پیش و گفت ای ز حق مال رسول / نمودیم از تو رسالت قبول // سبق میدهد هر دمت وحی حق / تو تکرار بر ما کنی آن سبق
پرستیدن بت که آباء ما / نمودند و بستند از آن بار ها // شکستیم آن بند سنگین و جست / مگندیم و شد عزم دین هان درست
کنون بر بتان نیست رو در خدا / بتو معتقدایم ای مقتدا // نبی گفت شکر از خدایی که او / سوی راه اسلام تان داد روی
هر آن کس که بد غیر اسلام رو / سرا پای خود در آتش سپرد // دگر بار پرسید از بوالضبیب / که ای جمله را بر بهار طبیب
بود رغبتم در ضیافت بسی / ضیافت کنم گر برای کسی // در آن باشد اجری مرا نزد حق / بگو حرفی از سطر این ورق
بگفتش چو موقع آری بجا / در آن هست اجر بیت نزد خدا // اگر با غنی باشد آن یا فقیر / شود یا مروت بود دستگیر

سبب از صد ازاری اباغنم و رجب [illegible]
عرب حرم [illegible] بزبان ورع

دگر بار گفت ای رسول اله زمان ضیافة بود چند گاه
سه روز ست گفت فزون گر شود که صدقه آید ضیافة رود
فزون زین ضیافة چو آری بجای بود صدقه آن ضیافة تمام
بود ضیف را نیز پیشک حرام فزون زین به بیت مضیف مقام
دگر گفت گر گوسفند از گله جدا در بیابان بماند یله
بگیرم چو گشت از خداوند ضال بود بر من آن مال یا رب حلال
بگفت آنچه او ماند ضال و غریب شد آن تو و اخوانت یا ذیب
بگفت ای ز رای تو خور مستنیر چگونه بود حکم این در بعیر
بگفتش بدو نیست کاری ترا چو بر پشت او نیست بار ترا
بمانش تو تا آنکه گم گشت ازو بیابد چو هر سو کند جست و جو
سؤال و جوابش چو اتمام یافت با صحاب خود سوی منزل شتافت
رویفع چنین داد از خود خبر که از ره چو کردم بمنزل گذر
رسول خدا بهر امداد کار فرستاده بود اشتری [illegible]
که اضیاف خود را گه بسط خوان بس آرند نان بدین [illegible]
بدان مقصد پیشت فرستادم این که باشند ترا اند ضیافة معین
سه روز و سه شب شان شد انجام بنعمتی فراوان و توقیر تام
چهارم نمودند عزم وداع برفتند پیش رسول مطاع
اجازه گرفتند و آن کان جود عطا داد شان مثل دیگر وفود
سوی منزل خویش گشتند باز ز دین و ز دنیا شده سرفراز

ذکر وفد بنی سعد

ز وفد بنی سعد بن بکر باز درخت سخن داد هم برگ و ساز
چو بلبل نوایی کشم زان درخت که زان بشکفد روی گلهای بخت
بنی سعد را رای و عقل آن نمود که نزد نبی کس فرستند زود
که نزد وی اسلام گیرد قرار بود اندر آن با سبب [illegible]
در اتمام آن کار بایستگی بسی بار جستند شایستگی
پس از فکر و اندیشه و اهتمام همه حصر کردند آن بر ضمام
که شیری بد اندر دلیری و جهد بجهد اندرون با دلیریش عهد
پدر بد کش آنکه بد ثعلبه نام او براه شجاعت بدی گام او
برو نام او گر شدی رهنمون در آن راه بغل بدی واژگون
سفر کرد مانند باد سحر همی کرد بر کوه و صحرا گذر
سفر از بنی سعد و سعدش رفیق سعادة شده رهنمون طریق
بدست سکینه سپرده زمام همی رفت تا شد مدینه مقام
بسر شد ره منزل آمد بدست شتر بخوابانید و زانو ببست
بشد بر در مسجد و حلقه دار بدر کرد پیوند خود استوار
در آمد بمسجد نظر در فکند در او دید جمعی ز دل بهره مند
بنزدیکشان رفت و گفت ای کرام بود ابن عبد المطلب کدام
پیمبر در او دید و گفتا منم چراغی از آن دوده روشن منم
دگر باره گفتش محمد بنام تویی ای کریم النسب ز اکرام
نبی گفت آری محمد منم مؤید ز ایزد مؤید منم
بگفت از تو دارم امور سؤال بغلظه چو پرسم نمایی احتمال
بزرگا در آن غلظتم در پذیر بزرگی کن و خرده از دل بگیر
نبی گفت هان هرچه خواهی بپرس که بر ما دلت حلم ما هست [illegible]
بحق خدا ای بگو راست گفت [illegible]
خدایی بود هر که پیش از تو بود پس از تو هر آن هم که باید وجود
که او بهر رسالت فرستاده است کتاب گواهت بدین داده است
نبی گفت آری بحق مبین که بودست و هست و بود بعد از این

[illegible]

دوم بار سوگند دیگر ار کرد همان کار اول دوم بار کرد
خدا را باوصاف پیشینه یاد نمود و دگر باره سوگند داد
که او گفت او را پرستیم و بس عدیل و شریکش نسازیم کس
پیمبر دوم بار گفتش نعم چنین است امر از ولی النعم
بدین گونه کرد از صیام و صلاة سؤال و جواب آن و نیز حج و زکات
ز هر یک سؤالش بد و کان قسم جواب نبی هم ز یک یک نعم
چو فارغ شد از پرسش هر چه خواست بدعوی اسلام بر پای خاست
شهادة بتوحید و بعث رسول دو شاهد شد او را و آمد قبول
چو دعوی اسلام ثابت نمود بدعوی دیگر زبان بر گشود
که آرم بجای این فرایض تمام نگیرم ز چیزی که منهیست نام
نه کم زین کنم نی فزایم برین همینم پسندست در راه دین
نبی گفت اگر راست گفت این نکو بجنت رود باشدش جست و جو
اقامة نکرد و روان گشت باز ز مسجد هم اندر زمان گشت باز
برون رفت زانوی اشتر گشود بر او جست و آهنگ ره کرد زود
چو شد نزد قومش بر او اجتماع نمودند تا زو کنند استماع
که بر سر چه آمدش از آن آستان بدستان کند شرح آن داستان
چو در گفتن آمد نمود از نخست شکست بت و بت پرستان درست
بلات و بعزی بسب و طعن سنان از لسان ساخت و آورد طعن
بدو قوم گفتند آخر ضمام بترس از جنون و ز برص و جذام
نه بازی بود سب عزی و لات بنا زد درین عرصه بازیت مات
ز نوطی کنند این بساط وجود خیالی خورش از بساط وجود
بگفت ای سفیهان بتقلید و جهل چرا صعب دارید این کار سهل
چو ایشان نه ضر است و نی نفع شان ضرر بود و گر کنم دفع شان
پرستیدن سنگ جهل و عبث است سزای پرستش جناب خداست
در رحمة خویش بگشاده است ز خود مان رسولی فرستاده است
در ارکان اسلام احکام دین بدو کرده همره کتابی مبین
بسوی رسول خدا زان کتاب نمایید هان نی درنگ و شتاب
رسولی امین و کتابی کریم صراطی الهی بود مستقیم
برآیید از دین آبای خویش در آیید در راه مولای خویش
گواهی دهم من که ایزد یکیست محمد رسولست و این بی شکیست
شدم نزد او و ببیعش اندر ختم وز و امر و نهیش در آموختم
عزیزان ز من گفت من بشنوید بدین محمد چو من بگروید
رخ آن روز بنهفت در زیر شام که گشتند قومش مسلمان تمام
بنای مساجد ز بهر نماز نهادند و رفتند راه نیاز
بود ابن عباس نقل صحیح نه طرز کنایة بوجهی صریح
که وافد بنزد پیمبر نبود بفضل و کمال ضمام از وفود
ز وفد ربیعه کنون داستان فرو خوانم از گفته راستان

ذکر وفد ربیعه

ز اشراف آن قوم جمعی کثیر گرفتند سوی پیمبر مسیر
سر جمع عبدالله ابن عوف بدوشان رجا و ازو بود خوف
چو از راه نزد پیمبر شدند بحلم و وقار و ادب در شدند
تحیة بگفتند بر رسم کیش بتعظیم و هیبة سر افکنده پیش
نبی شان نظر کرد و پرسید حال بگفت از کجایید ای رجال
بگفتند ما از ربیعه سفر گزیدیم و کردیم ترک مقر
بسوی ره از منزل ماست دور بنزد تو صعبست ما را عبور
میان تو و ماست اعدای عظیم ز قوم مضر و ز کدر عاجزیم

چو خرسنگ در ره چه خرسنگ کوه / وزان هیبت ما را گذشتن شکوه
بیاریم جز ما بهای حرام / نهادن ز منزل درین راه گام
بما گوی کاری که چون ما کنیم / بجنّة ازان کار ره وا کنیم
سبیلی نشان ده بما کان سبیل / بود منزلش جنّة و سلسبیل
نبی امر فرمودشان چار چیز / بدان نهی هم کرد از چار نیز
ادای صلاة و زکاة و صیام / بخمس از غنیمت نمودن تمام
نواهی بشد جمع در چار حرف / که آن منع شربست از چار ظرف
ز دبّا و از حنتم و از نقیر / مزفت که اندود کویش به قیر
پس از دو شهادة بدین هشت چیز / بنوعی ستان کرد در دین عزیز
بتعلیم ده خصلة فاضله / عطا دادشان عشرة کامله
یکی گفت ازیشان که ای دیده ور / که داد از نقیرت بدینه خبر
ز نظمیه گفت چرا تا نقیر / خبردار کردند و هستم خبیر
بتنقیر جذعی نموده تمام / مجوّف کنیدش بسعی تمام
شکم پر کنیدش ز خرما و آب / دهانش به بند بندمان اضطراب
درون ز آتش دل بجوش آیدش / ز جوشش برون لب بجوش آیدش
چو جوشش فرو نشست بدید قرار / نهانش بسازد و فغان آشکار
ازان جرعه چند جوش کشید / وزان پس بهم تیغ و خنجر کشید
بهم حیف بسیار هر دم بسیف / نماید ز ران ای تاسف حیف
یکی زان میان زخم بر ران داشت / ز شرم نبی گرچه پنهانش داشت
چو واقف نبود از مقام کمال / بحیرت فرو رفت از ان زخم حال
بدی ابن عوف از میان رجال / ز فقه و ز قرآنش دائم سؤال
چو پیش آمدی بهر تعلیم کیش / پیمبر نشاندیش نزدیک خویش
ز قرآن سبق چون برافروختی / ابی ابن کعبش در آموختی
در آخر رسول کریم مطاع / عطا جمله را داد وقت وداع
ولیکن جوایز چو تعیین نمود / بر ایشان بسی تفضیل کرد و فزود

ذکر وفد بنی مزینه

کنون از بنی مزینه وفد او / بگفتن در آییم گفت و گو
دراز ار چه آمد حدیث وفود / مرا گونه از شوق گفتن نمود
درازی گفتار من وا رو ساز / درین عمر کوتاه عمر دراز
پس از مردنم سازد این نظم در / صدف وار گوشش بسی خلق پر
بتقریب این داستان کهن / زبانم کند در وها نهان سخن
من از جمله طاق آمده جفت خویش / ز نخوه هر زمان بشنوم گفت خویش
سرم را چه زین دست باید گی / بود گر نباشد دراز زندگی
چو باز آمد از جیبش عبرة رسول / بدین وفد را بر پیمبر دخول
عدد سیزده بودشان در شمار / که کردند سوی مدینه گذار
بدی حرث بن عوف زان قوم / تعلق بدو داشت هر کار قوم
بمسجد نبی بود و اصحاب او / که این وافدان ناگه از باب او
چو جوقی ملایک درون آمدند / ره نزد آن رهنمون آمدند
ز حرف نشستم لوح بوده ختنه / الفها بتعظیم نون ساختند
تحیت بگفتند و پیش آمدند / بر کار پرداز کیش آمدند
بگفتند کای رحمة عالمی / ز رشح کفت هفت دریا نمی
نه بیگانه ما قوم خویش توایم / قریبیم و فرمان کیش توایم
ز قوم لوی و ز بنی غالبیم / تو ای بنی هاشمی طالبیم
پیمبر شنید و تبسم نمود / تبسم کنان در رخ انجم نمود
بپرسید از حرث و حال بلاد / ز خیر و ز شر و صلاح و فساد
شکایة بسی کرد از خشک سال / که هرگز نبد مان چنین خشک حال

نه ابر افکند سفره بر آسمان / نه سازد ز سبزه زمین سبز خوان
ز خوان زمین چون مواشی خورش / نیابند شد منقطع پرورش
همه مغز در استخوانشان نماند / تو گویی که در جسم جانشان نماند
دعایی کن ای آفتاب وجود / که ابری برآرد سر از بحر جود
ازان بحر دامان کند پر گهر / فشاند همه بر سر اهل بر
رعایت سوی بحر چون ابر بنمود / لب خشک این تشنگان تر شود
نبی گفت الهی تو شان آب ده / وزان آبشان پیش اصحاب نه
اقامة نمودند چندی و باز / سوی جانب قوم کردند ساز
برفتند با گریه التیاع / بنزد پیمبر بعزم وداع
اجازة برفتن چو جستند داد / در گنج بهر جوایز گشاد
عطا دادشان مثل دیگر وفود / ولی حصه حرث زیشان فزود
چو سوی وطن قوم رفتند باز / ازان قوم خود رفته بود آن نیاز
ز باران شده پر گل و سبزه دشت / بگلگشتشان بود بر سبزه گشت
چران گوسفند و شتر هر طرف / شکم پر ز آب و دهان پر علف
شتر را همه کرده کوهان چو کوه / شده پشت از حمل آنشان ستوه
بیبارست کردن جرا گوسفند / که از دنبه شد بر زمین پای بند
ز دنبه شده بر زمین چارمیخ / تو گفتی کبابیست بر چار سیخ
چو روغن چکیدی ازو متصل / کباب آمدی صورة آن بدل
چو دیدند باران نزد تازه حال / نمودند از وقت باران سؤال
معین چو شد ساعة و روز آن / یقین گشت بر علم اندوز آن
که وقتی در افشان شد آن ابر سحاب / که دو کرد در بحر جود آفتاب
ز دریا بجذبی ز همت بخار / برآورد و ابری شد آن قطره بار
گهی کو ز بهر دعا بر فراشت / ازان جذبه همة خیالی نگاشت
بنی چون بتجهیز حج از وداع / باصحاب فرمود امر مطاع
ازان قوم شد قادمی راه رود / بدو صورة حال را وا نمود
که چون باز گشتیم ما از بلاد / صلاحی پذیرفته بود از فساد
ز باران رحمت نزد تازه بود / برون از حد افزون ز اندازه بود
چه کردیم از وقت ازجنت و جو / جنان گشت روشن بسی گفت و گو
کز آن وقت رفت دعای تو بود / در فیض باز از برای تو شد
درفشان ز بحر کرم ابر تست / ظهور حدوث از قدم بهر تست
خدا شرح این روشن و پاک گفت / که اندر خطاب تو لولاک گفت
بنی شکر حق گفت بر ما وقع / بالحمد لله علی ما صنع
چو سال دهم ماه شعبان رسید / دران مه ز ره وفد خولان رسید

ذکر وفد خولان

بگفتند کای داده از حق پیام / ادا کرده حق رسالة تمام
نمودیم از تو رسالة قبول / بحق کرده بر خلق حجت رسول
بنزد تو از راه دور آمدیم / چو پروانه نزدیک نور آمدیم
بیابان بسی زیر پی کرده ایم / بسی کوه و صحرا که طی کرده ایم
کشیدیم نرم و درشت سفر / گذشتیم بس منزل پر خطر
نه منت شماریست این گفت و گو / شماریست از نعمة جست و جو
که بر ما درین رنج کردن قبول / بسی نعمتست از خدا و رسول
بعزم زیارة ازین راه دور / نه از ابر انیم نعم المزدور
چو بشنید زیشان پیمبر خطاب / جزای عمل گفتشان در جواب
که بر خاطر آن رنجها خوش کنند / رسن در سر نفس سرکش کنند
بگفت آنچه کشیدید از رنج راه / بران هست از دست باتان گواه
ولیکن بهر خطوه زان خطا / عطایی ز حقتان رسد بی خطا

عم انس اسم صنم خولست

دگر آنکه گفتند گت زاده‌ایم برین عزم از قوم خود ساده‌ایم کسانی که بهر زیارت ز دور بیایند و آرند بر من عبور
چو روز قیامت شود آشکار دهم شان امان گیرم اندر جوار چو امروز زوار دیار منند در آن روز اندر جوار منند
وز آن پس پیمبر ز عم انیس که بودند از دو بت بدست و خسیس بپرسید گفتا که بر جای هست ز رومی بدوتان کنون رای هست
بگفتند کو گشت باطل چو حق بتو خواند بر ما ز قرآن سبق بدل دشمنیمش و زو کنده‌ایم تبرا نمود و دوست رانده‌ایم
با جر خدا ساختیمش بدل بدآنچه آمد از نو ز علم و عمل چراغ نیز ز اشباح بسیار هست وز آن در ره دین بسی خار هست
پس از بازگشتن چو آنجا رویم بسر حیله رای محابا رویم شکست بتان را بعزم درست کمر بر میان سخت بندیم و چست
از آنها بسی فتنه و شر و عدو بدلهای و جان بطلمت ربود ز دو نیست آن فتنه‌ها از شمار بیاریم گفتن یکی از هزار
هزاران سپاس خدایی که او بران بست ما را دو سوی نو رو جهاندار اعظم خداوند پاک که لطفش امان داد مان از هلاک
هلاک کند آبا و اجداد ما سراینه ما کرده اضداد ما پرستاری بت گرفتند پیش بچه در فکندند ما را چو خویش
بفتوای امام جمیع خواص از آن فتنه حق داد ما را خلاص نبی گفت کز اعظم آن فتن بگویید شرحی یکی نزد من
بگفتند در خشکسالی عظیم که خوردند مردم عظام رمیم نمودیم بعضی ببعضی خطاب که ای قوم ابینت رای صواب
که قربانی از بهر عم انیس بسازیم کو شد بتان را رئیس بود کو شود نزد حق‌مان شفیع چو بینید ما بهر خود این صنیع
بجد و بجهد و بسعی تمام نمودیم در جمع زر اهتمام چو شد جمع مالی یکی از رجال گرفت آن و فی الحال کرد ارتحال
بجایی که هم آب بد هم علف نه قحطی نه اندر مواشی تلف بدان مال صد گاو فربه خرید که روغن ز هر موی شان می‌چکید
چو آورد بهر بتان آن همه بیک روز کردیم قربان همه ز جوع ارچه بد اضطراری تمام شمردیم بر نفس خویشش حرام
برون از منازل بصحرا و قاع سماطی کشیدیم بهر سباع همان لحظه غریدن ابر خاست جبال کج قوم بنمود راست
ببارید چندانکه آورد رود رساندند گل و سبزه در دل درود کسی گفت عم انیس التفات بما کرد و دادار ما را حیات
از این مغلطه و نهما شد دلیر بجدی که بر عقلها گشت چیر چنان سخت شد بسته‌شان بسنگ که ماندند در بت پرستی و ننگ
از این فتنه اعظم ندیدست کس نه هرگز ز کس هم شنیدست کس کهی در تحاکم بت هم خطاب نمودیمی و گفتی او هم جواب
نبی گفت در گوش وهم آن کلام ز القای شیطان بدش ارتسام بگفتند باز این عجبتر که ما در این باب فتنه ابتلا و انتما
ز بت پخته دیده خیالات خام شنیده از او در تحاکم کلام چو در سینه‌مان مهر دین نقش بست ز لوح دل آن حرفها شسته شد
بدیدیم که نیست غیر از حجر نه نفعی رساند بکس نی ضرر ندارد پرستار خود را شناخت که آرد بقدر پرستش نواخت
پرستنده و غیر شش او را سواست چو از زمره فهم و دانش سواست نبی گفت شکر خدایی که داد بدین محمد شما را رشاد

نمودند احکام دین زو سوال جواب از همه گفت لایق بحال وفا امر فرموده در عهدها بغایه نمودن در آن جهدها
ادا را امانات و حسن جوار نیاوردن از ظلم بر خویش عار که ظلمت ظلمات در رستخیز ز ظلمه شود کند پس چشم تیز
وز آن پس بمنزل بس نکو بفرمود کارد کسی شان فرو بجایی نکوشان شود زبهای رسوم ضیافت هم آرد بجای
دگر نیز فرمود پس اهتمام که گردد مقامات دینشان تمام یکی از اصحاب تعیین نمود بدان جمع در ابتداشان فزود
که شهر فرزند در آن انجمن بتعلیم قرآن و ذکر و سنن که بلتید در روز آن راه دین ز درگاه تا پیشگاه یقین
بر دند چون چند روزی بسر نمودند عزم وداع و سفر چو ایشان بنی شان بر سم وفود عطا داد و احسان بر احسان فزود
برفتند وز آن فتح کرد رئیس شده جزم در کسر عم انیس گرفته تبرها و معول بدست در ستش نمودند بدم و شکست

ذکر وفد محارب

ز وفد محارب خبر شد مشاع که بد عزمشان سال حج الوداع
چو دیدند دین را شیوع و عموم در آن سال شد بر نبی‌شان قدوم نبی چون که جستی در ایام پیش مدد از قبایل پس از عرض خویش
بهر موسمی از منازل تمام گذشتی و کردی در آن اهتمام نمودی ز اجناس قوم عرب بوعد جنان نصرة دین طلب
چو کردی بلطف و برفق خطاب بغلظه شنیدی از ایشان جواب ز جهل ارچه هر قوم غلظه نمود ز قوم محارب کس اغلظ نبود
بهزم و شهر نبی آورده پشت بروندی همه تلخ روی و درشت از ایشان نمودند ده کس قدوم شده نایب دیگران بر عموم
بجای فرود آمدند و بلال رساندی غذا و عشا رجال ملاقاتشان با نبی داد دست متبسم شد لیک با او نشست
ز پیشین یکی روزشان تا پسین نبی ساخت با خویشتن همنشین نظر کرد ز آن ده یکی را شناخت چو بشناخت بروی نظر تیز ساخت
چو دیدش که بروی نظر دوخت است دو شمعش حب ورا افروخت است ز جا جست و گفت ای رسول امین مرا دیده‌ای گو بیا پیش از این
نبی گفت آری ترا دیده‌ام تو دانی بگو تا کجا دیده‌ام بگفت ای پیمبر بسوی عکاظ مصاحب بقوم شداد غلاظ
بجسم نمودی و دیدی خطاب بتیغ و درشتیت گفتم خطاب بگرد منازل بدی در طواف بتو اهل هر منزلی را خلاف
تو بر جمله شیرین چو شهد و شکر همه بر تو از زهر هم تلخ‌تر نعم گفت پیغمبر از روی شفقت نعم چون شنفت او در افکند گفت
که شکر خدا ای رسول خدا که جانم نکرد ایزد از تن جدا مرا داد چندان امان از اجل که شد بر دلم عقده شرک حل
بدیدم جمال تو پیش از ممات چشیدم زلال خضر در حیات رسیدم بسرچشمه زندگی شدم غرقه در بحر پایندگی
بتصدیق تو گوی بردم ز پیش بمیدان ایمان ز خویشان خویش در آن سال آنان که با من بدند که منکر ترا جمله چون من شدند
برفتند بر دین آبا خویش گرفتار در عقل و آرا خویش حرامیت از آن قوم باری نبود خدایم ره رستگاری نمود
نبی گفت دلها بدست خداست بدو رحمت و فضل او بی‌نهاست بگفت آن غلیظی که اندر عکاظ نمودم چو بودم ز قوم غلاظ

بران زایزد آمرزش من بخواه / که بسیار ترسنده ام زان گناه — نبی گفت ز اسلام آن محو شد / بدان سکر و فانی درین محو شد
ز اثبات اسلام محو گناه / بتحقیق بپذیرد در آیین شاه — خدا عفو کرد آنچه زین پیش رفت / وکن فی الملل خود ازین پس برفت
سوی منزل خویش گشتند باز / بایمان عزیز و بدین سرفراز

ذکر وفد طی

بسوی نبی وفد طی کرد میل / مقدم بر ایشان همه زید خیل — تحیة بگفتند و پیش آمدند / بجان طالب دین و کیش آمدند
بر ایشان نبی عرض اسلام کرد / وزان نغمه دعوة انجام کرد — ز حضرت نمودند دعوة قبول / گرفتند راه خدا و رسول
مسلمان شدند و ز دین شد بلند / فکندند بر چرخ هفتم کمند — نبی گفت نزدیک من از رجال / کسی را که گفتند بفضل و کمال
چو دیدم شنیده فزون بد ز دید / ندیدم بچشم آنچه گوشم شنید — مگر زید خیل از رجال وفود / که چون دیدمش عکس اینم نمود
چو دیدم فزون بود در دید من / بسی زانکه می شنیدم سخن — زیاده بخیرش چو میکرد یاد / دران نام هم زید خیرش نهاد
زمینی و آبی ز بهر معاش / باقطاع فرمود وقت عطاش — دران بهر حجة کتابیش داد / وزان خطب فصل الخطابیش داد
سوی قوم خود کرد ازان پس رجوع / فنا دیدش چو در باز گشتن شروع — نبی داد اصحاب خود را خبر / چو در غیب مشهود بود این اثر
که باشد عجب گر حیاتش دهند / ز حمای یثرب نجاتش دهند — چو در فرده از نجد آمد فرود / در آنجا ز حمی رسیدش ز زود
اجل در رسید و امانش نداد / مکاتیب گرفت و عنانش نداد — ز دستش عنان رفت و بابی ز رکاب / ز مرکب فتاد و فرو شد بخواب
چو مرد او زنش آن کتاب نبی / که بد مجتبی در خطاب نبی — ز جهل اندر آتش فکند و بسوخت / چو زو فرقه شوهر آتش افروخت

ذکر قصهٔ عدی بن حاتم

عدی ابن حاتم خود از حال خویش / خبر داد چون گفت احوال پیش
که بودی در اول ز جهل و فضول / کراهت بسی در دلم از رسول — درین جهل و کبر و عنا دور کی / بند در عرب مثل من دیگری
بنودی بملک و شرف ثانیم / بدی ملة از دین نصرانیم — بسی عزتم بود و قدر رفیع / مطاع و بهر کار قوم مطیع
مرا اربعی بود فرمان پذیر / نظر تیز و اندر وفا بی نظیر — بدو گفتم از اشتران سمین / بگرد از گله چند تا برگزین
بنزدیک من در چراگه بدار / برای سفرشان در آور بکار — پی رحلشان تنگ بر کش چو سنگ / همی ران شتابان بدر پیش من
سواری کن و در عقب شان قرار / بران شان گهی فرد و گاهی قطار — بیاموز افسار و پیچ ارسنان / برین ضبط و ترتیب می دار شان
ز خیل محمد چو یابی اثر / بیا زود و نزد من آور خبر — چنان کرد و چون چند روزی گذشت / چو باد وزان سویم آمد ز دشت
که اینک رسیدند خیل و حشم / ز جیش محمد بطبل و علم — بجای آر آنچه ات بدل بد کنون / گزین ساعتت هست فرصت فزون
بگفتم بپوش آنکه بر بوده ام / بیار اقتش ز بهر سفر کرده ام — برو زود و اینجاش نزد من آر / که کردم سفر بر تو اختیار
ندارم چو تاب ملاقات شان / گریزم ز تشویش و آفات شان — بیاورد فی الحال نزدم جمال / همان لحظه کردم سفر با عیال

گرفتم ره و کردم آهنگ شام / که لایق بحالم نمود آن مقام — که نصرانیان بد آنجا چو من / نکو آیدم کردن آنجا وطن
چو با جمع ترسا نکیشند در دین من / بماند بجا کیش و آیین من — نهادم چو من در ره شام پی / سپه ره سوی حی طی کرد طی
غنیمت گرفتند و بردند اسیر / ز اشراف و اطراف طی دستگیر — ازان جمله بد بنت حاتم که بود / میان عرب شهره او را بجود
بیثرب چو بردند اسیران حی / نسا و بنات اسیران طی — نشاندندشان جمع را هر کران / ولی بنت حاتم بدش زان میان
نشیمن بجایی که از آن رسول / گذشتی چو کردی بمسجد دخول — بدی بنت حاتم زنی لبس دلیر / دلیر است اگرچه بود ماده شیر
نبی را چو افتاد بر وی گذر / ز جا جست برخاست جانور بسر — بگفت ای رسول خداوند پاک / مرا گشت ازین پیش والد هلاک
کنون والدم نیز غایب نمود / ببخشای ای حاضر بهر وجود — لعل الله یمن علیک / فامنن علی من اسیر لدیک
نبی گفت واله که بودت بگو / که بنمود پشت و ز تو تافت رو — بگفت ای نماینده راه نجات / عدی بن حاتم بدان بی ثبات
نبی گفت آن بی ثبات جهول / گریزنده گردید از خدا و رسول — شنیده بد آن عزم او سوی شام / میان نصارا گرفتش مقام
نبی چون برو روز دیگر گذشت / دگر گفت باز از سران سرگذشت — چو امروز هم کرد عرض نیاز / پیمبر همان گفت دی گفت باز
ز خواهر عدی بن حاتم دگر / درین قصه زین گونه گوید خبر — که روز سوم چون پیمبر گذار / بمن کرد من افتاده بودم ز کار
ز جا منقطع کرده بودم تمام / زبان در دهان بسته بود از کلام — ز خلفش کسی کرد اشاره که خیز / مشو کند و تیغ زبان ساز تیز
امیدت بخواه و مشو ناامید / که ناگه رسد از قبولت نوید — دگر باره در عرض حاجت بیام / نمودم همان گفته گفتم تمام
نبی گفت بکنی ز خود این شتاب / که چون در نکت کند کام یاب — کسی چون بیابی که باشد ثقه / بیارد بجمعیت تفرقه
ز اهل وفا و فتوة بود / ز احرار صاحب مروة بود — شناسیش نیکو و داند ترا / سلامت باهلت رساند ترا
خبر ده که باورت سازم رفیق / دهم مرکب و زاد بهر طریق — چو پرسید از ان گو اشاره نمود / بروی ش این بشارت گشود
بگفتا بود ابن عمش علی / بعهد اخوة مقامش جلی — چو آمد برین چند روزی بسر / بیثرب نمودند جمعی گذر
که بشناختشان بنت حاتم تمام / بر ایشان بدش اعتماد تمام — رسیدند جمعی معارف من / بشد با نبی گفت کای ذو المنن
شناسنده ام از اصل و قوم و نژاد / بر ایشان و قوم بود و اعتماد — نبی کسوه و مرکبش داد و زاد / ز زر بهر خرجی ره نیز داد
سوی شام شد همره آن فریق / پس آسان شدش زان رفیقان طریق — عدی گفت با اهل خویشم بشام / بهم بود روزی مقام
نشسته بهم در غم روزگار / ز هر گونه میرفت گفت و گذار — که ناگاه دیدم زنی را براه / که میرفت و میکرد در ما نگاه
چو نزدیکتر گشت بستم خیال / که این هست از خواهر من مثال — چو نیکو بدیدم خود او بود او / جدا نیز بشناخت و آمد فرود
هم از راه بطعن و ملامت گرد باز / زبان چون سنان کرد بر من دراز — که ای قطع ارحام و ظلمت سرشت / حمیتت نبوده ترا سر نوشت

عیالان و اطفال خود را تمام گرفتی و کردی سفر سوی شام
بنزدی بجود یادگار پدر نگفتی شوم شرمسار پدر
برفتی مرا خوار بگذاشتی کنون جنگ ما را نماند آشتی
بگفتم که ای از پدر یادگار مکن بیش ازینم ز خود شرمسار
من از شرم خود مشرفم بر هلاک مسازم بطعنه تو دیگر هلاک
درین سرزنش با تو جنگیم نیست برین کار خود عذر لیکم نیست
چو بسیار ازین گفتم آمد فرود گذشت از بدی خلق نکو
چو روزی دو با من اقامه نمود زمین و جنبش کم شد آتش فرود
زنی حازم صایب اندیشه بود پسندیده رای خرد پیشه بود
بگفتم که در کار این مرد رای چگونه است ای زن مرا رهنمای
مرا رای آنست گفتن که رو روی پیش او سر نهی در سجود
اگر زانکه باشد رسول بحق بری در شتابی ز افزون سبق
وگر زانکه باشد یکی از ملوک ندارد زیانی تر این سلوک
بمانی عزیز و نگردی ذلیل الا انه لیس شیئا قلیل
ترا بر جای و دین تو هم بجای نبود آنی مرا بار بر آنست رای
بگفتم همینست رای صواب درین باب اینست فصل الخطاب
گرفتم بسوی مدینه سفر بره تند چون باد کردم گذر
سراپای عزم و همه جد شدم بنزد پیمبر بمسجد شدم
درون رفتم و کردم او را سلام باداب هیبة نمودم قیام
که ای گفت گفتم منم آن جهول که کردم فرار از خدا و رسول
چگویم که شرمنده از گفتنم چو گویم عدی بن حاتم منم
نبی شد روان جانب خانه اش مرا برد با خود بکاشانه اش
چو می شد سوی خانه شهنشاه زنی پیر عاجز گرفتش براه
نگه داشت او را زمانی دراز بیفزود در طول عرض نیاز
نبرخی از و گفت او می شنود نه تندی بدو نی درشتی نمود
بخود گفتم این نیست کار ملوک که از مثل این هست عار ملوک
رسولست از حق نه بر خلق شاه بدین خلق شاهان نیابند راه
رزه چون سوی خانه خویش رفت من از پس درون رفتم او پیش رفت
بد انجایگه بالشی از ادیم باکرام من آن رسول کریم
گرفت و فکندش بر زمین بمن کرد و گفت بر وی نشین
بگفتم تو اینجا نشست برین پایه مثل مرا نیست دست
دگر گفت بنشین که این جای تست بامر منست این نه از رای تست
نشاندم بران نطع و خود بر زمین نشست و زمین آمدش همنشین
دگر بار گفتم بخود کز ملوک ندادند هرگز نشان این سلوک
رسولست و سرهنگ درگاه شاه تواضع کند بهر شه با سپاه
چو بنشستم آورد رخ در رخم سخن گفت و شد [illegible]
بگفت ای عدی ای زکوسی بدی بآن دین و احکام آن معتقدی
بگفتم که آری چنین بوده ام بدین وصف [illegible] بوده ام
دگر گفت کای گشته ز احکام [illegible] نه مرباع بودی تو در قوم خویش
نه انداز غنیمت که اینی پیام بعیب تو ربعی بدی کار سهام
بگفتم بلی حالم این بوده است ز تعظیم و اجلالم این بوده است
بمن گفت درین تو این جلال بند چون بود هر آنش ملال
چو گفت این بجان شد دلم آگاه که بر خلق هست او رسول الله
همی داند آنها زاد بان پیش که آن ماندانیم در دین خویش
دگر گفت برگو که ای عدی که از چه گشتی بدین مهتدی
نباید که راحت زند این جبال که داریم فقر و نداریم مال

بمعنی

بمعنی که بخشنده هر غناست که از فقر ما را در کار برغناست
بسی بگذرد گر کرم ذوالجلال برد قبض ملک و آورد بسط حال
بجدی که گر عرضه دارند کس بگیرد کسی عذر گوید که بس
نشاید که وحشت زند نیز راه از آن در دره زن شو افتی بجاه
عدو را منم را چو بینی قلیل شمارش ببر ضعف این دین دلیل
شود کثرتت هم در اعدا [illegible] دلیلی دوم وا ولین را قرین
برب مهیمن معید امان که حفظ جهانراست حفظش جهان
کو بس دیری بلکه بسیار زود شود اندک اعدا این را وجود
بجایی رسد کار من طریق که از قادسیه زنی بی رفیق
شتر بر نشیند بعزم حجاز بحج آید از راه دور و دراز
نه خوفیش در ره بود نی خطر نماید باجی ازو حال گذر
چو حج و مناسک بجای آورد ببرگشتن از آنکه رای آورد
بوجهی که آغاز کش اول شروع کند باز با قادسیه رجوع
نیز بینید که شک نیز [illegible] درین کار وسواس پیوند [illegible]
که شاهان گیتی درین دین نهند متقید بدین شرع و آیین کنند
بدارنده تخت شاهان بپا گزو تا جها یافت سر شان عطا
نماندست دیری که آید خبر که بر بابل اسلام بگشود در
سواد خوشتش با بیاض قصور چو چشمی بشد اسلام در وی چو نور
چو قفل دل او سه جا بند بود شک و وهم با هر سه پیوند بود
رسولش کلیدی سه دندانه داد کز آن هر یکی داد بندی گشاد
بعین الیقین قفل و بندش چو دید مناسب بدان داد او را کلید
چو برخاست قفل از در دل عدی در آمد باسلام و شد مهتدی
ز عادات بر هر دلی بند هاست بدان بند ها مان چه پیوند هاست
ببندی جدا هر سر موی دل چو بستنی رهت بسته بشد سوی دل
ز جور خود از خویش دادی طلب چه در بند خویشی گشادی طلب
تویی بند خود بشکن این بند زود با زادی از خویش پیوند زود
مکن دیر و دنبال این زود گیر بکن جهد و پیش از اجل زود میر
از آن پیش کاید اجل جهد کن بمیر از خود و با خضر عهد کن
اگر جذبه بر قفلت آرد کلید گشادی ازین بندت آرد پدید
عدی گفت از آن سه [illegible] پدید سیم نیز دانم که خواهد رسید
بدیدم ز بابل قصور سعید شده فتح ز انسان که داد او نوید
هم از قادسیه زنی بر بعیر سفر کرد فردی نه او را مجیر
بحج رفت و خوفی نبودش براه بدیدم من و رفع شد اشتباه
ندارد و یقینم قصور و فتور که با بد چو آن دو سوم هم ظهور

ذکر وفد صدا

نبی از جعرانه چون گشت باز بسوی یمن لشکری داد ساز
بکوس و بسیجق بطبل و نفیر بر قیس سعد عباده امیر
بیست از براتش لوا بی سعید که از نصرة و فتحش آرد نوید
بکف رایتی نیز سوداش داد بدان هم دل و هم سویداش داد
بدو چار صد مرد همراه ساخت بصوب یمن شان بناگاه تاخت
روان شد بامر رسول خدا بصوبی که بود نه قوم صدا
ز جیش پیمبر خبر یافتند بسی بر خود از خوف آن تافتند
بتعجیل شخصی بنزد رسول روان ساختند از رجال قبول
چو آمد بنزد نبی خیر الوری فرستاده شان با نبی این ندا
بگفت ای رسول خدا جیش خویش بگردان که بنده رفته ایم از تو گیش
ازین ناحیه جیش خود وا طلب وگر جان ما خواهی آنها طلب

بنی قیس بن سعد را حسب باز   عرب را امان داد از ان بزرگ ناز
فرستاده قوم جون باز شد   فرستادن وفد اغاز شد
ز قوم صدا پانزده کس نفر   نمودند بر عزم خیر البشر
بشد سعد و در خواست کرد از رسول   که بر وی بود وافدان را نزول
نبی داد اجازه شد نکس نزول   بهر کار او نیز شان شد کفیل
نبی در ضیافه تکلف نمود   کرم کرد و کسوه بران هم فزود
طعام بهشت و لباس بهشت   جو کرد آن ضیافه بهم در گذشت
بنزد نبی رفت سعد سعید   بجود برد شان در لباس جدید
جو بیعت باسلام شان دست داد   جو پنج اصبع ارکانش را داد
بگفتند کای سوی حق مان دلیل   ز قوم همیم در بیعت ما وکیل
جو پیوست با دست ما دست تو   همان دست قومست پیوسته او
وداعش نموده سوی قوم جو گشت   ره باز گشتن گرفتند پیش
جو افتاد با قوم خودشان رجوع   در ایشان شد اسلام دین را شیوع
زیاد بن حرث صدایی که بود   کسی کاولش پیر نبی شد درود
هم او ز جیشش از نبی خواست کرد   بدر خواست کار بهم راست کرد
حکایه جنین کرد و زو وا اند   بعقد روایه کند عاقدی
که در بعضی اسفار بودم رفیق   بخیر البشر خادمش در طریق
بشبی تا سحر شب روی ساز کرد   در صبح بر شب روان باز کرد
جهی بود و اصحاب او کالنجوم   پراکنده بر جه نموده هجوم
جو مه تیز رو بود انجم براه   بماندند تنها سفر کرده ما
ازو جمله دورا دو افتاده جن   بنزدیک او ماندم از انجمن
پریدی جو باز سپیدان قمر   منش هم ز پی جون مگس بر اثر
سحر شد مرا خواند نزدیک خویش   همان گفت پس ناقه راندم به پیش
شدم همرهش تا فرود آمدیم   بارام کاهی که بود آمدیم
برفت و پس از لحظه گشت باز   باب وضو او نماندش نیاز
مرا گفت اگر با خود آبیت هست   بیاور که زین فتح یابیت هست
جو آوردم اندر قدح دستیش   بکف و اصابع در آمیختش
نزالت علیا ما لعینای عینیا   جرت بین لکل من الاصبعین
شد از هر میان دو انگشت او   روان چشمه آب در مشت او
نظر بر جن افکند و گفت ای زیاد   همی شرم آید ز درب العباد
دگرنی سر حوض بکشادمی   وزان آب لشکر همی دادمی
بجو زد ندا کا و حوذی اسب و شتر   شد کی بعد ازان منتهای نهر
وضو ساخت زان آب و گفت ای زیاد   بلشکر بیاید ندا بیت داد
که هر کس که میخواهد آب وضو   بیاید که جاری شد از عیب جو
جو آب روان سوی جو تاختند   روان آمدند و وضو ساختند
جو زو دیدم آن گفتم ای خاص حق   بحق برده از جمله خاصان سبق
بمنزلگه قوم ما را جهیست   گوارنده عذب زیبا جهیست
کفایه کند آب او مان شتا   جو صیف اندر آید برد آب ما
بپوشد ز ما آب او رنج کاک   کند آتش تشنگی مان هلاک
ازو رحلتی مان بصیف و بدو   دگر رحلتی جون شتا داد رو
جو صیف آید از بهر آب و گیاه   شود جمع ما متوفه بر سپاه
دران توقه جمع ما را بصیف   بانواع ز اعدا بود بیم حیف
دعا کن که از چشمه غیب شاه   گشاید بران چاه در صیف راه
جو ریزد دران چاه ازین چشم ما   کفایه کند صیف مان جون شتا
جو جمعیت ما بماند سلیم   پریشانی مان بباشد ز بیم
زمین حجت خیر البشر هو سنگ   جو دادم گرفت و فرستر دش بجنگ

بران هفت جون پنجه خود بسود   ز دستش بدست من افکند زود
برو گفت یکیک در افکن بجاه   برو خوان در افکندن اسم الله
بنمودم اشش جون نمودم تمام   رساندم ببی تشنه دل را بکام
شد از فیض دستش از آن جاه جه   پر آب و نیفتاد آبش تنه
بصیف و شتا هست بر یک قرار   جو صیف و شتا هم خزان و بهار
بصیف آب او بر شتا جون فزود   ز ما رحلت صیف رحلت نمود

ذکر وفد غسان

ز هجرة دهم سال ماه صیام   جو بنموده ابرو ز گیسوی شام
ز غسان سه کس گشته یکدل بهم   نهادند در راه یثرب قدم
که افتد ملاقاتشان با رسول   نمایند ازو ملت او قبول
جو با آخرین منزل آمد سفر   سر آمد ره و رفت خوف و خطر
جو افتاد شان بر ثنیه گذار   سواری شد آنجا بدیشان دو جار
بکف تیغ تیزی بیازو کمان   خدنگی دو سه در زده بر میان
جو از دور شان دید ترحیب کرد   تحیت بران نیز ترتیب کرد
بگفت اندر اتمام اکرامشان   سلامی بقانون اسلامشان
جوابی بتعظیم گفتند رفد   بوجهی که معهود آن قوم بود
بپرسیدشان کز کجا آمدید   جه دارید قصد و جرا آمدید
که تا بشنویم از محمد کلام   شود حال اسلام ما را مقام
سوی قوم خود باز گردیم تا   بدین پایه سازیم شان سر فراز
بمنزلگه وافدان گفت زود   نمایید منزل جو دیگر وفود
وز ان پس بنزد پیمبر روید   بگویید با او و زو بشنوید
بگفتند کا مثال ما بر رسول   جو خواهند کرد و میسر دخول
بگفت آری آواز تکبیر جداست   عظیمست خلقش رسول خداست
کند گشت بازار و تنها رود   جو شاهان نه با شور و غوغا رود
نگوید کسی طرقوا پیش راه   نه دارو پس و پیش او کس نگاه
که شاهی او شاهی معنویست   بصورت سپاه ار جه در کار نیست
شنیده بدند از نصارا خود این   جو گفتندی از سید المرسلین
که تنها رود و ز نصارا کسی   جو پرسندش از بیم لرزد بسی
فرو خواند جون فصلی از باب او   کدامی تو گفتند ز اصحاب او
ابو بکر گفتا منم یار غار   که جون کوه در پیچم استوار
بگفتند نزدیک اهل کتاب   جو گیرند بیش از خلافه حساب
پس از وی تو باشی خلافه پناه   خلافت بود جون خلافش گناه
بتو گیرد امر اماره قرار   همه و منابت کنند اعتبار
ابو بکر گفت امر امر خداست   که امرش ندایی دو عالم صداست
کسی را که خواهد کند اختیار   یگانه است و کس نبود اورا دو جار
گذشتند ازو جون گذشت این جول   نمودند در دار رمله نزول
در آنجا بجمعی کثیر از وفود   ملاقات کردند و گفت و شنود
پذیرفته اسلام و اتمام آن   نموده بتسلیم احکام آن
جو دیدند گفتند با یکدگر   که ای قوم ازین ره مپیچید سر
بدین پیشگه کوچه پستر اوهم   عنایت مانخوش درو بیم
ز ظاهر جمال آنچه بود از جمال   گشودند و بستند ازو جمال
سه جو بنده نور یکدل بجمع   جو پروانه کردند رخ سوی شمع
جو نزدیک مسجد نهادند گام   رسول خدا داشت آنجا مقام
در ایشان نظر کرد و گفت ای فتی   نه غسانیانید با هم رفیق
جز تان دهم تا جرا آمدید   خبر جوی نزدیک ما آمدید
شنیدید وصفم ز اهل کتاب   جو بود با شما بهر من شان خطاب

بنود از جو زان علم تان انتفاع   بماند بی بهره از اتباع
بگفتند زایشان کسی دین نو   چو نگرفت و نامد در آیین نو
توقف در ایشان که بود از جحود   بما نیز راه توقف نمود
ولیکن درین آن نه آیینم ما   تو دانی زمان آن و دانیم ما
بدان هان که خوانی بده شرح آن   در افکن بما یک بیک طرح آن
نبی گفت خوانم بحق کار کیست   وجوه وی و وحدتش [illegible]
بدان نیز خوانم که هستم رسول   ز حق بر همه ز گفتند از منقول
بگی گفت از ایشان ترا یار کیست   درین کار سخت مددکار کیست
خدا گفت و جبرئیل میکائیل نیز   ملایک بسی و انبیا هر عزیز
دگر زمره صالح از مؤمنین   که حق ساختشان وارثان زمین
وزان پس نظر کرد سوی عمر   نیاید بپایان کشش اندر نظر
که آن ساعت آنجا نبودش حضور   ز نزدیکی جان بتن بود دور
بگفت این صاحب دو یار منند   چو آنها مددکار کار منند
بگفتند آوی برکنی شدید   شدی وز تو ارکان دین شد شدید
ز تلقین اتباع و تحقیق تو   دل ما بجان کرد تصدیق تو
گواهیم کز نزد حق رسول   نمودیم از تو رسالت قبول
دهد شان بسی و ترتیب فیض حبیب   ندارند از ملک خود هم شکیب
نداریم بر قول لیک اعتماد   که گیرند جون ما طریق رشاد
مسلمان شدند و در احکام دین   تعلم نمودند احکام دین
نبی شان جوایز برسم وفود   عطا داد و در مکرمه شان فزود
سوی منزل خویش گشتند باز   چو مه بر جهان کرده از نور ناز
ولی قوم ازیشان بوقت رجوع   ندیدند برهان دین را سطوع
گریزان بود شب پره از ضیا   بجز چشمش رخ مهر را نیست تاب
چو نا اهل دیدن شان کار بیش   نهفتند از قوم اسلام خویش
دو کس را از آن سه اجل در رسید   ز بند قفس مرغ او جستن بدید
سوم کرد درک زمان عمر   شدش علم بر موک بروی گذر

ذکر وفد سلامان

ز وفد سلامان حبیب بن عمرو   خبر داد یا حجرة از کهنه ام
که ما هفت کس از سلامان بسفر   نمودیم نزدیک خیر البشر
که کردیم در بیعتش دست باز   وزان پا بپا بر سر گردن فراز
بیثرب رسیدیم و از گرد راه   گرفتیم در باب مسجد پناه
چو بر باب مسجد مشارف شدیم   رسول خدا را مصادف شدیم
که آمد ز مسجد برون چون قمر   که آرد سر از جیب مشرق بدر
سلامش بگفتیم و او هم جواب   بگفت و بما کرد از آن پس خطاب
که ما از چه قومید و اینجا گذر   چرا تان فتاد و چه دارید کار
بگفتیم جمعی سلامانیم   مقید بدین و مسلمانیم
بره پا نهادیم بر قصد آن   که شاید ده بیعت بدستان
گران دستمایه چو یابیم سود   توانیم گوی تجارت ربود
درین بیعت ای در گهت غوث کیش   گذشتیم ما از همه قوم خویش
چو بازیم دست از برای همه   بود دست ما دست بالای همه
که با شان نه پیموده راه دراز   ز دوستی نشد دستشان سرفراز
بدین پایه نی همت دست و پا   رسید اند از دولت دست ما
پیمبر اشاره بثوبان نمود   که آرد فرومان بجای وفود
بیاوردمان سوی داری وسیع   در و نخل و بر وی جدار رفیع
در و کرده منزل وفود عرب   ز بعینه هر کف زنان در طرب
فرود آمدیم و رها سود و کسی   زمانه برنج ره رفته فرسود کی

جو

جو ظهر اندر آمد ز بهر نماز   وضو ساختیم و بصدق و نیاز
سوی آستان پیمبر شدیم   جو حلقه معلق بر آن در شدیم
ز ده دست در حلقه ما باب دار   بپا ایستادیم در انتظار
برون آمد از منزل آن مهر ماه   بحومش ز اصحاب در پیش راه
بلند پیش و ما از پسش در نماز   مناجات کردیم و عرض نیاز
فراغت جو زان یافت در خانه شد   رخ شمع پنهان ز پروانه شد
جو شد وقت نماز عصر الولا   جو مه کرد منزل برون از سرا
بمحراب جا نزد منبر گرفت   جو شمعی و خوش مجلسی در گرفت
جو مه در میان او و از هر کنار   جو انجم صحابه بیمین و یسار
برو چشم و بر گفتش افکنده گوش   شده حاضر او و غایب ز هوش
یکی بد بهر و ادب ز دیگران   بدو دیگران ناظر از هر کران
بدو هر نفس التفاتی دگر   نمودی و قدرش فزودی دگر
بنیهم و بعد ادکش نکو داشتی   جو گفتی سخن گوش بر وی داشتی
جو زان گونه عالیش دیدیم حال   نمودیم فی الحال نامش سوال
بگفتند ابو بکر آن نامدار   که نامیدش نبی ثانی اثنین غار
بمجلس جو رفتیم سوی نبی   گرفتیم جا روبروی نبی
کسی وفد جون وفد ما با سوال   زکثرت نیامد بحضرت ملال
جو کردند از یک یکیش خطاب   بگفتی بصد تازه رویی جواب
جو تفتیش پرسش ز حد در گذشت   ز حد شمار و عدد در گذشت
چنین گو میدان خود که گفتم حبیب   که ای رفته از راه حق گرد ریب
اگر جان ستان در دلت هست   همان خواست ما را دل بهانه
سؤالات ما از تو جون شد دراز   ز بیم او فتادیم در اهتزاز
کلامی عجب در محل جون شنود   تعجب کنان زان تبسم نمود
با سکات او گشت سایل خموش   دهان بست و بنشست و بکشید جوش
بدو گفتم ای واقف حال ما   کدامست افضل ز اعمال ما
بگفت آن نمازی که در وقت خویش   ادا شد ز اعمال بهتر و بیش
درین گفت و گو بود کامد بلال   مقام سوالم شد از وقت حال
جو آمد بلال و اقامه نمود   بشد پیش و در عصر امامت نمود
سبکتر بد از ظهر عصرش بسی   اگر هر دو را وزن کردی کسی
پس از عصر در شد بخانه درون   بسی مکث ننمود و آمد برون
مرا خواند و تشریف دیدار داد   بلطف و سعد یک گفتم جواب
ز منی باز بر رسید حال بلاد   ز خیر و صلاح و ز شر و فساد
بگفتیم که هر ما سی قحط و نیاز   برخ آن زمین ز آسمان کرده باز
نه بر سر ز ابرش فتد سایه   نه در بر ز بارانش سرمایه
نه کرده در ثاله ها را صدف   نه پیچیده لاله ها را کنف
لب از خنده بسته صواب   نخندد زمین تا نگرید سحاب
دعا کن که باران رحمت کند   ز خواب عدم نشر رعد هم بر کنند
بگوید که چندین بکن خواب جهل   چه خواهیم این ها کرد کار سهل
نبی گفت یا رب بده آب شان   بمردند لب تشنه دریا بشان
دگر بار گفتم که ای کان جود   برافراز کف پیش بحر وجود
تبسم نمود و برافراخت کف   برابر کرم داد و عرض صدف
چو تر زد بحرش بسی آبرو   برخ کف بنا رود خالی فرود
اقامت جو کردیم آنجا شبی   نمودیم جارم ودا عین طلب
بهر یک زما پنج اوقیه سیم   جز [illegible] آمده گنج کریم
بسی کرد مان عذرخواهی بلال   که معذور دارید کم بود مال
بمنزل جو کردیم عود از سحر   ز باران زمین تازه دیدیم و تر

چو جُشَم از اهل منزل نشان   که کی بود تان بر سر این در فشان   چو گفتند و تحقیق شد مدعا   بدآن وقت فرخنده رفت از ما
بیثرب شد از ازد وفدی روان   صُرَد بود سالار آن کاروان

ذکر وفد ازد

بیامد با سلام شد سرفراز   ز دولت درین بزرگی گشت باز   رسول خدا ساخت او را امیر   که افتد دکان را بود دستگیر
امارت بدو نسبت تام یافت   بر آن کس که از قومش اسلام یافت   جهادش بفرمود با هر که او   بدین آورد پشت بر شرک او
شوند اهل ایمان همه یار او   چو با مشرکان او فتد کار او   جرش بود یک شهری بزرگ از یمن   درو از قبایل بسی مرد و زن
یکی سرکشی بود خثعم بنام   سپهداری و در شجاعت تمام   در آن حین بدان بلده رو کرده بود   ملاقات قوم آرزو کرده بود
قبایل خبر چون ز جیش رسول   شنیدند کآورد آنجا نزول   بجرشش اندرون جای خود ساختند   حصارش پناه از صرد ساختند
ببردند با خویش خثعم درون   که تا بد بپرسش آفتی در برون   چو از قلعه جنگی فتد با صرد   در آن جنگ و فیروزیش ...
صرد جرشش را کرد ماهی حصار   نشد فتح و زان عود کرد اختیار   بشد تا بکوهی که آن را شکر   بدی نام و بگرفت آنجا مقر
صرد چون ز قلعه عزیمت نمود   گمان رفتنشان کو هزیمت نمود   بطبل و علم در پیش تاختند   رسیدند و جنگ اندر انداختند
حبابی غلط بر گرفته ز جوش   نه کم کرد و کرده بیدار هوش   صرد باز گشت و شمشیر تیز   برآورد از آن مردکان رستخیز
بسیلاب خونها بسی لاله زار   بدان دامن کوه گشت آشکار   ز خون آب تیغش چو آتش فزود   بسی آب روشن در آتش فزود
دو کس جرشیان پیش از این مجتبی   فرستاده بودند نزد نبی   بعصری که آن عصر خون از بدن   بتیغ صرد بود از آن انجمن
رسول خدا کرد ناگه سؤال   ز هر کس که حاضر بدی از رجال   که دانند شکر نام کوهی عظیم   که چون شکر دارد شکوهی عظیم
بگفتند فی الحال آن جرشیان   که ای وارث راه پیغمبران   بکوهی چنین هست ما را خبر   ولیکن کشر نام او نی شکر
شناسیم کوهی چنین در بلاد   کشر نام او لیک داریم یاد   نبی گفت فی الفور شان در جواب   کشر شد خطا و شکر شد صواب
کشر نیست نامش مجید بسر   مبیند بدیر سر جیان اکثر   شکر نام کردند او را بعیب   کشر نام او نیست نکست عیب
چو سینه کرد و شود سینه سر   بهم سینه و سر بود کینه ور   بگفتند کای ز آستان نیاز   بعیب از شهادت دری کرده باز
ندانیم تا این جبل از جبال   چرا نطق آورد اندر مقال   خدا گفت بر دامنش این زمان   ز خون لاله رویاند ارغوان
کند نحر قومی و این بایدش   بدستی که آن آستین آیدش   همه دستها آستینست و زان   اثرها کند دست قدرت عیان
حقیقت و شک و هم آورد در   چو پنهان بود دست در آستین   اثرهای قدرت چو پیوست اوست   مگو صورت آستین دست اوست
بکش کوه کی دست ازین گفتگو   سخن گفت نه کوهی زنستر مگو   نشستند آن دو جرشی ز پای   گرفتند نزد نبی بکر جای
بگفت ای دو جرشی در این لفظ   ندارید یک ذره فهم سخن   پیمبر خبر دادتان مرگ قوم   اگر ذره هستتان برگ قوم

بحزید

بخیر بدو زین مستجاب الدعا   دعا بهر ایشان کنید ادعا   کز ایشان بگرداند ایزد بلا   نمانند سرگشته و مبتلا
ستادند و خواهش گرفتند پیش   که ای سرور دین و سالار کیش   دعا کن کز ایشان شود رفع این   بلطف خود ایزد کند دفع این
نبی گفت یارب بلا دفع کن   وزان قوم سوء القضا رفع کن   نبی چون دعا کرد و عرض نیاز   سوی قوم خود زود گشتند باز
چو آنجا رسیدند دیدند حال   که بر قوم ایشان چه رفت از قتال   بتیغ صرد کشته در کارزار   بسی کشته بس خسته و زخم دار
چو کردند تحقیق وقت قتال   که دست صرد کردشان پایمال   بدان عصر کآمد بخیر البشر   ز اخبار مهنی غیب آن خبر
چه اخبار می دید و میگفت راز   زبان نغمه از چشم میکرد باز   چو گفتن پس از دید آید پدید   رسد زان بدید آن کسی کان شنید
خبر هر که از دیده گوید خوش است   چو جان گفت شیرین و دلکش است   زبانی که با دل رود دیده شد   سخنهاش نغز و پسندیده شد
بود هیچ گفت اهل کمال   ز دیدن وجدان ز ذوق و ز حال   نخواهی که گفتنش ناید عجب   مناسب بدان چشم گوش طلب
چو در ناید آن گفت در گوش هیچ   تو بر گوشش این گوش و آن گوش پیچ   ازین راز کی گوش خرم گشت   ز گوشش در از این سخن کوته است
بر قوم خود آن دو جرشی تمام   بگفتند گفتار خیر الانام   چو خواندند القصه آن جرشیان   بر آن دو جرشیان آیهٔ عرشیان
باسلامشان میل در دل برست   رگ دو ریشه کوششان گشت سست   نمودند وفدی از ایشان سفر   که آرند ایمان بخیر البشر
چو از ره رسیدند نزد رسول   نمودند اسلام و ایمان قبول   حمایی برایشان مقرر نمود   بتقدیر گردش معین حدود
ز اطراف آن قریه چند زمین   بایشان حمی داد سلطان دین

ذکر وفد عامر

دهم سال وفدی ز عامر سفر   نمودند نزدیک خیر البشر   چو از ره رسیدند اندر بقیع   گرفتند منزل بجایی وسیع
در آن وقت آنجا نبودی قبور   بدروازه نزدیک و از فتنه دور   بدی منزلی پاک و بهر رقود   ز اطراف در هر طرف سایه بود
گرفتند پای درختی مقام   که بر سر بدی سایه شان از دوام   وز آنجا همان لحظه سوی نبی   نهادند رخ از ره زوی نبی
بزرگان برفتند و نزد رحال   بجا ماندشان کودکی خردسال   در آن سایه فرسوده از آفتاب   همان دم فرو رفت کودک بخواب
گذر کرد دزدی سبک دست و دون   بخرجینی از رحلشان سیه رو   ربودش سبک دست و چون باد   ببردش روان و بکنجی نهاد
چو نزد پیمبر شدند و سلام   بگفتند از روی تسلیم تام   باسلام اقرار کردند و جست   ببستند عقدی به بیعت درست
نبی بهر ایشان کتابی نوشت   در احکام اسلام بابی نوشت   چو کردند تسلیم ایشان کتاب   بدیشان دگر کرد حضرت خطاب
که از بهر حفظ رحال ای رجال   که تعیین نمودید نزد رحال   بگفتند کاینجا ز ما کودکیست   ز پیران فرون در نها کودکیست
نبی گفت کو شد بخواب گران   سبک دست دزدی سبک از گران   سبک برد خرجینی از بار تان   بخواب گران بود چون یارتان
بجای خود آورده اندیشه گفتن   نه کم گشته چیزی ازو نی فزون   یکی گفت از آن جمع کای غیب بین   شهادت نزد عیب و عین الیقین

بخرمن دریں بجمع خرجین کسی   نداد و بره باز جستم بسی
همان لحظه چون رفت این گفت وگو   ازانجا بمنزل نهادند رو
زکودک که او بود نزد رحال   بنزد کان همه باز جستند حال
چنی گفت یک لحظه خوابم ربود   زرنج ره و هم تن چو فرسوده بود
بناگه برانگیختندم زخواب   گذشتم از او وان گذر برد آب
فکندم بسوی حوایج نظر   بتفصیل کردم بهر یک گذر
همه بود برجای و خرجین نبود   یقین گشت پیشم که دزدش ربود
میان رحالش چو کم یافتم   پی یافتنش تیز بشتافتم
کسی برنشسته مرا چون بدید   روان جانب دشت ز پیشم دوید
مرا در شک افکند آن حال او   دویدم چو او سر بدنبال او
رسیدم بجایی که آنجا قرار   گرفت و نمی کرد ازانجا گذار
نظر چون فکندم بر آن سرزمین   زحفره اثر یافتم بر زمین
رخش تا حق تیره از زده بود   همه خرجینش فرو برده بود
بخود گفتم این دزدش اندر مغاک   نهادست و پوشیده رویش بخاک
بران سر شدم حفره را کافتم   در آن حفره خرجین خود یافتم
چو خرجین بدست آمدم خوشحال   روانش کشیدم بپای جمال
تو در خوابی و دزد خرجین تو   ربودست از زیر بالین تو
سر از خواب بردار و چشمی بمال   که دزد از تو بردست خرجین حال
تو در خوابی و دزد اهل از دین خویش   مشو غافل از حال خرجین خویش
کمینگاه بخت است دار غرور   کمینهاست بر تو ز نزدیک و دور
مکن خوابگاه این کمینگاه سخت   که دزد از کمین چیز بندد ره بخت
بریشان چو گشت آن نهان آشکار   شهادت بگفتند بی اختیار
که بیشک محمد رسول الله است   که اندر شهادت ز عیب آگه است
ز منزل بنزدیک خیر الانام   برفتند و بردند با خود غلام
بگفتند کان ماجرا اخبار کرد   چنان بود کان حضرت اظهار کرد
بفرمودشان تا کتاب مبین   بخوانند و دانند احکام دین
بتعلیم قرآن نماید قیام   ابی بن کعب از سر اهتمام
بوقت سفر هر یکی را بلال   نواله رساند ز خوان نوال
بامر نبی خالد بن الولید

ذکر وفد بنی حرث بن کعب

سوی ارض نجران سپه برکشید
بنزد بنی حرث کعب از رسول   رسالت نمود و وکالت قبول
بدو امر فرمود خیر الانام   که اول بدعوت کند اهتمام
باسلام شان خواند اول روز   بدعوت چو هد شمع دین را فروز
قبول ار نمایند گفت رسول   ازیشان قبول افتدش از قبول
چو انکار زیشان بود منتفی   باقرار ظاهر شود مکتفی
ز باطن بظاهر چو پیدا اثر   پذیرد بپوید ره شک دگر
مرون ار سه روز ار کنند امتناع   بریشان جهد خیل را اندفاع
چو آید بسر مهلت ساختن   جهادم بسرشان بود تاختن
سپهدار خالد چو آنجا رسید   فرو کوفت طبل و علم برکشید
بهر سو فرستاد جمعی رکاب   که گردند با هر قبیله خطاب
باسلام و دینشان نمودند راه   کشیدند از جاه شان سوی راه
بگفتند شان اسلموا تسلموا   بحق حق ان تسلموا اسلموا
بشرح لطف حقشان دری برگشود   سوی دین و اسلامشان ره نمود
ز ایمان بدل کرد شان طرح نور   باسلامشان داد شرح صدور
مسلمان و مقبل بایمان شدند   نظر یافتند اهل احسان شدند
در آن قوم بگرفت خالد مقام   که سازد در احکام دینشان تمام

بتعلیم

بتعلیم قرآن و اسرار دین   بریشان همی کرد تکرار دین
پیمبر بدین گونه فرمانش داد   بوقتی که سوی ایشانش داد
چو با دین و اسلامشان در سرشت   کتابی بنزد پیمبر نوشت
کتب داد چون زان کتابم نشان   فرو خواندم این بود مضمون آن
که سوی محمد رسول اله   سپهدار و سالار و سرهنگ شاه
سلام علیک ای ز دار السلام   نثار رحمت حق رساننده سلام
ز بنگر خدا امینهایم قیام   و از عهده اش بر نیایم تمام
الاهی که جزوی بنا شد اله   شهان جهانش گدایان راه
بتو عرضه می آیندم بعد ازین   که ای بر حق از حق رسول امین
بطرزی که فرموده بودی مرا   ره راست بنموده بودی مرا
بسوی بنی حرث کعبیم سفر   فتاد و در ایشان گرفتم مقر
باسلامشان ره نمودم نخست   در امضای امرت کمر بسته جست
چو دعوت نمودند از من قبول   نمودم قبول و گذشتم فضول
چو زیشان چنین کرده بودی مرا   برفتم رهی کان نمودی مرا
مرا گفته بودی که راه جدال   چو گیرند من پیش گیرم قتال
و گر زانکه بر دین حق بگروند   بسمع رضا گفت حق بشنوند
بر ایشان بگفتار حق و صواب   نکو سند حق را بباطل جواب
تو هم در پذیری و داری قبول   بپویی ره رد و منع از فضول
کنون هر چه گفتی چنان کرده ام   بسنده بقول زبان کرده ام
نظاهر چو کردند ایمان قبول   نمودم بحکم تو زیشان قبول
دریشان کنون امر و نهیت بجای   همی آورم می شوم رهنمای
براهی که گشتی بدان رهنمون   کنم رهنمونی ایشان کنون
کنون نشر احکام و آثار دین   بود کارم ای صاحب اسرار دین
سلام علیک ای رسول کریم   سلاما مقولا للرب رحیم
چو آمد بنزد نبی آن کتاب   بفرمود آنرا نوشتن جواب
بیسم الله آن نامه آغاز کرد   در رحمت ایزدی باز کرد
دگر گفت شد مرتقم این فصول   ز نزد محمد نبی رسول
سوی خالص حبش خالد بن الولید   که اسلام را هست رکنی شدید
لارسلت منی سلاما علیک   و من بعده احمد الله الیک
خدایی که جزوی خداوند نیست   یگانه است و تثلیثش مانند نیست
فرستاده ات آمد و عرضه داشت   که کردی عود و با عرضه ام بشت
ز اسلام قوم بنی حرث کعب   خبر داد و تسهیل آن کار صعب
که بی حربشان لطف حق ره نمود   بتیر و بشمشیر حاجت نبود
خدا را یکی و محمد رسول   چو گفتی نمودند هر دو قبول
بدل داد شان اعتقاد این ندا   فکندند ز اقرار بیرون صدا
صدا بر ندا شد دلیلی قوی   کند ثابت این صورتی آن معنوی
چو گفتند آری تر آن بست   گواه این بر اسلام ایشان بست
بتبشیر و انذار ایشان قیام   نمای و برین ختم کن والسلام
چو آوردی آن امر را بجای   کنون امر است کاین بجا بگرای
سفر چون کنی جانب این مقر   بخود وفدی از قوم کن همسفر
سپهبد بیامد سوی شاه خویش   بیاورد هم وفد همراه خویش
بدوشش نفر از بنی حرث کعب   ز اشراف شان سربلندان صعب
بخالد دران راه همره شدند   روان با سپهبد سوی شه شدند
یکی بود قیس حصین و دگر   بد و پنج ازان بیشه شیران نر
چو از ره رسیدند نزد رسول   بخالد نمودند پیشش مثول
پیمبر نظر چون بریشان فکند   سپیدید شان لون و قامت بلند

بعضی ز این صحابی ... از خالد بن الولید ...

کیانند گفت این ز جمع وفود نژاد از عریشان مثل یهود یکی از صحابه شنیدند آن مقال بنی حرث کعب اند گفت این رجال
بگفتند کای از خدامان رسول رساله نمودیم از تو قبول نمودیم بی شک شهادة ادا که دایم یکی بود و باشد خدا
رسولی تو بر ما بیفتی زبان یکی درین هم نداریم در دل شکی شهادة برین هم دوامی کنیم برابر گواهی گوا میکنیم
بنی گفت من نیز هستم گوا که جز یک نبودست نبود اله بخلقم فرستاده است آن یکی برین هم گواهی دهم بی شکی
دگر گفت آنها شما بید باز که گر دید جون در رجز نغمه ساز برقص اندر آیید در دست تیغ نتابید از تیغ سرها دریغ
زبان بند گشتند از شرم خویش دهان بسته سرها فکندند بپیش دوم بارشان کرد حضرت سوال جو اول ندیدند راه مقال
بدین گونه پرسیدشان چار بار یکی گشت در چارمین دو چار که ماییم بعد از رجز با شغب نبیدان ز مردان جهاد ز طلب
بگفت این و بارش بتکرار گفت همی گفت تا چارمین بار گفت ادب داشت مرعی از آن جا ز بار بتکرار گفت این سخن را قرار
ز روی ادب آن نمودش جواب که باشد موافق سوال و جواب که گر کمتر آید جواب از سوال بود وهم اعراض قوم از مقال
بنی گفت اگر زانکه خالد خطاب نکردی ز حال شما در کتاب که گردید اسلام و ایمان قبول گرفتید راه خدا و رسول
همانکس که اول بگفت آن جواب سوال نبی را جو کردان خطاب بگفتیم گفتا درین حق یزید به شکر نوبتی خالد بن الولید
بنی گفت ازین نعمة بی قیاس سپاس گران پس بکنید ای ایاس بگفت آن خداوند را کو بجود ز توفیق خودمان بتو ره نمود
بنی گفت ای قوم گفتید راست بهر نعمتی شکر بهر خداست دگر گفت در جاهلیة قتال شما را جو واقع شدی با رجال
شما را بر ایشان ظفر از چه بود درین انجمن داد باید نمود بگفتند ما را ظفر کم بدی بسی کم بدی آن اگر هم بدی
بنی گفت بود آن و بسیار بود ندارد درین کار انکار سود بگفتند کای جامع هر کمال دو خصلة بدی مان بوقت قتال
یکی آنکه جون جمع گشتی سپاه بجمع از تفرق بدی مان پناه دوم آنکه با جی بظلم و ستم نگشتیم هرگز نه پیش و نه کم
بنی گفت این نیز گفتید راست بفتح و ظفر این دو خصلة سزاست بتصدیق جون جمله را داد دین نظر کرد از ایشان بقیس حصین
بدو ملتفت گشت و بنواختش ز افزون خود سر بر افراختش حکم ساختش در بنی حرث کعب که شایسته دیدش جو ران امر صعب
امارة بدو داد و قدرش فزود بهالی بدو نمس بدرانش نمود جو افتاد با قوم خودشان رجوع پس از چار مه یافت او را وقوع
که تغییر از آن کس نیارد نمود زبان اندر آن لب نیارد گشود وفاة سرور سرور انبیا که بر پای او سر نهند اولیا

ذکر وفد بنی حنیفة و مسیلمة بن حبیب الکذاب
دروغ بود

ز وفد حنیفه کنون داستان بنظم آرم از گفتهٔ راستان
ز ارض یمامه نموده سفر جو افتادشان بر مدینه گذر
هم از راه نزد پیمبر شدند بجان آستان بوس آن در شدند مسیلم که کذاب مشهور بود بکذب و بتکذیب معذور بود

بود هر کجا تا شمار از تیغ سر از تن زدندی همه بی دریغ

زمانش

زمانش جو شوهر البوه تنگ بو زنگهار اندیش از خود بسنگ تقارب بهر خودش ره ندید بسنگ گر جه دریا نکرد و پلید
جو نزد نبی آمدند آن رجال بمنزل نشست او بحفظ رحال نمودند اسلام و ایمان قبول گرفتند راه خدا و رسول
بخوان کرم میهمان کردشان عطا داد و نیکو روان کردشان بگفتند کای صاحب هر کمال ز ما صاحبی هست نزد رحال
جو بودش عموم و کرم در نهاد عطا مثل ایشان بدو نیز داد بگفت او بفضل از شما نیست کم بمن گر جه ننشست از آن قوم
شما راست فضلی که پیش آمدید جو پیشی گرفتید پیش آمدید مرا و راست فضلی که مال و جمال ز بهر شما حفظ کرد ای رجال
مرا او را بوجهی جو فضلیست هم نباشد بفضل از شما هیچ کم بنزدش جو کردند قوم انتقال بدادند بخششن ز خوان نوال
جو رفتند و آمد بآخر سفر گرفتند اندر یمامه مقر ز دین گشت مرتد شد آن نحس شوم مبارک نیامد برو مرز و بوم
ز کذبش جو پر بد لبالب وعا زبانش نبوة نمود ادعا که من با محمد شریکم بکار خدا کرد ما هر دو را اختیار
جنین گفت با همرهان سفر که نی من جو کردید نزدش گذر نه این گفت کو نیست بنته شما بگویید لله در شما
از آن با شما روز دو این گفته بود که دادندش از شرکت من خبر یکی بود از آن وفد رجال نام که کردی تعلم بحرص تمام
ز قرآن و اسلام و احکام دین بسی گنج در سینه کشتش دفین ز سعی درین کار خبرش که بود همی بهر کسش خواه خبر الوفود
مسیلم جو بنیاد دعوی نهاد گواهی بران کار رجال داد که با خود محمد شریکش نمود جو با وی بدان کرد بروی ورود
شد اندر گواهی بگو شش شریک بنود ارچه در کفر جون او یکی بسجعی مزخرف در آجید بکار که وحی حقست این ازو آشکار
بتحلیل خمر و زنا زد رقم بر افکند حکم صلاة از امم بدین کفر و این فسق و ظلم و جهول محمد ز حق گفت کفتی رسول
بدو بکرویدند جمعی ز جهل جو دین شد ز رفع تکالیف سهل بهادی پناه آورید ای رجال که تا گه نیفتید اندر ضلال
درین راه دجال ره زن بسند بمکر و حیل ره زن هر کسند نشاید ز خط حلال و حرام نهادن برون یک سر موی گام
اگر موی از خط فرا تر شدی ز دوزخ دری وا شد و در شدی شریعة صراطیست بس مستقیم یقین جز بر آن سیر باید قویم
برین پل قدم راست باید نهاد بدوزخ فتاد آنکه از وی فتاد جو این عروة وثقاست بی انفصام تزیید بغیر و بیت اعتصام
بدین معتصم شو که حبل الله است ز دستش مده زیر پایت جه است شریعة درین ره برای اهل طلب جراغیست روشن درین تیره شب
پناه محرم ز سالی که زد سر از جیب اخلاء عشر در عدد

ذکر وفد النخع

ز قوم نخع سوی خیر الانام دو صد مرد بیرون نهادند گام جو افتادشان بر مدینه گذر در دوبیت اضیاف شان شد مقر
ز مهمان سرا حست بعد از نزول همان لحظه رفتند نزد رسول با سلام کردند اقرار و باز به بیعت سپردند دست نیاز
وزین پیش خود با معاذ جبل نموده بدندی به بیعت عمل یکی بود از ایشان زراره بنام جنین گفت با مقتدای انام

که امروز شهادی بغایت عجاب نمود ندا از غیب در ره بخواب کنون میکنم با تو تقریر آن که بنمایم ره بتعبیر آن
خوری باده دارم کر اکنون بجی رها کرده ام خواب دیدم که دی بزایید و آورد بزغاله لیسرخی سراپاش جون لاله
جو نسرین بد آن لاله را سر سفید جز انش بندجای دیکر سفید نبی کفت آیا کنیزیت هست که بودی ترا کاه پایش بدست
دران بازی و دست بازی بجا جو در دست و پا او فتادی ترا برو برده هرکز آیا کمان که سر بر درو کشت از تو نهان
جو با سینه اش کرد ضم ز پشت تو پر کشت اورا شکم بگفت دارم کنیزی جنین ز من حامله است او و دانم یقین
بکفت از تو بودی نکو زاده است خدا یادکاریت از و داده است بکفت اندر آن نشان سفید نشان چه باشد بنه ناپدید
ببرد خودش خواند و آهسته کفت که سر نسبت اینجا ندارم نهفت ترا از برص هست بر تن نشان که پیداش نه ری و داری نهان
بکفت آری ای بر حق از حق رسول منور بنور تو جشم عقول مرا هست این عیب و دارم نهان نداند کس آن راز خلق جهان
تو دانستی این راز پنهان و بس نداشت این در جهان هیچکس رسولی و نزدیک حق مرتضی ازان داد بر علم غیبت رضا
نبی کفت این زان نشانست ازان حال حالی زبانست پسر با تو در خواب کفت ای پدر نشان این که هستم ترا من پسر
دکر کفت نعمان منذر بخواب در آمد مرا در لباسی عجاب دو دملج بباز و دو قرطش بکوش دو ساعد شده از دو بب مسکه پوش
نبی کفت با احسن زنی خویش رجوع افکند پیش کز و بیش بخواب اندرون کفت دیدم دکر زنی پیر پر فتنه و شور و شر
که آمد برون از رض پشت دوتا پر از حیله و مکر بجون سما نبی کفت تاویل این داستان بشنو راست باقی ز دنیا ستان
دکر کفت دیدم بخواب اینچنین که آمد برون آتشی از زمین میان من و پور من شد حجاب از و می شنیدم صریح این خطاب
که کفتی لظا باز کفتی لظا بصیر دا و افکند اندر عما مرا اهل و مال شما شد خورش جنین یافتم از شما پرورش
نبی کفت این فتنه است و شرور که باشد در آخر زمانش ظهور بکفت ای رسول خدا اهرمن در انداز طرحی ز شرح فتن
بکفت آنکه مردم بقتل امام نمایند بی موجبی اهتمام نظرشان شود خیره و تیره فهم مسی نزد خود محسن آید بوهم
دم مومنان بر دل مومنان بود سهل از خوردن آب و نان پسر کر بمیرد تو بینی فتن تو کر میری ازان شود ممتحن
بکفت ای بوحیت زایزد خطاب دعای تو نزدیک او مستجاب دعا کن که از فتنه یابم امان ازان پیش بر من سر آید زمان
دعا کرد کای خوش بتو وقت من مکن وقت او ناخوش اندر فتن نکهدار او را ز ادراک آن میندار به فرق او خاک آن
بمرد و بس از وی بسی ماند باز جو در قتل عثمان شد آن فتنه ساز دران فتنه با باغیان یار شد مدد کار ایشان دران کار شد
منغی تو ای در آنکه سروده کزان ره کند و قد عنی ورود جو آرند بر سر ز غیبم کذر دهندم ز اسرار غیبی خبر
ترا هر دمی از شیون صد کتاب رسد با تو در هر یکی صد خطاب

ذکر کتب انحضرت صلی الله علیه و آله و سلم بملوک

سیده آت ه

فلا یظهر علی غیبه احدا الا من ارتضی من رسول ه

نهان

نهان آن کتب جاهلی تا بکی بر افکن حجب کاهلی تا بکی کتابت کند با تو او سالهاست حجب رفع کن کان کتب حالهاست
مکاتب شدی قیمت خود بده خودی قیمت تست از سو بنه کر از خودی یکسر موجبات همان بنده و آن خودی بندهاست
بغیر از فنا نیست آزادیت برون نارد از غم خزان شادیت ترا هر جه بالقوه بود در سرشت دران با تو بالفعل سطری نوشت
جو آمد بفعل آنچه بالقوه بود شد آیینه صورتت وا نمود در آن آینه صورت خویش بین که کشتت با معنیت همنشین
کتاب وجود این مفصل و باب ز علم آورد اوست ام الکتاب جو ام الکتاب کند حل کتب شود زان دلالت مذلل کتب
ز یک یک حروف کتب بارها بصد نوع واکوید اسرارها کسانی که هستند اسرار دان برام الکتاب بند اسرار خوان
بدان جوهره درس جون ره دهند بیک قطره صد بحر تا که دهند ز ام الکتاب کتاب وجود شود حل دران درسکاه شهود
کر از اهل تحصیلی و مرد کار درین درس تعطیل جایز مدار جو راهت نمودم بدرس شهود که خوانند آنجا کتاب وجود
کنون حرف حرف از کتاب نبی که بد پرتوی ز آفتاب نبی بکویم که در هر جهت بر که تافت که محروم ماند که زان بهره یافت

ذکر کتاب حضرت صلی الله علیه و آله و سلم بقیصر

پیمبر بقیصر کتابی نوشت ز دعوه باسلام بابی نوشت
بدحیه سپرد آن کتاب کریم بفرمود تا زان جناب عظیم لبسر دار بصرا رساند خطاب که او نزد قیصر فرستد کتاب
دران وقت از فارس لشکر بروم نموده بد از نزد کسرا هجوم وزان قصه قیصر لبهی در ستیم دل از تیغ اندیشه بودش دونیم
جو لطف شه ازوی بر انداخت سپاه شدش عزم شکری ز الطاف شاه کذر کرد از حمص بر ایلیا که آرد بجا شکر در ایلیا
در انجا رسیدش کتاب نبی برو خواند فصلی ز باب نبی بطارقه خود را همه پیش خواند بدیشان سخن از کم و بیش راند
نماید کنون بس جست و جو کسی تو که یابید از قوم او کو پرسم ز تفصیل احوال او وزان ره برم سوی اجمال او
که این دعوی از حق بحق میکند و یا خود بر افران سبق میکند جنین کفت ابن عباس آمدانند که دادش خود پور حرب این خبر
که من با کروهی بدم از قریش بشام آن زمان بهر تحصیل عیش که آمد رسول ز قیصر بما بخود برد مان جانب ایلیا
نکفت از غرض هیچ کم و بیش او بمجلس درون برد مان پیش او جه دیدیم بر تخت سیمین بفر نشسته یکی بر سرش تاج زر
امیران بسی کرد تختش بپا همه بسته صف کرد کرد کسا رخ آورد در ترجمان کفت او بدیشان بکوی و از ایشان شنو
کز ایشان بدان کس که کوید نبیست که را او نسب زنبه اقربیست دریشان بجز من نبدی خلاف دکر کس ز ابنای عبد مناف
بکفتم منم اقرب اندر نسب بدانکس که کفت این حدیث عجب بیارید کفتش فرا پیش من بدارید از و پس تر این انجمن
دکر کفت با ترجمان رو بکو بپیشینش اصحاب را رو برو که تقدیم او بر شما ای رجال بدان کرده ام تا کنم زو سوال
از آنکس که کوید رسولم ز حق برو هر دم از وحی خوانم سبق شما را ببخشش زبان بباد دهم که هر کفته اد کوا دهم

خدائی چو گوید برو در کنید نکو باید ار لحظه‌ای بنگرید چنین گفت کان روز در ابتلا اگر مانع من نگشتی حیا
که تا کرده‌ام گفته‌ام رد کنید مرا فربه گو بر محمد کنند بسا صدق کان روز بنهفتمی بسا کذب کز بهر وی گفتمی
چو آن گفته‌ها راست پنداشت بود دل من کز و گفته‌ام راست بود زبانم چو بنیوش و دلم بود از آن بر آن دین من کرده‌ام
از آن پس نظر کرد در ترجمان که احوال آن شخص از این مان بدان در رای اول از حال او در نسب که برد از احوال سند در نسب
بپرسید کو را نسب در شما بزرگست و فضلیست پیش شما و یا بی نسب یافت این عجب مطلبی احمدش بی طلب
بگفتم که او را نسب عالیست ز عار و ز عیب نسب خالیست یگانه است چون مهر و نورش نژاد لطیف و بار لطف رویش نهاد
بپرسش دگر گفت کاندر شما کسی کرد اظهار این پیش ما برین کنگر افکند هرگز کمند درین معرکه داد جولان سمند
بگفتم نه هرگز کسی این نگفت درین هست طاق و کسش نیست جفت دگر گفت کز کذب هرگز رقم برو زد کسی ساختش متهم
از این پیش از و کس دروغی شنید کز آن کار خود را فروغی گزید بگفتم نه هرگز سخن کژ نگفت گهر بود گفتار وش در سفت
ز صدق و امانه بدی پیش از این کهی صادقش نام و گاهی امین چو حکمش به حق بدی یار ما حکم ساختندیش در کارها
بپرسید کز جمع اجداد او کز ایشان بود اصل و بنیاد او نشستست بر تخت شاهی کسی ز شاهی بدیدیش سپاهی بسی
بگفتم نه ز اجداد او کس بجاه بنودی برین پایه و دستگاه نه زیشان کسی تاج بر سر نهاد نه پاشان لب تخت هم بر نهاد
دگر گفت انصار او اولیا ضعیفان قومند یا اقویا ز قوم اغنیا را بود اجتماع برو یا فقیران کنند اتباع
بگفتم بدیشش ضعیف و فقیر در آیند و آن نشان بود دلپذیر دگر گفت افزون و یا کم شوند چو در دین در آیند و محکم شوند
بگفتم فزایند همچون هلال که هر شب ز نورش فزاید کمال دگر گفت هرگز کسی ارتداد ز دینش نماید پس از انقیاد
که نپسندد آن دین و گیرد کنار بر آید ز قیدش نماید فرار بگفتم نه هرگز کسی این نکرد ز روی سخط پشت بر دین نکرد
دگر گفت هرگز بغدر اهتمام نمود او و فتاد وش در ان اهتمام بگفتم نه تا غایه این هم نبود وزین پس ندانم چه گیرد وجود
بدو این زمان عهد و شرط امان مقرر بر آن مدتی از زمان کنون تا نبی خوف از و درد رست که غدر ار کند کار ما مشکلست
جز این بود حرب انچنین داد ساز بوقتی که این قصه میگفت باز که در هر جوابی چو کردی سؤال ندیدم جز اینجا بغمزی مجال
که بر من نیارست کس رد نمود حواله بامری چو در غیب بود خبر دادم از خوف عذرش ز خویش نه عذری که او با کسی بود پیش
دگر گفت با او شما را قتال فتادست هرگز خبر ده ز حال بلی گفتم او را بما بارها بحرب او فتادست لیکن کارها
بمن گفت کز حرب‌تان حال خبر بگو و آنچه واقع شد از کر و فر بگفتم زمان بنسبت بر یک قرار مخالف بود نقطه اش را مدار
کهی پشت بر ما نهدش روزگار کهی عکس این بود بنشست او دگر گفت در دعوه امرش چه فرماید از راه مرکز ورزیست

بگفتم پرستاری کردگار کند امر ما را بلیل و نهار بما گوید او را پرستید و بس درین ره مبارید جز وی بکس
کند نهی از آنها که آبای پیش پرستش نمودند از آرای خویش چو دعوه نماید براه نجات کند امر صدق و عفاف و صلاة
اداء امانة و فاء عهود وصیت کند هر که را ره نمود مر او را بگو گفت با ترجمان که حالش چه حد از نبوة نشان
جواب او را کردم از تو سؤال ز روی نسب گفتیش ذی جمال بداند که حال من و این مقام نشانیست این از رساله تمام
رسولان حق دایم از قوم خویش ز روی نسب پیش باشند پیش دگر گفتم این گفته از قوم او کسی پیش ازین گفت در گفت و گو
نگفتی جز او هیچ کس این نگفت جز الماس نطقش کس این در نسفت از و پیشتر دیگری این سخن اگر گفته بودی در ان انجمن
بدو گفتمی کرده است اقتدا نه از خویش کرد است این ابتدا دگر گفتمت هرگز از کذب دم زده است و بدان آمده متهم
نگفتی از او کذب نشنیده‌ام وز آن رو بصدقش پسندیده‌ام کسی کو ببردم نگوید سخن بجز صدق در خلوه و انجمن
بنسبت بخلقش نباشد دروغ بجوید بدان کار خود را فروغ نخواهد ز خالق سخن ساختن بدعوی دروغی در انداختن
در آباش گفتم کسی بود شاه ز قوم و قبیله کشیده سپاه مرا گفتی آباش کس شه نبود برین منزل عالیش ره نبود
بدیدی که گر آبای او از ملوک نه او نام بودی مجال شکوک که او سوی ملک پدر تاختست سپاهی برین حیله بر ساختست
دگر گفتمت کاندرینش اولیا ضعیفان قومند یا اقویا تبع زین دو فرقه کدامین بگشت که این هم محل یقین هم شکست
بگفتی ضعیفانش در اتباع نمایند سعی و کنند اجتماع ضعیفان برند اول از انبیا با اقرار حظ بعد از آن اقویا
ضعیفان کنند اتباع رسل جبلت برین یافت اجزاء کل دگر گفتمت کاهل ایمان بدو که رو کرده اند از دل و جان بدو
درین جهد و در کار دین خاستن فزایش پذیرند یا کاستن بگفتی نه کم بلکه افزون شوند وگر هر نفس غرقه در خون شوند
بود نور ایمان در اول هلال فزاید بتدریج و یابد کمال ز حقیقت او نشانیست این بتعیینت و حق نمانیست این
دگر گفتمت زو کسی ارتداد نمود و ز خود بند دینش گشاد خروجیش افتاد بعد از دخول پس از انس وحشت گرفت و نکول
نه بر گشت گفتی کس از دین او نه بگذاشت کس دین و آیین او چو ایمان بدل شد در آمیخته بود دل شود هم در آویخته
تواند دل از مؤمن از جان گذشت ولیکن نیارد ز ایمان گذشت چو گفتم که کردید با او قتال نعم گفتی و باز کردم سؤال
که غالب که بودی در ان کارزار شدی بر کدامین طرف کارزار تناوب جز باز دادی در آن نه هر سوی راهی گشادی بر آن
گر او ایدی دست گفتی بلند شما پست در زیر پای ورند شما را برد هم کهی دستگاه نهادند پیش قوم با پیش راه
برین گونه بودست حال رسل چنین داد یزدان کمال رسل رسل اندرین عرصه گاه باختند کهی داو بردند کهی باختند
ولی داو آخر برد تمام بر آرند در عرصه ملک نام در آخر که آن داو پیش آورند ز طاس فلک نقش خویش آورند

دگر جستم از احوالش خبر که دادانم احوال او زین اثر نمودی جو امری که او تا بخود بدان صدق قول و وفا و عهود

ادای امانات و عرض نیاز نمودی به روز و شب در نماز بعفت که منتق کس را از بخود فتادی بدان طاعة از سبق دور

بدینها بود دعوت انبیا بود این ره صفوة اصفیا سپهدار شاه و زره الگفت گواهی دهم کو رسول الله است

من او را ازین پیش دانستمی باوصاف ازین پیش دانستمی بوصف و علامات بشمردمش ولیکن از شما ظن نمی بردمش

اگر آنچه از ملک بسطة او شنیدم جو کردم از آن جست وجو بود حق رسد ملک او در بدم بدینجا که دارم بود من قدم

رسیدن بود گر توانستمی رهی سوی آن کنج دانستمی ازینجا بسویش سفر کردمی جو ذره ز خورشید برخوردمی

برقص از سر ذوق دل ذره وار شدی شوق پنهان من آشکار و زین دولتم حلقه بر در زند که از آستانش سرم سر زند

بود شستن پای او از غبار مرا کار دوران مسلم افتخار جو با پود حرفش گذشت این خطاب بکتاب خوانید گفت آن کتاب

کتاب نبی را کشادند سر تو گفتی که جبرئیل گسترد پر بنام خداوند بود ابتدا برحمت همه خلق را رهنما

قدیم یگانه اله کریم که رحمانست و رحیمست ز نزد محمد رسول بهشت که عبد الله و ابن عبد الله است

بنزد هرقل آنکه بر روم شاه خلاصا ... سلام هم بران که اتباع هدی نماید در آید براه خدا

باسلام میخوانمت در پذیر که آن در سلامت بود ناگزیر مسلمان شو و سالم از رنج مان لبس این مغلطی بر سر گنج ران

مسلمان شوی اجر آن مرتبت لتوتی ... دگر پشت بر دین کنی جرم خویش فزاید محروم مانی ز کیش

کند بار جرم تو پشت تو خم بود بر تو جرم اریسیه هم همین بود در وی بقیصر خطاب دگر آیتی هستم بروی کتاب

بدان آیة از آل عمران تمام پذیرفته بود آن کتاب اختتام برافرازم اندر بیان رایتی بگویم از آن آیة آیتی

خطابیست در اول مستطاب لمضمونها قل یا اهل الکتاب تعالوا الی ما هو المتفق شمارا و مارا جز آن نیست حق

پرستیم حقی که شد محض خیر نیاریم اورا پرستش بغیر بهستی شریکش نداریم هیچ نگیریم تا تب و بیاریم هیچ

نگیریم ارباب از یکدگر بغیر خدا در نیاریم سر جو این گفته با بشی ذ نمایند رد مخوذ تا لی بر کو بیشان اورد

که هر چند گمراه رفتی برد باسلام بر ما گواهی دهید جز بود حرب ایچنین دار دباد که گونه جو شد این حدیث داد

برآمد ز هر گوشه گفت و گو ز جمعی که بودند در گرد او چنان گشت اصوات ایشان بلند که از سقف گردون صدا در فکند

بسی رفتشان گرچه گفت و شنود زبان دان نبودم ندانم چه بود دران لبس کو خود تا حاشیان گرفتند از دست جون پیشگاه

بدر رفتند بیش و نمودند راه بدهلیز و در ماندن از آن پیشگاه جو بیرون شدیم از آن بارگه برفت از ... نظر عظم آن کارگاه

شد و هفته و من بخویش آمدم تخیل دران رفته بیش آمدم زکار محمد جو کردم خیال بزرگم نمود آمدم در مقال

بیاران

بیاران خود گفتم ای همرهان چه بندم دهان برکشایم زبان زبان ای کیسه در جهد تم که از و جو شمع آتش غیر تم

چنان کار او در جهان شد عظیم که دارد ازو قیصر امروز بیم از آن روز بازم یقین بد یقین که غالب شود او در اظهار دین

جو در دل مرا آن درنگی گرفت دماغم از آن بوی رنگی گرفت بهر منزلی همره جان من همی بود تا وقت ایمان من

روایت کند راوی از پور حرب ازین سرگذشتش جو سر کرد حرب که اندر میان سوال و جواب بقیصر چنین رفت اندر خطاب

که گویم بتو نقلی از وی صحیح که آن کذب او بر تو گردد صریح جو بشنید از و گفتش آن بگو که بر سنجم از گفته اش کذب او

بگفت ای ملک بشنو این بالعجب صباحی خبر داد ما را که شب ز ارض حرم رفت تا ایلیا درین مسجد اجمعت با انبیا

وزینجا بسوی حرم باز گشت شب نا زده صبح دم باز گشت بیکشب نگر قطع این ره دو بار نه کذبیست این بس ظاهر و آشکار

دران حال بطریق از ایلیا بدی نزد قیصر ستاده بپا مراهست گفتا از آن شب خبر جو گفت این خبر کرد قیصر نظر

بگفتش ترا این خبر از کجاست رهی سوی این علم بمای راست مرا عادتی بود گفتا قدیم بدان عادتم بود انسی عظیم

که نابسته ابواب مسجد بخواب نبودی مرا میلی از هیچ باب نموده بعادة بسی اهتمام که درهای مسجد به بندم تمام

همه بابها جز یکی بسته شد سلاسل بر ان پیوسته شد دری زان ببستن تن اندر نداد بدیوار زد پشت رو در کشاد

نمودم بسی جهد و با من بسی دران کار یاری بداز هر کسی تو گفتی که کوهیست متن و ان گروه ستوه آمدیم و نجنبید کوه

جو بر پاشنه سر ز جنبش بتافت بسی جهد کردیم جنبش نیافت طلب کردم استاد نجار را جو او نیز بنا و معمار را

شدند اهل صنعت همه انجمن بسی حیله کردند و تدبیر و فن زباد و دم و حیله آن گروه بجنبید و بر خود نلرزید کوه

شده حلقه بر در دران داستان سر از عجز سودند بر آستان دران عجز این فکرشان داد دست که بر در شدست آن بنا را نشست

بنا را ز کسری در و دامد شکست شکستست دیر در فرود آمدست جو فردا شود روز ایضاح آن نماییم و جوییم اصلاح آن

برفتیم و آن در جنان باز ماند دلم در تعجب از آن راز ماند جو شد صبح در اهتزاز آمدیم همه بر سر کار باز آمدیم

در آن سان که بودی در اول نمود خلافی درو هیچ پیدا نبود بیک کنج مسجد بدیدم یکی حجر که بودی بر همگان مشتهر

چنین گفت بطریق کان بامداد جو تا که نظر بر حجر مان فتاد درو بود سوراخی و اندر آن اثر بود از ربط مرکب بدان

وز آن پیش سوراخ در وی نبود درین مسجد از دابة پی نبود باصحاب گفتم که این حبس در بدانز بهر پیغامبری معتبر

وگرنه که اصلاح کردیش که باز جو اول نشود بسته آسان و باز جو بشنید قیصر ز بطریق حال ز حال بحالی نمود انتقال

نظر کرد در قوم کای اهل ما نه عیسی خبر داد اندر قدوم که زد تا قیامة رسولی دگر برون آرد از جیب ایام سر

بشارت بود داده و زان بود نشانهاش هم یک بیک گو گود نبوده رجا بان که آن عکس بود ز غیب ار کند در شهادة ظهور

بود مشتری قسمت روم وز آنجا نجوم نمایید بروی چو بر مه نجوم بگفتند آری چو عیسی نوید بر او داد این بود ما را امید
بگفت آنکه از غیب انگیخت نور ز غیر شما داد او را ظهور ز جمعی اقل از شما در عدد که اصنق بود از شما شان بلد
سته این گنج هر جا که خواهد نهد کلیدش بهر کس که خواهد دهد نهادست آنجا که بد خواستش کنون راستش کرد و آراستش
چنین گفت راوی که نزد هرقل چو حال پیمبر بیامد نقل بجمع آمد و خلق را بار داد برخ شان در بار که بر گشاد
بفرمود چون جمع آمد سپاه که درها ببندند بر بارگاه خود آنگه بر آمد ببامی بلند کز و بود کوته نظر را کمند
بر ایشان فکند از بلندی نظر بپرسید از آن پست پایان خبر که ای قوم دارید میل فلاح ز حق می پذیرید ارشاد و صلاح
بناموس هست تا آن ملک خود را ثبات ز دست فتن و ز شدائد نجات بگفتار عیسی نمودن عمل بذیرفتن حق نکردن جدل
بگفتند کین منزل دلکشای خوشست ار شوی زین بداندیشیم گر از عرش برتر بود بر شویم ز فرمانش ار فزونتر شود ز رشویم
بیا خشن هم بیدار گند کوه نگردیم از رنج کهنه ستوه نگیریم بر دل از آن رنج باز دو دستی بدو بسته سازیم
چنین گفت قیصر که ای رنج راه رهی هست آسان سوی گنج شاه رسولی که مبعوث گشت از عرب با سلام گردیت ما را طلب
بحق خواندمان در بدر بیدار او بباطل کناره مگیرید از او ز قیصر چو نصرانیان آن سخن شنودند خوف شد دل انجمن
چو خوکان از تیر گشته فگار نمودند از نزد قیصر فرار چو باد او زان جانب در شدند خروشنده و خاک بر سر شدند
چو بر روی خود بسته دیدند در ز دو بند از تنگ بدیوار سر چو قیصر چنان دیدشان خواند باز سخن را بنوعی دگر داد ساز
که من زین سخنها بگفت و گذار نمودم ز حال شما اختبار که در دین عیسی چه شد پایه تان چه سود است در دست ارزان بهاتان
چو دور از سگ ستیزه در دین درست ز سختی و رنجی نکرد بد سست بحمد الله آن کار زو بد حرا نمود اندرین آیینه ماجرا
چو عذرش شنیدند بر ما مضا بجوشش چالی اندر مقام رضا از و شرمسار و عرق بر جبین به سجده نهادند سر بر زمین
چو قیصر چنان دیدشان زان کتاب روان شد بر دست دحیه جواب که من مسلمم لیک مغلوب روم نباید چو اسلام مرغوب روم
هدیه بدان نیز همراه ساخت نه بر دید بخود و ناگاه باخت کتابش چو آمد بنزد نبی بگفت آنچه بود اندران مختفی
که او بر همان دین نصرانیست ز کفرش نه غمی نی شادمانیست عدو الله آتش خواهد اند کاندر طریق رسول خدا را نباید رفیق
هدیه اش پذیرفت و قسمت نمود ندید از چه قیصر ز سود آنچه سود مغنی نوایی ز راه حجاز که بر روم چنین آورد ترک تاز
بیا و ز که از ذوق آن نغمه مست بخاقان و قیصر در آرم شکست

ذکر کتاب آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم بکسری

بمن قصه پرداز این داستان چنین گفت از گفته راستان ز پیغمبر به فارس کتابی نوشت بپرویز در وی خطابی نوشت
دران وقت کسری اپرویز بود چه نیکیش دمی تیز و خونریز بود پدر او خسروش نام هرمز بدرا که نوشین روانست هرمز نسب

بدان

بدان کسری آنکو ز فارس هجوم چو بنمود مغلوب او گشت روم ظفرهاش بسیار و منصور بود از آن او به پرویز مشهور بود
لغت چون ز فرس آوری در کلام ظفر پیشه را هست پرویز نام کتاب پیمبر چو مختوم شد مکاتیب بدان نیز معلوم شد
بعبد الله بن حذافه سپرد که از نیرش جانب فارس برد بدو چون رسید آن بیاندان بخواندند بروی روان آن خطاب
باول بنام خدای کریم بدو بانیست رحمان یعنی رحیم ز نزد محمد که شد رسول الطاف لمن فانیه بالقبول
سلام از من آنرا که راه هدا بجوید بپوید بر آن ره هوا در آید براه خدا و رسول با یمان کند این دو یکی قبول
ادا را شهادت بتوحید حق نماید چو خواند ز ایمان سبق بدین هم نماید شهادة ادا که آمد محمد رسول خدا
بدینجا چو شد منتهی آن کتاب بخسرو چنین بود از بین خطاب که سوی خدا دعوتت میکنم بدو منع از بن نخوتت میکنم
رسولم بتحقیق از و بر همه که آرند در راه او سر همه شوم منذر آن را که او زنده رخش برخ از دین و فرخنده
دهم آب حضرتش در آن زندگی نمایم رهش سوی پایندگی وزین زندگی آنکه بوینی نبرد بنپذرفت اسلام و در کفر مرد
بر و حق ثابت شود قول حق چو کفرش سبق بود در ما سبق مسلمان شو و سالم از فتنه مان که نی این بیانی ز فتنه امان
دگر گونی از کفر و ناموس و گوس نیاید برا تم تو اثم مجوس چو برخواند در حیدر آن کتاب نمود آتش کبر او التهاب
چو زد شعله خشم دلش چهره شد ز دود وی دماغ خرد تیره شد ز کوش و دماغش علم بر کشید خرد را نه بر تدم در کشید
ز عقل و ز اندیشه بیگانه شد بیکبار مدهوش و دیوانه شد ستند آن کتاب ز نهم پاره کرد بخود ملک خود را اسلم باد کرد
ز ایزد بنو وحش چو تو پیغمبر ملک بتمزیق آن کرد کمر نوع ملک چو بردند نزد پیمبر حشر ز غیبی که بنموده آن نی هنر
ز تمزیق او آن کتاب کریم کنان حال خود و انمود ان لئیم ز صورت بمعنیش تحلیل بتمزیق شاهیش تاویل کرد
کتابم بتمزیق کا وار داد ز تمزیق ملکش خبر باز داد چو در شهادت با هل نظر ده از معانی غیبی خبر
چو دنیاست حلم انچه بینی تمام ما اول چو رویاست بر یک نظام نه او ضاع شد بر حوادث دلیل نه هر وضع شد حادثی را کفیل
حوادث بهم نیز شان ربطهاست دران ربطها نیز بس ضبطهاست دو حادث چو یک وضع گیرند اصل بدان اصل با نیدان هر دو وصل
یکی زان دو گر زانکه باید شهود معین شود دیگری را وجود مناسب بعقلست این گفت و گو بود کشف فارغ از این جست و جو
شهود جزا انبیا جز عمل نمودند و بس نکته کردند حل جزای عملها نبی چون نمود نه تعبیر رویای اعمال بود
عملهای نه رویای افاقیست جزا زان قدم نفس دار انفسیست جزای عمل هست تعبیر آن معبر کند با تو تقریر آن
صور جز عمل هر چه بینی تمام چو رویای افاقیست بنظام ز تعبیر آن خواجه غافل مباش که در خواب تعبیر گفتند فاش
و صحبت بزرگی ز اهل شهود بزرگانه از بهر خردان نمود که هر صورتی کان در آید بحس با حساس آن چون شوی مختبس

چو رؤیا بتعبیر آن کن قیام   بنگر از آن حال اکنون مقام   درین منزلت گر فرود آمدند   ز احوال غیبت درود آورند
ز محسوس چون کاروان بشنوند   حکایة ز محسوس دیگر کنند   حوادث رود با تو اندر سخن   کند سر بگوشش فرو در انجمن
بالهامت آید از ایشان خبر   نیابت بنیفتد بکسب و نظر   ازین حال رمزی بقدر مقام   چو گفتیم اکنون قصه بیاریم تمام
چنین هدهد بو رفاعه خبر   ز عبدالله بن حذافه دگر   که بر کسریم چون قدوم اوفتاد   نشان دادمش سوی شاه نهاد
چو آتش بر او تیز کردم زبان   سخن گرم گفتم بنستم دیان   که یا معشر الفرس چند این غرور   بباطل ز حق تا بکی این نفور
لقد غرکم سوء احلامکم   وقد اختلفتم بآبائکم   بسنگ و بدیو همید دور از یقین   رسولی نه دینی کتابی مبین
تو ای کسری ار ارض را مالکی   مشو غره چون عاقبت هالکی   ز ارض اندکی گرچه در دست تست   رود هم ز دستت نه پایت درست
از و بیشتر خود نداری بدست   هوس گر کنی هم نیاری بدست   زمین را ملوکی ز تو بیشتر   بجاه و بحشمت ز تو پیشتر
از آن بعضی از بهر دنیا هلاک   دگر بعض را ملک عقبا هلاک   ملوکی که شان بود عقبا مرام   ز دنیا گرفتند حظ تمام
ملوکی که کردند دنیا کثیف   برون رفتشان حظ عقبا ز کیف   مدان خرد و کم چون با نکارها   ببین پس نبرد گشت این کارها
بداور بوده ملک جان در نقش   که بر سند از و بر سند نقش   کز آنجا رسید این نعمتهای پاک   که نقش تو ز انجا بود در سماک
نه تصغیر تو زان خلاصت دهد   نه تکذیب از وی مناصت دهد   ز من گفته تند من چون شنید   ز تندی که کرد فنت این کتاب دید
وزان پس بستان زبان تیز کرد   بمن زان بستان طعن انگیز کرد   مر الکفت در دست ملکی هنیت   منش چشم او را کنی روشن است
ز خود مدتی بر جو خوردم تو زان   بترسم که مغلوب گردم دران   بجود بر خود از انسیازم تلف   ز خود دیگری را نگیرم خلف
شریکم نگردد کسی و سپهم   بیکبار یک تیغ ارکنندم دو نیم   بر ابنا یعقوب فرعون شاه   شد و جمله کشتند او را سپاه
چو ملکش بیزاق قوم مطلوب بید   نه مالک بد ابنا یعقوب شد   شمار از فزون بیت زنشان چشم   نه من نیز هستم ز فرعون کم
چه مانع که من هم شما را بدست   در آرم کشم از بلندی بپست   ازین پس ملک جن وز زوالش سخن   که راندی چنین بر سر انجمن
نگشت از تو این کار معلوم من   که زین بیش بود مفهوم من   که این ملک افتد بدست کلاب   نباشد ز گردون دون این عجاب
شما بیدرا نهار انصیت تنگ   نه بود و اشکون گاه دور فلک   نه سیری که نالت بان بی زجوع   ولو تشبع البطن تبکی العیون
بکسری خبر از خروج رسول   **ذکر رؤیائی که کسری زوال ملک از آن میدانست**   چو بنزرفته بد از جواب وصول
بیثرب رسیدن گرفتش مقام   در انجا بد عزه نمودن قیام   بر او شد شبش در آن بی جبال   بروح و بنفس و قوا اتصال
توجیه تحقیق آن حال وجد   رساندش بجایی که شد مستعد   چو در کشف از داشت کش اضطراب   مثالی نمودند از آنش بخواب
نمودندش اندر مقام خیال   ز جائی که چو پای آن بد مثال   یکی نردبان دید بر آسمان   نهاده ز روی زمین ناگهان

بکردش

بگردش جهش مردم از هر گروه   نهان گشته در خلق چیره او شکوه   بناگاه مردی شد انجا پدید   برآمد بدان نردبان چون رسید
بجامه سپید و زره داوزار   عرب وار آورده تن را شعار   چو شد پایهٔ چند و بالا گرفت   وزان پایه با بر یکی جا گرفت
بنا که برآمد ندای بلند   که چونتش ز گردون صدا در فکند   که کو فارس و گنج مالش کجاست   نسا و سلاح و رجالش کجاست
عقیب نداء جمله احضار یافت   کنوز نهان نیز اظهار یافت   نهادند آن جمله را در وعا   چو پر شد ز مال و رجال و نسا
بدان مرد دادند کان برد و ماند   نمود از زمینش ره آسمان   چو شد این زو کسری در آمد ز خواب   نفس بر دلش تنگ شد ز اضطراب
همه موبدان را بر خویش خواند   بتعظیم در پیش خود شان نشاند   بر ایشان هر آن از خود وا گشود   بگفت آنچه شب دیده بد وا نمود
ز راه حنوبی اشکش پیش آمدند   وزان ره ز عقل خویش دادند   بگفتند کاندر مقام خیال   کند جلوه بر شکل ممکن محال
خیالیست کز وهم تو شد پدید   نه امری که نفس تو در عقل دید   بر ایشان ممکن خویش ازین خیال   که عاقل نترسد ز امر محال
بر و کرد چون کرد ندی آن نوا مهان   نمودی رخش آشکارا ز نهان   زمانی ببندی غم و اضطراب   دلش تا زمان وصول کتاب
چو عبدالله بن حذافه رسید   **ذکر کتاب کسری بباذان که عامل او بود بر یمن**   شد از خواب بیدار و تعبیر دید

و آنچه متعلق بانست

خبر از نبی چون بهر جا رسید   ز هر جا خبر سوی کسری کا رسید
بدش عاملی بر یمن بهر حال   یلی سر کوهی جمع رجال   پراندیشه مردی درایی تمام   بننگ و بناموس باذانش نام
کتابی بدو کرد کسری که رو   بمضمونش باید قیامت نمود   فرستاده تند با بطش طلبش   روان کن بدان مدعی از قریش
که با قوم خود کرد در دین خلاف   نمود اختلافی فزود اعتساف   بگویش که با دین آبای خویش   رجوع آورد کرد از رای خویش
وگر سر بپیچد بباید براه   ندارد ادب با سلاطین نگاه   کند موعدی با تو بهر قتال   در آن برسرش زان بخیل و رجال
فرستاد باذان بجنس آن کتاب   بنزد یکی شاه بنوه تاب   دو کس کرد تعیین ز خاصان خویش   بعقل از همه پیش در علم بیش
که بردند نزد پیمبر کتاب   زهی عقل کز خود نکردان خطاب   بیثرب چو رفتند نزد رسول   نمودند در منزلی شان نزول
بفرمودشان چند روزی مقام   چو دیدند تاخیر وقت مرام   چو وقت اندر آمد فرستاده پیش   که اکنون اقامت درین دار بس
چو باد و زان نزد باذان روید   بگوئید بصبح آخر دشان روید   بگوئید او را که امشب خبر   ز غیبم رساندند وقت سحر
که امشب بامر خداوند پاک   سر و تاج کسری در افکند بخاک   بکشتندش و زو جهان پاک شد   بر فتنت آن پادشاهی وا خاک شد
شنیدند و بباذان بگفتند حال   چو باذان از ایشان شنید ان مقال   بگفت ار بود واقع انچه او نمود   کز آئینه عینش این رو نمود
ببینیت وشک نیست در کار او   ز عین الیقینیت اخبار او   خبر زین سپس خود دهبارند زود   نداراند پنهان چو بود آنچه بود
پس از چند روزش بیامد خبر   که کسری نمود اندر آن شب سفر   مسلمان شد و داد پیغام خویش   بنی را بو قدی در اسلام خویش

جنین نیز گویند جمعی خبر که وقت خبر بود او محتضر بر او جمع گشتند یاران او بجان و بدل دوستداران او
که ما را بکاری وصیت نما که بعد از تو آریم اندر بجا بگفت این نبی را کنید اتباع بپویید با وی طریق نزاع
نمایید از دین او در قبول کز او حق بخلقت بر حق رسول بگفت این و جان از تنش رخت بست چو بر خاست جان تن ز جنبش نشست
چو بیدار گشتند از خواب او روان گشت وفد کی ز اصحاب او بیثرب که نزدیک خیر البشر بگویند اسلام خویش خبر

ذکر کیفیت کشته شدن کسری

یکی خلوتی داشت کسری که گاه ز کنگره بدان گوشه بردی پناه
در او بوده از دری کوفته قرار ز هر جانبی بسته در استوار بر او کرد ناگاه شخصی ظهور رخی همچو شمعی فروزان ز نور
نه اذنی طلب کرد و نی راه جست بر او جون درخشی بناگاه رست عصایی بکف همچو شاخی درخت گرو در خزان برگ بربست رخت
بکسری نظر کرد و گفت ای جهول قدم نه براه خدا و رسول بخلق آمد از حق رسولی امین فرستاده با او کتابی مبین
مسلمان شو و اتباعش نما که شاهی و ملکت بماند بجا بدو گفت کسری که تاخیر این نما تا نمایم تدبر این
درین مهلتی ده مجالیم بخش جنین با کهان بر جنین کبر رخش چو غایب شد او خواند نواب را بسی سرزنش کرد حجاب را
که این کس که نزد من آمد که بود ز در چون در آمد که راهش نمود بنزدیک شاه هوشش ای سپاه چرا اذن ناجسته دادید راه
بگفتند نگذشت بر ما کسی بجا رفت کو نیست اینجا کسی ز در بر نرفت ار بیاد آرد گذار کند برده منعش شود برده دار
چو شد سال دیگر همان شخص باز در آمد ز در با عصایی دراز بکسری چو شد آشکار از نهفت همان گفته بار اول بگفت
در آن سال چون گفته تکرار کرد مر اندیشش بر گفته بار کرد که گر زین ره سر بر کنیت دست عصا بر سرت خرد خواهم شکست
بدو گفت کسری که امهال کن نه فرصت این کار اهمال کن دوم سال هم در گذشتش ز سر بسال سوم کرد ذو نوی گذر
بگفت و عصا بر سرش راند شکست عصا کرد و برون رفت از در ببر از عصا دست بردنش نمود زمینش از آن پس بپرداخت زود
همان شب براری بگفتش پسر خبر زان به پیغمبر آمد سحر معنی از آن برده او سرود که آمد بران طاق کسری فرود
چو آهنگ از آن برده ات ساز شد بران طاق کسری سرانداز شد

ذکر کتاب آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم بنجاشی

سخن گستر اندر سخن پروری جنین کرد اینجا سخن گستری که ختم رسل شاه عالی جناب باطراف چون کرد بعث کتاب
کتابی بسوی نجاشی نوشت مناسب بدان نیکخو سرنوشت چو مسطور کردید مختوم ساخت بختم آنچه بنوشت مکتوم ساخت
وز آن پس بعمرو امیه سپرد که با خویش پیش نجاشیش برد چو شد عمرو نزد نجاشی رسید روان در شد و بی تحاشیش دید
بدو گفت کای صحبتی گوشدار سخن هر چه گویم همه گوشدار نزار فتنی هست بر ما زما که گشتت بحث بارها
بتو هست با راثقه وان رتبت که در ما نهال وثوق از تو رست بنوطن بگردیم جبری که آن سراسر نباید بدست از تو ما

ز تو خوف شد زانچه آن کرد باز نیاید بر آن افزون کارساز ز قول تو بر تست ما را گواه بقول خود از فعل خود بر پناه
گواهیست ما را ز انجیل هم میان تو و ما شود او حکم گواهی که بر هر چه باشد گواه بپیوند ز اطراف بر جرح راه
گواهی که ما ضیست و ز میل دور بنزدیک او نیست جور و فجور کنون تیغ بر مفصل آمد بدست سخن قطع شد منقطع گشت
دگر زانکه اینت ننمقد قبول کنی رد این گفته گردی ملول بود نسبت با بنی در جحود همان سان که نسبت بعیسی یهود
پیمبر نشاند هر سو کتاب در آن کرد با پادشاهان خطاب رجا نیستش از تو گر دیگران بود جهش در دل رجا نیست آن
زمینی که نیشان بران خوف کاشت در آن تخم امن و امان از تو کاشت رجا و قبول از تو پیجوف رو از آن شد که انجیل شد مستفید
جواهر ز ایمان بود منتظر ببندی ببروی خود از کفر در نجاشی اداء شهادت نمود در آن عرصه گوی سعادت ربود
که این آن رسولیست بی ارتیاب که بد منتظر نزد اهل کتاب بشارت ز موسی بدان خر سوار که عیسی بود گفت از وی یادگار
بود جون بشارت ز عیسی که داد بصاحب شتر حبر آگهی نهاد جو معنیت با دایمان از خبر چه کردیم بهر خبر در نظر
وز آن پس کتاب نبی برگرفت ببوسید و جون تاج بر سر گرفت بدست ادب مهر از او بازکرد بجان و بدل خواندنش ساز کرد
جو گوش خود از درّ مکنون او بیاراست این بود مضمون او بنام خدایی که رحمت نهاست از او ابتدا و بدو انتهاست
ز نزد محمد رسول امین بسوی نجاشی کتابیست این که گردوش ملک بر حبش کرد کار بدو داد آن مملکت را اقتدار
فانی احمد الله الیک که توحیده لیس یخفی علیک جز او نی آلهی ملک آن او ملک او و شاهان گدایان او
منزه ز هر نقص سالم ز عیب امانش بخش و بر ما مهیمن ز غیب گواهم من و روح من اکنت ز عیسی بن مریم که روح الله است
از او کلمه بود و القاء آن بمریم نمود و شد او جای آن سوی مریم بکر پاک بتول که ناکرده بود از کسی مس قبول
چو آن کلمه روح القا نمود همان لحظه حامل بعیسی نمود خدا خلق او کرد از روح خود نه او کرد هم خلق آدم ببید
الی الله ادعوک فاعبد له برو روی کن پشت بر غیر او موالات بطاعتش پیشه کن ز روز ملاقاتش اندیشه کن
مرا متبع باش و ایمان بیار بآنچه آن نبی آمد از کردگار تو و لشکرت را باسلام و دین همی خوانم و هست دعوه همین
نصیحت نمودم رساندم پیام برین ختم شد نامه ام والسلام سلامم بر آن کو ز من این ندا پذیرفت و آورده رو در خدا
نجاشی مشرف چو شد زان کتاب کتابی نوشت از خود اندر جواب که سوی محمد رسول اله سپهدار شه رهنمای سپاه
سلام علیک ای بپایه شهی نشاهنشت خطاب رسول الهی سلامی و رحمة بدو انتظام پذیرفته از رب دار السلام
خدایی که جز وی خداوند نیست شبیهش و شبهیش مانند نیست کتاب تو ای از خدا آن رسول رسید و نمودیم امرت قبول
سخن آنچه در باب عیسی است بود نه کم بود عیسی از آن نی فزود بدارنده آسمان و زمین که زو جنبش آن یافت آرام این

که عیسی بن مریم بجنبید و بجوی | ازین ذره کم بیند فی فرزدق | گواهی هم که خدا ای رسول | بجان دارم از تو رسالة قبول
بما ابن عمم تو و اصحاب او | رسیدند و گشتیم احباب او | باو و تو بیعة نکو کرده ایم | ولی هر دو بر دست او کرده ایم
بدست وی اسلام من شد درست | کنون تازه گشت آنچه بودم نخست | ز بعضی صحابه روایة کنند | چو فوت نجاشی حکایة کنند
که از حبشه عسرت نبی چون نمود | بیثرب رجوع و میان بر گشود | خبر داد کین دم نجاشی بمرد | بداد ار جان آفرین جان سپرد
روان کرد سوی مصلی مسیر | برون برد با خویش جمعی کثیر | بشد پیش و یکبارد بروی نماز | ز اصحاب صفها بپشتش باز
معنی صغیری جوانی بکش | وزان داغ بیرنج گشتم چو حبیبش | که گر جان بسوزد در آن آتشم | کند درد آن داغ خوش دلخوشم
ز یثرب فرستاد خیر البشر | **ذکر کتاب حضرت صلی الله علیه و آله وسلم بمقوقس** | باسکندریه کتابی دگر
بسوی مقوقس که والیش بود | حکیمی حکم بر اهالیش بود | بحاطب سپرد آن کتاب شریف | که خواند بر آن خطاب لطیف
بدان نامه اول بنام خدا | که از رحمتش نشو را شد بدنیا | و عقبی اش رحمة عمیم | کریمست در هر دو باشد رحیم
ز نزد محمد رسول امین | بسوی مقوقس کتابیست این | سلامم بر آن کو بپذیرد هدا | کند پشت بر غیر و آرد خدا
باسلام میخوانمت در پذیر | سلامة ببری سالم از قعر بیر | چو یک روی دین الهی بگیر | دو اجرت کارت ایزد دهد
وگر پشت بر دین و دعوة کنی | بکفر آوری روی و نخوة کنی | بود بر تو اثم همه قبطیان | ملکن سود خود در اسیر زیان
سخن با مقوقس چو اینجا کشید | عنان مرکب نطق را و کشید | نوشت آیتی از کتاب مبین | بران ختم کرد آن کتاب متین
همان آیه از آل عمران نوشت | که با قیصر روم هم آن نوشت | اشارة چو کردم بدان پیش ازین | در اینجا مجو شرح آن بیش ازین
کتابی که سر تش بنظم درست | روان خامه ام بر ورق خوانده جست | چو حاطب ز خیر البریه گرفت | روان راه اسکندریه گرفت
بحجاب او چون رسانید آن کتاب | نشد پرده پیرده دار پس حجاب | ببردند پیش مقوقس ورا | ز قدام حجاب و او از ورا
چو شد پیش حاطب زبان بر گشاد | تو گفتی در درج گوهر گشاد | سخنهای پر معنی آید ازو | فرو ریخت چون گوهر شاهوار
بفرمایش گفت آنکه پیش از تو بود | ز رو لشکرش هر دو پیش از تو بود | ز خود کبر خیر رب اعلاش بود | چه پاداش اخری و اولاش بود
گرفتش خداوند کالش نمود | زشدة بدو ضعف حالش نمود | بدو کرد بسیار را انتقام | وزو هم نمود انتقامی تمام
بغیر خود امروز گیر اعتبار | وگر نی بود آشوبی شرمسار | گر از غیر عبرة نگیرد کسی | از و غیر عبرة بگیرد بسی
نصیحت که آن زان حدیثی در | صدف وار چون گوش او کرد پر | بدو گفت تقدیم این گفت و گو | که گر دی که چه مقصود داری بگو
چه تشبیب بود این سخن در غرض | بران کان سخن چون بهر است این عرض | بگفت ای مقوقس تو در دین خویش | در استی و جستی در آئین خویش
ولی به بود از تو کان عیب و عار | چو دینی از آن به کنی اختیار | ز دین تو اسلام چون بهترست | بدان گر گرایی ترا در خورست

باسلام کن میل و اسلام جوی | سوی جنت از راه اسلام پوی | چو دین نزد حق غیر اسلام نی | بود تنگ دینی دگر نام نی
محمد که پیغام ایزد رساند | همه خلق را سوی اسلام خواند | برو سخت تر کس نبود از قریش | بتیغ و بتیر و ببطش و بطیش
کسی نیز دشمن ترش از یهود | بعالم ز اولاد آدم نبود | نصارا بدو اقرب آمد که اوست | ز روی مودت بود دوست او
سعادة ز دین یافت آن دو سعید | بود اقرب آنست که گردد سعید | چو عیسی با حمد از و شد بشیر | بشارت ز پیغمبرت در پذیر
بشارة ز موسی بعیسی نخست | چو از عیسی آمد با حمد درست | چنان کان بحق بود این بر حقست | دو رنگی رها کن که یکرنگ حقست
همان ما تفرقان خوانده بار ترا | وز او رسنمای با یمان ترا | ز تورات خواندن با نجیل وان | که بودی در آن کار و بنیان در آن
نبی که ادراک قومی نمود | بود امت دعوتش آن چه بود | بر ایشان نیست واجب که او را مطیع | شوند او شود بعد از ایشان شفیع
چو ادراک تو این نبی کرده داد | بیایم مودت ره دین و داد | بر آن حکم دین کاورد این رسول | بود بر تو واجب نمودن قبول
نه از دین عیسی ات ما مانعیم | بدان امر بیت که ما نا بهیم | مقوقس چو آن گفته بشنید گفت | که هر چه آشکارست نتوان نهفت
نمودم در احوال این کس نظر | ازین پیش و زین بیش نیکو نگر | نه امرش بچیزیست در وی نهی | که مرغوب باشد در او بایش
نه نهیش ز چیزی که رغبة بدان | در او یافت سابق هر کس نشان | نه ساحر که پوید بره ضلال | نه کاهن که باشد بکذبش مآل
دلیل نبوة بپیشتش بسی | در اخبار از باطن هر کسی | نظر بعد ازین نیز در کار او | نمایم بتفتیش اسرار او
بگفت این و بستد ز حاطب کتاب | فرو رفت در خود بفکر جواب | یکی حقة بود نزدیش ز عاج | که در وی نهادی گهرهای تاج
کتاب نبی را در و جای داد | برو ختم از خاتم خود نهاد | بدست کنیزی ز خاصان خویش | سپرد و روان کاتبی خواند پیش
که بهر پیمبر نویسد جواب | چو بنوشت این بود در وی خطاب | بنام خدا آن کریم رحیم | که آمد صفاتش چو ذاتش قدیم
بسوی محمد عظیم عظام | ز نزد مقوقس سلام تمام | کتاب تو خواندم بنیکو درست | فشاندم ز خود گرد وهم نخست
خبر داد نیت جانم ز مذکور آن | دلم هم ز اسرار مسطور آن | ز چیزی که دعوة بران میکنی | جواهر من و دیگران میکنی
باندازه خود خبر یافتم | نگویم بتحقیق دریافتم | من آگه بدم خود که پیغمبری | بیاکه بر آرد ز گنجی سری
ولی داشتم ظن و ثوقی تمام | که آن صبح دولة بر آید ز شام | رسول ترا محترم داشتم | بدل تخم تعظیم تو کاشتم
فرستادم از بهر تو دو کنیز | که بودند چون دو ختم عزیز | یگانه بخلق و دو در یتیم | نسبشان در قبطیان بس عظیم
دگر بغلة نیز بس ره نورد | که افشاند از نعل بر ماه گرد | باندیشه در پویه خوبتر کند | بتک بر فلک نیز پیشی کند
نیفزود چیزی برین در کتاب | ز رو جامه اش نامه اندر حساب | یکی زان دو جه ره بابید یافت | ز بخت اجتماعی بخ... یافت

بقرب از بنی زاهل تعظیم شد اثر زاجماعش برابهیم شد بنزد نبی حرمتی تام داشت مر آنش زه ماریه نام داشت

دگر یک که بد خواهر ماریه فزون تر شدش پایه زان جاریه پیمبر بحسانش احسان نمود عجیب گوهری کافیت ارکان وجود

بباکی چو حسانش در بر فشرد بدو دست خود را امانت سپرد زن ستری که پیشش امانت نهاد از و عبد حسان نزاد

ببستان این قصه‌ها دلگشای که هم دلکشا بیت و هم جان ربای کسانی که کلبانگ بلبل زنند مر آن بغله را نام دلدل نهند

سراپاش چون صبح دولت سپید نوید بد از قرب روز امید شبی بسته صبح از دمیدن نفس مقوقس بحاطب فرستاد کس

بنزد خودش خواند در شب نهان بدین پیش او کس بجز ترجمان سوی ترجمان خود آورد رو که ما این فرستاده ازین بگو

که هر چه از تو پرسم بجز راستی نبایستی بنمایی ره کاستی بدو گفت حاطب که هر چه ازان خطاب نیابی همه راست گویم جواب

بجز راستی نیست چون خود پیام کژی ره نیابد در انبیا ام بپرسیدش از آنچه دعوت بدان نماید چه در ره بحق ز آن نشان

فتد گفت با قوم خویش و قتال چو افتد که غالب بود در مآل ز هر حرف او گفت حاطب جواب همه چون الف راست بی پیچ و تاب

ز اوصاف او بازه در جست و جو بسی کرد تعیینش دل گفت و گو برو خواند بعضی و بعضی بجای کز آن یا مقوقس چه دیگر براند

چو دامن ز دست تذکر کشید سپر فکر راه گریبان ندید بدو گفت باندست بعضی بجای تذکر نگشت بدان رهنمای

بود سر فرح در دو جشن کران دو ابروم او گشته عتاب سان بگفت آن شفق زیر ماه جبین بود آفتاب رخش را قرین

در آن صبح دولت شفق وا نقاب بهم رخ نمایند بی احتجاب دگر گفت ما بین کتفین او ز خاتم بود مهر زرین او

بود مرکبش نیز گاهی حمار ز پوششش کند شمله گاه اختیار اگر فرد گر کسره پیش آیدش خورد آن و در خورد خوش آیدش

ملاقات او کرد زین کارها نمایند عم و ابن عم بارها نه عارش باشد از بینوا بود جانش از نخوة و کبر پاک

بدو گفت حاطب که این وصف اوست زنا دید باید برین وصف و خوست مرا گفت این علم از بن پیش بود که باید از این پس نبی در وجود

ولیکن بشامش گمان بردمی ز رمزی کمان انجبان بردمی کز آن ملک بعد انبیا را خروج و زان ارض شد بر سماشان عروج

خدا از عرب کرد چون اختیار کسی را بکار خدای چه کار اگر من مطیعش شوم و اتباع نمایم نمایم در اینجا مطاع

فتد قبطیان را بمن اختلاف بخوانم بر آرند تیغ از غلاف مراضیتی نیز بر ملک خویش نهان چون کنم هست اندازه بیش

برون کی نه دیوان سپه دار شاه یقینم که آرد بدینجا سپاه سپاهش چو اینجا رسد از زمان شوم تیر او را بر اعدا کمان

توانم که اظهار ایمان کنم همه قبطیان را مسلمان کنم نخواهم که با قبطیان گفت و گو نمایی و رنگ بیاید بو

کنیزان و بغله بدو آن زمان سپردند و افزود زر هم براک ذهب الف مثقال و با آن ثیاب دوده بود راوی چو کردان جناب

بحاطب هم از جانبه هم ز زر عطا داد بر وجه حسن النظر مثاقیل انزال کنج تشهی عدد ده ده آمد رزوه دبی

ذهب

ذهب چو نکه تسلیم حاطب نمود بر آن پنج نوبت نکو بر فزود بدو گفت فی الحال کن ارتحال که واقف نگردند مردم ز حال

بباید که یک حرف با قبطیان بگوش کسی نرسد در میان که حرفی ازین قبط اگر بشنوند بمن جمله فی الحال دشمن شوند

همان لحظه حاطب سوی ره گزید همی رفت ره تا بمنزل رسید چو حال مقوقس بعرض رسول رسانید عذرش نیامد قبول

بگفت آن خبیث از سر جهل بود که بر ملک فانیش ضنت نمود نرفت از عما مسلک اتقیا ندید آنکه ملکش ندارد بقا

مغنی نوایی بیار از حجاز بعشاق ده زان نوا برگ و ساز مقامی بیاد آرم از حال بیت که ذوقش نیابد م برد یاد خوش

کتاب آنحضرت صلی الله علیه و سلم بمنذر بن ساوی

کتابی دگر شاه زیبا سرشت بمنذر که بد ابن ساوی نوشت

رقومش بوجهی که راوی نمود پس از انصراف حدیبیه بود در آن دعوت او باسلام کرد بایمان و دین ترغیبش تمام کرد

ز تفصیل آن نامه زاهل سیر بند واقدی را فزون زین خبر که دعوت باسلام بود آن کتاب عنان قبض کرد از بسط خطاب

کتاب نبی را بمنذر علا رسانید و کرد آن رساله ادا علایی که بودش پدر حضرمی بدان اسم او بود بس همی

چو منذر کتاب نبی باز کرد جوابی نوشتن بر آن ساز کرد پس از ذکر تسلیم عرض نیاز سخن را چنین داد ترتیب و ساز

که آمد کتابت بمن ای رسول بجان گشت مضمون آنم قبول بر اقوام خود عرض کردم کتاب رساندم بدینسان ز حضرت خطاب

بر بعضی آمد نکو زان قبول نمودند و کردند در دین دخول دگر بعضی معروض خوش آمدند برد و با نکار پیش آمدند

مجوسند بعضی و بعضی یهود مرا زور تکلیف ایشان نبود کنون هر چه امرت بود آن کنم تن از بهر کیشت تو قربان کنم

نبی در جوابش کتابی نوشت در آن باب فصل الخطابی نوشت ز نزد محمد رسول امین سوی منذر ابن ساوی این

سلام علیک احمد الله الیک تحیت ما کان حق علیک الاهی که جز وی نشاید اله نه جمله و جمله او را سپاه

گواهی دهم من بر آن کو یکیست نه وهمیست در وحدتش بی شکیب محمد و را بنده است و رسول خنک آنکه این دارد از دل قبول

هر آن کو بود نیکخواه کسان بود نیکخواه خود او را بس آن هر آنکو اطاعت رسل را نمود بجان و بدل گفت ایشان شنود

مطیع منست و مرا اتباع نمودست و با وی ندارم نزاع بود نیکخواه رسل را نجی هم از جمله نیکخواهان من

رسولان من بر تو مدح و ثنا بسی گفته اند از سر اعتنا امارت بدان قوم بخشیدمت ازان رو که لایق بدان دیدمت

هر آنکو پذیرفت اسلام و دین شکی افکند و بردانت یقین تعرض بدو گم کن او را امان پس او را هم از دین او و قهرمان

کسانی که سرزنده انداز گناه از ایشان بود عفو من عذر خواه تو تا بر طریق صلاح و رشاد معینت کنی نیکی و بی فساد

ز عزل آمدی خوف آن نیست نیست در آن سودگی زآن نیست نیست بود مجوس از ارباب کیش اقامت نماید بر دین خویش

بر ایشان بود جزیه و در امان ز بیند و بود مال و دم شان ضمان خبر زین چو اهل سیر داده اند بوجهی دگر هم خبر داده اند

ولیکن برین وجه ما انتصار نمودیم و کردیم این اختیار مغنی ز نو پرده ساز کن وزان پرده پیرو دل درد باز کن
مقامی ز راه قدیمی بیار دمار از سر حال حارث برآر

کتاب آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم بجیفر وعبید ابنی الجلندی

کتاب دگر زان اخص خواص فرستاد بر دست عمرو بن عاص
سوی جیفر و عبد آن دو پسر که بدشان جلندی از آن دو پدر بعمان ملک و اهل فرمان بدند نهنگان دریای عمان بدند
سر نامه نام خداوند بخت که از رحمتش شد سبک بار سخت ز نزد محمد رسول الهی که شد ختم بر وی رسول اللهی
سوی جیفر و عبد هست این کتاب خطابی خوش آن کافتد مستطاب سلامم بر آنکس که راه هدی گرفت از من و کرد رو در تقی
شما را باسلام دعوت کنم بپیام جنت این و پیغمبرم بپذیرید اسلام و سالم شوید مبادا که در کفر ظالم شوید
مرا کرد بر کافه حق رسول بود بر همه واجب از من قبول رسولم ز دادار بر کافه بود دعوتم بر همه کافه
بانذار من زنده را زندگیت بشارة جو خضرش بپاید و گر مرده در کفر ماند و ضلال برو حق شود قول حق در مآل
شما گر نمایید دعوة قبول پذیرید گفت خدا از رسول بتسلیم و اقرارم آیید پیش برآیید از کفر و انکار خویش
شما را بر آن ملک والی کنم ملک بر جمیع اهالی کنم رسد ملک تان را زوال زخیلم به بینید خیلی نکال
در آن ملک اسلام باید ظهور شود ظلمت کفر مقهور نور نبوة در آنجا علم بر کشد درآید نه پا هر که از وی سرکشد
رقم زد ابی ابن کعب آن گزین باملای شاه نبوة مآب چو بنوشت و شه نیز ختمش نمود بعمرو بن عاصش سپردند زود
روان عمرو بگرفت ما بید سبیل فتاد از مدینه بعمانش میل نخستین سوی عبد شد زان کتاب خبر داد و کرد آگهش از خطاب
که سوی تو و جیفر است از رسول کتابی غنیمت شمارش وصول کنون یافته است آن کتاب شریف شرف زان دهد آن خطاب لطیف
سوی عبد از ان رفت اول که او فزون بد ز جیفر بخلق نکو بدو گفت جیفر بسن و بسال فزونست و افزون بملک و مال
بزرگ اوست من طفل راه ویم بهست او و من از سپاه ویم رسانم بدو من تو آن کتاب جو خوانند بروی نویسد جواب
دگر گفت کای عمرو رای تو چیست چه دعوة کنی مدعای تو چیست بیزدان کنم دعوتت گفت باز بغیرش نه بردن بوجهی نیاز
ندیدن جز او دیگری را اله فشاندن بکل دامن از ماسواه دگر خواهم از تو گواهی راست که بر حق محمد رسول خداست
بدو گفت کای عمرو بودت پدر سر و سرور قوم ما اهل ... چه کرد او درین امر در انتها بگو تا بدو ما کنیم اقتدا
بگفتش که ایمان نصیبی نبرد بسر برد در کفر و در کفر مرد مرا آرزو بود اسلام او در آن منجه لیکن نبد نام او
بتصدیق احمد نشد سربلند از آن پایه تکذیب پستش فکند مرا مدتی روی در رای او بدی و آن نمودیم رای نکو
در آخر عنایت درم برگشود هدایت بدین حلقه ام ره نمود بگفتش بگو کی مسلمان شدی خبر ده کجا ز اهل ایمان شدی

بسی

بسی نیست گفتا که اندر حبش خدا بود لم کرد اسلام خوش بنزد نجاشی باقرار دین شد این فتح و گشتم ز انصار دین
نجاشی جو من نیز اسلام یافت بعضی ازین جوان اکرام یافت بگفت او جو اسلام کرد اختیار چه کردند با ملکش اهل دیار
بگفت که گشتند او را تبع نزد راه شان حرص ملک و طمع اساقف بگفت و رهابین همه متابع شدندش کشیشان ...
بلی گفت با او کسی ز اعتساف نکرد اندرین رای نیکو خلاف بدو گفت کای عمرو در کار خویش فرا بین و بر سنج گفتار خویش
بر تو صحیح است و بر من صریح که باشد دروغ اقبح از هر قبیح بدو گفت حاشا نگفتم دروغ ز گفتن بود راستان را فروغ
حدیث هرقل عزت ... نشان نظافت و نبود جلال دگر گفت حال نجاشی بنقل رسید بانی بنزد هرقل
بگفتش رسید و اسلام او بگر آن کردند اعلام او چه دانستی این گفت علم آنچه بدین یا فتنی بمن وا نما
بگفتش گرفتی برسم خراج هرقل از نجاشی ازین پیش باج بدین محمد جو شد سربلند غل عجز از گردن خود فکند
بگفت از حبش بعد ازین سوی روم نخواهد شدن باج و رفت آن رسوم هرقل ار بود از همی خواستش بباید بعن بعد ازین راستش
شنید این هرقل و برادر شگفت بدو جون حدیث نجاشی شنفت که لایق نیفتد بدین تخت و باج که از تو غلامی کند منع باج
گذارش با این نتر دید جای چرا در بیار ریش یک پیر زپای جو بشنید گفت برادر هرقل مشو دور گفتای برادر ز عقل
کسی دینی از بهر خود برگزید که حقش نمودند آن دین و دید چه گویم بدو گویم از دین بگرد بحق نیست با حق نمودن نبرد
ملک از نه صنعت چرا ره زدی ره عقل من نفس با که زدی با محمد همان کار او کرد می جوا و نیست خدعه ...
جو از عمرو عبد این سخن کرد گوش درآمد بجیره برون شد ز هوش ببین گفت ای عمرو گفتار خویش مشو ایچنین گرم در کار خویش
قدم بازکش از طریق محال مکن کذب هرگز رفیق مقال بدو گفت عمرو آنچه گفتم تمام بصدق و یقین یافته انتظام
بکذبم نبودست هرگز ولوع نگفتم مگر آنچه بودش وقوع دگر گفت گر امر و نهی خبر بگوی و سخن ران در آن مختصر
بگفت امر بر طاعة حق کند ز عصیان او نهی مطلق کند بنیکو به پیوند خویشان امر بحسن معاش و باحسان امر
بود نهیش از شرب خمر و زنا بنهیش ز عدوان بود اعتنا جو نهی از پرستاری بت کند کند قتل آن کو تعنت کند
جو بشنید عبد آن سخن ... دل و جانش از کفر برکنده شد باسلامش افتاد میل تمام درافتاد جون مرغ زیرک بدام
بگفت آنچه دعوة نمودی ... همان امر و نهی که اندیشه کرد ز تحسین آن عاجزم در مقال که حسنیت در غایة اعتدال
بحق گر برادر نمودی وفاق بهم کرده در راه دین اتفاق بسوی محمد شدی همسفر ز غفلت و رشد یافتی نظر
نمودیم این دعوه از وی قبول شدیمی مطیع خدا و رسول قدم در نهادیمی در راه دین بسر دیمی از کام صدق و یقین
برادر ولی هست پس ملک دوست ز معرفتش حجاب او فتاد است دوست عجب دانم ار تابد از ملک رو رعیة شود گر شود سر فرو

بدو گفت عمرو ار مسلمان شود پذیرای دین و اهل ایمان شود پیمبر کند بر همه سرورش شود او شه و قوم او لشکرش
بگیرد زکاة از غنی شان و باز کند قسمت آن بر اهل نیاز بدین پای مردی بود دستگیر شود نیک بنیاد از غنی و فقیر
بگفتش چه باشد زکاة این سخن بشیرینی انگیخت شوری ز تن ز حال زکاة و مصاریف آن خبر دادش و کرد یک یک بیان
سخن راند چون در زکاة ابل در آن عبد را شد گران بار دل بگفت از سوایم که از هر طرف به آب آید و چشمه صحرا علف
طلب کردن ای عمرو مال زکات که در حکم از [illegible] قبل بود تلخ و دلگیر از قوم شور چو در حکم آهوش دارند کور
عجب دارم از قوم با [illegible] که دانند این کرده پندار بدین سر در آرند و تن در دهند بدین خط چو فرمان رسد سر نهند
چو شد چند روزی در آنجا مقیم بجیفر رسانید عبد آن خبر برو هر زمانی خبر تازه کرد وز آن گوش هوشش پر آوازه کرد
چو او را بدان اندکی رام یافت رمیدن رها کرد و آرام یافت یکی روز الحاش با خویش برد خود اندر شد او را بخود پیش برد
چو شد پیش او نزد جیفر رسید یکی دست [illegible] همه جاوشان بانگ بر وی زدند ز حق بستش پیش [illegible]
نظر کرد جیفر در آن جاوشان نفسها چو دم گرم و آتش فشان گذارید گفت که پیش آید او پس افتاد کی را نمی شاید او
چو شد پیش منشور پیغمبر بداد [illegible] چو جیفر در و دید گفتا بگو اگر حاجتی هست از ما بجو
کتاب نبی را بدو داد و گفت که کار آشکار است نتوان نهفت ز مضمون او باز دانی غرض که چون جوهر بود مشتمل بر عرض
سراپا همه یکنهاد و سر تا بپا فرو خواند و یکدست حرفی نخواند ز هر سطر او نیز یکدست بود همه حرف حرفش تأمل نمود
وز آن پس بدست برادر سپرد چو او حرف حرفش بگو برشمرد چنین خوانده ام پیش ازین راه حق که بودی ز جیفر برادر [illegible]
ببرسید از وی که حال قریش چه شد با محمد ز بطش و ز طیش نمودند بر دینش گفت اجتماع سپردند با او ره اتباع
همه را بها عرض کردند بهر گروهی ز عزت [illegible] بگفت او چو بر جمله گشت اشتباه [illegible]
بدو گفت مردم نمودند میل ز هر سو روان سوی حق [illegible] همه چو دریاست او بدو مردم آورده چون سیل رو
از او تا بدینجا نمانده است کس که تابع نگشتش تو ماندی و بس تو نیز ار نپوئی ره اتباع خلاف آوری پیش و جوئی نزاع
کند خیل او ناگهت پایمال رود از سرت تاج و از دست مال در حقیقت بجنت [illegible] برو باد خیلش چو [illegible]
از آن باد پایان بجنبد ز جای شود زرد برگش در آید ز پای مسلمان شو و سالم از فتنه مان که اسلام بخشد ز خوف امان
باسلام چون کردی او را اسیر کند باز بر قوم خویشت امیر نه خیل آیدت سوی و نی [illegible] بمانی بملک خود آسوده حال
برو گفت امروز و فردا بیا ببیر آرد آید برون ز آسیا [illegible] نمی آمد از سر بلندی فرود
کنون دانه [illegible] سرم [illegible] از این دانه تا آرد آید [illegible] درین آسیا صبر می بایدت

ز صبر من آموز صبر ای کیا که بر سر بگردد دم آسیا چو شد سوی بابش دگر بامداد ابا کرد بواب و اذنش نداد
شد از باب جیفر سوی عبد [illegible] در آن باب فصلی بدو وا نمود بشد عبد با خویش بردش به پیش دگر باره بر بستش از [illegible]
نظر کرد در عمرو و مکتوب و لب که خواهم بیاید ز اندیشه شب [illegible] را ناختم بجوید برد فکره بسی باختم
بفکر من این رای نامد صواب که سازم بجود ملک خود خراب اگر سر در آرم بدین دست برد بنزد بزرگان شوم [illegible]
ز جنس عرب اضعف از من کسی نباید و گر چند جوید بسی مکن عمرو [illegible] میفکن ز خیلش مرا در هراس
بدانم که خیلش بدین جا گر آید بردم بیابند راه بدین ره کمینگاه بسیار هست مرا نیز اعوان و انصار هست
ز هر سو فرستیم جمعی سپاه که هر جا بر ایشان بگیرند راه وگر نیز بالفرض اینجا رسند از ایشان [illegible] رسند گذشتم
بدیشان نمائیم نوعی قتال کز آن بیشتر شان نبودی مجال بگفتش چو زین گونه گفتی جواب مرا شد کنون باز گشتن صواب
چو دیدم که روی توان نیست هیچ توقف مرا بعد از این نیست روی چو شد جزم آهنگ ره کرد ساز بجیفر در آمد ز خوف احتراز
بخلوه شد و عبد را پیش خواند سخن با وی از هر کم و بیش راند در آخر نسیم عنایت وزید شد آن قفل مشکل گشا را کلید
چو آن صبح دولت دمیدن گرفت نسیم هدایت وزیدن گرفت در آن نور صبحش عنود آشکار که ظلمه نهان کرد ازو [illegible]
نسیمش چو از پیش پرده بود بدید آنچه پنهان پس پرده بود بشد ظلمت شک و نور یقین بدل در فتادش ز خورشید دین
بتصدیق پیغمبر اقرار کرد دلش ترک تکذیب و انکار کرد رفیق برادر شد اندر ره دین سپردند هر دو بکام یقین
زکاة از رعیت بعمرو بن عاص رها کرده کردند خود را خلاص بدان عمرو بنمود انجا قیام همی داد آن امر را انتظام
خلافی نبودش چو بود [illegible] شدندش مطیع آن دو برادر معین مغنی سرودی ز الهیان که در بحر عمان از آن ماهیان
چو مرغابی آیند بر روی آب بگو تا شود مرغ و ماهی کباب

ذکر کتابت آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم بهوذة بن علی صاحب الیمامه

کتابی دگر کرد خیر البشر سوی هوذة بن علی مختصر
که بد بر یمامه در آن عصر شاه یمامه بسیار گردش سپاه سلیط بن عمرو آن کتاب کریم ببرد و رساند آن خطاب عظیم
در آن نامه گشته چو پیدا نبود نقشها بدین گونه مسطور بود بنام خداوند پاک کریم تو رحمان نخوان خواه خواهی رحیم
پدید آر حمیت و رعایتش بعقباست آنجا که کرد آیتش ز نزد محمد کتابی [illegible] خطابی ز باب رسول الهیت
سوی هوذة بن علی این کتاب خطابیست مشحون بلب لباب سلامم بر آن کس که از حق جدا بدیرد شود از خطا ها جدا
بدان هوذه اندازه دین من شود غافل از رسم و آئین من بهر جا که از خف و حافر رسد چو چشم آرد و بر آنجا گذر
ز خیل و رکابم بهر سرزمین سپاهی رود بهر اظهار دین مسلمان شو و در سلامت گریز ستیزه مکن تا دم تیغ تیز

جو در مسلک ایمان شوی منسلک براین ملک سازم ترا همچو ملک جو آمد سلیط آن کتاب رسول بهوذه رسانید دادش نزول
بزد خیمه در سایه اش جای داد به پیشش گرامایه خوانی نهاد کتاب پیمبر بدو چون رساند بهیبت گرفت و بتعظیم خواند
جواب پیمبر کتابی نوشت باندازه خود جوابی نوشت که خوانی که دعوت برانم میکنی بران خلق را میهمان میکنی
کمالیت آن را ز حسن و جمال که از وصف حسنش زبانهاست لال منم شاعر قوم خویش و خطیب و ایشان بمن خوی هستند ادیب
ملکشان منم نیز و ملک آن تست منم نیز با آن جمله مهمان تست مرا حصه ده ز مال و متاع درارم بدان دره اتباع
بکن بعضی از امر تفویض من که باشد بر اسلام تحریض من فرستاده را ز عطا داد زود بران جامه ها چند نیکو فزود
سلیط آن بخود برد نزد رسول همه خواست معروض و گفت و قبول جو خواندند نزد نبی آن کتاب که هوذه نوشته بدو در جواب
بگفت از زمین هوذه از بهر دین بقدر یک انگشت جوید زمین اگرچه یک انگشت از خشت و گل نبخشم بدان هرگزش از سر دل
فنا مش آورده زود و برون جو او نیز ملکی که در دست اوست جو از فتح مکه نبی گشت باز بنصر عزیز آمده سرفراز
باجر خدا جبرئیل امین فرود آمد از آسمان بر زمین خبر دادش از هوذه کو جان سپرد فلک حرف از لوح هستی سترد
نبی ز آن بیاران خبر داد باز ز سر کشف رازی دگر کرد ساز که کذابی اندر یمامه خروج نماید و زان کذب جوید عروج
پس از من شود کشته آن بی فروغ شود محو در شب چو صبح دروغ جو صبح دروغی علم بر کشد دمی بر کشد باز دم در کشد
یکی گفت کای صاحب اسرار دین دم صادق صبح انوار دین کدامست آن شیر دشت شکار کز آن روبه سگ بر آرد دمار
بگو تا روم جانب بیشه اش شوم صاحب و یار هم پیشه اش تو نبی گفت و اصحاب تو بهر دین شوندت درین کار یار و معین
مسیلم که کرد از یمامه خروج نزولش جو افتاد بعد از عروج بتنبیه آن شیر دل شد هلاک ز آلوات آن سگ زمین گشت پاک
مغنی سرودی بخوان بر دلم که از ماضی و حال و مستقبلم بهر آن ز راهی نشانی دهد سرم در ره عشق شانی دهد
سخن گوی این داستان شگرف که شرح کتب کرد حرفا بحرف

ذکر کتابت آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم بحرث بن ابی شمر الغسانی

جو میکرد حال خبرها عیان معانی چنین یافت از وی بیان
که از جمله آن کتب کز رسول باشراف می یافت هر سو وصول کتابی بحرث ابی شمر بود شجاع بن وهب آن رسانید زود
دگر آنکه این نامه نامدار که جوهرست از بحر گوهرنثار بد آن نامه اول بنام خدا برحمت همه خلق دارد هدی
عنان را ز حد جسته چون باز ماند در آن وقت این نامه زو ساز یافت شجاع ابن جو آورد حرث آن زمان بغوطه بد اندر دمشق آن مکان
ز نزد محمد رسول الله است که سرهنگ جمله سپاه شهاست بحرث ابی شمر از من سلام بر آنکس که او یافت ره گشت رام
با ایمان و تصدیق شد سرفراز ز کفر و ز تکذیب دین گشت باز بدعوت ترا میشوم رهنما بتوحید و نفی شریک از خدا

بگو

بکفر ار کنی پشت و رو از خدا خدا بر تو ملک تو دارد بپا برین ختم فرموده حضرت کتاب مهین بود با حرث از وی خطاب
چنین کرد از خود حکایت شجاع که بردم کتاب رسول مطاع جو آنجا رسیدم بدش اشتغال بتحصیل اسباب تکمیل حال
که قیصر برو خواست گردد گذر که بر ایلیا داشت عزم عبور بشکر خدا بهر دفع بلا که نگذاشتش در بلا مبتلا
ازو لشکر فارس برگشته زود نشد فارغ از کار و سازش هنوز بر خاصمش رفتم و حال خویش بگفتم ز تفصیل و اجمال خویش
که من از رسول خدایم رسول بحرث آمده بدو دست قصدم وصول بمن گفت حاجب که ای ذو فنون رسیدن بدو نیست ممکن کنون
بروز فلانی نشیند بتخت کله تاج و فرقش بجنبد ز بخت بود بار عامش در آن روز خاص ببار آمده همه عوام و خواص
جو بنشسته آید آن روز ز بیت روم پیش او در بخت برم بمن گاه و بیگه گشودی مقال ز حال پیمبر نمودی سوال
که خویش چه بود دعوت او بگیت قبول ار کنند امر و پیغمبش دو باره برو خواندمی یک بیک بسوی یقین راندمی از شک
جو شمع از دل آتش برافروختی شدی گرم در گریه میسوختی در انجیل میگفت وصفش بسی بخواندم شنیدم هم از هر کسی
ولی مشرق آن صبح را بر ایام گمان بردمی تا ببرود شام خود آن صبح صادق بپیکی بزرگ در آخر زمان بر دمید از حجاز
من امید همه گفت او باورم بایقان و ایمان بدان اورم ولی خوفم از حرث بسیار هست که در سینه بسیارش انکار هست
خبر کرده بندش ز ایمان من بخنجر جدا سازدم سر ز تن بریزد ز تن خون من بی دریغ ز کینم باتش دهد آب تیغ
ز بس کفر و بحکش که اظهار کرد مرا آنچنان زو خبردار کرد که ز اسلام او قطع کردم امید ز وهمم بتابید دیل هم نوید
دگر گفت کز قیصرش هست بیم که تا که سپارد به شغلی دو نیم جو القصه آن روز موعود شد مرا وقت تحصیل مقصود شد
بر آمد بتخت شهی بار داد بر افسر خسروی بر نهاد مرا اذن دادند رفتم بپیش نکردم نظر در سر و افسرش
شدم پیش و دادم بدستش کتاب ز سر تا بپا خواند و از اضطراب بیفکندش از دست و نعره بزد برآورد از آتش کبر دود
دم آتش کبر بس با خروش دمی خواجه دودی از آن آتشت بمیدان ز لاف از قدمهای خویش مزن دم که سوزی ز دمهای خویش
درین گلخن ای گلخنی دم مزن بدم آتش خویش بر هم مزن جو بر هم زنی شعله افزون کشید کند دل کباب از جگر خون کند
بتحقیق دان که بر آتشت بستر است ولی آتشت زیر خاکستر است جو خواست خاکستر آتشت که پوشند ز تو بستر آتشت
جو خاکستر برد باد اجل در آتش بمانی جو حرز در وحل شود آشکارا آنچه بودت نهان جو نزد تو محسوس بودی جهان
کنون کاتشت می نسوزد ثبات جو خاکستر چنین برد شد حجاب جو از آتش کبر گفتم نشان بر و آب حلم و تواضع فشان
فشانی جو آب از بخارات دود بر آید بر آن صبر باید نمود جو آتش نشیند نماند بخار تو منشین که آتش نشاند سنگار
الهای دفع رذایل بسی ندیده نه بیند فضایل کسی بر آهنگ کبر ار شدم نغمه سان در آن پرده گفتم علمهای راد

درین حکم هستش ره ابل سیرک　　اگر چند او هست اصل عریک
مناسب بشد آن شعبه با این مقام　　وگرنه جبینست ساز تمام
ببین و بدان که هر خوی بد نسخت　　ولی هر یک از بهر می گشت
ز صد گونه هیزم بر آید شرار　　ولیکن بود مرجع جمله نار
بد آن کاب هر آتشی ضد اوست　　هر آن خوی بد ضد خوی نکوست
بکش آن آتش خود ار بیشتر　　که چون آتشت مرکب آید بسر
چو بینش از اصل آتشت مرد ورست　　ز آتش دلت خواجه جان برد ورست
سخن ز آتشم گرچه بس گرم بود　　نبست ای عراکا فهم بوم
چو شد اهم بزم این بند سخت　　ز پا بفکنم سار منش لخت لخت
ز بندی خودی جسته راه خدا　　روم پیچوه از فرق سر کرده پا
چو شمعم شود رشته پیوند بند　　ز بند خود آزاد و در بند نور
تن و رشته جان بیکبارگی　　در آتش نهم بهر آوارگی
بر آسایم از خویش بیخویشتن　　نه کاری بجانم نه باری ز تن
شوم رشته یکباره از کار و بار　　همه دیده بی چهره دیدار یار
کنون بیخودی چون ز انداده رفت　　ز اهلم بهر شعبه آوازه رفت
ز دستان روم با سر داستان　　روایت کنم گفته راستان
چو حرث از کف از نامه را درفکند　　ز چهره نقاب حیا برفکند
که گفت از من این ملک را انتزاع　　تواند نمودن بحرب و نزاع
من اینک سوی او بجمعی کثیر　　سپه میکشم عزم دارم مسیر
بسوی یمن هم گر افتد سبیل　　روم زان افق سر زنم چون سهیل
در آن مجلس خویش تا شامگاه　　نشست و همی کرد عرض سپاه
ز اسبان تازی که می نعل بست　　چکاچاک در گوش گردون نشست
مرا گفت روز آنچه دیدی خبر　　برای فرستنده خود ببر
کتابی بنزدیک قیصر نوشت　　در آن قصه من سر بسر نوشت
فرستاده حرث چون نامه برد　　سوی ایلیا و بقیصر سپرد
در آن مجلس آمد بقیصر کتاب　　که با دحیه میکرد قیصر خطاب
بقیصر رساننده کتاب رسول　　خطابیش با او ز باب سؤال
چو آن نامه حرث قیصر بخواند　　فرو رفت و یکبار دیگر بخواند
بدو نامه یکبار دو گفتش مرو　　بدان سوی و بیهوده رنجه مشو
بمن ای و او را بجود واگذار　　بسوی منت بهتر آید گذار
من آنجا بدم گفت کاخذ جواب　　ز قیصر بحرث چو خواندش خطاب
مرا نزد خود خواند و پرسید حال　　ز هر گونه راند با من مقال
سوی صاحب خویشتن گفت عزم　　کی هست خبر زان یمن گر حزم
بگفتم که قند اردوم سوی او　　جوابا و زان بهر سر کوی او
منم ماهی او بحر آب حیات　　مرا زو جدا نیست عین نجات
طپان جانب بحر خود میروم　　سوی منبع جان و دل میروم
رزم داد قدری بمقدار خود　　مثاقیل آن ده دهی بود صد
بیاورد حاجب هم از خود نگاه　　بمن کسوه و خرده خرج راه
بمن گفت حرث از سر اهتمام　　رسول خدا از من گو سلام
بگویش که من تابع دین او　　شدم گشتم از مهر چوگان گو
بهر سو که گوید بسر میدوم　　ز پا و ز سر بیخبر میدوم
حکایه چنین کرد دیگر شجاع　　چو برگشت نزد رسول مطاع
که از حال حرثش چو گفتم خبر　　از آن بستن نعل و جمع و حشر
که او آن بدان کار خود بیاد داد　　جوابی درشتم چنان باز داد
حر آخر از آن باز گشت و سلام　　فرستاد بهر نبی الانام
برافراخت در دعوی اتباع　　علمها چنینش رسول مطاع

پیم

پیمبر چو بشنید گفتا بباد　　رود ملک او و بد برد فساد
ز حاجب بدو هم رساندم سلام　　خبر دادمش زانچه گفت او تمام
سر راستان گفت کو راست گفت　　که بر بود گفتارش و راست سفت
اگر راست بوسی زمین را بسنت　　که هر دم فزون بینش بی کاستنت
نه از راستی سرو آزاد ماند　　که هر راست کو بیش آزاد خواند
چو صبح دوم پیش کن راستی　　که بیند هلال از کژی کاستی
چو صبح دوم می نگو بید دروغ　　دهد راستی چهره اش را فروغ
ره رستن ای آنکه میخواستی　　شنو راست راستی اگر واستی
مغنی نوآیی ز آهنگ راست　　بیاور که عشاق را زان نواست
مگر گرز کژی رسته باران بستان　　بدستان بیا کاورم این داستان

ذکر کتاب آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم بفروة بن عمرو الجذامی

چنین گفت غواص بحر سیر　　چو زان بحر انگیخت موج گهر
که بد فروة ابن عمرو از جذام　　عملدار بعضی اراضی شام
بدی قیصر روم مستعملش　　سپردی بدرگاه او حاصلش
چو بشنید او از منهیان یافت نقل　　کتاب پیمبر بحرث و هرقل
بخویش از نبی چون کتابی ندید　　وزان فضل فرخنده بابی ندید
بخود گفت چون من نه بیگانه ام　　بر آن شمع عاشق چو پروانه ام
باسلام میل جبلتم هست　　تجلی قبل از تجلیم هست
در آن باب سویم کتابی نکرد　　وزان امر با من خطابی نکرد
دلم گشته مستغنی از هر کتاب　　که با جان من کرد جانان خطاب
چو من دعوه از وی شنیدم بهوش　　نه صورت چه حاجت نه حرف و نه گوش
بجذبم ز باطن چو در برکشید　　بایمان ز افراز سرم برکشید
کتابی بنزد نبی کرد زود　　در آن عرض اسلام خود وا نمود
فرستاده بس سعادت مقام　　که مسعودش بود مسعود نام
فرستاد و نامه بدو داد و گفت　　که رو سوی یثرب ز راهی نهفت
کبوتر شو اندر ره و تیز پر　　سوی شاهباز شرف این نامه بر
بدان نامه را ابتدا نام حق　　که شد بر غضب رحمتش را سبق
بسوی محمد رسول اله　　ز فروه است این چند حرف سیاه
سیاهست حرفم ولیکن کبید　　مراد از سیاهیست روی سفید
باقرار اسلام کردم درست　　شکستی که بودم ز کفر نخست
گواهی بتوحید حق میدهم　　وزین لفظ دل را سبق می دهم
برین هم گواهم که از نزد او　　محمد رسول آمد و راست گو
بشارت ز عیسی بدو بود و بس　　که گفتی مرا احمد آید ز پس
بدو بود عیسی بشارت رسان　　چنین فهم کردند اشارت کسان
سلام علیک ای رسول ز یزدان　　خجل آنکه کرد این رساله قبول
فرستاد اسبی که هنگام تک　　برد گوی سبقت ز رخش فلک
بدان نخله کرده همره سفید　　بیاضش مثل چون صبح امید
ز جنس نفایس هم یک جوار　　بدان بر دو در از مغان کرد یار
ثیابی بدان نیز همره نمود　　که بر چرخ اطلس بخوبی فزود
قباهای سندس بزر بافته　　خور از آسمان رشته اش یافته
بیاورد مسعود نزد رسول　　کتاب و هدایاش بعد از وصول
پیمبر بفرمود کو را بلال　　دهد جا نهد پیش خوان نوال
نماید در اکرام او اهتمام　　کند خود بابر صنافته تمام
پس از چند روزی که گفتش قرار　　سوی فروه رفتن چو کرد اختیار
پیمبر برسم جواب از خطاب　　بفروه نوشت از مدینه کتاب

کتابی که میداد از روی رقم … بخواننده شرح از زبان قلم … که هست از محمد رسول امین … خطابی نکو این کتاب مبین
سوی هرقل کز محض توفیق حق … برایمان سبق خواند در ماسبق … سلام علیک ای بدین مهتدی … رسول خدا را شده مقتدی
لاسلمت صدقا سلام علیک … وانی احمد الله الیک … الاهی که جزوی بنا شد الاه … جهان را نگهبان و جان را پناه
فرستاده آمد و آن کتاب … که کردی رسانید ایک جواب … ز اسلام تو کرده ما را خبر … هدایه بود از عنایة اثر
ز مهر دل از صدق آید پدید … یقین دان که صبح سعادة دمید … چو گشتی مطیع خدا و رسول … نمودی تکالیف شرعی قبول
صلاتت ادا شد بسوز و گداز … زکاتت رساندی باهل نیاز … فسادت بذیرفت اصلاح تام … سلامت شدی از منن والسلام
بقیصر ز اسلام برده خبر … چو شد گشت از غصه زیر و زبر
فرستاد وفی الحال حبسش نمود … بسی ضیق بر ضیق حبسش فزود … چو شد مدة حبس دور و دراز … بنزدیک او کس فرستاد باز
کزین جنبش بیهوده باز گرد … وزان پایه دیگر سر افراز کرد … ز دین محمد کنی گر قرار … هم باز ملک تو بر تو قرار
همان پایه از سر بدست آیدت … همان تخت دیگر بدست آیدت … نگردم دمی گفت از این دین پاک … بخونم گر آلوده سازند خاک
ز دین محمد نگردم جدا … درین کار جانی کنم جان فدا … تو هم دانی این کو رسول الله است … شهید او و سر هنگ شاهنشهست
بشارة که عیسی اشارة نمود … چرا احمد عرض زان بشارة نبود … چو طبل بشارة ببانگ بلند … زنه سقف گردون صدا در فکند
ز آواز آن طبل بهشت اثر … بیند زدت چون بود گوش کر … نه راضیه ملک از این باز دار … تعلق بدنیا ز دین باز دار
ز گفتش خبر چون بقیصر رسید … چنین گفت قیصر چو گوشش شنید … که دانم با انجیل گوهست گفت … ز جان خوار چو کند آنچه میخواهست گفت
چنین گفت راوی که در حبس او … بدین داده دل جان بجانان سپرد … ز رانی مردنش کرد قیصر بدار … که گیرند از او دیگران اعتبار
بوجهی دگر نیز از دار او … روایة نمودند در کار او … مغنی سرودی نکو دیدیم … فرود آمد از دار خود بینیم
چو مرده بران دارم و زین برود … شوم زنده آن دم که آیم فرود

ذکر حجة الوداع که آنرا حجة التمام و حجة البلاغ نیز گویند

ز حج حقیقی کرت البلاغ … بود خویشتن را کن اول وداع
ره کعبه دل نه آسان بود … که اول قدم بر سر جان بود … بیابان خود بینی بس دراز … بباید بریدن بگام نیاز
باحرام گشتن مجرد ز تن … فکندن لباس تن از خویشتن … طبایع که خیاط طبع از علاج … بهم داد و ملبس بخیط مزاج
لباسیست جان را بتخییط طبع … بنا بی بر افراط و تفریط طبع … مخیط چو آمد لباس صور … در احرام باید فکندن ز بر
دمادم چو آید ز کعبه خطاب … بیا بی بلبیک گفتن جواب … تمتع بمحبوس بو خود حرام … نمودن بعزمی و جزمی تمام
حذر کردن از صید بر صور … نخوردن از این به که بحرینست بر … ولی صید بحر معانی حلال … بود بنود از خوردن آن بکمال

[illegible]

نمودن

نمودن بعرفات معنی شهود … وجودات را جمع در یک وجود … بروز ظهور و بشب احتجاب … ظهور و خفا دیدن از آفتاب
دران جمع از جمع این هر دو حال … رسیدن بجمع و مقام کمال … ز جمع و فنا باز گشتن که … بهتر لکه قرب کردن کذر
بشب جس تمام از سر اهتمام … به بیتوته در وی کزین مقام … وز انجا شدن با منا و منا … عمل بیشه کردن ببیع و شرا
قربون بسرمایه نفس و مال … بهشتی که آن را بیابند بدال … کمال تجرد که حالیست تام … تبکر از آن حال کردن مقام
فکندن ز جان همت عقد بود … نه یک یک بتدریج و ابل شدن … در ایام تشریق روزی نیاز … بهر یک از این همت کشتن دو چار
در ایام تشریق انوار ذات … دهد رمی اعمات از بن نجات … گذشتن بتوفیق از این کوی … بجان کعبه دل نمودن طواف
بران کعبه از همت شوط تمام … در اوصاف سبعه گرفتن مقام … برون رفتن انکه ز باب صفا … نمودن بعهد و لایة وفا
کهی از صفا و مجرد شدن … سوی مروه رفتن بجد شدن … دگر از تجدد نمودن فرار … صفا و تجرد گرفتن شعار
برین همت نوبة نمودن تمام … که اینجا که انجا گرفتن مقام … چو ملکت شدی خواجه اثر دولت … یقین دان که ملکت نیابد زوال
چو بر جان و تن گشت حکمت مطاع … یکانه شو و هر دو راکن وداع … سخن برورد کین سخن ساز کرد … چو زین داستان قصه آغاز کرد
چو میگفت تاریخ حج الوداع … چنین کرد راوی از او استماع … که سال دهم ماه ذی القعده بود … که پیغمبر این حج عزیمه نمود
بتجهیز و ترتیب راه حجاز … بفرمود اصحاب خود را جهاز … وزین پیشتر خود ندا کرده بود … جوانب همه پر صدا کرده بود
کرای خلق دارم حج اعظم ساز … اولوالعزم را عزم قطع حجاز … چو کردهم درون العزم جای … برون کی نهد عزم از حرم پای
ندا چو برآمد ز نزدیک و دور … درآمد بدیشان شادی و سرور … شده پر فرح زان اشاره کسیان … همه یکدیگر را بشارة رسان
که اعمال حج را بدو اقتدا … نمایند و یابند از و اهتدا … رسول خدا در ره حج رفیق … سعادة نگر ان رفیق طریق
قیادش چو بر ذو الحلیفه گذر … فرود آمد از ناقه وقت عبور … درآمد بمسجد رسول و نماز … ادا کرد و آورد عرض نیاز
برون آمد و شد بقصوی سوار … بدو خلق همره فزون از شمار … همان لحظه ان کان علم و هدا … بکو هر شد از تلبیه بی ندا
ز عینش مجدد شدی چون خطاب … بتجدید لبیک گفتی جواب … چو لبیک گفتی بنفی شریک … ز حق ساختی اصل وحدة عربیک
پس از نسبة حمد و نعمت مدد … ز سر ساختی نفی شرکة دو نو … ز عطفش بر اثبه بعطفی لطیف … بدی ملک با حمد و نعمه ردیف
چنین گفت جابر که کردم نظر … چو از کوه بس آمد به هامون گذر … ز قدام و خلف و یمین و شمال … بمد بصر بود خیل و رجال
همه در پیش رفته و نی پی روی … گرفته مدد صوری و معنوی … تو این بخت بنگر که اعمال حج … چو کردند در راه اکمال حج
ببینند و کردند تقلید دید … نرفتند از راه گفت و شنید … خوشا آنکه تقلید دیده نمود … گذشت از ره گفت و جاده نمود
بعین الیقین پی روی دیده شد … پسندیده آمد پسندیده شد … مرو خواجه جز در پی چشم و هوش … که بینایت باید از راه گوش

مگوی از شنیده بیاور جدل که کرد این مشکل از دیده حل بدرگاه شه دیده صبر شود بر آن آستان دیده‌ور بشود
ازین در درآیند مردان راه که حالیست این جز دیده شاه برین در چو حلقه محقق بمانی وزان پس همه دید مطلق عیانی
سخن چون درافکندم از جنبش دید شنیدند آن سخن گوش هوش شنید که ای مست دیده ز دیدار یار ز خلق جهان مست و هشیار یار
مشو مست دیده دمی هوش دار برین قصه‌ای دیده‌ور گوش دار مرو از ره قصه بیرون و باز برین راه خوش نغمه آهنگ ساز
روان باش سر ساز خویش اعدم همان قصه پرداز خویش آیدم چو لبیک گفتی رسول خدا بو حجی که کردیم آن وجه ادا
از آن خلق گفتند از بیش و کم نمی زد بر هشان کم و بیش دم ز صدیقه آمد حدیثی مشاع که حضرت در اثنای حج الوداع
بجز ذکر حج بر زبانش نرفت کسی سوی عمره گمانش نرفت برین بود تا کرد منزل بسرف سرف گشت ازان ماه بیت الشرف
درآنجا بفرمود تا هر که بود بفرمان او قصد عمره نمود مگر آنکه هدیش بود با خویش تقرب بقربانش جستی ز پیش
که از بهر حج داشت احرام او پس از حج شد از عمره اتمام او رسول خدا خود از آن جمله بود که جستند از مایه هدی سود
چو شد مکه آتش منتهای سفر هم از گرد ره تا گرفته مقر سوی کعبه رفت و بتعظیم تام از و رکن اسود نمود استلام
بدش طوف برکرد او هفت بار رمل در سه مشی اندر چهار چو مقصد اختصارش اطناب نه بود بخواند آیتی کاندران نام بود
بخلف مقام آمد و زاحترام میان خود و کعبه داد آن مقام ادا کرد در آن مصلی نماز وزان پس دعا کرد و عرض نیاز
چو فارغ شد آمد بنزد حجر بتعظیم کرد استلامش دگر وزان پس برون شد بباب الصفا دلی پر ز مهر و سری پر وفا
بدو کرد در کار سعی ابتدا بوجهی که فرمود اندر آیه خدا بخواند آنچه آمد بوحی کریم سراسر ز ان الصفا تا علیم
برآمد ز سنگ جبل آن قدر که آمد بدان کعبه‌اش در نظر برآورد سر چون رکوع نماز سوی قبله آورد روی نیاز
بتوحید و ذکری که در این مقام از و یافت شهرت قناعش تمام وزان پس دعا کرد و در نیسان بار تکرار این کار را شد دو چار
سوی مروه شد بعد از آن از صفا وز و مروه شد چون صفا بدو نیز ذکر و دعا را سه بار مکرر ادا کرد بی اختصار
عدد سعی را هفت بد چون طواف از آن ختم بر مروه شد بی خلاف چو در سعی کرد از صفا ابتدا سه از مروه افتاد و چار از صفا
چو در مروه شد کار سعیش تمام بیاران خود گفت در اختتام اگر آخرم آنچه اول نمود نمودی کار درین کار پیش از وجود
نمی راندمی هدی زیرا غنا در احرام میکردمی اقتصار هر آنکس که هدی نیاورد با خویش در احرام خود عمره گو دار پیش
ز حج پیشتر عمره اتمام کن تمتع بجز دور احرام کن پس از عمره آن شخص بار دگر ز حج بند احرام دیگر بسر
کسی کو چو من هدی کرد سیت راهی چو من دارد احرام حج در بجای ابو بکر و طلحه علی و زبیر بجود هدیه را داده بودند سیر
چو ایشان هم از هدی بعضی حلال طلب کرده بودند حج را کمال بر احرام خود چون نبی الانام بماندند تا کار حج شد تمام

و اتخذوا من مقام ابراهیم مصلی

علی آن زمان چون سهیل از یمن برآمد درآمد در آن انجمن نبی گفتش احرام تو بر چه بود چو اهلال آمد ز تو در وجود
علی با نبی گفت اندر جواب که کردم چو رای نبی بد صواب زبانم چو اهلال اعمال کرد چو اهلال تو گفت او اهلال کرد
بجز اهل هدی از نسا و رجال پس از عمره گشتند جمله حلال بهشتم ز ذی الحجه احرام باز ببستند و رفتند راه نیاز
شه و الضحی کرد ضحو النهار ز مکه گذر بر منا اختیار در و ظهر با عصر و مغرب ادا نمود و چو وقت اندر آمد عشا
در و کرد بیتوته و صبح باز ز روز نهم کرد آنجا نماز بفرمود تا قبه‌ای پس بلند بنمره در آن روز بهرش زدند
جواز کسره نمره در این مقام نمی ماند در وزن نظم انتظام بیفکندم آن کسر و فتحی اقیم ز روم چون نبودش فن از کسر ضم
رگ از نیسل بود در خشم میم بریدم شد از عیب جنبش سلیم برفت از منا چون دمید آفتاب جهانی بدو همره از شیخ و شاب
چو در نمره کردند خیمه بپا شد آنجای و در سایه‌اش کرد جا ز نبی پایه سایه نامدار که خورشید بگرفت در وی قرار
همی خواست تا بوسدش دست مهر شد گشتن خیمه حاجب بر و راه در آن خیمه بود تا افت شد از سایه هر سو درازش طلب
بکشفر مهر چون سرفرازی نهاد قد سایه رو در درازی نهاد بفرمود تا رحل قصوا برد ببستند در موقف آورد
ز خیمه سوی بطن وادی روان شد و خطبه خواند بر مردمان مناسک بیان کرد و احکام حج سنن آنچه باید در اتمام حج
وزان پس بفرمود کای مردمان گشایید بر گفت من گوش جان که شاید درین موقف معتبر ازین پس نبینم شما را دگر
بود بر شما مال و خونتان حرام نمایید از آن احتراز تمام حرامی مؤبد بحکم ازل نه تخصیص باید نه گردد بدل
بود بر شما تا بیوم القیام چو این یوم این شهر این دو حرام نمایید غافل درین یاد بود که افتد بحق تا ملاقات زود
ز اعمال هر یک بیکایک سؤال نماید مباشید غافل ز حال چو باید ز هر کار دادن جواب میارید جز کارهای صواب
رساندم پیام خداوند خویش خوشش آنکه بدان جست پیوند خویش رسالات حق را نمودم بلاغ برافروختم از هدایه چراغ
خوشا آنکه جستش عنایه گشاد در و دید در ره هدایت نهاد کسی را که با شد امانت به پیش نشاید پسندش خیانه ز خویش
حرامست بردن ندارد حلال با هلش سپارد رهد از نکال رباهاست موضوع اصلش بحیف محلل شد اصل و تحریم رباست
ز رحمت خبر داد لا تظلمون ملا تظلمون مانده اصلش مصون بحکم خدا مرتفع شد ربا تجاوز نشاید ز حکم خدا
بتعمیم حکم ار چه تنصیص کرد دگر بعد تعمیم تخصیص کرد رباهای عباس را برفکند ز رفعش بکلی ندا درفکند
دمائی که در جاهلیت بد بپیش وقوعش بدی پیش از اظهار کیش همه وضع فرمود در دین حق چو بنمود آیین اوضاع حق
بود خون ابن ربیعه نخست دمی کز هذیل است وضعش درست ز ابناء هاشم چو کرد ابتدا اساسی قوی یافت وضع دما
نخست از خود آورد بنیاد کار که بر دیگران سازدش استوار دگر ره ندا کرد کای مردمان خدا داد از شرک تان خود امان

درین ارض شیطان بوجهی نمانده که حتی بعد شرک آورد یا دون آن ولیکن از ما مضا اطاعت کند آرید از رضا
چه در رو نما بیند بر دین خویش مگر دید یک ذره زآیین کیش زیاده است در گوهر نقصان نشی نیاید از ان پیش جز و پی

انما النسیء زیادة فی الکفر

تبرک نمی داشت چون اهتمام فرو خواند آیه بر ایشان تمام زمان گشت به هیاتی این زمان که بودش در آغاز خلق جهان
عدد هست اثنا عشر در شهور چنینست بود و بود در دهور حرامست ازان چار باقی حلال بود وز تغییر این دو بال
چو حق محترم داشت شهر الحرام بود حرمتش حق آن احترام دگر کرد تکرار کای مردمان شنوید دم بدل مستمع یکزمان
شما را اموریست حق بر نسا نسا را حقوقیست هم بر شما چو عقد نکاح شما شد درست بر ایشانست تا بتحقیق تان نخست
که ننهند قدم بر فراش شما کسی مدة انتعاشش شمانست برین گونه در مدة انتعاش بجنسی مبین نکردند فاحش
دگر زانکه ایشان خلافی کنند ز نقصان عقل اعتنا می کنند بعذری دل خویش سازید پاک ولیکن نه مفضی بجد هلاک
چو کردند ازان منتهی بر شما بود شان حق رزق و کسوه بجا شما را بر ایشان وصیت بخیر کنم در دل آرید بنیت بخیر
که بیچارگان مالک نفس خویش نباشند و بود از بن ضعف بیش امانه گرفتید شان از خدا حجابه بنا شد در ایشان روا
بیک لفظ شرعی از ایشان فروج حلالست تان در نزول و عروج بدین عقل را فهم اینها دهید چو شد فهم در جان و دل جا دهید
بذیرید گر زحق نمودم بلاغ بدین نور سازید روشن دماغ دو نایب ز خود در شما داشتم ز هر یک جدا رایه افراشتم
بدین دو نمایید اگر اعتصام ز هر یک شود کار دین تان تمام در اطوار دین سنتم با کتاب بسالک نمایند راه صواب
چو اندر پی این دو رهبر روید نگردید گمراه و در بر شوید نه از گوش هوشی متید بوهم رهش بشنوید این بعقل و بفهم
بتحقیق مسلم اخ مسلم است خدا عقد شان بر اخوة بهشت ز اخ هیچ بر اخ بنا شد حلال جز ان کز دل خویش و بذل [illegible]
بود بیش ازان ظلم زاندازه بیش مگو کشید در ظلم بر نفس خویش خدایا رساندم بیامی که بود نمودم دران اهتمامی که بود
بگفتند مردم که آری بیام رساندی ز حق خلق را خاص و عام نبی گفت شاها برین شو گواه که دارند بهرم گواهی سپاه
وزان پس بفرمود گفتن اذان چو گفتند اقامة دگر بعد از ان ادا کرد ظهر و اقامة دگر بگفتند و بگذارد عصر سفر
بهم هر دو را جمع فرمود ادا نه از هم بپرداد فصلی جدا پس از خطبه بر ناقه قصوا سوار شد و کرد رو سوی اقصا بکار
بموقف شد و رو بقبله وقوف نمود و قفاش از صحابه صفوف بران صخرهای جبل از فدا بدین ناقه اش از موقف بحل
جبل رو چو در جانب کعبه بود بهر دو رخش یکتوجه نمود وقوف اینچنین کرد تا آفتاب تتق از افق بست شد در حجاب
وقوفش بموقف چو بگماشت عنان در افاضت بتعجیل [illegible] اسامه بخود ساخت آن دم ردیف زهی بخت و دولت که گشتش حریف
که چون مه قرین گشت با آفتاب رخش از ضیا کرد نور اکتساب درنگی برفتن چو آهنگ داشت سر افسار بر ناقه اش تنگ داشت

زنام

زنام از لبیارش بران ناقه تنگ ببمبیش همی کرد اشاره بچنگ سکینه بمردم همی گفت و باز برفتن طمانینه میداد ساز
چو کوهیش پیش آمدی در گذر فرو هشتی از بهر ناقه مهار که آسان بران کوه آرد گذر نیفتند بر جهت نه بیند خطر
بیامد بدین گونه تا مزدلف برو جمع بس مردم مختلف چو مردانه کردم درین ره سفر ز نابیت او نیز کردم گذر
چو بستم ز ابیات صف دگر بنودش برین صف مجال عبور ازو بر کشیدم لباس زنان که در صف مردانش بخشیم مکان
چو منزل نمودند آنجا بگاه شه سرفرازان دین با سپاه در و منشاء دین چو داد انتشار بهم جمع مغرب نمود و عشا
بیک وقت ادا هر دو را چون نمود اذ ایشان یکی و اقامه دو بود وزان پس بیاسود تا صبحدم چو زد نور بر لوح ظلمت رقم
دران صبح امام صفوف فلاح ادا کرد آنجا صلاة صباح وزانجا روان شد بقصوا سوار بر اقصا مقامات دین گار
سوی مشعر آمد بشوق تمام شدش تا با سفار آنجا مقام بتکبیر و تهلیل و توحید حق بتمجید و تسبیح و تحمید حق
بدین ذکر با خاطر نمود دعا همی بود قایم در آن مدعا رخی سوی قبله دلی پر نیاز تقلب کنان در مقامات راز
همی بود تا وقت اسفار شد جهان روشن از بسط انوار شد بنیسه زرین رس آفتاب برین خیمه لاجوردی طناب
بیفکنده از رخ نقاب افق برون نامده از حجاب افق ز مشعر بسوی منا کرد میل ملک خیل او از فلک هم طفیل
بفضل بن عباس فضلی نمود گزان گوی فضل و سعادة ربود ردیف خودش ساخت وز فضل او بپرداز به فضل در فضل گو
ببطن محسّر چو بگذشت زود گذر کرد و در سیر سرعت نمود دران پیشوایی آن پیشرو سوی جمرة العقبه ره پیش برد
چو آنجا رسید از فلک دست خود بالزام در پای او بخت زد پی پایبوس گو ل مبین بیفتاده مهر از فلک بر زمین
بنا هشت زد از دولة پا بیوس بدین طاق فیروزه زرینه کوس مواجه بجمره شد و بی درنگ زد از بطن وادی بر او هفت سنگ
بدان دست و سر پنجه سر بلند ز کف هفت را هفت نوبت فکند بهر رمی تکبیر کآغاز کرد بتصغیر آن تشیاد ری باز کرد
که خردیم ما او بزرگست بس ندانست کنه بزرگیش کس وزانجا سوی منحر آورد او که رجا نهار باید بروی نیکو
شتر شصت و سه نحر فرمود خود بدل رمزی آمد مرا زین عدد بهر سالی از عمر بهر خدا بعد خوش دل کرد جانی فدا
علی را بفرمود تا آنچه بیش بیاورد قربان کند بهر کیش چو آن هاتفی هم ز هدی گوا پیمبر علی را بران بر گماشت
از ان شاخ در هدی خویش شریک که در کار اسرار حج بد [illegible] همه شتر بود کان نحر شد ز ساحل روان جانب بحر شد
چو جنبیدن ساحل اتمام یافت بیک بحر صد قطره آرام یافت پس آن نحر اندر منا حلق کرد چو حلق شد بخشش خلق کرد
همه جمع فرمود نصفی از ان ابا طلحه را داد ز انصاریان چو نصفی بدو داد نصفی دگر ز موی سرش یافت قسمه ز بسر
یکی را یکی زان یکی را دو داد بیست اندران هر یکی شد گشاد نکو بی که موبودگان بخش کرد که در صورة مو بجان بخش کرد

زد لهلهٔ عشاق بر روی او بسی حلقه‌ها بد که در هر موی او همین شکل جزیی که آن موی داشت که ارواح کلّی در آن روی داشت
گروهی نمودند حلق اختیار گروهی دگر هم بتقصیر اعتقاد دران حلق و تقصیر هادی خلق سه نوبت دعا کرد بر اهل حلق
بند اهل تقصیر را زان نصیب بجز یک دعا از زبان حبیب باضحیه بهر سنا یک نفر چو آن بهر خود هم دو کبش دگر
تقرب بحق جست و قربان نمود ز حال مقامات قربت ان نمود و زان جمله بس بقر نمود که ذبیح در ارند بعضی بتقدیر صحیح
ببرند شش دران قدر و از ند که گیرد طبیعت از ان مایه‌ای چو شد بخته خود خورد از آن با علی بنی داشت همکاسه در خوردنی
مرق نیز خوردند با یکدگر شد آن حق همکاسگی تو که شد آن رشتهٔ عهد و عقد نکو چو عقد اخوة بهشتا در نو
علی را بفرمود تا اهتمام نماید چو بد لحم را انقسام لحوم همه منقسم بر عموم نماید جل و جلد هم چون لحوم
وز آن بهر جزار در مزدگار بنا بد که قسمه کند اعتبار بلا و کر عطا در شمارش نبود بنا بد که از مزد کارش نبود
بداد اجرهٔ کار از نزد خویش کز آن بر نگیرد نه اندک نه بیش از آن پس تقلیب نمود و سوار توجه سوی کعبه کرد اختیار
روان جانب کعبه بر داشت راه بدرگاه شه شد سپهدار شاه طواف افاضه نمود و مطاف شرف یافت بر آسمان زان طواف
بنه بیت معمور را بر فلک مطاف حنا در طواف ملک طواف چو بر ظهر تقدیم یافت بتاخیر از ان ظهر تنجیم یافت
وز آن پس روان شد بر زمزم بر آن چشمه از فیض حق بیکران بنی مطلب دید بر گرد چاه رسانده از آن چاه غلغل بماه
بهر دلو از آن آب روشن زجه تو گفتی که دلو برآورد مه ز زمزم بحنشب مگر گرد راه که آرد برون ماه نخشب زچاه
بر آن ماه لب تشنگان چون نجوم ز هر منزل آورده آنجا هجوم در آن شور و غوغا بوقت گذر پیمبر چو افکند آنجا نظر
بگفت ای جماعة برآرید آب ز لب تشنگان و آمداد آب عجب جنتی تان میسر شده که در دست‌تان حوض کوثر بود
همه در خور جنة یافتید که بر کوثری اینچنین بشتافتید اگر نی تزاحم که گشتی زحد شما را دین کردمی من مدد
ولی خلق دانم که غوغا کنند ز هر جا بر بیخ همه جا کنند ضعیفان بمانند در دست و پا بقوة ربایید دلو از شما
برو عرض کردند دلوی ز آب چو دید اندران روی خود آفتاب گرفت و بسوی لب افشاختش بانوار خود متصل ساختش
ز زمزم بسوی منا گشت باز سرافراز و بر هر منا دست یاز بهنگام آن بار گشتن رجال نمودند از و در منا بس سؤال
ز رمی و ز حلق و ز نحر و طواف خبر دادشان بهر رفع خلاف که تقدیم هر یک از آن بر یکی بتحقیق جایز است و نیست شکی
بدین گونه هم سعی را با طواف مقدم گر آرند نبود خلاف همی دادشان جمله ز آن هم فرج همی گفت در هر یکی لا حرج
در ایام تشریق رمی جمار همی بود بعد از زوالش شعار در اول پس از رمی بهر دعا در یکی نمودی در آن مدعا
بدی در دوم هم بر آن طرز و رنگ دعا و درنگش پس از رمی سنگ چو در جمرة العقبه کردی تمام نکردی دعا و درنگ و مقام

ازو

ازو کرد عباس اجازه طلب که در مکه سازد اقامه بشب کند ترک بیتوته اندر منا که ضبط سقایه است او را منا
در آن ترک چون فعل خیرش بود پذیرفت عذر و اجازه نمود چو عباس هم راعیان ابل خط ترک بیتوته‌شان شد بحل
سوم روز تشریق بعد از زوال عزیمه نمود از منا انتقال ز اعمال حج گشته فارغ تمام گرفت از منا در محصب مقام
بزد خیمه و جای در سایه‌اش ز خورشید آن سایه بد پایه‌اش در و مغرب و ظهر و عصر و عشا از و یافت هر چار فرض انتشا
بفرمود تا در طواف وداع نمایند سعی از سر انتباع نداد اند خود را بهرکش معاف بود آخر عهدشان این طواف
بشب رفت در مکه و اهتمام نمود و بدان حسن حج را تمام نمودش رمل در طواف وداع چنین شد خبر در کتب رو متاع
چو فارغ شد آمد ز مکه برون ز اسفل نه اعلی و راه حجون بشد زان ثنیه که سفلا بد آن نه بر شق معلی و علیا بد آن
بد اینجا فرمود بهر رحیل که کرد از بهر سفرشان دلیل ز مکه بسوی مدینه رجوع نمود و چو مه کرد آنجا طلوع
چو شد منزلش ذوالحلیفه ز راه در و بود شب تا بهد بگاه سوی یثرب آورد عزم دخول بصد عزت و صد هزاران قبول
زبان را بالله اکبر سه بار بجنباند یثرب چو شد آشکار بذکری که مشهور گشتش خبر که گفتی بوقت رجوع از سفر
نمود اشتغال و در آمد نهار چو خورشید از نور هر سو نثار پس از فرض حج حج همین کرد و بس جزین حج دیگر نگفتست کس
ولی عمره‌اش را عدد بود چار چو احرام عمره کنند اعتبار یکی آنکه کفار کردند صد با حرام شد معتبر در عدد
دوم آنکه فرمود آن را قضا قضاءً علی الفوت فی ما مضی سوم آنکه از طایفش چون رجوع نمود و آن زمان یافت از و وقوع
چهارم بحج الوداعش قران چو فرمود از و نیت تنها نشان معنی دهی که وقت سماع بهوسی زنم های های وداع
بهر دم که یادی از آن دم کنم وداع خود و جمله عالم کنم

ذکر بعض حوادث که بعد از قدوم آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم بمدینه وقوع یافته سال بسال حوادث سال اول

چو از مکه آن مهر انوار جود طلوع از سپهر مدینه نمود
حوادث وقوعش بسال نخست چنین گشت بر من ز راوی درست که تربیع بد در صلاة حضر وزین پیش بد چون صلاة سفر
در و چار شد ظهر و عصر و عشا کز این پیش بود دو دو انتشا در و جمعه و خطبه بنیاد شد در و مسجد یثرب آباد شد
مساکن در و بهر خود هم بنا نمود و دگر مسجد اندر قبا در و یافت عقد اخوة ثبات اذان هم در اینجا ن وقت صلاة
مواخاة اصحاب در بینشان علی را مواخاة با خویشتن ز اسلام عبدالله بن سلام دو باره در و یافت اجر تمام
در و یافت سعد زراره وفات بعیتی حیا قو بصوره مماة در و ساخت با عایشه اجتماع ز خورشید مه کرد کسب شعاع
در و حمزه را داد با سی نفر بعیر قریش از مدینه سفر همان سعد وقاص با بیست و دو بدین کار بلدزه برانگیخت کرد
سپه این و آن راهها بر گرفتند که با آن و با این مساف بستند نه با هم جدا هر یکی زان شدند که هر یک ز راهی نگهبان شدند

حوادث سال دوم

دروغزوا ابوا و ودان دگر روانه نمودند اهل بصیر
سنین با حوادث چو دید ارتباط بسال دوم بود غزو بواط چو آن ذو العشیره دران سال بود بود غزوه قرقره در جم
درو قطره و صوم شد فرض باز بگردید قبله برای نماز دران سال پر نزهة ابتهاج علی با بتول فاطمه از دواج
سوم سال گشت آن سریه روان که جان بستد از کعب اشرف روان

حوادث سال سوم

غزا بی که در عرض ان سال بد سلیمست و غطفان و غزوا احد ز حمزه الاسد گشت ابن نجهار شد این چار سال سوم آشکار
دران سال امجدخیر البشر بتزویج با حفصه بنت عمر بزینب که بنت خزیمه بداد بتزویج چون حفصه شد اولاد
باینجاب عثمان در و و بتول گرفت ام کلثوم بنت رسول حسن را ولادة دران سال بود گزو بو الحسن چهره خود نمود
براءة درو یافت حرمة شراب

حوادث سال چهارم

که ره روز مستی نماند بخواب
چهارم سنه بود غزو نضیر چو بدر مواعد که بد ما کزیر سوم زان دو شد غزوه ذات الرقاع که از حاجه بد کوشش را ارتفاع
نمازی که در وقت خوف آن نماز گزارند دروی بذیرفت ساز حسین علی هم دران سال زاد که در وی علی حسن خود بداد
پیمبر در ام سلمه نجوانست ز حر شید شد بدر و دیگر نکاحت چو نامش اباکرد ازین شعر غنم در و فتحه لام کردیم جزم
دگر زینب بنت جحش از نکاح بخیر البشر یافت فوز و فلاح در روایة آمد ز بهر حجاب بخوان من وراء الحجاب از کتاب

حوادث سال پنجم

چو در سال خامس شمار غزا بود دومة الجندلش ابتدا
مریسیع و خندق قریظه دگر حمیست از غزوه دروی خبر ز نسوان نبی بهر خود برگزید درین سال ریحانه بنت یزید
بصارة بسی داشت نصرتة بعقدش پیمبر بصارت فزود دگر بنت حرث آن جویریه نام خداداد وش ای دولت وان مقام
مدینه دران سال شد زلزله وزان زلزله خاست بس ولوله چو بود دیش تب لرزی اندر نهاد که بر ساکنان زان درش میگشاد
دعای پیمبر چو آن در بیست نشد لرزه بیرون در وی نشست بلرز بدیر خویش و آن لرزه بود که در صورة زلزله رخ نمود

حواد ث سال ششم

بسال ششم غزوة کان وجود بذیرفت لحیان دگر غابه بود
همان عمرة کش از حدیبیه صد نمودند کفار زان رد و صد چوان بیعتی کان برضوان منصف بود هم درین سال بد نجاف
درو بود هم خشک سالی عجب که شد قحط و دیدند مردم تعب دعا کرد پیغمبر و در مطر چو بحیره آمد از کثرة بیسیل

حواد ث سال هفتم

چنین گفت راوی که خیر البشر چو بگرفت اندر مدینه مقر
بدش سال هفتم بخیبر غزا درو کرد هم عمرة خود قضا بام حبیبه در وبست عقد که مهرش بنجاشی ادا کرده نقد
صفیه چو او نیز بنت حیی دران سال افتاد تزویج وی چو او بنت میمونه را هم نکاح دران سال سر دار اهل فلاح

دران سال جعفر رسید از حبش که گشت از قدومش دل خلق خوش قدومش که بر فتح ما شد دلیل بنی سا خت با فتح خیبر عدیل
دران بود چون مقدم جعفری قدوم ابی موسی اشعری دران سال از بهر رفع شکوک کتب کرد ارسال سوی ملوک
در و ساخت خاتم که ختم کتاب نماید چو هر سو فرستد خطاب درو بود تحریم لحم حمار چو نهیی که در متعه کرد آشکار

حواد ث سال هشتم

بهشتم سنه خالد بن الولید چو عثمان بن طلحه از راه رسید
همان غزوه فتح و عمرو بن عاص دران یافتند از قدوم اختصاص دران بود بعث سرایا بسی بتکسیر اصنام هر سو کسی
دران یافت غزو حنین انتظام چو آن غزو طایف ز خیر الانام دران ساخت منبر بران خطبه خواند کزان جذع در زاری و گریه ماند
براهیم ابن نبی را وجود بقول صحیح اندرین سال بود درین سال هم زینب بنت او ز حسن رفت در پرده پوشید رو

حواد ث سال نهم

بسال نهم کرد ایلا رسول ز نسوان نمود امتناع از دخول
دگر مسجدی کان ز بهر ضرار نها دند و شد زان نفاق آشکار دران سال فرمود هدمش نمود دران بود هم کثرة اندر وفود
بحج نیز ابو بکر آن سال رفت علی نیز او را بدنبال رفت که بر خلق خواند براءة تمام کند منع مشرک ز بیت الحرام
دران ام کلثوم بنت رسول ز داعی حق کرد دعوة قبول وفاة نجاشی همان سال بود بدآن دار ازین دار رحلة نمود

حواد ث سال دهم

بسال دهم بود حج الوداع همین کرد خود حج رسول مطاع
بس از فرض حج بد همین و دگر حج نافله بود ازین پیشتر
دران سال الیوم اکملت حق فرستاد و داد از کمالش سبق براهیم ابن نبی داد وفاة دران سال گفتند جمله رواة
مغنی مرا نغمه آرزوست که مغزم سماعش برآرد ز پوست ز انجام من تا با غاز کار بتفصیل بر من کند آشکار

ذکر انتقال آنحضرت صلی الله علیه واله وسلم از محنت خانه فانی بدولت سرای جاودانی

ز مردن نترسند مردان پاک بود مرگ دامن فشاندن ز خاک
بیفشان ز خود گرد و رو بر فلک دران خطه شو همنشین ملک
خضر وار تا ذوق یابند گیست نترسی که در مردن آن زندگیست تو خضری و در تست آب حیاة ولی از تو پنهان بود تا مماة
تویی چشمه زندگی خاک پوش بمردن بر آر از ین خاک جوش صدف تن شد و گوهر جان درو ببین ساحل ابقا و پنهان درو
گهر تا نیاید برون از صدف کجا یابد از تاج سلطان شرف ترا رشته جانست در بند تن گسستن ز سر رشته پیوند تن
بتن جان من ترک پیوند کن بسر رشته جان ولت بند کن تو جهانی و از خود نهان بتن ماندی ای جان جمله جهان
بحر هست کشتی بحل آب حیاة ولی ماهیان راست در وی مماة بشر ماهی بحر اللهی است تنش کشتی و او دران ماهی است
نهنگانه کشتی تن پاره کن بحر اندر افتاده است چاره کن چه بحر آنکه از جان بود قطره جهانی ز جان نهر قطره فاش

سخن بشنو از ساحل فرق زود   فرو رو دران بحر جمع شهود   چو مرگ تن آمد ترا ناگزیر   برو ترک تن گیر و هرگز بمیر
چو پیش از اجل ترک تن گفته   زجان با دلت این سخن گفته   چو هنگام مرگ تو آید پدید   ترا بود ای خواجه مرگی جدید
بتو خود موت خود پیشتر اختیار   چو کردی کر از بس بود اضطرار   بود بر دلت سهل تاثیر آن   چنین هست ای خواجه پیر آن
ازین او چو بینی بود مرگ سهل   چو زو آمنی خوف ازو هست جهل   چه ترسی چو هست اندرو ارتقا   بتدریج اندر مقام بقا
نه بینی چو مرد از جمادی جماد   دری بر حیاة نباتی گشاد   دگر از نباتی بمیرد نبات   چو حیوان شود زنده زان حیاة
چو حیوان ز حیوانی خویش مرد   بانسان سفر کرد و ره پیش برد   گر انسان بمیرد ز انسانیش   چو دانی مقامش ملک خوانیش
ازین هست هم مترقی بیشتر   ولی رفتنش نیست حد بشر   ز ملک و ملک هر چه حق مالکست   بجز وجه باقی او هالکست
تو در حال مردن نظر کن کنون   که کم شد ز مردن کسی یا فزون   بود مردن هر کسی چون هلال   سفر در منازل ز نو تا کمال
چو مرد از هلالی قمر گشت بدر   تقابل بخورشیدش افزود قدر   قمر گاه بدر است و گاهی هلال   گهی محو در شمس اینی در حال
چو چشمت گشادم نظر تیز کن   ببین جاده مردانه زان تیز کن   قدم در ره آور درین راه میر   چو مردان ره زنده دار گاه میر
کر آگاه میری چو مردان بکار   بود مرگ رفتن ز داری بدار   شود دار اول بمرگ تو کم   ولی زنده مانی بدار دوم
گر آن کم شدی خواجه چون یافت هست   بمردی نشد زندگانی ز دست   نه مردی ز طفلی شدی نوجوان   نه در پیری آن هم ز نو شد نهان
چو باقیست در هر سه حالت حیاة   بود موت اندر صفات نه ذات   بود این جهان مزرع اخروی   حصادیست این زرع را معنوی
ز وقت حصادش بیوم التناد   خبر داد قرآن ز رب العباد   درین صورة فانی دنیوی   بود صورتی باقی اخروی
بدین تخم وان بار چون کاشتند   بر آمد فرو رفته و بر داشتند   مشو غره در زنده گشتی بزار   که بر زروت بود کشت و کار
چو این کشته را هست خرمن گهی   بخرمن که خود ببروزن بی رهی   درین دار ان مرگ ناچار بود   که مقصود ازین کشتن آن بار بود
حیاة ابدی عرض زوال   بود صورت عنصری را محال   بحکمت چه با جر هم انبت   گزین فانی آن باقی انگیختند
چو مقصود آن بود ای ساده مرد   بود دلگرم گشتن برین نقش سرد   دلت مرد و جسم تو تابوت   زحی ازوی بگردان که طاغوت
برون آر تابوت تن زنده شو   خدا را خدا را دمی بنده شو   درین مردگی هم با میدزی   وگر مردی از خویش جاوید زی
اگر چه درین دار اهل کمال   چشیدندی مرگ طعم وصال   ولیکن کمال وصال و شهود   بامیرش تن متیسر بود
نگاه نظر در رخ آفتاب   چو ابر تنک تن شدی سنجاب   ازین روی معنی پیغمبری   جدا گشت از صورة عنصری
چو معنی ز صورة آمد حجاب   حجاب از خود افکند زنی اجتناب   سوی قرص خورشید ذرات جان   نظر کرد تا با قبهش تاب آن
عنایی تبنش دید و انهم گذشت   وزان پیشتر عقد ز جان هم گذشت   چو از قعر این بحر کس را خبر   نشد جانب ساحل آیم دگر

ز قعر و ز باطن ندارم نشان   بساحل ز ظاهر شوم در فشان   چنین گفت گویای این داستان   که از راست گویان بد و راستان
ز ختم نبوة رسول مطاع   چو شد با مدینه ز حج الوداع   بباقی ذی الحجه آنجا مقام   نمود و صفر با محرم تمام
محرم چو بگذشت و بعض صفر   در افکند از بعث جیشی خبر   بتجهیز آن امر ایجاب کرد   بجود سعی و کوشش در آن باب کرد
توجه سوی شام فرمودشان   ز صبح ظفر راه بنمودشان   بامرش اسامه بر ان شد امیر   صغیر از نظر یافت گرد کبیر
جوانی که پیریش کرد اختیار   هم اندر جوانی شود پیر کار   خوشا آنکه پیریش سازد قبول   خصوصا که آن پیر باشد رسول
بارض فلسطینیش فرمود میل   تو طی دار روم و تلقا بجیل   سران را بر آن سرزمین در گذر   بیک تاختن ساختن پی سپر
بتجهیز کردند خلق اشتغال   تسابق نمودند بر هم رجال   همه سابقان از مهاجر بشوق   در آن کار دادند گردن بطوق
بدان آخرین بعث سردار کل   برین ختم شد بعث ختم الرسل   درین حال هر دم که حکم قضا   تنزل نمود از مقام رضا
شب هجر بگذشت و روز وصال   بدید آمد از مطلع اعتدال   سوی دست شه باز باز سفید   بپرواز شد گلرسان امید
چو گردد آن شکاری که مقصود بود   سوی دست شه میل فرمود زود   چو نصر خدا آمد و فتح کار   میسر شد از نصرة کردگار
ز هر سو بدریای دین فوج فوج   رسیدند چیدند گوهر ز موج   بجز حمد و تسبیح کاری نماند   بگردن ز تبلیغ باری نماند
طلب کردن مغفرة از خدا   بتن خود و گشتن از خود جدا   بود بعد ازین حمد و تسبیح کار   بفحوای فرموده کردگار
چو عنوان طلب گفت یا حق قبول   بجان کرد امر الهی قبول   از ان پیش کاثار وصل و حضور   درین دار هجران نماید ظهور
شبی رفت با بو مویهب برون   که مولاش بود و بغایة حنون   حکایة کند بو مویهب ز خویش   که پیغمبر الله ام خواند پیش
بمن گفت کای بو مویهب بدان   که کردست امرم خدای جهان   که آمرزش خفتگان بقیع   طلب دارم از حق شوم شان شفیع
بیا با من آنجا که رحمت نثار   چو گردد به آید ترا نیز کار   چو رفتیم آورد در زور قبور   بپرسان زکرد قدم رنجه نور
سلامی طلب کرد و گفت السلام   علیکم هنیئا لکم ذا المقام   خوشا حال فرزند مقام امان   ز شوریدگیهای آخر زمان
ز هر جانبی فتنه اقبال کرد   چو دجال تغییر احوال کرد   فتن چون شب مظلم آمد پدید   نرفته هنوز اول آخر رسید
بسی فتنه در راه خلق و شر   ز هر اول آخر آن بتر   وزان پس نظر سوی من کرد و گفت   که ای بو مویهب ندارم نهفت
مفاتیح دنیا و هر چه اندروست   علی رغم دشمن بمن داد دوست   مرا خلد هم در جهان وعده داد   که بر کون من ره نیابد فساد
برین جنة عدن هم بر فزود   وزان پس بتخییر راهم نمود   که گر خواهم این را کنم اختیار   شود ملکم این ملک و گیرم قرار
برین ملک هم جنة وان نعیم   تنیابد دران نیز باشم مقیم   وگر خواهم افتد برین کار بال   لقای حق و جنتم اختیار
بگفتم فدایت ابم و امی   چو مختار کردت درین زندگی   مفاتیح دنیا و دردی خلود   وزان پس بجنة رساندن الی زرود

چو داد اختیارت بکف کردگار بنا شد بعید ار کنی اختیار بمن گفت نبی بو جویهب لقا را بهتر آمد بدار البقا
چو سر رشته در دست من داد و بیچ ندادش به برگزیدم بهیچ چو با شد لقا با شدم هرچه هست دگر زانکه گونه کنیم نیز دست
لقا برگزیدم که جان را لقا بیرزد بچیزی چو بنود لقا بگفت این و از بهر اهل بقیع زحق مغفرة جست شد شان شفیع
ز طول دعا و ز عرض نیاز چو فارغ شد آمد سوی خانه باز چو بیت الشرف ماه منزل گرفت وطن جست و از غربتش دل گرفت
تغیر مزاجش بتغییر حق پذیرفت و آن بود تدبیر حق که وصلش بخورشید باید کمال قران مهر و مه را شود بی زوال
بجا بد هنوز از صفر چند روز که در شمع دین ازت افتاد سوز بقولی دگر از ربیع نخست نخستین شب آمد شکستش درست
شکستی که در روی درستی کار نهان بود و پیدا شد آن آشکار نظر کن که بعد از وفات رسول فزون شد در آفاق دین را قبول
زمانش تو گویی که بد رنجه حام پس از صبح خورشید بر زد علم شب کفر شد جهر دین از فروز جهان سر بسر کرد روشن چو روز
چو دهقان بیج اشد و دانه کر از باد و باران بجا نه کرخیب کند حکمة قدرة کردگار اثرها و آن دانه آید ببار
اگر مزرعه سبز و خرم نمود دران کار دهقان همان خرمی بود ازین ساحل انگو شنیاور شود ببحر محیطی عجب در شود
درین بحر اگر غرقه چون ماهی برو گز نهنگان اللهی وراز خاکیانی و ساحل نشین بیا گوهر از موج این بحر چنین
زصدیقه آمد روایة چنین گزین قصه کردی حکایة چنین

ذکر تمریض آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم در بیت عایشه رضی الله عنها

که چون مصطفی باز گشت از بقیع بعزة منیع بقدر رفیع
صداعی مرا در سر افتاده بود کز آنم سر از پا در افتاده بود بحق شکوه از درد سر کردمی رسن تازه با رنش دگر کرده
همی کردمی ناله از درد و آه همی گفتمی زار و وا راسیاه پیمبر شنید از من آن قول و گفت که حال خود از تو ندارم نهفت
ترا این چه هست و وا راسیاه مرا جای و وا راسیا هست و آه دگر گفت اگر تو ز من پیشتر بمیری بنا شد زحرکت ضرر
بتجهیز و تکفین تو خود قیام نمایم کنم کار دفنت تمام حنوط و کفن بهر تو کرده ساز گذارم بخود نیز بر تو نماز
ندارد زیان حرکت و سودها بیابی بری ره بمقصودها بگفتم که آری گرا تنها کنی چو در خانه ام باز ماوا کنی
درین خانه با بعض نسوان خویش نشینی و گیری ره عیش بیش چو از من حدیثی که گفتم شنود چو گل بر شکفت و تبسم نمود
تبش بود و ملعوق اندر کسا بنوبة همی بود پیش نسا بروزی که در بیت میمونه بود مرض قوة آورد و ضعفش فزود
بجمیع نسا را بر خویش خواند بایشان حدیث از کم و بیش راند ز مجموع نسوان خود خواست کسی بدر خواست دلشان بدان راست کرد
که اندر مرض مسکنش در منی شود خدمة او بود کار من چو مقصودشان بد رضای رسول نمودند از خواهش او قبول
نسا بستی انچه اورا وصال بدیشان شرف داد شان بر رجال

ذکر عدد امهات المؤمنین

ز روی عدد یازده بوده اند برین راویان هیچ نفزوده اند درین یازده بیشتر شان ذوات بد از حضرت سید کائنات
خدیجه یکی زان دو فخر رجال کز اسلام او یافت اول کمال بنین و بنات نبی الانام بغیر از براهیم از وبد تمام
که قبطیه بود آن گهر را صدف مه آن برج را اساس بیت الشرف کمالات بنت خویلد چو بیش که سنت از و خواستم عذر خویش
دگر عمر خود فی المثل حرف آن کنم اندکی نا ودم در بیان تو بشنو که تا در جهان زنده بود به بالش نبی با کسی سر نسود
دوم زینب ابنت خزیمه بدر شده بد ز خوتم هلال آن قمر نه ز تجهیز بسی بر مساکین بود بنظارة خود آن رسم آیینش بود
بام المساکین از آن شهره شد هلالیه مشهور چون زهره شد نه دیگر از یازده را امهات پس از وی بدو پیش کرد او وفات
یکی عایشه بنت صدیق بود که پیمار داری حضرت نمود دوم حفصه بود آنکه بودش پدر ابو حفص کان جمیع عمر
سوم زان نه ام حبیبه که باب بدش ابن حرب آن کتابی تیب چهارم زنه ام سلمه دگر که اورا بدی بو امیه پدر
دگر زینب بنت جحش آن امین زنه بود آن چار را هم چنین ششم سوده بد بنت زمعه نژاد شب قدر را مشک زلفش سواد
از آن نه بد این شش قریشی که بخت آن نسبت داد شان زیب تخت عدد شان زمیمونه هفتم نمود که بد بنت حرث هلالیه بود
جویریه هشتم شد آن مستنیق که بد بنت حرب از بنی مصطلق چو ایمش در تیغ بحر نهاد بنا چار کردیم نشر یدیا
صفیه نهم بود بنت حیی نظیره به ز بنی نظیران حیی ازین نه سفر کرد سوی وطن بغربة رها کرد شان ممتحن
چنین کرد صدیقه قصه تمام حکایة چو زین حال کشتش مقام

رجوع بتمریض آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم در بیت عایشه رضی الله عنها

که تمریض در خانه ام چون رسول طلب کرد و کردند نسوان قبول
دو مردش گرفتند بازو و دست بیس جهد و جد بنت چو دگر دراست یکی زان دو فضل بن عباس بود که آن کوی دولة ز میدان ربود
بتعیین نداد از دوم شان خبر همین بود عنوان کرو دیگر خبر زان دگر ابن عباس داد که بود آن علی بحر علم و رشاد
دو کس بازوی او گرفته بد بیت شدندی و حضرة سر افکنده بست عصابه به بر بسته در درد و ناک سر افکنده پای کشیدی بخاک
چو چندینش بودندی آن روز جا ز ضعف او دو خط میکشیدی بپا نگویی که آن خط غلط میکشید که بر فرق کونین خط میکشید
چو بد بر سر بهر دو گوشش قدم برین معنی از آن دو خط زد رقم که باید اهل اشارت بحال خبر زان اثر در مقام کمال
برین گونه آمد سوی خانه ام چو شمعی برافروخت کاشانه ام ز تاب تب آن شمع افروخته وزان رشته جان من سوخته
چو آهنگ سستی تنش سخت کرد رخ جان سوی قبله بخت کرد مرض یافت زان در تنش استداد که از رشته جان گره میگشاد
بفرمود تا هفت قربه ز ما که نگشاده باشد کسی زان وکا بیارند پر کرده از هفت چاه بد ارند این شربها را نگاه
بریزند یکیک برو تا آب نشیند در و آتش تب ز تاب بامرش نمودیم از جان قیام قرب جوش زاب بار پیشد تمام

بر و متصل آیت می رستیم در آن انقطاعی بنیکبختیم نمودیم چندان در آن اشتلم که گفت او با حسبکم حسبکم
جنین گفت زهبر کران رسول بر و آمد از خانه با آن بخول بمنبر برآمد عصابه بسر دل خلق ازان گشت زیر و زبر
بگفتن لبش بر دهان در گشاد در لعل بر درج گوهر گشاد ز گنج حکم قفل چون باز کرد بد اول حدیثی که آغاز کرده
که حق بنده را بیان دو چیز که هر یک بود زان بغایت عزیز بلطف و کرم کرد مختار و داد بدو هر یکی کافتدش آن مراد
یکی دینی و آخرة بی نزاع دوم آنچه عند الله است آن متاع بیکبار بنده آن بنده زین دو کار نمود آنچه عند الله است اختیار
جو اظهار آن کرد خیر البشر نظاهر نکردند اکثر گذر ابوبکر در فهم سبقت نمود که خواجه بنفس خود آن بنده بود
بنالید و گریه بر و زور کرد بر و تلخ شد زندگی شور کرد که ما انفس خویش و ابنای خویش فدای تو سازیم و داریم پیش
بگفتش علی رسلک ای یار غار که از مثل اینها کند نشست کار دگر گفت درهای کاشانها که بر مسجد است زین خانها
سراسر به بندید غیر از دری که رو کرده ابوبکر بر دن سری جو در سد خوخه جدید کنید بجز خوخه او همه سد کنید
بمن کرچه دارند صحبت بسی از و نیست در صحبت افضل کسی که از بندگان اتخاذ خلیل مرا ادن بودی ز رب جلیل
خلیلی جو از خلق شایستیم بخلت ابوبکر بایستیم اگر خلة من بود نیست رات اخوة در ایمان و صحبة بجاست
بجا نیست این هر دو تا از لحد خدا آورد جمع مان نزد خود عمر خواست کز خوخه اش در نها کند از نه سوراخ تنگی بجا
کز آن افکند بر پیمبر نظر ز خانه جو آرد بمسجد گذر بنی منع فرمود و زان باز داشت در آن رخنه از عالم راز داد
بعباس گفتا که این فتح و سد بفرموده کردم نکردم ز خود

ذکر قدح بعضی بر امارة اسامه و دفع آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم آنرا و تعجیل در خروج اسامه فرمودن

طبیب دو عالم جو بیمار شد همه مؤمنان را دل افگار شد
نکردند در کار بعث اهتمام نشد عزم از رزم اسامه تمام
درنگی که کردند در کار جنگ بنی را نیامد پسند آن درنگ بهم خلق را هم که گفتند گو سخنها بسی بود با پشت و رو
امارة بحال اسامه عوام ندیدند لایق در آن والا مقام که او نوجوان بود و پیران کار در آن جیش بودند پیش از شمار
بهم گفت و گوها در این داشتند بد خویش را نیک پنداشتند که در جیش هستند با او قرین کبار مهاجر با نصار دین
ببین جمع این بزرگان پیر جوانی ز خردان تر بد امیر جو گفتار ایشان بگوش رسول در آمد دلش را نیامد قبول
الف وار سر دفتر کاف و نون عصابه بسر بسته آمد برون بد آیا عصابه بسر بستنش که شد دفت از درد سر رستنش
بمنبر بر آمد جو صبح از افق درخشش مهر جون صبح تحت الغسق بحمد و ثنا بهر پروردگار در آمد بداد اندر آن داد کار
جو حمد خداوند ترتیب یافت عنان جانب امر تادیب تافت که ای مردمان جون اسامه ترفت مگر کرتی طعن عامه ترفت

در افتاد

در افتاد امروز بجهدی تمام نمایید سعی از سر اهتمام اگر طعنه در امارة برو زدید از نظر با حقارة در او
همین بر ابیش رفت و بنود عجیب ولد را عجب نیست میراث اب امارة بدو لایق و در خور است جو بر سر زر افسر زر و زیور است
ابش نیز لایق بدین کار بود سپهدار و سرهنگ و سردار بود بگفت این و آمد ز منبر فرود بر آمد ز مردم فغان و درود
بتجهیز بردند خلق اشتغال مهیا شدند از برای قتال اسامه برون شد ز یثرب دلیر بسان دلیر آید از بیشه شیر
بجرف آمد آنجا معسکر گرفت همه کوه و صحراش لشکر گرفت بیک فرسخی از مدینه نشست جو کوه از وقار و سکینه نشست
در افتاد حکم سپهدار شاه نشستند با او سپاه همه بیقرار از غم و انتظار که کار نبی بر جه یابد قرار
که داند که تقدیر در ما مضا جه بود است بر ما بحکم قضا کس از حال مستقبل آگاه نیست بجز خود هیچ کس را بدان راه نیست
که داند کزین پس جه آید به پیش دگر کس بداند ندانند بخویش

ذکر امامت ابی بکر رضی الله عنه بطریق نیابة بامر آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم

روایة چنین آمد است از رواة که حضرت ابوبکر را در صلاة
بجای خود و نایب خویش ساخت بمحراب جا داد و در پیش ساخت بحکم نبی گشت قایم مقام صفوف از پس او و او پیش امام
ز صدیقه جون این حکایة کنند دو نوع این حکایة روایة کنند عبیدالله از وی خبر داد باز که این قصه را او چنین داد ساز
که چون در مرض شد پیمبر ثقیل کثیر آمدش ضعف قوة قلیل بپرسید کآیا بامر صلاة توجه نمودند خلق از جهات
ادا یافت آن امر واجب تمام نمودند مردم بدان اهتمام بگفتیم نی هست شان انتظار که آرد بمحراب حضرة گذار
طلب کرد آب و پس از اغتسال بجنبید از جا برو گشت حال ره بیخودی رفت و بیخوش شد در آن هر زمان بیخودی پیش شد
ندانم که از روی معنی جه بود بصورة مشابه باغما نمود جو آن صعقه بگذشت آمد بخوش همان گفته پیش آورد پیش
که آیا ادا شد ز مردم نماز بیزدان نمودند عرض نیاز دگر باره گفتیم نی انتظار برای تو دارند در عزم کار
دگر باره جست آب و کرد اغتسال جو اول برو در دوم گشت حال دوم ره بخویشتن جو آمد باز بگفتن زبانش گشادند باز
همان گفت و گفتیم ما هم همان جو گفتار دیده حالها هم همان سه بار اینچنین گشت تعداد و از سه بار ز اصحاب ابوبکر کرد اختیار
کسی را فرستاد کو شان امام شود و ز خود پیش سازد مقام ابوبکر چون رفت فلتة داشت عمر را بدل بر امامت نگاشت
برقتید کش رقة آرد غلو وز آن گریه آتش گیرد اندر گلو جو نیکو نیارد قراءة نمود نکو رو نیارند مردم شنود
بگفت ای عمر پیش رو در نماز تو مانی پیشتر و آسته بعرض نیاز که حق با بمحراب اگر در نهم بیرتسم که بر جای پا سر نهم
نبی را نه بینم جو بر جای خویش برون آیم از عقل و از جای خویش عمر گفت نی زانکه این مقام نزیبد بدین جز یکی را قیام
بحکم نبی شد ابوبکر پیش سرقت آن ره پیشوایی بخویش در آن جند روز از طریق نیابة امامة بهم کرد او در نماز

زصدیقه آسود بنوعی دگر   چه از صحبت امامت بتر   که آمد بلال از پی نماز   باواز برخواند اگر دساز
پیمبر ابابکر را گفت امام   شود در مقامم نماید قیام   حفصه گفتم ای از خدا اماگسول   فتد مان بجان هرچه گوئی قبول
ولیکن ابوبکر بر جای تو   چو یاد آورد نقش و سیمای تو   بیاید برو ساعة موت او   بنا بید برون از گلو صوت او
ز اسماع قرآن چو عاجز شود   ازین رتبه اش عجز حاجز شود   بفرما که تا عمر باید این کارساز   امام جماعت شود در نماز
ابوبکر را گفت گوئید زود   که در خیمهٔ دین در آرد عمود   امامت کند قوم را در صلاة   کند رهنمائی راه نجاة
من آن گفته اول خود دگر   ز سر باز گفتم بخیر البشر   بتندید گفت ای زنان زنید   بحیله مرد ناکه زن بید
شما بید اصحاب یوسف ولیک   ندیدانی زنان کی خوزد مرد نیک   بگوئید ابابکر را تا امام   شود خلق از پی کنند اتمام
چو گفتند و شد پیش و احرام بست   جگردار شد دل در آن امام بست   بنی قوتی یافت در نفس خویش   ره مسجد خویش بگرفت پیش
دو کس بازوی او گرفتند و او   ز خانه سوی مسجد آورد او   دو نجم از صحابه گشتند بر آن   میان دو نجم او درفشان چو ماه
چو در مسجد آمد ابوبکر از آن   خبر یافت شد فرد حق از مکان   برو کرد ایما که بر جای خویش   بباش و خنه زان برون پیش
بند پیش صف بر یسارش نشست   بیاورد تکبیر و احرام بست   ابوبکر بر خلق را مقتدا   ولیکن بلو بود بیش اقتدا
همه تابع او بدندی و او   نبی را بدی متبع مو بمو   درین دو روایة تنافی کجان   فتد لیک بی شبهه و هست آن
تواند که آن بحث و آن قیل و قال   که بگذشت بعد از ندای بلال   بود گر چه دیگر کش در اول بوده   منافاة از ترک دیگر کش بود
زعبدالله زمعه گویند باز   ذکر روایة عبدالله بن زمعه در امامت ابی بکر   که این قصه را او چنین داد ساز
که بودم نشسته بنزد رسول   رضی الله عنه   زضعفش بعیادة چنین ملول
که ناگه برآمد ندای بلال   که گفت الصلاة الصلاة ای جلال   نبی گفت گوئید تا یک کرام   امام جماعة شود زین کرام
برون رفتم و چون فکندم نظر   ندیدم ابوبکر دیدم عمر   ز نزد صحیح حاضر نکردم عبور   که بر غیبتم راجح آمد حضور
بگفتم عمر خیز و شو تا امام   که مثل تو الا بغیت این مقام   تو رو پیش و شو جمع را پیشوا   درین دم نباشد جز این خود روا
چو در رشد محراب و بهر نماز   برآورد تا دوش دست نیاز   چنان گفت تکبیر اول بلند   که در سقف مسجد صدا در فکند
بسی صلب و بس مجهر الصوت بود   ز فطرت تجاوز نشاید نمود   پیمبر چو بشنید صوت عمر   برآورد رو داز در حجره سر
باصحاب خود گفت ابوبکر کو   امام جماعت نشاید جز او   اباکرد بالمومنان زین خدا   مکرر نمود این عبارت ادا
بتکرار از بهر تاکید گفت   سخن تند و بر وجه تهدید گفت   ابوبکر را خواندند و آمد فراز   بوقت فراغ عمر از نماز
وزان پس بجای پیمبر امام   ابوبکر بودی و قائم مقام   ز روی امامه بعهده نماز   ید الله حیاة نبی کارساز

بعبدالله زمعه زان پس عمر   عتابی تنگ کرد پس مختصر   که با من چه کردی چه بود آن کلام   که گفتی مرا این جمع را شو امام
مراظن چنان شد چو گوئی که خود   از پیمبر شنفتی توان   بگفت پیمبر نمودم قیام   دگر نی کجا من کجا این مقام
برو گفت عبدالله از حق ز خویش   بگفتم زبان زان دلم کرد ریش   پیمبر مرا آن نفرموده بود   بدان رهبر عقل فرسوده بود
ابوبکر را چون ندیدم حضور   بغیبة ز نزدیک ما بود دور   ندیدم درین جمع احق از تو کس   سبب گفته ام را همین بود بس
زعبدالله ابن مالک خبر   ذکر استعفا آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم   جبینش منتشر شد که خیر البشر
دران خستگی کز کمال و جمال   جهة اصحاب او و وصیة انصار بمهاجر   نوید آمدش در مقام کمال
بمنبر برآمد بحلم و وقار   بحمد و ثنا کرد گوهر نثار   ز درج دهان قفل لب کرد باز   کلید زبان را بران کرد ساز
پس از گوهر افشان مدح و ثنا   بخیری که اول نمود اعتنا   بد آمرزش کشتگان احد   که احباب بودند و اصحاب ود
خوشا آنکه در راه دین کشته شد   نمرد و بهر گو چنین گشته شد   نه مرده آن زندگان را نگان   که خوانده خدا نزد خود زنده شان
خوشا زندگانی که از نزد حق   ملک زرفشان آورد بر طبق   بهشت از دو دیده پروردگار   بدل زنده و آنکه از جان نگار
زهم میشکان گاه اندیشه شان   بشارة بهم آمده پیشه شان   که نی خوف و نی حزنشان در بهشت   امان و فرحشان رفیق از بهشت
چو آمرزش آن شهیدان راه   که از جان گذشتند در راه شاه   طلب کرد و از شاه در خواستشان   بنور شفاعة بیاراستشان
باصحاب هجره ندا کرد و گفت   که امریست بید انشاید نهفت   حقوقی که انصار را بر شماست   چو خورشید نزد همه رو شنست
چه حاجة باظهار آن کارها   که آن بار یافت اظهارها   نکوئی به نیکان ایشان کنید   جزا محسنان را باحسان کنید
تجاوز کنید از بد ایشان که کار   بود سهل جائی که اهلست یار   بدان را به نیکان چو بخشید شاه   به نیکان دهد از بدان تاب شاه
چو این گفت از منبر آمد فرود   ذکر نظر آخر انس بن مالک رضی الله عنه بران حضرت صلی الله علیه و آله و سلم   بحجره درون رفت و بنهفت رو
انس گفت بر روی خیر البشر   برین وجهم افتاد آخر نظر
که آمد ز در پرده را بر فراشت   باصحاب حاضر نظر برگماشت   دم صبح و مردم همه در نماز   بحق در مناجاة و عرض نیاز
چو ورد شگفته ز باد سحر   تبسم کنان کرد در ما نظر   رخ او گشوده ز مصحف ورق   عموده در و ظاهر آیات حق
چو دیدیم در صبح از ان مهر نور   شد آن روز مان روز جشن و سرور   چو انجم فروزنده اهل صفوف   ز شادی که خورشید رست از کسوف
پسند آمدش هیاة آن نماز   ز اصحاب خود در خشوع و نیاز   گلستان رویش از آن بر شگفت   ز هر سو گلی تازه و تر شگفت
چو دهقان ببیند که کشتی که کشت   برست و نمو یافتش در سرشت   رخش همچو گل بشکفد در بهار   که بی آفتی بخشش آمد ببار
نبی کرد اشارة که گیرد قرار   بمحراب امامه کند اختیار   بوجهی که پیش بران کرده اند   بتکبیر چون اقتدا کرده اند

بهر گشته ماموم او سان امام کنار تند و سازند یاد او تمام چو پرده برافکند حشمت زرتش نظر کرد نی پرده منقود خویش
بدید آنچه میخواست از مو دهان بوجهی که جستی ز مهر آن نهان فرو هشت پرده درون رفت باز شد از پرده خویش آهنگ باز
ز خود برده خود جان بر افکند که آهنگ نام نشان بر فکند همان روز گویند بود شش سفر ازین دار رحلت بدار المقر
شد از ابن عباس نقلی درست ذکر اجتماع صحابه در دار عایشه رضی الله عنهم و عنها بدان گو درستی اخبار
که جمعی ز اصحاب خیر البشر و فرمودن آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم که بیایید که بود اندر آن جمع داخل عمر
بنزدیک آنحضرت از خویش دور تا بهر شما کتابی نویسم که بعد از آن هرگز گمراه نگردید نمودند با غیبت از خود حضور
نبی دیدشان گفت هلموا الی و در توقف افتادن آن هلموا سریعا علموا الی
که بهر شما من بلبت لباب کتابی نویسم ز ام الکتاب که من بعد نبود شما را ضلال بنقصی نیابید باز از کمال
عمر گفت بر جو هرش بالعرض درین وقت گشتست غالب مرض مقالش درین دم ز افراط حال مبادا که خارج فتد ز اعتدال
بگوید صریح آنچه در هر مقام بوجه کنایه سزد زان کلام بترسم که از ظاهر آن کتاب در احوال عامه فتد اضطراب
کتاب خدا بست و در وی مقال بر افراست در غایة اعتدال چو احصا نمود آنچه بود آن کتاب چه حاجت کتابی دگر یا خطاب
در افتاد در اهل بیت اختلاف در آن امر کردند با هم خلاف گروهی از ایشان بسوی عمر شدند و گروهی بسوی دگر
کسی رفت سوی دوات و قلم که گفتار او آورد در رقم کسی گفت با ما کتاب الله است که همره نمایست و هم همره است
بست آن دبا آن کتابی نخواهیم حقت قول عمر لبس خاست غوغا و شور و غلو یا فغان فتادند در گفت و گو
چو غوغا و افغان از اندازه شد ز خانه بسر کوی آوازه شد نبی گفت خیزید و زین گفت و گو ببندید لب را بتابید رو
چو رفتند فرصت فراق فوت شد نبی رفت و حایل از آن موت شد بیاران خود ابن عباس گفت ز لب گان خلافش نمودی نهفت
که کل رزیة عیق بود و بس رزیة فرودن زین نیست کس که از کثرة لغو و از اختلاف ره فیض بگرفت سیلاب خلاف
حلاق ابر بود آن کتاب اقب کتمان ابر رفت از نظر در حجاب همان خیز میگفت یوم الخمیس بلی حادث فیه لیل التعیس
چه یوم الخمیس بدان گر خلاف گرفتند یاران ره اعتساف بگفت اینقدر و بگریست چندان دو دم رخ دیده بدامانش آمد فرود
سعید جبیر شش بپرسید و گفت که از حق سزد گر نداری نهفت چه یوم الخمیس است این ماجرا چه بود ز نشر و ز داهی که آورد روی
بد و گفت چون بر پیمبر مرض در آمد چو پر کرد جوهر عرض بیایید نزد من ای جمع گفت که تا سبب آنچه خواهم نهفت
کتابی نویسم ز بهر شما در و درج تریاک ز هر شما کنم درج حکمت بفصل الخطاب وزین هر دو جمع آدم یک کتاب
کتابی که با آن کتاب ای حال نه بینید هرگز نیس از من ملال تنازع نمودند و نزد رسول تنازع نزیبد ز اهل قبول

مطیعان بنزد رسول مطاع نشاید که کردند کرد نزاع ازو باز جستند تکرار او مناسب شمردند تکرار او
مراد او اگر از یدید گفت ایمن که در موطن خیر دارم وطن شما را وصیت کنم بر سه چیز که در کار دین هر یکی عزیز
یکی زان سه آنست کز مشرکان جزیره عرب پاک کردد جهان که آنجا کس از مشرکان نبلید بگنج و کناری بنیاید پدید
یا خراج ایشان کنید اهتمام بنا بیرکه گیرند آنجا مقام دوم زان سه آنکه از بیرا وفود جواییز بر سبی که معهود بود
بیارید و خوشدل روانشان کنید دو سه روز هم میهمانشان کنید سوم گفت و برخی فرامش شدند جواز شور و غوغا فراموش شدند
در ایام آن عارضه بو سعید ذکر دخول ابو سعید الخدری رضی الله عنه بر آن که وصفش بخدری کنند آن سعید
برسم عیادة بنزد رسول حضرت صلی الله علیه و آله و سلم در آمد زهی بخت و عز قبول
بروی پوشش سرخ و بدو تخمین شفق وار خورشید باوی قرین بر آن گوشتش سرخ چون کف نهاد شفق ز آفتابش بکف تف نهاد
تف آفتابش چنان گرم ساخت که پولاد سرپنجه آتش نوم ساخت کفش سوختی از تف آفتاب بر او از شفق گر نبودی حجاب
بگفت ای ز ابر رسول امین در ارسال نور رحمة عالمین مگر نور شد رشته تاب تب که چون شمع گرمست تاب تب
بگرمی این تب کسی تب ندید ازین پیش و زین پس بنیاید پدید بگفت آری آمد بلا بر رسل ز حضرت بقدر عطا بر رسل
بود انبیا را بلا بیشتر از آن رو که باشد عطا بیشتر چه مقدار کین تب بلای منست که از حق نوید عطای منست
خبر ز ابن مسعود شد منتشر ذکر حدیث عبد الله بن مسعود در ایتیان آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم با و جماعتی دیگر از اصحاب صحیح بتصحیح لبس خبیر
که حضرت بیکماه پیش از سفر هم وادمارا ز رفتن خبر
در حجت محبتة که دیرینه بود بدل بخش و شاخ در سینه بود تاب طاقة تر و آشتی بهر لحظه آتش تازه تر داشتی
بخود سوی ما آمدی گاه گاه چو در منزل اجابات نو راه چون نزدیک شد آنکه سوی سفر نماید ازین دار فانی سفر
بماوای صدیقه مان جمع ساخت بسی کرد پرسش بسی مان نواخت نظر اشک ریزان بیا بر فکند وزان آب آتش بیا بر فکند
بترحیب بسیار مان جون نواخت بحیاکم الله مان زنده ساخت ببر حکم الله ترحم نمود بر آن نیز آواکم الله فزود
بحفظکم الله امان داد مان زیر ینفعکم الله نشاط داد ما زینصرکم الله ندا بر کشید یوفقکم الله بدان در کشید
زیر ز فکم الله چو خان مان نهاد بیهدیکم الله دهان مان گشاد زینصرکم الله فتوی مان بسلمکم الله بنوا خت مان
بتقبلکم الله لو نوید قبول رسانید و بستیم امید حصول دعا را چو داد از قبول اختتام بذکر وصیة نمود اهتمام
دهان جون بوعظ و نصیحت گشود وصیة بتقوای حق مان نمود به بندید دل گفت در کار من بجان در تدبرید گفتار من
شما را وصیة بحفظ تقی نمودم خدا را بحفظ شما سنو و از شما صورة من تلف ولی حق بود زان یعنی خلف

من او را چو مستخلفم بر شما خلف زین مجوئید بعد از شما خدا را بپایید شما میدهم شما را نویدی از خدا میدهم
شما را همی گیرم اینجا گواه که تبلیغ کردم رسالات شاه شما را نذیرم از و هم بشیر گهی یا بمیرم گهی دستگیر
بلندی مجو در عباد و بلاد مجوئید کان نیست رسم رشاد بلاد آن او و عباد آن او شما میهمانید بر خوان او
خدا گفت دار بقا را اساس نهادم برای کسانی ز ناس که در ارض ایشان علو و فساد نخواهند از بیم یوم التناد
بتقوی کنند میل عقبی گزین که آن عاقبه هست للمتقین همو داد از اهل تکبر خبر ز مثوای ایشان چو گفت و مفر
که جا شان جهنم بود در مآل کسی را ازین نیست اعظم نکال بگفتیم کای سرور کاینات بعهدت وفا کی کنی از دنات
غبار از رخ جان ستردن کی است که جان بجانان سپردن کی است قریبست گفتا زمان رحیل ز دنیا سوی جنة و سلسبیل
دنا رحلتی خلفتی تند وفا الی ذا القنا من طریق الفنا قریبست وقت ز خود رستنم بیک طفره زین بادیه جستنم
پریدن سوی سدرة المنتهی رسیدن بدرگاه عز و علا بفردوس اعلی گرفتن مقام و زان کاس اوفی کشیدن مدام
گرفتن بحال از مقام رضا فراغت ز ما یاتی و ما مضی نظر عیش اهنی گرفته مقام لب از حظ ادنی رسیده بکام
الی الله بود منقلب گر کس است ازین راز یک حرف گفتم بس است بپایان چو آورده گفتیم باز بغسلت که خواهد شدن سرفراز
بفرمود کز اهل بیتم رجال بدست آورند این مقام جلال بگفتیم کای جان از غسل تن چه سازیم بر جسم پاکت کفن
ثیابم بمن گفت لایق بود مرا بر دگر جنس فایق بود وگر از ثیابم تجاوز کنید بود جامه اما بشوئی سفید
وزین هم تجاوز برای کفن سوی حله جایز است از یمن که گفتیم بر تو گذارد نماز برین پایه دست که سازی فراز
فلما انتهیت الی ذا بکی لکا غرمی نفسنا والبکا چو شمع آتش دل برافروختیم ز چشم آب میرفت و میسوختیم
گداز از سوزان و چشم سیلاب گرفتیم در آب و آتش قرار جوابی رسانیدیم گفتا نست بمن هر بهی تا بدینجا بست
بامرزش خویش کار شما برآراد از بزرگ کار شما جزاتان ز من باد خیر الجزا و من فضله ثم خیر الجزا
چو فارغ ز غسل و ز تکفین من شوید و شود وقت تدفین من مرا بر لب قبر من جا دهید و زانجا برون ساعتی پا نهید
که اول کسی کو گذارد نماز کند فتح این باب آن ذو نیاز بود جبرئیل آنکه بود دم امین درین وحشت آباد ما بعد جلیس
چو این خوان دولت بنو بنهند پس از وی بمیکال نوبت دهند پس از وی سرافیل با آن مقام دهند و چو گردد نمازش تمام
کند قابض روح بر من نماز بجنبدش کمان گاداو با ملایک جز آن هم ز بهر شرف برای نمازم ببندند صف
درآیید از ان پس فوج فوج که دریای رحمت درآمد بموج چو رحمت کند موج دریا نثار همه پر کنید آستین و کنار
همه منفرد بر صلاتم قیام نمایید نی اقتدا در امام سلامم بخوانید بر جان خویش که شد مرهم آن بهر دلهای ریش

هر آنکس

هر آنکس که غایب بود زین مقام رساند ز من حاضر او در سلام شما را برین هم گرفتم گواه گواهی دهید ای گواهان شاه
که هر کو ز اسلام گیرد شعار بذیرد ز حق دین در آید بکار من الیوم منی علیه السلام الی منتهی الامر یوم القیام
که گفتیم آرد بغیرت نبرد کرانجت ازین دولت آزرده درد بدین شغل گفتا بجان اشتغال نمایند از اهل بیتم رجال
ملایک همین کار گیرند پیش برای تفاخر ز اندازه بیش نبینید شان لیک بینند شان چو جمعی که اکنون نه بینید شان
تراهم ملک هست و هم جن قرین نه بینی ز کوری خود باز بین غبار ره ار رو بکحل ساز مگر دیده سازی بدان کحل باز
جز این داروی چشم کوتاه بینیافت بکوری سر برد هر کو نیافت اگر ره روی راز نعل سمند فتد منجی ای که نه کور لوند
بخاک ره آلوده در چشم خویش در ارایش افتاده از ضعف بیش گزان توتیا گرد اعمی بصیر بمیلی از ان چشم را دست گیر
بجه در معیت ایچنین مست خویش به بینا ده ای کور دل دست خویش چو دست تو در دست بینای بود کو چه کوری نیفتی بچاه
نترسی ز کوری چو بیناست او که گر الکهی تو مسیحاست او

ذکر استحلال آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم از اصحاب

ز فضل بن عباس نقلی صحیح نمودست راوی بلفظی فصیح
که روزی رسول خدا در مرض برون رفتن از حجره گشتش عرض مرا گفت کای فضل دستم بدست درآور که خیزم ز جائی که هست
چو بگرفتمش دست آن پاک نام ز بهر بسی سود شد با بام سوی منبر از حجره دستم بدست چو آمد برآمد بر آن و نشست
مرا گفت رو خلق را کن ندا ز صوتت درافکن بهر سو صدا ندایم چو کردند خلق استماع نمودند از هر طرف اجتماع
بدیشان رخ آورد کای کردگان بحمد الاهیت از خوف امان منم حامد او بنزد شما مرا نشنوا اد داد حمدش ثنا
الاهی که جز وی نباشد اله از او بیم و هنگام بیم او پناه درآمد بنزدیک وقت سفر ازین دار رحلة نیدار خفر
کسی را که تجلید فرموده ام خراشیده پشت وی و سوده ام بیا گو و با پشت من هم همان بجای آرد و در سینه جز بی مجان
کسی را که در عرض از من خلل رسیدست کو در جزای عمل تعرض بعرضم کن و حق خویش بگیرد بهانه میاور به پیش
کسی را که مالی گرفتم بزور و زان تلخیش در دل افتاد شور بیا گو بدل گیر از مال من مکن ترک حق با جلال من
سخن بشنوید ای احبای من نترسید تا که ز شحنای من که شحنانه طبعست و نی شان من چو شست آب رحمت از آن جان من
بود از شما بر من آن دوستتر که سازد مرا از حق خود خبر بگیرد ز من حق خود یا حلال کند پاک سازد دلم زان حبال
که تا در ملاقات جانان خویش رود جان من طیب النفس پیش مرا مینماید که در کار دین بود احتیاجم بتکرار این
چو گفت این ز منبر بقصد صلاة فرود آمد و رفت راه نجات بمحراب شد ظهر ادا کرد و باز بمنبر برآمد بقصد عزو ناز
دگر بار آن در شهسوار سنت همان گفت اول دگر بار گفت یکی خاست بر پا سر افکنده پیش ز شرم طلب کرد از حق خویش

سه درهم ابر تو حسنت گفت   ز شرم و حیا حق نشاید نهفت   بگفت از چه وجه است آن بر منت   بیا با نمودن بمن روشنت
بتکذیب قایل نیایدم قیام   پس گفته هم نبودم اهتمام   بلی تا بدانم که هست از چه روی   ترا بر من این حق که کم گفت و گوی
بگفت آرد آیا بذهنت که روز   که بگذشت مسکینی و در عمر   سه درهم بمن گفتی او را سپار   سپردم نمودم بامرت ایثار
بفضل امر فرمود تا دین او   بیارد نهد بین عینین او   دگر گفت هر کس که حقی بروست   بده گو که حق باز دادن نکوست
یکی گفت حق هر هست ای رسول   سه درهم که کردم ز فضلی قبول   بگفتا از چه کردی بهتان ای قدر   جو فرموده بودم از آن نان حذر
بدان گفت بود احتیاجم بسی   حذر کردم از عرض آن بر کسی   بفرمود کای فضل ازو آن بگیر   که یک حکم دارد قلیل و کثیر
دگر گفت هر کس که خویش هست   وز آن خوف دل خوف سوی بهشت   بیا خیز گو تا دو دست دعا   برآرم ز هر یک بیک زان بلا
یکی خاست بر پا و گفت ای رسول   مرا هست عیبها بسی زانم ملول   بکذب و بخشم بود میل ما نی   درین عمر کوتاه خواب دراز
دعا کرد و گفت ای خداوند پاک   پناه هر آلوده عیبناک   بده صدقش و میل نیستی   موه راق بیابان عنانش بتاب
بپا خاست هم بعد ازو دیگری   برآورد هم زان گو بیان سری   که من نیز از فطرة و سیرتست   بسی خوی بد دارم اندر سرشت
ز کوثر تعاقم بنصیبت تمام   بهر کار بد پا بسندم اهتمام   عمر خاست بر پای گفت این جبر گود   که کردی چو کردی فضیحه چه سود
فضیحه شدی و بتفتیح خویش   نمودی بخود سعی تفضیح خویش   بنی گفت کای ابن خطاب هست   فضیحه بدنیا هوان و شکست
ولی با فضیحه بدار قرار در   یکی از هزار آید اندر شمار   بر این فضیحه کنون اهون است   ولکن عیبش اظهار او احسنست
وز ان پس بدینش ز کرم دعا   برآورد و بگرفت زیل عطا   که ایمان و صدقیش بخشای اله   ز هر کار بد دادش اندر پناه
عمر بعد از آن گفت لطفی نهان   که کس جز پیمبر ندانست آن   چو بشنید ازو آن تبسم نمود   در لعل بر درج گوهر گشود
همی داد خندان بیاران خبر   عمر با منست و منم با عمر   لقد اظهر الحق سعدی معه   و من سعده الحق بعدی معه
ز صدق بقیه راوی روایة نمود   جو زین قصه لب در حکایة گشود
ذکر بعضی روایات از عایشه رضی الله عنها درباب
مرض آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم
که گاه مرض شاه صحت پناه   با اصحاب صحت جو کردی نگاه
همی خواندی قل اعوذ و بدم   بر اعضا بصحت زدی زان قدم   نسیم دم او چو باد بهار   گل صحة آوردی از تن بیار
چو اینبار بروی مرض سخت بند   بدولة مرا رهنمون بخت شد   که خواندم و بر میتش بدم   نفس میدمیدم بجان کرده خم
وز ان پس بدان مسح اعضای او   همی کردم از فرق تا پای او   همو گفت بر هیچکس خستگی   ندیدم بدانسان شدة و بستگی
بآسانی مرگ بر هیچ کس   نباشد مرا غبطه زین پس   چو دشواری مرگ او دیده ام   کی آسانی آید پسندیده ام
همو گفت کاندر زمان مماة   جو نزدیک شد انقطاع حیاة   بنزد نبی یک قدح آب بود   وز آن مسح وجهه چنین می نمود
کف

کف خود بدان تر کنان خرم بدم   تر و تازه می ساخت وجه کرم   همی گفت یارب برآن شو معین   ز هر سکره در صحوه حق الیقین
ز سکرات موتم در آن صحوگاه   بجمعیة ذات خود ده پناه   همو گفت دیدار او شد از حجاب   در آن ابن عباس همداستان
که هنگام رفتن رسول کریم   نهفتی رخ خویش زیر گلیم   کرب چون فزودی بکشف حجاب   ربودی سحاب از رخ آفتاب
درین بد که تا که دهان باز کرد   نیز گهر نظم در ساز کرد   که باد از حق لعنة بی عدد   برای یهود نصاری ابعد
قبور رسولان خود را ز جهل   مساجد گرفتند و دیدند سهل   بدین کرد تحذیر از آن فعل شان   که بر فعل داد از جزا شان نشان
چنین گفت اسامه که چون شد رسول   ملول و مرض کرد در وی حلول
ذکر آمدن اسامه رضی الله عنه نزد آنحضرت و دعای
آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم برای او
من و لشکرم سوی یثرب رجوع   نمودیم چون چشمه چشم از دموع
پر آتش دل و چشم گریان پر آب   جگر گشته بر آتش دل کباب   بنزد نبی رفتم در روی او   بدیدم نشستم بپهلوی او
زبان از حدیث جهان بسته بود   وزین گفت و گو هوش جان رسته بود   مرا دید بر داشت دست دعا   برای سموم بسوی سما
چو فارغ شد آنکه بدستم بسود   اشارة کنان کین برای تو بود   مرا خود همین سرفرازی بسست   بهر پایه این دست بازی بسست
که بر سر مرا دست یاری بسود   سرم را بد دست و تنم را بسود   دلیلی بسی جو دعا بود این   خصوصا که بعد از دعا بود این
علی آن مقام امام فلاح   برون آمد از نزد حضرت صباح
ذکر خروج علی بن ابی طالب رضی الله عنه از پیش نبی
صلی الله علیه وآله وسلم و تحقیق اصحاب احوال او
صباحی که بر عرش کوس رحیل   ملایک زدند از پی جبرئیل
بگردش صحابه شده انجمن   نمودند پرسش که ای بوالحسن   چگونه است حال نبی در صباح   بگو ای ز نورت منور صباح
بحمد الله اش گفت نیکوست حال   صباح چش صباحیست فرخنده فال   صباحیست اگر گردش ای دوستان   که چون جان بیند دل اوست آن
در آن دست عباس و دست علی   گرفت و کشید از میان شان بدست   که پیش تو گفت سوگند باد   بدار بنده ملک رب العباد
که من موت دیدم ز روی رسول   بوجهی که عاجز شدم در قبول   شناسم من آن در بنی مطلب   پریشان شود حال چون منقلب
بیا تا بنزد پیمبر رویم   بتفتیش این امر از و در رویم   اگر زانکه ما را بود آن مقام   بدانیم و باشیم از آن شادکام
وگر زانکه در غیر گیرد قرار   بخواهیم از و تا در احکام کار   وصیة کند مردمان را بسی   که از ما ندارند او لی کسی
علی گفت ازین کار به احتراز   با مثال این نیت ما را بیناز   نخواهم گرفتن من این کار پیش   که هست اندکش گو بیش زیش
اگر منع ما زان کند بعد ازو   نیارد بما کس در آن کار رو   همان روز خورشید شد در حجاب   درین عقده گل کرد رفت آفتاب
نشد آفتاب نبی نهان زیر گل   چو روشن همی بود پیش چشم دل   ز آلودن گل رخ آفتاب   نگردد [illegible] نهان و نبندد نقاب
همان روز سالار اهل شهود   بعیب انی شهادة توجه نمود
ذکر بعضی احوال که عایشه رضی الله عنها در حین

زصد تیغ گویند کو گفته است | جو در نظم این قصه در سفته ست

موت آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم حکایة فرموده

که از مسجد آمد بحجره رسول | من افتاده در کنج حجره ملول
جو آمد سر اندر کنارم نهاد | ببر پیمبر گو هر کنارم نهاد
ز آل ابی بکر مردی گذر | بما کرد در کف سواکیش تر
پیمبر در و دید و سوی سواک | نظر کرد گفتم که روحی فداک
اگر رغبتت سوی مسواک هست | بگیرم ز دهم زین سواکت بدست
نعم گفت پس زو جستم اندر زبان | جو آوردم آوردم اندر دهان
عروقش جو اندر دهان گرم شد | بدندان من جون زبان نرم شد
بدو دادم او مستیاکی تمام | نمود و در آن کرد پس اهتمام
سر اندر کنارم همین بستند | بدستش نه آن سواک استیاکی بجا
جو فارغ شد و سر بمن وا نهاد | سوی سینه ام پشت را تکیه داد
رخش در بر خود جو کردم نگاه | تو گفتی که در برج خاکیست ماه
بتوجه درون کرده نظر | که ناگه بحجره نزد شد نفر
جو شوقش سوی عالم راز راند | بحجره در آن دیده اش باز ماند
جو شخصی مخیر میان دو کار | که افتد یکی زان دوش اختیار
همی گفت از شفقت کرده عدول | رفیقی که اعلاست کردم قبول
جو بشنیدم آن گفتم ای از خدا | رسول و بحق خلق را رهنما
بحقی که مبعوث از وی بحق | تو حیث ز ام الکتاب سبق
که تخییر کردند و تو اختیار | نمودی و اکنون شد از دست کار
ازین پیشم افتاده بود استماع | که میگفت گاهی رسول مطاع
که روح نبی بحکم ازل | ز تن قبض هرگز بوقت اجل
ز تکریم و تعظیم و توقیر او | نگردند ناکرده تخییر او
جو بشنیدم آن روشنم شد نگار | بتخییر شد منتهی و اختیار
رفیقی که اعلی بدو برگزید | شد و دامن از دست پاکش کشید
همان لحظه خورشید دین نبی | نمود از شهادة بغیب انتقال
بسی ز ام سلمه روایة کنند | جو موت پیمبر حکایة کنند

ذکر کلامی که ام سلمه رضی الله عنها از وصیة آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم در حین احتضار یاد کرده

که اکثر وصیة باصحاب خویش | جو چیکرد حضرة ز آداب کیش
بد اندر صلاة و در آداب او | بسی فصل برخواندی ارباب او
جو بد حشمة دین پیا زان عماد | بتقویم و بحکمش احکام داد
وز آن پس برای عبید و جوار | وصیة همی کرد شان بیشمار
که جز بندگی خدا بندگی | بود شان و بند سر افکندگی
بفرموده حق نموده قیام | بفرمان مخلوق هم اهتمام
نمایند و هر دو بجای آورند | بهر یک جدا از وی و رای آورند
بجدی که از سینه آواز آن | شنیدیم بی آنکه جنبد زبان

ذکر نزول جبرئیل علیه السلام بعیادت آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم از نزد حق جل و علا

سه روز از وفاة نبی پیشتر | رسانید جبرئیلش از حق خبر
که می پرسدت زانچه او اعلمست | بدان از تو این حکمتی محکمست
همی گویدت جونی و جیست حال | جگونه است و حمدان خوبیست بال
مرا بهر تعظیم و تبجیل تو | فرستاده و بنمود تفصیل تو
سعادة ترا در عیادة فزود | سه بار این عیادة اعادة نمود
سه بار این مکرر جو بر وی شمرد | بجز در سوم قابض روح برد
بدر قابض روح بهر ادب | نمود اذن در رفتن از وی طلب

در اذن

در اذن جون بر رخش باز کرد | درون رفت اذنی دگر ساز کرد
جو مهجت در قبض روحش فتوح | طلب کرد از و اذن در قبض روح
بکس اذن قبضش نبود و نشود | بنسبة بدو لیک مامور بود
که در قبض و ترکش اطاعة کنید | بهر جه اشارتش بود امر طاعة بود
در آن حال کو طالب اذن بود | وزو گفته او نبی می شنود
بدو گفت جبرئیل کای با خبر | توقف نه زیباست در کار خیر
خدای تو بسیار مشتاق تست | توقف مکن یار مشتاق تست
نبی گفت هان ای ملک کار خویش | بکن واصلم ساز با یار خویش
جو جان کی شود جفت تن را طاق او | خصوصا که جانان بود مشتاق او
جو جان از تنش رخت بر جید و رفت | ز جان دامن خویش در جید و رفت
ز خود گشت فانی و اندر لقا | بحق ماند باقی ز بهر بقا
جو داد اذن جبرئیل گفت السلام | علیک ای رخ از السلام مقام
دگر ز آسمان بر زمین نگذرم | ره وحی بر مرسلین نسپرم
ز تو گشت این جرعه حکمش ختام | خدا بر تو کرد است ختم این مقام
ز تو دین حق کار ملک یافت ساز | پس از آن شد کار ادریش باز
سپهدار شه از کمین باز گشت | بخور نور خور از زمین باز گشت
بکل عقل کل رست از قید حس | بجسم ماند دون شد مجتبس

ذکر تعزیة ارواح اهل بیت را رضی الله عنهم

پی پرسش اهل بیت رسول | نمودند ارواح عالی نزول
عزا پیش بی جسم پیدا نشد | ز دیوار حجره پر آواز شد
شنیدند آواز و کس نا پدید | ندیدی کسی با کسی کان شنید
بلفظ بلیغ از زبان فصیح | شنیدند این نی کنایة صریح
که ای اهل بیت نبوة سلام | رسانیمتان با تحیات تام
سلام و هدان رحمة الله قرین | ببرکات او تا ابد همنشین
جو هر نفس را میچشاند موت | بنابد ز نفسی عجب داشت فوت
بفوت نفوس ار بناشد قصود | ز صبر آن بود مژده بهر احود
خدا راست بر هر مصیبة عزا | وگر صبر باشد جه هد نان جزا
جو از هر تلف هست او را خلف | نباید جزع کردن اندر تلف
ز لورش بهر ذره وجهیست پاک | جو آن هست باقی جه بیم از هلاک
زما گر کسی گشت فایت بموت | درک اوست بر هر که او گشت فوت
بحق واثق آیید و دست امید | بدامان الطاف او در زنید
جز آنکس نشد در مصیبة مصاب | که محروم گردش جزع از ثواب
جو ترتیب این تعزیة شد تمام | بدش لفظ آخر جو اول سلام
جو فتح اول کار تسلیم یافت | در آخر بر آن ختم و تتمیم یافت

ذکر غسل و تکفین و دفن آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم

بر بیتد جمعی کثیر از رواة | که گفتند جمعی غفیر از ثقات
که شخصی معزی خضر بوده است | که صورت در آن جمع بنموده است
بغسل نبی گشت نایض علی | بلی زو خود آید نبی را ولی
بدو بنج کس یار او بوده اند | مدد کار غسل پیمبر شدند
سه زان بنج عباس و ابنین او | که بد هر یکی قرة العین او
یکی فضل و دیگر قثم آن دو بود | کز آن دو دو جشم پدر را فزود نور
دو دیگر از آن بنج جویای گنج | که صد گنج هریک شدند دسترنج
دو مولای حضرت که بود التفات | نبی را بد شان بسی در حیاة
اسامه یکی زان دو شقران دگر | بخوبی ز هر یک مثال آن دگر
جو غسلش برهنه نمود اعتناف | نمودند [illegible] و احتلاف
که گر تن برهنه جو موتای خویش | بشوییمش این بر خلاف ادب نیست خویش
نکو بود این خود ز روی ادب | ز موعوم نکو نیست سوی ادب

وگر در لباسش بشوییم آب نگردد روان بر تنش بی حجاب لباسش حجاب آید و بر تنش نگردد روان آب در شستنش
درین فکر و اندیشه ایشان که خواب چو سیل آمد و آن گذر برد تاب بالقاء نومی حکیم قدیر دران پایه افتادشان دستگیر
چو از فکر و اندیشه غافل شدند چو کس از میان رفت و در دل شدند شنیدند از گنج خانهٔ خطاب که غسلش نمایید اندر ثیاب
چو شب شبنم رحمة آید فرو نه در غنچه گل را دهد شست و شو ز لطف و صفا آن گل از خطاب نهان داشت خود را ز نیسان سحاب
چنان رتبهٔ دید او بد عزیز که در خواب او را ندیدند نیز بغسل پیمبر طریق صواب چو تعلیمشان کرد حق زان خطاب
هم اندر ثیابش بغسل اشتغال نمودند فی الحال فی قیل و قال علی داد بر سینه‌اش استناد و ساده به پیشش ز سینه نهاد
بهم پور عباس فضل و قثم نمودند تقلیب او دم بدم دو مولاش با هم در آن ریختند بیک خدمت و آب می‌ریختند
اسامه شقران چو ابر بهار بران بحر ژرف آمده قطره بار علی دست مالیدی آنجا که آب گذشتی قمیص ارچه بودی حجاب
چو آغاز غسل وی انجام یافت سرانجام شد کار و اتمام یافت بکار کفن باز پرداختند سه ثوب سفیدش کفن ساختند
قمیص و عمامه نداوند ساز ازین دو کفن شان نبودی نیاز چو تکفین شد وقت تدفین رسید خلافی چو غسل اندران شد پدید
که دفنش بمسجد بود یا برون بنزدیک اصحاب باید کنون ابوبکر گفت آن مکانی که جان بجانان سپرد والنبی الامکان
سوی لامکان جان از آنجا چو رفت مکان تنش باید آنجای ساخت خدا قبض روحش بجایی نکو کند بیشک و آن سزد جای او
چو گفت این سخن یار غار رسول نمودند ازو گفتهٔ او قبول چو گفتش ز جان خاست در درد دل درست آمد و گشت نهادش خجل
صحابه تردد نمودند باز که قبرش چگونه نمایند ساز ضریحش مناسب بود یا لحد کدامین بکیش نبی بود درخورند
دو کس را طلب کرد عباس زود که در حفر قبرش مناسب نمود یکی بو عبیده که حفر قبور چو زد یافتی بهر موتی صدور
بتضریح چون اهل مکه قیام نمودی چو کردی بحفر اهتمام دوم بود بو طلحه کاندر قبور چو کردی بآهنگ کندن عبور
چو اهل مدینه بلحد اختیار نمودی و زان بود کار و شعار همی گفت عباس رو در سما برآورده کف در دعا کای خدا
مناسب کدامست بهر رسول برای رسول خودان کن قبول کدامست انسب بدو زین دو کار تو آن یک نما بهر آن اختیار
ابوطلحه چون حاضر آمد نخست لحد بهر حضرت مقرر درست نهادند تنش اندر لحد پنج کس جز آن پنج تنها دران کنج کس
علی بود و عباس و فضل و قثم چو این چار شقران درین کار هم چو در بستر آن گنج پوشیده شد بنه خشت بالای رخ پوشیده شد
بروز دوشنبه عقیب زوال بهم روز اقامة نمود انتقال سه شنبه چو شد غسل و تکفین تمام ز هاتف ندایی شنیدند عام
که هان ای ... روید و گذارید بروی نماز صلاة شما چون بود بر نبی شفاعة کند تان بحشر نبی
برفتند و افتاد بروی نماز بجمعیة قلب داوند ساز شب چارشنبه بدفنش قیام نمودند در نصف شب شد تمام

دران

دران خستگی سیزده روز بود چو بگذشت آن رنجگی رو نمود دوشنبه بدنش متوجه گشت خلاف درین هست با آنکه هست اختلاف
از آن روی کان جنبدم ماه نیز گزین منزل آن شاه جلوه نمود یکی غرهٔ گفت از ربیع نخست بر دیگری از دوم شد درست
ولی نزد جمهور ثانی عشر بود و بن سخن گرچه شد معتبر کند از قبولش خرد امتناع چو بد جمعه وقفه بحج الوداع
چو داریم این وقفه را معتبر دوشنبه بیاییم ثانی عشر ندانم چه تحریر یارب چو بود که در هر چنین از بود چیز بود
نمودی ز بود کهن نو بنو ببود اندر آید بگفت و شنو کجا آخر آرند گفت و شنود چو از بود آخر ندارد نمود
اگر موج بر ساحل فرق شد بجز آمد آخر درو غرق شد در آمد شدش گر سفر ساز شد بجود نامدونی بجود باز شد
ز مد و جزرها که در بحر بود در امواج آمد شدی هی نمود چو در بحر بیند کسی از کنار کند موج را هستی اعتبار
وزان هستی نشان نام هستی نهد بلندیش که گاه پستی دهد ببین هستی اعتباری درو چو دانی که بحرست ساری درو
درین هستی اعتباری جهان تابش چو موج آمده بحر در وی نهان چرا موج آنرا نه بحر گرد حجاب چو دانی که آن نیست چیزی خراب
نهنگا نه ماهی شنوای خواجه زسر تا قدم غرقه در بحر باش چو از هستی موج پوشی نظر درین بحر امواج گیری مفر
درین بیقراری موج آشکار نماید ترا بحر برنگ قرار ازین هستی موج و نقش حباب که خود را دران جلوه داد زآب
وزین شستنش از خود ابنی رنگ باز به بی رنگی آورد آهنگ باز به نیرنگ رنگها ساختن گهی طرح نیرنگ انداختن
ز اندازه شد حیرت و دیگرم ندانم که مستم یا بنگیم خیالات بنگم که آید بسر که از مستیم نبود از خود خبر
چنان بنگی و مست و دیوانه ام که در حیرة از خویش بیگانه ام ز عقلم چو دادند بیگانگی برآورده ام سر بدیوانگی
بعشق و جنون در میان آمدم ز عقل و فنون برکران آمدم بدریای حیرت فرو رفته ام مجرد ز خود ... در رفته ام
اگر عقل سوی من آرد گذار شود غرق دریا نه بیند کنار بموجش چو غوطه بیابی دهد بپا پی شود غرق از وی بهر
چه بحریست حیرة ندانم که آب چو آتش برآرد در التهاب درین بحر یارب چه موج آییم که از موج او نیست بیم ابیم
معنی مقامات حیرة نزای بره سازو در حیره مشن فزای که هر چند در لجهٔ حیرتم براصحاب حیرة بود غیرتم
سپهسروران مقام کمال چو کرد از شهادة بغیب انتقال

ذکر اضطرابی که اصحاب را رضی الله عنهم در موت آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم عارض شد

ز خود رنج عالم بیکسو کرد بآسایش سر بدل روی کرد
سپهبد چو برد اخت کار سپاه ضرورة بود بازگشتن بشاه ز رنج خلعت و تربیت یافتن و زو کشتگان را دیه یافتن
دران مجلس خاص لی گفت و گو ز به کردن اسرار شه جست و جو چو نزدیک رفتن ضرورتش بود ملالهٔ ببینی ... ریش بود
برفت و سپه جمله در غم شدند چو شادی سفر کرده در غم شدند ز دهشت ببستند دست و پا ز کار ز اعضا چو سر رفت رفت اعتبار

کسی سر نداشت از پای خویش سر خود ببندشان و پروای خویش
در افتاده در دشته و اضطراب بر افتاده از روی چهره حجاب
همه غرق حیرت فرو برده سر کسی از سر خود نبودش خبر
علی را ببد جنبش از دست و پا نشست و فرو ماند مقعد بجا
ازان زخم عثمان چنان خسته گشت که اندر دهانش زبان بسته گشت
بعبد الله بن انیس آن خبر صبا داد او افزون زعادة اثر
عمر مضطرب گشت و افغان نمود بتندی و عیدی بران هم فزود
که جمعی منافق گمان برده اند بوهمی غلط ره بدان برده اند
که احمد ز خیر الورا مرده است اجل رخت او زین سرا برده است
نمرده است لیکن چو موسی ما جدا گشته رفتست پیش خدا
نه موسی چهل روز غیبت نمود بگفتند مرده است و او زنده بود
چو موسی که با قوم خود بار گشت محمد کند هم بما باز گشت
کند قطع دست بسی روسیاه که گویند در عقده بگرفت جاه
چو از عقده دو دست منبر پاک سبیه اوی بر اوی خود کرد خاک
ابو بکر صدیق در سنح بود بیامد خبر چون بدو در رفت زود
بیامد دو دیده پر از خون دل ز جان رفته آرام تن محمل
همه استخوانهای سینه ز جا بجنبش در افتاده چون دست و پا
همه چون بید مرتعش بیقرار نه او را در آن خواست ای اختیار
چو شد نزد حجره برو در فتاد در افتاد از پای و بر سر فتاد
نقاب ثیاب از رخش برگرفت بکف مسح خورشید انور گرفت
جبینش ببوسید و بگریست زار بسی کرد بر مه ستاره نثار
اب و ام حق گفته بادت فدا چرا خیر از من دهادت خدا
نه تنها همین روی خوبیت خوست که هم زنده هم مرده خوبیت خوست
بموت تو شد منقطع آنچه از آن بموتی نشد منقطع در جهان
چنان گشت باب نبوة فراز که حق بعد بازش نسازند باز
پیام از خدا جبرئیل امین نیارد دگر زآسمان بر زمین
نبوة کمال از تو کرد آشکار نوبی خاتم و کرده ختم کار
اگر نهیب از گریه بود اشک راه نبستی شدی حال مردم تباه
گران سد حکم برین راه سیل نبودی نبستی گذرگاه سیل
شدی خانه چشم مردم خراب چو ماهی در مردمان غرق آب
پس از تو گرانستی تو پایه کار نماندی ز دو چشمه نماندی قرار
سکینه ز تو یادگار است مان بدان قطب ثابت مدار است مان
فلک وار مان کرد قطب مدار درین بیقرار است بر یک قرار
چو فارغ شد آمد ز حجره برون پر آتش دل و دیدگان پر ز خون
خطابی باصحاب آغاز کرد نخست اندران خطبه آغاز کرد
صلاة نبی گفت و حمد خدا وزان پس بنهاده بوی کرد ادا
که ایزد یگانه است و قائم بذات بهر جا بود حاضر و جاش نیست
محمد که عبد و رسول خداست بحکم خدا خاتم انبیاست
چنانست قرآن که از حق نزول چنان کرد و آن خواند
همانست دین کو بشرع متین بیان کرد و احکامش آمد مبین
حدیثی که گفت آنچنانست و هست درست و برو ره ندارد شکست
وزان پس ادا کرد کای مردمان ز حق بسط جانست و قبض آن
هر آنکو محمد پرستیدئی خداوندگار خودش دیدئی
بدان کو که او مرد و حلقه نمود چو او دیگران هم بمیرند زود
کسی کو خدای محمد گزید خداوند باقی و سرمد گزید
بشارت مر او را که پروردگار ازل تا ابد هست بر یک قرار

ضرورة

ضرورة بود ذات او را حیاة وزان لازمست امتناع ممات
مدارید موت محمد عجب که مردن ز مخلوق نبود عجب
خدا گفت کو نیست الا رسول نه قول خدا واجب آید قبول
اگر موت دیگر قتلش از شتاب نشاید شما را ز دین انقلاب
اگر بنده باز گردد ز دین خدا را ضرر زان نباشد یقین
وگر شکر گوید کسی از کران که دین هست اگر شد رسول از میان
بر آن شکر اگر هست امید شنید جزا از لطف حق شاکران را جزاست
خدا کرد بهر رسول اختیار برین دار پر فتنه دار القرار
یقین آنچه او را بنزد خداست ز چیزی به آید که آن نزد ماست
اگر قبض او کرد و بسط کتب بجا هست و با آن سخن بی حساب
بدین هر دو بر کو تمسک نمود بمیدان عرفان حق گو ربود
کسی کین دو را فرق و تمییز داد بوادی انکار حق در فتاد
چو فارغ شد از خطبه سوی عمر نظر کرد و گفت ای عمر در نگر
تو بی آنکه بر پای دار رسول نمودستی انکار کار رسول
که او زنده است و نمرده است باز بما باز گردد بعد عزت و ناز
بخاطر نداری که روزی فلان گذشتش کذا و کذا بر زبان
کذا و کذا نیز روزی دگر شنیدی فراموش کردی مگر
ندانی که ایزد بود در کتاب درین باب چون کرد فصل الخطاب
بگفتش که تو مرده در شمار در اول گر آخر کنی اعتبار
چو تو امتت هم همه مرده اند کنون چون تو جان گرچه بسپرده اند
نظر بر مآلست در کارها نمودیم این امتحان بارها
عمر گفت گویی که من در کتاب نکردم گهی استماع این خطاب
گواهی و هم آنچه کردی بیان همه یک بیک هست حق عیان
کتاب آنچنانست کامد فرود سخن چون کتابست و در حکم او
خدا از بنده و ملک را مالکست جز او هر چه بینی همه هالکست
خطاب ابوبکر را با عمر خبر داد راوی بوجهی دگر
چو هر دو یکی بد ز روی مآل نکردم ازین یک بدان انتقال
مغنی ره بیخودان ساز کن در آن پرده از بیخودی باز کن
که چون بیخود آرم بمجمر گذر نه دهشت نه خوفم بود نی خطر

ذکر امضاء ابی بکر بعث اسامة را رضی الله عنهما بعد از وفاة حضرت صلی الله علیه و آله و سلم

چو آن واقعه یافت قرب وقوع اسامه بیثرب فتادش رجوع
سپهبد چو برگشتن آهنگ ساز سپه جمله از حرف گشتند باز
ز ار آن لشکری چون فسرد لوا را بدست بریده سپرد
که بر در بباب نبی نصب ساخت سرش ز آستان نبوة فراخت
چو شد بر ابوبکر بیعت درست بدستش امر برا اهل بیعت نخست
که بعث اسامه بجنبد ز جای بجایی که آنجا نبی داشت رای
لوا را بدست بریده سپرد که نزد اسامه بتعجیل برد
که آنجا که پیغمبرش امر کرد برد لشکر انگیز دار خیل گرد
بلشکر که اول خویش باز برون رفت و لشکر کشی کرد ساز
همانجای اول معسکر گرفت همه کوه و هامونش لشکر گرفت
چو واقع شد آن ارتداد عرب ابوبکر کرد از اسامه طلب
که اذن عمر در تخلف دهد دران بعث او را توقف دهد
بذیرفت از او و عمر گشت باز اسامه [illegible] نفر کرد ساز
چو نو شد هلال ربیع اخیر روان گشت لشکر بطبل و نفیر
بانبی شد و غارة آغاز کرد در فتنه بر اهل آن باز کرد

از ینبان بسی کشت جمعی اسیر بجز دو برد از معرکه دستگیر جز دود از دود دیو ازدها شان بکند بجرش و تخیل آتش اندر فکند
کشندهٔ بدر دانکشت و دار برآورده از مردم آن دیار بهر سوز صحرای آن تا حنین برد بهر کس که دادی در اندر حنین بود
جو آن کار شد ساخته گشت باز بفتح و ظفر خوش دل و سرفراز بشیری به یثرب فرستاد زود که ختم شد با فتح دیگری بود
سپه را یکی کم نشد از عدد جو از شاه مان بد نبراز اعداد ابو بکر و جمع مهاجر تمام نموده با انصار دین التمام
همه پیشواز شش برون آمدند بدو گشته همره درون آمدند بر دیده کشان پیش پیشش لوا روان از پس او پیاپی سپاه
همی رفت تا باب مسجد چنین مهاجر بر و جمع و انصار دین درون شد نخبته ادا کرد زود ز مسجد به بیتش توجه نمود
مغنی ره دوستکامی بیار که بر رغم دشمن که خاکش تبار بگیرم بکف جام مسکین تمام خورم دوستکامی شوم دوستکام
هر آنکس که از شعر بخشش بهشت **خاتمه در کسر سورهٔ بعضی ظاهر بینان که گویند بعضی** ور آن نور یا هر در حشیش بهشت
در آن اوستی چون کشاید نظر **سخنان درین کتاب هست که** عیان می نیارش کند از جنگ
که هر کو براه سخن پروری **منطوق عبارت روا تو نیست** در آید نماید سخن گستری
جو نظم آورد داستانی شکر درآن ثنای آن قصه حرف اگر چند بوید ره داستان بجوید چرا راستی داستان
رخ نو عروس قد راستش نکوتر کند چون بیاراستش قد سروی کو دارد از راستی بگلدسته آنش که بیاراستی
اگر صبح گشت از شفق سرخ رو نپوشید سرخی رخ صدق او جو اصل سخن ثابته و پایجات زارا آیش افزود حسن نکات
دکر آنکه بسیار نقل کلام سخن در کند از لسان مقام اگر قایلی از لسان مقال کند در مقامی برو عرض حال
باجمال تفصیل آن مختصر درآرد بلفظ دکر از دگر جو هوشش کشاید بر آن گوش تفاصیل آن بشنود گوش هوش
بدو الشن حال زان یک مقال یکایک بگوید صدگونه حال جو گفت آنچه از نطق حال آن شنید برو از خطا خط نشاید کشید
سراسر سخن راست است از نسر ولی فهم ناقص دهد گرخبر بلاغت کند هم که اقتضا که امر محالی کنند ادعا
ز علم معانی و فن بیان شنود این خبر حضرت را عیان کسی را که مقصود بمود رو چه حاجة بیشتی این گفت و گو
ول خلق عالم ره اعتراض گرفتند و پویند تا انقراض زنانند بر حرد جو بای عیب نیاهم از ایشان بمردان عیب
ز دید هنر باشید بهر همه چشمشان کور و گوش کر همه نقص بینند و عیب آفرین بس این عیبشان نزد عیب آفرین
همه عیب بینند و عیبی چنین نه بینند این زمرهٔ عیب بین هنرهای نیکم همه عیب بد شمارند غافل ازین عیب خود
درین بحر گوهر آ... بیند که موج حسن کند هر طرف فرو چون بزد ندم بسته سر ز فحش بنیاید بکفشان گهر
ز ساحل بکردند فحش طلب گهر گر بخجیدند بود عجب و گر قعر آن بجر هم بر کنار کهر ریزد از موج گو بیشمار

بهر چون دخان حسد تیره گرد نظر تیز با غضب خیره کرد در امواج گوهر نه بینند هیچ جو گوید از آن بر نه چینند هیچ
جو نازند بر شعر من فرق فرقت که باطل بود نکته بر حق گرفت بگویند کالایش از حد فزود فزون از روایة بسی خود نمود
ز حال مقال و لسان مقام جو حق شان نداد بخت تمام خطی نه بینند از دیدهٔ بی فروغ به گفته راستم خرد روغ
بجنس منافق نماید خیال العهای انا نفخت جو دال برین سحر جان پرور دلفریب که بر جو از دل و جان مردم شکیب
ز فقد هنر عیب جویی کنند بگفتار بد یاوه گویی کنند همه از عوعو سگ ندارد حذر سگ از خوی خود هم ندارد گذر
ز دل یاد ایشان فراموش به ز فریاد شان پنبه در گوش به ولی تیز بینان اهل نظر که ایشان شناسند قدر هنر
جو سوسن شده هر یکی ده زبان کشایند در مدح شعرم دهان جو غوص اندرین بحر پر در کنند صدفهای گوش خرد پر کنند
ازان در جو باشند بر هر طرف شود گوش ارباب هوشش صدف جو تین نظم نثر لآلی کنند جهان پر شود دل جو خالی کنند
برین شعر جون آفرینم دهند همه نام سحر آفرینم نهند ازان گفت سحرم چنین دلفریب که از معجز احمدی یافت زیب
کرامة بشعرم بسی شد عیان جو اعجاز او کرد سحرم بیان بس از غوص در بحر ژرف سیر کشیدم جو در سلک نظم این گهر
همیشه بکل سخن پروری ازین پایه باشد مرا سروری بگیتی بسی قصرهای بلند که گونه بدی زان نظر را کند
بناهای عالی محکم جو کوه که کوه آمدی از اساسش ستوه ز باد و ز باران در آمد ز پای بنا گاه بر کند سیلش ز جای
ز تاب خود اجزاش را منتشر نماند و فرو ریخت آنهم جو خاک جو سست اساس عمارات کل نهادم بنا بر اشارات دل
دلم کرد اشاره بنظم سیر فکندم اساسی در آن معتبر بنایی نهادم ز نظم دری نه همچون بناهای کل سرسری
بلند آنچنان ساختم پایه اش که خورشید شد بیت در سایه اش جو بست از دست ابر بلند زباران و سیلش نیاید گزند
کر ارکان اکوان در آید ز پا اساسش جو گوهش بجنبد ز جا بسی منقلب گر شود روزگار میادا خزان در پی این بهار
بهار بست در غایة اعتدال مبیناد نقصی ز عین الکمال فلک بلبل این گل تازه باد ورو باغ عالم پر آوازه باد
جهان یافت از نشو این گل نما ز حفظ الهیش بادا رجا الاهی بشاه رسالة پناه که خود گشته اش بر رساله گواه
محمد سر و سرور انبیا گدایان درگاه او اولیا کز این نامه کز نام او شد بلند برو باید از طعن بستان گزند
بنزد نبی بهر عرض نیاز برد و ختمش از نبوة طراز بدان قبلهٔ جان و حوش لیست بخش بنزد وی او قبولیش بخش
قبول نبی گرشد قال منی مقام ولایة شود حال منی ز گفتار مردان اسرار بخش که اندک بدیدند و بسیار بخش
اگر اندکی گفته شد در پدید و زان گفته بسیار بر من مگیر بران دهنایم جو علم تو بود دلیری که گفتی بحلم تو بود
بحلمت ز من عفو کن آن گناه که جز حلم و عفوت ندارم پناه ز من گفته ام عفو کن ار کرم کزان گفته نا گفتنی بوده هم

زعفو تو دردی من صفو باد دل تیره ام روشن از عفو باد فرا بر دل من فراموش کن عدم را بجانم هم آغوش کن

بآسایشم در عدم جای ده که از بهر آسایش آنجا بی فراخی ابکاهی با آسوده کی

بخواب عدم کم زخود بیخبر مکن با عنایت دایم نجا بره در عجبهای کم بوده کی

بعین الیقین دیده نو ادبین سوم محو در نور حق الیقین ز نور تو شود شمع افروخته تن و رشته جان در تو سوخته

مرادم شنت از هوا هند هزار بیک جذبهء ای حق و ست کام براد معنی رهی فنا ساز کن وزان ره دری بر بقا باز کن

مقامم از بیخودی یاد ده خودی را بیک نغمه بر باد ده

بود آنکه اتمام وی ساختن آغاز با انجام

زبان و قلم آشکار و نهان کند شکر پرورد کار جهان ز هر سبب سوده انی کنم دران هر سر موزبانی کنم

زبانهای من در دها نهای من کنند یک بیک شکر مولای من بدین ضبط ترتیب اگر سالها مقامم بشود شکر بر حالها

نیارم بجای از هزاران یکی نگویم ز بسیار ان اندکی چو احصاء نعمه نه حد منت شمار بیش افزون ز عد

نگوید زبانهای معدود من سپر سوی اشکر معبود من رسن شکر خود از آنکه کرم بتماد بود فی المثل قطرهء از بحار

بحار نعم چون ندارد کران بود قطرها بی نهایه در آن من ار چند شکری لغایه کنم چو سنته بدان بی نهایه کنم

بود چون بتحقیق نسبة دهی بنا منتهی نسبة منتهی ازان قطرهء خویش را با بحار کنم فی المثل نسبتی اعتبار

ازان قطرهء خویش را با بحار کنم فی المثل نسبتی اعتبار ازان فی المثل آرم اندر مقال که نارم بتحقیق کارم مثال

اگر سالها ذکر نعما کنم شماری نه بر وجه احصا کنم بجو آن وجودم چو خواند علم به پیشم بسی خوان نهاد از نعم

نخستم که از کرده باز داد بعنصری از بن طرفه کلاز او گشاده بکلزار از و بنج در که از بخششی جهة آیدم از حرم

دری سوی انوار و الوان باغ دری بود دایج ز کنج دماغ بود الحاق هر غاف نستان دری سوی جرب و شیرین جوان

ز پنجم در حجرهء بنج در زده قسم ملموسم آید خبر بران قصر هم شکل بهاه ز هر در بران عرفه راهی گشاد

که پیش من آید ازان بنج راه خبرها ز هر سو دران پیشگاه بران پیشگه پیشوایی نشاند در آنجا نشیمن جا داد و جایی نماند

که چون از رهی بیشتر آید خبر کند عرض بر من ز خیر و شر ازان بنج منهی دران پیشگاه شود پیشوا اگه از ملک شاه

چو گویند آن منهیان بنج خبر همه باز گویید بس مستتر ز ملک شهم نعمهء آگهی رسد هر دم از خوان شاهنشهی

زنعمه چو خوانی نهندم به پیش دهانم چو پر کرد از کام خویش چو بر من عزیز است انعام شاه کنم زله بندی و دارم نگاه

مرا مخزنی بهر آن زله داد که انعام او آوردم زله باد بر آن خادمی نیز تعیین نمود که گرد آورد زله خوان جود

ز احوال حس در مقام خیال مرا زان صور وانماید مثال بر آن خادمم خادمی بر فزود پی انعام انعام دیگر فزود

که سازد ز شکلی که دارد صور ترکیب و تفصیل شکلی دگر کند بیش من زانچه محسوس بود بساطی که در حس ندارد وجود

چو از سفرهء صورتم سیر ساخت کرم کرد و بر معنیم چیر ساخت بران فتح کلیم فتحی فزود سوی معنیء جزئیم ره نمود

مرا خادمی جست عیار داد که در جا بگی داد این کار داد سوی آسمان از زمین بر براد بمغز اندران پوستها در دد

سوی مغز معنی چو آرد برنگی بر و صورة پوست نبود حجاب رود در دل کوه و جوهر ز کوه برون آرد و زان نکردد ستوه

بود چون کند سر عنه اندر خفا و ظاهر مسافة یکی کشاید بر روی همو نی شاه ز محسوس بر غیر محسوس راه

دلم را خبرهای جانی دهد مرا پیش خوان معانی نهد چو از خوان معنی شود زله بند نکه دارد آن زله هم ارجمند

مرا مخزنی داد تا اندران کنم جمع آن زله بیکران بران مخزنم خادمی داد بار که در ضبط معنی بود کار ساز

نگهبانی آن کند تا دگر دهد عرض معنی بمن بی صور وگر صورتی در خیال آیدم در و هم ز معنی مثال آیدم

بدین گونه از حس مرا در خیال بنا یافت ز و عالمی از مثال چو در خواب کامم نهانی دهد دران عالمم کامرانی دهد

چو از جزئی صوری و معنوی مرا نیست ادراک ز و شد قوی ز در کم بکلی دری باز کرد بنای دراک دراک من ساز کرد

در اشخاص جزئیء عالم نظر چو کردم بعین کردنیش گذر مرا الفت از مایه الامتیاز با نواع از خاصه و فصل راز

بدین گونه از مایه الاشتراک رهم رفت ادکرد غیر تاک ز اعراض عام و چنینم خبر بسی داد و گشتم ز اهل نظر

بدینسان چو دستم بدین پایه داد ازین تنج گنجم بسی مایه داد کمت عقل ازین تنج انگشت یافت وزان ملکی معقول در دست یافت

ازین بنج علمم چو سر نجه یافت بسر پنجه پس جهل با پنجه تافت رهی از تصور بحکم نمود بتصدیق از دل دری بر گشود

با بحاث سلیم چو شد رهنمون بسی داد از دانستم از خنده چون ز کسب نظر حال عالم بسی بمن گفت و از حال خود هم بسی

رهی خوش ازین پرده ام ساز داد وزان پس سرم در ره راز داد ره آموخت در سیر اطوار دین ز علم الیقینم بعین الیقین

نویدش بعین الیقین از نخست بحق الیقین کرد امیدم درست بهمان ستری تن از خوان او بود این همه بعض احسان او

وزان پیش در راه این خانه ام بسی سر گذشت و افسانه ام مرا هر قدم خلعتی تازه داد چگویم یکی چون ندارم بیاد

بهر منزل از قوت احسان و مرا قوتی بود بر خوان او وزین پس اگر باشدم عمر خویش چو خواند ازین خانه ام سوی خویش

امیدم گرانی ز انعام خاص نهد پیشم از نعمه اختصاص که چشمی ندیدان نه گوشی شنید نه هرگز کسی را بدل رسید

دران مقعد صدق لیل از قعود نهم سر سوم فانی اندر سجود چو ز انعام ماضی و مستقبل نمود اندکی شکر منعم دلم

بگوشش دل من ز انعام حال رسید از زبانهای حالی مقال که چون حق بنیاز حالم الست رنز دیک بسته به افکند ز دور

چو شنو نغمهء حال بر تو تمام چرا شکر حالت نیامد تمام نظر سوی پس مفکن ای حال جو بجان شکر هر نغمهء حال کو

زبانت زگفتار خود کام یافت طراز النبوة چو اتمام یافت چو بر رایة احمدی بست طراز چو رایة سوی بر سران سرفراز
چو کرد او قبول از تو این نظم پاک اگر رد کنندت بلیغان چه باک ز بهر لی نوابی مجو جایزه شفاعة بسستت از جایزه
شفاعة چو سازد خرد گنج باز بهیچ استانت نماند نیاز شفاعة ز ماند ترا از منی بیک لمحه سازد ز فقرت غنی
شنیدم چو گفتار انعام حال بشکر نعم آمدم در مقال خدایا بدین نعمه بیشمار که کردی درین نظم بر من نثار
نیارم با ایراد شکری تمام ز نقص جبلی نمودن قیام ولی آنچه گنجش نباید ببیت نشاید بکلی ازان بر نشست
بهر بیت ازین نامهٔ بی نظیر که آمد ز قیمت عماره پذیر باندازه انکه آید ملک سوی بیت معمورت اندر فلک
ز شکرت بناها بهم باید اد بارکان بیتش کنم استوار بهر بیت در آستان دقی برین شکر هم بنودم اکتفی
بعذری که آید ازین مقام بقصد زیادة بیت الحرام بناهای شکرت عماره کنم دوم بیت بیتش زیاده کنم
طوافی کنم گرد ارکان آن درایم بتزیین بنیان آن بهر سطر از نه هر دو رق کتاب که ز رقیت جاتی بغیر حساب
چو نادم که شکر آرم اندر محل که در قدرة از عجز دارم خلل فانک علی کل شیء قدیر ز من نیت بی عمل در پذیر
چو از نیت شکر گیرم حساب بر آنم که بر نسخه این کتاب بقدر سطور کتاب وجود که نارد کسی را آن عدد وا نمود
ز هر سطر این نامه شکر آورم دگر چند نابد ز خود یاورم بهر حرف آن هم کتابی ز شکر بیارم دهم شرح باقی ز شکر
ز هر نقطه قطبی کنم آشکار دگر ان انجم شکر سازد مدار مرا نیة این در طویة سرشت سرشت من این بود و این سر نوشت
فلک تا نماید ز انجم بسیر مدارات بوکرد این کهنه دیر بدار انجم شکر را بر قرار بهر نقطه زین نامه دایم مدار
مغنی بیاور مقامی بلند که در پستم از همه پست بند مگر چون ببینکرت نمایم قیام درین پست گردد بلندم مقام
خدایا بدان رحمت بی قیاس

مناجاة وعرض حاجة بقاضي الحاجات

کتابان ایات ارکان عالم اساس
بدان بحر بی انتهای کرم که انگیخت موجش وجود از عدم بکانی که در گوهر افشان جود ازان کان بود گوهر هر وجود
بخوانی که آرند از ان خوان بهم بلیحان عالم همه یک بیک بنوری که در چشم اهل حضور ز رو یافت در ان عالم ظهور
بسری که تا در جهان گشت فاش دمادم جهان یافت زان انتعاش بنودی که عالم نمودی ازو بجودی که هر جا وجودی ازو
بانوار فیض نخستین جود که فیض دم سایهٔ آن نمود برازی که بر جمله خلق جهان ز پیدایی خویش آمد نهان
بنوری که هر سایه از مایه یافت چو خورشید روشن ز هر سایه تافت که از بحر رحمة بیک موج نود ز من ظلمه نقش من سازد دور
بسوی خود از من ... ساز یا ... مقامی ز انجام آغاز ... بفریاد من گس بده داد ... فراموش کردان ز من یاد ...
بنه بر کفم بادهٔ اختصاص بگو نوشش باد بزم وجه خاص بدان دوستکامی کنم دوستکام دران یافت کم کن ز خویشم ...

وزان

وزان لبس در داده ار مشتاقیم ازان وجه یا فنیت شو سابقیم امانم ده از فتنهٔ بد خویش مدد کن در آنم بتابید خویش
چو یا نور داد یم همسایگی ز من دور کن ظلمت سایگی چو نورست در سایه همسایه ام ببند بدین ظلمه سایه ام
بیک قطره از باده سر ملکه رهم از خودی ده سوی بیخودی بسیم از خودی بیخودیم آرزو بمعرفتم رسان گرچه نفرستند او
دلم را دوا کن بدرد رسان ز مردان را هم ببرد رسان اگر حاجب صوفیان دا هوا ست مرا قطره درد در دست دواست
اگر من نه در خورد وا یافتم به بخشش ار خورد نایافتم چو درمان درد من ازین درد بست مرا درد نایافت در خورد بست
کهی درد نایافت گوید دلم کهی هم مایافت جوید دلم زراه فنا گر نه رخ تافتم چه در بند نایافت یا یافتم
بود هستی من گناهی عظیم ... این گنا هم ببادای کریم زغفله بسی عمر کردم تباه وزان نامهٔ خویش کردم سیاه
سیه کاری من زاندازه رفت وزین نامه هر جانب آوازه رفت دلم را ز آتش آورده دود بلند وزان دود در نهر آتش فکند
چو دود دلم مایهٔ آتشست برافروزگان هوا ز خوشست چو در صورة دود آتش نمود بود آتش این نامهٔ من ز دود
چو هست آتش عشق مقصود من خدایا ببین صورة دود من ازین دود من آتشی بر فروز بحنت اندر ز هستی من بسوز
مکن بر دلم آتشش منحصر بدلهای دیگر در افکن شرار ز هر یک شرار آتشی بر فروز دران خرمن هستی را بسوز
بخواننده نمای مقصود من درو آتشی افکن از دود من چو جبی رنجم این نسخ گنج گران سبک داد ز بخشش پیکران
درشش ببرزخ مفلسان باز کن بهر یک دران پنجم انباز کن درشش ساز پیرایه گوشها ز نقدش بده مایهٔ هوشها
ز گنجیت این گنج تا جوایان توان یافت زوده سوی گنج نیک بخوانندگان زین الطاف ده ز خوردی منشان بکف صاف ...
چو از خواندنش بهره ور شد ... تو توفیق ده تا دعای کنند ازیشان خدایا بحق رسول که در حق من آن دعا کن قبول
وزان نور کاید بمن زان که آن را نزیبد بجان و دعا چو مرآة گرد دبران ذات من بدیشان رسان عکس مرآة من
وگر نقش بد بعد اقرار شان زند ره کند سوی انکارشان بانکارشان راه انعکاس مبند ار چه هست این خلاف قیاس
برون از قیاسست چون کار تو فزون از خرد نیز اطوار تو چو خواهی که بایسد انکار شان کنی مظهر عکس انوار شان
حجابی گر انکار باید ظهور کند حرف آن قوة عکس نور ز مرآة من منعکس شد چو آن ندادند اگر منکری کو مران
چو کاشانه شان پرسند از بود پاک چه باک ار نه بینید روشن چه باک مرا چون زبان زانکار شان کرم کن مکن زان زبان کار شان
هر آوازه تا اندازه نخود فزون که بیرون نکندم زراز درون صدایی چو بود آن ز آواز غیب که کردان من گشایدان راز غیب
سخنهای ناگفتنی گفته ام گهرهای ناسفتنی سفته ام ز من عفو کن گفته ناگفته گیر چو ناسفته سفته ز من در پذیر
چو شادم بمبعوث جم از گناه بود عذر خواه گدا عفو شاه بعلم قدیمت که بر من مگیر که حادث ... ندارد گزیر

بدین گفت و گو تا جوان جست و جو
بجا ماندم آلوده بی شست و شو
دلم را ز آلودگیهای خاک
بدریای رحمت فرو شوی پاک
گنه کارم و معترف بر گناه
زبان تا بسر غرقه ام در گناه
بیامرز شی لیک آدم امید
کرم بخش سیه نامه را رو سفید
زران دم که آید باخر دمم
بسوی رسان اندر آن ماتمم
دلم را مقام طمانینه ده
ببادوش مقامات پیشینه ده
که چون ارجعی آید از تو خطاب
ده هر در مقام رضا جان بخواب
ببر راضی و مرضیم سوی خویش
مقام جیم ده بدر سر کوی خویش
بده در صف بندگان جای من
ز خلد برین ساز ماوای من
چو در جنة آدم با حرمت دخول
لقا نائل من ساز عند النزول
ز امید کردی مرا بهره مند
مقام دعا زان گرفتم بلند
بامرزشت ای شاه آمرزگار
بس امیدوارم امیدم برآر
شفیعم کن اندر قیامة رسول
دعا ختم شد از کرم کن قبول

رباعیات

ای پیر چو کودکان ببازی تا چند
چون چنگ تهی ز علم باشی تا چند
در پرده جهل نغمه سازی تا چند
هان گو کی این زبان درازی تا چند

وایضا

ای گو کی از پرده برون مفکن راز
کوتاهی عمر بین مکش قصه دراز
در بر رخ دید خویش تا کرده فراز
بر بسته در شرح فنا کردن باز

وله

هر چند که اهل کشف و ارباب شهود
گفتند بسی نکته ز اسرار وجود
چون مرتبه اصل یکسر رخ ننمود
ناگفته بماند آنچه اصل همه بود

تم